2

~~no 21~~

~~es~~

3

یا کبیکج یا کبیکج یا کبیکج ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی / در اندیشه سخته کی گنجد اوی
بدین آلت و رای و جان و روان / ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / بهستیش اندیشه را راه نیست

کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
چه دیدار یابد بشاخ سخن / کسی کو خرد را ندارد ز بن
بپاسخ بداری بیار ای خرد / که گوشی ستاینده زو برخورد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
ازویت شادمانی وزویت غمیست / ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
خردمند دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ / بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهر دل‌فروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید / ز مشرق شب تیره سر برکشید
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راستر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر ما نتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شب آنگاه باریکتر / به خورشید تابنده نزدیکتر
ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که باشد ترا زو گزند
به گفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را به خوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
[illegible] / [illegible]
منم بندهٔ اهل بیت نبی / همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
همی گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
محمد بدو اندرون با علی / ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
[illegible] جوی و می انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
دلت گر به راه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
شنید چنین بد اگر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست

اندر جمع کردن شاهنامه فردوسی گوید

نداری به بازی جهان / ز هر گردی از نیک تای همرهان
همه نیکی با بد آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد
ازان در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای

بنها چو بس نیست گفتن چه سود
بگفتار دانندگان راه جوی
[illegible] بی شاخ سخن
ز آغاز باید که دانی درست
و روانه که سر آمد جهان
نخستین که آتش [illegible] دمید
ببین چار گوهر بجا آمدند
پدید آمد این گنبد تیزرو
در و بخشش و دادن آمد پدید
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین را بلندی نبد جایگاه
همی بر شد آتش فرود آمد آب
بنالند داری جز این تیزرو
سرش زیر آمد بسان درخت
بجویا زبان و بجویا خرد
چو دانا توانا بد و دادگر
فح بخشش دفرجام کار جهان
توئی کرده کردگار جهان
[illegible] خرد
[illegible] همی
[illegible] پسین شمار
[illegible] خود را ببین
[illegible] ز مهر [illegible]
[illegible] سپهر تیزگرد
[illegible] گیر دست [illegible]

ازین پس بگو آفرینش چه بود
بگیتی بپوی و بهر بیش بجوی

سرمایه گوهران از نخست
برآورده بی رنج و بی روزگار
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
ز مهر سپنجی سر آمد ند
شگفتی نماینده نو بنو
ببخشید داننده چون آن بخ
زمین شد بکردار روشن چراغ
یکی مرکزی تیره بود و سیاه
همی گشت گرد زمین آفتاب
بپوید چو پویندگان مرغ و
مگر گرد باید برین کار سخت
ز خار و ز خاشاک جان پرورد

نداند کسی آشکار و نهان
ببینی همی آشکار و نهان
مرا ورا دد و دام فرمان برد
جز از نام نشانی نداند همی
توئی خویشتن را ببازی مدار
که کاری نیابی برین برگزین
[illegible] اندر نیاری بدام
[illegible]
ز چون ما تباهی پدید [illegible]

۲

توئی کرده کردگار جهان
بهر دانشی چون سخن بشنوی

که از وی [illegible] آمد پدید
یکی آتشی برشده تابناک
و زان پس ز آرام سردی نمود
که هر یک اندر دگر ساخته
ابر ده و دو برج هفت شد کدخدای
فلک هر یک اندر دگر بسته شد
ببالید کوه آبها بر دمید
ستاره ببر بر شگفتی نمود
گیا رست با چند گونه گهر
و زان پس چو جنبنده آمد پدید
خور و خواب آرام جوید همی
نداند بد و نیک فرجام کار

ازو بگذری مردم آمد پدید
سرش راست برشد چو سرو بلند
ز راه خرد [illegible] بنگری
ترا از دو گیتی برآورده اند
شنیدم ز دانا دگرگونه زین
برنج اندر آری تنت را رواست
بود در دو گیتی ز بد رستگار
[illegible]
ازو مان فزونی ازو مان کمی

ببینی همه آشکار و [illegible]
از آموختن یک زمان نغنوی
بدانی که دانش نیاید بسر
[illegible] ناتوانی آمد پدید
میان آب باد از بر تیره خاک
ز سردی همان باز تری فزود
ز هر گونه گردن برافراخته
گرفتند هر یک سزاوار جای
بجنبید چون کار پیوسته شد
سر رستنی سوی بالا کشید
نگار اندرون روشنائی فزود
بزیر اندر آمد سرانشان نگون
سر رستنی زیر خویش آورید
جز از زندگی کام جوید همی
نخواهد ازو بنده کی کردگار
ازو بر نگردد آنچه پنهان [illegible]
شد این بندها را سراسر کلید
بگفتار خوب و خرد کار بند
که معنی مردم چه باشد [illegible]
بجنبید بن بیابی [illegible]
چه دانیم راز جهان آفرین
که خود رنج بردن بدانش [illegible]
که نام باشی بر کردگار
[illegible] آید
بدو نیک نزدیک او [illegible]

توانم مگر پایه‌ای ساختن
ازین نامور نامهٔ شهریار
ازو هرچه آید خورد با خرد
پراگنده در دست هر موبدی
پژوهندهٔ روزگار نخست
بپرسیدشان از نژاد کیان
چگونه سر آمد به نیک اختری
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن
چنان یادگاری شد اندر جهان
جهان دل نهاده برین داستان
بشعر آرم این نامه را گفت من
برو تاختن کرد ناگاه مرگ
یکایک ازو بخت برگشته شد
بکن عفو یارب گناه ورا
سخن باز گردم بآغاز کار
گر این نامه را دست پیش آورم
ز در تنگم بنا شد بسی
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
بشهرم یکی مهربان دوست بود
نبشته من این نامهٔ پهلوی
[illegible] نامهٔ خسروان باز گوی
چو آورد این نامه نزدیک من
بدو گفت گو مر پهلوان
مرا گفت کز من چه آید همی
همی داشتم چون یکی تازه سیب

بگیتی بمانم یکی یادگار | تو این را دروغ و فسانه مدان
دگر بر ره رمز معنی برد | یکی نامه بود از گه باستان
ازو بهره نزدیک هر بخردی | یکی پهلوان بود دهقان نژاد
گذشته سخنها همه باز جست | ز هر کشوری موبدی سالخورد
وزان نامداران فرخ مهان | که گیتی بآغاز چون داشتند
برینشان همه روز کند آوری | بگفتند پیشش یکایک مهان

داستان ابو منصور دقیقی

برو آفرین از کهان و مهان | چو از دفتر این داستانها بسی
همان بخردان و همان راستان | جوانی بیامد گشاده زبان
ازو شادمان شد دل انجمن | جوانیش را خوی بد یار بود
نهادش بسر بر یکی تیره ترگ | بران خوی بد جان شیرین بداد
بدست یکی بنده بر کشته شد | برفت او و این نامه ناگفته ماند

آغاز بنیاد نهادن کتاب فردوسی گوید

سوی نامهٔ نامور شهریار | دل روشن من چو برگشت ازوی
به پیوند گفتار خویش آورم | بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار
جایند سپردن بدیگر کسی | و دیگر که گنجم وفادار نیست
بنزد سخن سنج فرخ مهان | اگر به نبودی سخن از خدای
تو گفتی که با من بیک پوست بود | مرا گفت خوب آمد این رای تو
به پیش تو آرم مگر نغنوی | گشاده زبان و جوانیت هست

داستان امیرک ابو منصور

برافروخت این جان تاریک من | بدین نامه چون دست بردم فراز
خردمند و بیدار و روشن روان | خداوند رای و خداوند شرم
کجاست سخن برگراید همی | بچیزی که باشد مرا دسترس
که تا ماند من بر ز چیزی نهیب | بکیوان رسیدم ز خاک نژند

٣

برنج آن پیرو سایه فکن
بکیهان روشن ز نامه مدان
فراوان بدو اندرون داستان
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
بیاورد این نامه را یاد کرد
کز ایدون بما خوار بگذاشتند
سخنهای شاهان و گشت جهان
یکی نامور نامه افگند بن
همی خواند خواننده بر هر کسی
سخن گفتن خوب و طبع روان
همه سال با بد به پیکار بود
نبود از جهان دلش یکروز شاد
چنان بخت بیدار او خفته شد
بیفزاید درخشنده جاه و [illegible]
سوی تخت شاهنشه آورد روی
بترسیدم از گردش روزگار
همه رنج کس را خرید از [illegible]
همی کی بدی نزد ما [illegible]
بنیکی گراید همه رای تو
سخن گفتن پهلوانیت هست
بدین جوی نزد مهان آبروی
یکی مهتری بود گردن فراز
سخن گفتن [illegible] و آوای نرم
ز گیتی نیازت نیارم بکس
وزان نیک دل نامدار ارجمند

چنان نامور گم شد از انجمن   که از باد بید و سهی در چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان   بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده نا امید   نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم   ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار   گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز   بنام شهنشاه گردن فراز
چو خورشید بنمود بر کاخ تاج   زمین شد بکردار تابنده عاج

اندر ستایش سلطان محمود سبکتگین [illegible] گوید

کنون باز گردم بآغاز کار   سوی نامهٔ نامور شهریار
چه گویی که خرشید تابان بود   کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت   نهاد از بر تاج خرشید تخت
زخاور بیاراست تا باختر   پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت   بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن   کنون نو شود روزگار کهن
[illegible] پر از جنگ بود   بجوینده کان در جهان تنگ بود
دلم چون بنور اندران تیره شب   نخفت و گشاده دل و بسته لب
بر اندیشهٔ شهریار زمین   نخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب   که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد   ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا بدی   یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه   یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل   بدست چپش هفتصد زنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای   بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه   وزان زنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی   ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه   ستاره است [illegible] یا سپاه
یکی گفت کین شاه رومست و هند   ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند   برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد   بپرداخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار [illegible] بزرگ   بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین   برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست   ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای   بدو نام جاوید جوینده‌ای
نتابد کسی سر ز فرمان اوی   نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای   چه مایه شب تیره بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم   نبودم درم جان بر افشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است   که آواز او در جهان فرخ است
بران آفرین کو کند آفرین   بران بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار   هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم   جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست   کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست   برزم اندرون تیز دم اژدهاست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی   چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج   نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان   ز آزاد و ز نیک [illegible]
شهنشاه را سر بسر دوستدار   بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال   که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر   زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود   سر تخت او تاج پروین بود





ودیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همی آفرین خواهد از دهر بهر

بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که باشد بجای
جهان بی سر و افسر شاه مباد / همیشه بماناد جاوید شاد

همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون بازگردم بآغاز کار / سوی نامور نامهٔ شهریار

سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش

پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید ازآنسان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازآن یکسره
کیومرث شد در جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تخت و بختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی بر او سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت ازو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید / بگیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می‌شدندی بر تخت او / از آن بر شده فره و بخت او

برسم نماز آمدندیش پیش / وزانجا که برگرفتند آیین خویش
پسر بد مر او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس نامور شاخ و بنیاد بود

بجانش پر از مهربانی بدی / ز بیم جدائیش گریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار

بگیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر نهان [illegible] اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد نزدیک و راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست

جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک وزان پایگاه
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش

کیومرث زین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش

بگفتش ورا زین سخن در بدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید

دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود و آیین جنگ

پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک برآمد برهنه تنا / بیاویخت با پور آهرمنا

بزد چنگ ناگاه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک

سیامک بدست خزروان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی بدو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و روی و بازو کنان
سپه سر بسر زار و گریان شدند / بر آن آتش تیز بریان شدند

دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم گشته بر خویشتن روزگار
بیامد برش لشکر سوگوار / کشیدند صف بر در شهریار

همه جامها کرده پیروزه رنگ   دو چشم ابر خونی دو رخ بچاده رنگ

درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش و باز آر هوش

نشستند سالی چنین سوگوار   پیام آمد از داور کردگار

سپه ساز و برکش بفرمان من   برآور یکی گرد از آن انجمن

از آن بدکنش دیو روی زمین   بپرداز و پردخت کن دل ز کین

کی نامور سر سوی آسمان   برآورد و بدخواست بر بدگمان

بر آن برتری نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را

از آن پس بکین سیامک شتافت   شب و روز آرام خفتن نیافت

سیامک یکی بخرد پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

بنزد نیا یادگار پدر   نیا پرورده مر او را ببر

نیایش بجای پدر داشتی   جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو باز گفت   همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی   خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همه پیش رو   که من رفتنی ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان گرگ و ببر دلیر

سپاهی دد و دام و مرغ و پری   سپهدار با کبر و کند آوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه   نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک   همی باسمان بر پراگند خاک

ز هرای درندگان چنگ دیو   شده سست بر خشم کیهان خدیو

بهم در فتادند هر دو گروه   شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید چون شیر هوشنگ چنگ   جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد بریدان سر بی‌همال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار   دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد بر آن کینه را خواستار   سر آمد کیومرث را روزگار

برفت از جهان مردری ماند ازو   نگر تا کرا نزد وی آبروی

جهان فریبنده را گرد کرد   ره سود بنمود و خود مایه خورد

جهاندار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سالی چهل   پر از هوش مغز و پر از رای دل

پادشاهی هوشنگ بن سیامک چهل سال بود

چو بنشست بر جایگاه مهی   چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا   بهر جای پیروز و فرمان روا

بفرمان یزدان پیروزگر   بداد و دهش تنگ بسته کمر

وز آن پس جهان یکسر آباد کرد   همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ   بدانش جدا کرد آهن ز سنگ

سرمایه کرد آهن آبگون   کز آن سنگ خارا کشیدش برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد   کزو آلت اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت   ز دریا و رود آبها را بتاخت

بجوی و برود آبها راه کرد   بفرکی و رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بر این برفزود   پراکندن تخم و کشت و درود

بسنجیدن هر کسی نان خویش   بورزید و بشناخت سامان خویش

وز آن پیش کاین کارها شد بسیج   نبد خوردنیها جز از میوه هیچ

همی کار مردم نبودی به برگ   که پوشیدنی‌شان همی بود برگ

پرستیدن ایزدش بود کیش   نیا را همی بود آیین ز پیش

چو مر تازیان راست محراب سنگ   بدانگه بدی آتش خوب رنگ

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید   کزو در جهان روشنی گسترید

اندر نهادن جشن آتشکده

یکی روز شاه جهان سوی کوه   گذر کرد با چند کس هم گروه

پدید آمد از دور چیزی دراز   سیه رنگ و پس تیره و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن براز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هرآنکس که بر سنگ آتش زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستنده باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این همه یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بران مایه و جاه فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند
بدیشان برید و ز ایشان چرید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پوینده گان هر چه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم / چهارم سمورست کش موی نرم
بدین گونه از چرم پوینده گان / بپوشید بالای گوینده گان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نیکنامی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشه بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مرد می ماند و تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و هنگ
نه پیوسته خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مراورا یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم بپی / پس آنگه همه در جهان هر پیی
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هرآنچیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش برون کرد پوشش ازو / بگستردنی بد هم او راه جوی
ز پوینده گان هر که بد تیز رو / خورشش کرد شان سبزه و کاه و جو
دمنده دوان را همی بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد از گروه
ز مرغان همان هر چه بد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآوای نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشند گه زخم کوس
بیاورد یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
ستایش مراورا که بنمود راه / که او داد مان بر ددان دستگاه
مراورا یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرست نام / نزد جز بنیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / بپیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پیشگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی

برفت اهرمن را بافسون ببست   چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی   همی گرد گیتیش برتاختی

چو دیوان بدیدند کردار او   کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر   که پردخته مانند ازو تاج و فر

چو طهمورث آگه شد از کارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان   بگردن برآورده گرز گران

همه نره دیوان و افسونگران   برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو   همه بآسمان برکشیدند غو

هوا تیره فام و زمین تیره گشت   دو دیده درو اندرو خیره گشت
بکایک بیاراست با دیو جنگ   نبد جنگشان را فراوان درنگ

جهاندار طهمور با فر و کین   بیامد کمربسته برزم و کین
ز یکسو غو آتش و دود دیو   ز یکسو دلیران کیهان خدیو

ازیشان دو بهره بافسون ببست   دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار   بجان خواستند آن زمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر   بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار   بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزاد شدشان سر از بند اوی   بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن بخسرو بیاموختند   دلش را بدانش برافروختند

نبشتن یکی نه که نزدیک سی   چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی و چه چینی و پهلوی   نگاریدن آن کجا بشنوی

جهاندار سی سال ازین بیشتر   چگونه پدید آوریدی هنر
چو دستور باشد چنین کاردان   توشه را بفر نیز بسیار دان

برفت و سرآمد برو روزگار   همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا میرور چو خواهی درود   چو می بدروی پروریدن چه سود

برآری یکی را بچرخ بلند   سپاریش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند اوی   کمربسته یکدل پر از پند اوی
برآمد بران تخت عاج پدر   برسم کیان برسرش تاج زر

کمربسته با فر شاهنشهی   جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری   بفرمان او دیو و مرغ و پری

جهان را فزوده بدو آبروی   فروزان برش تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی   همم شهریاری و هم موبدی

بدان را ز بد دست کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد   در نام جستن بگردان سپرد

بفر کیی نرم کرد آهنا   چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان   همه کرد پیدا بروشن روان

بدان اندرون سال پنجاه رنج   ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد   که پوشند هنگام روز نبرد

ز کتان و ابریشم و موی و قز   قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن   بتار اندرون پود را بافتن

چو شد بافته شستن و دوختن   گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد   زمانه ازو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد   بدان اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش   برسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه   پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان   نوان پیش روشن جهاندارشان

صفی بر دگر دست بنشاندند   همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند   فروزندهٔ لشکر و کشورند

کزیشان بود تخت شاهی بپای   وزیشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس   کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند

بکوشند و ورزند و خود بدروند   بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و خورنده نوش   ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی   برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد   که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی   همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود   روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز   بخورد و بخشید بسیار چیز
ازان هر یکی را یکی جایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندیشه خویش کرد   ببینند و دانند کم بیش و کرد
بفرمود پس دیو ناپاک را   بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل دیو بشناختند   سبک خشت را کالبد ساختند
ز سنگ و ز گچ دیو دیوار کرد   نخست اندرش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند   چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا هنر جست یک روزگار   همی کرد ازو روشنی خواستار
بدست آمدش چند گونه گهر   چو یاقوت بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید   شد آن بندها را سراسر کلید
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب   ز کشور بکشور برآمد شتاب
چو لعل و چو یاقوت چون مشک ناب   چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند   در تندرستی و راه گزند
چنین رازها کرد نیز آشکار   جهان را نباشد جز او خواستار
بفر کیانی یکی تخت ساخت   چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
چو آن خواستی دیو برداشتی   ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا   نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او   شگفتی فرو مانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند   مر این روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فوردین   برآسود از رنج و ز مهر و کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز   بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار   بما ماند ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار   ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکاری   نبد درد و مندی و بیماری
بیکایک بتخت مهی بنگرید   بگیتی جز از خویشتن را ندید
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی   میان بسته دیوان بسان رهی
بدارو و درمان جهان گشت راست   که بیماری مرگ را کس نکاست
جهان بد بآرام دل شادکام   ز یزدان بدین نو بنو بد پیام
بفرمانش مردم نهاده دو گوش   ز رامش جهان شد برآ
جهان سر بسر گشت او را رهی   نشسته جهاندار با فرهی
چنین تا برآمد بدین شادمان   همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار   ندیدم بجز خوبی از کردگار
ز گیتی سر شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم   بروی زمین گشت پیراستم
خور و خواب و آرامتان از منست   همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست
تمامی ز من هوش و جان در تنست   بمن بگرود هر که آهرمنست ٦
همه موبدان سرفکنده نگون   چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی

آغاز داستان

بگفت و جهان شد پر از گفت و گوی

منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره برگشت روز / همی کاست ازو فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بدانست و شد شاه با ترس و باک
گر آزرده شد پاک یزدان ازو / بدان درد و درمان ندیدند رو
همی کاست زو فرهٔ ایزدی

داستان ضحاک با پدرش و ابلیس مرداس تازی

براورد بر وی شکوه بدی

یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه‌گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک‌مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسپان همچون پری
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بران خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر این پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسبش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نه آگه بد از زشت کردار اوی
بدو داد جان و دل و هوش پاک / پراکنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌ش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک‌رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنکه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود سوگند خورد / چنان چون بفرمود سوگند کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر چون تو فرزند بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه را / ترا زیبد اندر جهان جاه را
بدین گفتهٔ من چو داری وفا / جهان را تو باشی همی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / نه رویت و رای و بهانه مجوی
بگفتش تو خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
بدو گفت من چاره بسازم / بخورشید سر بر فرازم ترا
مران پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش برآراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
براورد ابلیس وارونه بند / یکی ژرف چاهی به ره بر بکند
پس ابلیس بی ره سر ژرف چاه / بکاهی گرفته کذ گاه [illegible]

سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
بهر نیک و بد شاه آزادمرد / بفرزند بر نازده باد سرد

بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیک‌دل مرد یزدان‌پرست
چنان بود کان شوخ فرزند او / بجست از پدر شرم و پیوند او

همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو ماند گنج
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر

بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدم من این داستان
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر

مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
بسر بر نهاد افسر تازیان / بدیشان ببخشید سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند بد را نو افکند بن
بدو گفت گر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی

جوان شاه آمد بتر دیک جاه / بخاشاک بگرفت و آمد براه
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی سر از راه پیمان کنی

جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و دام هم مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت

جوانی برآراست از خویشتن / سخن‌گوی و بینادل و پاک‌تن
همی چون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفت‌وگوی

بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنیها خورش

جز از رستنیها نخوردند چیز / ز هرچه از زمین سر برآورد نیز
پس آهرمن بدکنش رای کرد / دل کشتن جانور جای کرد

بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند

خورش زردهٔ خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و بدو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خوردنش نیکبخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز / که جاوید بادی و گردن‌فراز
که فردات ازان گونه سازم خورش / کزو آیدت سربسر پرورش

برون و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاژورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پرامید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم‌خرد مهر او را سپرد

خورش کرد و گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
بیاراست خوان از خورشها یکسره / سیم بیگه بمرغ و ببال بره

بروز چهارم که بنهاد خوان / خورش داد از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سال خورده می و مشک ناب

چو ضحاک ازان دست آورد خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من نیکخوی

مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او

یکی حاجتم هست گفتا ز شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی

بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی کند زین مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر سفت او

ببوسید و گشت از جهان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر کسی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی تو اندر شگفت
چو شاخ درخت دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند مران درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود بمان تا چه گردد نباید درود

خورشش ساز و آرام شان ده بخورد نباید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش مگر خود بمیرند ازین پرورش

سر نره دیوان ازین جست و جوی چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخته گردد ز مردم نشان

وز آن پس برآمد ز ایران خروش پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید گسستند پیوند از جمشید

برو تیره شد فره ایزدی بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی یکی نامجوی از هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساختند دل از مهر جمشید پرداختند
یکایک برآمد ز ایران سپاه سوی تازیان برگرفتند راه

شنودند کانجا یکی مهترست پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی نهادند یکسر بضحاک روی

اندر کیفیت شاه شدن جمشید

بشاهی برو آفرین خواندند ورا شهریار زمین خواندند

کی اژدهافش بیامد چو باد بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ان مرز با تازیان لشکری گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را تخت شد کندرو بتنگ اندر آمد جهاندار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید برو نام شاهی و او ناپدید

سپرد و بضحاک تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
صدم سال روزی بدریای چین پدید آمد آن شاه ناپاک دین

نهان بود چندی ز بد اژدها نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ یکایک ندادش سخن را درنگ

باره سراسر بدو نیم کرد جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازو بیش بر تخت شاهی که بود بران رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد پدید آورید او همه نیک و بد

چه باید همی زندگانی دراز چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراند بشهد و نوش جز آواز نرمت نیارد بگوش

بگیتی که گویی که گسترد مهر نخواهد نمودن بتندی چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی همه راز دل برگشاید بدوی

یکی نغز بازی برون آورد بدل اندرون درد و خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چنین است گیهان ناپایدار تو در وی بجز تخم نیکی مکار

چو ضحاک بر تخت شد شهریار برو سالیان انجمن شد هزار
بیامد بر زمانه بدو گشت باز برآمد برین روزگاری دراز

هنر خوار شد جادویی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
نهان گشت کردار فرزانگان پراگنده شد کار دیوانگان

شده بر بدی دست دیوان دراز بنیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو خواهر بدند سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر ماهرویی بنام ارنواز

بایوان ضحاک بردندشان بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی بیاموختشان کژی و بدخوی

ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان او / همی ساختی راه درمان او
بکشتی و مغزش بپرداختی / مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمایل پیش بین / دگر نام گرمایل نیک دین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز بیداد گر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن راه ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگران ساختند / خورش را باندازه بشناختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار فرخ نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / بیامیخت با این سر ارجمند
یکی را بجان داد زنهار گفت / نگر تا نیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان دشت و کوهست بهر
بجای سرش آن سری بی‌بها / خورش ساختند از پی اژدها
بدین گونه هر ماهشان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / بدانسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید بدل برش یاد
بود جامهاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوبروی / ببرده درون پاک با گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / برسمی که بود او بآیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و پرسیدن موبدان را

در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستی و رفتنی شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دوان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس آن گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
همی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز گاه / بدان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوی این راز
تو خفته بآرام در خانهٔ خویش / بدین گونه ترسیدی از جان خویش
جهان از سراسر بشاهی تراست / سر ماه تا پشت ماهی تراست
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم نگهبان تست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین شگفتی بباید نهفت
۸
گر این داستان گر شما بشنوید / شود جانتان از تنم ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بیچاره نیست پتیاره
سپهبد کشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوب‌روی / که مگذار این راه را چاره‌جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان را بنور روشن از بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و دام و جنی و انس و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / از اختر شناسان و افسونگران
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی را بجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژادار و دیو و پریست
چو دانسته شد چاره‌ساز آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه خوش منش را خوش آمد سخن / کز آن سرو بن پاسخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر کشور لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن‌دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و یک جای‌شان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / بد و نیک از گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
که این راز بر من بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست / بجانست پیکار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود گفتنیها درست / بباید همیدون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار / سخن کس نیارست گفت آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه / بران موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / بدو نیمه دل دیده‌شان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند بینادل و نیکنام / کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک آورد این سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
بجائی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
بالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر برت گرزه گاوروی / ببندد بخواری ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندد م با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی‌بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / ازان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کینه بر سر زند گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بیامد دلی پر ز بیم و گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کیی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و خورد
شده روز روشن بدو لاجورد

اندر زادن فریدون بسر آبتین ازماد

سرآمد برین روزگاری دراز
کشد اژدها فش بتنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت ازو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران بایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان خود برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
بهر موی بر گرده رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سرکاردانا شنید

زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی
بگرد جهان هم بران جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
براو بخت با تخت بر کام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند بردند بسته چو یوز
برو بر بسر آورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود
ز مهر فریدون دل آگنده بود

خوا کاهی شوی بشنید زن
ز بیدادها بر سرش آمدن

روان داغ دل خسته روزگار
همی رفت پویان بدان مرغزار

کجا نامور گاو پرمایه بود
که آراسته بر تنش پیرایه بود

بپیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر

اگر باره خواهد روانم تراست
گروگان کنم جان بدان کت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک نغز

که چون بنده در پیش فرزند تو
بباشم پذیرنده پند تو

سه سالش بپرورد ازان گاو شیر
همی داد هشیار زنهارگیر

نشد سیر ضحاک ازین جست و جوی
شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی

دمان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهار خوار

که اندیشه در دلم ایزدیست
فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزان چاره نیست
که فرزند و شیرین روانم یکیست

شوم ناپدید از میان گروه
برم خوب رخ را بالبرز کوه

برم من پی از خاک جادوستان
روم با پسر سوی هندوستان

بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم دمان پیش کوه بلند

چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد
ز بس داغ اندوه خون دل پیر

فرانک بدو گفت کای پاک دین
منم سوکواری از ایران زمین

یکی مرد دینی بران کوه بود
که از کار گیتی بی اندوه بود

ببرد پسر و تاج ضحاک را
سپارد کمربند او خاک را

بدان کین گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن

بپذرفت فرزند او نیکمرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد

ترا بود باید نگهبان او
پدروار لرزنده بر جان او

بیامد ازان کینه چون پیل مست
مر این گاو پرمایه را کرد پست

خبر شد بضحاک یک روزگار
ازان گاو پرمایه و مرغزار

سوی خانه آفریدون شتافت
فراوان پژوهید و کس را نیافت

همان مرغ دید اندرو چارپای
بیفکند وز ایشان بپرداخت جای

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
زالبرز کوه اندر آمد بدشت

بایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند

بر مادر آمد پژوهنده گفت
که بگشای راز نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم از کدامین گهر
چه گویم کیم من برین انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند بود او بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادو پرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بدو روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرده پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست او برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
بیامد بکشت آن گرانمایه خوار / تبه کرد بر ما چنین روزگار
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو باغ بهار / سراپای و خیر نگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت بناز و نیاز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و زان مرغزار / یکایک خبر شد بر شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان مهربان بی زبان دایه را
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان از ایران و از خان و مان
از ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کردان بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و جان پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو او خواهد از کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
خرامیت آیین و پیوند کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد / جز از گفت مادر دگر باد باد

اندر خشمند شدن ضحاک از شنیدن کیفیت فریدون و کیفیت کاوه آهنگر

چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب / شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بدنژاد دلیر و سترگ
اگرچه بسال اندکی داستان / بدین کار موبد ز دشمن داستان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / ندارم همی دشمن خورد مرد
نترسم که گیرد بمن بر جهان / کند مر مرا از بر گل نهان
همیدون فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان / که دانستنی‌ام بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی

پنجم لیسید

ز بیم سپهبد همه راستان / بران کار گشتند همداستان
بدان محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که ای شه منم کاوه دادخواه
یکی بی زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمارت بیاید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که ماران تو را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کین سخنها شنید
شکوهی بدل اندرآمد ز وی / بر مردمان مرد بیدادجوی
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید محضر بیفشرد پای
گرانمایه فرزند او پیش او / ز ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد درود / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / چه گوئی که عهد فریدون گرفت
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه آهن تو گفتی برست
همیدون چو برزد دو لب پر درود / شگفتی مرا در دل اندر نشست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواست / جهان را سراسر سوی داد خواست
ازان پوست کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون برد / سر از بند ضحاک بیرون برد
بترسید کاین مهتر اهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
به پیش فریدون فرخ شویم / بجان و تن و چیز کیتی بوم
بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
نشانی همی جست و رفت او ز پیش / که باید سرانجام بالا ز خویش
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش

۱۰

ازانپس هرانکس که بگرفت گاه   بشادی بسر بر نهادی کلاه
بدان بی بها چرم آهنگران   برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان   بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود   جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان   همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی برین گونه دید   جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان   بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار   ترا جز نیایش نباید بکار
ز گیتی جهان آفرین را پرست   بدو زن بهر کار کاید بدست
فرو ریخت آب از مژه مادرش   همی آفرین خواند کرد اندرش
بیزدان همی گفت زنهار من   سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد بدگمان   بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت   همه نیک و بد را نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال   ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازان دو کیانوش نام   دگر بود پرمایه و نیکنام
فریدون بر ایشان سخن بر گشاد   که خرم بوید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی   بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران   یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند   ببازار آهنگران تافتند
هرانکس کزان پیشه بد نامجوی   سوی آفریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود   وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش   همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران   چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز   فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر   ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید   بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک   بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم   چو از نام دادار یاد آورم
شما را دهم پایهٔ مهتری   با آهنگران بر دهم برتری
فریدون بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بسته بکین پدر
کیانوش و پرمایه بر دست شاه   چو کهتر برادر همان نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند   بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بران جای نیکان فرود   فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره تر گشت از انجایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت   که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانی بیاموخت افسونگری
کجا بندها را بداند کلید   گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیکار دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگری   یکی پاک خوان از در مهتری
چو شد خورده شتاب آمدش   گران گشت سر سوی خواب آمدش
نمودند در خواب مر خیش بند   چو دید از جهان جو مری نیک و بد
ببیداری و خواب دانست اوی   بدیدند وان بخت بیدار اوی
برادرش را هر دو برخاستند   تبه کردنش را بیاراستند
همانگه که بد شاه خفته براز   شده یکزمان از شب دیرباز
یکی بود کوه از برش بر کشو   برادرش هر دو نهان از گروه
بکوه بر شدند آن دو بیدادگر   وز ایشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران   نبیدند بر کار بد لاغران

بپویید بر کوه گنبدین سنگ / گران تا بکوبد سرش بی درنگ
وزین کوه غلطان فرو داشتند / مران خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یک ذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار و راه بدیست
هم آنگه کمر بست و اندر کشید / نگردان سخنها بدیشان پدید
براندید تن کاوه پیش سپاه / برافراز راندند از آن جایگاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی بفش
بنهادند یکسر بآوند روی / خیان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیوم منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
چو کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
مرا با سپاهم بدان سو رسان / از ایشان کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را تا نخست / جوازی نیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
هم آنگه میان کیانی ببست / بر آن باره شیر دل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان بر آب
بآب اندرون تن برآورده یال / خیان چون شب تیره بازی چیال
بخشکی رسید و سر جنگجوی / به بیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانه پاک خوان / بر آورده ایوان ضحاک خوان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست / که جای بزرگی و جای بلاست
بیارانش گفت آنک بر تیره خاک / برآرد چنان برز جای مغاک
بترسم همی زانک با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
بترسم که مارا بدین جای تنگ / شتابیدن آید بروز درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیز تک را سپرد
تو گفتی یکی آتشی در برست / که پیشش نگهبان ایوان نشست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش زآسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
یکی گرزه گاو سر بر سرش / زدی هر که او آمدی هم سرش
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر کاخ جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / بپیروزی و رای بگرفت جای
ز هر سو بایوان او بنگرید / نشانی ازو آنچه کو نه بدید
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه موی و خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / از آلودگی نیز پالودشان

که پرورده بت پرستان بدند پراندیشه برسان مستان بدند
پس خواهران جهاندار جم بهرکس گل سرخ را داده‌ام

گشادند بر آفریدون سخن که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از توانی بخت چه باری ز شاخ کدامین درخت

که ایدون به بالین شیر آمدی ستمکاره مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد ز کردار این جادوی بدخرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا ازین اهرمن کیش وش اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت کزین پایگه از هنر بهره داشت

کشش اندیشه و گاه او آمدی کرشش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت نماند بکس جاودانه نه تخت

منم پور آن نیک دل آتبین که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو برمایه کم دایه بود ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چهارپای چه آمد بران مرد ناپاک رای

کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخن را چو بشنید ازو ارنواز گشاده شدش بر دل آن پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی که ویران کنی تنبل و جادوی

ترا پاک دادار بر پای کرد بدان تا براری ازین مرد گرد
کجا هوش ضحاک بر دست تست گشایش جهان را کمربست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت‌شان خواند خود جفت مار چگونه توان بودن ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آوردشان دگر با بلا چرخ را نیست‌شان
ببرم پی اژدها را ز خاک بشویم شما را سر از گرد پاک

بباید شما را کنون گفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوبرویان گشادند راز مگر کاژدها را سر آید بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان بشد تا کند بند جادوستان
ز بیمت یکی تنگ کرده بدست مگر زان توانند بند تو رست

ز هول تو روز و شب اندر هراس همی باشد ای شاه نیکی شناس
ببرد سر بی‌گناهان هزار هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش‌بین که پردخته ماند تو این زمین
دگر کس بگیرد سر تخت تو چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش باد تا زنده بر آتش است همان زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن بدیره کند در یکی آبزن

مگر کو سر و تن بشوید بخون شود فال اخترشناسان نگون
بدین کار شد سوی هندو همی بنو روزگار درو خرمی

چنان نیز ازان مار بر دوش گفت ز رنج درازست باید شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود ز رنج دو مار سیه بغنود

گر آمد کنون وقت باز آمدنش که جایی نباشد فراوان بدنش

آمدن کندرو پیش فریدون و رفتن از آنجا پیش ضحاک و گفتن کیفیت فریدون

گشاده نگار جگر خسته راز نهاده بدو گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی یکی مایه‌ور بود بسان رهی

که او داشتی تخت و گنج و سرای شگفتی بدل سوزدی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیدادکام

بکاخ اندر آمد دوان کندرو در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گرد ماه

ز یک دست سرو سهی شهرناز بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش کمربستگان صف زده بر درش

پراسیمه گشت و نپرسید راز نیایش کنان رفت و بردش نماز
یکی آفرین کرد کای شهریار همیشه بزی تا بود روزگار

بی آرامشان شد دل از مهر اوی / دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت

که اینست سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از نهان / سرش گشت از کار لشکر گران

بلشکر که آمد دلی پر ز کین / دلش پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده برداشت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن

سخن شد پر و بنده از مردی / ز شاهی و از تاج پر کندی
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکیک سپاه از چه گشتند جفت

بهنگامه بازگشتن ز راه / همانا بلشکر نمودی نگاه
سپاه دو شاه از پدیده شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن

که چندان کجا راه بگذاشتند

رفتن تور و سلم برای کشتن ایرج و کشته شدن ایرج بدست تور

یکی چشمشان ز ایرج برنداشتند

از ایران دل ما همی تیره بود / براندیشه اندر شبگان فروز
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه

اگر بیخ او کنیلانی ز جای / ز تخت بلند او فتی زیر پای
برین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بیالود خواب
دو آلوده را دل بران کار گرم / ز دیده بشوید مردی و شرم

برفتند مرد و گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ننگ بسته میان
برادر که مهتر ز خاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج

نشستی کمان جهانجوی / همه سوی کهتر بسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاک تریا بنج افکندن

بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نگسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بدان برتری بر بباید گریست

مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
مرا با شما نیست ننگ و نبرد / نباید مرا هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان / و گر دور مانم ز دیدارتان
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو

جز از کهتری نیست آیین من / نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور از همه سر بسر / بگفتارش اندر نیاورد ره

نیامدش گفتار ایرج پسند / نه آن راستی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست هزمان ز جای

بیکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار / از و خواست ایرج بجان زینهار

بیابدت گفت آنچه ترس از خدای / نه ترسم از ایزد بسی هست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار

نکشتن خویشتن را ز مردم کشان / گزین بس نیابی خود از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جانستانی کنی

بسنده کنم زین جهان گوشه / بگوشش فراز آورم تو شه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر

یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
جهان پروردیش بر کنار / ازین بیش ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارا بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز کار جهان دل پر از داغ و درد

12

چو شاهان گیتی بی کینه چهر
چنین گفت کاین بیت سران بنا
چو گشتند بازان دو بیداد شوم
چو هنگام برگشتن شاه بود
پذیره شدن را بیاراستند
برین اندرون بود شاه و سپاه
خروشی بزاری و دل سوگوار
یکی سنگدل بر نیان برکشید
سیه شد رخان دیدگان شد سپید
دریده درفش و نگون کرده کوس
پیاده سپهبد پیاده سپاه
برین گونه گردد بما بر سپهر
چو نیش کیری نمایدت مهر
سیه داغ دل شاه با های و هوی
فریدون سر شاه پور جوان
سر حوض شاهان و سرو سهی
همه سوخت باغ و همی خست روی
گلستانش برکند و سروان بسوخت
همی گفت کای داور دادگر
دل هردو بیداد از ایشان بسوز
همی خواهم ای روشن کردگار
چو دیدم چنان زان سپس تن دم
زمین بستر و خاک بالین او
کس از تاج داران بدینسان نمرد
خروشی مغانی و چشمی پر آب

ازین دو ستمکاره اندازه گیر
که تاج نیاکان بدو گشت باز
یکی سوی چین و یکی سوی روم
پدر زین سخن خود که آگاه بود
می و رود و رامشگران خواستند
یکی گرد تیره برآمد ز راه
یکی زند تابوتش اندر کنار
بریده سر ایرج آمد پدید
که دیده دگرگونه بود از امید
رخ نامداران برنگ آبنوس
پر از خاک سر برگرفتند راه
نخواهد بودن چو بنمود چهر
وگر دوست خوانی نه بینیش چهر
سوی باغ ایرج نهاد روی
بیامد ببر برگرفتش روان
درخت گلستان و بید سهی
همی ریخت اشک و همی کند موی
بیکبارگی چشم شادی بدوخت
بدین بی گنه کشته اندر نگر
که هرگز نه بینند جز تیره روز
که چندان امان یابم از روزگار
کجا خاک بالا بپیمایدم
شده تیره روشن جهان پیش او
که تو مردی ای نامبردار گرد
ز بر دام و دد برده آرام و خواب

بیاکند مغزش بمشک و عبیر
بجستن خواه تاجش ده خواه
فریدون نهاده دو دیده براه
همی شاه را تخت پیروزه ساخت
بتیره ببردند پیل از درش
سواری برون آمد از تیره گرد
ز تابوت زر تخته برداشتند
بیفتاد پس آفریدون ز گاه
چو چنبر برین گونه آمد ز راه
بتیره سیه کرده و روی پیل
خروشیدن پهلوانان بدرد
مبر خود بمهر زمانه گمان
یکی بنده گویم ترا من درست
بروزی کجا بزم شاهان بدی
بدان تخت شاهنشهی بنگرید
تهی دید از آزادگان جشنگاه
میان را بزنار خونین ببست
نهاده سر ایرج اندر کنار
بخنجر سرش خسته در پیش من
بداغی جگرشان کنی آزده
که از تخم ایرج یکی نامور
برین درد بگریست چندان بزار
در بار بسته گشاده زبان
سرت را بریده بزار از بر من
سراسر همه کشورش مرد و زن

فرستاد و خرد و جهانبخش پیر
بتندان تازه بشاخ شاه ورد
سیاه و کلاه آرزومند شاه
همان تاج را کو مر اندر خور است
ببینند آذین همه کشورش
نشسته برو سوگواری بدرد
که گفتار او خیره پنداشتند
طلیعه پیکیه جامه کردند چاک
چنین بازگشتند زبیده سپاه
پراکنده بر تازی اسپانش نیل
کنان گوش و بازو بران دیده مرد
نه نیکو بود راستی در گمان
دل از مهر گیتی ببایدش شست
ورا بیشتر جشنگاهان بدی
سر شاه را تیز بی تاج دید
بکیوان برآورد گرد سیاه
فکندند آتش اندر سرای نشست
رخ خویش کرده سوی کردگار
تنش خورده شیران آن انجمن
که بختش برآرد بر ایشان دو ده
ببینم برین کینه بسته کمر
همی تا بکیهار رستنش اندر گیاه
همی گفت زار ای سر ده جوان
تنت را شده کام شیران کفن
سپهر جای کرده سیکی انجمن

همه دیده

همه دیده پرآب و دل پر ز خون / نشسته بتیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته ابا سوک شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد چنین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بران ماه رویان یکی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید

پرورده شدن دختر ایرج را فریدون و تولد شدن منوچهر از آن دختر و پرورش کردن منوچهر را فریدون و فرستادن بکینه ایرج

که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
مران ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون مشک موی
نیا نامزد کرد شوئیش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامبردار شوی / چو یک چند گاهی برآمد بروی
چو یکچند برگشت چرخ کبود / بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
همی گفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
زبس کز جهان آفرین کرد یاد / ببخشنود دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آورد و برمایه جام / مراورا نهادش منوچهر نام
چنین پروریدش که باد هوا / برو بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش بر برداشتی / زمین را پی پیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشکسارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش زاختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپهبد با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر / همه تخت و دیهیم و تاج و کمر
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ رومی بزر / کشادند در بندها را گره
کمانها و چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
بدین گونه آراسته گنجها / بگرد آمده بد بسی رنجها
سراسر سپردی منوچهر دید / دل خویشتن روی از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد نو خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جوی آمدند
بشاهی برش آفرین خواندند / ز برجد بتاجش برافشاندند
بجشن نو آیین و روزی بزرگ / شده در جهان میش همراز گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان / سپه کش چو شیروی پرمایگان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که روشن شد آن تاج شاهنشهی

چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / کز اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو بر اندیشگان / شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک بدان رای شد شان درست / کز آن روی شان چاره بایست

که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره اینست و بس
بجستند زان انجمن مرد دوان / یکی پاک دل مرد چیره زبان

بدان مرد با رای و با هوش و نرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند هول از نشیب و فراز

ز گنج کهن تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر ز مشک و عبیر / ز دیبا و دینار و خز و حریر

ابا پیل گردنکش و زنگ و کوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار

چو پرداخته شد شان از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته

پیغام گزاردن سلم و تور نزدیک فریدون بخواهشگری

چو دادند نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید بادا فریدون گرد / که فر کیی ایزد او را سپرد

سرش سبز بادا و تنش ارجمند / تنش برگذشته ز چرخ بلند
بدان کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پوزش نجویند راه
پیامی گذارم ز هر دو رهی / بر این درگاه شاهنشهی

ازیرا که خود خشم ایشان نبود / که گفتارشان کس تواند شنود
چه گفتند گفتند کای پر خرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد

بماندند تیمار و دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای شه آزادمرد
نبشته چنین بودمان زو نبشت / برسم بود تش اندر آمد درشت

هزبر جهان سوز نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که ناپاک بی باک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو

بما بر چنین چیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر

اگر چه بزرگست مارا گناه / بنادانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند

اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستد بنزدیک خواهشگران

بدان تا مجوینده بنشستن بپای / بباشیم جاوید و امیت رای
مگر کان درختی که از کین برست / به آب دو دیده توانیم شست

بپوییم تا آب رنجش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن

ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید گون سر بسر

بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه فریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید ۱۱

زبان را فرو برد بر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زر پیکرش کرد جای

فرستاده بر ماه کرد آفرین / که ای نازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از مایه بخت تست

همه بنده و خاک پای توییم / همه پاک زنده برای توییم
بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده بنشست و گسترد مهر

گشاده زبان

گشاده زبان مرد بسیار هوش / پیام دو خونی بگفتن گرفت / بپرداده شاه جهاندار گوش / همه راستیها نهفتن گرفت

بگفتش بدان شاه گشته نیر / که ما بنده و خاک پای توایم / پیام دو فرزند بیدادگر / پستاده بنده پیر را بتوایم

ز کردار بد پوزش آراستن / میان بستن او را بسان رهی / منوچهر را نزد خود خواستن / سپردن بدو تاج و تخت مهی

خریدن ازو باز خون پدر / بدیبا و دینار و تاج و کمر

پاسخ دادن فریدون پیام سلم و تور را

فرستاده گفت سپهبد شنید / چو بشنید شاه جهان کدخدای / مران بند را پاسخ آمد پدید / پیام دو فرزند ناپاک رای

بجایک بمرد گرانمایه گفت / نهانی دل آن دو مرد پلید / که خورشید را چون توانی نهفت / ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / بگو آن دو بی شرم ناپاک را / نگه کن که پاسخ چه آید ز بن / دو بیداد بدمهر بی باک را

که گفتار خیره نیرزد پشیز / اگر بر منوچهرتان مهر خاست / ازین در سخن چند رانیم نیز / تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دد و دام بودش نهفت / کنون چون ز ایرج بپرداختند / سرش را یکی تنگ تابوت جفت / بخون منوچهر برساختند

نه بینید رویش بجز با سپاه / ابا گرز با کاویانی درفش / ز آهن بسر بر نهاده کلاه / زمین گشته از نعل اسپان بنفش

سپهدار چون قارن رزمخواه / چو سام نریمان و سرو یمن / چو شاپور نستوه پیش سپاه / بپیشش سپاه اندرون رایزن

درختی که از خون ایرج برست / ازان تا کنون کین او کس نجست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست / که چشم زمانه ندیدیم راست

نه جیحون آمدی باد و فرزند خویش / کنون زان درختی که دشمن بکند / که من جنگ را کردمی دست پیش / برومند شاخی برآمد بلند

بباید کنون چون هژبر دمان / ابا نامداران ایران بهم / بکین پدر تنگ بسته میان / چو سام نریمان گرز تاب خم

سپاهی که از کوه تا کوه جای / و دیگر که گفتند باید که شاه / بگیرند و کوبند کیهان بپای / دل از کین بشوید ببخشد گناه

کر برما چنین گشت گردان سپهر / شنیدم چنین پوزش ناکار / خرد تیره شد چهره بنهد جای مهر / چه گفت آن جهانجوی نابرده بار

که هرکس که تخم جفا را بکشت / گر آمرزش آید ز دادار پاک / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت / شما را ز خون برادر چه باک

هرانکس که دارد روانش خرد / ز روشن جهاندارتان نیست شرم / گناه آن سگالد که پوزش برد / سیه دل زبان پر ز گفتار گرم

مکافات این بد بهر دو جهان / سه دیگر فرستادن تخت عاج / بیابید و این هم نماند نهان / برین زنده پیلان پرورده عاج

برین بدره و گوهر گونه گون / سر تاج داران فروشیم بزر / بجوییم کین و بشوییم خون / که نه تاج بادت نه تخت و نه فر

سر بی بها را ستانم بها / که گوید که جان گرامی پسر / مگر نیرم از بچه اژدها / بها می‌کند پیر گشته پدر

بدین خواسته نیست بازارتان / پدر بود زنده ابا پیر سر / سخن چند گویم چندین برتان / ازین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنودم تو پاسخ شنو / فرستاد کان هول گفتار دید / بجایک بگیر و بزودی برو / نشست منوچهر بالا ردید

بشد مرد و برخاست لرزان ز جای / همه بود بنها بروشن روان / همانگه بزین اندر آورد پای / بدیدان گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر / بیابد نگرد ار باد دمان / نیاسود تا چین اندر آمد بچهر / پیری پر ز پاسخ دلی بدگمان

زدیدار چون خاور آمد پدید بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بنزدیک پرده سرای بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمهٔ پرنیان بافته ستاده زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته برای بگفتند کامد فرستاده‌ای
بیامد همانگاه سالار بار فرستاده را بردنی شهریار
نشستن گه او بیار ابستند ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه آگهی ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و ز لشکرش ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز گردنده گردان سپهر کردار دهمی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست چه مایه شبستان و گنجور کیست
سپهدارشان چند سالار هست بجنگ اندرون نام بردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار ندید و نبیند دو شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ میدان او بهشت برین روی خندان او
ببالای ایوان او راغ نیست بپهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک کیوان فراز سرش با ستاره همی گفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر جهانی بجنگ آوریده بزیر
تو گفتی که میدان بجوشد همی زمین ز آسمان بر خروشد همی
یکی تخت پیروزه دیدم بلند خرامان شدم نزد آن ارجمند
ابر پشت پیلان بر تخت زر ز گوهر همه طوق شیران نر
نبیره زمان پیش پیلان بجای بهر سو خروشیدن گرنای
نشسته برو شهریاری چو ماه ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی دل آزرم جوی و زبان راستگوی
جهاندار ازو دل پر از ترس و امید تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوهٔ پر هنر به پیش یکی رزم دیده ببر
کجا نام او قارن رزم زن سپهدار بیدار لشکر شکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه چو پرورد گرشاسپ گنجور شاه
شمار در گنجها ناپدید کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان به پیش سپه اندرون کاردان
مبارز چو شیروی درنده شیر چو شاپور یل تنده پیل دلیر
جز او بست برکوه پیل کوس زمین گرد از گرد چون آبنوس
گرایند زی ما بجنگی گروه شود کوه چو هامون و هامون چو کوه
بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد بپیچید و شد روی چون لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت که آرام و شادی نباید نهفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
جهان ناموری منهر چون بود گر آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا ازانجا که بر دمد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ نشستاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر هزاران برون تاختند ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندر آن بوم و بر گفتگوی سپاهی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود بدان بد که اختر جوانه بود
دو لشکر ز خاور بایران کشید بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته دو خونی بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران رسید همانگه خبر شاه ایران شنید
که لشکر ز خاور بایران رسید وز ایشان که و دشت شد ناپدید

بفرمود پس تا منوچهر شاه … ز پهلو بهامون کشید سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی … که مرد جوان چون بود دنگ پی

بدام آیدش تا نگارنده پیش … پلنگ از نهیب شب و شیباد
شکیبایی و هوش و رای و خرد … بزر زر یارا بدام آورد

ودیگر ز بد مردم بدکنش … بفرجام روزی بپیچد منش
بباد افره انکه شتابد همی … که تفسید آهن شتابد همی

منوچهر گفت ای سرافراز شاه … که آید بنزدیک تو کینه خواه
گر بد سگالد بد و روزگاه … بجان و تن خود خورد زینهار

من اینک میانرا بر رومی زره … ببندم که بکشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه … برآرم بخورشید گرد سپاه

ازان انجمن کس نیامد بدرد … کی جست بازید با من نبرد
بفرمود تا قارن جنگجوی … ز پهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید … درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه … چو دریا بجوشید هامون و کوه

جهان تیره شد روز روشن چو گرد … تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش … همی کر شدی مردم تیز گوش

خروشیدن نای و آسمان درشت … ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان برد پیل … کشیده دو رویه زده ژنده پیل

ببست از بر پشت شان تخت زر

جنگ کردن منوچهر با سلم و تور

ز راندرون چند گونه گهر

چو سیصد بنه بر نهادند بار … چو سیصد همان بار در کارزار
همان نامداران جوشن وران … برفتند با گرزهای گران

دلیران یکایک چو شیر ژیان … همه بسته بر کین ایرج میان
بپیش اندرون کاویانی درفش … بچنگ اندرون تیغهای بنفش

همه زیر برگستوان اندرون … نبدشان جز از چشم ز آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند … ز میمنه لشکر بهامون زدند

سپهدار چون قارن کینه‌دار … سواران جنگی چو سیصد هزار
منوچهر با قارن رزم زن … برون آمد از بیشه نارون

بیامد به پیش سپه برگذشت … بیاراست لشکر بران پهن دشت
چپ لشکرش را گرشاسب داد … ابر میمنه سام یل با قباد

رده برکشیدند یکسر سپاه … منوچهر چون سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه … و با مهرگان دم برآمد زکوه

سپهبد چو قارن مبارز چو سام … سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد … کمین ور چو گرد نهان نژاد

یکی لشکر آراسته چون عروس … بشیران جنگی و آوای کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند … که کین آوران جنگ را ساختند

ز میمنه بهامون کشیدند صف … ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاه گران … چو رفتند آگنده از کین سران

کشیدند لشکر بدشت نبرد … الانان و درباش برگشت گرد
دو خونی جهان با سپاه چو گرد … کشیدند لشکر بدشت نبرد

یکایک طلایه برآمد قباد … چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت رو با منوچهر گوی … ره جنگ را ای برادر مپوی

بدو گفت نزد منوچهر شو … بگویش که ای نو پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد … ترا تیغ و گوپال جوشن که داد

بدو گفت آری گزارم پیام … بدانسان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز … خرد با دل تو نشیند براز

بدانی که کاریت سولت به پیش … بترس از نهیبش ز زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب … همی گرید ای نیستی بس عجب

گر از چینه و نارون تا بچین … سواران جنگ اندر آن تیز کین
درفشیدن تیغهای بنفش … چو بینند با کاویانی درفش

بپرورد دل و مغزمان از نهیب — بلندی نداند باید از نشیب
قباد آمد آنگه به نزدیک شاه — بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر گفت خندید آنگهی — که چونین نگوید مگر ابلهی
شبانی نه از بهانه ما ز مرد و جهان — شنیدند آن آشکار و نهان
گرامی که ایرج نیای منست — فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آییم — شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه — که چندان بماند و رادستگاه
که بر هم زنند چشم زیر و زبر — که بی تن بلشکر نمایمش سر
بخواهم ازو کین فرخ پدر — کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند — نشستند که رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت — طلایه پراکنده برگرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن — ابا رای زن سرو شاه یمن
نگفتند کین جنگ آهرمنست — همه روز جنگست و کین جستنست
خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای نامداران گردان شاه
میان بسته دارید بیدار بید — همه نامدار جهاندار بید
کسی کو شود کشته در رزمگاه — بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین — بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیک نامند تا جاودان — بمانند بر فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت — ز سالار پیروزه و داد از تخت
چو پیدا شود چاک روز سپید — دو مهره بیاید از روز سپید
ببندید یکسر میان یلی — ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش — که از بنگه پای منهید پیش
پیران سپه مهتران دلیر — کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده ایم — خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم — زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سپهوران دلیر — از آن جای رفتند بر سان شیر
سوی خیمه خویشتن آمدند — همی با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بر دمید — میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه — ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند — سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر و ابروان پر ز چین — همی برنوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه — بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب — تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان — خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاهست گفتی بجای — ز شیپور و زناله کره نای
برفتند از جای یکسر چو کوه — دهاده برآمد ز مرد و گروه
بیابان چو دریای خون شد درست — تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخاک اندرون — جهان چون ز بیجاده بد با ستون
همه خیرگی با منوچهر بود — کزو هور گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید — درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ — گهی مهر و نوش است گاهی نهنگ
دل تور و سلم اندر آمد بجوش — براه شبیخون نهادند گوش
چو شب تیره شد کس نیامد بجنگ — دو جنگی گرفتند پای از درنگ
چو از روز رخشنده بهری برفت — دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند — همه راه بیهوده انداختند
که گر شب بود ما شبیخون کنیم — همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان — سپاهش گرفته سراسر جهان
دو بیدار دل لشکر آراستند — شبیخون همی آرزو خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند — روان زی منوچهر بشتافتند

شنیده

شنیده به پیش منوچهر شاه / بکمینش تا شاه بیرون شد بگاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره مرد بسیار هوش

سپه را ز ناهار قارن سپرد / کمین گاه بگزید و بشمار کرد
بپرواز بدان تا موری بیش ترا / بیامد کمر بسته کارزار

کمین گاه را جای شایسته دید / سواران جنگی و بایسته دید
چو آمد سپه دید بر جان خروش / درفش فریبنده بر پای پوش

جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروشش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا گشت میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس پس روی زمین سوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / با بر اندرون آتش باد خاست

برآورد شاه از کمین گاه گرد / شد تور را ز دود و دو پیکرد
عنان را بپیچید بر گاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های هوی

دمان از پس آمد منوچهر شاه / رسیدند تا مور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / بگوپال زد خنجر از دست اوی

ززین برگرفتش زگردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد / دد و دام را از تنش باز کرد

بیامد بلشکرگه خویش باز / بدیدان بتان و نشست و فراز
ز شاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد

نخست آفرین جهاندار کرد / که بخشی جهان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس / بگیرد به بدبختی خرد دست کس

فتحنامه فرستادن منوچهر بر شاه فریدون و نامزد کردن قارن را بسوی در و بحکمت گرفتن دژ را

کزاو رها بیند و هم دلگشای / که جاوید باشند همیشه بجای
دگر آفریدون فریدون بدر / خداوند تاج و خداوند در

همش داد و هم بیت و هم فرهی / همش نام و هم گنج شاهنشهی
چو شب تیره شد روز با صد هزار / بیامد همه شیر مردان کار

شبیخون سگالیده و ساخته / بپیوسته تیر و کمان آخته
رسیدیم بخونی بتوران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین

سپه جنگ گران کرده بنید بروز / چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هرگونه کین

شنیدم که سالار شبیخون گرفت / ز بیجار کی ساز افیون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی / پی اندر گرفتم رسیدم بروی

نخفتانش بر نیزه بلند اشتند / بیاد اندر از زینش برگاشتند
بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش را از تن بی بها

فرستادم اینک بنزد نیا / بنازم کنون سلم را کیمیا
خیان چون سر ایرج شهریار / تابوت زر بود افتاده خوار

بدو بر نخستو دو سرمش ندات / جهان آفرینم بر او بر گماشت
بریدم سرش همچنان زار او / جو ویران بر و بوم ازو خان او

بنامه درون چون همه کرد یاد / بهیونی بر افکند بر سان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم

کجون بر دخواهد بر شاه چین / بدیره بر شاه ایران زمین
که فرزند هرچند پیچد ز زین / بسوزد بمرگش پدر دل همین

نگاهش گران بود پوزش گزید / دگر آنک کین خواه نو بود کرد
بیاده فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی

فریدون کور منوچهر بر / همی آفرین خواند از داد گر
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / وزان تیرگی کاندر آمد براه

پس پشتش اندر یکی حصن بار / که بودش زمان نشست و قرار
پس آنگه منوچهر از آن باد کرد / که برکاشته [illegible]

الانی دژش باشد آرامگاه / بز دگر رو بر بگیرم راه
که گر تخت دریا بود جای او / کسی نگسلد اندرین پای او

یکی جای دارد سر اندر سحاب / برآورده از قعر آب
منها ده ز هر چیز گنجی بجای / بر دشت فکندی بپایه بر همای

مرا رفت باید برین چاره زود / رکیب و عنان خواب باید بسود
چو اندر شب تیره کرد آن بقارن سپرد / کجا بود آن تو از تا دژ ببرد

چو قارن سپرد آن سپهبد شاه / هم انگشتری سور با من براه
هیون اندر آورد و بنمود تنش / بلرز دلیران بنمود دشمنش

ازین بارگاه سوی ما جنگ
کشتن منوچهر سلم را بر در حصن
یکی برکه ایم بهمتش سنگ

بدو گفت قارن که ای هوشیار / که آمد به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی و کاکوی کیست / همآورد تو در جهان مرد نیست

اگر هم نبرد تو باید پلنگ / بدند بر و بوست از جنگ
چو برخاست آوای شیپور و نای / بقلب اندرون شاه بگزید جای

چنین گفت قارن به شاه جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بهوش و دل پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز

کزین پس در باز و در سوخت جنگ / چو کاکوی تابنده آمد بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را ز کاکوی غمگین مدار

تو خود آنچه گفتی بدین تاختن / سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ آمد ای ... فراز / تو دم برزن ای گرد گردن فراز

بگفتند و آواز شیپور نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
خروش سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس

فسرده کنون پنجه از تیز تیغ / چکان قطره خون تا برنگ میغ
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرگس شد از پر تیر

برآمیخته یک بدیگر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
همانگه دمان کرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر

میان دو صف شاه اندر رزم خوی / همان کرد کاکوی برکرد اوی
برون رفت کاکوی بر زد غریو / بر او بخت با شاه چون نره دیو

تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزو موج بر اوج خواهد زدن
مگر برآمیخته یک بدیگر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه

همانگه دمان کرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بر و دست بسته میان

یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش بر روی کلاه
زره با کمربند را بردرید / ز آهن تن پاکش آمد پدید

یکی تیغ زد شاه در گردنش / همان خاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی برین گونه تا نیمروز / بگشت از بر شاه هور گیتی فروز

همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون تشنه شد روی دریا و دشت

همه کینه پر خون و بر کوه و دشت / که از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بیفشرد ران و بیازید چنگ

کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفتش تن پیل وار
بینداخت خسته بران گرم خاک / بشمشیر کرده برو عهد خاک

شد آن مرد تازی به تیزی چو باد / جهان روز بد را ز مادر نزاد
چو کشته شد و گشت خاور خدای / شکسته شد دیگر آمدش رای

تهی شد ز کینه سپر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
هم اندر سپاه منوچهر شاد / دمان و دمان برگرفتند راه

جهان شد ز برگشتگان روی دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و از کینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیز رو

بیفکند و برگستوان بر نشاخت / بیکرد سپه جمله اندر ساخت
رسید آنکه شد نزد شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم

بگفتی برادر ... بهر کلاه / کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاخت آوردمی تخت شاه / بیار آمد آن خیره واژون بخت

زنج

ز تاج بزرگی گریزان شدند   فریدون کلاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار   ببینی که اکنون برش بر کنار
چو در کوه شد تنگ آنوا شنید   همه نیک و بد دیده کار آزمید
گرش بار خارست خود کشته‌ای   وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اسپ اندر آن کین‌جوی   یکایک بتندی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر بر و گردنش   بدو نیمه شد خیره وارون تنش
همه لشکر سلم همچون رمه   که پراگند روز کار دمه
بفرمود تا سرش برداشتند   بنیزه بابر اندر افراشتند
برفتند تیره گروها گروه   پراکنده بر دشت بر غار و کوه
بماندند لشکر شگفت اندروی   ازان برز بالا و از گفت و گوی
یکی پر خردمند پاکیزه مغز   گر بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه   شود گرم ما نشد زبان با سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند تا چهارپای   گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم   نه برآرزو نزد شاه آمدیم
کنون شاه را سربسر بنده‌ایم   دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
گرت جنگ جستنست خون ریختن   نداریم نیروی و آویختن
بگفت این سخن مرد بسیار هوش   سپهدار چیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش   بخاک افکنم برکشم نام خویش
مران چیز کان بد نه ایزد است   همه راه اهرمنست و بدست
بیرا بر ز دیدار من دور باد   بدی را تن و دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دارانید   وگر دوست دارید با منید
چو پیروزگر داد مان دستگاه   گنه کار شد رسته از بی‌گناه
همه مهر جویید و افسون کنید   ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بدان را ز بد دست کوته کنید   همه موبدان بر خرد ره کنید
خردمند باشید و پاکیزه تن   وز افت همه فال اهرمن فکن
بجای کز ان هست آباد بوم   وگر بوم چینست وگر مرز روم
بروشن روانتان بود جایگاه   همه نیکویی باد تا دستگاه
خروشی بر آمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان فرخنده رای
ازان پس بخیره مریزید خون   که بخت جهان پیکان تندخو
وزان پس همه جنگجویان چین   یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ   ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه   یکی توده کردند بر سان کوه
همه جوشن و ترک و برگستوان   چه گوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان   بی‌اندازه پایگه ساختشان
فرستاده پس برون کرد گرد   بر شاه خاور مر اورا سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا   چه از جنگ و از چاره و کیمیا

نامه شاه منوچهر دشاه فریدون بنزد ز سیب

نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد آدمش نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر   کزویست نیرویی و هم هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست   کلید همه بندها نام اوست
کنون بر فریدون از او آفرین   خردمند بیدار شاه زمین
گشاینده بندهای بدی   همش رای و هم فره موبدی
من اینک پس نامه بر سان باد   بیایم کنم هر چه رفتست یاد
سوی در فرستاد نیروی را   جوان مرد کردی جهانجوی را
بنیروی شاهان دو بندگران   گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان ببریدم ز شمشیر کین   بشستیم بپولاد روی زمین
بفرمود کان خواسته برگرای   نگه کن همان تا چه آیدت رای
بپیمان گروگان آن خواسته   ببر تا درگاه تا کاسته   17
چو آمد بنزدیک تخته نیا   نیا را بدیدار او بد نیاز

برآمد ز در نالهٔ کرّه‌نای
بر اسپ جنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان بیر و تخت
بیاراست سالار بیداربخت

همه مهد زرّین و دیبای چین
بگوهر بیاراسته همچنین
جهانی گونه گونه درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

سپهدار دریا بهامون کشید
ز درگه سوی آفریدون کشید
بفرمود تا کوس رویین و نای
بیارید در پیش پرده‌سرای

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم بشادی سپهدار و شاه
بزرّین ستام و بزرّین کمر
بسیمین رکیب و بزرّین کمر

ابا گنج پیلان و با خواسته
پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک و شاه و سپاه
فریدون پیاده برآمد براه

همه کنگ مردان جوشن پلنگ
ابا طوق زرّین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران هر یک چو شیر ژیان

درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو
درختی برآیین پر از بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین
بر آن حال و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست
ببوسید و بنشست در پیش بخت

بیامد بگاه فرستاد کس
بر سام نیرم که زود آی بس
که برام آمده بند هندوستان
بفرمای داران رزم جادوستان

بیاورد با خوان بسی خواسته
انی انک ازو شاه بد خواسته
که افرا منهند سس بداند شمار
که او را بدیدش جهانشو گوار

سپردم بگفت این پسر بوی
که من رفتنی گشتم اینک بگوی
تو او را بهر کار شو یاور
جهان کن که از تو نماند بهر

پس انگه سوی آسمان کرد روی
که ای دادگر داور راست گوی
تو گفتی که من دادگر داورم
بسختی ستم دیده را یاورم

همه داد دادی و هم یاوری
همه تاجداری و هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای جهان
مرا برکنون تا بدیگر سرای

ازین بیشتر اندرین جای تنگ
نخواهم که ماند ز جانم درنگ
سپهدار شیرویه لب خواسته
بدرگاه شاه جهان آراسته

بخشید آن خواسته بر سپاه
چو دو روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود پس با منوچهر شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه

بدست خودش تاج بر سر نهاد
بسی پند اندرزها کرد یاد
جوان کرده شد روز برگشت بخت
بشد مرد برگ کیانی درخت

گرانمایه بهاز بر تاج و گاه
نهاده بر خود سران سپاه
همی مرزمان زار بگریستی
بدشواری اندر همی زیستی

شوه درون مرز مانی فرا
چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من
ازان بیه دل افروز دلسوز من

نزاری چنین گشت در پیش من
بکام بکینه بداندیش من
هم از بدخوی هم ز کردار بد
بروی جوانان چنین بد رسد

ببردند فرمان من لاجرم
جهان گشته بر سر بدبا دژم
پر از خون دل گریه آمد بروی
همان تا زبان گشت برآمد برو

فریدون بشد نام ازو ماند باز
برآمد برین روزگار دراز
همه نیکنامی برو راستی
که گردای ببر سود در کاستی

منوچهر بنهاد تاج کیان
بزنّار خونین ببستش میان
برآیین شاهان یکی دخمه کرد
چه از زر سرخ و چه از لاجورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج
برو بر بجستند از بر عاج تاج
یکی هفته با سوک بد شهریار
ازو شهر و بازار بد سوگوار

در دخمه بستند بر شهریار
شدان ارجمند از جهان باجوار
چو بدرود کردنش رفتند پیش
جهان چون بود رسم و آیین و کیش

جهانرا پیرا برفسونی و باد
تو نیست در دخمه خرسند شاد
بکردار باد و تو چون بنگرم
فسونست و بازی نمایدم

یکایک همی بد بر ایشان نیاز
اگر شهریاری و گر زیردست
پس انگه کی مغفته بگداختند
در جاودانه بها بافسون ببست
همه پهلوانان روی زمین
بداد و دهش هم بمردانگی
همی گفت بر تخت گردان سپهر
همم دین و هم فرهٔ ایزدی
خداوند خرشید زرینه کفش
که بد بزم دریا دو در مشت
گرایندهٔ گرز و نمایندهٔ تاج
همه دست بد روی گریان بهم
کزو تاج و تخت و زویم تباه
نمایندهٔ رنج درویش را
همه نزد من سربسر کافرند
همه پهلوانان روی زمین
وزانپس بشمشیر یازم بدست
جهان پهلوان سام بر پای خاست
پدر بر پدر شاه ایران توی
ترا باد جاوید تخت ردان
تو از باستان یادگار منی
زمین و زمان خاک پای تو باد
ازین پس همه نوبت ماست رزم
مرا پهلوانی نیای تو داد
پس از پیش بر ترکه آید ز سام

چه کوتاه عمر و چه آن دراز
چو از تو جهان آن نشش در که
همه ماتم و سوک او داشتند

چو مرداده را باز خواهی ستد
همه در دو خوبیش او شد چو خواب
بهشتم بیامد منوچهر شاه

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بدو یکسره خواندند آفرین
بنیکی و پاکی و فرزانگی
همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم تخت نیکی و دست بدی
فرازندهٔ کاویانی درفش
دم آتش از برزش مست
فزایندهٔ ملک بر تخت عاج
همه داد بستانها ز یزدان زنیم
و زویم سپاه و بدویم تباه
زبون داشتن مردم خویش را
وز آهرمن و بدکنش بترند
منوچهر را خواندند آفرین
کنم سربسر کشور از کینه پست
چنین گفت کای داور پاک را
گزین سواران شیران بچه
همان تاج و هم فرهٔ موبدان
بتخت کیی بر نگارینی
همان تخت پیروزه جای تو باد
ترا جای تخت است کی جای رزم
دلم از خرد مهر و رای تو باد

خرد مهم شاهی ببر بر نهاد
چنین گفت او با سر لشکرش
زمین بنده و چرخ یار منست
شب تار جوینده کین منم
فروزندهٔ کاه و برزنده تیغ
بدانرا ز بد دست کوته کنم
ابا این هنرها یکی بنده ام
براه فریدون فرخ روم
هر آنکس که در هفت کشور زمین
بافراشتن سر بنیستی و کنج
بهر دین ور آکونه بر دین بود
که فرخ نیاء تو این دیده راه
ترا باد جاوید این پیشگاه
ز شاهان مرا دیده بر دید نیست
دل ما یکایک بفرمان تست
تن و جانت یزدان نگهبند باد
برزم اندرون شیر و تا بند زمین
جو شخشی بشمشیر هندی زمین
شوم گرد گیتی برآرم یکی
برو کرد نیز آفرین شهریار ۱۸

چه غم گر بود خاک آن ور کنید
بجاوید ماندن دلت رامشان
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بر و انجمن پیالیان شدند
جهانرا سراسر همه کرد یاد
گروه که بودند در کشورش
سر تاجداران شکار منست
همی آتش و تیز برزین منم
نگین اندرون جان ندارم دریغ
زمین را نگین زنکه بیکیم
جهان آفرین را ستاینده ام
نیا ما کهن بود و گر ما نویم
منوچهر را خواندند آفرین
بر نجور مردم نمایندهٔ رنج
ز یزدان و از بیش نفرین بود
ترا داد آیین و تخت و کلاه
که شایستهٔ تاجی ای با فرو کاه
ز تو و ادو ز من بسند نیست
همه جانها زیر پای تو باد
دلت شادمان تخت بیدار باد
برزم اندرون شیر پاینده باد
بارام بنشین تو رامش گزین
ز دشمن بیند آورم اندکی
بسی دادش از بهیه و از کرام
پس پهلوانان نهادند

داستان سام نریمان با پسر خود زال

خرامیده شد خوی آرام کام	همی گشت گیتی به آیین و راه	کنون پر شگفتی بلند داستان	بپیوندم از گفت باستان
نبود ایچ فرزند مر سام را	دلش بود جویان دلارام را	نگه کن که مر سام را روزگار	چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نگاری بد اندر شبستان اوی	ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی	از آن ماهش امید فرزند بود	که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همی بار داشت	ز بار گران تنش آزار داشت	ز مادر جدا شد بر آن چند روز	نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره چنین بود بر سان شید	ولیکن همه موی بودش سپید	پسر چون ز مادر برین گونه زاد	نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان	همه پیش آن خرد کودک نوان	کسی سام یل را نیارست گفت	که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر	بر پهلوان اندر آمد دلیر	چو آمد بر آن پهلوان مژده داد	زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد	دل بدسگالان از افکنده باد	بداد آنچه ز ایزد همی خواستی	همه جان برین خواهش آراستی
پس پردهٔ تو ای یل نامجوی	یکی پاک پور آمد ای ماه روی	مگر بچهٔ پهلوان شیردل	نماند برین خیرگی خیره دل
تنش نقرهٔ پاک رخ چون بهشت	برو بر نبینی یک اندام زشت	از آهو همان کش سپید است موی	چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند	مکن جان و دل را ازین تو نژند	فرود آمد از تخت سام سوار	به پرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید	ببود از جهان یکسره ناامید	بپرسید سخت از پی سرزنش	شد از راه دانش به دیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست	ابا کردگار اندر آمد بخاست	که ای برتر از کژی و کاستی	بمن زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام	وگر کیش آهرمن آورده‌ام	بپوزش مگر کردگار جهان	بمن بر ببخشایش اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم	بجوشد همی در تنم خون گرم	ازین بچه چون بچهٔ اهرمن	سیه چشم و مویش بسان سمن
ازین ننگ بگذارم ایران زمین	نخواهم برین بوم و بر آفرین	یکی کوه بد نامش البرز کوه	بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را خانه بود	بدان خانه از خلق بیگانه بود	نهادند بر کوه و گشتند باز	برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زادهٔ بی‌گناه	ندانست رنگ سپید و سیاه	پدر مهر و پیوند افکنده خوار	جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد بران نره شیر	نگه کرده بر بچهٔ آن شب دلیر	اگر من ترا خون دل دادمی	سپاس آن بچه بر سرت بنهادمی
که تو خود مرا زنده همچون دلی	دلم بگسلد گر ز من بگسلی	چو سیمرغ را بچه شد گرسنه	به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید	زمین را چو دریای جوشنده دید	ز خاراش گهواره و دایه خاک	تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند	ببر برش خورشید گشته بلند	پلنگش بدی کاشکی مام و باب	مگر سایه دریافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد	نکرد او بخوردن از آن خورد یاد	فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ	بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه	که بودش در آنجا کنام و گروه	سوی بچگان برد و تا بنگرند	بر آن نالهٔ زار او ننگرند
شگفتی برو بر فکندند مهر	بماندند خیره بدان خوب چهر	نگاری که نازک تران برگزید	که بی‌خورد خون از دو دیده چکید

برین گونه

برین گونه تا روزگاری دراز / براورد داد ایزد بخت راز
جوان کودک خورد پیر گشت / بران گونه بر کار دانا مهان گذشت
یکی مرد چو شیم یکی زاد سرو / برش کوه سیمین و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی

خواب دیدن سام نریمان

شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز گردی تمام
ورا مژده دادی بفرزند اوی / بران برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزان در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خرد تان برین هست همداستان
که زندست آن خورد کودک هنوز / دگر شد ز سرما و مهر تموز
مرانکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشاده بر پهلوان
که هر کو بیزدان نشود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند / ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بی گنه بچه را افکنی
ز موی سپیدش دل آژنگ / تن روشن و پاک از ننگ
نگر تا نگویی که او زنده نیست / بیارای و بر جستنش بند بست
که یزدان گیتی که دارد نگاه / نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست بر نیکوی رهنمای
بدان بچه روزی دگر پهلوان / سوی کوه البرز بودی دمان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی آن دو مرد / زبان برگشاده بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک و ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
نژادی که کز مرغ ناید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گرآهو بت بر مرد موی سپید / ترا موی برگشت چون خنگ بید
همین بد همی کایزدت بدیه داد / همی کم کنی تو به پیدا و داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت رنگیش هر روز نو
بسی برخروشید بر بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کز و مهربان تر ترا دایه است / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون برخروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید ازان خواب و از روزگار / نباید که بیند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده کان را کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فروبرده از شب و صندل عود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدیدش که میگشت گرد از کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
بدان آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
گرانسان بران کوه مرغ اقر / ز خارا بر اندر تن باکشید
بدانست کو دادگر داورست / توانا و برتر بدان برترست
ز مهر شدن [illegible]ی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه

19

ستایش کنان گرد آن کوه گر / برآمد که جایی ندیدن گذر || همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن مکان و ز خورشید و ماه
بپوزش پسر نزد تو افکنده ام / ز ترس تو جان زیر افکنده ام || ازین برشده بنده شرمنده تر / مرا این همه گنه را تو کن درگذر
برحمت برافراز این بنده را / بمن بازده پور افکنده را || کز این کودک از پاک یزدان منت / نه از تخم بد گوهر اهرمنست
چو با داور این راز ناگفته بند / نیایش همانگه پذیرفته شد || نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دیدار کرد
کزان آمدستش همی بچه بود / که از بهر سیمرغ او رنجه بود || چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج و نشیمن کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه ام نیز هم مایه ام || نهاده ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تا بخوانند یل رهنمای || پدرت سام بد پهلوان جهان / سرافراز تر کس میان مهان
جوان چون ز سیمرغ بشنید این سخن / پر از آب چشم و دل اندوهگین || بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان سخن بود دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بروی / ز سیمرغ آمیخته گفت و گوی || زبان و خرد بود رای درست / تنش نیز بازی ز یزدان نخست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت || نشیمنت نور خشنده گاه / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / کز آسان شدم از تو بسیار خوار || چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمن نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار || نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست || که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت برآورده ام
برآتش برافکن یکی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من || گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه || فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرده پدرام برداشتش / گرازان برابر اندر افراشتش || ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
برین کوی فرزندجوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست || روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
تن پیل دارد دو رخ چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار || فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و اوج و هنر || که فریاد بیچارگان آوری / بنیکی همه داوری داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین شادمان روزمند || پس آنگه سر و پای کودک بدید / همی تخت و تاج کیی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیرجوی || سپیدش مژه دیدگان قیرگون / چو بسد لب و رخ بمانند خون
جز از موی سر کش نکوهش نبود / بدی دیگرانیز وهشتن نبود || دل سام شد زان بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل گرم کن / گذشته مکن یاد دل نرم کن || منم کمترین بنده یزدان پرست / ازانگه که آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ || بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی که آن سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و ز کوه بگذارد پای || فرود آمد از کوه بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست

پدر

سپه یکسره پیش سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند

بتبیره زنان پیش بردند پیل
برآمد یکی گرد چون کوه نیل

خروشیدن کوس با کرّه نای
همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند
بدان خرمی روز بگذاشتند

بشادی بشهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند

ز زابل بشاه آمدین آگهی
که سام آمد از کوه با فرهی

ازان آگهی شد منوچهر شاد
بسی او جهان آفرین کرد یاد

بفرمود تا نوذر نامدار
شود تازیان پیش سام سوار

کند آفرین کیانی بروی

خبر یافتن منوچهر از کار سام و فرستادن نوذر نزدیک سام

بدان شادمانی که گشتند رو

بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا سخنها کند خواستار

ببیند یکی روی دستان سام
گذر ورا بینده اندر کنام

وزانجا سوی زابلستان شوند
بر آیین خبر و پرستان شوند

چو نوذر بر سام نیرم رسید
دو چشم جهان پهلوان را بدید

فرود آمد از اسپ سام سوار
گرفتند یکدیگر را کنار

ز شاه و ز گردان بپرسید سام
وز ایشان بر و داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ
زمین را ببوسید سام سترگ

روان سوی درگاه بنهاد روی
چنان کش بفرمود دیهیم جوی

فرازی یکی پیل نر زال زر
نشاندند بر اندر و بر سید در

چو آمد بنزدیک او شهریار
سپهبد پذیره شدش با نثار

درفش منوچهر چون دید سام
پیاده شد از اسپ وبگزارد گام

منوچهر فرمود تا برنشست
مران پاکدل مرد خسروپرست

سوی تخت ایران نهادند روی
بگفتش شادمانی منوچهر بدوی

منوچهر بر گاه بنشست شاد
کلاه کیانی بسر برنهاد

بیکدست قارن بیکدست سام
نشستند روشن دل و شادکام

برآراسته زال با زیب شاه
بزرین عمود و بزرین کلاه

گرازان بیاورد سالار بار
شگفتی بماند اندر شهریار

پس آنگه منوچهر را سام گفت
که این را همانا کسی نیست جفت

مبین برز و بالا و این خوب چهر
تو گویی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار
که از من تو این را بزنهار دار

بخیره میازارش از هیچ روی
بکس شادمانی منوچهر بدوی

که فرّ کیان دارد و چنگ شیر
دل هوشمندان او رنگ شیر

بیاموز او را ره ساز و رزم
همه شادکامی و آیین بزم

ندیدست جز مرغ و کوه و کنام
کجا داند آیینها را تمام

پس از کار سیمرغ و کوه بلند
وزان تا چرا خوار شد ارجمند

یکایک همه سام با او بگفت
ز خورد و ز جفت و ز جای نهفت

سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
برداستان شد ز بسیار سال

برفتم بفرمان گیهان خدای
بالبرز کوه اندران صعب جای

یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
سپهرست گفتی و خارا بر آب

برو بر نشیمی چو کاخ بلند
ز هر سو برو بسته راه گزند

بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال
تو گفتی که هستند همرد و همال

یکی بوی مهر آمد از باد اوی
بدل راحت آورد می یاد اوی

ببند راه بر کوه و بر هیچ روی
دویدم بسی گرد او بوی تو

مرا گر بزیور کنم بوده خاست
بدلسوز کی جان همی رفت خواست

ابا داور پاک گفتم براز
که ای چارهٔ خلق خود بی نیاز

رسیده بهر جای برهان تو
نگردد فلک جز بفرمان تو

یکی بنده‌ام من دلی پرگناه
بنزد خداوند خرشید و ماه

امیدم ببخشایش تست و بس
بچیز دگر نیستم دسترس

رسان تا ز من شاهران راه بین
سوی او و این راه کوتاه کن

نبد مهتری من روانم مسوز
بمن باز بخش و دلم برفروز

تو آن بندهٔ مرغ پروردهٔ — بخواری قداری برو بوده‌ای
همی چرم پوشند بجای حریر — مزد کوفت هنگام سنان ستیز
بفرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش همانگه پذیرفته شد
ببرد دیر سیمرغ و زو شد بایر — همی حلقه شد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفت آن تن زال را در کنار
ز فرش حمل پاک بر مشک شد — دو دیده مرا با روان خشک شد
ز سیمرغ و بوی او پوینده خویش — خرد در برم جای نگرفت بیش
بپیش من آورد چون داغ — اگر در مهی باشد ور ماه نه
زمانه برو بر ستایش گرفت — بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند خود بازگشت — ز یزدان و حکمش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان — همه آشکارا بکردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زاده چیست — بدان اختر از تخت سالار کیست
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن — همان داستان برچه خواهد زدن
شناسیان اختر همه هم زبان — گرفتند راز اختران آن زمان
که این پهلوانی بود نامدار — سرافراز و هشیار گرد و سوار
غلامان رومی بدیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر و بوم
ز بر صد طبقها و پیروزه جام — چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور پر زعفران — همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان — همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر — همان تاج یاقوت زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نبشت — سران را ستایش لبان بهشت
همه کابل شهر تا مرز هند — ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست — نبوی نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند — پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست — بگفت ای گزین مهتر و داد راست
زماهی باندیشه تا چرخ و ماه — چو نوشاه بنهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بخوبی خرد — زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار — مبادا بگیتی تا منو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی — نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز — خبر شد ز سالار گیتی فروز
بر آراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک بد سیم و زر گشت خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند — بسی زعفران بر درم ریختند
بیک شادمانی بد اندر جهان — سراسر میان کهان و مهان
مرا آنکه بد مهتر نامجوی — ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان — بدان تازه دل نامور پهلوان
بر پهلوان آفرین خواندند — ازین زال زر را برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود — خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه‌شان خلعت آراستند — همه پایه مهتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش — هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیده کانرا ز کشور بخواند — بپنجها و بایسته چیزی براند
چنین گفت با نامور بخردان — که ای پاک هشیار بر دل بدان
چنین گفت فرمان هشیار شاه — که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران — همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی — ز مژه خون دل برفشاند همی
نگه کی جوانی و کند آوری — یکی بهره با خشم و داوری
بسر داد یزدان بمیدان خشم — ز بی دانشی انچ شستم چشم
گرانمایه سیمرغ بر داشتش — همان آفریننده ... نگاشتش
بپرورده تا شد چو سرو بلند — مرا خوانده بود مرغ را ارجمند

چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار یزدان همین داد باز
شمارا سپردم بآموختن — روانش از خرد باد افروختن

بدانید کین یادگار منست — بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید — همه راه و رای بلندش دهید

کز من رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با گران سپاه
سوی زال بدانکهی نام روی — که داد و دهش گیر و فرمان بجوی

چنان دان که زابلستان بتست — جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خانمان باید آباد تر — دل دوستانت بتو شادتر

کلید در گنجها پیش تست — دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من ایدر توان

کسی نی که کز مادر بزاد — من الکم بنزد کر آید ز داد
جدا پیشتر زین کجا داشتی — مدارم که آمد گه آشتی

گهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیدن بخاک و غریدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم ز مرغان شمار

کنون دور ماندم ز پروردگار — چنین پروراندم از روزگار
ز گل بهره شد جز از خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست

پدر گفت پرداختن دل سزاست — بپرداز و برگوی هر چیز خواست
ستاره شمر مرد اختر گرای — چنین زد ترا و ز اختر نیک رای

گر آید ترا بایست آرام گاه — هم آید ترا سپاه و هم آید کلاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر — هم ایدر ببایدت گسترد مهر

کنون گرد خویش اندر آور گروه — سواران مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی

ز خورد و ز دانش همی پای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آوای کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ و هندی درای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخته لشکری جنگجوی

بشد زال با او دو منزل براه — بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت — شگفتی خروشید اندر گرفت

همی زال را دید در بر نشاند — برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه — شود شاد دل سوی تخت و کلاه

بیامد پر اندیشه دستان سام — کز چون زید تا بود نیکنام
نشست از بر نامور تخت عاج — بسر بر نهاد آن فروزنده تاج

ابا باره و گرزهٔ گاو سر — ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدی راهجوی — پژوهنده هر چیز و هم چیز را

ستاره شناسان و دین آوران — سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم — زدندی همه رای بر بیش و کم

چنان گشت او از پس آموختن — که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجای سپهبد — که جز خویشتن در جهان کس ندید

سوار نیس جویان بدی در جهان — کزو داستانها زدندی مهان
ز خویش خیره شدی مرد و زن — چو دیدی شدندی برو انجمن

هر آنکس که نزدیک و ز دور بود — کمان ز شنگ بردند کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر — ابر سام بر زال گسترده مهر

چنان بد که روزی جهان گرد رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش — که با او یکی بودشان رای و کیش

سوی کشور هندوان کرد روی — سوی کابل و دنبر و مرغ و برو
بهر جایگاهی بیاراستی — می و رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج و افکنده رنج — بر آیین و رسم سرای سپنج ۲۱
ز زابل بکابل رسید آن زمان — گرازان و خندان و دلشادمان

یکی پادشا بود مهراب نام — آمدن مهراب بدیدن سام با مال و اسلت بی تمام — ز بر دست و با گنج گسترده کام

ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه شهر و بر داشتی
همه داد مر ساو مر سام را / که با او برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان هرگونه و خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سراز مرچه بد او ز کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان پیام آگهی / که زیبا مهی آمد ایدر بهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی جایگه ساختش
گشاده دل و بزم ساز آمدند / سوی تخت پیروزه باز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست برخوان او فرخان
گشاینده می آورد جام / نگه کرد مهراب بر پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیره گشت در کار او
ازان دانش و رای مهراب گرد / گفت آنک این را همه کژ نمرد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندران کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست / کس گوی او را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دخترست / گر دیدش ز خورشید روشن‌ترست
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا بساج
بران سیب سیمین مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
گر از نیکویی مرد ایدون بود / بجویی ازین زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زار / نیا دیده بر شد عنان سوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین نیام
در پهلوانان بیاراستند / چو بالای بر مالکان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه نیکتای
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه / ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
گرامی بشادی شوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / نکان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / جهان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانه بت‌پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از نشستن بگرد / ستودش فراوان چنانکش بدید
ازان کو نه هم دین و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
برو هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند

بدو زال

چو روشن دل پهلوان را بدوی / چنان گرم شد دید با گفت و گوی
مر او را ستود و بدید یک جهان / همان از پس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق همخانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید بدین بر یکی داستان
که تا زنده ام چرمه جفت منست / همه چرخ گردان نهفت منست
عروسم بباید که رعنا شوم / ببرد خرد مند بدگو شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود بیجان دل از گفت و گوی / مگر تیره گردد زبن آبروی
همی گشت تا بگذرد بر سپهر / دل زال زیبا برآرا کنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خرشید دید اندر ایوان خویش
دو خرشید بد اندر ایوان او / چو سیمین دخت رودابه ماه‌روی
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
بدینار و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیمین دخت مهراب را / ز عناب گشته دو خوشاب را
که چون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه بادا ز تو دست بدی
شگفتی برودابه اندر نگاه / همی آفرین را بروز نخواند
یکی سرو دیدار برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
چه مردیست این پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / بنی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی در از پهلوانان گرد / بنی زال را کس نیارد شمرد
چو دست و عنانش بایوان نگار / نه بیند برو بر چنین یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد درفشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاک در کین بخون / فشانندهٔ خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی / بجوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفت و گوی / برافروخت و گلنار گون کرد روی

آرزو کردن رودابه بدیدن زال و بسیج کردن پرستندگان

دلش گشت پر آتش مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه تر شد به آیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان کمن باید در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند چو بنده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
ببین سخن کان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
بتان یک بیک راز دار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید مر نیز و آگه بوید / همان سال با تخت همره بوید
که من عاشقستم چو یاد دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو بگسلم
همه گاه ترسم بر مهر اوست / شب و روز اندیشهٔ چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما / که هم بنده آیید هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید همی ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدکاری آمد ز دخت نهان
همه پاسخش را بیاراستند / جواهر من از جای برخاستند
۲۲ که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان

ستوده ز هندوستان تا بچین   میان بتان در چو روشن نگین
ببالای تو بر چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش پرو نیست

که آنرا ببیند ازدار بر بدر   تو خواهی که او را بگیری ببر
ترا خود بدیده درون شرم نیست   پدر را بنزد تو آزرم نیست

نگار رخ تو چو قنوج رای   فرستند همی سوی خاور خدای
که آنرا که پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نزاد   وز آنکس که زاید نباید نژاد
چنین سرخ رو دوستی جا بجوی   شگفتی بود گر بود بهر جوی

جهانی سراسر پر از مهر تست   بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی   ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

چو رودابه گفتار ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم

وز آن پس بخشم و بروی دژم   بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام کاران خام   شنیدن نیرزید گفتار تان

دلم چو شد بر ستاره بپای   چگونه توان شاد بودن بماه
بگل بنگرد او که گل خوردست   اگر چه گل از گل ستوده ترست

که اسپی که دارو بود در جگر   شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین

ببالای من پور سامست زال   ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا او بجای تنست و روان

جز او هرگز اندر دلم مباد   ازو جز بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید   ازان دوستی از شنیده گزید

بر و مهربانم نه بر روی و موی   بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز او   چو بشنید دل خسته آواز او

بآواز گفتند ما بنده ایم   بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت زایشان که ای سرو بن   نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد   خرد آفرینش ز رای تو باد

سیه نرگسانت پر آزرم باد   رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوئی باید آموختن   ببندد بفسون چشمها دوختن

بپریم چون مرغ جادو شویم   بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم   بنزدیک تو با یگاه آوریم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر تو پی کار بند   درختی برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد   بر او بار آن در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش او   بر آن چاره بیچاره بنهاد روی

بدیبای رومی تن آراستند   سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند پنج بر رودبار   ز هر بوی رنگ و چو خرم بهار

برفتند هر سو همی گل چدند   سراپرده را چون برابر شدند
مه فوردین و سر سال نو   لب رود لشکرگه زال بود

از آن سوی رود آن کنیزک بدند   ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار   رخان چون گلستان و گل در کنار

نگه کرد دستان ز تخت بلند   بپرسید کین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان   که از کاخ مهراب روشن روان

فرستاد کانرا سوی گلستان   فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید   ز بس مهر بر جای بر نارمید

خرامید با بنده پر شتاب   همی رفت دستان ازین روی آب
چو زانسو پرستندگان دید زال   کمان خواست از ترک و بفراخت یال

پیاده همی شد ز مهر شکار   خشینار دید اندران مرغزار
کمان ترک کلخ بزه بر نهاد   بدست جهان پهلوان بر نهاد

بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب | همی تیر بنداخت اندر شتاب | از افرازش آورد گردان فرود | چکان خون و پران سوی آب زود
بترک آنگهی گفت زال سترگ | بیاور تو آن مرغ افکنده | بکشتی گذر کرد ترک سترگ | خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده برزود کی پهلوان | سخن گفت و بگشاد تیز زبان | که این شیر بازو گو پیلتن | چه مردست و شاه کدام انجمن
که گشاد ازین گونه تیر از کمان | چه سنجد به پیش اندرش بیگمان | ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار | بتیر و کمان و چنین کامکار
سبک بنده دندان بلب بر نهاد | کمن گفت ازین گونه بر شاه یاد | شه نیمروز است فرزند سام | که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو یک سوار | زمانه نه بیند چنو نامدار | پرستنده با کودک ماه روی | بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای | بیک سر ز شاه تو برتر بپای | ببالای ساج است و همرنگ عاج | یکی ایزدی بر سرش مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم | ستون دو بینی چو تیغ قلم | دهانش بتنگی دل مستمند | سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آبروی | بر از لاله رخسار و پر مشک موی | نفس را مگر بر لبش راه نیست | چنون در جهان نیز یک ماه نیست
پرستندگان هر یکی آشکار | همی کرده وصف رخ آن نگار | برین چاره با آن لب لعل فام | کنند آشنا با لب پور سام
بپیوستگی چون جهان رای کرد | بدل هر کسی مهر را جای کرد | چنین گفت مر جفت را باز زن | چو بر جایه بنشست و کنیز دید
گرزین خانه گرمایه بیرون کنیم | ز نیست پدر خانه بیرون کنیم | از ایشان چو برگشت خندان غلام | بپرسید ازو نامور پور سام
که بود آنک با تو همی راز گفت | ببایدت با من همی باز گفت | که با تو چه گفت آنکه خندان شدی | گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان | ز شادی دل پهلوان شد جوان | چنین گفت با او گل ماهروی | که رو آن پرستندگان را بگوی
که از گلستان یکزمان مگذرید | مگر با گل از باغ گوهر برید | نباشند تنتان سوی کاخ باز | بدان تا پیامی فرستم براز
درم خواست با زر و گوهر بگنج | گرانمایه دیبای زربفت پنج | بفرمود کین نزد ایشان برید | کسی را مگویید و پنهان برید
برفتند زی ماه رخسار پنج | ابا گرم گفتار دیبا و گنج | بدیشان سپردند زر و گهر | پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت | که هرگز نماند سخن در نهفت | مگر آنک باشند میان دو تن | سه تن با نهانست و چهار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای | سخن گر براز است با ما سرای | پرستنده گفتند با یکدگر | که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد سپه چشم گنجور شاه | که بد اندران کار دستور شاه | سخن هرچه بشنید از ان دلنواز | همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان | با مید خرشید کابلستان | پری روی گلرخ بتان طراز | برفتند بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن | ز بالا و دیدار آن سروبن | ز گفتار و دیدار و رای و خرد | بدان تا که با او بهی در خورد
بگویید با من یکایک سخن | بکژی مگر نشنوید آنچه بن | اگر راستی تان بود گفت و گوی | بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم | بزیر پی پیلتان بسپرم | رخ لاله رخ گشت چون سندروس | بپیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادران جهان | نزاید چو تو در میان مهان ۲۳ | بدیدار سام و ببالای او | بپاکی دل و دادنش رای او

دگر چون نوای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر
سه دیگر چو رودابه ماه‌روی / یکی سرو سیمین تن رنگ و بوی
ازان گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند کمین
بر زلف جعدش چو مشکین گره / فکندست گویی گره بر گره
بت آرای او گر ببیند بچین / بر و ماه پروین کنند آفرین
که اکنون چه سازیت با آن پری / یکی راه جستن بنزدیک اوی
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گراییم تا گاه سرو سهی
فریبیم و گوییم هرگونه چیز / میان اندرون نیست وارو نیز
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
ببین آنگهی تا خوش آید ترا / بدین گفته روشن نماید ترا
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
که یکسر ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
که امروز روز دگرگونه نیست / براه کلان دیو و آرونه نیست
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار
ببیند گر از کاخ کابل خدای / بزین اندر آرد دشت بیگزای
اگرتان ببیند چنین کار بدست / کند بر زمین تا شما گاه پست
برافروخت رودابه را دل ز مهر / برانگید آن تا ببینند شان چهر
که چون بود زان کار با پور سام / بدیدن بهشت ار ببار و زنام
کز آن زان سوار جهان بپرسر / نباشند خز او کس پاین و فر
کف و ساعدش چون کف تیز پر / هشیوار و موبد دل شاه فر
سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
بدیدار تو داد امید / که باز گشتن دلش را نوید
چنین گفت با بندگان سروبن / که دیگر شنید پیش رای سخن
برخ تند کنون چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
همی گفت نیک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت

همی می چکد گویی از روی تو / عبیر است گویی مگر موی تو
ز سر تا بپایت گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
بمشک و بعنبر برش بافت / بلعل و زمرد تنش تافت
دو انگشت بر سال سیمین قلم / بدو کرده از غالیه صد رقم
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
سر مشک بوئیش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
کمند حلقه در گردن کنگره / شود شاد شیر از شکار بره
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دید تا زان بهالای سال
نگه کرد دربان برآراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
تنان با تخشش را بیاراستند / بدان تنگی از جای برخاستند
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
که زال سپهبد بکابل بود / سراپرده شاه زابل بود
همه روز آمد شدن پیش اوست / که بینند با یکدگر سخت دوست
شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند گفتند با شاه راز
نهادند دینار و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
پری چهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که مردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
سراسر سپیدست مویش بسر / ز آهو همین است و آن هست فر
که گویی همی آنچنان بایدی / اگر نیستی مهر نفزایدی
کنون چاره کار مهمان بساز / بفرمای تا برچه گردیم باز
همان زال کو مرغ پرورده بود / چنان پیر سر بود و پژمرده بود
رخ او به بهشتی من آراستند / بگفتند از آن پس همی خواستند
چنین گفت پس بانوی ماه‌روی / بدین بندگان که اکنون ره چاره جوی

بگردد تمامیک سوی او شوید — بگوید بباید گفتار او بشنوید
که کامت برآمد برآرای کار — بیا تا ببینی مهی برکنار
یکی را از آن دیدگان ماه روی — فرستاد نزدیک زال خرشیدروی
که یزدان برانگیخت امید داد — سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار پرسازیده رودابه رود — نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار — ز چهر بزرگان بدو بر نگار
بدو بیای چینی بیاراستند — طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند — می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان — سمن شاخ سنبل بدیگر کران
همه روز پیروزه بد جامشان — بروشن گلاب اندر آرامشان
همش رنگ و هم بوی هم قد شاخ — سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس [illegible] — لبانش چو بسد زنخدانش [illegible]
همه روز پیروزه بد جامشان — بروشن گلاب اندران جامشان
از آن خانه دخت خرشید روی — برآمد همی تا بخرشید بوی

رفتن زال زر نزدیک رودابه

چو خرشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام — که شد ساخته کار بگذار کام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی — چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام — چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان زمین تو باد
زدولت [illegible] دلت شاد باد — روانت ز درد و غم آزاد باد
پرستنده خرم دل و شاد باد — چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدین جای از پرده سرای — برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد چو از باره آوا شنید — نگه کرد و خرشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک — بجای زرخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر — درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک — خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان — نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو — بدین چرب گفتار باناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی — چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود — ز سر معجر گفتار بگشود زود
فرو هشت گیسو از آن کنگره — بدل زال گفت این کمند سره
پس از باره رودابه آواز داد — که ای پهلوان بچهٔ گردزاد
کنون زود بر تاز و بر کش میان — بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوم — ز بهر تو باید همی گیسوام
نگه کرد زال اندر آن ماه روی — شگفتی بماند اندر آن روی و موی
بسایید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خرشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم — برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم — بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره — برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست — برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند — بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر — بران روی و بالا و آن موی و فر
24 کمندی گشاده ز سرو بلند — که از سرو زان سان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر   ز بر غبغبش نار بر نار بر

ابا یاره و طوق و با گوشوار   ز دیبا و گوهر چو باغ بهار

دو رخساره چون لاله اندر سمن   سر زلف جعدش شکن بر شکن

همان زال با فر شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرهی

حمایل یکی داشته اندر برش   ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

ز دیدنش رودابه می نارمید   بدزدیده در روی همی بنگرید

ازان شاخ و بال و ازان فر و زیب   که خاره چو خاک آمدی زو بگرز

فروغ رخش را که جان افروخت   ز رویش بدیدی دل بیش بخت

همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت با ماه روی   که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان   نباشند بر این نیز هم داستان

همان سام نیرم برآرد خروش   کف اندازد و برمن آید بجوش

ولیکن پسر مایه جانست و تن   همان خوار گیرم بپوشم سخن

جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شود جفت من

بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا   جهان آفرین بر زبانم گوا

جز از پهلوان جهان زال زر   که با تاج و تختش ببارم فرو

پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شنوم سخن یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم

مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

همی مرزبان آرزو پیش بود   خرد دور بد آز در پیش بود

شنیده چنین تا بر آمد زمانی   پذیره برآمد ز پرده سرای

پس آن ماه بر زال بدرود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد

سر مژه کردند هر دو پر آب   زبان برگشادند بر آفتاب

که ای فر گیتی همی تخت نیز   یکایک نبابیت آمد ستیز

ز بالا کمند اندر افکند زال   فرود آمد از کاخ فرخ همال

مگر این که مهر از ما نی تیز   کشیدند از دل بد اندیش آرد

چو خورشید تابان برآمد ز کوه   برفتند گردان همه همگروه

ندیدند مر پهلوان را پگاه   وز آنجا یکی برگرفتند راه

سپهبد فرستاد چو آمدند   که جوید بزرگان پوینده را

چو دستور فرزانه با موبدان   سرافراز گردان و فرخ ردان

بشادی بر پهلوان آمدند   خردمند روشن روان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام   لبی پر ز خنده دلی شادکام

نخست آفرین بر جهاندار کرد   دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت کز داد او یاد کرد   دل ما پر از ترس و امید باد

بستودن مر او را جهان چون توان   شب و روز بودن بپیش توان

بجنبانش اندر بترس از گناه   بفرمان نهان ژرف کردن نگاه

خداوند گردنده خورشید و ماه   روان را بگیتی نماینده راه

برو بست جهان خورم بلای   همو داد داور رهبر دو سرای

بهار آورد تیر ماه و خزان   برآرد پر از میوه دار اندران

ز فرمان و رایش کسی نگذرد   جوان دار کس گاه با رنگ و بوی

کهن پیر بینی دژم کرده روی   پی مور با او زمین بسپرد

بدانگه که لوح آفرید و قلم   نزد بر همه بود نهاد قدم

مر آنچه آفریدست آفرید   گشاده ز راه نهفت آفرید

ز چرخ بلند اندر آری سخن   سراسر همیشه گیتی بهن

زمانه بمردم شد آراسته   وز ازواج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفت اندر جهان   بماندی توانائی اندر نهان

و دیگر که بی جفت دین خدای   ندیدیم مرد جوان را بجای

بویژه که باشند ز تخم بزرگ   که بی جفت باشد بماند گهر

چه نیکوتر از پهلوان جهان   که گردد ز فرزند روشن روان

بوصالم

چو هنگام رفتن فراز آیدش — بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند بفرزند نام — که این پور زالست و این پور سام
بدو کرد آراسته تاج و تخت — ازو رفت نام و بدین ماند تخت
کنون این همه داستان منست — گل و نرگس بوستان منست
گزید این دلم دخت مهراب را — بیارم ز دیده بمهر آب را
دل از من رمیده است و خرد — بگویید کین را چه دستان رد
نگفتم من این تا نگشتم غمی — بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست — زمینش ز گرد آن سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام — چگویید باشند برین رای سام
نبودم رام گوی منوچهر شاه — جوانی کمانی برد یاد شاه
چه مهتر چه کهتر بود جفت اوی — سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست — که هم رنگ دینست و هم رنگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین — چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان — سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا — دل شاه زانشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس نوش با نیش جفت
چو نشنید زایشان سپهبد سخن — بجوشید رای نو افگند بن
گر دانم که چون او نیرو منش کنید — برین رای بر من نکوهش
ولیکن سرانکو بود بر منش — بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر برین ره نمایش کنید — وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان — که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و از نیکی و راستی — ز بد ناورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند — همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده ایم — درین بس شگفتی فرو مانده ایم
که بودست ازین کهتر و بیشتر — برین باد دستان را نکاهد هنر
ابا آنک مهراب ازین پایه نیست — بزرگست و گردی سبک مایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست — وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را زاید نگردد گمان — نباشد ازو ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر — روان گمانت باندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه — فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار — نه بردارد از ره بدین مایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند — دل آگنده بود و همه برفشاند

نامه فرستادن زال نزدیک سام نریمان

یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر نوید و درود و سلام
ز خط نخست آفرین گستر — بران دادگر کافرین آفرید
ازویست شادی وزویست رود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
جهاننده دیزه هنگام گرد — چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه — فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر — نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کار راند — بمردی نهست و نباشد چنو
من او را بسان یکی بنده ام — بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدان سان که دید — ز گردون بمن بس ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند — مرا برد سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود برجای شیر — دران آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام — ولی مستمند و رخی زرد فام
نیاز من ان کو شکار آورد — ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت — زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت ۲۵
همی پوست از باد بر من بسوخت — براو ز نیک بد سام و من بر کنام

چو یزدان چنین بود اندر بوش ... برین گونه پیش آوریدیم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ ... اگر چه ببر بر گراید بمیغ

سنان کو بدندان نخاید دلیر ... ببرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود ... و گر چند خوانش بنخ بندان بود

یکی کار پیش آمدم دلشکن ... که نتوان ستودنش بر انجمن
بپیچد کو دلیرست وز اژدها ... اگر بشنود گفت کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم ... چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب و روز یار منست ... من آنم که دریا کنار منست

برنجی رسیدستم از خویشتن ... که بر من بگرید همی انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم ... نخواهم زدن جز بفرمانت دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان ... گشایم ازین رنج سختی میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت ... که گوهر گشاده کنید از نهفت

ز پیمان نگردد سپهبد پدر ... برین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش ... کنم راستی را بآیین و کیش

پدر یاد دارد که چون مر مرا ... بدو باز داد ایزد داور را
به پیمان چنین گفت پیش گروه ... چو باز آوریدم ز البرز کوه

که از آز و بر دلت نگسلیم ... کنون اندرین بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسپ ... ز کابل سوی شام بر شد آذرد

بفرمود گفت ار بماند یکی ... نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر پیک اندرای ورد ... بدینسان همی تاخت تا پیش کوه

فرستاده از پیش او باد گشت ... بزد اندر رخش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی کرکساران رسید ... یکایک ز دور رخش سپهبد بدید

همی گشت گرد یکی کوهسار ... چماننده یوز و رمنده نگار
چنین گفت با غمگساران خویش ... بدان کار دیده سواران خویش

که آمد سواری دمان کابلی ... همان چرمه زیر او زابلی
فرستاده زال باشد درست ... ازو آگهی جست باید نخست

ز دستان ایران و زنهار ... همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار ... بدست اندرون نامهٔ نامدار

فرود آمد و نامه را بوسه داد ... بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام ... فرستاده گفت آنچه بود از پیام

سپهدار بگشاد از آن نامه بند ... فرود آمد از کوه تیغ بلند
سخنها ز دستان یکایک بگفت ... بشد مرد و بر جای خاموش ماند

پسندش نیامد چنان آرزو ... دگرگونه بایستش او را خوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید ... سخن هرچه از گوهر او سپرد

چو مرغ ژیان باشد آموزگار ... چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخجیر کامد سوی خانه باز ... بدل اندر اندیشه آمد دراز

همی گفت اگر گویم این نیست رای ... بمکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر نیز و بر انجمن ... نباشند پسندیده پیمان شکن

وگر گویم آری و کام تو راست ... بپرداز دل را ابا بخت نوآن
از آن مرغ پرورده وان خاک زاد ... چگونه برآید نکویی نژاد

سرش گشته ز اندیشه دل گرای ... نخفت او و آسوده گشت اندرا
سخن هرچه پرسنده دشوار تر ... دلش خسته تر زار و تن زارتر

گشاد و سخن بر ستاره شمر ... که فریدون ضحاک را کار زار
از اختر بجویید و پاسخ دهید ... بیر خانه بر بخشش فرخ نهید

ستاره شناسان بروز دراز ... همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند با خنده پیش آمدند ... همه شاد از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر ... چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال ... که باشند هر دو دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیل ژیان ... بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ ... نهد تخت شاه از بر تند میغ

بزدم

ببرد سر بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
ز سنگ ار بماند به غار اندرون / زمین را بشوییم بگرز گران

ازو بیشتر بد بتوران رسید / همه نیکوی زو بایران رسید
بخواب اندر آرد سر دردمند / نبندد در جنگ و راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوانان بخرام و نوید
پی باره کوه جنباند نهنگ / بنالد بر روی جنگی پلنگ

خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشادی برد نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و بپذرفت از ایشان سپاس

ببخشیدشان بی کران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با وی سخنها براند

بگفتش که با وی بخوبی بگوی / که این آرزو را نه هیچ روی
ولیکن چو پیمان برین بد نخست / بهانه نشاید بدین بیداد جست

من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آرد ازین کام نو کامگار

فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی کردش خود براه ایستاد / سپاه و سپهبد ازان گشت شاد

ببستند از ان کرگساران هزار / پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت

همان ناله کوس با کره نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دهستان کشید

فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار / بدان بخشش و شادمان روزگار

چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حالها گفت با وی تمام
چو بشنید ازو زال پیغام او / برو گشت بیش شادمان روزگار

درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام / بکرد او ازان خوب دادن پیام

نه شب خواب کرد و نه روز آرمید / نه می خورد نیز و نه رامش گزید
دلش گشته بود آرزومند جفت / همه هرچه گفتی ز رودابه گفت

خبر یافتن سیندخت از کار زال و رودابه

میان سپهدار و آن سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون بسختی ز تنگی رسید / فراخیش را زود بینی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان / سرانجام هم گشت همداستان

سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / برین شادمانی ورا مژده داد

پری روی بر زن درم بر فشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بدادش بران دایه چاره گر / یکی دست جامه بدان مژده بر

یکی شاره سربند پیش آورید / شده تار و پود اندران ناپدید
فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد با او درود و پیام

زن از حجره رفت و بایوان رسید / نگه کرد سیندخت او را بدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر

یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
بآواز گفت از کجایی بگوی / پر اندیشه بد جان سیندخت ازوی

بترسید روی زمین داد بوس / زن از بیم برگشت چون سندروس
بدو گفت سیندخت کای زردروی / سخن بشنو و پاسخش را بگوی

زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درآیی بمن ننگری ۲۹
دلم روشنم شد بتو بدگمان / بگوئی مرا تا نهی بدگمان

بدو گفت زن من یکی چاره جوی
بدین حجره رودابه سرمایه خواست
بدو گفت بگذار بر خشم من
بها گفت سیندخت بنمایم
همی کژ چو دانست گفت راستی
جوان جامهای گرانمایه دید
بخشم اندر آورد زد بر زمین
در کاخ بر خویشتن بر ببست
دو گل را بدو نرگس آمد آب
چه ماند از نکو داشتن در جهان
گر این زن ز پیش که آید بکوی
ز گنج بزرگ افسر تازیان
زمین دید رودابه و پشت پای
بمادر چنین گفت کای پر خرد
سپهدار دستان بکابل بماند
نخواهم بدن زنده بی روی او
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
زمانی به پیچید و دستور بود
فرو ماند سیندخت ازین گفتگو
بزرگ است پور جهان پهلوان
شود شاه گیتی برین خشمناک
رها کرد زن را و بنواختش
بیامد نثار و گریبان بکفت
گرانمایه سیندخت را خفته دید
چنین گفت با دخت سیندخت با

همی تا فرازارم از چند روی
همان گوهران گرانمایه خواست
یکی آب بر زن برین خشم من
دل آسته زاندیشه بگشایم
بیا راست دل را به پیکار او
هم از دست رودابه پیرایه دید
بخواری کشیدندش اندر زمین
ز اندیشگان شد بکردار مست
همی گشت تا شد دلش بی قرار
کز آن نیست از آشکار و نهان
بنزد تو زین هر چه آید بگوی
بماندت بسیار سود و زیان
فرو ماندم از شرم مادر بجای
همی مهر جان مرا بشکرد
چنین مهر او بیم بر آتش نشاند
جهانم نیرزد بیک موی او
میان من و او خود آتش بجفت
سخنها بر آیسته گفت و شنود
پسند آمدش زال را جفت او
همش نام و هم رای روشن روان
ز کابل برارد بخرسند خاک
چنان کرد پیدا که نشناختش
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
رخش نیز مرده دل آشفته دید
کاندیشه اندر دلم شد دراز

بدوم من بسوی خانه مهتران
بیاوردمش از فریب و نگار
بپردم برودابه گفت این دو چیز
دوم گفت پیغام داد هم ماهروی
بیامد بجستش از او راستی
برآشفت گیسوی او را بدست
کشانش همی برد و مویش کشان
بفرمود تا دخترش رفت پیش
برودابه گفت ای گرانمایه ماه
به پیشم چرا گشتی ای ماه روی
سخن بر چه سانست وین مرد کیست
مرین نام را داد خواهی بباد
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
مرا مام فرخ نژاد ای زن
چنان تنگ شد بر دل من جهان
بدان کو مرا دید با من نشست
فرستاده شد نزد سام ملک
فرستاده آرنده نامه بود
چنین داد پاسخ که این خرد
هنرها همه هست و آهو یکی
نخواهد که از تخم ما بر زمین
چنان دید دخترش را در نهان
بیامد در درگاه مهراب شاد
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی
ازین گنج آباد و این خواسته

زمین جامه خر بند و هم گوهران
یکی حلقه پر گوهر شاهوار
فزون خواست و اکنون نیابش همی
بها تا نیابم تو از من مجوی
همی جست از وی کژی و کاستی
گرفت و بروی اندر آورد دست
بخشم از بر مرد و دستش ببست
همی دست برزد ز رخسار خویش
گزین کردی از یار بر راه چاه
همه رازها پیش مادر بگوی
گز زیبای سر بند و انگشتری است
چو من زاده ام دخت مرگز مباد
بخون دو نرگس بیاراست چهر
ز رفتی زمین نیک بادت سخن
که گریان شدم آشکار و نهان
به پیمان گرفتیم دستش بدست
فرستاده پاسخ بزال سترگ
مرین پاسخ نامه این جای بود
چو دستان ز بزرگان گزید
که کرد هنر پیش و اندکی
کسی پای خوار اندر آرد بدین
کجا نشنود بیند کس در جهان
گز و کرده بر زال بسیار یاد
چرا نیز مریدت چو گلبرگ روی
وزین تازی اسپان آراسته

ازین کاخ آباد وین بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
وزین زیرکان سپهبد بخت / وزین باغ وین خسروانی تخت

وزین چهره و سرو و بالای ما / وزین نام وین دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی

بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج مایان بایشان سپرد
یکی تنگ صندوق از مهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست

بکشتیم و دادیم آتش برنج / براو ریختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار

چنین است انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نگردد کهن

سرای سپنج برینسان بود / خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / گذر نی ز چرخش همی بشمرد

بتنگی غم دل نگردد دگر / برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان / بروی دگر بر نهند راستان

چگونه توان کرد این تو نهان / چنین راز و این کارهای جهان
خرد یافته موبد نیکبخت / بفرزند زد داستان درخت

زدم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو برد سرو سهی دادجم / بنرگس گل سرخ را داد نم

که گردون بسر بر چنان بگذرد / که ما را همی باید ای چند خرد
چنان دان که رودابه را پور سام / نهانی نهاد است بر گونه دام

ببر دست روشن دل آزار بی / یکی چاره ما کرد باید نگاه
بسی دادش پند سودی نکرد / دلش خیره بینم همی روی زرد

چو بشنید مهراب بر جای جست / نهاد از بر تیز شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاژورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد

همی گفت رودابه را زود خون / برزم بروی زمین بر نگون
جوان دید سیندخت بر پای جست / نگر کرد برگرد کاهش دو دست

بدو گفت بشنو ز من یک سخن / خرد بر سر خشم سالار کن
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی

وز ایدر همان کن که رای آیدت / روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را بدست / خروشی برآورد چون پیل مست

مرا گفت چون دختر آید پدید / ببایستمش در زمان سر برید
بکفتم نرفتم براه نیا / کنون ساختن بر من این کیمیا

ببر کو ز راه پدر بگذرد / دلیریش ز نیت پدر نشمرد
یکی داستان زد برش بر پلنگ / بر آنگه که در جنگ شد تیز چنگ

مرا کار راست گفت از او / پدرم از نیا همچنین داشت خو
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کمتر آرد هنر

همم بیم جان است و هم جای ننگ / چرا باز داری سرم را ز ننگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه

ز کابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / گزین در مگردان بخیره زبان

گزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار تنگی مدار
دی از گرگساران بدین گشت باز / گشاده شدست این سخن بی نیاز

چنین گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود که اندر خورد با خرد / که مر خاک آباد فرمان برد

مرا انبستی دل بدین دردمند / اگر ایمنی یافتم از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نباشد همی دانم از که و مه

که باشند به پیوند سام سوار / بجوید ز آهو از قند نار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژی مبادم نیاز

کزند تو پیدا کند منت / دل دردمند تو بند منت
۲۷
چنین است وین بر دلم تند بست / همین بدگمانی مرا از نخست

گران گونه دیدی مرا در نهاد
فریدون بپیروز بهین گشت شاد
هرانکه که بیگانه شد خویش تو
بترسید سیندخت این تیز مرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست
بدو گفت بشنو که شاه زمین
بر دختر آمد پر از خنده لب
کنون زود پیرایه بیک نوی
روان مرا پور سام است جفت
پدر چون ورا دید خیره بماند
بدو گفت ای شسته مغز از خرد
که از دشت قحطان سگی با گهر
سیه فرده بر زکیان درم
سوی خانه شد دختر دل ازده
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز مهراب و ز مهر زال پیوند
چنین گفت با بخردان شهریار
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
چو از دخت مهراب و ز پور سام
وگر تاب گیرد سوی مادرش
همه موبدان آفرین خواندند
همان کن که با دخرد بر خورد
بفرمود تا نو درآمد به پیش
چو دیدی بگوییش کزین سو گرای

بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
جهانجوی دستان همیشه زیاد
بشد تیز رای بد اندیش تو
که او را ز باد اندر آرد بگرد
که او را سپاری ببین شد بهشت
بچاره دلش را ز کینه بشست
مرا زان ماکیند زین سخن پر ز کین
گشاده رخ لوز گون زیر شب
به پیش پدر شو بزاری بگو
چرا آشکارا نباید نهفت
جهان آفرین را نهانی بخواند
بد کو بهران این که اندر خورد
شود منع بیابید کشتنش تیز
فرو خوابنید و نزد هیچ دم
رخان معصفر بخون آزده

که امنیت اندر جهان پیش شگفت
که آتش و آب و ز باد و خاک
بسیندخت بسپرد مهراب گوش
بسیندخت فرمودش آمد
وزان چون بهشت برین گلستان
زبان داد سیندخت تا بجوی
چو بشنید سیندخت پیرمش او
همی مژده دادش که جنگی پلنگ
بدو گفت رودابه پیرایه چیست
به پیش پدر شد چو خورشید شرق
بهشتی بر آراسته پر نگار
که با اهرمن جفت گردد پری
چو بشنید رودابه پاسخ نخوش
پدر دل پر از درد و سر پر ز جنگ
بیزدان گرفتند هر دو پناه

که چندین بد اندیشی با بدگرفت
نشد تیره تر بر زمین تابناک
ولی پر زکینه سری پر ز جوش
که رودابه را زود نزد من آر
نگردد تهی روی کابلستان
که رودابه را بدنیارد بروی
فرو برد و بر خاک بنهاد روی
ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
بجای سر مایه ها مایه چیست
بیاقوت رزاندرون گشته غرق
چو خورشید تابان بخرم بهار
که تو تاج بادت مه انگشتری
ز شرم پدر روی را بر فروخت
همی گشت غران بسان پلنگ
همین دل شده ماه و هم شیر گنگ
ز مهراب و دستان و سام سترگ

آگاهی یافتن منوچهر از عشق زال و رودابه

ازان با همالند با ناهمال
گر برما شود بر ذرم روزگار
نترسیم کاین بارزان تخم ارست
برآید یکی تیغ زن از نیام
زگفت پدر کنده گردد برش
ورا خسرو پاک دین خواندند
دل اژدها را خرد شکرد
ابا ویژگان و بزرگان خویش
ز نزدیک ما کن سوی خانه رای

سخن رفت هرگونه با موبدان
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
نباید که بر خیره بر عشق زال
بیکسو هم از گوهر ما بود
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
بگفتند کز ما تو داناتری
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه
بدو گفت رو پیش سام سوار
همانگاه برخاست فرزند شاه

به پیش سرافراز شاه ردان
برون آوریدیم برای و بجنگ
همال سرافکنده گردد همال
چو تریاک با زهر همتا بود
بدو باز گردد مگر تاج و گنج
با بیشها بر توانا تری
سرانجام آن را همی جست راه
بپیش که چون آمد از گردکار
ابا ویژگان سر نهاده به راه

سوی سام نیرم نهادند روی	ابا ژنده پیلان پرخاشجوی	چو زین کار پس سام یل آگاه شد	پذیره سوی پور کی شاه شد
همان نامداران پذیره شدند	ابا ژنده پیل و تبیره شدند	رسیدند پس پیش سام سوار	بزرگان ابا نوذر نامدار
پیامم پدر شاه نوذر بداد	بدیدار او سام یل گشت شاد	چنین گفت پاسخ که فرمان کنیم	ز دیدار او رامش جان کنیم
بدندان در آن روز مهمان سام	بدیدار سام آن شده شادکام	نهادند خوان و گرفتند جام	نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام هر مهتری	گرفتند شادی بهر کشوری	بشادی برآمد شب دیرباز	چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروشش تبیره برآمد ز در	هیونی دلاور بیاورد زر	سوی بارگاه منوچهر شاه	بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت ازو آگهی	برآراست دیهیم شاهنشهی	ز ساری و آمل برآمد خروش	چو دریای جوشان برآمد بجوش
برفتند زان گاه و ره پنج	ابا تازی اسپان و پیلان گنج	ازین گونه لشکر پذیره شدند	همان با درفش و تبیره شدند
چو شاه جهاندار بنمود روی	زمین را ببوسید و شد پیش اوی	منوچهر برخاست از تخت عاج	ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویشش بر تخت بنشاختش	چنان چون سزا بود بنواختش	وزان کرگساران و جنگ آوران	وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و بنواز خورد	سپهبد سخن یک بیک یاد کرد	که شادان بزی ای شه جاودان	ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بران شهر دیوان نر	نه دیوان که شیران جنگی ببر	گر از تازی اسپان تکاورترند	ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که بیکبار خوانندشان	پلنگان جنگی گمانندشان	زمین چون بدیشان رسید آگهی	از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند	وزان پس همه شهر بگذاشتند	سپاهی که از کوه تا کوه مرد	که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند	چنان خیره و پوی پوی آمدند	سپه جنب جنبان شد از روز تار	پس اندر فراز آمد و پیش غار
برافتاد ترس اندرین لشکرم	ندیدم که تیمار آن چون خورم	همین صد منی گرز برداشتم	سپاه هم بدان مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان	تهی گشت از هیبت مغزشان	تبیره جهاندار سلم سترگ	به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود	یکی سرو بالا نکو روی بود	ز مادر وی از تخم ضحاک بود	ببر بر کشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ	نشد دشت پیدا نه خار و نه شخ	چو برخاست از لشکرش گرد کرد	رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم	سپه را همانجای بگذاشتم	چنان برخروشیدم از پشت زین	که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپه را ازان بار جای	برابر سوی رزم کردند رای	چو بشنید کاکوی آواز من	چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز	چو پیل ژیان با کمند دراز	چنان آمدم شهریارا گمان	کزو کوه زنهار خواهد بجان
مرا خواست کارد بخم کمند	چو دیدم خمیدم ز راه گزند	کمان کیانی گرفتم بچنگ	به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تگاور برانگیختم	چو آتش برو تیز می ریختم	کمانم چنان بد که پیکان ترش	که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست	بیامد یکی تیغ هندی بدست	وی اندر شتاب و من اندر درنگ	همی جستمش تا کی آید بجنگ

چو آمد برم مرد جنگی فراز / پس از گرز چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر

زدم بر زمین بر چو شیر ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد روی از بیم خوار / سپه روی برگاشت از کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر بوستند انجمن همگروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده بر آنجا برآمد شمار

سپاهی و جنگی و شهری بوان / همانا که بودند سیصد هزار
چه پیشه بد اندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو

چو بشنید سالار گفت ز شاه / برافراخت با ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان

به پیکار کوتاه کردند شب / بیامد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند دیدند زی راه شاه

بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
به شاه آفرین کرد آن بی همال / همی خواست گفتن ز مهراب زال

که شاه جهان شستر در گرفت / سخن را ببردی و رزم برگرفت
چنین گفت با نامور شاه جهان / که آید بر او باگزیده مهان

به هندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از تخمه اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی درخشنده چو
هر آنکس که پیوسته او بود / بزرگان که در بسته او بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
برو شاه چون خم شمشیر و نود / نباراست انگه سخن بر فزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که این از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر انگشت اوی

سوی خانه بنهاد سر با سپاه / جهان باد پایان جوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد چه افکند بن

برآمد همه شهر کابل خروش / ز دیوان مهراب برشد خروش
چو رودابه و دخت و مهراب زود / بنومید گشتند از جان ذخیر

خروشان ز کابل همی رفت زال / فرو هشته لنج و برآورده بال
همی گفت اگر اژدهاء دژم / بیامد که گیتی بسوزد بدم

چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر ما بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار پیر

چو آگاهی آمد به سام دلیر

آمدن زال نزدیک سام و خواندن قصه در پیش سام

که آمد سر بچه نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن با تبیره شدند / سپاه سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان بزرین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان بدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام

چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسپ بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه دهیم جوی

زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
چنین داد پاسخ که زین باک نیست / مرا نیز بر جای خون خاک نیست

وگر تازیانش گشاید بخشم / بیستم آب اندر ازم نخستم
بزرگان همه پیش او آمدند / بنماز و با گفت و گوی آمدند

فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
یکی آفرین کرد بر سام گرد / ز آب دو دیده همی گل سترد

ز تیغ تو الماس گوبان شود / زمین روز جنگ تو جیحون شود
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد شنید

همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من که از داد تو بی بهره ام / وگر چه به پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / بگیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را بدی هست راه
مگر آنک سام یلستم پدر / وگر هست با این نژادم گهر
زمادر بزادم بر اینسان که هست / دو گوشش من از کار دانا شنید
همان چون بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشی مرا بهره نیز
ببردی بکوهی برافگندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
فکندی بتیمار زاینده را / بآتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرینست جنگ / که از چه سپید و سیاهست رنگ
نشستم بکابل بفرمان تو / نگهداشتم رای و پیمان تو
که گر کینه جویی بکار آمدت / درختی که کشتی ببار آمدت
ز مازندران بد بدین سان خفتی / هم از کرکساران بدین سان خفتی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
بآره میانم بدو نیم کن / زکابل مپیمای با من سخن
که مهراب و کابل بفرمان تست / به پیمان تو نیستش کاستی
چه کرد او گناه و چه دیدی ازو / که نزدش بکینه نهادید روی
دگر آنک گفتی که بر کام تو / کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت گوش و فروبرد یال
بدو گفت آری همینست راست / زبانت برین راستی پادشاست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمن آرزو خود همین خواستی / بتنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه
چو بیند سر و پا و دیدار تو / بجوید جهاندار آزار تو

نامه نوشتن سام نزدیک منوچهر و فرستادن بدست زال

بیاکند بر شیر همواره کار / مرا آنجاکه باشند برآید شکار
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
ازو هست نیک و بد و هست و بود / همه بنده کاییم و ایزد یکیست
مران چیز کو ساخت اندر بوش / بدانست کز چرخ رو کرد توش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک نوش / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس همو داده بهر
ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک با نعل اسپان نژند
همان از دل پاک پاکیزه کیش / بآبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی بابب اندر آورده پای
ببستم میان یکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
نشد آب گردان ز مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
چنان اژدها کو ز رود کشف / برآمد و کرد گیتی چو کف
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید آمد بخشم
برابر سپه بر شده تیره دود / جهان پیش چشمم چو دریا نمود
برو برزدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
بسوی زفر کردم آن تیر را / بدان تا بدوزم زبانی بکام
هم اندر زمان دیگری همچنین / زدم بر دهانش به پیچید ازین
چو سوی تو آورد پا در زمین / برآهختم آن گاوسر گرز کین
زدم بر سرش گرز گاو چهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
۲۹ شکستم سرش چون سر زنده پیل / فرو ریخت از وزهر چون آب نیل

بزخمی چنان شد که دیگر نخواست ز مغزش زمین گشت با کوه راست کشف رود پر خون و زرد آب گشت زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن همی آفرین خواندندی ز من نظاره جهانی بدان جنگ بود کز آن اژدها جنگ بیناو بود
هر آن سام یل زخم زان خواندند جهانی بر هم گوهر افشاندند کزو تا گذشتم تن روشنم برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان وزان هست هر چند رانم زبان ازان جنگ چون بازگشتم باز ز پیکار آن نامه کردم دراز
چو آنه چنان بود دیگر نیست رای مرا زا سر آوردی زیر پای کجا من جهانیدمی باد پای بپرداختستی ز درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین مرا تخت گاهست و اسپم زمین بکردم زمانی بر و بوم یاد ترا خواستم نیز پیروز شاد
بپردیم نوبت کنون زال را که شاید کمر بند و کوپال را کنون این برافراخته یال من همان زخم کوبنده کوپال من
نهنگ آن بینداخت از دست زمانه مرا تار کوته ببست یکی آرزو باشدت در جهان بباید بخواهد ز شه جهان
بکردیم نامت ز شاه بزرگ گزینده نباید که باشد سترگ که از رای وی بر نپیچم بهیچ درین بنده هر گز نباشی بسیچ
چو پرورده مرغ باشد بکوه نشسته بود از میان گروه چو دیوانه گردد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید که بختا بخشش آرد هر آنکس که دید کسی کو منش دل شده مستمند چو آید بتر دیگری تخت بلند
بگیتی مرا خود همینست بس چه آمد که آرست فریاد رس چو نامه نبشتند شد رای راست نشد دست دستان و برپای خاست

چو در کابل این داستان فاش گشت همی مرزبان پر ز پرخاش گشت

خبر یافتن مهراب از کار منوچهر و سام و طیره کردن بر سیندخت از جهت کار رودابه و مشورت کردن و فرستادن سیندخت

ز آشفت و سیندخت زان بیش خواست همه خستم زو بر روی را بروگفت اکنون جز این رای نیست که گرمست با دخت تا باکتن
گشتم زارتان بر سر انجمن کشتم زارتان بر سپهر انجمن مگر شاه ایران ازین خشم و کین بر آشا بدو رام کرد و برین
چو بشنید سیندخت بنشست پیش دل چاره جوی اندر اندیشه بست وزان پس دوان دست کرده بکش بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن وز آن پس بپرداخت بود از درون ترا خواسته گرد و مهرت هست بجنبش جهان کین نشست آشنست
اگر چند بر تست دریای که شب تیرگی هم نماند دراز شود روز چون چشمه رخشان شود جهان را بخون نگین بدخشان شود
بر و گفت سیندخت پیشت بسیج بسا روز با پیر من کن بسیچ بگو آنچه دانی و چاره بگوش دگر جای در خون تن در بپوش
بدو گفت سیندخت مپیچ بگفتار تدبیر من کن بسیچ مرا رفت باید همی پیش سام کشیدن مر تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد خرد خام گفتار ما را برد ز من رنج جان وز تو خواسته سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینست کلید غم گنج مرکز نباید چشید پرستنده بردند و تخت و کلاه بیاری و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما چو پژمرده شد بر فروزد بما چنین گفت سیندخت با نامدار بجای روان خواسته خواردار
نباید که چون من شوم چاره جوی تو زرو دابه را الحی ای بروی مرا در جهان انده و جان اوست کنون با توام روز پیمان او
ندارم همی اندوه خویشتن ازو نیست این درد و اندوه من یکی سخت پیمان ستد زو نخست پس آنکه نمردی از خانه جست

بیاراست تن را به دیبا و زر / به در و به یاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون برد دینار سیصد هزار
بسیمین ستام آوریدند سی / ز اسپان تازی و تازی بسی
پر از مشک یاقوت کافور زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
ز زرین مذهب چو صد تیغ هند / همه دسته زمراب ز آذه بند
صد اشتر همه ماده و سرخ مو / صد استر همه بارکش راه جو
یکی تاج و با گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / درو بافته چند گونه گهر
برش خسروی پشت پهنای او / چو سیصد زبر بود بالای او
وزان جنگ پیلان هندی چهار / همه پیل کوس کردند بار
چو پردخت کار اندر آمد باب / چو گردی بکردار آذر گشسب
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیر اندر چو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت کای ناگهان / بگویید با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار

آمدن پیش سام یل از آفات فرمان پیش کاوس

فرود آمد از باره سیندخت تفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
نماز برد و بوسید و کرد آفرین / ابر شاه بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / رده برکشیدند تا یک دو میل
بجایگه همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
گریت خواسته رو بدیدم همه / زمین گرد آرزده شاه ور
که جایی که ما را به چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
براورده سر گفت این خواسته / غلامان و اسپان آراسته
دگر باز گرداند از پیش زال / که دارد دگر دار سیمرغ بال
پر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
برید و بگنجور دستان دهید / بنام مهین کابلستان سپهبد
پری چهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه او پذیرفت دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او یکی بند بند / سیمین برو سیمبر و بالابلند
چو از سرخ یاقوت در پیش صف / یکی جام بر سر یکی را بکف
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار بد ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی بیفروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرز تو گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بد هر چه مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بی گناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده و خاک پای تو اند / همه شهر زنده برای تو اند
ازان ترس کو هوش و دانش آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
بناید چنین کار از تو پسند / میان را بخون همه بر مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی / سر پاسخی هم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / مران دخت را کو کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا تا کاندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او / بر انسان که دیدی یکایک بگو
بگویم بجویم بدین آبروی / همین گنج خویشان و بنیاد جوی
گر از تو نیاید بجانم گزند / ز انکس که بر من بود ارجمند
جوانم شوی هر چه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آبروی

۳۰

نهفته همه گنج کابلستان / بگویم رسانم بزابلستان

برین نیز هر چه کاندر خورد
چو بشنید سیندخت سوکند اوی
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
همه دودمان نزد یزدان پاک
کنون آمدم تا هوای تو چیست
من اینک به پیش توام ایستم
بپیمها چو بشنید ازان پهلوی
چنین داد پاسخ که پیمان من
برین نیز هم ایستادم که زال
چنین است کیتی و زین بگذرند
یکی از فزونی دل آراستند
بگویم کنون از پی کار تو
بنزد منوچهر شد زال زر
عروس گهر اندرون پرورد
بدو گفت سیندخت ای پهلوان
بکابل چو شهریار آورم
تو بندی دلاور بکرد ار یاری
من اینک بدین نامه اندر دنی
گرانمایه سیندخت بنهاد روی
بدین زال را شاد پاسخ دهید
بیامد بر سام بردش نماز
دگر ساختن کار مهمان نمی
سزاوار او خلعت آراستند
بکابل دگر سام را بسته بود
بپیرو فرمود دخت از زال ای

بیاید زمین مهتر و پرخرد
همان راست گفتار و پیوند اوی
بزین کرد مهراب روشن روان
شب تیره تا بر کشد روز چاک
زکابل نژاد دشمن و دوست کیست
بکمش کیتی بستنی را ببند
زنی دید با رای و روشن روان
درستست اگر بکسلد جان من
زکیتی چو رودابه جوید همال
اباکرد کار جهان جنگ نیست
زیکی دل و دیگری کاستند
کزین لابه و نالهٔ زار تو
چنان شد که گفتی پر آورد پر
بنزد کرامبایند هر دو روست
کنند بنده را شاد و روشن روان
همه پیش او جان نثار آورم
برافکنده مهراب را دو داد
بیام بجویم ره برزمان
بدرگاه سالار و بهم جوی
چو خندان شود رای فرخ بلند
سخن گفت با او زمانی دراز
نمودن بمهراب بهمان تو
زکنج و زپرمایه بر خواستند
زکاخ و زباغ و زکشت و درود
برین افکند کرز و کوپال ا

گرفت آن زمان سام دستش بدست
زمین را ببوسید و برپای خاست
همان ماه رودابه ماه روی
همی بر تو خوانیم ما آفرین
اگر ما کنه کار و بدگوهریم
دلی بی گناهان زکابل مسوز
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
تو کابل و مرکونه پیوند نیست
تمامر هرچه از کوه مرد دیگر بید
یکی در فراز و یکی در نشیب
سرانجام مرد و بخاک اندرند
یکی نامه بالابه و دردمند
که پرورده مرغ بی دل شدست
یکی روی بابچه ازدها
جهاندار کاخ من اندر بمند
لب سام یبین دخت خنده دید
گرازاند یبته بد مکن بار پیچ
دوم روز چون چشمه آفتاب
برین اندر آمد که زن راند
روان و بر آمد زدرگاه سام
بدستوری باز گشتن زجای
ورا سام یل گفت برگرد رو
هم از مهر مهراب و سیندخت باز
دگر چهار پایان دوشیدنی
سرافراز گردی و مردی ده

همه عهد و سوکند و پیمان ببست
بگفت آنکه اندر نهان بود راز
کر دستان همی جان فشاند بروی
همان بر جهاندار شاه زمین
برین پادشاهی که اندر خوریم
کزان تیرگی اندر آید بروز
میان غم و چون غرو بلا اندرو
بماناشاد دان دل تندرست
همان تاج و اورنگ را در خورید
یکی بر فرو نی یکی در نهیب
که هر کو مری کشت زین کوه نهند
بنشتیم نزدیک شاه بلند
زآب مژه پای در گل شدست
مرا نیز با بوستان بها
سرم بر شود تا سمان بلند
همه پیچ کین از دلش کنده بید
دلت شاد کن کار مهمان بسیج
بجنبید بیدار شد سر زخواب
همان نعل اسپش زمین را ندید
همه با نوان خواندند شنام
شده شادمان پیش کابل خدای
بگو آنچه دیدی بمهراب کو
هم از مهر رودابه و مهر باز
زکسترد نی و زپوشیدنی
بدو داد گفتا که اکنون ماست

بکابل بباش و بشادی بمان   ازین پس مترس از بد بدگمان

شگفت شد آن رای بر مرد ماه   بنیک اختری برفکندند راه

رسیدن زال با نامه سام بدرگاه منوچهر و نواختن منوچهر او را

پس آگاهی آمد سوی شهریار   که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان   که بودند در پادشاهی نشان

چو آمد بنزدیکی پادشاه   سبک نزد شاه منش گشادند راه

چو نزدیک شاه اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمانی همیداشت بر خاک روی   بدو داد دلشاه و آزرم جوی

بفرمود تا رویش از خاک خشک   ستردند و بر وی پراگنده مشک

بیامد بر تخت شاه ارجمند   بپرسید از و شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان زاده مرد   برین راه دشوار با باد و گرد

بفر تو بخت گفتا همه بهر بیت   ابا تو همه گنج و رامش گزینت

از و پیش پرسید زان پهلوان   بخندید و بنشست روشن روان

چو بر خواند پاسخ چنین داد باز   که رنجم فزودی دل بود باز

ولیکن بدین نامه دلبند شد   که بگذشت با درد دل سام پیر

ببردند خوالیگران خوان زر   شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه رمه

چو از خوان خسرو بپرداختند   بتخت دگر جام می ساختند

چو می خورده شد نامور پور سام   ببردند بالای زرین ستام

برفت و بپیمود بالای شب   پر اندیشه دل بر ز گفتار لب

بر و آفرین کرد شاه جهان   چو بر گفت بستودش اندر نهان

بیامد بشبگیر بسته کمر   به پیش منوچهر پیروزگر

بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان

کنند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند

برفتند بردند رنج دراز   که تا با ستاره چه یابند راز

اگر چه دلم مست ازین پس فرم   برانم نه اندیشم از بیش و کم

برارم بپا زم همه کام تو   که امینت فرجام و انجام تو

سه روز اندران کارشان بد درنگ   برفتند با زیج رومی بچنگ

زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار

چنین آمد از راه اختر پدید   که این آب روشن بخواهد دوید

ازین دخت مهراب و ز پور سام   گوی پر منش زاید و نیکنام

بود زندگانیش بسیار مر   همش زور باشد همش رای و فر

پدیدار کرده یکی زورمند   که بنود چنو زیر چرخ بلند

همش مهر باشد همش تیغ و یال   ببزم و برزمش نباشند همال

کجا باره او کند موی تن   شود خشک هم رزم او را جگر

عقاب از بر ترک او نگذرد   سران جهان را بکس نشمرد

یکی برز بالا بود فره مند   همو شیر گیرد بخم کمند

بران کیس یکی گور بریان کند   همو که بشمشیر گریان کند

کمر بسته شهریاران بود   بایران پناه سواران بود

چنین گفت پس شاه کردن فراز   گرت هرچه گفتند دارید راز

پرسش کردن موبدان مر زال را

بدانست تا بی از و چند چیز   نهفته سخنها دبیر تیز

نشستند بیدار دل موبدان   همان زال با نامور بخردان

بپرسید مر زال را موبدی   ازان تیز هش رای زن بخردی

که آن ده و دو تا که سرو سهی   که رستست شاداب با فرهی

ازان بر یکی بر زده شاخ سی   نگردد کم و بیش بر پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز   یکی زو بگرد اندر دریای فار

یکی چون بلور سپید آبدار   دو اسب گرانمایه تیز تاز

بزنجیر مردو شتابنده اند   همان یکدگر را نیابنده اند ۱۳۱

سه دیگر چنین گفت کان سی سوار   کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بشمرند — همان سی شود راست چون بنگرند
چهارم چنین گفت کین مرغزار — که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ — سوی مرغزار اندر آید سترگ
همی تر و خشکت همی بدرود — و اگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کای برکشیده دو سرو — ز دریای پر موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام — نشیمش [illegible] بود گه بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک — بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار — یکی پژمریده شود سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار — یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارسان — گرفتند هامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه — پرستنده گشتند همه پیشگاه
وزان شارسانها بدل نگذرند — کس از یاد کردن سخن نشمرند
یکی بومهی خیزد از ناگهان — بر و بوم شان گرد کرد و نهان
بران شارسان شان نیاز آورد — هم اندیشگان دراز آورد
ببرده درست این سخن را ز جو — بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی — ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پراندیشه شد زال زر — برآورد یال و بگسترد پر

پاسخ دادن زال موبدان را

همه پرسش موبدان کرد یاد — وزان پس زبان را بپاسخ گشاد
نخست از ده و دو درخت بلند — که هر یک همی شاخ سی برکنند
بسالی ده و دو بود ماه نو — چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه را بپاید شمار — بدینسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ — فروزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاه است هر دو زمان — پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد — دم چرخ و ما را همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را بتگ — دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار — کجا بر گذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود — بوقت شمردن همی سی بود
بگفتی سخن جز بنقصان ماه — که یک شب کم آید همی گاهگاه
کنون از نیام این سخن برکشیم — دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
همی تیرگی دارد اندر نهان — ز برج بره تا ترازو جهان
چنین تا ز گردش بماهی شود — بران تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند — کزو نیم شاد و ز نیم گزند
بدو مرغ پران چو خورشید دان — جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان ابر بر کوهسار — سرای درنگست و جای قرار
همی شارسان این سرای سپنج — که بر تاج و گنج است و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد — همی بر فزاید همی بشکرد
برآرد یکی باد با زلزله — ز گیتی برآرد خروش و خله
همه رنج ما مانده بر خارسان — گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد — نپاید برو نیز هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن — همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود — وگر آز داریم پیچان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست — ازو بهره ما یکی چادرست
که پوشند بر روی و بر سرش خاک — همه جای تیمار و ترس و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس — گیای تر و خشک ازو در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود — وگر لابه سازی همی نشنود
درودگر جهانست و ما چون گیا — همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد — شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است آیین و داد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بران بگذرد — زمانه بجا دم همی بشمرد

بشادی

بشادی یکی انجمن برشگفت	جشن کردن منوچهر با زال و آمدن زال برای وداع پیش سام		شهنشاه گیتی زره بگفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه	جهانجوی تب چارده چرخ و ماه	کشیدند می تا جهان تیره گشت	سر میگساران ز می خیره گشت
خرد شستن مرد بالای خواب	یکایک برآمد ز درگاه شاه	برفتند گردان همه شاد و مست	گرفتن یکی دست دیگر بدست
چو بر مرد دیوانه ز کوه آفتاب	پسر نامداران برآمد ز خواب	بیامد کمر بسته زال دلیر	بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری و بازگشتن ز در	شدن نزد سالار فرخ پدر	بشاه جهان گفت کای نیک خوی	مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم و پایه تخت عاج	دلم گشت روشن بدین فرخ تاج	چو فرمان دهد شاه پیروزگر	یکی بازگردم بنزد پدر
بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد	یک امروز نیزت بباید شمرد	بزابوبه دخت مهراب گفت	دلت خواهش سام نیرم گرفت
بفرمود تا سنج هندی درای	بمیدان درارند با کره نای	ابا نیزه و تیر و گرز گران	برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند تیر خدنگ	نشانه نهادند چون روز جنگ	بپیچید هر یک بنخچیر عنان	بگرز و بتیغ و بنیزه و سنان
درختی گشن بد بمیدان شاه	گذشته برو سال و بسیار ماه	کمان را بمالید دستان سام	برانید اسپ و برآورد نام
بزد در میان درختی سهی	گذاره شدان تیر تا مشتهی	همه اندر یک اسپ یکچوبه تیر	بینداخت و بگذاشت تیر از برا
پسر برگرفتند زوبین ولان	برفتند با جنبشهای گران	سپر خواست از رودکن زال	برانگیخت اسپ و برآورد زال
کمان را بیفگند و زوبین گرفت	بزوبین شکار نو آیین گرفت	بزد خشت بر سپر نامدار	گشاده بدیگر سوا افگنده خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان	که با او که جوید نبرد از مهان	یکی برگرایید ش اندر نبرد	که از تیر زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح	بدل خشمناک و زبان پر مزاح	بناورد رفتند پیچان عنان	ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد بمرد اندر آمد بمرد	برانگیخت زال اسپ نرخاشگرد	همه گرد تا کیست ز ایشان سوار	عنان پیچ و گردنکش نامدار
زگرد اندر آمد بسان پلنگ	گرفتش کمربند او را بچنگ	چنان خوارش از پشت زین برگرفت	کر شاه و سپه ماندند اندر شگفت
بآواز گفتند گردنکشان	که مردم نه بیند کسی زین نشان	هر آنکس که با او بجوید نبرد	کند جامه مادر بر او لاجورد
ز شیران نزاید چنین شیر گرد	چه کرد از نهنگان نشاید که کرد	خنک سام یل کاینچنین یادگار	بماند بگیتی دلیر و سوار
بدو آفرین کرد شاه بزرگ	همان نامور پهلوان سترگ	بزرگان سوی کاخ شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آورد شاه جهان	کزو خیره ماندند یکسر مهان	چه از تاج پرمایه و تخت زر	چه از یاره و طوق زرین کمر
یکی جامهای گرانمایه نیز	پرستنده و اسپ و هر گونه چیز	پس آن نامور شاه پاسخ نبشت	شگفتی بپاسخهای فرخ سرشت
که ای نامور پهلوان دلیر	بهر کار پیروز برسان شیر	نکردم بران چیز کت کام بود	همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بروی	ببسی روز خرم چو بودم بدوی	ز شیری که باشد شکارش پلنگ	چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
یکی گرد دیس بادلی شادمان	کزو دور بادا بد بدگمان	۲۲ برون رفت با فرخی زال زر	ز گردان لشکر برآورد سر

بازگشتن پیام زال بنزدیک از خدمت منوچهر و عقد بستن زال را با رودابه

نوندی برافکند نزدیک سام
که با خلعت و خسروانی و تاج
جهان شاد شد زان سخن پهلوان
نوازیدن شهریار جهان
جهان شاد شد شاه زابلستان
گرانمایه سیندخت را
بشاخی زدی دست کاندر زمین
همه گنج پیش تو آراسته است
همی مژده دادش بدیدار زال
سوی کام دل زود بشتافتی
من از خاک پای تو بالین کنم
چو بشنید سیندخت گفتار او
بساطی برافکند پیکر بزر
در ایوانها تخت زرین نهاد
ز یاقوت مر تخت را پایه داد
نشست اندران خانه زرنگار
همه پشت پیلان برآراستند
فشاندند بر سر همه مشک و زر
کسی را که بد زآمدن آگهی
پذیره شدندش بکام و شادمان
نشست از بر تخت پرمایه سام
چنین گفت کز کابل آمد پیام
ز من خواست پیمان و دادم زمان
نخست آنکه تا شاه زابلستان
فرستاده آمد از نزد او

که در بر بهر شد نبودی جوان
وزان گونه شادی گرفت از میان
ز پیوند خورشید کابلستان
همه خوب گفتار با وی براند
برو شهریاران کنند آفرین
که گر تاج و تخت است از خواسته است
که چون یافتی آنکه بایدت همال
کنون هر چه جستی همه یافتی
بفرمانت آرایش و بزم کنم
بآرایش کاخ بنهاد روی
زبرجد برو بافته سر بسر
بآیین و آرایش چین نهاد
بتخت کیانی و پیرایه داد
کسی را ابر او نهاد و ندار
نثارش همه مشک بد خواستند
که شد از گلاب آن همه خاک تر
پذیره برفتند با فرهی
همی داشت اندر برش پهلوان
ابا زال خرم دل و شادکام
پسنده زنی بود سیندخت نام
که هرگز نگردم بدو بدگمان
شود جفت با ماه کابلستان
که شد ساخته کار فرزند او

سواری بکابل برافکند زود
من اینک چو دستان بدین
چو مهراب شد شاد و روشن روان
بدو گفت کای جفت فرخنده رای
چنین هم کجا ساختی را بخت
چو بشنید سیندخت از او گفت
زن مردوار از بلندی منش
بدو گفت رودابه ای زال را
ز تو چشم آهرمنان دور باد
بیاراست ایوانها چون بهشت
دگر پیکرش در خوشاب بود
همه پیکرش گوهر آگنده بود
بیاراست رودابه را چون بهشت
همه کابلستان شد آراسته
کجا برفشاندند مشک و عبیر
همی راند دستان گرفته شتاب
خروشی برآمد ز پرده سرا
چو شد نزد رودابه زال بوسید خاک
سخنها بسی رفت گفتن گرفت
ز من خواست پیمان و دادم
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست
دگر آنکه زی او بمهمان شویم
چنین گفت پاسخ فرستاده را

که بر چشم و شاه دل شادکام
همان یاره و طوق و تخت و تاج
بمهراب گفت آن کجا رفته بود
گزاریم هر دو چنان چون سزید
لبش گشت خندان دو رخ چون
بپیروخت از رای این
بباید مر این را سرانجام جست
بر دختر آمد سراینده راز
بیزدان گرامی سر از سرزنش
ترا ای ستایش مهر انجمن
دل و جان تو خانه پور باد
گلاب و می و مشک عنبر سرشت
نگارنده مردانه زآب بود
میان گهر نقشها کنده بود
گلاب و می و مشک عنبر سرشت
برا ز رنگ و ز بوی ور خوا
همی بیختند اندر خز و درم
چو پرنده مرغان و کشتی ز را
گر آمد ز ره زال فرخنده رای
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
بیا مهر زنی بود سیندخت نام
بپیچید با راز بنهادم
بران درد با پاک درمان شویم
چو پیوستیم مهراب آزاده را

ز شادی چنان تازه شد زال سام / که رنگش برو پای شد لعل فام
سخن هرچه از دخت مهراب جست / شب تیره مر زال را خواب جست

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گرایید و رنگ بینی بر روشن روان
سپه را بپای و باز بستر شویم / بگوییم و زان در سخن بشنویم

بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کورا ازین چیست کام
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای

هیونی برافکند مرد دلیر / بران تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان و چندین سپاه

بزد نای مهراب و بربست کوس / برافراخت لشکر چو چشم خروس
ابا فرخی پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران

ز بس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای پای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیزی است گر رامش است
همی رفت ازین گونه تا پیش سام / فرود آمد از اسپ و بگذارد گام

گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین / چه بر سام و بر زال بر همچنین

نشست از بر باره تیز رو / چو از کوه سر بر زد آن ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر

بکابل رسیدند و خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای

تو گفتی در و بام رامشگر است / زمانه بآرایش دیگر است
بش و یال اسپ از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران

همه روی پیلان ابا کوس و بوق / براندوده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان

بگوهر یکی راست یک جام زر / معطر مرصع ز مشک و گهر
همی سام را آفرین خواندند / وزان جامها گوهر افشاندند

بران جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بخندید سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت

بدو گفت سیندخت هدیه کجاست / اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه خواهی تو کام

ز بنده ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هرچه باشد تمامست بهر
برفتند زی خانه زرنگار / کجا اندرون بود خرم بهار

نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر اوی
ندانست کش چون ستاید همی / برو چشم را چون گشاید همی

بفرمود تا رفت مهراب پیش / برفتند و بندی بآیین و کیش
بیک تخت شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند

سر ماه با افسر زرنگار / بر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته / یکی تخت از گنج آراسته

برو خواند از گنجها هرچه بود / که گوش آن نیارست گفتن شنود
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست

وزان سوی چون کاخ رفتند باز / همه هفته شادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا دست و بند / کشیدند صف پیشتان بلند

بر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
وزان پس که او رفته بد با نیاز / بشادی یکی هفته بگرفت ساز

عماری و بالای هودج بخواست / یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت مهراب بود خویشتن / سوی سیستان برگرفتند من

برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب نه یکی د
رسیدند پیروز در نیمروز / جهان شاد و خوردان بهی فروز

سپرد آن زمان سام شبگیر زال / برون برد لشکر بفرخنده فال
۲۳ سوی کرگساران شد و باختر / درفش خجسته برافراختر

سیوم گفت کان پادشاهی تراست / دل و دیده با ما بدارند راست
منوچهر منشور وان شهر بر / مرا داد گفتا همی دار و خور

بترسم از آشوب بدگوهران / بویژه ز گردان مازندران
نژاد ادم ای زال این جایگاه / همی پادشاهی و تخت و کلاه

بشد سام یل خشم بنشست زال / می و مجلس آراست و بفراخت یال
بسی برنیامد برین روزگار / که آزاده سرو اندر آمد ببار

بهار دل افروز پژمرده شد / دلش از غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون / همی راند رودابه چون جوی خون

شکم گشت فربه و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای ماه مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام

تو گویی بسنگستم آگنده پوست / مگر زآهن است آنک بوده دروست
چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بردش نیاز

چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمده سرفراز / وزین بار بردن نیارم جواز

چنان شد بیکروز از رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش

فریاد کردن رودابه از درد زه و چاره ساختن زال و آمدن سیمرغ و زادن رستم

خبر شد بسیندخت بخشنده روی / بکندند سیه گیسو و مشکبوی

بیکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخساره خون جگر

از آن پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود

ستودش فراوان و بردش نماز / بدو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سرو سیمین تن ماهروی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد دلیر از نشستنش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید بچنگ
بآواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی و پولاد خای

ببالای سرو و بنیروی پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل
بدان تاش با بی بود خود می / بران آدمی لرزه مر دمی

نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را دور کن
بکافد تهی گاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی

گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
برو مال ازان پس یکی پر من / خجسته بود سایه فر من

کرا بود داد این چنین خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندش بخت
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند

بدان کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون و خسته روان
مر آن ماه رخ را به پهلوی [illegible] / شکافید بی رنج پهلوی ماه

چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
شب و روز مادر بمی خفته بود / بمی خفته و دل ز هش رفته بود

چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب در سخن
برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند

مر آن بچه را پیش او تاختند / بیان سپهری برافراختند
بیک کودکی دو [illegible] / ببالید از آن شیر ناخورده شیر

بپازوش بر آن [illegible] دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر
مر آن صورت و رام او گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار

همه دشت با باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
ز زابلستان از کران تا کران / نشستند هر جای رامشگران

پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببردند نزدیک سام سوار
اگر نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش

وزانپس فرستاده را پیش خواست / درم تخت تا [illegible] کرد راست
نخست آفرین کرد بر کردگار / ازین شادمان گردش روزگار

پس آمد برون پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فر کیان
نیایش همی کردم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان

کنون شد مرا دمن بخت راست / نباید جز از زندگانیش خواست
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشن روان اندر آمد بمغز

همی گشت ازان گونه بر سر جهان / برآشفته شد روزگار مهان
چو رستم بپیمود بالای هشت / ببالای بپای زال گشت

کس اندر جهان کودک نارسید / بران شیرمردی و گردی ندید

آمدن سام به دیدن رستم و جشن کردن زال برای سام

سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیده کار آگه برد
چو زال آگهی یافت برساخت کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

بزد مهره در جام برخاست غو / برآمد ز مرد و سپهدار دو
خروشیدن نای و آیینه پیل / همی رفت آواز بر چند میل

یکی زنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید

یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو بر پیل و بر تخت رستم بدید / چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید

یکی آفرین کرد بر سام دلیر / که تنها مر او را بدی شاد دل
سپهبد رستمش تخت ای شگفت / نثار آنگهی نو ستایش گرفت

یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
برو شمتار اسپارم بپای / بفرمان دادار بر تو خدای

وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
بر و دامن اندر نهادند رو / همه راه شادان و بر گفت و گو

برآمد بران بر یکی ماهیان / بر جی ببستند مر کز مهان
همی خورد هر کس بآوای رود / همی گفت هر کس بشادی درود

به پیش اندرون سام گیتی جهان / فرو هشته از تاج فرخ
برستم همی از شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند

بران برز بالا و آن پشت و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونی ستبر / دل شیر و نیروی ببر هژبر

بزال آنگهی گفت با صد نژاد / نپرسی کس این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / برین نیکوی چاره چون آورند

بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین خوبروی بدین فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال

بدین شادمانی کنون می خوریم / همی جان اندوه داشت کهم
که گیتی سپنج است بر رای رو / گمان شد یکی دیگر آرند نو

همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
کنم زنده آیین ضحاک را / بسی مشک سارا کنم خاک را

پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب دلشاد کام
بسازید شانه برون شد ز در / یکی منزلی زال شد با پدر

چنین گفت مر زال را ای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
همه سال بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی

برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت

سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان پندگوی و دل آزرمجوی
ز منزل برفتند و گشتند باز / کشیدند آن سپهبد براه دراز

کیانی که بودند بر درگهش / همه بسته بودند بر وی دهش
۲۴ که از بیم او سپهبد نامور / چگونه گشاییم پیشش تو در

شب تیره و پیل جنگی نژند / تو بیرون شوی کی بود آن پسند
همی رفت تا زان سوی ژنده پیل / خروشنده مانند دریای نیل
بران سان که شد سرش مانند کوی / سوی دیگران اندر آورد روی
بزد گرز بشکست زنجیر و بند / چنین زخم ازان نامور ناپسند
دهان دید از و نامداران خویش / بر آنسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای که پیکرش
بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد
بیا رز ملکا کآن پیل مست / بجمله همه پاک بر هم شکست
بدین کودکی نیست همتا تو / بفر و بمردی و بالای تو
چهارست فرسنگ بالای او / پر از سبزه و آب دور از گروه
روی شاد دل با یکی کاروان / بر آنسان که نشناسدت ساروان
کزاکنون نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت زال ای پسر گوش کن / مر انجیت بگویم زمین در نورد
ببار شتر در نمک دار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچکس
چو باشد حصاری گران بر درش / بود نی نمک شان خورد و پوشش
چو بشنید رستم برآراست کار / بر آنسان که بد در خور کارزار
لب از چارهٔ خویش در خنده خند / چنین تا بنزدیک کوه سپند
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند بیدار گرد
بدو گفت کآمد یکی کاروان / بنزدیک در بر بسی ساروان
فرستاد مهتر یکی را دوان / بنزدیکی مهتر کاروان
فرود آمد از در فرستاده مرد / بر رستم آمد بکردار گرد
بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگوییم گفتار و پیغم شویم
همین گو پس از گفتنها یکی / که در بار شانست بگذر نمک
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز

برون آمد از در بگرد اوباد / بدست اندرش گرز و سر پر زباد
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
رسیدند از آن پهلوان نامور / دلاور بیامد بنزدیک در
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر او پاک جوشنده دید
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / نپرسید و آمد بر او دلیر
بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد سبک باز جای
سپهبد چو بشنید زانسان سخن / که چون بودن آغاز و کردار تن
بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید تا دست پاک ورش
بخوان نریمان کمر را ببند / برو تا زبان تا بکوه سپند
کنون ای پسر گاه آنست نو / که سازی یکی چارهٔ پرفسون
تن خود بکوه سپند افکنی / برو بیخ آن بدسگالان بکنی
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مراین درد را زود درمان کنم
برآرای تن چون تن ساروان / شتر خواه از دست یک کاروان
که با زنمک هست آنجا عزیز / بقیمت ازان به ندارند چیز
چو بینند بار نمک ناگهان / پذیره شوندش کهان و مهان
ببار شتر بر سلیح گوان / نهان کرد آن نامور پهلوان
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخت پهلوی یال و برز
رسیدند نزد دیدبانش پدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
کدام کز با شد نمک بارشان / نپرسیده ام مهتر از کارشان
بدو گفت بنگر که تا چیست کار / بیار و مرا آگهی ده ز کار
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز کار نهان
بپاسخ چنین گفت رستم بدو / که رو نزد آن مهتر نامجوی
فرستاده برگشت ز آنجای باز / بنزدیک مهتر سرافرازی
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش پر ز خندان و شادی فزای
چو آگاه شد رستم جنگجوی / ببالا نهاده شب تا نگاه روی

چو آمد بنزدیک دروازه تنگ　　بدیره شدندش همی بی درنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید　　زمین بوس کرد آفرین گسترید
زبانگ بپیش بردشتش بسی　　همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش　　چو تابنده ماه و خورشید باش
پذیرفتم و نیز دادم سپاس　　ابا تنگدل مرد نیکی شناس
درآمد بسان مرد جوان　　تا ورد بفروختن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن　　جه از کودک خورد و از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم　　خریدار بودند بی ترس و بیم
چو شب تازه شد رستم تیز چنگ　　برآراسته نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی　　پس وی دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد رستم کوتوال حصار　　بر او بخت بار رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش　　که آمد زمین شد سر مغز و هوش
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ　　برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته　　مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بشکند در را ز جای　　پس آنکه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته　　بدینار سر تا سرانباشته
فرو ماند رستم خود آن گونه دید　　ز رای شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با سور گفت سرکشان　　کزین گونه هر کس که دارد نشان
همانا کجا اندرون زر نماند　　بدریا درون نیز گوهر نماند
کزینسان همی زو برآورده اند　　درین جایگه در بگسترده اند

فتحنامه نبشتن رستم بنزدیک زال و خوشدل شدن زال و طلبیدن رستم را

یکی نامه بنوشت نزد پدر　　ز کار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین خداوند هور　　خداوند مار و خداوند مور

خداوند بهرام و ناهید و مهر　　خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال　　یکی زابلی پهلوی همال
پناه کوان پشت ایرانیان　　فروزنده اختر کاویان
نشاننده شاه و ستاننده گاه　　روان گشته فرمانش چون مهر و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند　　چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم　　همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم　　برآمد بر ایشان که من خواستم
شب تیره با نامداران بجنگ　　بدز در یکی راندم بی درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته　　ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار با صد هزار　　برد نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی　　ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا ندانند شمارش کسی　　ز ماهی زرش را شمارد کسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان　　که فرخنده تن باد و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان　　رسانید آن نامه پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت　　که با نام او آفرین باد جفت
ز شادی چنان شد دل پهلوان　　تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن　　بگفت درود و فراوان سخن
پیر نامه بود آفرین خدای　　دگر گفت کان نامه دلگشای
به پیروز بختی فرو خواندم　　ز شادی برو جان برافشاندم
ز تو بود شایسته چون این نبود　　ترا آفرین ای هشیوار مرد
روان نریمان برافروختی　　همه دشمنان ورا سوختی
چو نامه بخوانی بسبک برنشین　　که بی روی تو هستم اندوهگین
ز اشتر همانا هزاران هزار　　بنزدت فرستادم از هر بار
نشسته بار کن زانکه بار گزین　　پس آنگه بدر برزن آتش به کین
چو نامه بنزد تهمتن رسید　　فرو خواند و از شادمانی گزید
۲۵ ز هر چیز کان بود شایسته تر　　ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر

هم از لولو گوهر شاهوار / هم از دیبه و چین سراسر نگار
گزیدند و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / ز گرد و دشت برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دلشادمان / نهادش سر خویش نزدی پهلوان
چراگاه شد پهلو نیمروز / بیامد سپهدار گیتی فروز
بدیره شدند راچو برداشتند / همه شهر و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره نای / سخن پیش با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو بال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
بمژده بنزدیک سام سوار / فرستاده با نامه نیک نامدار
بنامه درون سربسر نیک و بد / نموده بدان پهلو با خرد
فرستاده با نامه هدیه بسی / بمژده سپهدار کردش بسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی کو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند کردن فراز
بنامه درون گفت کز بره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / ستاند همی موبد تیز و یر
مرا او دارد میان گروه / چو دندان برارد شود زو ستوه
ابی آنک دیدست بستان مام / بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان گهر
که هنگام گردی و کند آوری / ز روی شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و بسپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
وزو شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نو رسیده جوان
جهان زو امید شد یکسره / ز روی زمین تا ببرج بره
کنون از منوچهر گویم دگر / وزان شاه آزاده گویم خبر

اندرز کردن منوچهر پسرش نوذر را و رفتن منوچهر از جهان

چه اندرز کردش پسر را نگر / بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
بداد دندان روز تلخ آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
گر رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان بیابدت جای
مگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
تو را ساخت کار رفتن کنون / تنت زیر گل در نهفتن کنون
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون نبارست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز را پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد ز اندازه بیش
که این تاج شاهی فسونست و باد / بر جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم / برزم اندرون دشمنان راندم
بپندش مرا سود شد مرزبان / بفر فریدون ببستم میان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
بسی شهر کردم بسی باره با / تمام از گذشته شد اندر جهان
جهان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
جهان دان که خوردی و بر تو گذشت / بخوشتر زمان باید گذشت

درختی که زهر آورد بار و برگ / نه آزرده هم زند کاشتش مرگ
وزانپس که بردم بسی رنج و درد / سپردم ترا تخت شاهی و گنج

نشانی بماند همی از تو باز / نباید بر و روزگار دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که بد کی نژاد آورد پاک دین

کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید اکنون بخاور زمین / نگر تا نیابی بر او بکین

بدو بگرو این دین یزدان بود / نگه کن ز سر تاج پیمان بود
تو مگذار مرکز ره ایزدی / کز و نیست نیکی و هم زو بدی

وزانپس بیاید ز ترکان سپاه / منه از تن تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور / چنین گفت خواهد ز دارای چرخ

ترا کارهای درشتست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز تور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ

بجوی ای پسر چون رسید داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزان نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشد شاخ و بال

ازو شهر توران شود بی سپر / بکین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرود آمد آتش بر وی / همی زار بگریست نوذر بر وی

بپی آنگه بر هیچ بیماریی / نه از اژدها هیچ آزاری
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بشد مرد و برزد یکی سرد باد

شنید آن نامور پر هنر پادشاه / ز گیتی بدو ماند آن تخت و گاه

پادشاهی نوذر هفت سال بود و طلب کردن نوذر سام را از خود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه مهی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد

بران برنیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد بدان بی همال

ز گیتی برآمد بهر جای غو / جهان کهن شد پر از کین نو
همان رسمهای پدر برنوشت / ابا موبدان و ردان تنگ گشت

ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بندهٔ گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند

چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار

به پیکار مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
یکی نامه بالابه و دردمند / نوشتند از شهریار بلند

خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفرینندهٔ پیل و مور
ز دشواری از خیره بر ز منش / نه آیا نی بنده اندر نیوش

همه ما توانائی او نگیست / بزرگست بسیار و با اندهست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه

بدان پهلوان جهاندیده را / سرافراز کرد و پسندیده را
که چون شاه ترکان بهم برنهاد / ز پیام زیمان سپه گرد باد

هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / و رو گشت رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها از اندیشه اندر گذشت
دگر بر نگیرد جهان گرز کین / ازین تخت بر دخته ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

یکی لشکری راند از گرگسار / که دریا بسیزا اندر و گشت خوار
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان پیام شتافتند

ز کردار نوذر بگفتند چند / به ایما نامور پهلوان بلند
که ای پهلوان جهان پیر سر / نگه کن یکی کار نوذر نگر

جهان گشته ویران ز کردار او / بگردد همی بر رهی بخردی
ازو دور شد فرهٔ ایزدی / غنوده شده بخت بیدار او

چنان شد اگر پیام یل پهلوان ... نشستند بر تخت روشن روان
جهان کرد آباد از تخت او ... مرا او راست ایران و آن تخت او

همه بنده باشیم و فرمان کنیم ... روانها بمهرش گروگان کنیم
بدان پیشیان چنین گفت سام سوار ... گر این کی پسندد ز ما کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان ... بتخت کیی بر کمر با میان
بشاهی مرا تاج باید بسود ... محالست این کس نیارد شنود

خود این گفت یارد کس اندر جهان ... چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه ... بدین تخت زرین بدی با کلاه

نبودی بجز خاک بالین من ... بدو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز ... برین بر نیاید زمانی دراز

هنوز آهنین نیست زنگار خورد ... که رخشنده دشوار شاید سترد
مر آن ایزدی فر باز آورم ... جهان را بمهرش نیاز آورم

که خاک منوچهر گاه منست ... به پیداست نوذر کلاه منست
شما زین گذشته پشیمان شوید ... بنوی ز سر باز پیمان شوید

گرامی منش کرد کار سپهر ... بتابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود جشن شاه ... به برگشتن آتش بود جایگاه

بزرگان ز گفتن پشیمان شدند ... بنوی دگر با دبیران شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی ... نشست اندر آرام با فرهی

جهان پهلوان پیش او بند پای ... بدستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری ... ابا تاج و با تخت و انگشتری

غلامان و اسپان بزرین ستام ... پر از گوهر سرخ و زرین لجام
برین نیز بگذشت چندین سپهر ... ز با نوذر آرام بود و سپهر

بپوزش همه پیش نوذر شدند ... بجان و بدل بار دیگر شدند
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه ... بشد آگهی تا بتوران سپاه

ز ناراستی کار نوذر جهان ... یکایک بگفتند با بدگمان

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر و فرستادن افراسیاب را بجنگ نوذر

چو بشنید سالار ترکان پشنگ ... چنان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم ... هم از تور بر زد یکی تیز دم

ز کار منوچهر و از لشکرش ... ز گردان و سالار و ز کشورش
بخواند بزرگان لشکرش را ... همه نامداران کشورش را

چو ارجاسپ و گرسیوز و بارمان ... چو کلباد جنگی هزبر دمان
سپهبدش چون ویسه تیز جنگ ... که بالا رمد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پور او افراسیاب ... بخواندش دژنکی و آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت ... که این کین زیر دامن نشاید نهفت

سری را که مغز جوشیده نیست ... برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان ... بدی را ببستند یکسر میان

کنون روز جنگست و کین جستنست ... رخ از خون دیده که شستن منست
ز گفت پدر مغز افراسیاب ... برآمد ز آرام و ز خورد و خواب

به پیش پدر شد گشاده زبان ... دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم ... هم آورد و سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی ... جهانی چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری ... بایران نکردی کی سروری

کنون هرچه ماند بود از نیا ... ز کین جستن از جنگ و از کیمیا
گشادندش بر تیغ تیز منست ... که شورش و رستخیز منست

بمغز پشنگ اندر آمد شتاب ... چو دید آن بهی فر افراسیاب
بدو بازوی شیر و هم زور پیل ... وز و سایه افکنده بر چند میل

زبانش بکردار برنده تیغ ... چو دریا دل و کف چو باران میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ ... بایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته بیند پسر ... سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشند مر او را بجای ... از ایران [illegible] نام زد [illegible]

به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهانی چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / بایران نکردی مگر سروری
کنون هرچه ماند بود از نیا / زکین جستن از جنگ واز کیمیا
گشادنش هم تیغ تیز منست / که شورش و رستخیز منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دیدان سهی قد افراسیاب
به پیش پشنگ آمد افراسیاب / دلی پر ز کینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ از نمای / بکاخ آمد اغریرث رهنمای
ز پیش پدر شد باندیشه دل / که اندیشه دارد همی پیشه دل
بدو گفت کای روز دیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگم شدست / سپهبد به سام نیرم شدست
چو گرشاسب و چون قارن رزم زن / چنین نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی بود بر چرخ ماه
از آن در سخن هیچ گونه نراند / بر آرام بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / کزین جنبش آرام کمتر بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی تیز رزمست هنگام کار / یکی پیل جنگی گه کارزار
نبیره که کین نیا را بجست / نبرد گر نباشند نژادش درست
ترا نیز با او نباید شدن / بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / کیا ما ز زابل یلان برگذشت
جهان پیش گردد سراسر خوید / همامون سراپرده باید کشید
دل شاد و بر سبزه گل پر بید / سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بگوبند در زیر نعل / بتازند و زخون کنند آب لعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی / بکینه سوی تور بنهاد روی
سپه را مرو بود از ایران سپاه / بدو گشت آراسته تخت و گاه
از ایران چو او گم شد ایران چه باک / نخیزد بحمله یک مشت خاک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست و بی دانش است
بکوشید با قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسب از انجمن
کمر دست یابید بر دشت کین / بدین دو سپهدار ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون ز کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر و نامه نبشتن افراسیاب بر پشنگ

سپاهی برآمد ز ترکان چنین / همان گرزداران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زال پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید / چنان شد که خرشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت و پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار گردان ترکان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بدینسان [illegible]
۳۸ ز جنگ آوران مرد چون سی هزار / برفتند شایسته کارزار

سوی زابلستان نهادند روی
ازان تخت شاهان شد افراسیاب
سپه را که دانست کردن شمار
ابا شاه نوذر صد و چهل هزار
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ
دگر پیام رفت از پی شهریار
مر ایشم ازو بد از ایران زمین
بهر کار هنگام جستن نکوست
هیون تکاور بر آورد پر
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
بیامد سپه را همه بنگرید
یکی ترک بدنام او بارمان
بشد نزد سالار توران سپاه
بدستوری شاه من شیروار
چنین گفت اغریرث هوشمند
یکی مرد بی نام باید گزید
بروی قزم گفت با بارمان
بشد بارمان تا بدشت نبرد
نگه کرد قارن بمردان مرد
قزم گشت سالار بسیار هوش
ز چندان جوان مردم جنگجوی
گر سال تو اکنون بجائی رسید
سواری که دارد دل شیر نر
بخون گر شود لعل موی سپید

بگیسه پرستان نهادند روی
هر بیدانگ بخت اندر آمد بخواب
تو شو چهار صد بار بشمر هزار
همانا که بودند جنگی سوار
گر جستیم نیکی و آمد بجنگ
همانا نباید بدین کارزار
چو او شد ز ایران نخواهیم کین
زدن رای با مرد هشیار دوست
بنزدیک سالار خورشید فر
همه ساز و آرایش جنگ بود
طلایه به پیش دهستان رسید
همی خفته را گفت بیدار مان
نشان داد داران انجمن پیشگاه
بجوییم از انجمن کارزار
که گر بارمان را رسد زین گزند
گر انگشت ازین پس نباید گزید
تو جوشن بپوش و زره کن کمان
سوی قارن کاوه آواز کرد
ازان انجمن تا که جوید نبرد
ز گفت برادر برآمد بجوش
یکی پیر جوید همی رزم او
که از جنگ دست بباید کشید
همی برفرازد بخورشید سر
نشوند این دلیران ز ما ناامید

خبر بد که پیام نریمان ببرد
بیامد خویش دهستان رسید
بخورشید گفتی همی ریگ و شخ
ابا لشکر نگه کرد افراسیاب
همه لشکر نوذر از بس شمر
شنود آن همی بار زد پیش زال
همانا شمارش در نیم روز
چو کاهل شود مرد هنگام کار
سپیده چو از کوه سر بر کشید
یکی ترک بدنام و بارمان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا بیامد بسالار گفت
ببینند بیداز من دستبرد
دل مرزبانان شکسته شود
برادر شند روی پور پشنگ
تو باشی بر آن انجمن سرفراز
ازین لشکر نامور نامدار
کس از نامداران جوابش نداد
ز خشمش سر ترک اندر آمد بخشم
دل قارن آزرده گشت از قباد
یکی مرد آسوده چون بارمان
تو بی مایه و رکد خدای سپاه
شکست اندر آید برین رزمگاه

گمی دهمه بازد و زانال کرد
بکیوان سراپرده را بر کشید
همه مرزبانان چو مور و ملخ
هیونی برافکند هنگام خواب
نگارند جویا که بشکریم
ندارد همی جنگ را پای بر
نشستت با تاج گیتی فروز
ازین پس نباید چنین روزگار
طلایه به پیش دهستان رسید
همی خفته را گفت بیدار مان
همه ساز و آرایش جنگ بود
سراپرده شاه نوذر برید
که ما را هنر چند باید نهفت
جز از من کسی را نخواست نبرد
برین انجمن کار بسته بود
که گفتار اغریرث آمدش تنگ
بانگشت دندان نیاید نیاز
گر کاری که با من کند کارزار
مگر پیر گشته دلاور قباد
ازان لشکر کشن بر جای خشم
میان دلیران زبان بر گشاد
چو لب بر گشاده دل و شادمان
همی بر نو گردد همی رای شاه
بدرد گردد دل نیکخواه

نگه کن

نگه کن چو قارن رزم زن … چه گوید برادر در آن انجمن
چنین داد پاسخ برادر قباد … که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست … سر و بال ما سودن ترگ راست
یکی را به بستر سر آید زمان … یکی را به رزم اندرون ناگمان
اگر من روم زین جهان فراخ … برادر بجایست با برز و شاخ
زگاه خجسته منوچهر باز … بدین روز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد … شکاریست مرگش همی بشکرد
یکی را بر آید بشمشیر هوش … بر آنگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست … سرش جای شمشیر برنده راست
یکی دخمه خسروانی کنید … پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب … تنم را بدان جای آرام و خواب
سپارید ما را و ساکن شوید … بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این بگرفت نیزه بدست … بیاورد گرد رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان … که آوردنیتم سپرت را زمان
نبایست بودن که خود روزگار … همی کرد با جای تو کارزار
چنین گفت من بارمان را قباد … کر بجهد گردون مرا داد داد
بجای تو ای مرد کاید زمان … نباید زمان بی تو خود دیگرمان
نداد آرمیدن دل تیز را … بگفت این بر انگیخت شبدیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور … همی این بر آن آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان … بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد … که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر … شد آن شیر دل پیر سالار سر
بشد بارمان پیش افراسیاب … شکفته دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان … کس از کهتران نشنید از مهان
چو کشته شد آن گرد رزمجوی … سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر میان دو دریا چنین … تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزمزن … وزان سوی گرسیوز پیلتن
از آواز اسپان گرد سپاه … ز خرشید پیدا [illegible]
درخشیدن تیغ الماس گون … شده لعل آهار داده بخون
بهر سو که قارن برافکنده اسپ … میان تافت آهن چو آذر گشسپ
بگرد اندرون همچو ابری پر آب … که شنگرف بارد برش آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ … پر از آب شنگرف شد جان تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند … چه مرجان که در کینه جان برفشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید … بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه … بگردید و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه … بیاورد و پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای … ز خون برادر شده دل ز جای
بپرورد از مرگ خود جاد مست … زمین بحر گود گهواره نیست
چنین گفت کز مرگ سام سوار … ندیدم روانرا چنین سوکوار
ورا دید نو در فرو ریخت آب … از آن مژه بیرنا خورده تاب
چنین گفت قارن که تا زاده ام … تن پر هنر مرگ را داده ام
چو خرشید بادا روان قباد … ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهانرا چنین است آیین و سان … یکی روز زشتی و دیگر غمان
فریدون نهاد این کله بر سرم … پس ایرج زمینش بسپرم
هنوزان کمر بند نگشاده ام … همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد … سرانجام من هم بدین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ … نهنگ در آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه … از آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزه گاو روی … بیامد نبرد یک من جنگجوی
۳۸ نرفتیش بران گونه اندر شدم … که با دیدگانش برابر شدم

یکی جادوئی ساخت با انجمن بجنگ ‌‌ — ‌ که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت ‌ — ‌ طلایه ز آواز کوفتن خیره گشت

تو گفتی زمانه سر آید همی ‌ — ‌ هوا را ز ابر اندر آید همی
نبایست برگشتن از رزمگاه ‌ — ‌ که گرد سپه بود و شب بد سیاه

بر آسود و پس لشکر از هر دو روی ‌ — ‌ برفتند روز دوم جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان ‌ — ‌ جهان چون بود ساز جنگ کیان

چو افراسیاب آن سپه را بدید ‌ — ‌ بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان ‌ — ‌ که خورشید گفتی شد اندر نهان

دو باره برآمد ز هر دو گروه ‌ — ‌ بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
بدانسان بیکدیگر آمیختند ‌ — ‌ چو رود روان خون همی ریختند

بهر سو که قارن شدی رزمخواه ‌ — ‌ کری ریختی خون ازان رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب ‌ — ‌ همه خون شدی دشت چون رود آب

سرانجام نوذر ز قلب سپاه ‌ — ‌ بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند ‌ — ‌ سنان یک بدیگر برآمیختند

که بر هم نه پیچید بران گونه مار ‌ — ‌ شهان را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ ‌ — ‌ بر و چیره شد دست پور پشنگ

از ایرانیان بیشتر خسته شد ‌ — ‌ وزان روی بیکار پیوسته شد
بهر جای کی روی برداشتند ‌ — ‌ همامون پراکنده بگذاشتند

دل نوذر از غم پر از درد بود ‌ — ‌ که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس ‌ — ‌ بفرمود تا پیش او رفت طوس

بشد طوس و گستهم هر دو بهم ‌ — ‌ لبان پر ز باد و رخان پر ز نم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست ‌ — ‌ همی گفت چندی و چندی گریست

از اندرز فرخ پدر یاد کرد ‌ — ‌ پر از خون جگر لب پر از باد کرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین ‌ — ‌ سپاهی بیاید بایران زمین

ازیشان ترا دل شود دردمند ‌ — ‌ بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان ‌ — ‌ فراز آمد آن روز گردنکشان

کس از نامه نامداران نخواند ‌ — ‌ که چندین سپه را ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن ‌ — ‌ شبستان بیاوردن و آمدن

وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه ‌ — ‌ بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان روید ‌ — ‌ وزین لشکر خویش پنهان روید

ز کار شما دل شکسته شوند ‌ — ‌ بران جستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن ‌ — ‌ برد جان ازین بی شمار انجمن

که دانم که دیدار باشد جزین ‌ — ‌ یک امشب بکوشیم دست پسین
شب و روز دارید کار آگهان ‌ — ‌ بجوشید هشیار کار جهان

اگر لشکر از بد شوند آگهی ‌ — ‌ شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید پس مستمند ‌ — ‌ که تا بد چنین بود چرخ بلند

یکی را بخاک اندر آرد زمان ‌ — ‌ یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان بود ‌ — ‌ طپید بگرمان بازش آسان بود

بداد این برین پند با چون سزید ‌ — ‌ بس آن درد شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار ‌ — ‌ فرو ریخت آب از مژه شهریار

بشد طوس و گستهم نوذر بهم ‌ — ‌ رخانشان پر آب و روانشان دژم
وزان پس بیاسود لشکر دو روز ‌ — ‌ سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز

همه شب همی لشکر آراستند ‌ — ‌ همه تیغ و ژوپین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران ‌ — ‌ برفتند با گرزهای گران

نبد کوه پیدا نه ریگ و نه تیغ ‌ — ‌ ز دریا بدریا کشیدند تیغ
بیاراست قارن برزم اندرون ‌ — ‌ که با شاه باشد سپه را ستون

چپ شاه کرد تلیمان بخاست ‌ — ‌ چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت ‌ — ‌ نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت

دل تیغ گفتی ببالد همی ‌ — ‌ زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزه بر زمین سایه دار ‌ — ‌ شکست اندر آمد سوی مایه دار

چو آمد بتخت اندرون نیز کی / برفتند ترکان بدان جایگی
جزان سو که شاپور نستوه بود / پراگنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر تخت ایوان بسر گشته شد
از انبوه ترکان بر جان نجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند ایشان حصار / سپه را بسنبار بدره گذار
شب و روز بد برگذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو بسته شد در حصار / فرو بسته شد جای جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب / بکشتن ز جنگ و درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد قراخان و بسته نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشید / برآمد بیابان سر اندر کشید
کزان سو بدی ایرانیان را بنه / بجوید بنه مردان بد بنه
چو قارن شنید آنک افراسیاب / کیی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان و دل کرده رو / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه نا جوانمرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد
بتنگ اندرون سر شود و فرباید / بدم قراخان بباید کشید
مرا خوردنی هست و آب روان / سپاهی بمهر از بر تو روان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ / که آسان شود بر تو بیگار جنگ
مکن سستی اینجا که شیری شود / که از شهریاران دلیری برد
بدو گفت نوذر که این رای هست / جز از تو سپه لشکر آرای هست
ز مهر تنه رفت کینه هم طوس / بدانگه که چیزی خروش خروس
رسیدند پس اندر ایوان فراز / یلان و بزرگان گردن فراز
نشستند و برخوان و می خواستند / زمانی بمی دل بیاراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فگندند هر گونه بن / بدان برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین رای پیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران همه / اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد برین دست تیره بدست / گرا باشد آرام و جای نشست
چو بشنید وش کشواد قارن بهم / زدند اندران رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیر باز / دلیران برفتن گرفتند ساز
بدان روی دربان مدی گزدهم / دلیران بیدار با او بهم
وزان روی در بارمان با سپاه / ابا ویل و ترکان نشسته براه
کرد قارن رزم زن خسته بود / در جنگ ویرا کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو بابیت کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان / سوی راه شد قارن اندر زمان
پس او برفتند گردان اوی / سوی پارس بنهاده یکباره روی
چو آگاه شد بارمان دلیر / بپیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید / به پیکار در گرد خونریز دید
برو بخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن نهادش زمان
یکی تیر زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور / شده تیر زو چرخ گردنده سور
سپه سربسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپه بد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پس روی بنهاد تفت
همی تاخت گرز و زند بگذرد / سپهرش مگر زیر پی بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادند روی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پس راه اندر گرفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار

بدانسان که آمد همی جنگ را / که تا بر سپارد و سر با کلاه
شب تیره شد تا بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب

ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
چو دو نامداران نبرد آزمود دست / تو گفتی که شان در زمین جای نیست

بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
جهان لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
همه تاج و تخت بلندی دهد / همه تیرگی و نژندی دهد

بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
برفت گر بیاید برابر سپاه / سرانجام خاک است ازو جایگاه

وز آنپس بفرمود افراسیاب / که بر غار و کوه و بیابان و آب
بجوید تا قارن رزم زن / رهایی نیابد از انجمن

چو بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان بر آشفته بود
بگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه در آورد زانپیش گرد

غمی شد چو افراسیاب آن شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
چنین گفت با ویسه نامور / که دل سخت گردان بمرگ پسر

که چون قارن کرد جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید بپیش سپهر / یکی لشکری ساخت پر هنر

بشد ویسه سالار توران سپاه / بسی تیز با او فکنده براه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کف روی چون سندروس

چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم برو چاک شد
بباریدش از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم

دلیران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
دوان گشته و پیچ ابر روان / فتاده ازو شور اندر جهان

ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد به پیروزی و فرهی
که سوران تازی سوی نیمروز / گذشتش کرد و خود رفت گیتی فروز

ز درد پسر ویسه جنگجوی / سوی پارس بنهاد چون باد روی
برفتند گردان پرخاشجوی / همه پهلوانان و هم نامجوی

چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چنین کردی آمد پدید
برآمد از آنجا درفش سیاه / سپهدار ترکان بپیش سپاه

رده بر کشیدند از مرز دور / برفتند گردان همه رزمجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد

ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زاولستان
همه سر بسر پاک در جنگ ماست / بایوانها نقش از رنگ ماست

کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازانپس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس / کجا بی زمانه بمرد است کس

زمانه چو تنگ آیدش کار بود / ندارد غم و درد و تیمار سود
چنین است فرجام گردان سپهر / نخواهد بدیدار یکرو ز مهر

اگر شاه نوذر گرفتار گشت / بگردون گردنده بیگار گشت
تمارا همان روز پیش آورد / ازین تیزی و خوی خویش آورد

بقارن چنین گفت بدخواه بخت / ربود از شما تاج و دیهیم و تخت
زمان و زمین دشمن شاه نیست / ترا بخت بیدار گشتست بیست

چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی / بسوی لبت آمدم جنگجوی

چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
نمایم ترا هم یکی دستبرد / چنان چون نماید مردان گرد

برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
پس یک بدیگر بر آمیختند / چو رود روان خون همی ریختند

بد ویسه. شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
بشد ویسه با نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب

چو بر چیده نامه را اختر شکن — برفت از پس قارن رزم زن
فراوان ز جنگ آوران کشته شد — ز آورد چون دیده برگشته شد
و دیگر که از شهر اتان بشد

رفتن شماساس و خزروان بادشاه کابل و زابل

بکینه سوی زاولستان تند
شماساس کرشیش جیحون برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان که با تیغ زن سی هزار — ز ترکان بزرگان خنجر گذار
برفتند بیدار تا هیرمند — ابا تیغ و با گرز و تخت بلند
ز مهر بد زال با سوک و درد — بکور آب اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون کرد مهراب بود — که روشن روان بود بی جا بود
فرستاده آمد از نزد اوی — بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود — ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه — بمانا دنا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست مارا نژاد — بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی — جز این نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست — همه زابلستان بدست منست
از ایدر چو دستان ببندد نوا — ز مهر سپهدار سام سوار
دلم شادمان شد بتیمار اوی — برانم که هرگز نه بینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان — بدان تا فرستم سوی تو دوان
یکی مرد بینا دل و پرشتاب — فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود — سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم جهان چون سزاست — جز آن نیز هرچه از در پادشاست
گر اید و نک گوید بنزد من آی — جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بروی — دل خویش را شاد دارم بروی
تن پهلوان را بیارم برنج — فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان از منست — وزان سو بر چاره یازید دست
نوندی فرستاد نزدیک زال — که گر زنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگو آنچه دیدی بکار — بگویش که از آمدن برمخار
که دو پهلوان آمد اندر بجنگ — ز ترکان سواران چو دیو و پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند — بد بیدارشان پای کردم به بند
گر از آمدن دم زنی یک زمان — برآید همه کام بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید — بکردار آتش وزان دو وید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک — چه بینم خزروان چه یک مشت خاک
چو مهراب را پای برجای دید — بشهر اندرون دانش و رای دید
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی — چو آمد بشهر اندرون نامجوی
بمهراب گفت ای شه پر خرد — پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون — یکی دست یازم برایشان بخون
شنو بیدا کز من که باز آمدم — دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی به بازو در افکند سخت — یکی تیر پرسان شاخ درخت
بگه کرد تا جای کردان کجاست — خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر — برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه — بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس — نیامد جز او در کمان تیر کس
شماساس گفت از خزروان بچیز — نکردی چنین رزم کردن ستیز
نه مهراب ماندی نه زن نه گنج — نه از زال بودی بدین روز رنج
نبودی بکرمان چنین رزمخواه — نه دشمن کشیدی تنها بر سپاه
خزروان چنین گفت کین یک تنست — نه آهرمنست و نه از آهنست
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ — مرانکه که آرم من او را بجنگ
چو خورشید تابان ز بالا بگشت — خروشش بنزد بیامد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای — خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشیده ساز نبرد — گرز اندر آمد بکردار کرد

سپاهش نشستند بر پشت زین ‌ ز ریز کین ابروان پر ز چین ‌ بیامد سپه را بهامون کشید ‌ که از پرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه ‌ شد از گرد هامون چو کوه سیاه ‌ خزروان دمان با عمود و سپر ‌ یکی تاختن کرد با زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش ‌ شکسته شدن نامور جوشنش ‌ چو شد تافته شاه زابلستان ‌ برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر ‌ بجنگ اندر آمد بکردار شیر ‌ بدست اندرون داشت گرز پدر ‌ سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
خزروان بیامد چنان کینه خواه ‌ که شیر خروشان به پیش سپاه ‌ چو دستان ازانگونه گرز نبرد ‌ همانگه خزروان در آمد چو گرد
دمنده چنان بر خزروان رسید ‌ برافراشت آن گرز را چون بدید ‌ بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ ‌ زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و زان برگذشت ‌ ز پیش سپاه اندر آمد بدشت ‌ تماساس را خواست کاید برون ‌ نیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را ‌ بگردن برآورده پولاد را ‌ چو شمشیر زن گرز دستان بدید ‌ همی کرد از خویشتن ناپدید
گریزان تماساس و کردان همه ‌ پراکنده چون دوز باران رمه ‌ کمان را بزه کرد زال سوار ‌ خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر ‌ بران بند زنجیر پولاد بر ‌ میانش ابا کوههٔ زین بدوخت ‌ سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سرافکنده شد در نبرد ‌ تماساس شد پر دل و روی زرد ‌ تماساس با لشکر رزمساز ‌ پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان ‌ برافکند با شاه کابلستان ‌ چنان شد ز بس کشته آوردگاه ‌ تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر ‌ گشاده سلیح و گسسته کمر ‌ تماساس چون در بیابان رسید ‌ زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود ‌ بخواری گرامیش را کشته بود ‌ بهم بازخوردند دو باره سپاه ‌ تماساس با قارن رزم خواه
ندانست قارن که ایشان که اند ‌ ز زابلستان تاخته بر چه اند ‌ بزد نای رویین بنزدیک راه ‌ به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر بسته چیزی که بود ‌ بخورشید تابان برآورده دود ‌ گریزان تماساس با چند مرد ‌ برفتند ازان تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی ‌ که از نامداران جهان شد تهی ‌ دلش گشت پر درد و سر پر ز غم ‌ دو رخ را ز خون جگر داده نم
چنین گفت کین نوذر نامدار ‌ بزندان یاران من کشته خوار ‌ چه چاره است جز خون او ریختن ‌ یکی کینه نو برانگیختن
اگر چرخ گردان کشد زین تو ‌ سرانجام خشتست بالین تو

کشته شدن شاه نوذر بدست افراسیاب

برآشفت و گفتا که نوذر کجاست ‌ کز و ویسه خواهد همی کینه خواست ‌ سپهدار نوذر چو آگاه شد ‌ بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گو ‌ سوی شاه نوذر نهادند روی ‌ بدشت آوریدندش از خیمه خوار ‌ برهنه سر و پای برگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ ‌ کشیدند از جای پیش نهنگ ‌ چو از دور دیدش زبان برگشاد ‌ ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست ‌ دل و دیده از تخم شاهان بشست ‌ بدو گفت هر بد که آید رواست ‌ بگفت و برآشفت شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار ‌ تنش را بخاک اندر افکند خوار ‌ شد آن یادگار منوچهر شاه ‌ تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانش مرد بسیار هوش ‌ همه جامهٔ آزمندی بپوش ‌ که تخت و کله چون تو بسیار دید ‌ چنین داستان چند خواهی شنید

رسیدی بجایی که بشتافتی   سرآمد وآن آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند   که هم بازگرداندت مستمند
پس آن تشنگان را که شیدند نام   بجان خواستند از زمان زینهار
چو اغریرث پرخرد آن بدید   دل اندر براو یکی بردمید
بدو گفت چندین بیرزی کنار   زتن دور ماند بفرمان شاه
پس اغریرث آمد بخواهشگری   بیاراست با نامور داوری
بدو گفت چندین سرافراز گرد   نه با ترگ و جوشن ابا خود برد
گرفتار کشتن نه والا بود   نشیب است جایی که بالا بود
سزد گر نباشند بجانشان گزند   سپاری همیدون بمن شان ببند
برانیشان یکی غار زندان کنم   نگهدارشان هوشمندان کنم
بزاری و خواری برآید هوش   تو از خونشان بکش دست و چندین مکوش
ببخشود جانشان بگفتار او   چو بشنید زاری و بیگار او
بفرمودشان تا بساری برند   بغل و بمسمار زار ببرند
وزان پس سپهدار ترکان چین   سپه را پراکند دل پر ز کین
جوان کرده شد ساز رفتن بگنج   زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز بیش دهستان سوی ری کشید   از ایشان برنج و تنگ خوی کشید
کلاه کیانی بسر برنهاد   بدینار دادن در اندر گشاد

خبر شنیدن طوس و گستهم از کشتن نوذر و رفتن هر دو بر زال

بگستهم و طوس آمد این آگهی   که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار   بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی   ز ایران برآمد یکی های هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک   همه دیده پر خون همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد   رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زال دلیرا شها نوذرا   گوا تاجدارا مها داورا
نگهدار ایران و پشت مهان   سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاک جوید همی   زمین خون شاهان بوید همی
کجایی که روید از آن بوم و بر   کنون دارد و شرم خرشید بهر
همه داد خواهیم و زاری کنیم   همه گریه و سوگواری کنیم
نشان فریدون برو زنده بود   زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش را ز تن   بریدند با نامور انجمن
همه تیغ زهرآبگون برکشیم   بکین خواستن تا که دشمن کشیم
بپوشید جوشن همه کینه را   کنون تازه شد کینهٔ دیر را
همانا برین سوگ بر ماه و مهر   ز دیده فرو بارد آب سپهر
شما نیز دیده پر از خون کنید   همه جامه ناز بیرون کنید
اباکین شاهان بباید چشیم   بباشند پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند   چو آتش بتیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز   نبیند نیام مرا تیغ تیز
همان حربه در زیر تخت منست   سنان دار نیزه درخت منست
رکیب است پای مرا جایگاه   یکی ترگ تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست   همانند چشمم بجوی آب نیست
روان خیان شهریار جهان   درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین   دل آرمیده بآرام دین
زما در همه مرگ را زاده ایم   برانیم و گردن ورا داده ایم
چو گردنکشان سوی کینه شتافتند   بساری سران آگهی یافتند
از ایشان نشد خورد و آرام و خواب   بر از ترس گشتند از افراسیاب
که ایرانیان راه را ساختند   سنان بهر سر برافراختند
فراز آوریدند پیش سپاه   ز شادی بریدند آرامگاه
سپه را همه زال آباد کرد   سر سرفرازان ایران شاد کرد
ز هر سو که بودش فسیله بهم   بشهر اندر آورد یکسر گله

بسیچ و درم دادن آغاز کرد / جهان از گردان پرآواز کرد
وزان پس باغریرث آمد پیام / که بر خرد و بر مهتر و نیکنام
بگیتی بگفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان بزابلستان / بجاییست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزمزن / چو خراد و کشواد لشکرشکن
بدانید با جنگهای دران / ندارند از ایران چنین جنگیان
بیابند بر کین نوذر بخشم / هم اکنون که برهم زنی زود چشم
چو با بند گردان ازین بوستان / بخشم اندر آرند ترک ستان
ازان تیز گردد ردا فراسیاب / دلش گردد از شهگان پر شتاب
سر یک تنه مردمی کم کند / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث پرخرد / گزین گونه گیمیا ره اندر خورد
بفرمان اغریرث هوشمند / مرین بستگان را گشاید زبند
پراکنده گردیم گرد جهان / زبان برگشاییم به نیش نهان
به پیش بزرگان ستایش کنیم / همان پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / گزین گونه چاره نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد از مهتری
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من نگردد برادر بکین
گرایید و نکه دستان شود تیز جنگ / سرم را ز نام اندر آرد بننگ
بزرگان ایران بگفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند / تو مدی ز ساری کابرون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد ازین نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرخرد دیار
یکی سخت پیمان فکندیم بن / بران بر نهادیم با او سخن
از ایران چو دستان آزادمرد / نباید که جویند با ما نبرد
گرانمایه اغریرث نیکرای / سپه را گذارد ز آمل برای
مگر زنده از دست این اژدها / تن بیگهان مردم آید برا
چو پوینده در زاولستان رسید / پراگنده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آوران انجمند / بنام یلان پیش ایشان بمند
وزان پس چنین گفت با مهتران / یلیکان جنگی و نام آوران
کرامت کردی که با زنگ دل / نمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخرسند کردن برافراختن
ببرد درین کار کشواد دست / منم گفت یاران برین کار دست
بدو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل با آمل نهادند روی
ز رنجش گذاره برون شد بیال / خبر شد باغریرث نیکخواه
همه لشکر ز رابساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسپ مهتر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد سوی زال سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج وز بدره بیش داد / پراگنده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدندش زال زر چون رسید
بدان بستگان زال بگریست دیر / که بودند بسته بچنگال شیر
پس از نامور نوذر شهریار / سر خاک برکرد بگریست زار
بشهر اندر آورد دستان ازیمند / بیاراست ایوانهای بلند
جهان هم که بستگام بود دربند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان جهان را / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز امل زبی / ازان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کامیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
نفرمود کین بلا از کشش / که جای خرد نیست و هنگام تنش
بدانش نباید سر جنگجوی / نباید بجنگ اندرون آبروی

سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد || چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی نباید هم از رزم تاب
هرانگه که آید ببد دسترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس || که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی بیز آتش یکی بر خرد / خرد با سر دیو کی بر خورد || سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان بی وفا ناسزاوار مرد || چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون ز تخت او / شود بار و برابود تخت او || از انپس بیاراست بکجنگگاه / که تا چون بیازند کار سپاه
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همیرفت پرخشم و دل کینه جوی || ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و ستاره پرگرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / گردستان جنگی چه افکند بن || مبارز همی کشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماند ز کار سوار || شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار زافراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش / ازان پهلوانان و یاران پیش || همی گفت هرچند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرونژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد || بکردار کشتیست کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر داردی طوس و گستهم فر / سپاه است و گردان بسیار مر || بران نامور کو نباشدش رای / بتخت بزرگی نباشد سزای
نزیبد برایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت || که باشد برو فره ایزدی / بتابد ز گفتار او بخردی
ز پهلو همه موبدان را بخواند / وزین گونه چندی سخنها براند || ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که تاج فریدون بدو گشت نو || نشستند قارن و موبد مرزبان / سپاهی همه گشن و از کرزبان
یکی فره بردند نزدیک زو / که تخت فریدون شد از گشت نو || سپهبد دستان و یکسر سپاه / ترا خواستندی سزاوار شاه
چو بشنید زو گفته موبدان / همان گفت قارن و بخردان

پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود

بیامد بنزدیک ایران سپاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه || بروز همایون از و نیکبخت / بیامد برآمد برافراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند / نثار سهی بر وی افشاندند || بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود لیکن بسال اشتاد مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد || سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و بستن کسی / وزان پس ندیدند گشته بسی || همان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا از نهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی بر کشیدند با درد دم || دو لشکر بران گونه بد پنج ماه / بدوی اندر آورد روی سپاه
بکردند هر روز جنگی گران / که زور یلان بود و رزم سران || ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و تاره نماند
سخن رفتشان یک بیک هم زمان / که بر ما برآمد بد آسمان || ز مرد و سپه خاست آوای غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج || بیا تا بخشیم روی زمین / برانیم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روزگار درنگ || بران بر نهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن

ببخشید گیتی بر ایشم و بداد
ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود و دو اندر بشهر تا مرز تور
ازان بخش گیتی بنزدیک و دور
روا رو چنین تا بچین و ختن
سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود
ازو زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان بجویید راه
چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر بدم راند زو
کهن بود ولیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان شد زال زر
جهانی گرفتند هر یک ببر
پر از غلغل رعد بر کوهسار
زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان
پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ
بگردد زمانه برو تار و تنگ
مهان را همه انجمن کرد زو
بدادار بر آفرین خواند بو
فراخی که از تنگی آمد پدید
جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند
دل از کین و کفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال
نبودند آگه ز رنج و تمال
زمانه همانا نشد از داد سیر
همی خواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
بشد مرد سالار خرشید فش
بشد بخت ایرانیان کندرو
شدان دادگستر جهاندار نو

پادشاهی گرشاسب زو نه سال بود و آمدن افراسیاب بجنگ

پسر بود ویرا یکی خویش کام
پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت گاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت گاه پدر
جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو درگذشت
بر ایشان که بد تخت بی شاه گشت
چو آمد بخواری بر افراسیاب
ببخشید گیتی و بگذاشت آب
نیاورد یکتن در زود شنگ
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خود ز تخت ای پسر گشته بود
بتیمار اغریرث کشته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
فرستاده رفتی بنزدیک اوی
بسال و بمه هیچ ننمود روی
همی گفت اگر تخت را سر بدی
چو اغریرثش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی
ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست
بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار
درخت بلا حنظل آورد بار
پر آواز شد گوش ازین آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی
پیامی بیامد ز نزد پشنگ
بافراسیاب از دلاور پلنگ
که یکبار ز جیحون و بر کش سپاه
همان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ
همی بر برادر کنی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب
ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر دوان
همی بارد از تیغ هندی روان
بسال این لشکر نامدار
بیامد دوان رو سوی کارزار
بجنگ بایران رسید آگهی
که آمد خریدار تخت مهی
بر آن سال گرشاسب زو درگذشت
ز گیتی همان بد سوی دا گذشت
چو شد تخت ایران ز شاهی تهی
ندیدند بس روزگار بهی
برآمد همه کوه و برزن بجوش
که ز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت
که گیتی پس آسان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان
ندیدیم یکروز روشن روان
چو زو درگذشت و نبد شاه بود
بد انداز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه
کنون گشت بی تاج و بی سر سپاه
کنون با گران لشکر افراسیاب
کشیدست لشکر برین سوی آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی تو این را بساز
که آمد سپهبد بتنگی فراز

بجای

بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران بپی باردم / شب و روز در جنگ یکسان بدم / زپیری همه سال ترسان بدم
بروز جوانی بزور دو پای / چو باد پران جستمی من زجای / کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / ببندد برو بر کلاه مهی / یکی اسب جنگیش باید همی / بجویم یکی باره پیلتن
کزین تازی اسپان نتابد همی / بخواهم ز هر سو که هست انجمن / بخوانم برستم برین داستان / که هست او درین کار همداستان
که بر کینه تخمه زادشم / ببندد میان و نباشد دژم / همه شهر ایران بگفتار او / ببودند شادان دل و تازه رو
ز هر سو هیونی تگاور بتاخت / سلاح و سواران جنگی بساخت / برستم چنین گفت کای پیلتن / ز بالا سرت برتر از انجمن

آرزو کردن رستم برای جنگ پیش زال و پهلوانی دادن زال رستم را

یکی کار پیش است و رنج دراز / کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نیز پورا گه رزم نیست / چه سازم که هنگامه بزم نیست / هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا نزد شیران پر از کین و درد / چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو بادا بهی و مهی
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام / چنین یال و این چنگهای دراز / نه نیکو بود پروریدن بناز
ببینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزمش خون شوم / مرانگه که چاچی کمان بر کشم / زمانه برآرد سر از بر کشم
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت / بود یار یزدان پیروز بخت / یکی ابر دارم بجنگ اندرون / که همبار او کین و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید برش / مرانگه که جوشن ببر در کشم / ستاره فروریزد از ترکشم
بران باره کو زخم کوپال من / ببندد بر و یال و یا بال من / نترسید ز عراده و منجنیق / نگهبان نباید ورا جاثلیق
یکی باره خواهم چو کوه بلند / جهان چون من آرم بخم کمند / که زور مرا پای دارد بجنگ / شتابش نباید بگاه درنگ
چو سر پیش دارد شتابش بجنگ / بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ / یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گر آید به پیشم ز توران گروه
گرانید رزمی کنم بی سپاه / که خون بارد ابر اندر آوردگاه / یکی درع خواهم ز ببر بیان / گر از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش / بروی هیچ زخمی نه کار آیدش / کی او برد گرز سپید منی / بجنبش رسید زخم اهرمنی
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان / بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سیر گشته ز آرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار / ندارم ز وی در جهان یادگار / فکندی بدان گرز پیل ژیان / کجا دید بادی ابا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار / ببردند زی پهلو نامدار / تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین کرد بر زال زر / که ای پهلوانان جهان سربسر / یکی اسب خواهم کی گرز من / کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند / گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد مهتر ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / بدو داغ شاهان همی خواندند / هر اسپی که رستم کشیدی به پیش / بپشتش فشردی کف پای خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم / ۴۴ چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او / سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و شرزه بدو گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کرهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که داغی چو آب و برنگ آتش نیست
بپرسید تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستم بخوانیم و بس
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخاست برگشت ازوی / بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشارد آن رستم زورمند / برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین بر نشست منست / کنون کار کردن بدست منست
درآمد چو باد دمان از برش / بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست و این را که داند بها
چنین داد پاسخ اگر رستمی / برو راست کن روی ایران زمین
مر این را بر و بوم ایران بهاست / ازین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کردش و تیز تنگ / بدیدش که دارد دل و تاز تنگ
گشادند جوشن و خود و کوپال او / تن پیلوار و بر و یال او
چو زینسان بچنگ آمدش بارگی / دل از غم بپرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختند از برای گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآوردگه زنده آهو شدست
زنخ نرم و کف افکن و دستکش / سرین گرد و بینادل و کامخوش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج دینار بگشاد داد / گر امروز و فردا نیامد بیاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وزو برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین خفته را بانگ برزد که خیز
بپیش اندرون رستم پهلوان / ب[illegible] او پیل خورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارست پر زاغ
بنیزه زدندی همی جا بجا گر / جهان را نه پی بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفهٔ گلستان / [illegible] لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت تیره بخواب / برآمد بآرام و ز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی رود ری / بدان مرغزاری که آبست و نی
وز ایران بیامد دمادم سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدانسان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
هم ایدر همین لشکر آراستیم / بسی سروری و مهی خواستیم
پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کنون زو نماندست تخت کیان / بدانکس سزد باز دادش روان

کسی باید اکنون ز تخم کیان بتخت کیی با کمر بر میان
تهی گوبا و رنگ داد زمین که بی سر نباشد تن آدمین
نشان داد موبد بما فرخان یکی شاه با فرّ و تخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد که با فرّ و برزست و با رای و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال که برگیر گوپال و بفراز یال
بدو تا ز یان تا بالبرز کوه گزین کن یکی لشکری همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی که و بیگه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند همان تاج شاهی بپیراستند
که درخورد تاج کیان جز تو کس نه بینیم شاها تو فریادرس
تهمتن بمژگان زمین را برفت چو زال زر این داستانها بگفت
بر رخش اندر آمد همانگاه شاد گرازان بیامد بر کیقباد
ز ترکان بیامد طلایه براه رسیدند در رستم کینه‌خواه
بر او تاخت با نامداران جنگ یکی گرزه گاوپیکر بچنگ
دلیران توران بر او تاختند سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایران بود مردم ریمنند همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون بپیش اندرون مردم ذوفنون
سر راه بر نامداران ببست بمردان جنگی و پیلان مست
وز آن روی برخاست رستم گزین بپیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا بالبرز کوه یکی جنگجو بند بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان نشستن که بر مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه نشسته بر آن تخت در سایه‌گاه
رده برکشیده بسی پهلوان برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه پذیره شدندش از آنجایگاه
بگفتند کای پهلو نامدار نشاید گذشت از این جای کردن گذار
که ما میزبانیم و مهمان ما فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز که پیش است بسیار رنج دراز
مرا رفت باید بالبرز کوه بکاری که بسیار باشد شکوه
کای نامداران گردن فراز نماند توان اندرین کار باز
سر تخت ایران ابی شهریار مرا باده خوردن نباید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد که دارم جهاندار او را بیاد
سر دلیران زبان برگشاد که دارم نشان از یل کیقباد
گرامی فرود اندرین خان ما گهی باز از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان... که او را چگونست رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار نشستند در زیر آن سایه‌دار
که چون از بر تخت زرین نشست گرفت او یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد وز و یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد بدو گفت کای نامور دادگرد
بپرسیدی از من نشان قباد تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند بزرگان بشاهی ورا خواستند

پدرم آن گزین مهتران سر بسر که خوانندش او را همه زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه قباد دلاور ببین با گروه

بشاهی برو آفرین کن یکی بکن پیش او در دو زانو یکی
بگویش که گردان ترا خواستند بتخت ایران بیاراستند

نشان ار توانی و دانی مرا ز گفتار رستم دلیر جوان
بخندید و گفتش که ای پهلوان دهی و شاهی رسانی مرا

ز تخم فریدون منم کیقباد پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر بخدمت فرود آمد از تخت زر

که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد تن زنده پیلان بدام تو باد

نشست تو بر تخت شاهنشهی همت سرکشی باد و هم فرهی
درود رسانم بشاه جهان ز زال گزین آن گو پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را که گفت آیم از بنده گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای ز رستم سواران دل آموش و رای

تهمتن همانگه زبان برگشاد پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید ز شادی دل اندر برش بر طپید

بیارید پس گفت جام نبید بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می بخورد آفرین کرد بر جان کی

برآمد خروش از دل زیر و بم فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان که خوابی بدیدم بروشن روان

برآمد خروش از دل زیر و بم یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان رسیده بزم نهادندی آن تاج را بر سرم

چو بیدار گشتم شدم پر امید از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس نامدار بدینسان که بینی بدین جویبار

تهمتن مرا شد چو باز سپید رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه ز باز و ز تاج فروزان چو ماه

چنین گفت با شاه کنداوران نشانست خوابی ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم بیاری بنزد دلیران شویم

قباد اندر آمد چو آتش ز جای ببور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد بیامد گرازان ابا کیقباد

شب و روز تاختن نغنود چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور پس آگه ز کار پذیره بیامد سوی کارزار

شهنشاه ایران از آن کوه دید برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار ترا رزم جستن نباید بکار

من و رخش و کوپال و برگستوان همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش ز رخم سواری همی کرد بخش

قلون دید کوئی بجنبید تیز بدست اندرون گرز و زرین کمند
بر و حمله آورد مانند باد بزد نیزه و بند جوشن گشاد

تهمتن بزد دست و نیزه گرفت قلون از دلیریش گشته شگفت
ستد نیزه از دست آن نیزه دار بغرید چون تند از کوهسار

هزیمت شد از وی سپاه قلون بیکبارگی بخت بد واژگون
تهمتن گذشت از طریق سوار بیامد شتابان سوی کوهسار

کجا بد علفزار و آب روان فرود آمد آنجا که پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز تهمتن همی کرد هرگونه ساز

ز آرایش جامه پهلوی همان تاج و آن یاره خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیشبین بیاراست با شاه ایران زمین

بنزدیک زال آوریدش بشب بیامد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن نشستند اندران موبد انجمن

که شاهی برآید ز کیقباد جهان نباید کس از آشکار و نهان
شب و روز یکهفته بودند شاد ببزم و بباده بر کیقباد

بهمنم





بهشتم بیاراست بر تخت عاج — بیاویختند از بر تخت عاج
بشاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج شاهی بسر بر نهاد

پادشاهی کیقباد چهل سال بود و جنگ کردن قباد با افراسیاب و پشت دادن افراسیاب بدست رستم

همه نامداران شدند انجمن — چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خراد و برزین گو — فشاندند گوهر بدان تاج نو
قباد از بزرگان سخن بررسید — ز افراسیاب و سپه چون شنید
دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد — چو پیل ژیان شاه برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای — بیکدست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن — ابا کرد کشواد لشکرشکن
پس پشت شان زال با کیقباد — بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش — جهان دو شده سرخ و زرد و بنفش
چو کشتی شده آرمیده زمین — کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ — درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار — برافراخته شمع زو صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سبک قارن رزم زن بنگرید — چو رعد از میان نعره برکشید
میان سپاه اندر آمد دلیر — سپهدار قارن بکردار شیر
گهی سوی چپ و گهی سوی راست — بدان گونه از هر سوی کینه خاست
بگرز و بتیغ و بسنان دراز — همی کشت از ایشان بر فراز
ز کشته زمین گرد مانند کوه — شدند زان دلیران ترکان ستوه
سپهدار قارن چو پیل دمان — بکف تیغ تیز از میان و کمان
شماساس را دید گرد دلیر — که بر می خروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا بر او رسید — سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار — بگفتا منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد — چو دیدش ز قارن جهان تیره کرد
ز لشکر شده قارن رزم ساز — ابا نیزه آن گرد گردن فراز
همی گشت سوی چپ و سوی راست — نبرد دید وز هر کسی [illegible] خواست
چو رستم بدید آنک قارن چه کرد — چه گونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید زوی — که با من جهان پهلوانان بگوی
که افراسیاب آن بد اندیش مرد — کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش — که پیداست تابان درفشی بنفش
من امروز بندم کمرگاه اوی — بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — یک امروز با خویشتن هوش دار
که این ترک در جنگ نر اژدهاست — دم آهنج در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست خفتان سیاه — از آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر — نشانی سیه بسته بر خود بر
از او خویشتن را نگهدار سخت — که مرد دلیرست و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم — برآمد خروشیدن گاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفت اندر آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدهاست — بدین گونه از بند گشته رهاست
کدامست کین را ندانم بنام — یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست — جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران — بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین — فرو برد گرز گران را بزین

۵۹

ببند کمر اندر آورد چنگ / جدا کرد از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش به پیش قباد / دهد روز جنگ نخستش یاد
نهنگ سپهدار و زور سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم بند کش
آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
نبرد سپه دار ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان زار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن کار و کوب / درخشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترک زرین و زرین سپر / غمی شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم سواران بران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شست گرد دلیر / بیک زخم شد کشته چون نره شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر بسوی دامغان
وز انجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر
برفت از لب رود نزد پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامور شهنشاه / ترا بود ازین کینه جستن گناه
ز تخم ایرج زمین پاک شد / بزهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای / زمین را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگی دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
بپرزید جانش بیک مشت خاک / ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما ز هم بر درید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید در یک کران / بزین اندر افکند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگونسار پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه / کشیدند از جنگ آن سخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من / بجنگ اندرون روز آهنگ من
بدست وی اندر یکی مشت خام / وزان آفرینش بر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ / نه عقل و نه دانش نه رای و نه سنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم راه پست
همانا که گوپال سیصد هزار / زدندش بران تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی و بسنگش بر آورده اند
چه دریا بپیشش چه بر بیان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو در کارزار / ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جز از آشتی جستنت رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد / بدانکه نبرد دلاور سپرد
جهانجوی و روی سپاهیم / بهر جا نشست و پناهت منیم
نماندست با او مرا تاو هیچ / بدو رای زن آشتی را بسیج
بمن داده بودند بخشنده را بخت / ترا کین بر بیستی نبایست جست
تو دانی که دیدن به از آگهست / میان شنیدن همیشه تهیست

تراجنگ

ترا جنگ ایران چو بادی نبود زبادی سپه را دمادم فرود
چو کلباد و چون بارمان دلیر که بودی نگارش همه نره شیر
خزروان کجا زال بشکست خرد نبودش بگرز گران دستبرد
تماساس کین توز لشکرپناه که قارن بکشتش با وردگاه
تو امروز کارش بفردا ممان که داند که فردا چه آرد زمان
گلستان کامروز باشد ببار تو فردا چنین گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه بپیستایم بدر همان ترک زرین و زرین سپر
همان تازی اسبان برزین لگام همان تیغ هندی برزین نیام
ازان بیشتر نامداران گرد که باد اندر آمد بخواری ببرد
برزین همه نام و ننگ و نشست نگشتی که هرگز نشاید شکست
که از من سر نامور گشته شد که اغریرث تاجور کشته شد
جوانی برو نیکی روزگار وز امروز فردا گرفتن شمار
به پیش آمدم با همه سرکشان پس پشت هر یک درفشی کیان
بسی یاد دارم بدان روزگار دمان از پس من دوان زار و خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی باز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی بگردان در آید سپه چاره جوی
بیکدست رستم که تا مانده بود که رزم با او نشاید بزور
بروی دگر قارن رزم زن که چشمش ندیدست هرگز بکین
سد بکر چو کشواد زرین کلاه که آمد بآمل بنزد سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای که سالار شاهست با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پر آب شگفتی بمانده ز افراسیاب
یکی مرد با هوش دل برگزید با ایران ز توران جهان نیک پی
کروبیه بدش نام آن نامور برادر مرا اورا ز مام و پدر
یکی نامه بنوشت از مشک فام بدو کرده صد گونه رنگ و نگار

بنام خداوند خورشید و ماه

نامه فرستادن پشنگ و آشتی خواستن نزدیک کیقباد

که او داد بر آفرین دستگاه

وزو بر روان فریدون درود گزو دارد این تخم ما تار و پود
گر از تور بر ایرج نیکبخت بدآمد بدیوانگی تاج و تخت
بران بر همی راند باید سخن نباید که بر خاشش ماند بن
گر این کینه از ایرج آید پدید منوچهر سرتا سر این کین کشید
بران هم که کرد آفریدون بخت کجا راستی را بجنبش بخت
سزد گر برانیم هم دل بران نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماوراء النهر در که جیحون میانشش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه نگردد اندران مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بر آیین زمین که آزاد فریدون بدو آفرین
ازان گر نگردیم و جنگ آوریم جهان را بدل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای نیابیم بهره بمرد و سرای
وگر همچنان چون فریدون گذشت بتور و بسلم و بایرج سپرد
بخشیم از این پس بجوییم کین بود دن بلمرخود نیز زرین
سر زنده از پیل چون برف گشت ز خون یلان خاک شنگرف گشت
بفرجام جز هم ببالای خویش نیابد کسی بهره از جای خویش
بجانم با آن روشنی تیغ خاک بروبای گریابس و مغاک
دل آرزو بیست اندوه و رنج شدن تنگدل در سرای سپنج
نگر رام گردد برین کیقباد سر مرد بخرد نگردد ز داد
که پس زمانه ببیند جیحون بخواب وزیران نیابند ازین روی آب
نگر با درود و سلام و پیام دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد سخن نیز زین گونه کردند یاد
چنین داد پاسخ که دانی درست که از ما نه بینی دستی نخست
ز توران اندر آمد نخستین ستم که تا او چو ایرج شد از تخم جم

بدین روزگار اندر افراسیاب
زکینه با غزیت بپرخند
مرا نیست از کینه آزار و رنج
نبودی یکی باز پیمان نجست
ببند بهتر آشتی زان نشان
نبیره فریدون فرخ پشنگ
بپز دیگر هرانکس که دارد خرد
تو شو تخت با افسر پیروز
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
زتنگ روی گیتی مرا او را سرد
بنک سوی دستان و گردنکشان
نهادند مهد از بر پنج پیل
فرستاد نزدیک دستان سام
بر بسیم بسی بدره و جامه داد
برافکند خلعت چنان چون سزید
وزانجا سوی پارس اندر کشید
جهانی نهادند رخ سوی او
چنین گفت با نامور مهتران
نخواهم بگیتی جز از راستی
همه پادشاهان مرا لشکرند
هرانکس که دارد خورید و سپید
چراگاه شان بارگاه منست
چو ده سال برگشت گرد جهان
سوی پارس بنهاد با جاه و
همه خویش و پیوند و فرزند خویش

بیامد زایران و بگذشت آب
نکردند گز مردمی در خورد
بسنجیده ام در سرای سپنج
بباغ بزرگی درختی نکشت
بدین روزگر زمین آوردشان
بسیری همی سر بپیچد ز جنگ
بگرزی و تا راستی ننگرد
مدارو همی باش گیتی فروز
وگر چند روزی زمین تنگ نیست
بپوشید روی زمین مرد گرد
کرا و ماند از یادگار مهان
زپیروزه رخشان بر از آب نیل
کزو خلعت مرا زین فزون بود کام
که داده بجنگ نخستین داد
کسی را که خلعت سزاوار دید
که در پارس بد گنجها را کلید
کرا و بود سالار و مهتر جوی
که گیتی مرا از کران تا کران
که خشم خدا آورد کاستی
سپاهی و شهری مرا لشکرند
سپاسی نجوذ دشمن بزر سپید
هرانکس که اندر پناه منست
همی داد کرد آشکار و نهان
چو جنگ زمانه رسید اندر و
بانسان که گرد دل کرده زنیش

شنیدی که با شاه نو در چه گرد
زکردار بد گر پشیمان شود
شمارا سپارم ازان روی آب
بدو گفت رستم که ای شهریار
چنین گفت پس نامور کیقباد
سزد گر هرانکس که دارد خرد
ز زابلستان تا بدریای سند
وزین روی کابل بمهراب ده
سرش را بیاراست با تاج زر
وزان پس چنین گفت فرخ قباد
یکی جامه شهریاری بدر
بگسترد زربفت بر مهد بر
اگر باشدم زندگانی دراز
همه قارن گرد و کشواد را
درم داد و دینار و تیغ و سپر
نشستن که آنگه که اصطخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای
اگر پیل با پشه کین آورد
تن آسانی از داد و رنج منست
همه در پناه جهان داری اند
هرانکس کجا بازماند ز گرد
سپاهی از آنمیس بگرد آورد
بسی شهر خرم بیفکند پی
نشست از بر تخت با موبدان
ازان رفته نام آوران یاد کرد

دلی داشتم دو شد پر از داغ و درد
بنوی ز شهر باز پیمان نجوید
مگر پای بود آرامش افراسیاب
مجوی آشتی در که کارزار
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
بگرزی و تا راستی ننگرد
نوشتیم عهدی ترا سربلند
سپرا بر ستانت بمهراب ده
همان کرده کاهش بزرین کمر
که بی زال تخت بزرگی مباد
زیاقوت و پیروزه تاج و کمر
یکی گنج کش بس ندانست مر
ترا من کنم در جهان بی نیاز
چو برزین و پولاد و خراد را
کرا بود در خور کلاه و کمر
کجا نزد انجا یکه فخر بود
بداد و ثنا بر فرخنده رای
همی رخنه در داد و دین آورد
کجا آب و خاکست گنج منست
خردمند هستند و بیدار اند
بیاید همی نوشت از کارکرد
بکرد و بد کرد جهان اوبد
چو صد ده بنا کرد بر گرد در
سخن گفت اندر زنا بخردان
بداد و دهش گیتی آباد کرد

بدین گونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند از او در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم بود و دیگر پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / بپرانجام بخت اندر آمد ز تخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بگذار تابوت بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
چو تختی که بی آگهی بگذرد / پرستندهٔ او ندارد خرد
تو ار دادگر باشی و پاک رای / بیابی ثوابش بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد از جهان فراخ / گزین کرد تابوت بر تخت کاخ
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد

پادشاهی کی کاوس صد و پنجاه سال بود
دوم گروه ازینجا کیانیان تا سکندر روم گروه کیانیان اند

درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون بدو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
گر از شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با شاخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گرو بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز دارد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم از تاج طوق زبرجد نگار / هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار
همان تازی اسبان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال

رسیدن رامشگر مازندران و گفتن مازندران

جهان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوشنوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد مردم بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
همی گوید از شهر مازندران / یکی خوشنوازم ز رامشگران
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رودسازانش بنشاختند
ببربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از گفت گوی / همه ساله هر جای نکهت و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همه شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فوردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان بدان جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و ز خواسته

بتان پرستنده با تاج زر   همه نامداران زرین کمر
چو کاوس بشنید ازو این سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن

دل رزم جویش ببست اندر آن   که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم   که من دل نهادم یکسر ببزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر   نگردد ز آسودن کار سیر
منم از جم و ضحاک و ز کیقباد   فزونم بتخت و بفر و نژاد

فزون بایدم نیز زایشان هنر   جهانجوی باید سر تاجور
خبر چون بگوش بزرگان رسید   ز ایشان کس آن رای فرخ ندید

همه زرد گشتند و پرچین بروی   کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی را نبد پاسخ نیارست کرد   غمی شد دل و لب پر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو   چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما بنده ایم   زمین جز بفرمان تو نسپریم

وزان پس یکی انجمن ساختند   ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر   که از تخت ما را چه آمد بسر

اگر شهریار این سخنها که گفت   همی خوردن اندر نخواهد نهفت
زما و ز ایران برآید هلاک   نماند ازین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تاج و انگشتری   بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد   بجست از دلیران دیوان نبرد

فریدون پر دانش و پرفسون   همین را روانش نبد رهنمون
اگر شاه بیدی برون زین سپهر   بمردی و نام و بگنج و گهر

منوچهر کردی برین پیش دست   نکردی بدین همت خویش پست
بدین چاره باید کنون دست آخت   نهانی یکی چارهٔ نو بساخت

یکی چاره باید نمودن برین   که این بد بگردد با ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران   که ای از رزم دیده دلاوران

مر این بنده را چاره اکنون یکیست   بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام   بباید فرستاد و دادن پیام

که گر سر بگل دادی اکنون بشوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوئی تو با شاه کاوس کی   که بر خیره کاری میفکن تو پی

که آخر پشیمانی آری ازوی   بباید کنون تیز بر کاست روی
که این مرز را آهرمن داد داد   در دیو هرگز نباید گشاد

مگر کو گشاید ازین پند بند   سخن بر دل شهریار بلند
مگر زانش آرد ازین گفت راز   وگر بر سپه آید نشیب و فراز

سخنها از هر گونه برساختند   هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز   برآمد بر زال گیتی فروز

چنین داشت از نامداران پیام   که ای پاکدل نامور پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت   که از دانش اندازه نتوان گرفت

برین کار گر تو نبندی کمر   نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندازه خاست   بپیچیدش آهرمن از راه راست

برنج و بلا کانش از باستان   نخواهد همی بود همداستان
همی رنج بی گنج بگزایدش   همی گاه مازندران بایدش

اگر هیچ سرخاری از آمدن   سپهبد همی زود خواهد زدن
همه رنج تو داد خواهد بباد   که آغاز بردی ابر کیقباد

تو با زر بستم سیر ناخورده سیر   میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون این همه باد شد پیش اوی   بپیچید جان بداندیش اوی

سخن زین جهاندیدگان چون شنود   شب تیره با رای خود بغنود
کسی کو بود در جهان نیکخواه   ز رو بگذرد بیال و خورشید و ماه

چو بشنید دستان بپیچید سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد   نه گرم آزموده گیتی نه سرد

که ماندست از تیغ او در جهان   بلرزید یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود   شود خیره از پند من نشنود

درایی

وزین رنج ایشان کنم بر تو لم ... از اندیشه شاه دل پر الم
نه ایزد پسندد جهان آفرین ... نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گو بکیش هرچه آید ز بند ... ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد گشاده ست راه ... تهمتن همان با پدر بود با سپاه
پر اندیشه بود آن شب ایزدیار ... چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بسته بنهاده سر سوی شاه ... بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو ... ببهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید ... درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه ... سر گو گشته پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ ... پیاده شدندش همه بی درنگ
بدو سرکشان آفرین خواندند ... سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز ... کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین ... برآسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه توایم ... پرستوده بفر کلاه توایم
ابا نامداران چنین گفت زال ... که هر کس که او را بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد ... ازان پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیریم ازو پند باز ... گر از ما نپذیرد خود بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش ... پشیمانی آرد ز گیتی برش
بآواز گفتند ما با توایم ... ز تو نگذرد نیز کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند ... بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر ... پیاپی بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام ... نشسته بر اورنگ بد شادکام
بکش کرده دست و سر افکنده پست ... همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان ... سرافرازتر مهتر اندر جهان
چو تو تخت ننشید و افسر ندید ... نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد ... دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
یکی نامبردار بنواختش ... بر تخت خویش بنشاختش
بپرسیدش از رنج و راه دراز ... ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر ... که نوشه زی ای شاه پیروزگر
همه شاد و روشن به بخت تو اند ... برافراشته سر بتخت تو اند
ازان پس یکی داستان برگشاد ... سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان ... سزاوار تاج و تخت مهان
ز تو بیشتر پادشا بوده اند ... که این راه هرگز نپیموده اند
که بر سر مرا روز چندین گذشت ... سپهر از بر خاک چندی گذشت
منوچهر شد زین جهان فراخ ... کزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و با نوذر و کیقباد ... چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران ... نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگرست ... طلسمست و از بند جادو درست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد ... مده گنج و زور و درم را بباد
مر آن را بشمشیر نتوان شکست ... بگنج و با فسون نیاید بدست
همایون ندارد کس آنجا شدن ... وز ایدر کنون رای رفتن بدان
سپه را بدان سو نباید کشید ... ز شاهان کس آن رای هرگز ندید
گزین نامداران ترا کهترند ... چو تو بندگان ز جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار ... ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود ... نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز ... که از اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم ... فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد ... که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزون ترست ... جهان زیر شمشیر تیزم درست
چو برداشتی تیغ بگشاده جهان ... از آهن چه داریم گیتی نهان

۴۸

شوم شان بیکایک بدام آورم گر آهن و تیغ و جام آورم
اگر پیش نامم بمازندران [illegible] تو سپاه گران
چنان خوار و زار اندر آرم چنین چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگو پیش تو آید خود این آگهی گر آنشان بخود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفرینده یار منست سر نره دیوان شکار منست
گر ایدونک یارم نباشی بجنگ مفرمای بیگاه کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ماینده ایم بدل سوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد کوشی همی با سپهم برای تو باید زدن بیم و دم
از اندیشه من دل بپرداختم سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان بسوخت نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هرکس بتخت از نیاز جهانجوی ازین سر نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد مبادا که بیند من آیدت یاد
پشیمان مبادا زکردار خویش بتو باد روشن دل و دین و کیش
بسنگ شاه را زال بدرود کرد دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه شده تیره چون چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو چو طوس و چو گودرز مهراب و گیو
بزال انگهی گفت گیو از خدای همی خواهم آن کی بود رهنمای
بجایی که کاوس را دست رس نباشد ندارم مر او را بکس
ز تو دور بادا ز مرگ و نیاز مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر پوییم جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین نبود دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی چنین راه دشوار بگذاشتی
برابر گرفتند ستش اندر کنار ره سیستان زال را راست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه کشیدن سپه سر نهادن براه

رفتن کاوس شاه در شهر مازندران

چو شب روز شد شاه و کنداوران نهادند سر سوی مازندران
بپیلاد بسپرد ایران زمین کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید ترا تیغ کینه بباید کشید
ز سرید بر زال و بر رستم پناه که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس سپه را همی راند با در ز طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز که خود گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان در خیم بود بدانجایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر پیش بار هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی نشستند بر تخت کاوس کی
زمین بزرگ از پی مشک بار ز زر کرده بر زد تابان نگار
همه شب همی مجلس آراستند بشبگیر از خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار دو باره گزیدن ز لشکر هزار
کسی کو گراید بگرز گران گشاینده شهر مازندران
هر آنکس که باشد ز پیر و جوان تهی کن که او را نباشد روان
زمین هرچه آباد بینی بسوز شب آور مرانجا که باشد بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی زمین کن ز سر سبز جادو تهی
گرفت و برفت از در شاه گیو ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بشد تا در شهر مازندران بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار نیافت از بر تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر بیالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشتی برین شهر دید
که از خرمی برد او بهره دید
بهر کوی و برزن فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زرین ستیز با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر
بیکجای دینار و جای گهر

بی اندازه کرد اندرین جهاباد
بهشتیست گویی همیدون بجای
بگاو و بپس بردند ازان
بدان خرمی جای و آن فرهی

همی گفت خرم زیاد آنک گفت
که مازندرانرا بهشتست جفت
همه شهر گویی بکمر بستگست
ز دیبای چین بر گل آذین بیست

بتان بهشتند گوی درست
بگلنارشان روی رضوان
چو یکهفته بگذشت ایرانیان
ز غارت گشادند یکبارگان

خبر شد بر شاه مازندران
دلش گشت پر درد و سر پر گزند
ز دیوان به پیش سر خیو بود
که جان و دلش زان سخن تیره بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید
چنان رو که بر چرخ گردنده ماه
بگویش که آمد بمازندران
بغارت ز ایران سپاهی گران

جهانجوی کاوس شان پیش رو
ز لشکر یکی جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس
نماند بمازندران هیچکس

چو بشنید پیغام سنجر برفت
بر دیو پیغام شه باز گفت
بیامد بنزدیک آن سرفراز
بگفت آنچه بشنید از آن انجمن

برابر بگفت آنچه شه گفت بود
همان نیز از آنکو براشفته بود
چنین داد پاسخش دیو سپید
که اوزدگان منتو نا امید

بیایم کنون با سپاهی گران
بترمی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سیاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه

ز گردون بسی سنگ بارید سخت
پراکنده شد لشکر اموان ببد
گرفته بسی سایه نزد درخت
چو هر یک بدیدند برگشته بخت

بسی راه ایران گرفتند پیش
ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو دریای قیر است گفتی جهان
همه روشنایی گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر رودبار
سیه شد جهان چشمها گشت تار
وز ایشان فراوان تبه گرد نیز
نبود آر بدبخت تابنده خیز

چو بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شد تیره چشم
سر نامداران از و برز خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه
برآمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر
جوان دولت تیر و گشت پیر

همه داستان یاد باید گرفت
که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون رنج دید
که دستور بیدار بهتر ز گنج

بسیمی چو یکهفته اندر کشید
بدیدار ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی بر بکردار بید

همه برتری را بیارایستی
چراگاه مازندران خواستی
همی تیرگی خویشتن چون
ندیدی و کس را ندادی نبود

تو با تاج بر تخت ننشستی
خرد را برین گونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست
دلت یافت آن آرزو که بجست

ازان نره دیوان خنجرگزار
گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد
سر بیر کشان بر ز تیمار کرد

خورش دادشان اندکی جان
بران تا بسختی گذارند روز
وز انپس همه گنج شاه و سپاه
چه آن تاج یاقوت پیروزه گاه

سپرد آنچه دید از کران تا کران
بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی
گز اهرمن اکنون بهانه مجوی

همه پهلوانان ایران و شاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه
بگشتن بگیرد دم برو بر مهیب
بدان تا بدانند فراز و نشیب

بزاری و سختی برآمد خروش
کسی نیز ننهد بران کار گوش
۴۹
چو ارژنگ بشنید گفتار او
بمازندران شاه بنهاد روی

همی رفت با لشکر و خواسته / ببران و اسبان آراسته
ازان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر

سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان چنان کم شنود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بگرد اندر آمد سر تاج و تخت

در گنج آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آید ببرد

کنون چشم تیره شد و تیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم / همی بگسلد بد روان از تنم

چو از پندهای تو یاد آمدم / همی از جگر سرد باد آمدم
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز کاری خرد بر من آمد گزند

اگر تو نبندی بدین در میان / همه سود را مایه باشد زیان
چو او بنده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست گفت و شنید

چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت این هم ز دوست
بروشن دل از دور بدها بدید / کزو مایه بر چه خواهد رسید

برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چرم / وگر تخت را خویشتن پرورم

که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید بر رخش زین / بخواهی بتیغ جهانبخش کین

همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید برین کار آهرمنی / که آسایش آری اگر دم زنی

برت را راه بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه بردوخت کن
مران تن که چشمش سنان تو دید / که گوید از انپس روان آرمید

اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه هامون شود
نباید که از زنگ دیو سپید / بجان از تو کارند مرگ امید

همان گردن شاه مازندران / همه چهره بشکن بگرز گران
ازین زیستن گر برآری تو نام / پراکنده گردد ز نام تو کام

پس از رفتنت نام ماند بجای / بمازندران بوی و ایدر مپای
که روشن کنی نام سام سوار / مکن نام جویی خرد نامدار

وز انپس بگرد جهان را بکام / بلرزند دیوان هم از نام تو
چنان داد دستانش پاسخ که راه / درازست و من چون شوم کینه خواه

بشبها برفتست شاه اندران / ازانپس رسیده بمازندران
چو من وا رسم کی بماند نژاد / چو نازک از تخم شاه قباد

ازین پادشاهی بدو گفت زال / دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دیر بازانک کاوس رفت / و دیگر که بالاش باشد دو هفت

بر از شیر و دیوست پر تیرگی / بماند برو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین

که این راه کوته بهار منست / همه دیو و جادو شکار منست
بسی کشته ام دیو جادو دران / رسیدم بنزدیک مازندران

روان تو بزدودی ای پهلوان / ترا یار باد از خدای جهان
اگر چه برنجست هم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد

شب تیره تا بر کند روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و بال تو / بر و بازوی و جنگ و کوپال تو

وگر هوش تو تیز بر دیو جنگ / ربا نبید یزدان کیهان خدنگ
تو اندکیی این سخن باز داشت / کجا جنگ آید بباید گذاشت

نخواهد همی ماند اندر کسی / نخواند اگر خیره با تنی بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / بجوید برفتن نباشد نژند

چنین گفت رستم بفرمان پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ همیدون بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای

همان از تن خویشتن بوده سیر / نیاید کسی پیش غرنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از دادگر دستگیر

تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم تن جادوان بشکنم / هر آنکس که زنده از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید / بنام جهان آفرین یک خدای / کز رستم نگرداند از جنگ پای

بگردن از ارژنگ بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ / پی مغز پولاد را زیر پای / پی رخش برده زمین را ز جای

بپوشید ببر و برآورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال / چو پیلی بر رخش اندر آورد پای / رخش رنگ برجای و دانش بجای

بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی / چنین گفت رودابه ماه روی / برستم که داری سوی راه روی

مرا در غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی / بدو گفت کای مادر نیکخوی / نه بگزیدم این راه بر آرزوی

چنین آمدم بخش از روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار / پدر و دگر دانش رفتند پیش / که دانش کش بار بنشیند پیش

زمانه بدین سان همی بگذرد / نهیش مرد دانا همی نشمرد / چنان روز بد کز تواند گذشت / بران نیز گرد و گیتی آباد گشت

برون رفت آن پهلو نیمروز / ز نیش پدر کرد گیتی فروز / دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی

بر انسان پی رخش ببرید راه / بتابنده روز و شبان سیاه / تنش چون خورش جست آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

یکی رخش را تیز بنمود ران / تن رخش شد با تک او بر گران / کمند و پی رخش رستم سوار / بیامد از و دام و دد زینهار

کمند کیانی بینداخت شیر / بحلق اندر آورد گور دلیر / کشید و بیفکند گوران زمان / بیامد بر رخش چون تیر دمان

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بر خار و هیزمی بر فروخت / از آن پس تهی توش نی جاش کرد / بر آن آتش تیز بریانش کرد

بخورد و بینداخت زو استخوان / همی بود دیگ و همی بود خوان / لگام از سر اسب برداشت خوار / چرا دید و بگذاشت در مرغزار

یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت / در آن نیستان بیشه شیر بود / که پیلی نیارست از آن نی درود

چو یکپاس بگذشت درنده شیر /

جنگ رخش رستم با شیر

/ بپیش کنام خود آمد دلیر

بنی بر یکی پیلتن خفته بود / بر او یکی پیل آشفته بود / نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم خود آید سوارم بدست

سوی رخش رخشان بیامد دوان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان / دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان بپشت اندرش

همی زد بر آن خاک تا پاره کرد / ددی بد بر آنجای بیچاره کرد / چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار / اگر تو شدی کشته در دست اوی / من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان زین و گرز گران / چرا نامدی سوی من با خروش / خروشت توام چون رسیدی بگوش

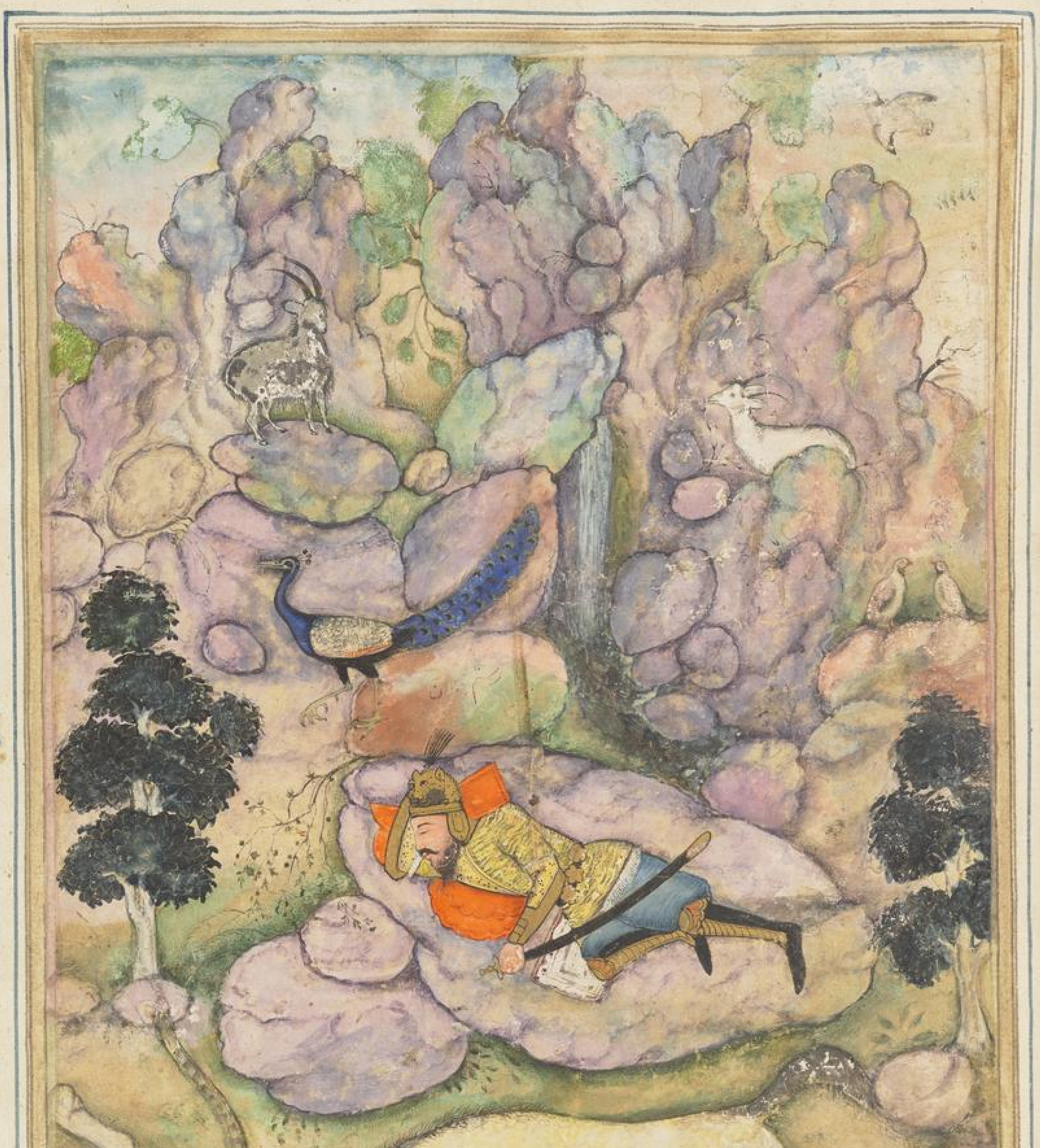
اگر من ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی / بگفت و بخفت و برآسود دیر / گو نامبردار شیر دلیر

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه / تن رخش بسترد و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیر خیر / تن اسب و گویا زبان سوار / ز گرمی و ز تشنگی شد ز کار

پیاده شد از اسب و ژوپین بدست / همی رفت پویان بکردار مست / همی جست بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدونک خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنه کار و افگندگان تو ایم / پرستنده و بندگان تو ایم
تن پیلوارش چو آن گفته دید / نشد از تشنگی سست آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
بنیرو جهاندار بر پای خاست / بدل گفت آبشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدستش اندرین روزگار
بشد بر پی میش تیغ بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آب دید / که میش سراو بدانجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین خیمه جایی نه میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهش بجز پاک یزدان مکن
هر آنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد خرد را نیارد بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا بر در و دشت تو سبز باد / مبادا ز تو بر دل یوز باد
ترا هر که یازد بتیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پهلوان / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ / نگنجد نماند بچنگال گرگ
شده پاره بازو کتان و تن / ز رستم بدشمن رسیده زمان
نه بیند نه آن میش زین پیش شاد / نهان گشت بنمود دانش چو باد
عجب ماند رستم جهان پهلوان / بسی کرد شد آشکار و نهان
زبانش چو پردخته شد از سخن / ز رخش تگاور جدا کرد زین
تهمتن بشستش بدان آب پاک / بکردار خرشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد از و چرم و پای و میان
چو خرشید تیز آتشی برفروخت / برآورد و آب اندر آتش بسوخت
بپرداخت زان گور چون در گرفت / بچنگ استخوانش سپردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد براب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / جهان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی دیو آشفته دید
بر اندیشه شد تا که آمد پدید / کزارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همی چون که آیدش بدرها / ز جنگ بر اندیشش ز اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / روان رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان یکی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره آن اژدهای بزرگ / سوی رخش آمد چو گرگ سترگ
برستم دوید آمد آواز کرد / بران اژدها کشتن ساز کرد
دگر باره در شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت و رخسارگان کرد زرد
بران مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت





سیم ره همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران / گرفتم زین و شمشیر و گرز گران
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید با اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی زدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن سوی پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
چو از مهر رستم دلش بردمید / چو باد دوان سوی رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش

چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید بر سان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام

نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سام و ز نیرمم

شها را یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها

چو زور تن اژدها دید رخش / کز آنسان برآورد با تاج بخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بکند اژدها را بدندان گرفت

بدرید جوشن برو بر چو شیر / در او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از وبر دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان بال و مغوز و آن تیز دم

نگهکرد و آن بیشه او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان برو زد جهانبان بجست

تهمتن ازو بر شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
نیایش کنان پیش یزدان پاک / بیامد بغلطید بر تیره خاک

بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا زور و فر و هنر
که در پیش من دیو و شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل

براندیشش بسیار گر اندکیست / چو خشم آورم پیش خشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد مر رخش را ساخته

نشست از بر زین و ره برگرفت / چنان منزل جادو اندر گرفت
همی راه پویان و راه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم بد روان یکی چشمه دید / یکی جام می چون گل بر نبید

جهان خرم و بریان و نان از برش / نمکدان و ریحان بگرد اندرش
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / بغرم و بتان اندر آمد شگفت

خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه برگرد نی / یکی جام با قند بر کرده می

اباجام یکی نیز طنبور بود / بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آنرا بزد برگرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت

که آواره و بی نشان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست و میدان اوی / بیابان نکو مست بستان اوی

همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو بیابان نیابد رها
می و جام تو با گل و مرغزار / بکردست بخشش مرا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرم

کشته شدن زن جادو بر دست رستم زابلی

وگر با پلنگان بجنگ آورم

بگوشش زن جادو آمد سرود — همان نغمه رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار — وگر چند زیبا نبودش نگار

به نیروی جادو جوان ماه روی — همی کرد تن را میانه چو موی
بیامد چو سروی و غلطان دو چشم — دهانش شکفته سرش پر ز خم

بجنبید با لشکری دیو اوی — نهان کرده از رستم جنگجوی
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی — بپرسید و بنشست نزدیک اوی

برنش را فرو برد کرد آفرین — بدو گفت کای پهلوان زمین
چنانی و چون آمدی راه تنگ — نترسی ز دیوان و شیر و پلنگ

گرامیش کرم شاه مازندران — کزین جای جستم با یاران بران
تهمتن بیزدان نیایش گرفت — بر و آفرین و ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان — می و جام با یکی یار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست — نهفته برنگ اندر آهرمنست

سیه گشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بدانست رستم کاین دیوزاد — همین است زین جادو بیمراد

بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید گفتش چه چیزی بگو — بران گونه کین هست سیمای تو

یکی گنده پیری شد اندر کمند — بر از رنگ و نیرنگ بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادوان را پر از بیم کرد

سپاه زن جادو نابکار — گریزان نهفتند بکوه و بغار
وز آنجا سوی راه بنهاد روی — بیابان چون بود مردم چاره جوی

وز آنجا سوی روشنائی رسید — زمین پرنیان بود یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان — همه سبزه و آبهای روان

همه جامه بر تنش چون آب بود — نیاز تنش آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش — بخون اندرون غرقه بد مغفرش

بگسترده مرد در بر آفتاب — بخواب و آسایش آمد بجا
لگام از سر اسب بو کرد خوار — رها کرد بر خوید و برگشت زار

بپوشید چون خشک شد خود و ببر — گیا کرد بستر بسان هزبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان — گشاده زبان شد دمان و دوان

سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت ای اهرمن

چرا اسب در خوید بگذاشتی — ابر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش — بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشارد و بر کند هر دو ز بن — نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت — غریوان و زو مانده اندر شگفت

بران مرز اولاد بد پهلوان — یکی نامدار و دلیر و جوان
بشد نزد اولاد دشتبان با خروش — پر از خون سر و دست کنده دو گوش

بدو گفت مردی چو شیر سیاه — پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست — وگر اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت — مرا خود نکشت و بر اندر بهشت
مرا دید برجست و یافه نگفت — دو گوشم بکند و همانجا بخفت

چو بشنید اولاد بر مرغزار — ابا نامداران ز بهر شکار
که تا بنگرد کان چه مردست خود — ابا او ز بهر چه کردست بد

چو از دشتبان آن سخنها شنید — بنخچیر که بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان — بدان سو که بود از تهمتن نشان

چو آمد نهنگ اندران جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ

بدو گفت اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
بنالید گردن برین سوکند — ره نره شیران برخاشخر

چین

چنین گفت رستم که نام من ار
اگر بر نویسد ز جنگ هزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد
سرانرا سر اندر کنار آورد

بگوش تو گر نام من بگذرد
دم جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن
کمان و کمند گو پیلتن

هران مام کو چون تو زاید پسر
کفن دوز خوانندش و مویه گر
تو با این سپه پیش من رانده ای
همی گوز بر گنبد افشانده ای

نهنگ بلا برکشید از نیام
بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو بیفکند خوار
تهمتن بدان آهن آبدار

چو شیر اندر آمد میان رمه
بگشت آنک بود از پس و پیش همه

رزم رستم با ولاد و گرفتار شدن اولاد بدست رستم

سرانرا ز زخمش بپای آورید
سوی هندستان برای آفرز
در و دشت شد پر ز گرد سوار
پراکنده گشتند در کوه و غار

همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی بباز و درون شست خم
با ولاد چون رخش نزدیک شد
بکردار شب روز تاریک شد

بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آمد دو دستش ببست
بپیش اندر افکند و خود برنشست

بدو گفت اگر راست گویی سخن
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید
همان جای پولاد غندی و بید

بجای که بستست کاوس شاه
کسی کین بدیها نمودست راه
نمای و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی

من آن تاج شاهی و گرز گران
بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار
گر ایدونک کژی نیاری بکار

بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان

میان دو صد چاه بیاری شگفت
به پیمانش اندازه باید گرفت
بجائی که بستست کاوس شاه
نمایم ترا یک بیک شهر و راه

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افکنده فرسنگ فرخنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشوار بد

ترا خانه سد و دیو سپید
نمایم من این را که دیو سپید
میان دو کوهست پر هول جای
نپرد بر آن آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار او
چو بید و چو سنجه نگهدار او

یکی کوه بینی مر او را به بن
بره کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان
گرازنده تیغ و گرز گران

چنین برز و بالای این کار کرد
نه خوبست با دیو پیکار کرد
گذر وکبدی سنگلاخست و دشت
که آهو بران بر نیارد گذشت

کزان بگذری رود آبست پیش
بپهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیو نگهبان او
همه نره دیوان بفرمان او

وزان روی بزگوش نام آورم
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران
ز پی زشت و فرسنگهای گران

پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش هزاران هزار
جنان لشکری با سلیح و درم
نبینی یکی را از ایشان دژم

ز پیلان جنگی هزار و دویست
کز ایشان درون جای نیست
تو خود آهنی و گر از آهنی
بسایی بسوهان آهرمنی

بخندید رستم ز گفتار اوی
بدو گفت اگر با منی راه جوی
ببینی کزین یکتن پیلتن
چه آید بران نامدار انجمن

بنیروی یزدان پیروزگر
ببخت و بشمشیر و پیروز فر
چو بینند یال و بر و یال من
ببال اندرون زخم کوپال من

بدرد پی و پوست شان از نهیب
عنانرا ندانند باز از رکیب
بدان سر کجا هست کاوس کی
کنون راه بنمای و بر دار پی

نیاسود یک تیره شب و پاک روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ازانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت ازان تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآمد ز چپ و ز راست
در شهر مازندران است گفت / که از شب دو بهره نیارید خفت

سپهبد چو اولاد و ارژنگ سپید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر نهان / ستاره زده برکشیده عنان

بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هر زمان برآید خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی

بپیچید اولاد را بر درخت / ببند کمندش بیاویخت سخت

رزم رستم با ارژنگ دیو و کشتن دیو را رستم و رفتن بجنگاه کاوس

چو خورشید برزد سر از تیره کوه / جهان را بیفزود فر و شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده بر سان اود در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از ایشان غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ / بیامد بدر همچو آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون تن دیو کنده ز تن / بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند آن یال او / بدریدشان دل ز کوپال او

نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت دیوان از آن انجمن

چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده روان پیش

چو گفتند شهر اندرون تاج بخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
بیل دانش افروز پرخاشجوی / بیامد هم اندر زمان پیش اوی

بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و ز رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید روان

چو آید بدیو سپید آگهی / که ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس کی پیلتن / همه نره دیوان شدند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر / برنج اندر آور تن تیغ و تیر

تو یکبار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از بیم و باک
گذارش بر ارنده دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ

بغار اندرون گاه دیو سپید / کزو بند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و پشت سپاه

سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان بدیدند که دیدند / بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که گر خون او را بیابی بمشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون

کو پیلتن





کو بیلتن جنگ را ساز کرد / وزانجایگه رفتن آغاز کرد
با ایرانیان گفت بیدار بید / که گر من دم آهنک دیو سپید
که او بیل جنگی و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر او رنگ پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت / بیارید آن خسروانی درخت
وزانجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بران هفت کوه / بران نره دیوان کرده گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بره را راستی دیدمت
چنان چون که رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
بر اثبات تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
برانکه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد آنچه رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
پر و پای اولاد را کرد سخت / بخم کمند انگهی بر نشست
بر آهخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / پر از انجمن همی دور کرد
نیاستاد کس پیش او در جنگ / بجنبید با او یکی نام و ننگ
بکردار دوزخ یکی جای دید / تن جادو از تیرگی ناپدید

رزم رستم با دیو سپید و کشته شدن دیو از دست رستم

وزانجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و جای گریغ
ازان تیرگی جای دیده ندید / زمانی بدان تیرگی آرمید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی چون شیر مو / جهان پر ز بالا و پهنای او
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد از آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت برسان پیل ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای او / بینداخت یک ران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی کوفت کند این ازان آن ازین / همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین بشوم ناامید
گرایدونک از جنگ این اژدها / بریده تن و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر بمازندران / بمانم ببرم ز خان و زمان
بزد دست برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن وی برون کرد جان
جگر از تن تیره بیرون کشید / فرو برد خنجر دلش بردرید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید / همی بازخواهد نو دم امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم بتو از کران تا کران
۵۳ یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز

همی شاه مازندران را زگاه
ببایست بودن فکندن بچاه

سر دیو جادو هزاران هزار
بیفکند باید بخنجر هزار

پس آنگه مگر خاک را بسپرم
وگرنه ز پیمان تو بگذرم

رسیدند انگهی نزد کاوس کی
گو پهلوان شیر فرخنده پی

چنین گفت کای شاه دانش پذیر
همه مرگ براندیش رامش پذیر

بدیدم جگرگاه دیو سپید
ندارد بدو شاه ازین پس امید

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
چه فرمان دهد شاه پیروزگر

برو آفرین کرد کاوس شاه
که بی تو مبادا کلاه و سپاه

بدان مام کو چون تو فرزند زاد
نشاید بجز آفرین کرد یاد

مرا بخت ازین مرد و فرخترست
که پیل هژبر افکنم کهترست

تهمتن دل دیو پیش آورید
ازو خون بچشم شه اندر کشید

بچشمش چو اندر کشیدند خون
شد از تیرگی چشم خورشید گون

نهادند زیر اندرش تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج

نشست از بر تخت مازندران
ابا نامور رستم و مهتران

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهام و گرگین و بهرام نیو

بران گونه یکهفته با رود و می
همه رامش آراست کاوس کی

بهشتم نشستند بر زین همه
جهانجوی و گردنکشان و رمه

همه برکشیدند گرز گران
بپراکنده در شهر مازندران

برفتند یکسر بفرمان کی
چو آتش که برخیزد از خشک نی

ز شمشیر و تیر آتش افروختند
همه شهر یکسر همی سوختند

بلشکر چنین گفت کاوس شاه
کز اکنون مکافات کرده گناه

جهان چون سزا بد بدیشان رسید
ز کشتن کنون سر بباید کشید

برستم چنین گفت کاوس کی
که ای گرد فرزانه نیک پی

بباید یکی مرد با هوش و سنگ
کجا باز داند شتاب از درنگ

شود نزد سالار مازندران
کند دلش بیدار و روشن روان

بدان کار خشنود شد پور زال
بزرگان که بودند با او همال

فرستاد نامه بنزدیک اوی
بیفروختن جان تاریک اوی

یکی نامه بر حریر سپید
بدان اندرون بیم و جان را امید

نامه فرستادن کاوس شاه بردست فرهاد بشاه مازندران

دبیر خردمند بنوشت خوب
پدید آورید اندرو زشت و خوب

نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو گشت پیدا بگیتی هنر

خرد داد و گردان سپهر آفرید
درشتی و تندی و مهر آفرید

بنیک و بد و داد مان دستگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه

اگر دادگر باشی و پاک دین
ز هر کس نیابی جز از آفرین

وگر بدنشان باشی و بدکنش
ز چرخ بلند آیدت سرزنش

جهاندار گر دادگر باشدی
ز فرمان او کی گذر باشدی

سزای گنه بین که یزدان چه کرد
ز دیو و ز جادو برآورد گرد

کنون گر شدی آگه از روزگار
روان و خرد بادت آموزگار

همانجا بمان تاج مازندران
برین بارگاه آی چون کهتران

که با جنگ رستم نداری تو تاو
بده باج تا چار و مگذار ساو

وگر گاه مازندران بایدت
مگر زین نشان راه بگزایدت

وگرنه چو ارژنگ دیو سپید
دلت کرد باید بجان ناامید

بخواند آنزمان شاه فرهاد را
گراینده گرز پولاد را

گزین بزرگان که پرستنده بود
ز بیگاری و رنج بی بهره بود

بدو گفت کین نامه پندمند
ببر سوی آن دیو جسته ز بند

چو از شاه بشنید و فرمان کرد
زمین را ببوسید و نامه ببرد

بشهری کجا سمت پایان بدند
سواران پولاد خایان بدند

کسی را نه بینی تو پای از دوال
لقبشان چنین بود بسیار دل

بدین شهر بد شاه مازندران
همانجا دلیران و کندآوران

چو بشنید کز نزد کاوس شاه
فرستاده با هش آمد براه

بدیره شدش با سپاهی گران — دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید — از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی — جدا کرد باید ز دیوانگی
همه رستم و راه پلنگ آورید — سر هوشمندان بجنگ آورید
بدیره شدندش پر از جنگ روی — تهمتن برفت آنچه بد آرزوی
یکی دست بگرفت بفشاردش — پی و استخوانها بیازاردش
بگفت آنچه فرهاد را روی زرد — بیامد بدو رنگ پیدا ز درد
ببردند فرهاد را نزد شاه — ز کاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر — نی و مشک پرداخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو — پر از خون شده چشم و دل پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب — شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید — نخواهد شدن جان او ناامید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید — که شد کشته پولادغندی و بید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند — دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ که کاوس کی — که در جام تیرست بی آب و می
مرا پادشاهی ازو برترست — هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر جا که در جنگ بنهند روی — نماند نشان نه رنگ و نه بوی
بیارم یکی لشکر شیرفش — برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست — که با تو بر ایشان یکی پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک — بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری — بلندی و تندی و کنداوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت — عنان سوی سالار ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — همه پرده رازها بردرید
چنین گفت کاوس با پیلتن — کزین ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام — که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ — پیامی بکردار غرنده میغ
سوم چون فرستادهٔ نزد اوی — بگفتار خوب اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه — که از تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر تو باشی هم و پیل دلیر — بهر کینه که بر سرافراز شیر
بفرمود تا رفت پیشش قلم — سر خامه را کرد پیکان تیز
چنین گفت کین گفتن نابکار — نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سرکشی زین فرو نی نهی — بفرمان گرائی بسان رهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشیم — ز دریا بدریا سپه برکشیم
روان بداندیش دیو سپید — دهد کرکسان را بمغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بپیمود راه

رفتن رستم بدرگاه شاه مازندران برسم رسالت و جنگ کردن او

بزین اندر آورد گرز گران — چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی — فرستاده و نامه افکند پی
فرستادهٔ چون هژبر دژم — کمندی بفتراک بر شست خم
بزین اندرون بارهٔ کام زن — یکی زنده پیلست گوئی بتن
چو بشنید سالار مازندران — ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا پذیره شوند — هنر برتران را پذیره شوند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید — بره بر درختی گشن شاخ دید
بخندید و چون زوبین بکف در گرفت — بماندند لشکر همه زو شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید — سواران بسی زیر شاخ اوفتید
یکی دست بگرفت بفشاردش — همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن — شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ — ببردش رگ از دست و زو برد رنگ
نشد زرد از آن مرد زورآزمای — ز بالای اسپ اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از کران تا کران

سواری که نامش کلاهور بود … که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی … نگردی جز از جنگ شیر آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند … بردی بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو … سرها بمیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد درخشش بروز … ز خشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر … به پیش جهاندار مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ … ز رزم روی وانگه بدو داد چنگ
بیفشارد چنگش سرافراز شیر … شد از درد چنگش بگردار قیر
بپیچید و اندیشه زو دور داشت … بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت … فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته … پی و پوست ناخن همه در بریخت
بیاورد و بنمود با شاه گفت … که با خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ … فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست … اگر رام گردد به از بیداد نیست
پذیریم بر شهر مازندران … ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم … بر آید چو جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان … بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش … ز کاوس پس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز … که چون راندی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی … که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم … ورا چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار … که او پهلوانست و گرد سوار
بدو داد پس نامور نامه را … پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنگه خشم بار آورد … سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند … دژم گشت و اندر شگفتی بماند
بر رستم چنین گفت کین جست و جوی … چه باید همی خیره این گفت و گوی
بگوییدش که سالار ایران توی … اگر چه دل و جنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه … بر او رنگ زرین و زرین کلاه
مرا سپهبد خواندن پیش خویش … نترسیم کیان باشد و راه کیش
بر اندیشه و بخت بر کام اوی … کنون بیشتر خواری آری بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان … وگرنه زمانت سر آرد سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای … تو پیدا نه بینی سرت را ز جای
تو افتاده‌ای بی گمان در گمان … یکی رای پیش آر و نفکن گمان
چو من تنگ روی اندر آرم برو … بر آید ترا تیزی و گفت و گو
نگه کرد رستم بروشن روان … بگاه و سپاه و دژ و پهلوان
نیامدش با مغز گفتار او … سرش تیزتر شد ز بازار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار … بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت زو جامه و اسب و زر … که ننگ آمدش از کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران … برش گشته بد زان سخنها گران
بیامد دمان از بر گاه اوی … همه تیره دید اختر و ماه اوی
چو آمد بنزدیک شاه اندرون … دگر کینه ور شد بر از خوش جنگ
ز مازندران هر چه گفت و شنید … همه کرد با شاه ایران پدید
وزان پس ورا گفت مندیش هیچ … دلیرانه جنگ دلیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن … چنان دان که خوار آید بر چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز … شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید … سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید … چو گرد سپاه از میان بر دمید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه … زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی راند لشکر از آن سان دمان … بجنبید آنچه هنگام رفتن زمان
جهان زو شده سر بسر تیره گون … ز گرد سپاه آسمان خیره گون

چو آگاهی آمد بکاوس شاه

باز گرفتن گنج و اسباب جادوان کاوس و گرفتن ملک مازندران

که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر
نخستین ببندد برین کین کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان
بگیو و بگرگین و آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار جهان
کشیدند بر دشت مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای
دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز و کشواد بر میسره
شده کوه آهن همه یکسره

سپهدار کاوس در قلبگاه
ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن

یکی نامداری ز مازندران
بگردن برآورد گرز گران
گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخت مشت باز

چو فرهاد و خراد برزین و گیو
برفتند با نامداران نیو
که جویان بدش نام جوینده بود
گراینده گرز و گوینده بود

بدستوری شاه جویان برفت
به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر برش برفروخت
همی آب تیغش زمین را بسوخت

بیامد بایران سپه برگذشت
بترقید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد
کسی کو برانگیزد از آب گرد

نشد هیچکس پیش جویان روان
نه رگشان بجنبید کوی خوان
بآواز گفت آن زمان شهریار
چه بود ای دلیران و مردان کار

با ایرانیان گفت کاوس شاه
کو برتان نیاید سوی شرمگاه
کزین دیو دلتان چنین خیره شد
ز آواز او روی تان تیره شد

نداد ایچ پاسخ ز ایران سپاه
ز جویا بپژمرد گفتی سپاه
تهمتن برگرایید رستم عنان
بگردن برآورده رخشان سنان

که دستوریم باشد از شهریار
شدن پیش این مرد ناپاککار
چنین گفت کاوس کین کار تست
از ایران نخواهد کس این رزم جست

برانگیخت رخش دلاور ز جای
بچنگ اندرون نیزه سرگرای
بآوردگه رفت چون پیل مست
یکی باره زیر اژدهای بدست

عنان را بپیچید و برخاست گرد
ز گردش بلرزید دشت نبرد
بجویا بگفت ای بدنشان
بیفکنده نامت ز گردنکشان

کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید ترا آنک زاینده بود
فزاینده بود ار گزاینده بود

بدو گفت جویا که ایمن مشو
ز جویا و از خنجر سر درو
کز اکنون بدرد جگرهات در
بگرید برین خنجر و مغفرت

چو رستم شنید این سخنها تمام
برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد
سنان بر کمربند او راست کرد

بزد نعره بر بند درع و زره
زره را نماند ایچ بند و گره
چنان زد برگردگاهش سنان
که دیگر بدیده ندیدش خیان

ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر باب زن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک
دهن پر ز خاک و زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران
بخیره فرو ماندند اندران
برآمد ز هر سوی بوق و کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
زمین تیره و گونه گونه درفش

زمین شد بکردار دریای قیر
همه موج جوشن ز خنجر و گرز و تیر
روان بادپایان چو کشتی بر آب
سوی غرق دارند گفتی شتاب

همی گرز بارید بر خود و ترگ
چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی
بروی اندر آورده زین گونه روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
۵۵
به پیش جهان داور رهنمای
بیامد همی بود گریان بپای

وز آن پس بمالید بر خاک روی   چنین گفت کای داور راستگوی
بدین نره دیوان بی‌ترس و باک   ز تو آفریننده آب و خاک
مرا داده‌ای پیروزی و فرهی   بمن تازه کن تاج شاهنشهی
بپوشید زان پس بمغفر سرش   بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرّه نای   بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود با گیو و طوس   ز پشت سپاه اندر آمد بکوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران   چو رهام و گرگین و جنگاوران
گرازه بیامد بسان گراز   درفشی برافراخت او پشت باز
چو گودرز و خرّاد و برزین و گیو   برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد بتخت   زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه   به پیل و سپه بود کوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره   بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب   همی چون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و چون کین و مهر   همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت   گیاها بمغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد طبل و کوس   خور اندر پس پرده آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران   بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانی نگه داشته جای خویش   بهفتم در کینه گر پای خویش
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی   بروی اندر آورده یکباره روی
چو بر نیزه رستم افگند چشم   بماند آنچه با او دلیری و خشم
برانگیخت گرز و برانگیخت رخش   بیامد چو آتش بلی تاج بخش
جهانجوی گردان جهاندار یاد   سنان دار نیزه بدو اندر داد
برآهیخت گرز و برآورد جوش   هوا گشت از آواز او پرخروش
ز آواز آن گرد سالار رخش   نه با دیو جان و نه با پیل هش
فگنده همه زنده خرطوم پیل   همه کشته دیدند بر چند میل
وز آن پس تهمتن یکی نیزه خواست   سوی شاه مازندران رفت راست
بر او بخت با شاه مازندران   همه لشکرش خیره گشت اندر آن
چو تندر خروشان شد و سرفراز   بر جادوی رستم پهلوان
دل رستم از کینه آمد بجوش   برآورده چون شیر نر زه خروش
یکی نیزه زد بر کمربند او   ز کبر اندر آمد بر پیوند او
شد از جادوی پیش [illegible] کوه   از ایران نظاره بدو بر گروه
تهمتن فرو ماند زو در شگفت   سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسیدند آن جای کاو بُد نشان   ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کاو سنگ   چه بودت که اندر بماندی براه
چنین گفت رستم که چون زخم سخت   بُد او برافروخت بیدار بخت
مرا دیدن آن شاه مازندران   بگردن برآورده گرز گران
بر رخش دلاور سپردم عنان   زدم بر کمرگاه گبرش سنان
کجا نام چنان بد که او شد نکو   کنون ایدر از کوه بردن برد
بدین گونه شد سنگ در پیش من   نبود آگه او از کم و بیش من
جهانجوی سنگی گران کوه گشت   ز جنگ و ز مردی باندوه گشت
ز لشکر بر آن کس که بد زورمند   بسودند سنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران   میانه درون شاه مازندران
که پیلتن گرد چنگال باز   بدان آزمایش نبودش توان
بدان گونه آن سنگ را بر گرفت   گروماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر سفت کوه   خروشان ببستند او را دو گروه
ابر کردگار آفرین خواندند   بدو درز و گو مهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد   بیفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ایدون که بیداد شو   بگردی از این تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد و تیغ و تبر   ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید نشنیده هیچ یکی ۱۰۱   ببرم سرش پولاد و بر سر کنم

تهمتن

تهمتن گرفت آن زمان دست اوی   بخندید و بر شاه بنهاد روی
چنین گفت کاوردم آن گروه   نه بیژن بترسند بجنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه   ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وز آن رنجهای کهن یاد کرد   دلش خسته و لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود با تیغ تیز   بکرد تنش را کند ریزه ریز
تهمتن گرفت آن زمان ریش او   کشید و برون بردش از انجمن
بفرمان چنین و همه نامدار   بکردند از آن پس ورا پاره پار

رفتن کاوس گرد عالم و جنگ کردن با شاه هاماوران

بلشکرگهش کس فرستاد زود   بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر   ز اسپ و سلیح و ز تیغ و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه   برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس بخشید گنج   بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد پای بست   وز ایشان دل انجمن بد هراس
بفرمودشان تا بریدند سیر   فکندند جایی که بد ره گذر
از آن پس بیامد بجایی نماز   همی گفت با داور پاک راز
تو دادی مرا دست بر جادوان   سر بخت بیرم تو کردی جوان
یکی هفته بد پیش یزدان پاک   همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز   بخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت یک هفته زین گونه نیز   بخشید بر هر که بایست چیز
بنهم چون کارها گشت راست   می و جام یاقوت بیجاده خواست
یکی هفته با جام می بد بچنگ   بمازندران کرد از آن پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار   که هر گونه مردم آمد بکار
مر این هنرها ز اولاد خاست   که بر هر سوی راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید   چنین دادش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست   یکی مهر و عهدی بدو بر درست
که او شاه باشد بمازندران   پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو درست   بیرزد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتر از گوان   ز اولاد چندی نپیچد بار
سپهر دانگهی تخت شاهی بدوی   وز آن پس سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید   ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش   زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو   ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز شاد   در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی بدانها بخواند   بدیوان بدینار داران نشاند
برآمد خروش از در پهلوان   بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند   بدان نامور تخت گاه آمدند
تهمتن بیامد ابر برگاه   نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین   یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه پیشش نگار   یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دسته زربفت شاهنشهی   یکی یاره و طوق با فرهی
صد از ماه رویان بزرین کمر   صد از مشک مویان بازیب و فر
صد اسپان با زین زرین ستام   صد اشتر سیه موی و زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی   ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز   ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشکناب   ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر   ز مشک و می و عنبر و عود و قیر
ببردش پیاله گیتی فروز   بنوهی همه لشکر نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه   نباشند بر آن تخت کس با کلاه
وز آن پس بدو آفرین کرد شاه   که بی تو مبیناد کس هور و ماه

دل نامداران بتو گرم باد
خروشش بتیره برآمد ز شهر
بشد رستم زال و بنشست شاه
زمین را بخشید بر مهتران
پس آنکه سپاهان بگودرز داد
بزد گردن غم بشمشیر داد
توانگر شد از داد و از ایمنی
بماند بد بکیسه همه زین شگفت
جهان چون بهشتی شد آراسته
وزان پس جهان کرد کاوس رای
زگیران شد آراسته تازه
چنین هم کرازان بر برز
هوا گفتی از تیره چون بیشه
کس از خاک دست و عنان
چو گودرز گیتی بدان گونه دید
بیاد بخت و بدر بد آلب سپا
بشهر اندرون هر که بد الخور
که ما شاه را چاکر و بنده ایم
بخشود کاوس و بنواختشان
چو آمد بر شهر بربر گذر
پذیره شدندش همه مهتران
سپه سوی راز ابلستان کشید
بسی بر نیامد برین روزگار
چو شد کار گیتی برین راستی
زکاوس کی روی برگاشتند

روانت مداز شرم آزرم باد
زشادی بهر کس رسانید بهر
جهان کرد روشن بآیین و راه
چو باز آمد از شهر مازندران
ورا کام و فرمان آن مرز داد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زبیرسته شد دست آهرمنی
که کاوس شاه ان بزرگی گرفت

فرو برد رستم بپوسید تخت
دمیدند پس بوق با کره نای
بشادی بر تخت زرین نشست
بدادش بطوس اسپهبدی
وزانپس زشادی همی دست برد
زمین گشت پر سبزه و آب نم
بگیتی خبر شد که کاوس شاه
همه پاک با هدیه و با نثار

پیغام فرستادن کاوس بر شاه هاماوران از جهت سودابه

که در پادشاهی بجنبد ز جای
میان مهان ندید بند و گره
جهان جوی و با تخت و افسر شدند
خور از گرد اسپان پدید آمد
ز گرد سپه پیل شد ناپدید
زکوه عمود گران بر کشید
دهان از پس او همیرفت شاه
چو برگشته دیدند باد نبرد
همان باژ کردن فشکنده ایم
یکی راه و آیین نو ساختن
سوی کوه قاف آمد و باختر
بسر بر نهادند بار گران
بمهمانی پور دستان سپید
که بر گوشه گلستان برت جار
پدید آمد از تازیان کاستی
در کهتری خوار بگذاشتند

ازایران بشد تا بتوران و چین
بذیرفت هر مهتری باژ و ساو
شه بربرستان بیاراست جنگ
سپاهی بیامد ز بربر بزم
بدخم اندر آمد همی فوج فوج
بزد اسپ با نامداران هزار
تو گفتی سواری بر برنماند
همه پیش کاوس شاه آمدند
بجای درم زر و گوهر دهیم
وزآنجا بگه بانگ سنج و درای
چو آگاهی آمد بتازیان ز شاه
چو فرمان گزیدند و جنبید رای
ببد شاه یکماه در نیمروز
کس از آزمایش نیابد جواز
یکی با گهر مرد با گنج و کام
چو آمد بشاه جهان آگهی

بسیج گذر کرد بر بست رخت
زغریدن کوس بانگ درای
همه جور و بیداد را دست
بدو گفت از ایران بگردان
جهان را نمودار بسی د
شد آراسته همچو باغ ارم
زمازندران بستدن تاج و گاه
کشیدند صف بر در شهریار
بدآگاه داکنده و
گذر کرد از آنپس بگیران زمین
بگرد آگرد مکان گاو باشیر
زمانه دگرگونه تر شد بلنگ
که برخاست از لشکر شاه جنگ
بدانسان که برخیزد از آب موج
ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
بگرد اندرش نامداری نماند
جگر خسته و عذرخواه آمدند
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
خروشش آمد و ناله کره نای
نیایش کنان برگرفتند راه
بی آزار برگشت شاه و سپاه
گهی رود و می خواست با بازکو
نشست آمدش چون بنوروز
در فتنی برافرشت از مصر و شام
که انبار دارد بشاهنشهی

اذکوی.

بزد کوس بر داشت از نیمروز ‌ ‌ ‌ شده شاد دل شاه گیتی فروز
سپه بر سپه بر نهشتند نام ‌ ‌ ‌ بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید ‌ ‌ ‌ بدانسان کجا دشمن او را ندید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت ‌ ‌ ‌ بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار ‌ ‌ ‌ اگر پای را راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر ‌ ‌ ‌ ز گیتی برین گونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بر بر براست ‌ ‌ ‌ زره در میانه بران سو که خواست
به پیش اندرون شهر هاماوران ‌ ‌ ‌ بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه ‌ ‌ ‌ بر آمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند یک با دگر ‌ ‌ ‌ سپه بر بر آمد بران برگذر
سپه بود چندان بپل تیغ زن ‌ ‌ ‌ ببربرستان در شد انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه ‌ ‌ ‌ شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه ‌ ‌ ‌ نه گور و ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب ‌ ‌ ‌ هم اندر هوا ابر و پران عقاب
همی راه جستند و کی بود راه ‌ ‌ ‌ دد و دام بر بر چنان جایگاه
چو کاوس لشکر بجنگی کشید ‌ ‌ ‌ کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از جوشنست ‌ ‌ ‌ ستاره ز نوک سنان روشنست
ز بس خود و زرین و زرین سپر ‌ ‌ ‌ بگردن بر آورده گرز و تبر
تو گفتی زمین گشت زر روان ‌ ‌ ‌ همی بارد از تیغ هندی روان
ز گردش هوا گشت چون سندروس ‌ ‌ ‌ زمین بر سر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم ‌ ‌ ‌ زمین آمد از سم اسپان بخم
ز بانگ تبیره ببربرستان ‌ ‌ ‌ تو گفتی زمین گشت لشکرستان
بر آمد ز ایران غو بوق و کوس ‌ ‌ ‌ برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وز انسو گودرز گشواد بود ‌ ‌ ‌ چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسپان عنان ‌ ‌ ‌ بمهراب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند بر ‌ ‌ ‌ خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند ‌ ‌ ‌ وگر آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس از قلبگاه ‌ ‌ ‌ سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم مرد ‌ ‌ ‌ ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی ‌ ‌ ‌ بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون ‌ ‌ ‌ زمین شد بکردار دریای خون
غمین شد وز شاه زنهار خواست ‌ ‌ ‌ بدانست کان روزگار بلاست
ز لشکر چنان شد ز ایرانیان ‌ ‌ ‌ که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران ‌ ‌ ‌ سپهبد دید ساوه بار گران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه ‌ ‌ ‌ فرستند نزدیک کاوس شاه
چو این داد باشند بر او بگذرد ‌ ‌ ‌ سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی ‌ ‌ ‌ برین گفتها پاسخ افکند پی
که یکسر شما در پناه منید ‌ ‌ ‌ ز جوینده تاج و گاه منید

پیغام فرستادن کاوس بر شاه هاماوران از جهت سوداوه

وز آن پس بکاوس گوینده گفت ‌ ‌ ‌ که وی دختری دارد اندر نهفت
ببالا بلند و بگیسو کمند ‌ ‌ ‌ زبانش چو خنجر لبانش چو قند
که از سرو بالاش زیباترست ‌ ‌ ‌ ز مشک سیه بر سرش افسرست
بهشتیست آراسته پر نگار ‌ ‌ ‌ چو خرشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه ‌ ‌ ‌ چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای ‌ ‌ ‌ چنین داد پاسخ که نیکست رای
گزین کرد شاه از میان گروه ‌ ‌ ‌ یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه اش پیش کردی گران ‌ ‌ ‌ بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را بمن تازه کن ‌ ‌ ‌ بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان ‌ ‌ ‌ بجوید کار آزموده مهان
چو خرشید روشن ز تاج منست ‌ ‌ ‌ زمین پایه تخت عاج منست

مرا آنکس که در سایهٔ من پناه
نباید ورا کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی

پس پردهٔ تو یکی دختر است
شنیدم که تخت مرا درخور است
که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن
ستوده بهر شهر و هر انجمن

تو داماد یابی چو پور قباد
جهان دان که خرشید داد و نو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام
وزان پس بگفت آنچه بودش پیام

چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست
جهاندار پیروز و فرمان رواست

مرا در جهان این یکی دختر است
که از جان شیرین گرامی‌تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم ز پی مایهٔ کارزار

همان به که این درد را بنگرم
نخواهیم و بر دل بپوشیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن
که نزدیست این آرزو را بن

همی خواهد از من گرامی دو چشم
که آنرا سدیگر ندانیم نیز
مرا بس گرامی بُد از خواسته
بفرزند بودم دل آراسته

بمن زان سپس جان نماند همی
وگر شاه ایران نماند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بروی
نتابم سر از رای و فرمان او

غمی گشت و سوداوه را پیش خواند
ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز
که هست از مهی و مهی بی نیاز

فرستادهٔ چرب گوی آمدست
یکی نامه با داستانها نهادست
همی خواهد از من که بی کام من
ببرد ز دل خواب و آرام من

چگویی کنون هوای تو چیست
بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست
ازو مهتر از غم خواره نیست

کسی کو بود شهریار جهان
بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند او بر چرایی دژم
کسی نشمرد شادمانی بغم

بدانست سالار هاماوران
که سوداوه را آن نباشد گران
فرستادهٔ شاه را پیش خواند
وزان نامداران سخن بر زبان

ببستند کابین بآیین و کیش
بدانان که بودن زمانی چنین
بیک هفته سالار هاماوران
همی ساخت آن کار با مهتران

بیاورد پس خسرو خسته دل
پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار
ز دیبا و دینار کردند بار

ز هودج فروهشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی که روی هوا لاله گشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه
دلارای و آن خوب چهره بپیش

ز هودج برآمد یکی ماه نو
چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار
فروهشته بر غالیه گوشوار

دو یاقوت رخشان دو زلفش بخم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس و خیره بماند
بسوداوه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت با بخردان
ز بیدار دل پرهنر موبدان
مراد دید سوداوه بر جفت خویش
ازو کام بستند بآیین و کیش

وزان پس بدو گفت چون دید
بگوی ز زرین ببیند جفت
غمین بد دل شاه هاماوران
ز هرگونه چاره جست اندران

بود نیز پیوسته خویی بمهر

طلب کردن کاوس پادشاه هاماوران بنفاق و در بند کردن کاوس

نبرد ز تو تا بکردست چهر

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
فرستاده آمدش از نزد شاه
که گر شاه بیندت مهمان خویش
بباید خرامان سوی خان خویش

شوی کاشهر هاماوران ارجمند
چو بیند رخ پادشاه بلند
بدان کو نه با او همی چاره جست
نهانیش بد بود در آشتی

مگر شهره و دختر بماند بدوی / نباشد مگر بر سرش جادوی
بزم گفت سوداوه کاین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا زین بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
زمهر منست این همه گفت و گوی / ترا زین نباید خراشیده روی
زسوداوه گفتار باور نکرد / نمی داشت زایشان کسی را بمرد
بشد با دلیران و گنداوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام / همان از در سور جشن و خرام
بدان شهر بودش سرای نشست / همه شهر سرتاسر آذین ببست
چو در شاه شد شاه کردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
بدو گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود / بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدندش بپیش مهتران
زایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بار بد زر
بزرین طبقها فرو ریختند / بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آمد بجای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان / پرستنده بسیار زایرانیان
بدان گونه تا یکسر ایمن شدند / زچون و چرا و زبیم و گزند
همه گفته بودند آراسته / سگالید و زجای برخاسته

گرفتن شاه هاماوران کاوس شاه را

زبربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود در خود بدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبد آگه از ساختن
زبربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز هم طوس را
چه گوید برین مردم زود بین / چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بدو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خوبی که مهر / نبرد ز تو تا نگردد سپهر
چو مهر کسی را نخواهی نبود / نباید بسود و زیان آزمود
ز دوستی را نشاید کند / همان کو در و غمت رسوا کند
بسو گر بجاه از تو کمتر بود / هم از رنگ و مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاک را / بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده از چرخ تا قعر آب
یکی دژ برآورده از کوهسار / تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز هم طوس را
همان مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان نگهبان در شد هزار / همه نامدار از خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد / بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو چیل / عماری یکی در میان جلیل
که سوداوه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه پوشیده رویان بدید / بتن جامه خسروی بردرید
بچنگ این کمند اندر افکند جنگ / بفندق گل اندر بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند و درد / ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند / که جامه زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دل تان ز آوای کوس
همه تخت و زرین کچین کمند / ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستنده کان زایگان کرد نام / یمن را بر از خون پرآواز کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / اگر چه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / مرا بی گنه سر بباید برید

بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش دل پر از خون جگر
نخستش فرستاد نزدیک سوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی

ببستش بیک جای با شهریار / پرستنده و بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز پاکیزه سیر روی

چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه

ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
کنون لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سپه از خور و آرام و خواب

از ایران برآمد بهر سو خروش / شد آن راه گیتی پر از جنگ و جوش
چو شد شاد افراسیاب آن زمان / بر او بخت با لشکر تازیان

بجنگ اندرون بود لشکر بماه / که دادند پیره ز بهر کلاه
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد

چنین است رسم سرای سپنج / همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکاریست مرکش همی بشکرد

همه در گرفتند ایران سپاه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک تازیان / ز مهر فزونی سر آمد زمان

دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه

بگفتند هر کس که تو زنده بخت / بپیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان شیران بود

همه جای جنگی سواران بدی / نشستن که شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستن که تیز چنگ اژدهاست

کسی کز پلنگان بخود دست سیر / ازان رنج ما بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش ازین رنج پرداختن

فرستاد باید یکی پر خرد / بنزدیک رستم چو اندر خورد
یکی موبدی رفت و بنمود راه / بر پور دستان یل نیکخواه

بگفت آن کجا دیده بود و شنید / ازان رستم شیردل بر دمید
بیاراید رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت بر تاب جان پر ز درد

چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابیم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی

پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه
سپه را یکایک ز زابل بخواند / میان بسته جنگ لشکر براند

بکردار آتش همی بر دمید / چو باد دمان لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

همان نزد سالار هاماوران

نامه فرستادن رستم بسوی شاه هاماوران از جهت تخلیص کاوس

بشد تا مداری ز کندآوران

یکی نامه بنوشت و با کرد رای / پر از گرز و شمشیر و پیکارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی / بپیوندش اندر بر انداختی

ز مردی بود چاره جستن بجنگ / نرفتی بر رستم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نیازد بکین / اگر چند باشد دلش پر ز کین

اگر شاه کاوس یابد رها / تو دیدی ز جنگ بد اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن بپیما نهنگ مرا

همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ با زندران
فرستاده شد تا بهاماوران / بدادش یکایک پیام سران

چو بوینده نزدیک ایشان رسید / بگفت آنچه از رستم پیل تن شنید
چو پیغام بشنید نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند

چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همی تیره شد
ازان نامه روشن دلش گشت گو / برآورد چون تندر غران خروش

چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهاماوران دگر نشمرد نیز پی
تو هرگه که آئی ببر بر سنان / سواران همه گرد کرده عنان

همین بند و زنهار آن پیشتاب
اگر راست این از خود آید شتاب

بیاییم بجنگ تو من با سپاه
برین گونه سازیم آیین و راه

چو بشنید پاسخ گو پیلتن
دلیران لشکر شدند انجمن

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ
که بر خشک و تر بود ره بادرنگ

بکشتی و زورق سپاهی گران
رسیدند نزدیک هاماوران

بتاراج و کشتن بیاراستند
از آرام دلها ببر خاستند

خبر شد بشاه هماور ازین
که رستم نهادست بر رخش زین

برآشفت وزان شهر برشد خروش
جهان شد پر از غارت جنگ و جوش

ببایست ناکام آمد بجنگ
نبد روزگار ریکون و درنگ

آمدن رستم بجنگ شاه هاماوران و جمع کردن شاه هاماوران

چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
برو روز هم چون شب آمد سیاه

چپ و راست لشکر بیاراستند
از آرزم و ز مردمی خاستند

گو پیلتن گفت جنگی منم
بیاورد که بر درستی منم

بپوشید پس جوشن کارزار
برخش دلاور ببود او سوار

چو دیدند لشکر برو یال او
بدست اندرون گرز و کوپال او

تو گفتی که دلشان برآمد ز تن
ز هولش پراکنده شد انجمن

برآورد گرز گران را بدوش
برانگیخت اسپ و برآمد خروش

گریزان بیامد بهاماوران
ز تیغ تهمتن سپاهی گران

چو بشنفت سالار با رای زن
دو مرد جوان خواست از انجمن

بدان تا فرستند هم اندر زمان
بمصر و بربر چو باد دمان

یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
نبشته بدرد دل از آب خون

کزین پادشاهی بدان دو نشست
بنیک و بد مرد و آنرا بخست

گر آیید و یک باشید با من یکی
ز رستم نترسم بجنگ اندکی

وگرنه بدان پادشا بد رسد
نه از بهر کس از بد تخت خود

چو نامه بنزدیک ایشان رسید
که رستم بدین دشت لشکر کشید

همه دل پر از بیم بر خاستند
سپاه سه کشور بیاراستند

نهادند سر سوی هاماوران
زمین کوه گشت از کران تا کران

سپه کوه تا کوه صف برکشید
ز بس پیل شد از جهان ناپدید

چو رستم چنان دید نزدیک شاه
نهانی برافکند گردی براه

که شاه سه کشور همه رزم جوی
بیک ره سوی من نهادند روی

اگر جنگ را من بجنبم ز جای
دلیران ندانند سر را ز پای

نباید کزین کین بتو بد رسید
که کار بد از مردم بد رسید

مرا لخت بهر بنیاید بکار
اگر بد رسد بر تن شهریار

چنین داد پاسخ که مندیش ازین
که بیزده از مهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر
که با نوش زهرست و با جور مهر

و دیگر که کارنده یاز منست
نیا منت و مهرش حصار منست

تو بر رخش رخشنده داد عنان
بیاری کوششش بنوک سنان

وزایشان یکی زنده اندر جهان
نمانم آشکارا نه اندر نهان

تهمتن چو بشنید گفتار اوی
بپیچید وزی جنگ بنهاد روی

برانگیخت آن رخش توبنده را
طلب کرد آن جنگ جوینده را

در آمد برابر بجنگ ایستاد
بران دشمنان چشم خود برگشاد

طلب کرد گرد دلاور یکی
ز بسیار گردان و یا اندکی

نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور همی کرد برجا درنگ

که تا رفت خورشید رخشان ز تاب
در آمد شب قیرگون در شتاب

دلاور عنان را بتابید باز
سوی جای خود در زمان رفت باز

بآرامگه بود تا شب گذشت
دل روز خورشید رخشنده گشت

ز جا اندر آمد گو پیلتن
صفی بر کشید از یلان انجمن

رزم رستم با شاه هاماوران و گشادن کاوس را شاه هاماوران

دگر روز لشکر بیاراستند
درفش دو رویه بپیراستند

٥٩

تو گفتی جهان سر بسر آهنست
دگر کوه البرز در جوشنست

پس پشت گردان درفشان درفش بگرداندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه زمین آمد از نعل اسپان ستوه

بدرید جنگ و دل شیر نر عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا برابر که دید آسمان دژ روا

سپهبد چو لشکر بهاموران کشید سپاه سه کشور بیامد پدید
چنین گفت با لشکر فراز که امروز مژگان مدارید باز

بجنبش یال بیند و دست و عنان دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر ده هزارند و گر صد هزار فزونی ز لشکر نیاید بکار

برآمد درخشیدن تیغ و خشت تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون رود گفتی که در دشت بیست که از رزم گو پیلتن رستمست

بریده ز بر سو سر ترک دار پراکنده خفتان بهم دشت و غار
تهمتن مران رخش را تیز کرد ز خون فرومایه پرهیز کرد

همی تاخت اندر پی شاه شام بینداخت از یال آن شست خام
میانش بحلقه درآورد گرد تو گفتی خم اندر میانش فشرد

ز زین برگرفتش بکردار گوی که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفکند و بهرام دستش ببست شد آن مرد پهلو گرفتار شست

بخون گشته آغشته هامون و کوه ز بس کشته کامد ز مرد و گروه
شه بربرستان بجنگ گران گرفتار شد با چهل سروران

ز کشته زمین گشت با کوه راست ز هاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس کی با سران بر رستم آرد ز هاماوران

سراپرده و تاج و گنج و گهر پرستنده و تخت و زرین کمر
برین بر نهادند و برساختند سپاه سه کشور بپرداختند

چو از دز رها کرد کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور سه گنج و سه شاه سراپرده و لشکر و تاج و گاه

سپهبد جز این خواسته هرچه دید ز گنج سپهدار ایران گزید
بیاراست کاوس خرشید فر بدیبای رومی یکی مهد زر

ز یاقوت تاج و ز فیروزه گاه گهر بافته با جلیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش لگامی بزر آزده بر سرش

همه چوب بالانش از عود تر برو بافته چند گونه گهر
سپاهش فزون شد بسیصد هزار زره دار بر گستوان ور سوار

بیامد گران لشکر بربری سواران جنگ آور و لشکری
برو انجمن شد ز بربر سوار ز مصر و ز هاماوران صد هزار

فرستاده شد نزد قیصر نشت سواری که اندر نوردیده راه
بفرمود کز نامداران روم کسی کو بیاید ببر با بوم

جهاندیده باید عنان دار و بس عنان و سپر بایدش با زوبس
گرایند از ایدر همه ساخته سنانها بابر اندر افراخته

جهان لشکری باید از مرز روم گر آیند با من آباد و بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران بدشت سواران نیزه وران

گر رستم بمصر و بربر چه کرد بران شهریاران بروز نبرد
دلیران بجستند گرد و سوار عنان پیچ و اسپ افکن و مرد دار

نبشتند نامه یکی شاهوار سخنهای شایسته و آبدار
که ما شاه را سر بسر بنده ایم جهان جز بفرمانش نسپرده ایم

خوابرکیران بیامد سپاه که چو بیند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد که دلشان چنین تیزی یاد کرد

همی تخت او خواست افراسیاب جهان بد مبیناد هرگز بخواب
بتفتیم با تیزها بی دران برو تلخ کردیم آرام و نان

از ایشان وز ما بسی کشته شد زمانه بمهر نیک و بد گشته شد
کنون آمد از کار او آگهی گشاده شد آن تخت شاهنشهی

همه نامداران شمشیرزن برین کینه یکجا شدیم انجمن
خبر برگراید ز بر عنان بگردون برآریم گیر سنان

چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون به ابر اندر افراشتند

بران حد که شان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ رای

شنیدم که کاوس ازان بر فلک
همی رفت تا بر رسد بر ملک

دگر گفت ازان رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد به تیر و کمان

ز هر گونه هست آواز ازین
نداند بجز بخرد راز این

پریدند بسیار ماندند باز
چنین باشد آنکس که گیرد ش آز

چو بر مرغ پرنده نیرو نماند
غمی گشت و پرها بخوی در فشاند

نگونسار گشتند ز ابر سیاه
کشان از هوا نیزه و تخت شاه

سوی بیشه شیر چین آمدند
به آمل بروی زمین آمدند

نگردش تباه شگفتی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست

بماند به بیشه درون زار و خوار
نیایش همی کرد با کردگار

همی کرد پوزش بکرده گناه
ورا می بجستند هر سو سپاه

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس
برفتند با لشکر و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر
که تا کرد مادر مرا سیر شیر

همی بینم اندر جهان تاج و تخت
کیان بزرگان بیدار بخت

چو کاوس نشنیدم اندر جهان
ندیدم کسی از کهان و مهان

خرد نیست او را نه دانش نه رای
نه هوشش بجایست نی دل بجای

کس از نامداران پیشین زمان
نکرد اندر آهنگ زی آسمان

چو دیوانگانست بی هوش رای
بهر باد کاید بجنبد ز جای

تو گفتی ببرش اندرون نیست مغز
یک اندیشه او همی نغز نیست

رسیدند پس پهلوانان برو
نکوهش گرو تیز پرخاش جوی

بدو گفت گودرز بیمارستان
ترا جای زیباتر از شارستان

بدشمن دهی هر زمان جای خویش
نگویی بکس بیهده رای خویش

سه بارت چنین رنج و سختی فتاد
سرت زآزمایش نگشت اوستاد

کشیدی سپه را بمازندران
نگر تا چه سختی رسید اندر آن

دگر باره مهمان دشمن شدی
صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ ترا بر نخواند

بجنگ زمین سر بسر تاختی
کنون با سمان نیز پرداختی

ز یک دست چون برتر آیی همی
بر ابر بجنگ اندر آیی همی

نگه کن که تا چند گونه بلا
به پیش آمدت یافتی زان رها

پس از تو برین داستانها زنند
که شاهی بر آمد بچرخ بلند

که تا ماه و خرشید را بنگرد
ستاره همه یک بیک بشمرد

چنان کن که بیدار شاهان کنند
پرستنده و نیکخواهان کنند

جز از بندگی ناتوانی مجوی
مزن دست در نیک و بد جز بدو

چنین داد پاسخ که از راستی
نیاید بداد اندرون کاستی

همه داد گفتی و بیداد نیست
ز نام تو جان من آزاد نیست

فروماند کاوس تشویر خورد
ازان نامداران و مردان مرد

همی ریخت از دیدگان آب زرد
همی از جهان آفرین یاد کرد

بپیچید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست

چو آمد سوی تختگاه بلند
دلش زانچنان کار مانده نژند

چهل روز در پیش یزدان بپای
ببود خاک و نپرداخت جای

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست گفتی برو بر بکفت

همی ریخت بالا به از دیده خون
همی خواست آمرزش از رهنمون

ز شرم دلیران منش کرده پست
خرام و در بار دادن ببست

پشیمان شد و درد بگزید و رنج
نهاده ببخشید بسیار گنج

همی رخ بمالید بر تیره خاک
نیایش کنان نزد یزدان پاک

چو یکچند بگذشت گریان چنین
ببخشود بر روی جهان آفرین

پراکنده آمد هر سو سپاه
بنزدیک درگاه کاوس شاه

٦

برافروخت زان مرز بنشست داد / بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در پیشگاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تا بنده شد بر که و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست / شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه جهان شد که بد از نخست / بمهر و وفا تاج خسرو نشست
همه کهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
بران داستان گفتم آنکه شنود / چنین رزم هرگز کسی را نبود
کجا پادشا دادگر بود و بس / چنین بود آیین شاهنشهان
چنین بود رستم سر پهلوان / نیازش نیامد بفریادرس
همه داد کرد و همه داد دید / از ایرا که گیتی همه باد دید
چو با مرگ کوشش ندارد سود / کنون رزم رستم ببایدت شنود
چه گفت آن سراینده مرد دلیر / که تا که برآویخت با نره شیر
گر از نام مردی بجویی همی / بخون تیغ هندی بشویی همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روز کار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز / همه از تو گردد به پرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست / سخنهای نیکو ببند اندرست
کنون بازم از رستم جنگجوی / یکی داستانست پر رنگ و بوی

رفتن پهلوانان ایران بدرگاه رستم برای جشن شکارگاه افراسیاب

شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر برزین کنون / بر آنجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بران بزمگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بود او سر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار ارجمند
بر آسوده لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت گودرز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدونک رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد دواران و از یوز و باز / فرازیدن نیزه‌های دراز
بگور نگاور کمند افگنیم / بشمشیر بر شیر بند افگنیم
بزوبین گراز و تذروان بباز / بگیریم یکسر بروز دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که کام تو / جهان باد نیکو سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببردند یکسر بدین یک سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه که از خواب برخاستند / بدین آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان ز مهد / گرازان و تازان سوی رود شهد
بنخچیرگه دشت افراسیاب / بیکدست رود و بیکدست آب
دگر سو بر خشک و بیابان و میش / گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / از انبوه آهو سرآسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی / بپرّند مرغان رسید آگهی
یکی مرغ هر سوی نخچیر بود / اگر گشته گر خسته از تیر بود
بودند ز انسان جهان یکزمان / بران دشت روشن دل و شادمان
چو یک هفته زین گونه با می بدست / ببودند شادان دل و می پرست

به هشتم تهمتن بیامد پگاه   یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران   بزرگان گردنکش و سروران
که از ما به افراسیاب این زمان   همانا شده آگهی بی گمان
بباید طلایه برو بر یکی   که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ   کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید یکی آگهی از سپاه   نباید که گیرد بداندیش راه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان   بیامد بران کار بسته میان
سپه را که چون او نگهدار بود   همه چارهٔ دشمنان خوار بود
به نخچیر کردن نهادند روی   بکردند پس یاد پرخاشجوی
پس آگاهی آمد به افراسیاب   از ایشان بشب به هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   ز رستم بسی داستانها براند
ازین هفت گرد سوار دلیر   که بودند هر یک بکردار شیر
از ایدر همان که مهر یک بگفت   که ما را فتادست کاری شگفت
بباید کنون کارها ساختن   بناگاه بردن یکی تاختن
گران هفت پیل را بچنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ   که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن   سپه را بناگه برایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   همه نامدار از در کارزار
گرانمایه چنین گفت بگیو توبید   شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند   همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه   سپاهی که همچو ابری سیاه
گرازه چو گرد سپه را بدید   بیامد سپه را همه بنگرید
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند   پر از کین تاریک شاه آمدند
بدیدش که برخاست از دشت گرد   درفشی پدید آمد از گرد مرد
گرازه چو باد دمان بازگشت   ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه   تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد   ازایدر بدین خوردنی بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست   که دیگر بلندی و نافون نیست
درفش جفا پیشه افراسیاب   همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین   ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار   عنان پیچ و برگستوان ور سوار
برین دشت اگر ویژه تنها منم   که با گرز و با رخش و با جوشنم
بدین دشت اگر از ترکان بکینست   همه ملک توران بجنگ آمدست
چنین رزمگاهی بباید مرا   ز توران سپاهی بیاید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن   چنین نامداران شمشیرزن
یکی مرد با پانصد و دو هزار   سواران اسب افکن و نیزه‌دار
تو ای میگسار از می زابلی   بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی و در داد زود   تهمتن شد از دادنش شاد زود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام   نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد   همیشه تن و جانش آباد باد
سر آن جهاندار برخاستند   بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست   همی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز یک زخم میدان جنگ   نیاید جز از تو کسی را بجنگ
می بلبلی سرخ در جام زرد   تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد   همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین   تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد   هژبر افکند شیر را بشکرد
تهمتن ببوسید بر پهلوان   نشست از بر پشت پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان   که ای نامور شهریار گوان

تو مر ره بگیرم بر افراسیاب
تمامم گر آید بدین روی آب
سر پیل بگیرم بران بدگمان
بدارمش ازان سوی تا بیکران

بدان تا بپوشند گردان سلاح
که بر ما سر آید نشاط و مزاح
بشند تا زمان تا سر پیل و یلان
بزه بر نهاد دو زاغ کمان

چنین تا بنزد یکی پیل سپید
چو آمد درفش چو تابنده شید
که یکدشت نسته بود دشت ازان روی آب
به پیش سپاه اندر افراسیاب

نشد پیش توران سپاه بجنگ
بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیاب تنش بدید
تو گفتی که هوش از تن او رمید

ز چنگ و ز بازو بر و یال او
بگردن بران پهلو کوپال او
چو طوس و چو گودرز گرد سوار
چو گرگین و چون گیو نیزه گزار

چو بهرام و چون زنگه شاوران
چو فرهاد برزین و جنگ آوران
جهان لشکری سرفرازان جنگ
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

همه یکسر از جای برخاستند
بسان پلنگان برآراستند
بدان گونه شد گیو در کارزار
که شیری که گم کرده باشد شکار

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز
دوتا گشت بسیار بالای برز
ز توران فراوان سپه کشته شد
ز نامادران بخت برگشته شد

رمیدند از و رزمسازان چین
شده خیره بیالا ترکان زمین
سبک زان بجنگ اندرون تیز کرد
بر آشفت و آهنگ آویز کرد

چو رستم چنان دید گرد گران
بگردن برآورد نفشار دان
پس پشت او پور کشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود

سواران و گردان ایران بران
بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
چو شد تیره بر چشم توران سپاه
بگردون برافراخت رستم کلاه

وز آنپس به پیران چنین گفت شاه
که ای پر خرد مهتر نیکخواه
ز شیران توان چنیده نوی
جهانجوی و هم رزم دیده گوی

غمارا بتندی یکی بر گرای
برو تند از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست
تن پیل و چنگال شیران تراست

چو پیران ز افراسیاب این شنید
چو باد دمان از بر ایشان دمید
بسنجید با نامور ده هزار
ز ترکان دلیران خنجر گذار

چو آتش برآمد بر پیلتن
کزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلیها برافتاده کفت
تو گفتی که بستند خرشید تفت

برانگیخت اسب و برآمد خروش
بدانسان که دریا درآید بجوش
سپر در سر تیغ هندی نهفت
ازان نامداران دو بهره بکشت

نگه کرد افراسیاب از کران
چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ زین ترکشان
میان دلیران و گردنکشان

بماند نماند سواری بجای
نبایست کردن بدین رزم رای
برزم دلیران ایران شدیم
نگارش گرفتیم شیران شدیم

کنون دشت روباه بینم همی
سر از رزم کوتاه بینم همی

آمدن پیلسم از سپاه توران بجنگ رستم و منهزم شدن از رستم

دلیری که بد پیلسم نام اوی
گوی کی نژادی یکی نامجوی
گرو بیه بدان نامور را پدر
برادرش پیران پیروزگر

دلیران ایران همه آوردی
نبودی جز از رستم جنگجوی
چو بشنید پیلسم انجمن چنین
درآورد در ابروان تاب چین

بیامد بنزدیک افراسیاب
ز رشش پر از جنگ و دل پر شتاب
چنین گفت با شاه توران زمین
دلیر و جوانمرد ازین انجمن

چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
چه گیو و چه نامبردار شیر
چه بهرام چه زنگه شاوران
گرازه که مست اوز جنگ آوران

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن بتیغ
برزم کنم ماه شان زیر میغ

کنم افسر نامداران ز گرد
سرانشان برزم بتیغ نبرد
بدو گفت شیرای دلیر و جوان
سر نامداران و پشت گوان

تو پیروز باشی بدین روزگار   همه دشمنان را برآری دمار
بدین رزم فرخنده باید شدن   به پیروزی و نام باز آمدن

چو بشنید گفتار شه پیلسم   بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران بیامد چو گرد   چپ و راست بد نیزه و تیغ و گرد

چو باد اندر آمد بگرگین رسید   خروشی چو تندر زبان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی   تگاور جدا زاندر آمد بروی

یکی نیزه زد بر کمربند اوی   گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه چون شد شکست   بینداختش نیزه یل زد دو دست

چو آن دید پیلسم تیغ تیز   کشید و بیامد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی   ربود از سرش ترگ مانند گوی

چو از میمنه زنگه شاوران   بدید آن دلاور گو کندآوران
برهنه سر و نیزه بشکسته خوار   فرومانده بیچاره در کارزار

بیاری بیامد بر گستهم   ورا دید ازان گونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم   چو پیل سرافراز و شیر دژم

بزد رفت حمله دلاور نهنگ   درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک   سر بارگی اندر آمد بخاک

دلاور بپیچید دامن زره   بیاورد زد بر کمرگه گره
یکی گرد نیزه بر انگیختند   بدانگه که با وی برآویختند

ز قلب سپه گیو چون بنگرید   جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد بر کوهسار   و با شیر جنگی که کارزار

بیامد بنزدیک آن سرسپاه   بیاویخت با پیلسم مرجهان
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ   برآمد میان دلیران بجنگ

یکی تیغ زد گاه گرز گران   چنین تا فرومانده دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید   برادر بدان جای بیچاره دید

چو بادی بیامد برش تازیان   خروشان و جوشان و لرزه زبان
چنین گفت با گیو کای نامدار   ترا نیز نوبت در کارزار

که با نامداری بگردار شیر   میان سپاه اندر آمد دلیر
شده جنگجو چار گرد دلیر   وزان روی رستم بگردار شیر

بگفت این و بر سرکشان حمله کرد   بران ازان زد که تیره گرد
بتیغ و بگوپال و گرز گران   بیفگند توران سپه را سران

گریزنده شد پیلسم زآن دما   که دانست کزوی نیاید رها
دلیران ایران برابر سران   بدست اندرون گرزهای گران

بکشتند چندان ز توران سپاه   که از کشته شد تنگ تا چرخ و ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید

بپرسید کالکوس جنگی کجاست   که چندی همی جنگ شیران بخواست
نشستی همی گیو را خواستی   همه جنگ با رستم آراستی

همیشه ز ایران بدی یاد او   کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس شد آگهی زین سخن   که سالار توران چه افگند بن

برانگیخت الکوس شبرنگ را   بجوشن نشسته بدی کمان جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه   بر شاه توران بپیمود راه

باواز گفتا که جنگی منم   همان نره شیر درنگی منم
چه فرمان دهد مر مرا شهریار   که تنها روم من بدین کارزار

چو بشنید ازو شاه توران زمین   بگفتش ز لشکر سران برگزین
برون رفت با او ز لشکر هزار   ز مردان جنگی فزون تر سوار

همه پاسبانان و سرانشان بلند   چو ناهید و بهرام درفشان بلند
زواره پدیدار شد جنگجوی   بدو نیز الکوس بنهاد روی

کمانی چنان برد کو رستم است   ندانست کز تخمه نیرم است
زواره برآویخت با او بهم   چو پیلی سرافراز و شیری دژم

سنان دار نیزه بدو نیم گشت   زواره ز الکوس بر نیم گشت
بزد دست را تیغ تیزان کشید   ز گرد سواران جهان تیره دید

بکین اندرون تیغ بشکست / سوی گرز بردند ناچار دست
فرود آمد الکوس تنگ از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بران گونه یافت / بگرد اندرش سوی او بشتافت
بینداخت الکوس گرز چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد خاموش گشت
بر الکوس بر زد یکی بانگ تند / کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفت از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدل هیچ نامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بیهوده زان شد بگیتی دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست / برآراست و بنگر ز همت
بیاویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن برآمد همه بند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر برش / بخون جگر غرق شد مغفرش
همیدون بنیزه ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه / بر از بیم شد جان توران گروه
بدین هم نشان هفت کرد دلیر / کشیدند شمشیر برسان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر سمت گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگیان چیره شد بدگمان
بکوشید رای پلنگ آورید / یکایک برین کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / بر رستم نهادند یکباره روی
بکشتند چندان ز جنگ آوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند چندان بهر جای سر / چه با سر چه از تن جدا کرده بر
جوان دید رستم ابا هفت گرد / بتندی و تیزی یکی حمله برد
جهان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
برآورد که جای گشتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیک یار / مکن سستی اندر دم کارزار
که من شاه را بر تو بیجان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / همی خواست کارد میانش به بند
بترگ اندر افتاده خم دوال / سپهدار ترکان بدزدید یال
و دیگر که زیر اندرش باد پای / بگرد اندرش بر آمد ز جای
بجست از کمند تهم کو پیلتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر مر آنکس که بد جنگ ساز / دو مهره بر قبش زر خرگاه باز
همه کشته بودند اگر خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز پر مایه اسپان بزرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هر چه پر مایه‌تر بود نیز / با برانیان ماند بسیار چیز
میان باز بگشاد گسترده را / بجستند مردان برگشته را
وزان سی دلیران نشد کشته کس / زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
بران دشت فرخنده بد پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سواران بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
بران دشت نخجیر باز آمدند / ز هر گونه‌ای بی نیاز آمدند
نبشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار روز و دشت نخجیرگاه
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان شد بن / چنین تا برآمد ز بالا سخن

داستان رستم زال با پسر سهراب

کنون رزم سهراب رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو

یکی داستانها

یکی داستانست پرآب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / خردمند خوانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / ازین پرده بردر ترا راه نیست
همه تا در آز رفتن فراز / بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزی عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
در مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / براسب فنا گر کشد مرگ تنگ
چنین دان که دادست و بیداد نیست / چو داد آمده جای فریاد نیست
برین کار یزدان ترا راز نیست / چو داد آمد و جای فریاد نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری

آغاز داستان

کنون رزم سهراب باید درست / ازان کین که او با پدر چون بجست
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بدان گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمین بُد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران بنهاد روی / چو شیر دژاگاه نخچیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان بیابان پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید وز جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند در دشت نخچیر چند
ز خاشاک و خار و ز شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنکه خرامان شد نزد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بران دشت نخچیر که برگذشت
یکی رخش دیدند در مرغزار / که منگشت گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش بارهٔ دستکش
بران مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی باره را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن برینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
که تندی و تیزی نیاید بکار / هنر می برآید ز سوراخ مار
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بنزد مهنگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیک خواه توایم / ستوده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست — سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید — ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخش اندرین مرغزار — ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است — بدان پی کجا جو بیاروی بست

ز تو باشد ار بازجوی سپاس — ز یزدان بیاداش نیکی شناس
ورا یدونکه رخشم نیاید پدید — سرانرا بسی سر بباید برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد — نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن — بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب بمی شاد داریم دل — ز اندیشه آزاد داریم دل
نبی رخش رستم نماند نهان — چنان باره سرفراز جهان

تهمتن ز گفتار او شاد شد — روانش از اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او — بدان مژده شد شاد مهمان او

کمر باز یابد ازو رخش خویش — سعادت برد بهره زان بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای — ستاده همی بود پیشش بپای

ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند — سزاوار با او نشستن نشاند
گسارنده باده و رودساز — سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با رود و سازان بهم — بدان تا تهمتن نباشد دژم
بفرمود خوالیگران تا خوان — بیارید و بنهید پیش گوان

چو شد مست هنگام خواب آمدش — همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب — بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

چو یک بهره از تیره شب درگذشت — شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز — در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده بد دختری ماهروی — چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر — دهانش مکلل بدر و گهر

ستاره نهان کرد زیر عقیق — تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک — تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ازو رستم شیردل خیره ماند — برو آفرینهای یزدان بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست — چه جویی شب تار کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه ام — تو گفتی کز غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم — ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست — چو من زیر چرخ کبود اندکیست
ز پرده برون کس ندیده مرا — نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بگفتار روا فسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی
شب تیره تنها بتوران شوی — بگردی بران مرز هم بغنوی

بتنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چنگ پلنگ — هرانگه که گرز تو بیند بجنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد بنخجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر — ز بیم سنانت تو خون بارد ابر

چنین داستانها شنیدم ز تو — بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام — خرد را ز بهر هوا کشته ام

و دیگر که از تو مرا کرد کار — نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر با تو باشد بمردی و زور — سپهرش دهد بخش کیوان و هور

سه دیگر که اسپت بجای آورم — سران سمنگان بپای آورم
سخنهای آن ماه آمد ببن — تهمتن پر ایرشنیدان سخن

چو رستم بران سان پری چهره دید — ز مردانگی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی — ندید ایچ فرجام جز فرهی

برخویش خواندش چو سرو روان / بیامد خرامان بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بر آنسان که بودست آیین و کیش
بخشنودی او را بپیمان او / بیاراست او را بفرمان او
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره تا دیر باز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد گفتا که این را بدار / گرت دختری آید از روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر / ببازو ببندش نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
برستم آمد گرانمایه شاه / بپرسید از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بپدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا اندُه و درد انباز گشت
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب از تهمینه و پرسیدن سهراب کیفیت پدر از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / مگر سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / بپنجم دل شیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که با وی تواند نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی با سپهر اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من تو داری نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برتر است / که تخم تو زین نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم سواری نیامد پدید
چو سام نریمان سواری نبود / نیارست گردون سرش را بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / بدانکه فرستاده بودش پدر
بدانگه که تو زاده بودی ز مام / فرستاده بودت پدر با پیام
همکن تو آنرا الجوبی گهر / که بابت فرستادت ای پرهنر
پدر گر بداند کنون این نشان / که هستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند بنزدیک خویش / دل مادرت کرد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا بن
نباید که او این سخن در جهان / ز کس نشنود آشکار و نهان
چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخن در نهان
بپرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی بآیین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان / برستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بی کران

برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم ز ایران پی طوس را
به رستم دهم گرز و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه

چو رستم پدر باشد و من پسر / نماند بگیتی یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفروزد کلاه

ز هر سو سپه شد بدو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
ببخشش نیاز نشد بخواهشگری / ازو خواست دستور و ...

چو شاه سمنگان چنین دید باز / ببخشید و بیاراست هر گونه ساز
فزون تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز اسپر ز زر و کمر

ز خفتان کمین و ز ببر نبرد / شگفتند از آن کودک شیرخورد
بداد و دهش دست برگشاد / همه ساز و آیین شاهان نهاد

خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهان بوی شیر آیدش / همه رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی

سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آید پدید
سپهدار نشنیده بود این خبر / ز تهمینه و ز رستم زال زر

چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زمان
چو ما خان چینی چو سیصد هزار / گزیدند مردان از در کارزار

ز چین از زمان پیش افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت از ابدر دمان / برابر ببوید با بارمان

دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمربسته کین بدند
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد

بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر

فرستم گران لشکری نزد اوی / بایران شود در زمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد

وز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چو روی اندر آرد بدان ابروی / نهفتش بود بی گمان جان ...

ببندیم یک شب برو خواب را / وزان پس ببندیم سهراب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان

به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اسپ و ده اشتر بزین و ببار
ز فیروزه تخت و دو بیجاده رنگ / سر تاج زر پایه لعل رنگ

یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند

نامه فرستادن افراسیاب بجانب سهراب و رفتن سهراب بجنگ

چو نامه ببردند آن بخردان / بدادند پیغام شاه ردان
اگر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانک باید سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند

فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
چو این نامه با خلعت شهریار / ببردند با ساز چندان نثار

جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
چو آمد بسهراب ازیشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر

بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت / فرو ماند یکباره زو در شگفت

71

بدو داد پس نامهٔ شهریار — ببردند با پیل چندان سوار
کسی را نبد تاب با او بجنگ — اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ
یکی کره از رخش رستم بدست — جهانجوی بر پشت او برنشست
دلیر و نکاور چو باد دمان — بگردندگی همچو دور زمان
ابا شیر و با شرزه آرد نبرد — نیاید پس او بجنگ یاد کرد
سوی مرز ایران سپه را براند — همی سوخت آباد و چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید — بران دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر — که با زور و دل بود با گرز و تیر
بتوران زمان کرد بیم خورد — بگرد مهر گستر و گرده بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار — بداندیش و گردافکن و نامدار
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید — هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد — ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب آن جنگ او را بدید — برآشفت و شمشیر کین برکشید
چنین گفت کامد گرازه بگور — بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان ببر بر نهاد — یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر — چنین گفت کای رزم دیده هجیر
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر — کنون پای دار و عنان سخت گیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس — بجنگت نیاید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم — هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان — تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کین گفت گو — بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند — که مر یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد کو پیل زور — چو کوهی دوان کرد از جا ستور
بزد نیزه بر میانش هجیر — نیامد سنان اندرو کارگیر
سنان بازپس کرد سهراب شیر — بن نیزه زد بر میان دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد — نیامد همی زو بدل درش یاد
ز اسب اندر آمد نشست از برش — همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست — همی او ز سهراب زنهار خواست
رها کرد از جنگ سهراب داد — چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجوی — بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر — که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن — چو گم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم — که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گردی سوار — همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید — که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنانش ننگ آمد ز کار هجیر — که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ — نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران — دلیران و کارآزموده سران
چو سهراب شیر اوژن او را بدید — بخندید و لب را بدندان گزید
غرنبید بر آسمان همچو میغ — بنام خداوند شمشیر و تیغ
بیامد دمان پیش گرد آفرید — چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر — نبد مرغ را پیش او در گذر
به سهراب بر تیرباران گرفت — بگردش درون تیز جولان گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ — برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد خود دید گرد آفرید — که بر سان آتش همی بردمید

کمان را به زه بر به بازو فکند	سمندش برآمد به ابر بلند	سر نیزه را سوی سهراب کرد	عنان و سنانش پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ	چو بدخواه او چاره‌گر شد بجنگ	عنان برگرایید و برداشت اسپ	بیامد بکردار آذرگشسپ
بدست اندرون نیزهٔ جان‌ستان	پس پشت خود کرده آنگه سنان	بزد بر کمربند گرد آفرید	زره بر تنش سربسر بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی	چو چوگان ز باد اندر آمد بروی	چو بر خود بپیچید گرد آفرید	یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد	نشست از بر اسپ برخاست گرد	بیاورد با او بسنده نبود	بتابید زو روی برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد	بجنگ از سواران روشنایی ببرد	چو آمد خروشان بتنگ اندرش	بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او	درفشان چو خورشید شد روی او	بدانست سهراب کو دختر است	سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه	چنین دختر آید به آوردگاه	سواران جنگی به روز نبرد	همانا به ابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند	بینداخت و آمد میانش ببند	بدو گفت کز من رهایی مجوی	چرا جنگ جویی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور	ز چنگم رهایی نیابی بزور	گشادش رخ آنگاه گرد آفرید	که آنرا جز این هیچ درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر	میان دلیران بکردار شیر	دو لشکر نظاره برین جنگ ما	بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی	سپاه از تو گردد پر از گفتگوی	که با دختری او بدشت نبرد	بدینسان به ابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم و بهتر بود	خرد داشتن کار مهتر بود	ز بهر من از هر سو آهو مخواه	میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دز بفرمان تست	نباید برین آشتی جنگ جست	دز و گنج و دزبان سراسر تراست	چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را	ز خوشاب بگشاد عناب را	یکی بوستان بد در اندر بهشت	ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان	تو گفتی همی بشکفد هر زمان	ز دیدار او مبتلا شد دلش	تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته هرگز مگرد	که دیدی مرا روز کار نبرد	بدان باره دز دل اندر مبند	که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من	نراید کسی نیزه بر یال من	عنان را بپیچید گرد آفرید	سمند سرافراز بر دز کشید
همی رفت دزدار با او بهم	بیامد بدرگاه دز گژدهم	در باره بگشاد گرد آفرید	پیاده برآمد دو رخ شنبلید
در دز ببستند غمگین شدند	پر از غم دل و دیده خونین شدند	از آزار و کردار کار هجیر	پر از درد بودند برنا و پیر
بدو گژدهم گفت کای پاک زن	پر از غم بد از تو دل انجمن	که هم رزم جستی هم افسون و رنگ	نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید	بباره برآمد سپه بنگرید	چو سهراب را دید بر پشت زین	چنین گفت کای شاه توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد	هم از آمدن هم ز دشت نبرد	بخندید و او را بافسوس گفت	که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبود زمین	بدین درد غمگین مکن خویشتن	همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای	که جز با قرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و آن بازو و کتف و یال	نیابی کس از پهلوانان همال	ولیکن چو آگاهی آید بشاه	که آمد گروهی ز توران سپاه

شهنشاه و رستم بجنبد ز جای
شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت
ندانم چه آید ز بد بر سرت

دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت
همی از پلنگان بباید نهفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی
رخ نامور سوی توران کنی

نباشی بس ایمن به بازوی خویش
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش

بدو گفت سهراب کای خوب چهر
بتاج و بماه و بتخت و بمهر

کزین باره با خاک پست آورم
ترا ای ستمگر بدست آورم

چو بیچاره گردی و بیجان شوی
ز گفتن بهرزه پشیمان شوی

چو بشنید سهراب ننگ آمدش
گرانان همی در بجنگ آمدش

بزیر در دز یکی جای بود
کجا دز در آنجای برپای بود

بتاراج دادن همه بوم و رست
بیکبارگی دست بد را نشست

چنین گفت کامروز بیگاه گشت
ز پیکارمان دست کوتاه گشت

برآریم شبگیر ازان باره گرد
نهیم اندر آنجای شهر نبرد

چو گفت آن عنان را بتابید و رفت
سوی جای خود راه را برگرفت

رفتن گژدهم پیش کاوس بفریاد از دست سهراب

چو او بازگردید گژدهم پیر
بیاورد بنشاند مرد دبیر

نخست آفرین کرد بر شهریار
نمود آنگهی گردش روزگار

که آمد سپاهی بر ما گران
همه رزمجویان و کنداوران

یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سالش بدو هفته ناید برون

ز بالای سرو سهی برترست
چو خورشید تابان بدو پیکرست

برش چون بر شیر و بالاش برز
ز ترکان ندیدم چنین دست و گرز

بشمشیر هندی بجنگ آمدش
ز دریا و از کوه ننگ آمدش

چو آواز او رعد غرنده نیست
چو بازوی او تیغ برنده نیست

هجیر دلاور میان را ببست
یکی باره تیز تک برنشست

بتندی به پیش سهراب رزم آزمای
براسپش ندیدم فزون زان بجای

چو برهم زند مژه را جنگجوی
چو آید زمینی سوی مغز بوی

که سهرابش از پشت زین برگرفت
برش ماند زو باز و اندر شگفت

درستست و اکنون بزنهار اوست
پر آزار جان و پر از درد پوست

سواران ترکان بسی دیده ام
عنان را ازین گونه نشنیده ام

مبادا که او در میان دو صف
یکی مرد جنگی او را بکف

بران گونه بختش آرد زمین
کجا اسب راند برو روز کین

اگر دم زند شهریار اندرین
بیارد سپاه و بیارد کمین

ز بر مایه گیرد که خود زورست
نگیرد کسی دست او را بدست

عنان دار چون او ندیدست کس
تو گویی که سام سوارست و بس

بنه اینک امشب همه برنهیم
همه روی را سوی لشکر نهیم

اگر خود شکیبیم یکچند نیز
نکوشیم و دیگر نگوییم چیز

کزین باره را نیست پایاب کس
درنگی شود شیر ز اشتاب اوی

چو نامه بمهر اندر آمد بشب
فرستاده جست و تک آید

فرستاده نامه سوی راه راست
پس از نامه آنگاه برپای خاست

بنه در نهاد و سر اندر کشید
بران راه بی راه شد ناپدید

چو خورشید برزد سر از کوه سر
میان را ببستند توران گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی تیز تک باره برنشست

بدان بد که گردان دژ را همه
بگیرد ببندد دبیان رمه

چو آهنگ دژ کرد پیش اندر دید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

سواران دژ دار و گردان همه
بشب رفته بودند با گژدهم

که زیر زمین دژ یکی راه بود
که دشمن ازان ره نه آگاه بود

چو سهراب لشکر بدر در رسید
بدر اندرون بس کسی را ندید

بیامد در دژ کشیدند باز
ندیدند در دژ کسی رزم ساز

بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره جوی آمدند

همی جست گرد آفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او برگزید

چو نامه بنزدیک خسرو رسید   غمی بر دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم   بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو   چو گرگین و فرهاد و گستهم نیو
چنین گفت با پهلوانان براز   که ای نامداران گردن فراز
بر ایشان که گژدهم گوید همی   ز اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست   از ایران هم آورد آن مرد کیست
بر آن برنهادند یکسر که گیو   بزابل شود پیش سالار نیو
مر او را بخوانند بدین رزمگاه   که کاری گزاینده بد با سپاه
نشست آنگهی رای زد با دبیر   که کاری گزاینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار   نوشتند بر رستم نامدار

طلب کردن کاوس رستم را و فرستادن تهمینه سهراب را

نخست آفرین کرد بر پهلوان   که بیدار بادی و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس   نباشد بهر کار فریادرس
بدان کز ره ترک زی ما سری   یکی تاختن کرد با لشکری
بران مردم دگر گرفت راه   بدر در نشستت خور و خواب
یکی پهلوانست گرد و دلیر   بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او   مگر تو که تیره کنی آب او
سپارندهٔ شهر مازندران   گشایندهٔ بند هاماوران
دل و پشت ایران و توران تویی   بچنگال نیروی شیران تویی
ز گرز تو خورشید گریان شود   ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست   هم آورد تو در جهان پیل نیست
توی در همه بد ز ایران پناه   ز تو بر فروزند گردان کلاه
گزاینده کاری برآمد به پیش   کز اندیشهٔ او دلم گشت ریش
نشستند گردان بر ایران بهم   بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بنزد تو آورده بر مایه گیو   برین گونه دیدند گردان نیو
چو نامه بخوانی بروز و شب   مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار توش   ز زابل بر آنی برآری خروش
بر انسان که گژدهم ازو یاد کرد   جز از تو نباشد ورا هم نبرد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود   عنان تکاور بباید بسود
بباید که چون نزد رستم شوی   بزابل نمانی و گر نغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد   بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد بکردار آب   برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید   خروش طلایه بدستان رسید
کر آمد سواری ز ایران چو گرد   بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
چو از دیدگه دیدبانش بدید   سوی زابلستان فغان برکشید
تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدند گیو و گردان بهم   هر آنکس که بد بر زمین بیش و کم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار   ز ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند   زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند   بخندید و از کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان   سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباید شگفت   ز ترک این چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی   پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ   توان کرد وقت نبرد و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی   بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آورد از آن ارجمند   بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من   نه مرد مصافست و لشکرشکن
چو آیدش هنگام یازد بتیر   بسی پیر و برنا در آرد بزیر

بپیلاحم کز رزم داد دستگاه / ببزم اندرون مست تا را شاه
بیا تا سوی زابلستان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / همان پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یکی پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ رستم شدند / زمانی ببودند و بیغم شدند
چنین گفت رستم کزین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
بگوید کس این سرفراز از کجاست / ندانم کنون کین سوار از که خاست
فرشته چنین پاسخ آورد باز / که دیری نباشد کز آن سرفراز
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند / سپهر اندر آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هشت / بمردی این چرخ گردان گذشت
ولیکن هنوزش که رزم بجست / همان در خور سور و در بزم نیست
برستم چنین گفت گیو دلیر / یکی پهلوانست بر سان شیر
از ینسان بگویی توانی پهلوان / که آید سوی رزم ایرانیان
زباره بنخچیر دلاور فکند / ببستنش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن نره شیر / وگر چند گشتست و گرد دلیر
گراو بیت شه را ز روزت باک / گریزان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که گر دست سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو بگیریم یاد
بباشیم و امروز دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزان پس تا زیم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین زور پاید بیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند مستان شدند / ز یاد سپهبد پرستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار / تهمتن بیامد برآراست کار
زمستی همه روز باز ایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / بیاراست مجلس بگرد از خور
سدیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاووس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار دل پر شتاب / شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشم کین / ز ناپاک رای بدل درد و کین
ندارد کسی قوت جنگ اوی / مگر پهلوان زور دل دید ازوی
چنین گفت رستم که مانند نام / نباشد سگ را در تکی تمام
مرا چند اندر بر کاوس شاه / که تنگ اندر آید ز ایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی ازان روز برخاستند / از اندیشها دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند
چو آراسته رخش رستم تمام / بزرین رکاب و بسیمین ستام
67 سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران / زواره شدش بر سپه پهلوان

آمدن رستم بر کیکاوس و خشم کردن کاوس بر رستم و بیرون آمدن

چو رستم بیامد بنزدیک شاه
رستم از پیش کیکاوس و پشیمان شدن شاه بعد ان
بدبره شد نشستش بیکی روزگار

چو طوس و چو گودرز و گشوادگان / پیاده شدش پیش رویین روان
پیاده شد از اسب هم در زمان / گرفتند بر پیشش پیل دمان

گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و کینه خواه آمدند
چو رفتند بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ ندادش بکام

همی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کشد پیست و پیچد ز پیمان من

بگیر و ببر زنده بردار کن / وز و نیز با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بر روی بران گونه یازید دست

شده تند کاوس در خشم و چین / شده راست مانند شیر عرین
برآشفت با گیو و با پیلتن / بدو خیره مانده همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
گر از پیش کاوس بیرون برد / مگر اندران تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت بر شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از دیگران بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست

تو سهراب را زنده بردار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی که پیل ژیان یافت کوس

ز باد نگون اندر آمد بسر / نشندی برو کرد رستم کمند
برون شد ز خشم اندر آورد رخش / بمن گفت شیر اوژن و تاج بخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک

زمین بنده و رخش تختم بود / فلک چاکر و گرز بختم بود
سر نیزه و گرز یار منست / دو بازو و دل شهریار منست

زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآوردگه بر سر افشان کنم

چه آزاد دارد نه من بنده ام / یکی بنده آفریننده ام
دلیران شاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت

همه هرچه گفتی سزای منست / ز تو نیکوییها بجای منست
با ایرانیان گفت سهراب گرد / نباید نماند بزرگ و نه خرد

تما هر کسی چاره جان کنید / خرد را درین کار پیچان کنید
گرت آوریدی زالبرز کوه / بتندی فتاده میان گروه

ترا این بزرگی نبودی و کام / گر گوئی سخنها دشنان پیام
با ایران نه بینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرکس مرا

بزد اسب و از پیش ایشان برفت / همی پوست از تنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد چو از تو سخن بشنود / بگفتار تو نی گمان بگرود

بنزدیک آن شاه دیوانه شو / وز آن در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری

همانگه نشستند با یکدگر / مرا پیر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چه گودرز و بهرام شیر / چو بهرام دیگر گین سواران دلیر

همی این بدان آن بدین گفت شاه / ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم کرا هست جهان پهلوان / بنجشید کاوس کی را روان

برنج و بسختیش فریاد رس / نبودست هرگز جز او هیچ کس
چو بشنید شه را بها ماوران / دو دست دو پایش ببند

دو بهرش

ز سهرش چنان شهریار انگشت بها ما و زان هیچ ننمود تفت

بیاورد ویرا سوی تخت عاج بشاهی بردیش ایشان نماز

دگر ره چو دیوان مازندران ببستند شه را ببند گران

ز سهرش همه رنج و سختی کشید جگرگاه دیو دژم بر درید

نشادی بر تخت شاهی نشاند برو آفرین بزرگان بخواند

کرا دانش او باشد آویختن نه بینیم جز روی بگریختن

ولیکن کنونت هنگام زار گر تنگ اندر آمد چنین کارزار

نباید که آید ایدر درنگ چو ایدر نه بینیم ما را بجنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت سوی زابلستان خرامید تفت

که بی او نباشیم در رزم شاد همه رزم ما گشت اکنون چو باد

کسی باید اکنون برفتن دوان مگر بازگرداند آن پهلوان

سپهدار گودرز کشواد گفت بنزدیک خسرو خرامید تفت

بکاوس کی گفت رستم چه کرد کز ایران برآورد امروز گرد

چو او رفت و آمد سپاهی گران همه رزمجویان و کندآوران

فراموش کردی ز هاماوران وزان کار دیوان مازندران

که گویی ورا زنده بردار کن ز شاهان نباید گزافه سخن

مکافات رستم نبودی درست ز شاهان کس این رای هرگز بجست

بدان سان که گردش همی گوید از اندیشه دل را بشوید همی

گر داری که با او بدشت نبرد شود برف بد بر و تیره گرد

یلان ترا سر ببر گردم همی شنیدست و دیدست و او بیش هم

همی گوید و روز هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود بیازارد او را خرد کم بود

خرد باید اندر سر شهریار که تندی و تیزی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه بدانست کو دارد آیین و راه

پشیمان از آن شد که گفته بود به بیهودگی مغزش آشفته بود

بگودرز گفت این سخن در خورست لب پیر با پند نیکو برست

خردمند باید سر پادشا که تندی و تیزی نباید بها

شما را بباید بر او شدن بخوبی بسی داستانها زدن

پرستش کردن از تیزی من همی نمودن بد روزگار آگهی

چو گودرز برخاست از پیش او پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند بر ره گو پیلتن همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بادی تو روشن روان

جهان سربسر زیر پای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست بتیزی سخن گفتنش نغز نیست

بگوید هم آنگه پشیمان شود بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه هم ایرانیان را نگردد گناه

کنون زان سخنها پشیمان شدست ز تندی بخاید همی پشت دست

که بگذارد او شهر ایران همی کند روی ازین ترک پنهان همی

تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

سرم سیر گشت و دلم کرد بس جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر شد پیلتن چنین گفت گودرز با تهمتن

که شاه و دلیران و لشکر گمان بدیگر سخنها برانند این زمان

کز آن ترک ترسنده گشتند باز همی گفت ازین گونه چندی دراز

که چون گرد هم داد کرد ای همی همه بوم و بر کرد باید تهی

که چون رستم از وی بتر شد بجنگ مرا و ترا نیست جای درنگ

از آشفتن شاه بگذار وی بدیدیم بد رگاه در گفت و گوی

ز سهراب برگشت یکسر سخن چنین نیست بر شاه ایران کهن

چنین گفت رستم که از کار او که برگردد از جنگ و پیکار او

۲۸

ز سهراب برگشت یکسر سخن
چنین پیش بر شاه ایران کهن
دگرگونه شد رای تاریک او
که برگشت و آمد بنزدیک او
بگودرز گفت آنگهی پیلتن
که ای پهلوان مهتر انجمن
تو دانی که کمتر بزم از کارزار
ولیکن بسی دارم ای شهریار
ازان تنگ برگشت و آمد براه
خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید برپای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی ازان گوهرست و سرشت
چنان رستنش آید که یزدان کشت
وزان ناسگالیده بدخواه تو
دلم گشت باریک چون ماه نو
برین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خاک شد در دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست
که ما کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
تو شاهی جهانداری و من رهی
همان بر در تو یکی کهترم
وگر کهتری از تخم و مهترم
وگر عمر باشد مرا سالیان
ببندم به پیشت بخدمت میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان
ترا باد یزدان و روشن روان
بدو گفت کاوس کامروز بزم
کنیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار
شد ایوان بکردار باغ بهار
گرانمایگان را همه خواندند
بدان خرمی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای
سمن عارضان پیش خسرو بپای
همه باده خوردند تا نیم شب
گشادند رامشگران را لب
همه مرد بودند گشتند باز
بپیموده گردان شب دیرباز
بخوردند می تا جهان تیره گشت
دل نامداران زمی خیره گشت
چو خورشید آن چادر قیرگون
بدرید و از پرده آمد برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار
شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که از گرد اسپان هوا تیره گشت
ز گرد سواران وز پیل و کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه
شده چون شب و روی گیتی سیاه
درخشیدن تیغ و زوبین زرد
چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
بیامد ببارید ازو سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود
که گفتی سپهر و ثریا نبود
از ایشان نشد تا در در رسید
شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه
بسهراب بنمود کامد سپاه
سراپرده و خیمه زد بر دو میل
بپوشید گیتی بنعل و بنیل
چو سهراب ازان گونه آوا شنید
دلش گشت پر بیم و در دم رسید

آمدن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن ژنده رزم را رستم و خبر یافتن بسهراب

پیاده برآمد سپه بنگرید
چو از دیده آوای دیده شنید
بانگشت لشکر بهومان نمود
سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید
بپژمرد و شادان دلش بر دمید
بدو گفت سهراب جنگ آزمای
که رنگ آر بر جای و دل دار جای
وز آن پس بدو گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران
یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه
گر ایدونک یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی
سرافراز جنگی ندانم کسی
کنون من به بخت رد افراسیاب
کنم دشت را همچو دریای آب
بکندی نداد ایچ سهراب گرد
فرود آمد از باره شادی بکرد
یکی جام می خواست از میگسار
نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

ازانپس سراپرده شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای
نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بست بر جنگ و دل کینه خواه

که دستوریم باشد از تاجور
گرایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست
بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کین کار تست
که روشن روان بادی و تن درست
همیشه نگهبانت یزدان باد
بکام دل و رای و فرمانت باد

تهمتن یکی جامهٔ ترک وار
بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد بنزدیکی دژ رسید
خروشیدن نوش ترکان شنید

بدان دژ فرو رفت مرد دلیر
چنان چون بر آهوان نره شیر
بجایک سرانرا نگه کرد و دید
ز شادی خیالش چو گل بردمید

چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته بیکدست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر
دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهرش چو خون

ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر
یلان سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند
بپیش دل افروز تخت بلند

همه یک بیک خواندند آفرین
بران برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور
نشسته نگه کرد مردان بسور

یکی نامور بود دستور اوی
کجا نام او ژنده بد نامجوی
بشایسته کاری برون رفت جو
گو دید بربان سرو بلند

بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بر رستم آمد بپرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد سخت و برشد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد ژنده رزم
کجا شد که جانش تهی شد ز رزم

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
کجا رفت کز وی تهی گشت بزم

بیامد یکی دید او را نگون
فتاده شده جانش از تن برون
برفتند و دیدند افکنده خوار
برآسود از بزم و ز کارزار

خروشان بر از درد باز آمدند
ز درد دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم
سرآمد برو روز پیکار و بزم

ز کارش بگفتند سهراب را
برو تلخ گشتش خور و خواب را
چو بشنید سهراب برجست زود
بیامد بر ژنده بر سان دود

ابا چاکر و شمع و خنیاگران
بیامد و را دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند
دلیران و گردنکشان را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود
همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه
سگ و مرد را آزموده همه

اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم بپاید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند
از ایران بخواهم مگر کین ژند

بیامد نشست از بر گاه خویش
گرانمایگان را همی خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر
که ای بخردان و یلان دلیر

اگر کم شد از تخت من ژنده رزم
بیاید همی سیر جانم ز رزم
بهومان بفرمود تا می خورم
همه لشکر غم بی بشکرم

چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار
به ره بر گو پهلوان را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی بر خروشید چون پیل مست
سپر بر سپر آورد و نگشاد دست
بدانست رستم گز ایران سپاه
بشب گیو باشد طلایه براه

بخندید و آنگه فغان برکشید
طلایه چو آواز رستم شنید
٧٩
پیاده بیامد بنزدیک اوی
چنین گفت کای مهتر نامجوی

پیاده کجا بود و تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش به کیوان کجا رفته بود / چنان نره شیر مردی که کشته بود
بران آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین
وز آنجا بره رفت و نزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت زان ماه
ز سهراب و از برز و بالای او / از آن بازوی رزم آرای او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / کمردار سرو است بالاش راست
به ایران و توران نماند کسی / تو گویی که سام سوار است بس
وز آن مشت بر گردن زنده رزم / کزان پس نیاید برزم اندرم
بگفتند پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب کیفیت سپاه ایران و نشان رستم از هجیر

چو خورشید بفکند زرین سپر / زمانه برآورد از چرخ سر
چو افکند سر سوی بالا کمند / زمانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمهٔ لعل رنگ
یکی تیغ هندی بدا اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بربست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
برآمد یکی تند بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا پیشش آید هجیر / بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان شود زخم کو آورد
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی به هر انجمن
از ایران مرا هرچه پرسیم گوی / متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم بتو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدونک کژی کنی رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیر ترش / ز من هرچه پرسید از ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفت و گوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام / بکژی چه باید خود اندیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز نام آوران
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاموس و گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار / ز مرکب بپرسیم بهمن
سراپردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
ز پیش اندرون صد ژنده پیل / وزان تخت پیروزه بر سان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای / ز گردان ایران وزان نامجوی
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
وز آن پس بدو گفت بر میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده‌ای بر کشیده سیاه / زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه بی اندازه / پس پشت پیلان و بالای بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بدو بر سواران زرینه کفش
بدو گفت کان طوس نوذر بود / درفشی کجا پیل پیکر بود
ندارد ببازو خم او شیر تاو / بزرگان ز پیشش بپا ایستاد
وز آن پس بدو گفت بر میسره / ستاده بسی لشکری گرد بر
بپرسید کان سرخ پرده سرای / سواران بسی گردش اندر بپای
یکی شیر پیکر درفشی بدر / درفشان شد اندر میانش گهر
همه نیزه داران جوشن وران / پس پشتش اندر سپاهی گران
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
کجا پیل با او نگون شد بجنگ / ز راز دشت بیرون ناز کلنگ
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکر گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
ازانکس که بر پای پیشش سرشت / نشسته بپیکر از و برز و تخت
یکی پاره پیشش ببالای او / نه بینم همی اسب همتای او
بدو بهر زمان بر خروشد همی / تو گفتی که دریا بجوشد همی

بسی پیل برگستوان دار پیش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای او / کمند فروهشته تا پای او

سوار و پیاده بسی بر بپای / خروشان بدرگاه پرده سرای
درفشش به پیش اژدها پیکرست / بران نیزه شیر زرین سرست

هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیرمرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد

ازان به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بفکنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بیامد بنوی بنزدیک شاه

بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندانم دبیر
همی گشت سهراب را دل بدان / که جائی نیامد ز رستم نشان

دگر باره پرسید سهراب ازوی / که با وی مرا نام چینی بگوی
بپاسخ چنین گفت او را هجیر / که ای پرهنر مهتر شیرگیر

بدین در بُدم من بسی روزگار / کنون او نیامد بر شهریار
نشان داده بد از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد باورش

همی نام جست از دهان هجیر / مگر زان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود

وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده را از کران
که لعل و بنفش است پرده سرای / ز سهمش همی برفروزد جای

سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کره نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده زرین سرش

میان سراپرده تختی زده / بپاده غلامان بپیشش رده
چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو

ز گودرزیان مهتر و مهترست / بایران سپه بر دو بهره سرست
بدو گفت از آنسو که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سپید

ز دیبای رومی به پیشش سوار / رده برکشیده هزار از هزار
پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکری بی‌کران

نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بران عاج کرسی ساج
ز پرده فروهشته دیبای چین / غلام ایستاده رده با جلیل

سوی خیمه بر پیش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای
چنین گفت کورا فریبرز خوان / که فرزند شاهست و تاج کیان

چنین گفت سهراب کان در خورست / که فرزند شاهست و با افسرست
چنین گفت کز مهر کاوس شاه / بپایند پیشش همه با کلاه

بپرسید کان زرد پرده سرای / بدهلیز چندی پیاده بپای
نگر داندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه بر کشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین ببالا دراز
چنین گفت کورا گرازه است نام / که در جنگ شیران ندارد لگام

هشیوار و ز تخمهٔ گیوکان / که بر درد و سختی نگردد گران
نشان پدر جست با او نگفت / همیداشت از راستی در نهفت

جهان را چه سازی که خود ساختست / جهاندار این کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت / چنین کو گذارد بباید گذاشت

چو دل برنهی بر سرای سپنج / همه زهر پیش آید و درد و رنج
دگر باره پرسید ازان سرفراز / ازانپس بدیدار او بد نیاز

ازان پرده و مهر و اسب بلند / وزان مرد و آن تاب داده کمند
وزان پس هجیر سپهدار گفت / که از تو سخن را چه باید نهفت

گر از نام چینی نمانم همی / ازانست کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست

چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشند زابلستان / بهنگام بشکوفه و گلستان

بدو گفت سهراب با خود مگوی
مرا با تو امروز پیمان مجوی
ترا بی نیازی دهم در جهان
سرت را نخواهد همی تن نهان
سخن گفته ای تا نگفته چو گهر
چنین گفت پاسخ بجز تیغ تیز
بزخم و سر گرز سندان شکن
هم آورد او بزم میل مست
دو با صد همی پیل نیروی او
نخواهم که با او ... بود
کجا چون ترا خواند باید سپه
که چندین ز رستم سخن در زبان
چو در پای سیر اندر آید بجای
بدو گفت تا کار دیده دبیر
ز لشکر کشند جنگجوی انجمن
از ایران نیاید کسی جنگجوی
چنین گفت موبد که مردان ...
چو من هست کو ... ساله زود
نباشند تن من با ایران ...
پس از مرگ من مهربانی کنند
بسهراب گفت این چه گفتی ...
کر آگاهی آن نباشند ...
همی پهلوان را نخواهی شکست
چو بشنید گفتارها در نشست
ز بالا دشتی تند ... دست

گرد آوری سپهبد سوی جنگجوی
بگویم که گفتار من اندکیست
گشاده کنم گنجهای نهان
بیارایم گاه کنون بدین مرز
کنون تا نبوده بهنگام دست
چو سیر آید از مهروان تاج و گاه
برارد دمار از دو ... انجمن
چو گردی ... رخش ...
ز دیوان گیتی ...
هم آورد اگر کوه خارا بود
بدین زور و این دانش ...
برانی ستایی و را ...
ندارد دگر آتش تیز پای
گر از من نشان ...
برانگیزد این باره پیلتن
کز آب و روی اندر آید ...
به از زنده دشمن بدو ...
دگر پور ...
چنین دارم از موبد پاک ...
یکی دخمه ...
همه با من از رستم گفت ...
بدین گونه خواهی ...
تمامت آسمان ...
عجب بد از آن کار ...
بیفکند ... آمد بجای نشست

برامش نشسته جهان پهلوان
اگر پهلوان را نمائی بمن
ورا بیدرون ... این راز ...
نبینی که موبد ... گفت
چو از بند یوند یابم رها
بنزد او کسی ... در جهان
کسی را که رستم ... نبرد
تنش زور دارد بصد زورمند
چو او خشم گیرد بروز نبرد
بدو گفت سهراب ...
تو مردان جنگی کجا دیده
از آتش ترا بیم چندان بود
سر نیزگی اندر آید بخواب
بگویم بدین ترک با زور و دست
بدین زور و این کتف ...
از ایران نباشند کسی ...
اگر من شوم کشته بر دست ...
چو گودرز ... پور گزین
اگر چون برکند از ...
نه از مرگ من شادمانی کنند
چرا باید این کینه آراستن
بهانه نباید بخون ریختن
نباید ترا جست با او نبرد
سر پر دلان ...
بیابد ... نامیان ...

جز ازان برکشند ...
سرافراز باشی بهر انجمن
گشاده به من ... سخن
بدانگه که ... راز نهفت
چو رخشنده مهری بود ...
کرا ... اندر آید ...
سرش را ...
سرش ...
بجنگش ...
سینه ...
که بانگ ...
که دریا ...
چو تیغ ...
چنین ...
شود کشته رستم ...
بگیرد سر تخت کاوس ...

بسی کرد اندیشه‌های دراز / ز هر گونه گرد بیکار ساز
زره را و خفتان بپوشید شاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
ببست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از بر سروری تاج زر
گرفتش سنان و کمان و کمند / گران گرز آن پهلوی دیوبند
ز تندی بجوش آمدش خون برگ / نشست از بر بارهٔ تیزتگ
بیاورد که رفت چون پیل مست / چو کوه روان از بنش جا بجست
برون آمد و رای ناورد کرد / برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
وزان پس دمان شد بپرده سرای / بنیزه برآورد بالا ز جای
بکردار گوران ز چنگال شیر / رمیدند از وی سپران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکاب و ز دست و عنان / ز بازو و ران آب داده سنان
نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
وزان پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کاین نیست گو پیلتن
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را بر شمرد
چرا کرده نام کاوس کی / که در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه چون مست بیجان کنم / سپاه ترا حمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب که کشته شد زنده رزم
که ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
نداری از ایرانیان تیز جنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
نگفت او همی بود و خاموش کس / از ایران نداد ایچ پاسخش کس
خم آورد پشت و سنان کرد سیخ / بزد گرز برکند هفتاد بیخ
بکان میخ آهن به پیکان گزنگ / زده بد به پالیزوی پیسخ رنگ
سراپرده یک بهره آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرّه نای
غمی گشت کاوس آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاده برخش خروشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با درّه رهام تنگ / به برگستوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدو گفت کین رزم اهرمنست / نه این رستخیز از پی یک تن است
بزد دست پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه / زواره نگهبان کلاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو شیرگیر / بمن دار خشم از پیلان شیر
درفش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم

رزم رستم با سهراب بطریق ناشناخت و مکالمت کردن هر دو

چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت سهراب کاندر گذشت / ز من ترس و تیمار سوی تو گشت
بمالید سهراب کف را بکف / بیاورد و گرد رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب یکسو رویم / بیاورد که بر تنی را هو دویم
بدو گفت رستم برو تا رویم / بیکجای دو مرد بر هم بویم
ز توران نخواهی همی یار کس / چو من باشم و تو بیاورد بس
بیاورد که مر ترا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال / به رستم بیافت یالت بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بران سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد گرم / زمین سرد و خشک و هوا نرم گرم

بپیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
دگر زنده مانی مترس از نهنگ

تبه شد بسی دیو بر دست من
ندیدم بران سو که بد پست من
مرا دید در جنگ و دریا و کوه
که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گوای منست
بمردی جهان زیر پای منست
همی رحمت آرد بتو بر دلم
نخواهم که جانت ز تن بگسلم

نمانی بترکان بدین یال و سفت
بایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
بجنبید سهراب را دل بروی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همه راستی باید افکند بن
من اندر گمانم که تو رستمی
گر از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
بآوردگه رفت و نیزه گرفت
همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند
بکوته بنیزه همی باختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان
بچپ باز دادند هر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند
همی زآهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند ازان پس عمود گران
همی گشت بازوی کنداوران
ز تیر و عمود اندر آورد خم
جهان بادپایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان
زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ دلاور ز کار
یکی را نبد دست بآوردگار

تن از خوی پر آب و همه کام خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر ایستاد آنگاه دور
پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتا که کردار تست
شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور بد مهر ننمود چهر

همه بچه را باز داند ستور
چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدین سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید
ز مردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی ناسپرده جهان
نکردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار
دو لشکر نظاره برین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد
ز آواز و ز جنگ تنگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان
جوانه همان سال خورده همان

زره بود و خفتان و ببر بیان
ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر
گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ
بکندی سیه سنگ را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد
که بر زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نشد آگهی
نشد از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
همه کشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران
ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بپیچید و درد از دلیران بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار
بزخم دلیران نه‌ای پایدار
ز زین اندرون رخش گویی خرست
دو دست سوار از همه نیست کم

اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر دانا بود
مرا رحمت آید ز تو بر ز دل
گر از خونت آغشته گشتی بگل

بسستی رسید این ازان آن ازین
چنان تنگ شد بر دلیران زمین
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
بران سان که نخچیر بیند پلنگ

بدان پس سپه رفت سهراب گرد
عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ
پراگنده گشتند خرد و بزرگ

دل رستم اندیشه‌ای کرد بد
که کاوس را بی‌گمان بد رسد
ازین بر منش ترک نوخاسته
بخفتان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود
که اندیشهٔ دل بران گونه بود

سر نیزه پرخون و خفتان کبود
تو گفتی ز نخچیر گشتست مست

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
از ایران سپه جنگ با تو که کرد

بدو گفت سهراب توران سپاه
ازین رزم دورند و هستند بی گناه

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

گرایدونک بازوی شمشیر تیز
چنین آشنا شد تو بر گرد ستیز

برفتند و روی جهان تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت

وگر باره زیر اندرش آهنست
شگفتی روانست رویین تنست

بهومان چنین گفت کامروز کار
چگونه بد از گردش روزگار

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد
کرا بود هم زور من در نبرد

یکی پیر مردست بر سان شیر
نگردد ز پیکار روز جنگ سیر

بدو گفت هومان که فرمان شاه
چنان بد کز ایدر نجنبد سپاه

بیامد یکی مرد پرخاشجوی
برین لشکر گشن بنهاد روی

چنین گفت سهراب کز بن سپاه
نکرد از دلیران کسی را تباه

اگر شیر پیش آمدی بی گمان
نرستی چنین زان گرز گران

ببینیم چه گرگ و پلنگ و هژبر
به پیکان فرو بارم الماس ابر

چو فردا ببینیت بدو روز جنگ
پدید آید آنکس که باشد زرنگ

کنون خوان و می بایدآراستن
بباید همی غم ز دل کاستن

که امروز سهراب جنگ آزمای
چگونه بجنگ اندر آورد پای

بیامد همان تا میان سپاه
ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

بیامد چو با نیزه او را بدید
بکردار شیر ژیان بردمید

عمودی خمیده بزد بر برش
ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

ز گردان کسی پایهٔ او ندانست
بجز پیلتن مایهٔ او ندانست

سواری نشد پیش او یک تنه
همی تاخت از قلب تا میمنه

چو کاوس کی پهلو از آن بدید
بر خویشتن نزد یک جانش گزید

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را

غمین گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

چرا دست با من بسودی همه
چو گرگ آمدستی میان رمه

تو آهنگ کردی بدستان نخست
کسی بر تو پیکار و کینه نجست

بدین دشت هم داور و هم سپهر
که روشن روان زیر تیغ آید

بگردیم شبگیر با تیغ کین
تو رو تا چه خواهد جهان آفرین

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نیاساید از تاختن یک زمان

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از جنگ و آهن برش

شما را ز ایران سوار دلیر
که همال یلان داشت چنگال شیر

چه کرد او با لشکرم سر بسر
که چون او ندیدم سواری دگر

ندانم بگرد جهان سر بسر
که بندد گه کینه چون او کمر

همه کار ما سخت با ساز بود
بآوردگه گشتن آغاز بود

تو گفتی ز پیشی کنون خاستست
وگر جنگ با کین آراستست

از ایرانیان من بسی کشته ام
زمین را بخون دل آغشته ام

وزین بر شما جز نظاره نبود
ولیکن نیامد کسی خود چه بود

چو گردان مرا روی بینند نیم
زره بر تن ایشان شود درز نیم

بنام خداوند جان آفرین
نمانم ز گردان یکی بر زمین

وزان روی رستم سپه را بدید
سخن راند با گیو گفت و شنید

چنین گفت با رستم گرد گیو
کزین گونه هرگز ندیدیم نیو

کراو بود بر زین و نیزه بدست
چو گرگین فرود آمد و برنشست

کراو بود در زین و نیزه بدست
چو گرگین فرود آمد و برنشست

نتابید با او نتابید روی
شدند از دلیران بسی جنگجوی

هم آیین به هشتین نگه داشتیم
سپاهی بر و سایه بگماشتیم

غمین گشت رستم ز گفتار اوی
بر شاه کاوس بنهاد روی

ز سهراب رستم زبان برگشاد
ز بالا و زور و رسش همی کرد یاد

که کس در جهان کودک نارسید … بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی … تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون … همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند … ز هر گونه آزمودیم بند
گرفتم دوال کمربند اوی … بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم … چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار … بجنبد بر زین همان نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد … بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست … ببینیم کرای جهانبان بچیست
بدو گفت کاوس یزدان پاک … تن بدسگالان کند چاک چاک
کزویست پیروزی و دستگاه … همو آفریننده هور و ماه
سر آمد تب پیش جهان آفرین … بمالم فراوان بسر اندر زمین
کزویست پیروزی و فر و زور … بفرمان او تابد از چرخ هور
بدو گفت رستم که با فر شاه … برآمد همه کامه نیکخواه
کنون تازه این ناز کام مرا … نیارد بخورشید نام مرا
بلشکر که خویش بنهاد روی … وز اندیشه جان و مغزش بشوی
زواره بیامد خلیده روان … که امروز چون گشت بر پهلوان
گشادن نیارست گفتن بیان … سپه راد و فرسنگ بد در میان
از و خوردنی خواست رستم نخست … پس آنگه ز اندیشه آزاد رست
چنین راند پیش برادر سخن … که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه … بر پیش آن ترک ناورد خواه
همی باش بر پیش پرده سرای … چو خورشید تابان برآید ز جای
بیاور سپاه و درفش مرا … همان تخت زرینه کفش مرا
گر ایدونک پیروز باشم بجنگ … برآوردگه بر فتادم درنگ
ور ایدونک جز گونه گردد سخن … تو زاری مساز و تو تندی مکن
میایید یکتن بآوردگاه … میازید جستن سوی رزمگاه
بیکبارگی سوی زابلستان شوید … از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم … چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگوییش که تو دل بمن بر مبند … مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند … ز گیتی مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ … تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره دژ که کردیم پست … نیاورد کسی دست من زیر دست
در مرگ کوبد هر آنکس که پای … باسپ اندر آرد برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار … همین بود راه و همین بود کار
چو خرسند گردد بدستان بگوی … که بر شاه گیتی مبر آب روی
اگر جنگ سازد بر سستی مکن … چنان رو که او راند از بن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان … بگیتی نماند کسی جاودان
ز رستم همه گفت سهراب بود … دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خرشید رخشان بیفکند پر … سپه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان … نشست از بر اژدهای ژیان
بیامد بران دشت آوردگاه … نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود … همانا که با آز خویشی بود
وزان روی سهراب با انجمن … همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد … که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم … برزم اندرون دل ندارم دژم
برو کتف و یالش همانند من … تو گویی که داننده برزد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من … بجنبد بنرم آورد چهر من
نشانها نماید دریابم همی … بدان نیز لختی بتابم همی
گمانم برم من که این رستمست … که چون او نبرده بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی … شوم خیره روی اندرآرم بروی

ز داور کردم بسی شامگه	سپه روی بوم بر سر تیره خاک	نباشد امیدم سرای دگر	نباید که رزم آورم با پدر
نشانها نگیتی شوم روسیاه	چه بر مرز ایران و توران سپاه	نگوید کسی جز بد نام من	نباشد بهر دو سرا کام من
بپراسپیه کردم از او بجنین	بجز بد نباشد چو خون ریختن	بدو گفت هومان که در کارزار	رسیدست رستم بمن چندبار
شنیدم که در جنگ مازندران	چه گردان دلاور بگرز گران	بدین رخش ماند همی رخش او	ولیکن ندارد همی بخش او
چو یک بهره از تیره شب درگذشت	خروش طلایه برآمد ز دشت	جهانجوی سهراب دل پر ز رزم	بآرام کرد رفتن از تخت بزم
بشبگیر چون بردمید آفتاب	سر جنگجویان برآمد ز خواب	بپوشید سهراب خفتان رزم	برش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ	بچنگ اندرون گرزه گاو رنگ	وزان سوی رستم چو شیر ژیان	بپوشید تن را ببر بیان
ز سری پر زکین و دلی کینه خواه	بیامد خرامان بآوردگاه	ز رستم بپرسید خندان دو لب	تو گوئی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی	ز پیکار بر دل چه آراستی	زکف بفکن این تیر و شمشیر کین	ز رزم جنگ بیداد را بر زمین
بیا تا زمانی پیاده بهم	همی تازه داریم روی دژم	دل من همی با تو مهر آورد	همی آب شرمم بچهر آورد
به پیش جهاندار پیمان کنیم	دل از جنگ جستن پشیمان کنیم	همان تا کسی دیگر آید برزم	تو با من بساز و بیارای بزم
همانا که داری زگردان نژاد	کنی پیش من گوهر خویش یاد	ز نام تو کردم همی جست و جوی	نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نباید کرد	که کشتی تو با من کنون هم نبرد	نشانی همی بینم و نام نه	ز من نام پیدا شده کام خوی
مگر پور دستان سام یلی	گزین رستم نامور زابلی	بدو گفت رستم که ای نامجو	نگردم هرگز چنین گفت وگو
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش	نگیرم فریب تو زین در مکوش	ز من کودکم که تو هیچ آن	بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم فرجام کار آن بود	که فرمان و رای جهانبان بود	بسی گشته ام در نشیب و فراز	نیم مرد گفتار زرق و مجاز
بدو گفت سهراب کای مرد پیر	اگر میهنت پند من جایگیر	مرا آرزو بد که بر بسترت	برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند	ببرد روان تن بزندان کند	اگر هوش تو زیر گرز منست	بفرمان یزدان برآرم ز دو
ز اسپان جنگی فرود آمدند	هشیوار با گبر و خود آمدند	ببستند بر سنگ اسپ نبرد	برفتند هر دو دوان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند	کشتی گرفتن سهراب با رستم و افتادن رستم زال		ز تنها ز خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست	برآورد بنهاد از جای پست	نشست از بر سینهٔ پیلتن	پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر	زند دست و گور اندر آرد بسر	یکی خنجر آبگون برکشید	همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت	کر این راز باید گشاد از نهفت	دگرگونه تر باشد آیین ما	جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد	سر مهتری زیر گرد آورد	روا باشد ار پند گیرد خدا	هزین گونه باشد آیین ما
برین چاره از چنگ آن اژدها	همی خواست کارد کشتن آزاد	نخستین که پشتش نهد بر زمین	نبردارش گرچه باشد بکین

گرش بار دیگر بزیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر
رها کرد زو دست و آمد بدشت / چو شیری که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخجیر و یادش نبود / ازان کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز و هومان چو گرد / بیامد بپرسید ازو از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکاب دراز و یل افرای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پیشت بدیگر نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / پر انده همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویشتن بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار اوی
چنین گفت باری که این کار بود / بدین لشکر آوردن اکنون چه سود
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خوارست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / بپیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
وزان آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و بر گور نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
تهمتن ازو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندر زمانه شگفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
بدو گفت ای رستم جنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سپهدار سهراب و آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
همی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

باز گرفتن کشتی رستم و سهراب و کشتن رستم پسر را و شناختن بعد مرگ پسر را و زاری کردن رستم بمرگ سهراب

خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید ازان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بابر اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدیدار اوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران و گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرون تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت

و برسید

بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره جانش برآمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش

بدو گفت گر زانک رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یکباره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سری پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کین بترست / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین بود و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد پر از پر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس / رسیدند و آمد بنزد طوس
وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه / که اندر هیونی سوی رزمگاه

بیارند تا کار سهراب چیست / نباید بدو فتنه باید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی

بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بر آن کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه

که ایشان هم از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید

نباید که بینند رنجی براه / مکن جز بنیکی بدیشان نگاه
ازین دز دلیری ببند منست / گرفتار خم کمند منست

بسی روزشان نو رسیده ام / همی بو خیالش در دیده ام
جز آن بود کمتر سخنهای او / ازو باز ماندم تهی جای او

چو گشتم ز گفتار او ناامید / شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامند ز ایرانیان / نباید که آید بدیشان زیان

نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نه دیده باور مرا
چنینم نبشته بد اختر بسر / که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی مردم فرو بسته دم / بر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر از درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه خسته جگر
بپرسش بگفتند کین کار چیست / ترا دل برین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را بیازرده بود
همی برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید بیش / که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن / دریده بتن جامه و خسته تن
چو رستم برادر بدان گونه دید / بگفت آنچ از پور کشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش
بیابم مکافات زاندیشه بیش
پسر را بکشته به پیرانه سر
بریده پی و بیخ آن نامور

دریده جگرگاه پور جوان
بگرید برو چرخ تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن رستم اکنون تویی
نگه کن بر ایشان دگر بغنوی
برادرش را گفت پس پهلوان
که بد کرد ای گرد روشن روان

تو با رستم او بالب رود بار
مکن بر کسی هیچ بر گونه دار
زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد
که هومان سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان
همی داشت ز اسپهبد بر نهان

نشان پدر جست با او نگفت
روانش ز بی دانشی بیهود جفت
بجان این بد از شومی او رسید
همی خواست از تن بریدن سرش

زواره بیامد بر پیلتن
ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان
که سهراب را زود سر آمد زمان

تهمتن ز گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون بر کشید
سر خویش را همی خواست از تن برید
که با تو مرا روز پیکار نیست
همان پیش ازین جای کین

تو از زشتی خود نگفتی مرا
تا آتش زدی جان و دیده مرا
بزرگان بنزدش فراز آمدند
هجیر از در مرگ باز آمده

بیامد بر خسته پور جوان
چو برگشت از آن جایگه پهلوان
بزرگان برفتند با او بهم
چو جوشن چو گودرز بر زد بر

همه لشکر از بهر ما ارجمند
زبان بر گشادند یکسر ز بند
که در باز این کار یزدان کند
مگر کین همه بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بر و اندر آویختند
ز مژگان همی خون فرو ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر هیچ ماندش بگیتی زمان
نماند بگیتی توا و امان
وا گر زین جهان این جوان رفتنی
بگیتی نگه کن که جاوید کیست

نگاریم یک پیر همه پیش مرگ
سری پر ز تاج و سری پر ز ترگ
چو آیدش هنگام بیرون شدن
نماند اگر سیصد افزون کند

درازست گر راه ما کوتهست
پراگنده کاییم اگر هم بهست
ز مرگ ای سپهبد بنی اندوه گفت
همی خویشتن را بباید گریست

بگودرز گفت آنزمان پهلوان
گزاید برو زود ز روشن روان
بیامی ز من سوی کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم مماناد دیر
بنزدیک من با یکی جام می
بنزد در فرستی هم اکنون

مگر کو بتخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد
بکاوس بگرفت یا من

بدو گفت کاوس کز انجمن
اگر زنده ماند بر پیلتن
شود پست رستم بنیرو ترا
بلاک آورد بی گمان

اگر یک زمان زد دا انجمن بد
نیازیم یاد اش او بجز بد
شنیدی که او گفت کاوس گشت
اگر شهریارست پس طوس کیست

کجا گنجد او در جهان فراخ
مدان برفروزد بدین بارو شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای
کجا راند او زیر فر همای

چو بشنید گودرز برگشت زود
بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار
درختیست یکسر همیشه ببار

برارفت باید بنزدیک اوی
که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پرده دار
یکی جام سیارد ز ایران

چو از ایرانیان جامه زرینه دار / بخواندند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد بپیشش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همه از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست برزد یکی سرد باد / بمالید مژگان بهم برنهاد

زاری کردن رستم در ماتم سهراب

پیاده شد از اسپ رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زاری نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
کدامین بجهان که این کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
ازین چون بدینسان [illegible] / که برکندم از باغ سرو سهی
چه گویند گردان و گردنکشان / چو زینسان شود نزد ایشان نشان
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چگونه بدان دخت پاک جوان
نه بر تخمهٔ سام نفرین کنند / همه نام من نیز بیدین کنند
که دانست کین کودک ارجمند / برین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای مرد سپاه / بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ / همان تخت پر مایه زرین پلنگ
بپرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
از آن دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بر آتش نهادند و برخاست غو / همیگفت زاری جهاندار نو
دریغ آن غم و حسرت جان گسند / زمادر جدا و ز داغ دلبند
همه تخت خون و همی کند خاک / بنوحه جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان نوازنده بود / تهمتن ز درد از زننده بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی در جهان / بباید خرامید با همرهان
چو اندیشه بود گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنین دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که با کوه البرز و تا آب نی
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فکندن برین خاک مهر
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان در زنی
نیازی همان رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم برو یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان حیلت / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته نبینم برین پهن دشت
ز توران نوانند و چندین سخن / از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را بدارد براه / برفتی بیزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوه بردت بروی
دلم نیز زد درد تو شد بدرد / نخواهم ز ایشان همی یاد کرد

گرایشان بمن جنگ برکرده اند
وگر دود از ایران برآورده اند

بچیره دلاور چو آمد زراه
چنین گفت کز پیش رفت سپاه

ازانجا یکی شاه لشکر براند
بایران شد و رستم آنجا بماند

بدان تا زواره بیامد زراه
بدو آگهی آورد زان سپاه

زواره بیامد سپیده دمان
سپه راند رستم هم اندر زمان

پس آنگه سوی زابلستان کشید
چو آگاهی وی بدستان رسید

تهمتن بیامد همی رفت پیش
دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر سپید
همه پیش تابوت برخاک بر

همه رخ کبود و همه جامه چاک
ببر بر فشانده بدین سوگ خاک

گرفتند تابوت را از زبر
دریغ آن جهان نامدار دلیر

تهمتن نداری بهیچ پدر
بتابوت زر زود برکرد سر

بدو گفت بنگر ز سام سوار
برین تنگ تابوت خفته زار

ببارید دستان ز دو دیده خون
بنالید با داور رهنمون

تهمتن همیگفت کای نامدار
تو رفتی و من مانده خوار و نزار

پس از مرگ تو خاک بالین کنم
همی تربتیم از دخمه زرین کنم

همیگفت زال اینت کاری شگفت
که سهراب گرز گران برگرفت

نشانی شنیدی میان مهان
نزاید چنو مادر اندر جهان

همیگفت مژگان پر از آب کرد
زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن بایوان خویش
خروشید تابوت بنهاد پیش

چو رودابه تابوت سهراب دید
تو گفتی که دیدم از آتش دمید

بدان تنگ تابوت خفته جوان
بزاری بگفت ای چراغ گوان

همیگفت زاری کنون سرفراز
زمانی ز صندوق برکش فراز

برادر نگوئی همی راز خویش
که هنگام شادی جدا ماندیش

بروز جوانی بزندان شدی
بدان خانه مستمندان شدی

نگوئی چه آمد ز پیش پدر
چرا بردریدت برین سان جگر

فغانش ز ایوان بکیوان رسید
همی زار نالید هر کان شنید

ببرده درون رفت با مول و درد
دلش پر ز درد و دو رخساره زرد

چو رستم چنان دید بگریست زار
ببارید از دیده خون برکنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدش
که دل را ز شادی گزند آمدش

دگر باره تابوت سهراب شیر
بیاورد پیش مهان دلیر

ازو هیچ برکند بکشت دیر
کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از چرخ بر چرخ بود

هرانکس که بودند پیر و جوان
زن و مرد گشتند یکسر نوان

میان جهان جامه کردند چاک
بابر اندر آمد سیه گرد خاک

همه خاک تابوت بد سربسر
غنوده بصندوق بد شیر نر

تو گفتی که یابیت بانگ و گفت
همی شد ز جنگ اندر آمد بخفت

چو دیدند آن مردمان برو روی
بکردند بر پیس همه موی نو

بپوشید روشن بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد

همیگفت اگر دخمه زرین کنم
که سنگ سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای
وگرنه مرا خود جز این نیست رای

یکی دخمه کردش ز سم ستور
جهانی بزاری همی گشت کور

تراشید تابوتش از عود خام
برو بر زده اسب زرین لگام

بگیتی بسر برشد این داستان
که چون کشت فرزند را پهلوان

جهان سربسر پر ز تیمار گشت
هرانکس که بشنید خونبار گشت

برستم برین حال چندی گذشت
بکرد دلش شادمانی بکشت

بآخر شکیبائی آورد پیش
که جز آن ندید ایچ چاره خویش

جهانرا بسی هست از ایشان نژاد
بسی داغ برجان ایشان نهاد

چو ایران و پیران خبر یافتند
بدان آتش غم همی تافتند

خبر شنیدن افراسیاب مرگ سهراب و زاری کردن مادرش

وزان روی هومان بتوران رسید
بگفت او بافراسیاب آنچه دید

ازو مانده بد شاه توران شگفت — وزان کار اندازه بیس برگرفت
همان مادر کرد سهراب را — بداد آگهی زان بد و تاب را

خروشید و جوشید و جامه درید — بزاری بران کودک نارسید
بمادر خبر شد که سهراب کرد — بتیغ پدر بد خسته بمرد

بزد چنگ بدرید پیراهنش — درخشان شد و لعل زیبا تنش
برآورد بانگ غریو و خروش — زمان تا زمان زو همی شد بهوش

فرو برد ناخن دو دیده بلند — بالا برآمد با تشش فکند
دو زلفش بران تاب داده کمند — برآشفت و بپیچید و زین بلند

زبس تا دو تا کرده ویس چراغ — همی باسمان شد خروش فراغ
زرخ می چکیدش فرود آب خون — زمان تا زمان اندر آمد نگون

همه خاک را بس ببر بر فکند — بدیدان همی کوشت بازو بلند
بسر بر فکند آتشی برفروخت — همی جعد موی سیاهش بسوخت

دو چشم بره بود گفتم مگر — ز فرزند رستم بیاید خبر
غریب و زبندان واست و نزار — بخاک اندرون شد سر نامدار

همیگفت ای چاره مادر نگوان — کجایی سرشته بخاک اندرون
کمانم چنان بود گفتم کنون — بگیتی بگیرد جهان اندرون

پدر را همه جست و بشناختی — کنون با آمدن نیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کامد خبر — که رستم دریدت بخنجر جگر

دریغش نیامد بران روی تو — بران برز بالا و آن موی تو
بران کرد کاخش نیامد دریغ — که بدرید رستم مغاجا بتیغ

بپرورده بودم تنت نازران — بریدند روز شبان دراز
کنون لب بخون اندرون غرقه بند — همه جامه‌ها بر تنت خرقه بند

کنون من کی لب من اندر کنار — که باشد کنون مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش — کرا گویم این درد و تیمار خویش

دریغا سر و جان و چشم و چراغ — بخاک اندرون ماند از کاخ و باغ
پدر جستی ای شیر مرد نسید — بجائی پدر گور زان آمد پدید

از امید گشتی تو از کارزار — بجوی بخاک اندرون زار و خوار
ازان پیش کو دشنه را برکشید — جگرگاه سیمین تو بردرید

چرا آن نشانی که مادرت داد — نداری بروبر نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر یاد در — ز مهر چه ماند ترا باورت

بگفت هیچ بد اندیش مرد — بجود بر چه بالیست ز تنها خورد
کنون مادرت بی تو آکنده خبیر — پر از درد و تیمار گرم و زحیر

چرا ماندان با تو اندر سفر — که گیتی و گردون برآورد سر
مرا رستم از دور بشناختی — ترا با من ای دیده بنواختی

بینداختی نیز با زن فراز — نکردی جگرگاهش ای پور باز
همیگفت و می جست و میکند موی — همی زد کف دست بر خوب روی

همیگفت مادرت بیچاره گشت — بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو بر و انجمن گشت خلق — گران کین به در خون همیگشت غرق

زبس کو همی شورت و ناله کرد — همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بدان گونه بیهش بیفتاد جست — همه خلق را دل بروز نخست

بیفتاد بر خاک چون مرده گشت — تو گفتی غم ما بما آورده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت — بران پور کشته نیایش گرفت

زخون او همی لعل کرد آب را — بهش آورید اسپ سهراب را
سم اسپ او را زناکش گرفت — برو ماند نظاره اندر شگفت

گهی بور بر سر زدش گه بروی — ز خونریز شمشیر مست از دوی
بیاورد دشتی آن جامه شاهوار — گرفتش چو فرزند را در کنار

زخون مژه خاک را کرده لعل — همه رنگ خاک و زمین همچو لعل
بیاورد از جوشن و خود اوی — همیگفت کای شیر پرخاشجوی

بیاورد زین و لگام ببر — لگام ببر را همی زد بسر
کمندش بیاورد هفتاد باز — ها سپیش برافکند زین دراز

همه تیغ سهراب را برکشید — پس دخمه از تیغ اندر بدید
پدر ورش داد آن همه رخت او — بکردش برآمد سوی تخت او

در کاخ بربست و تختش بلند — ز بالا درآورد سبز و بلند
فرو هشت جائی که بد جای او — گزین بزرگ رفت بودش بزم

درختانها را سیه کرد پاک — ز کاخ و رواقش برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون — همان نیلگون غرقه گشته بخون

شب و روز نوحه بکرد او دراز — پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد — روانش بشد سوی سهراب گرد

نیاید همی ماند خوابی دراز — بسنجیده باشی و درازی سخن
چنین گفت بهرام نیکوسخن — ابا مردگان آشنایی مکن

نیاید همی ماند خوابی دراز — پدر رفت و مادرم توشه ساخت
تو را داد دیگر و زو نوبت پدر — بزرگ نزا نوبت آید بسر

چنین است و رازش نیامد پدید — نیابی نخیره چه خوابی گزید
در بسته را کس نداند گشاد — بر بد اگر عمر تو گردد بباد

ولیکن که اندر گذشت از قضا — چنین بر قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند

بگفتم من این داستان را تمام — بر مصطفی باد از ما سلام
ازین داستان روی زی نام — بکار سیاوش بپردازیم

کنون ای سخنگوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد

همانا که اندیشه بد کند — که جام بد با من جود کند
کسی را که اندیشه ناخوش بود — بدان ناخوشی ای بس خوش بود

همی خویشتن را چلیپا کند — بهشتی خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند ز آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر داد باید که ماند بجای — بیارای ازین پس بدانا نمای

آغاز داستان سیاوش پسر کاوس شاه

خرد را ناپسند بد گفت — بجوی تو در آب خون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنم داستان — تو بر خوان و بگوی با داستان

کهن گشته این داستان ز فن — همی نو شود در سرای کهن
چو رفتی سر و کار با ایزد است — اگر نیک باشدت جای نشست

نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هرچه گویی همان بشنوی
اگر زندگانی بود دیرباز — برین جای خرم بمانی دراز

یکی میوه داری بماند ز من — که آرد همی بار او در چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و شست — بسی بر فراوان شگفتی

همی از نو گشت بگردد بسال — همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت آن موبد پیش رو — که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چندانکه باشی سخنگوی باش — خردمند باشی و جهانجوی باش
درشتی ز کس نشنوید مگو — بنخجیر نیکویی در زمانه

بگفتار دهقان کنون باز گرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس — بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو و گودرز چندی سوار — برفتند شاد از در شهریار
بنخجیر شد دشت آن غوی رو — همه باز یوزان نخجیرجو

ز نخجیرشان دل پر اندیشه بود — بنزدیک ایشان یکی بیشه بود
فراوان گرفتند و انداختند — علفها چهل روز را ساختند

بدانجا که بد نزدیک بود — زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش آمد از دو — که نزدیک مرز سواران بود

هم آید در بیشه با طوس و گیو — پس اندر پرستنده خندید نیو
بران بیشه رفتند مرد و سوار — بگشتند بر گرد آن مرغزار

به بیشه یکی خوب رخ یافتند — پر از خنده لب مرد و تنها بفتند
بدیدار او در زمانه نبود — بخوبی بدو در جهان بود

دوکون

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه … ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر … بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور … همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید … همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد … که ای بر رو بن کس خویش یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم … بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی … که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند … ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم … بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند … بنیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان … سواران فرستد پس من دمان
بیاید همی تازیان مادرم … نخواهد که زین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان برو گرم گشت … سر طوس نوذر بی آزرم گشت
بنه نو در کف من یافتم … از ایران چنین بر که بشتافتم
بدو گفت گیو ای سخن خود مگوی … که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز مهر پرستنده کم گوی گوی … نکردد جوانمرد پرخاشجوی
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه … نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر در آن استمند … کجا بیش اسپ من اندر بتند
سخن شان بتندی بجایی رسید … کز آن ماه را سر بباید برید
میانشان داوری چون دراز … میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید … بدان کو کند سر و فرمان برید
سوی شاه ایران نهادند روی … نگشتند هر دو ز فرمان او
چو کاوس روی کنیزک بدید … بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه … که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز … که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزن است اگر آهوی دلبر است … شکاری چنین از در مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست … که چهرت بمانند چهره پریست
بگفتا که از مام خاتونیم … ز سوی پدر آفریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوز است … بدان مرز خرگاه او مرکز است
بدو گفت کین روی و موی و نژاد … که میخواره داد هر سه بباد
بمشکوی زرین کنم شایدت … سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا … ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه … بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد … بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود … یکی سرخ یاقوت دیبا بسود
بسی برنیامد برین روزگار … که رنگ اندرآمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی … که برخوردی از ماه فرخنده پی
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر … یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زاده شدن سیاوش کاوس و بپروردن رستم سیاوش را در زابل

یکی بچه فرخ آمد پدید … کنون تخت باید بکیوان کشید
جدا گشت ازو کودک چون پری … بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پرگفتگوی … ازان کونه نشنید و نمود جوی
جهاندار نامش سیاوش کرد … برو چرخ گردنده را بخش کرد
ازان کو شمار سپهر بلند … همی دید نیک و بد و چون و چند
سیاه بران کودک آشفته دید … غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک و بد اختری … بیزدان پناهید از کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار … تهمتن برآمد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش … مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست … مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران … نیامد همی بر دلش بر گران

برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گردان پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و می گسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدان شاه رام نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها از آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستادکا را ز هر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازان هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
جهانی بآیین بر آراسته / که خشنود برنا بود ساخته
همی زر بعنبر بر آمیختند / ز گنبد بسی بر همی زر بیختند
جهان گشته پر شادی و خواسته / در و بام هر برزن آراسته
همه اسپ زر از کران تا کران / براگنده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر [illegible]
خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بکاوس شاه آگهی / نظاره برو دست کرده بکش
بهر بر ببستند آذین بود / میان در سیاوش آزاده بود
بسی گوهر و زر برافشاندند / مرا سرورا آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همیگفت با خاک راز

آمدن سیاوش و خرسند بودن کاوس بدیدار سیاوش

وزانپس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش بر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
جهان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بران اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوییها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بمیدان او / جهانی بشادی نهادند
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
یکی هفته زینگونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
ز اسپان تازی و زرین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدرههای درم / ز دیبا و ز گوهر بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش نوید / ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار خوی پاک آزاده بود
بهشتم بفرمود با تاج زر / همین کو نشان از میان کمر

ببستند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان
زمین کوهستان بدو داد شاه / که بود او سزاوار گاه و سپاه

چنین خواندندش همی نیز / که خوانی تو ماوراء النهر
برآمد بران نیز تنک روز کار / یکی روز سوداوه ز رنگار

بناگاه روی سیاوش بدید / بداندیشه گشت و دلش پر ز درد
تو گفتی که روشن طراز نخ است / وگر پیش آتش نهاده یخ است

کسش را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / بمانند شگفت ار سوی ناکهان

بدو گفت خرد پیشینان نام / بجویم که در بند دستان نام
دگر روز شبگیر سوداوه تفت / بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه

رفتن سوداوه نزدیک کاوس و اجازت خواستن بدیدن سیاوش

نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد باد ابه پیوند تو
بدو خواهران مرزبان نو بنو / بگویش که اندر شبستان بدو

بر خواهران و فغستان خویش / فرستش بسوی شبستان خویش
همه روی پوشیده کان از مهر / پر از خون دلت و پر از آب چهر

نمازش بریم و نثار آوریم / درخت برستت بار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست / برو بر ترا ز مهر صد مادرست

سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و پیک مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو مرکب بدید

بو بیه که پیوسته خود بود / که از روز بیند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهر است / ز سوداوه چون مهربان مادرست

پس پرده پوشیدگان ترا بهین / زمانی کمان ناکنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / بزهد همی تا جدا از دبیر

که بسیار دانست چهره زمان / هشیوار مینا دل و بی گمان
به پیچید و ز خویشتن پاک کرد / ز آهنگ آغاز و انباز کرد

اگر من شوم در شبستان اوی / ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ بشاه / مرا داد کشور و تخت و کلاه

گران جایگه آفتاب بلند / که برکند خاک نژاد جمشید
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه / بجوی و بدانش با یین و راه

مرا موبدان سپار با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
خود و نیزه و گرز و تیر و کمان / وگر پیچد اندر صف بدگمان

سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و رگ مهر نتوان نهفت
دگر تخت شاهی و آیین و بار / دگر بزم و رود و می میگسار

چه آموزم اندر شبستان شاه / بلانش زبان کی نمایند راه
ورا بد و نیک فرمانش بس بود / و را انجمن من رفتن این بود

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همه خود را تو بینا دل باش
سخن کم شنیدم بدین نیکویی / فزاید همی مغز کین بست و جوی

مدار انج اندیشی بد بدل / همی شادی آرای و بی بر گسل
بپرده بباید کودکان از یکی / مگر شد دمانه شوند اندکی

سیاوش چنین گفت کز نامداد / بیابم کنم هر چه شب کرد یاد
یکی مرد بدنام او هیربد / ز دود دل مغز جانش بکند

نه بتخانه را هیچ بگذاشتی / کلید در پرده او کاشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد تیغ سو لا نهفت

بوینش سیاوش همی زد بهو / مگر تا فرمایدان دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشکبوی

پرستندگان تو با خواهران / ز برجد فشانند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوش بیاید بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز سخن گفت با وی سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند سخنهای بایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو بیارای دل را بدیدار او
برفتند هر دو بیکجا بهم ازو شادمان و تهی دل ز غم

چو برداشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود ترسان ز بد
همه خانه بود از کران تا کران پر از مشک و دینار و زعفران

درم زیر پایش همی ریختند عقیق و زبرجد همی بیختند
زمین بود در زیر دیبای چین پر از دُر خوشاب روی زمین

سیاوش چو اندر شبستان رسید یکی تخت زرین درخشنده دید
شبستان بهشتی بد آراسته پر از خوبرویان و از خواسته

می و بوی و آواز رامشگران همی بر سران افسر از گوهران
بر و بوم پیروزه کرده نگار بدیبا بیاراسته شاهوار

بران تخت سوداوهٔ ماهروی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
چو تابان نشسته سهیل یمن سر زلف جعدش شکن بر شکن

یکی تاج بر سر نهاده بلند فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست بپا ایستاده سر افکنده پست

سیاوش چو از پیش پرده برفت فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز ببر در گرفتش زمانی دراز

همی چشم و رویش ببوسید دیر نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همیگفت صد ره ز یزدان سپاس نیایش کنم روز و شب [illegible]

که کس زابلستان تو فرزند نیست همانشاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست چنان دوستی پرده [illegible]

بنزدیک خواهر خرامید زود کز آنجایگه کار ناساز بود
بر خواهران آفرین خواند نیز بکرسی زرینش بنشاندند

چو با خواهران بد زمانی دراز خرامید و آمد بتخت نیاز
شبستان همی شد پر از گفت و گوی که اینست سرو تاج و فرهنگ [illegible]

تو گفتی بمردم نماند همی روانش خرد بر فشاند همی
درین بد که آمد جهاندار کی بنزد سیاوش فرخنده پی

سیاوش به پیش پدر رفت و گفت که دیدم به پرده سرای نهفت
ز گفتار او شاد شد شهریار بیاراست ایوان چو [illegible]

می و بربط و نای برخاستند دل از بود نیها بپیراستند
همه نیکوئی در جهان مهر تست ز یزدان بهانه نباید [illegible]

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه فزونی بود گنج و تخت و کلاه
چو شب گشت بیدار شد روزگار شد اندر شبستان [illegible]

پژوهنده سوداوه را شاه گفت که کین رازت از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خردمند هست از آواز بگذرد دیده بهست

مکر کردن سوداوه با سیاوش و گفتن پیش کاوس شاه
رفتن سوداوه نزدیک کاوس و اجازت خواستن بدیدن سیاوش

بدو گفت شاه ار بمردی رسد نباید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سوداوه گر گفت من پذیره شود رای او جفت من
بدو گفت سوداوه کای شاه شاه ندیده ندیدگاه [illegible]

چو فرزند تو کیست اندر جهان چرا گفت باید سخن در نهان
که از تخم خویشت یکی زن دهیم نه از نامداران برزن [illegible]

که فرزند آرد ورا در جهان بدارا و در میان مهان
مر اد ختران اند مانند تو ز تخم تو از پاک پیوند تو

کز از تخمهٔ آرش و کی نشین بخواهد بشادی کنند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست بزرگی بفرجام و نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت ز مردانه مردم نهفتن گرفت

بدو گفت کز کردگار جهان
چنان کز تو من گشته ام رهنمون
که از پشت تو شهریاری بود
بخان کاورد همان نیز هست
هر آنکس که او برگزیده بود
بپیو داوه زین گونه گفتار گفت
گزین بر تو باید که گفتن
سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانی ز سوداوه و چاره گر
برین داستان بر بسی نگذرد
همه دختر از بهر خویش خواند
که باید که رنجه کنی پای خویش
به پیش تنان کز نوایی بیاید
سیاوش بر تخت زرین
بدو گفت بنگر برین تختگاه
کسی خویش آید از ایشان کجا
همی آن برین پر آن گفت شاه
جوانان برفتند سوداوه
هر آنکس که از تو نبیند ترا
سیاوش فرو ماند پاسخ نداد
شنیدستم از نامور مهتران
پر از پند سوداوه گر دفتاد
بدو گفت خورشید با ماه نو
کسی کو چو دید بر تخت عاج
بسوگند پیمان کن اکنون یکی

همی آفرین خواند بر تاج مهان
تو دل بر گشای بر دیدار اوی
که اندر جهان یادگاری بود
ز هر گونه بیارای و بنگسای
جهاندار بر بندگان پادشاست
مرا در شبستان او کار نیست
که از هیچ مندیش و از انجمن
نهانش ز اندیشه آزاد شد
همی بود و پیچان و خسته جگر
سپهر از بر خاک تیره گذشت
نیاران بر تخت زرین نشاند
بماناد مر تو به بالای خویش
تو گفتی بهشتست کاه سرای
ز پیش یکس کرده سوداوه دست
پرستنده چندین بزرین کلاه
نگه کن بدیدار و بالای اوی
نیارد برین شاه گردن نگاه
که چندین چه داری سخن در نهفت
نبود دبهشت او که بیند ترا
چنین آمدش بر دل پاک یاد
همه داستانها نهاد ما وران
نخواهد همی دوده راه مغز تو
که را بدرنگ بیند درگاه تو
زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز گفتار من هیچ اندکی

79

که ماند ز تو یادگار
چنین آمد از اختر این نشان
کنون از بزرگان زنی برگزین
بدو گفت من شاه را بنده ام
نباید که سوداوه این بشنود
ز گفت سیاوش بخندید شاه
که گفتار او مهربانی بود
بشاه جهان پرستش گرفت
بدانست کان نیز گفتار اوست
نشست از بر تخت سوداوه
چنین گفت با هیربد
خرامان بیامد سیاوش برش
وزو دامن از تخت تند پیش او
ثنا بر شاه و تو آیین بود
بپیش رسیده نتان طراز
سیاوش چو چشم اندکی بر گشاد
برفتند هر یک سوی تخت خویش
نکوی مرا تا بزاد تو صحبت
ازین خوبرویان بچشم خرد
که من جهان دل پاک سوزن کنم
که از پیش پادشاه ایران نخست
پاسخ سیاوش چو بگشاد
نباشد شگفت ار شود بر هوا
یکی دختر نارسیده بجای
چو بیرون سوداوه زین شهر باز

ز پشت تو آید یکی نامدار
ز گفت ستاره شمر موبدان
نگه کن که بس پرده نشین
به روزگار و ز آیینش برافکند نام
دگرگونه گوید بدین نگرود
نه آگه از آب و رزمگاه
بجا نبود در پاسبانی بود
شد اندر بپیش تختش بپای
همی زو براید بر تیش بو
که یاقوت و زرافسری بر نهاد
گرامیدار و با سیاوش گوی
بدیدار آن نشست و بیدار خویش
نکو هر بیارا ستند روی و موی
که بودند چون گوهر با سود
که پیر سرشان اید از رزم نار
از ایشان یکی چشم از پیش
بیکایک نماننده بر تخت خویش
که بر چهر تو فره ایزدیست
نگه کن که با تو اندر خورد
که تا مایه دار دشمنان را زبان کنم
ز گردان ایران براورد گرد
پری چهره گشتا داری ز جفت
چو خورشید خود دارم اندر کنار
کنم چون پرستار پیش تو بای
تو خواهی بدن زد مرا یادگار

نمانی که آید همی بر کسی بند / بداری مرا هیچ او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
مگر تو کمانی که هست این فسون / نباید که کردی بدین مر کنون
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یک بوسه داد / همانا که نیاورد از شرم یاد
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان ز خوناب گرم
چنین گفت با دل که از داد دیو / مرا دور دارد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بران شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش ازان پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را / نشاید ترا کس بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
بدین باش با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم مر او را و پیمان کنم / زبان را بنزد تو گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه داران بمژده دوان / از کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / نشان سپه جستم کردان همه
که چون بود ایوان رس گون چهر / که گفتی همی بارد از ابر مهر
چو بر دختر من پسندش نبود / ز خوبی کسی ارجمندش نبود
جهان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
همه یاره و تاج و انگشتری / همان تخت با طوق و کندآوری
ز هر چیز گنجی بدآراسته / جهانی برابر پر از خواسته
نگه کرد سودابه و خیره بماند / بدل بر بسی افسون فراوان بخواند
که گر او بباید بفرمان من / روا دارد از رای و پیمان من
بدو نیک هر چاره کاندر جهان / بگشتند از آشکار و نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن

آغاز داستان

نشستند بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر از زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با وی سخنها براند
ز هر چیز چندانک اندازه نیست / اگر بر نهی بند باید دویست
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز آن شان ندیدست کس تاج و گاه
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی سر و افسرم
بهانه چه داری تو از مهر من / به پیچی زبان را تو از چهر من
که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانک دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و کلاه
وگر تو نباشی بفرمان من / بپیچی ز رای و ز پیمان من
کنون بر تو بد پادشاهی تباه / شود تیره بر چشم تو مهر و ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم / ز دین و ز مردی جدایی کنم

تو تا بوی من راز دل پیش تو ‌ ‌ بکردت نهان بیش اندیشه تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی ‌ ‌ به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک ‌ ‌ بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی ‌ ‌ فغانش برآمد بهر کو بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست ‌ ‌ که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی ‌ ‌ فرود آمد از تخت شاهنشهی
براندیشه از تخت زرین برفت ‌ ‌ برآراست جنگ و برآویخت سخت
خراشیده سوداوه در پیش او ‌ ‌ همی ریخت آب و همی کند موی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل ‌ ‌ بدانست کردار آن سنگدل
بیامد چو سوداوه را دید روی ‌ ‌ خراشیده کاخ پر گفتگوی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت ‌ ‌ بسوی شبستان خرامید تفت
که جز تو کسی را نخواهم ز تن ‌ ‌ جنینت همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر ‌ ‌ که پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم ‌ ‌ چنین چاک شد جامه اندر برم
براندیشه شد زان سخن شهریار ‌ ‌ سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت ازین راست گویند همی ‌ ‌ وزین گونه زشتی نجویند همی
سیاوش را سر بباید برید ‌ ‌ بر انسان بود بند آید کلید
خردمند مردم چه گویند همی ‌ ‌ پژوهیده چون بازجویند همی
کجا نیک اندر شبستان بدند ‌ ‌ هشیوار و مردم پرستان بدند
گسیل کرد و برگاه تنها بماند ‌ ‌ سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت ‌ ‌ که این راز با من نماند نهفت
نکردی تو این را که من کرده ام ‌ ‌ ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم در شبستان ترا ‌ ‌ کنون غم مرا بند دستان ترا
همه راستی گفت و بنمای روی ‌ ‌ سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش گفت آن کجا رفته بود ‌ ‌ ازان درد سوداوه آشفته بود
برابر ز اول همه بازگفت ‌ ‌ سخنها که بد رفت اندر نهفت
چنین گفت سوداوه کین است راست ‌ ‌ که او از تنان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان ‌ ‌ برو خواست داد آشکار و نهان
که فرزند را تاج و زر خواسته ‌ ‌ ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین چه بر سر نهم ‌ ‌ همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست ‌ ‌ بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین جهان گفت بس ‌ ‌ نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ ‌ ‌ دو دست اندر آورد چون سخت تنگ
نکردمش فرمان همه موی من ‌ ‌ بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان ‌ ‌ ز پشتت نوای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود ‌ ‌ جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار ‌ ‌ که گفتار هر دو نباید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب ‌ ‌ که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید برین در نخست ‌ ‌ گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین کینه دودار کیست ‌ ‌ بباد آفریدون سزاوار کیست
بدین بازجستن همی چاره جست ‌ ‌ ببوسید دست سیاوش نخست
بر و بازوی سرو بالای او ‌ ‌ سراپیر ببوئید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب ‌ ‌ همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدان گونه بوی ‌ ‌ نشان بسودن نبود اندروی
غمین گشت سوداوه را خوار کرد ‌ ‌ دل خویشتن را بیازار کرد
بدو گفت ما را بشمشیر تیز ‌ ‌ بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران پیش اندیشه کرد ‌ ‌ که آشوب خیزد بدو وار درد
و دیگر بدانگه که در بند بود ‌ ‌ بپروانه خویش پیوند بود
پرستار سوداوه بد روز و شب ‌ ‌ بپیچید ازان در دل تنگ لب
سه دیگر که یکدار از مهر داشت ‌ ‌ ببایست ازو هر بد اندر گذاشت

٨

چهارم گرو دختری داشت خرد / بجان برغم خرد نتوان سپرد
سیاوش ازان کاندرین بیگناه / خردمندی وی ندانست تباه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ / هشیوار رو رای رفتن بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سوداوه گشت خوار / نیاویخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار درست / ز کینه درختی بنوی بکشت
زنی بود با وی سپرده درون / پر از جادوی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد دوش بسیار داد / سخن گفت ازین در [illegible]
یکی داروی ساز کین بفگنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کاین چنین بند و چندین دروغ / برین بیگمان نو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست / چنین کشته بر دست آهرمنست
مگر کین رود بر سیاوش درست / کنون چاره را بایدت جست
گرین نشنود آن من نزد شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن راز تا بنده‌ام / بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / گرا فکنده زو بچهٔ اهرمن
دو بچه جان بود چون دیو زاد / چه باشند از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهادند دو بچه را بر زمین / خروشید بفکند بر جا [illegible]
نهان کرد و آواز خود بخفت / فغانش برآمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستار چندان کبود / همه نزد سوداوه [illegible]
دو کودک بدیدند مرده بطشت / از ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید گفتند بر شهریار / که چون رفت بر خوان زخ زرنگار
غمی گشت و بگشاد کاوس دم / نشست آنگه برخاست آمد دژم
بران گونه سوداوه را خفته دید / سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زر / که داده بخواری و خسته جگر
ببارید از دیده سوداوه آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همیگفت بگو چه از بدی / بگفتار او چیره ایمن نشد
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و در اندیشه شد یکزمان
همیگفت کین را چه درمان کنم / نشاید که کین بر دل آسان کنم
ازین بنگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی باختر نگاه
بجست وز ایوان بر خویش خواند / بپرسید بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و درزم هاماوران / سخن گفت هرگونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی / بدانش بدارید بردار اوی
وزان کودک آن نیز بسیار گفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یکهفته نیز / جهانرا برآمد ز جادو قفیز
همه زیج و صلاب برداشتند / بران کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / بجامی که زهر افکنی می بود
دو کودک که از پشت بیگانه‌اند / نه از پشت شاهند و زین مادرند
نه بندیشت راز این بر آسمان / نه اندر زمین این [illegible]
نشان ار بدانند بشنو پاک زن / بگفتند با شاه با انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت / همی داشت این راز را در نهفت
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهان داد و فریاد خواست
همی گفت اورا پشتیبانم ز شاه / ز خشم و با فکندن از تختگاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم / زمان تا زمان دل ازو بگسلم
بدو گفت شاه ای زن اورا مگیر / چگویی سخنهای ناد[لپذیر]
همه دوریابان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر برزن بپای آورند / زن بد کنش را بجای آورند

بنزدیکی اندر نشان یافتند ** بیاوردنش زود دستان فشند
بخواری ببردند نزدیک شاه ** کشیدند بر تخت زرین براه
بخوبیشی بپرسید و کردن امید ** بسی روز را داد بردش نوید
وز انپس بخواری بخوردند بند ** بپرداخت ازو شهریار بلند
زخستو شدندان شه داستان ** ابا لت نشد شاه هم داستان
بفرمود کز پیش بیرون برند ** بسی چاره سازند و افسون برند
چه خستو نباید مبارش نیاز ** ببردند دانست آیین و فر
ببردند زن را بدرگاه شاه ** ز شمشیر گفتند و ز دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه ** چگویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت ** جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش ** ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این مرد و کودک بجادو زند ** پدیدار و زشتیست اهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز ** که نزدیک ایشان خزانست راز
فزونست زین سان سخن در نهفت ** ز بیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد کو پیلتن ** بلرزد همی شیر بر انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل ** ببیند چه خواهد ره رود نیل
همی لشکر نامور صد هزار ** گزیدند از و در صف کارزار
مرا نیزه با باب او چون بود ** بگردید همواره پرخون بود
جز انکو بفرماید اختر شناس ** چه گوید سخن راز دارد بسی
ترا عمر خود هیچ فرزند نیست ** مرا هم فزون از تو پیوند نیست
بپیچد گرفتی چنین زنگری ** بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب ** که بر دارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم ** همی زار بگریست با او بهم
کسی کز سوداوه خسته دل ** بران کار پیوسته بنهاد دل
چنین گفت کاندر نهان سخن ** بر نا و پیر تا خود چه آید بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند ** ز سوداوه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان ** که در شب سپهبد نماید نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی ** نباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند ** دل شاه از اندیشه یابد گزند
کزین دختر شاه هاماوران ** بر اندیشه بد کنی دیگران
زمرد و سخن بر زمین گونه گشت ** یکی را بر آتش بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند ** که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند ** همی با سیاوش بگفتی نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان ** بگردد مرا دل پر از خون روان
مکر دانشی نیز پیدا کند ** که نه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش ** که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده دو کودک نموده بشاه ** کزین پیشتر کس نه بیند گناه
سیاوش را کرد باید درست ** که این بد بکرد و تباهی نخست
بپور جوان گفت شاه جهان ** که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت کای شهریار ** که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم ** ازین ننگ خوارست گر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی ** ز فرزند و سوداوه نیک پی
کزین دو یکی گر شود نا کار ** کزین بس که خوانندم اشهریار
چو فرزند و زن باشدش خون و مغز ** که گر زین دو بیرون شود کار نغز
همانا کزین شر گفتار دل ** بشوییم کنون چارهٔ دل گسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن ** که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان ** بهیون از دلت پیش صد کاروان
بهیونان هیزم کشیدن شدند ** همه پهلوانان بدیده شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی ** همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلنگ ** شمارش نگذارد بر خون و جنگ

بپرداز فرهنگ بر کشتن مهر
چو این داستان سر بسر بشنوی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
وزان پس بموبد بفرمود شاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز
زمین گشت روشن تر از آسمان
سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی بارگی بر نشست سیاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز
سیاوش بدو گفت انده مدار
گر ایدونک هستم ازین بی گناه
خروشی برآمد ز شهر و ز دشت
همی خواست کو را براید بدی
جهانی نهاده بکاوس چشم
یکی باد ترکان شود پر ز جوش
چو او را بدیدند برخاست غو
چنین آمد اسپ و قبای سوار
چو از کوه آتش بهامون گذشت
یکی شادمانی بد اندر جهان
همی کند سودابه از خشم موی
جهانی که از مادر بیار رسا
می آورد و رامشگران را بخواند
چهارم بر تخت کی بر نشست
یکی بد نمودی بفرجام کار
نبیرا بود دشمنش اکنون بکار

چنین جست باید بدی را کلید
نه آید ترا اگر برین گفتگوی
میانش برفتی بتنگی گروه

همی خواست دیدن در راستی
بگر باز پاسی تو از زن مجوی
بدانگه که سوگند بر ما نهاد

گذشتن سیاوش از آتش پیش کاوس از جهت سوگند

دمیدند و گفتی شب آمد بروز
جهانی خروشان و آتش دمان
یکی تاج زرین نهاده بسر
همی گرد نعلش برآمد بماه
پیاده شد و برد پیشش نماز
کزیزان بود گردش روزگار
جهان آفرینم ندارد نگاه
چو کار سیاوش بدان گونه گشت
همی بود جوشان پر از گفت و گوی
زبانی پر از گفت و دل پر ز خشم
که با او که آید ز آتش برون
که آمد ز آتش برون شاه نو
تو گفتی سمن داشت اندر کنار
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
میان کهان و میان مهان
همی کام دشمنان کرد جوی
برآید شود در جهان پادشا
همه کامها بر سیاوش براند
یکی گرزه گاو پیکر بدست
که بر جان فرزند من زینهار
ببردار از جای و برپای دار

نخستین دمیدن سیه شد ز دود
سراسر همه دشت گریان شدند
هشیوار با جامه‌های سپید
پراگنده کافور بر خویشتن
رخ شاه کاوس پر شرم دید
سر پر ز شرم و بهای مراست
بنیروی یزدان نیکی دهش
غم از جهان را از آن کار بهر
ز هر سو زبانه همی برکشید
سیاوش بران کوه آتش بتاخت
از آتش برون آمد آزاده مرد
اگر آب بودی همی تر شدی
چو بخشایش پاک یزدان بود
سواران لشکر برانگیختند
همی داد مژده یکی را دگر
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
بایوان خرامید و بنشست شاد
سه روز اندر آمد سوی می کشید
برآشفت و سوگند پیشش بخواند
بخوردی و در آتش اندر جهی
بفرمان من دل نهادم بر آن

بگاه زر فزاید همی کاسه بی…
زنان بد کنش خواری آرد…
چنین بد بآیین واین بود…
که بر چوب ریزید نفط…
زمانه برآمد بسی دود…
بدان چهره خندان…
لبی پر ز خنده دلی پر…
جهان چون بود…
سخن گفتنش با پدر…
اگر بی گناهم رهایی مراست
ازین کوه آتش نیابم…
فغانش برآمد ز دشت…
کسی خود و اسپ سیاوش…
تو گفتی که آتش برا…
لبان پر ز خنده برخ…
زبرجی همی جامه…
دم آتش زبان را…
همه دشت پیش در…
که بخشود کیهان برو…
که گر نجی و روشن روان
کلاه کیانی بسر بر نهاد
نبد بر در گنج بند و کلید
گذشته سخنها و بر خود…
برین گونه جادوی…
نخواهم که باشی دلی پر ز کین

سیاوش

سیاوش سخن راست گوید همی   دل شاه از آتش بشوید همی
همی جادوئی زال کرد اندرین   نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نزدیک دانی هنوز   بگردد همی پشت سوخت گوز
بایرانیان گفت شاه جهان   که آیین کجا ساخت اندر نهان
چه سازیم فرمود کین را بگوی   زد و رانده آوید بر دار اوی
چو سوداوه را روی برداشتند   شبستان همه بند برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد   نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار   که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه   بدید از کمر نیک آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه   گر ایدونک سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود   زمن بیند این غم و پیچان شود
بهانه همی جست ازان کار شاه   بران تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش   ازان پس که چون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر   ازان تخت برخاست آمد بدر
دگر باره با شهریار جهان   یکی جادوئی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد   بدانسان که از گوهر او سزد
زگفتار او شاه شد در گمان   بکرد آنچه بر کس بدید از نهان
بجائی که زهر افکند روزگار   از و نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه   شود پیرزن خون پرورنده
چنین است کردار گردان سپهر   نخواهد گشادن همی با تو چهر
یکی داستان زد برین رهنمون   که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید
سخن را بکام اندرون کرد بند   اگر تا نیابی بدو بر گزند
بمهر اندرون بود شاه جهان   که نشنید گفتار کارآگهان

آمدن افراسیاب در شهر ایران بجنگ کاوس

که افراسیاب آمد و صد هزار   هزارش گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد   که از بزم جانش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان   کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب   زباد و روانش زخاک و ز آب
همانا که یزدان نکرد این سرشت   مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
نه چندین ببوکند پیمان کند   که زن را بجوئی گروگان کند
چو گرد آورد مردم جنگجوی   نیابد ز پیمان و سوگند اوی
جز از من نباشد شدن کینه‌خواه   کنم گرز روشن بروز سیاه
بدو گفت موبد چه باید سپاه   چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد   در گنج چندین چه باید گشاد
دو ره این زنامور کاز جویش   سپهدار تیزی نبندد خواه خویش
کنون پهلوانی جهان برگزین   سرافراز جنگ سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من   ببینم کسی را که زین انجمن
کز و دارد این تاب افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون   بنجم یکی دل برین رهنمون
سیاوش از و دل پر اندیشه کرد   روان زال اندیشه چون تیره کرد
بدو گفت من سازم این رزمگاه   بجوئی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر   ز سوداوه و گفت و گوی پدر
دگرگونه ازین کار با بن برم   چنین لشکری را بدام آورم
ببندد بکم پیش کاوس شاه   بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد   سر روز گشت اندر آرم بگرد
چنان بود رای جهان آفرین   گر او جان بیازد بتوران زمین
برای و بر اندیشه ناگزار   کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر   که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شاد باز و بنواختش   بنوئی یکی پایگه ساختش

بدو گفت شاه آنچه گفتی برست / تو گوئی سپهر برین خویش تست
ز گفتار و کردار و از آفرین / که خوانند بر تو از ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم روز تو بهترست / بجا نیند رای تو خود نیک نیست
ز گیتی هنرمند مانند تو پی / که پروردگار سیاوش توئی
چو آهن نبندد بکان گهر / گشاده شود چون توای دادگر
سیاوش بیامد چو شیر ژیان / بجز گفت با من که بندد میان
چه گوئی درین کار نیکو ببین / سیاوش نخواهد همی جست کین
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو بادی بر چرخ در زیر آب
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سیاوخش جانم و زان منست / سر و تاج او آسمان منست
چو بشنید از افراسیاب گفت و گو / که جان ترا پاک خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیامد سپه بد سپهدار طوس
بدرگاه او انجمن شد سپاه / در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بر نامه شد ناپدید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که خوان و بر خاسته یک جدای / بوی سازآن تا چه آید بجای
گزین کرد ازین نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
همه پهلوانانش کرده بکوچ / ز گیلان جنگی سواران بلوچ
سپه ور ز پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران کسی گفت کو زاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار خامش بدند
ز گردان جنگی و نامآوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان / برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را جای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برفتند کاوس شاه / همی تیره تر گشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد بر ماه سنج / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان
بنیک اختر و تندرستی شدن / به پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجایگه کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه
سرانجام یکدیگر اندر کنار / گرفتند گرستن چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همیداد در دل شدن / که دیدار از این پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی کاخ بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شد بر تخت دستان بمی / گهی در شکار زمینستان بپی
چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر موبدی نامور مهتری / بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان پیاده فراوان ببرد / بنه زنگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد از مرو رود / سپهرش همی داد گفتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ / نیارد کسی را ز گفتار تلخ
ازانسوی گرسوز ما با زمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
بشهرم و بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو

گزین سپاه

که آمد سپاهی و شاه جوان   ز ایران که نامور پهلوان
هیونی بنزدیک افراسیاب   برافکند برسان کشتی برآب
که آمد سپاهی ز ایران گران   سپهبد سیاوش و با او سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن   بیک دست مرده بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای   که از باد آتش بجنبد ز جای
فرستاده راندش چو آتش بتیغ   گزین کس سخن داشت با رهنمون
خبر چون بنزد سواران رسید   مر این بند را ساخته شد کلید
سیاوش ازین سو بیامد چو میغ   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنها اندر آمد از ایران سپاه   بجا پاسخ شایست کردن نگاه
تمه کرد گرسیوز جنگجوی   جز از جنگ جستن ندید ایچ رای
چو ایران سپه اندر آمد بجنگ   بدار از بر از بلخ بر ساخت جنگ
سپه جنگ کردان که سه روز   بیامد تماسا س لشکر فروز
پیاده فرستاد بر بربری   ببلخ آمد آورد کران لشکری
گریزان سپهبد ازان روی آب   بشد با سپه نزد افراسیاب

سیاوش در بلخ شد با سپاه

نامه نبشتن سیاوش بنزدیک کاوس از بلخ و کیفیت رزم افراسیاب

یکی نامه فرمود نزدیک شاه

کزو گشت پیروزه بد روزگار   نخست آفرین کرد بر کردگار
ببستند نامه بمشک و عبیر   جهانجوی سر او را بدین حریر
فرازنده تاج و تخت و کلاه   خداوند خرشید و گردنده ماه
کسی را که خواهد برآرد بلند   کسی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه خون   خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داد کر کو جهان آفرید   ابا آشکار و نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار   همه نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمد و شاد پیروز بخت   بفر جهاندار پیروز بخت
سه روز اندرین جنگ شد کارزار   چهارم بنخشود پروردگار
سپهرم بدو شاد شد باد مان   بگردان ناوک بتخت ازانجا
کنون تا بجیحون سپاه منست   چهارم ز فر کلاه منست
بسعد تو با لشکر افراسیاب   سپاه سپهبد برین روی آب
گراید و تنگ فرمان دهد شهریار   سپه بکندرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید   سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان نیاسید ازو جست تخت   بدان تا بیارید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت   چو روشن بهار و چو خرم بهشت
که از آفریننده هور و ماه   جهاندار بخشنده تاج و گاه
تراجاودان شادمان باد دل   ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی   کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ خود خواستی   که بودت هنر بخت و هم راستی
همی آمد از اسب نوید هنوز   که زد بر کمان تو از جنگ تو
همیشه هنرمند باد آن منست   رسیده بکام آن دل روشنت
از انیس که پیروز گشتی بجنگ   بکام اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه   ببخشای راه و بیارای گاه
شدن ترک بر بیشی و برتری   که هم بد بر دست و امر منست
همان با کلاهست با دستگاه   هم او نیز برارد بخرشید ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   بجنگ تو آید خود افراسیاب
گراید و تنگ زین روی جیحون گذشتند   همی دامن خویش در خون کشند
نهال زبرمایه خویش خواند   همانکه فرستاده را پیش خواند
بدو داد فرمود تا گشت باز   همیکشت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید   چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دلشاد کرد   ز بند غمان دل آزاد کرد
ازان نامه شاه دلشاد کرد   بناه درون نامه شد یاد کرد
۸۳
نه پیچید دل را ز پیمان او   بکه داشتنش حکم فرمان او

وزانپس چو گرسیوز راه کرد
بیامد بر شاه توران چو گرد

بگفت آن سخنها ز ناپاک و تلخ
که آمد سپهبد سیاوش به بلخ

سپه‌کش چو رستم سپه بیکران
بسی نامداران و جنگ‌آوران

بهر یک ز ما بود پنجاه بیش
سرافراز با گرزهٔ گاومیش

اگر جنگ رستم بتوران بس است
بهر مرز در پیش او لشکر است

پیاده بکردار آتش بدید
سپهدار با تیر و ترکش بدید

وز ایشان کسی را که خواب آمدی
ز جنگ دلیران شتاب آمدی

بخفتی و آسوده برخاستی
ز نو باز جنگی بیاراستی

برآشفت چون آتش افراسیاب
که چندین چه گویی ز آرام خواب

مگر سیوز اندر جهان بنگرید
که گویی میانش بخواهد برید

یکی بانگ برزد ز پیشش براند
یکی داستانهای پیشین بخواند

توانا بود او بدان خشم خویش
برندش بتندی چنین بود بیش

بر ایشان بشادی گذر کرد روز
چو از چشمهٔ هور گیتی فروز

بخواب و بآسایش آمد شتاب
بغلطید برجای آرام خواب

پرستندگان نیز برخاستند
بآرامگه خوابگه ساختند

چو یک پاس بگذشت از تیره شب
چنان چون کسی راز گوید بلب

دیدن خواب افراسیاب با هول و پرسیدن معبر

خروشی برآمد ز افراسیاب
بلرزید برجای آرام و خواب

پرستندگان حمله برخاستند
هرایان همه غلغل آراستند

چو آمد بگرسیوز آن آگهی
که شد تیره آیین تخت شهی

بتیزی بیامد بنزدیک شاه
ورا دید خفته بدان خاک راه

ببر در گرفتش بپرسید از وی
که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن
مگو اندرین وقت با من سخن

بدان تا خرد باز یابم یکی
بگیر و ز رنجم بدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد بهوش
جهاندید با ناله و با خروش

نهادند شمع و برآمد بتخت
همی بد دران چون شاخ درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی
که بگشای لب را شگفتی بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند بخواب

چنان چون شب تیره من دیده‌ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام

یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سرنگونسار کرد

برفتی ز هر یک یکی رود آب
سراپرده و خیمه گشتی بر آب

وزان لشکر من چو سیصد هزار
بریده روان تن افکنده خوار

سپاهی ز ایران چو باد دمان
چو نیزه بدست و چو تیر و کمان

همه نیزه‌هاشان سر آورده بار
گران هر سواری سری در کنار

بر تخت من تاختندی سوار
سپه بودش نیزه وران صد هزار

برانگیختندی ز جای نشست
مرا تاختندی همی بسته دست

نگه کردمی نیک هر سو بسی
ز پیوسته پیشم نبردی کسی

مرا پیش کاوس بردی دوان
یکی بال برنا مور پهلوان

یکی تخت بودی سرش برز ماه
نشاندند و کردند کاوس شاه

جوانی دو رخساره مانند ماه
نشستند بانزد کاوس شاه

دو هفته نبودی مگر سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش

دمیدی مگر از غرونده میغ
میان بدر نیمه کردی بتیغ

خروشیدمی جز ز فرزند درد
مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز این خواب شاه
نباشد جز از دانهٔ نیکخواه

همه کام دل باشد و تاج و تخت
نگون گشت بر بدسگال تو بخت

مر آنکس کزین دانش آگه بوند
پراکنده با درگهش آگهند

شدند انجمن بر در شهریار
بدان تا چرا گردش روزگار

بخواند و سزاوار بنشاند پیش
سخن راند با هر یک از کم و بیش

چنین گفت با نامور موبدان
که ای پاکتن تنگدل بخردان

گزین خواب گفتار من در جهان
نشنویم ز کس آشکار و نهان

گرانمایگانم سپه و تن همه
وز آن پس بگفت آنچه در خواب دید
مگر شاه پاینده پیمان کند
بزنهار دادن زبان داد شاه
چنین گفت کای پادشاه جهان
یکی شاهزاده بپیش اندرون
سراسر برآشفت گرازد میان
جهاندار آن مرغ گردد ستیر
غمی شد چو بشنید افراسیاب
اگر من بجنگ سیاوش شتاب
نه کاوس خواهد ز من کین بزور
فرستیم نزدیک او سیم و زر
ازین برزگونه کنم دست خوش
مگر کین بلاها ز من بگذرد
نخواهم زمانه جز از گور تنگ
بزرگان بدرگاه شاه آمدند
بدیشان چنین گفت کز روزگار
بسا شاریان گشت پیمان شان
ز بیداری شهریار جهان
ببرد ز بستان نخچیر شیر
ز کژی گریزان شود راستی
کنون دانش و داد ما ناودم
دو بهر از جهان زیر پای منست
گر ایدونک باشید هم داستان
پیر ایشان همه پاسخ آراستند

اگر زین سخن بر لب آب آزید
چو موبد شاه آن سپهبد شنید
زبانها بپاسخ گروگان کنند
گران بد گزانشان ببخشد گناه
کنم آشکارا بتو بر نهان
جهاندیده با او بسی رهنمون
ز مهر سیاوش بجنگ و بکین
بدین چرخ گردان نیابد گذر
مگر دانچه بر جنگ جستن شتاب
برانم نباید کسی کینه خواه
نه آشوب گردد سراسر زمین
هم از تاج و تخت و ز داد آوران
زمینی که بخشیده بود فر پیشین
گر ز ترسیده دانم فرو تیز مرد
جهان است خواهد که یزدان نگشت
پرستنده و با کلاه آمدند
نه بینم همی بر جز این کارزار
بسی گلستان تیز شد خارستان
همه نیکویها شد اندر نهان
شود آب در چشمه خویش قیر
همان آید از هر سوی کاستی
بجای غم و رنج و زار آورم
در ایران و توران سرای منست
فرستم بر رستم یکی داستان
همه خوبی و راستی خواستند ٨٨

ببخشیدشان بیکران زر و سیم
بترسید و ز شاه زنهار خواست
گزین در سخن هر سه دارم بیاد
زبان آوری بود بیدار مغز
نه بیداری اکنون سپاه گران
گر بر طالعش بد کسی کرد شاه
بران گاه یاد آیدت راستی
بر ایشان که بر گرد خواهد سپهر
مگر سیوزان رازها بر گشاد
نه او کشته گردد بجنگ و بکین
بجا بهان جستن و کارزار
منوچهر گیتی ببخشید راست
سپارم بایرانیان سر بسر
چو چشم زمانه بدوزم بگنج
چو بگذشت بیمی ز گردان سپهر
یکی انجمن ساخت با من روان
بسا نامداران که بر دست من
بسی باغ کان رزمگاه منست
نزاید به هنگام در دشت گور
شود در جهان چشمه آب خشک
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
برآساید از ما زمانی جهان
نگه کن که چندین ز کندآوران
که در آشتی با سیاوش نیز
که تو شهریاری و ما چون رهی

بران تا نباشند بی سر و بیم
گر از خواب گفتی بیارم راست
گشادیم بر شاه با بیم داد
گر او برگشاده سخنهای نغز
بیا بیا از ایران دلاور سران
بتوران بماند سر و تختگاه
که ایران شود کشور کاستی
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
نهفت سخنها بسی کرد یاد
برآساید از سود و جنگ انجمن
مبادم جز از راستی هیچ کار
همان مهره خویشتن کش خواست
نباشد برین بوم ما را گزند
نزد کز چهره ندارد برنج
درخشنده خورشید بی مهر و چهر
بشیوار و کار آزموده ردان
تبه شد بجنگ اندران انجمن
بهر سو نشان سپاه منست
شود بچه باز زاید کور
ندارد بنافه درون بوی مشک
همی جست خواهم ره ایزدی
نباید که مرگ آید از ناگهان
بیارند هر سال باژ گران
بجویم فرستم ز هر گونه چیز
بران دل نهاده که فرمان دهی

همه بازگشتند سر پر ز باد   نیامد کسی را غم و رنج یاد
مگر سود آنگه چنین گفت شاه   که هیچ کار و [illegible] راه
بزودی بسازیو بر مالیت   ز لشکر گزین کرد [illegible] دویست
بنزد سیاوش بر این خواسته   ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار   ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک بزر هم دویست   بگویش که با تو مرا جنگ نیست
ببر پیش فراوان بر او بگوی   که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست   بسغد بیم و این پادشاهی مراست
همانست کز تور و سلم دلیر   ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
ز ایرج که بر بی گنه کشته شد   ز مغز دلیران خرد گشته شد
ز ایران و توران جدائی نبود   که با کین و جنگ آشنائی بود
ز یزدان بر آن گونه دارم امید   گر آید ور روز خرام و نوید
بر انگیخت از شهر ایران ترا   که بر مهر دیدار دلیران ترا
به تخت تو آرام گیرد جهان   شود جنگ با خوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو   بیارای دیدار رای تاریک تو
جهان چون به راه فریدون گرد   که گیتی ببخشش بمردان سپرد
ز گردان گو رستم بد آگهی   کجا نامشان بر تو خواندی همی
بجستیم و این رای باز آورم   ز جنگ و ز کین تو باز آورم
تو شاهی و با شاه ایران بگو   مگر بزم گردد سر جنگجوی
نخستین همی گوی با پیلتن   بسی داستانها بگوئی بزن
بدین هم نشان نزد رستم غلام   ببخشنده اسپ زرین ستام
بنزدیک او همچنین خواسته   ببر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین او شاه نیست   تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته   که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید   ز لشکر فرستاده بر گزید
بدان تا رساند به شاه آگهی   که گرسیوز آمد با فرهی
بکشتی بیک روی بگذاشت آب   بیامد سوی بلخ هم در شتاب

آمدن گیو بنزد سیاوش و زادن دختر پیران فرود را

فرستاده آمد بدرگاه شاه   بگفتش که گرسیوز آمد براه
سیاوش کو پیلتن را بخواند   وزین داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه   پیاده شد از اسپ و بیدار [illegible]
سیاوش ورا دید بر پای خاست   بخندید بسیار و پوزش بخواست
بپوشید گرسیوز از دور راه   ز رخش پر ز شرم و دل [illegible]
سیاوش نشاندش بزیر تخت   از افراسیابش بپرسید سخت
چو بشنفت گرسیوز و گاه نو   بدیدار سرو افرستاده بود
برستم چنین گفت افراسیاب   جواب خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه   فرستاده بود دست [illegible]
بفرمود تا هدیه برداشتند   به پیش سیاوش نگه داشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه   درم بود و اسپ و غلام [illegible]
کس اندازه نشناخت آن را که چند   ز دینار و ز تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر   پرستنده با یاره و طوق [illegible]
ببیند آمدش سخت و بگشاد روی   نگه کرد و بشنید و پیغام اوی
تهمتن بدو گفت که هفته [illegible]   بباشیم تا پاسخ آرم [illegible]
بدین خواهش اندازه باید بسی   همان بار پرسیدن از [illegible]
چو بشنید گرسیوز پیش بین   زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفت و گوی   بمالید بر تخت او چشم و روی
یکی خانه زو بیارایستند   بدیبا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار مردم بهم   بکارش گرفتند بر پیش کم
ازان کار شد پیلتن بدگمان   گران روی گرسیوز آمد دمان

طلایه بهر سو برون تاختند   چنان چون ببایست بر ساختند
نشستند بیدار هر دو دو شب   بگفتار با برگشادند لب

سیاوش ز رستم بپرسید گفت   که این راز بیرون کشیم از نهفت
نگه کن که تریاک ازین زهر چیست   کز این آشتی جستن از بهر چیست

ز پیوسته چون نیز نزدیک اوی   ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما   کند روشن این جان تاریک ما

نبینی که از ما غمین شد ز بیم   همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه   فرستاد باید یکی نیکخواه

برد تا بنزدیک او آگهی   مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای   جز این روی پیمان نباید بجای

بشبگیر گرسیوز آمد بدر   بسر بر کلاه و میان بر کمر
بیامد بپیش سیاوش زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین

سیاوش بدو گفت چون بود دوش   ز لشکر گر کشش و چندین خروش
وز آن پس چنین گفت کز رای تو   پراندیشه بودم از اینکار تو

کنون رای هر دو بران شد درست   که از کین همی دل بخواهیم شست
تو با تیغ ترسی با افراسیاب   که از کین همی کرد اندر شتاب

کسی کو ببیند سرانجام بد   ز کردار بد بازگشتن سزد
دلی گر خرد کرده آراسته   چو گنجی بود پر ز زر خواسته

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست   دلت را ز گنج و ز زبان بهر نیست
نگر دان که رستم بر اندیشه   گنامان شان بر تو راندیشه

چو پیمان همی داشت خواهی درست   کسیانی که پیوسته خون تواند
برمن فرستی بر پیشرو   که با شند بگفتار تو پر گرو

ودیگر ز ایران زمین هر چه هست   که آن شهرها را تو داری بدست
نبیره ز ی خود تو و ران بای   ز مانه زجنگ و زکین بغنوی

نیابند جز از راستی در میان   نباید بدین چون پلنگ ژیان
فرستیم یکی نامه نزدیک شاه   مگر آشتی باز خواند سپاه

برافکند گرسیوز اندر زمان   فرستاده را چو باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب   برو تا زمان نزد افراسیاب

بگویش که من نیز نشتافتم   کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد آن شیر مرد   چو خواهی که برگرد دزد کارزار

فرستاده آمد بدان تیغ سام   ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه   فراوان بپیچید و گم کرد راه

بدو گفت صد تن ز خویشان من   گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید بدین رزمگاه   بر من نمانند یکی نیکخواه

دگر گو بیم ازمن گروگان نخواست   دروغ آیدش سربسر گفت کوست
فرستاده باید ز مهر و نوا   اگر بی گروگان ندارد روا

مگر کین بلا نازمن بگذرد   خردمند باشیم باز بی خرد
برانسان که رستم و نام برد   ز خویشان نزدیک صد برشمرد

بر شاه ایران فرستادشان   بسی خلعت و نیکوی داد شان
بفرمود تا کوس با کرنای   زدند و فرو هشته پرده سرای

بخارا و سغد و سمرقند و چاج   سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ   بهانه نجست و فریب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد   روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد   شنیده سخنها همه یاد کرد

بدو گفت چون کار گشت آراسته   چو گرسیوز از باز گردد درست
بفرمود تا خلعت آراستند   سلاح و کلاه و کمر خواستند

یکی اسب تازی بزرین لگام   یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید   تو گفتی مگر بر زمین ماه دید

ببستند بازبانی پرآفرین   تو گفتی همی برنوردد زمین
سیاوش همی جست کردوسوار   کزاو می پسا زید با شهریار

٨٥

چنین گفت با وی گو پیلتن
گزین در که آرد گشادن دهن
مگر من شوم نزد شاه جهان
کنم آشکارا برو بر نهان
سیاوش ز گفتار او شاد گشت
حدیث فرستادگان باد گشت
همانا که کاوس گر تیز بود
ز تیزی نگاهد نه مرز فرود
برزم زمین گر تو فرمان دهی
ز رفتن نه بینم همی چاره‌یی
سپهدار ز گفت رستم بهم
سخن گفت هر گونه با بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر

نامه نبشتن سیاوش نزد کاوس برای آشتی افراسیاب

نبشتش یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر
دو دیده ز تیر و فروغ هنر
خداوند رای و خداوند داد
ز دانش خردمند بیدار و شاد
خداوند هوش و زمان و توان
خرد پروراند همی با روان
کزو نیست کس را ز فرمان اوی
کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نه بیند جز از کاستی
بدو شاد افزونی و راستی
همان آفریننده هور و ماه
فزاینده تخت و بخت و کلاه
وزو باد بر شهریار آفرین
جهاندار و ز نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او
ستون خرد باد بالای او
رسیدم ببلخ و بخرم بهار
همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر شد با فراسیاب
سپه شد تمام اندرش در شتاب
بدان شکستگان کار دشوار گشت
جهان تیره و تخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته
بسی خوبرویان آراسته
گر زنهار خواهد ز شاه جهان
سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند همی پایه و مرز خویش
چنان چون براه فریدون گرد
که گیتی ببخشش بگردان سپرد
از ایران زمین نسپرد تیره خاک
بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من
بدان خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشند ز مهرش روان
که بر مهر او چهر او بر گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
چنان چون سزد با درفش سیاه
وزان روی گرسیوز اندر شتاب
رسیدش بنزدیک او در شتاب
همه رازها سیاوش بگفت
که آواز شاهان کسی نشنفت
ز خوبی و دیدار و کردار اوی
ز هوشش دل و شرم گفتار اوی
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار
تو گویی خرد دارد و دستکار
بخندید با او چنین گفت شاه
که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب
ز بالا بدیدم نشان نشیب
بر از در دستم سوی چاره باز
بدان تا بیاید بدین انجمن
بگنج و درم چاره آراستم
کنون شد بر اینسان که من خواستم
وزین روی چون رستم تیز مرد
بیامد بر شاه ایران گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست
برآمد سپهبد بجای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار
ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم کار سپاه
وزان تا چرا بازگشت از راه
نخست از سیاوش زبان بر گشاد
ستودش فراوان و دادش
چو نامه فرو خواند فرخ دبیر
رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت کرم گران
جوانست و برنا رسیده‌ای
چو تو نیست اندر جهان نامور
بجنگ از تو جویند شیران هنر
ندیدی تو بلغاد افراسیاب
که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ
مرا بود با او سر پر ز جنگ
برفتم بگفتند از ایدر مرو
بجان تا نپیچد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود
مکافات بد را بدی خواب بود
شما را بدین مردی و خواسته
بران گونه بد دل شد آراسته
همانا که روی بستد از بی گناه
بد بینان به پیچد سرشان ز راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد
که نام پدرشان ندارد بیاد

همان با گروگان که اندیشه اوی   همان پیش خشمش همان آب جوی
ترا گر خرد را نپسندید کار   ز من سیرم از بخشش روزگار
بنزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایمش کاشتی کن بلند   ببندی گران پای ترکان ببند
بر آتش بنه خواسته هرچه هست   بگو تا نیاری بهنگ چیز دست
همان بستگان را بر من فرست   که من سر ز تنشان بخواهم گسست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ   برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا لشکره   چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو تو ساز گیری بد آموختن   سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب   چو گردد برو ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار   دلت را برین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای   پس آنکه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب   مران تیز لشکر بران روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ   که او خود شتاب آورد بی درنگ
ببودیم تا جنگ جوید نخست   در آشتی او بگوید نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم   نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن پیشگاه   نباشد پسندیده و نیکخواه
سیاوش چو بیرون ز بودی بجنگ   برفتن بسان دلاور نهنگ
نجستی بجز تاج و تخت و نگین   تن آسانی و خاک توران زمین
همان یافتی جنگ چیره مجوی   دل روشنت ز آب تیره مشوی
که افراسیاب آن سخنها که گفت   بپیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن بگشتن ببیم   بجالیت شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه   مگو کنج اندر خورد با گناه
مهانی چرا گفت باید سخن   سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
ازین کار کاندیشه کرد شاه   بر آشوبد آن نامور بارگاه
چو بشنید کاوس شد پر ز خشم   برآشفت ازان کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان   که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکنده‌ای   چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تن آسانی خویش جستی ازین   نه افروزش تاج و تخت و نگین
در بی نیازی ز شمشیر جوی   بگشتو ربود شاه را آبرو
سیاوش اگر هم ز پیمان من   بپیچد نتابد ز فرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه   خود و بزرگان بازگردد ز راه
نخواهم ترا زین سپس نیز یار   نخواهم که ما را کنی کارزار
بباید من از هر چه اندر خورست   که او را چنین داوری در خورست
غمین گشت رستم ازان شگفت   که گردون نرمتش نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است   چنان دان که رستم بگیتی کمست
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی   پر از خشم چشم و پر آژنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه   بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر   برون رو ز ایدر بگردان شیر
من اکنون بیوفی فرستم ببلخ   یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس   بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند   وز آرام که روی کوته کنند
ببوقی بیاراست کاوس شاه   بفرمود تا بازگردد براه
ابا نامه و با سخنهای تلخ   فرستاد نزد سیاوش ببلخ

پاسخ نامه کیکاوس نزد سیاوش و برگزیدن طوس را بجنگ افراسیاب

نویسنده نامه را پیش خواند   بر تخت خویش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ   زبان تیز رخسار چون باد رنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه   خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان او بست گردان سپهر   وزو یازه گسترده هر جای مهر

۸۷

ترا ای جوان تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / برین بارگه بر مبر آبروی
مشو با جوانی سر اندر فریب / گر از چرخ گردان نیابی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست / نه بدبیت کس جفت تا بایست
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار اوی / بسی بازگشتم ز پیکار اوی
نرفت آنچه با من سخن راستی / ز فرمان من روی بر کاستی
تو با ماه رویان برآمیختی / ببازی وز جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته
وزان بهره تاج شاهنشهی / ترا شد سر از جنگ جستن تهی
در بی نیازی بشمشیر جوی / که گر بود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان باز کن جنگ را / گروگان کاری نبیند گران
گزین آشتی رای چرخ بلند / خیانست کاید بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی / برآشوبد این روزگار بهی
تو شو کین آویختن را بساز / ازین در سخنها مگردان دراز
تو چون ساز جنگی شبیخون کنی / ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سزا را بیارد جواب / نیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بران انجمن / نخواهی که خواندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه مرد پرخاش جنگ آوری
نهادند بر نامه بر مهر شاه / هیون برآورد و بربد راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بدان گونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید جست / ازو کرد دیگر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود / ز کاوس و ز طوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / ز رستم غمین گشت و ز کار اوی
ز کار پدر دل پراندیشه کرد / ز ترکان و ز روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه / اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان / همانگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش کنم / برآمد ز کار پدر بر سرم
ورا بید و تنگ جنگ آورم / ...
جهاندار نپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسید / چپ و راست بد بینم آید پدید
نیاید ز سودابه ام جز بدی / ندانم چه خواهد رسید ایزدی

راز گفتن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

دو تن را ز لشکر گزین کرد او / چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدین رازشان خواند نزدیک خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
چو رازش همه بود با هر دو تن / ازان پس که رستم بشد ز انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از برگ و بار
شبستان او گشت زندان من / همی گشت ازو بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان سوز بی آب جنگ / مگر دور مانم بچنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان / نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیه‌ها ساختند

همه موبدان برگزیدند راه
که ما بازگردیم ازین رزمگاه
گر او را ز بهر فزونیست جنگ
چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ

همه موبدان چیره در ریختن
چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی
هم آن تیزی باز و اندهی

قباد آمد و رفت گیتی سپرد
ورا نیز هم رفته باید شمرد
پسندش نباشد همی کار من
بکوشند برنج و آزار من

بخیره همی جنگ فرمایدم
نترسم که سوگند بگزایدم
همی سپر ز یزدان نباید سپید
ز راه نیاکان نباید رمید

دو گیتی همی برد خواهد ز من
بماندم بکام دل اهرمن
وزان پس بداند کزین کارزار
گرا بر کشد گردش روزگار

نزادی مرا کاشکی مادرم
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید
ز گیتی همه زهر باید چشید

نباشد دران گیتی بهره من
به پیمان شکستن شوم شهره من
درختی ابست این بر کشیده بلند
که بارش همه زهر و برگش گزند

وزان گونه پیمان که من کرده ام
بیزدان و سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی
فراز آید از هر سوئی کاستی

پراکنده گردد بد مهر این سخن
که با شاه ایران شکستیم من
زبان برگشایند بر من بد
بهر جا که در جهان چون برد

بکین بازگشتن بریدن ز دین
کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار
کجا برد هد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان
که نامم ز کاوس گردد نهان
که روشن زمانه بر انسان بود
که فرمان دادار کیهان بود

تو ای نامور زنگه شاوران
بیارای دل را برنج گران
در نیکی مباش و منه سر بخواب
برو تا بدرگاه افراسیاب

گروگان و این خواسته هرچه هست
ز دینار و ز تاج و ز تخت و نشست
چنین بر همه بار بر پیش اوی
بگویش که ما را چه آمد بروی

بفرمود بهرام گو درز را
کنی نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس
همانا بیاید سپهدار طوس

بدو ده تو این لشکر و خواسته
همه سربسر کار آراسته
نگاه یک برو بر شمر هرچه هست
ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست

چو بشنید بهرام گفتار اوی
دلش گشت پیچان ز تیمار اوی
ببارید خون زنگه شاوران
بغرید بر بوم ما باوران

پر از غم نشستند هر دو بهم
روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست
ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه
کو پیلتن را ازو باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
سخن کوته است ار نگردد دراز

گرا رام گیری سخن تنگ نیست
ترا پوزش اندر بد ننگ نیست
مرا گر فرستی بنزدیک اوی
فروزم من از جان تاریک اوی

دلت گر چنین رنجه گشت از نوا
رها کن تو او را رها کن گوا
بهانه جز از جنگ فرمانش نیست
ز رفتن کاری که درمانش نیست

بفرمان کاوس جنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن چیره اندیشه بر دین دراز
سر او بچربی بدام آر باز

بگردان بجا بر دم روزگار
بر آمد درختی بزرگی ببار
پر از خون مکن دیده تاج و تخت
خروشان دل خسروانی درخت

نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه
سپاه و در پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکدست
همه نانه داو سپهبدست

وگر آسمانی جز اوهیت راز
چه باید کشیدن سخنها دراز
نبد رفت ازان خردمند پند
دگر بود راز سپهر بلند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه
برآرم بر تو ز خورشید ماه
ولیکن بپیمان یزدان دلیر
نباشد نخاشاک تا پیل و شیر

۸۷

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست بازید باید بخون / بکین دو لشکر بدین رهنمون

ز مهر تو ام هم بها زاد او / سخنها که کم کرده باز آرد او
پراگنده شد در جهان این سخن / که با شاه توران شکستم بن

وگر باز گردم ازین رزمگاه / شوم کار نا کرده نزدیک شاه
همان خشم بیکار باز آورد / بر شک غم اندر کنار آورد

اگر تیره شد سر از کار من / به پیچد سر از ما ز گفتار من
فرستاده خود باشم و شاه باز / بجانم برین دشت بردو پای

کسی کو نه بیند همی رنج من / چرا بر گمارم بدو رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بتیر مرد جان دو کردن

ز بیم جدایش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار

نخواهد بدین نیز دیدار اوی / ازان چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر سپهبد دل آگنده ایم

فدائی تو با داتن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
چو پاسخ چنین گفت آن نیکخواه / چنین گفت باز نگه پیر شاه

گروشاه توران سپه را بگوی / گزینش کرده ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر همی / همه نوش تو در روز اوی

ز فرمان تو سر نگردم همی / وگر چه جدایم ز تخت مهی
جهاندار از یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست

یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آنجا خورم
و دیگر که بر خیره ناکرده کار / نشایست رفتن بر شهریار

یکی کشوری جویم اندر جهان / که جانم ز کاووس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان نغنوم

شد زنگه و نامور صد هزار / گروگان ببر دار در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش او ...

چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدندش بزرگان و نامداری / یکی نام او ...

چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش

چو شد پیش با شاه و نامه بداد / برابر سخنها برو کرد یاد
بپرسید ازان نامور فرابیا / دلش گشت پر درد ...

بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود دید آنچ اندر نبشت / بیامد بهشتش سپهدار

چو بیرون بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاووس از خام گفتار او / ز خوی بد و رای ...

سپهبد رخ چاره کرده دژم / ز کار سیاوش دلی پر زغم
فرستاده زنگه شاوران / همه یاد کرده گران ...

به پیران سپهبد کین را چه درمان کنم / وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار

تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری
گمان و دل و دانش و رای تو / بگیرد بدانش کسی جای تو

که هر کس که بر نیکویی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرد نیاز / ز گنج و ز رنج آنچ آید فراز

من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست ماننده او در مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی

هنر با خرد نیز بیش از نژاد / چو تو شاهزاده ز مادر نزاد
بدین گونه از شنیدن هست / گرانمایه و شاهزاده ...

وگر خود جز این پیش بودی هنر / که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکهتر سپارد خود آید ...

نیکو نماید

ز نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر

سیاوش جوانست با فرهی / بدان ماند آیین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همان از تو گردد گران

اگر شاه بیند برای بلند / نویسد یکی نامهٔ سودمند
چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را

یکی چاره سازد برین کشورش / برارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دختری را بدوی / بدارد ورا شاد با ناز و آبروی

مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد بسوی شهریار / ترا برتری باشد از روزگار

سپاهی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
براساید از کین دو کشور بهم / بدین آوریدش مگر داد کم

ز کار جهان آفرین این سزاست / اگر گردد زمانه برین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید / جهان سر همی بود پنهان پدید

پس اندیشه کرد اندران کمتران / همیداشتت بر نیک و بد بیگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر

ز کار آزموده گزیده سران / که مانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بران رای همداستان

گر چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با جنگ خیزد او / بپرورد کار اندر آویزد او

بدو گفت پیران که ای پر خرد / یکی شاه کنداور این نیک کرد
کسی کز پدر کژی و خود بد / نگیرد از و بدخوی کی برد

نبینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی ببایدت گشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج ایوان و کاخ

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که یابد مگر نیکبخت

با مغز نشاندن افراسیاب بجانب سیاوش و اندیشه کردن سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با رامش افگند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن بر فشاند

نخستین بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر نامه را کرد بست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت

خداوند جان و روان خرد / خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود

خداوند شرم و خداوند پاک / ز بیداد و زشتی دلش ترسناک
غمی شد دلم زانک شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان

ولیکن که گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران

ترا این همه ایدر آراستست / اگر شهریاری و گر خواستست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر / بوم پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر / برین گونه نگشاد دیگر ز چهر

کجا من گشایم در گنج دست / سپارم بتو جایگاه و نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی تو مانی ز من یادگار

تو بر کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فر

بدین جوی پیدا نبینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد ایزد ترا بی نیاز / هم ایدر بیاسای و بخشی دراز

سپاه و در گنج و شهران تست / برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تخت و تاج و کمر

گر آید بایران شوی با سپاه / نبندم بدلسوزی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ و دیر / بکین شد مگر گرد از جنگ سیر

که آتش به مینو نشست و بیخ / شود آتش از باد بیری بخ
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور دوست

پذیرفتم از پاک یزدان که من / نگویم بخونی بجان و بتن
بفرمایم و خود نیارم گزند / بر اندیشه دل را نیارد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه شاوه بخواند
بزودی گرفتن مبند کمر / بسی خلعت آراست

یکی اسپ بر پر ستامی گران / بیامد دمان زنگه شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید

سیاوش بیک روی از آن شاد گشت / بیک روی و پر درد و فریاد گشت
ز دشمن همی دوست بایست کرد / از آنپس کجا بر دمد

ز دشمن نباید مگر دشمنی / بفرجام هر چند نیکی کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر / پدر را بد کرد اندر

که من جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد تیز بشتافتم
ازان آتش مغز تا بیجهان / دل من بیفروخت

شبستان او درد من شد نخست / بخون دلم رخ بباید بشست
نبایست بر کوه آتش گذشت / بمن زار بگریست

وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ

نیامد همی هیچ کارش پسند / گشاده همان و همان نیز بند
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد بران اندران

ز شادی مبادا دل او رها / شوم من ز رنج و ز درد اژدها
دو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر برگشته نیا

وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر میان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت برده سرای / همان گنج آگنده

درفش سواران و پیلان کوس / چو آید بدر سپهبد طوس
چنین هم پذیرفته او زینهار / تو بیدار دل باش

درم نیز چندانک بودش نگار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار زرین کمر

بفرمود تا پیش او آورند / سلاح و ستام و کمر تیغ و بند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنها بایسته

چنین گفت کز نزد افراسیاب / که شستت پیران بدین روی آب
یکی رای پیغام دار از من / بدین کار آمد از

همی شاید اکنون بدیره شدن / تمامی همه اندر بها بد بدن
همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید دلها ز گفتار

رفتن سیاوش بترکستان و ملاقات کردن با سیاوش

همه بوسه دادند گردان زمین
بفرمان سالار

چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید / از آب دو دیده

چو آمد بنزد بر و بوم او / بیابان مهاران برآراسته رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسست

بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقجغار باشی برند / فرود آمد آنجا

چو آگاهی آمد بدیره شدند / همه سرکشان پا بدیره شدند
ز خوبان گزین کرد پیران هزار / بدیره شدن را همه

بیاراست با چار پیل سپید / سپه را همه داد دیگر نوید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / پس او در فتنی

سرش ماه زرین غلافش بنفش / بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی بزر / بدو بیا بیاراسته

سیاوش چو بشنید کآمد سپاه / بدیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار توران بدید / خروش تبیره پیل

نشستند نیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از شهر و از شهریار
همه بر دل اندیشه این بد نخست / که بینم دو چشمم ترا تندرست
همیگفت با کردگار جهان / که ای آگه از آشکار و نهان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
تو بی کام دل هیچ دم برمزن / ترا بنده باشند چه مرد و چه زن
مرا گر بدیدی تو با پیر سر / ز مهر پرستش ببندم کمر
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همه خفته را سر برآمد ز خواب
سیاوش جوان دیدت از دو چشم / بیارید وز دشمن آمد بخشم
که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران ازان انجمن
همه شهر ابر آتش آمد بباد / همی برکشید از جگر سرد باد
ز پیران بپوشید و پیچید روی / سپهبد بدیدان غم و درد اوی
بتغجار با سی تنی فرود آمدند / نشستند یکباره دم برزدند
بدو درد و خشمش همی چیره ماند / همی مرزبان نام یزدان بخواند
به چیزت برنو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
همان مادرت خویش کرسیوز است / نژادت چپ و راسته بر ور نیست
خنیده بگیتی ز بهمور ما / ازاهرمنی دور دور از جفا
بیارام برین بوم آرامگاه / بمهر و وفا تو ای نیکخواه
اگر بودن ایدر مرا نیکویست / برین کردهٔ خود بباید گریست
بگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچ گونه برفتن شتاب
خرد دارد و رای و هوش بلند / بخیره نتازد براه گزند
مرا نزد او آبرویست و جاه / فراوان مرا گنج و رنج و سپاه
مرا نی نیازیست از هر کسی / نهفته خزاین نیز هستم بسی
پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای دل هوشمندان ترا
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / بیامیزی از دور تریاک زهر ۸۹

بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان از راه
ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا سر پیر گشتی جوان
ترا چون پدر باید افراسیاب / مهان بنده باشند ازین روی آب
مرا هست پیوسته پیش از هزار / پرستنده کابند با گوشوار
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه خاک مشکین شد از رنگ رنگ / همه تازی اسپان بر او ترک
که یاد آمدش بزم زابلستان / بیاراسته تا بکابلستان
بسی رز و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
ندانست کورا چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
نگه کرد پیران بدیدار اوی / نشست و بر و بال گفتار اوی
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند گوی نژاد
سدیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بروی / کای پیر پاکیزه راست گوی
گر ایدونک با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمان من نشکنی
وگر نیست فرمای تا بگذرم / نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو اندر گذشتی از ایران زمین
پراگنده نامش بگیتی بدیست / ولیکن خرامیست و مرد ایزدیست
مرا نیز خویشیست او را بخون / همش پهلوانیم و هم رهنمون
همانا برین بوم و بر صد هزار / بفرمان من پیش باشند سوار
فدا تو بادا همه هرچه هست / کرا بدرگینی تو شادی نشست
گر بر تو نیاید ز بدها گزند / بداند کسی راز چرخ بلند
سیاوش بدان گفتها رام گشت / برافروخت و اندر خور جام

بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش بسر گشت و پیران بدر
برفتند با خنده و شادمان / بره بر بجستند جای زمان
چنین تا رسیدند بهشت گنگ / کز آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب / بایوان میان بسته دل پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
برفتند با خنده و شادمان / گرفته همی دست یکدیگران
وزان پس چنین گفت افراسیاب / که گرد از جهان اندر آمد بخواب
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آیند میش و پلنگ
دو کشور همه سال پر جوش بود / جهانرا دل از راستی گوش بود
بتو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوی خون
کنون شهر توران ترا بنده‌اند / همه دل بمهر تو آگنده‌اند
مرا نیز با جان همیشه نشست / همه شاد دل باد [illegible]
پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بی رنج در پیش تست / سپهبد بجان و [illegible]
سیاوش برو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کز اوییست آرام و پرخاش و کین
که دیدم ترا من همی تندرست / شده زهر کین را کمرگاه سست
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
برین گونه مردم نبود در جهان / چنین روی بالا و فر مهان
وزان پس چنین گفت پیران رد / که کاوس پیرست و اندک خرد
که بشکیبد از روی خویشن بلیس / چنین برز بالا و چندین هنر
مرا دیده در خواب دیدار او / بدید و دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند اندر زمین
ز ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه با بها چون سرو [illegible]
بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
ز هرگونه در رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / پیاده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
وزان پس همان شب بفرمود شاه / برانگیس که بودند بر بزمگاه
سیاوش بایوان خرامید شاد / بستی از ایران نیامدش یاد
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
تو شبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همه هرکسی با نثار / ز دینار و ز گوهر [illegible]
برین گونه پیش سیاوش برند / هشیوار و بیدار خامش برند
فراوان سپهبد فرستاد چیز / ازین گونه یک هفته بگذشت نیز

گوی باختن سیاوش با افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هردو پگاه
که با گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هرکس شنیدم که چوگان تو / نه بینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
همه از تو جویند شاهان هنر / که باید بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرهای و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت [illegible]

بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و با روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی از آن روی وزین روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
از ایرا که همواره یار توییم / برین مهر میدان سوار توییم
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن بپیش سواران پدید / گزان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من / شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که بر داشتی ز آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار / چو رویین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / چو او خواست افکندن از پشت شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / ازیشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار باشند و تنها منم / نگهبان چوگان و پیرامنم
گر ایدونک فرمان دهد شهریار / بیارم بمیدان از ایران سوار
مرا یار باشید در زخم گوی / بر آن سان که آیین بود در دو روی
سپهبد چو بشنید آن داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کرّه نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گوی ز بالا بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
دگر زد چنان چون بمیدان رسید / بر آن سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گوی بنزد سیاوش برند
سیاوش بدان گوی بر داد بوس / بر آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش بر اسپ دگر بر نشست / بینداخت آن گوی لختی بدست
وز آن پس بچوگان بدو کار کرد / چنان زد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بمیدان تنگ اسپ چندان بود / کسی را چنان رای خندان نبود
ازان گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران بر آمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین جوان نامدار
که با نامور گفت ازیشان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم که اندیشش بیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش چو بنشست با تخت او / بدیدار او شادمان بود سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شمار او چوگان و گوی
همی تاختند از دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بر گل و گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار / بدین گردش و بخشش کارزار
چو میدان سر آمد نتابید روی / بدیشان سپارید یکبار گوی
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
سواران عنان را کشیدند نرم / نکردند از آن پس یکی باره گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / بکردار آتش همی تاختند
که او را بگیتی کسی نیست جفت / بتیر و کمان در کند ده دو سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کیی بر کشید
۹ چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتست با من یکی نیکخواه

سپهبد کمان خواست تا بنگرد
مگر سوی تیغ زن داد مه
چنین بود اکنون دگر شد گمان
از آن شاه بستد برآورد شست
جز از پهلوان آن گو پیلتن
نشانه نشانند بر انجمن
یکی تیر زد بر میان نشان
بپیچید و زد تیر یکچوبه تیر
عنان را بپیچید بر دست راست
فرود آمد و شاه بر پای خاست
نشستند و خوان و می آراستند
بخوبی یکی خلعت آراست شاه
ز دینار و ز بدرهای درم
بفرمود تا خواسته بشمرند
چنین گفت آنگه بلشکر همه
بدان شاهزاده چنین گفت شاه
بدو گفت بر هرکه رای آیدت
سپاهی ز دو گونه با او برفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب
یکی گوز دیگر گران تر بود
بآواز گفتند با یکدگر
نگار و بکوه و بهامون بتاخت
وز آنجایگه سوی ایوان شاه
ز جشن و ز گرسیوز و هر که بود
برین گونه یکسال بگذاشتند

یکی برگراید که فرمان برد
کمانخانه بمال و برآور بزه
بدان تیرگاه جوانی کمان
بمالید خانه کمان را بدست
که سازد همی رزم با انجمن
سیاوش نکرد ایچ بر کس نگه
نهاده برو چشم گردنکشان
ره آمد مر اورا بهرام پیر
بزد بار دیگر بران سو که خواست
برو آفرین را فزاینده خواست
کسی کش سزا بود بنشاختند
ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
ز یاقوت و پیروزه و ...
همه سوی کاخ سیاوش برند

کمان را بزه کرد و خیره بماند
بکوشید تا برزه آید کمان
بزه کرد چندان چنین گفت شاه
با ایران و توران کسی را بجنگ
بر و بال و زیب سیاوش چنین
نشست از بر اسپ مانند دیو
خدنگی دگر باره با چار پر
نشانه دو باره بیک تاختن
کمان را بزه بر ببازو فکند
وز آنجایگه سوی کاخ بلند
می چند خوردند و گشتند شاد
هم از جامه دست و هم با برید
پرستار بسیار و چندی غلام
ز مرز بس توران زمین خویش بود

رفتن با افراسیاب روز دیگر بنخچیرگاه

که یک روز با من بنخچیرگاه
برانسو که دل رهنمای آیدت
از ایران و توران بنخچیر
همی تاخت اندر فراز و نشیب
نظاره شدان لشکر و شاه زود
که ما را بدآمد ز ایران سپه
هنر و بشمشیر و نیزه بتاخت
همه برگرفتند شادی براه
بکس راز نگشاد و شادان ببود

بیابی که دلشاد و خرم کنیم
برفتند روزی بنخچیرگاه
سیاوش بدشت اندرون گور دید
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم
بگفتند یکسر همه انجمن
سر سرکشان اندر آمد بتنگ
بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپهبد چه شادان بدی در دژم
مگر با سیاوش بدی روز و شب

بسی آفرین کیانی بخواند
بیامد بزه تیر شد بدگمان
گرامیت کمانی چو باید براه
بباید گرفتن بهنگام جنگ
نخواهد کمان نیز بر پشت زین
بیفشرد ران و برآمد غریو
بینداخت و آزادگان
هنرمند بود اندر انداختن
بیامد بر شهریار بلند
برفتند شادان دل و ارجمند
بنام سیاوش گرفتند یاد
که اندر جهان جنبش از انگشت
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
و را مهربانی برو بیش بود
که باشند اورا انجمن
روان را بنخچیر بیغم کنیم
همی گفت با یوز با باد دست
چو باد از میان سپه بر دمید
ز دو دستش نزار و شده
گرانیت سرافراز و تخت
سزد گر بزیم با شاه
سپه را بنخچیر آسوده کرد
بجز با سیاوش نبودی بهم
از و بر گشادی بخنده دو لب
غم و شادمانی بهم داشتند

سیاوش

سیاوش یکی روز پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم
چنین گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی بر گذر
برین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو خسپد بر آرامگاه
چنان دان که خرم بهار ویست / نگار و بت و غمگسار ویست
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از پس هنرها رسیده بماه
پدر پیر گشتست و تو برنا دلی / تو مرکز ز تاج کیی نگسلی
بایران و توران توئی شهریار / ز شاهان گیتی توئی یادگار
بنه دل برین بوم جفتی بیاب / ز شاهان گیتی تو جفتی بیاب
نه نیمت بپیوسته در خون کسی / کجا داردی مهر تو بر بسی
برادر نداری و خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران منه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همه گنج و تخت دلیران تراست
پس پردهٔ شهریار جهان / سه ماهست با زیور اندر نهان
و گر ماه را دیده بودی براه / از ایشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند / که از مام و ز باب بر پرورند
نبیره فریدون و فرزند شاه / که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
برمنیان نگه کن دلت رهنمون / که پیوسته شاه گردی بجوی
پس پردهٔ من چهارند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست / به پیش تو اید پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مرا در خورست / که پیوندم از جان تو بهترست
مرا او بود نازش و جان و تن / نخواهم جز او کس ازین انجمن
سپاسی نهادی از بن بر سرم / که تا زنده ام جان تو بپرورم
چو پیران بنزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر تازنده تفت
بدو گفت کار جریره بساز / بفر سیاوش خسرو نیاز
چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و زر و درم / برنگ و ببوی و ببیش و بکم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو / فرستاد او را بر ماه نو
نداشت کس گنج او را شمار / همان تخت زرین و گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمد بخندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش ورا بد ز مهر کار رخ
ورا هر زمان بیش افراسیاب / فزون تر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزکار / سیاوش ورا گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک برسر آرد کلاه
شب و روز ازانش روان تویی / دل و جان و هوش و توان تویی
چو با روی پیوسته خون شوی / ازین پایه هر دم با فزون شوی
شود اعتمادش بتو استوار / که خواهی بدین بیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست / مرا شادمانی بکم بیش تست
جریره یکی خوب پیراسته / بیاراست از مهر آن خواسته
بخواهم همی گفت این رای نیست / که چهر تو او را دلارای نیست
مرا گفت کین تا جهانست بلند / کند خلق را نزد او ارجمند
ولیکن تو آنرا سزاوارتر / که از دامن شاه جویی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی / بگیتی نه بینی چنین روی موی
ببالا ز سرو سهی برترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز اندازه بیش / خرد را پرستار و از دونه بیش
ز توران جز او نیست انباز تو / نباشد کسی نیز دمساز تو

91

از افراسیاب ار بخواهی رواست   چو نزدیک کشمیر و کابل کجاست
چو ماندی من بگویم بدوی   بجوییم بدین نژاد و آبروی
اگر آسمانرا چنین است رای   مرا با سپهر از بنه نیست جای
چو دستان که پرورد کار منست   تهمتن که روشن بهار منست
چو از روی ایشان بباید برید   بتوران همی خانه باید گزید
چو زاید بکند سوی ایران گذر   بجوئی نیارایم اورا ببر
کسی کز نژاد سیاوش بود   خردمند و بیدار و خامش بود
ازین دو نژاده یکی تاج‌ور   بیاید برآرد بخورشید سر
ز تخم فریدون و از کیقباد   فروزنده تر زین چه باشد نژاد
بخواهد بدن بی گمان او دفنی   نگاهیده پرهیز افزودنی
بپیران چنین گفت پس شهریار   که را نیو بر بد نباید بکار
دو تا گشت پیران و بردش نماز   بسی آفرین کرد و برگشت باز

چو شد ماه بر مایه پیوند تو   درفشان شود فر و اروند تو
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت   که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر کرمن بایران نخواهم رسید   نخواهم همی روی کاوس دید
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران   جز این نامداران کنداوران
پدارش چنین چند اندک بود   مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار
بگفت ستاره شمر مر و ایچ   خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
بایران و توران بود شهریار   دو کشور برآساید از کارزار
وگر زین نشان راز و آزاد مهر   ببفزایدت هم بباید ت مهر
نگه کن که این کار فرخ بود   ز بخت بلند تو پاسخ بود
بفرمان و رای تو کردم سخن   تو شو هرچه خواهی بخواهی بکن
بنزد سیاوش خرامید زود   برو بر شهردان نگه کرد و بود

نشستند شادان همه شب بهم
پیاده بشستند جان از غم

خواستن سیاوش فرنگیس را و بودن کوشک با او

چو خورشید را چرخ گردان بهم   برآورد بر بان زرین سپر
بکاخ سیاوش بنهاد روی   بسی آفرین کرد بر فر اوی
چو فرماندهی من پذیرا اوی   میان را ببندم بتیمار اوی
کرا داد او بود بر دختر نشست   همی بود چون جان و دل داد خورش
چو بشنید پیران سوی خانه رفت   دل و جان ببست اندران کار تفت
که او بود مه بانوی پهلوان   ستوده زنی بود روشن روان
ز برجد طبقهای پیروزه فام   بدان نافهٔ مشک و از عود خام
وگستردنیها ستز و ار نفت   ز زربفت پوشیده نهاد دست
ز سیمین و زرین سزاوار بی   طبقها همه جامهٔ بار بی
پرستنده سیصد بزرین کلاه   ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
تمامان صد طبق مشک و صد عنبر آن   بپذیرفت گلشهر با خواهران
پدر بارش و این کدخدای بساز   بگو این سخن باز بین خواهران

سپهدار پیران میان را ببست   یکی باره تیز تنگ برنشست
چنین گفت کامروز بر ساز گاه   بمهمانی دختر شهریار
سیاوش را دل پر از رزم بود   ز پیران و بیشه پر از شرم بود
بدو گفت رو هرچه خواهی بیار   تو دانی که از تو مرا نیست راز
درون خانه و جامه آید بدید   بگلشهر بسپرد و بگرفت کلید
بگنج اندرون آنک بد نامدار   گزیدند ز زربفت چینی هزار
دوا فسر از گوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق با گوشوار
همه پیکرش سرخ کرده بزر   درو بافته چند گونه گهر
یکی تخت زرین و کرسی چهار   سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستار با جام زرین دویست   تو گفتی بایوان خزان جای نیست
بدر سی عماری بدیبا جلیل   برفتند با خواجه خیل خیل
اگر بخت باشد مرا نیکخواه   هما نا دو پدره پیوند شاه

دیگلی

ولیکن جزیره مرا در خورست ‌ ‌ که بوم و در از جا تو بهترست
همیگفت فرکان پر از آب زرد ‌ ‌ همی بزد اندر میان باد سرد

بدو گفت پیران که با روزگار ‌ ‌ بسازد خرد یافته مرد کار
نیابی کنون تو ز گردان سپهر ‌ ‌ کز و نیست آرام و برخاست شهر

با ایران اگر دوستان داشتی ‌ ‌ ببر دان سپهبدی و یکدانشی
نشست و نشانت کنون گشت ‌ ‌ سر تخت ایران بدست اندرست

بگفت این و برخاست از پیش او ‌ ‌ چو آگاه شد از کم و بیش اوی
بشادی نشستند تا بدرگاه شاه ‌ ‌ فرود آمد و برگشادند راه

همی بود بر پیش او یکزمان ‌ ‌ بدو گفت سالار بیکی گمان
که چندین چه باشی همی بیگاه ‌ ‌ چه خواهی ز گیتی چه آیدت راست

سپاه و در گنج من پیش تست ‌ ‌ مرا در دمندی که پیش منست
کسی کو ز فرزند و بند من بست ‌ ‌ کشادنش در دو گزند است

ز خشم و ز بند من آزاد گشت ‌ ‌ ز بهر تو بیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه ‌ ‌ ز تیغ و ز مهر و تخت و کلاه

فرو برد پیران بر دستش نماز ‌ ‌ بدو گفت کای شاه گردن فراز
مرا خواهشم ز نجابت خویش ‌ ‌ بعهدت کسی نیز در بیش نیست

ز بهر سیاوش بپای دراز ‌ ‌ ز بالم بگوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگو ‌ ‌ که من شاد دل گشتم و نامجوی

بپرورد بیم چون پدر در کنار ‌ ‌ همه شادی آورد و بخت تو
کنون همچنین که خدایی بسان ‌ ‌ بنیک و بد از تو نیازم نیاز

پس پرده تو یکی دخترست ‌ ‌ گر ایوان و تخت مرا در خورست
فرنگیس خواند و را مادرش ‌ ‌ نبوم شاد اگر باشم اندر خورش

بر اندیشه شد چون تک آفتاب ‌ ‌ چنین گفت با دیده کرد آب
که من رانده ام پیش ازین داستان ‌ ‌ نبودی برین گونه هم داستان

چنین گفت با من یکی هوشمند ‌ ‌ که جانش خرد بود و رای بلند
که ای دایه بچه شیر نر ‌ ‌ چه رنجی و جانرا نیاری بهر

بگوشی که او را کنی پر ز مهر ‌ ‌ تو تی شوی چون وی برانده
نخستین که آیدش فرزند ‌ ‌ سر پرورانده گیرد بچنگ

و دیگر که از پیش کند او را پدر ‌ ‌ ز کار ستاره تمر بگردان
شمار ستاره به پیش پدر ‌ ‌ ازین رانده بود مدبر با پدر

مرا از نبیره شگفتی بسی ‌ ‌ نماید همی کار دیده بسی
سر گنج و تخت و سپاه مرا ‌ ‌ همان کشور و بوم و گاه مرا

بگیرد سراسر همه کشورم ‌ ‌ ز کاوس پس بد آید برم
کنون با درم شد که او نگفت ‌ ‌ که گرد و ان گردان چه دارد نهفت

ازین دو نژادت یکی شهریار ‌ ‌ بیابد که گیرد جهان در کنار
بتوران نماند برو بوم و رست ‌ ‌ نگاه من اندازه گیرد نخست

ندانم بتوران گراید بمهر ‌ ‌ اگر سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر گمان ز مرد با خشید ‌ ‌ دم مار جنبره بنا بدگزید

چرا گشت باید درستی بد ‌ ‌ که یارش بود ز مرور گیس
ز کاوس و ز تخم افراسیاب ‌ ‌ چو آتش بود تیز با موج آب

بیاورد با تو ز مهر نثار ‌ ‌ ز دینار و با خواستن ده هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز ‌ ‌ ز نامها بهر از آفرین بود مهر

زمین را ببوسید گلشهر گفت ‌ ‌ که خرشید گشت با جهد جفت
چه چیز بر و بوم بپیوستگی ‌ ‌ با آهستگی هم بشایستگی

وزان روی پیران و افراسیاب ‌ ‌ ز بهر سیاوش هم بر شتاب
بدادند دختر بآیین خویش ‌ ‌ جهانان چون بود در خورد دین و کیش

بمو بستگی مهر کار ساختند ‌ ‌ چو زین عهد و پیمان بپرداختند
بیامی فرستاد پیران چو دود ‌ ‌ گلشهر کار در فرنگیس زود

بیامد فرنگیس چون ماهنو ‌ ‌ بنزدیک آن تاجور شاه نو
۹۲ بیکهفته مرغان و ماهی نخفت ‌ ‌ بیامد سر کمین اندر نهفت

بیامد همه مست شد شاه / بیاراستن گاه او را بماه
همی هفت روزش بیاراستند / سر مشک بر گل همی راستند
زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یک هفته نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز دینار و روز بدرهای درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
ز اسپان تازی و از گوسپند / هم از جوشن و خود گرز و کمند
وزان مرز تا پیش دریای چین / همه نامه بردند شهر و زمین
دو سیصد ز فرسنگ پهنای او / نشایست پیمود بالای او
نبشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزانپس بیاراست میدان نو / هرانکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان ز خوالیگران یافتی / ببردی و چندانک بر تافتی
بخوردی و بردی سوی کاخ خویش / بدی شاد دیگر ز مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / ازو میزبان شاد و او نیز شاد
بدستوری و بازگشتن بکاخ / برفتند یکسر بکاخ فراخ
گرفتند برداد و او آفرین / که جاوید بادا کلاه و نگین
تو تا این جهانست پاینده باش / همیشه چو خورشید تابنده باش
سیاوش چو آمد بایوان خویش / سپهدار پیرانش آمد به پیش
به پیش سیاوش بره باد خاست / بسی عذر نزدیک خود زان بخواست
که دایم جهان بر تو فرخنده باد / زمانه به پیش تو چون بنده باد
بسا رنج کز من تو برداشتی / بنیک و به بد روز بگذاشتی
هم انکه برامش نشستند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران نزدیک شاه
زمانی ببودند و برخاستند / بایوان خود شادی آراستند
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسید همی مرز آن شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بود گفت زمن دل بگیرد همی / وزین پس نشستن پذیرد همی
از آن پدر تراداده ام تا بچین / یکی گرد بر گرد بنگر زمین
بشهری که آرام ورای آمدت / همی آرزوها بجای آمدت
بشاهی بیارامش و نیکی بجان / ز خوشی مبردار دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سلاح و سپاه و نگین و کلاه / ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند / بسی پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
برفتند با او چو پیران گرد / همه لشکرش جمله با خو ببرد
بشادی برفتش بسوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / کراز بدگمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان او / بدان سرختن بود پیمان او
ز خوردن بیاسود یکروز شاه / کهی بود می گاه نخجیرگاه
بیرماه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / پذیره براه شهنشه شدند
بکام دل از جای برخاستند / جهانی برامش بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
زبس غلغل و ناله کرّه نای / تو گفتی بجنبد همی دل ز جای
بجای رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
یکی سوی دریا یکی سوی کوه / یکی سوی نخجیر و دیگر گروه
درختانش بسیار و آب روان / همی شد دل پیر گشته جوان
برآرم یکی بارشان فراخ / همه اندرون باغ و ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بجای / چنین چون بود درخور تاج و گاه

بدو گفت پیران که ای جوی رای	بدان سو که اندیشه آید بجای	چو فرمان دهی من بدین جای کاخ	برآرم یکی باره و جای فراخ
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج	زمین و زمان از تو دارم سپنج	یکی شارستان سازم اندر فراخ	فراوان بدو اندرون جای کاخ
سیاوش بدو گفت کای نیکیار	درخت بزرگی تو آری ببار	مرا گنج و خوبی همه زان تست	بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من	که خیره بماند بدان انجمن	ازان بوم خرم چو بشنید باز	سیاوش همی بود با داد و دل
از اخترشناسان بپرسید شاه	که سازم من اندر یکی جایگاه	گزو فر و بختم بپایان بود	و با کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر به شاه زمین	که بس نیست فرخنده زین زمین	از اخترشناسان بشنید خشم	دلش گشت پر درد و پر آب چشم
کی گفته بو دید با او ز بیش	که از آفت چرخ و گردان چو بیش	سرانجام چون گردد روزگار	نه برشتی شود بخت آموزگار
عنان تکاور همی داشت نرم	همی ریخت از دیدگان آب گرم	بدو گفت پیران که ای شهریار	چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند	دلم کرد پر درد و جانم نژند	که هرچند کرد آورم خواسته	هم از گنج وز کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد	بدی را بود مرگ بر تن زبید	بدان آفرین کو جهان آفرید	ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند هست و خداوند نیست	همه جفت جوینده وایزد یکیست	نه یارست با او نه آموزگار	برو بر همه کار دشوار خوار
جز او را مدان آشکار و نهان	جز او را مخوان کردگار جهان	به پیغمبرش بر کنیم آفرین	بیاراستش بر یکی همچنین
چو گیتی تهی ماند از باستان	تو امید بودن مزن داستان	کجا آن سر و تاج شاهنشهان	کجا آن دلاور گرامی جوان
کجا آن بزرگان با تاج و تخت	کجا آن نیاکان پیروز بخت	کجا آنکه سودی سرش بر ابر	کجا آنکه بودی شکارش هژبر
کجا آن حکیمان و دانندگان	همان رنج بردار خوانندگان	کجا آن نیازی که از ناز و شرم	سخن گفتن خوب و آوای گرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام	رمیده ز آرام و ز کام و نام	همه خاک دارند بالین و خشت	خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زخاکیم و باید شدن زیر خاک	همانا که ترسش است و تیمار و باک	تو رفتی و گیتی نماند براز	کسی آشکارا ندانست راز
جهان سر بسر جمله پر حکمت است	چرا بهرهٔ من همه غفلت است	چو شد سال بر شست و شش کارجوی	زمینی و از رنج بر تاب روی
چو چنگ فرو فی زدی بر جهان	گذشتند از ما همه همرهان	نباشی بدین نیز همداستان	یکی شد بخون نامهٔ باستان
چو از نامداران جهان شد تهی	تو تاج فرو فی چرا برنهی	ازایشان جهان یکسر آباد بود	بدانگه که اندر جهان داد بود
بیکماه ازان روی دریا چنین	که بی نام بودان زمان این زمین	بیابان بیابد چو دریا گذشت	ببینی یکی پهن بی آب دشت
گزین بگذری بینی آباد شهر	کزان شهرمان بر توان بود بهر	همه شهر گرمابه و رود و جوی	بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت	چنین شهر بینی نشاید گذشت	تذروان و طاوس و کبک دری	بیابی چو بر کوه‌ها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد	همه جای شادی و آرام خورد	نه بینی درین شهر بیمار کس	یکی بوستان از بهشتست و بس
همه آبهاش روان خوشگوار	همیشه بر و بوم او چون نگار	درازی و پهناش سی پارسی	بود گر بپیمایدش پارسی

یکی نیم فرسنگ بالای کوه   که از رفتنش مرد گردد ستوه
وزان روی هامون آید بهم   گزان خوبتر جایگه کس ند...

تن خویش را نامبرد از گرد   فزونی ز یک نیزه دیوار کرد
گرد ایوانها سر بکیوان بود   همه گلشن و باغ ایوان ...

برفتش سپاهی روا نزآید   بر آن راز توران همی برگزید
ز سنگ و ز گچ بود خندان ز خام   وزان جوهری گشت ...

ز صد رش فزونست بالای او   همان سی و بخت پهنای او
که آنرا کسی هم نه بیند بچشم   تو گویی ز گوینده ...

نیامد بدو منجنیق و نه تیر   بباید ترا دیدن آن ...
ز پهنش دو فرسنگ تا بوم خاک   همه کرد بر گرد خاک ...

نبینند زین دیده بالای کوه   که از دیدنش مرد گردد ستوه
کنون گنگ دز در جهان جای نیست   کنون شارسان ...

مرا فر نیکی دهش یار بود   خردمندی و بخت بیدار بود
نه من شاد باشم نه فرزند من   نه بر مایه گردی ز ...

نباشند مرا زندگانی دراز   ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب   کنندی کنه مرگ بر ...

چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز   کنم خیره اندیشه ...

که افراسیاب ...   نشاهی نگین اندر انگشت نیست
مرا نیز تا جان بود در تنم   بگوشنم که تمامی ...

نمانم که بادی بتو بگذرد   اگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت ای نیکنام   نه بر من جز او بیگنا...

همه راز من آشکارا بگفت   که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم   همه از راز چرخ ...

بگویم همه بودنیها درست   ز ایوان بکاخ اندر آیم بتخت
بدان تا بگویی چو بینی جهان   که این بر سیاوش ...

تو ای گرد پیران بسیار هوش   بدین گفتها هین بگشای گوش
فراوان بدین بگذرد روزگار   که یکبار بیدار دل ...

شوم کشته من زار بر بیگناه   کسی دیگر آید این تاج و گاه
تو پیمان همی داری و راه راست   ولیکن فلک را جز این ...

ز گفتار بدگوی و ز بخت بد   چنین بر سرم بی گنه بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم   ز گیتی نشود زنده ...

پر از رنج گردد سراسر زمین   زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی پیچ و زرد و سیاه و بنفش   از ایران و توران ...

بسی غارت و بردن و خواستن   پراکنده آن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور   بگویند کرد د بجوی آب

سپهدار ترکان بکردار خویش   پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود   که برخیزد از بوم آباد دو...

از ایران و توران برآید خروش   جهانی بخون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ خویش نهفت   بفرمان او برده ...

بیا تا بشادی خوریم و دمیم   چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه بازی برنج و چه ...

گزان کنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران ولیسه هوش   بدل گفت با درد و تیمار ...

اگر این سخن راست گوید همی   وزین گفتها داد جوید همی
زمانه کشیدش بتوران زمین   پراکنده شد در جهان ...

من او را بتوران کشیدم بگنج   سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همه باز گفتار شاه   چنین هم همی گفت با ...

ازانپس چنین گفت با دل بمهر   که از جنبش گرد گردان سپهر
چه داند بد و راز ما رکشاد   همانا که بر آتش آید ...

ز کاوس

زکاوس و از تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روز کار بهی
دل خویش ازان گونه خرسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راز ازین گونه با گفت و گوی / دل از بودنیها پر از جست و جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار یکباره دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بودند ازین گونه یکهفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهفتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
کزانجا برو تا بدریای چین / همه باز جنگ آوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند / وزانجا گذر کن بدریای سند
همه باج کشور برابر بخواه / بگیتی بمرز مرز در پناه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان
ز هر سو بدان انجمن شد بروی / یکی لشکری گشن پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه ایران سپاه / همیرفت ازان سو فرمود شاه
بنزد سیاوش یکی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بر رود کردن نماند / بفرمان برفت و سپه را براند
همیونی نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب

نامه فرستادن نزد سیاوش

یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نبشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / وز اندیشه بیغم نیم یکزمان
ز نیکی من اندر خور رای تو / تورا انجمنست همی جای تو
کزانجا تو بینی خوش و خرمست / جهان چون بیامد دلت خرمست
بدان پادشاهی کنون بازگرد / که دل را همه باز دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی / نه بر نهادند بار رنگ و بوی
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل سیر بکار اندر آورد کرد
شتابان سپه برگرفت و برفت / بدان سو که فرمود سالار تفت
ز ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیر زن صد هزار
بهشتی سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان بیاراسته
زیاقوت و پیروزه شاهوار / چه از طوق با تاج و با گوشوار
زکافور وز مشک و عود و عبیر / ز دینار وز جام مهد و حریر
ز مصری و چینی و از پارسی / برفتند با او شتروار سی
سپهدار و این لشکر نامدار / نهادند سر سوی خرم بهار
چو آمد بدان شارسان بخت / دو فرسنگ بالا و پهنا بخت
بایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری نشان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
برایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان وز پهلوانان کار
نبشتند باره و گرز و گاه / زکار سر تاج کاوس شاه
بر تخت او رستم پیلتن / همان دل ز گودرز وان انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شده شادمان / میان بزرگان شده داستان
بهر گوشه گنبدی ساخته / سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / پر اندر ستاره برای سران
سیاوش گردش نهادند نام / همه شهر ازان شارسان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت ازان شهر با آفرین
چو پیران ویسه ازان شارسان / شنید از لب هر کسی داستان
هرانکس هم آواز و همراز بود / که در بزم با او سرافراز بود
ز فرهنگ دانا و مردان گرد / چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران نامور جایگاه
از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ / ز کوه و ز دشت و ز رود و زراغ
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ / پیاده گرفتش در آغوش تنگ

برفتند هردو بدان شارستان　　که بد پیش ازان سر بخارستان
سراسر همه کاخ و میدان اوی　　همی تافت هر سو که میکرد روی
بدو گفت کز فر و برز کیان　　بنو دیت با دانش اندر میان
بماناد تا رستخیز این نشان　　میان دلیران و گردنکشان
چو یک مهره زان شهر خرم بدید　　بانواع و باغ سیاوش رسید
پذیره شدش دختر شهریار　　ابو سیم و دینار کردش نثار
نثاری جهان آفرین یاد کرد　　بدان کو چنین جای بنیاد کرد
وز آنپس بخوردن گرفتند کار　　می و خوان و خوالیگر و میگسار
بهشتم ره آورد پیش آورید　　هم از هدیه و نثارسان چون سزید
فرنگیس را افسر و گوشوار　　همان یاره و طوق گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی چمن　　همی رای زد با شه انجمن
بگلشن بگفت انکه خرم بهشت　　ندید و نداند که رضوان چه کشت
برامش همای فرخ زمین　　شود شاد رسان سیاوش ببین
وز انجایگه نزد افراسیاب　　همی رفت مانند کشتی بر آب
وز انجا بکار سیاوش رسید　　بر او بر همه یاد کرد آنچه دید
چنین گفت پیران که خرم بهشت　　کسی کو ببیند به اردیبهشت
یکی شهر دیدم که اندر زمین　　نبیند چنین کس بتوران و چین
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور　　چو گنج گهر بد بمیدان بسور
گر آید و تک آید ز مینو سروش　　نباشد بدان فر و آیین و توش
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش　　برآسود و آمد زمانه بهوش
ز گفتار او شاد شد شهریار　　که شاخ برومندش آمد ببار
که رو شادمان تا سیاوش نکرد　　ببین تا چه جا بایدت کو گرد
چنین کرد پدرود تخت و کلاه　　چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
فرنگیس را کاخها بلند　　برآورده دارد همی ارجمند
چو نخچیر می باشد و دشت و کوه　　نشستند و نشستند ز ایران گروه
بدیدند یکسر همه کاخ و باغ　　همه یافت یکسر چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند　　بسی آفرین بر سیاوش بخواند
گر آغاز کردی بدین گونه کار　　کجا آمدی جای ازینسان نگار
بسر بر سر همچنین شاه و شاد　　جهاندار پیروز فرخ نژاد
بکاخ فرنگیس بنهاد روی　　چنان شاه پیروز دیهیم جوی
بر تخت بنشست و آن جای دید　　پرستنده بسیار بر پای دید
بدان نیز خندید ستایش گرفت　　جهان آفرین را نیایش گرفت
ببرفند بنشست با می بدست　　گهی خرم و شاد دل گاه مست
ز دینار و اسپان زرین پلنگ　　ز زرین ستام و جناغ ...
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار　　ز دینار و از تاج گوهرنگار
چو آمد بشادی بایوان خویش　　بدیدار شد در شبستان خویش
چو خورشید بر گاه فرخ سروش　　نشسته بآیین و با فر و هوش
خداوند ازان شهر نیکوتر است　　تو گویی فروزنده خاور است
برفت و بگفت آن کجا رفته بود　　همان بار کشور که آورده بود
ز کار سیاوش بپرسید شاه　　ازان شهر و آن کشور ...
همانا ندانند ازان شهر باز　　ز خورشید و آن مه ...
ز بس باغ و میدان و آب روان　　بیامیخت گفتی خرد با روان
نگه کرد باید بگیتی بلند　　ترا چون نباشد ز فرزند ...
پیران فرو آیین کرد اما دشت　　بجوئی بکام دل شاد ...
بماناد بر ما چنین جاودان　　دل هوشمندان و راه ردان
نگر سیو زین داستانها نگفت　　نهفته سخن بر گشاد از نهفت
سیاوش بتوران زمین دل نهاد　　ز ایران نگیرد همی هیچ یاد
بدان خرمی در یکی خارستان　　همی بوم و بر سازد و شارستان
چو بیشش رسیدی فراوان بگوی　　بچشم بزرگی نگه کن بدوی
سر انکه می یادش آید بدست　　چه خوردی نشاید بشادی نشست

برنیش

بپیش بزرگان گرامیش داد
هم از دیبه و تخت زرین چین
ز گستردنیها و از بوی رنگ
بدو داد و گفتا که ای شاد مرد
پر از کینه دل با زبان چون
سیاوش چو بشنید بسپرد راه
بایوان برفتند از آنجایگاه
نشست از بر باره کامزن
همانگاه نزد سیاوش چو باد
ورا نام کردند فرخ فرود
همان مادر کودک ارجمند
نهادند بر پشت آن نامه بر
سیاوش بدو گفت کاه همی
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت
پرستار چندی بزرین کلاه
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
نهان دل خویش پیدا نکرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش
نوازنده رود با میگسار
چو خورشید تابنده بگشاد راز
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
ز چوگان او گوی شد ناپدید
ببندی دو لشکر همی تاختند
سیاوش ز ایرانیان برنهاد
دگر باره بر زخمه چوگان گرفت

ستایش کن و نیز نامیش داد
هم از باره و گرز و تیغ و نگین
ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
ببر این همه با سیاوش گرد

آمدن گرسیوز نزدیک سیاوش و آوردن دختر پیران فرود

پذیره شدش تا زبان پاسبان
بیاورد با هدیه پیغام شاه
سواران ایران شدند انجمن
سواری بیامد ز ره مژده داد
نبیره شب آمد چو آن بشنود
جریره سر بانوان بلند
که نزد سیاوش خود کانه بر
از آن تخمه هرگز مبادا تهی
که پیران شد امروز با شاه جفت
فریگیس با تاج در پیشگاه
دگرگونه تر شد بآیین و هوش
همی بود پیچان دو رخساره زرد
همه شاد و شادان دل از گنج خویش
بیامد بر تخت گوهر نگار
بهر جای بنمود چه سرفراز
سپهبد سوی کوه بنهاد روی
تو گفتی سپهرش همی برکشید
برابر کرو گوی می تاختند
بمیدان یکی پیر آزاد شد
تو گفتی ز تن جان ترکان گرفت

ز دینار و از اسپ و تاج و گهر
ز زر و زبرجد نثاری گران
فریگیس را هدیه هم همچنین
بفرمان سالار توران گروه
گرفتند هر یک گرا اندر کنار
سیاوش بدان هدیه شهریار
همه شهر و برزن برابر بدوی
که از دختر پهلوان مهرگان
همانگه مرا با سواری دگر
بفرمود خفیه بفرمان بران
بگویش که هر چند من سالخورد
فرستاده را داد چندان درم
بکاخ فریگیس رفتند شاد
فرود آمد از تخت بر دشت شاد
بدو گفت سالی چنین بگذرد
همه پادشاهی و هم تخت گاه
نهاده بر کاخ زرین دو تخت
ز نالیدن چنگ و نای و سرود
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت
چو گوی در زخم چوگان گرفت
دگر ره چو بر روی میدان فتاد
چو گردان بمیدان نهادند روی
بفرمود تا تخت زرین نهند
۹۵ سواران و گردان و گندآوران

یکی هدیه از اسپ و بسیار زر
شمرده ز هر گونه گوهران
برو بازبانی پیران آفرین
نهاده همی پای آن کینه خواه
بیاید شتابان چو رخشنده هور
فراوان بپرسیدش از شهریار
شکفته دهن چون گل اندر بهار
نمود و سر کاخ بنمود روی
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
بگفت این که روشن شاه را مژده بر
زدن دست آن فرود در
بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
که آزرده گشت از نشستن دژم
بمیدان بزرگی و فرخ نهاد
بپرسیدش از شهر و ایوان راه
سیاوش کسی را که نشتهرد
همی جنگ و هم بوم و هم بر
نشستند شادان دل و نیکبخت
بشادی همی داد دل را درود
ببازی همی گرد میدان گذشت
همی آورد از خاک میدان گرفت
رسید اندر و مهتری باز ید
ببندی ز ترکان بهر دید گو
بمیدان و بر خاش روزین
بر انگیختند اسپ از هر کران

سواران میدان بگردار گرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بنوک سنان و بتیر و کمان
زره را همه بر ببستند بنخ
سیاوش یکی نیزه شاهوار
که در دشت مازندران داشتی
درآورد نیزه برآورد راست
فراوان بکشتند گرد و زره
کمان خواست با تیرهای خدنگ
بران چار جوشن بران هم بگر
ازان ده یکی در کنارش نماند
بیا تا من و تو آورد گاه
ز ترکان مرا نیست همتا کسی
گر ایدونک بردارم از پشت زین
وگر تو مرا بر نهی بر زمین
همان اسب تو شاه اسب منست
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
سیاوش بدو گفت کین را مگوی
که گیتی برادر توی شاه را
نگوشم که نیکی نکردم بکار
ز ترکان چنین گفت کای سرکشان
سراینده بودند لب با گره
سیاوش ازان گفت گردی زره
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
برفتند پیچان دو موی گرو

بزد و بن گرفتند تنگ و نبرد
سپر بند و ز خسروان یادگار
زمین گیر و نا ورد گر یکزمان
که از یک زره بن رسیدی بگنج

بنخچیر بر شیر بگذاشتی
زره را بینداخت زانسو که خواست
ز میدان نبرشد زره یک گره
ششش اندر میان زد چو چنگ
گذر کرد پیکان آن نامور
همی هر کسی نام یزدان بخواند
بتازیم هر دو بپیش سپاه
که تا بد ببینیم زایشان کسی
ترا تا کمان نبرم بر زمین
نگردم بجایی که جویند کین
کلاه تو از شیب مینت
زمانی بیابی بماند بروی
نبرد ترا در جهان جای نیست
همی زیر نعل آوری ماه را
نبرد یک آن نامور شهریار
که خواهد که گردد بگیتی نشان
بیا پیش درآمد گروی زره
برو برز چین و رخان پر گره
نبرد دلیران مرا خوار گشت
سیاوش بیاورد بنهاد رو

دو مهتر نشستند بر تخت زر
سپر بر کمر تیر کرده گذر
ببرزد سیاوش بر پیچ کار
نهادند بر خط آوردگاه

بیاورد گر رفت نیزه بدست
سواران گرسیوز جنگ ساز
سیاوش سپر خواست گیلی چهار
یکی در کمان راند و بگشاد دار
بزد همچنان گونه ده چوبه تیر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بگیریم هر دو دوال کمر
بمیدان همی نیست همتا تو
چنان دان که از تو دلاورترم
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی
جز از تو ز ترکان کسی برگزین
که آورد گیرند با یکدگر
نبرد دو تن جنگ میدان بود
گر ایدونک رایت نبرد
بخندید گرسیوز نامجوی
یکی با سیاوش نبرد آورد
ستم گفت تا باستم کار کرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
از ایشان دو یک باید آویختن
ببینید میانه گروی زره

بدان تا کرا بر فروزد هنر
ببرد گر نمایی بترکان هنر
بزیر اندر آمد ز تخت بلند
نظاره برو زمر سوی سپاه
کجا داشتی از پدر یادگار
عنان را بپیچید چون پیل مست
برفتند با نیزه‌های دراز
دو جوشن هم از آهن
نظاره برو بر سپاه
برو آفرین کرد برنا دهر
بایران و توران ترا نیست یار
که باشند جنگی دو پر
هم آورد تو هم ببالا بتو
باسب و بمردی ز تو
که تو مهتری شیر بر جا
که با من بگردد نه بر
بگیرند هر دو دوال کمر
برین لشکرم رای
سر سرکشان زیر گرد آمدند
همانا خوش آمدش
سر سرکشان زیر گرد آورد
اگر نیست او را کسی هم نبرد
ز گردان لشکر ورا نیست
بمیدان نبرد مرا خوار
فروزد بچنگال برند گرد

زمین برگرفتش بمیدان فکند ‌ ‌ نیازش نیامد بگرز و کمند ‌ ‌ وزانپس بپیچید سوی دو مرد ‌ ‌ گرفت از پس گردن بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت ‌ ‌ که گردان بماندند زو در شگفت ‌ ‌ چنان پیش گرسیوز آوردشان ‌ ‌ تو گفتی یکی پشه دارد بمشت

فرود آمد از اسپ و بفشاند دست ‌ ‌ بران خنده بر تخت زرین نشست ‌ ‌ نشستند یکهفته با رود و می ‌ ‌ همه پهلوانان فرو خنده

برآشفت گرسیوز از کار او ‌ ‌ دل از غم پر از ننگ تیمار او ‌ ‌ وزان تخت زرین بیاورد ‌ ‌ تو گفتی بر چرخ کیوان شدند

نشستند برفتند و کردند بار ‌ ‌ سیاوش همه هرچه بود آشکار ‌ ‌ یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ‌ ‌ پر از لابه و پرسش بیگاه

وزانپس مراورا بسی هدیه داد ‌ ‌ **بازگشتن گرسیوز از سیاوش و بدآموزی کردن** ‌ ‌ روان کرد از آن شهر آباد شاد

فراوان بگفتند یک با دگر ‌ ‌ ازان پر هنر شاه و آن انجمن ‌ ‌ چنین گفت گرسیوز ‌ ‌ که مارا بیامد از ایران بروی

دو شیر ژیان چون دو مور گرگ ‌ ‌ که بودند گردان بر خاستی ‌ ‌ چنین زار و بیچاره گشتن ‌ ‌ ز چنگال ناپاک دل یک سوار

سرانجام ازین بگذرانم سخن ‌ ‌ نه سر بپیچم این کار ‌ ‌ چنین تا بدرگاه افراسیاب ‌ ‌ برفت و نه زو هیچ آرام خواست

بنزدیک سالار توران سپاه ‌ ‌ رسیدند و پرسید ‌ ‌ فراوان سخن گفت و نامه بداد ‌ ‌ بخواند و بخندید برگشت شاد

نگه کرد گرسیوز نامدار ‌ ‌ بدان تازه رخساره ‌ ‌ همی بود یکدل پر از کین و درد ‌ ‌ بدانگه که خورشید شد لاجورد

همی شب بپیچید چون روز پاک ‌ ‌ همه جامه ‌ ‌ سر مرد کین اندر آمد ز آب ‌ ‌ بیامد بنزدیک افراسیاب

بیکبارگی بردمنش کرد جای ‌ ‌ نشستند و گفتند ‌ ‌ بدو گفت گرسیوز ای شهریار ‌ ‌ سیاوش از آن تند گردید

فرستاده آمد ز کاووس شاه ‌ ‌ نهانی ‌ ‌ ز رزم و ز بزم و ز چین نیز شاه ‌ ‌ همی یاد کاوس کرد بجام

بروانجمن شد فراوان سپاه ‌ ‌ نه بپیچد ‌ ‌ اگر نور را دل نگشتی دژم ‌ ‌ ز گیتی برایرج نکردی ستم

دو لشکر یکی آتش و دیگر آب ‌ ‌ بدو ایک ‌ ‌ تو خواهی که برخیره جنگ آوری ‌ ‌ همی دارد از منفعت آوری

بدو گفت برمن ترا مهر و خون ‌ ‌ بجنبید ‌ ‌ به روز اندرین کار رای ‌ ‌ بپیچیدهای بهتر بجای آوریم

اگر گردمی جز تو این بد نهان ‌ ‌ مرا زشت نامی بدی در جهان ‌ ‌ دل شاه زان کار ‌ ‌ پر از غم شد از روزکار

جز این کار کرد و خرد دار راست ‌ ‌ سر کار آنگاه باید ‌ ‌ چهارم چو گرسیوز آمد ‌ ‌ کله برسر و تنگ بسته کمر

بدو گفت کای یادگار پشنگ ‌ ‌ چه دارم بگیتی بجز ‌ ‌ همه رازها بر تو باید گشاد ‌ ‌ بترسی ببین تاچه آید بیاد

سپهدار توران و راینش خواند ‌ ‌ زکار سیاوش فراوان ‌ ‌ ازان خواب بد خود دلم ‌ ‌ بمغز اندر آورد

شنیدم که جنگ سیاوش ‌ ‌ بیامد از آن نیز یارا زبان ‌ ‌ چنین بخت بر مایه ‌ ‌ خرد تار کرد و مرا تو دگر کرد

ز فرمان که من بکرمان سپاه ‌ ‌ جواز من چنان ‌ ‌ سپردم بدو کشور و گنج ‌ ‌ نکردیم یاد از غم و رنج خویش

کنون نیز سو پستگی یافتیم ‌ ‌ دل از کین ایرج بپیچیدیم ‌ ‌ بپیچیدم از گنج ‌ ‌ دو دیده گرامی سپردم بدوی

پس از نیکویها و مهر ‌ ‌ فدا کردن کشور و تاج و گنج ‌ ‌ ۹۷ گرابید تنگ من ‌ ‌ ز گیتی ترا باید از گفت و گوی

بروبر بهانه ندارم بهد
بیانند بپسند جهان آفرین
اگر بچه زان خورد درد مند
ندانم جز آنکس بخواهد گزند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مرانگه که بیگانه شد خویش تو
چو بشناخت او راز سامان تو
نیابی تو زو جز همه درد و رنج
چو افراسیاب این سخن بازجست
چنین داد پاسخ که من بی‌گمان
بهر کار بهتر درنگ آرمان
وگر سوی درگاه خوانیش باز
چو روز این گزی آشکارا شود
ازین پس بکوشم بنام کسی
سیاوش بدین آلت و فر و زور
سیاوش نیارفت کشتی و [illegible]
سپاهست بدو بار گرده همی
بخوانند ازان پس شاهی مرا
بخوانی که آید مرا بنده ناسپاس
اگر بچه شیر ناخورده شیر
دل افراسیاب اندر آن بسته شد
شنوده نباشند سرباد سار
بسی یکپیک مردم نه والا بود
بر شاه روی زمان تازه کار
چنین تا برآمد برین روزگار

گرازم بدو اندکی بر رسید
ز نیز از بزرگان روی زمین
کند مرغزار پشن نباه اگر [illegible]
و زاید فرستم بنزد پدر
مکن با چنین کار بر پایه خوار
بدانست آواز و از بیش تو
نوا اندبدی کردن آسمان
براکندن دوده و نام و گنج
همی گفت گرسیوز آمد درست
نه سر بازبینم بدیدن تن
بدان تا نتابد بدین آفتاب
ندانم سخن تا چه راند براز
بناچار دل بسته بدار شو
مکافات بد جز بدی نیست بس
بدان ایزدی شاخ و دان تاج
همی ز آسمان بگذراند کلاه
تو با تنی ره گو بیابد ره
حمل کرد و او را و با بیست ترا
بخواری بمهر من آکنده باش
بو تند کسی در میان [illegible]
همی گشت زاندیشه بو ستی
برین داستان زد یکی [illegible]
نشیب اسپ جای کی بالا بود
بر اندیشه گرسیوز بدگمان
پراز درد و کین شد دل انجمن

زبان برگشا بید بر بیهمان
زدو تیز دندان تیز تیز
سزد گر برآید ازو بر نیست
وگر گاه جوید در انگشتر
از آید اگر سوی ایران شود
از و خون یشتن را نگهدار باش
بدین داستان زد یکی رهنمون
ندانی که پرورد کار پلنگ
پشیمان نشد از رای کو
بپیچم تاز کار گردان سپهر
به بینم که رای جهاندار چیست
نگهبان او و من [illegible] بی گمان
چنین گفت گرسیوز کینه جوی
سیاوش بدین آلت و [illegible]
نیابد به درگاه تو با سپاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز
سپاهی که شاهی نبیند چو اوی
و دیگر کزان شهر آباد او
ندیدست کس جفت با پیل شیر
که گوهر شود با زخون شیر
همی از ستایش نیامد دگر
اگر با دخیره بخت بی زجای
برفتند بیجان و لب پر سخن
زهر گونه رنگ اندر آمیختی
سپهبد چنان دید یکبر فراز

ورفتی تو بوم بر میان جهان
که اندر دلش بیم [illegible] نیست
بپسند چنین داد و اهورا
ازین بوم و بر نگه دار
بر و بوم ما ملک ویران کند
شب و روز هشیار بابد
که بادی که از خانه آید برون
نه بیند زیر پرورده خرد
همی تیره دانست باز
چگونه کشاید برین کار چهر
رخ تیره چرخ روان [illegible]
همی بنگرم تا چه گردد [illegible]
گاهی شاه بنیاد دل
مرا او را چنین خوار
شود بر تو بر خیره خیره
که گوئی شدست از جهان
بران بخششش و بال آن
چنان بود فرخنده بنیاد
به آتش دمان ازو
نشد سد آهنگ
که پیروز باشند خداوند
مکن یافتی چیره
پر از کین دل از روزگار
دل شاه توران بر
که بر درخت مانده [illegible]

نگر گرسیوز این داستان برگشاد — ز کار سیاوش همی کرد یاد

آمدن گرسیوز بر سیاوش و فریفتن سیاوش را بگفتار دروغ

ورا گفت از ایدر بباید شدن — بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گویی از آن جشنگاه — نخواهی همی کرد کس را نگاه

تا بهشت ار بجنبی ز جای — یکی با فرنگیس چیز ایدرای
نیازست ما را بدیدار تو — برین بر سر جان بیدار تو

برین کوه ما نیز نخچیر هست — بجام زبرجد می و شیر نخست
گر از بیم پیچند باشیم شاد — چو آیدت از آن شهر آباد

بر امش بباشیم با شادی و خرم — می و رود با من چرا اند خرم
تهی کن دل از جایگاه کیان — برفتن کمر سخت کن بر میان

بیاراست گرسیوز کار ساز — سر پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید — ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی — که ای شاهزاده نکو نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه — بجان و سر شاه کاوس شاه

که از بهر من بر نخیزی ز گاه — بپیش من آیی بدیده براه
که تو زان بفرهنگ و بخت — بفر و نژاد و بتاج و تخت

که هر باد را بست باید میان — تهی کردن از جایگاه کیان
فرستاد نزد سیاوش نوید — زمین را ببوسید کو را بدید

چو پیغام گرسیوز او را بگفت — سیاوش غمی گشت اندر نهفت
بر اندیشه بنشست بیدار دل — بدل گفت راز است اینجا بدین

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی — پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و از شاه — ز رزم سپاه و ز تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد — سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی — نگردانم از تیغ پولاد روی

من اینک برفتن کمر بسته ام — عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن نو نهاد — بباشیم و از شاه گیریم یاد

که گیتی سپنجست و پر درد و رنج — بر آنکس که با غم زند در برنج
چو بشنید گفت آن خردمند شاه — بپیچید گرسیوز کینه خواه

بدل گفت ایدون که با من برای — سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین بیشتر مردی و خندیدن — گمان مرا زین تبی بسپرد

سخن گفتن من شود بی فروغ — شود پیش شه چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن — دلش را ز راه بر انداختن

زمانی همی بود و خامش بماند — دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد — بآب دو دیده همی چاره کرد

سیاوش چو او دید بر ابن خشم — بسان کسی کو بسیجد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود — غمی نیست کز آن نشاید شنود

گر از شاه توران نشستی دژم — بدیده در آوردی از دیده نم
من اینک همی بر توانم ز راه — بیکایک بگویم بنزدیک شاه

بدان تا ز مهر چه آزاردت — چرا کهتر از خویشتن داردت
اگر دشمنی آمدستت پدید — که تیمار و رنجت بباید کشید

ورا یدونک نزدیک افراسیاب — ترا تیره گشتست بر چهره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای — کسی برتر از تو گرفتست جای

بیابیم همه کار نیکو کنم — همان شاه را زان پی آهو کنم
بدو گفت گرسیوز نامدار — مرا این سخن نیست با شهریار

نه از دشمنی آمدستیم برنج — که از چاره دورم بمرداد و گنج
ز کومر مرا بر دل اندیشه خاست — که یاد آیدم آن سخنها درست

نخستین ز توران اندر آمد بدی — که برخاست ز و فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن — تا آغاز کینه چه افگندن

وز آنجایگه تا با فراسیاب — شدست آن بایران و توران خراب
بیک جای هرگز نیامیختند — ز بند خرد دور بگریختند

سپهدار توران ازان بترست
که زو کار بیشه بجام اندر است

ندانی تو خوی بدش بی گمان
بدان تا نماند بدی را زمان

نخستین از اغریرث اندازه گیر
که بر دست او کشته شد خیره خیر

برادر ز نیک کالبد بود دوست
چنان بی خرد بی گنه را که کشت

وز ایشان بسی نامور بی گناه
شدستند بر دست آور تباه

مرا زین سخن ویژه اندوه نیست
که بیدار دل بادی و تندرست

تو تا آمدستی درین بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد ببر

همه مردمی جستی و راستی
جهانی بدانش بیاراستی

کنون خیره آهرمن را ببل
ورا از تو گردست پر داغ دل

دلی دار از تو پر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان آفرین

پس آنگه چنین داد پاسخ بدوی
کای نیکدل مهتر راست گوی

نباید که فردا گمانی بری
که من بوده ام آگه از داوری

سیاوش بدو گفت مندیش ازین
که یار است با من جهان آفرین

وزان پس سیاوش بدو کرد روی
که ای پرهنر مهتر نامجوی

تو دانی که من دوستدار توام
بننگ و بد و بیژه یار توام

سپهبد جز این کرد ما را امید
که بر من نشان آرد بروز سپید

گر آزار بودیش در دل ز من
سرم برز افراختی ز انجمن

ندادی بمن کشور و تاج و گاه
بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه

کنون با تو آیم بدرگاه او
پریشان کنم تیره گون ماه روی

که هر جا که روشن شود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بافراسیاب
درفشان تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بجز شادمانی مدار
روانرا ز بد در گمانی مدار

کسی کو دم اژدها بسپرد
ز رای جهان آفرین نگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان
تو او را بدانسان که دیدی مدان

ودیگر بجایی که گردان سپهر
شود بند و چین اندر آرد بچهر

خردمند دارد ندارد فسون
که از چنبر او سر آرد برون

برین دانش و این دل هوشمند
بدین برز بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز
نباید که بخت بد آید فراز

همه مر ترا مهر و تنبل فزود
بچاره دو چشم خرد را بدوخت

نخست آنک داماد کردن بدام
بخیره شدی زان سخن شادکام

دوم آنکه از خویشتن دور کرد
بروی بزرگان یکی سور کرد

بدان تا که گستاخ گشتند دو
فرو ماند اندر جهان گفتگوی

ترا همچو اغریرث هوشمند
فزون نیست خویشی و پیوند

میانرا بخنجر بدو نیم کرد
سپه را نگه دار بد بیم کرد

نهانش ببین آشکارا کنون
چنین دان و ایمن مشو زو کنون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود
خرد بود و ز مردمی بیش بود

همان آزمایش پر از روزگار
ازین کینه ور تیره دل شهریار

همه پیش تو یک بیک راندم
ز هر شنیده نامده بر زبان

با ایران پدر را ببند آخستی
بتوران کنون تار بیاختی

چنین دل بدادی ز گفتار او
بگشتی همه گرد تیمار او

درختی بداین خود نشاند
همه باز وز مهر برگشت

همی گفت مژگان پر از آب کرد
پر افسون دل و لب پر از باد کرد

سیاوش نگه کرد خیره بدوی
ز دیده نهاده برخ بر دو جوی

بیاد آمدش روزگار گزند
گز و بکسلد مهر چرخ بلند

نماند برو بر بسی روزگار
بروز جوانی سرآمدش کار

دلش گشت پر درد و رخ زرد
پر از غم روان و لب از باد سرد

بدو گفت هر چون نکی مینکرم
بپادافره زو نه اندر خورم

ز گفتار و کردار و ز بیش و بیش
ز من هیچ ناخوب نشنید کس

چو گستاخ شد دست با گنج او
بپیچید با تن همه رنج او

اگر چه بد آید همی بر سرم
هم از سر و فرمان او نگذرم

بیاییم کنون با تو من نزد شاه … ببینیم کز جست خود در دو شاه
بدو گفت کرسیوز ای نامجوی … ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن … به پیش بلا دانشا نهادن
همه چیره بر بد شتاب آوری … سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا ببینم پای مرد … بر آتش یکی بر زنم باد سرد
یکی پاسخ نامه باید نبشت … پدیدار کردن همه خوب و زشت
زکین گر ببینم سر او تهی … شود دور ازو کژی و کم تهی
وگر بینم اندر سرش بیخ پیچ … ببوئی فرستم هم اندر شتاب
نوشتن که باید بزودی بیان … نگه دار بر خویشتن بر دوان
نه دور است از آید همه کشور … بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست دارت اند ایدر بچین … ز من سیصد و چهل با ایران زمین
وزین سو همه دوستدار تواند … اگر بنده شهریار تواند
وزان سو پدر آرزومند نشست … جهان بنده و شهر پیوند نشست
بهر سو یکی نامه دیگر کن دراز … بسنجیده باش و دژ تنگی ممان
سیاوش بگفتار او بنگرید … چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت از آن در گهی سخن … ز گفتار و رای تو نگردم ز بن
چو آهنگری کین مرا زو بخواه … همه را ببینی جوی بجای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند … سخنها، آگنده را برفشاند
بفرمود از وی با فراسیاب … یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد … ز نام خرد جانش آزاد کرد
وزان پس خرد را ستایش گرفت … بر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه فرخنده به روزگار … زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشته بدان … که با دانشی تو و با موبدان
و دیگر فریگیس را خواستی … بمهر و فا دل بیاراستی
فریگیس نالنده بدان زمان … بلب تا جران و بتن ناتوان
نخفت و مرا پیش بالین نشست … میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست … که کشور پر از رنج کردار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود … فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز از آزار او … نهانی مرا درد و تیمار او
چو نامه بمهر اندر آورد داد … بزودی بکرسیوز بدنژاد
چهارم بیامد بدرگاه شاه … پذیره دوان و زبان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب … چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا زو باشتاب آمد گفت شاه … چگونه سپردی چنین دور راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار … نشاید شمردن بد کار زار
سیاوش نکرد آنچه دیدی نگاه … پذیره مرا خود نیامد براه
سخن نیز نشنید و پاسخ نخواند … مرا پیش تختش بپایان نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته گشت … کجا بر در و شهر او بسته گشت
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین … همی مرزبان بر خروشند زمین
تو بر گاه او بر در تنگ آوری … مگر باد از این بجنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آورد … دو کشور بمردی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه … که آرد شدن پیش او کینه خواه
ترا گردم اکنون ز دیدار خویش … از این پس بپیچی ز کردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن … برو تازه شد روز کار کهن
بکرسیوز از خشم پاسخ نداد … دلش گشت چون آتش از باد زرد
بفرمود تا بر کشیدند نای … همان سیخ شیپور هندی درای
برون راند از گنگ چندان تخت … درختی ز کینه بدان بر بگشت
بدانگه که کرسیوز پر فریب … گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش ز پرده در آمد بدرد … تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فریگیس گفت ای گو تیز چنگ … چه بودت که دیگر شدستی برنگ

۹۸

چنین داد پاسخ که ای خوبروی … بتوران سپه شد مرا آبروی
بدینسان که گفتار گرسیوز است … زیرکار بهره مرا مرگ زیست

فرنگیس بگرفت گیسو بدست … گل ارغوان را بفندق بخست
همی کند موی و همی زخست … ز گفتار و کردار افراسیاب

براز خون شده آن بنفشه مشکبوی … بدو رخ گشاده هم از دیده جوی
همی مشک بارید بر کوه سیم … و لاله ز خوناب کشته دژم

بدو گفت کای کرد کردن فراز … چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد … از ایران نیاری همی یاد کرد

سوی روم ره با درنگ آیدت … سوی چین بپوی که تنگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اید بدست … بنام خداوند خورشید و ماه

بیستم باد بر جان او ماه و سال … کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه … بباید همانا ز نزدیک شاه

کجا او بجنبد دل نرم کرد … سر کینه خود بر آزرم کرد
بگفت این وری داد کرد … دلش تیره از روزگار درست

چهارم شب آمد بر ماه روی
دیدن سیاوش خواب با هول و گفتن با فرنگیس و در نهان کردن
بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید و ز خواب نوشین بجست … خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر دلش خوب چهر … بدو گفت شاها چه بودت نهیب

خروشید و شمعی برافروختند … برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از و دخت افراسیاب … که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من … لب از هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب … که بیستی یکی بی کران رود آب

یکی کوه آتش بدیدم گران … گرفته لب آب تیره روان
ز یک سو شدی آتش تیز گرد … برافروختی زو سیاوش گرد

ز یک دست آتش ز یکدست شاه … بپیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم … دمیدی بر آن آتش تیز دم

فرنگیس گفت این جز از نیکوی … نباشد یک امشب مگر نغنوی
مگر سیوز آید همی بخت شوم … شده گشته بر دست خاقان روم

سیاوش سپه را سراسر بخواند … بدرگاه ایوان زمانی نشاند
بسنجید و بنشست خنجر بچنگ … طلایه فرستاد بر سوی گنگ

دو بهره چو از تیره شب برگذشت … سوار طلایه بیامد ز دشت
یک افراسیاب و فراوان سپاه … پدید آمد از دور تازان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند … که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود … از آتش بدیدم مگر تیره دود

که تا چه باید کنون ساختن … سپه را کجا باید انداختن
سیاوش بدانست باز او … همی راست دانست گفتار او

فرنگیس گفت ای خردمند شاه … مکن هیچ گونه بدرگاه
یکی باره گام زن برنشین … مباش ایمن اندر توران زمین

ترا زنده باید که مانی بجای … سر خویشتن گیر و ما را مپای
سیاوش بدو گفت کز خواب من … بجا آمده تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آمد همی … غم روز تلخ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند … گهی شاد دارد گهی مستمند

گر ایوان ما سر بکیوان درست … ازو بهره ما یکی چادرست
اگر سال گردد هزار و دویست … بجز خاک تیره مرا جای نیست

یکی بیشه شیر باشدش جای … دگر چنگ کرکس بود با نمای
ز شب روشنائی نجوید کسی … کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماهست زابستنی … ازین نامور بچه رستنی
درختی کزین تو بار آورد … یکی نامور شهریار آورد

سرافراز کیخسروش نام کن … بغم چو زدن او دلارام کن
ز خرشید تابنده تا تیره خاک … که در نیست بر داد یزدان

زر

زبرگشته تا بی ز زنده بیش   همان چشمهٔ آب دریای نیل
نهانی مرا خاک توران بود   که گوید که خاکم با ایران بود
چنین کرد این گنبد تیزرو   سرای کهن را نخوانیم نو
ازین پس بفرمان افراسیاب   مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرّید بری گنه این سرم   ز خون جگر بر نهد افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن   بمن بر کس بندد از انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک   سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روی کرده سیاه   سر و تن برهنه کشیدن براه
بیاید سپهدار پیران بدر   بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بی گنه خواهدت زینهار   بایوان خویشت برد زار و خوار
نهی اندر ایوان پیران تو بار   بفرمان دادار پروردگار
برآید بدان روز کار دراز   چو خیره شود در جهان فر او
از ایران بیاید یکی چاره‌گر   بفرمان دادار بسته کمر
بود نام او کرد پرمایه گیو   نبینی با ایران چنین نیکوی
ازاید ترا با پسر در نهان   سوی رود جیحون برد تا کهان
نشانند بر تخت شاهی ورا   بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید بکین   پر آشوب گردد سراسر زمین
بران گونه خواهد گذشتن سپهر   نخواهد شدن رام با من سپهر
بپا لشکر از پی کین من   بپوشند جوشن بر آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش   زمانه ز کیخسرو آید بجوش
ببا سرخ و زرد و سیاه و بنفش   کز ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش روی زمین بسپرد   ز توران کسی را بکس نشمرد
بکینم ز امروز تا رستخیز   نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت   که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن   تن از ناز و ز تخت پردخت کن
خروشش مغانی و دل پر ز درد   برون رفت ز ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری   چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ کنده و کنده موی   دلش پر ز درد و پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت   خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت   سوی آخر تیز اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را   که دریافتی روز ننگ باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت   عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندرون گفت رازی دراز   که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن   عنانش ترا باید آراستن
ز آخر ببر دل بیکبارگی   کرا ورا نبایستی بکین بارگی
دگر مرکبان را همی کرد پی   برافروخت برسان آتش ز نی
ردیبا و دینار و زر و گهر   ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
بگنج اندر افگنده چیزی که بود   ز ایوان کلش برآورد دود
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت   ز بخت بد خویش ماند شگفت
خود و سرکشان سوی ایران کشید   رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک هفته و سنگ ببرید راه   رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره   سیاوش همی زد گره بر گره
بدو گفت کرسیوز ار ... گفت   چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش نترسید از بیم جان   مگر گفت بدخواه کرد و نهان
همی بنگرید این میان و آن میان   که کینه نبدشان بدل پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ   ندیدند جای فسون و درنگ
رده بر کشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ   گرفتند آرام و هوش و درنگ
کنون خیره گشتند ما را کشند   نباید که بر خاک تنها کشند

بمانند ز ایرانیان دستبرد / ببینند مشتی چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همان جنگ را مایه بر جای نیست
بگوهر بران روز ننگ آورم / که او پیش من بدین جنگ آورم
مرا چرخ گردنده گر بی گناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا روز فرهنگ نیست / که با کودکان جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بیدار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس بآواز سخت / که ای پر هنر شاه با جاه و بخت
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کجا در خورد
کرا ایدر چنین بی گناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و زره هدیه شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار او / چنین گفت کای ناکس کینه جو
بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو گفتی که از راه گشتست شاه
تو زین کرده فرجام کیفر برد / ز تخمی که برکشته بر خوری
فراوان سپه مردم بی گناه / بگفتار تو کشته خواهد تباه
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و بر آمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشیدند و خروشند چون رستخیز
همی گفت بکشید و خنجر دهید / در و دشت و کشتی بخون مهید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار
بیکایک گرفتند شان در میان / همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشتند و کشتارگاه / سر آمد بدیشان همه روزگار
بتیر و بنیزه بخسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همه کشته بر خاک و نیزه بدست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روز با مردم سرکشان
ز ایران سپه زنده کس نماند / چو شد کشته لشکر ز ایران
برفتند سوی سیاوش گرد / پس پیش بستنش بود و کرد
چنین گفت سالار ترکان سپاه / کز ایدر کشیده بیکروی راه
کنندش بخنجر سر از تن جدا / بخشکی که هرگز نروید گیا
بریزند خونش بر آن گرم خاک / نمانید زیر مدارید باک
چنین گفت با شاه پیکر سپاه / کز و شهریارا چه داری گناه
چه کردست با تو نکوی همی / که بر دست او جان بشوی همی
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بیهودگی بار مردم کشان
ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را چو فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / یکی پر هنر بود روشن روان
چنین گفت با تاجور پیلسم / که این شاخ را درد بار است غم
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد بد بران نیز همداستان
که خون سیاوش بریزد ز درد / کز و داشت در دل ز روز نبرد
که آهسته دل کم پشیمان بود / هم آهسته از سوش و درمان بود
شتابی و بر کار اهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
سرانرا که باشی بدو پادشا / بتیزی بدین نه ببینم روا
چو باد خزان بر دلت بر زد / پس آنکه ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد ز بن
سرت را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدای خردمند شاه
چه بری همی تو سر بی گناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام از این روزگار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس

دمهره تهمتن

دمنده نهنگ و گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
همه زان ببندند یکسر کمر / در و دشت کردد پر از کینه ور
نه من پای دارم نه مانند من / نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که ایران بیاید بگاه / ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نباید برین / مکن نیز یکی تا جهانست کین
از ایرانیان دشت پر کرکس است / گر از کین بپرسی ترا این بس است
سیاوش چو بی جرم شد از دم چنین / پر از گرز و شمشیر بینی زمین
همین بد که کردی ترا خود نه بس / که خیره همی نشنوی گفت کس
ببردی دم مار و مشتی خرس / بپوشید خواهی ز دیبا برس
من ایدون شنیدم ز کار آگهان / که از ره رسید پهلوان ناگهان
گر ایدونک این را بجان زینهار / دمی من نباشم بر شهریار
به پیغوله باشم اندر جهان / مگر خود سر آید برو دم زمان
برفتند بجان و موی و گروی / بر شاه ترکان پر از رنگ و بوی
که چندین بخون سیاوش بسیج / که آرام خود آید اندر بسیج
بگفتار گرسیوز رهنمای / بیارای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بسی / نگشتی بتیر و چیره مهر آوری
سرا نیست از ایران که داری بدست / دل بدسگالان بباید شکست
سیاهی بدین گونه کردی تباه / نگر تا چه گونه بود باز تو شاه
اگر خود بیازردی از نخست / بتاب این گره را توانست بست
کنون آن به آید که اندر جهان / نباشند بد بد آشکار و نهان
برایشان چنین پاسخ آورد شاه / گر از من بد آید ندیدم گناه
ولیکن ز گفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر
ور ایدونک خوش بزم کین / یکی گرد خیزد با ایران زمین

بتوران گزند مرا آمدست / غم و رنج بند مرا آمدست

زاری کردن فرنگیس پیش پدر و دیدن سیاوش در زنجیر

خرد نیست با مردم بدگمان / نداند کسی چاره آسمان
فرنگیس بشنید رخ را بخست / بزنار خونین میان را ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده دو رخسار ماه
بپیش پدر شد پر از گرد و خاک / خروشان و بر تن همه جامه چاک
بدو گفت کای پرهنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی فراز و نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه / که نه پسندد این داور هور و ماه
سرا نیست از ایران که داری بچنگ / دل بدسگالان نباید شکست
سیاوش چو بگذشت ایران زمین / همی ز آسمان بر تو کرد آفرین
بیازرد از مهر تو شاه را / جهان را فر و تخت بنگاه را
سر تاجداری نبرد کسی / که بر تخت و بر تاج ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست بر باد دم
یکی را بچاه افکند بی گناه / یکی با کله برنشاند بگاه
بر انجام مرد و بخاک اندرند / ز اختر بجنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهان / درفشی بکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از رفتن دوزخ این بود
نشنیدی که آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
جهان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
که توران بجنگش نیرزد همی / جهان از تهمتن بلرزد همی
چو گودرز گرز آورد روز کین / بجنبش برآید بهشتم زمین
چو بهرام چون زنگه شاوران / که نندیشد از جنگ کندآوران
همین گیو جنگ آور روز جنگ / همی چرم روباه شیر پلنگ
درختی نشانی همی بر زمین / که تا برگ خون آورد بار کین

بکین سیاوش سیه پوشد آب / کنند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویش من / بسی یادت آید ز گفتار من

نه اندر شکاری که گور افکنی / و گر آهوان را بشور افکنی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو تخت و کلاه

مده مرز توران بخیره بباد / نباید که پند من آیدت یاد
بگفت این و در روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید

دل شاه توران برو بر بسوخت / همی چهره از خشم خود را بدوخت
با ایران بر و بوم بگذاشتی / سپهدار را باب پنداشتی

کنون بسته دست و پیاده کشان / بیاور [illegible] با لنگ گران
کجا این همه عهد و پیمان شاه / که درنده شد چرخ کیوان و ماه

جهاندار این بر تو آسان کناد / دل بدسگالان هراسان کناد
مرا از پدر این بجا بد امید / که بر دوخته باشد کنارم سپید

بدو گفت و برگرد و اید بیای / چه دانی که زین بد مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

بدان تیره گیتیش اندر انداختند / در خانه را بند بر ساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی

چو آمد به پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و موی سرش را گرفت / بخواری کشیدش بروی شگفت

سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جان و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت پدرود باش / زمین تار تو جاودان پود باش
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار برگستوان ور سوار

درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد نشان
چو بد گرددت روز یار توام / بگاه چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز اید دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار من با کسی / که بخروشدی زار بر من بسی

چو از شاه و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد او را کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش / جدا کرد از آن سیمتن بر سرش
یکی باد با تیره گردی سیاه / بر آمد که پوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
بجایی که فرموده شه طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون

فتادش ز خون قطره بر زمین / برآمد گیاهش یکی بر زمین
بگفتند هریک ازین [illegible] سیاه / گیاهی که روید در دم چو ماه

بساعت گیاهی بر آمد ز خون / از آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان / چو دانی که از خون اسیاوشان

بسی فایده خلق را هست از وی / که هست اصل او خون آن ماهروی
چو از سرو تن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوانی که چندین [illegible] برگذشت / نجنبید و بیدار هرگز نگشت
چو از شاه شد تخت و میدان تهی / ز خورشید بادا نه [illegible]

چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز بنیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بغمها مکن جاودان جان دژم

یکی دان از و هر چه آید همی / چو جاوید با تو نپاید همی
ز خان سیاوش بر آمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه

همه بندگان برکشادند باز   فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو ببست   بناخن گل ارغوان را بخست

بآواز بر جان افراسیاب   همی کرد نفرین همی ریخت آب
ز سر ماه رویان گسسته کمند   خراشیده روی و بمانده نژند

خروشش بگوش سپهبد رسید   چنان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت   که این را بکوی آورید از نهفت

ز پرده برندش بدرگه کشان   بدر روزبانان و مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش   بدرند بر تن همه چادرش

زنندش بسی چوب تا تخم کین   بریزد بدین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت   نه شاخ و بر و بار نه تاج و تخت

همه نامداران آن انجمن   گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه دستور و از لشکری   ازان گونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم   دوان پر ز داغ و ز جان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد   بیکایک سخنها همی یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب   نباید بدین کشور آرام و خواب
شتازیم و نزدیک پیران شویم   بتیمار و درد اسیران شویم

سه اسپ گرانمایه کردند زین   همی برنوشتند گفتی زمین
چنان بد قضای جهانبان فرد   که پیران بمنزل بر انگیخت گرد

گر اندیشه بود آنک افراسیاب   بجنگ سیاوش در بود شتاب
براندند با خیل و پیل و حشم   همی تاخت پر غم چو شیر دژم

بدان تا رسید او بر شهریار   بود تا بگردد اندین روزگار
به پیران رسیدند هر سه سوار   رخان بد پر خون روان پر ز خار

بدو بر شمردند یکسر سخن   که بخت از بد بیها چه افکند بن
یکی زاری رفت اندر جهان   نه بینی کسی از مهان میان

سیاوش را دست بسته چو سنگ   فگنده بگردنش بر پالهنگ
بدستش کشیدند بر آب روی   همی شد پیاده به پیش گروی

تن پیل وارش بران گرم خاک   فگندند شسته رخ از شرم پاک
یکی طشت بنهاد پیش گروی   بپیچیده چون گوسپندانش روی

بریدان سر تاجدارش ز تن   فگندندش چو سرو سهی در چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت   بچشم اندران آب چون ژاله گشت

ستمکاره جوبان بربر گلو   همانان نبرد بر انشان گلو
چو پیران بگفتار بنهاد گوش   ز تخت اندر افتاد و در رفت هوش

همه جامه‌ها بر تنش کرده چاک   همی کند موی و همی ریخت خاک
همی رفت از دیده اشک آب زرد   ز هول سیاوش همی ناله کرد

بدو گفت رو بین که تا شاه زود   که دردی برین درد خواهد فزود
فرنگیس را گو بدار از پس تخت   ببرند لرزان چو شاخ درخت

بدرگاه بردند او را کشان   بدو روزبانان و مردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان   دو اسپ سوار آزموده جوان

خود و گرد روئین و فرشیدورد   برآورد ازان راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید   در نامور بر جفا بسته دید

فرنگیس را دید چون بیهشان   گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز   ز درگاه برخاسته رستخیز

همه دل پر از درد و دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب
که این هول کاریست با ترس و بیم   بریدن فرنگیس را بر دو نیم

ز تندی شود پادشاهی تباه   مرا او را نخواند کسی نیز شاه
همانگاه پیران بیامد چو باد   کسی کش خرد بود دید دلش شاد

چو چشم گرامی به پیران رسید
آمدن پیران بدرگاه افراسیاب و رهانیدن فرنگیس از ...
شد از خون دیده رخش ناپدید

بدو گفت با من چه بد ساختی   مرا نیز در آتش انداختی
11
ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک   همه جامه پهلوی کرده چاک

بفرمود تا روزبانان در
زمانی ز فرمان نتابند سر

بیامد دمان پیش افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پرآب

بدو گفت شاها انوشه بدی
روانرا بدیدار توشه بدی

چه آمد بر تو بدای نیکخوی
چه آوردت این چنین آرزوی

چرا بر دلت چیره شد چیره دیو
ببرد از دلت ترس کیهان خدیو

بکشتی سیاوخش را بی گناه
بخاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی
بگرید برین تخت شاهنشهی

بسا تاجداران که ایران زمین
که تا لشکر آید پر از درد و کین

جهان آرمیده ز دست بدی
شده آشکارا ره ایزدی

فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
بیامد دل شاه از پیمان بخست

بران اهرمن نیز نفرین برد
که پیچید رایت سوی رای بد

پشیمان شوی زین بروز دراز
نشیبی نهانی بکرم و گداز

ندانم که این گفتن بد کیست
وزین آفریننده را خشم جست

کنون رو که گشتی بفرزند خویش
رسیدی بهمان و پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی
چنین چیره بد را بیاراستی

همانا نخواهد فرنگیس بخت
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

بفرزند با کودکی در نهان
درفشی بکن خویشتن در جهان

که تا زنده بر تو نفرین بود
پس از زندگی دوزخ آیین بود

اگر شاه روشن کند جان من
فرستند مر اورا سوی خان من

ورا بدون که اندیشه زین گونه بود
همانا که این درد و رنج اندکست

بجان تا جدا ماند از کالبد
به پیش تو آرم بدو ساز بد

بدو گفت زینسان که گفتی بسان
مرا کردی از خون او بی نیاز

سپهدار پیران بدان شاد گشت
از اندیشه و درد آزاد گشت

بیامد بدرگاه او زاسپ برد
بسی نیز بر روزبانان بشمرد

بی آزار بردندش سوی ختن
خروشان همه درگه و انجمن

چو آمد بایوان گلشهر گفت
که این خوب رخ را بباید نهفت

تو بر پیش این نامور زینهار
بباشش و بدارش پرستاروار

برین نیز بگذشت یک روزگار
فرنگیس می زیست با درد و زار

چو نه ماه بگذشت با چند روز
گران شد فرنگیس با دل فروز

شب تیره گون ماه پنهان شده
بخواب اندرون مرغ و ماهی و دد

چنان دید سالار پیران بخواب
که شمعی برافروختی ز آفتاب

سیاوش بر تیغ و شمعی بدست
به آواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین برافراز سر
ز فرجام گیتی یکی یاد کن

که روز نو آیین و جشنی نو است
شب زادن شاه کیخسرو است

در رفتن پیران پیش افراسیاب کیفیت کیخسرو زاده شدن
و از فرنگیس و خبر کردن پیران افراسیاب را و دادن خسرو را

سپهبد بلرزید در خواب خوش
بجنبید گلشهر خرسند فش

بدو گفت پیران که برخیز رو
خردمند پیش فرنگیس شو

سیاوش را دیدم امشب بخواب
درخشان ترا زبر سپهر آفتاب

که گفتی مرا چند خسپی بپای
ببین جهاندار کیخسرو را

همی رفت گلشهر تا پیش ماه
جدا گشته بود از بر شاه ماه

بدید او و شادی سبک باز گشت
همانگاه گیتی پر آواز گشت

بیامد بشادی به پیران بگفت
که اینت آیین خور و ماه جفت

یکی اندر آیین شگفتی ببین
بزرگی و رای جهان آفرین

که گویی نشاید بجز تاج را
دگر جوشن و ترگ و تاراج را

سپهبد بیامد بر شهریار
بسی آفرین خواند بر کردگار

بران برز بالا و آن کتف و یال
تو گفتی برو برگذشتست سال

ز مهر سیاوش دو دیده پرآب
همی کرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با نامدار انجمن
که گر زین سخن بگسلد جان من

نمانم که باز درین شاه چنگ
مرا گر سپارد بچنگ نهنگ

بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه
بیامد دمان تا بنزدیک شاه

همی بود تا جای پردخت شد
تبه گشت آن نامور بخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا
جهاندار و بیدار و افسونگرا

پدر بر پسر یکی بنده افزود دوش
تو گفتی ورا مایه دادست هوش
نماند بگیتی بجز تو کسی
تو گفتی که بر گاه ماندست بسی

اگر تور را روز باز آمدی
بدیدار شاهیش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای
بفر و بچهر و بدست و بپای

بر ایوان چنو کس نبیند نگار
بدو تازه شد فرهٔ شهریار
از اندیشه کی گی بپرداز دل
بفیروز تاج و برافراز دل

جهان کرد روشن جهان آفرین
کزو دور شد جنگ و بیداد و کین
روانش بخون سیاوش پلنگ
برآورد در لب یکی باد سرد

پشیمان ازان بد که خود کرده بود
دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من زی تو آمد بسی
بجنبها شنیدم ستم از مهی

که از تخمهٔ تور و از کیقباد
یکی شاه سر برزند با نژاد
جهان را بمهر و پسر آمد نیاز
همه شهر توران بر ندیش نماز

کنون بود دنی هرچه بایست بود
ندارد غم و درد اندیشه بود
زخون سیاوش شب و روز خواب
تبه گشت برجان افراسیاب

نباید دگر باره از خون این
روان تیره گردد دل اندر یکین
اگر زو مرا رنج باید فزود
قلم رفت و این بود نی کار بود

مدارش اندر میان گروه
نزد با شبانان فرستش بکوه
بدان تا ندانند که من خودکیم
بریشان بسپرده ز مهر چیم

نیاموزدش کس خرد نا زاد
نباید بس از زین کار و کردار
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن
همی بو نشر داین سپهر کهن

چه سازی که چاره بنزد توست
درازست ماه اور مرد توست
گرایید و تنگ بدینی از روزگار
بینگی همو باشد آموزگار

بیامد پدر پهلوان شادمان
همه تنگ بود و سوس زمان و گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت
بشاه جهان برستایش گرفت

بر اندیشه شد تا بدرگه رسید
کتا بر زر بخش چه آمد پدید
شبانان کوه قلون را بخواند
وزان خردجیدی سخنها براند

بدیشان بپیردان دل او دید
جهانجوی کرد و بسپنده را
که این را همی دار چون جان پاک
نباید که بیند ورا آب و خاک

نباید که تنگش بود روزگار
اگر دیده و دل کند خواستار
شبان را بخشید بسیار چیز
یکی دایه با او فرستاد نیز

برین نیز بگذشت چندی سپهر
تا وار از بن را زنگت چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز
هنر با نژادش همی گشت آز

زچوبی کمان کرد و از روده زه
ز هر سو برافکند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد

چو ده سال شد گشت گردی سترگ
بجنگ و کران آمد و خرم گرگ
وزانجا بشد شکر بشیر و پلنگ
هم از چوب خنده بدرنا ز جنگ

چنین تا برآمد برین روزگار
بیامد بفرمان پروردگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت
بنالید نزدیک پیران کدشت

کر من زین سرافراز و شیر ملی
سوی پهلوان آمدم باگله
همی کرد نخچیر آهو نخست
برشیر و جنگ پلنگان بجست

کنون نزد او جنگ پرزدار هن
حالست و نخچیر و آهو همان
نباید که آید برو بر گزند
من داین دم پهلوان بلند

چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماند نژاد و همه در نهفت
نشست از بر باره دستکش
بیامد برشاه خورشید فش

نگه کرد آن پیران بدان چهر و فر
رخش گشت برلب دل او پر مهر
۲۱ بر دیگر فش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز

بدو گفت خسرو که ای پاک دین / بتو باد رخشنده توران زمین
از ایران کسی کت نداند همی / بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین بر نگار / نوازی و از من نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت ای یادگار جهان / پسندیده و نابرده رنج جهان
شبان نیست از گوهر تو همی / وزین داستانها نهانت بر تنی
ز مهر جوان اسپ بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست
بخانه خرامید خسرو بهم / روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار / وزو شادمان بود به روزگار
وزو دور بود خورد و آرام و خواب / بران کودک از بیم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمغز اندرون داشت با تاش مهر
شبی تیره و خفتگاه آرام خواب / کس آمد بنزدیک افراسیاب
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گویی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلند آنک اندر خورد
دگر هیچ خوبی ندارد پدید / بپیمان پدر پیر باید بنیز
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
شه نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها فراوان براند
گر اندیشه بد همیشه قلم / بپیچید و از غم همی بگسلم
یکی کودک خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
تو این خود مپندیش و خود را ملکی / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از پدر برگذشت / همان زاده مهر بر مادرست
نخستین بهمان مرا شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بماه و بتخت و کلاه / همی داشتی راستی را نگاه
همان بود کش بخت او زنده بود / بدادار کیهانش سوگند بود
نیازارمش را بدبیهم و زور / بدادار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / بر مرد جنگی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدادار بهرام و کیوان و هور / کز و گیتی پیروزی و فر و زور
که ناید برین کودک از من ستم / نه هرگز برو بر زنم سرد دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه با داد جفت
بروی زمین بر چو تو نیست شاه / بخوبی رخت بر فلک نیست ماه
ببینی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / رخی ارغوان و دلی شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آوری با سخن سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی / مگردان زبان خرد بوالکی
مگرد آنچه گونه بگردد خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیی / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باده کام زن خواست نغز / برو بر نشست آن کو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو کرده دیده پر آب
روا رو برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین کو تاج خواه

آمدن کیخسرو نزد افراسیاب با پیران

همی رفت پیش اندرون شاه گرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب / نیا را رخ از شرم او شد پر آب
وزان پس نگه کرد خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ او / بدان رفتن شاخ و اورنگ او
زمانی نگه کرد او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانی بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده جوان / چه آگاهی است آن ز روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی / زمین را چگونه نوردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید بازش ز آموزگار / بد و نیک و از گردش روزگار

بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیزچنگ
بپرسید دیگر بپرسیدش از نام و کام / از آرام و از شهر و از خورد و خواب

چنین داد پاسخ که در بیشه شیر / سگی کارزاری بیارد بزیر
بپرسید و گفتا بایران شوی / بنزد یکی شاه دلیران شوی

چنین داد پاسخ که از کوه و دد / سواری براند و سر بر کند
بخندید شاه و چو گل بشکفت / بنزد یکی گنجور و آنگه بگفت

دبیری بخواهی تو آموختن / ز دشمن بخواهی تو کین جستن
چنین گفت در شهر دیوانه ماند / شبان را بخواهم من از دشت راند

بخندید چیره و زو گفت او / نه زن بینیان بود مرد کینه‌جو
تو این را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار

کسی گفتش سوی سیاوش گرد / بگردان بیاموز پیچ کرد
بده گنج با بدره گنج و درم / ز اسپ و پرستنده و سیم و زر

سپهبد بر او کرد دل شادمان / برون آمد از پیش او بر نشان
بایوان خویش آمد افروخت / غلامان و چیزهای خرد و درشت

در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه دشت دارا بساز کرد
ز دینار و دیبا و تخت و کمر / ز اسپ و سلاح و کلاه و کمر

هم از تخت و از بدره‌های درم / ز گستردنیها و از پیش و کم
همه پیش گنجور آورد زود / بداد و دو دست آفرین بر فزود

کسی کرد با با دران جایگاه / اگر کرده بدان چنین و بنگریست
فرستادشان سوی آن خارستان / نگاشته بد سر بسر خارستان

فرنگیس و خسرو چو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد پدید
بدیره سپردند روی زمین / زبان دد و دام بر آفرین

که از بیخ برکنده فرخ درخت / ازین گونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش برانو رساد

همه خاک آن تیر سایان شگفت / کجا بر چنین سبز و آزاد گشت
دد و دام از آن شادمانی بهشت / ز خاک سیاوش هر کس عزیز

ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز برگ
درختی برآمد از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرزند شاه

نگاریده بر برگها چهر اوی / همی بوی مهر آمد از مهر اوی
بدی مهربان بهاران بهشت / زرینگه سواران بدست

چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / نگاه اندر آید سرت ناگهان

ازو تو بخیره دمانی مجو / بباغ جهان شادمانی مجو
اگر تاج داری و گر گنج تنگ / نه بینم همی روزگار درنگ

مرنجان روان کین سرای سپنج / بجز تنگ تابوت جا مگو
نهادان چه باید بخوردن [illegible] / بر امید گنج جهان آفرین

زگیتی ترا شادمانی است بس / که از بیخ مهری نداری بکس
کی را سرش بر کشند از ماه / فراز آورد زان سپس زیر پیچ

پراکنده شدن کیفیت سیاوش در اطراف عالم و شنیدن کاووس

چنین است کردار این چرخ پیر / گهی این بران و گهی آن بزیر
ز خون سیاوش که گشتم تباه / مده می که از سال شد مرد مست

بادردان شد توران ز بال / چو آمد بنزدیک سر تیغ مست
بجای غنائم عصا داد و بیال / نه بینم همی لشکر شهریار

پراکنده شد مال و برگشت حال / همان دیدبان از سر کوه پاس
کشیدن ندانند دشمن عنان / همان شست بد خواه گردش ببند

وگر پیش فرمانش آید سنان / گر ازنده تیز پای نوند
سراینده زاواز برگشت سیر / بگیرم خزاینت تابوت دود

همش لحن بلبل هم آوای ۳۱ / چو بر داشتم جام هشتاد و دو

دریغ آن گل و مشک و خوشاب می / همان تیغ برنده پارسی
بگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نار رون خواهد و شاخ سرو

همی خواهم از روشن کردگار / که چندان بمانم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان / بگیتی بمانم یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز بنیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهش گرست / که با تیغ دارست و با منبرست

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستاینده خاکپای وصی
ابو بکر را بنده و چاکرم / ستاینده و بندهٔ عمرم

چهارم که عثمان عفان بود / همی جامع جملهٔ قرآن بود

ماتم داشتن کاوس و آمدن رستم بر کاوس شاه و جنگ کردن

بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه

بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی گناهیش نخچیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار

بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد / بنفشه درون برگ گلنار زرد

یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسپندانش روی
بریدند زاران بر شهریار / نه فریادرس بود نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر تاجدارش نگون شد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با مویه ایرانیان / بران سوگ بر جمله بسته میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه

پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همی خاک تیره برآمد بجوش

پراگند کاوس بر تاج خاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش / ز زابل بزاری برآمد خروش

بناخن رخ چهره بر کند زال / پراگنده خاک از بر تاج و یال
یک هفته با سوگ می بد دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم

سپه سر بسر برد بر پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز نیم بی سلاح نبرد

درین سوگ رخ را بشویم بخاک / نزد دگر نباشم بدین سوگ پاک
کله خود و شمشیر جام منست / بآوردگه خام دام منست

مگر کین آن شهریار جوان / بجویم از آن ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی

بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراگندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سوداوه و بدخوی / ز سر بر گرفت افسر خسروی

کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ / در آمد بایران زیانی بزرگ

سیاوش بگفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / دلیر و خردمند خامش نبود

دریغ آن بر و بال بالای او / رکیب و خم خسروی پای او
دریغ آن گو نامبرده سوار / که چون او نبیند دگر روزگار

چو در بزم بودی بهاران بدی / برزم افسر نامداران بدی
چو درگاه بودی درفشان بدی / ببزم اندرون ماه رخشان بدی

کنون بس من تیغ تا زنده ام / بکین سیاوش پراگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم

نگه کرد کاوس در چهر اوی / چنان آنک خونین دل از مهر اوی
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم

تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی خان سوداوه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگی بهامون کشید

بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه
همه شهر ایران بماتم شدند / بران درد نزدیک رستم شدند

بیک هفته با درد و با سوک و خشم / بدرگاه بنشست با آب چشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس

فریبرز کاوس درنده شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر
نگهبان مرز و سالار نو / ببندد کمر درگه کار نو

بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش نبود / فرامرز رستم که بد پیش رو

چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کشید / زمین را بخون رود جیحون کنید

بدین کینه ما در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان تشته بی نم کجا خون اوی / فرو ریخت ناکار دیده گروی

بمالید خواهم همی چشم و روی / مگر بر دلم کم شود درد اوی
وگر همچنانم بود بسته چنگ / نهاده بگردن برم پالهنگ

بخاک اندرون خوار چون گوسفند / دو دستم ببسته بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
بدرگاه هر پهلوانی که بود / گرازان گونه گفتار رستم شنود

همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
ز ایران یکی بانگ برشد بابر / که آمد خداوند کوپال و گبر

بزد مهره بر ژنده پیلان بجام / سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن کاودم / دم نای رویین و رویینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین / ز تیره هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست / زمان و زمین دست خون را بشست
ببستند گردان ایران میان / همه پیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
از ایران و از بیشهٔ نارون / شدند از یلان ده هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو / که فرزند او بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید / ز دشمن کسی را به ره برندید

ورازاد شاه سپیجاب بود / میان گوان در خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کرنای / دم نای و آواز هندی درای

بزد کوس و لشکر برون آورید / ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار / همه رزمجوی و همه نامدار

ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی

همانا بفرمان شاه آمدی / که از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی / ز اورنگ و ز تخت و فر و تاج مهی

بنزد کی بگویی مرا نام خویش / ببینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز باریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل بیجان شود

مرا با تو بدگوهر دیوزاد / چرا کرد باید چه و چند یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است / که اندر جهان کینه خواه او بس است

بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیاید چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی ارز دود ۱۴ / سوا کرد او را بنا ردبسود

ورازاد بشنید گفتار اوی / بفرجام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید / کمانرا سراسر بزه بر نهید
رده برکشید از دو رویه سپاه / بسر بر نهادند ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای / فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بگرد اربل ژیان / ببازو کمان و کمر بر میان
بیک برگرفتش ز گردان هزار / بیفکند و برگاشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای رفتن ببست
گرفتند از ایشان هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر مایست
که این روز پادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
چنین لشکر گشن چندان سوار / بر اسپیه شد زان یکی نامدار
سپهبد چو روی ورازاد دید / خروشش ازمیان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ / تو گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود / سیاوخش را داد چندی درود
بنزد ماورد و کرد از تنش / بکینه بیالود پیراهنش
چنین گفت کاینک سر کین بجست / پراگنده شد تخم بر خاک سست
ببوم و برش آتش اندر فگند / همی دود برشد سر ابر بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر گشاده در کین و جنگ / ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بریدمش سر / برانگیختم آتش از بوم و بر
وزانسو برون شد نوندی براه / بنزدیک سالار توران سپاه
گرآمد بکین رستم پیلتن / از ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار / برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند / بدان بوم و بر آتش اندر زدند
که بشنید بود از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
ز کشور سراسر مهانرا بخواند / درم داد و روزی دهانرا نشاند
نماند آنچه بر دشت اسپان گله / بیاورد چوپان بمیدان یله
در گنج و گوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمند و کمان
همان گنج و دینار و زر و گهر / همان افسر و تاج و گرز و کمر
ز در سور و گنجور بستد کلید / همان کاخ میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته / بر ایشان پراگنده شد خواسته
ز در کوس هندی و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از جنگ پیروز گشت / سپه را ز نیکی بهامون گذشت
ز گند آوران سرخ را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار / بفرما مدارا ز در کارزار
نگهدار جان از بد پور زال / بجنگ نباشند خراو کس همال
بجائی که پرخاش جوید پلنگ / بنک کارزاری نیاید بچنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی / پشتون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی / که یارد نهادن بپیش تو روی
کنون پیش رو باش بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخ بیرون کشید / درفش سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید و رفت / بپیچید سوی فرامرز تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه / چو شب گشت گیتی ز ابر سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبداده بخون
تو گفتی که برشد بگیتی بخار / برافروخت زو آتش کارزار
ز گشته فگنده بهر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران

چو سرخه بران گونه پیکار دید
عنان را بسوی سپه بر فراز داد
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ
ز نیروی اسپان و از زخم سخت
پس اندر فرامرز چون پیل مست
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ
پیاده به پیش پدر افکند خوار
فرامرز پیش پدر شد چو گرد
همه غارها همون پر از کشته بود
تهمتن برو آفرین کرد نیز
هنر باید و گوهر نامدار
از آتش نه بینی خرافروختن
چو آورد با سنگ خارا کند
بر آتش همچو تیر و رخشی چون بهار
ببندند دستش بخم کمند
چو بشنید طوس سپهبد برفت
سیاوش مرا بود همبال و دوست
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت
بر رستم آمد بگفت این سخن
همین کودک از تخت از بند هنر
کنون بود افراسیاب پشنگ
که تا من بگیتی بوم زنده را
همیشه دل و جان افراسیاب
سرش را بخنجر ببرید زار
بران کشته از کین بر افشاند خاک

سپینان فرامرز سالار دید
بنیزه در آمد کمان باز داد
ز کوه نبردش سوی باد داد
فرامرز را نیزه شد لخت لخت
همی تاخت تا تیغ هندی بدست
بیازید برسان بازان پلنگ
بلشکرگه آوردش از کارزار
به پیروزی از روزگار نبرد
سر دشمن جنگ برگشته بود
بدرویش بخشید بسیار چیز
خرد باید و فرهنگ آموزگار
جهانی که پیش آیدش سوختن
ز دل را ز خویش آتش آشکار کند
ز مشک سیه کرده بر دل نگار
بمالند بر خاک چون گوسپند
بخون ریختنی روی بنهاد تفت
روانم پر از درد و اندوه اوست
برانکس که آن شاه را سر گرفت
که افکند سرو سپهدار بن
همی چاره و حیله سازد دگر
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
ز ترکان اگر شاه وگر بنده را
پر از درد با دود و دیده پر آب
زمانی خروشید و برگشت کار
تنش را بخنجر همی کرد چاک

۵۱

ز کشته فکنده زمی سو بسوران
فرامرز بگذاشت قلب سپاه
ز توران سران سوی او آمدند
بدانست سرخه که پایاب اوی
سواران ایران بکردار دود
کمر بند بگرفت و از پشت زین
درفش تهمتن همانگه ز راه
به پیش اندرون سرخه را بسته دست
سپه آفرین خواند بر پهلوان
یکی داستان زد برو پیلتن
چو این چار گوهر بجا آورد
فرامرز نشگفت اگر سرکش است
بسرخه نگه کرد پس پیلتن
بفرمود پس تا برندش بدشت
بسان سیاوش سرش را ز تن
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
مرا دیده پر آب بد روز و شب
دل طوس بخشایش آورد سخت
چنین گفت رستم که گر شهریار
نشانده سیاوش تن بخاک اندرون
بجان و سر شاه ایران زمین
برانکس که بایم سرش را ز تن
همان طشت و خنجر زواره ببرد
دو پای از بر سر نگونسار کرد
چو لشکر بیامد نشست نبرد

زمین کوه گشت از کران تا کران
سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
بر از کین و پرخاشجوی آمدند
ندارد دمی گشت و پیچید روی
دمان از پسش برکشیده غریو
بر آورد و زد ناگهان بر زمین
پدید آمد و بانگ کرده سپاه
بریده ورا زاد را یال پست
بران نامبردار پور جوان
که هر کس که سر برکشد زانجمن
دلاور شود بر و بالا ورد
که پولاد را دل پر از آتش است
یکی سرو آزاد بد بر چمن
ابا خنجر و روزبانان طشت
ببرند و گر پس بپوشند کفن
چه ریزی همی خون من بیگناه
همیشه بقوت گشاده دو لب
بدان نامبردار کم بوده بخت
جهان داغ دل تا بد و سوگوار
پر و بال و روش شده غرق خون
سرافراز کاوس با آفرین
ببرم از ان مرز و از انجمن
جوان را بران روزبانان سپرد
سر از تن جدا کرد و بر دار کرد
تنان پر ز خون و سران پر ز گرد

بگفتند کان نامور کشته شد   بیان دولت تیز برگشته شد   بریده سرش را نگونسار کرد   تنش را ابر چرخها خوار کرد
همه شهر ایران کمر بسته‌اند   ز خون سیاوش جگر خسته‌اند   نگون شد سر تاج افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
خروشان و بر سر پراکنده خاک   همه جامه‌ها چیز وی کرده چاک   چنین گفت با لشکر افراسیاب   که ما را برآمد سپید از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید   نهالی و خفتان جوشن کنید   خروشش آمد و نالهٔ کاودم   دم نای رویین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش   بابر اندر آمد سنان خروش   چو برخاست ازو تخم کرد سپاه   کس آمد بر رستم از دیدگاه
که آمد سپهدار افراسیاب   سپاهی روان همچو کشتی بر آب   همه ساخته کینه و جنگ را   همه تیز کرده بدی جنگ را
سپهبد کو پیلتن چون شنید   که آمد سپهدار ترکان پدید   ز تیغ دلیران هوا شد بنفش   برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی   جهان شد پر از مردم جنگجوی   تهمتن بسنجید مر کینه را   برافروخت از کین دل آیینه را
خور و ماه گفتی بتنگ اندرست   ستاره بکام نهنگ اندرست   سپهدار توران برآراست جنگ   گرفتند گوپال و رویین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان   ز ترکان سپاهی دمان و دنان   سوی میسره کهرم تیغ زن   بقلب اندرون خیره و انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید   زمین شد ز گرد یلان ناپدید   چو گودرز کشواد بر میسره   هجیر و گرانمایگان یکسره
برآراست بر میمنه گیو و طوس   سواران بیدار با پیل و کوس   بسا زید بر قلب کر جای خویش   زواره پس اندر فرامرز پیش
شد از سم اسپان زمین رنگ رنگ   ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ   تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
درخشیدن تیغهای بنفش   بابر اندر آمد سنان و درفش   تو گفتی جهان کوه آهن شدست   سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
بیامد بقلب سپه پیلسم   ولی پر ز کین چهره کرده دژم   چنین گفت با شاه توران سپاه   که ای پرخرد نامبردار شاه
گر آید درنگ از من نداری دریغ   یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ   ابا رستم امروز جنگ آورم   همه نام او زیر ننگ آورم
چو پیش تو آرم سر و رخش اوی   همان تیغ و گرز و جهانبخش اوی   ازو تازه شد جان افراسیاب   سر نیزه بگذشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر   همانا که پیلت نیارد بزیر   اگر پیلتن را بجنگ آوری   زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بگاه   بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه   بگردان سپهر اندر آری سرم   سپارم بتو دختر و افسرم
ز توران و ایران دو بهر آن تست   همان گوهر و گنج من زان تست   چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت کین مرد برنا و تیز   همی با تن خویش سازد ستیز   گرو با تهمتن نبرد آورد   سر خویشتن زیر گرد آورد
همی در گمان افتد او نام خویش   نبیند همی کام و فرجام خویش   کسی سوی دوزخ نپوید بپای   وگر خیره سوی دم اژدهای
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ   شکسته شود دل سپه را بجنگ   برادر تو دانی که کهتر بود   فزون‌تر بر و مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم   گرت پهلوان دل ندارم بغم   بیاید بتخت تو بر شاه ننگ   اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ
به پیش تو با نامور چاره کرد   به پرخاش دیدی ز من دستبرد   همان به که چون زورم افزون بدست   شکستن دل من نه اندر خورست

برآید بدست من این کار کرد بگردد را اختر بامکرد
چو بشنید زو این سخن شهریار یکی اسپ شایسته کارزار

بدو داد با تیغ و گرز گران همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را بیلسم همی راند چون شیر با باد و دم

با ایرانیان گفت رستم کی گست که گویند او روز جنگ ازدست
چو بشنید گیو آن سخن بر دمید بزد دست و تیغ از میان بر کشید

بدو گفت رستم به یک ترک جنگ همانا نیازد که آیدش ننگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم دمان گیو گودرز با بیلسم

یکی نیزه زد گیو را کز نهیب برون آمدش مرد و بُد از رکیب
فرامرز چون دید باز آمدش همان بار جنگی بکار آمدش

یکی نیزه تیغ بر بیلسم بزد نیزه از تیغ او شد قلم
تهمتن جوان دید بس تیره شد که در رزمگه بیلسم خیره شد

دگر آنک از بیر سر موبدان ز اختر شناسان و از بخردان
از اختر بد و نیک شنوده بود جهان را چپ و راست پیموده بود

که گر پیل بیسم از بد روزگار گذر یابد از بند آموزگار
بنرده جنود جهان سربسر با ایران و توران نبید و نگر

همانا که او را زمان آمدست گر آید ز بخشکم دوان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش میارید خود بیشتر پای خویش

تنوم برکرایم تن پیل بیسم که بینم که دارد بی شاخ و بیم
یکی نیزه بارکش برگرفت بیفشرد ران ترک در سر گرفت

کنون آمدم تا به بینی مرا ز گردنکشان بر گزینی مرا
برآویختند آن دو جنگی بهم همان پهلوان و دگر بیلسم

نگاور زدو را اندر آمد ببر بیفتاد از و گرد برخاست خر
همی جست رستم یکی کار اوی که بی رنج کوته کند جاه اوی

بگرد او هومان بدید از کران بگردن بر آورد گرز گران
بزد گرز بر سر شانه سلیتن ز لشکر خروش آمد از انجمن

نتابید رخ پهلوان سپاه ز بس گرد رستم بجا بنگاه
سپهدار توران نتابید بود یکی پاره کام زن بر شکفت

برانگیخت گردافکن و تاج بخش زد و نال هومان برانگیخت رخش
نتابید چندی و چندی نتافت ز مانه بدو بش مانده او را بیافت

فراوان بکشتند در کارزار همان تیغ با گرز شد پاره پار
ز گشت دلیران بران دشت جنگ چو شب گشت آورد تا را دو رنگ

چنین گفت رستم ز ترکان سوار ندیدم بدین بخشش کارزار
بزد کاره تا باشد این با پلنگ کز منیان به پیشم نیاز و درنگ

نخستم اندر آمد پسر نامدار عنان را به پیچید از کارزار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ز زین بر کمر قتش بگرد ارکوی

میان هوا ترک و ترک سپاه بدان نیزه بر ساخته جایگاه
همی برد تا قلب توران سپاه ببیند اختیش خوار در قلبگاه

چنین گفت رستم با فر آیست کر این پهلوانت با جاه و آب
کنون دختر و تاج و گنج و سپاه بدو ده که زیبد بد و فر و تاج و گاه

با مید دختر بما از جنگ فرستاده خواهی تو بی نام و ننگ
بجای سیاوش چه کردی وفا که دیگر کمان را نمائی حفا

همی نیز را مان بر شد بباد تو گوئی که هرگز ز مادر نزاد
سیاوش که داماد بد در برو که مه دخترت ماد و مادر فرت

ببینی کنون زخم جنگی نهنگ گز اینس نه پیچی عنان سوی جنگ
چنین گفت کین رابد بانی زرد بپوشید گز کرد نبند الا جود

عنان را به پیچید از آن جایگاه بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیارید پیران ز ترکان نهنگ تن بیلسم دور دیدار ز تنگ

دل لشکر شاه توران سپاه شکسته شد و تیره شد رزمگاه ۲۱
خروش آمد از لشکر مرد و سو ده و کار کردان بر خاست جوی

غو بوق و کوس آمد از پشت پیل / ز هر سو همی رفت رخشنده میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه

ز بس نعره و نالهٔ کرّه نای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و دشت خون / بسی سروران را سرآمد نگون

بگشتند از مرد و چندان گروه / گرفتند خاک دریا و هامون و کوه
تو گفتی همی بر خروشد سپهر / پدر را نبد بر پسر جای مهر

یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند

جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا که شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آید بخواب

اگر سیستی آمدی یکتن بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید / یک امروز برخاسته کین آورید

بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سر آرید گشت / غمین شد دل طوس و غمگین بود

بر رستم آمد یکی راه جوی / که امروز ازین کار زنده بجوی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون

بیامد بقلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز بد انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود / که دلشان ز رستم بداندیش بود

همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
ز ایشان فراوان تهمتن بکشت / فرامرز و طوس اندر اندیشه بست

چو افراسیاب آن درفشش بدید / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است / سرافراز و ز تخمهٔ نیرم است

بر آشفت برسان جنگی نهنگ / بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سپید آمدید / نگردد ار خیره زبان بر کشید

عنان بارهٔ تیز تک را سپرد / بجوش آمد آن نامبردار گرد
خدنگی که پیکانش بد بید برگ / فرو ریخت بر تارک او ز ترگ

بر آویخت با سرکش افراسیاب / ز پیکانش خون ریخت چون آفتاب
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد بچرم کمر / ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسپ او

نگاور ز درد اندر آمد بسر / بینداد از و کرد بر خاک سر
همی جست رستم یکی گاه او / که نی لیک کوته کند جاه او

نگه کرد هومان بدید از کران / بگردن بر آورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن / ز لشکر خروش آمد از انجمن

بتابید رخ پهلوان سپاه / ز بس گرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران بشد زود زود / یکی بارهٔ گام زن بر نشست

بر آشفت گرد افگن و تیغ آخت / ز دنبال هومان بر انگیخت رخش
بتازید چندی و چندی شتافت / زمانه بدش مانده او را نیافت

بصد حیله از چنگ آن اژدها / ورا گرد هومان ز دستش رها
چو شد رستم از جنگ برگشته روی / تهمتن همی بود پرخاشجوی

بیار اندر آمد خروشان پیران / گراییدن گرزهای گران
در آمد ز ایوان سپه پیش او / بدان تا گزندش نیابد بروی

دل سنگ و سندان نماند درست / بر و یال کوبنده باید بخست
عمودی که کوبنده هومان بود / بآهن مخوانش که موم آن بود

چو از جنگ رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
سپرها بپیش سپه نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند

زمین سربسر کشته و خاک شد / و یا لاله بر زعفران رسته شد
بسی پردل اسپان همی خون بلعل / همی پای پیلان بخون گشته لعل

سه فرسنگ چون اژدهای دمان / تهمتن همی شد پس بدگمان
وز آنجا که پیلتن بازگشت / پیلاج و برو باره بد ساز کی

بلشکرگه خویش رفتند باز / سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر / سنان و ستام و سلیح و کمر

بلانکه کجا خواست بگذاشت آب / بپیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن / مشیوار با من یکی رای زن

اگر رستم او را بجنگ آورد / مر او را سوی شهر ایران برد
ازین دیو زاده یکی شاه نو / نشانند بر تاج و برگاه نو

مر او را بیاور بدین روی آب / در افکن وزین رای من بر متاب
چنین گفت پیران بافراسیاب / که برگشتن او نباید شتاب

من این را یکی چاره سازم بشاه / پسندد ازین بنده نیکخواه
مر او را بیاریم با خویشتن / بریم و نشانیمش اندر ختن

نباید که یکباره آید کنش / بود شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوندرای / مر او را تو با نیکوئی رهنمای

بروی بدین کار کردن بسیچ / نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس انگاه پیران فرستاده / یکی دانش مرد آزاده بود

فرستاد تا آورد شاه را / فرستاده ببرید آن راه را
همی رفت تازان بکردار دود / چنان چون سپهبدش فرموده بود

بیامد بنزدیک خسرو رسید / بدان فر و اورنگ او را بدید
فراوانش بستود و بردش نماز / همی گفت پیشش زمانی دراز

چو بشنید خسرو سراسر سخن / نه سر دید آن گفتار را نه بن
بیامد دمان و بکار دبگفت / به پیر ابیر برادر دراز نهفت

پس انگه بگفت آنچه بد گفتنی / همان در پذیرفت بد رفتنی
بمادر چنین گفت کافراسیاب / فرستاده خواهد مرا از دراب

چه سازیم و این را چه درمان کنیم / بدانش مگر چاره جان کنیم
فراوان بگفتند و انداختند / مران کار را چاره نشناختند

جز از رفتن آنجا ندیدند روی / برفتن نهادند ناکام روی
همه راه غمگین و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب

چنین تا بنزدیک پیران رسید / چو پیران ولیه مرا ورا بدید
فرود آمد از تخت شد پیش باز / بپرسیدش از رنج و راه دراز

فراوانش بستود و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
هر آنچش ببایست از خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی

ز خرگاه و ز خیمه و بارگی / بسازید پیران بیکبارگی
چو هرچش ببایست خود ساختن / وزان ساختن شاه بپرداختن

بیامد بگفتش بافراسیاب / که ای شاه با دانش و زودیاب
من این کودک خرد با فرهی / بیاوردم اکنون چه باید همی

چنین گفت پس شاه توران زمین / بپیران کزان سوی دریا چنین
فرستاد بایدش با سرکشان / نیابند ازو هیچ گونه نشان

چو خورشید برزد سر از کوهسار / بکینه دیبا قوت برشیت فال

گریختن افراسیاب از پیش رستم و گرفتن رستم پادشاهی توران

خروش آمد و ناله کره نای / تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب / همه رخ ز خون سیاوش پر آب

چو بشنید کامد ز ایران سپاه / خود و نامداران بیامد براه
بیاورد لشکر بدریای چین / بر و مهین شد تنگ روی زمین

تهمتن نشست از بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد برین تاج و تخت / که برمایه آنکس که دشمن نخست

چو بدخواه پیش آیدت کشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج او باز جست / نگفتند با او یکی یک درست

غلام و پرستار پروردگان / همه ماهروی و رخ بندگان
در گنج و دینار پرمایه تاج / همان جامه و دیبه و تخت عاج

یکایک ز هر سو فراز آمدش / بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زو توانگر شدند / چه با یاره و طوق و افسر شدند

۱۷

هفت سال بود ص

یکی طوس را داد ازان تخت عاج — همان یاره و طوق و منشور تاج
همانگه برش را ازتن دور کن — وزو کرکها زا یکی سور کن
چو فرزند باید که داری نیاز — ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
که گیتی سپنجست جاوید نیست — فری برتر از فر جمشید نیست
یکی تاج پر گوهر شاهوار — یکی تخت با طوق و با گوشوار
بدو گفت مهر بزرگی و داد — همان بزم و رزم از تو داریم یاد
ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش برد
سپنجاب و تا آب گلزریون — ز فرمان تو کس نیاید برون
بدو گفت سالار و مهتر تویی — سیاوش را هم برادر تویی
میاسای بر کین افراسیاب — ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
ستودش فراوان و کرد آفرین — ز دینار و ز گوهر شاهوار
سپهبد بجان داد زنهارشان — بدیدان روانهای بیدارشان
چنان بود روزی زواره برفت — بنخچیر گوران خرامیده تفت
یکی بیشه دید اندران پهن دشت — که گفتی برو بر نشاید گذشت
بپس این ترک چیره زبان برگشاد — بپیش زواره سخن کرد یاد
بدین جایگه شاد و خرم بدی — چراید رهمه روز با غم بدی
بجوشش آمدش مغز زان سخن — برو تازه شد روزگار کهن
رسیدند یاران لشکر بدوی — غمی یافتندش پر از آرزوی
زواره یکی سخت سوگند خورد — فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
نمانم که رستم بر آساید ایچ — همه جنگ را کرد باید بسیچ
بدو گفت ایدر بکین آمدیم — و یا لب پر از آفرین آمدیم
چرا باید این کشور آباد کرد — ز سر برگرفتن کلاه نبرد
فرامش مکن کین آن شهریار — که چون او نبیند دگر روزگار
همه غارت و کشتن اندر گرفت — همه بوم بردست و بر برگرفت
همه سر بریدند تا و پیر — زن و کودک خرد کردند اسیر

بدو گفت هرکس که تاب آورد — و یا رسم افراسیاب آورد
کسی کو خرد جوید و ایمنی — بیارد سوی کیش اهریمنی
تو بی رنج را رنج منمای هیچ — سر از حکم و از راستی بر مپیچ
سپهر بلندش بپای آوریم — جهان را جز او کدخدای آوریم
سپنجاب و از در بگو در رودی — بسی بند منشور از در نهاد
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند را گوهر آید بکار
روا باشد ار بنده من شنوی — که خود یادگار بزرگان تویی
فریزکاوس را تاج زر — فرستاد دینار چندی گهر
میانرا بکین برادر ببند — ز فتراک بگشای پیچان کمند
همه داد کن تو بگیتی درون — کرا زداد مرکز نشد رهنمون
که گفتند ما بنده و چاکریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم
همی کرد نخچیر با یوز و باز — برآمد برین روزگاری دراز
یکی ترک تا باشدش رهنمای — بپیش اندر افکند و آمد بجای
ز بس رنگ و بوی و ز آب روان — گرد و توده آورد گفتی روان
که نخچیرگاه سیاوش بدان — برین بود مهرش ز توران زمین
زواره چو بشنید از و رفت هوش — چو گفتار آن ترکش آمد بگوش
یکی باز بودش بچنگ اندرون — رها کرد و مژگان پر از خون
گرفتند نفرین بر آن رهنمای — فکندند سر کس ز خمش ز پای
گزین پس به نخچیر جویم نه خواب — نبرد آزما ز کین افراسیاب
همانگه که نزد تهمتن رسید — خروشید چون روی او را بدید
چو یزدان نیکی دهش تو نداد — ز اختر ترا گردش بود داد
نباید هم این کشور آباد ماند — یکی را برین بوم بر شاد ماند
برانگیخت ارمیده دل از بجای — تهمتن همان کرد کو دید رای
ز توران زمین تا بسقلاب و روم — ندیدند یک مرز آباد بوم
برآمد ز کشور سراسر دمار — برین گونه فرسنگ بیش از هزار

هرآنکس که بد مهتر و باگهر / همه پیش رفتند بر خاک سر — که بیزار گشتیم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
ازان خون که او ریخت بر بیگناه / کسی را نبد اندران روی راه — کنون انجمن گر پراگنده‌ایم / همه سربسر پیش تو بنده‌ایم
چو خیره شدی بی گنه خون مریز / مکن جنگ گردون گردنده تیز — نداند کسی کان سپهبد کجاست / برابر است با دردم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید بینادل و پیلتن — سوی مرز قچقار باشی براند / سرانرا ز لشکر سراسر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان کارآزموده ردان — که کاوس بی فر و بی پر و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از ره بی درنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ — بباید بران پیر کاوس دست / شود کام و آرام ما پاک پست
بیکبارگی نام کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم — کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو رزم آیدش پیش هر کس نو شویم
کجا سالیان اندر آمد بپیش / که نگذشت بر ما یکی روز خوش — بایران پرستنده تخت گاه / همانجا نگین و همانجا کلاه
چنین برده گشتیم بر خواسته / دل آراسته شد روان کاسته — چو دل بر نهی بر سرای کهن / کند راز بر تو بپوشد سخن
تو منگر سوی او که او دشمن است / گرت دل نه با رای اهریمن است — بری و ببازو بپوشش بخود / پیرانجام را نیست ازین ره گذر
تهمتن بران گشت همداستان / که فرخنده موبد زند داستان — چنین گفت خورم دل رهنمای / که خوبیشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست / برین خواسته چند خواهی گریست — تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد از اسپان هر سو گله / که بودند بر دشت توران یله — غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد تا بسته شهریار
همان نافه مشک و موی بور / ز گرگ سپید و ز کیهان بور — بموی و بوی بدیبا و زر / شد آراسته پشت پیلان گر
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم — ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند — سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / جهان لشکر تا مهرداد نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران و فرخ مهان — چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ — همه بوم زیر و زبر کرده دید / مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه تاج و ایوان نه برگ درخت — جهان زیر آتش بد افروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه — که هر کس که این بد فراموش کند / همه جان بیدار بیهش کند
همه سربسر دل پر از کین کنید / سپر بستر و ترگ بالین کنید — بجنگ آسمان بر زمین آورید / بایران زمین رزم و کین آورید
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج فرزند خویش — همه کاخهاشان بپا آوریم / بجنگ آسمان زیر پای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست / نباید چنین کردن اندیشه سست — ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / بنو بین یکی تازه راه آوریم
برآراست بر هر سوی تاختن / ندید آنچه هنگام پرداختن — همی سوخت جای و همی زد درخت / بر ایرانیان بر شد این کار سخت
زباران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت برگشت حال — ۸۱ — شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگار دراز

خواب دیدن گیو گودرزرا با کیقباد

چنین دید گودرز یک شب بخواب
بران ابر باران خجسته سروش
بتوران یکی شهریاری نو است
ازین گو مر از تخمهٔ کیقباد
میانرا ببندد بکین پدر
همه ساله در جوشن کین بود
چنین است فرجام گردان سپهر
بمالید بر خاک ریش سپید
سپهبد نشست از بر تخت عاج
بدو گفت فرخ شبی و روز تو
بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا دید و گفت این همه غم چراست
چو کیخسرو آید بایران زمین
بر نجت و با رنج یار رنج و گنج
جهانرا یکی شهریار آوری
خریدارم این را که آید بجای
چو خورشید رخشنده آمد پدید
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
که مردم برم خواستار آمدم
مرا دشت و کوهست بگزید جای
به پیروز بختی جهان پهلوان
بیاموزش آرایش رزم را
تو پدرود باش و مرا یاد دار
چو شوئی ز مهر پرستش رخان
نبی امر او کرد این روزگرد

بگودرز گفتی که بگشای گوش
کجا نام او شاه کیخسرو است
ز مادر سوی تور دارد نژاد
کند کشور تور زیر و زبر
شب و روز در جنگ پرکین بود
بدو دارد از داد گسترد مهر
ز شادی جهان دل شده پر امید
بیاراست ایوان بکرسی عاج
همان اختر گیتی افروز تو
مرا روی بنمود در خواب دوش
بچشم هژبر اندرون نام چرخ
سوی دشمنان افکند تیغ کین
همانا که نامت به آید ز رنج
درخت وفا را بار آوری
بفرخنده نام و بی رهنمای
زمین شد بسان گل و شنبلید
دلیر و سرافراز و روشن روان
وزانپس مرا کارزار آمدم
نگر بینم آید یکی رهنمای
نیایم جز از شاد و روشن روان
نشاید مگر رزم یا بزم را
روانرا ز درد من آزاد دار
بمن بر جهان آفرین را بخوان
نبی رای او باشد این خواب خورد

ز تنگی بخواهی که یابی رها
ز پشت سیاوش یکی شهریار
چو آید بایران پی فرخش
بجوشد بدریای قلزم در آب
ز گردان ایران و گردنکشان
چو از خواب گودرز بیدار شد
چو خورشید پیدا شد [illegible]
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند
چو تو زادی از مادر با فرین
نشستند بر امری بران بوم و بر
از ایرا که نی فرو بر دست شاه
چنین کرد بخشش سپهر بلند
اگر جاودانه نمانی بجای
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام
بایوان شد و ساز رفتن گرفت
بباید کمر بسته گیو دلیر
کمندی و اسپی مرا بازبس
کمندی بفتراک و اسپی دوان
نشاید که در شهرها بگذرم
تو مر شیر زن خرد را در کنار
بدان کودکی ان از و دیده ام
ندانم که دیدار باشد دگر
بدو نیست
گر او نیست بر رزم برتر
زمین و زمان و مکان آفرید

که ابری برآمد ز دریای آب
وزین نامور ترک نر اژدها
هنرمند و از ایزدان یادگار
ز چرخ آنچه پرسند دهد پاسخش
نخارد سر از کین افراسیاب
نیابد بجز گیو کس زو نشان
نیایش کنان پیش دادار
برآمد بگردار زرین چراغ
وزان خواب چندی سخنها براند
سراسر زمین شد پر از آفرین
شده تشنه گیتی پر از پر غم
ندارد همی رای شاهان نگاه
بدست تو خواهد گشادن ز بند
همان نام به زین سپنجی سرای
بکوشم برای تو تا زنده ام
بخواب پدر ماند اندر شگفت
یکی بارگش باد پایی بزیر
نشاید کشیدن بدان مرز کس
برند آوری جامه و سندوان
مرا باز دانند و گیرند دم
به پیروز نگهدارشش از روزگار
ز مردی که از کس نه بشنیده ام
یک امشب بکوشیم در پیش دین
همان بنده او ست هر مهتری
توانائی و ناتوان آفرید

بدو نیست امید ز و نیست باک / خداوند آب و گل و باد و خاک — مگر یا شدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست و آمد برون / پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون — پدر پیر سر بود و برنا دلیر / دهن جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند پسر / برفتن دلش کرده زیر و زبر — بسیار رنجها کز جهان دیده اند / ز مهر بزرگی پسندیده اند
پر انجام بستر جز از خاک نیست / از و بهره زهرست تریاک نیست — چو دانی که ایدر نمانی دراز / تبارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز دارد مغاک آوری / سرش را همی زیر خاک آوری — ترا زین جهان شادمانی بس است / که این رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی گور تابوت هم بنگرد — برو پیر شادی سر آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستنده داد گر پیشه کن / ز روز گذر کردن اندیشه کن — بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همینست و بس
دگر چند مانی بباید شدن / پس این شدن نیست باز آمدن — منه هیچ دل بر جهنده جهان / که با تو بماند همی جاودان
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو بدگمان پای بر کش ز گل — ترا کردگار است پروردگار / تویی بی گمان کرده کردگار
ز کرده باندیشه زیر آوری / زمینی مکن پرسش داوری — نشاید خور و خواب با او نشست / که چیز تو نیاید بیزدان گرفت
زمینی نشانش بر خاک و آب / ز دانش نشانی مکن تو خراب — توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست

چو سالار توران بدل گفت من — **آغاز داستان** — بهشتی برآرم سر از انجمن

چنان شاهزاده جوان را نکشت / ندانست جز جنگ و شمشیر نیست — همه از نیست او داور کردگار / درختی برآورد باران بهار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است / که اندر جهان کرد کار او بس است — خداوند کیوان و خورشید و ماه / گر ز ویست پیروزی و دستگاه

خداوند بخشنده و کارساز — **رفتن گیو بترکستان بطلب شاه کیخسرو** — خداوند روزی ده بی نیاز

خداوند گیتی خداوند دهر / خداوند ناهید گردان سپهر — خداوند هستی و هم راستی / دگر نیستی خواهد و کاستی
جز از رای فرمان او رای نیست / جز اوی از این دانش آگاه نیست — بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
بتنها همی رفت کس را نبرد / تن تار ز دیده بیزدان سپرد — همی تاخت تا شهر توران رسید / هر آنکس که از راه تنها بدید
بترکی زبان را بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی — چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز چین زود کردی نهفتی
بخم کمندش بیاویختی / ز دو روبرش خاک را تاختی — بدان تا نداند کسی راز او / ز من بشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / و را راهبر بود از آن انجمن — همی رفت بیدار با او براه / بر او راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت یکروز کاندر جهان / سخن بر پسیم از تو یکی در نهان — گرایدونک یابم ز تو راستی / بشنوی بدانش دل از کاستی
بجستم ترا هرچه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو بر مایه تن — چنین داد پاسخ که دانش بس است / ولیکن پراکنده بامر بس است
اگر زانکه پرسیم هست آگهی / ز پاسخ بیابی زیانم تهی — بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست / بباید گشادن بمن بر سزا
بدو داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نامه هرگز نپرسیده ام — ۹۱ — ندانم کسی اندر آن نام من / ز ترکان و ز چین ز شهر ختن

چو پاسخ چنین یافت از رهنمون   بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان   مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال   میان سوده از بند تیغ دوال
خورش گور و پوشش همه چرم گور   کجا خوردن باده از آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه   برنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه بود   نبرد یکی نامور پیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم   جهان خرم و مرد دل را الم
زمین سبزه و جوی پر آب بود   همانجای آرامش و خواب بود
دگر گفت با دل که از چندگاه   شدم من بدان مرز جویای شاه
ز کیخسرو ایدر نه بینم نشان   چه دارم همی خویشتن را بکار
کنون تا بزرمند یاران منش   ببزم اندرون غمگساران من
یکی نام جوی و دگر شد درو   مرا بخت بر کند افتاد بود
همی برفشانم بنخچیر زمان   خمیده روانم چو چرخم کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد   وگر زاد دادش ز دادن
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر   انوشه کسی کو بمیرد بزهر
سری پر زغم گرد آن مرغزار   همی گشت شه راسته حال سنگار
یکی چشمه دید تابان ز دور   یکی سرو بالا دل آرای نور
یکی جام می بر گرفته بچنگ   بسر بر زده دسته شنبلید
فرود آمد و اسپ را در گذاشت   بگفت و همی در دل اندیشه داشت
همی گفت ماناکه دیو پلید   بر پهلوان آمد این خواب دید
ببالای او فره ایزدی   پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با طوق و تخت عاج   نشستست بر سر ز بیجاده تاج
همی بوی مهر آمد از جوی او   همی زیب تاج آید از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست   چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو نیز بنهاد روی   چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی
گره سست شد بر در رنج او   پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشم او را بدید   بخندید و شادان دلش بر دمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست   درین مرز خود زین نشان کو
مرا کرد خواهد همی خواستار   بایران برد تا کند شهریار
چو تنگ اندر آمد گو نامدار   برآمد ز جا خسرو شهریار
ورا گفت کای گیو شاد آمدی   خرد را چو شایسته داد آمدی
چگونه سپردی مرین راه دور   ز طوس و ز گودرز کشوادگان
چه داری خبر جمله هستند شاد   همی در دل از خسرو ازاند یاد
جهانجوی رستم گو پیلتن   چگونه ست دستان و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند   زبانرا بنام جهانبان براند
یقین گشت اورا که جز شاه نیست   همان خواب گودرز گم راه نیست
بدو گفت دانم تو کیخسروی   که اندر جهان شهریار توی
بدو گفت ای گیو خسرو منم   جهانرا یکی مژده ده گو منم
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   جهانرا بنام تو آمد نیاز
برانم که پور سیاوش توی   ز تخم کیانی و باهش توی
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان   ز گودرز با تو که زد داستان
ز گشواد و گیوان که داد آگهی   که با خرمی باد و با فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد   مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن   بدانگه که اندرزش آمد بتن
همی گفت با نامور مادرم   که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید   بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نو   ز ایران بیاید سپهبد نیو
مر اورا سوی تخت ایران برد   بر نامداران و شیران نر
جهانرا بمردی بپای آورد   همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت

بدو گفت گیو ای سر سرکشان ** ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود ** چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن ** نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه ** نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از نیا کیقباد ** درفشی بدان بد کجا زان نژاد
چو گیوان نشان دید برد نماز ** همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش ببر شهریار زمین ** ز شادی برو بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه ** ز گودرز و ز رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی ** سرافراز و بیدار فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت ** مرا گر سپردی بیزدان بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان ** نهاد بزرگان و جای مهان
نبودی مرا دل بدین خرمی ** که روی تو دیدم بتوران زمین
گر آید بگیتی که من زنده ام ** بچنگم و گر با تنش افکنده ام
سیاوش را زنده کردی همی ** ز تیمار و رنجش بپرسید
سپاس جهاندار کین رنج سخت ** بشادی و خوبی سزاوار تخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه ** بپرسید خسرو ز کاوس شاه
ازان هفت ساله غم و درد او ** ز گستردن و خواب و ز خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن ** که دارای گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز ** خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفکند فر ** ز درد پسر گشت بی پای و پر
از ایران پراگنده شد رنگ و بوی ** بپیراسته ویرانی آورد روی
دل خسرو از درد مهرش بخست ** نگه دار آتش رخش بر دو دست
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز ** ترا بر دهد بخت آرام و ناز
مرا چون پدر باشی پاکگوی ** ببین تا زمانه چه آورد روی
سپه بد نشست از بر اسپ گیو ** همیرفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ ** هر آنکس که پیش آیدش بی درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش ** بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد ** چو آمد دو تن را دل از هوش کرد
سوی کاخ رفتند هر دو بهم ** فرنگیس برجست دل پر ز غم
بگفتند با او ز حال و خبر ** ازان داستان گذشته سپهر
فرنگیس را نیز کردند یار ** نهانی بدان بر نهادند کار
که هر سه براه اندر از بد روی ** نهان از دلیران پرخاشخوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم ** همان بر دل خویش تنگ آوریم
ور این آگهی یابد افراسیاب ** نیارد بخورد و نیارد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید ** دل از جان شیرین شده نا امید
یکی راز ما زنده اندر جهان ** نه بینند پیش اندر آشکار و نهان
جهان نیز بدخواه و پردشمنست ** همه مرز ما جای آهرمنست
اگر آگهی یابدان مرد شوم ** برانگیزد آتش ز آباد و بوم
تو ای با فرین فرزند من ** شنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست از ایدر نه دور ** بیکسو ز راه سواران نورد
برو بر سوی آن مرغزاران براز ** تو با گیو و زین و لگام سیاه
ببالا بر آسیب یکی مرغزار ** نه بینی بکردار خرم بهار
یکی مرغزارست و آب روان ** ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود ** در خواب و راه سپهبد شود
کله هرچه هست اندران مرغزار ** بآبشخور آید سوی جویبار
بهزاد بنمای زین و لگام ** چو او رام گردد تو بردار گام
چو آئی برش تنگ بنمای چهر ** بیارای و میسای روشن بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید ** برو تیره شد روی روز سپید
درا بارگی باش گیتی بکوب ** ز دشمنت بنعلت زمین بر بکوب
چو کیخسرو آید بکین خواستن ** عنانش ترا باید آراستن

نشست از بر اسب سالار گیو   پیاده همی رفت در پیش نیو
بران تند بالا نهادند روی   چنان چون بود مردم چاره جوی
قبیله چو آمد بنیکی فراز   بجوزد بدو بیراه گشتند باز
بیالید بر چشم او روی و موی   بر و یال بسود و بخشود روی
لگامش بدو داد و زین بر نهاد   همی از بد بدکرد بسیار یاد
چو بنشست بر زین و بفشرد ران   بر آمد ز جای آن هیون گران
بگرد از باد و هوا بر دمید   چنان زد که از کیو شد ناپدید
غمی شد دلش کیو خیره بماند   بدان چیز کی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوی   یکی بارگی گشت و بر بود اوی
کنون جان خسرو شنود رنج من   همین رنج بر در جهان گنج من
چو بگشم از کوه ببرد بار   گران کرد بازان رکیب اسپ را
همی بود تا پیش او رفت گیو   چنین گفت بیدار دل شاه نیو
کرشا بدکه اندیشه پهلوان   بگیتم آشکارا بروشن روان
بدو گفت کیو ای شه سرفراز   سزد کاشکارا بود بر تو راز
تو از ایزدی فر و برز آن   بگوی اندرائی به بینی میان
بدو گفت از این اسپ فرخ نژاد   یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان   کرا مرمن آمد دلیر جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد   دل شاد من سخت ناشاد کرد
از اسپ اندر آمد جهاندیده گیو   همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و اورنگ و رای و فر   برامیخت زیبا هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی   بر اندیشه مغز و روان راه جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز   سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود راز شاه   نباشد کسی آگه از کار شاه
فرنگیس چون روی بهزاد دید   بشد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیاد دو رخش بر نهاد   ز درد سیاوش بسی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراکنده کرد   بسنگ سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان   نبد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود   زره بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و گوپال و برگستوان   همان خنجر و تیغ و گرز گران
سر گنج بگشاد بیننده بر   پر از خون رخ از درد و خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج   ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار   ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
همه پاسبانیم گنج آن تست   فدا کردن جان و رنج آن تست
بپوشید پیش جهان پهلوان   بدو گفت کای مهتر بابوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت   سپهر از تو راند همی [illegible]
جهان پیش فرزند تو بنده باد   سر بدسگالان تو کنده باد
چو افتاد در خواسته چشم گیو   گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که بر مایه تر یافتند   ببردند چیزی که بر تافتند
همان ترک و بر مایه برگستوان   سلاحی که بود از در پهلوان
سر گنج را کرد شاه استوار   براه بیابان برآراست کار

آگاهی یافتن پیران از رفتن کیخسرو بایران زمین

چو این کرده شد بر نهادند زین   بران باد پایان با آفرین
بران سوی ایران نهادند روی   نهانی چنان چون بود رزم جوی
چو شد شهر یکسر پر از گفت و گوی   که خسرو بایران نهادست روی
نماند این سخن یکزمان در نهفت   کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو   بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی   فرنگیس و گیو و کی جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید بر سان برگ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را   چو نستیهن گرد پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد هزار / برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان / کجا پیل را گفت بیکارمان
چنین گفت پیران بلشکرگزین / بخارید پیرا ما ابر بیژن
سر گیو را نیزه بر زد نگفت / فرنگیس را خار باید نهفت
ببندید گنجیر و توم را / بداختر شدی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد این تیغ زن / چه آرد بدین مرد با سرکشان
سپاهی بران گونه کرد جوان / برفتند بیدار دل پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر / بخواب اندر آورده بودند سر
ز بیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
ببرگستوان اندرون گیو / چنان چون بود ساز مردان نیو
زره در بر و سر شده زیر ترگ / دل آکنده و تن نهاده بمرگ
چو از دور گرد سواران بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر / که تاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران برآمد چو گرد / ز بس کشته را و خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی ریخت آهن ز بالای گرز
ازان زخم گوپال گیو دلیر / سراسر همه سر شد از جنگ سیر
ز نیزه نیستان شد آورده‌گاه / بپوشید خورشید دیدار ماه
غمی شد دل شیر در میستان / ز خون نیستان کرد چون میستان
وز ایشان بسی را برافکند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
خروشش امد و ناله درگه نا / همی کوه را دل برآمد ز جای
بنستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خارا است با یال و سفت
مبین کین همه فر و کیخسرو است / نه از تیغ و گوپال گیو است
ندانم چه آید بدین بوم و بر / ز حکم جهانبان که باید گذر
ز گفتار اخترشناسان نشان / بداند بدین نامور گشتن
همه خسته و بسته گشتند باز / بنزدیک پیران کردن فراز
همه غار و هامون پر از کشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و چنگ و سر سان شیر
بدو گفت کای شاه دلشاد دار / خرد یار دار و تن آزاد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان بازگشتند هر کس که زیست / که بر یال و برشان بباید گریست
بگرز عمود و بگوپال شان / همه خرد شد پهلو و یال شان
گذشته ز رستم بایران سوار / ندانم که با من کنند کارزار
ازو شاد شه خسرو پاک دین / ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی که یافتند / سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار پیران شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو جنگ و کجا / سخن بر چه سان رفت برگوی راست
فراوان لشکر مرا دیده / نبرد مرا هم پسندیده
بران گونه آوردم اندر نشیب / که گفتم ببینم همه اندر نشیب
همانا که گوپال پیش از هزار / گرفتش بدست من آن نامدار
تو گفتی سرش زیر سندان شدست / برو بازوش پیل دندان شدست
من آورد رستم بسی دیده‌ام / ز جنگاوران نیز نشنیده‌ام
نبود این شگفت از بر یال او / شده کوفته خرد چنگال او
همی هر زمان بیژن و تاتار بند / نه بوی و چو پیل خروشان بند
برآشفت و پیران بدو گفت بس / که نشکست زین باد گردن نمیل
نه از یک سعادت چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی نکردار شیران نر
کنون گیو را با چنین کینه نیست / میان یلان نامور گشت بیست
111 چو زین یابد افراسیاب آگهی / ببیند از وان فر شاهنشهی

که دو پهلوان دلیر و سوار   چنین لشکری از در کارزار
ز بیش سواری نمودند پشت   بسی از دلیران توران بکشت
گو از اسپی با شدت با فسوس   ز مردی در فتنی و گوپال و کوس
سواران گزین کرد پیران هزار   همه جنگ جوی و همه نامدار
خروش آمد و ناله کره نای   همه کوه را دل برآمد ز جای
بدینسان چنین گفت پیران که زود   عنان تکاور بباید بسود
ز گفتار او سر برافراختند   شب و روز بیگر همی تاختند
نخسپند روز و شب آرام و خواب   وزین آگهی شد با فراسیاب
وزین سوی گیو و فریبرز شاه   نبندی شتابان ببریدند راه
چنین تا بیامد یکی ژرف رود   سپه شد پراکنده بی تار و پود
دمان شد بر گیو آگاه کرد   بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز   که آمد ترا رستگاری ز رنج
یکی لشکر آمد پس ما دوان   نترسیم که تنگ اندر آمد زمان
ترا گر بیابند بیجان کنند   دمارش ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرده پر آب   بر دسته نزدیک افراسیاب
ورا نیز ندانم چه آید نژند   نداند کسی را ز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سپهدار جوان   چرا رنجه کردی بدینسان روان
مرا این همه از پی خسرو است   که او از بزرگان گیتی نو است
فلک روشن از نام و بخت اوست   زمین بنده با تیر و تخت اوست
گر ایدون که خواهد جهاندار ما   بجوئی و نیکی است بر کار ما
به نیروی یزدان و دیهیم شاه   نترسیم من از جنگ توران سپاه
تو با شاه بر شو به بالای تند   ز پیران و لشکر مترس و مشو کند
جهاندار پیروزگر یار ماست   فلک یار و اختر نگهدار ماست
خدای اندرین کار زنهار ماست   مرا اختر اندر کنار زمیست
به نیروی یزدان و جان آفرین   سواری نمانم بران آفرین
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز   کنون کار من بر تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها   تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون   فتادن بشمشیر پرسید خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   جهان شد بنام تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان   تباهی بجید نژاد روان
برادر مرا هست هفتاد و دو   جهان شد چو نام تو اندر گرو
بسی پهلوانست و شاه اندکی   چه اندک که پیدا نه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود   سر تاج و را باید افسر شود
اگر تو شوی دور از انجمن   نبینم کسی از در تاج و گاه
نشود رنج من هفت باره تباه   و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه انجمن   مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر   همان باره دستکش را بزیر
ازین سو سپهبد وزین سو سپاه   میانجی شده رود و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو   ز بالا بلشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد   بدو گفت کای بدتن بد نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک زوبین بود   برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار   چو مور اندر آیند گردت هزار
کنند این زره در برت چاک چاک   چو مردار بی بر کشندت بخاک
یکی داستان زد هژیر دمان   که چون بر گوزنی سر آید زمان
بیاید دمان پیش من بگذرد   زمانه برو دم همی بشمرد
زمان آوریدت کنون پیش من   همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهبد پیر   بزد گر بآب اندر آئی دلیر
زمانه نفسها همی بشمرد   نباید که بر شیر نر بگذرد
ازین پس بغرید گیو سترگ   بر پیر گرگان پهلوان بزرگ

که ای ترک بدگوهر بدنژاد / که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مراد بدید / تمانا که رزمم پسندیده
که چندان بزرگان توران و چین / که شد کشته بر دست تن روزین
بتاراج داده همه خان تو / گزند آمد از من ز جان تو
تو مهتر وی بود در انجمن / اسیر آوریدم کشان از ختن
یکی خواهرت بود دیگر زنت / که لرزان بدندی بجان و تنت
دو ترک دژم چون که من دیدمش / بگفتم یکی بنده بخشید منش
من اندر فراز و تو اندر نشیب / تو اندر شبستان من اندر نبرد
نمودی بمن زشت همچون زنان / برفتی غریوان و ویلی کنان
ترا خود همی مرد باید چو زن / میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد باید نژاد / نگه مرد دانا ستاید نژاد
گزین ننگ تا جاودان انجمن / بگویند بارود را سکران
که تنها همی گیو خیره ببرد / همه نامشان کس نیارد شمرد
و دیگر بزرگان روی زمین / چه فغفور قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان و کاوس شاد / دلیران و گردان زرین کلاه
همی دخت رستم همی خواستند / همی بر دلش خواهش آراستند
بگیتی نگه کرد رستم بسی / پسندش نیامد ز گردان کسی
بمردی و دانش فرود نژاد / بنجور دو بخشش مرا کرد یاد
بدادم دلش کس فرستاد و طوس / تهمتن بدو کرد چندین فسوس
تهمتن ز پیمانشان سر نتافت / از ایران سپاه واز خود بشتافت
بمن داد رستم گزین دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
همین دخت بانو گشسپ سوار / بمن داد گرد دمکش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید / سرم را بچرخ برین بر کشید
سپردم برستم یکی خواهرم / منه تا توان شهر بانو ارم
بجز پیلتن رستم شیرمرد / ندارم بگیتی کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن / بباید ترا نوحه آراستن
مرین زر که بر شکاه منت / گرانمایه مغفر کلاه منست
هم اکنون بدین خنجر آبگون / جهان پیش چشمت کنم قیرگون
اگر زنده ماند کسی زین سپاه / زمن نام مردی بگیتی بخواست
شهنشاه خسرو بایران برم / بنزدیک شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
وزان پس بکوشم گرانمایه بهر / کنم شهر ایران کنام هژبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان / بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب / کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان / سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم / که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
بدین تیغ هندی برم سرت / بگیرید تو جوشن و مغفرت
ز خم کمندم کنون سرگذشت / کفن پوشش و جوشن
چو پیران ز گیو این سخنها شنید / دلش گشت پر بیم دم در کشید
بلرزید بر سان لرزنده بید / همی از جان شیرین شد نا امید
فغان کرد از انبس که ای شیرمرد / جهانگیر و شیر افگن در نبرد
بیا تا بگردیم مرد و چو شیر / بیا تا که پشت که آرد بزیر
بدو گفت گیو ای سپهدار گیر / سزد گر بآب اندر آئی دلیر
ببینی کزین نامور یک سوار / چه آید ترا بر سرای هوشیار
هزار ند و من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه سرگرای آورم / سرانرا همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برافروخت خشم / دلش گشت پر جوش ز آتش خشم
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران / بگردن برآورده گرز گران
چو گشتی ز دشت اندر آمد بدرد / همی داد نیکی دهش را درود 121
بگرد و لبیج گیو از موت بشتافت / بدان تا سپهبد بر آمد

ز جنگش بپیچید گیو
یکی حمله کرد بر پهلوان
هم آورد با گیو نزدیک شد
بپیچید گیو برافراز یال
بیفکند بر خاک و دستش ببست
درفشش گرفته بدست اندرون
خروش آمد از ناله کره نای
برآورد گرز گرانرا بگفت
بگرز و رکیب و بپای و بباد
قفا پیلان سوی او بد مه
دمان تا بنزدیک پیران رسید
چنین گفت کین بدتنی بی وفا
ابر شاه ایران گرفت افزین
تو دانسته درد و تیمار من
همان گرنه بیوسی ناگهان
یکی خنجر و آنکه نکه کرد گیو
بگیو آنکهی گفت کای سرفراز
بنزد گر تو بخشایش آید همی
یکی سخت سوگند خورد بجای
بدو گفت خسرو کای شیرفش
چو از خنجرت خون چکد بر زمین
بدو گفت کای شاه دلشاد دار
ز گفتار او رخ برافروخت شاه
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
[illegible]

گریزان همی شد ز پیلان نیو
تو گفتی که بود اژدهای دوان
جهان چون شب تیره تاریک شد
کمند اندر افکند و گردش دوال
سلاحش بپوشید و خود برنشست
بشد تا لب آب گلزریون
دم نای هندی و برغو درای
سپه مانده از کار او در شگفت
همی ترک را خاک بر سر نهاد
چو شیر اندر آمد به پیش رمه
همی خواست از تن سرش را برید
گرفتار شد در دم اژدها
خروشان بپوشید روی زمین
ز مهر تو بر شاه بیکار من
فرنگیس در خاک گشتی نهان
بدان تا چه فرمان دهد شاه نو
کشیدی چنین رنج راه دراز
ز مهرمنش بد نیاری برو
بتاج و بتخت و سرافراز شاه
زبانرا ز سوگند یزدان مکش
هم از مهر باد ایدنم همچنین
روانت از اندیشه کوتاه دار
بخندید و رخشنده شد همچو ماه
ز سوگند بر تند رستی گرفت
چنان دان که رخشنده جانی [illegible]

چو از آب وز لشکرش دور گرد
هزیمت شد از گیو پیران شیر
گریزان ازو پهلوان بلند
سر پهلوان اندر آمد به بند
پیاده به پیش اندر افکند خوار
چو ترکان درفش سپهدار خویش
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب
سبک شد عنان و گران شد رکیب
ز افکنده شد روی هامون چو کوه
چنان خیره برگشت و بگذشت آب
بخواری پیاده بر دشتش گشتگان
سیاوش بگفتار او بود شاد
همی گفت ای شاه دانش پژوه
اگر بنده بودی بدرگاه شاه
بنزد گر من از چنگ آن اژدها
فرنگیس را دید دیده پر آب
ز بد مهر او برده جان تاب
بدو گفت گیو ای شه بانوان
اگر دست یابم بروز کین
کنون دل بسوگند گستاخ کن
دل شاه بر پهلوان گرم بد
چو من صد هزاران فدای تو باد
بدو گفت ای تنگدل پهلوان
چنین گفت پیران از ایمن شدن
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه

برین اندر افکند گرز نبرد
پس اندر همی تاخت گیو دلیر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
ز زین برگرفتش بخم کمند
ببردش همه راز لب جوی
بدیدند ناچار رفتند پیش
چو کشتی بموج اندر آمد بتاب
پیر بر کشتن خیره شد ازو نهیب
ز گشتن شد آن دلیران ستوه
تو گفتی که لشکر ندید ست آب
دمان و پر از درد چون بیهشان
گرا و باد شد این شود نیز یاد
چو خسرو شنید تا بان میان گروه
سیاوش بگیتی نگیتی تباه
بفر و بتخت تو یابم رها
زبان پر ز نفرین افراسیاب
وزین کرده خویش دیده پر آب
که نوشه روان باد تا جاودان
بخونش کنم ارغوانی زمین
بخنجر ورا گوش [illegible]
رخانش پر از شرم و آزرم [illegible]
خور از آفرینش [illegible]
نزی شاد ناکام دل جاودان
که چون بویم ای شه [illegible]
چرا سست کردی [illegible]

تو ای کفتی

توانی که گفتی بکینی چو من / سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ایران و توران توی / بجنگ اندرون همچو شیران نوی
کنون پیش من بسته بر آب چشم / نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم
همی لابه سازی بپیمان زبان / براز ننگ با شاه لابه کنان
بسوگند خواری دهم پاره باز / دو دستت ببندم ببند دراز
که نگشاید این بند تو هیچکس / گشادنش گلشهر خواهیم و بس
نگا مهتر بانوان تو ادست / وزو بیت پیدا از مهر و دست
بران گشت همداستان پهلوان / بسوگند بگزید آب روان
که نگشاید آن بند کس را براه / ز گلشهر پیاده وی آن دو راه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست / وزانپس بفرمود تا برنشست
برفت و همی خواند او آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
فرنگیس و با خسرو خوب چهر / ببر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که بدرود باش / جهان جاودان تا بود نو بود
اگر داد گستر دهد مان توان / نباشد نفس از تو خیره روان
چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بزد نای و کوس و سپه برنشاند / از ایوان بگردان آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی تاخت بر سان تیر از کمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مردم افگنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه / که آمد از ایران بدین رزمگاه
نبود آگهی کس ز جنگاوران / که بگذشت از میان سپاه گران
که برد آگهی نزد این دیو زاد / که کس را دل و رای پیران مباد
اگر خاک بود پیش پروردگار / ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی / و گر دل ز لشکر هراسان مدی
یکی گیو گودرز بود ست و بس / سواران با او نبود است کس
بستوه آمد از جنگ یکتن سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید زنگ رخش زرد شد / ز گردون دل او پر از درد شد
ورا داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه گوشم ز دانا شنید
چو ایزد کسی را کند نیکبخت / ابا کوشش او را رساند بتخت
سپهرم چو گفت سپهبد شنید / سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون / بپیروی بالش همی برد بن
کمان برد کو گیو را یافته است / به پیروزی از پیش بشتافته است
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دست از پس پشت بربسته تنگ
بپرسید از و ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که پیل ژیان / نه درنده گرگ و نه شیر ژیان
بپا شد چنان در صف کارزار / کجا گیو تنها بدای شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ / نه بیند جهاندیده مرگ دلیر
بخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون تنگ آهنگران
بااسپ و بیال و بپای و / گهی در فراز و گهی در نشیب
همی زد همی گشت گرد انجمن / زدندش همی نیزه مردان من
همانا که باران ببارد ز میغ / فزون زانک بارد بسر بر ز تیغ
چو اندر گلستان برین بر درخت / تو گفتی که گشتست با کوه جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من بیند پیش او کینه خواه
گریزان ز من تاب داده کمند / ببنداخت آمد سر من ببند
پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد سر و گوش من
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست / بر افگند از زین و خود بر نشست
بجان و سر و شاه و خورشید و ماه / بدا دارد بهیم تخت و کلاه
مرا داد ازین گونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
۱۳۱ که کس را نکوهی که یکتای بخت / چنین هم روی تا بجای نشست

زمانی سر و پای اندر کمند / بدیگر زمان دید بوکنده بند
ندانم چه رازست نزد سپهر / بخواهد بدین زمان پاک مهر
که کمیتر بباید ز ترکان هزار / همانا که کین خواهد از روزگار
چو بشنید گفتار تش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد ز پیشش براند / بپیچید پیران و خامش بماند
وز آن پس بمغز اندر افکند باد / بسوگند و دشنام لب بر گشاد
که گر گیو و گودرز وان دیوزاد / شوند ابر غرنده با تیره باد
فرود آورم شان ز چرخ بلند / بزد دست و زو تیغ بگشاد
بکوبمش بدین تیغ آهن گداز / بکینه برارم ازایشان دمار
میان شان ببرم بشمشیر تیز / بماهی دهم تا کند روز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس باری چه پوید همی
بسوی ختن رفت پیران نژند / وزین سو همی تاخت تا
خود و سرکشان سوی جیحون شتافت / سر و دامن از چشم در خون شتافت
همومان چنین گفت کاندر شتاب / عنان را مکش تا لب رود آب
که چون گیو خسرو ز جیحون گذشت / غم و رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته داستان / که تا گفت از که با
که از تخمهٔ تور و ز کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد
که توران زمین را کند خارستان / نماند برین بوم و بر شارستان
رسیدند پس گیو خسرو بآب / همی بودشان بر گذشتن شتاب
گرفتند بیکار با باژخواه / که کشتی کدامست بر راه
تو مزدی کجا باد بانش تو ست / کشتی تنگ پای کیخسرو ست
چنین گفت با گیو پس باژخواه / که آب روان را چه جای گ
همی گر گذر بایدت ز آب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو ای بس باژخواه / که نزدیک کشتی اندر
بخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین جا ز حیرت بخواهم همی
زره خواهم از تو گر افراسیاب / پرستار با تاج و او
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زان نشان گو که اندر خورد
بباژ افسر ماه خواهی همی / و یا ماه در وشاه خواهی همی
بدیدی گر چو شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تگ باد را
چهارم که گفتی بکشتی زره / زره باید از مرکب
نگردد چنین جامه از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / تو بر باژ خواهی همی
کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین مایه شاهی و دشتی ترا
فریدون چو بگذشت از اروند رود / فرستاد تخت مهی را درود
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نه بینی ازین آب جز نیکوی
که من پی بکامم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بر دار خوار / فرنگیس را با نوای شهریار
بآب افکند تا ز و ماهی خورد / و گر زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو ایمنت بس / بنالیم بیزدان فریادرس
فرود آمد از بارهٔ راه جوی / بمالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توئی / بجنگی همان رهنمایم توئی
بآب اندر افکند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس گیو دلیر / نترسید ز جیحون و زان آبشیر
بدانسو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بران داستان بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی سراسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / گزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سپه جوشن و اسب برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندشش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید ازان کار بازار خویش

بهاران

بیاراست کشتی بجزی که داشت   ز باد هوا بادبان برگذاشت
بپوزش برفت از پیش شهریار   چو آمد بنزدیکی رود بار
همه هدیه‌ها نزد شاه آورید   کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای کنم کم خرد   بکشتی که این آب مردم خورد
چنین مایه ور با گهر شهریار   چو آمد بنزدیکی رود بار
بدو گفت گیوار تو کیخسروی   نه بینی ازین آب جز [illegible]
فریدون چو بگذشت از اندرود   فرستاد بخت همی باد درود
دهم باژ چندانکه بردم دو بار   همی از تو کشتی کند خواستار
نداده کنون هدیه تو مباد   بود روز کین روزت آید بجاد
جهانخوار برگشت از رود بار   که جانرا همی گفت بدرود باد
چو آمد بنزدیکی بارگاه   همانگه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب   نه دید آنچه مردم نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه   که چون یافت این دیو را آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار   بدو باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین   که کرد کس از آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز   چو اندر شدی نیست راه گریز
چنین بر گذشتند هر سه سوار   تو گفتی هوا داشت شان در کنار
و با خود ز بادبران زاده اند   ز یزدان بمردم فرستاده اند
وزان پس بفرمود افراسیاب   که بشتاب و کشتی بر افکن بر آب
ببین تا کجا یابی از رفتگان   نشستند پایانده از خستگی
که ترسان بیا میم تو زود باش   بیاور تو کشتی و بیدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار   بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران بشو   همی در دم و جنگ ایشان شو
چو گودرز چون رستم پیلتن   چو طوس و چو گرگین آن انجمن
همانا که از گاه سیر آمدی   که آید ز چنگال شیر آمدی
ازین رود تا چین و ماچین تراست   خور و ماه و کیوان پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند   از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل و درد گشتند باز   برآمد برین روزگار دراز
چو با گیو کیخسرو آمد بزم   جهان چند خندان و چندی دژم
تو بندی بهر سو بر افگند گیو   یکی نامه از گیو بر شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاد   سر تخمهٔ نامور کیقباد
دل افروز کیخسرو نیکبخت   که شد آب جیحون بزیرش [illegible]
فرستاده جست کرد و سوار   خردمند بیدار دل و هوشیار
گزین کرد ازین نامداران درم   بگفت آنچه بایست از بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو با صفهان   مکن راز پیدا بنزد جهان
بگودرز گو ای جهان پهلوان   نخفتی و بیدار بودن روان
بگویش که کیخسرو آمدش رزم   که بادی بخت از بر او درم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه   فرستاده بر جست و بگرفت راه
بجستند و بر سان آتش زجای   همیونان کف افکن و بادپای
فرستاده گیو روشن روان   نخستین بیامد بر پهلوان
بیامش همیگفت نامه بلاد   جهانپهلوان نامه بر سر نهاد
ز مهر سیاوش ببارید آب   همیگفت نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس   ز باد همیونان بیاسود و خوی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه   ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه   جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند   بران نامهٔ گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند   بهر جای رامشگران خواستند
وزان روی گیتی مهان جهان   برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند   همه دیبهٔ خسروانی فکند
141 یکی تخت بنهاد پیکر بزر   بزر اندرون چند گونه گهر

کهی یاره با تاج و با گوشوار
پر ایر همه شهرا دین هست
مهان سرافراز برخاستند
چو آمد بدیدار با شاه گیو
فروریخت از دیدگان آب زرد
ز تو چشم بدخواه تو دور باد
جهاندار یزدان گوای منست
بزرگان با یران همه پیش او
بپرسید چشم و سر گیو گفت
سوی خانهٔ پهلوان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست
بآیین جهانی شد آراسته
همه یال اسپان پر از مشک و می
فرود آمد از تخت شد پیش او
فراوان ز ترکان بپرسید شاه
نپرسیدم از رای گفتار او
نخواندم را موبد از آب پاک
اگر تیر رنجی بودی جز زین
من آن دیدم از گیو کز پیل مست
وزان پس که پیران بیامد چو شیر
بیالش بینداخت پیچان کمند
بدان گونه در دیده خسته بود
بر انجام بگذاشت جیحون نخشم
یکی کاخ گشتواد بد بر سطخر
همی رفت گودرز با شهریار

کهی طوق با گوهر شاهوار
پیاده شدند شه سواران نیو
ز درد سیاوش همی یاد کرد
روان سیاوش پر از نور باد
که دیدار تو رهنمای منست
یکایک نهادند بر خاک روی
که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
همه شاد و روشن روان آمدند
بیاراسته بزمگاهی نشست
در و بام و دیوار زر خواسته
شکر با درم ریخت زیر پی
بمالید بر چشم او چشم و روی
هم از تخت بالا و توران سپاه
بپیچیدم از کار و کردار او
که بربستم او را بدر زخاک
گر با من بیامد بتوران زمین
نه بیند مهند دستان بزیر
میان بسته و باد پایی بزیر
سر پهلوان اندر آمد ببند
ز بد گفتن من زبان بسته بود
بآب و بکشتی نیاورد چشم
که آزادگان را بدو بود فخر
چو آمد بران گلشن زرنگار

بزر و بگوهر بیاراسته گاه
چو چشم سپهبد برآمد بشاه
ستودش فراوان و کرد آفرین
تو بیدار دل باش فیروز بخت
سیاوش را زنده کرده بدی
وزانجا یکی شاد گشتند باز
گزارندهٔ خواب جنگی توی
بهشتم سوی شهر کاوس شاه
چو گنجور و آمد بر شهریار
نشسته بهر جای رامشگران
چو کاوس کی روی خسرو بدید
جوان جهاندیده بردش نماز
چنین داد پاسخ که آن کم خرد
که گرویزه ابر بود دربار
کنون گیو چندی ببستی نمود
بر افراز دو پهلوان با سپاه
کمانی نبردم که هرگز نهنگ
بآب اندر آمد بسان نهنگ
نخواهش گری رفتم ای شهریار
کنون تا لب رود جیحون جنگ
کسی را که چون او بود پهلوان
چو از تخت کاوس برخاستند
برآورنگ زرینش بنشاندند

جهان چون بباید بیاراستند
بیاراست میدان و خود در نشست
بدیره شدن را بیاراستند
همان گیو را دید با او براه
چنین گفت کای شهریار زمین
بجای تو کشور نخواهم نه تخت
برین گونه از دل بگفتند بی
فروزنده شد بخت گردون فراز
که چاره هم و دگمی توسی
همه شاد دل برگرفتند راه
جهان گشت پر بوی رنگ و نگار
گلاب و می و مشک با زعفران
سر سرکشان ز ترکان بر رخ چکید
گرازان سوی تخت رفتند باز
بید روی گیتی همی بسپرد
کشنده پدر چون بود دوستدار
بتوران زمین رنج او از دو
پس من بیامد چو آتش بجنگ
ز دریا بر آن شان برآمد نهنگ
که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
وگرنه سرش را بکندی زتن
نیاسوده با گرزهٔ گاو رنگ
همیشه جوان باد روشن روان
بایوان نو رفتن آراستند
بشاهی بر و آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر جز از طوس نوذر که پیچید سر
از آن کار گودرز شد تیزمغز برابر بجایی فرستاد نغز
بدو گفت با طوس نوذر بگوی که هنگام شادی بهانه مجوی
چرا سرکشی تو ز فرمان دیو نبینی همی فر و کیهان خدیو
فرستاده گیوست پیغام من بدستوری نامدار انجمن
بیامد بطوس سپهبد بگفت که این رای را با تو دو نیست جفت
بایران پس از رستم پیلتن سرافرازترکس منم ز انجمن
هم از شیر پرخاش جویم بجنگ بدرم دل پیل و چنگ پلنگ
نباشم بدین کار همداستان ز خسرو مزن پیش من داستان
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه خرم بود با پلنگ
کسی کو بود شهریار زمین هنر باید و گوهر و فر و دین
همو سوز دشمن ندارد نژاد همش فر و برزست و هم نام و داد
بیامد بگودرز گشواد گفت که فر و خرد نیست با طوس جفت
بایران نباشد چو خسرو سوار ابر تخت و با تاج و با گوشوار
نبیره بسر داشت هفتاد و دو تخت بزد کوس و زیوان بهامون گرفت
وز آن سو بیامد سپهدار طوس ببستند بر کوهه پیل کوس
چو گودرز را دید چندان سپاه همی خیره شد روی خورشید و ماه
جهانجوی کیخسرو و تاج ور نشسته بران تخت بسته کمر
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
بسی کشته آید مهر دو سپاه از ایران نه برخیزد این کینه گاه
بدیشان رسد تخت شاهنشهی سرآید همه روزگار بهی
گر از ما یکی پیش دستی بجنگ نهد بر کمان تیز تیر خدنگ
چو بشنید کاوس گفتار راست فرستاد کس هر دوان را بخواست
بدو گفت شاه جهاندیده پیر منه زهر برنده بر جام شیر
شما پهلوانان این انجمن بیایید هر دو بنزدیک من ۱۵۱

گر او بود با کوس زرینه کفش همو را بود کاویانی درفش
بیامد جهانجوی گیو دلیر که جنگ یلان داشت بازوی شیر
بزرگان شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
ز پیش پدر گیو هم بر نشست دلش پر ز گفتارهای درشت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس که بر مانه خوبست کردن فسوس
نبیره منوچهر شاه دلیر که گیتی بتیغ تو آورد زیر
همی بی من آیین و رای آورید جهان را بنو کدخدای آورید
جهاندار کز تخم افراسیاب نشانیم تخت اندر آید بخواب
تو این رنجها را که بردی بتخت که خسرو جوانست کند آورست
فریبرز کاوس فرزند شاه سزاوارتر زو بتخت و کلاه
ز خشم گیو برخاست از پیش اوی که خام آمدش دانش و کیش اوی
دو چشمش تو گفتی نه بیند همی فریبرز را برگزیند همی
برآشفت گودرز و گفت از مهان همی طوس کم گیرد اندر جهان
سواران جنگی ده و دو هزار برون رفت برگستوان ور سوار
ببستند گردان فراوان میان به پیش سپه اختر کاویان
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل ز پیروزه تابان بکردار نیل
بگرد اندرش ژنده پیلان دو بیست تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد که امروز اگر من بسازم نبرد
نباشد جز از کام افراسیاب سر بخت ترکان برآید ز خواب
خردمند مردی و جوینده راه فرستاد نزدیک کاوس شاه
یکی کینه خیزد که افراسیاب همه شب همی این نبیند بخواب
فرستاده از نزد کاوس شاه بیامد بر پهلوانان ز راه
بنه تیغ و بگشای زاهن میان نباید کزین سود آید زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه زبان برگشادند بر پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / میان بسته دارد چو شیر ژیان

چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود / جز او از در آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / بفر و بچهر و بازو و بند اوست

کراز تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی نپیچید داد
بتوران و ایران چو او نیز کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست

دو چشمت نه بیند همی چهر اوی / چنین برز بالا و آن مهر اوی
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست

چو شاه آفریدون کز او زنده بود / گذشت و بگیتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی / ازو دور شد چشم دیو بدی

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / پدر تند بود و تو دیوانه‌ای
بدو گفت طوس ای بد شوربخت / چگوئی سخنهای بی مغز و سخت

پدرت از سپاهان بهنگام تنگی / نه خسرو نژادی نه والا گهی
که ما را اگر نیست سالار گشت / پس از کلبه داری سپهدار گشت

بمن چون همالان برافراختی / همانا تو خود نیک نشناختی
اگر گوی سخن تو همی این نشان / بر شاه کاوس گردنکشان

بدو گفت گودرز بازار هوش / سخن بشنو و بین بگشای گوش
مرا نیست زآهنگری ننگ و عار / خرد باید و مردی و یادگار

بنای من آهنگری کاوه بود / که چون او بمردی بگیتی نبود
بدرید او عهد ضحاک را / جهان اژدها دوش ناپاک را

برافراخت آن کاویانی درفش / که نازد بدو طوس زرینه کفش
پس از رستم زال سام سوار / نریمان و گرشاسب آن نامدار

چو گودرز و کشواد و چندی کس / که بستند بر شهر ایران کمر
سلیح من ار امنشی کنون / برو بال تو غرقه گشتی کنون

به تیغ نبردی ترا خستمی / وزین گفت بیهودگی آختی
میان کیان دشمنی افکنی / وزین خویشتن در گمان افکنی

شهنشاه داند برانکس هواست / دهد تخت شاهی کرا او سزاست
بدو طوس گفت ای سپهدار پیر / چه گوئی سخنهای نادلپذیر

اگر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با سنگ و تاب / خدنگم بدوزد دل آفتاب

اگر نور کشواد دارد نژاد / منم طوس نوذر بن شاهزاد
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نه بینم ترا آب روی

بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان / سزاوار گاهست هر دو جوان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاوس کین رای نیست / که فرزند هر دو بدل یکسیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر زکین

کنون چاره سازم که هر دو تن / نگوید کسی کین درین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل

بمرزی که آنجای دز بهمن است / همه ساله پرخاش آهرمن است
برنجند از اهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز موبد نشست

از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / گرانسنگ سالار دیدار من

برین هر دو گشتند همداستان / ندانست ازین به کسی داستان
برین هم سخن دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند

چو خورشید سر برزد از برج تیغ / سپهر اندر آورد و شب زا برزم
فریبرز با طوس نوذر دمان / بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین

چنین گفت با شاه بیدار طوس | که چون با سپه من برم پیل و کوس
کنون همچنان من ز درگاه شاه | بنه برنهم برنشانم سپاه
همان من برم کاویانی درفش | هوا کرده از سم اسپان بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان | نباشد نبیره نبندد میان
بدو گفت شاه ار توانی ز بیش | نگردد شما را چه برکم و بیش
زمانه نگردد بآیین خویش | به بیشی نگردد سخن کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه | بود تاج و پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای | تو لشکر بیارای و منشین بپای
بشد طوس با کاوه و کوس و درفش | بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه | به پیش اندرون طوس پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید | زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت | میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است | هوا دام آهرمن سرکش است
ببر باره در بد اندر هوا | ندیدند جنگی هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد | بتیزی چو آمد بدشت نبرد
بگرز و کمان و بتیغ و کمند | بکوشند که آرد بچنگی گزند
به پیرامن دز یکی راه نیست | ز آتش کسی را سر شاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی | تن نازکش بر فروزد همی
بگشتند یکهفته گرد اندرش | بدیده ندیدند جای درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز | بیامد بر از رنج راه دراز
چو آگاهی آمد بآزادگان | بشد نزد گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز | ترا رفت باید همی رزمساز
بیاراست پیلان و برخاست غو | بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار | نهادند بر پیل جنگی سوار
بکرد اندرین باد درفش بنفش | بپای اندر آورده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی بزر | بر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نو است | نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست | ببر بر یکی تاج و گرزی بدست
چو نزدیک دز شد سپه برنشست | بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست بر پشت زین | یکی نامه بر روی قرطاس چین
زعنبر نبشتند بر پهلوی | چنان چون بود نامهٔ خسروی
که این نامه از بندهٔ کردگار | جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست | بیزدان که دست از بدی پاک شست
که اویست جاوید برتر خدای | خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور | خداوند فر و خداوند زور
بفر و بفرمان یزدان پاک | خدای سما و خداوند خاک
مرا داد اورند فر کیان | تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست | دز کاوه تا برج ماهی مراست
گزین دز بر و بوم آهرمن است | جهان آفرین را بجان دشمن است
بفرمان دادار یزدان پاک | سر نحس را بگرز اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه | مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم در دوال کمند آورم | سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش اندر است | بفرمان یزدان یکی لشکر است
همان من نه از دست آهرمنم | که از فر و برهست جان و تنم
بفرمان یزدان کنند این همه | که اینست آیین شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز | بنیزه سر نامه را بست باز
بسان درفشی برآورد راست | بگیتی جز از فر شاهان نخواست
161
بفرمود تا گیو با نیزه تفت | بنزدیک آن تند باره برفت

بدو گفت کین نامهٔ پندمند	ببر سوی دیوار حصن بلند
بشد گیو نیزه گرفته بدست	پر از آفرین جان یزدان پرست
ز دادار نیکی دهش کرد یاد	دوان چرمهٔ تیز چون گرد باد
همانگه بفرمان یزدان پاک	ازان بارهٔ دز برآمد تراک
تو گفتی که جنبید باد و بهار	خروش آمد اندر شب کوهسار
هوا را چو ابر بهاران کنید	که بر دز یکی تیرباران کنید
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه	چنین گفت با پهلوان سپاه
ز پیکان بسی شد ز دیوان هلاک	بسی زهره کفته فتاده بخاک
جهان شد بکردار تابنده ماه	بنام جهاندار و از فر شاه
برفتند دیوان بفرمان شاه	در دز پدید آمد آن جایگاه
یکی شهر کرد اندران دز فراخ	پر از باغ و بستان و میدان و کاخ
بفرمود خسرو بدان جایگاه	یکی گنبدی تا بابر سیاه
به بیرون زنیم تک تازی اسپ	برآورد و بنهاد آذرگشسب
بدان شارسان کرد چندان درنگ	که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو آگاهی آمد بایران ز شاه	بدان ایزدی فر و آن دستگاه
همه مهتران یک بیک با نثار	برفتند شادان سوی شهریار
چو دیدش فرود آمد از تخت زر	ببوسید روی برادر بدر
همان طوس با کاویانی درفش	همی رفت با کوس و زرینه کفش
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش	بنیک اختران کاویانی درفش
ز گفتارها پوزش آورد پیش	بپیچید ازان بیهده کار خویش
بدو گفت کین کاویانی درفش	همین پهلوانی و زرینه کفش
ترا پوزش اکنون نباید بکار	به بیگانه نخواستی شهریار
چو زو آگهی یافت کاوس کی	که آمد زره پور فرخنده پی
که پیروزگر گشت شیر از نبرد	دل و دیدهٔ دشمنان تیره کرد
بشادی ز اسپان فرود آمدند	روان و زبان پر درود آمدند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان	بگردان عنان تیز لختی بران
چو نامه بدیوار دز برنهاد	بنام جهانجوی خسرو نژاد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید	خروش آمد و خاک دز بر دمید
جهان چون شب تیره تاریک شد	تو گفتی شب روز نزدیک شد
جهان گشت چون روی زنگی سیاه	چه از باره دز چه گرد سپاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر	هوا شد بکردار کام هژبر
برآمد یکی میغ بارش تگرگ	تگرگی که بردارد از مرد مرگ
ازان پس یکی روشنی بردمید	همه باره دز شد ناپدید
برآمد یکی باد با آفرین	هوا گشت خندان و روی زمین
بدشت شاه در آذرآبادگان	ابا پیر گودرز کشوادگان
بدانجای کان روشنی بردمید	شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
درازی و پهنای او ده کمند	بگرد اندرش طاقهای بلند
نشسته بگرد اندرش موبدان	سپاره شناسان و هم بخردان
چو یکسال بگذشت ازانجا براند	بنه برنهاد و سپه برنشاند
جهانی فرو ماند اندر شگفت	که خسرو چنان فر و بالا گرفت
فریبرز پیش آمدش با گروه	از ایران سپاهی بکردار کوه
بران تخت پیروزه بنشاندند	چو بنشست شاه آفرین خواندند
بیاورد پیشش جهاندار برد	زمین را ببوسید و او را ستود
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست	یکی پهلوان از در کار کیست
جهاندار پیروز بنواختش	بخندید بر تخت بنشاختش
منم نیز رای کیی در سپاه	ترا زیبد این نام ایرانیان
سوی پهلوی پارس بنهاد روی	جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
پذیره شدندش بارخ ارغوان	ز شادی دل پیر گشته جوان
ازانجا سوی کاخ رفتند باز	نشست جهاندار دیهیم ساز
چو کاوس بر تخت زرین نشست	گرفت آن زمان دست خسرو بدست

بیاورد

بیاورد و بنشاند بر جای خویش
ز گنجش ز برجد نثار آورید
ز پهلو برفتند پرمایگان
بدردیم زین رفتن اندر غریب
بخوشی بیارای و بیشی ببخش
نه بینی که گیتی پر از خواستست
کمی نیست در بخشش دادگر
پراکنده شد لشکر سرفراز
دل دشمنان گشته زاندوه و بیم
دو بهره ز شب شاه فرخنده دین
ز دام بلا بیم نو کردی رها
دل پرکار و پس شادان کنیم
بشهباز پس کین سخن گفته شد
ببالین که چون برکشد سرو شاخ
هنر دگر کمانی برد بر به چیز
هنر کی بود تا نباشد گهر
بدانگه باشد ز تخم مهی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار
چو این چار با یک تن آید بهم
جهانجوی زین چار بدنی نیاز
کنون باز گردم به آغاز کار
نشست از بر تخت شاهنشهی
بگسترد گرد جهان داد را
بهر جای ویرانی آباد کرد
جهان گشت پر چشمه و رود آب

ز گنج و ز تاج کیان خوب خویش
بسی گوهر شاهوار آورید
سپهبد سران و گرانمایگان
زمانی فراز و زمانی نشیب
مکن روز را بر دل خویش بخش

فزونی بیابی تو انده مخور
همه پادشاهی و با کام و ناز
دل دوستان پر ز امید و بیم
زبان را بپرداختی ز آفرین
بجستم ز چنگ دم اژدها
روان سیاوش فروزان کنیم
نیایش همانگاه بد گفته شد
بپیر شاخ سبزش برآید بکاخ
ازین سه گذشتی چه چیزست نیز
نژاد بسی دیدهٔ بی هنر
بیزدکا بد از تخم پاکیزه تر
گر زیبا بود خلعت کردگار
برآساید از آز و از رنج و غم

چگون بود کردار آن شهریار
بسر بر نهاده کلاه مهی
بکند از زمین بیخ بیداد را
دل غمگنان را ز غم شاد کرد
ببر غمگنان اندر آمد بخواب
۱۷۱

ببوسید بر سرش بنهاد تاج
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
جهانرا چنین است ساز و نهاد
اگر دل توان داشتن شادمان
نژاد و فرزند را هم ده

سپهدار بر تخت پیروز شاد
جهانجوی بر تخت شاهنشهی
بگردون گردان کله بر فراخت
ببخشش جهاندار داور رهای
بلندی تو دادی و هم زور و فر
ازوی و زر گر سوزد ز کوه
سخن راند گوید برین داستان
ببالای او سبز باشد درخت
هنر با نژادست و با گوهرست
گهر آنک از فر یزدان بود
هنر آنک آموزی از هر کسی
چو هر سه بیابی خرد بایدت
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست

چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
هم از شاه گیتی و کام اوی
از ابر بهاران ببارید نم
چو جم و فریدون بیاراست گاه

بکرسی شد و از در تخت عاج
که چیز و بچهره جز او را نماند
ز یکدست بنشست بگر داد
نهانی همی ریخت اندر زمان
درختی که از بیخ تو بر جهید
جهانی بجوئی بیاراستت
همی بود با سپه فراوان داد
نشسته فروزان ازو فرهی
همت شادمانی ز یزدان شناخت
همی بود میگفت کای رهنمای
که خواهم ازو باز خون پدر
کنم خون روانرا بعالم بروی
دگر گوید از گفتهٔ باستان
نه بیندش بیناد ل و نیکبخت
سه چیزست هر سه ببند اندرست
نیازد ببد دست و بد نشنود
بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
شناسندهٔ نیک و بد بایدت
که از هول تو نیز بیچاره نیست
همش بخت سازنده بود و افراز
جهانجوی از کار آگاه شد
ازو شاد شد تاج او نیز شاد
بدو آمده هر چه نام آوری
ز روی زمین برف بر روی غم
ز داد و ز بخشش بیاسود شاه

جهان شد پر از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد ز هر سو همی ز هر نامداری و هر مهتری
پس آگاهی آمد سوی نیمروز بنزد سپهدار گیتی فروز
که خسرو ز توران به ایران رسید نشست از بر تخت او ...
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه بدان تا نماید پرستش بشاه
ابا زال سام نریمان بهم بزرگان کابل همه ...
سپاهی که شد دشت چون آبنوس بلرزید مر گوش از آواز کوس
به پیش اندرون زال با انجمن درفش و نفش از پس پیلتن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه که آمد ز ره رستم کینه خواه
دل شاه شد زان سخن شادمان پراکنده را گفت کاباد ...
که او بیست پروردگار ردان ازو گشت پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس برفتند با نای رویین ...
پذیره برآمد بدرگاه شاه بسر بر نهادند گردان کلاه
یکی کشور از جای برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
ز پهلو به پهلو پذیره شدند همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روز راه چنین پهلوانان و چندین ...
درفش تهمتن چو آمد پدید بخورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس ز قلب سپه گیو و گودرز ...
به پیشش گو پیلتن تاختند ز شادی بر و آفرین ساختند
گرفتند مر پیل را در کنار ببر سپید شیر اورت ...
ز رستم سوی زال سام آمدند گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی گرفتند شادی ...
وز آنجا که نزد شاه آمدند بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید سر شکش ز مژگان ...
فرود آمد از تخت و کرد آفرین تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورده کار سیاوش توی بگیتی خردمند و خامش توی
پس زال از آن پس ببر در گرفت ز مهر پدر دست بر سر ...
که او را بتخت کیان برنشاند برایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سر و پای او نشست و سخن گفتن ...
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد ز کار سیاوش بسی یاد کرد
نشاط جهان گفت کای شهریار جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان نامور بدو فر و مانندگی پدر
وز آن پس چو از تخت برخاستند نهادند خوان و می ...
جهاندار تا نیمه از شب نخفت گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید شب تیره را گشت ...
پذیره برآمد ز درگاه شاه بسر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز گیو دلیر چو گرگین و بهرام ...
گرانمایگان نزد شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جوان ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان چو گیو و چو گودرز و کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه ز بس خون و خود و ...
همه بوم ایران سراسر بگشت بآباد و ویرانی اندر گذشت
مر آن بوم و ترکان نه آباد بود تبه بود و ویران ز بیداد ...
درم داد و آباد کردش ز رنج ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت جهان چون بود مردم ...
همی مرده و جام می خواستی بدینار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی همان با می و تخت ...
چنین تا که در آذرآبادگان نشستند با بزرگان و آزادگان
همی باده خورد و همی تاخت اسب بیامد سوی خوان آذر ...

جهان آفرین را ستایش گرفت — بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان ازان جایگاه — نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان — ببودند خرّم دمان یکزمان
چو پر شد سر جام روشن گلاب — بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درفشان برآورد چاک — بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی — دو شاه سرافراز دو جنگی
ابا رستم گرد و دستان بهم — همی گفت کاوس هر بیش و کم
ز افراسیاب اندر آمد نخست — دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد — از ایران سپه را برآورد گرد
بپیمان مداران که پیچان شدند — زن و کودک و خرد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب — تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایست هست — ز بالا و از دانش و زور و دست
ز فرّ تمامی و نیک اختری — ز شاهان بهر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی — نباید که پیچی ز داد اندکی
گر ایدون کنی دل ز افراسیاب — دم آتش اندر نیاری بآب
بگنج و بتیغ و بمهر و کلاه — بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست — خرد را و جان ترا بند چیست
بگویی بدادار خورشید و ماه — بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بفرّ و بنیک اختری ایزدی — که هرگز نپیچی بسوی بدی
بشمشیر گردان و با داد و برد — بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه — بمهر و بتخت و بدیهیم و گاه
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز — بتش برز داری و بالای برز
چو بشنید ازو شهریار جوان — سوی آتش آورد روی و روان
که هرگز نپیچم سوی مهر او — نبینم بخواب اندرون چهر او
نباشم بدان راه کو رفته است — که آیین او جانم آشفته است
بگویم بخون پدر خواستن — دل و جان بدان کینه آراستن
نیابیم از جنگ او یکزمان — مگر کار دیگر شود ز آسمان
نه خوشتر شوم ز تخت و کلاه — نه آرام گیرم به بیگاه و گاه
همی تا ز روی زمین گم شود — روان سیاوش خرّم شود
برانیم و زین بر نگردم بدل — همی تا بود در جهان آب و گل
برین گفته من گواهی دهند — خرد را بدین پادشاهی دهند
یکی خط بنوشت بر پهلوی — بمشک از بر دفتر خسروی
گوا بود رستم و دستان برین — بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار بر دست رستم نهاد — چنین خط و سوگند و آیین و داد
وز انجایگه خوان می خواستند — دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می — بزرگان بایوان کاوس کی
جهاندار رستم سر و تن بشست — بیاسود و جای نیایش بجست
بپیش خداوند گردان سپهر — برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب — خروشان همی بود دیده پر آب
چنین گفت کای دادگر یک خدای — جهاندار روزی ده رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها — مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه — بپرهیزد اندر نترسد ز گناه
بتوران و آباد تفرست او — دلی پر گناهان پر از کین او
ببیداد خون سیاوش بریخت — برین مرز با ایران آتش بریخت
دل شهریاران پر از بیم کرد — مرا باز بی تخت و دیهیم کرد
بکین پدر بنده را دستگیر — ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی بدی او بدی گوهرست — همان بد نژادست و هم گوهرست
فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
وز انجایگه شد سوی تخت باز — بر پهلوانان گردن فراز ۸۱
چنین گفت کای نامداران من — جهانگیر خنجر گذاران من

بپیمود هم این پایه ایران سپاه
همه جنگ سازند با افراسیاب
دگر چون بنا شاه آزاد مرد
کنون گر همه ویژه یار منید
اگر همگنان یاد جنگ آورند
بایران مدارید دل با بزم
همان خون که ایدر بتن ریختست
چه گویید این را چه پاسخ دهید
بزرگان بپاسخ بیاراستند
تن و جان ما سر بسر پیش تست
چو پاسخ چنین یافت از انجمن
بر ایشان فراوان بگفت آفرین
ز پهلو همه موبدان را بخواند
بفرمود موبد بروای دیوان
نخستین ز خویشان کاوس کی
گزین کرد هفتاد تن نوذری
که تاج کیان بود فرزند طوس
نبیره ببر داشت هفتاد و هشت
چو هشت و سه از تخمهٔ گژدهم
ز تخم لوا بد چو هشتاد و پنج
چو سی و سه دیگر ز تخم پشنگ
ز خویشان برزین چو هفتاد مرد
ز تخم گرازه صد و پنج گرد
چنان بد که موبد بدانست گم
بفرمود کز شهر بیرون شوند

ازین مرز تا خوان آذرگشسب
همه دل پر از خون و دیده پر آب
که از دل همی برکشد باد سرد
بدل بر ببر دوستدار منید
بکوشند و رسم پلنگ آورند
بتوران سپارید جان از رزم
که کار او لیت آویختست
همه یکسره رای فرخ نهید
بدرد دل از جای برخاستند
غم و شادمانی بکم بیش تست
ز طوس و ز گودرز و زان انجمن
که آباد بادا بگردان زمین
سخنهای بایسته چندی براند
که گویند نام کهان و مهان
صد و ده سپهبد کمربستند
همه گرزدار و همه لشکری
خداوند کوپال و شمشیر و کوس
دلیران کوه و سواران دشت
بزرگان و یلان نبیان گستهم
سواران رزم و نگهبان گنج
که رویین بود شاه شان روز جنگ
که بودند گردان روز نبرد
نگهبان ایشان هموار آبرد
ز پس پهلوانان با فر و فخر
ز پهلو سوی دشت هامون شوند

نبد بدهم گیتی را که دشت و بود
نخستین جگر خسته او منم
از ایران زن و مرد با خرد و پیل
بکین پدر بست خواهم میان
مرا این سخن هیچ بیرون نشود
ببندید دامن یکی اندر کمر
ببندید دامن یکی اندر کمر
بدانند بد بدشته چیره دست
که ای نامدار جهان شاد باش
ز ما در همه مرگ را زاده ایم
رخ شاه شد چون گل ارغوان
بگشت اندرین نیز گردان سپهر
دو هفته در بار دادن ببست
سزاوار بنوشت نام گوان
فریبرز کاوس شان پیش رو
زراسپ سپهبد نگهدار شان
پس گیو گودرز کشواد بود
فروزندهٔ تاج و تخت کیان
ز خویشان میلاد بد صد سوار
نگارنده بودی نگهدار شان
بروز نبرد او بدی پیش کوس
برافشان نگهدار فرهاد بود
نگارنگ با پهلوانان کین
نبشتند بر دفتر شهریار
سر ماه باید که از کره نای

تو آنگه بدان بوم آباد بود
که پر درد او لیت جان و تن
ز پیش کشتن و غارت جنگ
بگردانم این باز ایرانیان
ز جنگ یلان کوه هامون کند
بفرمان یزدان پیروزگر
بهشت بلندش بود جایگاه
مکافات بد را نشاید شکیب
همیشه ز غم و رنج آزاد باش
همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
که دولت جوان بود و خیره
چو از خوشه بنمود خرشید چهر
نبوشی یکی دفتر اندر نشست
چنان چون بود در خور پهلوان
کجا بود پیوسته شاه نو
که بودی بهر کار تیمار شان
که لشکر برای وی آباد بود
فروزندهٔ اختر کاویان
چو گرگین بیرون گر
برزم اندرون دست
نگهبان گردان و داماد
که در جنگ بیدار
روان و بزرگان با آفرین
همه نامشان تا که آمد بگ
خروشش آید از خم

همه سر سوی جنگ توران نهند
بگفتند کای شاه با زیب و فر
بفرمود کان گو کمند افکنند
در گنج دینار بگشاد و گفت
بر روی همه گنج تخت آوریم
سواران ایران در آن انجمن
همان خز و منسوج و هم زین نگار
گرامیست بهای بیژن بها
سر و تیغ اسپش بیارد گو
همه جامه برداشت با جام زر
چنان دان که آن اژدهای نهفت
بموبد بفرمود پس شهریار
چنین گفت کین هدیه آزادگان
که افراسیابش بسر بر نهاد
پرستیده و بد بهار برگرفت
بفرمود تا با کمر ده غلام
چنین گفت بیدار شاه زمین
پرستنده دارد و روز جنگ
یکی ماهرویست نام اسپنوی
بخم کمند اندر گرفته به بر
بنا جهان پرستایش گرفت
چو تو پهلوان پیش دشمن مباد
تماه نهادند بر جام زر
عقیق و زبرجد برو ریخت
چنین گفت کین هدیه انزا گوا

همه شادمانی و سوران نهند
فروزنده شد از تو تاج و گهر
بجنگ اندرون گرد روشن نهفت
که گنج بزرگان نشاید نهفت
بخورشید بار درخت آورم
بزرگان نشسته همه پیش تخت
یکی جامه پر گوهر شاهوار
بلاشان در خیمه نزاتر دها
بلشکر که ما بر ورز بخرد
بجام اندرون لب جمشید کی
که در جنگ یزدان مرا یاور است
که آورد صد جامه زرنگار
وزان پس بسی نیز بر سر نهیم
ورا خواند و بیدار و فرخ نژاد
ازو مانده بد انجمن در شگفت
سپهبد ده اسپ و زرین لگام
که اسپان و این خوب رویان بهم
که آواز او رام گردد پلنگ
همش پیکر دلبر مشکبوی
زباید بد انسان که آید بکار
جهان آفرین را نیایش گرفت
درخشنده جان تو بی رنج باد
ده از نقره خام با شمع گهر
بمشک و گلاب اندر آمیخت
بود در تنش زور جنگ نژاد

191

نهادند سر پیش او بر زمین
همه بندگانیم و شاهی تراست
به پیش فسیله کمند افکند
که بخشش و کینه و کار زار
چرا برد باید همی روز کار
بیاورد صد جام و دیبای روم
نهادند پیش سرافراز شاه
کجا پهلوان خواندش از آسمان
بیک بیژن گیو بر پای خاست
یکی آفرین کرد بر شهریار
وزانجا بیامد بجای نشست
همه خز و دیبا و صد پرنیان
که تاج نژاد آورد پیش من
همان بیژن گیو بر جست باز
بسی آفرین کرد و بنشست شاد
زپوشیده رویان ده آراسته
کسی را که چون سرو بچه نژاد
برخ چون بهار و بالا چو سرو
نباید زدن چون بیابی ستیغ
بزد دست بیژن بران هم بهم
ازو شاد شد شهریار بزرگ
درخشنده جان تو بی رنج باد
پر از مشک جامی زیاقوت زرد
پرستنده با کمر ده غلام
سرش با بدان رزمگاه آورد

همه یک بیک خواندند آفرین
در گنج تا برج ماهی تراست
سر بادپایان ببند افکند
تو دو گنج و دینار برچیم خوار
که گنج از پی مردم آید بکار
همه پیکر پیش گوهر و مرزبوم
چنین گفت شاه جهان با سپاه
به بیماری او تو دو بر گوا
میان کشتن اژدها را بجست
که بادا چنین جاودان کامگار
گرفت آن چنان جام گوهر بدست
دو گلرخ بزنار بسته میان
وگر پیش این نامدار انجمن
کجا بود در جنگ جنگش دراز
که گیتی بکیخسرو آباد باد
بیاورد موبد چنین خواسته
بیر دکر بدار و دل شیر با فر
بیابانش چو غرو بر رفتن بزرد
که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بیامد بر شاه پیروزگر
چنین گفت کای نامدار سترگ
که ده جام زرین بیار از نهفت
ز پیروزه جامی یکی لاجورد
ده اسپ گرانمایه زرین لگام
دلاور بپیش سپاه آورد

بهزد برین گیو گودرز دست
همی خواند بر شهریار آفرین
برامبرد دینار و مشک و گهر
چنین گفت کین هدیه آنرا که
ز هیزم یکی کوه بیند بلند
دلیری از ایدر بباید شدن
همان گیو گفت آن پرستار تست
همه گیو را خواسته داد شاه
که بی تیغ و تاج تو روشن مباد
همه از گنج صد دانه خوشاب جست
چنین گفت این هدیه از آن سزاست
پیامی برد نزد افراسیاب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن
پرستار و آن جامه زرنگار
چو روی زمین گشت چون پر زاغ
می آورد و رامشگران خواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
منوچهر گردان ز رزگان تهی
همه باژ و ساوش توران کنند
ز بس غارت و کشتن و تاختن
یکی لشکری باید اکنون بزرگ
بر بیژنم چنین پاسخ آورد شاه
زمینی که پیوسته مرز تست
گشاده شود کار بر دست او
بفرمود از ایشان سالار بار

میان جنگ آن پهلوان زاده است
که بی تو مبادا کلاه و نگین
پری روی ده با کلاه و کمر
ندارد دریغ از تو بی نام و گنج
فزونست بالای او ده کمند
همه کاسه رود و آتش اندرون
برافروختن کوه کار منست
بدو گفت کای نامدار ...
چنین باد بی تو بر همن مباد
گر آب فیروزست گوئی در
که بر جان پاکش خرد باد جفت
ز هیزمش بیارد بدید اندر آن
که دانند ازین نامداران انجمن
بیاورد آن کوه ...
از افراز کوه اندر آمد چراغ
همه شب بسی در دو کوه رفت
ز توران سخن گفت و از تاج و گاه
یکی خوب جامیست با فر
سوی شاه ایران همی ...
سراز باژ توران نپیچد ...
فرستاده با پهلوانی بفر
که جاوید بادی همیشه ...
بهای زمین در خور از ...
بکام نهنگان که در ...
که خوان از خورش کرگدن ...

گرانمایه خوبان وآن خواسته
وز آن پس بگنجور فرمود شاه
دو صد غزو دیبای پیکر بزر
از ایدر رود تا سر کاب رود
چنان خواست کان راه ...
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه
اگر لشکر آید نترسیم ز رزم
ره لشکر از برف آسان کنم
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ
ابر ده پرستار نخ آورید
دلیرست بیناد دل جنگجوی
بپوسد زمین و گذارد پیام
بنازید گر کین مبیناد دست
ابر شهریار آفرین کرد و گفت
سپهبد بیامد بایوان خویش
چو از روز شد کوه چون سندروس
بمرز بلستان یکی شهر بود
چو کاوس شد بی فر و بی هنر
فراوان بدان مرز بیداد کرد
کنون شهریاری با ایران تراست
چو آن مرز یکسر بجنگ آوریم
به بیژن تا سپه چند باید بکار
فرامرز داده سپاهی گران
رخ پهلوان گشت از آن ...
می آورد و رامشگران خواست

ببردند پیش وی آراسته
که دو خوان زرین بیاراست
یکی افسر خسروی ده کمر
ده بدره روان سیاوش ...
ز ایران بتوران کسی ...
پس هیزم اندر نماند ...
برزم اندرون کوکس ...
دل ترک را زان مرا ...
که گنجور پیش آورد ...
سراز جهد و افرشته ...
نه برتابد از تیر در جنگ ...
بگوید سخنها که گفتم تمام
بدان راه رفتن میان ...
که با جان خیره و خرد ...
برفتند گردان سوی ...
بابر اندر آمد خروش ...
گران بوم بر تور را ...
ببخشاد از وفر ...
تن بی گناهان از ...
همین مرز تا مرز توران ...
روان زمین بر ...
تو بگزین ازین لشکر ...
چنان چون بباید ز ...
بسی آفرین خواند بر ...
وز آواز بلبل همی ...

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه
تو گفتی بجرم آمد آفتاب
سراپرده بردند از ایوان بدشت
ببستند بر پیل روینه خم
بیامد نشست از بر پیل شاه
فروهشته از تاج دو گوشوار
یکی تاج بر سر ز یاقوت زرد
یکی مهره جام بر دست شاه
چو بر پشت پیلان نشه نامور
ازان نامور خسرو سرکشان
کشیده رده ایستاده سپاه
ابا تاج و با گرز زرینه کفش
همی رفت با نار و با زیب و فر
بهر کار بخت تو پیروز باد
درفش از پس پشت او نیز بود
درفش جهانجوی رهام گیو
یکی گرگ پیکر درفش سیاه
چو آمد بنزدیکی تخت شاه
پس پشت گودرز گستهم بود
ز بازوش پیکان زندان بد
یکی ماه پیکر درفش از برش
پس گستهم اشکش تیز هش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
درفشی برآورده پیکر پلنگ

زده بر کشیدند بر بارگاه
وگر گشت خم سپهر اندر آب
سپهر از خراشیدن [illegible]
برآمد خروشیدن کاودم
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بدر و بیاقوت کرده نگار
ز خوشاب زر و زبرجد کمر
بکیوان رسیده خروش سپاه
زدی مهره بر جام بستی کمر
چنین بود در پادشاهی نشان
بروی سپهدارشان رزمگاه
پس پشت خورشید پیکر درفش
سپاهی همه غرقه در سیم و زر
همی روزگار تو نوروز باد
که جنگش بگرز و بشمشیر بود
سوی راستش نام بردار گیو
پس پشت گیو اندرون با سپاه
بسی آفرین کرد تاج و کاه
که فرزند بیدار گردهم بود
همه در دل سنگ و سندان بدی
بابر اندر آورد تابان برش
که با رای دل بود و با مغز خوش
سگالیده جنگ مانند غوچ
همی از درفشش ببارید جنگ

۲۰

ز تیغ و ز گرز و ز کوپال گرد
همی چشم روشن جهان تار شد
تو گفتی ز دریا بر خاست موج
نهادند بر کوهه پیل تخت
بچنگ اندرون گرزه گاو سر
همی رفت شاه از بر ژنده پیل
همی زد میان سپه بر کام
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
نبودی بهر پادشاهی روا
همی بود بر پیل بر پهن دشت
نخستین فریبرز بد پیش رو
یکی باره بر نشسته سمند
بروا آفرین کرد شاه جهان
پسش بار گودرز کشواد بود
سوی راستش بد سرافراز گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش
پس مرکب اندر دگرگون درفش
بگودرز بر شاه کرد آفرین
ابا لشکر گشن آراسته
همه نیزه بودی بچنگ نهنگ
همی خواند بر شهریار آفرین
یکی گرزدار نژاد کیی
که کس در جهان پشت ایشان ندید
بسی آفرین کرد بر شهریار

پراگنده آمد ز گفتن ستوه
سیه شد زمین آسمان لاجورد
سپهر و ستاره ستاز اندر بد
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
ببار آمدان خسروانی درخت
ببر بر زرش رخشان شده تاج زر
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بیاورنگ زرین و زرین ستام
جهان شد بکردار دریای نیل
نشستن مگر بر در پادشاه
بدان تا سپه پیش او برگذشت
گذر کرده پیشش جهاندار نو
بفتراک بر حلقه کرده کمند
که گیتی ترا باد و فرو مهان
کرا گیتی برای وی آزاد بود
بجنبش همی رفت رهام گیو
زمین گشته از شیر پیکر درفش
همه با دل و تیغ زرینه کفش
چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پر از گرز و شمشیر برخواسته
کمان بار او بود تیر خدنگ
از و شاد شد شاه ایران زمین
برانی که جستیش بودی بپای
برهنه یک انگشت ایشان ندید
بران شادمان کردش روزگار

بکه گرد گیره و از پشت پیل — زده آن سپه دار ده بر دو میل
جز این نامداران لشکر دگر — بر آورده هر یک بخورشید سر
پسند آمدش سخت کرد آفرین — بدان بخت بیدار فرخ زمین
از آن پس دگرگون سپاه گران — همه نامداران و جوشن وران
سپاهی که ز ایشان جهاندار شاه — همی دید شادان دل نیکخواه
گزیده پس اندر پسش فرهاد بود — که زو لشکر خیره آباد بود
سپه را همه کرد از پروردگار — بهر جای بردی بهر کارزار
یکی پیکر آمد درفش از برش — بدان سایه آسوده اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست — زره تیرگی زین سغدی نشست
چو دیدی نشست از بر بارگاه — بسی آفرین خواند [illegible]
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — همی رفت پرخاشجوی و ژکان
درفشی همی برد دیگر گراز — سپاهش کمند افکن [illegible]
سواران جنگی و مردان دشت — بسی آفرین کرد و پس برگذشت
ازو شادمان شد که بود [illegible] — بزین اندران حلقهای کمند
دمان از پس زنگهٔ شاوران — بشد با دلیران و کند آوران
درفشی پس پشت پیکر همای — همی رفت چون [illegible]
هر آنکس که از شهر بغداد بود — کرا نیزه و تیغ پولاد بود
همه برکشیده پر همای — سپهبد همی داشت [illegible]
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین — بران برز بالا و تیغ و نگین
ز پس برنبرده فرامرز بود — که با فر و با گرز و با برز بود
ابا پیل کوس و سپاه گران — همه جنگجویان و کند آوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز — همه سرفرازان گیتی فروز
سرش چون سر مغفر افراز داد — تو گفتی ز بند اندر آشتی زد
بیامد بسان درخت بهار — بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد — همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن — سرافراز باشی بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مر تراست — ز قنوج تا مرز دستان تراست
هر آنکس که با تو بجوید جنگ — بر ایشان مکن روز تاریک تنگ
بهر جایگه یار درویش باش — همه راه با مردم خویش باش
بهین نیک تا دوست دار تو گشت — خردمند و اندوه گسار تو گشت
ببخش و بیارای فردا مگوی — که فردا مگر تنگی آرد بروی
که گیتی سپنجست جای فسوس — گهی سندروس است و گاه آبنوس
مشو در جوانی خریدار گنج — بجز رنج کس [illegible]
ترا دادم این پادشاهی بدار — بهر جای چیره مکن کارزار
ز تو نام باید که ماند بلند — بگرد اندر آری [illegible] کمند
مرا و ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان همی بشمرد
دل شادمان باید و تندرست — سپه را ببین تا چه باید نخست
جهان آفرین از تو خشنود باد — سر بدسگالان ز تو دور باد
چو بشنید پند جهاندار نو — پیاده شد از باره [illegible]
زمین را ببوسید بردش نماز — بیامد بر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر [illegible] — که اندر فزون باش [illegible]
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همی مغزش از رفتن او بتفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد — همی خواست کز روز [illegible]
پر از درد ازان جایگه بازگشت — بسوی سپه پرده آمد بدشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی باره تیز رو برنشست
گرازان بیامد بر [illegible] — سری پر ز درد و دلی پر ز [illegible]
خورش خواست آمد بیاورد می — بجام بزرگ اندر [illegible]
همی گفت شادی ترا مایه باد — بفر دانکو بد خردمند راد
کی تور و سلم فریدون کیا — همه ناپدیدند با خاک [illegible]

127

بیوشیم و رنجیم و گنج آگنیم
شب تیره سازیم با جام می
اگر یار باشد جهان آفرین
بکوشیم و از کوشش ما چه بود
جهانی شده چون سرافراز کرد
کسی کز نژاد بزرگان بود
سپهبد چو آید ورا دوستدار
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
چو این داستان سربسر بشنوی
چو خورشید بنمود بالای خویش
تبیره برآمد ز درگاه طوس
ز آواز اسپان و بوق سپاه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
سپهدار با افسر و گرز و نای
بزرگان که با طوق و افسر بدند
یکی پیل پیکر درفش از برش
برفتند یکسر چو کوه سیاه
بفرمود تا نامداران گرد
بهالیست با اختر کاویان
بدو داد مهری به پیش سپاه
نباید که بر روی زند باد سرد
گذر بر کلات ایچ گونه مکن
روان سیاوش چو خورشید باد
بمادر بمن نیز مانده بود
نداند ز ایران یکی را بنام

برین بر همه آز و بشکنیم
چو روشن شود دشت در روز نی
بتیغ از عدو باز خواهیم کین

سپه را بدشمن نباید سپرد
ز بیشی بماند بسر آن بود
نباشد خرد با کسی کار زار
شود زار و زنها و دل گسل

نشست از بر تند بالای خویش
همان ناله بوق و آوای کوس
شده قیرگون چشم خورشید و
ز تابیدن کاویانی درفش
بیامد ز بالای پرده سرای
جهانجوی و از تخم نوذر بدند
بیامد برآورده تابان درفش
بتابید خورشید روشن نماند
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بفرمان او بست باید میان
که با لالا روی است جوینده راه
نکوشید خیره با کسی هم نبرد
گران ره روی خام کرد سخن
بدان کینش جای امید باد
جوان بود همیال و فرخنده بود
ازان سو نباید کشیدن لگام

سرانجام ازو بهره خاک است و بس
بگوییم تا برکشد نای طوس
ببینیم تا دست گردان سپهر

سر تنگ اندر آورد هم گاه تنگ
جوی کام دل بنده بایدش بن
گر ایشان زار زو بار زود پیر
و دیگر که از بن نباشد خرد

بزیر اندر آورد برج بره
ز کشور برآمد سراسر خروش
ز چاک سلیح و ز آوای پیل
بگردش سواران گودرزیان
بشد طوس با کاویانی درفش
برفتند یکسر ز پیش سپاه
مران کو ز تخم منوچهر بود
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
بفرمان او بود باید همه
گشاورز با مردم پیشه ور
نباید نمودن بدی رنج رنج
گران ره فرود است با مادرست
پسر بود شاه از دخت پیران یکی
کنون در کلات است با مادرست
سپه دارد و نامداران جنگ

رهایی نیابد ازان روز کس
تبیره برآرند با بوق و کوس
برین جنگ سوی که آرد مهر
گر آغاز بود آنچه بایست بود
سرشکی که درمان ندانند بر
بکام کسی داستانها نهاد
همان آفرینش نخواند بمهر
خرمند بشنو از مردمان
ببینی سپهر [illegible] بدخوی
جهان چون می زرد بیند بگرد
زمین پر خروش و هوا پر جوش
تو گفتی بیا کند گیتی به نیل
میان اندرون اختر کاویان
بپای اندرون گرد زرین درفش
گرازان و تازان به نزدیک شاه
دل و جانش از طوس پر مهر بود
دمان با درفش و کلاه آمدند
که طوس سپهبد به پیش سپاه
که این بندها زو گشاید همه
کسی کو بلشکر ببندد کمر
که در کس نماند سرای سپنج
یکی لشکرش کند آورد
که پیدا نبد از پدر اندکی
[illegible] با فرو با لشکر است
یکی کوه با راه دشوار و تنگ

۲۱۱

همه مرد جنگست و گرد سوار	بگو هر بزرگ و بتن نامدار	براه بیابان بباید شدن	نه نیکو بود جنگ شیران زدن
چنین گفت پس طوس با شهریار	که از رای تو نگذرد روزگار	براهی روم کم تو فرمان دهی	نباید بفرمان تو جز بهی
سپهبد ببندد تیز و برگشت شاه	سوی کاخ با رستم و با سپاه	یکی مجلس آراست بی باک تن	ردو موبد و خیره و رایزن
فراوان سخن گفت از افراسیاب	ز رنج تن خویشتن رنج و تاب	ز آوردن مادر یار رب	که با ما چه کردان بد بد چنین
مرازی شبانان بی داد و دد	زمین گیس بدانست تخم نژاد	فرستادم این بار طوس سپاه	ازین پس من و تو کار او
جهان بر بد اندیش تنگ آورم	سر و بیت او زیر سنگ آوریم	ورا پیلتن گفت کین غم مدار	که کامت برآرد همه روزگار
وزان روی منزل بمنزل سپاه	ببندد تا که بپیش اندر آمد براه	ز یکسو بیابان بی آب و نم	کلات از دگر سو و راه جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس	بدان تا بیاید سپهدار طوس	کدامین پسند آیدت زین دو راه	بفرمان رود یا برای سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس گرم	سخن گفت ازان راه بی آب گرم	بگودرز گفت این بیابان خشک	اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چه رانیم بر روی تندی دراز	بابین آسایش آید نیاز	همان به که سوی کلات و جرم	برانیم و منزل کنیم از دم
چپ و راست آباد و آب روان	بیابان چه جوییم و رنج روان	مرا بود زین راه روزی گذر	چه گر زد هم پیش سپهدار
ندیدیم ازان رنج و راه دراز	مگر بود لختی نشیب و فراز	همان به که لشکر بدان سو بریم	بیابان و فرسنگ
بگفت این و فرمود تا بگذرند	بسوی کلات و جرم ره برند	بدو گفت گودرز کای شاه	ستایش کرد و بدین
بدو گفت طوس ای گو نامدار	ازین گونه اندیشه در دل مدار	برانند ازان راه پیلان و کوس	بفرمان و رای سپهدار طوس
چو آگاهی آمد بنزد فرود	که شد روی خورشید تابان کبود	ز بامی سپونان و ازکرد پیل	زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین	همه سوی ترکان گرآید بکین	چو بشنید ناکار دیده جوان	دلش گشت پر درد
فرود آمد از دز فرو بست بند	بیامد طلب کرد کوه بلند	بفرمود تا هرچه بودش گله	سپونان و از کوه
فسیله ببند اندر آورد تیز	نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز	همه پاک بر سوی کوه برد	ببندند اندرون سوی
وزانپس بیامد ز دز بست	یکی باره تیز تگ برنشست	چو برخاست آوار کوس از حرم	همان کرد چون آبنوس
زبام در آمد جریره بدید	ازان سهم لشکر دلش بر طپید	جریره زنی بود نام فرود	ز درد سیاوش دلش
بر مادر آمد فرود جوان	دلش گشت پر درد و تیره روان	کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس	به پیش بزرگان سپهدار طوس
جریره بدو گفت کای رزمساز	برین روز هرگز مبادت نیاز	بایران برادرت شاه نوست	جهاندار و بیدار کیخسروست
ز رانیک داند بنام و گهر	ز هم خوب و هم مهره یکدگر	ز گیتی است خسرو ترا خواستار	ز مهر سیاوش همان دوستدار
جز از من ز ترکان خنثی	ندارد که آرد یکی تاختن	بگیتی کسی چون سیاوش نبود	ز دیگر زمانه مراورا
بدو داد پیران مرا از نخست	وگرنه ز ترکان همی زن نجست	نژاد تو از مادر و ز پدر	همی تاج دارد همی نامور

برادرت اگر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین خواستن / کمر بر میان بستن و خواستن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش / بر و دل پر از جوش و پر خروش
به پیش سپاه برادر بدو / تو کین دار و نو باش و او شاه نو
که گرینده زین کین نتابد پلنگ / ز دریا خروشی برآرد نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش نیز / نبندد کمر یک جهانجوی نیز
بمردی و مردی و بخشش نژاد / بفرهنگ و فر و هنر و بداد
تو پور جهان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بسته باید بکین پدر / بجا آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزان مهتران نامبردار کیست
خرام آر و گرد نکستان و خوان / می و خلعت آرای بالای خوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین و بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیشرو / تویی کینه خواه جهاندار نو
چنین گفت ازین پس فرود / گر اول سخن تا که باید پیرو
که باید که باشد مرا پای مرد / ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام / نیامد بر من درود و پیام
جریره چنین گفت با شاد بور / که چون گرد لشکر ببینی زدود
نشان خوان ازین دو کوه فراز / کز ایشان مرا و ترا هست راز
همیشه سپهر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین مرد و مرکز نگشتی جدا / که با زنگ بودند و هم پادشا
تو ز ایدر برو با سپه تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
بدو گفت رای تو ای نیک زن / درفشان کند دوده و انجمن
یکی دیدبان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / که خورشید گویی ببند اندرست
ز دربند دژ تا در آسنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخوار و فرود / جوان را سر از بخت برگشته بود
از افراز چون کژ بگردد سپهر / نه تندی بکار آید ایدر نه مهر
گزیدند تیغ یکی برز کوه / که دیدار بد یکسر از آن گروه
جوان با تخوار سراینده گفت / که هرچت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با بانگ دارد درفش / خداوند گوپال زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بروی
سواران رسیده میان دو کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / همه تیغ دار و همه نیزه ور
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر گویی فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / از ایشان درخشنده شد کوه سر
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپهدار و شمشیر زن سی هزار / همی رفت گرد از در کارزار
بماندند خیره تخوار و فرود / از آن لشکر کشن و سازی که بود
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان یکی پیکرست
برادر پدر تست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پس شاه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گرد سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که ترسد ز زوبین او [illegible]
پسیش کوه پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزم ساز
دگر ماه کان پیل پیکر درفش / سواران زان تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود / که در جنگ پرخاش او بند بود
درفشی پس پشت پیکر هما / تنش لعل و جعدش ز مشک سیاه

ورا گرد شیدوش دارد بپای
که کوه اندر آرد بمردی ز جای

درفش گرازست پیکر گراز
که گرمان سپهر اندر آرد بگاز

چنین گفت کو را گرازست نام
که در جنگ شیران نتابد لگام

درفشی که پیسش پیکر گاومیش
سپاه از پس و نیزه داران به پیش

گزین گوان شهره فرهاد راست
که گوی مگر با سپهر همبراست

درفشی کجا پیکرش هست گرگ
نشان سپهدار گیو سترگ

درفشی کجا شیر پیکر بزر
که گودرز کشواد دارد ببر

درفشی پلنگیست پیکر دراز
ز پیشش ریونیزست با کام و ناز

درفشی کجا آهوش پیکرست
که گستهم گودرز با لشکرست

درفشی کجا نوم دارد نشان
ز بهرام گودرز کشوادگان

همه شیر مردند و گرد و سوار
یکایک بگویم درازست کار

چو یکیک بگفت از نشان تخوار
ببیش فرودان شده خرمان

مهان و کهان را همه بنگرید
دلش شادمان گشت و فرخ شلید

چنین گفت شاه جهان با تخوار
که گر کین پدر باز خواهیم خوار

اگر یار باشد خداوند هور
چنین کینه را باز خواهم بزور

بچین و ماچین نمانیم سوار
که کین آوری از در کارزار

مرا اژدها را بجنگ آورم
سر گاه ایشان بتنگ آورم

بدیدند جای فرود و تخوار
چو ایرانیان از بر کوهسار

چنین گفت کز لشکر نامدار
سواری بیاید همی کامگار

که جوشان بد از زین میان دو کوه
بزد اسپ را بر سر برز کوه

ببینید کان دو دلاور کدام
بران تند بالا ز بهر چه آمدند

گرایید و تنگ از لشکر یکیست
زند بر سرش تازیانه دو دست

دگر ترک باشند بر خاشجوی
ببندد کیانشان بیارد بروی

وگر کشته آید کمانش بخاک
بباره ندارد ازین پیل باک

ور ایدون که باشند ز گردان کهان
که بشمرد خواهد سپاه نهان

هم اکنون بدو تیر باید زدن
فرو هشتن از کوه و برتن

بیالاز بهرام گودرز گفت
گر این کار بر ما نماند نهفت

دوم هرچه گفتی بجای آورم
بیر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسپ و آمد ز پیش گروه
بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار
گر این کینه گاه آمد چنین خوار

نهانی نه اندیشید از ما همی
بتندی برآید ببالا همی

یکی باره برنشسته سمند
بفتراک بر بسته دارد کمند

چنین گفت پس ای زن با فرود
که این را بتندی نباید بسود

بنام و نشانش ندانم همی
ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو با ایران و توران بلند
یکی مغز از شاه تند باند

گمانی همی آن برم بر سرش
زره تا عنان چیز والای درش

ز گودرزیان تا نژاد دارد
یکی لب بپرسش نباید گشاد

چو بهرام نزدیک تر شد ستیغ
بغرید بر سان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار
نه بینی همی لشکر بی کنار

نیامد بگوشت تو آوای کوس
نترسی ز سالار بیدار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز
که تندی ندیدی تو تندی مساز

سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد
میارای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی نه من گور دشت
بدین گونه بر ما نباید گذشت

فزونی نداری تو چیزی ز من
بگردی و مردی و نیروی تن

سر و دست و پای و دل و مغز و هوش
زبان سراینده و چشم و گوش

نگه کن مرا تا مرا نیز هست
اگر هست بیهوده منمای دست

سخن پرسمت ار تو پاسخ دهی
شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام بر گوی این
تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار کیست
بجنگ اندرون از در کار چیست

بدو گفت بهرام سالار طوس
که با اختر کاویانست و کوس

زگردان

ز گردان چو گودرز و چون گیو گرد
چو شیدوش و گرگین و فرهاد گرد

چو گستهم و گژدهم جنگاوران
گرازه سر مردم کینه‌آوران

بدو گفت کز هر چه بهرام نام
نبودی و نه برداشتی نام و کام

ز گودرزیان ماند و هم شاد
مرا زو نکردی بلب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیرمرد
چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مر او را فرود
که این داستان من ز مادر شنود

مرا گفت چون پیشت آید سپاه
پذیره شو و یاد بهرام خواه

دگر نامداری کنداوران
کجا نام او زنگهٔ شاوران

همه انجمن همچو شیران بدند
سیاوش که شد کشته بر بیگناه

بپرس و دگر جوی از ایشان که کیست
وزان داغ دل گشت آزرده ماه

بدو گفت بهرام کای نیکبخت
تو ای بار آن خسروانی درخت

فرودی تو ای شهریار جوان
که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست
ازان سرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن
برهنه نشان سیاوش بمن

به بهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر به گل بر یکی خال بود

گران گونه پیکر به پرگار چین
نداند نگاری بدین کس نگین

بدانست کو را نژاد قباد
نژاده سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز
برآمد ببالای تند از فراز

فرود آمد از اسپ شاه جوان
نشست از بر سنگ روشن روان

به بهرام گفت ای سرافراز مرد
جهاندار و بیدار دل شیرمرد

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
همانا گشتی ازین شادتر

که دیدم ترا شاد و روشن روان
هنرمند و بینادل و پهلوان

ز تاج و ز گوهر زدی بار زر
ز گنج ز ایدون فراوان گهر

بدان آمدم من بدین تیغ کوه
که از نامداران ایران گروه

بپرسیم بدانم که سالار کیست
برزم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنان چون توان
ببینم نشان رخ پهلوان

ز اسپ و ز خود و ز تیغ و کمر
ببخشم بهر چیز بسیار مر

وزان پس گر ازان بخشی سپاه
بتوران شوم داغ دل کینه خواه

سزاوار این جستن کین منم
بجنگ آتش تیز برزین منم

مهتر چو برخیزد آوای کوس
بزین اندر آید سپهبد ز طوس

میان را ببندم بکین پدر
یکی رزم سازم بدرد جگر

سزد گر بگویی تو با پهلوان
که آید بر شاه روشن روان

بباشیم یکهفته ایدر بهم
بسگالیم هر گونه از بیش و کم

چو با جنگ شیر آشنایی دهد
ز بهر برادر بکین گواهی دهد

که اندر جهان کینه زین نشان
نبندد میان کس بکرد کمان

بدو گفت بهرام کای شهریار
جوان و هنرمند و گرد و سوار

بگویم ز من هر چه گفتی بطوس
بخواهش ببر نیز بر دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست
روان ورا از در بند نیست

سزد داد او خواسته هم نژاد
ندارد بدل پر ز کین هیچ یاد

بشورید با طوس و گودرز شاه
ز بهر فریبرز تخت و کلاه

همی گوید از تخمهٔ نوذرم
جهاندار شاهی خود اندر خورم

سزد گر نه پیچد ز گفتار من
که ایدر نبندی به پیکار من

جز از من هر آنکس که آید برت
نباید که بیند سر و مغفرت

که خودکامه مردیست بی‌تار و پود
کسی دیگر آید نباشد درود

و دیگر که با ما دلش راست نیست
که شاهی فر ایزد را خواست نیست

مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
چو رفتی بپرسی که از بهر چیست

بگرز و بخنجر سخن گوی بس
چرا ماند این روز بر کوه کس

بنزد من آیم چو او گشت رام
ترا پیش لشکر برم شادکام

وگر جز من دیگر آید کسی
نباید بر بودن ایمن بسی

یکی گرز پیروزه دسته گهر
فرود آن زمان برکشید از کمر

۲۳۱

بدو داد و گفت این ز من یادگار
همی دار تا خود کی آید بکار
نیاید بر تو بجز یک سوار
چنین است آیین این نامدار

کنون نیک بین تا چه آید بجای
در دز بگیر و بپرداز جای
چو طوس سپهبد بپرد خرام
بیا تا شیم روشن دل و شادکام

جز این هدیه‌ها باشد از اسب و زین
بزارا فسر و خسروانی نگین
چو بهرام برگشت با طوس گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

بدان گاه کان فرود دست فرزند شاه
سیاوش که کشته شد بیگناه
نمودم نشانی که اندر نهفت
ز کاوس دارند و گنج

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
که من دارم این لشکر و گرز و طوس
تراگفتم او را بنزد من آر
سخن را مکن هیچ از دو سیاه

گر او شهریارست من خود کیم
بران در چه گوید ز مهر چهر
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه
برین کوه بگرفت راه سیاه

نه بینم ز خود کاه گودرزیان
مگر آنک دارد سپه را زیان
نبر سپهبدی از پی مهر کوار
نه شیر ژیان بود در کوهسار

بر فیلد برگشت و سوی فرب
بنجیره سپردی فراز و نشیب
مرانگه یکی گفت با سرکشان
که ای نامداران و گردنکشان

یکی نامور خواهم ای نامجوی
که آرد سوی کوه این برگروه
سرش را بخنجر برید از تن
به پیشش من آرد بدین انجمن

میان را ببست اندران ریو نیو
همی زان نبردش بر اندرفتیر
بدو گفت بهرام کای پهلوان
مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خدا و ز خورشید و ماه
دلت را بترسم آر از روی شاه
که پیوند اوست بمراد او
سوارست و نام آور و جنگجو

که گر یک سوار از میان گروه
تو دیدیش افتان تیغ کوه
ز جنگش رهایی نیابند جان
غم آری همی بر دل شاه نو

سپهبد شد آشفته از گفت او
نبد بند بهرام هم جفت او
بفرمود تا نامبردار چند
بتازند تا سوی آن کوه و

ز گردان فراوان برون تاخت چند
نبرد و ورا گردن افراختند
هدفشان چنین گفت بهرام گرد
که این کار کیخسرو مدارید خوار

بران کوه بر خویش کیخسرو است
یکی موی وی بهتر از پهلو است
هر آنکس که روی سیاوش بدید
نخواهد ز دیدار او از میان

چو بهرام داد از فرود نشان
زره باز گشتند گردنکشان
بیاید دگر باره داماد طوس
همی گرد گردون بپرورد و

ز راه حرم برسید بر کوه شد
دلش بر جفا بود و ستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید
ز ترکش کمان کئی برگرفت

چنین گفت با رزم دیده نخوار
که طوس آن سخنها گرفت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست
مرا دل درست است و بید

به بین تا مگر یادت آید که گفت
سر و پای در آهن از مهر جفت
چنین داد پاسخ مرا او را که خواست
که این ریو بپرست کرد و

چهل خواهرستش چو خورشید و ماه
ببر خود جز او نیست اندر نهان
فرینده و ریمن و چاپلوس
دلیر و هشیوار داماد طوس

چنین گفت با مرد دانا فرود
که هنگام جنگ آن نباید ستود
چو آید به پیکار کند آوران
نخوانمش بر دامن ... بهران

برو گر کند باد کلکم گذار
اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیز اسب بیجان کنم با سوار
چگویی تو ای رزم دیده ...

بدو گفت گستای بر مرد در
مگر طوس را زو بخوشد جگر
نداند که تو دل بیاراستی
که با او همی آشتی خواستی

چو با تو بر خیره جنگ آورد
همی برادرت تنگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز
بزه برکشید از جفا ناخته

ز بالا خدنگی براند از برش
که بر دوخت بر ترک رومی ز سرش
بیفتاد و برگشت ازو ریو تیز
بخاک اندر آمد سید...

ببالا

ببالا چو طوس از میمنه بنگرید   شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد   که از خوی بد کوه کیفر برد

چنین گفت پس نامور با زراسپ   که افزود دل را بآذرگشسب
سلاح سواران جنگی بپوش   بجان و تن اندر همی دار گوش

تو خواهی مگر کین آن نامدار   وگرنه نبینم کسی خواستار
زراسپ آمد و ترک بر سر نهاد   دلی پر ز کینه سپه بر نهاد

چنین گفت شیر جوان با تخوار   که آمد دگرگون یکی خواستار
ببین تا شناسی که این پرهنر   یکی شهریارست با لشکر نبیت

چنین گفت با شاه جنگی تخوار   که آمد که گردش کارزار
گر این پور طوس است با فنج   که از پیل جنگی نگردد ابا

که جفتت با خواهر ریونیز   نگین آمدست این جهانجوی تیز
چو بیند بر و بازو و مغفرش   بباید خدنگی گشاد از برت

که با جوشن و زین تنش را بدوخت

کشته شدن زراسپ طوس بر دست فرود سیاوش

روانش ز پیکان همی برفروخت

که داند سپهدار و ارونه طوس   که اندر نبود دیهیم با برفسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسپ   یکی تیر زد بر میان زراسپ

که با زین و جوشن تنش را بدوخت   روانش ز پیکار او برفروخت
بیفتاد و برگشت ازو چهر و پای   همی شد دمان و دمان باز جای

خروشی برآمد از ایران سپاه   همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پرخون و دیده پرآب   بپوشید جوشن هم اندر شتاب

ز گردان جنگی بنالید سخت   بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ   که بنهند بر پشت پیلی سترگ

عنان را بپیچید سوی فرود   دلش پر ز کین شد ز بهر فرود
تخوار سراینده گفت آن زمان   که آمد بکوه گویی دمان

سپهدار طوس است کآمد بجنگ   نشانی تو با کار دیده پلنگ
برفتا درون بندیم سخت   ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند داماد او را برزم   نه کردی اکنون ببینیش برزم
فرود جوان تیز شد با تخوار   که چون رزم پیش آمد و کارزار

چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان   چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند   نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کآزموده تخوار   بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دد ماند ایدر نه سنگ و نه خار   نه بر تیز پای اندر آرند باک

نگین بدست اندر آید شکست   نگسستی که هرگز نشاید ببست
سخن هرچه از پیش بایست گفت   نگفت و همی داشت اندر نهفت

ز بی مایه دستور ناکاردان   ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را در آباد بود   پدر در پرستنده هشیار بود

همه بر سر باره نظاره بود   ز دیبای چینی یکی باره بود
ازان بازگشتن فرود جوان   ازایشان همی بود تیره روان

عنان برگرایید و گفتن دران   خدنگی بنهاده بدش بر کمان
گرفتا همان پیاده نباز جنگ   اگرچه بود کار دشوار تنگ

و دیگر که باشد که ویران کنان   بیاید بنیک چو به تیر از کمان
چنین گفت با شاهزاده تخوار   که گر جنگ خواهی همی کارزار

مگر نامور طوس تا بشکنی   ترا آن به آید که اسپ افکنی
چو آید سپهبد برین تیغ کوه   بباید پسش نی کمانی گروه

ترا نیست در جنگ پایاب او   نبیدی بر و یال و بر تاب او
فرود از تخوار این سخنها شنید   کمان را بزه کرد اندر کشید

خدنگی بر اسپ سپهبد بزد   چنان از کمان دلیران بزد
نگون شد سر بارگی جان بداد   دل طوس پرکین و سر پر ز باد

بلنگر که اندر بگردن بسیر   پیاده برازدود و اسپه بمرد   ۲۴۲
گواژه همی زد بس او فرود   که این نامور پهلوان زاده بود

که ایدون نشاید به بانگ نوا		چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان نعره برداشتند		همی نعره از چرخ بگذاشتند

کز ایشان جوانی یکی مرد پیر		از افراز غلطان شده همچو تیر
سپهبد فرود آمد از کوهسار		برفتند گردان بر اندوهوار

بگفتند یکسر که ای پهلوان		پر از ابر فرازان و جوشن روان
بپیچید ازان کار برمایه گیو		که آمد پیاده سپهدار نیو

سپاس از خداوند ای پهلوان		ازان تیز تیره بگشتند روان
اگر شهریارت بگوی تو ای		که گیرد چنین لشکر از کینش گشت

چنین گفت کین را خود اندازه نیست		رخ پهلوانرا بدین تازه نیست
اگر طوس یکباره تیزی نمود		زمانه پر آشوب گشت از فرود

نشاید که باشیم همداستان		بدین بیان که آورد از ایرا سنان
همه جان فدای سیاوش کنیم		نباید که این کین فرامش کنیم

ز گردان ایران دوازده نبست		ز تیر نشش سپهدار زنهم بود
نخوانست غرقه تن ریو نیز		ازین بیش خواری

ز راسب گرانمایه زو نژاد		سواری سپرافراز بود
که او بوذر جمهت و مغز قباد		یکی در بنا دانی اندر گشت

همی گفت جوشن همی بست گرم		همی بر تنش بر بدرید چرم
نشد از برما زده هی دژم		خرامان بیامد براه چرم

فرود سیاوش چو آواز دید		یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر از ره رسان		بدانند داند نشیب و

همی یک ز دیگر دلاورترند		ابا تارک افسران لشکرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان		سر بی خرد چون تن بی روان

نباشند پیروزتر زین بکین		مگر خیره آید به توران زمین
بکین پدر نیست نیت آورم		مگر دشمنانرا نخست آورم

بگو کین سوار سرافراز کیست		که بر دست تیغش بیاید گریست
مگر کرد از افراز بالا بخوار		بسوی نشیب اندرون

بدو گفت کین اژدهای دژم		که مرغ از هوا اندر آید بدم
که دست نیا تو بیژن بخست		سپه لشکر توران بهم بر شکست

بسی نی بدر کرد فرزند خود		بسی رود و کوه بیابان سپرد
پدر کرد بیژن او بسی بدسیر		پی سپرد گردان

با ایران برادرت را او کشید		بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند پیل اوست		که آزرم دریای نیل اندر است

چو بر زره بنشست اندر آن گره		خدنگت بیابد گذر بر زره
سلاح سیاوش بپوشند بجنگ		نترسند ز پیکان تیر خدنگ

بکش غرق پیکان سوی اسب ران		مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود بازگردد مگر		گشتند چون سپهبد گیو

کمانرا بزه کرد جنگی فرود		سرخانه چرخ برکف بسود
بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو		فرود آمد از اسب و

ز بام سپدکوه نعره بخاست		همی مغز گیو از گرازه بجاست
برفتند گردان همه پیش گیو		که یزدان سپاس ای

که اسپت چنین خسته تو خسته‌ای		توان شد دگر بار و بسته‌ای
جوان دید بیژن بیامد چو باد		بیخنهاد تا جوشن همی کرد

بر گیو شد پهلو شیرمرد		فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیراوژن تیز جنگ		کجا پیل با تو نتابد بجنگ

چرا دیدنت نیست تراکیووار		که دست تو بودی دل کارزار
ز تن کی کنون اسب خسته بدست		برفته سر اسپیه بر بابانست

بدو گفت چون خسته شد بارگی		برو دادمی پیه یکبارگی
همی گفت گفتارهای درشت		چو بیژن چنان دید

برآشفت گیو از گشاد برش		یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنما		که با جنگ اندیشه باید

نوامز

تو مغز داری نه رای و خرد — مپرورد هر کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد — بداد ار دارنده سوگند خورد

که زین را نگردانم از پشت اسپ — نگر گشته ایم بکین زراسپ
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم — سری پر ز کینه بر گستهم

که زاسپ آن تو بارهٔ دستکش — کجا بر خرامد بر افراز خویش
بده تا بپوشم سلاح نبرد — یکی تا پدید آید از مرد مرد

یکی ترگ زفتست بر تیغ کوه — برین سان نظاره برو بر گروه
برو گستهم گفت کاین نیست روی — تو بر خیره بر راه بالا مپوی

گر ایدونک زاید بباید گریست — جهان بر فراز و نشیب ایستد
مرا بارگی آنک جوشن کشد — دو ماندست کراو یکی اگشد

نیابم مگر تیر همتای او — برفتار و زور و ببالای او
ز راسپ سپهدار و بهر ریونیز — سپهبد که گفتی ندارد بچیز

بیرت انکه پیل ژیان بشکرد — بگرد نده گردون همی بشکرد
ازو بازگشتند دل پر ز درد — کمین آورد با گیو خارا نگرد

مگر بر کرکس بود یا همای — وگرنه بدان در نپوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم — کنون بال و بازو ز هم بگسلم

یکی سخت سوگند خورد دم بجای — بداد ار کیهان و دیهیم شاه
گزین کوه من بر نگردانم اسپ — و مانم پیاده مگر چون زراسپ

چنین داد پاسخ بدو گستهم — که موی نخواهم ز فرق تو کم
بدو گفت گستهم کین رای نیست — خرد هیچ ازین گونه آگاه نیست

بدو گفت بیژن بکین زراسپ — پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
نداریم نیز از تو این را دریغ — نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ

برو یک بیک بار کیهان به بین — کدامست به آید یکی برگزین
بفرمای زین را برانگشت هواست — بسازند اگر گشته آید روان

یکی رخش بودش بکردار گرگ — کشیده زه و رو بلند و سترگ
ز مهر جهانجوی مرد جوان — بدو بر فکندند بر گستوان

دل گیو شد زان سخن پر ز درد — چو اندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد گستهم را پیش خواست — بسی داستانی جوانی براند

فرستاد درع سیاوش برش — همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد — بپوشید بیژن بکردار گرد

بسوی سپهبد کوه نهاد روی — چنان چون بود مردم کینه جوی
چنین گفت شاه جهان نامجوی — که آمد بسوی یکی نامدار

نگه کن به بین تا ورا نام چیست — بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بنخچیر و بخوار سراینده گفت — که این را ز ایران کسی نیست جفت

که فرزند گیو است مردی دلیر — بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز — گرامی پرستش ز جان عزیز

تو اکنون سوی بارگی دار دست — دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که او دارد آن نام — کجا گیو زد بر گریبان گره

بدو تیر و زوبین نیابد گذر — سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ — نگه کن که الماس دارد بجنگ

گر از نیش بیامد بنزدیک کوه — بزد تیر بر سینهٔ اسپ او
بیفتاد بیژن جدا گشت از او — سوی تیغ با تیغ بنهاد روی

یکی نعره زد کای سوار دلیر — کمان تا به بینی کنون رزم شیر
بدانی که نی اسپ شیران جنگ — بیاید با تیغ هندی بجنگ

همانی چو بینی مرا تو بجای — از آن نیش بیکار نایدت رای
چو بیژن همی برگذشت از فرود — فرود از برش نیز تندی نمود

یکی تیر دیگر بینداخت شیر — سپهبد بر آورد مرد دلیر
سپهبد بدرید و زره را بتافت — ازو روی بیژن بپشتی شتافت

ازان تند بالا چو ابر دوید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه ازو بازگشت — همه پارهٔ دژ پر آواز گشت

دوان بیژن آمد پس پشت او   یکی تیغ برنده در مشت او
ببر گستوان بر زد و کرد چاک   گرانمایه زاسپ اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود   دلیران در دژ ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ   بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار   ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین باز گشتی و شرمت نبود   دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه   چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر   شود نامبردار یک دست شیر
اگر کوه خارا ز پیکار اوی   شود آب دریا بود کار اوی
سپهبد نباید که دارد شگفت   تن بر بر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد   گزین دژ برارم بخورشید گرد
بکین زراسپ گرامی سپاه   برارم بسازم یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه بیجان کنم   ز خونش دل سنگ مرجان کنم
در دژ ببستند ازان روی تنگ   خروشی جرس خاست آوای زنگ
دلیران دژ دار مردی هزار   بسوی کلات اندر آمد سوار
همان دخت پیران که مام فرود   دوان پیز تیمار و دل پر درود
جزیره بپای گرامی بخفت   شب تیره در دو علم بود جفت
بخواب آتشی دید از دژ بلند   برافراختی پیش آن ارجمند
پرا پر بصد کوه بفروختی   پرستنده و دز همی سوختی
دلش گشت پر دود و بیدار شد   روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید   همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود   بیامد دمان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر   که ما را بد آمد ز اختر بسر
بمادر چنین گفت مرد جوان   که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری   زمانم بجنبش فزونتر نبی
بروز جوانی پدر کشته شد   مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان   سوی جان من بیژن آمد دوان
بکوشم نمیرم مگر خوار و زار   نخواهم از ایرانیان زینهار
سپه را همه گرز و جوشن بداد   یکی ترگ بر مایه بر سر نهاد

کشته شدن فرود بر دست بیژن و زاری آن مادر فرود

میان زیر خفتان رومی ببست   بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامد بیامد بخم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران   گراینده شد گرزهای گران
غو کوس با ناله کره نای   دم نای سرکین و هندی درای
فرود آمد از باره دژ فرود   دلیران ترکان هرانکس که بود
ز گرد سواران و از گرز و تیر   سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد   همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
ازین گونه تا گشت خورشید راست   سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود   سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو چیره ماندند ایرانیان   که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار   ندید آنچه تنها رخ کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت   ز بالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند   فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدید اندر آمد ز شیب   سبک شد عنان و گران شد رکیب
بنزدیک دژ بیژن اندر رسید   بزخمی پی باره او برید
چو رهام دید اندر آمد ز پشت   خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و سفت ان مرد شیر   فرود آمد از کار دست دلیر
جوان همچنان خسته تا روز جوش   همی راند اسپ و همی زد خروش
فرود جوان ترگ بیژن بدید   ز دست و کتف از میان برکشید
پیاده خود و چند با ماوران   تبه گشته از جنگ کند آوران

بد در شند و ذر بستند رو — دریغ آن دل و نام جنگی خرو
بشند با پرستندگان مادرش — گرفتند پوشیدگان بر سرش
بزاری فشکند بر تخت عاج — بند شاه را از ورز نر کلاه تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند — پرستنده و مادر از تن کمند
همی کند جان گرامی فرود — همی تخت مو و همی حصن دود
چنین گفت چون لب ز زیر بکرد — کز این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان — بتاراج ذریاک بسته میان
پرستنده کانرا اسیران کنند — در و باره حصن ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی — ز جام آتش زخش بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن — همه خویشتن بر زمین بر زدن
کزین تا بهر پیر زن بیاید یکی — نمانم من ایدر کمر اندکی
که برنده جان پاک من اوست — بروز جوان زمان من اوست
بگفت این و رخ شیار کان کرد دو — بر آمد ز والش بسیار دود
دریغ آن جوان سواری کی — ببزم اندرون کامکاری کی
ببازی گری ماند این چرخ پیر — که بازی بر آرد ز هفتاد و دو
زمانی بیاید زمانی بتیغ — زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا — گرفتار روزی بیاید
کشی دهد زهر از اژدها — زمانی خود آرد ز بخشش بها
زمانی دهد تخت گنج و کلاه — زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست — منم تنگ دل زین سرای نشست
اگر خود بزاری خردمند مرد — ندیدی ز گیتی چنین گرم و درد
بزاد و بکوری و ناکام رفت — برین زیستن زار باید گریست
بیرانجام خاکست بالین اوی — دریغ آن دل آرای و آیین اوی
پرستندگان بر سر دژ شدند — همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت — همه گنجها را باتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست — در خانه تازی اسپان ببست
شکستان بدرید و ببرید پی — همی ریخت بر در همی خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود — بر جانیاد و یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر برنهاد — شکم بر درید و بر تیغ جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان — بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد — از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد به نزدیک فرخ فرود — رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از بدیست — بسی زار تر مرد و هم خوار تر
کشنده سیاوش چاکر نبود — ببالینش بر کشته مادر نبود
بگردش همه کاخ افروخته — همه خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار — نترسید اگر کردش روزگار
بید بس دراز است دست سپهر — ز بیداد هرگز نگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم — که چندان سخن گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستادگان — بسی پند اندرز بر دادمان
ز خون برادر چو آگه شود — همه تیز و آزرم کوته شود
ز زهام و از پیرزن تیز مغز — بیامد بکینستی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس — براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو گند آوران — ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپهبد کوه شد — بیامد دمان و بی اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار — بران تخت مادر فکنده نگار
بیک دست بهرام و چشم آب — نشسته ببالین او پر خشم
بدست دگر زنگه شاوران — بر او انجمن کشته کنداوران
کوهی چون درختی بر تخت عاج — بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش کر بد خفته بر تخت زر — بدیبای زربفت زرین کمر
۲۴۱ برو زار بگریست گودرز و گیو — جز این نامداران و گردان نیو

همه چشم پر آب و دل پر ز توی
که تیزی نه کار سپهبد بود
بدادی بتیزی و تندی بباد
سزا بود و درد دل مستمند
بفرمود تا جمله شهریار
تن شاه و اسبش بیاراستند
نهادند بر تخت و گشتند باز
چنین است هرچند مانیم دیر
سپه روز و شب در غم اندرون
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
بدان مرز لشکر فرود آورند
ز ترکان بیامد دلیری جوان
بلشکر گه آمد یکی کوه بود
درفشی بدل نشان ز توران سپاه
چنین گفت کامد یلان شان
بدو گفت بیژن که گر شهریار
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
چو شیر ست و هامون
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ
یکی باره تیزتک بر نشست
همی خورد آسیبش جهان و جوان
یلان شان بدانست کامد سوار
بکو آنکسا را کنا متوجیب
نباشد بجنگی بدو گیو گرد
همه دود و خاکستر و خون

بطوس سپهبد نهاد او روی
سپهبد که تیزی کند بد بود
ز داسب آن سپهبد
چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بکردند بر تیغ آن کوه جای
گل و مشک و کافور سوده بند
شد آن شیر دل مرد نام آوران
نه بیلی سپه افراز مانده بجای
چهارم بر آمد دم شیپور و دم
بگشتی تنش را فکندی براه
زمین گشت از خیمها ناپدید
یلان شان و بیدار دل پهلوان
بلند و بکیوز اینو ده بود
بدیدار ایشان بر آمد ز راه
یکی نامداری سواری دلیر
مرا داد خلعت بدین کارزار
که منشان در جنگ آن
جز از مرد جنگی نجوید نگار
پس آنکه زمین چون
بهامون خرامید و نیزه بدست
یلان شان نشسته بباز و کمان
بیاید بپیچیده کارزار
که اختر همی بر تو خواهد گریست
هم اکنون ببینی زمین
که آمد که لشکر بهامون

که تندی پشیمانی آرد ت بار
جوانی بدینسان ز تخم کیان
ز تیزی گرفتار شد بر تو
چو چیزی بگفتند آب از دو چشم
نهادند زین اندرش
سرش را بکافور کردند خنگ
سپهبد بر آن
دل سنگ و سندان
سپه بر گرفت و بزد نای کوس
همه مرز ما کرد بی تار و پود
خبر شد بتوران که ایران سپاه
بیامد که لشکر همه بنگرد
نشسته بر او گیو بیژن بهم
چو از دور گیو دلاور بدید
شوم گر سرش را بپرم ز تن
بفرمان مرا بست باید کمر
بیامد که با وی شتابی بجنگ
بدو گفت بیژن مرا زین سخن
بدو داد گیو دلیران زره
یلان شان یکی آسوده بود
چو اسپش ز دود بیژن
یکی بانگ بر زد به بیژن بلند
دلاور بدو گفت من بیژنم
بزور یلان و دم کارزار
یلان شان بپاسخ نکرد ایچ رای

تو در بوستان تخم تندی مکار
برین فر و بالا و زرین میان
بشد دار برتخت ماند چنین
نبارید و آمد بتندی
ابا جوشن و ترگ
تنش را بدین و کلاه
ببارید از دیدگان خون
رهایی نیابد از
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
همی رفت از این گونه تا کاسه رود
سوی کاسه رود اندر
درفش و سراپرده
همی رفت هر گونه
بر دست و تیغ
کز تش ببسته آرم
برزم یلان شان
یکی روز بر من
به بیژن جهاندار
همی بسته بیژن
کجا باشد
خروشی بر آورد
منم گفت شیر اوژن
بجنگ اندرون
تو بر کوه چون کرگ
بر انگیخت آن دیو

سواران

سواران چو نیزه برآویختند
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت
عمود گران برکشیدند باز
بزد بر میان بر اسپان کرد
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد
دل گیو بد زان سخن بر زدی
همی آمد از راه پور جوان
برفتند با شادمانی ز جای
بیاورد سوی سپهبد سرش
همیشه بزی شاد و برتر منش
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
مگر کین سخن را بریده شویم
بدو لشکر آورد هر سو فراز
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
همه کشور از برف شد ناپدید
کسی را ندید باد روز نبرد
بهشتم برآمد بلند آفتاب
کرا بد زنه شد ز تنگی سپاه
ز گردان سرافراز بهرام گفت
مکن کز بد خیره بر کار راست
سپهبد چنین گفت کاز گشسب
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز
کنون از گذشته نیاریم یاد
کنونست هنگام آن توختن
بدو گفت گیو این سخن نیست بیخ

یکی گرد تیره برانگیختند
بسودند لرزان چو شاخ درخت
دو شیر سرافراز دو رزمساز
همه مهره پشت بشکست خورد
سر ترک جنگی ز تن دور کرد
که چون کرد آن با زرو زن نبرد
سر و اسپ و از جوشن پهلوان
نهادند سر سوی پرده سرای
هم اسپ و همان جوشن و مغفرش
ز تو دور بادا بد بدکنش
جهان شد ز پور سیاوش سیاه
همه با درفش و تبیره شویم
سپهها نباید که گردد دراز
ز سردی همی لب بهم بر فسرد
بیک هفته کس روی هامون ندید
همی اسپ جنگی بگشت و بخورد
جهان شد پر از ابر چون دریای
بیزدگر برانیم ازین رزمگاه
گر این بر سپهبد نشاید نهفت
نگه کن ازین کار چندی نگاه
نبد نامورتر ز جنگی زراسب
که بینی بمردی و دیدار تیز
ببیداد او کشته شد بامداد
بآتش سپهری برافروختن
وگر هست هم رنج بی گنج نیست

٢٨١

بپیش سپاه نیزه بهم بر شکست
بآب اندرون غرقه شد بارگی
چنین تا برآورد بیژن خروش
ز بالای اسپ اندر آمد سرش
سلیح و سر اسپ آن نامجوی
خروشان و جوشان بر آن دیدگاه
بیاورد بنهاد پیش پدر
جهان شاد شد زان سخن پهلوان
بدو گفت ای پور نیک پناه
وزان پس خبر شد بافراسیاب
سپهبد به پیران سالار گفت
وگرنه ز ایران بیاید سپاه
وزین سو برآمد یکی تند باد
سراپرده و خیمها گشت یخ
خور و خواب و آرامگه تنگ شد
تبه شد بسی مردم و چارپای
سپهبد سپه را همی گرد کرد
مبادا برین بوم و بر باد و درد
تو ما را بگفتار خامش کنی
هنوز از بدی تا چه آید به پیش
نه بر بی گشته آمد فزود
مرا جام از دی پر می و شیر بود
چو خلعت شد گیو بیژن ز شاه
گشاده شود راه لشکر مگر
همی گشت بیژن بدین داستان

یلان سوی شمشیر بردند دست
بر آنشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیده بدوش
نگون شد سر جوشن و مغفرش
بیاورد سوی پدر گرد روی
که تا گرد بیژن کی آید ز راه
بدو گفت پیروز باش ای پسر
که خواهد بر افشاند روشن روان
سر نامداران و دیهیم شاه
که شد مرز توران ز دریا تهی
که چندین سخن برگشاد از نهفت
نه خورشید بینیم روشن نه ماه
که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
کشید از بر کوه و بر برف یخ
تو گفتی که روی زمین سنگ شد
یکی را نبد جنگ جنگی بپای
همی رفت چندی بروز نبرد
کلاب و سپد کوه تا کاسه رود
همه رزم پور سیاوش کنی
بجرم اندرست این زمان گاه پیش
نبشته چنین بود تا بود بود
جوانی ببالا سخن پیر بود
که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
نباشد سپه را بر و برگ نیز
نباشم بدین کار همداستان

مرا با جوانی بباید نشست
مرا برد با بد برین رنج دست
هنوز از پی لشکرگاه آراستن
بسیجی که گشت از در کاسه رود
ز کشان یکی آتشی برفروخت
بجارم سپه بر که کشتن گرفت
سپاه اندر آمد چنان چون شگفت
گروگرد کرده بودی نشست تژاو
خبر شد که آمد از ایران سپاه
کبوده ورا نام شایسته بود
نگه کن که چندست از ایران سپاه
برآورد اسپ کبوده خروش
یکی تیر بکشاد و بگشاد لب
از اسپ اندر افتاد و زنهار خواست
ببهرام گفت از رهی زینهار
مکش مر مرا تا نمایمت راه
سرش را بخنجر ببرید پست
برآمد خروشی خروشان چو کوه
سپاهی که بودند با او براه
تژاو سپهبد بشد با سپاه
ز گردنکشان پیش او [illegible]
بدین مایه مردم بجنگ آمدی
تژاو دم بکوه مرا ایران پرست
بدو گفت کای آنکه گفتی گوی
اگر مرزبانی و داماد دست

به پیری کمر بر میان تو بست
نباید تو در رنج من بازدست
نه هنگام پیری بجنگ آیدت
جهان زایخ و برف بر کاه بود
بکوه اندر افکند و بپرید شوم
جهان آب و آتش گرفتن گرفت
همه غار و هامون سراپرده زد
سواری که بود پیش اندر تژاو
کله برد با بد بیکسو ز راه
بنا بستگی نیز بایسته بود
شب تیره نزدیک ایشان رسید
ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کبوده بشد هیچ بیدار شب
بدو گفت بهرام بر گوی راست
بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
بجایی که او دارد آرامگاه
بفرمود کی زین کیانی ببست
کبوده بیامد بنزد تژاو
وز آنجایگه تیز لشکر براند
بایران خروش آمد از دیدگاه
تنی چند با او ز گردان نبود
ز هامون بجنگ نهنگ آمدی
ز گردان و از تخم شیران برست
که تیره شود زین سخن آبروی
چرا بیشتر زین نداری سپاه

مرنج و بسختی بپیروز رزم
بدو گفت کنون این که بازیم
بدین رفتنی من مدار ایچ غم
چو آمد بدان کوه سر بر فراز
بر آتش سه هفته گذر بود
سپهبد چو لشکر برو گرد شد
چنان چون ببالیست برساخت
فسیله بدان جایگه داشتی
فرستاد کردها اندر شتاب
بدو گفت چون تیره گردد سپهر
طلایه بشب تیره بهرام بود
گذاره بزه کرد بفشرد ران
بزد بر کمر بند چوپان
که ایدر فرستنده تو که بود
تژاو است شاه و فرستنده ام
بدو گفت بهرام من تا تژاو
بلشکر که آورد و کین خواه
غمی شد دل مرد بر خاستی
چو خورشید برزد ز گردون درفش
که آمد بتوران سپاهی بجنگ
برآشفت و نامش بپرسید زود
چنین داد پاسخ تژاو دلیر
کنون مرزبانم بدین تختگاه
از ایران بتوران گروه بیست
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی

بگفتار مر گرز نیاز
بدین کار کردن برادر
که من کوه خارا بسوزم
ندانست بالا ز پستی
ز تف زمانه
وزان پس براه کرد
ز هر سو طلایه برون
جهان کوه تا کوه
بنزدیک چوپان او
تو را بد برو هیچ
کمند نشس سر
برآمد ز جای از
همی گشت دیگ
کرا خواستی زین
بنزدیک او من
چو با شیر درنده
نه نام آوری
بدانست کورا
دم شب
سپهبد بتنگی
چنین گفت کای
که من زور دل
نگین بزرگان
مگر خوردنش
بتیزی بپیش

گر این پرهنر نامدار دلیر / سر مرزبان اندر آرد بزیر
گرایدونک فرمان کنی با سپاه / بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگوی و گفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ندیدست گیتی ترک آزاد مرد / چگونه کنیم روز جنگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نشیمنگه است / همان اسب و هم گوسپند و سپاه
همان فر شاهی چو افراسیاب / بایران کسی این نبیند بخواب
پرستار و زاد و بابان گله / بدشت گرو کرد کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین / مرا ای تو با گرز بر پشت زین
من امروز با آن سپاه آن کنم / کزین آمدن‌تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / گرانمایه مور کرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان / به بیژن نه آیی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست / برو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی نیزه کرد از میان بر دمید / بدانسان که خورشید تابنده
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند گوپال خنجر بدوش
یکی گرز خنجر بیاید کشید / دل و مغز او را بیاید درید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیزچنگ / که هرگز ندیدی نگار درنگ
وزان روی با تاج بر تر تژاو / که بودیش با تیر در بند تاو
یلانش چو از جنگ مردی چو شیر / که هرگز نبودندی از جنگ سیر
بسی بر نیامد بدین روزگار / که از جنگ شیر اندر آمد شکار
ز توران سپه بهره کشته شدند / سر و تخت از ایرانیان گشته شید
همی شد گریزان تژاو دلیر / پس بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیر مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند از تنش با تژاو ایچ تاو
گرا بنده بد تنگ بر بر زره / بجنبید و بگشت در روی گره
تژاو دلاور برانگیخت اسب / پس بود بیژن چو آذرگشسب
بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو در کوه بر غرم تازد پلنگ
بر انسان که گرگس رباید گاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب / پس بیژن اندر چو آذرگشسب
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان بر از آب روی
که بر من چنین پشت برگاشتی / بدین در مرا خوار بگذاشتی
بزد کر پس اندر شتابی فرا / بدین ره بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی تژاو از نشیب / بدو داد ز تاختن یک رکیب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی / سوی راه توران نهادند روی
زمانی دو بدواند جنگی تژاو / نماند آنچه با اسب و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیکبخت
فروماند اسب جنگی ز کار / زپس بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور از ایدر به بیژن رسیم / بکام بداندیش دشمن رسیم
تژا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا برانم من این بار غم
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی / فرو هشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن جای بیژن فراز / گرفتش مر آن ماه رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بیامد بشادی به درگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / دمان آشکارا آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / برو بیانی در نهادند روی

وز آن پس برفتند سوی گله   که بودست در دشت توران یله
گرفتند هر کس کمندی بچنگ   جهان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی   بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه نژاو   سواران ایران پر از خشم و تاو
نژاد و غمی باد و دو دیده پر آب   چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت آمد سپهدار طوس   یکی لشکر آورد با بوق و کوس
یلانشان و آن نامداران مرد   بخاک اندر آمد سرافشان بگرد
همه بوم بر آتش اندر زدند   قبیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن   غمین گشت و بر چاره افکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه   که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی   سبب پیری آمد دگر بددلی
نه درماند اکنون نه اسپ و نه مرز   نشستن ندارد بدین مرز ارز
بسی خویش و پیوند ما برده شد   بسی مرد نیک اختر آزرده شد
کنون نیست امروز روز درنگ   جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب   برون آمد از پیش افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد   که چندست از ایشان بزرگان و گرد
سوی میمنه بارمان و تژاو   سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن کرد بر میسره   کجا شیر بودی بجنگش بره
جهان پر شد از ناله کرنای   ز غریدن کوس و زخم درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش   ز بس گونه گون نیزه‌های درفش
ز دریا بدریا نبود ایچ راه   ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
سپاهی و جنگی تن دو هزار   نهادند هر یک سوی کارزار
همی کرد پیران برفتن شتاب   ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد   که چندین از ایشان سرافراز و گرد
جهان شادمان گشت روشن روان   کجا آفرین خواند بر پهلوان
گرفتی به پیروزی و شادمان   مبیناد چشم بلای زمان
همی رفت لشکر گروها گروه   فرود آمد آن گشن لشکر چو کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان   همی جست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی   بسوی گروگرد جای گروی
میان سرخس است و باورد طوس   ز باورد برخاست آوای کوس
سوار طلایه ندار ندراه   بی اندیشه از کار توران سپاه
گزین کرد از لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب   نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

شبیخون زدن ترکان بر ایشان و تاراج کردن ایرانیان نژاو را

چو سالار بیدار لشکر براند   میان یلان هفت فرسنگ ماند
گر ایشان همه میگسارند و مست   شب و روز باشند با می بدست
خبر شد از ایشان بکارآگهان   به پیران بگفتند یک یک نهان
نخستین رسیدند پیش گله   کجا بود بر دشت توران یله
گرفتند بسیار و بردند نیز   نماند از بر تخت مانند چیز
گله دار چوپان بسی کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا بکه سوی ایران سپاه   برفتند برسان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشاده میان
از ایشان یکی گیو بیدار بود   سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر   پراگنده شد گیو برخاست سر
سپه بود در پیش پرده سرای   یکی اسپ برگستوان ور بپای
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ   ز کار خود و غفلت آمدش ننگ
بدل گفت برخیز امشب چه بود   که مغزم ز بیکار رختند برزدود
بیامد باسپ اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید   ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه   بخواب اندرند این دلیران شاه

وز آنجا یکی شد بنزد پدر	بجنگ اندرون کرده بد کاوسر	همی گشت بر گرد لشکر چو دود	برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی	که این دشت جنگست یا جای کی	سپاه اندر آمد بگرد سپاه	یکی بانگ برخاست از رزمگاه
پراسیمه شد مست از دار و کبر	برآمد یکی ابر باران تیر	بزیر سر مست بالین نرم	ز بر تیغ و شمشیر و کوپال گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر	بلشکر نگه کرد گیو دلیر	همه دشت از ایرانیان خسته دید	زمین سربسر چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگون کرده کوس	رخ زندگان تیره چون آبنوس	پدر بی پسر شد پسر بی پدر	همه لشکرش زیر و زبر
چنین است این گنبد تیز گرد	گهی شادمانی دهد گاه درد	به بیچارگی پشت برگاشتند	سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه باز و نه	همه میسره خسته و میمنه	از این گونه لشکر سوی کاسه رود	برفتند بی جامه و بار و بود
سواران بلیکان پس پشت طوس	روان پر ز کین و زبان پر فسوس	سپاه از بر کوه گشتند باز	شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد	ز بیکار ترکان پراندوه شد	فرو مانده اسپان گردان ز جنگ	یکی را نبد هوش و توش و درنگ
فراوان کم آمد از ایرانیان	برآمد خروشی بدرد از میان	همه خسته و بسته بد آنک زیست	شدان کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای	نه اسپ و نه مردان جنگی بجای	نه آباد بوم و نه پرورد کار	نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بی پسر چند گریان شده	وزان خستگان چند بریان شده	چنین است رسم جهان جهان	که گر دارد خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند	ز سیری و از بی نیازی کند	بشغل درازیم در جنگ آز	چه داریم باز آشکار و راز
ز باد آمده رفت خواهی بگرد	چه دانی که با تو چه خواهند کرد	دو بهره ز ایرانیان کشته بود	دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز بیکار دیوانه گشت	دلش با خرد همچو بیگانه گشت	جهاندیده گودرز با پیر سر	نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خفتگان را خورش تا ز تنگ	همه جای غم بود و خون بر تنگ	جهاندیدگان پیش او آمدند	شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد	کجا دیدگان سوی انبوه کرد	طلایه همی گشت بر هر سوی	نگر تا بدان درد را داروی
یکی نامداری از ایرانیان	بفرمود تا تنگ بندد میان	دهد شاه را آگهی زین سخن	که سالار لشکر چرا افکند بن
چه روز بد آمد بگو در زمان	بیا راز پیچش برآمد زبان	رونده بر شاه برد آگهی	که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه دلیران چنینها شنید	بجوشید و از غم دلش بردمید	ز کار برادر پر از درد بود	بدان درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس	نامه نبشتن کیخسرو نزد فریبرز و خشم کردن بر گودرز		شب تیره ناگاه بانگ خروس
دبیر جهاندیده را پیش خواند	دل آگنده بودش همه برفشاند	یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم	ز سوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه	یکی سوی برمایگان سپاه	پر از نامه بود از نخست آفرین	جنان چون بود ساز آیین و دین
بنام خداوند خورشید و ماه	کزو دارد او نیک و بد دستگاه	هم او کرد پیروز و هم او شکست	بنیک و به بد زو بود کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید	پی مور و پیل گران آفرید	خرد داد و جان و تن زورمند ۲۹۱	بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهایی نیابد سر از بند اوی   یکی را بود دست بی از بند اوی
یکی را دگر شوربختی بود   نیاز و غم و رنج و سختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینیم یزدان پاک
ببندد طوس با کاویانی درفش   ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستاده شد با سپاه   برادر نخستین شد از کین تباه
ز خون سیاوش بریان بدم   پر از درد پیچیده گریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست   ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مرو گفتم او را براه جرم   مزن در کلات و سپید
گزان ره فرود است با لشکرست   یکی کی نژاد است و کنداورست
نداند که این لشکر از کجاست   از ایران بدین ره برای
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد   که طوس فرومایه دادش بباد
اگر بیش ازین او سپهبد بدست   بدرگاه شاه اختر بد بدست
بزرم اندرون تیز خواب آیدش   چو بی می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیک اوی   مبادا چنین رای تاریک اوی
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب   ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را باز گردان ازجا   ز فرمان نگردد و فرمان
سپهدار و سالار زرینه کفش   تو باشی ابر کاویانی درفش
پس افراز و کو در سنوان انجمن   بهر کار باشند ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   ز می دور باش و میاسای خواب
تتندی مجوی هیچ رزم از نخست   همی باش تا خسته
چو آیدت بیننده گیر جنگ   که با فر و برزی و جنگ پلنگ
فراز آورد از هر سوی ساز رزم   مبادا که آید ترا راه
نهادند بر نامه مهر شاه   فرستاده را گفت برگش براه
ز رفتن شب و روز مانا سای هیچ   بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان   بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامه آر   بداد آن زمان نامه شهریار
فریبرز و طوس یلان برخواند   ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را   سواران گردان آن مرز را
چو خواندند آن نامه شهریار   جهان را درختی نو آمد ببار
بزرگان ایران شیران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش   ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بنزد فریبرز بردند و گفت   که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله تخت تو فیروز باد   همه روز کار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنک بد نوذری   سواران جنگاور و لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ   بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه   بگفت آنچه خیره و بدرو
بدشنام بکشاد لب شهریار   بران انجمن طوس را کرد خوار
وز آن پس بدو گفت کای بدنشان   که کم باد نامت ز گردنکشان
بترسی همی از جهاندار پاک   ز گردان نیایدت را شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم   برفتی و دادی دل
نخستین بکین من آراستی   نژاد سیاوخش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود   که چون او کسی اندر
بکشتی کسی را که در کارزار   چو تو لشکری خواستی روز کار
وز آن پس که رفتی بدان رزمگاه   نبودت بجز رامش و بزم
ترا جایگه نیست در شارسان   ترا بند بهتر بیمارستان
ترا نیست ایشان ازین کار   کجا مر ترا راه دیدار نیست
سزاوار مسماری و بند و غل   نه اندر خور تاج و دیبا و مل
نژاد منوچهر و ریش سپید   ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه نفرمودمی تا سرت   بدانندیش کردی جدا از تنت
برو جاودان خانه زندان تست   هم این گوهر بد نگهبان تست

ز پیشش براند و بفرمود بند / ببند از دلش بیخ شادی بکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وز آنپس بفرمود رهام را / که پیدا کند در جهان نام را
از آن کو نه نزدیک پیران شود / بگوید فراوان و هم بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود بر درد و مهر
یکی را برآرد ز چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلاجست گردان بود / شبیخون نه از کار مردان بود
شبیخون نه بیند کند آوران / کسی کو گراید بگرز گران
تو گر با درنگی و رنگ آوریم / گرت رای جنگست و جنگ آوریم
ز پیشش فریبرز رهام کرد / برون رفت پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسید ازو نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و جنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیشش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز از آن رزمگاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
بپرانید رهام تندیش وی / تنی بیس از مهان بدامد بپیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / که این جنگ را خورد نتوان شمرد
چه کرده فرود سیاوش نژاد / که او بود از تخمهٔ کیقباد
شما را بدین بیشه دشتی بجنگ / ندیدیم با طوس جایی درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی کشت ناپاک خرد و بزرگ
چه مایه بکشتید و چه مایه برد / بد و نیک این مرز کیهان شمرد
مکافات آن بد کنون یافتند / اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر توئی پهلوان سپاه / جهان چون ترا باید از من بخواه
گر ایدونک یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگ سازی منم برگذار / بیارای فرکش صف کارزار
چه یکماه بر آرزو بشمرد / گزین مرز توران کسی نسپرد
دوانید لشکر سوی مرز خویش / ببینید بیدار دل از خویش
وگرنه همیدون در آهنگ جنگ / چو آمد سر ماه هنگام جنگ
یکی خلعت آراست رهام را / جهان چون بود در خور کام را
بنزد فریبرز رهام گرد / جهان چون بیاورد و پیام برد
فریبرز چون یافت روز درنگ / بهر سو بیازید چون شیر جنگ
سر بدره‌ها را گشادند بند / ز هر سو کشان شد کمان و کمند

رزم فریبرز با پیران و گریختن فریبرز و لشکر کردن گودرزیان با پیران و بیه

کشیدند لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی به پیراستند
چو آمد سر ماه هنگام جنگ / ز بهان نگشتند و از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس نالهٔ بوق و هندی درا / تو گفتی جهان اندر آمد ز جای
همه یال اسپان و دست عنان / ز کوپال تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان بر دم اژدهاست / دگر آسمان بر زمین گشت راست
سوی میمنه گیو گودرز بود / ز دو موبد و مهتر و مرز بود
سوی میسره اشکش تیز جنگ / که دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها نشاید نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان سپاه / بخندند بر گرز و رومی کلاه

یکی تیرباران بکردند سخت — چو باد خزان بر وزد بر درخت
تو گفتی هوا ابر کرکس شدست — زمین از پی پیل اطلس شدست
نبد پرّ پرنده را جایگاه — ز تیر و ز نیزه ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون — بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی تنگی شدست — ستاره دل پیل جنگی بخست
ز بس تیر و گرز و ز شمشیر تیز — برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف — خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان — که ایشان بدی راه سود و زیان
به تیغ و به نیزه برآویختند — همی زآهن آتش فروریختند
بد رزم گودرز و پیران درشت — چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
بیارید تیر از کمان سران — بران نامداران جوشن‌وران
که از لشکر کس برخاست گرد — چو دیدند اکمال و فرشیدورد
فکندند اندران بین بازو کمان — بشمشیر بردند دست اندران
چنان تند گرکس روی گشت تند — ز بس کشتگان شد جهان ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت — نگهداشت آن یک دگر را که کاشت
چنین گفت هومان که فرشیدورد — که با قلبگه جفت باید نبرد
فریبرز باید گزان قلبگاه — گریزان بپوید پشت سپاه
بر آنان شود جنگ تا میمنه — بجنگ آید از رزمگاه و بنه
برفتند پس تا به قلب سپاه — بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان — شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش — نبودند گستاخ بارای خویش
بیکایک بدشمن سرشت جانی — ز گردان ایران بشد کس جدا
ندیدند بر جای کوس و درفش — ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت — ازان کار باد اندر آمد بدشت
نگون گشت کوس و درفش نشان — نبود آنچه بیدار گشت از عنان
که سرشان بیکبار برگشته بود — ز خون کوه و دشت اندر آمد بجوی
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد — فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند ایرانیان هر که زیست — بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه — درفش فریبرز کاوس شاه
بدید و یلان سپه را بدید — بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز — برآمد ز گودرز بانگ رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر — بسی دیده گرز و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت — بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان — دلیران ورزکار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست — درنگی تر از مرد بیچاره نیست
چو پیش آیدان روزگار درشت — بریزند خون بهتر اندر نشست
نه پیچیم ازین جایگه بهر جنگ — نیاریم بر خاک کشواد ننگ
زدانا تو نشنیدی این داستان — که برگوید از گفته باستان
که گرد و برادر نهند پشت — تن کوه ز آباد ماند نشست
تو باشی و هشتاد جنگی بسر — ز دوده بسی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم — اگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو — بدید آن سر ترک خویشان نیو
پشیمان نشد از دانش و رای خویش — بیفشرد بر پای جایگه خویش
گرازه برون آمد و گستهم — ابا برته و زنگهٔ یل بهم
بخوردند سوگندهای گران — که پیمان شکستن نبود اندران
کزین رزمگه برنتابیم روی — لو از گرز خون اندر آمد بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم — مگر نام رفتن بهشت آوریم
وزانجا که گردان بیفتاده‌اند — برزم اندران گرز برداشتند
ز دشمن بسی نامور کشته شد — زمانه همی بر بدی گشته شد

بیژن

به بیژن چنین گفت گودرز پیر — گرازید برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش عنان — به پیش من از اختر کاویان

که خود فریبرز با آن درفش — بیاید کند روز دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ — بیامد بکردار آذرگشسپ

دمان رفت بیژن بکردار باد — بنزد فریبرز و پیغام داد
عنانرا چو گردان یکی برگرای — بدین کوه سر بر فرو نی درای

چو بیژن به پیش وی آمد بگفت — نگه کرد او خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن گرو — که در جنگ تندی و کار نو

مرا شاه داد این درفش و سپاه — همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست — نه اندر جهان سربسر چون تو نیست

یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش — بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان — ز بر نیمه برداشتش از میان

بتازید کارد بنزد سپاه — چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر جنگجوی — همه پیش بیژن نهادند روی

کشیدند کوپال و تیغ بنفش — به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست — که نیروی ایران بدان اندرست

درفش بنفش از نهنگ آوریم — جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
کمانرا بزه کرد بیژن چو گرد — بر ایشان یکی تیرباران بکرد

سپه را بتیر از برش دور کرد — همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو با گستهم — سواران که بودند با او بهم

رزم پیران با گودرز و فتح یافتن پیران بگودرزیان

که از ما برفتند توران سپاه — ربودن کشند آن درفش و کلاه

ز گردان ایران دلاور سران — برفتند با گرزهای گران
بگشتند از ایشان دلاور سران — بسی نامداران نام آوران

وز آنجایگه تا بنزد سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو تیر از کمان — بدست اندرون اختر کاویان

سپاه اندر آمد بگرد درفش — هوا شد ز گرد سواران بنفش
بران دشت رزمی بر آراستند — دگر باره از جای برخاستند

به پیش سپه کشته شد ریونیز — که کاوس را بد چو جان عزیز
سر و تاج او اندر آمد براه — به پیش فریبرز کاوس شاه

نبیره سزاوار کاوس پیر — به تن کشته شد زار بر خیره خیر
چو نوذر نبود اندرین رزمگاه — شگفت اندر آمد برین جایگاه

نباید که آن افسر شهریار — به ترکان رسد در صف کارزار
فرو آید بران تنگها تنگ تیز — ازین افروختن و جنگ تیز

چو این گفته بشنید آزاده گیو — سپهبد سرافراز پیران نیو
برآید بنوی یکی کارزار — ز لشکر بر آن افسر نامدار

فراوان ز هر دو سپه کشته شد — سر بخت بسیار کس کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد — نبیره بر ایشان یکی حمله کرد

بنوک سنان تاج را برگرفت — دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی هر زمان رزم شد تیزتر — نه جنبید یکتن ازان رزم پیر

همی بود زان کوه تا تیره — همی دیده از تیرگی خیره گشت
چنین هر زمان نو بنو — همی پشت بگذر گو همتند

ز گودرزیان هفت تن زنده بود — بدان رزمگه دیگر افکنده بود
همه از تخمه گیو چون — که بودند بر پای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هفتاد مرد — بزرگان شیران روز نبرد
جز از گیو نیران کو نامدار — بیزدگر نیاید یک اندر شمار

ز خویشان و لشکر چو نهصد سوار — که آمد بدان روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب — کجا بخت شان اندر آمد بخواب

همان دست پیران بد و روز روی — ولی اختر گیتی افروز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان — گران رزم چین

از آورد گه روی برداشتند / چنان خستگان خوار بگذاشتند / بدان جایگه بخت برگشته شد / که بهرام را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود بر سان مست / چو نیزه‌ش بشکست نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از اسم / گرامی تر از تو نباشد کسم / نشستند مرد و بدان بارگی / چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشت کار / سواران ترکان همه شاددل / ز بند و ز غم گشته آزاد دل
بلشکر که خویش باز آمدند

رفتن بهرام در رزمگاه بطلب تازیانه و کشته شدن بهرام

گرازنده و رزم پیما آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش / سرافراز شد بخت را زیر شیب / سزد گر بود مرد را زیر شیب
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان یلان سربسر / بدانگه که آن تاج برداشتم / بنیزه ببار اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست / چو گیرند این مایه ترکان بدست / ببهرام بر چند باشد فسوس / جهان پیش چشمم بود آبنوس
نبشته بر آن چرم نام منست / سپهدار ترکان بگیرد بدست / شوم زود تازانه باز آورم / اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بد از اختر آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی / بدو گفت گودرز مردی پیر / همی بخت خویش اندر آری بزیر
ز مهر یکی چرم بسته دوال / شوی در دم اختر بد همال / چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم مهتر از دوده و انجمن
بجای توان مرد کاید زمان / بگوی مرا برد باید گمان / بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانست نو
یکی دسته را سیم و زر اندرست / دوم هم بخوشاب پرگوهرست / فرنگیس از آنگه بگشاد سر / مرا داد چندان گنج و گهر
من آن درع تازانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم / یکی نیزه بخشید کاوس شاه / ز گوهر بران فروزنده ماه
دگر گنج دارم همه زرنگار / برو بافته گوهر شاهوار / ترا بخشم این هفت از ایدر مرو / یکی جنگ خیره میارای تو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خرد نتوان شمرد / نگارا ز رنگ و نگارست گفت / مرا ننگ شد ننگ با نام جفت
گرایدونک تازانه باز آورم / وگر چند رنج دراز آورم / بر و رای یزدان دگرگونه بود / همان گردش و بخت او را ربود
بزد اسپ آمد بران رزمگاه / درخشان شده روی کشور چو ماه / همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان
تن دیو نیز اندران خون و خاک / شده غرق و خفتان پر از چاک / برو زار بگریست بهرام شیر / گراز سوار جوان دلیر
چو تو کشته اکنون چه یک مشت خاک / بزرگان در ایوان و تو در مغاک / بگرد برادر بکانک بگشت / که بودند افکنده بهرام دشت
از آن نامداران یکی خسته بود / بشمشیر زایشان بجان رسته بود / همی باز دانست بهرام را / بنالید و پرسید از نام را
بدو گفت کای شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افکنده ام / سه روزست تا نان و آب آرزوست / همان بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد نیز بهرام تا پیش اوی / بدل مهربان نیز خویش روی / بدو گفت گریان و رخ زرد بخت / بدرید پیراهن او درست
بدو گفت سندیس کین خستگیست / تبه بودن او زنابستگیست / چو بینم کنون سوی لشکر شوی / ازین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه برین رزمگاه / ز من گم شدست اندرین تاج گاه / چو آن باز یابم بیایم برت / بیایم رسانم سوی کشورت

وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت   همی جست تا تازیانه نیافت
فرود آمد از اسپ وان کو گرفت   وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
میان یلی چون نهنگان اندرون   برآویخت خاک و بسیار خون
خروشش دم ماذیان یافت اسپ   بجوشید برسان آذرگشسپ
سوی ماذیان روی بنهاد تفت   یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشارد ران انجه بگزارد رفی   سوار و تن و باره بر خاست خوی
چنان تنگدل شد سپه یکبارگی   که شیر زد بر سر بارگی
وز آنجا یکه نا مدین رزمگاه   بیامد پیاده به پیمود راه
سراسر همه دشت پر کشته دید   زمین چون گل ارغوان کشته دید
همی گفت کاکنون چه سازم روی   بدین دشت بی باره نامجوی
از آن سرکشان آگهی یافتند   سوی جنگ او تیز بشتافتند
که او را بگیرند ازین رزمگاه   بر اندیشش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر   ببارید تیر از کمان دلیر
یکی تیر چون در کمان راندی   به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بکشت و بخست   چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
سواران همه بازگشتند زوی   به نزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید   ز هر سو بسی تیر کرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان   بگفتند او را ز حال گوان
فراوان سخن رفت از آن رزمساز   ز پیکار او آشکارا و راز
بگفتند کامیت هژبر دلیر   پیاده نکرد و خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست   وز آن نامداران وزان نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست   که لشکر سراسر بدو روشنست
بدو هم چنین گفت پیران که خیز   که بهرام را نیست جای گریز
مگر زنده او را بچنگ آوری   زمانه بر آسایدا ز داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر   که او نامدارست بر خاستخیز
چو بشنید روئین بیامد دمان   نبودش بس اندیشه بی کمان
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید   ز هر سو بسی تیر کرد آورید
بر تیر بنشست بهرام شیر   نهاده سپر بر سر و ترگ زیر
یکی تیرباران بر ایشان بکرد   که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روئین چنان دید از آنجا بجست   بلا با همه کند شد پای و دست
بستی بر پهلوان آمدند   پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین کس نیامد بجنگ   بدریا ندیدیم جنگ نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
نخست از بر باره شد تا ز   همی رفت با روی پسیچ مسپان
بیامد بدو گفت کای نامدار   پیاده چرا ساختی کارزار
تو تا با سیاوش بتوران بدی   همانا بر خاش شیران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردنست   نشستن همان مهر پروردنست
نباید که با این نژاد و گهر   بدین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت   بگرید نژاد و ده و کشورت
بیا تا به رزم سوگند و بند   براهی که آید دولت را بیند
بدو گفت بهرام کای پهلوان   خردمند بیدار و روشن روان
پیاده تو با لشکری نامدار   نیاری مخور با تنت زینهار
مرا حاجت از تو یکی بارگیست   وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
سه روزست تا ناچریده لبان   همی رزم سازم بدو روشنان
بزد مر مرا سوی آزادگان   برهبر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران کای نامجوی   ندانی که این کار را نیست روی
تر آن به آید که گفتم سخن   دلیری و برخیره تندی مکن
ببین با سواران این انجمن   نهند ایچنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن مهتران تخمه   زد بهیم داران و جنگاوران
۲۲۱ ز پیکار تو خسته و کشته اند   بر آن حال از رزم برگشته اند

گر جوید گذر سوی ایران گوان
ترا بارگی دادمی ای جوان
برفت او و آمد ز لشکر تژاو
بمهرت بدادم بسی پند خواب
به پیران چنین گفت جنگی تژاو
چو بهرام را دید نیزه بدست
به ایران گذارید خواهی همی
بیاد آتشش فرمود کاندر نهید
چو تیر ابیری شد سوی نیزه گشت
سنان همچو از دست او [illegible]
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
جدا شد ز تن دست خنجر گذار
نپیچید از وی بر از درد و زم
به پیران چنین گفت کای [illegible]
دلیران برفتند مردو چو گرد
همه دست پر خسته و کشته بود
بخاک و بخون اندر افتاده خوار
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
نگین برادر همی خواه از تژاو
همه نامداران گردان چنین
چو بهرام یل این سخن یاد کرد
که من ترک رومی نه بیندم
بدانگه که شد روی گیتی سیاه
چو دانست کز لشکر اندر گذشت
نشست از بر اسب او را گمان

مگر اسپ چون شد ورا مغز خون
بدان تا ببردی بر پهلوان
که در پیش بودی که ننگ تژاو
نمودم بر وراه و پیوند خواب
که با مهره جان ترا نیست تاو
یکی بر خروشید چون پیل مست
سرت بر فراز ید خواهد همی
بتیر و بروبین و گرزش دهید
چو دریا ز خون شد همه کوه و دشت
همی خون چکانید بر تیر و تیغ
پس پشت او اندر آمد تژاو
فرو ماند از جنگ و برگشت کار
بجوش آمدش دل جگر خون گرم
برادر بیامد همی باز جای
بدان جای بر خاستش گرد و [illegible]
جهانی بخون اندر آغشته بود
فکنده از و دست و ترگ [illegible]
تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
ندارد دگر کار و باشد تژاو
نجستند با من ز آغاز کین
بیا دیده کیو از مژه آب زرد
مگر کین بهرام باز آورم
قمر از ز طلایه بر آمد براه
ز گردان گردون [illegible]
پس اندر همی رفت چون بیهشان

اگر هیچ رنج از افراسیاب
بگفت این و برگشت تازان بجای
ز پیران بپرسید و برگشت [illegible]
سخن راند بر دلش پیچ راه
شوم گر پیاده بجنگ ار منش
بدو گفت این لشکر نامدار
بر و انجمن شد یکی لشکری
کمان را بزه کرد بهرام گرد
چو نیزه قلم شد بگرز و سنان
چو زورش بدین گونه [illegible]
یکی تیغ زد بر سر و کتف او
تژاو ستمکاره را دل بسوخت
چو خورشید تابنده بنمود پشت
بباید شدن تا ورا کار چیست
همه خسته و کشته [illegible]
دلیران چو بهرام را یافتند
همی ریخت گیران بر چهر او
چنین گفت با گیو کای نامجوی
مرا دید پیران و به نخست
تن من تژاو جفا پیشه خست
مرا دارد ارنده سوگند خورد
پر از درد بر کین بسنگ بر بخست
چو از دور گیو دل [illegible]
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چنین گفت با او تژاو

که گرد و سخن سرش [illegible]
دلش پر ز مهر و سرش [illegible]
که بهرام را از یلان [illegible]
همی راه جوید بایران سپاه
وگر در زمان زیر سنگ [illegible]
پیاده یکی مرد [illegible]
هر آنکس که بود از دلیران [illegible]
بتیر از جهان روشنایی [illegible]
بکوشید بهرام با بدگمان
ز زخم دلاور بسی خسته شد
که شمشیر اندر آمد ز بالا [illegible]
بکرد از آتش دلش پر ز دود
بدل گشت گیو از برادر درشت
نباید که برگشته باید گریست
ز بهرام شد بی [illegible]
پر از آب خون دیده [illegible]
پر از خون دو تن دیده [illegible]
مرا چون بپوشی تابوت [illegible]
که با من بد فش [illegible]
بکرد آنچه یاد از تژاو درشت
نگه کرد [illegible]
گرفته یکی تیغ هندی بدست
عنان را بپیچید و دم درکشید
میان تژاو اندر آمد ببند
که با من کنون نامداری دلیر [illegible]

چه کردم کزین پیش با انجمن / شب تیره دوزخ نمودی به من
بزد بر سرش تازیانه دویست / چنین گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوربخت / که در باغ کین تازه کشتی درخت
بران اندر آورد بنمود گفت / بر آنسان که از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد و دست کردش ببند
که بالاش هم چرخ هم بر بود / تنش خون شود بار خنجر بود
شکار تو بهرام باید بجنگ / ببینی کنون تنگ کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی نژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو
ز بهرام بر بد نبردم گمان / نه او را بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سواران چین / ورا کشته بودند بر دشت کین
بدان بد که بهرام بیجان شدست / ز دردش دل گیو سوهان شدست
کشانش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت کاینک سرای وفا / مکافات را ساختم من چرا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان بودم از روزگار
که بیشت روان بداندیش تو / برارم کنون از تنش پیش تو
همی کرد خواهش بایشان نژاو / همی خواست از کشتن خویش آیش
همی گفت از ایدونک کار تو بود / سر من بخنجر بریدن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گوزبان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که هرکو بزاید بباید بمرد
گر ایدونک از و بر تنم بد رسید / همان درد مرگش بباید چشید
سر پر گناهش روان دار من / بمان تا کند در جهان یار من
برادر برادر چنان خسته دید / تن او جفاپیشه را بسته دید
خروشید بگرفت ریشش نژاو / سر از تن بریدش بسان چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان / کرا دید این شگفت آشکار و نهان
اگر من کشتمی یا کسی پیش من / برادر بود کشته با خویش من
بگفت این و بهرام بیجان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستین بباید بخون دست شست
اگر خود کشید یا کشندش بدرد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسپ نژادش بمت / به پیران سپرد آنگهی برنشست
بیاوردش از جایگاه نبرد / نگهدار ایرانیان دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهان و بر تخت عاج / بخوابید و آویخت از برش تاج
در دخمه کردند زرد و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوکوار / ز بهرام و ز گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندین ز ایران بکشته شدند / سر بخت سالار ما گشته شد
چنین خیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را نماند ایچ جای درنگ
چنین گفت گودرز فرهنگ رای / که مان نیست ازین بیش جنگی بپای
بر شاه باید شدن بی گمان / نبینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / شده کشته و مانده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم و لبها پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای زان مرز گشتند باز / همه دیده پرخون و تن پرگداز
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / روانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران رسید آنگهی آگهی / که از ایرانیان گشت گیتی تهی
۲۳۱ چو بشنید پیران سبک در نهان / ز هر سو پراکنده کارآگهان

چو برگشتن سرکشان شد درشت
همه کوه هامون همه دشت غار
که روزی فرازست و روزی نشیب
بدان آگهی شد با فراسیاب
برو آفرین کرد و بستاد گفت
یکی تخت پرمایه از ساج عاج
پرستار رومی و چینی غلام
تو با موبدان باش هشیار باش
که گنجور و امروز تا خواسته است
ز برگشته دشمن بس ایمن مشو
پذیرفت پیران همه پند او
بپای آمد این داستان فرود
بنام خداوند خورشید و ماه
خداوند هستی و هم راستی
ازو گشت پیدا مکان و زمان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
سوی آفریننده و بی‌نیاز
همه بی‌نیازست و ماننده ام
چنین آمد از گنبد تیزگرد
شب و روز گردان سپهر آفرید
ز حکمی که او کرد بر گنبد
سرمایه و مردی و جنگ ازوست
چو لشکر بیامد براه جرم
همی یاد کردند رزم فرود
بجان سر مکین پیش شاه آمدند

سپهبد روان را ز اندُه بشست
سراپرده و خیمه شد بیشمار
گهی شاد کار و گهی با نهیب
بسوی برافگند هنگام خواب
که از پهلوانان ترا نیست جفت
ز پیروزه مهد و ز پیروزه عاج
پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بداد و دهش لشکر آراستست
زمان تا زمان آگهی خواه نو
که سالار او بود پیوند او
کنون رزم کاوس باید سرود

بیامد بشبگیر خود با سپاه
بلشکر ببخشید و خود برگرفت
همان به که گنج و جام با نیم سوز
سپهبد بدان آگهی شاد شد
از اسپان تازی بزرین ستام
بنزدیک پیران فرستاد چیز
سپهبد چو برگشت از پیش شاه
بهر که خردمند دارد جهان
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
بجائی که رستم بود پهلوان
سپهدار توران و آن انجمن
ز هر سو برون کرد کار آگهان

نخواهد ز تو کژی و کاستی
بنی مور بر هستی او نشان
سر گوهران آتش و آب و خاک
تو در پادشاهیش نازو کمی
بفرمان و رایش سرافکنده ام
گهی شادمانی دهد گاه درد
خور و خواب شد و مهر آفرید
وگر فرق کیوان همی بسپرد
خردمندی و دانش و سنگ او

خداوند کیوان و مهر آفرید
ستودن مر او را ندانم همی
بهستی یزدان گواهی دهند
ز دیهیم و گنجور و تاج و تخت
چو جان و خرد بی روان
جز او را ندان کردگار بلند
بجنگی چو پیل و چو دریا نهنگ
شگفتی بگیتی ز رستم بس است
کنون رزم کاموس پیش آورم

آغاز داستان

پشیمانی و درد و تیمار بود
جگر خسته و پر گناه آمدند

همه دل پر از درد فرخنده نژاد
برادرش را کشته بر بی گناه

همی گشت برگرد آن رزمگاه
ز کار جهان ماند اندر شگفت
همی بگذرانیم روزی بروز
ز تیمار و از رنج آزاد شد
ز شمشیر هندی بزرین نیام
وزان پس بسی هدیه داد نیز
بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
پراکنده بفرست هر سو نهان
چو شد گرد از این پیش خبر
ترا نیست مخفی به تیمار دل
نهادند سر سوی شهر ختن
که پیدا بد اندر رستم نهان
گر دل نهانش خرد داد
ازو بیم و نوید و ازو بیم
از اندیشه جان برفت
روان را آشنائی ده
ز کمی و بیشی و ناکام
سپهر و ستاره برآورد
گر شادمانی و ز دست
خردمند و بنیاد
گر این داستان در دل
ز دفتر بگفتار خویش آورم
کلات از بر و زیر آب
دو دیده پر از خون و دل
بدشمن سپرده نگین و کلاه

ز داغ دلش دست کرده بکش　　برفتند پیشش پرستار وش
بر ایشان نگه کرد خسرو بخشم　　دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار　　تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو نهان　　تو میدانی از درد و تیمار من
وگرنی بفرمودمی تا هزار　　زدندی بمیدان بیکباره دار
تن طوس را دار بودی نشست　　هر آنکس که با او میان را ببست
کنون کینه نو شد ز کین فرود　　سر طوس نو در بیامد درود
زکین پدر بودم اندر خروش　　ولی داشتم بر غم و درد و جوش
گزان ره فرود است با مادرست　　کیی کز نژاد ست و کند آورست
نداند که طوس فرومایه کیست　　چنین لشکری ساخت از بهر جیست
ازان کوه جنگ آوردی گمان　　فراوان سران را سر آورد زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار　　چرا بر دل لشکر بوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر　　ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
بدآمد بگو در زبان بر ز طوس　　که نفرین بر و باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و بندها دادمش　　بجنگ برادر فرستادمش
جهانجوی چون بود نود مبارز　　چنین پهلوان پیش لشکر مباد
درودان فرود سیاوش دریغ　　که با زور دل بود و با گرز تیغ
لبان پدر گشته شد ...　　بدست سپه دار من نابکار
بگیتی ندیدم که از طوس کس　　درشت از در بند جاماست بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ　　چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
زخون برادر بکین پدر　　همی بود بجان خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند　　ز مژگان همه خون برخ بر فشاند
در باره دادن بر ایشان ببست　　روانش نزد برادر نخست
بزرگان ایران بماتم شدند　　دلیران بنزدیک رستم شدند

داستان آمدن رستم بر کیخسرو و بخواهش لشکر

بپوزش همه ایزد این کار بود　　کرا بود آهنگ جنگ فرود

بدانکه کجا کشته شد پور طوس　　سر سرکشان خیره شد از فسوس
که دانست نام و نژاد فرود　　گر زو شاه را دل نخواهد شنود
همان نیز داماد او ریونیز　　نبود ار بد و تخت مانند خیز
تو خواهش گری کن که نیکوست　　مگر سر بپیچد ز کین سپاه
که فرزند کاوس بد زار نیز　　بجنگ اندرون کشته شد بر گریز
که گفتن ببر بود بر خاشجوی　　بتابد پدر خیره و ماه روی
چنان است فرجام انجام جنگ　　یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو بر زد سر از برج خورشید زرد　　بچم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه　　بر آمد خروشش از دربارگاه
بدو گفت کای مهتر با فرین　　بشو گشت دمان تاج و تخت و نگین
همی آفرین خواند بر شهریار　　که توشه بدی تا بود روزگار
زمین پایه و تاج و تخت تو باد　　فلک پایه و روز بخت تو باد
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه　　بمن بخشش هر چند بر دل گناه
چو فرزند داماد را کشته دید　　ز مغز دلش شد خرد ناپدید
یکی بانگ بر زد هشیار نیست　　و دیگر که جان پسر خوار نیست
چو در پیش او کشته شد زیو نیز　　ز و اسپ آن سوار سرافراز نیز
که او بر فروزد نباشد شگفت　　از و شاه را کین نباید گرفت
و دیگر گزان بد گمان شد سپاه　　که فرخ برادر شد نزد شاه
چنان دان که پیشی بهانه بجزد　　دلت بهتر از غم نباید سپرد
چو بیرون شود جان چه بر دل گشند　　نماند بتن گرچه افسون کشند
بدو گفت کیخسرو ای پهلوان　　دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون نزد تو دار وی جان بود　　و گرچه دل از درد بیجان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس　　سر سرکش از بیم جان چاپلوس
ببخشید خسرو سپاه گناه　　گزان مایگان برگرفتند راه ٢٤١

چو خورشید برزد سنان از نشیب — شتاب آمد از رفتن اندر نهیب
بدرید پیروزه پیراهنش — پدید آمد آن لعل رخشان تنش

سپهبد بیامد بنزدیک شاه — ابا گیو و گودرز لشکر پناه
همی آفرین کرد بر شهریار — که تو شاد بدی تا بود روزگار

زمین بندهٔ طوق تاج تو باد — فلک مایهٔ تخت عاج تو باد
منم دل پر از غم زکردار خویش — جگر خسته از درد تیمار خویش

جهان تیره جانم پر از درد شاه — زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
زبانگیزه جان و فرزند و زراسب — همی برفروزم چو آذرگشسب

اگر من گنه کارم از انجمن — همی پیچم از کردهٔ خویشتن
بویژه ز بهرام و ز ریونیز — همی جان خویشم نیاید بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من — وزین نامور پر گناه انجمن
بکوشم که این ننگ باز آورم — سر بیست را بر فراز آورم

همه پیچ لشکر بسر برنهم — اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازین پس بتخت و کلاه ننگرم — جز از ترگ رومی نبیند برم

ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
همی رای زد با تهمتن براز — چه با نامداران گردن فراز

چو تاج خور روشن آمد پدید — سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه — همه با بزرگان ایران سپاه

بر ایشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز نبی کین نماند نهان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن — از آن کین پیشین و روز کهن

چنین ننگ بر شهر ایران نبود — زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه از خون گودرزیان — بزنار خونین ببندد میان

همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار — بگرید بدریا و بر جویبار
از ایران همه دشت توران بنیان — سر و دست و پای

نه آرامی و شادمانی است رای — بکینه همی دل بجنبد ز جای
دلیران همه دست کوته کنش — به پیش جهاندار خورشید وش

همه یکسان خاک دارند بوس — چو بهرام و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد با زنگهٔ شاوران — همان بیژن و گیو کند آوران

که ای شاه نیک اختر و نیک دل — بدل برده از تیغ دشمن دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم — ز تشویر خسرو سر افکنده ایم

وگر جنگ فرمان دهد شهریار — همه سر فشانیم در کارزار
نه بینند ما را هیچ مانند شاه — مگر تیره گردد رخ هور و ماه

سپهدار پس گیو را پیش خواند — بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش — بسی خلعت نیکوی ساختش

بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو بردی و بی بهری از گنج من
نباید که بی راه تو پیل و کوس — سوی جنگ راند سپهبد طوس

بتندی مکن سهمگین کار خرد — که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ — جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

اگر نیست ایدر فراوان درنگ — همان نام بهتر که ماند به ننگ
درم داد و روزی دهان را بخواند — بسی با سپهدار خوبی براند

از اختر یکی روز فرخ بجست — که بیرون شدن را کی آید درست
همی گفت تا کوس پیلان ببست — چنین تا سپهبد برو برنشست

پس لشکر اندر سپهدار طوس — بیامد به پیش زمین داد بوس
بدو داد شاه اختر کاویان — بر آنسان که بوذر بستش میان

بر او آفرین کرد بر شد خروش — جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سیم — برآمد خروشیدن گاو دم

ز بس جوشن و کاویانی درفش — شده روی کشور سراسر بنفش

فرستادن کیخسرو طوس را و سران لشکر را به رزم افراسیاب

تو خورشید گیتی بتاب اندرست — سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همی راند از بن کوه تا کوه شهد

سیونی

همیدون بکردار باد دمان — بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را کردن آغاز جست — سوی رود شهد آمدم جست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — که بر بست باید بناکام رخت
برون گشت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بد اندر نشست — سرافراز چندست با طوس هست
رده برکشیدند ازان روی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس — که اینک رسیدم ابا پیل کوس
سپهدار پیلان یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنک من با فرنگیس و شاه — چه کردم بخوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون باز تریاک زهر آمدست — مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی — بپیچید از آن درد گفتار اوی
چنین داد پاسخ که از مهر تو — فراوان نشانست بر چهر تو
سر آزادگان دو در شواز میان — ببندند این در بیم و راه زیان
بر شاه ایران سوی بارگاه — مکافات یابی تو نیکی ز شاه
به ایران ترا پهلوانی دهد — همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش چرب گفتار تو — دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همی گفت گودرز و گیو سران — بزرگان و تیمار کش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد — بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین پاسخ آورد پیران بدوی — ز ایدر برو بر سمند نکوی
بهم چون خو آب همی ورزدن — پیاده سپهبد کشادم دو لب
شوم هرچه هستند پیوند من — خردمند گر بشنود پند من
چنین گفت پاسخ که من نزد تو — از ایشان بگیتی بر از گفتگو
بایران گذارم همه خوب و زشت — سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود منعوس تهی — همی جست نوروز گاه بهی

آگاهی فرستادن پیران نزدیک افراسیاب از آمدن لشکر خسرو

هیون را برافکند هنگام خواب — سراینده نزدیک افراسیاب
که ایران سپاه آمد و پیل و کوس — همان گیو و گودرز و گردنکش طوس
فراوان فریبش فرستاده ام — ز هر گونه پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین — که برزین ستایش بنابند کین
سپه گرد کن خیره و شهریار — که داد دلش مر اورا خداوندگار
مگر بوم ایشان ازینه برکنیم — بباره و بگنج آتش اندر زنیم
وگرنه ز کین سیاوش شاه — بیاساید از رنج هر گونه شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن — برآشفت و کین نو افکند بن
بهومان چنین گفت پیران گرد — وران جنگ در بیوزه مادت برد
بدین بار چون برکنم بوم و کوس — نه گودرز ماند نه گیو و نه طوس
چو پیغام سالار لشکر شنود — سپاه پراکنده را خواند زود
بدیشان بگفت این سخنها نهفت — که با کین بباید همی رفت تفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب — که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید — سپاهی که شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود دو روز جای — سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز پیمان نگرد ایچ یاد و نه عهد — بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس — ببردند بر کوهه پیل کوس

آمدن پیران نزدیک طوس بجنگ

چنین گفت با طوس گودرز پیر — که ای پهلوان این سخن یاد گیر
که پیران نداند سخن جز فریب — بدانگه که تنگ اندر آید نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید — سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس — بهامون کشیدند پیلان و کوس ٢٠
دو رویه سپاه اندر آمد بکوه — سواران ترکان و ایران گروه

جهان شد ز گرد سپاه آفتاب که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زرین جناب تو گفتی که در شب هوا آفتاب
ز بس ترگ رومی و رومین سپر ز جوشن سواران زرین کمر
برآمد یکی ابر چون سندروس همی گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی بهستان شدست ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خاک و خون تن نازدیده به شمشیر چاک
زمین ارغوان و زمان سندروس سپهر و ستاره ز آوای کوس
اگر تاج جوید جهانجوی مرد وگر خاک آورد و خون نبرد
کرایدون کجا رفت باید زدن ازو بهره تریاک باید خورد
ندانم سرانجام و فرجام چیست بدین رفتن اکنون ببایدت گریست
یکی نامداری بد از زنگ نام بابر اندر آورده از جنگ کام
برانگیخت از دشت آورد گرد ز ایران سپه جست بد مرد مرد
چو از دور طوس سپهبد بدید بغرید و تیغ از میان برکشید
بر طوس گفتا که نام تو چیست ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت از زنگ جنگی منم بیاورد که بر درنگی منم
بدو گفت از زنگ آمد تنم سپهدار ایران تو نشنیده ای
بپاسخ نکرد آنچه بایدی درنگ همان آبداری که بود در جنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار تو گفتی تنش سر نبود از بار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس که پیروز باد اسپهبد طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران ترکان کشند آوران کشیدند شمشیر و گرز گران
کنون خاک را از تو خستان کنیم بیاورد که بر سر افغان کنیم
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ میاسازید و داهماد درنگ
گرایدون که از ایشان گزند ز لشکر بیاورد بیگار سر
برین سان فرستیم گردی دمان ببینیم تا بر چه گردد زمان
از ایشان مترسید و مجوید جنگ نباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای بنیزه برآید بر پرده سرای
همه یکسره گرزها برکشیم یکی از لب رود برتر کشیم
با بنوه رزمی بیابیم سخت اگر یار باشد جهاندار بخت
بسان عقاب اندر آوردگاه دگر روز در پیش پرده سرای
تو گفتی یکی پاره آهن است وگر کوه البرز در جوشن است
بجنبش سپاه اندر آمد بجنگ یکی تیغ رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای جهان پر شد از ناله کرنای
چنین گفت کز روی بخت نوز بخت زبان گیزگی که برابد درخت
نبودم بار زنگ یک دست برد که بود از شما نام بردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان سر شاه ایران سپاه که بر جوشن و گرز در کینه گاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ که از کوه تازد بنخچیر جنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد چو آورد گیرم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان ز کین که گفتی نکو بست مستی مجوی
گرایدون که بیچاره را زمان بدشت تو آمد منو بدگمان
بجنگ من از زنگ روی تو زرد کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران ایران ندارند شرم بجوشند یکی را تن خون گرم
که بیکار کرشان سپه بد نشست برزم اندرون دست شان بد ببست
کجا بیژن و گیو آزادگان جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه چرا آمدستی بآوردگاه
خردمند دیوانه داند ترا همان نیز بیگانه داند ترا

تو شو اختر کاویانی بدار
بفرمای تا جنگ شیر آورند
سپاه تو بی یار و بیجان شوند
که پر درد باشنم ز مردان مرد
پدر بر پدر نام بردار شاه
بدو طوس بس گفت ای سرفراز مرد
تو هم نامداری ز توران سپاه
خرامان بیای نزدیک شاه
نباید که پند من آید بباد
گزین کینه مردم کنه کار هیچ
گر او ویژه پروردگار منست
بدو گفت هومان که بیداد داد
همی رزم پیران نه بر آرزوست
ز لشکر بیامد بکردار باد
کنون با تو چندین چه گویند راز
چو بشنید هومان بر آشفت سخت
بلا و ز مرا دیده بد روز جنگ
ترا بخت چون روی آهرمنست
بجایست پیران و افراسیاب
تو اکنون بدین بد برادر کری
نه مردی بدان جنگ خون ریختن
ز پیران نکوهی فراسیاب
همه لشکر شاه توران سپاه
همان گوش پیران بدین خنجر است
هنرهای مردان بروز نبرد

سپهبد نیاید سوی کارزار
ز بر دست را زیر دست آورند
و گر زنده مانند بی نان شوند
که پیش من آیند روز نبرد
چنو جنگ جویی بدین رزمگاه
سپهبد منم هم سوار نبرد
برادر تو ای پهلوان سپاه
تو با نامور پهلوان سپاه
بخیره مده خویشتن را بباد
رهایی نیابد چو خود را بپیچ
جهاندیده و دوست دار منست
چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
گر او را دو آزاده نیک خوست
چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
میان دو صف گفت و گوی دراز
چنین گفت با گیو بیدار بخت
باورد با تیغ هندی بجنگ
بجا نتو تا جاودان شیون است
همی خون نخواهد شدن روی آب
که با طوس جنگی کنی داوری
شبیخون ز ترکان و او ریختن
همانا همیشه تو بودی بخواب
چو پیران و کلباد با دو بناه
بسفتم کنون بشنو از من مغز
چنینست ای ترک جان بدرد

نگه کن که خلعت کرا داد شاه
اگر تو شوی کشته بر دست من
و دیگر بگویم یکی گفت راست
پس از رستم زال سام سوار
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
تو با خویش و پیوند چندین سوار
دلت گو پذیرد یکی پند من
ازین کینه تا ماند خواهد یکی
سزاوار کشتن مرا آنکسست
مرا شاه ایران چنین داد پند
به پیدا و برخیره با او مگوی
بدان رفت باید به پیکار کی
برین گفت و گوی اندرون طوس تند
فریبنده ترکی میان دو صف
سخن جز بشمشیر با او مگوی
تو ای گم شده بخت آزادگان
کس از تخم کشواد جنگی نماند
اگر من شوم کشته بر دست طوس
و گر طوس گردد بدستم تباه
بدو گفت گیو ای فرومایه مرد
شبیخون نه کار دلیران بود
من آنم که از مرز توران زمین
همان نیز نشنیدی و ماز مان
ز جیحون بمردی من و شهریار
دریغا اگر طوس پیل این نبرد

ز گردان که جوید نگین کلاه
بداید بدان نامدار انجمن
روان و دلم بر زبانم گواست
بگیتی ندارم چو تو نامدار
بیامد بروی اندر آورد روی
همه پهلوانان همه نامدار
بگوی برین پند پیوند کن
نیا سود خواهد سپاه اندکی
همان تا بباز دبدین کینه دست
که پیران نباید که یابد گزند
نگه کن که دارو زنید توش و گوش
سپردن دلش را بیکبارگی
که شد گیو را روی چون سندروس
بیامد دمان بر لب آورده کف
مجو اندرین آشتی هیچ روی
که کم باد گودرز کشوادگان
که منشور و تیغ مرا برنخواند
نه برخیزد آیین و گوپال و کوس
یکی را نباشد از ایران سپاه
ز لاوان چه گویی و روز نبرد
گر آیین مردان شیران بود
بشمشیر شاه آورم روز کین
گریزان ز پیشش مرا چون زنان
چنان چون شنیدی بگردم هزار
بمن بخشد آنکه تو بینی تو مرد

٢٦١

چنانت ازین زین توزی بزیر | در آرم که گردی تو از جنگ سیر
بدو گفت طوس این چه آشفتنست | بدین رزم پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم | بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دانست مرگ | سری زیر تاج و سر زیر ترگ
اگر مرگ باشد مرا بی گمان | بیاورد که بر سر آید زمان
بدست سوار اسپ کردار مرز | برآرد بیکدم همه هوش بر
برآورد کوپال بر کرده سر | سپهبد سر گرد پرخاشخر
گرفتند هر دو عمودی گران | همی حمله برد این بران آن بران
زمین گشت گردان شب و روز تار | یکی بر بست از در کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز | نهان گشت خورشید گیتی فروز
وزان چاک چاک عمود گران | بیفشان چو سندان آهنگران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست | بدریای شهد اندرون [illegible]
شد آهن بکردار چاچی کمان | خم آورد روی عمود گران
تو گفتی که بشکست سر زیر ترگ | سیه شد ز خون یلان چشم مرگ
گرفتند شمشیر هندی بجنگ | فرو ریخت آتش ز پولاد تنگ
بنیروی گردان همه تیغ تیز | خم آورد و از زخم شد ریز ریز
چو شد کام پر خاک و بر آب سیر | گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان بران ترک سیب | یکی اسب آسوده تر بر نشیب
کمربند بگسست و هومان بجست | یکی اسپ آسوده را برنشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ | کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
ز پیکان پولاد و پر عقاب | سیه شد میان فلک آفتاب
بران نامور تیر باران گرفت | چپ و راست جنگ سواران گرفت
جهان چون ز شب رفته دیبا گشت | تو گفتی که کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست | تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود روی | همه داشت جنگی سر از گرز اوی
چو او را پیاده بدین رزمگاه | بدیدند گردان توران سپاه
که پرداخته ماند همی جای اوی | ببردند پیرایه بالای اوی
چو هومان بران زین توزی نشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
همان نامداران پرخاشجوی | یکایک بر او بر نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت | ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم گردنکشان دور باد | وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان | سپهبد برو راست کرده عنان
چو هومان برآمد ز دشت نبرد | بپرسید لشکر از آن کارکرد
بنزدیک پیران شد از رزمگاه | خروشی برآمد ز توران سپاه
بلشکر چنین گفت هومان شیر | کجا رزم دیده سران دلیر
که چون بود کار تو ای رزمجوی | چو با طوس روی اندر آورد روی
همه چاک دلها پر از خون ز بیم | چرا برزدانند که ما چون بیم
چو روشن شود تیره شب روزگار | که اختر بنیکی دل افروز کار
شما را همه شادمانی بود | سر اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس | شب تیره ناگاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست | که پیل ژیان هم نبرد منست
تو گفتی که ای مرد با شاه و ماه | کجا آمدندی نبرد سپاه
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد | شمامه پراگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند | سپه برده با پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خورشید | جهان گشت چون روی زنگی بنفش
بتیره برآمد ز هر دو سرای | جهان شد پر از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش | ظفر خون و شب گون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان | همه جنگ را کرده کرده عنان
تو گفتی سپهر زمان و زمین | بپوشد همی چادر آهنی
بپرده درون شد خور تابناک | ز جوشن سواران و گردان خاک

رزم جای

ز هر جای اسپان و آوای کوس
همی گفت چون من برآرم خروش
نه بینید جز یال اسب عنان
عنان پاک بر یال اسپان
تو با گنج دینار پرستی مکن
وزان روی هومان سوار دلیر
بر او یلان آفرین خواندند
سپهبد بگودرز کشواد گفت
مگر دست گیرد جهاندار ما
ز دشمن دگر دل ندارم دژم
بر و طوس گفت آن جهاندار
که پیروز کردیم فردا بجنگ
ازین کوه پایه مجنبید هیچ
بدو گفت گودرز اگر کردگار
اگر بد بود بخشش آسمان
بیاراست لشکر سپهدار طوس
رده برکشیده سپه یکسره
دل چرخ گردان ازان خاک شد
سنان نهادند و تیغ سران
هوا گفتی از گرد و از آهنست
زمین ناله و کوس با کره نای
مرا گفته بود این ستاره شناس
سرانجام تو پیم که پیروز کر
ز صف در میان سپاه آمدند
وزان روی هومان بگردان

همی آسمان بر زمین داد بوس
برانگیزم اسب و برآیم خروش
نخواهم کمان و نیامد سنان
برانسان که آید دمید و دمید
ز هر سلیح آنچه بینی مکن
بیامد به پیش برادر چو تیر
همی پهلوان زمین خواندند
که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر نه بدست اختر کار ما
مگردان زبان زی ایدر سخن
نه بینی همی روزگار نبرد
چو بر عزم پیروز گردد پلنگ
نه روز نبردست کاهش هیچ
بگرداند از ما بد روزگار
بپرهیز بینی نکو روزمان
به پیلان جنگی و آوای کوس
چو رهام گودرز بر میسره
همی کام خرشید بر خاک شد

سپهدار هومان دو آوان صف
نماند یک تیغهای کشید
بر تیغ و عمود و بگرز گران
به پیران چنین گفت کین پهلوان
که امروز باشیم و پیروزگر
وزین روی لشکر سپهدار طوس
که پیروزگر بود در روز نبرد
اگر لشکر ما بریده شوند
بدو گفت گودرز کای پهلو
که داد از نیکی دهش یار ما
و دیگر که هومان بتیزی زبان
کنون نامداران زرینه کفش
نمانا که از ما بهر یک دو دست
به بیشی و کمی نباشند سخن
تو لشکر بیارای و زو بود
پیاده سوی کوه شد با بنه
ز گوپس با کره نا ی
چنان شد که کس روی

جادو سپه ترکان در رزم مبارزان ایران

زمین یکسر از نعل و ز جوشنست
همی سر نداشت گیتی زبانی
که امروز تا شب کد شستند نیم
نباشند جز از دشمن کینه توز
جگر خسته و کینه خواه آمدند
بیاورد لشکر همه هم گروه

چو دریای خون شد همه دشت تیغ
سپهبد بگودرز گفت از نهان
ز شمشیر و اسپان چو ابر سیاه
چو شنیدوس نام کشتم بلو
با مراندر آمد ز هر سو غریو
زبس گرز و کوپال و تیغ و سنان

یکی تیغ رخشان گرفته بکف
سپرهای چینی بسر در کشید
چنان چون بود رزم کند آوران
تو بگشای بند و سلیح گران
نباید دل از اختر نیک بر
بیاراست لشکر چو چشم خروس
ز مردی بهومان برآورد گرد
سواران بدخواه چیره شوند
چرا تیره کردی تو روشن روان
دل و تیغ اختر شناس سالار ما
سخن گفت ازین باره بر پهلوان
بباشند با کاویانی درفش
فرو شست بدخواه اگر بنگرست
دل و مغز ایرانیان بد مکن
روان را مکن هیچ بخشود
سپهدار گودرز با میمنه
همی آسمان اندر آمد ز جای
ز بس گرد گرز و که برد مید
درفش از بر و زنگ و گرز گران
جهان چون شب و تیغها چون چراغ
که تاریک شد گرد دشت آسمان
همی خون فشاندند با ورد گاه
زره دار گرگین و خراد بود
سواران ایران بگرداند بو
نه سر بود پیدا ز کیب از عنان

وز آن پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سوی گیو کان با نهل / دو کرد گرانمایه دوستدار
چو رهام گودرز و فرشیدورد / چو شیدوش و لهاک شیر نبرد
ابا بیژن و گیو گلباد را / که برهم زنند آتش و باد را
ابا بیژن نامور گیو را / دو کرد گرانمایه و نیو را
چو گودرز و هومان و میلاد طوس / پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سپردار و زوبین زنان
بجنبید گفت ایچ از جای خویش / سپر باشان اندر آرند پیش
ببینیم تا این نبرده سران / چگونه سرآید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون همه جای کینه کرده کام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته او همچنین پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / گرازد برو تا سپیده گروه
یکی برف سرما و باد دمان / برآورد یکی ابر و باد این زمان
هوا تیره گون شد خور و تیره ماه / همی گشت برگرد ابر سیاه
بران رستخیزی شده مهر زرد / خروش یلان بود باران تیر
بفرمود پیران بجمله سپاه / یکی حمله سازند بر قلبگاه
چو بازور بر کوه شد در زمان / برآمد یکی برف و بیرو دمان
همه دست نیزه گذاران ز کار / فرو مانده از برف در کارزار
چو بر نیزه بر دستها شان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
وز آن پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد بر سان دیو
درو دشت کشته پر از خاک و خون / سواران ایران فکنده نگون
بکشتند چندان از ایرانیان / که دریای خون شد همه آن میان
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده نبد جای تنگ
سبک گشت شمشیر و خنجر بدست / بروی اندر افتاده بر سان مست
نبد جای گردش پر از رزمگاه / شده دست لشکر ز [illegible]

داستان نبرد رهام با جادوگر

سپهدار و گردن کشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش کس / نه بر جای هستی و نه نیست کس
همه بنده بر گناه توایم / ز بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و ز جادوی ... / جهاندار بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دسترس / نخواهیم جز تو همی یار کس
تویی رهنما بنده و دستگیر / توانا تر از آتش و زمهریر
چرا داد باید همی سر بباد / چو فریادرس فره و زور داد
بیامد یکی مرد پنهان پژوه / بر رهام بنمود با انگشت کوه
کجا جای بازور بستوه بود / بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه / بر آن تاخت اسپ از ...
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده بیامد بدان کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد روی بجنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو ز دست / سها مون شد و باد ...
سر پر جادو به تیغ گران / فکنده به پیش گزیده سران
هوا گشت از آن سان که بد پیش نیز / فروزنده خورشید گردید ...
پدید آمد آنچه جادو بکرد / چه آورده بر ما بروز نبرد
پدید آمد از آن پس دلیران شاه / چو دریای خون گشت آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان / سر بی‌تنان بر تن بی‌سران
چنین گفت گودرز از آن پیش طوس / که نه پیل پاید بر این دشت ...
همه یکسره تیغها برکشیم / برآریم ز تن ار کشید تا کنیم
همانا که ما را سر آمد زمان / نه روز نبرد دشت تیره ...

بدو گفت

بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر
هوا گشت با دار و دم زمهریر

مکن بیش و بیشی تو در جنگ ما
کنند این دلیران خود آهنگ ما

ز مهر زمانه بدیده مشو
ز نیرنگ بدخواه خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش
همی دار پیچند جای نفش

سوی میمنه گیو و بیژن بهم
نگه دار این میسره بیش و کم

چو رهام شید و تن پیش صف
گرازه بکین بر لب آورده کف

شوم گر ز کین بر گشتن از میان
کنم تن فدا پیش ایرانیان

ازان رزمگه بر نگردانم اسپ
مگر خاک جایم شود چون زراسپ

اگر من شوم کشته زین رزمگاه
تو برگش بکین سوی ایران سپاه

اگر مرگ باشد به از سرزنش
به هر جای پیغاره بد کنش

چنین است گیتی پر آزار و درد
ازو ناتوانی به پیشی مکرد

فزونیش یکروز بگزایدت
نبودن زمانی نفرسایدت

دگر باره بر شد دم گرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران پرخاشخر
درخشیدن تیغ و زخم تبر

ز پیکان و از گرز و ز بیم تیر
زمین شد بکردار دریای قیر

همه دشت بی تن سر و یال بود
همه گوش پر زخم کوپال بود

چو شد رزم ترکان ازین گونه سخت
ندیدند ایرانیان روی بخت

هزیمت خوردن ایرانیان از پیش گردان توران کشته شدن ایرانیان

همه تیره شد روی اختر درشت
دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر

همه بر نهادند جان را بکف
همی رزم جستند در پیش صف

هر آنکس که با طوس در جنگ بود
همه نامدار و کنارنگ بود

یکی موبد طوس پیل ان بخواند
پس پشت تو گفت جنگی نماند

نباید که اندر میان آورند
سپهبد سپه را زبان آورند

بگیو دلیران زمان باز گفت
که با مغز لشکر خرد جفت نیست

که ما را بدین گونه بگذاشتند
بسیری چنین روی برگاشتند

به پیغاره دشمن و ترس شاه
تو زو باز گردان سپه را براه

نشد گیو و لشکر همه باز گشت
بران کشته دیدند هامون و دشت

سپهبد چنین گفت کای مهتران
کامشب نبردی و جنگ گران

کنون چون رخ روز شد تیره گون
همه روی لشکر چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید
اگر تیره شب خود توان آرمید

مگر گشته باید بجایی مغاک
همانا که دارند جا در خاک

همه باز گشتند یکسر ز جنگ
ز خویشان روان خسته و تنگ

سر از کوه بر زد همانگاه ماه
چو بر تخت بنشست پیروز شاه

سپهدار توران سپه را بخواند
همی گفت از ایشان فراوان نماند

بدانگه که دریای یاقوت زرد
ز بند موج بر لشکر لاجورد

کسی را که زین دست بیجان کنیم
بریشان دل شاه پیچان کنیم

برفتند با شادمانی بجای
نشستند بر پیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب
سپه را نیامد بران دشت خواب

وزین روی لشکر همه مستمند
پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دشت پر خسته و کشته بود
نگون برزکان زمین خسته بود

چپ و راست آوردگه بد ...
نهادن ندانست کس پا ز جای

همه شب همی خسته برداشتند
چو بیگانه بدخوار بگذاشتند

بر خسته آتش همی برفروختند
که خسته ببستند و بردوختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود
بسی کشته بود و بسی خسته بود

چو گودرز بشنید بر زد خروش
زمین آمد از بانگ ایشان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک
بسر بر پراکنده گودرز خاک

همی گفت کاندر جهان کس ندید
بپیری چنین بد که بر من رسید

که ای برتر از دانش و هوش و رای
همی مست هستی همیشه بجای

چرا بایدم زنده با پیر سر
بخاک اندر افگنده چندین پسر

بدان روز باری که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
بفرجام چندین لشکر شکسته من / به پیشم همی اندرین انجمن
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پرخون و رخ سندروس
خروشی مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون در کنار
همی گفت کز تو در پاک تن / نگشتی تهی هیچ او ز انجمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / همی گشته و گرم روز نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن کشتگان را بخاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تخت شاه / بنه را همه سوی هامون برید
برانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
بپوئی فرستم بنزدیک شاه / دلش برفروزد فرستد سپاه
برین من سواران فرستاده‌ام / وز آن پس از آن آگهی داده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد مگر کینه‌خواه
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
سپه برگذشت و بنه برنهاد / وزان کشتگان کرد دل پر ز باد
همانگاه فرسنگ سی رفته بود / بداندیش از آنجای خود رفته بود
برین سان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشت پر درد و داغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرخرد نامبردار نیو
به روز سه ماه رزم آزموده‌ایم / بخواب و بخور زان نبرد خسته‌ایم
زمانی بیاسای و چیزی بخور / بآسایش جامه بنهاد بر
که من بی گمانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بی‌درنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه / به پیران بمان و تو بر ره شکوه
همه خیمه‌گاه از بزر درکشید / ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت این کوه برجای ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه بکوه اندر آمد ز دشت / بدان تا بر ایشان نتابید گشت
خروشی بکیهان آوای کوس / نشسته دران کوه بسیار کس
همانگه برآمد ز کوه آفتاب / جهان گشت برسان دریای آب
ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که گر گشت از آواز گوش
چو آتش سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت اکنون بجنگ / نباشد همانا فراوان درنگ
سواران ایران همه گشته‌اند / و گر خسته از جنگ برگشته‌اند
بزد کوس و برخاست از دشت غو / همیرفت پیش سپه پیشرو
رسیدند گردان بران رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی‌کناه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
بشد نزد پیران یکی مرد خوار / که کس نیست آید از ایران سپاه
سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور با هنر موبدان
چه سازیم این را چه بینند رای / کز اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیره گشتند با پهلوان

هزیمت شدن ایرانیان از پیش تورانیان

که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد آمد بداندیش ما
یکی رزمگاهست و پرخون و خاک / ازایشان بهنگام ترس است و باک
نبایدبهی دشمن اندر گرفت / ز نیست زمین‌تان همه برگرفت
گریزان ز باد اندر آید باب / به آید براکندا اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کارزار / تو دست بازو شتابان از
نمائیم بالان سپاه گران / بیایند و گردان و گندآوران
سپاهی بکردار دریای ابر / شدند انجمن پیش تازان بزر
وزانپس بایران نمائیم بس / چنینست رای خردمند کس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان برین کار چندین روان

سپاهی

سپاهی چنان بود با زور دم
شده کوه دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و خرگه و پرده سرای
همه مانده بر جای رفته ز جای

چنین دان که رفتن ز بنگاه نیست
نبودن بجایت یکبارگیست
که ما نیم تا نزد خسرو شوند
بدرگاه او لشکری نو شوند

ز زاولستان رستم آید بجنگ
زمانی بود سهمگین زین درنگ
کنون ساختن بایدت تاختن
فسون نهان و نیرنگها ساختن

چو گودرز را با سپهدار طوس
درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی گمان نشان چنگ رزم
بباید که باید درنگ آوریم

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که سپهدار دل باش روشن روان
چنان کن که بینگ اختر ...
که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه
سپهدار پیران تو زان سپاه
بلهاک فرمود کاکنون ...
برون کرد با او سواری دو ...

بدو گفت کای نامدار سپاه
همی بین کجا اندر ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد
ز خواب و ز خوردن بکوشید ...

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بدیدش بتاریک ...
خروش آمد از کوه و آواز ...
ندید ایچ لهاک جای درنگ

بنزدیک پیران بیامد ز راه
بدو آگهی داد از ایرانیان
که ایشان بکوه هماون شدند
کمر بسته بر بیشه راه کرند

بهومان بفرمود پیران که رو
عنان و رکاب تو باید بسود
که ایرانیان با درفش سپاه
گرفتند کوه هماون پناه

بهر چند باید ز لشکر سوار
ز گردان گردن کش نامدار
از این رزم رنج آید اکنون ...
خرد و بنگر کن چاره کین بجوی

که آن مرز دژی کاو بیابی درست
بیابی شود روز ز ایشان ...
اگر دست یابی بشمشیر تیز
درفش همه تیره کن ...

من اینک پس اندر چو باد دمان
بیایم پس بازم در کین دمان
گزین کرد هومان ز لشکر سوار
بزرگان شمشیر زن سی هزار

چو خورشید تابنده بنمود تاج
بکردار کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه
چو دیدبان آمد از دیدگاه

که آمد ز ترکان سپاهی بزرگ
ابا بر سپه گرد ترکان ...
بیاورد جوشن پس آمد ز طوس
بر آمد دم بوق و آوای کوس

سواران ایران همه گرد کوه
رده برکشیدند بر سنگ کوه
چو هومان بدیدان سپاه گران
گزاریدن گرز و تیغ زبان

خروشان و جوشان چو ...
میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان که ای پهلوان
سپهدار و بیدار و روشن روان

سوی شهر توران ...
بران زور و ران لشکر آراستن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه
شد خستی ز گردان توران ستوه

بیامدت ازین کار ...
خور و خواب و آرام بر کوه تنگ
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب
کنم زین حصار تو دریای آب

بدانی که این چاره ...
بدان کوه خارا بباید گریست
پیمودی به پیران فرستاد زود
گر اندیشه بیکار زین کوه رود

دگرگونه بود ز اندازه خشم
بر ایشان همی تاختن ساختیم
همی کوه یکسر سپاه است و کوس
درفش از ... گودرز و طوس

چنان کن که چون برد ...
پدید آید از چرخ گیتی فروز
نو بایدت بوی ساخته با سپاه
شود روی هامون ز لشکر سیاه

فرستاده نزدیک ...
بخورشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره ...
همی راند لشکر چو دریای آب

چو خورشید از آن جایگاه ...
غمی شد بدید آمد از ره برون
سپهبد به پیش هماون ...
ز گرد سپه شد هوا ...

بهومان چنین گفت ...
مجنب و مجنبان زمانی سپاه
شوم با سپهدار ایرانیان
ببینم ... از اختر کاویان

بکوه هماون که دادش نوید   برین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه   سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید کای نامداران طوس   خداوند پیلان و کوپال کوس
کنون ما میان اندر آریم تیغ   که با تو همی رزم جوییم تیغ
ز گودرزیان آن کجا مهترند   بدین رزمگاه اندرون بی‌سرند
تو چون عزم رفتن بباید دگر   پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان   بدام اندر آیی همی بی‌گمان
چنین داد پاسخ سپهدار طوس   که من درد و رنج تو دارم فسوس
بی کین تو افگندی اندر جهان   ز بهر سیاوش عنان مهان
برین ساز چندین فریب و دروغ   دل مرد سنگین نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه   ازان بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان   بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن   چو ویستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گردد درست   نماند بتوران بر و بوم و رست
کنون کامدی کار مردان ببین   نه گاه فریبست و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه   فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو ز توران بیامد گروه   سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بدیشان چو کار علف تنگ شد   سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد   که ما را یکی کوه باید سپرد
یکی رزم سازیم کایرانیان   نشینند ازین پس بکینه میان
بدو گفت پیران که برما مباد   نگردست با باد کین رزم یاد
ز دست پیاده بپیچید پیر   شود خیره دیدار برجاس چرخ
چو راه علف تنگ شد بر سپاه   کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آیند زنهارها   ازین پس نخواهند پیکارها
بدیشان کنون جای بخشایش است   نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس   سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر   که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روزه در خوردنی بیش نیست   ز یکجا گشاده رهی پیش نیست
کنون چون شود روی خورشید زرد   پدید آید آن چادر لاجورد
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه   چنین هم نباشد سپه گرسنه
بباید گزیدن سواران گرد   ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بیابان شبی خون یکی رزم سخت   بسازیم تا چون بود رای بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم   وگر تاج گردنکشان برنهیم
چنین است فرجام آوردگاه   یکی خاک یابد یکی تخت گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن   سرش بود از درد کین کهن
ز یکسوی لشکر به پیران گرد   دگر سو بخراد شد پیش گرد
درفش خجسته بگستهم داد   بسی پند اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام چندین سران   نهادند بر پای گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند   چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه   خروشی برآمد میان سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد   دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید پیران خروش سپاه   نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد بلشکر بسی کشته دید   ز کشته بهر سو بسی پشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش   یکی بانگ زد شد بر لشکرش
چنین گفت کامد طلایه نبود   شما را ازین رنج مایه نبود
ز هر یک از ایشان زمانی نشست   بیاورد که جای رفتن بدست
یلان تیغ گویا بها برکشید   سپرهای چینی بسر درکشید
رهی نیابد که پایند هیچ   ازیشان که یابد درنگ و بسیچ
ز هر سو بدیشان بگیرند راه   کنون تا ازین برکشم تیغ
برآمد خروشیدن کره نای   ز هر سو برفتند گرد ور جای

گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ / تو گفتی همی گرز بارد ز میغ
شبی تار و شمشیر و گرد سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی تبار اندرند / ز تازی بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران منگنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند / که اکنون به بیچارگی دست بند
دهند و بگرز گران ناامید / سران را ز خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو رهام طوس / که شد جامها بی کمان پر فسوس
نگر کرد کار سپهر بلند / رهانند تن و جان ما از گزند
یکی حمله بردند بر سه بهم / چو برخیزد از جای شیر دژم
وگرنی بپر عقاب اندریم / وگرنه بدریای آب اندریم
برآمد ز هر سو سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند پس یاد دست و عنان / ز تنگی به شمره درآمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز / که نه جای جنگست و جای گریز
برانگیخت از جای تا بخت بد / که بر بدکنش کی کمان بد رسد
بپه جنگ آور خوار مانده سپاه / بمانند جان در آن رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داد هر جای بر جنگ داد
ز شیدوش و ز بیژن و گستهم / بسی یاد کردند در بیش و کم
نیاید به پیکار جنگ آمدیم / که چیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دو کاوه شاه شهان / که گیرند کنون بی ما نهان
چنین گفت شیدوش پیچ شمشیر / که شد جنگ پیکار سالار دیر
به بیژن که اره همین گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس / همی آید از دشت آواز کوس
برفتند گردان بر آوازه او / ز خون بود در دشت هر جای جوی
ز گردان شده نیزه ور یک سوار / همه گرز و شمشیر و پولاد وار
چو دانست کامد ورا پار طوس / یکی برخروشید چون زخم کوس
یکی رزم کردند تا چاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی ندانست باز از نشیب
بشب بازگشتند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور وز زخم کوس
همه سر بسر یاد کردم دران / یکی نامه نزدیک شاه جهان
سواری چنین کز شما دیده ام / ز گردنکشان نیز نشنیده ام
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / بدل اندرون آتش نو دمید
ز پیکار روز رزم جنگی سران / فرستاد از حال جنگی بران
بیاری بیامد کو پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
برفتند از ایرانیان بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
به پیروزی و کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آمد نیاز
سخن هرچه بود آشکار و نهان / بگویم به بیدار شاه جهان
بجویی و خشنودی شهریار / بیایند یکسر بران کارزار
چو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکار برمایه دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو سوی / بدشت از دلیران پر خاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز گشته ندید آنچه بر دشت راه
تهمتن بزاولستان بد ز زال / شود کار ایران همه تال و مال
یکی رزم سازم چو خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه
چو آسوده گردند گردان ما / بیاسوده سواران و گردان ما
وزانپس بیامد بخسرو خبر / که ایران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز کشور بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان آزادگان
ستاره بدینسان بنالد همی / ببالینش گلبن بنالد همی

ابم

از ایران جهان پر ز خاک است و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه آن انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهان دیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار رستم همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسیم کاین دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردارشان پر نهیب
توی پروراننده تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

رفتن رستم بکوه هماون بیاری طوس و ایرانیان

دل چرخ در زنگ شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
تو کندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان و زمین بر تو چون مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس سران / فروزان ازین مرز کنداوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک سرها بدشت نبرد
هرانکس کز ایشان بجان رسته‌اند / بکوه هماون جگر خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمان و مکان
کز ایدر بیاید مگر پیلتن / بنیروی یزدان فرمان من
شب تیره کین نامه برخوانده‌ام / بسی از جگر جوشن افشانده‌ام
سرت سبز بادا دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تندرست
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دلی شاد و رای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا سپهر و سپاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدستی خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته‌ام / بآرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان تشنگیها و راه دراز / گزیدست در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام / که روزی بشادی نپرسیده‌ام
تو شاهی نو آیین و من چون رهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
ازان تشنگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم همی کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام / کمر بر میان سود را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز او / بلوج بر نهاده ز دیده دو جو
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ شاهی نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
جهان گنج گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر / کلاه و کمند و کمان و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدره‌های درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندوه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
تو با گذرکاران زاولستان / دلیران و پیلان کابلستان
همی رو بگردار باد دمان / مجوی و مفرمای چندین زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / بلشکر بیار از در کارزار
فریبرز کاوس با ده سپاه / که او پیش رو باشد و کینه خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت … که با من رکیب و عنانست جفت
سرانرا سر اندر شتاب آورم … مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را دم دادن آغاز کرد … بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش براه … سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی … مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگوئی که در جنگ تندی مکن … فریب و زبان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان … بیایم بخوانم بره بر زمان
چو کرکین مبادا که کار آزمای … سپه را ز بد بر بد و نیک رای

و آمدن کاموس و شنگل بمدد پیران

چو خورشید تابنده بنمود چهر … فروزان ازو شد زمین و سپهر
پدید آمد از دور گرد سپاه … غو دیدبان آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی عظیم … پا بر سپه گردنان بر دمید
بغرید جوشن بپوشید طوس … برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه … رده برکشیدند در پیش کوه
چو خورشید تابنده بنمود چهر … بسان بتی با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن گره نای … تهمتن بیاورد لشکر ز جای
برانداخت جان جهاندار تاج … دو فرسنگ با او بیامد براه
دو منزل همی کرد هر شب یکی … نیاسود روز و شبان اندکی
شبی پر ز داغ و ز تیمار طوس … بخواب اندر آمد که زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب … که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج … سیاوش بران تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی … سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیانرا همه ایدر بدار … که پیروز کردی تو در کارزار
ز گودرز یابان بهیچ غمگین مشو … که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر بن گل اندر همی می خوریم … ندانم چنین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل … ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهاندیده پیر … یکی خواب دیدم من امشب بزیر
نگه کن که رستم چو باد دمان … بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای … بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان … برافراختند اختر کاویان
بیاورد پیران ازان سو سپاه … شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیر … همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی … ز گردان نشد هیچ کس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ … همی جست باید چه سازی درنگ
ز لشکر بدشت شکار اندرند … چو روز و شبان زیر بار اندرند
بدو گفت پیران که تیزی مکن … نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه … شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو شیران ناهار و چون بر رمه … که از کوه سیاه اندر آید رمه
همه دشت پر جوی خون یافتیم … سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک … همی جای جویند اسپان مشک
همان تا بران سنگ بریان شوند … چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه … دو رویه پس پشت آن رزمگاه
چو بی رنج تن دشمن آید بچنگ … بروزی چه باید که گردد بجنگ
چراغست و باید همی کارزار … طلایه بدین دشت بیش از هزار
بباشیم و تا دشمن آید فراز … شود تنگ زنهار خواهد بجان
مگر خاک با سنگ خارا خورند … چو روزی دو آید بخسپند مرد
سوی چشمه رو بند ازان رزمگاه … طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان ایران کمر … بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس … پر از خون دل و روی چون سندروس
ابم بگودرز گفت این سخن خیره گشت … سر بخت ایرانیان خیره گشت

همه گرد بر گرد ما لشکرست / خورش بارکش گر زمان کمترست
سپه را خورش هم فراوان نماند / چو از گرد و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیر ما برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / سر دشمنان کامگاری دهد
ور ایدون که داور آسمان / بشمشیر بر ما سر آید زمان
ببخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد همی جای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با دل پر گزند
برین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افگند بن
چو خورشید برزد بچرخ خدنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد شتاب / که آمد ز هر جای بی مر سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین / که تختش همی بر نتابد زمین
سپاهی که دریای چین گرد کرد / کند چون بیابان بروز نبرد
سر سرفرازان کاموس نام / برآرد ز گودرز و ز طوس کام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
چو کوکین و شکنی و خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست بر گرز شکن
همی کارها را شگرف آورد / چو خشم آورد باد برف آورد
چو خشنود باشد بهار آید / گل و سنبلت زیر بار آید
که بگذارد از چرخ گردنده سر / تنش زور دارد ز صد نره شیر
تن زنده پیل اندر آرد بزیر / چو سرو و بدیدار رو ماه منیر
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شهد / درفش سپاهست و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیرمرد / چو بیورد کانی سپهر نبرد
چو سگسار غرچه چو شنگل ز هند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز / کهار کهانی کوی گرد سوز
شهیران شکنی و گرکوز دهر / پراکنده بر تیغ بکاشش زهر
تو اکنون سرافراز باش و دلیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران برافراخت بخت / تنش مرگ را دیده زندگی بخت
که پیران ز درد و ز کین خواستن / برآراست از لشکر آراستن
بهومان چنین گفت پیران که من / بدیره شوم پیش این انجمن
بایران و توران ازین جنگ تاب / نه بیند مگر کام افراسیاب
که با گنج و بخت اند با جاه و آب / برآرند سر کم ز افراسیاب
که ایشان زراه دراز آمدند / بر اندیشه و رزم ساز آمدند
ازین آمدن بی نیاز است تخت / خداوند با جنگ و اورنگ و بخت
شوم تا ببینم که چون جنبند / سپهبد کدامند و گردان کیند
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شنگل و طوس را
چو با زایم ایدر میان / برآرم دم دود از ایرانیان
وگر خود ندارند پایاب جنگ / بریشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که هستند از ایشان سران / کنم پای و گردن ببند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین کین نه خواب
ز لشکر مر انکس که آید بدست / سر ایشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد / بگیرم از ان بوم و بر نیز یاد
بسه بهره زان پس برانم سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زیشان فرستم ببلخ / برایرانیان بر کنم روز تلخ
دو بهره ببغداد سوی حجیز / برآرند از ایشان یکی رستخیز
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کنم خاک زاولستان
سیوم بهره بر سوی ایران زمین / ز ترکان بزرگان شیران زمین
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانم که مانند تن با روان

بر و بوم ایران تمامی بجای   گر دست تزاو باد از ایران بچنگ
کنون تا کنم کار را بسیچ   شما جنگ از ایشان مجوید بهیچ

بگفت این و دل پر ز کینه برفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد   که دلها ز کینه نباید سپرد

دو روز این یکی رنج بر تن نهیم   دو دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان بشبهی درنگ   بتا که برانند ازین کوه بسنگ

کنون کوه و غار و در و دشت راه   جهانی شود پر درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید   در و دشت از سم اسپان بدید

جهان پر سراپرده و خیمه بود   زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
بدیبای چینی و از پرنیان   درفشی مه پردهٔ در میان

فرو ماند از آن کار اندر شگفت   بسی با دل اندیشه افکند و گفت
که با این بهشت است بازیگاه   بهشت برین است با چرخ ماه

چو آمد بنزدیک خاقان چین   پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش بپرسید گرم   بماند از بر و بال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت نخچیر که ای پهلوان   بدیدم ترا شاد و روشن روان

بپرسیدش از پس که ایرانیان   که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامند گردان جنگی کنند   نشسته بران کوه بر سر چه اند

چنین داد پاسخ که ای پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد   که کردی به پرسش دل بنده شاد

ببخت تو شادانم و تندرست   روانم همی خاک پای تو جست
که از ایرانیان آنچه پرسید شاه   نه تخت و کلاه و نه مهر و نه ماه

بی اندازه پیکار جستند و جنگ   ندیدند از آن کوه جز خاره و سنگ
چو بی کام و بی نام و بی تن شدند   گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مرد دلیر   بهاماون نترسید ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان   چو گرگین و رهام آزادگان

ببخت سرافراز خاقان چین   سپهبد نبیند سپه را ازین
بهاماون نیایند هنگام صف   ندارند جز سنگ خاره بکف

بدو گفت خاقان بنزدیک من   بباشند بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم   بی روز نا آمده نشمریم

بیاراست خیمه چو باغ بهار   بهشتست گوئی پر از رنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب   دل طوس گودرز شد پر شتاب

اگر مستمندند اگر شادمان   شدم پیچمان از بد بدگمان
که امروز ترکان چرا خامشند   برای بد اندیشگان بیهشند

وگر شان نه پیکار بار آمدست   چنان دان که یار از نگار آمدست
تو ایران سپه را همه گشته گیر   وگر زنده از جنگ برگشته گیر

مگر رستم آرد خداوند ماه   وگرنی برآید بما بر تباه
پشوتن نیابند گور و کفن   یکی زین همه نامدار انجمن

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   چه بودی که اندیشه کردی تباه
از اندیشهٔ بد سخن دیگرست   ترا کردگار جهان یاورست

بسی تخم نیکی پراکنده ام   جهان آفرین را پرستنده ام
و دیگر ببخت جهاندار شاه   خداوند شمشیر و مهر و کلاه

ندارد جهان آفرین دست راز   گر آید ببدخواه فارا نیاز
چو رستم بیاید برین رزمگاه   بدو ما سر آید همه پایگاه

نباشد ز یزدان کسی نا امید   وگر شب شود روی روز سپید
بیک روز کز ما بجستند جنگ   مگر بر دل اندیشه بر خیره تنگ

ببستند بر ما در آسمان   مشو بر گمان از بد بدگمان
اگر بخت بخشش کرد کار بلند   چنانست کاید بما بر گزند

ز بر میز اندیشهٔ نابکار   که گرد اندر ما بد روزگار
۱۲۴۲
یکی کنده سازیم پیش سپاه   چنان چون بود رسم و آیین گاه

همه تیغها جنگ را برکشیم / سه روز ار گران گشت اندر کشیم
به بینیم تا چیست آغاز شان / برهنه شود دل کمان راز شان
ز ایران بیاید همان آگهی / درخشان شود تاج شاهنشهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا سوی خاور اندر گذشت
بزاری خروشی برآمد ز دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / پر از پرنیان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز پیل و تن پیلان جنگی درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره ندارم جفت
رخش گشت زاندوه بر سان قیر / چنان چون که جان خسته گردد ز تیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختی است بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت یکباره برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / کای مرد بینا و روشن روان
نگه کن چپ لشکر و دست راست / درفش سپهدار توران کجاست
بدو دیدبان گفت کز مرد و روی / نبینم همی جنبش جست و جوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید گفت اسپ را زین کنید / کزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را / بگیرم پیو گیو و شیدوش را
همان بیژن و گیو و رهام را / سواران جنگی و خودکام را
نگه کن با ایران و توران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
بپدرود کردن رخ هر کسی / ببوسیم بازم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیدگه ناگهان
کای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و اندوه آزاد باش
کز از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و تیره شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد ز گرد اندر تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر درفش / یکی ماه پیکر و زرد و بنفش
درفش زر و اژدها پیکرش / پدید آمد و چتر زرین سرش
بدو گفت گودرز نوشه بدی / ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای / بدان سان که گفتی به پاکیزه رای
ببخشیم چندان گرانمایه چیز / کز انپس نیابت نباشد نیز
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بر آنان بگو / سبک باش از هر کسی چاره جوی
وز انپس چو روزی بیاران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت بر فرازان ببند آسمان
چو بینی که روی زمین تار گشت / بدین دیده کار دگر گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / کجا جان شده باز یابد روان
وز آن روی پیران بگرد آورد / همی اندر لشکر بدشت نبرد
سواری جریده بیامد به پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بخت ما خفته بیدار جفت
خروشی ز شادی سواران شاه / با بر اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
بیامد ز گردان همه همگروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه

بهر جای کرده یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
کزان ای دلیران چه بر خورد داد / ازیشان بایران نگیرید یاد
کورها کنون کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز نهفت
برو تا سر کوه تیغ بلند / ببین تا که از نامداران کمند
همی بر کدامین ره آید سپاه / که دارد سراپرده و تختگاه
بشد بیژن گیو با تیغ کوه / برآمد ز انبوه دود از گروه
همی کرد زان کوه بر سو نگاه / درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دمان / دل از غم پران درد و تیره روان
بدو گفت چندین سپاه است و پیل / که روی زمین گشت برسان نیل
درفش سپه را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بیشتری نیست اندازه مر / از آواز اسپان بود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پر درد و پر آب روی
ز پیران سپه را همه گرد کرد / همی گرم تیمار لشکر نخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینیم همی جز غم و کارزار
بسی گشته ایم اندر فراز و نشیب / نیامد ازین سان بروی نهیب
کنون چاره کار رزم اندکیست / اگرچه سلاح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را بخون رود جیحون کنیم
اگر کشته آیم در کارزار / سپهبد شود چون بود شهریار
نکوهند بی نام گردی نمرد / مگر زیر خاکم نباید شمرد
بدین وام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قیر / نه خورشید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدو بند تا ناف شیر سیاه
بیامد دمان دیدبان پیش طوس / دوان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بخندید با مهتران / که ای نامداران و کنداوران
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ / گهی باشتابیم و گر با درنگ
بنیروی یزدان کو پیلتن / بیاری بیامد برین انجمن
ازو دیدبان گشت روشن روان / همی مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کره و آوای سنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تیره تا زنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / ز دیبا بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کاورد جنگ / بسازیم و روزی نباید درنگ
یکی تا سرافراز گردنکشان / چنیده سواران گردنفشان
بیا تا بیاید ز رنج راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
نه بینیم ایرانیان بر چه اند / برین رزمگاه اندرون بر کی اند
چنین گفت پیران بخاقان چین / خردمند شد مست با آفرین
برین ره روا آمد او آشناست / که او بر سپه سر بسر پادشاست

آمدن خاقان چین و کاوس بر هامان بلشکر ایران

خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کره نای
ز پیلان نهادند بر پیل زین / بیاراست دیگر بدیبای چین
زبرجد نشانده بدو اندرون / ز دیبا و زربفت پیروزه گون
بزرین رکاب و جناغ و چلنگ / بزرین درای و جرسهای رنگ
ز افسر سر پیلبانان نگار / همه یال با طوق و با گوشوار
هوا شد پر از پرنیانی درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم / کز ایشان همی آرزو خواست بزم
ازان ناله لشکر و بوق کوس / زمین شد بکردار چشم خروس
برفتند شاهان لشکر ز جای / هوا بر شد از ناله کره نای
بسنا نهاد درفشان و جوشن سپاه / شده روی کشور سراسر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپاه آنچه بودش رده بر کشید

۱۸۴

ببستند ایران گروان میان — بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه — سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس منشور خاقان چین — چو بیورد چون شکل پیلتن
نظاره بکوه هماون شدند — نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چنین بنگرید — خروش سواران ایران شنید
بپیند آمدش گفت امید سپاه — سواران رزم افکن و کینه خواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت — سر ماه مردان نشانه نهفت
سپهبد سرجاه پوشند خاک — بدو اسب تازد بروز نبرد
ازان بر که برخیره روز نبرد — سر ماه دشمن کمند زیر گرد
ندیدم سواران گردنکشان — بمردی و مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران که اندک سپاه — نگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین — که اکنون چه سازیم از دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز — سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه — بباشیم آسوده گرد سپاه
سپه را کنم زان سپس من دو نیم — سپاه آمد اکنون ز رزم ناکام و بیم
بباشیم و شبگیر تا نیم روز — بتر ده سواران گیتی فروز
نروین خنجر بتیر و کمان — همی رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه — بکوشند تا شب بر آید بکوه
شب تیره آسوده گاه نزد جنگ — برم تا بر ایشان شود رزم تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ — سواران من با سپاه بسیچ
چنین گفت کاموس کین رای نیست — برین شد الد اکنون مرا پای نیست
برین اسپ مردم برین گونه جنگ — چرا باید و چیست چندین درنگ
بسازیم یکباره جنگ آوریم — بر ایشان در کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه — نمانیم تخت و نه تاج و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم — نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک و مرد پیر و جوان — نه شاه و کنارنگ نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای — نه کاخ نه ایوان و نه چارپای
ببید روز چندین چه باید گذاشت — غم و رنج تیمار بیهوده داشت
یک امشب گشاده بدارید راه — گر ایشان برانند ازین رزمگاه
چو باده سپیده دمان بر دمید — سپه حمله باید که آید چنید
بگیتی نه بینی بیابان و کوه — تو فردا ز گردان ایران گروه
بدان پیش که ایرانیان بر سر — نه بیند ازین پس مگر برو بوم
بدو گفت خاقان جز این راه نیست — بگیتی بر آن دم که کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن — که کاموس شیر اوژن افکند بن
بگفتند و زجای برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد — سراپرده زد ز دیبای زرد
سپاه آمد از راه نزدیک شد — ز گرد سیه روز تاریک شد

آمدن فریبرز نزدیک گودرز و زنهار گرفتن گودرز

خروشش بلند آمد از دیدگاه — بگودرز گای پهلوان سپاه
بجنبید گودرز از جای خویش — بیاورد پوشید بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی — همی شد خلیده دل از خشم توی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید — درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایرانیان پیش رو — پسندیده و خویش بالای تو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر — همان لشکر افروز کاشتین
ز کین سیاوش تو داری زبان — دریغ آن سواران گودرزیان
فریبرز گفت ای سپهدار شیر — همیشه بجنگ اندرون پیش رو
گرفتند مر نیک کرد را کنار — بباریدگودرز خون بر کنار
از ایشان ترا مرد باید بدن — سر بخت دشمن نگونسار کرد
سپاس از خداوند خورشید و ماه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ز دیده بباریدگودرز خون — که بودند خفته بخاک اندرون

بدو گفت

بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی بر سرم مرزمان بد رسد
از این جنگ پور نبیره تمام / سپاه و درفش و تبیره تمام

فراموش شد کار آن کارزار / کنون نیست رزم و کنون نیست کار
سپاهیست چندان برنج / که روی زمین اندرو خیره گشت

همه لشکر ما و توران سپاه / چو ابر سیاهست بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم

همانا نماندست یک جانور / کمر بسته بر جنگ ما برگذر
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگردد دم اینست راست

فریبرز گفت او پس من بجای / بیامد ندارد بجز رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بیاید بجوید بره بر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا دانم این خوار ما بر سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت

فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندر این رزمگاه / نشاید شدن پیش روی سپاه

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه / نشد دیده بان پیش توران سپاه
گر ایران یکی لشکر آمد گرفت / وز آن سوی رد همایون گرفت

بیامد بدان رزمگاه ار سپید / یکی تا درفش من آید پدید
همی رفت گودرز تا او برفت / براه همایون خرامید تفت

سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران بکین
ندانم که چندست و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای / گر جایی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب

تو دانی چه کردی درین پنج ماه / برین دشت ما خوار مایه سپاه
کنون چون جهان سر بسر لشکرست / چو خاقان و منشور چون مهترست

گر از کابل و زاول و مای هند / شود روی دریا چو دریا ز بند
همانا که تنها بر ما بوند / نگویی تو ایرانیان خود که اند

تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از و من بر آرم دمار
گرش پس بگرمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام

تو از لشکر سیستان خسته ای / دل خویش در جنگ تا بسته ای
تو بین تا ز دست من اندر نبرد / نگه کن چو بر خیزد از دشت گرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه داری گزین
بکردار پیش آورد هر چه گفت / که با شیر بارست و با پیل جفت

از ایرانیان چیست چندین سخن / دل جنگ جویان چنین بد مکن
به ایران نماند یکی سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز

هر آنکس که هستند با خان و آب / فرستم بنزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران / وز ایشان بریده فراوان سران

به ایران نمانیم برگ و درخت / نه شاه و نه تاج و نه گاه و نه تخت
بخندید پیران بکرد آفرین / بدان نامداران و خاقان چین

بلشکر که آمد شده شادمان / برفتند گردان همه شادمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد

بگفتند کامد از ایران سپاه / یکی پیش رو با درفش سیاه
ز کار آگهان نامداری دوان / برفت او بیامد هم اندر زمان

فریبرز کاموس گویند هست / سپاهی سرافراز و خسرو پرست
چو رستم نباشد از و باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست

ابا انک کاموس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که او اندر آید بجنگ / دگر جنگ کاموس گردد نهنگ

ز رستم نه از سیستان لشکرست / فریبرز را خاک و خون افسرست
۱۱۴۴ چنین گفت پیران که از جنگ ما / شدم دور و بیزارم از هور و ماه

که چون من شنیدم که ایران سپاه — خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد جان و مغز سرم پر ز دود — برآمد یکی از دلم باد سرد

بدو گفت کلباد کاین چند زیست — چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه — میان اندرون باد را نیست راه

چه ایرانیان پیش ما در مغاک — ز گیو و ز طوس و ز رستم چه باک
پراکنده گشتند از آن جایگاه — سوی خیمهٔ خویشتن جسته راه

وزان پس چو آگاهی آمد ز طوس — که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن — فریبرز کاوس با انجمن

بفرمود تا برکشیدند نای — چه آواز کوس و چه از کرّه نای
ز کوه هماون برآمد خروش — زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

سپهبد بر ایشان زبان برگشاد — زمانه اندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد — بدیشان چه آورد روز نبرد

سپاه آفرین خواند بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر زنده خواهیم زیست — که این مژده آرایش جان ماست

کنون چون تهمتن بیامد بجنگ — ندانند پای این سپه با نهنگ
بیکایک بدان کوه زی منزلیم — که این ننگ از ایرانیان بگسلیم

درفش سرافراز خاقان چاج — سپهدار زرین و آن تخت عاج
ابا بدره و بوده و خواسته — هیونان و اسپان آراسته

جز این هرچه اندر خور پادشاست — ز چیزی که آن هم همی بایست
همان افسر و پیل بانان بدر — سنانها و زرین و زرین کمر

همان تخت زرین و زرین جرس — که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دُم چو طاوس نر — برو بافته چند گونه گهر

جز این نیز چندی بجنگ آوریم — چو جا بر زابلستان تنگ آوریم
مگر کین چنین گفت بیدار طوس — که هم با مراسیم و هم با فسوس

همه دامن کوه پر لشکرست — سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند — مگر کین سخن را پژوهش کند

که چون مرغ بر خسته بودی بدام — همه کام ناکام و هم خام
سپهبد همان بود و لشکر همان — کسی را ندیدم ز گردان زمان

سپه گفت کین برسی خود مجو — سخن زین نشان آنچه گویی بگو
ازین کوه کس پیشتر نگذرد — مگر رستم این رزمگه بسپرد

بباشیم بر پیش کیهان خدای — که او هست بر نیکویی رهنمای
بفرمان دارندهٔ هور و ماه — تهمتن بیاید بدین رزمگاه

چه داری بد اختر خویش را — درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه — خروشیدن آمد ز بالا و کوه

چو خرشید زد پنجه بر پشت گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو — که او بود شیر افکن و پیش رو

سپاه انجمن کرد و جوشن بزد — دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود در زیر پیراهنش — دگر ترگ بود و قبا جوشنش

ز گردن کشان لشکری برگزید — ز دریا و آهن شده ناپدید
ز دریا بدریا بگرد سپاه — ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

بایران خروش آمد از دیدگاه — کزین روی تنگ اندر آمد سپاه

آمدن رستم بجنگ کاموس و خاقان و جنگ کردن کاموس

هوا گشت بر سان ابر سیاه — ز دیده بدید از گرد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن — پدید آمد اندر میان انجمن

وزان روی گیتی ز توران سپاه — هوا گشت بر سان ابر سیاه
یکی گرزه همچون سر گاو میش — سپاه از بس نیزه داران

سپهبد سواری چو یک لخت کوه — زمین گشت از نعل اسپان ستوه
همی شد ازین و از آن باد سخت — نبرد گرانی بدین در شکفت

وزین روی ایران سپهدار طوس — بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیدبان پهلو — چو بشنید شد شاد و روشن روان

ز نزدیک گودرز کشواد تفت / سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / سپه برکشیدند و تنگ آمدند
توان کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن بدآمد ز راه / هم اکنون بیاید برین رزمگاه
فریبرز با لشکر گرد و نیو / بپیوست با طوس و گودرز و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و آب جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس کرد اندر آمد بجنگ / بهامون نبود دشت را جای تنگ
سپه را بکردار دریای آب / کز آن که برود اندر آمد شتاب
بیاورد پیش همایون سپید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد / پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کارست زار / همه آورد تا مرد برزی بکار
کنون لشکر تیز کنداورست / نه پیران و هومان از آن لشکرست
کروار بد زیرانیان جنگجوی / که با من بروی اندر آورد روی
ببینید بالای برز مرا / همان تیغ و کوپال و گرز مرا

رزم کاموس با ایران

چو بشنید گیو این سخن بردمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت / که این را مگر زنده پیل آشفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادن بدید / بزین بر سپر کرد و سر ناپدید
نبیره در آمد بگرد اندر گرد / زمین پر ز مرگ و هوا پر ز گرد
چو شد گیو جنبان بدین اندرون / از آن آهنین نیزهٔ آبگون
بزد نیزه بر کمرگاه اوی / چو نزدیک او رفت بدخواه اوی
سبک تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید بر گفت نام
ز پیش سوار اندر آمد بدم / بزد تیغ و بشکست نیزه اش قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / همی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست / چو نیزه زن جز بر طوس نیست
خروشان بیامد بقلب سپاه / بیاری بر گیو شد کینه‌خواه
بر او بخت پس تیغ تیز از نیام / بغرید چون شیر برگفت نام
عنان را بپیچید کاموس تنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بتخت اسب طوس تنگ بنماند / سپهبد بدو نام یزدان بخواند
نبیره پیاده بآوردگاه / پیاده همی گشت بر پیش شاه
دو گرد گرانمایه با یک سوار / یکی تن نشد سیر از آن کارزار
برین گونه تا تیره شد روی هور / همی برد بر دشت هر گونه شور
چو شد دشت برگونهٔ آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
از آن دیده که دیده بگشاد لب / که شد دشت پرخاک و تاریک شب
پر از گفت و گوی است و ناموس و لاغ / میان یلان تیز چینی چراغ
همانا بیامد کنون پیلتن / ز زابل دمان با یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت / شب تیره از کوه خارا بسفت
پدید آمد آن اژدها درفش / شب تیره شد روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده بیامد چو باد دمان / پیاده شد از اسب رستم همان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو تبار
از آن نامداران گودرزیان / گزان سود جستی بیامد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار باشی و روشن روان ١٥١
ز مرد و که باشند گرامی‌تر / ز نام آوران تیز نامی‌تر

همی تخت و تاج از تو گیرد فروغ / سخن هرچه گویی نباشد دروغ
چنان اندر این نو که مانی بخاک / تنگ اندر و جان و تن [illegible]

تو ایرانیان را ز مام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
وز ایشان همه برتر و مهتری / که بی تو مبادا سپهر بری

چو دیدم کنون خوب چهر ترا / همان پرسش و کرم و مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان بماند / بتخت تو خسرو چو خندان بماند

بدو گفت رستم که دلشاد دار / ز گیتی تن خویش آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سرآید همی چون نماند بگنج

یکی را بشادی یکی را بجنگ / یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا تیز از مرگ بیغاره نیست

روان تو زان رفته بی درد باد / همان رفتن ما بآورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس گو / از ایران بنزده سواران گو

که رستم بکوه هماون رسید / مر او را جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای / خروش آمد از نالهٔ کرنای

چو آمد درفش سپهبد پدید / شب تیره لشکر برستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد / از آن کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست / بنوی یکینه میان را ببست

بنالید از آن پس سپهبد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پند شاه داد گفت ای سران / به پیش آمد امروز نیک اختران

چنین است آغاز و فرجام رزم / خرامش بکامست و تیمار بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز / که کابلست از لشکر نیمروز

بگرد اندرون خیمها ساختند / درفش سپهبد برافراشتند
نشست از بر باره چون پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

ز یکدست بنشست گودرز و گیو / ز دست دگر طوس و گردان نو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هرگونه از کم و بیش

ز پیکار ترکان و گنج و سپاه / ز گردنده خورشید تابنده ماه
فراوان از آن لشکری بی شمار / بگفتند با رستم نامدار

ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست

ز ترگ و ز جوشن خود اندر آمده / برین دشت یک مرد آزاده
ازین کوه تا پیش دریای شهد / درفش سیاهست و پیلان سپید

درخشنده بادش همه گرز و تیغ / که اینک بداوش بگرد از ستیغ
ز پیلان جنگی ندارد گروه / سرش پر ز جنگست و [illegible]

ز دیبای چین است کرده بپای / همه دشت خرگاه و پرده سرای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / نگردی کنون کار گشتی تباه

سپاس آن خداوند پیروزگر / که آورده او رنج سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بی گمان / نبود آنچه کس را امید آن

از آن کشتگان یکزمان پهلوان / غمی گشت گریان و تیره روان
وز آن پس چنین گفت کز چرخ و ماه / برو تا سر تیره خاک سیاه

نه بینی مگر کرم و تیمار و رنج / برین است رستم سرای سپنج
گزو نیست کردار گردان سپهر / گهی جنگ زهرست و گه نوش مهر

اگر کشته و مرده هم بنگرم / جهان را چگون و چرا ننگرم
چنان رفت باید که آمد زمان / مشو تیز با گردش آسمان

جهاندار فیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آورم / جهان را به پیران بیاز آورم

بزرگان برو خواندند آفرین / کلاه و افسر و تیغ و تخت و نگین
همیشه بزی تا مهر داد و شاد / در شاه فیروزی تو مباد

چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن جا در بیژن برون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید

برفتند گردان لشکر ز جای　　تبیره برآمد ز هر دو سرای
سپهدار هومان به پیش سپاه　　بیامد همی کرد هر سو نگاه

که ایرانیان را که یار آمدست　　که خیمه و خرگه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید　　فراوان بگرد اندرون پرده دید

درفش و سنان و سپهبد به پیش　　همان گردش اختر آمد به پیش
سراپرده‌ای دید دیگر سیاه　　درفش درفشان بگرد اندرا

فریبرز کاموس با پیل و کوس　　فراوان برد خیمه نزدیک طوس
بیامد بر از غم به پیران بگفت　　که شد روز با رنج بسیار جفت

به تنها برفتم ز خیمه پگاه　　ز لشکر بهرجای کردم نگاه
از ایران دمادم بانگ و خروش　　همانا ز هر شب فزون بود دوش

زده بر یکی سبز پرده سرای　　یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهیش بگرد اندرش زاولی　　سپردار با خنجر کابلی

بدانم که رستم ز نزدیک شاه　　بیازی بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار　　اگر رستم آمد بدین کارزار

نه کاموس ماند نه خاقان چین　　نه شنگل نه گردان توران زمین
همان کس ز لشکر که اندر کشید　　بیامد سپه را همه بنگرید

وز آنجا دمان پیش کاموس شد　　به نزدیک منشور و فرطوس شد
که شبگیر ز ابدر برفتم پگاه　　بگشتم همه گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمدست　　بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن　　که گفتم همی پیش آن انجمن

برفت از در شاه ایران پگاه　　بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پر خرد　　دلت بیکران اندیشه برد

چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ　　مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن　　ز زاولستان یاد هرگز مکن

تو زین سان ازو رستم نامدار　　نخستین ازو من برآرم دمار
درفش مرا چون ببیند بجنگ　　ستود از منش زور و روز درنگ

بدو لشکر آرای برگشت سپاه　　درفش اندر آور به آوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ　　نباید که باشد شما را درنگ

نبینی تو پیکار مردان نبرد　　شده دست یکسر چو دیبای زرد
دل پهلوان زان سخن شاد شد　　ز اندیشه رستم آزاد شد

بیامد دلی شاد و رای درست　　روان را بآب دلیری بشست
سپه را همی ترگ و جوشن بداد　　همی کرد گفتار کاموس یاد

وزان جایگه سوی خاقان چین　　بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی　　خرد را باندازه توشه بدی

سپردی یکی راه دشوار دور　　خریدی چنین رنج ما را بسور
بدین سان بآزرم افراسیاب　　گذشتی گذشتی بدریای آب

سپاه تو دارد همی پشت راست　　چنان کس که از کوه مرتو سزاست
بیارای و پیلان و زنگ و درای　　جهان کن ز ناله کرنای

من امروز جنگ آورم با سپاه　　تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگه دار پشت سپاه مرا　　بابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی که تو　　پیش رو باش ازین انجمن
بسی خورد سوگندهای گران　　بخورد و برآهیخت گرز گران

که امروز من جز بدین گرز جنگ　　نجویم وگر باره از بر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای　　تو گفتی که دارد تن خاک پای

زبانگ تبیره زمین و سپهر　　بپوشید گوش و بیفگند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل　　ببستند شد روی گیتی چو نیل

بیامد که از ان قلب سپاه　　شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ هندی درای　　همی دل برآمد تو گفتی ز جای

زبس تخت فیروزه بر پشت پیل　　درفشان بگردار دریای نیل
بجنبید اندرون روشنایی نماند　　همی باد وان آشنایی نماند

پر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر آورد چهر
چو خاقان بیاراست قلب سپاه / به چرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میمنه تیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد رفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینم که تا بر که گردد بمهر
چگونه بود بخشش آسمان / گرازان بزرگان بر اندر زمان
در آن تنگی بودم براه اندکی / سه منزل همی کرد رخشم یکی
کنون امشب این بارگی کو نهفت / زراه و ز رنج اندر آتش نهفت
نیارم بدو کرد نیرو بسی / شدن جنگ جویان به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروشش آمد از ناله گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میمنه / جهانجوی مستان شده بیشتر
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهانی بگرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانک دریای روم / از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و چینی و بهری سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و شکنی و سقلاب و هند / کشانی و سغدی سپیجاب و هند
زبانی دگرگون بهر گوشه / درفش نو آیین بهر گوشه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بران کوه بر ماند رستم شگفت / ببرگشتن اندیشه باید گرفت
کجا چون نماید بما چرخ چهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه دل پر ز درد / گذر بر سپاه فریبرز کرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یکسال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در جوشن کشید
همه نیمه از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
یکی نیمه از روز لشکر گزید / چپ و راست بر میمنه صف کشید
ز گرد سپه روشنائی نماند / ز خورشید و ماه اجدای نماند
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز بر نیزه و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر آن خیره گشت
ز شور سواران و بانگ تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
همی تیغ و ساعد ز خون لعل گشت / خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن
برفتند از آن خاک شیران نر / عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ بر روی خورشید رنگ / بجوشش آمده جنگ بر کوه سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه گرز و تیغ و کمند آورید / بدین رزم نام بلند آورید
جهانجوی را جان بجنگ آیدش / وگرنی بر آتش ز پرنیک آیدش

رزم اشکبوس با رستم و کشته شدن اشکبوس بدست رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید چون بوق کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی برخروشید بر سان ابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نمانده ابا روی خورشید رنگ / بجوش آمد آن کوه خارا و سنگ
نبد کارگر تیر بر گبر اوی / از آن تیز تر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآویخت رهام تیغ گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت بر طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بسر بر همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه کرد بازو فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد کنون باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
چنین داد پاسخ تهمتن که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / پیاده مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / ببرد دشمنان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سو بجنگ
هم اکنون ترا ای گزیده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاده طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / برین روز خندان شود انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این دشت و این کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلیح / نه بینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / نه نیزه نه بینی سپر اندر زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / سوار اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش درکنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان رخی سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / بدو گفت رستم که بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی جان بداندیش را
بمالید رستم کمان را بچنگ / نگه کرد آنگه بتیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آگند شست
بدو راست خم کرد و چپ کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو بگذشت پیکان بر انگشت اوی / گذر کرد بر مهرهٔ پشت اوی
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره برین هر دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پر بخون در کشید
همه لشکران تیر برداشتند / سپرا بر همه نیزه بگذاشتند
بپیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرو مانده اند / ز گردون گشتن کمین [illegible]

کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
در و کوه در جنگشان نا یکیست

همی خوار کردی به پیران سخن
جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کسی را ندانم بدین رزمگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت
ندانم که دارد دل تیره بخت

از ایرانیان گیو و طوس است مرد
که با فر و برزند و با دستبرد

به ایران ندانم که این مرد کیست
برین لشکر او را همی آوردنیست

درآورد هومان بسی پیش طوس
جهان کرد بر گونهٔ آبنوس

شوم تا بپرسم ببرده سرای
بیارند ناچار ناسش انجای

بیامد پر اندیشه و روی زرد
بپرسید از آن نامبردار مرد

به پیران چنین گفت هومان که گرد
که دشمن نداند خردمند خرد

بزرگان ایران گشته دو اگاه
تو گویی که آهن همی بگسلند

کنون تا بیامد ز ایران سپاه
همی بر خروشید از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هر چند یار
بیامد بر طوس از ایران سوار

چو رستم بیامد مرا باک نیست
ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست

چنان دان که جنگی‌تر از طوس نیست
فریبرز کین جو که کاموس نیست

سپه را چو رزم گران است پیش
بجویند هر کس برین نام خویش

وزان جایگه نزد کاموس رفت
بنزدیک منشور و فرطوس گفت

چنین گفت کامروز رزم یکیست
برفت و پدید آمد از بیش و کیست

بهبیند ناچاره کار چیست
برین جنگیانها بر آزادگیست

چنین گفت کاموس کامروز جنگ
چنان بد که نام اندر آید به جنگ

برزم اندرون کشته شد اشکبوس
ازان شادمان شد دل گیو و طوس

دلم زین پیاده بدو نیم شد
کزو لشکر ما پر از بیم شد

ببالای او بر زمین مرد نیست
بدین لشکر او را همی آوردنیست

کمانش تو دیدی و تیر اندر است
بزور از هزبر ژیان برترست

همانا که آن سگزی جنگجوی
که چندان همی بر شمردی ازوی

پیاده بدین رزمگاه اندرست
بیاری ایران سپاه آمدست

بدو گفت پیران که او دیگرست
سواری سرافراز و کندآورست

بپرسید ازو مرد بیدار دل
کجا بسته بود اندران کار دل

ز پیران بپرسید کین شیر مرد
چگونه خرامد بدشت نبرد

ز بالا و زور و نشان چه داری
چه گوید ز ناورد با سرکشان

بدو گفت پیران که این خود مباد
که او پدید آید که رزم را

سلیح ورا برنتابد کسی
ز مردان کند آزمایش همی

چگونه است مردی و دیدار او
چگونه شوم من به پیکار او

گر آید و تنگ آید با ایران سپاه
مرا رفت باید بآوردگاه

یکی مرد بینی چو سرو سهی
بدیدار با زیب و با فرهی

بسا رزمگاهی که او کرد آب
ازو گشته بیجان و دیده پرآب

یکی نامدار است چیره دست
نخست او برد سوی شمشیر دست

بکین سیاوش کند کارزار
کجا او بپرورد شد اندر کنار

برزم اندرون چون ببندد میان
تنش زور آرد ز پیل ژیان

نه برگیرد از جای گرز نهنگ
اگر افکند بر زمین روز جنگ

کمانی بباز و فکنده چو شیر
یکی نعره پیکان از آهن بزیر

اگر سنگ خارا بجنگ آیدش
شود موم و از موم تنگ آیدش

برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جوشن از بر ببندد گره

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
بپوشد ز بر اندر آید بجنگ

ز خفتان و جوشن فزون اندرش
همی نام ببر بیان خواندش

نه سوزد بآتش نه از آب تر
شود چون بپوشد بر اندامش

یکی رخش دارد بزیر اندرون
که گویی روان شد کهی خون

همی آتش افروزد از خاک و سنگ
نیارامد از بانگ هنگام جنگ

ایا این شگفتی بروز نبرد
سزد گر نوا و را ندارد نبرد

بدین یال و این شاخ و این ...
هنر چند باشی نباشد شگفت

[illegible]

چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپردان زمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زان کار بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش روشن روان
به پیمان تا چو گفتی ز سوگند سخت / که خوردند شاهان بیدار بخت
فزون زان خورم من که گوئی تو بیش / که روشن شود زان فراوان تو بیش
کزین را نپردازم از پشت بور / به نیروی بازوی فرمان بور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان تنگ سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بروی / که ای شاه بیناد دل و راستگوی
بکام تو گردد همی کار ما / نماندست بسیار پیکار ما
وزانجایگه گرد لشکر بگشت / بهر خرگه و خیمه برگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت تو شه بدی همچنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند برنا و شمشیرزن
بدرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس اسب افکن شیرمرد / چو منشور جنگی سوار نبرد
سواران ششکی و تشکل زنند / ز سقلاب چون کندر و شاه هند
همی رای زد رزم را هر کسی / از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بران رای شاهی درست / که یکسر همه دست با لب ببست
برفتند هر کس بآرام خویش / بخیمه برفتند با کام خویش
چو تاریک و جمشید شد بیت ماه / ز تاریک زلف شبان شد سیاه
بنزدیک خرشید چون شد درست / بیامد بران آب رخ را بشست
چو خرشید برزد ز خرچنگ چنگ / ببستند گردان لشکر کمر
سپاه دو کشور برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید چو وی باشش بی درنگ
گمان برد باید که پیران نبرد / نه بی او نشاید نبرد از مرد
همه همگنان رزم ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
یک امروز رسم درنگ آوریم / همه نام جستن بجنگ آوریم
و دیگر که فردا از افراسیاب / سپاس اندر آرام یابیم خواب
یکی رزم باید همه هم گروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور آید سرافراز بست / بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و توران تراست
یک امروز بنگر درین رزمگاه / که شمشیر بارد بابر سیاه
وزین روی رستم بابر اندرست / چنین گفت کاکنون نبرد اندرست
اگر گشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش و کم از دو صد یکی
چنین یکسره دل بدان برنهید / نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک ازان انگبوس / برفتند رخشنده چون سندروس
همه یکسره سر بر از کین نهید / سواران ره بر از کین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل / بخون کرد خواهم برو تیغ لعل
بسازید کامروز روز نوست / زمین سر بسر گنج کیخسروست
میان را ببندید در کارزار / همی تاج باید بکوتوار
ز من بدره هدیه زاولی / بیابند هم شاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین / که از تو فرازد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد که رفت و باد آورد برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / وزان پس بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بدخواهش از هر گله
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او خیره گشت آسمان / بسی پرور آن را فراز آسمان
برآمد ز هر دو سپه بوق کوس / نماند ایچ کس را فسون و فسوس
هوا لرزلرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وزان روی کاموس بر میمنه   پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند   زره در بر افگند و رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین   شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره   چو خورشید تابان ز برج بره
ابر میمنه بود کشواد بود   که گفتش همه زیر پولاد بود
برآمد بهر سوی لشکر خروش   همی پیل را آواز بدرید گوش
بقلب اندرون طوس نوذر بود   به پیش سپه کوس با کرنای
همی دود آتش برآمد ز نای   نه بیند چنان رزم جنگی بخواب
نخستین کرآمد میان دو صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد چو سالار کاموس بود   که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
گر آن جنگجوی پیاده کجاست   که از نامداران همی رزم خواست
بنیزه کمان بر سر آرد زبان   کنون گر بیاید ببیند کمان
ورا دیده بودند گردان نو   چو طوس سرافراز زور آزمود
کسی را نیامد همی رزم و رای   ز گردان ایران تهی ماند جای
چو با او کسی را نبد تاو جنگ   سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زاولی بود الوای نام   بیک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی   پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده رکاب و عنان   بیاموخته نیزه گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته   ز رستم هنرها بیاموخته
بیامد بمیدان رزم آورد   بیک حمله کاموس را درنورد
بدو گفت کاموس کای شیر مرد   چه جویی کزین گونه با من نبرد
کمان توان بد که هنگام جنگ   کسی چو تو نگرفت خنجر بچنگ
چه گفت آن سخن گوی دانای پیر   سخن چون از او بشنوی یاد گیر
مشو غرق زاب هنرهای خویش   نگه دار بر جایگه پای خویش
چو تو چشمه را سوی دریا بری   بدین بو آنکه ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد   که جوید بآورد با او نبرد
نهادند آورد گاهی بزرگ   کیانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین   بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد او زان نهنگ   همی کوفت تا خاک از او گشت تنگ
تهمتن ز الوان بشد دردمند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی   کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست   کمندی ببازو و گرزی بدست

رزم رستم با کاموس و گرفتار شدن او بدست رستم

بدو گفت کاموس چندین مدم   بنیروی این رشته و شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که نیز   چو نخچیر بیند بغرّد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر   ز ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا   به بینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کیانی براند   چو امید بدین خاک جای نماند
برانگیخت کاموس اسپ نبرد   هم آورد را دید باد آورد
بینداخت تیغ برنده ورش   همی خواست از تن بریدن سرش
سپر تیغ بر گردن رخش خورد   ببرید بر گستوان هم نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند   کو پیلتن حلقه کردن کمند
بینداخت افگند بندش میان   برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد کردش دوال   عقابی شده رخش با پر و بال
سوار از دلیری بیفشرد ران   سبک شد عنان رکیب گران
همی خواست با خام خم کمند   ببرد و نماند میانش ببند
بشد هوش کاموس بگسست خام   کو پیلتن رخش را کرد رام
سرآمد بتو بر همه روز کین   نه بینی زمینی کسانی چنین
مبادا که کبر آورد سرفراز   که کس روز بیند نشیب و فراز

عنانرا

عنان را بپیچید و را ز زین / کنون اندر افکند و برزد زمین
دو دستش ببستش بخم کمند / بدو گفت کاکنون شدی بی فکر
ز تو تنبل و جادویی دور گشت / روانت بر دیو من دور گشت
دو دستش ببست از پس پشت تنگ / بچرم کمند اندر آورد جنگ
پیاده بیاورد با ایران سپاه / بزیر کس اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزمگاه / ز بس کین و رزم اندر آمد برو
چنین است رسم سرای کهن / ز من بشنوی نامداران سخن
گهی نامداران گهی با فریب / گهی با فراز و گهی با نشیب
از و شادمانی و ناخوش دژم / گهی ناز و شادی گهی درد و غم
گهی تاج و تخت و گهی مستمند / گهی بزم بین که با بر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه بآورد شیر
با ایران همی شد که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
سرافراز بودست با آب و جاه / که بودی همیشه هم آورد شاه
بزاولستان و بکابلستان / نه ایوان بود نیز نه گلستان
نبیند از و از دست کوپال را / بدرد ز جنگ آوران یال را
نماند یکی فرزبی بوستان / بشمشیر باشد بغلغل ستان
بدارد بگیتی همه کام و نام / مگر کم شود رستم زال سام
کفن شد کنون مغفر و جوشنش / دل خاره گیرد ز بیم اکنونش
ز نوشش زمانه چو زهر آمدش / ز خاک افسر و گرز بهر آمدش
تمارا بکشتن چگونست رای / که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفکند بر خاک پیشش پیران / ز لشکر برفتند گند آوران
تنش را بشستم کنید و بخاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ خاک
بمردی نباید شدن بدگمان / که بر تو دراز ست جنگ زمان
ترا گر برآرد بابر بلند / کنون آورد سوی خاک نژند
بپای آمد این رزم کاموس گرد / همی سر ببرد جان آورد جان
کنون رزم خاقان چین آوریم / روان را برین بد یقین آوریم
کنون ای خردمند روشن روان / بجز نام ایزد مگردان زبان
گر او نیست بر نیک و بد رهنمای / بد و نیست گردون گردان بپای
خداوند ماه و خداوند مهر / برارندهٔ اختران سپهر
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرائی جز این باشد آرام تو
چه باشی بدین کهنه همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
وزان پس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس بر دشت کین
سر آورد کین رزم کاموس تیز / دراز ست بگشاد بیک تیز
که از دهستان یک سخن گم شدی / روان مرا جای ماتم شدی
کسانی و شکنی و گردان تیغ / ز کاموس شان تیره شد روی
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پر هنر مرد پرخاشجوی
چه مردست و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان که سیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گرایند جنگ / که شد کشته امروز جنگی نهنگ
بگیتی چو نامداری نبود / وز و پیلتن ز سواری نبود
چو کاموس بد را بخم کمند / بیاورد که گرد رستم به بند
سزد گر کسی پیل را روز کین / بگیرد سر و برزند بر زمین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند / ز کاموس با درد گریان شدند
بروآفرین کرد پیران مرد / که ای برتر از گنبد لاژورد
چو آغاز فرجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی نبرده سپاه
کنون چارهٔ کار ما باز جوی / به تنهاتن خویش با کین مگوی
بلشکر نگه کن ز کار آگهان / کسی کو سخن باز جوید نهان
ببینند کاین شیر دل مرد کیست / ازین لشکر او را هم آورد نیست
۲۹۱ وزان پس بکشتن بهم دیهیم / بیاورد که سر بدو در نهیم

به پیران چنین گفت خاقان چین   که در تو خرد نیست تیمار زین
تو تا کیست در لشکر کوه کند   کجا شیر گیرد به خم کمند

ابا آنک از مرگ خود چاره نیست   ازو خواهش و بیشتر چاره نیست
زمادر همه مرگ را زاده‌ایم   بناکام کردن بدو داده‌ایم

پس از گردش آسمان بگذرد   واگر بر زمین پیل را بشکرد
تما دل مدار بد بر سپهبد   کجا کشته شد زیر خم کمند

من اوراکه کاموس را برتر کند   بخم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب   بکام دل خیره دار آفتاب

ز لشکر بسی نامور کرد گرد   ز خنجر گذاران روز نبرد
چنین گفت کین مرد جنگی ستیز   سواری کمند افکن و گرد گیر

نگه کرد باید که جایش کجاست   بگرد جهان لشکر و دستگاه

رزم رستم با چنگش و کشته شدن چنگش بدست رستم

هم از شهر بر سند و هم نام او   وز این پس بیازیم فرجام او
سواری سرافراز خسرو پرست   بیامد که بیند بدین کارزار

که چنگش بود دشتش نام جو   دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای فرخ راه   جهانی بمهر تو بادا نیاز

کراوند شیر است بی جان کنم   بدانگه که سر سوی ایران کنم
به تنها تن خویش جنگ آورم   همان نام ایران به ننگ آورم

ازو کین کاموس جویم نخست   پس از مرگ نامش بیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین   به پیش بوسید چنگش زمین

بدو گفت ازین کینه بار آور   سوی من ورا بی بنا بار آور
بخشت چندان گهر با رنج   گزان پس نباید گشتن به رنج

ازان دشت چنگش برانگیخت اسب   همی رفت بر سان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ   ز ترکش برآورد تیری خدنگ

چنین گفت کاین جای جنگ منست   سر نامداران بچنگ منست
کمند افکنی کرد کاموس گیر   که گاهی کمند افکند گاه تیر

کنون گر بیاید بآوردگاه   تهی ماند از تیر او جایگاه
بجنبید با گرز رستم بجای   همانگس برخش اندر آورد پای

منم گفت شیر آفرین کرد گیر   کمند و کمان دارم و گرز تیز
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد   ببدیده همی خاک باید سپرد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست   نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد   گر از خشم خون جو رخت زرد

بدو گفت کای رستم شوربخت   که هرگز مبادا ترا کام و بخت
کجا چون تو در باغ بار آورد   چنین میوه اندر نثار آورد

سر نیزه و نام من مرگ تست   سرت را ببابد زتن دست
بیامد همانگاه چنگش چو باد   دو زاغ کمان را بزه برنهاد

کمان خواست چون ابر بود   هم آورد با جوشن و ترگ بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید   که تیرش زره را بخواهد درید

بدو گفت باشه سوار دلیر   کرا اکنون سرت گرد از جنگ سیر
نگه کرد چنگش بران پیلتن   ببالا سر و بیهی بر چمن

بران اسب چون کوه در زیر کوه   نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز   مرا از با تن خویش کردن ستیز

برانگیخت آن بارکش را ز جای   سوی لشکر خویشتن کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار   برانگیخت اسب از کو نامدار

همانگاه رستم رسید اندر او   همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
دم اسب ناپاک چنگش گرفت   دو لشکر فرو ماند از او در شگفت

زمانی همی داشت تا شد غمین   بزد خویشتن را بسنگ زمین
بیفتاد و ترگ از سرش بار خواست   تهمتن ورا کرد با خاک راست

هم آنگاه گردش سر از تن جدا   همی کام و اندیشه شد ناروا
همی نامداران ایران زمین   گرفتند بر پهلوان آفرین

وزان روی خاقان غمی گشت سخت   برآشفت با گردش شوربخت
همی گشت رستم میان دو صف   گرفته یکی تیغ رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین   که بشکست بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان   شوی بازجویی چنان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نهم   برزم اندرون پیل دندان نهم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود   چنو رزم خواه در یکی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار   تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین   که پیروز گردد برین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد   یکی ترگ دیگر بسر برنهاد
درفشی دگر جست اسپی دگر   دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید   همی بود تا شاخ و بالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار   کمندافگن و گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تخت شاه   اگر چون تو دیدم یکی رزمخواه
نه چون تو دگر زین سپاه بزرگ   نه بینم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بگوید نبرد   ببارد همی از دل سنگ گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خوی   سخن گوی از تخمه و نام خویش
چرا تو همی ننگ داری ز جنگ   بدین نیزه جنگی و چندین درنگ
جز از تو کسی را ز ایران سپاه   ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهربانیست بر مرد جنگ   بویژه که دارد نژاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش   بر و بوم و پیوند و آرام خویش

سپاهی برین کار بر من همی

آمدن هومان بنزدیک رستم و پیغام پیران ویسه

کز اندیشه گردد دل من همی

بدو گفت رستم که چندین سخن   که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا آمدستی بنزدیک من   بگرمی و نرمی چنین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی   بکوشی کزین پس نکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش گرنگ گشت   چنین آتش تیز و سوزان که
همان خون بر مایه کو در زمان   که بفزود چندان زیان بر زبان
بزرگان کجا با سیاوش بدند   نکردند پیکار و خامش بدند
گنه کار خون بر سر بی گناه   نگه کن که یابی ز توران سپاه
ز اسپان و مردان آراسته   کز ایران ببردند ناخواسته
چو یکسر سوی ما فرستند باز   من از جنگ توران بگویم نیاز
وز انبس همه نیکخواه منید   بپرا بیبر بر آیین و راه منید
نیارم بکین و نجویم نبرد   نیارم سر سرکشان زیر گرد
وز انبس نگویم بگیتی و این   بشوییم دل و مغز تن از درد و کین
تو بر شمارم کزین نامداران   که نامشان با دوبی کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست   که در دل همی رنج پیران بجست
کسی را که دانیم از تخم کور   که بر چشمه این آب کردند شور
دگر آنک دانی ز تخم گروی   که تیره شده آب روشن بجوی
گروی زره آنک از گام ود   نژادی که هرگز مبادا نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید   کز و آمد این بند بد را کلید
کسی کو ز دل مغز افراسیاب   نه کرد و خون خوانند در جو
ودیگر کسی را از ایرانیان   ببند کین و بست اندر میان
بزرگان که از تخم ویسه اند   دو روبند با مر کسی هستند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   چو کلباد و نستیهن ابن رنج و درد
گر این گفته‌ها من بجا آورید   سر از کینه جستن بتابی اوبید
به بندم در کینه بر کشور   نیابد بجوشش نهفتن بتخت
ور ایدونک جز گونه یابد سخن   کنی تازه پیکار و کین کهن
که خو کرده جنگ توران منم   یکی نامداری ز ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن   که جز خاک تیره نبودش کفن
مرا گر بدیدی برین رزمگاه   تهمتن رسیم و تهمتن راه

ازین گونه هرگز نگفتم سخن
چو بشنید هومان بترسید سخت
چنین پاسخ آورد هومان مرد
بدین زور و این برز و بالا تو
بدو گفت رستم که ای نیکمرد
مرا کورگوه است نام دلیر
ازان باز جویم همی کام تو
بمن هرچه گفتی برین رزمگاه
بدو گفت رستم که نامم مجوی
ز خون سیاوش جگرخسته اوست
بدو گفت هومان که ای سرفراز
بدو گفت چندین چه پیچی سخن
بشد تیز هومان هم اندر زمان
کزین شیر دل رستم او یافت
سخن گفت بشنید پاسخ بسی
ز کار گذشته بسی کرد یاد
بجز بر تو بر کس نه بدمش مهر
بر فرمانه بینش نیزه بدست
نه بینی که من زین بجستم دروغ
چو بینیش با او سخن کرم گوی
گرامیدون که این تیغ زن رستمست
بشد پیش خاقان پر از آتشیم
بشندی چنین گفت خاقان چین
بدو گفت ای شاه تیزی مکن
کزین بارهٔ آهنین رستمست

بجز کین نجستم ز تیر آهن
بلرزید بر سان برگ درخت

داستان کاموس رستم زال

سر تخت ایران بنزد جا بتو
ز گفتار زرمت دلم شد بدرود
پدر بر تو با منت پیری خو
گر پیدا کنم در جهان نام تو
یکایک بگویم بنزد سپاه
ز من هرچه دیدی بدستان بگوی
بتوران زمین را دل آشفته
بدیدار پیرانت آمد نیاز
سر آب را سوی بالا مکن
شده گونه از روی آمد دمان
برین لشکر اکنون بباید گریست
همی گرد باد از بد هر کسی
ز پیران و گردان و بسیار داد
فراوان سخن گفت بگشاد چهر
تو کوهی که بر کوه دارد نشست
همی گرد آتش ز تیغش فروغ
برهنه مکن تیغ و منمای روی
برین دشت ما را که باید نشست
جگر خسته و دل پر از داغ و خستیم
مشو سست ای گرد توران زمین
که اکنون دگر گشت بازار سخن
کز خام کمندش خم اندر خم است

کنون هرچه گفتم ترا گوش دار
گران گونه گفتار رستم شنید
نباشی جز از پهلوان سپهر
بپرسید از گوهر و نام من
من از مهر این با سپاه آمدم
کنون گر بگویی مرا نام خویش
همان بخشش منشور و خاقان چین
ز پیران مرا جان بسوزد همی
سوی من فرستش هم اکنون تو
چه دانی تو پیران و کلباد را
نه بینی که یکبار چندین سپاه
به پیران چنین گفت کای نیکبخت
که پیلست با او نتابد بجنگ
نخست ای برادر مرا نام برد
ز بهرام وز زنگهٔ گو زمان
ازین لشکر اکنون ترا خواسته است
ابا جوشن و گرز و ببر بیان
ترا تا نه بیند نه جنبد ز جای
چنین گفت پیران که ای رزم ساز
بر آید بر آتش بر و بوم ما
بگفتا که آمد زمانم بسر
گر او را تن از آهن و سنگ نیست
چو کاموس کو را سر آمد زمان
گر افراسیاب اندر آید چو

سخنهای چرب اندرا گوش دار
همه کینه از دودهٔ خویش دید
کرای شیر دل مرد پرخاشجوی
و گر کامگاری ز ایران بزرگ
بدل دیگر آمد ترا کام من
سپاهی برین رزمگاه آمدم
شوم شاد دل سوی آرام خویش
بزرگان چنبال و توران زمین
دل از مهر او بر فروزد همی
ببینم که تا بر چه گردد زمان
گروی زره دار پولاد در
ز مهر تو اندر این رزمگاه
بد افتاد ما را بدین کار سخت
بتخت کی پلنگ و نهنگ
ز کین سیاوش بسی بر زمین
ز هر کس که آمد بتاران زمین
ندانم که بر دل چه آرست
بدین اندرون زنده‌ام
ز مهر تو ماندست زنان
زمانه نترسم که آمد فراز
ندانم چه کرد اختر شوم ما
ازین گرد جنگی و پرخاشجوی
که ما را به آهنگ او جنگ نیست
همانگه دل من ببرد این گمان
نه بیند کسی پشت او در گریز

ازو زود

ازو دیو سیر آید اندر نبرد / چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
بزاولستان چند بر ماه بود / سیاوخش را آن زمان زاد بود

بدروار با در دهنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
شوم نکنم تا چه خواهد بدن / که از غم روانش بکاهد همی

بدو گفت خاقان برو پیش اوی / جهان جوی چون بباید سخن چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دیت گاه / چه باید برین دشت پیچ سپاه

بسی هدیه ببر و پس بازگرد

آمدن پیران نزدیک خاقان و دستوری خواستن از وی بملاقات

سزد گر نجوییم چندین نبرد

چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا که رابتن بجنگ اندرست
همه یکسره تیز جنگ آوریم / بدو دست یکی کار زنگ آوریم

همه روی را سوی یزدان کنیم / نبیره برو رزم چندان کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست / جگر ز خون و از گوشت و از استخوانیست

نه اندر هوا باشد و در نبرد / چه سوزی دلت را بتیمار و درد
جهان دان که آن سنگ آهن خورد / همان نیزه زوپین بروی نگند

بیکتن از ایشان زما بیست صد / بدین رزم که غم کشیدن بدست
همین زاولی نامبرد از مرد / ز پیلی فزون نیست اندر نبرد

یکی پیلبازی نمایم بدوی / گزان پس بنالند سوی جنگ روی
همی رفت پیران بر از داغ و درد / پیر فرزندان و رخساره زرد

چو آمد نزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمگاه
شنیدم که زین لشکر نامدار / ز ترکان مرا کرده خواستار

خرامیدم از پیش آن انجمن / برین انجمن تا بپرسی ز من
چو آگاه شد رستم رزمساز / که آمد ز ترکان یکی سرفراز

نزدیک او شد زمین سیاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای کام تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این شیر گیران منم
ز هومان و پیران مرا خواستی / ز ترکان زبان من آراستی

دلم تیز شد با توای پهلوان / کدامین ز گردان کنداوران
بدو گفت من رستم زاولی / زره پوش خنجر کابلی

چو بشنید پیران از آن انجمن / فرود آمد از اسپ بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درود تو ز خورشید روشن روان

هم از مادرش دختر افراسیاب / که مهر تو بیند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودت ز یزدان و از انجمن

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک رهگذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه

زواره فرامرز و سام سوار / که مانند از آن خسروان یادگار
درستند شادان دل و برفراز / از ایشان مبادا جهان بی نیاز

بگویم ترا گر ندارد گران / کنه کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون

بدیده بر و آب دادم برنج / بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست / گل و باد تریاک زهر آمدست

سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بلاها سپر داشتی
گرامی به بوستان خوش و خرم / کر خشنده کرد از و گوهرم

کنون آن گهر کم از و بد فرود / ز جان و ز دل دادم او را درود
بزاری بکشتند با دخترم / چنین بود کو بی مکرد خودم

بباید رنج و سختی و درد اگر من / شنیدستم از شاه و از انجمن
گوای من اندر جهان ایزدست / گوا خواستن داد کو را بدست

که اکنون بر آمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
همی خون خروشم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک

که شیون برخاست از جان من / همی آتش افروزد از جان من
۳۵۱ ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر گردد از روز رفته چرخ بلند

زتیره شبم دیده بربست نیم   که چندین خروشیده ام گرم
زکار سیاوش چو آگه شدم   ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند   چنین زار و خوارند دل مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان   پدر بر سر آورده بود آن زمان
نجانه نهانش همی داشتم   بدر پشت هرگز نه برگاشتم
بپاداشش جان خواهد از انجمن   سر بدگمان خواهد از تن همی
برازدردم ای پهلوان از دو روی   ز دو انجمن سر پر از گفت و گوی
نه راه گریز است از افراسیاب   نه جای دگر خورد و آرام و خواب
غم گنج و بوم است هم جای تاب   نه بینم همی روی رفتن بجای
بسر بر نبیت پوشید روبانی   چنین خسته و بسته شد دمگی
اگر جنگ فرماید افراسیاب   نباید که جنبیم اندر آرم بخواب
ناکام لشکر بباید کشید   نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است   که ما را اندر آورده از این بیست
اگر نیستی این دلم درد و غم   ازین تخمه برگشتن بیلم
چرا و نیز چندین دلیر و جوان   کز جنگ سیر آمدند با روان
وز اینم مرا بیم جانست نیز   جهان بیم و مالست و فرزند نیز
به پیروزی تو کرای پهلوان   که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من گو نداری نهان   ببند اندیشی از گرد کار جهان
بروشن روان سیاوش سترگ   مرا خوشتر از خویشتن و خود بزرگ
از ایدون که جنگی بود هم گروه   یکی کشته بینی ببالای کوه
کتانی و شکنی و سقلاب نیز   ازین مرز تا بیشش دریا نیز
ز خون سیاوش همه بیگناه   سپاهی کشیده بدین رزمگاه
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ   نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری   برزم و بمردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن   نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه   کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدم ز تو من بجز راستی   ز ترکان همی راستی خواستی
فلک این شناسد که پیکار و جنگ   نه خوبست داند همی کو درنگ
چو کینه سر شهریاران بود   پر از کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه آمدست   نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه   بکیند بر خیره این رزمگاه
ببندی و رستی بر شهریار   سزد گر نفرمایی این کارزار
و دیگر که با من نه بندی کمر   بیایی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که اندر نمانی همی   تو آنرا گرانمایه خوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه   مکن یاد بنگاه توران سپاه
و گر نی نمانم یکی مرد کین   نه شکنی نه سقلاب و فغفور چین
برآرم ازین رزمگه ها دمار   سرآرد بجای گیا خاک بار
بدل گفت پیران کز رفت کار   ز توران شدند بیش ازین نامدار
دگر چون که کار خواهد همی   ز کین سیاوش نکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب   که با گنج و تختند و با جاه و آب
چنین خود بگا گفت یارم سخن   نه سر باشد و آرزو را نه بن
چو هومان و کلباد و فرشید ورد   کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند و خود روی نیست   مرا این آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت   ره چینه را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همی   بمنشور کاندر بخاقان همی
بهونی قرینم با افراسیاب   بگویم سخن را بر آرم جواب
وز انجا بیامد بلشکر چو باد   کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز   چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیر دل رستمست   بدین رزمگاه از در ماتم است

بزرگان

بزرگان و شیران ایرانستان / همان نامداران کابلستان
کنون کینه کش باشد و رهنمای / سواران گیتی ندارند پای

چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس / به ناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان کنه کار خواهد همی / دل بی‌گناهان نکاهد همی

که دانی که زاید که کار زمیست / دل شاه از درد پر تیمار زیست
نگه کن که این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود

نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را / که چندین مدار آتش و باد را

که روزی شود ناگهان سوخته / خرد سوخته خشم دل دوخته
نکرد این جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن

بکند این گرانمایگان را ز جای / نه زد با دلیری خردمند رای
بر این شاد دل شاه ایران بود / غم و درد بهر دلیران بود

دریغ این دلیران و چندین سپاه / که با فر و برزند با تاج و گاه
به تاراج بینی همه زین سپس / نه برگرده از زر کشادی بس

نه بینی که نه تاج ماند نه شاه / نه جنگی سواران و آن جایگاه
بگویند ما را سخن سست بود / شود آب بخت سیه‌دار شور

ز سوگ مان دل ما بسوزد همی / ز روبین روان بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین او / بر و ماه گیسو پر از چین او

پر از غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بر دیگر خاقان چو گرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد

سراپرده او پر از ناله دید / ز خون گشته پر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندان که هست / بر دیگر خاقان شنیده چو

همی گفت هرکس که افراسیاب / ازین بس بزرگی نه بیند به خواب
چرا کین پیکند گشتن نبرد / که آورد سالار روز نبرد

سپاهی کشانی سوی چین بجم / همه دیده پر آب و پر کین و خشم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم

ز برگوشش و پیکار مازندران / کنش آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم برآرند جوش / نه آواز یارد شنودن نه گوش

اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام یابد نه جوید به خواب
هم از دوده جنگش و انکه بس / خروشیدن بود و بریان کیس

همان از پی دوده هر کس بمرد / بباریده بر زعفران آب زرد
مگر پیشتان را ز بر بر کنیم / بیاییتان شب و روز تا خون کنیم

سر رستم زاولی را بداد / برآرم بر سوک آن نامدار
تنش را بسوزیم و خاکش بکس / همی بر فشانیم پیش درش

چو بشنید پیران سرش خیره گشت / وز ایشان رخ لعل او زرد گشت
بدل گفت کین راز بیچارگان / پر از درد و تیمار و غمخوارگان

ندارید ازین آگهی بی‌گمان / که ایدر شما را به سر آمد زمان
ز دریا نهنگش بجنگ آمدست / که جوشنش چرم پلنگ آمدست

ز کاموس جنگی جز این باد بود / کنون بر تن خویش باید گریست
بدان سوگواران چنین گفت باز / که این رزم کوتاه گردد دراز

ازین نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنجها شد بباد / کجا خیره از کار بیداد داد

سر شاه توران چنین خسته شد / سیاوخش بر دست او کشته شد
بفرمان گرشیوز کم خرد / کسی کرد آن اژدها نبرد

سیاوخش جهاندار ریزه بود / ورا رستم زاولی دایه بود
کنون هرکه او هنگ کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد

ز جنگ نهنگ و نه خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسنده است با او ناورد شاه / چو آورد گیرد به پیش سپاه

یکی اسپ دارد بزیر اندرون / که گویی روان شد کنون بیستون
۲۶۱ کنون روز خیره نیابد شمرد / چو دیدند ما را ز هر کسی دست برد

کنون سر بسر تیز هش بخردان
بخوانند با موبدان و ردان
ببینند تا چاره کار چیست
برین رزمگه مرد پیکار کیست

همه کار باید که گردد درست
از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم
اگر چند با تخت و افسر شویم

ز پیران غمین گشت خاقان چین
بسی یاد کرد آن جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون نیست روی
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی

چنین گفت شنگل که ای سرفراز
چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم
ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بسی باره و هدیها یافتیم
ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بدین جای پیکار رو بنهدیم
نه پیکار کرد دست کوته شدیم

برفتیم غران جنگی ز جای
جز از جنگ جستن نبود ایچ رای
یکی مرد سکزی که آمد بجنگ
چرا شد چنین کار بر ما به تنگ

برفتیم چون شیر جنگی دمان
بره بر نخستیم روزی زمان
ز یک مرد تنگ است گفتن سخن
دگرگونه باید افگندن بن

چنان دان که او زنده پیلست مست
بیاورد که شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را روز زمان
سر آمد نباید شدن بدگمان

چو پیران ز رستم بترسد همی
شب تیره زین غم نخسبد همی
ز گردان کسی دارد او نیز کس
کنون دست یازم بفریادرس

به پیل اندرون گشته با تیز جفت
هنر بیش هست چندانکه پیران بگفت
برین رای ما کرد باید درست
نباید دل از کین او پاک شست

سپیده دمان گرزها بر کشیم
در و دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم
بر ایشان یکی تیر باران کنیم

ز گرد سواران و زخم تبر
نباید که داند کس از پای سر
تما یکسره چشم بر من نهید
چو من بر خروشم دمیدن دهید

همانا ز جنگ آوران صد هزار
فزون در دلیری بود یک سوار
ز گیتی چنین زار و پیچان شدیم
همه پاک ناگشته بیجان شدیم

چو من پیش سکزی شوم هم نبرد
نما با سمان اندر آورد گرد
نباید که باشد بگیتی رها
که در جنگ بد دل نیارد بها

چو بشنید لشکر ز شنگل سخن
جوان شد دل مرد گشته کهن

داستان رفتن شنگل بزم رستم زال

بدو گفت پیران که انوشه بدی
روان را ز پیکار توشه بدی
همه نامداران خاقان چین
گرفتند بر شاه چندآفرین

چو پیران بر آمد ز پرده سرای
گرفتند پرمایه ترکان بجای
چو هومان و نستیهن و بارمان
که گیتی بره باشد و شادمان

بپرسید هومان ز پیران سخن
که پیکار ایشان بر چه آمد ببن
همی آشتی را کند یا کاه
اگر جنگ جوید سپاه از سپاه

بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت
سپه گشت با او بگفتار جفت
بلرزید بر سان برگ درخت
بر آشفت با شنگل شوربخت

به پیران چنین گفت کز آسمان
گذشتست تا بر چه گردد زمان
نباید شدن زین میان بدگمان
نگه کرد باید بهبود و زیان

بیامد بره پیش کلباد گفت
که شنگل نگردد با خرد جفت
گر آن رستمست آنکه من دیده ام
ز گردنکشان نیز بشنیده ام

ببینی کزین لشکری بیکران
جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره برد زیر خاک اندرون
کفن جوشن و ترگ شسته بخون

بدو گفت کلباد کای نیکتن
چنین ناتوان فال را بر مزن
تن خویش زین رزم بیرنج کن
مگر کز کمان دیگر آید سخن

ز ناآمده کار دل را بغم
نیز دیگر نداری نباشی دژم
وزین روی رستم بیاید بجنگ
سخنها ببایسته چندی براز

چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
فریبرز کینه‌ور و خراد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار
چو بیژن فروزنده کارزار

تهمتن

تهمتن چنین گفت کای بخردان
هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که ایزد کند نیکبخت
سزاوار باشد بگنج و بتخت

جهان گیر پیروز باشند بجنگ
نباید که بیند به نیروی جنگ
ز یزدان بود روز ما خوب و بیم
برین تیره خاک اندرون بر جحیم

بباید کشیدن کمان از بدی
ره بخردی باید ایزدی
که گیتی نماند همی بر کسی
نباید بدو شاد بودن بسی

چو پیران بیامد بر من دوان
سخن گفت با داغ یک زمان
هنر مردمی باشد و راستی
ز کژی نبود کمی و کاستی

که از نیکوی با سیاوش چه کرد
چه آمد بر ویش ز تیمار و درد
فرنگیس و کیخسرو او ازدها
بگفتار او که چه آمد رها

ابا آنکه اندر دلم شد درست
که پیران بکین کس نکردد دست
برادرش و فرزند و خویش وی
بسی با گهر نامور خویش اوی

ابر دست کیخسرو افراسیاب
شود کشته این دیده ام بخواب
چنان دان که یکتن نماند بجای
مگر کشته افکنده در زیر پای

و لیکن نخواهم که از دست من
شود کشته این مهتر انجمن
که این را بجز راستی پیشه نیست
ز بد بر دلش راه و اندیشه نیست

ازاید و ننگ باز آید این گفتگوی
حدیثی که گذشته تو با او مگوی
که نه کار ما خواسته هرچه بود
سپارد بما کین نباید فزود

از آن پس مرا جای گفتار نیست
به از راستی در جهان کار نیست
از آن نامداران با تخت و پیل
سپاهی بدین سان و بنیاد پیل

فرستند نزدیک ما باج و گنج
از ایشان نباشیم از آن بیش رنج
بپذیرند یکیک بجا باز پیاد
ندارند با مایه پیکار و داد

نداریم کس را گرفتن نگاه
که نیکی و منش را جز این نیست راه
جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت
بیابد همه مهر یک نیکبخت

چو بشنید گودرز بر پای خاست
بدو گفت کای مهتر داد راست
ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است
نگه کن که آفت بجرم اندر است

بستون سپاهی و زیبای گاه
فراوان ز تو شاد تخت و کلاه
پر مایه از تست هوش و خرد
روانت همی از خرد بر خورد

بگویم به پیش یکی داستان
کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بدگوهران
گریزند گردون چو سنگ گران

ورا ایدونک بیچاره ره پیمان کند
بکوشند کران راستی بشکنند
چو کرد آفرینش جهان آفرین
تو بشنو سخن زو کژی مبین

فراوان ازین داد بیداد تن
فکندست هر جای پیران کفن
نخستین که ما رزمگه ساختیم
سخن را ازین کار پرداختیم

ز پیران فرستاده آمد برین
که پیر آرم از دست و از چنگ کین
میان بسته ام بندگی شاه را
نخواهم بر و بوم و خرگاه را

بسی پند و اندرز و گفت و شنید
کزین پس نباشد از ایشان شنید
شوم بر بسیجیم ازین کار تفت
بجوشان بگویم که ما را چه گفت

مرا تخت و گنجست و هم چارپای
بدیشان ندانم سزاوار جای
بدو گفتم ایدر نیای روا
بتوران ترا گنج و تخت و نوا

یکی گوشه گیر تا نزد شاه
ز تو آشکارا اگر بارگاه
بگفتیم پیران زبیشی گفت
شب تیره با دیو انباز گشت

بیوفی فرستند نزدیک شاه
که لشکر بیارای کاین سپاه
تو گفتی که با وی نرفت این سخن
نه سر بود زان کار پیدا نه بن

کنون با نوای پهلوان سپاه
یکی دیگر افکند بازی براه
کنون از کمند تو بر بسته شد
روا بد که از تو شد و دیده شد

چو از رنگ چاره بر اند همی
ز دانش سخن بر فشاند همی
سپیدست ایشان ز کاموس جنگ
سپهبد چو سگسار و فرطوس بود

سر بخت کاموس برگشته دید
بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی
نیارد نشستن بهامون همی

چو داند که تنگ اندر آمد نشیب … بکار آورد مکر و بند و فریب
نبینی که چون بردمد زخم کوس … بجنگ اندر آید فریبرز طوس
سپهدار پیران شود پیش اوی … که جنگ آورد مرزبان نکوی
دروغست یکسر همه گفت اوی … نشاید جز آهرمن جفت اوی
اگر آشتی جوی سر بسر پند من … نگه کن به بهرام دلبند من
سپه را بایران چاره اندر نواخت … ز گودرزیان گور و ستانی نساخت
یکی سخت سوگند دارم بماه … بآذرگشسپ و بدیهیم شاه
که تا زنده ام خون پرشک منست … یکی تیغ هندی بچنگ منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت … که گفتار تو با خرد هست جفت
چنین گفت پیران و از راز نیست … که این پیر با من هم آواز نیست
ولیکن من از خوب گفتار اوی … نجویم همی رزم و پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد … ز مهر سیاوش چه تیمار خورد
بفتراک بر بسته دارم کمند … کجا زنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آیم بخست … نباید مگر جنگ و پیکار جست
گر از گفته خویش باز آید اوی … چنین نزد ما رزم ساز آید اوی
چنو باز گردد ز تیمار خویش … نه بینند ما درد تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس … که خورشید بر تو ندارد فسوس
ببینم که تا کردگار جهان … بدین آشکارا چه دارد نهان
نبرد دیگ تو رنگ بند و دروغ … بپیچشهای پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر و تاج شاه … تو بادا همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت ازآنگه که شب تیره گشت … زگفتار تو مغز ما خیره گشت
بباشیم تا نیم شب بغنوم … دگر نیمه تیمار لشکر برم
بایرانیان گفت امشب یکی … بکوشیم و اختر بیفکنیم نیک پی
که فردا من از گرز سام سوار … که گردی نماند اندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوی جنگ … بدانیم کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج … بمان زنده پیلان و آن تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان … اگر تا ختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست … ازان نامداران خرد گشت پست
سوی خیمه خویش رفتند باز … بخواب و بآسایش آمد نیاز
چو بنمود خورشید رخشان کلاه … چو سیمین سپر دید رخشان ماه
نبر سپیده دمان زی کفت کو … نجم اندر آمد بپوشید روی
بتبیره برآمد ز درگاه طوس … شد از نعل اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد … بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور گشواد بود … که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست … دل نامداران بکینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای … نماند آن زمان بر زمین هیچ جای
تهمتن بیامد بنزد سپاه … که دارد بلا را ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون … ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه گند شیر گیر … سوار دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده کهار … زمین خفته در زیر نعل سوار
همی گفت پیران به پیش سپاه … بیامد بر شنگل رزمخواه
بدو گفت کای نامبردار هند … بنام تو تا مرز دریای سند
مرا گفت بودی که فردا پگاه … بهر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وزانپس بجویم ز رستم نبرد … سرش را بزیر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از پیش پیش … نگه کن که بینی ز من کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن نامور … تنش را کنم من چو غربال بر
وزو کین کاموس جویم بجنگ … بر ایرانیان من کنم روز تنگ
همانگه سپه را سه بهره کرد … بزد کوس و ز دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل … سپه بود صف بر کشیده دو میل
سر پیل پر نقش و رنگ و نگار … همه بابل و با افسر و گوشوار

بیاض اسمه

بیاراسته گردن از طوق زر   میان بند کرده بزرین کمر
نهادند بر تخت بر مهر زار   سر زنده پیلان بنقش و نگار
برآمد دم از نالهٔ کرنای   برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره سی هزار   سواران گردن کش و نامدار
سوی میمنه سی هزار دگر   کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون جای خاقان چین   همی برنوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف   یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی خنجر هندی لب پر بیاب   بسی مردم از دد و مرغ و ماهی
پس پشت دشت چپ و دست راست   همیرفت با آواز سوک خواست
چو پیران چنان دید دلشاد گشت   ز رزم تهمتن دل آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار   بکام دل ما بود کارزار
برین سان و چندین سوار دلیر   سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر میای   که داند ترا با سواری دو بیست
که در رزم بودن ترا زوی نیست   یک امروز فردا مکن رزم را
که گرز اولی با درفش سیاه   ببینند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کارزار   چه یاری کند بخت بیدار ما
وز انجا بگه شد بدان انجمن   بجایی که بد پایهٔ پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند   که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که آید بروبت نشیب   مبادا که روز تو گیرد نهیب
برفتیم زنزد توای پهلوان   بپیامت ببردم بپیر و جوان
بگفتیم هنرها همه هرچه بود   زگیتی ترا خود که داند ستود
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ   سخن گفتم از مردی و نام و ننگ
بفرجام گفتند کاین چون کنیم   که از راه تو کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر خواسته   ز ما هرچه میخواهد آراسته
نشاید گنه کار دادن بدوی   براندیش و این راز ما با نجوی
گنه کار جز خویش افراسیاب   که دانی سخن را مزن در شتاب
ز ما هرکه خواهد همه مهترند   بزرگ آند با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد بدین سان ز چین   ز سقلاب و خندان و توران زمین
همی آشتی خواست افراسیاب   که چندین سپاه آرد از جنگ یاب
بپاسخ نکوهش بسی یافتیم   ز ایشان سوی پهلوان تافتیم
بپر و پای خود داند هیچ   ترا جز که سگزی نخوانند هیچ
از ایشان سپاهی چو دریای آب   گرفتند بر جنگ جستن شتاب
نبرد تو خواهد همی شاه هند   بتیر و کمان و بدو می پرند
مرا این در بست گر نیستی   بفرجام گریان شوند انجمن
مرا از دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو   دروغست یکسر سر و پای تو
بگفتی همی چهره در خون خویش   ببینند بیش زین نیز آیند پیش
اگر دور جستی بهشتیت جای   ز بومی که داری ز بر زیر پای
ببینی مگر شاه با داد و مهر   جوانی نوازنده خوب چهر
چنین زندگانی بیارد بها   که باشد سر اندر دم اژدها
فراخوردن مار و چرم پلنگ   همی جوشن آید ز دیبا و رنگ
ندارد کسی با تو زین داوری   ز تخم پراکنده خود بر خوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت   برومند شاداب زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین   که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست   همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن   بگویم سخن نیز با انجمن
وز انجا بیامد بقلب سپاه   دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران بهر دو گروه   زمین شد بکردار رخشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان   که من جنگ را بسته دارم میان
۲۸۱
نمایید یکسر از کین کنید   بروهای جنگی پر از چین کنید

که امروز رزم گرانست پیش / پدید آید اندازهٔ گرگ و میش
مرا گفته بود این سپهبد شناس / ازان رزم بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهان زانبوه بد بخون همگروه
شوند انجمن کاردیده مهان / بران جنگ بی مرد گردد جهان
بی کین نهان کرده از روی بوم / شود گرز پولاد بر سان موم
هرآنکس که آید بر من بجنگ / شما دل مدارید ازان کار تنگ
دو دستش به بندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما سربسر یک بیک همگروه / مباشید ازان نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / بمیرم برزم اندرون بی گمان
مرا نام باید که ماند دراز / تن ما کسی هیچ کار چنین ساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / که پرخون شود از غبار و گزند
اگر یار باشد روان خرد / به نیک و به بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
جهان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند زما نام تا رستخیز
ز دو روبه تنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که با دانش بدگزر و شمشیر تیز / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره نیالود گفتی بخون
جرنگیدن گرز گاو چهر / تو گفتی همی گرز بارد سپهر
درفشیدن تیغ الماس گون / شده ابر باران ازان ابر خون
گرایدن گرزهای گران / چنان چون بود بانگ آهنگران
بخون و بمغز اندرون چاک کرد / شده خرقه برگستوان چاک چاک
چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من ببستم بمردی کمر
ندیدم که رزمی بر انگیختن / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از گشت گیتی بدین سان نبود / یکی خوار و دیگر تن آسان نبود
بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت شیر اوژن رزمخواه
برستم که این مرد سکزی کجا / یکی گرد خواهم بدو دست یار

داستان نبرد رستم با شنگل

چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز گردگاه جهان / نجستم جز این آشکار و نهان
که بیگانه ازان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب ماند بر ایشان نه هند / نه شمشیر چینی نه هندی پرند
بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد و فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سکزی مرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سکزی کنون مرگ تست / کفن بی گمان جوشن و ترگ تست
همی گشت با او باوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کردش بروی زمین
برو بر گذر کرد و او را نخست / بشمشیر بردن زمان برد دست
برفتند ازان روی کندآوران / بزهر آب دارد برنده اوران
یکی حمله بردند بر پهلوان / ز ترکان و سقلاب و از هندوان
گرفتند چون گردش اندر میان / ربودندش از پیش شیر ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره کرد چاک از تنش را نخست
چنین گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کس پیش او را تهم
یکی زنده پیلست بر پشت کوه / بگرز رزم سپاهی زند همگروه
که تنها کسی پیش او نیز دار / نجوید بد چو بد نیارد بها
بدو گفت خاقان ترا بامداد / دگر بود رای و دگر بود داد
سپه را بفرمود تا همگروه / بدانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند / تو مندی سر زبان آورند
بشمشیر بردان زمان تیز دند / چپ لشکر جنبان ز جنگ

مرا گ

هر آنگه که خنجر برافراختی / همه دشت بی‌تن سر انداختی
نه با جنگ او کوه را جای بود / نه با خشم او پیل را پای بود
بر ایشان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس خنجر و نیزه و گرز و تیر / که شد ساخته بر دل شیر گیر
کمان برد کاندر نیستان نشست / ز خون روی کشور همی شد بشست
بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دو کین دژم
دلیران ایران پس پشت اوی / بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و پولاد تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر برد زیر کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / بسی گردن از تن شده چاک چاک
چنین گفت لشکر همه همگروه / که از کشتگان کشت هامون چو کوه
سپاهست چندانکه دریا و کوه / همی آید از جنبش او ستوه
ز چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و ز هر یکی پهلوی
سپه بود بر خاک دریا و کوه / ز یک مرد جسته شده همگروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان / نباشند خردمند هم داستان
که بر خاشخر نامور صد هزار / بسنده نبودند با یک سوار
نه بازار کانست این جنگجوی / ز هر کشوری کرده آهنگ اوی
یکی آنکه ما را نکوهش کنید / چو از رزم جویی تر و هش کنید
و دیگر که او را بخشم آوری / رهایی نیابد پیر از داوری
ازین کین برآمد بر افراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان / گزین جنگ ما را سر آمد زمان
هم اکنون ز پیلان و این خواسته / هم این تخت و این گنج آراسته
نباشد چو ایرانیان شاد کس / بپی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سقلاب و کشان و چین / نمانم کزو پی بر نهد بر زمین
نه شناسمان کند آرم نه خاقان چین / نمانم که پایی نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان کینه افروز ماست
بیکایک بیارم بایران سپاه / از آنجا فرستم بنزدیک شاه
بر ایشان همان کرد کردار بد / بدآید به پیش بد آرکار بد
گر ایدونک نیرو دهد دادگر / پدید آورد رخش رخشان هنر
بدین دشت من گورستان کنم / برو مهترا نثار سنانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید با دم بر شوید
بکوشید اگر من بجنبم ز جای / شما بر ندارید سیخ و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بکوبید کوپال گرز گران / چو پولاد را تنگ آهنگران
از انبوه لشکر مدارید باک / ز دریا بابر اندر آید خاک
بدرید صفها سقلاب چین / نباید که بیند هوا از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشم دمید و دمید
وز آنجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کند آمد نخست
همه میمنه پاک بر هم درید / بسی ترک سربند کین بر برید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز سر جای بگرفت گام
بیامد به پیش نهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگرد بدو دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل

داستان نبرد رستم با ساوه و کشته شدن ساوه بدست رستم

بخواهم ز تو کین کاموس خوار / نه بینی مگر زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست گرز گران برکشید
برآورد زد بر سر و مغفرش / نه بد دست گفتی تنش را سرش
بیفکند رخش از بر او براند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند

درفش کمانی نگونسار کرد وزو جان لشکر پرآزار کرد نبد نیز کس پیش او پایدار همی خار مغز سپر آورد
وزان میمنه شد سوی میسره نمی گشت لشکر همه یکسره

داستان دیگر نبرد دیگر نبرد کهار با رستم

کهار کهانی برانجا بگاه کو شیر دل با درفش سیاه بر آشفت چون ترک رستم بدید خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران سپاه ز پیکار خواهم برین دشتگاه نبردی از مهتران نامجست دل شیر و کرگان زمان بخست
برانگیخت اسپ از میان سپاه بیامد بر پیلتن کینه خواه ز نزدیک چون ترک رستم بدید روانش تو گفتی ز تن برپرید
بدو گفت پیکار با زنده پیل چو غوطه خوردن بدریای نیل تو گفتی ببایدش گرفت پی
گریزی بهنگام بانرخ آب به از رزم جستن بنام و براب گریزان بیامد سوی قلبگاه برو بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه بسان درخت از بر تیغ کوه همی تاخت رستم پس او چو گرد زمین لعل گشت و سواران بدرد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی بدرید خفتان و پیوند اوی بینداخت برسان برگ از درخت که بر شاخ او برزند باد سخت
نگونسار گشت از درفش کبود تو گفتی کهار کهانی نبود بدیدند گردان که رستم چه کرد چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند کوس بیامد سرافراز گودرز و طوس خروش آمد از نوق ایران سپاه چو بیرون شدند از کران کینه خواه
بفرمود رستم که ایران سپاه بر من فرستید صد نامدار هم اکنون مران پیل و ان تخت عاج همان پاره زر دو ان تاج
پیستانم از چینی با ایران برم به پیروز شاه دلیران برم از ایران بیامد دلاور هزار زره دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان که یکسر به بندید کین را میان بجان سر شاه خورشید فر نهنگ سیاوش توران گذر
اگر نامداری بایران زمین هزیمت پذیرد ز پیلان چین نه بینید کردار با بند چاه نهاده بسر بر زر کاه کلاه
بدانست لشکر که او تیز گشت بجنگش برون کردن آهنگ گشت همه سوی خاقان نهادند روی سپه واغ دل شاد و پیکارجوی
بدشنام بگشاد خاقان زبان بدو گفت کای بدتن و بدگمان با ایران و آن شاه و آن انجمن همی زینهارت بباید چو من
نه پیکری کاز هر سگی برتری همی شاه چین بایدت لشکری یکی تیرباران گرفتند سخت چو باد خزان کز چمن برگ درخت
سواران پوشید پر عقاب نه بینید چنان نیزه جنگی بخواب تهمتن به پیش اندرون جمله برد عنان را بخشش دلاور سپرد
همی خون بچکانید بر چرخ ماه پسنده ز نظاره گیهان زرم زبس گرد گردان که بر شد بمیغ چنان شد که کس روی ننمود تیغ
ز بانگ سواران و زخم خان نبود دست پیدا رکیب از عنان تو گفتی که خورشید در پرده شد زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه ز گشته ندیدند بر دشت راه همه دشت تن بود خفتان خود تنا را همی داد دیده درود
ز گرد سواران بر باد شد زمین پر ز آواز پولاد شد بسی نامداران بی نام و ننگ بدادند سرها به چیره نهنگ
بر آورد رستم از ان سو خروش تو گفتی زمانه برآمد بجوش چنین گفت کین پیل با تخت عاج همان پاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسروست که او در جهان شهریاری نوست نثار ار بگاه رست با تاج و فر بدین زور و این کوشش

همه دستها سوی بند آورید / میان را بخم کمند آورید
تن ما از این زندگانی بس است / که تاج و نگین این زمانی بس است
چو گودرز باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
کمانها و چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
نه هنگام آرام و آسایش است / نه نیز از در رای آرایش است
تهمتن نگه کرد خاقان چین / همی آسمان را زند بر زمین
برآشفت و رام شد چون پلنگ / بیامد به پیش تهمتن بجنگ
چو او دست کرد و پیاده شوم / بخون خوی آهار داده شوم
همه پاکشان پیش خسرو برم / ز رشتگان و چین هدیه نو برم
ایا گرشده بخت بیچارگان / همه زار و پیچان و غمخوارگان
که او اژدها راند اندر نبرد / همی پیل جوید برو بر نبرد
ز فتراک بگشاد آنگه کمند / خم خام در گوی زین افکند
بهر سو که خام اندر انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
هر آنکه که او مهتری را ز زین / ربودی بخم کمند گرز بن
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
همی گریه آورد ابر سیاه / نظاره ستاده بر آن جنگگاه
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتا دلیران بداند درست
گر سقلاب و سکنی و چینی ز زهر / ازین خیره اندک ندارند بهر
یکی شهریار است افراسیاب / که آتش همی برفشاند ز آب
کسی نیست بالاو ز نام و ننگ / که گشتی از آزار جنگ
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته ندار ایچ کین
چو کاموس بر دست کشته شد / سر رزم جویان همه گشته شد
بتاراج ایران نهادند روی / که باید زدن لابه و گفت و گوی
ببخشم سرش گنج و تاج مراست / همان پیل با تخت عاج مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش

فرستم بنزدیک شاه زمین / نه منشور ماند نه خاقان چین
وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
برهام گفت ای درنگی تمامست / برو با بزرگان سواری دویست
بگیوان زمان گفت برکش سپاه / بدین دشت ازین بیش تخم گیاه
بشو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
بران دیده مرکز مباد آفرین / که نفرین بسگالد بروز کین
چنین گفت رستم برهام شیر / که ترسم که رخشم نشد از جنگ سیر
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان مچخ
ازان جایگه برخروشید و گفت / که با روم و چین اهرمن باد جفت
تن ما ز رستم نبود آگهی / مگر مغزتان از خرد بد تهی
تن ما اسیر از رزم من نیست / مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
برانگیخت رخش و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
نبودش جز از رزم خیر آرزوی / بباز و خم خام و چین در بروی
برین رزمگه بر سپهدار طوس / بابر اندر افراختی بوق و کوس
یکی پیل بر پشت کوهی بلند / بچنگ اندران چرم شیران کمند
چو خاقان ازان پشت پیل سپید / ورا دید ببرید از جان امید
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
یکی شاه ختلان یکی شاه چین / ز بیگانه مردم ترا نیست کین
کو نه گرز انجمن / ندارد ازین رزم بر خویشتن
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
چو او بازگردد تو هم بازگرد / که اکنون سر آمد سر از نبرد
چنین داد پاسخ به پیلان تاج / بنزدیک من با بدان تخت عاج
چو داند که لشکر بجنگ منست / شتاب سپه از درنگ منست
فرستم بنزدیک شاه زمین / همان مهد و تاج و تخت نگین
همه دشت مردست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه

گرداند که خود چون بود روزگار / که پیروز گرداند از روزگار
چو بشنید رستم بر انگیخت رخش / منم گفت شیر اوژن تاج بخش

بتن زورمند و ببازو کمند / سر شاه چین اندر آرم به بند
چه خاقان چینی کمند مرا / چه شیر ژیان دست بند مرا

ببند اختران تاب داده کمند / چه روز فسونست و هنگام بند
چو آمد بنزدیک پیل سپید / شدان شاه چین از روان ناامید

چو از دست رستم رها شد کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تاج و نه تخت و مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ زهر است گه نوش و مهر
وزان پس گران گرز را داد بر / بزرگش همان بد بهمان خورد

چنان شد که در دشت آوردگاه / که شد تنگ بر پشه و مور راه
زبس کشته و خسته چون جوی خون / یکی بی سر و دیگری بی روان

چنان بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
بر آمد یکی باد و ابر سیاه / که شد روشنای ز گیتی ناپدید

سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند راه دراز
چنان تیره بد گرد دشت و نگار / نگه کرد پیران دران کارزار

بمنشور فرطوس و خاقان چین / بران نامداران مردان کین
درفش بزرگان نگونسار شد / بخاک اندرون کشتگان خوار و زار

نشستن کود کلباد گفت / که زوبین و خنجر نیابند جفت
نگونسار گردان درفش سیاه / برفتند پویان بدان رزمگاه

همه میمنه گیو بر تاج کرد / در دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / نگه تا به بینند که پیران کجاست

چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم رزم ساز
نه گشته اسپان جنگی زکار / همه زخمه و خسته ز کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرقه برگستوان بخون و خاک

تن از جنگ خسته دل آرام شاد / جهان را چنین است بنیاد و نهاد
پر از خون بر تیغ های زکار / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین تا ز گشتن بپرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن شکستند دل خسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود

چنین گفت رستم با ایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه شمشیر گر

همه سر بخاک سیه بر نهید / ازان جایگه خاک بر سر نهید
که زین نامداران یکی نیست کم / کرا کنون شدستی دلاور

چو آگاهی آمد به شاه جهان / همین باز گفت این سخن در نهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست / ز پیران و خاقان شنو

ز ایران برفتم ابا رای و هوش / بر آمد ازین کار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و زنگه نیز / دلم تیزتر گشت بر سان تیز

ز ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی نکردم بجایی درنگ
چو چشمم بر آمد بخاقان چین / بران نامداران و مردان چین

بو نیزه بکاموس وان فر و برز / چنان باد وان شاخ وان دست و برز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من ببینم بمردی کمر

ازین بیش مردان و زین پیش سال / ندیدم بجایی بر و فر و زال
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرز گرز گران

ز مردی نه پیچید مرکز دلم / نگفتم که از آرزو کم دلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من

کنون گر همه پیش یزدان نهی / بغلتیم با درد یکیک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخت و گردون زور

مبادا که

مبادا که آید بما بر نهیب | مبادا که این کار گیرد نشیب
نگه کن که کارآگهان ناگهان | برند آگهی نزد شاه جهان
بیاراید آن نامور بارگاه | بسر بر نهند خسروانی کلاه
ببخشند بدرویش بسیار چیز | که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جای بزمست بیرون کنیم | بآسایش آرایش افزون کنیم
غم و کام دل بی گمان بگذرد | زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که با جام می بشکری | بدین چرخ نامهربان ننگری
سپاس از خداوند پیروزگر | کزویست مردی و بخت و هنر
کنون می گساریم تا نیم شب | بباده بزرگان گشاییم لب
بپرد گر دل اندر سرای سپنج | نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد این نژاد گهر | هران بود کر چون تو آرد ببر
کسی را که چون پیلتن مهترست | ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما چه کردی بمهر | که از جان تو شاد باد سپهر
بتو زنده گشتیم گیتی فروز | همه کشته بودیم برگشته روز
بفرمود تا پیل با تخت عاج | بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام | نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرنای از پس پشت پیل | همی رفت آواز شان بر دو میل
چو خرم شد از می جهان پهلوان | برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه | نهاد از بر چرخ فیروزه گاه
طلایه پراگنده بر کوه و دشت | چو زنگی ز رنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک | بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای | برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان | که جایی نیامد ز پیران نشان
بباید شدن روی آن رزمگاه | بهر سو فرستاد باید سپاه
بشوید پیش رو و پیران مرد | بجایی کجا بر دو دشت نبرد
جهاندیده برگشت با خواسته | بهر سو نشستی بیاراسته
پراگنده کشور پر از کشته دید | بخاک اندر افگنده آغشته دید
ندیدند زنده کسی را بجای | زمین بود و خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی | که شد روی کشور ز ترکان تهی
زناپاکی و خواب ایرانیان | برآشفت برسان شیر ژیان
زبان برگشاد و بدشنام گفت | که کس را خرد نیست با مغز جفت
برین کو نه دشمن میان دو کوه | شب چون گریزد ز ما همگروه
طلایه بگفتم که بیرون کشند | در و راغ چون دشت هامون کشند
شما سر بآسایش و خوابگاه | سپه دید دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج باز آورد | چو رنج آوری گنج باز آورد
چو گویم که روزی تن آسان شوم | ز تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس تو پیران کلباد را | چو هومان و روبین و پولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری | تو در کشوری رستم از کشوری
اگر تاو دارید جنگ آورید | مرازین سپس کو بجنگ آورید
چو بیرون برگشتم از کارزار | تبه شد همه کرده فرجام کار
برآشفت بر طوس چون پلنگ | که این جای خوابست یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از چیست گست | پی آهنگ آن روزه نام جست
چو مرد طلایه بیابی بچوب | همه اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش ببند | نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیک شاه | مگر بخت گردد بدان بارگاه
ز دینار و از گوهر و تخت عاج | ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه | همه خواسته یکسره پیش خواه
بدین دشت کشور نشانان بدند | همه نامداران کیهان بدند ۵۲۱
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم | همه نامداران آن مرز و بوم

گرای کم شده بخت بیچارگان
همه زار و پیچان و غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی
دگر مغزتان شد ز دانش تهی

که او اژدها را اندر آمد بمرد
همه پیل جوید برو زین نبرد
شما را بر آزرم من شیر نیست
مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
خم خام در کوهه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش
همی اژدها را بدرید گوش

مرانکه گرا و مهتری را ز زین
ربودی بخم کمندش ز زین
بدین رزمگه بر سپهدار طوس
ابر اندرا فراختی بوق و کوس

فرستاده آمد بر پیلتن
زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
نگه کرد خاقان ابر پشت پیل
زمین دید برسان دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوه بلند
بجنگ اندرا زخم شیران کمند
همی گرد پس آورد ز ابر سیاه
ستاره نظاره بران رزمگاه

یکی نامداری ز لشکر بجست
که گفتار ایشان نداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
بکوبش که شدی یکی مرد گرد

یکی شهریارست افراسیاب
که آتش همی بر فروزد ز آب
جهانی برین گونه کرد انجمن
بر آورد زین بر تن خویشتن

کسی نیست با او برین نام و ننگ
همی آشتی بهتر آید ز جنگ
چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی
بدو گفت ای مهتر نامجوی

ازین هدیه شاه باید نخست
پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد
بر فشند گردان بدشت نبرد

کمرها زرین و بیجاده تاج
ز دیبا و از باره و تخت عاج
ز تیر و کمان برز بر گستوان
ز گوپال و ز خنجر هندوان

یکی توده شد در میان دو کوه
نظاره شده گرد لشکر گروه
کمانکش سواری گشاده بری
بتن زورمندی و کنداوری

خدنگی بینداختی چار پر
ازین سو بر آنسو بکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند
جهان آفرین را فراوان براند

چنین گفت کین روز تا پاید
گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گرد این خواسته زان نگین
بنفرین شود گاه با آفرین

یکی گنج از ینسان همی پرورد
کسی دیگر آید ازو برخورد
بران بود کاموس خاقان چین
که آتش بر آرند از ایران زمین

برین زنده پیلان و این خواسته
بدین لشکر و گنج آراسته
ز گنج و ز انبوه بودند شاد
زمانی ز یزدان نکردند یاد

که چرخ سپهر و زمان آفرید
بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود
پیکانش همه کار بیداد بود

کنون این بزرگان هر کشورند
گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه
همی تخت زرین و زرین کلاه

همه خواسته بر هیونان ببست
فرستم سزاوار چیزی که هست
وزاید رشوم تا زیان پلنگ
درنگی نه والا بود مرد جنگ

کسی کو گنه کار خونی بود
بکشور نماند زبونی بود
زمین را بخنجر بشویم بدست
بدانرا نمانم که کارد شکست

بدو گفت گودرز کای پاک رای
تو تا جای باشد بمانی بجای
تهمتن فرستاده را تخت بست
که با شاه گستاخ باشد نخست

فریبرز کاوس را برگزید
که با شاه گستاخی او را سزید
چنین گفت کای نیک پی نامدار
هم از تخم شاهان دهم یادگار

هنرمند با دانش و با نژاد
تو شادان و این کو بهران نژاد
یکی رنج برگیر از ایدر برو
ببر نامه من بر شاه نو

ابا خویشتن لشکری را ببر
هیونان و این خواسته سربسر
همان باره و افسر و گرز و تاج
همان زنده پیلان و این

فریبرز گفت ای هژبر ژیان

فتحنامه رستم بکیخسرو و از هزیمت پیران و فرستادن

منم راه را تنگ بسته میان

دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخن هرچه بایست با او براند

سیران بفضل خدای عز و جل

بقرطاس پس بر نامهٔ پهلوی — بعنبر نبشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشند همیشه بجای

برآرنده بر ماه کیوان و هور — نگارندهٔ فرّ و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آن اوست — روان و خرد زیر فرمان اوست

وزو آفرین باد بر شهریار — زمانه بکام و ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه — سپاه شه کشور همگروه

همانا که شمشیر زن صد هزار — ز دشمن فزون بود در کارزار
کسانی و شکنی و چینی و هند — سپاهی ز چین تا بدریای سند

ز کشمور تا دامن کوه شهد — سراپرده و پیل دیدم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار — ازان لشکر بی مر و بی شمار

چهل روز بر هم همی جنگ بود — تو گفتی بدیشان جهان تنگ بود
کسی روز روشن ندید آفتاب — ز پیکان پولاد و پر عقاب

همه شهریاران کشور بدند — که با تاج و با تخت و افسر بدند
میان دو کوه از پی زاغ و دشت — ز خون و ز کشته نشاید گذشت

همانا که فرسنگ باشد چهل — پراکنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام ازین دولت دیر یاز — سخن گویم این نامه کردم دراز

همه شهریاران که دارند بند — ز پیلان گرفتم بخم کمند
سوی جنگ دارم کنون رای — مگر زنده پیش من آید اوی

زبانها پر از آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بدست فریبرز خسرو نژاد

ابا شاه پیلان هیونی هزار — ازان زر سکه بر نهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت — بنزدیک خسرو بسیچید تفت

همی رفت با او گو پیلتن — بزرگان و گردان لشکر شکن
ببید رود گردن گرفتش کنار — ببارید خون از غم شهریار

تو زان جایگه سوی لشکر کشید — چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می — بیک دست رود و دگر دست نی

برفتند از انجا بآرام خویش — گرفته بپر هر کسی کام خویش
چو خورشید با رنگ دیبا زرد — سپهر کرده بر گنبد لاژورد

همانگه ز دهلیز پرده سرای — برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان با ختن را ببست — بران بارهٔ تیز رو بر نشست

بفرمود تا توشه برداشتند — همی راه دشوار بگذاشتند

رفتن بار دوم بجنگ افراسیاب از کوه همایون

بیابان گرفتند و راه دراز — بیامد چنان لشکری رزمساز
چنین گفت رستم که ای مهتران — جهاندیده و کارکرده سران

من این بار جنگ اندرانم بجنگ — بد اندیش کانرا نشود کار تنگ
که دانست کین چاره گر مرد سند — سپاه آرد از چین و سقلاب و هند

من او را چنان مست بیهش کنم — تنش خاک گور سیاوش کنم
که در هند و سقلاب توران و چین — بخوانند زین پس بر و آفرین

بزد کوس وز دشت برخاست گرد — هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاشجوی — با بر اندر آمد همی گفتگوی

دو منزل برفتند ازان رزمگاه — که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند کامد فرود — سپه بود لشکر همه دشت و رود

بران چیز کان مهرهٔ شاه بود — فریبرز را دست کوتاه بود
ببخشید یکسر همه بر سپاه — بجنبید یکدم ازان جایگاه

همی بود با رامش و می بدست — یکی شاد و خرم دگر خفته مست
فرستاده آمد ز هر مهتری — ز هر نامداری و هر کشوری

بسی هدیه با ساو چندی نثار — ببردند نزدیک آن نامدار
چو یکدشت زین داستان روز جنگ — ز گردش نیاسود چرخ بلند

کس آمد بر شاه ایران سپاه
فریبرز نزدیک خسرو رسید
نگه کرد خسرو بدان بستگان
فرود آمد آن پیش یزدان پاک
همی تاج را پرورانیدیم
سپاس از تو دارم نه از انجمن
بسی آفرین کرد بر پهلوان
تخت آفرین کرد بر کردگار
سپهری برین گونه برپای کرد
غم و شادمانی ز یزدان شناس
ز دیبای چینی و از تخت عاج
هیونان بسیار و افکندنی
نگه کن کسی کش سر آید به پیش
ز کار رستم خبر بد مرا روز و شب
کسی را که رستم بود پهلوان
نبیسنده بردخته شد زآفرین
صد از نامور جعد زرین کمر
ز یاقوت رخشان ده انگشتری
ز پوشیدنی شاه دستی ببر
بپیرا همه هدیه برساختند
نگه کان سر شهریار اندکی
چو آگاهی آمد به افراسیاب
ز کاموس و منشور و خاقان چین
ز ایران یکی لشکر آمد به جنگ
ز گرد سواران نبود آفتاب

که آمد فریبرز کاوس شاه

داستان آمدن فریبرز کیخسرو و از نزد یک رستم

هیونان و پیلان و آن خستگان
بغلطید گفت ای جهاندار پاک
تو از رنج و سختی رهانیدیم
یکی جان رستم تو مستان ز من
کز او باد شادان و روشن روان
کز و دید نیک و بد روزگار
شب و روز را گیتی آرای کرد
کز و نیست هرگونه مار سپاس
ز اسپان تازی و از طوق و تاج
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بدین گونه سپر آید از جان خویش
گشاده نکردم به بیگانه لب
بپرورد کز بماند همیشه جوان
نهاد از بر نامه خسرو نگین
ده اسپ گرانمایه با زین زر
ز خوشاب زر افسری برگزید
هم از یاره و طوق زرین کمر
یکی گنج پرمایه پرداختند
بجم کمند تو آید یکی

آگاهی یافتن افراسیاب از هزیمت پیران و گرفتار شدن خاقان چین

که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب

پذیره شدندش با سپاه گران
عنان را بپیچید و آمد ز راه
ستمکاره کرد بر من ستیم
زمین و زمان پیش من بنده شد
بزد اسپ و زانجا که باز گشت
با ایوان شد و نامه پاسخ نبشت
خداوند کیوان و گردان سپهر
یکی را چنین تیره بخت آفرید
وز آن پس چنین گفت کای پهلو
رسید آنک گفتی بدین بارگاه
همه آلت و بار و سوزش بزم
وزان رنج بردن ز چندین سپاه
شب و روز بر پیش یزدان پاک
پرستنده چون تو ندارد سپهر
بفرمود تا خلعت آراستند
صد اشتر همه بار دیبای چین
فریبرز را کرز تاج و درفش
فرستاده فرمود تا باز گشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب
فریبرز برگشت از آن بارگاه
چهل روز یکسان همی جنگ بود
سرانجام از این لشکر نامدار

با بوق و کوس و سپاه گران
زمین را ببوسید گو را بدید
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
مرا نیز بدکرد با درد و غم
جهانی بگنج من آگنده شد
بدان پیل و آن بستگان
بباغ بزرگی درختی بکشت
کز و نیست پرخاش و پیوند
یکی را سزاوار تخت آفرید
که پاکیزه تن باد و روشن روان
اسیران و پیلان
به پیش تو زینسان که آمد
شب و روز بودن
توان بودم و دل شده
ز تو بخت هرگز مبراد
سپه نام کردار پیر اسپه
صد اشتر ز افکندنی
یکی تخت روبین و زرینه
از ایران بسوی سپهبد
نه خورد و نه آرام
بکام دل شاه ایران
که آتش برآمد ز دریا
شکستی که آمد بتوران
شب و روز گیتی
سواری نماند از در کارزار

بزرگان و آن نامور مهتران / ببودند یکسر به بند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل

وزین روی پیران ز راه ختن / نشد با یکی نامدار انجمن
همه هر چه رفت اندر آوردگاه / همی گفت با شاه توران سپاه

همی چون گذشت او سپهر فراز / ازان گرم و اندوه و رنج دراز
کشانی و شکنی و مروی نماند / که گر رستم بر تیغ جنگی نراند

گرایند ایدر بجنگ این گروه / تو هامون شمر کوه و هامون چو کوه
پر از خون همه مرد پیش از دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل

وزان روی تنگ اندر آمد سپاه / به پیش اندرون رستم کینه خواه
چو افراسیاب آن سخنها شنود / دلش گشت پر خون و سر پر ز دود

همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
کز ایران یکی لشکر جنگجوی / بران نامداران نهادند روی

شکسته شده لشکری گران / چنان سیا ز گردان جنگ آوران
ز نیروی کاموس خاقان چین / ببینند گفتی مرا بر زمین

سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردن کشان بسته شد
با ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایید و جنگ رستم بود پیش رو / نماند برین بوم بر خار و خو

کز من دست برد و ورا دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
گر او با بزرگان توران زمین / چه کردست از بر بدی روز کین

چه کردست با شاه مازندران / ز گردش چه آمد بران مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند

که گر نامداران گردان چین / با ایران همه رزم جویند و کین
مهان از بلشکر چرا خوانده اند / همه گنج خیره برافشانده اند

نه از لشکر ما کسی کم شده است / نه این کشور از خون دمادم شده است
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن بخاری همی

ز مادر همی جنگ را زاده ایم / میان تا ببستیم بگشاده ایم
اگر خاک گیتی بپی بسپریم / ازان کرده خویش کیفر بریم

بکینش ببندیم زین پس میان / نماند کسی زنده تا جاودان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید

دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام خوردن نشاند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل آهار داد

چنان شد ز گردان ایران زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
وز انجایگه نیز لشکر براند / بیامد بسپید و فراوان بماند

غو کوس بر چرخ اخضر رسید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج و با گوشوار

ازان شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بگفتند بر پهلوان آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین

بتو زال و شاه جهان شاد باد / بر و بوم آن کشور آباد باد
کجا چون تو خیزد ازو پهلوان / هنرمند و بیدار روشن روان

وز انجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسپید و دو هفته بماند
بنخچیر و گور و بمی دست برد / ازان بگذرید خورد و شمرد

وز انجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
دژی بود از مردم آباد بود / کجا نام آن شهر بیداد بود

همه خورد بیماز مردم بدید / پری چهره هر زمان کم شدی
نبودی بجز کودکی تا رسید / نخوان اندران شهریارا بدید

ازان ساختندی نخوان از خوان / بدین گونه شاه را پرورش

داستان رزم رستم با کافور و در بستن و گرفتن شهر بلا

تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور
۱۴۱ه
بدان دز فرستاد با گستهم / دو گرد خردمند با او بهم

نه شهر را نام کافور بود — که او را بدان شهر منشور بود
پرستندگانی که نیکو بدند — پری چهره مرزمان گم بدند
بپوشید کافور خفتان جنگ — همه شهر با او پسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند — برزم اندرون پیل سندان بدند
چو پیوسته شد گیتی بدان کو بدید — جهان در کف بیوار و بدید
بفرمود تا تیرباران کنند — بدیشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان — که بستدن نگیرد ز پیکان نشان
زمانی بدینسان بر او بخشند — که آتش ز در با پر انگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد — بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت کشتند زود — که گیتی عنانت بباید بسود
همه تیغ و گرز و کمند آورید — پسر بر پسر کشتار به بند آورید
بر رستم بگوی که چندین مایست — بجنبان عنان با سواری دو بیست
ببستند بیژن و گیو بر سان دود — سخن بر تهمتن همی بر گشود
گران گرد رستم هم آنگه رسید — ندانست لشکر فراز از نشیب
بدانسان بیامد بر آن رزمگاه — که باد اندر آید ز کوه سیاه
بسی سر ز ایرانیان کشته دید — بسی بر کشش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای یل بدگهر — کنون رزم و بزم تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت — بدان بارو زخم روانی درخت
بینداخت تیغش بکردار تیر — که آید مگر بر یکی شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر — فرو ماند کافور بر جا ستور
کمندی بینداخت بر سوی طوس — همی کرد رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال — که بر هم شکستش بر و تر و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد — بزرگان بنودند پیدا ز خرد
در دژ ببستند و از باره تیر — برآمد خروشیدن رستخیز
بگفتند کای مرد با زرم و توش — بدین گونه پیل پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نزادی چه کرد — کمند افکنی با سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین شارستان — که داننده خواند تن تازیان
چو تور فریدون با ایران براند — ز هر گونه دانند کار نجوم
یکی باره افکنده زین گونه ی — ز سنگ و ز خشت و ز چوب و نی
برآورد از آنسان بافسون و رنج — بیالود چیزی تنی مانده گنج
بسی رنج بردند مردان مرد — کزین باره در بر آرند گرد
نبد کس بدین شارستان تا دنا — بدین رنج بردن نیارد
سلیحست و هم توشه و خوردنی — بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری — نباشد بدین سست جز باد دست
نکوبید بدین باره منجنیق — ز افسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم سرش خیره شد — دل رزم جوش بران برزد
یکی رزم بودان نه بر آرزوی — سپاه اندر آورد بر چار سو
بیک روی گودرز و یک روی طوس — پس پشت او گیو با پیل و کوس
بیک روی بد لشکر از او — زره دار با خنجر کابلی
جوان دید رستم کمان برگرفت — همه در برو مانده اندر شگفت
هر آنکس گزان باره سر بر زدی — زمانه سر شش همی در زدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت — نبد بیاز کاری بکشتند چفت
بدین باره زان پس بکندن گرفت — ز دیوار مردم فکندن گرفت
بستو نهادند زیر اندرش — بیالوده نفت سیاه از بر
چو بنی زد دیوار در کنده شد — بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد از باره آن سلم گر — ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود رستم که جنگ آورید — کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند و خویش — جهان از پی نام و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد — گرامی تر آنکو ز ما در نزاد
دلیران پیاده شدند از نها — سپرهای چینی و

برفتند با نیزه داران بجنگ ‌ ‌ ‌ بپیش اندرون شیر و تیز نهنگ
چو از باره شهر بیرون شدند ‌ ‌ ‌ گریزان و گریان بهامون شدند
ازیشان بکشتند چندی اسیر ‌ ‌ ‌ ببردند ازان شهر برنا و پیر
تهمتن بیامد بپیروزی نشست ‌ ‌ ‌ بپیش جهاندار آمد نخست
با ایرانیان گفت با کردگار ‌ ‌ ‌ نیایش همان مهتران آشکار
بزرگان بپیش جهان آفرین ‌ ‌ ‌ نهادند یکسر رخ بر زمین
که هرکس که چون تو نباشد بجنگ ‌ ‌ ‌ نشستن بر آید کش نام و ننگ
تهمتن چنین گفت کین رزم و فر ‌ ‌ ‌ یکی خلعتی باشد از دادگر
بفرمود پس گیو با ده هزار ‌ ‌ ‌ سپهدار و برگستوان ور سوار
چو بنمود شب زلف جعد سیاه ‌ ‌ ‌ از اندیشه تاریک شد چشم ماه
بر آنکس که خورشید بنمود تاج ‌ ‌ ‌ بر آمد نشست از بر تخت عاج
بسی خوب چهره بتان طراز ‌ ‌ ‌ گرانمایه اسپان و هرگونه ساز
وزان پس بیامد چو گودرز و طوس ‌ ‌ ‌ چو پیشش تهم رستم با پیل و کوس
چنین گفت گودرز کای سرفراز ‌ ‌ ‌ جهان را بمهر تو بادا نیاز
کسی کو به بهبود روی زمین ‌ ‌ ‌ جهان دیده آرام بر شهر چین
ز شاهان و ز پیل و ز تخت عاج ‌ ‌ ‌ ز مردان و اسپان و از تاج و گنج
بکشتیم و کردار اندر سپی ‌ ‌ ‌ ندیده جز آگنده در زمان کسی
تو شد پشت ایران و تاج سران ‌ ‌ ‌ سرافراز ما پشت کهتران
بپا داشتی تو نیت ماه دست ‌ ‌ ‌ مکافات ایزد توران کرد پست
چو بشنید رستم دلش شاد گشت ‌ ‌ ‌ روانش ز درد و غم آزاد گشت
بدیشان چنین گفت کای مهتران ‌ ‌ ‌ سرافراز و بیدار و کندآوران
وزان پس چنین گفت کای بد سپه ‌ ‌ ‌ بباشیم شادان و گیتی فروز
همه نامداران ز گفتار او ‌ ‌ ‌ ببزم و بخوردن نهادند روی
دلش زان سخن پر ز تیمار شد ‌ ‌ ‌ همه پرنیان بر تنش خار شد
کز این رستم است آنکه من دیده‌ام ‌ ‌ ‌ بسی از نبردش بپیچیده‌ام

دم آتش و تیغ باران تیر ‌ ‌ ‌ ز بس هیبت بود زان سپس گیر و دار
در دز هیبت آن زمان جنگجوی ‌ ‌ ‌ بتاراج گشتن نهادند روی
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز ‌ ‌ ‌ بپیش تو رود غلام و پرستار نیز
ز بهروز کشتن نیایش کنید ‌ ‌ ‌ بدان نیکویها فراز آمدند
ببهروزی اندر نیایش کنید ‌ ‌ ‌ جهان آفرین را ستایش کنید
چو از یاد یزدان بپرداختند ‌ ‌ ‌ بدان نامدار آفرین ساختند
تن پیل و این چهره جنگ شیر ‌ ‌ ‌ زمانی نباشی ز پیکار سیر
تمامی بسر بهره دارید ازین ‌ ‌ ‌ نه جای کلاه است از جهان آفرین
شود تا زبان تا بمرز ختن ‌ ‌ ‌ نماند که ترکان شوند انجمن
نشستند گیو با این سواران جنگ ‌ ‌ ‌ بپیروز اندرین تاختن بی درنگ
ز توران بر آمد سپه و آواز کوس ‌ ‌ ‌ گرفته بسی نامداران بنو
فرستاد یک بهره نزدیک شاه ‌ ‌ ‌ ببخشید دیگر همه بر سپاه
ابا بیژن و گیو رخ برسپند ‌ ‌ ‌ یکی آفرینی برآراستند
نشاید که ای آفرین تو کیست ‌ ‌ ‌ گشاییم ازین پس بروز و شب
یکی از پس لشکر بدید ‌ ‌ ‌ نه از موبد پاک راد و شنید
ستاره بدان دشت نظاره بود ‌ ‌ ‌ گر آن لشکر از جنگ بیچاره بود
خروشان بدیدم از دم اژدها ‌ ‌ ‌ کمان تو آورد مار از رها
مکافات این کار یزدان کند ‌ ‌ ‌ که چهر تو همواره خندان کند
بزرگیت هر روز افزون کند ‌ ‌ ‌ هنرمند و جنگ تو صد لشکر
تهمتن بدیشان گرفت آفرین ‌ ‌ ‌ که آباد بادا بکردان زمین
مرا پشت آزادگان است این ‌ ‌ ‌ دل روشنم بر زبانم گواست
چهارم سوی جنگ افراسیاب ‌ ‌ ‌ برانیم و آتش برآریم از آب
پس آگاهی آمد به افراسیاب ‌ ‌ ‌ که بوم و بر کشتن بیشتر
بدل گفت پیکار او کار کیست ‌ ‌ ‌ سپاه است بسیار و سالار کیست
۱۵۵ بپیچید ازان بیش تا واز گفت ‌ ‌ ‌ که با دیگر آریم و با جنگ جفت

یکی کودکی بود بر پیش نی	که من لشکر افروز بودم به ری	بیامد تن من ز زین برگرفت	بیکبار از آن لشکر اندر گرفت
چنین گفت لشکر با فرستادگان	که چندین سر از جنگ رستم بتافت	توانی که از خاک آوردگاه	همی جوشن چون اندر آمد به گاه
بسیجیست بسیار و مردان جنگ	دل افکار دشمن چه داری به جنگ	ز رستم سواری تو تنگین شوی	نگه کن بدین نامداران تو
جهانی روان کرده یکسر از اوست	اگر چه دلیرست خود کی به تخت	سخنهای کوتاه ز و شد دراز	تو با لشکری چاره و ساز
پر آواز ابر اندر آری به جنگ	وزانپس ز شاه و ز ایران چه باک	نه گنجور و آباد ماند نه تخت	نه آن بوم ایران و نه تاج و تخت
نگه کن برین لشکر نامدار	جوانان شایسته کارزار	ز مهر بر و بوم و پیوند خویش	زن و کودک و خرد و فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم	از آن به که گیتی بکشتن دهیم	چو بشنید افراسیاب این سخن	فراموش کردان نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند	بکین نو آزا جای برخاستند	ز بوم نیاکان و از شهر خویش	یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ	به پیش آورم چون شود کارزار	نمانم که گنجور و از کار خویش	بود دست بد مرد از کار خویش
پر آواز داوری را بروز نبرد	نهنگ دراز اندر آرم بگرد	بنیزه ز اندیشه چون کرگ تو	بمرز نیا هر مردم شهر
نه نیزه بمانم نه برخاش جوی	بشمشیر بمانم از کف گوی	همه سرکشان آفرین خواندند	پیر افراز را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود	ز هر کار بهره پسندیده بود	یکی شیر دل بود فرغار نام	قفس دیده و جنگ دیده تمام
ز بیگانگان جای برداخته بود	به فغفور گفت ای گرانمایه مرد	هم اکنون برو سوی ایران سپاه	نگه کن برین رستم کینه خواه
سوارش نگه کن که چون بخت ...	گر از ... این بوم و بر ...	چو فرغار برگشت آمد ز راه	بکار آگهی شد بایران سپاه
غمین شد دل مرد بیهوده گوی	ز بیگانگان نیز بهبود روی	فرستاد فرزند را پیش خواند	بسی راز با پیش ...
بشنید چنین گفت کای پهلوان	سپاه تو تیمار تو کی خورد	چنان دان که این لشکر ...	که آمد بدین مرد چندین ...
سپهدار توران رستم ...	که از خاک بسازد ...	چو کاموس گر گوی خاقان چین	چهارم ...
دگر کند روشن دل شاه ...	سپاهی ز کشتی تا زود ...	به نیروی این رستم شیرگیر	بکشتند و بردند ...
چهل روز با لشکر آویز بود	گهی نیزه و گه ز رزم خونریز بود	سرانجام رستم بخم کمند	ز پیل اندر آورد ...
سواران و گردان و مرزبان ...	ز هر سود بود از بزرگان ...	سلیح و پیوستان ...	بایران فرستاد ...
بدین کشور آمد کنون زین نشان	همه نامداران و گردنکشان	من ایدر بمانم بسی گنج و تخت	که گردان شدست ...
کنون هرچه گنجست و تاج و گهر	هم از طوق زرین و زرین سپر	فرستم همه سوی آن کاخ ...	نه هنگام ...
مرا ساخت از رستم تیر و تیغ	و گر گرز بارد برو بر ز میغ	تو گفتی که از روی ...	نه مردم نژادست ...
سلیح ... چندان ...	که ... آید از بالا پشت زمین	زره دار و دو جوشن و خود ...	بغرد ...
نبرد تا بدان تنگ ...	بکینی سلیحش به دریا ...	یکی کوه دیدش بگردار ...	تو گویی که ...

نهنگ آهوان دارد و روز شیر
مرا با سواران بسی بود جنگ
پلنگم نیابد بدو کارگر
مرا با هیونان بسی بود جنگ
همانا که یزدان بما بر فقیر
وگر دست رستم بود روز جنگ
نترسیم من ای پور جان
نباید ترا پند آموزگار
که بسته سلیح و گشاده دو بند
تو بر باد این جنگ کشتی بران
بجان سر شاه توران سپاه
سوی گنگ باید کشیدن سپاه
چو این گفته شد رفت تا جای خویش
فرستاد فرغار از آن رزمگاه
چنین گفت کز بارگاه بلند
زده خیمه بر پیش پرده سرای
فروهشته از کوهه زین لگام
گرازه طلایه است با گستهم
بیامد سپهدار پیران چو گرد
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
ز پیش سپه دار بیرون شدند
سپه بود چندانکه گفتی جهان
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
ز بیگانه خانه بپرداختند
بدو گفت پیران که پولادوند

بدریای رود و بمردی دلیر
یکی جوشن آتش ز چرم پلنگ
بسی آزمودم بگرز و تبر
بکشتیم بسیار ساز نهنگ
تمامی بگردست ازین وعده
نیازم مرا باید فراوان درنگ
ازین بی وفا چرخ بیدادگر
نگه کن برین گردش روزگار
تو گویی که از غم همی بگسلند
چو دانی که آمد سپاهی گران
بخرشید و شمشیر و تخت و کلاه
نباید سوی رزم کردن نگاه
سری پر ز رزم و دل از کینه ریش
برفت او بیامد بتوران سپاه
برفتم بر رستم دیوبند
یکی پور ابرش بپیشش بپای
بفتراک بر حلقهٔ خم خام
که با بیژن و گیو باشند بهم
بزرگان و مردان روز نبرد
چه چارست از جستن نام و ننگ
همه رزم را سوی هامون شدند
همی گرد و از گرد اسپان نهان
گر اندر خور جنگ جستن شتاب

سخن گوید او زو کنی خواستار
بمردم نماهی بر روز نبرد
کنون آزمون را یکی کارزار
گراید و ننگ یزدان بود یار
از ایران بود نیز نه شهریار
شوم تا بدان روی دریای چین
بدو شنید و گفت ای خردمند شاه
چو پیران و هومان و فرشیدورد
ترا فر و برزست و فرزانگی
ز شاهان گیتی نبرده توی
گر از کار کاموس خاقان چین
ز چین و ز خاقان سپه خواستن
شب تیره بگشاد چشم دژم
بیامد بنزدیک افراسیاب
سراپرده سبز دیدم بزرگ
بخیمه درون ژنده پیل ژیان
سپهدار چون طوس گودرز و گیو
غمی شد ز گفتار فرغار شاه
ز گفتار فرغار چندی بگفت
به پیران بفرمود تا با سپاه
خروش آمد از دشت و آوای کوس
بنیزه زنان نعره برداشتند
به پیران بگفت آنچه بایست گفت

بدریا چو کشتی شود روزگار
نه پیچد ز بیم و نتابد ز درد
بسپاریم تا چون بود روزگار
بگردد ز ما بخش چرخ بلند
پیر آید مگر بر من این کارزار
بدو مانم این مرز توران زمین
که تو شسته بزی تا بود تاج و گاه
چو کلباد و نستیهن شیرمرد
نژاد و دل و بخت مردانگی
جهاندیده و کارکرده تویی
دلم گشته پر خون و سر پر ز کین
وز آنپس سوی جنگ آراستن
ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
شب تیره هنگام آرام و خواب
سپاهی بکردار غرنده گرگ
میان تنگ بسته چو شیر ژیان
فریبرز کین و شیدوش نیو
کس آمد برش پهلوان سپاه
که تا کیست با او بپیکار جفت
بیامد بر رستم کینه خواه
جهان شد ز گرد سپه آبنوس
همی پیل بر پیل بگذاشتند
ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
پسندیده را پیش بنشاختند
بمردی و دیدار بالای او

نامه فرستادن افراسیاب بر پولادوند و رفتن او بجنگ رستم

مگر او بگرداند از ما گزند ۵۶۱ که مرد دلیرست همتای او

دبیر جهاندیده را خواند گفت   که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند   بیارای و زر از نگشتای بند
نخست آفرین کن بدادار پاک   کزو بیم و پیروز هم زرمناک
خداوند کیوان و گردان سپهر   خداوند ناهید و رخشنده مهر
وزو آفرین کن بران پورجند   سپهدار فرخنده پولادوند
وزین نامور پرهنر مهتران   ز طوس و پس و رگودرز و گندآوران
زکار تبیره بگوییش همه   خداوندان مرز شاه رمه
بپروردم او را چو جان ارجمند   که از باد نامد برو بر گزند
بگوییش که ما را چه آمد برو   ازین نامور مرد پرخاشجوی
اگر بار مندست چرخ بلند   بیاید برین مرز پولادوند
بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین   نگونسار و بران شدند اندرین
سپاهیست بر سان کوه روان   سپهدارشان رستم پهلوان
سپهکش چو رستم سپهدار طوس   با بر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه   نیاید سپاه اندرین رزمگاه
همه رنج این مرز از وست پیش   تو باشی اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان   شود رام روی زمین یکسان
من از پادشاهی آباد خویش   ز بر گیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر تخت و دیهیم و گنج آن   گر امروز پیکار روی نهان
نهادند بر نامه بر مهر شاه   چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بسته شیده زنیش بدر   فرستاده او بود تیمار دید
بکردار آتش ز بیم گزند   بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد   همه کار رستم برو کرد یاد
کمان زنگ جنگ او را بخواند   ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود   جهانگیر و پیرمایه خود کامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند   سراپرده او بهامون برند
سپاه انجمن شد بکردار دود   برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند   سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه بگذاشت   بیامد بنزدیک افراسیاب
بدیره شدند سر یک سپاه   بتیره برآمد بدرگاه شاه
ببر در گرفتش جهاندار مرد   ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز چیست   سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند   برای و براندیشه ...
سخن راند هر گونه افراسیاب   ز کار زرنگ و ز بهر شتاب
ز خون سیاوش که بر دست او   چه آمد ز پرخاش و ز گفتگوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد   گذشته سخنها همی برشمرد
بگفت انکه این رنج از ...   که او را پلنگینه پیراهن است
نیاید پلیم برو کارگر   بران پهلوان خود و جینی
بیابان سپردی براه دراز   کنون چاره کار او در ...
براندیشه شد جان پولادوند   که آن پیل را چون شود کار بند
چنین داد پاسخ بافراسیاب   که در جنگ چندین ...
همانست رستم که مازندران   تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید   جگرگاه غندی و پولادوند
مرا نیست پایاب در جنگ او   نیارم بهم کردن آهنگ او
تن و جان من پیش را تو باد   همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی حیله سازم بجنگ   بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر براغال بر لشکرش   نبوده ناخیره کرد سرش
مگر چاره سازم وگرنی بد است   پر و بال او را نگیرد شکست
اگر چاره اینست وگرنی بجنگ   پر و بال او را نگیرد ...
ازو شاد شد جان افراسیاب   می روشن آورد و چنگ و رباب
بدان که شد مست پولادوند   چنین گفت با او به بانگ بلند

کمین از

که من از فریدون و ضحاک و جم / خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بتر بید ز آواز من / وزین لشکر گردن افراز من
من این زاولی را بشمشیر تیز / بآوردگه بر کشم رستخیز
ببخشند بدین لشکر ازان گفت و گوی / که می بود با گفت او جفت و جوی
بهشیاری اندر جهان کس نبود / همی با تهمتن نبرد آزمود
چه رستم به بیند چنین جنگ خاک / ز نخچیر و طوس و گیو

رزم پولادوند با رستم دیو بند

چو بنمود خورشید تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش
بنیزه برآمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولادوند / تن زورمند و بجان و گزند
چو صف برکشیدند مرد و سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل دمان
برآشفت بر میمنه حمله کرد / ز ترکان بیفگند بسیار گرد
وزانپس جوان دید پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
براو بخت با طوس چون پیل مست / کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس و نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
برانگیخت با گیو چون شیر نر / زره دار با گرزه گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد به بند
برفتند رهام و بیژن ز راه / بران زور آن گرز و آن دستگاه
برفتند تا دست پولادوند / ببندند مرد و بخم کمند
بزد دست پولاد بنیاد هوش / برانگیخت اسپ برآمد خروش
دو شیر دلیران بر مایه را / بپیر افراز کرد گران پایه را
بخاک اندر افگند و گشتند خوار / نظاره بران دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان / بخنجر بدو نیم کرد و میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند آن جنگ بد نشان
بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه
برین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
که بفگند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بتیر و کمند
همه رزمگه سر بسر ماتمست / بدین کار فریاد رس رستمست
وزانپس خروشیدن نای خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
چو گم شد ز گودرز بهر دو پسر / بنالید با داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز برگشته شد
جوانان دژم گشت من بی پسر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشنید رستم برآشفت گفت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوهی بلند
غمی گشت از ان جان گودرز پیر / چو روباه و دشمن بگیرد اسیر
سپه را همه بیشتر خسته دید / وزان روی پرخاش جو دیو دید
بدل گفت کین روز با تیرگیست / پیر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشته پیکار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشرد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار / نه بینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد یلان را پیاده ندید
چنین گاه کرد کار جهان / توی بر تو از آشکار و نهان
مرا چشم گر تیره گشتی بجنگ / بهشتی بدیدار این روز تنگ
کز ایشان برآمد ز ایران غریو / ز هومان و پیران و این نیزه دیو
براو بخت با دیو پولادوند / بینداخت آن تاب داده کمند

بدو دید سپهر زان نبرد گوار
بتیر سپید ببر آمد از کارزار
تنه کشته اسپ بزرگان نتیمر
پیاده برآویخت خیره خیر
نه بینی کنون رزم مردان مرد
که بیزار گردی ز دشت نبرد
که بگیرد آن پیشتر ز نبرده پیل
نه بینی کنون موج دریای نیل
کزین پس نیاری نشانه نشان
نه از نامداران و گردنکشان
نه بینی همی زین سپس جز خواب
سپارم سپاهت تا افراسیاب
ز جنگ آوران تیز کو باد پا
چو باشند هر دو بی‌گمان سر بکاب
که سر کو نه بیند از چو بید برد
جگر خسته باز آید و روی زرد
همان رستم است اینک آن بازندان
شب تیره بستند گرز گران
بکشتند و ز دشت بر خاست گرد
دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
جهان خیره شد چشم پولادوند
گر دستش عنان را نبد کاربند
تهمتن همان بد که مغز بکشس
ز دو گوش بیرون نمود
روا دارم از دست پولادوند
روان مرا بگسلاند بند
اگر من نشوم کشته بر دست دیو
با ایران نماند یکی جنگجوی
چو نخشس نیامد بر رستم بکار
برآشفت ز خیم تا بار کار
که این مردی پیر و خفتان جنگ
ببیند از روی این مغفر تیره رنگ
چنین گفت رستم که این روز کی
ره آب گردان برین جوی بست
بگشتند با یکدگر هر دو وان
گرانمایه پولاد با پهلوان
بدو گفت پولاد جنگی نبرد
بکشتی پدید آید از مرد مرد
همان تا که ابر و دهد روزگار
که برگرد دارد ده از کارزار
کجا پای نیابد کسی از هر دو
بجنگ دلیران بر خاست جوی
چو پولادوند از بر زین بماند
تهمتن جهان آفرین را بخواند
بکشتی گرفتن نهادند روی
دو گرد گرانمایه پیکار جوی
میان سپه نیم فرسنگ بود
جهانی نظاره بر آن جنگ بود
پدر را چنین گفت کای روزمند
که خوانی ورا رستم دیو بند

پیاده شده گیو و رهام و طوس
چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
بدو گفت پولادوند دلیر
جهان دیده و نامبردار شیر
چو نامد کمند تهمتن صواب
بدید پادان پیل زور و ...
بگرز گران کنون آتش و جنگ کین
کمند و دل و زور آهنگ ...
ننگ بدو رزم پیکان تیز
نه بیند دگر چشم تو زال زر
چنین گفت رستم به پولادوند
که چندست از این تیغ ...
چو بشنید پولادوند این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن
گر از دشت ... یکساره دود
بدو نیک را داد داد ...
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
چه باشیم بر خیره ...
عمودی بزد بر سرش پیلتن
کر بشنید آواز آن انجمن
بپیچید زان درد بر دست
چنین گفت کای مرو ...
که این نزد تو جنگ مستی
روانم برین گیتی آزاد ...
ورا افراسیاب ...
تو ... زمین ...
نه مردم که کشتارزنه
نه خاک و نه کشور ...
همی گشت پولاد زان ...
ببر اسپیم با رستم زال ...
بپیچید و گرد روبش ... نامی
دگر ...
گمان ... این آلت کارزار
تو ... این ورداری ...
نیامد سلاح گران کارگر
بران پیر و خفتان پولاد ...
بکشتی بگردیم با یکدگر
بگیریم هر دو دوال کمر
برین برنهادند یکسر سخن
یکی سخت پیچان و ...
وز آن پس ز اسپان فرود آمدند
زمانی بپا سود ... بر زدند
گرایی برزن از گرد دشت ...
جهاندار و ...
بهر جان که از مرد و روی سپاه
بیاری نیاری کسی ...
چو شیده پر و بال رستم بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
هم اکنون برین ز روی ...
بخاک اندر آرد ...

نه بینی ز گردان ما جز گریز   مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب   که شد مغز من زین سخن پرشتاب
برو تا به بینم که پولادوند   بکشتی همه چون کند در نبند
چنین گفت شیده که ای نیکخواه   نه این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز   نیاید ز دست تو پیکار نغز
تو این آب روشن مگردان تباه   که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان   برآشفت شد با پسر بدگمان
بدو گفت اگر پولادوند   ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند بدین رزمگه زنده کس   ترا از هنرها زبانست و بس
عنان برگراید و آید چو شیر   خروشان چو رعدان دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار پیلان مست   خروشان و جوشان ببسته دو دست
بپولاد گفت ای سرافراز شیر   بکشتی گرازی تو او را بزیر
بخنجر جگرگاه او را بکاف   هنرها بباید از کارکردن نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب   بدان خیره گفتار و چندان شتاب
برانگیخت اسپ و بیامد دمان   چو بشکست پیمان همی بدگمان
بر رستم چنین گفت کای جنگجوی   چه فرمان دهی کهتر انگه بگوی
نگه کن که پیمان افراسیاب   بدان خیره گفتار چندان شتاب
بیامد همی دل برافروزدش   بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم   بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا بیم باید همی   چنین دل بدو بیم شاید همی
هم اکنون سر و پای پولادوند   بخاک اندر آرم ز ابر بلند
اگر نیست با جنگ نیروی دست   دل من زخیره نباید شکست
گر آید و ننگ این جادوی خیره خود   ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک   گر او ریخت بر تارک خویش خاک
وز آن پس بیازید چون پیل جنگ   گرفت آن بر و بال جنگی نهنگ
بگردن برآورد زد بر زمین   همی خواند با کردگار آفرین
زمانی نبد هوش آن پیلبار   بخفت از بر خاک تیره دراز
خروشی برآمد از ایران سپاه   بتیره زنان برگرفتند راه
تا بر اندر آمد دم کره نای   خروشیدن سنج و زنگی درای
کمان برد رستم که پولادوند   ندارد به تن دست و بر پای بند
بر رخش دلیر اندر آورد پای   بماندند تن ازدها را بجای
چو پیش صف آمد بشیر سپه   نگه کرد پولاد بر پیلتن تیز
گریزان ببستند نزد افراسیاب   دلش پر ز خون و رخش پر زآب
بخفت از بر خاک تیره دراز   نهانی ببند هوش ایران ز راز
تهمتن چو پولاد را زنده دید   همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند   جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند   سوارا چو ابر بهاران کنند
ز یک دست شیران زنگ   جهانجوی با رام و گرگین و بیو
تو گفتی که آتش برافروختند   جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند   که بر تخت و بر گنج نام بلند
چرا اسپ همی داد باید بباد   چرا گرد باید همی زد بباد
سپه را به پیش اندر افگند تفت   ز رستم همی بند جانش بگفت
چنین گفت پیران با افراسیاب   که شد روی گیتی چو دریای آب
بگفتم که از رستم زیردست   نشاید بدین بوم ایمن نشست
ز خون جوانی که بد ناگزیر   بخستی دل ما به پیکان تیز
چه باشی که با تو کس اندر نماند   ببندید پولاد لشکر براند
همانا ز ایرانیان صد هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر   زمین پر ز خاک و هوا پر ز تیر
ز دریا و ز دشت هامون و کوه   سپاه آمد اندر همه همگروه
چو مردم نماند از مو دیم دیو   چنین جنگ و پیکار چندین غریو

۵۸

چو رستم بیامد بدان جای نخست | جز از رفتن از پیش و بیگاهی نیست | نباید شدن تا بدان روی چین | گر ایدون که گنج خود اندر زمین
سپه را چنین صف کشیده بمان | خود و ویژگان سوی دریا کران | سپهبد چنان کرد کو راه دید | همی دشت از آن رزمگه
ورفتی بجا ماند و این خود برفت | سوی چین و ماچین خرامید تفت | سپهر اندر آمد به پیش سپاه | زمین گشته بر بیان آب
تهمتن بآواز گفت آن زمان | که تیره مدارید تیر و کمان | بکوشید شمشیر و تیر آورید | هنرها ز بالا بزیر آورید
پلنگ آن زمان بیدار کین خویش | که نخچیر بیند ببالین خویش | سپه سربسر نعره برداشتند | همی تیره برکوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه | که از گشته جایی ندیدند راه | برفتند یک بهره زنهار خواه | گریزان برفتند بهر کی براه
شده پی ره و ره همه نال و مال | همه دشت تن بود بی دست و یال | چنین گفت رستم که کشتن بس است | که او هر زمان بهره مر کس است
زمینی که هر بار زهر آورد | زمانی شکر پاک بهر آورد | همه جامه رزم بیرون کنید | همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج | که هرگز نداند همی راز رنج | زمانی چو امر من آید بجنگ | زمانی عروسی
بی زاری و خامشی برگزین | که گویند که نفرین به از آفرین | بجست اندران دشت چیزی | ز زرین و از گوهر نابسود
بپرسید فرستاد نزدیک شاه | غلامان و اسپان و گرز و کلاه | وزان بهره خویشتن برگرفت | همه افسر و مشک و عنبر گرفت
بخشید دیگر همه بر سپاه | ز چیزی که بود اندران رزمگاه | نشان خواست از شاه توران سپاه | ز هر سو بجستند بی راه
نشانی نداد ایدر خشک آب | نه آگاهی آمد از افراسیاب | شتر یافت چندان و چندان بنه | که از بارگی شد سپاهی
ز توران سپه بر نهادند رخت | سلیح گران مایه و گنج و تخت | خروش آمد و ناله کاو دم | چو سر برکشیدند روی

آمدن رستم از ترکستان بسوی ایران

سوی شهر ایران نهادند روی | سپاهی بران گونه بارگاه
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه | خروش آمد از شهر و از بارگاه | ز ایوان تبیره برآمد بابر | که آمد خداوند گوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان | میان خنیده بکهان و مهان | دل شاه شد چون بهشت برین | همی خواند برکرد کار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش | بجنبید کیخسرو از جای خویش | جهانی بآذین شد آراسته | می و رود و رامشگران خواستند
بتبیره برآمد ز هر جای بوق | ز مشک و زمی طشتهای خلیف | همه بام پیل از کران تا کران | پر از مشک بود و می
ز افسر سر پیلبان پر نگار | ز گوشش اندر آویخته گوشوار | همی زعفران و درم ریختند | زبر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید | جهانی برابر بر آواز دید | فرود آمد و برد پیشش نماز | بپرسیدش از رنج و راه دراز
گرفتش بآغوش و شاه | چنین تا زمانی برآمد درنگ | بفرمود تا پیلتن برنشست | گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی | که بر ما همی آتش افشاندند | چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو | چو رهام گرگین و گردان نیو
پس شاه ایران همی راندند | ز بر شان همی گوهر افشاندند | ز ره سوی ایوان شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت بر شهریار | بنزدیک او رستم نامدار | فریبرز و گودرز و رهام و گیو | نشستند برنامداران نیو

سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست / پس آن گاه ازین کار رزمی درست
نهادند خوان و بخوردند شاه / کزانها نبودی همانا براه
بخوان پری آورد و رامشگران / بپوشش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز کشتی و از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار / زمادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید ار اژدها / ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار / بویژه برین شیردل نامدار
چنین شاد شد زین سخن تاجور / که گفتی از ایوان برآورد پر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / قوی باش و بیدار روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه دارد این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
چنین بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت نشست
سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوان سرود
چنین تا یکماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
[illegible] گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش نیکخوی / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز پرمایه چیزی که بودش نهان
زیاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامهٔ بربری
پرستار با افسر و گوشوار / صد اسب و صد اشتر بزین و بار
طبقها ز زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و چینی عمود
بپدر یافت گوهر شاهوار / جنان چون بود در خور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همیرفت با او براه
چو خسرو غمی شد براه دراز / فرود آمد و برد پیشش نماز
وراکرد بدرود و زایران برفت / سوی زاولستان خرامید تفت
بر ایشان جهان گشت بر شاد بخت / همی گشت گیتی بران سان که خواست
سرآوردم این رزم کاموس کش / درازست نگشاد ازو یک نشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که نفزود بر نیل پولادوند

خواستن فریبرز فرنگیس را بشفاعت رستم دستان از دست کیخسرو

فریبرز گفت ای گو تاجبخش / خداوند کوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان
یکی با تو ای پهلوان زمین / که باد از یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده شاهان بزرین کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین / سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوخش را ارد برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
زنی کز سیاوش بماندست باز / مرا زیبد ای مهتر سرفراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه / برین بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من اینجا چنانک تو خواست
بل پیلتن شد بر شهریار / بدو گفت ای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه / کزان برتر آری سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / کز آن هست نیکوتر و هوشیار
چنین گفت خسرو که فرمان تراست / ترا پیش من جمله حاجت رواست
چنین گفت رستم که از فر شاه / جهان بهره مندست و هم نیکخواه
رسیده بهر کس ز پولاد مهر / چو گردون بهر کس گشاده سپهر
فریبرز کاوس آزادگان / چنو کس نباشند ز شهزادگان
تنها با هنرمندی و رای او / نه بیند کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای برادر کند خواستگار
کجا چون بکین برادر میان / ببندد شود نزد ایرانیان

نگهبان تاج و در گنج او
کسی کو شناسد همان رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب
جهان چون بود ماه با آفتاب

ازین داو مر شاه را آگهی
کجا اندران بد امید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت گو
وزین پر هنر مهتر نامجوی

بدین کار دشوار شد شهریار
بر رستم چنین گفت کای نامدار
مر آنکس که از رای تو بگذرد
زمانه ورا از بزی بسپرد

نیاید ز گفتار تو جز بهی
که با دانش و سال با فرهی
تو دانی که ما را بدو حکم نیست
وگرچه بود آنچه خود بود نیست

بگویم ورا گر ز من بشنود
همان پندها گر بران بگرود
برفتند هر دو بنزدیک ماه
تهمتن ابا خسرو نیکخواه

بمادر چنین گفت پس شهریار
که ای در جهان از پدر یادگار
بهر نیک و بدها پناهم توی
منم چون کمر تنگ بسته توی

ز تو نیست پوشیده کار سپاه
همان کوشش رزم و آوردگاه
که چندین بزرگان ایران زمین
بتوران بدادند سر با کین

با ایران ز شیون جهان تهی
همان کم نه بینی ز فرزانگی
فرستاد خواهم سپاهی کنون
بود در پی رستم زال نشان ز هیون

فریبرز باشد پسندیده را
چو رستم بود پهلو کینه خواه
کسی را نبیند همی پور زال
که باشی فریبرز را تو همال

چه بینی بدین در چه فرمان دهی
که هرگز مبادت بجز فرهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن
بیاد آمدان روزگار کهن

زمانی خمش بود با تاب و خشم
پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزاد تن
وگرنه مرا رای گفتار نیست

چو خواهنده رستم بود بی گمان
نه پیچد ز رایش مگر آسمان
وزان پس که پیلتن پهلوان
چنین گفت کای ماه روشن روان

سر بانوانی و زیبای تاج
سزاوار اکلیل و تخت عاج
فراوان ستودش که ای پیلتن
چنین گفت کای بانوی انجمن

ز پاکی چو ایدر ستوده منست
که گم باد اندر جهان دشمنت
واگر بشنوی پند و اندرز من
تو دانی که بشکید از سوی زن

جهاندار داند که مر این سرشت
چو پیوند داد او نباید گذشت
جوان کی شکیبد ز جفت جوان
بویژه که باشند ز تخم کیان

که مرد از برای زنانست و زن
فزونتر ز مردان بود خواستن
فریبرز کاوس فیروز بخت
که در خورد تاجست و زیبای تخت

بگوهر سیاوش را همبرست
برادرش زان تخمه و زان گوهرست
از ایران دو بهره بفرمان او
چه آباد و ویران همه زان او

بدین بشنوی رای و فرمان شاه
پسندیده ام شاه را چون بیاد
چه گویی پسندیده آید ترا
بجفتی فریبرز باید ترا

نگر تا نیاری بدل تاب و پیچ
نبودی بدین کار فرخ بسیج
بگویی که این کار نا کرد نیست
میازار آنرا که نازرد نیست

همان به که گفتار ما بشنوی
بگفت او برای تو به نگروی
پسر با نوان تا زمانی دراز
غمی بود پاسخ نمیداد باز

همی زد بلب مرزبان سرد باد
ز رستم پس پاسخ او نداد
ورا نیز چنین گفت با پیلتن
که ای برمنش مهتر انجمن

با ایران اگرچه چنو مرد نیست
بجای سیاوش درخورد نیست
دریغا سیاوش را زو جدای
بتوران بکشتند مردم کشان

چگویم که خواهنده ام پور زال
ز مهر فریبرز خواهد همال
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان
گره بست گویی مرا بر زبان

چه فرماید اکنون شه نامور
بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد ماه در شهریار
برافروخت رخ چون گل اندر بهار

میان بست رستم بدان کار تنگ
برین بر نیامد فراوان درنگ
نیاسود از آن پهلوان سپاه
که تا کرد آن ماه را جفت شاه

میان بست

میان بست رستم بران کار خوش
نبشتند خطی بهنجار خوش
فریبرز را با فرنگیس یار
بکردند و کردند عهد استوار

وزان پس فریبرز را شاد گشت
ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان مایه و جاه بفراختش
یکی خلعت و تاج نو ساختش

سه روز اندرین کار شد روزگار
بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان
نشستند با شاه روشن روان

فریبرز شد پیش با لشکرش
فروزان چو بر آسمان اخترش
بدان جایگه جام می خواستند
دگرگونه مجلس بیاراستند

تو بر کردگار روان و خرد
ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان
که چون باید اورا ستودن توان

همه دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست
تو چندین شنو آنکه هست او یکیست
روان و خرد را جز این راه نیست

ایا فلسفه دان و بسیارگوی
نبایست هرگز خود این گفت و گوی
سخن هرچه بایست توحید نیست
بنا گفتن و گفتن آن یکیست

ترا هرچه بر چشم سر بگذرد
نگنجد همی در دلت با خرد

رزم اکوان دیو با رستم

بیکدم زدن رستی از جان و تن
همی پس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو
پرستش برین باد انجام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین باد و بنیاد کن
گرو بست گردون گردان بجای
همو نیست بر نیک و بد رهنمای

جهان پر فروزست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

و دیگر که بر سرت گردان سپهر
همی نو نماید بمهر و بچهر
نباشی برین گفت هم داستان
که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود
بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام کوته شود داوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
وگر چه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یکروز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم
چو گرگین و گرشاسپ از تخم جم

چو گیو و چو رهام کار آزمای
چو گرگین شیدوش فرخنده رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد رها
یکی نره شیرست گویی دژم
همی بفکند یال اسپان بهم

همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بدان آب گفتی بشست
یکی برکشیده خط از یال او
ز مشک سیه تا بدنبال او

سمندی بلندست گویی بجای
بگردی سر دوش و دست و بپای
بدانست خسرو که این نیست گور
که بر بگذرد گور را بی درو

برستم چنین گفت کین نیست تیز
ز بیگار بر خویشتن سخت تیز
بر و خویشتن را نگهدار ازو
مگر باشد آهرمنی کینه جوی

چنین گفت رستم که با بخت نو
نزیبد پرستنده تخت نو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

برون شد بنخچیر چون شیر نر
کمندی بدست اژدهای دژم
پلاسی کجا داشت چوپان گله
وزان سو گذر داشت گور یله

سه روزش همی جست در مرغزار
همی گرد در گرد اسپان نگار
چهارم بدیدش گرازان بدشت
چو باد شمالی برو بر گذشت

درخشنده زرین یکی باره بود
بچرم اندرون زشت بنیاد بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای
چو تنگ اندر آمد دگر شد برای

چنین گفت این را نباید فکند
بباید گرفتش بخم کمند
نشاید بدش کردن بخنجر تباه
بدینسانش زنده بر من برد

بینداخت رستم کیانی کمند	چنان خواست کارد سرش را ببند	چو گور دلاور کمندش بدید	شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن گور نیست	ابا او کنون چاره و زور نیست	جز اکوان دیوان نشاید بدن	ببایستش از باد تیغ آزدن
ز دانا شنیدم که این جای او	شگفت آنک استاند از گور پوست	بشمشیر باید کنون چاره کرد	دوانیدن خون بران روی زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز	سپهبد برانگیخت اسپ از فراز	کمان را بزه کرد و زین تیز تاز	بینداخت تیری چو آذر گشسپ
چو رستم کمان کیانی کشید	دگر باره شد گور ازو ناپدید	همی تاخت ازان اندرین بهن دشت	بسه روز و سه شب همیدون گذشت
بتابش گرفت آرزو هم بنان	سر از خواب برگو بهر زین گران	چو بگرفتش از آب روشن شتاب	به پیش آمدش چشمهٔ چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد	هم از ماندگی چشم را خواب داد	کمندش ببازوی خیره سال	همیشه اندرون تنگ بسته میان
ز زین کیانی بگسترد تنگ	ببالین نهاد آن خمام خدنگ	چراگاه رخش آمد و جای خواب	نمد زین بیفکند بر پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید	یکی باد شد تا بر او رسید	زمین گرد ببرید و برداشتش	ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد	پر اندیشه شد پر ز تیمار شد	ابا خویشتن گفت دیو پلید	یکی دام چون این مرا گسترید
دریغ آن دل و زور و این یال من	همان زخم شمشیر و کوپال من	جهانی ازین کار گردد خراب	برآید همه کام افراسیاب
برآمد جهان را ازین کار من	چنین تیره گون شد بازار من	نه گودرز ماند نه چین و نه طوس	نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
که خواهد ازین دیو وارون کین	کسی او را نیابد همانا چنین	چو رستم بجنبید بر خویشتن	بدو گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا	کجا آمد اکنون فکندن روا	سوی آب اندازمت یا سوی کوه	کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید	سوادی کف دیو وارونه دید	بدل گفت کین دیو ناپاک را	همی کینه اندر بود خاک را
گر اندازدم گفت بر کوهسار	تن او استخوان نیز ناید بکار	بدریا بباید از انداز دم	کفن سینهٔ ماهیان بایدم
دگر گویمش بر که آیم فسون	بپیچد کند زود این اهرمن	بگویم همی زند تا شود در بریز	بدان تا برآید زمن رستخیز
چنین گفت ماهی که دریای چین	یکی داستانی زدست اندرین	بکردار مرکز براورد هوش	بهمیشه نه بینند روانش
بماند بزاری روانش بجای	خرامش نیابد بدیگر سرای	بدریا بباید که املا زیم	کفن سینهٔ ماهیان بایدم
بگو هم برانداز تا بر ستیر	بهبیند چنگال مرد دلیر	ز رستم چو بشنید اکوان دیو	برآور دبرسوی تند از غریو
بجای بخواهم فکندن بگفت	کر اندر دو گیتی نباید نهفت	بدریا و ژرف اندر انداختش	کفن سینهٔ ماهیان ساختش
همان کز هوا سوی دریا کشید	بیک سبک تیغ تیز از میان برکشید	نهنگان که کردند آهنگ او	ببرو ندر گشته از جنگ او
بدست چپ و پای کرد آشنا	بدیگر ز دشمن همی جست راه	بکارش نیامد زمانی درنگ	چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای	زمانه نبردی زمانه زجای	ولیکن چنین است کردنده را	گهی نوش بایدش و گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید	برآمد بهامون و خشکی بدید	ستایش گرفت آفریننده را	ره شنده از بد تن بنده را

برآسود و بگشاد گردی میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان
زره را بپوشید ببر دژم / کمند و چلیپش چو بفکند خم
بران چشمه آمد کجا خفته بود / برو دیو بدگوهر آشفته بود
نشد رخش رخشان بران مرغزار / جهانجوی شد تنگ بازو و کار
برآشفت برداشت زین و لگام / بشد بر پی رخش ناکام کام
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب / به پیش اندرون سبزه و چشمه آب
دمان رخش با بادپای چو دیو / میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / برافگند رخش اندر آمد به بند

رسیدن رستم بمرغزار افراسیاب
وکشتن چوبان و آوردن اسپان

بمالیدشان گرد زین بر نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و بر نشست / بران تیغ شمشیر بنهاد دست
کجا آن گله بود پیش براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / باسپ سرافرازشان برنشاند
گرفتند هر سو کمند و کمان / بران تا که باشد کسی بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران گرفتند گرم / که بر شیر جنگی بدرید چرم
چو رستم نشان دید کاغاز بد / یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر ز ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان / ببازو فگنده بزه بر کمان
چو باد از شگفتی همی اندر شتاب / بدیدار اسپ آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجایی که هر سال چوپان گله / بدان دشت بر آب کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسپان چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسپ بر بکید کز بر گذشت
ز خاک پی رخش با سرکشان / پدید آمد از دور پیدا نشان
چو چوپان بر شاه ترکان رسید / بگفت آن شگفتی مر انجمن بدید
که تنها گله برد رستم ز دشت / ز ما گشت بسیار و اندر گذشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی / که تنها بدشت آمد این کینه جوی
بپوشید باید یکایک سلاح / که این کار بر ما گذشت از مزاح
چنین زار گشتیم و خوار و زبون / که یکتن سوی ما گر آید کنون
همی تنگ از این بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دوان
بر ایشان بببارید چون ژاله تیغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شست گرد دلیر / بگرز اندر آمد بکردار شیر
چهل یکه از نامداران بکشت / غمی شد سپهدار بنمود پشت
ازو پهلوان چار پیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشت شان رستم گرزدار / دو فرسنگ بر سان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت و برگاشت پیل و سپاه / همه هرچه آمد بجنگش همه
چو آمد گرازان بران چشمه باز / دلش جنگ جویان بجنگ دراز
دگر باره اکوان برو باز خورد / نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
بر پستی ز دریا و جنگ نهنگ / بدشت آمدی باز بیجان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفگند و آمد میانش به بند

٦١

بپیچید بر زین و گرز گران　　برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست　　سر و مغز او گرد ازان گرز پست
فرود آمد و آبگون خنجرش　　برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین　　کزو بود پیروزی و روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس　　کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
مر آنکو گذشت از ره مردمی　　ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر برین گفتها نگرود　　مگر نیک معنی همی نشنود
گوان پهلوان بود و زورمند　　ببازو قوی و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان　　ابر پهلوانی بگردان زبان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد　　چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز　　به پیش آرد این روزگار دراز
تنک روزگار از درازی که　　همی بگذراند سخنها ز دست
چو ببرید رستم سر دیو پست

آگاه شدن از آمدن رستم و آوردن گله اسپان افراسیاب

بدان باره پیل پیکر نشست
بپیش اندر آورد و بگرفت کله　　نبد هرچه کردند ترکان بلی
همی رفت رستم ابا خواسته　　وزو شد جهان یکسر آراسته
ز ره چون بشاه آمد این آگهی　　که برگشت رستم بدان فرهی
از ایدر میان را بدان کرد بند　　کجا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل افکنش بجنگ　　بجنگی پلنگ و ببوریا نهنگ
نیاید گذر شیر بر تیغ او　　همان دیو و هم مردم جنگجوی
پذیره شدن را بیاراست شاه　　بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش سپهدار با کرنای　　ببردند با زنگ هندی درای
پذیره شدندش دمادم سپاه　　بران شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سرافراز شاه　　نگه کرد کآمد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس　　خروشش بپا آمد و بوق و کوس
چو رستم سر تاج خسرو بدید　　بسوی شهنشاه و اندر دوید
نهادش سر نامور را بخاک　　همی گفت ای شاه یزدان پاک
بگفتی یکی بنده‌ام کهتری　　پذیره نیاید چو تو مهتری
کمینه یکی بنده ز ایرانیان　　منم شاه را از یکی بندگان
بدو آفرین خواند خسرو بمهر　　که با تیغ تو بان زبادا سپهر
ندارد ز ما به چو تو نیز یاد　　همیشه بدی جان با ارنو شاد
پیاده شدندش ز لشکر سران　　شهنشاه بر زین بیفشرد ران
بسر بر کشان مهتر تاجبخش　　بفرمود تا برنشیند برخش
وز آنجا بمیدان شاه آمدند　　گشاده دل و کینه خواه آمدند
برایرانیان بر گله بخش کرد　　نشست از بر خویش آن رخش گرد
فرستاده پیلان بنزدیک شاه　　همان هرچه بود از در بارگاه
چو یک هفته ایوان بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم این داستان بر گشاد　　وز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چنوی　　بدان سرفرازی و از رنگ و بوی
چو خنجر بدرید بر تنش پوست　　بدو بر نبخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز　　دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه　　تنش را نشایست کردن نگاه
بران روز این یال شد همچو خون　　همه دشت ازو شد بدریای خون
سرش را بگردم بخنجر جدا　　چو باران خون بد اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت　　چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بران کو چنین پهلوان آفرید　　کسی آن شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بگوهر داد وی　　بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر　　ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم　　که فرمان بدو دیو باشد گرم
دو هفته بران گونه خوردند شاد　　ز بگماز و ز بزم کردند یاد

بیدی

سدیگر تهمتن چنان کرد رای
شوم زود آیم بدرگاه باز
در گنج بگشاد دست جهان
غلامان رومی بزرین کمر
ز گستردنیها و از طوق عاج
دو فرسنگ با او شدند شهریار
چو با راه رستم هم آواز گشت
برین گونه گردد همی چرخ پیر
برین گونه آرایشی کرد ماه
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
نموده بهر سو بچشم اهرمن
شبی چون شبه روی شسته بقیر
شده تیره اندر سرای درنگ
نه آوای مردم نه هرای دد
فرو ماند گردون گردان بجای
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
خروشیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفت شمعت چو باید همی
بمن گفت ماه من آرام گیر
همی از در مردم هوش رای
گر صبح شوریده بگشادم
مرا گفت ازین رمز چون بشنوی
چو من کار کوان بپرداختم
چو کیخسرو آمد بکین خواستن
ز توران زمین گم شدان تخت و گاه

که پیروز و شادان شود باز جای
بیاید همی کینه را خواست ساز
گرانمایه گوهر که بودش نهان
پرستندگان نیز با طوق زر
ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
ببر در گرفتش کنار
سپهبد از آن جایگه باز گشت
گهی چون کمان است و گاهی چو تیر
بسیچ گذر کرد در پیشگاه
یکی خلعت افکنده بر پر زاغ
چو مار سیه باز کرده دهن

مرا آرزو زال سام است گفت
نگارین سیاوش با اسب و کلاه
بیاورد بر روی جامی ز گنج
یک امروز با ما بباید بدن
بنزدیک رستم فرستاد شاه
بود و نه بهبود خیره و بد
جهان پاک بر مهر شه گشت راست
کنون زین سپس جنگ بیژن بود
سپرده هوا را بزنگار گرد
چو پولاد زنگار خورده سپهر
هر آنگه که برزد یکی باد سرد

حکایت آوردن از جواب و آغاز حدیث کیخسرو

میان کرده باریک و دل کرده تنگ
زمانه زبان بسته از نیک و بد
شده سست خورشید را دست و پای
دلم تیره شد زان درنگ دراز
بیاورد شمع و در آمد بباغ
شب تیره خوابت نیاید همی
بیارای جامه و جامم بگیر
پر از چاره افسون و نیرنگ
شب تیره زاندیشه خواب آیدم
بشعر آری از دفتر پهلوی
ز بیژن تیره سخن ساختم

زمین اندرین جای فیروزگون
چنان گرد باغ و لب جویبار
جهان را دل از خویشتن پر هراس
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
می آورد و نار و ترنج و بهی
بگفتم نیایم همی خواب من
به جای تا من یکی داستان
بدان سرو بن گفت ای ماه روی
ز تو گشت طبع من آراسته
برین گفتن اندر بدم سیال
621 بگوییم همی داستانی کهن

آمدن ایرانیان از سرحد توران بر کیخسرو و شبه کردن پیران با گردان

جهان آرزو را نشاید نهفت
نشاید چنین خوار کردن بدل
پدر یافت جامه ز شاه و گنج
وزان پس همی رای رفتن بدن
که این هدیه با خویشتن برد راه
بشد بکمر جز رای رفتن ندید
همی گشت گیتی بر انسان که خواست
بسوی گرازانش رفتن بود
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
تو گفتی بقیر اندر آورده چهر
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
تو گفتی شدستی بخواب اندرون
کجا موج خیزد ز دریای قار
جرس برگرفته نگهبان پاس
یکی مهربان بودم اندر سرای
زدوده یکی جام شاهنشهی
بمانده ز اندیشه و تاب من
ز دفترت برخوانم از باستان
مرا امشب این داستان بازگو
ابا مهربان سرو پیراسته
ز من بشنو ای شاه نیکو شناس
گران سر بسر می بباید گریست
جهان ساز را زنو آراستن
برآمد بخورشید بر تخت شاه

زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که بگذشت یکروز آب / نیازد خردمند ازو جای خواب
چو گیتی دو بهره برو گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست
بیکماه بنشست پیروز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراست تاج و گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین و میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکرشکن / چو بهرام چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی رنگ و نگار / بنزدیک سالار شد هوشیار
همه بر طبق میوه رنگ و نگار / بیاورد با جام می خوشگوار
که بر در بپایند ارمانیان / سرم را ز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هوشیار بشنید رفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید فرمان گزید / به پیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین را برفتند / سپردند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه فیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری دراز آمدیم بنزد تو / ازین سوی ایران و ز آن سوی تور
که خاقان ز مانش خواند بنام / وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که تو شه بزی شاه تا جاودان / بهر کشوری دست رس بر بلا
بهر هفت کشور توئی شهریار / ز هر بد تو باشی بفریادگار
سر مرز توران یان شهر ماست / بدین روی ز ایشان همه مهر خواست
چراگاه ما بود و بنیاد ما / ابا شاه ایران بدی داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان تن همچو کوه / وز ایشان شده شهر ایران ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند / از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان که کشتن نداریم هیچ / بدندان بدو نیم کردند سخت
نه با بد بدندان شان سنگ سخت / مگر مان بیک لخت برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بدیشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان لشکر بر آواز کرد
که ای نامداران و گردان من / که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک / بنام بزرگی ز ننگ و نبرد
ببرد سران گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
دو اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبا سراسر بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای نامداران با آفرین
که خرد بآزرم من رنج خویش / وز ایشان کند گنج من گنج خویش
کسی ز انجمن نیز پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از گوان در میان پای پیش / برو شاه کرد آفرین خدای
که فرخ توی شاه مهان / بگیتی پراکنده فرمان تو
من آیم درین غم برین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت / نگه کرد و این کار گران
تحیت آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / بنیروی خویش این گمانی
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر

هیرنیک

بد و نیک هر گونه باید کشید   ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی   بر شاه چهره مبر آب روی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت   جوان بود و آمد دهشیار بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر   تو بر من به سستی گمانی مبر
تو این گفتها را ز من در پذیر   جوانم ولیکن به اندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن   منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد   بر او آفرین کرد و پاسخش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر   همیشه تو بی پیش من در سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود   ز دشمن بترسد سبکسر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی   که بیژن نداند به توران رهی
تو با او برو تا سر آب بند   همش راه بر باش و هم یارمند
از آنجا بسیچید بیژن براه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بر آورد گرگین میلاد را   هم آورد و هم روز فریاد را
برفت از بر شاه با یوز و باز   بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کف افکنان   سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم   دریده بد و دل پر از داغ گرم
همی گردن گور حلقه فکند   چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون   چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدینسان همی راه بگذاشتند   همه دشت را باغ پنداشتند
چو آمد بنزدیک آن مرد مرد   دلش گشت جوشان ز بهر نبرد
چو بیژن به بیشه بر افکند چشم   بجوشید خونش بر او بر ز خشم
گرازان نبودند آگاه ازین   که بیژن نهادست بر توز زین
چو آمد به نزدیک بیشه فراز   همی جست هر سوی جنگ گراز
بگرگین و میلاد گفت اندر آی   وگرنه به یکسو بپرداز جای
چو من با گراز اندر آیم بتیر   برو تا به نزدیک آن آبگیر
بر آنکس که از بیشه آید خروش   بر دار گرزی بجا آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین گیو   که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر   تو بستی مر این رزمگه را کمر
بدان با تو ما را فرستاد شاه   که یار تو باشیم بی راه و راه
ز من جنگ را یارمندی مخواه   بجز آنک بنمایمت جای و راه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد   همه چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر   کمان را بزه کرد گرد دلیر
چو رعد بهاران خروشید سخت   چو باران فرو ریخت برگ درخت
عنان را ابر سر افراز داد   همان تیغ بستد کمان باز داد
برفت از پس گرگ چون پیل مست   یکی خنجری آب داده بدست
همه جنگ را سوی او تاختند   زمین را بدندان بر انداختند
ز دندان همی آتش افروختند   تو گفتی که گیتی همی سوختند
بر انگیختند آتش کارزار   بر آمد همی دود از آن مرغزار
چو سرهای پولاد بر سنگ سخت

رزم بیژن با گرازان و دختر افراسیاب

همی سود دندان خود بر درخت
گرازی بیامد چو آهرمنا   زره را بدرید بر پیش تنا
یکی تیغ زد در میان بر تنش   بدو نیم شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر   تن بی سران شان بیاورد زیر
بگردان ایران نماید هنر   ز پیران جنگی جدا کرد سر
بگردن بر افکند یک یک چو کوه   شده گاو میش از کشیدن ستوه
وزان بیشه چون شیر بگذاشت پی   جهانجوی اسب افکن شاه کی
بد اندیشه گرگین شوریده هش   ز یکسوی بیشه اندر آمد بهش
همه بیشه آمد به چشمش کبود   بر او آفرین کرد و شادی نمود
بدل اندر آمد از آن کار درد   ز بدنامی خویش ترسید مرد
۱۳۱
دلش را بپیچید اهرمنا   بد انداختن ساخت بر بیژنا

نگارش چنین بد نبشته چنین   مگر داد آنچه باد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه   سزد گر نهد در بن چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام   براه جوان گسترانید دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان   دل کارزار و خرد را روان
برآمد ترا اینچنین کار چند   بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا   که من چند گه بوده ام ایدرا
چو با رستم و گیو و با گژدهم   چه با طوس نوذر چه با گستهم
چه مایه هنرها بدین بیشه در   بگردیم گردون بسر بر گذشت
کجا نام ما زان برآمد بلند   بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است ایدر نه دور   بیکسوی راه سواران تور
بدو روزه ره اندر آید بتور   همه جای جشنش و ربابی سرود
یکی دشت بینی همه سبز و زرد   که زو شاد گردد دل آزادمرد
همه بیشه باغ است و آب روان   یکی جایگه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی   گلابست گویی همه آبجوی
هم آورده از توز شاخ سمن   صنم گشته پالیز و گلشن سمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو   خروشیدن بلبل از شاخ سرو
از این پس کنون تا بس روزگار   شود چون بهشت در و کوهسار
پری چهره بینی همه دشت و کوه   بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب   درخشان کند باغ چون آفتاب
همه نار پستان و با فر و زیب   همه دلربایان مردم فریب
همه مست نرگس همه لاله رنگ   همه جام بر کف بآوای چنگ
همه سبز پوشان سیمین بدن   همه خوبرویان چو برگ سمن
زند خیمه آنگه بدان مرغزار   ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه رخت ترکان پوشیده گوی   همه سرو قد همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب   همه لب پر از می ببوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته   چو بتخانه چین پر از خواسته
ستانیم رخت تو و گرزن   زیک با کنیزان با آفرین
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه   شویم و بتازیم یکروز راه
بگیریم از ایشان پری چهره چند   بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان   بجنبید آن گوهر پهلوان
کهی نام جست اندرین گاه کام   جوان هم جوان گرچه باشد بنام
برفتند هر دو براه دراز   یکی از نشسته دگر کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه   فرود آمدان کرد لشکر پگاه
بدان مرغزاران ارمان دو روز   همی شاد بودند با باز و یوز
چو گرگین بدانست کامد عروس   همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برزد   وزان بزم رامش همیکرد یاد
بگرگین چنین گفت پس بیژنا   که من پیشتر سازم این رزم تا
شوم بزمگه را ببینم ز دور   که ترکان همی چون بسازند سور
وز آنجا بتازیم همانگه عنان   بگردن برآرم ز گردنکشان
ز بیم انگهی رای هشیارتر   شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه بدر   که در بزم که بر نهادی بسر
که روشن شدی زو همه بزمگاه   بیاور که آراسته زر کلاه
هم از طرف گنجیر و گوشوار   همان یاره گیو و مر نگار
بیاورد گنجور فرمان گزید   همان بیژن گیو را چون سزید
بپوشید رخشنده رومی قبا   ز تاج اندر آویخت فر هما
نهادند بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بنزدیک آن بیشه تند   دل کامجویش پر اندیشه تند
بزیر یکی سرو بن شد بلند   که تا ز آفتابش نیابد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر   بیامد بدان اندر آویخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود   روانرا همی داد گفتی درود

جوان خوب چهره ز خیمه براه / بدیدان سهی قدش کینه پناه
کلاه سهی پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
بماند از نکو روی بیژن شگفت / دلش مهر بیژن چنین برگرفت
فرستاده مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
بپرسش که چون آمدی ایدرا / بیای برین جشنگاه اندرا
مگر خاست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
برین جشنگه بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای سرو آزاده بس
ندیدیم هرگز چو تو ماه روی / تو اکنون کدامی چه نامی بگوی
گرایدون تو آئی بمهمان من / فدا بی تو باشد تن و جان من
همانکه دلش را بسیجد هوا / بدو گفت کرکین که باشد نوا
سیاوش نیم نز پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
سر ایشان ببیدم فکندم براه / که دندانشان را برم نزد شاه
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
اگر نیک رائی کنی تاج زر / ترا بخشم از گوشوار و کمر
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه بپرسید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنان آفریدش جهان آفرین
گرآیی خرامان بنزدیک من / بیفروزی این جان تاریک من
فرستاده آمد بسان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ گرای
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی / پیاده همی کام زد بارزوی
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
تو با این چنین روی و قد و لبان / چوآذر کمر رنجه داری میان
بشستند دستش بمشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نشستند با رود و می یاختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ / بدینار و دیبا چو پشت پلنگ
می صاف خورده بجام بلور / برآورده با بیژن گیو زور

برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
منیژه ز خیمه یکی بنگرید / بدان سروبن روی بیژن بدید
ببرد اندران دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بپوشید روی
بگفتن که آن شاه دلدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
پری زادهٔ یا سیاوخشیا / که دلها بمهرت همی بخشیا
که من سالیان تا بدین مرغزار / همی بزم سازم بدین نوبهار
بگوئیش که تو مردمی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخساره بیژن چو گل برشگفت
چنین گفت خود کام بیژن بدوی / که من ای فرستاده چربگوی
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / بزرم گراز آمدم بی درنگ
چو زین بزمگه آگهی یافتم / برین جایگه زود بشتافتم
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
مرا سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری
برآورده هر گونه آزادگی / جهان چون بود در بسیم تو داد
فرستاده پاسخ همه اندر زمان / بگفت آمد بدست آنچه بردی گمان
بدیدار تو چشم روشن کنم / برین دشت خرگاه گلشن کنم
نماند آنزمان جایگاه سخن / خرامید از آن سایهٔ سرو بن
بپرده اندر آمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
بپرسیدش از راه و از کارزار / که با تو که آمد بجنگ از کلان
چرا این چنین روی و آن فر و بر / برنجانی ای خوب چهره بگرز
نهادند خوان و خورشهای گون گون / همی ساختند از کمانی فزون
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ رامش سرای
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / بپرده آراسته سر بسر
۱۲ سه روزه سه شب شاد بوده بهم / گرفتند بر خواب و مستی ستم

منیژه ز بیژن دژم روی ماند
پرستندگان را بر خویش خواند

بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار بیژن نیاز آمدش

بدادند چون خورد بی مرد مست
ابا خویشتن سرش ننهاد پست

یکی مهد شاهان ز چوب ساج
همه بندها سیم و پیکر ز عاج

کشیده برو دیبه پرنیان
بخفت اندرون بیژن پهلوان

عماری بسیجید رفتن براه
مر آن خفته را اندرو جایگاه

ز یکسو نشستن یکی کام را
دگر ساختند خوابگه کام را

بگسترد کافور بر جای خواب
همه تخت بر چوب صندل گلاب

منیژه گرفته مر او را ببر
ز بیژن تن و جانش کرده خطر

چو آمد بنزدیک شهر ایدرا
بپوشیده بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب
ببیگانگان هیچ نگشاد لب

بیاراستند اندر آن جای خواب
به بیدار بودنش آمد شتاب

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمن بر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماه روی ببالین برا

بپیچید با خویشتن بیژنا
بیزدان بنالید از آهرمنا

چنین گفت کای کردگار مرا
رهایی نخواهد بدن ایدرا

ز گرگین تو خواهی مگر کین من
بدو بشنوی درد و نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون
همی خواند بر من هر افسون

منیژه چنین گفت دلشاد دار
همه کار نابوده را یاد دار

ببردش همیدون دل من ز راه
در افکند تن خیره بر من بجاه

بمردان هرگونه کار آیدا
گهی بزم که کار زار آیدا

یکی جام می برنهادش بدست
همی گفت ای شیر خیره پرست

بخور می مخور هیچ اندوه و غم
که از غم فزونی نیاید بدم

هنوز اندهی نادیده بیش تو
چه داری باندوه دل خویش تو

اگر شاه باشد ز کارت بدر
کند جان شیرین بدست پدر

نهادند از آن پس بخوردن گرا
که هم دار بد پیش و هم ایدرا

ز هر در یکی گلرخی خواستند
بدیبای چینی بیاراستند

پری چهرگان نیز برخاستند
بدیبای چینی بیاراستند

چو یکچند بگذاشتند اینچنین
پس آگاهی آمد بدربان ازین

نهفته همه راز ما با جفت
بژرفی نگه کرد کار او نخفت

کسی کز کرامت سخن راندی
درخت بلا را بجنباندی

نگه کرد کو کیست و شهرش کجاست
بدین آمدن سوی توران چه خواست

بدانست ترسان که از خان خویش
بیامد بنزدیک دربان خویش

چراگاه کردن ندید ایچ جای
روان از در پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت
که دخترت از ایران گزیدست جفت

دل شاه از آن کار خیره بماند
خرد یاد کرد و دو صد پی براند

چو شاه این سخن را شنید از نخست
برفت از دل و جان او توش و هش

بلرزید برجای چون بید بر
چنان کین درست آدمی کرد بر

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
تو گفتی که بید است بنهاد باد

ز دیده برخ خون مژگان بسفت
بر آشفت و این داستان باز گفت

اگر چه از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود

که را دختر آمد بجای پسر
به از گور داماد ناید بدر

ز کار منیژه بخیره بماند
قراخان سالار را پیش خواند

بدو گفت ازین کار ناپاک زن
هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان بشاه
که در کار هشیار زن کن نگاه

اگر هست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
ز گفت قراخان بر آمد شتاب

بگرسیوز آمد یکی بنگرید
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید

زمانه چرا بند داند ببند
غم شهر ایران و فرزند بد

بگرسیوز آمد

بگرسیوز آنگه بگفتش بدرد … پر از خون دل و چهره پر آب زرد
بدو با سواران هشیار مرد … نگهدار مر کاخ را بام و در
نگه تا نه بینی بکاخ اندرا … ببند و بکشتانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در … از ایوان خروش آمد و نوش خور
غریو بدین چنگ و نای و رباب … برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران گرفتند گرد اندرش … چو سالار شد نزد بسته در
سواران در و بام ایوان شاه … گرفتند بستند در پیشگاه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید … می و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست برکند دشتینه ز جای … بتخت اندر آمد میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود … کجا اندرو مرد بیگانه بود
درو چونکه بیژن برافکند چشم … بجوشید خونش بر و بر ز خشم
بدان خانه بسیصد پرستنده بود … همه با رباب و نبید و سرود
چو بیژن مر او را بدیدش دژم … غم آمد مرا گفت هنگام بود
به پیچید بر خویشتن بیژنا … که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو گودرز کشوادگان … که بر داد باید همی رایگان
نه شب رنگ بر من نه رهوار ن … همانا که بخشم شد امروز نور
ز گیتی نه بینم همی یار کس … که جز ایزدم نیست فریادرس
همیشه یکی ساق موزه درون … یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست خنجر کشید از نیام … در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان … سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر تن مگر … همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز … نه بیند کسی پشت من روز گریز
بگرسیوز آنگه پس آوازه کرد … که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان شاه مرا … میان یلان دستگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را … بخون شسته دارم همی چنگ را
ز توران نیاکان من بدین خنجرا … ببرم فراوان سران را سرا
گرم نزد سالار ترکان بری … بجویم بدین کار کند آوری
تو خواهش گری کن مرا زو بخواه … سزد گر نیکی بود رهنمون
بنگرد گرسیوز آهنگ اوی … بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
به پیمان جدا کرد ازو خنجرا … بخوبی کشیدش ببند اندرا
بدانست کو راست گوید همی … بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد باید بسوگندها … بخوبی بدادش بسی پندها
یکایک ببستش بکردار یوز … چه سود آن هنرها چو برگشت روز
بدان سان بنزدیک افراسیاب … ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چنین است گردنده کار جهان … که ماتم کند سور هم در زمان
چنین است این گنبد لاجورد … نداند همی قدر آزاد مرد
چو آمد بنزدیک شاه اندرا … دو دستش ببسته بر سر برا
برو آفرین کرد کای شهریار … گر از من کنی راستی خواستار
نه من آرزو جستم این جشنگاه … نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم … برین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را … براند آختم جمله دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب … که تا سایه دارد مرا آفتاب
پری بیامد بگسترده پر … مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد ناگه مرا … که آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت … فراوان عماری بمن بر گذشت
یکی چتر هندی بیامد ز دور … گرفته ز هر سو سواران تور
عماری یکی عودی اندر میان … کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بد دلبری … نهاده ببالینش بر افسری
پری بی‌درنگ اسپ من کرد یاد … میان سواران در آمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند … بران خوب چهره فسونی بخواند

که اندر زایوان بیامد زخواب بجنبیده و دیده کرده پرآب گناهی مرا اندرین بوده نیست ستیزه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود که بر من همی جادویی آزمود چو سالار توران شنید این سخن دلش گشت پرکین و درد کهن
چنین داد پاسخ پس افراسیاب که روز بدت کرد بر تو شتاب تو آنی که از ایران به تیغ و کمند همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست همی خواب گویی بکردار مست بکار دروغ آزمودن همی بخواهی سر از من بر آلودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار سخن بشنو از من یکی گوش دار گرازان بدندان و شیران بچنگ توانند کردن بهر جای ننگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان توانند کوشید با بدگمان یکی دست بسته برهنه تنا یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه کند شیر بی چنگ تیز وگر چند باشد دلش پرستیز وگر شاه خواهد که بیند ز من دلیری نمودن برین انجمن
یکی اسپ فرمای و گرز گران ز توران گزین هزار از سران برآورد که بر یکی زان هزار اگر زنده ماند ز مردم سوار
چو از بیژن این گفته بشنید شاه بدو بر فکند و برآورد خشم بگرسیوز اندر نهان بنگرید از ایران چه دیدیم و خواهیم دید
نه بینی که این بدکنش رهنما فزونی سگالد همی بر منا پسنده نبودش همی بد که کرد همی رزم جوید بتنگ و نبرد
بر هم چنین بند و بر دست و پای هم اندر زمان رو ببردار جای بفرمای کاری زدن پیش در که باشند هر سو بتو برگذر
کنون بخت را زنده بردار کن وزو نیز با من مگردان سخن بدان تا ز ایرانیان زین سپس نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پرآب چو آمد بر بیژن خسته دل زخون مژه پای مانده بگل
همیگفت گر بر سرم کردگار نبشتست مردن بدین روزگار ز دار و ز کشتن نترسم ز تو ز گردان ایران شدم نیکخو
که نامرد خواند مرا دشمنم زناخسته بردار کرده تنم به پیش نیاکان خیره منش پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند هم ایدر بپای زشرم پدر چون شوم باز جای ببخشود یزدان خواهیش را بهم بر شکست آن گمانیش را
کننده همی کند جا دو درخت پدید آمد از دور پیران ز تخت چو پیران ویسه بر آنجا رسید همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند فرو هشته از دار پیچان کمند بتورانیان گفت این کار چیست دل شاه افکار از درد کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است کز ایرانیان شاه را دشمنست بزد اسپ و آمد بر بیژنا جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ دهان خشک گشته ز روی آب رنگ برآری کیفرش را خود بدست زچشم زمانه بخواب اندرست
که گر بد کنی کیفرش خود بری وگر نیکوئی خویشتن برخوری بپرسید گفتش که چون آمدی بتوران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت همه از کهن همه یاد کرد که بر جان او هم چه بیداد کرد
ببخشید پیران ویسه بدو فرو ریخت آب از دو دیده بدو بفرمود تا یکزمانش بدار بکردند گفتش هم اندر بدار
بدان نامه بنشینم یکی روز شاه بیایم بر او زاختر تنگ راه بکاخ اندر آمد پرستار فش بر شاه با دست کرده بکش
پیاده بیامد بنزدیک تخت بر افراسیاب آفرین کرد همی بود در پیش خسرو بپای چو دستور پاکیزه و رهنمای

سپهدار دانست گر آرزوی   بیابست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتا چه خواهی بگوی   ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زر بخواهی وگر گوهرا   اگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش   چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسروپرست   زمین را ببوسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا بخت جای   مبادا ترا جز که بر تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست   بزرگی و تابان نیایش تراست
مرا هر چه باید ز بخت تو هست   ز مردان و از گنج و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست   کس از کهتران تو درویش نیست
همه پادشاهیت آباد باد   بزرگان فرخنده بنیاد باد
همی غم خورم تا بر آرام من   نپیچد کسی گم کند نام من
که من شاه را پیش ازین چند بار   همی پند دادم ز هر گونه کار
بفرمان من هیچ نامد فراز   بدو داستانم کار رای دراز
مکش گفتمت پور کاوس را   که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بد از نژاد کیان   بفرمان تو تنگ بسته میان
که ایران به پیلان بکوبند تان   ز هم بگسلانند پیوندمان
بکشتی بخیره سیاوش را   بزهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را   نهنگ آن دلاور رستم نیو را
ندیدی بد مهای ایرانیان   که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور   ببردند شد بخت را آب شور
هنوزان سر تیغ دستان تمام   همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی برفشاند از وی   بخنجر شمشیر خون چکاند از وی
برآزم بر کینه جوی همی   گل زهر خیره ببوی همی
ز توران برآید همه گرد کین   اگر خون بیژن بریزی برین
خردمند شاها و ما کهترا   تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن برین کین که تیز دما   ابا شاه ایران چه بد کرد ما
همانا همین خواستار آوری   درخت بلا را ببار آوری
چو کین تازه گردد بدارد همی   ابا پهلوان جهان کدخدای
بداز تو نداند کسی گیو را   نهنگ دمان رستم نیو را
چو گودرز گشواد و فولاد جنگ   که آید ز بهر نبیره بجنگ
همانست ای شاه کو بیژن گرگ   که گونه سخن کرد چون تو بزرگ
ز من بنده ای شاه بپذیر پند   ز خشم دل خویش برکش گزند
پس و پیش هر کار نیکو نگر   نباید که از کار باشد بتر
چو برزد بران آتش تیز آب   چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن نه بینی که با خیره کرد   با ایران و توران شدم روی زرد
نه بینی که زین بی هنر دخترم   چه رسوایی آمد به بیژن برم
همه نامه پوشیده رویان من   برهنه شد اکنون بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر سرم   نگون گشت تاج و نگون افسرم
چو او باید از من زهر سو زبان   گشاینده بر من زهر سو زبان
برسوائی اندر بمانیم و درد   بپالیم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی   که ای مرد نیک اختر راستگوی
چنانست کان شاه گوید همی   جز از نام پاکت نجوید همی
ولیکن برین رای هشیار من   یکی بنگر از ژرف بالای من
ببندم مر او را ببند گران   نگه دار کشتن بگمرز گران
ازو پند گیرند ایرانیان   نبندند زین پس بکین را میان
که هر کو ز زندان تو بسته ماند   ز دیوان او نام کس برنخواند
چنان کرد سالار کورای دید   دلش را بدان قول او آرمید
ز دستور پاکیزه و راه بر   درفشان شود شاه برگاه بر
چو بشنید افراسیاب این سخن   دگرگونه اندیشه افکند بن
٦٦١ بکرسیوز آنگه بفرمود شاه   که بند گران ساز و تاریک چاه

دو دستش بزنجیر برگشت نغز / یکی بند رومی بکردار بید
یکی بند رومی بپایش بنه / ز مسمارهای بکن هر چه به

به پیوند مسمارهای گران / دو دستش دو پایش ببند اندران
پس آنکه نگون اندر افکن بچاه / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه

ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / گران ژرف دریا بکیهان خدیو
فکندست در بیشه چینستان / بیاورد پیلان برین کینستان

به پیلان گردون کشان سنگ را / کزو شد سر چاه از زنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش / همان تا بزاری برآیدش هوش

ازانجا بایوان آن بر منش / منیژه کزو ننگ دارد گهر
برو با سواران و تاراج کن / همکنون تخت را بی سر و تاج کن

بگوای ببیژن و شوربده بخت / که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
بننگ از میان بست کردی مرم / بخاک اندر انداختی گوهرم

برهنه بکشانش ببر تا بجای / که در چاه بین آنچه دیدی بگاه
بهارش توی غمگسار ازو / بدین تنگ زندان زوار ازو

ببرده مر او را به بیژن سپار / بمان تا بمیرند هر روز زار
مرا خشم اگر تیره گشتی بجنگ / بجستی ز دیدار این روز تنگ

خرامید گرسیوز از پیش اوی / بکردید کام بداندیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار / ببردند بسته بران چاه سار

ز سر تا بپایش باهن ببست / همان قد سروش بزنجیر بست
ز پولاد و خارای آهنگران / فرو برد مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را بند بر ساختند
وزانجا بسوی منیژه کشید / چو زان جا سواره بایوان رسید

همه گنج او را بتاراج داد / برین تخت بستند بران تاج داو
منیژه بماندش بیک جادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدندش از پیش تا جایبار / دو دیده پر از خون رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خانمان / زواری برین بسته جاودان

رها کرد پیغام تا شهر یاد / وزانجا بر شاه آمد چو باد
غریوان همی گشت بر گرد دشت / چو یک روز و یک شب برین برگذشت

بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرده راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه همی در بدندان زدی

همی کرد گردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی بگریستی / برین شوربختی همی زیستی

چو بیژن گرستی بزاری بروی / برین غم در مانده آن ماهروی
همه شب همی نوحه کردند آه / ز بیژن منیژه بران جایگاه

چنین است رسم سرای سپنج / گهی شادی آرد گهی درد و رنج
چو یک هفته گرگین بره بر بماند / که بیژن نیامد همی بازماند

ز هر سوش گریان بجستن گرفت / رخانش ز خونابه شستن گرفت
پشیمانی آمدش ازان کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش

بشد تا زنان تا بران جایگاه / کجا بیژن گیو گم کرده راه
همه بیشه بگشت و کس را ندید / نه بیژن اندرو بانگ مرغان شنید

همی گشت بر گرد آن مرغزار / همی باز گرد اندران خوار

بازگشتن گرگین بسوی ایران و خبر شدن از غایب شدن بیژن

یکایک زد و راسپ بیژن بدید / که آمد بران مرغزاری پدید
کشیده لگام و نگونسار زین / فرو برده رخ و برآورده کین

بدانست کورا ابا هست کار / با ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد و گر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افکند و برگاشت روی / ز کرده پشیمان و دل جستجوی
وزان مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه اندر آورد روزی بماند

وزانجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبودست با او براه

بگفت این سخن گیو را شهریار / بران تا ز گرگین کند خواستار
بفرمود تا پور کشواد را / کجا داشتی زور فریاد را
بدو بر نهادند زین پلنگ / گرفته بدل گیو کین با نهنگ
همانگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پس آگاهی آمد همانگه بگیو / ز گم بودن رزم زن پور نیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی / ندانم بارمان چه باید همی
بدیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند چون بود کار
همی گفت گرگین بدو ناگهان / همانا پری ساخت اندر میان
شوم گر به بینمش بی بیژنم / همانگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شده پیش گیوش دوید
همی رفت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه تنا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه / نگهدار پهلو سپهدار شاه
پیاده برین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
چنین گفت گرگین که ای پهلوان / سرافراز و بیدار و روشن روان
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوار تر بر گراید همی
چو چشمم بروی تو آمد ز شرم / همی روی شویم بخوناب گرم
کنون تو مبینیش کورا بجان / نیامد کز بد بگویم نشان
چو اسپ بسر دید گرگین بدست / پر از خاک و آسیمه بر سان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / ز اسپ اندر افتاد و او رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی از سر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گفت ای کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا گشت فرزند من / روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بدانجای بیژن بری / ز درد و دل من تو آگه تری
بگیتی مرا خود یکی پور بود / هم پور و هم نیک دستور بود
ازین نامداران همو بود و بس / چه انده گسار و چه فریادرس
کنون بخت بد گردش از من جدا / چنین ماندم اندر دم اژدها
ز گرگین همانگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار نخست
زمانه بجایش کسی برگزید / و یا خود ز چشمم شد ناپدید
ز بدها بر او چه آمد بگوی / چه افکند بند بهری بروی
چو دیو آمدستش درین مرغزار / که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این اسپ بی مرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بدان پهلوانان تو آگاه باش / همیشه فروزنده و گاه باش
کز این کار چون برد و بگذار جو / بدان بیشه با خوک پیکار جوی
برفتیم از ایدر بزخم گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت / درختان فکنده همه کرده دشت
همه خاک گشته بکنام گراز / همه شهر زو ماند اندر نیاز
چو ما جنگ بر نیزه بر کاشتیم / به بیشه درون بانگ برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / ز یک یک ز هر جای کشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / نشد روز نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر شکندیم شان / بسی بار دندان بکندیم شان
وز انجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخجیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کزان خوب تر کس نبیند نگار
بکردار گلگون و چون رنگ جو / چو شب آمد آهنگ فریاد او
چو سیمرغ بال و چو طاوس دم / بسان گوزنان سر و گوش هم
تو گفتی نگارست اندر بهار / بهاری ندیدم چو تو پرنگار
بکردن چو شیر و برفتن بباد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
چو شیرین بدیدان نگارید گور / بدل اندر افتاد از آن گور شور

براکیخت ازجای شبرنک را همی بست کردان هم سنک را
چو بیژن بنزدیک آن کور شد توکفتی تنابندکی مور شد

بر بیژن آمد چو نیرو بلند بر بیشش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بستن همان دوان کور و بیژن پس اندر دوان

ازان بیدن کور کرد و سوار برآمد همی دود ازان مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید کمند افکن و کور شد ناپدید

پی وی کرفتیم همه دشت و کوه کز از تاختن شد سمندم ستوه
بروز سه دیکر بران صعب جای بدیدم مران اسپ را مانده جای

ز بیژن بکیتی ندیدم نشان جز از اسپ و زین از پس او نشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی که چون بود با کور پیکار اوی

بماندم فراوان در آن مرغزار همی کردمش هر سوی خواستار
ازان بازکشتم چنین نا امید که کور ژیان بود دیو سپید

چو بشنید کیو این سخن هوشیار بدانست کورا تباهست کار
ز کرکین سخن سر بسر خیره دید رخش را ببران کونه بر تیره دید

رخش زرد از بیم سالار شاه تنش لرز لرزان ز بیم کناه
چو فرزند را کیو کم بود یافت بپیچید ازان کونه کان کونه یافت

ببرد اهرمن کیو دل را ز راه کر کرد آید او را بره بر تباه
بخواهم ازو کین پور کزین اکر جنک نیک آید او را بکین

ز بیژن چه سود و چه سازد اکنون بکشتم ورا من هم اکنون بکین
دکر کونه سازیم درمان کنون همی کشت باید ورا زار و خون

پس اندیشه کرد اندرآن یکزمان نباید همی روشنایی بدید
چه اید بر هر اکفت از ایشان مکر کام بدکوهر اهرمن

ازین کین کشیدن کسی کارنا که کیتی مرا پیش و نوار نیست
به بیژن چه آمد که از جای اوی بکرد جهان اندرون جاه جوی

بکار دروغ آزمودن بسی بخواهی سپر از من رود بجی
بباشیم تا زین سخن زود شاه شود آشکارا که کرکین کجاست

بکرکین یکی بانک برزد بلند که ای از تو من بکشتن بر کزید
تو بردی ز من شاه و ماه کزین سو سواران ورا برای

فکندی مرا از نکار وی او چکونه بسازیم درمان اوی
من اکنون بدستان ز رفتم زوی کجا یابم آرام و خواب شب

نباشد ترا پیش ازین دستکاه کرامی نبینم کمی روی شاه
پس آنکه بخنجر تو کین خویش بخواهم ز مهر جهان بزدین

وزآنجا بیامد بنزدیک شاه دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر و آفرین کرد کای شهریار همیشه جهان از تو شادی کنان

الوسته جهاندار نیک اختر نبینی که بر پسر چه آمد مرا
ز کیتی یکی پور بودم کوا شب و روز بودم بر او نکران

بجان و برش بیم لرزان بدم ز رنج خدا پیش ترسان بدم
کنون آمدی شاه پرکین ز راه روان پر ز چاره روان پر ز کین

بداکاهی آورد ازان پور من ازان پر خرد پاک دستور من
یکی اسپ دیدم نکو سار زین ز بیژن ندارد نشانی خبر

اکرداد بیند بدین کار ما یکی بنکرد ژرف و بیالار
ز کرکین دهد داد من شهریار کز و کشته شد اندر جهان

همی شد ز درد دل کیو شاه براشفت و بنهاد فرخ کلاه
رخ شاه بر کاه بی رنک شد ز تیمار شیرین روان پر ز کین

بکیو آنکهی کفت کرکین چه کفت که کو بیژن ای مانده از نیک جفت
ز کفتار کرکین پس آنکاه کیو سخن راند با خسرو از پیش

چو از کیو بشنید خسرو سخن بدو کفت منیند بیژن زار کین
که بیژن بجانست خرسند باش برآمیده کم بود فرزند کیو

کر آید شنودم من از موبدان ز بیدار دل نامور بخردان
کر من با سواران ایران بجنک بجرکاه ترکان شود

بکین سیاوش کشیم لشکرا — ز پیلان سر آرم ازان کشورا
همی رزم جو بد چو آهرمنا — بدانجا که بربود بیژن نما
تو شو زین دل خویش بگسل ملال — همانا من این داشتم خواستار
دو دیده پر از خون رخساره زرد — بشد گیو یکدل پر اندوه و درد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید — ز گردان در شاه پرداخته دید
ز درگاه با گیو رفته نوان — ز تیمار بیژن همه پهلوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی — پر از شرم جان تند اندیش اوی
ببوسید بر شاه کرد آفرین — چو در پیش کیخسرو آمد بزین
چو الماس دندان نهاد گراز — بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو و مهر کار بیژن بیاد — هم روزگارش بنوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز — بریده چنانچون سپران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه — که پرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا — بر و بر چه بر ساخت آهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین ز جای — فرو ماند خیره همیدون بجای
زبان پر ز یاوه دلی پر گناه — ز رخشنده لرزان پر از بیم شاه
چو گفتارها یک بیک باز خواند — بر آشفت از پیش تختش براند
همش خیره بردند هم بیگناه — بدشنام بکشاد خسرو زبان
بدو گفت بشنیدی آن داستان — که دستان زدست از گه باستان
اگر شیر با کین گودرزیان — بکوشند تنش را سرار و زبان
اگر نیستی از پی نام بد — وگر پیش یزدان بدی انجام
بفرمود تا سر برد از تنش — به پرداختندی چو شاخ چمن
بفرمود خسرو و پولادگر — که بندی گران ساز پولادگر
هم اندر زمان پای کردش به بند — که از بند گیرد خردمند پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش — بکوشیش هر جای مر سو بگوش
من اکنون فراوان ز هر سو سوار — فرستم همی در خور کارزار
ز بیژن اگر آگهی یابما — بدین کار هشیار بشتاب ما
اگر دیر یابم ازو آگهی — تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین — که بفزاید اندر جهان هوردین
بدانگه که بر گل فشاندت باد — ز بر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا — هوا بر گل زاد بخروشدا

دیدن کیخسرو در جام جهانمای و بشارت دادن گیو را از حال بیژن

بهرمز شود پاک و فرمان ما — پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من انجام گیتی نمای — بر پیش جهاندار با تن بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا — ببینم بر و بوم و هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما — گزیده بزرگان و پاکان ما
بگویم ترا مر کجا بیژن است — بجام اندرون مرمرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد — ز تیمار بیژن دل آزاد شد
بخندید بر شاه کرد آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
بکام تو بادا سپهر بلند — بجان تو هرگز مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو بادا آفرین — که بر تو فراز کلاه مهین
مران بند کز دست او بسته دید — گشایند کار از جگر خسته بند
گشاینده بند بسته توئی — سپاه کیان را جهانی توئی
همه بوم ایران و توران بجای — سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش — بدان جای فرخ نیاز آمدش
بیامد برامید دل پهلوان — ز رنج تن گیو گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید — دلش را بدرد اندر آزرده دید
بخشنود مر گیو را شهریار — بخواهید جام و گو مرنگار
بیامد بپوشید رومی قبای — بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین — بر خورشید فرخنده کرد زمین
ز فریاد در پیش رو فریاد خواست — وز آهرمن بدکنش داد خواست

خرامید زانجا بیامد پگاه / بسر بر نهاده خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید

ز کار و نشان سپهر بلند / همی کرد پیدا چه چون و چند
زماهی بجام اندرون تا بره / نگارنده در وی همه یکسره

چه بهرام و کیوان چه هرمز چه تیر / چه ناهید و ماه و چه خود و دبیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا

نگه کرد پس جام بنهاد پیش / بود اندرون بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / بیامد ز بیژن نشانی پدید

بهر سوی کشور گرازان رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته ببند گران / ز سختی همه مرگ جست اندران

یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر پرستارش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زنده است بیژن تو دلشاد دار / ز بهرش تن مهتر آزاد دار
یکی غم بدادی ز زندان و بند / ازانپس که جانش [illegible]

کجا بیژن از توران ببند اندرست / زوارش یکی نامور دختر است
بگفتار گرگین میلاد دل / بدادست پس پای مانده بگل

ز بس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشتم من از کار او
بدان سان گذارد همی روزگار / که فرمان بدو بر نگیرد [illegible]

ز پیوند خویشان شده ناامید / گرازنده بر سان یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبان همه خویش [illegible]

چو ابر بهاران ببارد همی / همه مرگ جوید بدان زندگی
برین چاره اکنون که جنبد ز جای / که خیزد چنان بسته [illegible]

که دارد بدین راز ما را وفا / که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید مگر رستم تیز جنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ

کمر بند برکش سوی نیمروز / شب از رفتن ره میاسا و روز
ببر نامهٔ من بر رستما / مران داستان [illegible]

نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با وی براند

نامه فرستادن کیخسرو برستم بدست گیو گودرز

برستم یکی نامه فرمود شاه / نبشتن سوی مهترهٔ نیکخواه
که ای پهلوان زادهٔ پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر

تو ئی از نیاکان من یادگار / همیشه برزم اندرون نامدار
نژاده گردن بمردی پلنگ / بدریا خروشان ز بیمت نهنگ

سر پهلوانان پشت کیان / بفرمان هر کس کمر بر میان
جهاندار دیوان مازندران / بکندی و کشتی بدان از بران

همه جادوان از نهیبت بگرز / بفرخنی تاج شاهان برز
چه مایه سپه تاجداران گاه / ربودی و بر کندی از پیشگاه

بیاد دشمنان کز تو بیجان شدند / بیا بوم و بر کز تو ویران شدند
بنزدیک شاهان نژاد نشستگاه / سپهر پهلوانی و لشکر پناه

چه افراسیاب و چه شاهان چین / نبشته همه نام تو بر نگین
یکی کار آمد با ایرانیان / ازان گرگ چهران [illegible]

برین روز ما بر در ما دو تن / از ارمانیان بود تا انجمن
ز خردان همه دادخواه آمدند / چو نزدیک این بارگاه آمدند

ز گردنکشان پای بنهاد پیش / مگر بیژن گیو سالار خویش
سپردش بلا زود تا کنون / که بینی بهر نیکی رهنمون

گران وقت گرگین بیاورش پیش / نکردند با ما گناه و دراز
چو بیژن بارمان بزم گراز / فرستادمش ساز [illegible]

چو گرگین میلاد با او بهم / که با او بباشند شادی و غم
جنان چون تو کردی بتوران / بیکبار سرشان فلک [illegible]

چه کشتی ازیشان و چه بستی / دل مهتران شان همان خسته
مران بند گر دست تو بسته بند / گشتا بند کار ازاکر [illegible]

ترا ایزدان روز پیدا نهاد | دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
تو بگشادی از بند کاوس را | همان گیو و گودرز و هم طوس را
بدان داد تا دست فریادخواه | بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار شایست پیش | فراز آمد و نیست با ایست خویش
بتو دارد امید گودرز و گیو | که هستی بهر کشوری مرد نیو
که هرگز بدین دوده مان غم نبود | فروزنده تر زین جهان کم شنود
همانا که از تا توانی که من | سرافراز دارم بهر انجمن
شناسی بنزدیک من جایگاه | زمان و دل و رای یکتاه شاه
بپرداز گر نداری تو این را برنج | بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
نبد گیو را جز خود این گیو پس | چو فرزند بودش چه فریادرس
فراوان بنزد منش پیشگاه | مر او را بتاز و مرا اینکه خواه
بهر سو که جویش بیابم بپای | سبک باش با گیو خیز ایدرای
بدان تا بدین کار با ما بهم | زنی رای هر گونه از بیش و کم
ز مردان و ز گنج و از خواسته | بیاریم در بهشت آراسته
بفرخ ببین برنشسته نام تو | ز توران برآمد همه کام تو
جهان چون بباید بیارم بها | مگر بیژن از بند گردد رها
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین | نشد گیو بر شاه و کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت | ره سیستان را بسیچید تفت
بپیوند آن دوده همه بر نشاند | بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی | دو روزه بیک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند | سواران بگرد اندرش تیز چند
همانگه بیامد بدستان پیام | بگفتش که ای مهتر نیکنام
گر آمد سواری سوی هیرمند | سواران بگردش بسان نوند
ستوران انبوه دیگر دوان | بره نما شد الا تیز زبان
درفشی درفشان پس پشت او | یکی کابلی تیغ در مشت او
چو دیده بشنید دستان سام | بفرمود بر جرمه کردن لگام
بزد اسپ آمد پذیره براه | بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی | همی آمد آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه | که گیوست از ایران فرستاده راه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه | نیایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان | ز شاه و ز پیکار تورانیان
زبان برگشاد آن زمان پهلوان | همی گفت چیزی که بودی نهان
درود بزرگان بدستان بداد | ز شاه و بزرگان فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بگفت | غم پور گم کرده با او بخواند
بگفت این و رویم ببینی برنگ | ز خون دو دیده شده بیدرنگ
ز آرام و روز و ز خواب و خورم | همیشه ز رنج دل اندر تنم
ز بس درد و رنج گزین پیر تنم | همی بگسلانند بند از تنم
چو بشنید دستان برآورد گرد | خروشید چندانکه آورد درد
وز آن پس نشان تهمتن بجست | بپرسید گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور | همانا بیاید بشبگیر سور
بسم گفت تا من به پیشش روی | ز خسرو یکی نامه دارم بروی
بفرمود دستان که اندر مرو | که رو او آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای | یک امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان زال | تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پر از درد دل بود و از دیده خون | ز دیده نهاده برخ بر دو جو
پذیره شدش گیو آمد فراز | پیاده شد از اسپ و بردش نماز
چو رستم دل گیو را خسته دید | پر آب مژه روی او خسته دید
بدل گفت باری نیامد بکار | بایران و بر شاه پیروزگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش به بر | بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گشتاو و پور فرهاد و زنگه را | ز رهام و گرگین و از هر تنا

۱۹۱

زگودرز و ز طوس و ز گستهم   ز گردان لشکر همه بیش و کم
چو آواز بیژن رسید تنگ   برآمد بناکام از نگ خروش
بر رستم چنین گفت کای نامور   گزینی کزیشان همه چیره وان زمین
در بستند از ایشان که بد بر دگر   وزانیشان درود و سلام
بگیتی تو شادان زی ای نهمتن   مرا حسرت از بهر فرزند من
جز آن شاد دستم مید و لگو   بدو گفت خوب دیدم گفتار تو
نبینی که بر من ز پیران رسید   چه آمد ز بخت بد اندر خورم
چه در چشم آمد بگو در زبان   گران سوز مایه دار
بگیتی مرا خود یکی پور بود   که هم پور و پاکیزه دستور بود
نشد از چشم من از جهان ناپدید   بدین دودمان گنج
چنینم که بینی ز چشم ستور   شب و روز نازان چو تاریک گور
ز بیژن شب و روز بیچاره‌ان   بگیتی بجستم ز هر سو نشان
کنون شاه در جام گیتی نما   به پیش جهان آفرین بنده‌ای
چه برمایه خورشید گرد آفرین   بجستن گرت آن همه روز و
وزانپس بیامد بر تخت گاه   کمر بسته بنهاد و بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش   بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از و شهریار   ببندد گران و به بند روزگار
چو در جام کیخسرو اید رون نمود   سوی پهلوانم دوانید نیک
کنون آمدم با دلی پر امید   دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر   بفرمان مرکیس تو بندگی
همی گفت ترکان و از آب زرد   همی بر کشید از جگر باد سرد
وزانپس که نامه برستم بداد   همه کار گرگین برو کرد یاد
از و بستدان نامه خویش آورد   همی دل پر از کین افراسیاب
پس از مهر بیژن خروشید زار   فرود و بخت خون جگر کرد
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین   که رستم بگرداند از خشم کین
مگر دست بیژن گرفته بدست   همه بند زندان از
بنیروی یزدان و فرمان شاه   برآرم من او وان ز تاریک چاه
وزانجا بایوان رستم شدند   بره بر همی رای رستم
چو آن نامه شاه رستم بخواند   ز گفتار چهره و بچره بماند
ز بس آفرین بر جهاندار شاه   بدان نامور پهلوان
بگیو آنگهی گفت بشناختم   بفرمان او راه را ساختم
بدانستم از رنج کردار تو   کشیدن به پیکار و تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه   همه کینه کاندرین کینه خواه
چه کین سیاوش چه از   کمر بسته بد پیش تنگ
برین آمدن رنج برداشتی   چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو تخت شاه دادن شدم   ولیکن ز بیژن غریوان
نبایستی کاینچنین سو گراشتی   ترا دیدی خسته و جان نگار
من از مهر این نامه شاه را   بفرمان ببر سپهبد
ز مهر تو خود جگر خسته ام   برین کار بیژن کمر بسته ام
من از مهر بیژن ندارم برنج   فدا کردن جان و
بنیروی یزدان ببندم میان   بتخت شهنشاه پیروز گر
بیارمش از آن بند و تاریک چاه   نشانم کنش با شاه
سه روز اندرین جای رامش کنیم   ز گردان و از شاه گیرم یاد
چهارم سوی شهر ایران نوم   بنزد یکی شاه دلیران
چو رستم چنین گفت گیو جوان   ببوسید دست و سر و پای او
بروآفرین کرد کای نامور   بنیروی مردی و بخت
بماناد بر تو چنین جاودان   بدل زور پیل و دو بهش و بد آن
ز هر نیکی بهره ور بود بار   چنان کرد دل زنگ
چو رستم ز دل گیو بد رام دید   وزان بدسگالی سپه انجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان   بزرگان فرزانه ناز را بخوان

زواره

زواره فرامرز و دستان گیو / نشستند بر خوان سالار نو
نوازنده رود و با میگسار / بیامد بایوان گوهرنگار
همه دست لعل از می لعل فام / غریو بید چنگ و خروشیده کام
سه روز اندر ایوان رستم شراب / بخوردند و گردند رستم شتاب
بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمد بهنگام رستم فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیچید کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخت بردن کش
بیامد بر رخش اندر آورد پای / کمر بسته پوشیده رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نبرد / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته کوس رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زاولی صد هزار / کمر بسته بر جنگ و بر کارزار
که تا بودنی بود برگاشتند / بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باده نوشین بسان سپهر / بر رستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد همانگاه گیو / که رفتن ایران من از پیش نیو
سیوم گفت اگر کنم شاه را / که همبود رخش تو همراه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / پیشنودش فراوان بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / بر آید بخت تو هر گونه کار
شتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی / بمالید بر نامه دو چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست / جهان چون بود مرد خسرو پرست
مرا گفت کز نزد من پیش شاه / برو زد دگر رستم آید ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگان و تخت و نشان
گرامیش کردن سزاوار اوست / که نیکی نمایش ز خسرو بر اوست
بفرمود خسرو و فرزانگان / ز خسرو نژاد و آزادگان
بذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو سپاه
بگفتند گودرز و کشواد را / شب نوذران طوس فرخ نهاد
دو بهره ز لشکر و گردنکشان / چو از گرز داران مردم کشان
بر آیین ببستند برخاستند / بذیره شدن را بیاراستند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / چو دیدند گران مایگان گوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه / دگر زنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان سراسر ز اسپ / بکردار رخشنده آذرگشسپ
گرازان بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو آمد بر شاه کهتر نواز / روان پیش او رفت بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو شدند / که مهر و ستایش مر او را سزند
بر آورد سر آفرین کرد و گفت / مبادا جز از مهر و جفت جفت
که مرزه ما دست برین بارگاه / چو بهمن نگهبان فرخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان شده بر سرش رای بر
ز شهر این بود با دو پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
سپندارمذ پاسبان تو باد / ز خرداد روشن روان تو باد
دی و او مردت خجسته بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان و جوشان درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده همه در نماز آمدند
دی آورد فرخنده ترتیب و داد / نوشان آن تاج از تو گیتی فروز
ز مرجت بکام تو ایزد دهاد / ز خرداد باشی ز بر و بوم شاد
ز تو خانمانت چو بیدار باد / همه ساله بخت تو آباد باد
چو این آفرین کرد خسرو ستایی / بپرسید و داد از بخوبی جواب
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد آهرمنی

41

توی پهلوان جهان پهلوان
نهان آشکارا شهریار جهان
گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران و تخت و کلاه

مرا شاد کردی بدیدار خویش
بر این پرسش و خوب گفتار خویش
زواره فرامرز و دستان سام
درستند ازیشان چه داری پیام

فرو رفت رستم ببوسید تخت
که ای نامور شاه فیروزبخت
ز بخت تو هر سه درستند شاد
انوشه کسی کو کند شاه یاد

بسالار نوبت بفرمود شاه
که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد و سالار بار
نشستنگه مجلس شاه ساخت

بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ
بگسترده شد گلستان چون چراغ

درختی زدند از بر گاه شاه
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
می و مجلس آرای با میگسار
در باغ بگشای و بر جویبار

نه تخت زر مجلس آرای کن
کجا نار بهر جایگه جای کن
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
بدو گوهر گون خوشها گهر

عقیق و زبرجد همه برگ و بار
فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار ازین بر ترنج بهی
میان ترنج و بهی راستی

بدو اندرون مشک سوده بمی
همه پیکر سوده بر سان نی
گرانشاه برگاه و بنشاند بی
پر و بال ازان مشک [illegible]

بجا بد نشست از بر زرین تخت
ببر بر نشش بیزنده مشک از درخت
همه میگساران به پیش اندرا
همه بر سر از گوهران افسرا

ز دیبای چینی و رومی قبای
همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق بربسته و گوشوار
همه جامه زر تاج و گوهر نگار

همه رخ بدیبای رومی برنگ
فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت
نشست از بر گاه و [illegible]

برستم چنین گفت پس شهریار
که ای نیک پیوند و بهروزکار
زمرد توی پیش ایران سپهر
همیشه چو سیمرغ گسترده پر

میان بسته دارم بهشتم بجای
همیشه ز شادی مرا رهنمای
به تنها تن گیو ازان انجمن
بهر بد سپر بود در پیش من

چنین غم بدین دوده آمد پیش
غم از درد فرزند و تیمار خویش
بدین کار گر تو ببندی کمر
نه بینی بگیتی کسی چاره گر

کنون چاره کار بیژن بجوی
که او از ترکان برآمد بگوی
ز اسپ و سلیح و ز مردان جنگ
ببر هرچه باید ز من بی درنگ

چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
زمین را ببوسید و بر جست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام
چو خورشید گیتی ز مردان تمام

ز تو دور بادا دو چشم بدان
دل بدسگالت ز کرم و گزند
توی بر کیان شاه و سالار بار
کیانی جهان مرز [illegible]

همه کرم ایران تو کردی جدا
تواری ببند از هوا اژدها
تو کندی دل دیو مازندران
بفر کیان و بگرز گران

بدو گفت پس رستم زال زر
که ای پادشاه جهان سر بسر
چنان کز پی گیو گر بر سیم
هوا با دو آتش [illegible]

رسید کز بر کام اندر دمان
ز فرمان خسته و نام عنان
برآرم بفرمان تو کارکرد
سپهبد نخواهم [illegible]

همی دست بردند با شهریار
گشاده نشادی در نوبهار
کلید چنین بند باید فریب
نه هنگام گرزست و جنگ و نهیب

چو رستم چنین گفت گودرز و گیو

آمدن رستم نزدیک شاه و خواستن گرگین را

بزرگان لشکر برو آفرین
همی خواندند از جهان آفرین
چو گرگین نشانی تهمتن شنید
[illegible]
بدانست کامد غمش را کلید

فرستاد نزدیک رستم پیام
که ای تخت و تیغ وفا را بنام
که دارد چو تو مرز هرگز بیاد
جهان وز مانی تو [illegible]

نگه کن که بکردار این گوژپشت / که جهره چراغ دلم را بکشت

گرت رنج ناید ز گفتار من / بگویم کنون بر تو کردار من

بتاریکی اندر مرا ره نمود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود

بر آتش نهم خویشتن پیش تو / اگر هیچ آید مرا زین گناه

نگر باز گردد ز بدنام من / نه بد نیک گردد سر انجام من

مرا گر بخواهی زنی بیجهان / چو غرم ژیان بر تو بندم میان

شوم پیش یزدان بغلطم بخاک / مگر باز یابم من آن پیش پاک

چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید

به پیچید ازان درد و پیغام او / غم آمد ازان بیهده کام او

فرستاده را گفت رو باز گو / بگوییش ابا جهره ناپاک مرد

تو نشنیدی این داستان پلنگ / بران ژرف دریا که دارد نهنگ

اگر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها

خردمند دارد هوا را بزیر / بود داستانش چو شیر دلیر

نیابد کسی برون پنجه جو / نه نیز اندران رنج بخش آید بروی

تو دستان نمودی بر و بازهم / ندیدی همی دام نخچیر گیر

نشاید برین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو

ولیکن کنون نوز بیچاره کی / فرو مانده بینم بیکباره کی

ز خسرو بخواهم گناه ترا / بیفروزم این تیره ماه ترا

اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان دادار کیهان ما

رها کردی از بند رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان

وگر جز برین گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش برگیر مهر

نخستین من آیم بدین کینه خواه / بنیروی یزدان و فرمان شاه

وگر باز یابم بگردان و گیو / نخواهد ز تو کینه پور نیو

بر آمد برین کار یک روز و شب / وزین راز نگشاد با شاه لب

نخواهمش بر شاه خرشید فر / بیاید نهفتن بکی تیره پر

نشست از بر سیم گون تخت عاج / سیوم روز چون شاه بنمود تاج

ز گرگین سخن گفت با شهریار / ازان گم شده بخت بد روزگار

بدو گفت شاه ای سپهدار کین / همی بگسلی بند و زنار من

که سوگند خوردم به تخت و کلاه / بناهید و بهرام و خرشید و ماه

که گرگین نه بیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند یابد رها

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / ز تو تا مور مهتر و پیشگاه

اگر بر سگالد نه پیچد همی / فدا کردن جان بسیچد همی

مر آنکس که پیچد ز راه خرد / نه پیچد بفرجام ازان کار بد

گرامیش شاه نایدش پیش / ببردش بجان و ببردش بکیش

سزد گر کنی یاد کردار اوی / همیشه بهر جنگ و پیکار اوی

به پیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه بر یکی کینه ور

اگر بیند اینجا ببخشایش است / مگر بخت یک تخت بد راستی

برستم ببخشید فیروز شاه / رها بندش از بند و تاریک چاه

ز رستم بپرسید فیروز شاه / که چون راند خواهی ازین بارگاه

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که خواهی ز با تو بیاید براه

تو بر پیشم رزم گو افراسیاب / که بر جان بیژن بگیرد شتاب

یکی یاد شاه است دیو نژند / برود اد افسون و نیرنگ و بند

بپیچاندش یکزمان دل ز جای / بگرداندان تیغ زن را ز پای

چنین گفت رستم بشاه جهان / گر این کار را سازم اندر نهان

کلید چنین بند باشد فریب / نباید برین کار کردن نهیب

برین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام تیغ است و گرز و سنان

فراوان گهر باید و سیم و زر / برفتن براهی که باشد خطر

بکردار بازارگانان شدن / بتوران شکیبا فراوان زدن

الم

ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید ز هر گونه بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن
تهمتن بیامد یکی بنگرید
بفرمود رستم بسالار بار
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
چو رهام و فرهاد گرد دلیر
همه برفزودنی بپرداختند
بپرسید خسرو که زانگه کجاست
سپاه از پس پشت گردان ز پیش
سپیده دمان گاه و مرغ و خروس
چو نزدیکی آن مرز توران رسید
بجنبید ازا بدر مکر جان من
بسیچید با شنیدن جنگ را
همه جامها ساز بازارگان
گرانمایه هفت اسپ با کاروان
ازان های و هوی و جرنگ درای
دران شهر توران یکی مرز بود
بدو پهلوان سواران بجای
یکی جام زرین پر از گوهرا
دو اسپ گرانمایه با گوهرش
برو آفرین کرد کای نامور
چنان کرد روشن جهاندار شاه
بدو گفت رستم ترا کهترم
فروشنده ام هم خریدار نیز
ز مهر تو دادم روان را نوید
هم از داد تو کس نیازاردم

بفرمود تا گنجهای کهن
مرا گنجش ببایست ازان برگزید
که گزین ز گردان لشکر هزار
دگر پیشتهم تیغ و جنگ آوران
چو اشکش که او بد یکی نره شیر
چنان چون ببایست برساختند
کرآمد ز رویش که مار انجواست
نهاده چو هر یک بکف جان خویش
ببستند بر کوهه پیل کوس

سراپرده بگشای و گنجور شاه
ز ده اشتر باز دو دینار کرد
ز گردان گردنکش نامور
چهارم گرازه که راند سپاه
چنین گفت بس باید آراستن
پس آگاهی آمد ز گردنکشان
چو سالار نوبت بیامد بدر
همه نیزه و تیر و بار همون
تهمتن بیامد چو شیر و پلنگ

رفتن رستم بترکستان بطلسم بازرگان و آوردن بیژن را

ز تن بگسلد پاک یزدان من
بخون تیز کرده همه جنگ را
بپوشید و بگشاد بند از میان
یکی رخش دیگر نشست گوان
بکردار طهمورثی کرده تابی
که پیران دران شهر با آرزو بود
بدیدش بمیدان او بر بپای
بدیبا بپوشید رستم سرا
بدیبا بیاراست اندر خورش
با ایران و توران بتخت و نگین
که پیران مرا او ندانست راز
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
چه دارم چه خورم ز هر گونه چیز
کنون آمدم با دلی پر امید
هم از آبرو مهرت گهبادم

بلشکر چنین گفت پس پهلوان
سپه را بران مرز توران بماند
سوی شهر توران نهادند روی
صد اشتر همه بار او گوهرا
همه دشت آواز او می شنید
چو آمد بنزدیک شهر ختن
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه
چو آمد بران شهر گردن فراز
بفرمان بران داد و خود پیش رفت
بر از تاج تو روز روشن مباد
بپرسید پیران که جایت بگو
ببازارگانی ز ایران ستور
ز نیکی ان کر بگیرد ببر
اگر پهلوان گیردم زیر پر
پس آن جام زرین بر انداختش

بدینار و گوهر بیاراست گاه
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
ببایدت چند بسته کمر
نگهبان گردان و تخت و کلاه
نگهبان آن لشکر و بوم و بر
بدان گرز داران گردن کشان
شتابید بر بسته گردان کمر
همه جنگ را دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرد و پرخاشخر
بپیراز لشکر همه برگزید
گرا بدر بباشید و روشن روان
خود و سرکشان سوی توران
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
صد اشتر همه جامه لشکری
همی رفت تا شهر پیران رسید
نظاره بیامد برش انجمن
بیامد تهمتن بدیدش براه
همی جست مرغ نشیب و فراز
سوی گاه پیران خرامید تفت
دل و مغز جان با تو دشمن مباد
چه مردی کجا آمدی تو به بر
بپیمودم این راه دشوار
ز دادت شنیدم ز مهر
حرم چارپای و فرودستم
پر از گوهر آورد و بنهاد پیش

گرانمایه اسپان تازی نژاد   که بر موی شان گرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و آن خواسته   بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران چنان دید بنواختش   بران تخت پیروزه بنشاختش
گر او شاد و ایمن بشهر اندرای   بنزدیک خویشت بیارم بجای
ازین خواسته با تو تیمار نیست   کسی را بدین بر تو پیکار نیست
بدو هر چه داری بها بی بیار   خریدار آن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من   چنان باش با من که پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان   از ایران و توران برم کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود   نباید گران گوهری گم بود
بدو گفت شه با برو گیر جای   کنم رهنمایان هیئت بپای
یکی خانه بگزید بر خاکسار   بکلبه درون رفت و بنهاد بار
خبر شد ز ایران یکی کاروان   بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش   چو آگاهی آمد ز گوهر فروش

آمدن منیژه بر رستم بر طریق خواهندگان و گفتن احوال بیژن بر رستم و راندن رستم منیژه را بطریق ناشناخت

خریدار دیبا فرش و گهر   بدرگاه پیران نهادند سر
چو خرشید گیتی بیاراستی   بران کلبه بازار بر ساختی
بر آمد برین روزگار چنین   که رستم بماند تن توران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان   یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه سر دخت افراسیاب   بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت   همی زاستین خون مژگان گرفت
که بر خورده اندر گنج خویش   مبادات پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند
بران کام دل کان بسیجی میان   ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار   خوشی باد ایران ز خوش روزگار
چو آگاهی آمد ز گردان بشاه   ز ایران و از پهلوان سپاه
نیامد با ایران و بیژن خبر   و گر کس بجوید بدرگاه بر
تو با فرهی گر با ایران شوی   بدان کشور نامداران نوی
ز درگاه خسرو مگر گیو را   ببینی و گر رستم نیو را
بگویی که بیژن برنج اندرست   اگر دیر گیرد شود او ز دست
که چون او جوانی ز گودرزیان   همی بگسلاند ز سختی میان
ز سر تا بپایش ببند گران   دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر کرده ببند   همه دیده پر خون ازان تنگ بند
نیابم ز درویشی خویش خواب   ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی   یکی بانگ برزد برو تند روی
بدو گفت کز پیش من دور شو   ز خسرو شناسم نه سالار گو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار   ز خواری بباریدن خون در کنار
سخن گر نگویی مرانم ز پیش   که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود   مگر قهرمان رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من   ازان روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش   دل آسته بودم ز بازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسروست   بران شهر من خود ندارم نشست
ندارم ازین گیو و گودرز را   نه پیموده ام هرگز آن مرز را
من از شهر بستم که کابلستان   نه زو هست او بوم زاولستان
بفرمود تا خوردنی هر چه بود   نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار   که با تو چرا شد دژم روزگار
منیژه چنین گفت کردار من   بپرسی تو از رنج و تیمار من
۱۲۴۷
بترسیدی از داور داوران   زدی بانگ بر من چو جنگ آوران

منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد / ازین در بدان زرد و …

همی نان کشکین فراز آورم / ز بیچاره بیژن نوا آورم
بگوئی که بیژن ز سختی درست / زبس غم و اندوه کز اندرست

کنون مرگ خواهد ز یزدان پاک / بیاد دست بسته سرش پر ز خاک
وگر دیده خواهی میاسای دیر / کجا بر سرش سنگ و آهن …

بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا ریزی از دیدگان آب مهر
چرا بر دو بایست بخواهشگران / نبینگیزی از مر سوی مهتران

مگر بر تو بخشایش آرد سپهر / بجنبید سرش چون بسوزد جگر
گر از گنج شامت نبودی ز پیش / ترا بخششی چیز اندازه بیش

بخوالیگران گفت هرچه خورش / که اورا بباید بیازی برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نهفته بدو اندرون …

پس یک دست رستم بسان پری / نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد گفتش بدان چاه بر / که بیچاره کانرا توی راهبر

منیژه بیامد بدان چاهسار / دوان خورشها کرد … کنار
انوشه بدستان چنینی که برد / چنان هم که بسته به بیژن …

نگه کرد بیژن بخیره بماند / ازان چاره خورشید رخ را بخواند
یکی مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین گونه …

اگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم و قوی دل شدن گفت منیژه و خندیدن

بسیار رنج و سختی که آمد بروی / ز مهر من ای مهربان …

منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی جامه ور مرد بازارگان
از ایران و توران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه …

یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هر گونه با وی فراوان گهر
گشتن و دستگاهی و کاخ فراخ / یکی کلبه سازید در پیش …

بمن داد زین گونه دستارخوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاره نزدیک آن بسته رو / دگر گر بخواهد به بیژن تو رو

بگسترد بیژن پس از نان پاک / بر امید دل کار و بازی به تنگ
چو دست خورش برد از آن داوری / به بیدان نهان کرده انگشتری

نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر فیروز رستم بروی / تا بهمن نبشته بکردار موی

چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید و خندیدنی شاهوار / چنان تک آمد آواز بر چاهسار

منیژه چو بشنید خندیدنش / ازان چاه تاریک خندیدنش
شگفت آمدش داستانی درین / که دیوانه خندد ز کردار خویش

پس آنکه منیژه بدو گفت باز / که این خوشدلی چیست بگشای راز
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی همی روز شب

چه رازست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت / بر امید آنم که بگشاد بخت

کنون گر وفای مرا بشکنی / تو با من به سوگند پیمان کنی
بگویم ترا سر به سر داستان / چو باشی ببوکن هم داستان

که از لب بدوری ز مهر گزند / زبان را ز بانگش ببایند بند
منیژه خروشید نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت

دریغ آن همه روزگاران من / دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن زمان و زمان / همه گشته بر من چنین بدگمان

در گنج و دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم همه سربسر
بزرگیت و پیران و خویشان من / برهنه دوان بر سر انجمن

جهان تیره ام نرگس آبدار / همان تیره ام روزگار نگار
بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راستست / ز مژگان ترا آب بر کار بست
چنین گفت بیژن بپالیت گفت / ابا مهربان یار …

مرز گر بهر کار ریتم

سزد گر ببهر کار بستم دمی که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش که خوالیگرش مر ترا داد بوس
ز بهر من آمد بتوران فراز وگرنی نبودش بگوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین به بیهم مکن پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز ترا زین تکاپوی درد و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان که ای پهلوان کیان جهان
دل مهربان و بتن چاره جوی اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد به پیشش بکردار باد بر رستم آمد پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی کزان راه زور آمدستی بکوی
بدانست رستم که بیژن سخن گشادش بر سیم رخ سرو بن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر که یزدان ترا زو مبرداد مهر
بگویش که آری خداوند رخش ترا داد یزدان ز فریاد بخش
ز زاول بایران و توران تو ز مهر تو بو بیت همراه دور
بگویش که ما را بسان بلند ببسود با تو کوه آمد بچنگ
تو با او بگفتی سخن دراز شب تیره گو بر آواز دار
ز میشه فراز ار نهیرم بروز شب آید یکی آتشی برفروز
بگفتش که دارم پر از سر پیام بدان نیکپی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم در بست که بیژن ز چاه نشانم درست
تو باغ گلی چند بویی همی که رخ را بخونابه شویی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان ببینی سر تیغ و گردنکشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ بپروین براندازم اکنون بسنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا شب از جنگ خورشید یابد رها
بگردار کوه آتشی برفروز که دست و سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را بدان روشنی ببیرم راه را
چو بشنید بیژن بدان سان پیام بچاه اندرون بست از آن شاد کام
سوی کردگار جهان کرد سر که ای پاک بخشنده دادگر
ازین غم تو باشی مرا دستگیر تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد تو دانی مرا از غم آزاد کرد
بفرمود بیژن که آتش فروز که رستم بیم برد روز تاریک روز
مگر باز بینم ازو بوم را کانم بسنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من فدا کرده جان و دل و خیره تن
بدید آنچه گر زن تو برداشتی زیان مرا سود پنداشتی
بدان تو بمن تاج و گنج و گهر جهاندار خویشان زنان و پدر
اگر یابم از جنگ این اژدها بدین روزگار رنج یابی رها
بگردار نیکان یزدان پرست بپویم بپای بیازم بدست
بسان پرستان پیش کیان بیاداشت نیکت ببندم میان
ببیژن بمیژم شتابید سخت چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
چو خورشید بر چشم من زم بپر که تا که برآرد شب از کوه بکر
چو از چشم خرشید شد ناپدید شب و تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان شود آشکار راز گیتی نهان
میژه بشد آتشی بر فروخت که چشم شب قیرگون را بسوخت
که لشکر بنارد شب و پیش روز بگردد سر هور و گیتی فروز
بگوش اندرون بانگ رویینه خم کز آنگی رسد رخش پولادسم
تهمتن بر افکند رومی زره بر افکند بند زره را گره
همی گفت چشم بدان کور باد برین کار بیژن مر آن گو نژاد
نشد پیش یزدان نخستین نژند نیایش بدو کرد پشت سپاه
بگردان بفرمود تا همچنین ببستند برگرگه بند کین
بر اسپان نهادند زرین پلنگ همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن برخش اندر آورد پای همی رفت پیش اندرون رهنمای
چو آمد بدان سنگ اکوان فراز که بیژن بدیریش بداند گراز

چنین گفت رستم بدین هفت گرد ... نمایید پیشم کنون دست برد
بباید شمارا کنون ساختن ... سر چاه از سنگ پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه ... که از سنگ پردخت مانند چاه
بسنگ اندر آورد هر هفت چنگ ... شده مانده گردان و آسوده سنگ

چو از نامداران بیالود خوی ... که سنگ از سر چاه ننهاد روی
ز اسپ اندر آمد گو شیر نر ... زره دامنش را بزد در کمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست ... چو دست از بر سنگ برزد براست
بینداخت آن سنگ و اندر ... بیامد از آن سنگ ویران ستوه

بنیروی یزدان بکوشید مرد ... بسر چاه بگشاد و آواز کرد
به بیژن بپرسید و بگریست زار ... که چون بود حالت برین روزگار

همه نوش بودی بگیتی تو بهر ... ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن که تاریک چاه ... که چون بود بر پهلوان سپاه

مرا چون خروش تو آمد بگوش ... همه زهر گیتی شده پاک نوش
برین سان بگیتی مرا سال و ماه ... ز آهن زمین است و از سنگ چاه

بکندم من این دل ز جای سپنج ... ز بس درد و نفرین و اندوه و رنج
همه هرچه دیدم ز گرگین ... بگفتم به پیش تو ای تیز هوش

بدو گفت رستم که بر جان تو ... ببخشود روشن جهانبان تو
ازو دان و از کس مبین داد این ... که بخشود بر تو جهان آفرین

کنون ای جوانمرد آزاده خوی ... مرا هست در دل یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را ... ز دل دور کن جنگ بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من ... تو دانی که چون بود کردار من
ندانی تو ای مهتر و شیر مرد ... که گرگین میلاد با من چه کرد

که آید بر و بر جهان بین من ... بروز رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که این بدخوی ... بیاری و فرمان من نشنوی

چنین داد پاسخ که بدبخت من ... ز گردان پر از درد و در انجمن
ز گرگین بدین بهره بر من رسید ... ولیکن ز مهرت بباید شنید

کشیدیم و گشتیم خشنود ازو ... ز کینه دل و جانم آسوده ازو
فرو هشت رستم بچه در کمند ... بر آوردش از چاه بر پای بند

برهنه سر و موی و ناخن دراز ... گدازنده در دل ز رنج و گداز
همه تن پر از خون و رخسار زرد ... بر آن بند و زنجیر زنگار خورد

بزد دست پس رستم دیو بند ... همه بند پولاد ازو بر فکند
پر از غم دل و جان مرد جوان ... همی یاد کردند بر پهلوان

سوی خانه رفتند از آن جایگاه ... بیکدست بیژن بدیگر زوار
تهمتن بفرمود شستن برش ... یکی جامه پوشید نو در برش

از آن پس چو گرگین بنزدیک اوی ... بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آوردش پیش ... بپیچید از آن پس که گفتار خویش

دل بیژن از کینه آمد براه ... مکافات آورد پیش گناه
شتر بار کردند اسپان بزین ... بپوشید رستم سلاح گزین

همه بر نشستند نام آوران ... کشیدند شمشیرهای گران
کسی کرد کار و برآراست گاه ... جهانجوی بود در خور ...

ببستند با بنه اشکش تیزهوش ... که دارد سپه را بهر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که رو ... تو با اشکش و بار و با یار نو

که من امشب از کین افراسیاب ... نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
کنون خواب نوشین برو برد ... سرش را ابر بزم ...

تو رو با منیژه که من رستخیز ... برآرم ز توران کنم جنگ تیز
چو بیژن ز رستم شنید این سخن ... چنین گفت کای مهتر انجمن

همانا تو دانی که من بیژنم ... سر از ناز تن هم سپر بر کنم
بدو گفت بیژن منم پیش او ... گر از من همی کینه بیازد او

شوم تا بنزدیک افراسیاب ... برو تلخ گردانم آرام و خواب
یکی رزم سازم کنون برده ... که فردا بخندد بر دولت ...

ز پس بازگشتند بشتافتند | سوی شهر توران زمین تاختند
برفتند با رستم این هفت گرد | بنه اشک تیر منش را سپرد

عنانها فکندند در پیش زین | کشیدند گردان همی تیغ کین
ببستند تا بدرگاه افراسیاب | بهنگام مستی و آرام خواب

خروشی برآمد ابا دار و گیر | درخشیدن تیغ برنا و پیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن | پر از خاک چنگ پر از خون دهن

ز لشکر هر آنکس که آنجا بدند | همه جملگی پاک تشنه شدند
بدهلیز او رستم آواز داد | نه هنگام خواب و برشند و باد

شکستم در بند زندان تو | که بد سنگ اکوان نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند | بدآماد بر پیس نیاز دگر بند

ترا رزم کین سیاوش نه بس | کنون کس نباشدت فریادرس
که بر جان بیژن نتابد شتاب | نه هنگام خواب است برخانه خواب

چو گفتار سالارش آمد بگوش | برآمد ز گردان توران خروش
چنان تیره گون شد ز شب ماهتاب | تو گفتی همه غرقه ماند بآب

چنین هم برآورد بیژن خروش | که ای ترک بدگوهر تیره هوش
ببیند پیش از آن تخت خفته جای | مرا بسته در پیش کرده بپای

همی جنگ جسته بسان پلنگ | برو دست ما را ببسته چو سنگ
کنم دل گشاده بهامون بهم | که با من بگوید زبان بیش کین

چو افراسیاب این سخنها شنید | همه جامه برتن ز بس غم درید
ز دو دست بر جاه افراسیاب | که جنگ آورانرا ببستند خواب

ز هر سو خروشی تکاپوی خاست | ز خون ریختن بر در شاه جوی خاست
ز توران هر آنکس که آمد براه | زمانه تهی کرد از و جایگاه

گرفتند بر کینه جستن شتاب | از آن کاخ بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش | همه گنج و دینار او کرد بخش

پری چهرگان سپهبد پرست | همه دخت ترکان گرفته بدست
گرانمایه اسپان و زین پلنگ | نشانده گهر و جناغ خدنگ

از ایوان ببردند و بستند بار | بتوران بکردند پس روزگار
ز بهر بنه تاخت اسپان بزور | بدان تا نخیزد بدان کار شور

چنین رخش آمد ز لشکر براه | که بر سر ببود تاج و تخت و کلاه
سواران ز بس رنج و اسپان ز تگ | یکی را بتن بر بجنبید برگ

بلشکر فرستاد رستم پیام | که شمشیر کین برکشید از نیام
که من بی گمانم کزین پس بکین | سیه کرد از سم اسپان زمین

کنون لشکری تا ز افراسیاب | ز تیره نیوشند ز روزه شتاب
برفتند یکسر سواران جنگ | بخون ریختن نیز کردند چنگ

نگهبان دیده برآمد ز دور | همی دید راه سپه توران تور
همه نیزه داران با ستوره کان | همه جنگجویان و نام آوران

میشره نشسته بخیمه درون | پرستنده در پیش و بازی بخون
چو رستم بدیدش بدان گونه شاد | یکی داستان از پدر کرد یاد

که گرمی برزد ندیدش بخو | چنین داستان زد یکی نامجو
چنین است کار سرای سپنج | گهی ناز و شادی گهی درد و رنج

چو خورشید برزد سر از کوهسار | سپه توران توران ببستند بار

نبرد رستم با افراسیاب و گریختن افراسیاب و آمدن رستم با بیژن

از آن گرد شهر اندر آمد خروش | تو گفتی همی بر کند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند | کمربستگان بر درش صف زدند

همه یکسره جنگ را ساختند | دل از جنگ و جان نیز پرداختند
بزرگان توران گشاده کمر | به پیش سپهدار بر خاک سر

همه مرگ را پاک بسته میان | همه دل پر از کین ایرانیان
که ما را از این ننگ تا جاودان | نماند ز گرد اختر این نشان

که اندازه بگذشت ما را سخن | چه افکند خواهد برین کار بن
که ایران بمردان ندانند مان | زنان کمر بسته خوانند مان

دهم

برآشفت مهتر بسان پلنگ
بفرمود از این پس بلشکر درنگ
به پیران بفرمود تا پشت کوس
که بر ما گذارند زین پس فسوس

برآمد ز درگاه آواز کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس
زده نای زرین بدرگاه شاه
بشورید در شهر ترکان سپاه

بران صف کشیدند بر دره‌ای
خروشیدن نای هندی درای
سپاهی ز توران برین جنگ راند
که روی زمین خیره بد یا بماند

چو از دیدگه دیدبان بنگرید
زمین را چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد به پیچید کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت رستم ندارم باک
همه جنگ را برفشانیم خاک
نه با نیزه کس کرد کار
بپوشید خود جوشن اسفندیار

بگردان جنگ آور آواز کرد
که پیش آمد امروز جنگ نبرد
کجا تیغ و زوبین آهن بدار
کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار

ببالا برآمد سپه را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد ز چنگال شیر

هنرها همه کرد باید پدید
برین دشت کینه بباید کشید
برآمد خروشیدن کره‌نای
تهمتن برخش اندر آورد پای

ازان کوه سر سوی توران کشید
چو لشکر ز دور اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بران هیچ جای
ز هر سو ببستند راهی بجای

بیاراست رستم یکی رزمگاه
که از گرد اسبان زمین شد سیاه
چو لشکر تنگ اندر آمد پدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

ابر میمنه اشکش و گستهم
سواران و بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه پرهیز
زبون دادگان جمع را گیر

همی بیژن و گیو در قلبگاه
نگهدار گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر یکی سوکوان
حصاری ز شمشیر پیش اندران

بآیین برابر صفی برکشید
زمین نیلگون شد هوا ناپدید
چپ لشکرش را بهومان سپرد
سوی راستش با نیرو گرد

بگرسیوز آواز فرمود شاه
که دو تن سوی قلب داری نگاه
تهمتن همیگشت گرد سپاه
ز آهن بکردار کوهی سیاه

برانگیخت از جای رستم ستور
بیامد بنزدیک سالار تور
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که ننگ تو بر کشور و تاج و تخت

ترا چون سواران دل جنگ نیست
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که مرغان بپیش من آیی بجنگ
با سپاهان و مردان همچون نهنگ

نباشی دژنگی تو بر دشت کین
باسبان و گردان بپوی زمین
تو در جنگ دشمن توی تیز چنگ
همه پشت یابم ترا سوی جنگ

ز تخم دلاسپنانی که نشنیدی آن
مرا یاد هست از که با سیستان
نه شیری نترسید ز بگذشت گو
ستاره ندارد چو خورشید نور

بدرد دل میش غرم سترگ
که چون بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گستر دو پر
نترسید ز چنگال او کبک نر

نه روبه شود بازمودن دلیر
نگوران ببازند چنگال شیر
دلیر و شکیبا رخ خسرو مباد
چو باشد دهد باد دستان نژاد

برین دشت هامون تو بردی سپاه
رهایی نیابی همی جان تو
ز ما نت بیاورد پیش سپاه
بلرزید بر زد یکی تیزگاه

جهانجوی از رستم این چون شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بدانست کو راست گوید همی
ولیکن بمردی بپوید همی

بپاسخ ز انجا که آید بمرد
ز مهر و نکو نام و ننگ و نبرد
چو این گفته بشنید سالار تور
برآورد زان دشت هامون دمور

بمانید کان رستم زاولیست
برین رزمگه بر بباید گریست
ببستند بر پیل رویینه خم
خروشیدن شیپور با کاودم

مرانرا فراوان ز لشکر بخواند
بسی رزم رستم بر ایشان براند
بگفتا که ای نامداران تور
برین جنگ دست است

بلنگان

پلنگان بکوه و بدریا نهنگ
ز رستم ستانش بجویند جنگ
کنون جای جنگست و خون ریختن
سنان نیزه گون شد برانگیختن

چو گفتار سالارشان شد بگوش
ز گردان توران برآمد خروش
تو گفتی جهان خود بتوران نخست
ولیکن ز شرم یلان های خویش

برآمد یکی ابر و گرد سیاه
همی تیر بارید ابر سیاه
نباید که چندان دلیر و سوار
بجوشید گرد و بترفید کوه

بدانست سالار توران سپاه
که او را شکستی بیاید پناه
وز آنسوی رستم چو شیر درفش
در و دشت و کوه که پر خون شد

چو رستم چنین دید گفتا که این
برآرید از جای شمشیر کین
بهر سو که رستم برافکند رخش
بجنگ اندرون گرز و سام سوار

ز جوشن یکی پاره آهنین
بپوشید بر خورد از خشم و کین
بر آن زد آن گرز سام دلیر
بگرگین و فرهاد و رهام گفت

درفشان بکرد اندرون تیغ تیز
برآمد تو گفتی همه رستخیز
که امروز کین روز برجستنست
بکوشید امروز ای سروران

یکی حمله کردند جمله سران
بمانند دیوان مازندران
برانگیخت از جای اسب نبرد
برآمد چو باد از کشن و دشت راست

درفشان بهر سو همی تیغ تیز
بخرشید گفتی برانداد و تیز
پر و پر روانرا چو برگ درخت
کسی را که دید او ز ترکان بجنگ

هر آنکس کجا کوپلی او تاختی
تن خویش از خاک بر ساختی
بدانست کان نیست روز درنگ
درفش سرافراز ترکان نگون

ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
پراکنده گردان و پشت پناه
از آن ننگ تا جاودان بر سرم
جهاندار نپسندد این کار کرد

شگفتی برو مانده افراسیاب
که این شیر جنگیست یا دیو آب
سپهدار چون بخت برگشته دید
یکی حمله آورد چون شیر نر

شتابید بر جنگ و برهم دمید
بر انداز خون و بر افشد نهیب
سوی شهر توران شتابید تفت
چه با بیژن و رستم آویختن

همه زور مردی بجای آورید
جهان را بمردی بپای آورید
تو گفتی همی غرقه گردد بآب
ز شیران که بودند در میمنه

سپه اندر آمد شدند انجمن
شنیدند از آن کو بمردی سخن
همی داشت چیره بدانجای خویش
بجا حمله آرند در کارزار

چو گرگین ز فرهاد و رهام کرد
چپ لشکر شاه و توران سپهر
ز گرد سواران فلک شد ستوه
شده روی خورشید تابان بنفش

بقلب اندرون بیژن تیز چنگ
همی رزمگاه آمدش جای تنگ
همه کوه و دریا بیکسون شد
پر از تن بر همه گرد دشت

یکی نیزه بگرفت بر دست خویش
پدر باد را افکند از پشت خویش
بسان هیونی گسسته مهار
از آن جنگ جستن همی گرد سر

همی گرز پولاد همچون تگرگ
ببارید و بر جوشن و خود و ترگ
که با تیغ و نیزه چه جستند جنگ
جهانرا از اهرمنا شستنست

همی ریخت خون سران نامدار
همی دید آن نامور شهریار
که تا هست گیتی نگردد نهان
همی مرد از اندر آمد بمرد

چنین داد پاسخ پس افراسیاب
بدین دشت خون است بر جای آب
ز گرز سیو زور تیغ زن کینه خواست
فرو ریخت چون باد برگ درخت

همی گفت کای نامور دادگر
شکسته شدم پشت بر خاک سر
همی زد بنیزه و گرز گران
دلش گشت زان رزم تاریک و تنگ

چو از نامداران بسی کشته گشت
یکی اسب آسوده را بر نشست
همه سر بسر رزمگه جوی خون
بگویند هر کس ازین در سخن

بیفکند شمشیر هندی بدست
خروشید از درد بر سان مست
برادر تو از جانش تاریک کرد
دلیران توران بسی کشته شد

شده زیر شمشیر او در تباه
وز آنجا بپیمود چون باد راه
بسی نامداران پرخاشخر
همی پوست بر تنش گفتی بکفت

خود و سرکشان سوی توران شتافت — که از ایرانیان کام گیتی نیافت
برفت از پس رستم گردگیر — بجا برید بر دشمنان گردگیر
سران رو همه روی برگاشتند — همه دشت آورد بگذاشتند
ز افکنده آن دشت شد همچو کوه — بذیره سپر و پای توران گروه
دو فرسنگ چون اژدها دژم — بسی مرد اسخت از ایشان بدم
سواران جنگی ز توران هزار — گرفتند زنده پس از کارزار
همی رخش رخشنده ره بنود — جز از مغز مردم وراکه نبود
وزانجا چو شیر ژیان بازگشت — تو گفتی که با باد همراز گشت
چو آمد بلشکر سر و تن بشست — به پیش جهاندار رفتش نخست
چنین گفت کای برتر از برتران — خداوند کیوان و مهر اختران
فرآنرا که تو یار باشی بجنگ — بدریا ازو نیست گردد نهنگ
خداوند نیک و خداوند بد — خداوند رخش و خداوند ...
تو دادی مرا این بنده را فر و زور — تو کردی دل و چشم بدخواه کور
تو دادی که بر کار کوشیده ام — ز خون سیاوش بکوشیده ام
ز خاک پرستش برآورد سر — بفرمود تا اسپ و تاج و کمر
دگر خواسته هرچه آورده بود — ز اندک و بسیار و از یاد بود
بلشکرگه آمد ازان رزمگاه — که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و بنهاد بر پیل بار — به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر — که از پیش پیروز برگشت شیر
که بیژن شد از بند و زندان رها — ز ترک بد اندیش آن ...
سپاهی ز توران بهم بر شکست — همه کام بر دشمنان کرد بست
ز شادی به پیش جهان آفرین — بمالید روی و گله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند — سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه — بتیره زنان برگرفتند راه
دمیده دمان گاو دم بر درش — برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه گرد میدان ز ایرانیان — همه شهر از آواز رود و بم
سپنوران و اسپان دمان و دنان — بدندان زمین زنده پیلان کشان
به پیش اندرون بود هم طوس و گیو — درفش از پس گیو و گودرز ...
بیکدست بدبسته شیر و پلنگ — بزنجیر دیگر سپنوران جنگ
بذیره شدن را ز پهلو سپاه — برین گونه فرمود شهریار
برفتند لشکر گروها گروه — زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار انبوه نیو — پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
وزین سو بزرگان برآمد سپاه — پیاده برفتند هر یک براه
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان — بپرسید با رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو — گرای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر کار شیر — سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
ترا جاودان باد یزدان پناه — ز تو یافتیم پور گم کرده را
بکام تو دارد خورشید و ماه — همه بنده کردی تو این ...
ز درد و غمان رستگان تو ایم — بایران کمر بستگان تو ایم
بر اسپان نشستند یکسر مهان — گرازان بر شهریار جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه — فراز آمدان گرد لشکر پناه
بذیره شدش نامدار جهان — سپهدار ایران دگر ...
چو رستم بفر جهاندار شاه — نگه کرد کامد بذیره سپاه
پیاده شد از اسپ گرد جوان — همیگفت کای نامدار جهان
پیاده شد و برد پیشش نماز — غمی گشت از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر — کای مرد زیبای تاج و کمر
تهمتن بیکدست بیژن گرفت — چنانکت که شاه جهان برگرفت
بیاورد بر جای ابستاد راست — چنان تخت خنده را کرد راست
وزانپس اسیران ترکان هزار — بیاورد زنده بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر — که جاوید بادا بکام سپهر

سرت سبز بادا و دل شادمان / که بی تو نخواهم زمان و جهان
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند چو تو یادگار

که چون تو پرستد همی تخت من / وزین مرسه برتر سر بخت من
خنک شهر ایران و فرخ گوان / که دارد که چون تو یکی پهلوان

خجسته بر و بوم زاول که شیر / همی پروراند کو آنرا دلیر
بنگرشید ما همه کار تو / ببینکی بهر جایی دیدار تو

بگیو انگهی گفت تا بیجهان / که گنجست با کرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد فیروز پور گزین

ببر رستم جاودان سبز باد / که او هست جاوید فرخ نهاد
گرفت آفرین کیو بر شهریار / که خرم بزی تا بود روزگار

بفرمود خسرو که بنهید خوان / بزرگان برتر منش را بخوان
چو از خوان بپالا بپرداختند / نشستنگه می بیاراستند

طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون آبگیر گلاب
فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ و باکو نبوار

همه بر سران افسران گران / بدو اندرون پیکر و گوهران
رخان همچو دیبا و رومی بر / خروشان ز چنگ پری زاده چنگ

همی تافت آن فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان بپالا ز مست

بشبگیر چون رستم آمد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجنگ / همی زد دستوار با شاه رای

یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسپ و صد اشتر بزرین بیار

دو بنجه پری روی بسته کمر / دو بنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورده و کرده یکسر بپای

هم رستم زاولی را سپرد / زمین را ببوسید بر جست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان

ابا شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / برنج و بسختی بجنگ و بغم

برانداز شان یک بیک هدیه داد / از ایوان خسرو برفتند شاد

بازگشتن رستم در زاولستان و دادن بیژن گنجینه و گنجها

چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آید به پیش / سخن راند از رنج و تیمار خویش

ازان بند و زندان و رنج دراز / فراوان سخن گفت با شهریار
هم از گردش روزگاران بد / همی داستان پیش خسرو برد

به بیچید و بخشایش آورد بخت / ز درد و غم دخت گم بوده بخت
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و اسپ هر گونه نیز
به بیژن بفرمود کین خواسته / بهر سوی ترک روان کاسته

برنجش میازار و سردش مگوی / نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و دردش کند بی گزند
وز انجاش گردان برد سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

همانرا که پرورده بد با نیاز / بیفکند بیمی بکرم و گداز
یکی را ز چاه آورد نزد شاه / نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

ز کردار بد با جهان شرم نیست / بنزدیک وی مهر از آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس / ولیکن نجوید خود آرام کس

چنین است کار سپنجی سرای / بد و نیک را او بود کدخدای
ز مهر درم تا نباشی بدرد / که بی درد بهتر دل آزاد مرد

ز مهر درم شد بد خو مباش / تو باید که باشی درم کو مباش
کسی کو بسوی درم سر نکرد / همه روز او بر خوشی بگذرد

تمامی بگفتم من این داستان | بر آنسان که بشنیدم از باستان
برین کار بیژن سخن ساختم | به پیران گودرز پرداختم

داستان گودرز و پیران و این را جنگ دوازده رخ گویند

جهان چون بزاری برآید ز سنگ
چو بستی کمر بر در راه آن
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
بکوهم کمین سیاوخش نیز
زبان اندر آرم بنیرو دری
گند برگ پژمرده و بیخ سست
پر ابا ابر مرد پسنگ خرد
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
سه چیزت بباید ازان چاره نیست
گزین سه گذشتی همه رنج باد
دل شاه ترکان چنان کم شود
بشد تا زمان تا بخلخ رسید
چو پیران گرسیوز …
بر ایشان همی داستان برگشاد
مرا بود بر مهتران دست رس
کنون این ستمکاره مرد دلیر
دلاور شده مردم نا دلیر
سزد گر کنون کرد این کشورم
بیابید و نزدیکی بارگاه
که ما را ز جیحون بباید گذشت
گران جای جنگست و خون ریختن
نویسنده نامه را پیش خواند
فرستاده نامه بهر کشوری
دو هفته برآمد ز چین و ختن

تو دو کار گیتی بگیرد دلان
پرای سپنج چه پهنا چه تنگ
نمانیم از و هیچ تا گفت چیز
که گشت این گزین …
سرش سوی پستی گراید …
زگیتی بیازار اندر خورد
در گنج راز … کلید
وزان بد سرت نیز …
چه در آز پیچی چه اندر نیاز
همیشه بدر دان … او بود
بنک از کیان …

یکی روی جنبش …
پرستنده آز و جویای کین
کنون بر شگفتی یکی داستان
چو سرو سهی گوژ گردد …
بر آید ز خاک و شود باز خاک
اگر خود بمانی زگیتی دراز
اگر چند یابی فزون بایدت
خوری گر بپوشی وگر گستری
چو دانی که بر تو نماند جهان
از آن پس که گشت ازان رزمگاه
بکاخ اندر آمد پر آزار دل

انجمن کردن گردان بدرگاه افراسیاب و بخشش کردن افراسیاب

گذشته سخنها همی کرد یاد
عنان مرا بر نتابید کس
بتازد بر من چو غرنده شیر
کنون اندر آمد ببالین شیر
برابر فرستاده کان …
بیاسازیم برهر سوی رزمگاه
ز دن کوس خسرو …
که با گیو و با رستم آویختن
سخن هرچه بایست با او براند
بهر نامداری و هر مهتری
باطراف ترکان بهر انجمن

که تا بر نهادم بشاهی کلاه
ز هنگام رزم منوچهر باز
شبیخون کنند تا در خان من
برین کینه گرد …
ز ترکان و از چین …
همه موبدان رای هشیار خویش
با سوی لشکر کهی ساختن
بر پهلوانان و بر موبدان
فرستاد کان خواست انجمن
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
چو دریای جوشان سپه …

بدو نیک روزی برآید بسی
اگر در میان دم اژدها
بگیتی زکس نشنود آفرین
بپیوندم از گفته باستان
بر و بر شود تیر روزش سیاه
همه جای ترس است …
ز رنج تن آید برفتن نیاز
… خورد دیگر …
… سخن …
چو رنجانی از آز جان و روان
که رستم برو گر گیتی …
با کاوه و داران بیدار دل
قراخان و چون …
مرا گشت خرسند …
ببند دست ایران …
از ایران بتازند …
وگرنی برآید ازین …
کمر بسته از در کارزار
نهاده بدو بر …
شب و روز نا سودن …
بکرد آفرین …
بنزدیک فغفور …
ز بیژن پر از کین …
چنان شد …

گله هرچه بودش ز اسپان یله — بشهر اندر آورد یکسر گله
همه گنجها کز گه تور باز — بزیر بند او همی داشت راز
سر بدره‌ها را گشادن گرفت — شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته — ز پیران بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار — همه رزمجویان سازنده کار
شنیده که بودست بیژن بهم — ز شیران جنگی برآورده دم
چنین گفت کین لشکر نامدار — سپردم ترا راه خوارزم شار
نگهبان آن گرد خوارزم باد — همیشه کمر بسته در رزم باد
دگر پنجه از نامداران چین — بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو — جهان تخت با بخت سالار نو
تو را داشتی هیچ گونه مجوی — سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو بزد آب و آتش بهم — ابر مرد و بر کرده باید ستم
دو پرمایه سالار دو پهلوان — یکی هوش از پیر و دیگر جوان
برفتند تا نزد افراسیاب — بآرام پیر و جوان بر شتاب
ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ — خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگهی آمد به پیروز شاه — که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه پرگوهر افراسیاب — ز کینه نیاسود شب و روز خواب

اگاهی یافتن کیخسرو واز آمدن لشکر افراسیاب

برآورد خواهد همی سر بجنگ — ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی سر بساید بنوک سنان — که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار — ز جیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد — ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب — زبانگ تبیره نیابند خواب
وز آواز شیپور و هندی درای — تو گفتی برآید همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه — بهر بر دلاور نیابد براه
سر مرز ایران به پیران سپرد — سپاهی فرستاد با او بخورد
سوی شهر خوارزم چون صد هزار — کمر بست و رفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیر دل — کز آتش بستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست — که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان — بر اندیشه بنشست شاه جهان
بکار آگهان گفت کای بخردان — من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه توران برآید بلند — ز خورشید ایرانش باشد گزند
سپه مار گر سر برآرد بکوب — ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به پیکار کارد درخت — بگردد ازو باد شاهی و تخت
همه موبدان از سوی خویش خواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران سران — بزرگان و فرزانه و رزمیان
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو — چو شیدوش و رهام و گردان نیو
چو طوس و چو رستم یل پهلوان — فریبرز شاپور شیر دمان
دگر بیژن گیو با گژدهم — چو گرگین و چون زنگه و گستهم
چو طوس سپه افراز نوذر نژاد — فریبرز کاوس فرخ نژاد
چو این نامداران لشکر همه — که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه — که توران همی رزم جوید و گاه
چو دشمن سپه کرد تیز چنگ — بباید بسنجید ما را بجنگ
بفرمود تا بر در شاه گاودم — دمیدند و بستند رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه — بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل — زمین را تو گفتی برآمد بنیل
هوا نیلگون شد زمین پیل رنگ — دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون کرد دارد بکین — چو دریای جوشان ز گردان زمین
خروشی برآمد ز ایوان شاه — که ای پهلوانان زرین کلاه
کسی کو نتابد عنان و رکیب — نجانه نباید که باید شکیب

١٨٧

بفرمود کز روم و هندوستان
کمر بسته خواهیم سپهدار ان
پراکنده برگرد کشور سوار
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه
همه لشکر از گنج و دینار شاه
چو شد کار لشکر همه ساخته
نخستین از آن لشکر نامدار
ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو از پادشاهی شود نامور
بزن کوس رویین و شیپور و نای
الانان و غز در بلخ اسپ داد
سواران شایسته کارزار
بزن سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاه چهارم بگودرز داد
زواره فریبرز و فرهاد و گیو
سپهدار گودرز کشواد گان
بگودرز گفت آنکه ای شهریار
کسی کو بجنگت ببندد میان
چو لشکر سوی مرز توران بری
جهاندیده سوی پیران فرست
بهر کار با هر کسی داد کن
بر ایشان روم کم تو فرمان دهی
بلشکر گه آمد دمادم سپاه
برانگیخت از جای ور جا نگر

سواران جنگ و مبارز سوار
ز دست سواران نیزه گزار
فرستاده با نامهٔ شهریار
ز گیتی برآمد سراسر خروش
نهادند سر سوی درگاه شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه

دلیران گردنکش از تازیان
هر آنکس چهل روز را پیش شاه
دو هفته برآمد بفرمان شاه
بشبگیرگاه خروش خروس
سر گنجهای کهن باز کرد
ببر گستوان و بجوشن چو کوه

فرستادن کیخسرو رستم را با سپاه گردن بکین سیاوش

سواران شمشیرزن سی هزار
بهندوستان اندر آور کلاه
بباشش خود اندر ملک وره
بکشمیر و کابل فزون زین مباش
بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
ببر تا برادری از ایشان دمار
سپاهی بگردار غرنده گرگ
چه بایه ورا بند و اندرز داد
گرازه سپهدار و ور نام و
سر پهلوانان و آزادگان
که بر رو کمر بسته در کارزار
چنان کوش کش تا بیاید زیان
اگر چند لشکر فراوان بری
مشیوار و فرهاد گیران فرست
ز یزدان نیکی و هش یاد کن
تو شاه جهاندار و من چون رهی
جهان شد ز گرد سواران سیاه
چنان کرد نیک اختری دیگر

گزین کرد خسرو ز رستم سوار
ز غزنین برو تا ندارد زیان
فرامرز را داد کلاه و نگین
که ما را سر از جنگ افراسیاب
برو با سپاهی بکردار کوه
با شکش بفرمود با سی هزار
ببر بر در شاه خوارزم گاه
که رو با بزرگان ایران بهم
بفرمودشان تیز رفتن بجنگ
نشستند بر زین بفرمان شاه
نگر تا نیازی به بیداد دست
که نپسندد از ما بدی دادگر
نگر تا بجویی بکردار طوس
نبید فراوانش بگشای کوس
چنین گفت سالار لشکر بشاه
برآمد خروش از در پهلوان
به پیش سپاه اندرون پیل شست
که از جان پیران برآریم دود

بسنجیده جنگ شیر ژیان
بباشد بیاید ببر بر کلاه
بجنبید در پادشاهی سپاه
ز هر سو همی ساخت آوای کوس
سپه را درم داد و آغاز کرد
شدند آهنین لشکری همچو کوه
وز ایشان دل شاه پرداخت
بدو گفت کای نامبردار گرد
چو کردند تاج و تخت و نگین
کسی کو نخواهد ز لشکر
نباید همی خود و آرام و خواب
گزین کن ز گردان لشکر
دمنده هژبران نیزه گزار
ابا شسیده تیغ زن
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
سوی رزم توران شدند
سپهدار گودرز پیش سپاه
بگردان از ایران با باد دست
بسنجید گیتی و ما بر کند
به سندی بهر کار
برو جا در مهربانی بپوش
که فرمان تو برتر از چرخ
زبانگ بتیره جهان شد
جهان نیست گشته ز پیلان مست
بر انسان که گرد پیل بود

وزان زنده پیلان جنگی چهار
بیارا سپند از بر شهریار
نهادند بر پشت شان تخت زر
نشستنگه شاه با تاج و فر

بگودرز فرمود تا برنشست
بران تخت زر از بر پیل مست
پی آزار لشکر بفرمان شاه
همی رفت منزل بمنزل سپاه

گر از جان پیران برآریم دود
بر ایشان که گرد از پی پیل بود
برانگیخت پیلان و برخاست گرد
وزان کرد نیک اختری یاد کرد

چو گودرز نزدیک پیران رسید
سرانداز لشکر همی برگزید
هزاران دلیران و نیزه گذار
گزین کرد گردنکش نامدار

وز ایرانیان نامور ده هزار
سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند
همه گفته شاه با او براند

بدو گفت کای پیر شیبارگر
برافراخته سر ز شیبارگر
گزین کردم اندر خور لشکری
گشاینده بالا و هر کشوری

بدان تا بنزدیک پیران شوی
بگویی ز گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه
از ایران رسیدم بفرمان شاه

شناسی تو گفتار و دیدار خویش
که آراید از رنج بازار خویش
همه شهر ترکان بدی را میان
بپیچند با نامدار کیان

فریدون فرخ که با داغ و درد
ز گیتی ببند مژه بر آب زرد
پر از درد ایران بدان سوگ شاه
که با داغ ایرج نشاید نگاه

ز ترکان تو تنها بدی خویشتن
شناسی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر
نه بینم بدل اندر آرام چهر

همانست کان شاه آزاده جوی
مرا گفت گز تو همه گفت و گوی
بران کو بگاه سیاوش نبرد
بیفگند هر سو ز بنیاد بد

بنزد منش دست کامست نیز
ز خون پدر نی گناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده
ز شتان گیتی بیازرد

همی شاه بگذارد از تو همی
بدی نیک از کار دار از تو همی
نباید که بر دست من بر تباه
شود نو گذشته فراوان گناه

دگر گر زنی جنگ افراسیاب
زمانه همی بر نگیرد شتاب ٨
بزرگان و ایران و پیوند من
بخوانند بر تو همه پند من

سخن هرچه دانی بر ایشان بگوی
وز ایشان همیدون بنه نامجوی
گرت خیره کرد بدبینشان تاختن
گذشتی ز تیمار و رستی ز جان

بر و بوم خویش تو آباد گشت
ز تیغ منت گردن آزاد گشت
ور از تو همی دید باید گناه
نماند بتو شاد تخت و کلاه

بجوییم بر این کینه آرام و خواب
من و گرز و میدان افراسیاب
گران شاه ما را بکین خواستن
بباید مرا لشکر آراستن

ور ایدونکه سوی تو گردد گناه
نباشی بجان ایمن از دستگاه
مگر پند من سر بسر بشنوی
بگفتار هشیار تو بگروی

نخستین کسی کو نی افکند کین
بخون ریختن بر تو بستست کین
جهانی به بیداد بر کرد پست
بجان سیاوش بیازید دست

بپیان پلنگان ازان انجمن
ببندی فرستی بنزدیک من
بران تا فرستم بنزدیک شاه
چه سان بر سنانید چرخ بخشید کلاه

همه نامهاشان بدیوان من
نشستست شاه جهانبان من
تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که شیر ژیان آورد پیش گرگ

که هر کو بخون کیان دست آخت
زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هست از گنج نزدیک تست
همه دشمن جان تاریک تست

از اسپان پر مایه و گوهران
ز دینار و دیبا و از افسران
ز تیغ و ز ترگ و بر گستوان
ز خفتان و از خنجر هندوان

همه آلت لشکر از سیم و زر
فرستی بنزدیک ما بر بسر
ببیداد کز مردمان بستدی
فراز آوریدی ز راه بدی

بدان تا بخری مگر جان خویش
نبندی یکی راه درمان خویش ٨١
چه اندر خور شهریارست ازان
فرستم بنزدیک شاه جهان

بخشیم دیگر همه بر سپاه — بیابی مکافات کرده گناه — و دیگر که پور گزین ترا — نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت مردو سران سپاه — ببندی فرستی بنزدیک شاه — چو مرسپه بر بن نامدار انجمن — گروگان فرستی بنزدیک من
بران تا نشوم ایمن از کار تو — برارد درخت وفا بار تو — تو این آگهی بر گزین مرد راه — یکی راه جوئی بنزدیک شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی — بران بی بهانه مهر او بغنوی — کنم با تو پیمان که خسرو ترا — بخرشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه نه‌ای — که بر نامداران مردان پیر — ببری دل از مهر افراسیاب — نه بینی شب تیره او را بخواب
وز آن شاه ترکان بترسی ز بد — نخواهی که آئی با ایران بنزد — بیزدان نمایم من از تخت بهر — کمان من ابرست و باران [illegible]
بپرداز ایران و برکش بکاج — ببر تخت تاج و برافروز تاج — ورت سوی افراسیابست رای — برو سوی او جنگ ما را میای
گر بانگ بسیجید بایدت جنگ — مرا دل چو تیرست و تن چون پلنگ — چو زین بگذری گرز جنگت نواست — سوی شهریار و سپاهت سوارت
چو صف بر کشید از دو رویه سپاه — گنه کار پیدا شد از بی گناه — بسیجیده جنگ خیز اید رای — گرت هست با شیر غرنده پای
گر این گفتها را نیوشی — بفرجام کارت پشیمان شوی — پشیمانی آنگه ندارت سود — که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر — که بر خوان پیران همه پیر سر — ز پیش پدر گیو شد تا بلخ — گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرستاده چون سوی پیران رسید

لشکر فرستادن افراسیاب بجانب پیران ویسه

سپهدار ترکان سپه را براند
فرود آمد و کس فرستاد زود — بدانگه که گودرز فرموده بود — همان شب سپاه اندر آورد گرد — برفت از در بلخ با او بگرد
که پیران بران شهر بد با سپاه — که دیهیم ایران همی جست گاه — بگفتش که آمد سوی بلخ گیو — ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برآورد خروش — برآمد ز گردان لشکر خروش — صد و ده هزار از تن لشکر گو — فراز آمد انداز در کارزار
دو بهره ز لشکر همانجا بماند — برفت و جهاندیدگان را بخواند — بیامد چو نزدیک جیحون رسید — سپاهی که آنرا کرانه ندید
بجیحون پر از نیزه دیوار کرد — ابا گیو و گودرز دیدار کرد — دو هفته شد اندر سخنها درنگ — بران تا نباشند پیدا بجنگ
ز هر گونه گفتند پیران شنید — گنه کاری آمد ز ترکان پدید — بزرگان ایران زبان یافتند — بد بیشان بگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب — سواری بنزدیک افراسیاب — که گودرز کشوادگان با سپاه — نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من — گزین پور او مهتر انجمن — مرا کوشش دل سوی فرمان تست — بپیمان زبانم گروگان تست
سخن چون بیالاد توران سپید — سپاهی ز جنگ آوران برگزید — فرستاد نزدیک پیران سوار — ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین — وز ایشان بپرداز روی زمین — نه گودرز باید که ماند نه گیو — نه فرهاد که کین و رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سو — همی تخت توران کنند آرزو — بیاید رم سواران ترکان کنون — همه شهر ایران کنم رود خون
برای هشیوار مردان مرد — برارم ز خیره و بدین بار گرد — چو پیران بدیدان سپاه بزرگ — بجوشن گشته هر یک بکردار گرگ
برآشفت ز آنگه بنیز و گرفت — هنرها لیست از دراهو گرفت — جفا پیشه شد نه دل نیکخوی — باندیشه رزم کرد آرزوی

بگیو انگهی

بگیو آنگهی گفت برخیز رو — سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش تو از من که چیزی مجوی — که فرزانگان این نه بینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان — بگردان تو جوئی سران روان
و دیگر که گوهی بسیلیح و سپاه — گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست — گزیده سر پهلوان منست
همی گوئی از خویشتن دور کن — ز بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ باید بدین زندگی — که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد بدین پر پلنگ — چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون — به از زندگانی بننگ اندرون
و دیگر نه پیغام شاه آمدست — بفرمان جنگ سپاه آمدست

بازگشتن گیو از پیران و لشکر بسوی گودرز

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو — ابا لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی — خروشان سوی جنگ بنهاد روی
برآمد چو نزدیک کابل رسید — بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر — همی گفت پاسخ همه سربسر
بگودرز گفت اندر آور شتاب — بجائی که سازی همی رزمگاه
کز اورا همی آشتی رای نیست — بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هرگونه با او سخن رانده‌ام — همی هرچه گفتی برو خوانده‌ام
چو آمد بدیدار ایشان گناه — هیونی برافکند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ — سپاهی دگر بایدم تیز چنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب — چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کوس و با بوق بر پیل بست — همه جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت پس گیو با پهلوان — که پیران ببیری رسید از روان
همی داشتم چشم از آن بدنشان — ولیکن بفرمان شاه جهان
نبایست رفتن که چاره نبود — دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه — چو فرمود لشکر کشیدن براه
یکی دل ز مهر کسی دور کن — که از گفت او سر نه پیدا بکن
که دل را ز مهر کسی برگسل — کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهر ترکان به پیران دلیر — سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز آمد سپاه — بزد کوس و آمد بر تیره راه
ز کوه آمد بهامون گذشت — کشیدند لشکر بران پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر ز کوه — بهامون سپاه از پس یک گروه
چو پیران سپاه از کنابد براند — بروز اندرون روشنائی نماند
سواران جوشن وران صد هزار — ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند بسته کمر بهر جنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بگردار کوه از دو رویه سپاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه
برآمد خروشیدن کره نای — بجنبید گفتی تو کوهی ز جای
ز زیبد زمین تا کنابد سپاه — در و دشت از ایشان بگون سیاه

رزم ایرانیان با تورانیان

ز گرد سپه روز روشن نماند — ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آواز اسپان و گرد سپاه — بشد روشنائی ز خرشید و ماه
ز کیوان سنان بود و از مهر تیغ — از آهن زمین بود و از گرد میغ
بتر قید از آوای اسپان زمین — ز ترک و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید — که بر سان دریا همی بردمید
درفش درفشان گروه از گروه — بگشتند بشب زیر دشت و کوه
چو شب تیره شد جمله پیل سپاه — فراز آوریدند بر بست راه
برافروختند آتش از هر دو روی — وز آوای گردان پرخاشجوی
تو گفتی جهان سربسر آهن است — زمین آسمان را همی دشمن است
ز بانگ تبیره و سنگ اندرون — بدرید دل در شب قیرگون
۱۹۱ سپیده برآمد ز کوه سیاه — سپهدار ایران به پیش سپاه

بیاسوده اسپ اندر آورد پای   بلا را همی ساخت سر سوی جای
سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران پر اندوه بود
سوی میسره رود و آب روان   چنان درخور آمد چو تن را روان
پیاده که بد درخور کارزار   بفرمود تا پیش روی سوار
صفی برکشیدند نیزه‌وران   سپردار و ز بادپایان گران
همیدون پیاده پس نیزه‌دار   با ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده ببازو درون   همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ   کز آتش بخنجر ببرند رنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه   زمین را ز پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه   ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین بر شد نیلگون   ز گرد سواران هوا قیرگون
درخشیدن تیغها زو بنفش   وزان سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر   ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت   بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه   پس پشت لشکر بنه بر بنه
زواره سر تخمهٔ گیوگان   گرازه نگهبان تخت کیان
برفتند با لشکرش با او همه   همی وی شبان بود و ایشان رمه
بیاری فریبرز برخاستند   یکی روی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان   که ای نامور شیر روشن روان
برو با سواران سوی میسره   نگهدار تا هجیر و سوار سره
بفرمود لشکر که از قلب پیش   سپه را همی راند از بر خویش
بران آبگون خنجر نیوسوز   چو شیر ژیان باید امروز
برفتند با لشکرش با او بهم   ز گردان لشکر یکی بیش هم
دگر گرد هم رزم را نامور   فرو هل که بگذارد از چرخ پر
بفرمود با گیو تا ده هزار   برفتند برگستوان ور سوار
سپهدار آن زمان پشت لشکر بدی   که هر جای گردان بر خاستی
برفتند با گیو جنگ آوران   چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد بر سوی کوه   درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار
یکی مرد با گردن افراخته   ازان دیدگه دیده‌بان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه   یکی مور دیدی نهاده براه
بگودرز گفتی مگر خاستی   ز دیده خروشیدن آراستی
بدانسان بیاراستی رزمگاه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه
همیدون فرستاد بر سوی کوه   درفشی و چندی سپاهی گروه
از انپس بیامد بسالارگاه   که از گرد تاریک شد سوده ماه
درفش دل افروز بر پای کرد   سپه را بقلب اندرون جای کرد
چو سالار هشیار باتند جنگ   نترسد سپاه از دلاور پلنگ
پیرانرا همی خواند نزدیک خویش   پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر   سوی راست گستهم بد شیرگیر
ببستند ز آهن بگرد دشت جای   پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان   درفش از پس پشت کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور   نگه کرد پیران ز لشکر ز دور
برانسان و آن لشکر آراسته   دل از ننگ و تیمار پیراسته
در و دشت کوه و بیابان سنان   عنان یافته بر سر بادپان
سپهدار ترکان غمی گشت سخت   بر آشفت با تیره امید و بخت
وزانپس نگه کرد جای سپاه   نیامدش بر آرزو رزمگاه
نیاورد که دیده جای صف   همی بر زد از خشم کف را بکف
برانسان که آید ببایدش خست   چو سوی یلان جنگ را دست
پس از نامداران و گردان خویش   کسی کو کند جنگ را دست پیش
کسی کش بدان کینه گیرد شتاب   وزان جنگ سازان ناورد

گرازه کرد

گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایستهٔ کارزار
همومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی هزار از زره‌ور نیکخواه
بخواند اندریمان و ارجاسپ را / نهاد و سپه را و جاسپ را
چپ رزمگه مر بدیشان سپرد / ابا نامداران دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ز دریا برآورد شمشیر گرد
همی زنگه کرد و کلباد را / سپهرم که بد روز فریاد را
گرفتند بر میمنه جایگاه / جهان سربسر شد ز آهن سیاه
فرستاد با نیزه‌ور ده هزار / به پیش سواران خنجرگذار
برون رفت روئین رویینه‌تن / ابا ده هزار از یلان ختن
طلایه فرستاد بر تیزکوه / سپهدار ایران شود زو ستوه
سپهدار و روئین بکردار شیر / پس پشت او اندر آمد دلیر
بدان نامداران پیش و گروه / کمین‌گه کند با یلان دلیر
همان دیدبان کرد بر کوه تاز / نگهبان روز و ستاره شمار
کز ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگاه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز گر دست پیش / سپارم بدیشان همه جای خویش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست از آن اختر و هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اختر است / کدامست جنبش کجا بهتر است
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشند گرد
بدیشان بیابیم مگر دستگاه / بکردار باد اندر آرم سپاه
که پیران همیدون نهاده دو چشم / که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت پردخت راند سپاه / برآرد همه کام و نیکخواه
دو سالار بنهاده زین گونه گوش / که تا کی برانند گردان خروش
بگیو شد بیژن از قلبگاه / که‌ای پشت گردان سالار شاه
بروز چهارم به پیش سپاه / بشد بیژن گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک / همی آسمان بر سر افکنده خاک
همی گفت کای باب کارآزمای / چرا ای بدین خیره بودن بپای
به پنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آید بکار
ز خورشید شمشیر گردان پدید / نکردی ز روی سواران پدید
سواران بخفتان و خود اندرون / یکی را ندیدند آلوده خون
بایران چو از رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد بجنگ پشن / ازو گشتن رزمگاه گشن
بداده که چندان پسر کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
بپیرانش بر چشم باید فکند / نهاده سر سوی چرخ بلند
سپهدار گو تا شمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون / نشد او بجنگ تورانیان رهنمون
شگفت از جهان دیده گودرز نیست / که او را روان خود بدین مرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر / که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن شود / بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روئین زمین بسپرد
چو یخ پاره گردد افسرده جنگ / پس پشت جنگ اندر آید نهنگ
که اکنون ز گردان پیش سپاه / که آورد گیرد بدین کینه‌خواه
ورا ایدون که ترسی همی از کمین / ز جنگ سواران و مردان کین
بمن داد باید سواری هزار / گزینم من اندر خور کارزار
٨١ بگیرم به پیش همان راه تنگ / برآرم گرد از کمینگاه شان

زگفتار پیران بخندید گیو
همش رای دادی همش رزم نیز
چنین گفت مر هفت را [illegible]
ولیکن تو کین دار و تیره سخن
کسی کو بود سوده روزگار
سواران بجستند [illegible]
پس پشت شان دور مانده گروه
دو دیگر که از اختر نیک و بد
چنان گفت پیران به پیش مهان
سوم جوشن و خود [illegible]
ازان لشکر ترک هومان [illegible]
بکیتهم فراز آمد این روزگار
بداری بروی اندر آورد روی
که ننگست زین بر تو ای پهلوان
ازیشان همه زنگه گشته بود
گرت آرزو نیست خون ریختن
چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدان ای برادر که این رزمخواه
یکی آنکه گنجید و از شاه من
بگردن فرازی و مردانگی
که از تن سرانشان بر افشانده ام
چهارم که لشکر میان دو کوه
بکوشید باید بدان تا مگر
چو از کوه بیرون کشند لشکر
بدین شان بگردد همه کام ما

بسی آفرین خواند بر پور نیو
ستایش مر کار جویان [illegible]
که فرزند ما گر نباشد دلیر
زبان پر نیا برکشد ده سخن
نباید مهر کار رخش آموزگار
همه دیده پر آب و دلها به سخت
پس آنگه ز جمله بگردد ستوه
همه گردش چرخ را بشمرد
که ای پهلوان جهان سربسر
همی روی پژمرده گلگون کنم
بیامد به پیش برادر دلیر
میان بسته جنگ چندین سوار
چه اندیشه داری بجان در بگوی
کزین کار خندند پیر و جوان
زمین سربسر دود خون گشته بود
تو خواهی همی لشکر انگیختن

بداد ار گفت از تو دارم سپاس
بهمن باز گشت این دلاور جوان
ببرم از و مهر پیوند پاک
که او کار دیده است و دانا تر
سواران ما گر بباراندر اند
همی خواهد این تیز جنگ آزمای
به بینی تو کوپال و گرز مرا
به پیش آید آن روزگار
خجسته نیا را اگر رفت راز
چو آیم جهان پهلوانا بکار
کای پهلوان زاده افراسیاب
از آهن میان سوده و دل ز کین
گرت رای جنگست جنگ آزمای
همان لشکرست آنکه آمد بجنگ
نه زین نامداران سواری کمست
ز جنگ آوران بهره برگرفت

مقالت هومان و پیران با [illegible] ایران

که آمد چنین نزد ما با سپاه
همی پیر برارد مهر انجمن
بفرو تخت و بفر زایگی
زمین را بخون کرد بنشانده ام
فرود آورید گرده گرده
ازان کوه پایه برارند سر
یکی نیزه باز بر آمد برش
بر آید بخورشید بر بام ما

گزین بزرگان کیخسروست
دو دیگر که از پهلوانان شاه
سپید بیکر پر داغ دارد جگر
کنون تا بهشت اندرون جان بود
زهر سو که جوی بد و راه نیست
مگر مانده کردند هستی کنند
چو دیوار گرد اندر ایم شان
تو بینی سیاهی و بالا

تو دادی مرا پور نیکی شناس
چنان چون بود بچه پهلوان
پدرش آب دریا بود مادر خاک
بدین لشکر نامور مهتران
نه ترکان رنگ و نگار اندرند
که ترکان بجنگ اندر آیند [illegible]
کجا برنوردد [illegible]
کنند روی گیتی ز ترکان تهی
پیر دگر نداریم از آهن قبا
بیاییم کمر بسته بر کارزار
گرفت اندرین دشت [illegible]
نهاده دو دیده بایران زمین
ورت رای برگشتن [illegible]
برفتند و رفته ز [illegible]
نه آن دوده را پهلوان [illegible]
بهمن ده و بنگر برین [illegible]
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
پیر نامداران مر پهلوست
ندانم چو گودرز یک کینه خواه
ز بس کین و ز درد [illegible]
بدین کینه چون مار [illegible]
بر اندیش کین [illegible]
بجنگ اندرون [illegible]
چو شیر ژیان در برابر [illegible]
بر آورده بر چرخ گردان [illegible]

یکی گوهنام

کسی کو بنام بلندیش نیاز
نباشد چه گردد همی گرد آز
ودیگر گزان نامداران بجنگ
نباید کسی زان دلیران بجنگ

دگر آنکسی را کزین نام ننگ
بجنگ سواران بر آرام تنگ
ز لشکر فرستند پیشت بکین
اگر برنوردی بدو بر زمین

ترا نام از آن برنیاید بجنگ
ز کشتنش ایشان ندارند ننگ
کر او بر تو بر دست یابد بخون
شوند این دلیران ترکان زبون

نگه کرد هومان بگفتار اوی
همی خیره دانست پیکار اوی
چنین داد پاسخ کز ایران سوار
ندانم که با من کند کارزار

ترا خود بر مهربانیست خوی
مرا کارزار آمدست آرزوی
وگرکت بخون جبینش آهنگ جست
بدل اندرون آتش جنگ جست

شوم چرمه را کام زن زین کنم
سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکرگه خویش باز
همی سود دندان بسیان گراز

نشست از بر زین سپیده دمان
چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیکبار شادی نماند نخست
بفرجام کار اندر آید درست

زمانی که اندر سرش مغز نیست
اگر در نیارد همان مغز نیست
بکوشیدی از کار ایران بجنگ
یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا بهر کار سازد درنگ
پر اندر نیازش بر کار ننگ
چو هومان بیس بد بدان رزمگاه
بیامد که گودرز بد با سپاه

بدان تا که خواهد ز گردان نبرد
نگهبان دیده بدو باز کرد
طلایه بیامد بر ترجمان
سواران و ایران همه بدگمان

بپرسید کین گرد پرخاشجوی
بخیره بدشت اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند
بجنگ اندران گرز زرین بلند

بایرانیان گفت پس ترجمان
که آمد که گرز و تیر و کمان
کز این شیر دل نامبردار مرد
همی با شما کرد خواهد نبرد

پیرو پیجکان لبث هومان بنام
که تیغش دل شیر دارد بنام
کمر بستن خسروی بر زد اوی
چو دیدند ایرانیان گرز اوی

همه دست نیزه گذاران بکار
فرو ماند از فر آن نامدار
همه بازگشتند یکسر ز اوی
سوی نزد تیغش نهادند روی

کر رو گفته با تو وای زبان
تو در پیش هومان بر از گوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگجوی کشاد دست راست
سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان و گردنکشان
بهومان بدادند یکیک نشان

که گردان کدامند لشکر کجاست
که دارد چپ لشکر و دست راست
وزانپس سپیوفی نگار دمان
طلایه برافکند سوی پهلوان

چو هومان از آن رزمگه بانگ جوی
بسوی سپاه آمد از بهر جنگ
بجنبان برین لشکر اندر عنان
میان دو صف بر گرفته سنان

نیاورد با من بیاید نشست
سوی رود خواهی و یا سوی دشت
چو هومان ز پیش سواران برفت
بیامد بنزدیک رهام تفت

وز آنجا خروشی بر آورد سخت
که ای مرد سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران تراست
نگهبان سالار ایران توی

وگر تو نیایی مگر گستهم
بیاید دمان با فروهل بهم
که جوید نبرد هم ز جنگ اوران
بتیر و کمان و بگرز گران

هر آنکس که پیش من آید بکین
زمانه برو در نوردد زمین
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ
بدرد دل شیر جنگی پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی
که ای نامور گرد پرخاشجوی
ز ترکان ترا خود انگاشتم
جز این سان که بینند پنداشتم

تو تنها برین رزمگاه آمدی
دلاور بپیش سپاه آمدی
برانی که اندر جهان تیغ دار
نبیند دگر چون تو یک نامدار

یکی داستان از کیان یاد کن
ز دام خرد گردن آزاد کن
۸۱ ره بازگشتن بباید جست
که کوهر بجنگ اندر آید نخست

نیندیشی از تیغ گیو دلیر / که پیران برادرت آن نره شیر
دو گوشش بخنجر بسوراخ کرد / دل هر که توران بر از راخ کرد
برو بازگردی نبرده سوار / چو آگه شود گیو بیل نامدار
بیاید ببرد دو گوشت نزار / شوی نزد تورانیان بخت خوار
ازین هر که تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را نیز دارد درنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد نیازد کسی زین نگاه
اگر جنگ گردان بجوئی همی / سوی پهلوان چون نپوئی همی
زگودرز دستوری جنگ خواه / پس از تو بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / وزین روی بر من بهانه مجوی
تو این نیزه را دوک شستین گزین / نه مرد سوارانی و دشت کین
وزانجا بقلب سپه برگذشت / دمان تا بران روی لشکر گذشت
که بود فریبرز با ترجمان / بیامد بکردار پیل دمان
یکی بر خروشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان و زرین کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد / یلانت بایران نخوانند مرد
تو سالار با تیغ سوی نبرد / میان بندگی را ببایدت بست
سیاوش رد را برادر توئی / بگو هر ز سالار برتر توئی
ترا باید امروز کین خواستن / بکین مر ترا باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران شهم / بگو هر مکر با تو من همرهم
که پیش من اکنون بیاورد گاه / بیابدت کشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان برآیدت نام / که پیش من ایدر گذاری تو گام
اگر تو نیایی بجنگم رواست / زواره گرازه بگوئی کجاست
کسی را ز گردان به پیش من آر / که باشند زایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده کینه مساز
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد فیروز دیگر بدرد
به پیروزی اندر بترس از خدای / که یکسان نگردد سپهر روان
درفش از میان شاه بستد رواست / بدان داد پیلان و لشکر نخواست
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه کئی بر نهاد
کمر بسته تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه / پدر بر پدر نامبردار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان / بپراید این لاتان پر زنان
سپه را بدو بست فرجام جنگ / بدو بازگردد همان نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد / سپه را بدان جنگ پیمان دهد
سپه را چنان کن به پیش سپاه / که قایم بمانی دران جایگاه
ببینی که من بر چگونه بجنگ / برارم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین داد هومان پاسخ که بس / بگفتار بینم ترا دست رس
برین تیغ کاندر میان بسته‌ام / ز مردان جنگی کرا خسته‌ام
بدین گرز نا خوب دیگار زار / که بر ترک و جوشن نیاید بکار
وزانجا بدین تیزی بازگشت / تو گفتی مگر تیر پرتاب گشت
کمر بسته کین آزادگان / بیاید بگودرز کشوادگان
چو دیدش یکی بانگ برزد بلند / کای بدمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / وزانجا سپه را کشیدی براه
همه گفته شاه فرمان تو / ز سالار پیران و پیمان تو
فرستاده آمد بتوران سپاه / گزین پور تو گیو لشکر پناه
ازانپس که سوگند خوردی بشاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار / به پیران برافتد برارم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همه بارها جنگ من خواستی
کنون از پس کوه در بیشه‌اند / نشستی بکردار غرمی نژند
چنان چون که نخچیر از نره شیر / گریزان و شیران پس اندر دلیر
گزیدی به پیش اندرون جای تنگ / نجوئی ز تیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپه را سوی کوهسار
جز امیت پیمانت با شهریار / که بر کینه گه کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
چو پاسخ بیابی کنون ز انجمن / به بی دانشی بر نهند آن من
تو بشناس گر شاه پیمان من / همین بود سوگند با تو سخن
کنون آمدم با سپاه گران / از ایران گزیده فراوان سران
سپاهم بکردار روباه پیر / به پیشش دراریم نخچیر گیر
همه چاره سازید دستان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که دل خسته شیر نادیده راه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آورد که برد امید
بگودرز گفت ار بیایی بجنگ / تو با من نه زانست کاید نهنگ
ازانگه که جنگ پیش دیده / سر از رزم ترکان بپیچیده
بروز بجنگ آزمودی مرا / بیاورد که بر پستودی مرا
یکی برگزین بر میان سپاه / که با من بگردد باوردگاه
ورایدونک هست انک گویی همی / وزین گونه کردار جویی همی
که با من فریبرز و رهام جنگ / بجستم بپیمان دلاور نهنگ
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد بند پیکارشان / شنیدن نیرزید گفتارشان
توانی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من آید برین کینه خواه / بگردن بگرز گران کینه خواه
فراوان سپهداری و نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه باید درنگ
پس اندیشه کرد اندرو پهلوان / که پیشش کی آید بجنگ گوان
گر از نامداران هژبر دمان / فرستم بنزدیک آن بدگمان
شود کشته هومان برین رزمگاه / ز ترکان نیاید یکی کینه خواه
دل پهلوانش بپیچد ز درد / ورایدون بتندی بجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دشت ماتم شود
ور از نامداران این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گوان را بجنگ / نیازد بهر جای از پیش بجنگ
همان به که با او نیازیم کین / برو بر ببندیم راه کمین
مگر خیره گردند جوینده جنگ / سپاه اندرآرد بدین جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برگشادی زبان / بدانستم از آنکه روی نهان
کسی را ز ترکان نباشد خرد / گر اندیشه خویش با من برد
بدانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از خون روباه چنگ
بود گرد و لشکر چنین ساخته / همه باد پایان برافراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران نخابند جنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه رزمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / سپهدار گردان پر آواز تو
گر ایرانیان چند چشم نبرد / نزد پیش من جز باد سرد
برین رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان کدامند گفتار چند
یکی داستان از جهاندار شاه / بیاد آورم ار بدین کینه خواه
که تخت کیان جست خواهی مگر / دگر جوی از کین طلب آبروی
که از رزم و جنگ و پیکار نیست / وگر کل چنین راه بی خار نیست
نداری ز ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم / بگیرم فریبت اگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کامیت روی
که از ما یکی را گزینی بجنگ / فرستی بنزدیک این تیز جنگ ۱۲۱
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن جنگ را پیش او

چو هومان ز گفتار برگشت سیر
کمان را بزه کرد زینسان چهار
رهش باز دادند و بگریختند
همی نیزه برداشت برگرد گرد
ز نخ دی دلیران توران سپاه
سپهبد ز پس نرم گشته درم
کز ایشان برین پیش دستی کنی
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
ز سر سوی جیب لشکر و دشت رانست
بپوشید رومی زره جنگ را
چنین گفت مر گیو را کای پدر
دلش پر نهیب است و پر خون جگر
نشان آنک ترکی بیاید دلیر
جهان برگزین لشکر نا پدید
تو ای مهربان باب بیدار هوش
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
که او کار دیدست و داناترست
نفرمود با او کسی را نبرد
نیم من بدین کار همداستان
شوم پیش پالار بسته کمر
ستایش کنان پیش او شد بدرد
شگفتی همی بینم از تو یکی
مه نیمم فراز آمد این روزگار
یکی ترک بد روز گم کرده راه
ازیرا که یزدان نکی دهش

برآشفت بر سان شیر دلیر
بیفکند از آن اسپ در مرغزار
بآورد با وی بیاویختند
که هومان و پیه است پیروزگر
همی ترک سودند بر چرخ و ماه
گرفته بران خشم و تندی ستیز
بدانند و هم بر بدی رهنمون
بپیش نیا پو آمد دلیر
برآمد ز گردون بکشتن کینه خواست
یکی تنگ بربست شبرنگ را
ترا من بگفتم همه در بدر
ز تیمار و زرد و چندان بسر
میان دلیران بکردار شیر
سواری نبود از در کارزار
دو گفتم بدرع سیاوش
بگفتار من سر بسر گوش دار
برین لشکر نامور مهترست
جوانی مکن مر ترا خیره کرد
مزن پیش نیز این داستان
زنم دست بر جنگ هومان بهم
همی داستان پیش او یاد کرد
اگر چند هستم بهوش اندکی
شب و روز آسایش اندر کار
دوان آمد از پیش توران سپاه
همی بد سگالید بر هر کسی

بجنبید بر روی از سپهبد شتاب
جوان روزبانان لشکر دو رو
ببالا برآمد بکردار مست
خروشیدن نای رویین زدست
چو هومان برآمد بدان جیره کی
ز تنگ دلیران بپالود خوی
وزانپس بگرد دلیران بنگرید
ز گردان بیامد کسی پیش او
بفرمود تا برنهادند زین
به پیش پدر شد پر از کیمیا
که گودرز را هوش کمتر شدست
کزان تن سرانشان جدا کرده بود
به پیش نیا رفت نیزه بدست
که او را به نیزه برانداختی
نشاید که با او بجویی نبرد
ترا گفته بودم که تندی مکن
سواران جنگی به پیش اندرند
که گردن بدبینان برافراختی
بدو گفت بیژن که گر کام من
وزانجا بزد اسپ برگاشت روی
که با پهلوان جهاندار نیست
گزین رزمگه بوستان ساختی
که خرشید شمشیر گردان ندید
شگفتی ترا کز میان سپاه
بدان آمده گرگ بگذاشتی

سوی روزبانان بلشکر شتافت
بدیدند زخم سرافراز تور
خروشش همی کوه را کرد پست
برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
بپیچید گودرز از آن جیره کی
سپهبد یکی اختر افکند نی
که تا جنگ او را که آید پدید
چو آگه شدند از کم و بیش او
بدان و بره پهلوان رزم جوی
سخن گفت با او ز مهر نیا
بدانش به بینی که گیر ار نشد
همه رزمگه سر بسر کشته بود
همی برخروشید چون پیل مست
چو برتاب زن مرغ بر ساختی
کند تا برآرم ز مردیش گرد
بگودرز بر بد بکردار بیژن
همه کینه پیل را در خورند
بدین آرزو پیش من تاختی
بجویی نخواهی همی نام من
بنزدیک گودرز شد او دوی
ستا سای هر کار زیبا نگار
دل از کین ترکان بپرداختی
نکردی بروی از هوا بر دمید
بدان تا بدست تو گردد تباه
ندانم کزین بد چه پنداشتی

بدانی اگر خون او بی درنگ / بریزند پیران نیاید بجنگ
مپندار او کینه پیش آورد / سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون جگر خسته‌ام / همان خون او را کمر بسته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون [illegible]
بفرماید اکنون سپهبد بگیو / نگر کان سلیح سیاوخش نیو
زشادی برو آفرین کرد سخت / که از تو مگر داد جاوید بخت
نهنگ از دم آسود شیران بجنگ / تو تا بر نشستی بزین پلنگ
دهد مر مرا ترگ رومی زره / زبند زره بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی / بدید آن دل و رای بیدار اوی
زشادی برو آفرین کرد سخت / که از تو مگر داد جاوید بخت
بهر کار زاد اندرآیی دلیر / بهر کار فیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه / توانی شدن زان پس آوردگاه
که هومان یکی بدکنش ریمنست / بیاورد یک جوشن آهرمنست
جوانی تو ناکشته بر سر سپهر / ندانی همی بر تن خویش مهر
بجان تا یکی رزم دیده هژبر / فرستم بآورد بر سان ابر
برو تیر باران کند چون تگرگ / سرش بر بدوزد بپولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باش و دلیر و جوان
مرا گر ندیدی برزم فرود / ز پیرار باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر تو بستم زمین / نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست / که از دیگرانم هنر کمترست
وگر باز داری مرا زین سخن / بران روی کاهنگ هومان کهن
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم کمر بست زین پس کلاه
بخندید گودرز و دلشاد شد / بپیمان یکی چهره آزاد شد
بدو گفت نیک اختر بخت گیو / که فیروز بینید همی چون تو نیو
ازان روز فرخ [illegible] / که از مادر پاک بیژن براد
تو تا چنگ را باز کردی دو جنگ / فراز آمد از جنگ چنگ پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون / مگر بخت نیکت بود رهنمون

رزم بیژن با هومان وکشته شدن هومان

بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه و گردان ما
گر این اهرمن را بدست تو هوش / برآید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را بده
گر ایدونک فیروز باشی بروی / ترا پیشتر چون من آبروی
ز فرهاد گیوش برازم نگاه / بگنج و بتخت و سلیح و سپاه
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پراز بند و بر کیمیا
پیاده شد از اسپ روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن راند با وی ز مهر جوان
وزان چیره و آنی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز مهر نبرد
چنین داد پاسخ پسر را پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
مرا هوش جان و جهان این یکیست / بگفتم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان / جز این برد باید بد و بدگمان
که هر چند بیژن جوانست و جو / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای خون جستن است / جهان را ز آهرمنان شستن است
بکین سیاوش مع فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
اگر بار دارد میغ پولاد تیغ / نشاید که دارند جان از دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید بر و نام و ننگ
که چون کاهلی پیش گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر تیز پند آزمود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ / همی چون شعبد برآورده رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان ۱۳۱
نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه آرام پالاره فرمان شاه

مرا شود شب و روز کارت سخت / چرا داد باید بدو جان خویش
اگر جنگ جوید بسیجش کجاست / زره دارد او زچه باید شتن

چنین گفت بیژن بدیکی پدر / که ما را بدرع تو بود نیاز
ندانی که اندر جهان پیش بیر / بدرع تو جوید مردان نبرد

چو درع سیاوش ندادی بمن / بجو بند کردن کشان نام و ننگ
بر انگیخت اسپ از میان سپاه / کر آید ز لشکر آوردگاه

چو از بیژن کودرز بشنید این / دل گیو از اندوه او پر امید
پشیمان شدند از در دل خروش / نگر تا غم و درد فرزند بخت

همی آسمان بر فراز آمدش / پر از خون دل از درد خسته جگر
بدادار گفتا جهان داور / بباید بر این خسته دل کار بخت

نپوزی تو از جان بیژن قلم / کز آب مژه یاد دل اندکم
بمن باز بخشی تو ای کردگار / ز جانش بگردان بد روزگار

بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از غم دل از کار پور جوان
بدل گفت چیره بیاراز دش / چرا خواستی پیش ناورد کش

کز او وراز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و خود و سپر
که ماندیز از حسرت و درد خشم / پر از آرزو دل پر از خشم

وز آنجا دمان هم بکردار کرد / به بیژن سپرتند بجائی نبرد
بدو گفت ما را چه داری بتنگ / همی تیزی آری بجای درنگ

سیه مار چندان دمد روز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود

کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین برگزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش

بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش بتاب
نه هومان زرویست و نه از دهن / نه پیل ژیان و نه آهرمنست

یکی مرد جنگیست و من جنگجوی / از او برنتابم ز تخت تو روی
نبشته بکرد در سرم دیگرست / زمانه بامر جهان داورست

اگر بودنی بود دل را بغم / بیزدگر نداری نبایستی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان را ببسته بجنگ دلیر

فرود آمد از دیده راه جوی / سپر دار و درع سیاوش بتن
بدو گفت کر کار زاریت سود / چنین پر خرد کام تو باد شاد

بدین بارهٔ کام زن برنشین / که زیر تو اندر نورد زمین
پلنگ همیدون بکار آیدت / چو بر آهن کارزار آیدت

چو اسپ پدر دید برپای خوش / چو باد اندر آمد زره را بپوش
بران بارهٔ خسروی بر نشست / کمر بست و بکرفت نیزه بدست

یکی ترجمان از لشکر بجست / که گفتار ترکان بدانند در
بیامد بپیمان مزیری دمان / بگفتن سیاوش ببسته میان

چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشنده دید
ز جوشن همه دست روشن شده / یکی بر میان پیل جوشن شده

وز آن پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانک برزد بدان بدکمان
که گر جنگ جوی همی باز گرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گو بیدار رزم دیده سوار / چه تازی تو اسپ اندرین مرغزار
گزا فراسیاب اندر آیدت / ز توران زمین بر تو ...

بکینه پی افکندی و بدخوی / ز توران کنه کار ترکش کوت
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه / که تا ورد بینم بدین کینه گاه

عنان باز کش زین پی کار او / کت اکنون زکینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد

وگر در میان دو رویه سپاه / اگر دی بلاف از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کجا بر گزیند ترا

چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای نور بخت
پس آیمن شدی بر تن خویش / مگر سیری آمدت از ...

بلشکر

بلشکر بدان پیمان و بستن بار
بجنگ من اندر بسیان بند و
چه سود ست کامد بتنگ [illegible]
وز انجا دمان کردن افراختیم
همه دشمنان سربسر کشته باد
سرت را جهان دور باد از بدی
بلشکر که خویش باز آمدند
سپیده چو از کوه سر بر زند
که من پیش کیو را خواستم
زره پیش کرده بر پهلوان
بهومان چنین گفت با باد سار
که بر خاک خیز دز خون تو کل
زدامی کز کردن آزاد کشت
بکوه کنابد بجنگی کارزار
بدو گفت پیران که تا کی سخن
دو خونی برافراخته بر ماه
بدشتی رسیدند کاندر نبرد
نه از لشکران یاد و فریاد رس
زمانه رها بیدرها بی جهان
که کردار چون بود پیکار جان
بر اسپان جنگی سواران جنگ
کمانها چو بالیست برخاستند
چو تیرا نچه بود اندر انداختند
زره شان در آمد همه لخت لخت
پس آسوده کشتند و دم برزدند

که کیوار تو ماند بکرم و کداز
که با زش بزد بر سر شاخ سرو
دو ابدبر بزمانه [illegible]
بیاییم نبرد ترا ساخته
کراواره از جنگ برکشته باد
کز انپس بلشکر بنیایید باز
بر پهلوانان فراز آمدند
شب از دامن تیره بنشستند
همه شب همی جنگ را آتیم
درفشان سراز مغفر خسروان
ببردی زمین کوس برنامدی
یکی داستان اندر آورد دل
بپویم بران سو تراباد کشت
وگر سوی زیبد برارای کار
کجا خواهی آورد آهنگ کن
چنان کین ور ازنی کینه شناخت
[illegible]
به بهرام من اندر نبید بدکس
بکیرد به بل کینه و ترجمان
چو زاری رسیدند اندران [illegible]
یکی بر کشیدند خون سنگ تنگ
بمیدان جنگ اندرون تاختند
همیدون سوی نیزه برد اختند
نکر تا کرا روز برکشته بخت
بران آتش تیز نم برزدند

سرت را ازین دو دور ماند بدی
خروشان و خون از دو دیده کشان
من اکنون یکی باز گشت برتوم
چنین پاسخ آورد پیران که تو
چو فردا بیا بی بیا ورد کاه
وزان جایگه روی برکاشتند
همه شب بخواب اندر آسیب
بپوشید هومان سلیح [illegible]
یکی ترجمان را از لشکر بخواند
سیاه شب آهنگ [illegible]
امیدست امروز کین [illegible]
که با آهوان گفت [illegible]
چنین گفت هومان که امروز [illegible]
بکیسو بیاید کشیدن ز دور
برانگیختند اسپ و برخاست کرد
زکوه کنابد برون تاختند
نه بر آسمان کرکس از کذر
نهادند پیمان که با ترجمان
بدان تا بد و نیک با [illegible]
بکفتند و از اسپیان فرود آمدند
چو برباد پایان ببستند زین
ز پولاد بیکان و تیر خدنگ
چپ و راست پیچان بکردار [illegible]
ده ان شان چو تیر از تنش باز ماند
سپر بر کرفتند و شمشیر تیز

جنان کز بهارت فراوان [illegible]
کر بر باب زن خویش [illegible]
شبشکیر نزدیک مهتر شوم
بپیست باد با اهرمن [illegible]
نه بینید ترا با و شاه و سپاه
ببند دست بیکار بکدا شتند
ز پیکارشان دل شد تنگ [illegible]
سخن پیش پیران همی کرد یاد
[illegible]
چو جنگی پلنگی کر از چنگ [illegible]
سرت را جهان [illegible]
که کر کوه کرد دهمه پر نیان
نماند جکر خسته [illegible]
نه ایران کراید بیاری [illegible]
زره بر نهاده کمان [illegible]
بپیران سوی هامون برافرا[illegible]
نه خاکش سپرد [illegible]
[illegible] که بد کمان
نکو هید زین کردش روزکار
بپیوند زره بر کره برزدند
کشیدند کردان همه تیغ کین
کمان کوشه برکوشه [illegible]
همان نیزه را آب داده سنان
ز آب و [illegible]
بر آمد خروشیدن [illegible]

چو برق درخشان که از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
از آهن بران آهن آبدار / نیامد بزخم اندرون نابدار
بکردار آتش پدید آوران / فرو ریخت از جنگ کند آوران
نبد دستشان را بچون آختن / نشد سیرشان دل ز آویختن
که بود از پس تیغ برداشتند / از اندازه پیکار برداشتند
وز آن پس بران بر نهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
بدین گونه جستند ننگ و نبرد / که از پشت اسب اندر آرند گرد
کمربند گیرند کز زور پیش / رباید ز اسب افگند خوار پیش
ز پیروز گردان دوال رکیب / کسی پیش اندر آوردگاه نهیب
همیدون بگشتند ز اسپان جدا / نبودند بر یکدگر پادشا
پس از اسپ مردو فرود آمدند / ز پیکار یکبار دم بر زدند
گرفته بدست اسپشان ترجمان / دو جنگی بر انسان ز بیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر / یکی با ز کینه نه برگشت سیر
دهن خشک و غرقه شده تن بخوی / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا بجستند یکدگر / برفتند مردو سوی آبخور
بجوی آب و برخاست بیژن بدرد / زدادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده نا امید
بیزدان چنین گفت کای کردگار / بگردان ز جانم بد روزگار
اگر داد بینی همی جنگ ما / بدین کینه بر جستن آهنگ ما
ز من بگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا
بیامد جگر خسته هومان چو زاغ / سیه گشته از درد رخ چون چراغ

کشتی گرفتن هومان ویسه با بیژن و کشته شدن هومان

بران خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بکام پلنگ آمدند
همی زور کرد این بدان آن بدین / که آن را نبود ایچ کاین را زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور / سر عیب گردد هم از بخت گور
ز هر گونه زور آزمودند و بند / فراز آمد این بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز بیژن تا بیابش ببازید چنگ
گرفتش چپ گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو زد و کردش بر از تن جدا / فگندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت زو شد چو دریای خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فگنده چو سرو سهی در چمن
شگفت آمدش بخت برگشته زوی / سوی کردگار جهان کرد روی
کجای برتر از جایگاه و مکان / ز جان سخن گوی رفت انجمن
تویی آنکه از تو جهاندار نیست / خرد را بدین جای پیکار نیست
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست / که با پیلتن جستی همنبرد
بکین سیاوش ببرید سر / بهشتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک شبدیز بست / تنش را بخاک اندر افگند پست
گشاده بسیچ و گشاده کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس / ببینی نباشد چو فریاد رس
جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن نه آیین نیست
چو شد کار هومان ویسه تباه / دوان ترجمان شد بهر دو سپاه
بترسید از انبوه گردنکشان / که باید از این کار پایان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه / بسنده نباشند مگر با گروه
برآهخت درع سیاوش ز تن / نخفتند هومان بهوش شدند
بر آن جرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
برفتند و زد دشت کردار بر / بران بخت بیدار فرخ زمین
بترسید از دیار هومان چو دید / که بر مهتر او چنان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس ای ... / که پیمان همانست کیتای پیر

تو اکنون

تو اکنون سوی لشکر خویش رو ... زمین هرچه دیدی بدیشان سپر
بشد نزد جهان بیژن آمد دوان ... بکوه کنابد بزه بر کمان

چو دیدند ترکان درفشی دو دو ... درفش و نشان سپهدار نو
بدیدند از آن دیده برخاستند ... گشادی خروشیدن از آسمان

که هومان به پیروزی شهریار ... دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران گو ... تنش مانده غرقه بدریای خون

همه مهتران برگرفته خروش ... هومان نهاده سپهدار گوش
چو بیژن میان دو رو سپاه ... رسید اندران سایه بخت شاه

سبک بیژن گرد لشکرپناه ... نگوسار کردان درفش سیاه
بتوران رسید آن زمان نیکخواه ... بگفت آنچه دید از بد بدگمان

چو دردی که نومیدی آرد بگرگ ... از آتش ببارد بسر بر تگرگ
همانا که بیژن رسید آگهی ... که شد تیره از فر ما نیکبختی

برآورد لشکر سراسر خروش ... ز آواز ترکان بدرید گوش
غریو برآمد ز توران سپاه ... ز سر برگرفتند یکسر کلاه

جهان تیره شد روشنایی نبود ... که از تیرگی چشم خیره نبود
وزین روی چون دیده بان دید راه ... بگفتن یافتن دل از درفش

سوی پهلوان روی برگاشتند ... وزان دیده لغزه برداشتند
وز آنجا همی بیابان نورد ... طلایه سوی پهلوان بر فکند

که بیژن به پیروزی آمد چو شیر ... درفش سپه را سر آورد زیر
چو دیوانگان دیو گشته نوان ... پر از اسیمه هر جای رفته دوان

همی آگهی جست از آن نیو پور ... همی ماتم آورد بر سوگ سور
چو آگاهی آمد ز بیژن برو ... دوان سوی فرزند بنهاد روی

چو چشمش بسوی گرامی رسید ... از اسپ اندر آمد چو ایشان بدید
بغلطید و بنهاد بر خاک سر ... همی آفرین خواند بر داد گر

که رفتش بیر باز فرزند را ... جوان و دلیر و خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه ... ستایش کنان کرکنند

چو دیدند مر پهلو ازاد او ... نبیره فرود آمد از اسپ پور
پر از خون سلاح و پر از خاک ... سرکرد هومان بفتراک بر

به پیش پیاده شد بیژن چو دود ... همی یاد کرد آن کجا رفته بود
سلاح و پر از اسپ هومان گرد ... به پیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن چنان شاد شد پهلوان ... که تاج آر از جامه خیره جوان
کمر بافته پیکر و بوم زر ... درفشان چو خورشید تاج و کمر

بگودرز فرمود پس پهلوان ... گر گفتنی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس سپهدار گر ... بر ان اختر و بخت بیدار

دو اسپ آوریدند زرین لگام ... پری از روی زرین کرده غلام
بدو داد گفت ای گو نره شیر ... پس این اژدها را بیاورد زیر

گشادی سپه را برو تیغ دست ... دل شاه توران بهم برشکست
دل از درد دشمن پراز خشم ... وزان روی پیران بر آورد خشم

همه لشکر شاه توران چو شیر ... دمان و دنان باد پایان دلیر
نستیهن اکنه فرستاد کس ... کای نامور کرد فریاد رس

بیزد گر گینی جنگ را تیز چنگ ... بلکین برادر بدین بازی درنگ
برابر ابیان برو شیر چنگی ... زمین را بخون رود جیحون کنی

ببرده هزار از ز مو ده سوار ... میان بسته بر کینه کارزار
نگر کین هومان تو بازآوری ... پر دشمنان را بکار آوری

چو در دشتی بیژن دیگر گوار ... سپه را یکی سوی هامون سوار
بدو گفت نستیهن آید دلیر ... که از خون زمین را چو جیحون کنم

دو بهره چو از تیره شب درگذشت ... ز جوشن سواران بجوشید دشت
۱۵۱ که رفتند گردان همی تاختن ... بدان تاختن کردن افراختن

داستان نستیهن بجنگ بیژن و کشته شدن بدست بیژن

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه ... بیاورد نزدیک ایران سپاه

سپیده دمانرا بدانجا ز جای گر از دیده که دید باشد بپای چو کار آگهان آگهی یافتند پیک سوی کو درز بشتافتند
نوندی بر انداز سر دیدگاه بنزدیک سالار ایران سپاه که آمد سپاهی چو آب روان که گویی ندارند گویا زبان
همه کوشش آید آواز زنان که تا کی بیابید لشکر کشان بلشکر بفرمود پس پهلوان که بیدار باشید روشن روان
بر ایشان که رستم بشبخون برد سپهدار داند که آن چون برد بخواند انزمان بیژن گیو را ابا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختری کامجوی شکسته دل دشمنان نام جوی ببر هر که باید ز گردان من ازین نامداران و مردان من
پذیره شوان تاختن را بجوی سپه اندر آور بمردی بروی گزین کرد بیژن ز لشکر سوار دلیران و پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز دو لشکر پر از کینه و رزم ساز همه گرزها برکشیدند پاک یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گرد سیاه بپوشید دیدار توران سپاه سپهبد چنان کرد تیره بدید کز و لشکر ترک شد ناپدید
هوا سربسر گشت زنگار گون زمین شد بکردار دریای خون کمانها بفرمود کردن بزه برآمد خروش از میان دو زه
چو بیژن بنستیهن اندر رسید درفش سر و پیکان زاید پدید ز ترکان دو بهره فتاده نگون بزین اندرون اسپ غرقه بخون
یکی تیر زد اندر اسپ نستیهنا رسید از گشاد کمان بیژنا زروا اندر آمد نگاور بروی رسید اندر و بیژن جنگجوی
عمودی بزد بر سرش نامدار تهی ماند مغزش از آن باد سار چنین گفت بیژن بایرانیان که هر کو ببندد کمر بر میان
بگرز و بشمشیر برد دست کمان بر سرش بر بکنم باک نیست که ترکان بد دیده بد چهره اند بجنگ اندرون باک بی بهره اند
دلیری گرفتند کند آوران کشیدند یکسر بند آوران چو پیلان همه دشت بانگ بکرد فکنده ز تنها جدا اندکرد
ازین رزمگه تا بتوران سپاه دمان از پس اندر گرفته راه چو پیران بدید انزمان آن سپاه برادر برو گشت گیتی سیاه
بگفت سواری بیار اندرود بدان جایگه برنگر دار دود نگار آگهان گفت این رزمگاه هیبونی که تا زد بایران سپاه
نشانی بیار از نستیهنم وگرنی دو دیده ز تن برکنم سیبونی برون تاختند از نژاد برفت و بدید و بیامد دوان
که نستیهن اینک بدان رزمگاه ابا نامداران توران سپاه بریده سر افکنده بر سان پیل تن از درد خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد خروش نماند انزمان با سپهدار هوش همی کند موی و همی ریخت آب از و دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید روی قبا برآمد خروشیدن های ها که بشکست زایرانیان روز من چنین است از اختر دلفروز من
همی گفت کای کرد کار جهان همانا که با تو بدستم نهان گرامی برادر جهانبان من سر و پیکان کرده هوان
دریغ آن هنر برافکن و گرد دلیر جوان و دلیر و سوار و هژبر چو نستیهن آن شیر سر زره بجنگ که روباه بودی به پیش نهنگ
ز کوه کنابد برون شد سپاه بشد روشنائی ز خورشید و ماه گرایایم اکنون برین رزمگاه بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و برشب کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس سپهدار ایران بزد کره نای سپاه اندر آورد دیگر ز جای
میان بسته را کاویانی درفش به پیش اندرون تیغهای بنفش همه نامداران بپرخاشجو ابا نیزه و گرزه گاو چهر

سپهبد

سپیده دمان اندر آمد سپاه | به پیکار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بهامون کشید | از اندیشه کردن دلش بر دمید
همی گفت کامروز رزم گران | بگردیم و کشتیم ازیشان سران
کجا نی برم من که پیران کنون | دو اندُه سوی شاه توران کنون
ازو باز خواهد به جنگ از سپاه | رسیدم کنون آگهی سر به شاه

نامه نبشتن گودرز بنزدیک شاه کیخسرو و یاری خواستن

نویسنده نامه را خواند گفت | براورد خواهم همانا دمار
اگر بر گشاید دولت ازبند | زبان آورد بر بیژن برگزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه | تا گاه کردن زکار سپاه
بخسرو نمودن کجا رفته بود | سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند مهر | نمودن بکردار گردان سپهر
ز پا نیچ کاو داده بد گورا | بزرگان و فرزانه بد گورا
وزان لشکر کشن چون پلنگ | که آورد پیران همی سوی جنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند | وزان رزم دلها بپرداختند
زهومان و نستیهن جنگجوی | پر از مهر همی یاد کرد اندر وی
ز کردار بیژن که روز نبرد | بدان گرز داران توران چه کرد
سخن سر بسر چون همه گفته بود | ز پیکار و جنگ از کجا رفته بود
بپرداخت از پیش هاماورید | که با لشکر آمد بنزدیک آب
اگر بگذرد اندر ایران سپاه | به ایران گذارد برین رزمگاه
تو دانی که با او ندارم پای | به فرخیده جهان کد خدای
مگر خسرو آید به پیش سپاه | بسر بر نهاده بزرگان کلاه
ورا بود جنگ پیران تنگ | بخواهم سپه باز تا شاه بپیش
بجنبد ز پیران حدیث آنکه خواست | که با او چه یارد ز تخت کیی
چو دیگر که در بیستم دیو بند | چو لهراسپ و چون اشکش هوشمند
زکردار ایشان بکین پدر چهر | رسپاید مگر شاه پیروز مهر
بسر بر بمهرا و اسپر آهن | هجیر جهاندار چون رای زن
چو نامه به مهر اندر آورد بند | بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگه چیزی بی ساختند | فراوان نگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیش هجیر | جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سر به سر پهلوان | به پیش هجیر آرد پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل | یکی تیز گردان برین کار دل
اگر هست نزد منت دستگاه | همی جست باید کنونت پناه
چو بستانی این نامه اندر زمان | برو هم بکردار بادِ دمان
شب و روز ما سای بر شهریار | ببر نامه من بر شهریار
سپیده دو کردن گرفتش بهر | برون آمد از پیش فرخ پدر
رخوِشان لشکر و دوش | سپیکشان
برون شد ز پرده سرای بهر | بهر منزلی بر سپوئی دگر
خور و خواب و آرام شان | چه تا ریک شب چه تابنده مهر
بران کوه پویان براه اندر | بهفتم بنزدیک شاه آمد
چو از راه ایران بر آمد | کس آمد بر شیر و نامدار
همی بره فرستاد نامه | چه مایه دلیران گستاخ را
بیر سپید چون دید دوش | که ای پهلوان زاده شیر گیر
درسپی تو بازی کاَیش نهان | رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند | برآسپش ز درگاه بکشاد
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید | نگه کرد پیشش بپالید روی
بپرسید و بسیار | فراوان بهر آفرین خواند
درود بزرگان بخسرو رساند | همه کار لشکر بدو کرد یاد
ز گودرز و از مهتران سپاه | بسر کس بکایک بپرسید شاه
بدو داد پس نامه پهلوان | جوان و خردمند و روشن روان
۷۱ نویسنده را پیش بنشاندند | بفرمود تا خواندند نامه نگاه

چو بر خواند نامه بکیخسرو دبیر   ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاکنده از پیش بگنجور گفت   که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید   همی تخت تا شد بر شش ناپدید
پس از اسپ و از جامهٔ شهریار   بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون ببردند پیش هجیر   ابا زین زرین ده اسپ گزید
بیارانش بر خلعت افکند نیز   درم داد و گوهر ز هرگونه چیز
از آن تخت با شاه برخاستند   نشستنگهی بیاراستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست   که بنهند یکسر همه می بدست
نشستند یکروز و یکشب بهم   همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست   بپیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی   دو دیده چو ابری ببارندگی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر   همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی   وزو جست دیهیم و تخت مهی
بیزدان بنالید از افراسیاب   بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی   نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند   بپیچید با پیسته بادی براند

پاسخ نامه گودرز کشواد از شاه کیخسرو و فرستادن مر ایران را

جوان نامه را زان پاسخ نبشت   پدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان   که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش   همت رای و دانش همت فر و هوش
خداوند گوپال و تیغ و درفش   فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما   که پیروز بودند گردان ما
ز اختر ترا روشنائی بود   ز دشمن برآورده ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که گیو را   بزرگان و فرزانه نوذر را
بنزدیک پیران فرستاده ام   چه مایه ورا پند ها داده ام
نبد رفت بدگوهر پیچ تن   نخست از در کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین   که دشمن ز پیشش برآورد کین
که گر مهتری کو روان کاست   ز نیکی به پیمان ارا شست
مرا زین سخن پیش بود آگهی   که پیران دل از کین نباشد تهی
ولیکن من از خوب گفتار او   بجستیم همی ژرف کردار او
کنون آشکارا نمود این سپهر   که پیران بتوران گراید بمهر
نه بیند جهان جز با فراسیاب   دلش را تو از مهر او بر متاب
گر او پر خرد برگزیند هوا   بکوشش نروید ز خارا گیا
تو با دشمن از خوب گفتی رواست   گر آزادگان خوب گفتن سزاست
ببیند بگرز سبک کار جنگ آوران   کجا یادگاری ز گرز گران
ز نیک اختر و گردش مهر و ماه   ز کوشش نمودن بر آنجایگاه
مرا زین درستست گفتار گرد   جهانی تو پاینده روز نبرد
نپیرو کجا چو تو دارد نیا   بجنگ اندرون باشد [illegible]
ز شیران چه زاید مگر نره شیر   چنان چون بدین نامدار دلیر
ببیماید بر نیت این کار تو   بپسندمت یزدان نگهدار او
تو زور و دلیری ز یزدان شناس   چنین است زو دار یکسر سپاس
چهارم که گفتی که افراسیاب   سپه را همی بگذراند از آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی   سپهبد به پیران نهادست روی
همیدون یکسر که گفتی سخن   کنون پاسخ این برشکنیدم
بدان ای پراندیشه هشیار من   بهر کار شایسته سالار من
گر او بر لب رود جیحون درنگ   ز ایران کند کار سوی جنگ
که اکنون برون لشکر آرد ز چین   فراز آیدش از دو رو کمین
و دیگر گران لشکران گران   پراکنده بر گرد توران سران
چو لهراسپ و چون اشکش تیز چنگ   چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
کجا لشکر آورد فغفور چین   فراز آمدش بر در و زمین

برو دشمن آمد ز هر سو پدید ازان بر لب رود لشکر کشید
به پنجم سخن گاه گاهی خواستی بمهر کیان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش سپهکار و با بخت همراه باش
کزان سو که شد رستم شیرمرد ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وز آن سو که شد اشکش تیزهوش برآمد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده برگشت ازو سوی شهر گرگنج بنهاد رو
وز آن سو که لهراسپ شد با سپاه همه مهتران برگشادند راه
الانان و غر گشت پرداخته شد این پادشاهی همه ساخته
کز افراسیاب اندر آید براه ز جیحون برین سو که دارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت او نماند مگر باد در مشت او
تو بشناس کز شهر آباد خویش بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای بدشمن سپارد نهد پیش پای
بجنباند از دا پستان زاد و لب که آید خبر ز و بهر روز و شب
بدان روز هرگز مبادا درود گر او بگذراند سپه را ز رود
بکار گرکند پیش دستی بجنگ نه بیند کس آن روز تاریک تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس به بندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گردان آن شهر بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل گاه بتازم بیاری به پشت سپاه
تو از جنگ ترکان متاب روی سپه را بیارای پیش جنگجوی
چو هومان و نستیهن از پشت او جدا شد غم از کار در مشت او
گر از نامداران ایران نبرد بخواهد بفرمان او برنگرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر مکن پر دلی پیش او رو بشیر
بیکار مپسندیش از افراسیاب بجای آر دل روی ازو برمتاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان چو پیروز باشی بجنگ مگر دل نداری برین کار تنگ
چنین است امیدم از روزگار دهد شادمانی مرا کردگار
همیدون کامم که چون من براه نهم پای پیش اندر آرم سپاه
بر ایشان نماند و باشند کام بخورشید تابان برآورده نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه درود فراوان فرستاده شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو روان شد هجیر سپهبد همی رای زد با وزیر
ز بس مهربانی که بد با سپاه برابر همه رزم داری ز شاه
همی گفت گر لشکر افراسیاب بجنباند از جای بگذرد آب
سپاه مرا یک پی اندر ز جای مرا رفت باید همین است رای
همانگه ستو نودرا بخواند بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشید همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ بجنگ اندر آید بسان پلنگ
بتیره برآمد ز درگاه طوس خروشیدن نای و آوای کوس
سپاه سپهبد برفتن گرفت زمین بیم ایشان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید گردان بجای نماند از نهیب سواران زجای
دو هفته همی رفت از ایران سپاه نشد روشنائی ز خورشید و ماه
پراکنده برگرد کشور خبر ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از در شاه ایران برفت بیک شاه رفتن سپهبد نهفت
ابا ده هزاران گزیده سوار همه گرز دار و همه نامدار

آمدن هجیر با نامه کیخسرو و بکودرز

بنزدیک گودرز بنهاد روی ابا نامداران پرخاشجوی
ابا کوس و با پیل و با فرهی ابا تاج و با طوق شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان گرازان و خندان و دلشادمان
ابا خلعت و خوبی و خورمین برفتن همی برنوشتی زمین
چو آمد بنزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کره نای

۸۷

ببیره شدند پیش پیران ز بر
بیاراست لشکر چو چشم خروس
نوازیدن شاه پیوند اوی
پس از نامهٔ شهریار جهان
چو بگشاد نامه بخواننده داد
بود آن شب و رای زد با سپهبد
پس از نامهٔ شاه فرخ هجیر
سپهدار روزی دو نامه بخواند
در گنج و دینار و تیغ و کمر
برافشاند بر لشکر آن خواسته
دل شاه توران از ایشان به بیم
برفتند پیش سپهبد گروه
چنین گفت کز گاه چرخ برین
اگر یار باشد جهان آفرین
همی خورد می شاد با چنگ و نای
ازین آگهی شد دلش پر نهیب
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ
مگر کز میان دو رویه سپاه
برآمد بکینه همه کام تو
تن بی سران شان فکنده بخاک
که آمد که کردی ازین کینه سیر
بکین جهان مرده ناید پدید
روانت مرنجان و مگداز تن
هر آنکه که موی سیه شد سپید

همه مهتران بسته زرین کمر
ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
همی گفت از رای و اوزند اوی
بگو درز داد و درود مهان
سخنها برو کرد خواننده یاد
ز شبگیر بنشست و بگشاد بر
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
ز دیوان دینار دادن نشاند
همان مایه و جوشن و خود
سوار و پیاده شد آراسته
همه غرقه در آهن و زر و سیم
پر انبوه لشکر بکردار کوه
بیاراست یک انجمن گش چنین
به پیچم از ایدر عنان تا بچین
همی باید آن جنگ را کرد ساز
سوی چاره گشتند هم با فریب

آغاز داستان

به بیژن بنامست دیو سترگ
جهاندار بردار این کینه خواه
چه گویی چه آید سر انجام تو
ز یزدان نداری همی ترس و باک
بخون ریختن بر نباشی دلیر
سپر زندگان را چه باید نبرد
ز خون ریختن باز کش خویشتن
ببودن نماند فراوان امید

چو خیزد ز چرخ اندرون داوری
چو آمد بر نامور پهلوان
بگردون برسپه گستریدست مهر
جوان نامهٔ شاه بستد ازوی
سپهدار بر شاه کرد آفرین
همه نامداران لشکر بگاه
دبیر آن زمان برد فرمان شاه
ز اسپان گله هر چه بودش بکوه
بروزی دهان داد یکسر کلید
یکی لشکری گشت پیران گروه
بفرمان شه جنگ را ساختن
بدیشان نگه کرد پیلاد مرد
با سب و سلاح و بسیم و بزر
چو بنشست فرزانگان را بخواند
به پیران رسید آگهی زین سخن
ز دستور فرخنده رای آگهی

دگر گفت کز کردگار جهان
اگر تو که گودرزی این خواستی
نگه کن که چندان دلیران من
ز مهر و خرد روی برتافتی
گر آمد که بخشایش آرد ترا
اگر باز آید شده روزگار
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
نترسیم که گر بار دیگر سپاه

زماه و ز ناهید و ز مهر سپهر
بگفت آنکه دید از شه خسروان
چگونه ز پیغام بگشاد چهر
بمالید و برنامه بر چشم و روی
بفرمان ببوسید روی زمین
برفتند بر سر نهاده کلاه
همی خواند نامه به پیش سپاه
بلشکر که آورد یکسر گروه
چو آمد که نام جهان بد بدید
زمین از پی باد پایان ستوه
دل و گوش داده بکین خواستن
زمین تیره بود آسمان لاژورد
بپیلان جنگی و شیران نر
ابا نامداران برامش نشاند
که پیلاد ایران چه افکند بن
بجست اندرین کینه جستن بسی
نشسته بر پهلوان نامدار
بخواهم همی آشکار و نهان
که گیتی بکینه بیاراستی
ز خویشان و نزدیک
کنون آنچه جستی همه یافتی
ز کین جستن آسایش آرد ترا
بگیتی درین تخم کینه مکار
که زو نام زشتی بماند بسی
بجنگ اندر آید بکینه خواه

نیمی

نه بینی که آورد گرسیوز بپای — به بیرون کینه ماند بجای
ورا بید ننگ بکار از خون ریختن — برین رزمگه بر هم آویختن
چنان چون نگاه منوچهر شاه — بخشش همی داشت گیتی نگاه
از ایران بکوه اندری تخت — در غرچگانرا بر و بوم بست
دگر کور باتان فرخنده جای — نهادست نامش جهان کدخدای
فروتر سوی دشت آموی زم — که با قلبتان اندر آید بزم
وزانسو که شد رستم نیوسوز — سپارم برو کشور نیمروز
بپردازم این تا در هندوان — نداریم تاریک ازین پس روان
وزانسو که لهراسب شد جنگجوی — الانان و هر در سپارم بدوی
وزانسو که اشکش بشد همچنین — بپردازم اکنون سراسر زمین
بسوگند پیمان کنم پیش تو — نباشم ازان پس بد اندیش تو
سوی شاه ترکان فرستم خبر — که ما را ز کینه بپیچید سر
چنین از در مهر بیکار من — ز خون ریختن با تو پیکار من
فرستم همه سر بسر نزد شاه — در کین ببندد مگر بر سپاه
به پیوند ازین مهر آیین و دین — بدوزم بجستن وفا مهر و کین
فریدون که در دیبه برکشته دید — کجا نامور ایرج کشته دید
نباید کزین خوب گفتار من — کمانم نبستی بران انجمن
مرا گنج و مردان ازان تو بیش — بمردانگی نام زان تو بیش
بپوزد همی بر سپه بر دلم — نگویم که کین از میان بگسلم
گنهکار دانی مرا بی گناه — نخواهی بگفتار کردن نگاه
گزین کز کردان ایران سران — کسی کو گراید بگرز گران
همه یک بیک بر فراز آورم — بپر سرورانرا بکار آوریم
مگر بی گناهان ز خون ریختن — بآسایش آیند از آویختن
وگر پیر نرهی ز گفتار من — بجویی همی ژرف پیکار من
به پیش تو آرم بروز نبرد — نیابد همی نیز بیجانت کرد

وزانپس ندانم که پیروز کیست — کنون بخت با گیتی افروز کیست
گزین تاج فرمایدم تا زمین — ببخشم پس اورا نوردم زمین
دگر طالقان گیر تا اندراب — همیدون ببلخ اندرون تا بباب
دگر بنجهین آید او میان — در مرز ایران و جای کیان
چو شکنان و چون ترمد و ویسه گرد — بخارا و شهری که هستش نگرد
دگر مولتان آید و بدخشان — همین است ازین پادشاهی نشان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار — وزان سوی تا راه هند از زمین شمار
ز کوه و ز هامون نخواهم سپاه — سوی باختر بر گشاییم راه
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف — بخنجر و سپاریم بی جنگ لاف
وزان پس که کرده بپا نیم — ز هر سود بر خویش خوانم ترا
بدانی که ما آشتی خواستیم — بمهر و وفا دل بیاراستیم
همیدون نبیرد یک خسرو بمهر — یکی نامه بنویس بگشای چهر
چو پیمان همه کرده باشیم راست — ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
وزانپس که آن کرده باشیم نیم — گروگان فرستاده و داد خیر
گر گیبت هنگام شاه بزرگ — ز بدگوهر تور و سلم سترگ
ز من هرچه خواهی ببخشی بخواه — وزانپس برین نامکن برد شاه
که من جز بمهر این نگویم همی — سرانجام نیکی بجویم همی
ولیکن بدین کینه انگیختن — ببیداد هر جای خون ریختن
ودیگر که از گرد کار جهان — بترسیم همی آشکار و نهان
کی داد و بیداد او خود نگیست — جز از کینه جستن ترا رای نیست
همیدون من از لشکر خویش مرد — گزینم چو آید ز هر سو نبرد
همیدون من و تو بآوردگاه — بگردیم یک با دگر کینه خواه
که نبیند از ما بدی کردگار — گزافه نبرد ازین روزگار
کسی گش کنه کار بینی همی — و زو بر دل آزار بینی همی
که بر ما اگر دست یابی بخون — شود بخت ترکان ایران نگون

۴۸۱

نیازاری پس سپاه مرا / بسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند / گهی را ببازی پریشان شوند
وگر من بوم بر تو پیروزگر / و چندین مرا اختر نیک بر
نپیازم از ایرانیان بر کمین / بگیریم خشم و بجوییم کین
سوی شهر ایران دم راه شان / گذارم یکایک سوی گاه شان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شود ایمن از جان و از خواسته
و رایید و تنگ زمینشان بجوی / دگرگونه خواب همی کار کرد
برانبوه جوشی همی کارزار / بر ابر سپه را بجنگ اندر آر
بدان خون که آید بکین ز نخست / تو باشی بدان کینه آویخته
ببست از بر نامه بر بند را / بخواندان گرانمایه فرزند را
بسر بد مرا او را سپه انجمن / یکی نامه رویین و رویینه تن
بدو گفت نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از بر نامور / فرستاده با ده سوار دگر

آمدن رویین برسالت در سپاه گودرز

بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
چو رویین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان سپهکش روان
چنان چون ز پرده اندر آمد / فرستاده را خواند پیش پهلوان
بیامد چو گودرز را دیده دست / نکش کرد سر پیش بنهاد دست
سپهدار برجست و او را چو دود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش / ز گردان و ز شاه و ز لشکر شنود
پس یک داشت رویین پس آن / بیاورد و بگزارد پیغام خویش
دبیرش جوان نامه بر خواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه نامداران عجب ماندند
نموده بر و راه پیوند خوب / ز پیش خوب گفتار ازو بشنید
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد بند نکو ترجه داد
برویین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
ترا میهمان بود باید نخست / پس آن پاسخ نامه باید جست
سراپرده تو بپرداختند / نشستنگه خیزد وی ساختند
بدیبای رومی بیالا ببستند / خور شها او را مشکران خواستند
براندیشه گشته دل پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
همه نامه را پاسخ آراستند / سخن هر چه نیکوتران خواستند
بیکهفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند بن
ز بالا چو خرشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که نیمروز
می آوردی و رامش آراستی / فرستاده را پیش خود خواند
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه / نویسنده را خواند سالار گاه

پاسخ نامه پیران گودرز نوشت سپهبد از کیخسرو

بفرمود تا نامه پاسخ نبشت / درختی ز نو بی بکینه بکشت
پس نامه کرد آفرین از نخست / در پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم این نامه را سر بسر / شنیدم ز گفتار تو در بدر
ز پیاید رویین بر پیام / یکایک همه هرچه تو نام برد
ولیکن شگفت آیدم از کار تو / مرا زین چنین خام گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چیره بگار آوری / چنین تو سخن بر نگار آوری
کسی باکه ازین نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چو سوده زمستی کز دو ده / نگه بد چو تا بدبر و آفتاب
ولیکن نه گاه فریبست و بند / بهنگام گرز و سنان و کمند
گرا داد خواهد جهاندار داد / گرا برد بد بخت فیروزه بور
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که با بخت رای تو گفتار نیست
نگر تا چه سان کرد اکنون مهر / نه جای فریبست پیوند و مهر
ولیکن بدین گفت پاسخ تو / خرد یاد کن بخت را پیش رود

دل

دلت با زبان آشنایی نداشت بدانگه که آن گفت بر لب گماشت
نخواهم که آید مرا بیش جنگ دلم گشت ازین کار بیداد تنگ

نخست آنکه گفتی من از تخم [illegible] ز یزدان و از گردش رستخیز
اگر داد بودی بداد اندرون ترا پیش دستی بود بختی زن

نخستین که آمد به پیش تو کیو از ایران هشیوار و گردان نیو
اگر داد بودی بداد اندرون ز کشور دمان تا دگر کشوری

تو کردی همه جنگ را دست پیش سپه را تو برکندی از جای خویش
خرد گر پس آمد تو پیش آمدی بفرجام و آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد ترا بگذرانند ز راه خرد
خرد را بدان تخمه در گوهرست بمهر اندرین گوهر اندر خورست

شنیدی که با ایرج نیکبخت چه آمد ز توران بدین تاج و تخت
چو از تور و سلم بد آمد بدین پر از ابر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب گشادی بدیشان بنفرین دو لب
با فراسیاب آمد آن مهر بد از آن نامداران اندک خرد

ز سر با منوچهر تو کین نهاد همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس خود کرد آنچه کرد بر آورد از ایران آباد گرد

وز آن پس بخون سیاوش پاک فکندند اینچنین کینه از تو داد
بیامد بدانکه ترا داد باد گر او جان شیرین همی داد باد

چه مایه بزرگان ابا تخت و گاه از ایران شدند اندرین کینه‌گاه
و دیگر که گفتی ابا پیر پیر بخون ریختن پیش بندد کمر

بدان ای جهاندیده پرفریب بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا از نداکی در آن بدان داد با بخت گردن فراز

که از شهر توران بروز نبرد بکینه برادرم بخنجر شهید کرد
من این کینه را تا در زنده بجای بر و بوم تان تا سپرده بپای

نترسیم همی زانکه یزدان من ز تن بگسلانند همی جان من
سدیگر که گفتی ز یزدان پاک ببینم بدل اندرون ترس پاک

ندانی که ات خیره خون ریختن گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو بهنگام پرسش ز من کردگار

که بی یاری گنج و مردانگی ترا دادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان نبینی چرا پیش ایرانیان

به هفتاد چون پر گرامی پسر بپرسد ز من داور دادگر
چو پاسخ ببیش جهان آفرین چگونه چرا باز گشتم زکین

ز کار سیاوش چهارم سخن که افکندی ای پیر سالار بن
که گفتی ز مهر تن گشته خاک لت بد بستند ز بنده دلخان پاک

تو بشناس کین زشت کردار تو بدان پیر بر گونه آزارها
که با شهر ایران تبه کرده ای بد چه مایه کیان را بیازرده اید

چه پیمان شکستن چه کین خواستن همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدم چون کنم راستی که نیکی سراسر بدی کاستی

به پنجم که گفتی که پیمان کنم ز توران سپه را گروگان کنم
نزدیک خسرو فرستیم گنج ببندیم بر خویشتن راه رنج

بدان ای سپهدار توران سپاه که فرمان خسرو نیست بازان شاه
مرا جنگ فرمود آویختن بکین سیاوش خون ریختن

چو فرمان خسرو نیارم بجای روان ترم دارد در گیهان
ور امید داری که خسرو بمهر کشتا بدین گفتها تا بچهر

گروگان برو خواسته هرچه هست چو گیهان رو بین چیز و بدست
کسی گر بزوری نزدیک شاه سوی شهر ایران گشاد دست راه

همه شهرها را که کردی تو یاد بر و بوم و آباد فرخ نهاد
بسپارم که گفتی بخسرو همه بر خویش خواهم یکایک رمه

ترا گرد یزدان ازین بی‌نیاز گرا گر نه تا کش بیم راز ۶۹۱
سوی باختر تا بمرز خزر همه گشته لهراسپ را تیز بر

سوی پیروز اندر زمین تا سمند
سرمندوان با درفش سیاه
بیابان از ایشان بپرداختند
اسیران و آن خواسته چند چیز
بیک چند دیدی زمین دشت برد
بنیروی یزدان و فرمان شاه
که گنبد سپهری فراز آمدست
زمانه ز بر دامن اندر کشید
گزین کن ازین لشکر نامدار
زمانه برآمد بهفتم سپهر
از ایرا تو با هر که پیمان کنی
نبودیش فریاد رس روز درد
همیدون فرو تم ز مردان گنج
کرم نی مهر یافتی روز کین
من از لشکر ترک هم زین نشان
نباز ارواز جهاندار شاه
نمانند زمن شاد و همداستان
میان دو صف لشکری برکشید
که زین گفته گر یکسپاهی باز دل
سپه را بیاری ز سالار خویش
عنان تا کنند شان بخنجان کج
بدان گفت تا روز نبرد
من این کین اگر تا بصد سالیان
چو این پاسخ نامه کرد اسپری
فرود آمد از اسپ روئین گرد

جهان تند بگرد از روی مهر
فرستاد رستم بنزدیک شاه
که از هر سوی تاختن تاختند
فرستاد نزدیک خسرو بمهر
از آن نامداران و شیران گرد
بجوی غرقه گردانم این رزمگاه
به پیرخت ترکان بکار آمدست
مکافات بد را بد آید پدید
سواران شمشیر زن سی هزار
فکندی مرا و را بسوکند بن
وفا را بفرجام می بشکنی
چه مایه بسختی ترا یاد کرد
ولیکن دلم را ز مهرت دو لخت
تو دانی کنون باز م ازین نبرد
بیارم سواران گردنکشان
که با من بگردد برین دشت کین
از ایشان بگردم برین داستان
گرایند و تنگ بیرون آید هم
من از گفته خود نه ام در گمان
نزد نی نگهدار بیکار خویش
ز ما جستن اکنون برین کارزار
ز ما پر بهانه نباید گرد
من این کین اگر تا بصد سالیان
فرستاده آمد بسان پری
کو از همه پیش بالا برد

شنیدم ز رستم نبو با تیغ تیز
دهستان و خوان روطن بوم و بر
بیارید پوشیده انگشتری
وزین شومی تو بجنگ اندرم
ورا بید و تنگ روی اندر آی
تو ای نامور پهلوان سپاه
نگر باز کردار بد گوهرت
تو اندیشی و گفتن بسیار تو
همه نامجوی و همه کینه خواه
بپیمان مرا با تو گفتار نیست
بپیوگند تو خون سیاوش
بهشتم شگفتی مرا تاج و تخت
من اندر گمانم که تا این زمان
بفرجام گفتی ز مردان مرد
که از مهربانی ازین لشکرم
یکی لشکری برگزین پیش من
نخستین با نبوه و زخمی چو کوه
وگر نی همه نامداران مرد
ورا بید و تنگ با من آوردگاه
پراکنده از لشکر جنگیان
ترا چند خواهی زمان و درنگ
که تا گاه بر ما بجنگ آمدی
ازین کینه برگشتن امید نیست
کمر بر میان بر بستور لوند
سپهدار فرمود تا موبدان

برآورد از ایشان دمار رستخیز
که نزدیک آورده بودند بیم
فراز آورید ش بنزدیک گاه
بدین مرکز نام و ننگ اندرم
دمانم ترا زین همه گفت و گو
نگه کن بدین گردش مهر و ماه
چه آرد جهاندار ازین بیش
حدیث خردمند مردم
با فیون نگردند این رزمگاه
خرد دار روانت خرد را زبیت
بگفتار کن بر تو ایمن مباد
از آن تو پیش است مردی
بجنگ آزمودی مرا
تنی چند بگزین ز بهر نبرد
نخواهم ز بیداد کین سپاه
برار از ایشان دل انجمن
بباید زدن سر بسر هم گروه
بباز رزم و بباز رزم و جای نبرد
بسنده نخواهی بدل با سپاه
ز خویشان و نزدیک و پیوستگان
وگر جنگ خواهی بیاراستی
کمان کردی و بی درنگ آمدی
شب و روز هر مرد کاندر سپاه
بپیو اران بگرد اندرش تیز
ز لشکر همی نامور بخردان

بزودی سوی پهلوان آمدند　خردمند و روشن‌روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان　بفرمود خواندن بر پهلوان
بزرگان بدان نامهٔ دلپذیر　شنیدند گفتار فرخ دبیر
همه رای پیران برافراشتند　همه یکسر آواز برداشتند
بگودرز بر آفرین خواندند　ورا پهلوان زمین خواندند
همین نامه را مهر کرد و بداد　برویین به پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند　بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسپان تازی بزرین ستام　چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر　کرا در خور آمد کلاه و کمر

رفتن رویین پیش پیران با نامهٔ گودرز

چو رویین بنزدیک پیران رسید　به پیش پدر شد چنان چون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر　جهاندیده پیران گرفتش به بر
چو بگزارد پیغام سالار شاه　بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
شکیبایی و خامشی برگزید　نکردان سخن بر سپهبد پدید
وزان پس چنین گفت پیش سپاه　که گودرز را دل بیامد براه
ازان چوب هفتاد پور گزین　نیاز آمدش یکزبان دل ز کین
گرایید و ننگ او برگذشته سخن　نجوید همی کینه افکند بن
چو آید بکین برادر کمر　ببندیم نه خارم بدین کینه بر
بدان خون هفتاد پور نامدار　که از تن جدا شد گه کارزار
که اندر بر و بوم توران دگر　سواری نبندد چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن　که شد ناگهان ناپدید از انجمن
بباید کنون بست ما را کمر　نمانم بر ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان بشمشیر تیز　برآرم ازان انجمن رستخیز
ز اسپان کله برخته تا زینه بود　ز هر سو بلشکر که آورد زود
پیاده همی کرد دیگر سوار　دو اسپه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد　بدینار دادن در اندر گشاد
چو این کرده شد سوی افراسیاب　نوندی برافگند هنگام خواب

نامه نبشتن بجانب افراسیاب و آگاه کردن بجنگ گودرز

فرستاد با هوش و با رای و ویر　سخن گوی گرد و سوار دلیر
که شو شاه توران سپه را بگوی　که ای دادگر خسرو نامجوی
کز آنگه که برگشت چرخ بلند　بگشت از بر خاک تیره نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز　یکی نام شاهی نپوشد نیز
نزیبا بود جز تو مر تخت را　کلاه و کمر بستن بخت را
ز جانش برارد جهاندار گرد　که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده‌ام من که در کار تو　کشیده پر از جان بیدار تو
اگر شاه بیند مرا زین گناه　کند گردن آزاد و آباد راه
که این ایزدی بود و هم گنج بود　نباید ز گفتار بسیار سود
بپیچد و از من نیازرد شاه　جز این خویشتن را ندارم گناه
رسانم کنون بشاه آگهی　که گردون چه آورد پیش رهی
بتوران بیامد فزون زراه　کشیدم بکوه کنابد سپاه
وزان سو بیامد سپاهی گران　سپهبد چو گودرز با او سران
کز ایران نگاه منوچهر شاه　با ایران سپه بر ببستیم راه
بر زنگی جایگه ساختند　سپه را درین کوه بنشاختند
سپه را بروز و شب چون پلنگ　بروی اندر آورده بد روی تنگ
بجستیم جنگ اندران کینه‌گاه　که آید مگر سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه　سپه را نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من　ز کینه بجوشید ازین انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد　ندانم چه آمد برین شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو　بگردند بر گرد هومان نیو
ابر دست بیژن چو او کشته شد　پر من ز تیمار او گشته شد

که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند / دل نامداران بهم بر شکست / همه شادمانی شد از دست
و دیگر که پیشین نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار / برفت از بر من سپهبد دمان / بیامدش بر دست پیران زیان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم بآوردگاه / یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردیم با یکدگر هم گروه
چو نهصد سر از نامداران شاه / پر از تن بریده بدان رزمگاه / که کیخسرو آمد سوی ما کنون / گراید و تنگ گرد دستان بخون
سپهدار داند که من پیش شاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه / دو بهره ز گردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
بجا برشده چهره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان / مگر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایران برین کینه روی
بگرداند این بد ز تورانیان / ببندد برین کین کمر بر میان / که گر جان ما را ازین سو سپاه / برآید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بردمید / نشست از بر باد پایی نژند / بکردار آتش بپوزی بلند
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تختش پیامش بداد / شد از کار آن خستگان خسته دل / پر از درد بنهاد بر پیش دل
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد / بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد بره بر نه آرام خواب
وز آورد که دشمنان لشکرش / گریزان و ویران شده کشورش / ز هر سو پلنگ اندر آورده جنگ / برو بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران از ایران شنید / سپه را همه پای برجای دید / برو آفرین کرد و شادی نمود / بدل اندرون رنج شاهی فزود
فرستاده را خواند بر خویش جای / بپیمان بدان شب همی گرد راه

جواب نامه افراسیاب بپیران و مقابل شدن هر دو سپاه

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را در گشاد / بفرمود تا باز گردد بجای / سوی نامور پهلوان کدخدای
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که ای مهربان نیکدل رزمخوی / تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد من دستگاه / تویی برتر از پهلوانان شاه / همیشه یکی جوشن پیش من / سپر کرده جان و دل اندر تن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز مهر از پی خویش / تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و تخت دشمن تباه
نبندد کمر چون تو هشیار نیز / نبیند سپه چون تو سالار نیز / زبور پشنگ اندر آمد بمهر / چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنه کار دانم همی خویشتن / که کیخسرو آمد بتوران زمین / بایران و بر ما بگیرد کمین
بدین من که شاهم بیازرده ام / بدل هرگز این نام ناورده ام / نباید که باشی برین تنگدل / ز تیمار داری پر از رنج دل
بدان روی کیخسرو از جنگ من / رها کردی آمد سوی جنگ من / نبیره بخوانش که باشد دروغ / که کیخسرو آید بگیرد فروغ
نباشم من او را بگیتی نیاز / نجویم همی زین سخن کیمیا / بدین کار ویسه گنه کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست کین بود دیگر نبود / مرا بر دل از تو چه آزار بود / و دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد این تیره گرد / گهی برکشند تا بخورشید بر / گهی اندر آرد بدان چاه سر
سخن گفتن ما کنون گشت خواب / ز کین برادر تو سر بر متاب / دلی کو بدرد برادر بسوخت / علاج پزشکان ندارد سود

سبکر

سدیگر که گفتی که خسرو بگاه بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز انست کامد ترا آگهی که کیخسرو آید بتخت شهی
تو دل را بدین کار خسته مدار روان را بدین درد بسته مدار
بیکسان نگردد سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند
که طوس سپهبد بدان با سپاه یکی سود پیستان برآمد زراه
مبیناد هرگز کس این روزگار که او پیش دستی نماید بکار
که من خود بدانم ز ابدر نگاه گزان پس نه بینید تخت و کلاه
بخسرو ازین پس نمانم جهان بسر بر فرود آمدش ناگهان
بایران بدان گونه رانم سپاه گزان پس نه بینید تخت و کلاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
مگر کاسمانی دگرگونه کار فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهان دیده سیر فراز مگر دست یزدان نگیری نیاز
ز مردان و از گنج نیروی دست همه ایزدی هر چه بایدت هست
یکی لشکری نامور ده هزار دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو که روشن شود جان تاریک تو
گر ایرانیان ده از ایشان یکی بجستم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید مپای بر تاج گودرز بگسل ز جای
هر آنجا که او گرد دارد حصار باسپان جنگی بپای اندر آر
بکش دست از ایشان بخون ریختن تو فیروز باشی بآویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه بیامد بر پهلوان سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند فرستاده را زین سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود پر از خون دل و بخت پرگرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار همه کاشته پشت از کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ بترسید کاید بکاری بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار چه مایه شگفت اندرین کارزار
گر ابر کشیدی تو افکنده هست جز از تو جهاندار داننده نیست
ز خسرو نگه کن بدان روزگار که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر هر آنرا که از خویشتن کرد بهر
برارد دل تازه از خار و سنگ شود خاک با بخت بیدار تنگ
شگفتی بران کن که آزاد مرد همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه ندانم چرا باید این کینه خواه
دو شاه و دو کشور چنین کینه جوی دو لشکر بدوی اندر آورده روی
چه گوئی سرانجام این کارزار گر ابر گشت گردش روزگار
پس انکه بیزدان بنالید زار که ای روشن دادگر کردگار
که افراسیاب اندرین کینه گاه با نامداران توران سپاه
برین رزمگه گشته خواهد شدن سر بخت بگسسته خواهد شدن
چو کیخسرو آید ز ایران بکین بر و باز گردد به ایران زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان بین من گرفته بسی راه و آیین من
اگر گردش روز با کام نیست مرا مرگ با زندگانی یکیست
وز انپس به پیران سپه را بپای نه گودرز کشواد باشد بجای
دو سالار هر دو بسان پلنگ فراز آوریدند لشکر بجنگ
بگرد از باران از ابر سیاه بباربد تیر اندران رزمگاه
چو آن تیره ابر از بر میغ چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده آسمان لعل بر و دشت گردان ز خون گشته لعل
ز بس خسته بد کاندران رزمگاه بدیده ز ایشان فکنده براه
بیاورد که جای گشتن نماند بی اسب را بر گذشتن نماند
911 زمین نیلگون شد هوا لعلگون برآید همی موج دریا ز خون

دو سالار گفتند اگر همچنین ... بدارند گردان برین دشت کین
چو پیران چنین دید جایی نبرد ... بلهاک فرمود فرشیدورد
بریشان سپارید پشت سپاه ... شما بر دو رویه بگیرید راه
که از آسمانی دگرگونه کار ... فراز آید از گردش روزگار
سواران ایران برآویختند ... همی خاک با خون برآمیختند
نوندی برافکند پس دیدبان ... ازان دید که تا در پهلوان
دو رویه چو لهاک فرشیدورد ... ز راه کمین برکشیده نبرد
گرامی پسر شیر شرزه هجیر ... بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بگوید که لشکر رود سوی کوه ... بیاری فرستند گرد و گروه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو ... که پشت کیی را یکی مرد نیو
هجیر خردمند بسته کمر ... چو بشنید گفتار فرخ پدر
چو بشنید گیوان سخن بردمید ... ز لشکر یکی نامور برگزید
ز گردان دو صد با درفش فتاد ... همیدون بگرگین میلاد داد
دو صد کاردیده دلاوران ... بفرمود تا زنگهٔ شاوران
وزانجا بیامد بنزد پدر ... سوار سپه را فراز برخاشجو
کنون کرد باید بدیشان نگاه ... همی رفت باید بدین کینه گاه
کنون شیرمردی بکار آیدت ... که با دشمنان کارزار آیدت
اگر دست یابی بدو کار بود ... جهاندار نیک اخترت یار بود
بگفت این سخن پهلوان با پسر ... ببیر جنگ را تنگ بسته کمر
گرازه برون آمد و گستهم ... هجیر سپهدار بیژن بهم
گر از بزرگان بروز شمار ... بدان تا بیابان آهخته کار
همه دشت برگستوان بد سوار ... پراکنده گشتند ازان کارزار
چو پیران روئین ز دست سپاه ... بمیدان تکاپوی گرد سپاه
برآویخت برسان شرزه پلنگ ... بکوشید و هم بر نماند بجنگ
چو گیو آنگهی روی پیران بدید ... عنان جنگ را سوی او در کشید

شب تیره تا کس نماند بجای ... چه از چرخ گردان و کیهان خدای
رود تا برآرد بخورشید گرد ... همی دون سوی راه فرشیدورد
چو از نامداران توران سپاه ... کشیدند ازان لشکر کینه خواه
نوندی بیامد بر سروران ... باگاه کردن بر مهتران
نگه کرد گودرز تا پشت اوی ... که دارد ز گردان پرخاشجوی
نگهبان گودرز خود با سپاه ... همی داشت مرز و ز دشمن نگاه
گرامی پسر شیر شرزه هجیر ... بپشت پدر بود با تیغ و گرز
بفرمود تا شد بپشت سپاه ... بر گیو گودرز لشکر پناه
نگه کرد آورد آن سپه را همه ... که او چون شبان بود و ایشان رمه
گزینید سیصد بدو جای خویش ... وزانجا بیامد سبک تا بجای خویش
بیامد بسوی برادر دمان ... بگفت آن کجا گفت بد پهلوان
ابا تیغ زن شیر فرهاد گرد ... بخواندش سپه یکسر آواز کرد
فرستاد او را سوی کوه ... زنند تا بکهال انبوه بر
برو تاختن سوی فرشیدورد ... برانگیزد از رود و زان گرد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان ... اباگرزه و آب داده سنان
که پشت سپهشان بهم بر شکست ... دل پهلوانان شد از جنگ تنگ
از ایدر برو تا بقلب سپاه ... ز پیران برانجا یکی کینه خواه
شکسته شود پشت افراسیاب ... پر از خون کند دیده دل ازان
سواران بخواندش پس از میسره ... بفرمود خواندن همه مهتران
وزانجا سوی قلب توران سپاه ... گرانمایگان برگرفتند راه
میان سپاه اندرون تاختند ... ز کینه همه دل بپرداختند
چو مایه فتاده بپای ستور ... کفن جوشن و سینه دیگر تن
بیامد ز پشت سپاه و تن بزرگ ... ابا نامداران بگرد از درنگ
سپهدار پیران گردان خویش ... بماند آن زمان خیره بر جای خویش
ازان مهتران پیش پیران چهار ... بنیزه ز اسب اندر آورد خوار

بزه کرد پیران دو پیکان کمان   بتیرش ببارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ   که با او بنیزه درآید چو گرگ
چو آهنگ پیران بپالار کرد   که با او بنیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای   وز آنجا که بد پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بدان تیز رو   بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید و بگشاد دل را ز بند   بنفرین و در خشم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت   یکی درقهٔ گرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر   که تا بشکند پیران بدوزد دلیر
بزد بر برش چار چوبه خدنگ   نشد کارگر نیزه بر کوه سنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ سوار   بزد گیو پیکان آهن گذار
بشد اسپ خسته به پیران نیو   بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود   برفت از پس گیو بر سان دود
بنزدیک گیو آمد آنگه بسر   که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ یکی تیز جنگ اژدها   مرا او را بود روز سختی [illegible]
بر انجام بر دست گودرز هوش   برآید تو ای باب چندین مکوش
که او را زمانه بیامد فراز   چه پیچانی او را بسختی دراز
پس اندر رسیدند یاران گیو   پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران چنان دید برگشت ازوی   سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد رخساره زرد   بنزدیک کهال و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من   دلیران خنجر گذاران من
تمارا ز بهر چنین روزگار   همی پرورانیدم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه   جهان شد پر از دشمن کینه خواه
نه بینم کسی کز پی نام و ننگ   به پیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید   دل نامداران ز کین بردمید

رزم کهال و افتادن کهال

برفتند و گفتند کز جان پاک   نباشند بی تن نهیبت ز رزم باک
ببندیم دامن یک اندر دگر   نشاید گشادن برین کین کمر
سوی گیو کهال و فرشیدورد   برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو کهال نیو   یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کو را بیارد ز زین   نگوسار زاسپ افگند بر زمین
بنیزه زره بردریدن نهیب   نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد تیره را گیو بر اسپ اوی   ز درد اندر آمد نگاور بروی
پیاده شد از اسپ کهال مرد   فراز آمد از اسپ و فرشیدورد
ابر نیزهٔ گیو تیغ چو باد   بزد نیزه کرد بد و نیم شاد
چو کین اندران زخم او بنگرید   عمود گران از میان برکشید
بزد چون یکی تیز دم اژدها   که از دست او خنجر آمد رها
پس یک دگر زد بگردنش بر   که آتش بیارید بر تنش بر
بجوشید خود اژدهان تا جگر   تنش سست برگشت شد خیره سر
چو گیو اندران بود کهال زود   نشست از بر بادپای چو دود
ابا گرز و با تیره برسان شیر   بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سران   برو بر بیارید گرز گران
بزین پلنگ اندر آمد سوار   بپشتو هی نیامدش ازان کارزار
چو دیدند کهال و فرشیدورد   چنان پای داری ازان شیر مرد
ز بس خشم گفتند با یکدگر   که ما را چه آمد ز اختر بسر
برین زین هم انگه گوا است سیر   دو صد نیزه کوهی بزین اندر است
برین سان نهادند ورزند نهیب   یکی را نیامد سر اندر نشیب
ز یاران گیو انگهی نیزه خواست   بهم بشکست از هر سوی چپ و راست
بدل گفت کاری نو آمد بدوی   مرا زین دلیران پرخاشجوی   ۹۲۱
نه از شهر ترکان بدان آمدند   که دیوان مازندران آمدند

سوی گیو راست اندر آمد چو گرد | گرازه به پرخاش فرشیدورد
ز پولاد در جنگ رویین تن | بزیر اندرون دیده چون

گرازه چو بگزارد از پاک دست | بزین بر شد آن ترک بیدادست
بزد نیزه بر کمربند اوی | زره بود بگسست پیوند او

یکی تیغ در جنگ بیژن چو شیر | به پیش گرازان در آمد دلیر
بزد بر سر ترک فرشیدورد | زمین را بدرید ترک از نبرد

عمودی فرو هشت بر گستهم | که با بکیلا اندر بانستهم
بر بیژن آمد دمان گستهم | ابا نامداران ایران بهم

نبرد یک توران سپاه آمدند | خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد | بیامد دمان تا بجای نبرد

همی کرد با بارگش دست راست | ز اسپ اندر آمد بتوران چه خواست
بتیغش برآمد بدو نیم گشت | دل گستهم زو پر از بیم گشت

به پیش یلان اندر آمد هجیر | ابر اندرا اندر بسار دلیر
خدنگش بزین بر گسستوان | بزد ماند پیکان باسب اندران

پیاده شد از اسپ مرد گو | سپر بر سر آورد بر ساخت کار
سپهدار پیران و سالار شاه | بیامد بیاراست بر قلبگاه

ز زنگان برآمد سپاه از غریو | سواران برفتند بر سان دیو
مرا او راز چاه آورد گاه | کشیدند از پیش روی سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه | سواران و ایران و توران گروه
همیکر و کینه برانگیختند | همی خاک بر خون برآمیختند

ز اسپان مردان همه رفته توش | دهان باز مانده همه با خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس | برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

ابر پشت پیلان تبیره زنان | ازان رزمگه باز مانده عنان
بر آن برنهادند هر دو سپاه | که شب باز گردیم ازین رزمگاه

گزینیم شبگیر مردان جنگ | که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی | یکایک برو اندر آریم روی

ز پیکار با بدرهای سیاه | بریزند خون سپه بی گناه
نکردند پیمان و گشتند باز | گرفتند کوتاه کار دراز

دو سالار هر دو بکینه بدرد | همی روی بر گاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت | یکی سوی ریبد خرامید تفت

ز جوشن میان شان نفرسوده بود | ز خون دست تیغش بپالوده بود
همی جوشن و خود ترک و زره | گشادند ازان بند ما را گره

چو بار وز آهن بر آسوده شد | بمجلس همی چند پیموده شد
نتد سیر کردن بر پهلوان | برفتند و بیدار دیده

بگودرز پس گیو گفت ای پدر | چه آمد مرا از شگفتی به سر
چو من حمله بردم بتوران سپاه | دریدم صف و برکشیدم

به پیران رسیدم تو بندم بگاه | فرو ماند و بنهاد در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کارزیش | که گفتم ببرد مگر جان خویش

پس آن گفته شاه بردم بیاد | همان بیژن اندر مرا مد گشاد
که پیران بدست تو گردد هلاک | ز اختر همین بود گفتار پاک

ازو کین هفتاد پور گزین | نخواهم برو زجهان آفرین
بدو گفت گودرز کو را زمان | بدست منست ای پسر بی گمان

وز آن پس بسوی سپه بنگرید | مرا نرا همه کونه پژمرده دید
ز رنج و شب و روز خون ریختن | بهر جای با دشمن آویختن

دل پهلوان گشت ازان پر ز درد | که رخسار آزادگان گشت زرد
بفرمودشان باز گشتن بجای | سپهدار نیک اختر

بدان تا تن رنج بردار شان | برآساید از رنج پیکار شان
برفتند و شبگیر باز آمدند | پر از کینه و رزم باز آمدند

بسالار برخواندند آفرین | که ای نامور پهلوان گزین
بشب خواب چون بود و چون | ز پیکار ترکان بیارا ستی

برفتن

بدیشان چنین گفت پس پهلوان ... گرامی نامداران فرخ گوان
بجز درد کز شمارا جهان آفرین ... بخوانند روز و شبان آفرین
فراوان شگفتی رسیدم بسر ... جهانرا ندیدم مگر بر گذر
که تا این زمان هرچه گشت او بزرد ... بکام دل ما همی گشت گرد
ز بیداد و داد آنچه آید ز شاه ... بد و نیک راهم بدو بست راه
چو با چرخ گردان فراوان برگشت ... دروانک از نیک و بد برگذشت
نخستین که ضحاک بیدادگر ... ز گیتی نشاهی برآورد سر
جهانرا ببخشی چه مایه بداشت ... جهان آفرین رو سمه درگذاشت
بدا دانک او کرد بیداد خشم ... ز باد آمده پادشاهی بدم
برآمد برین کار او چند سال ... برانداخت یزدان بران بدسگال
فریدون فرخ شه دادگر ... ببست اندران پادشاهی کمر
همی بند اهرمنی برکشد ... برآراست گیتی سراسر بداد
ز ضحاک بدگوهر و بدکنش ... که کردند شاهان برو برزنش
که در شهر ایران بکینه و کین ... بگشت از ره دین و آیین و دین
با فراسیاب آمدان بدخوی ... همان غارت و کشتن جادوی
وز آنپس کجا او از ایران براند ... چه مایه ببخشی بتوران بماند
نهالیش بر خاک و بالینش خشت ... خورش کشته نخجیر از کوه و دشت
همی رفت گم بوده چون نهان ... که باید ز گنجور و انجاشنان
بکایک چو نزدیک جیحون رسید ... برو آفرین کرد و او را بدید
وز آنپس بایران نهادند روی ... خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه ... که هر دو کنند نشان بره بر تباه
بکرد آنچه بدشان بر دسترس ... جهاندارشان بد نگهدار بس
وز آنپس بکین سیاوش شاه ... سوی کام رود اندر آمد براه
بدان خون که آمد سیاوخش کشتن ... شبیخون ز پیران جنگ آیشتن
که چندان ببر پیش من کشته شد ... دل نامداران ازان کشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی ... بیاید بر اندر آورده زود
چو با مل پسنده نخواهد شدن ... همه دلپشتاسها نخواهد زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه ... بتوران نیاید بدان رزمگاه
پیرانرا همی خواهد اکنون بجنگ ... بکایک بباید شدن بی درنگ
اگر ما برین کار سستی کنیم ... بدین کار خود پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد بجنگ ... به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
ور آید و ننگ باشید با انجمن ... از ایشان فراوان ز ما اندکی
از آن نامداران برارم گرد ... بدانگه که از ما برارند گرد
از ایراکه پیران هم از گفت خویش ... نگردد بهر جنگ را پای پیش
بپیرفتم اندر شما بیسر ... که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا هر سر تن درین رزمگاه ... نگشتند هم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و روئین و گیو ... بکایک بیازیم مردان نیو
که پس در جهان جاودانه نماند ... بگیتی بما بر فسانه نماند
بهمان نام مهتر که ماند بلند ... چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن بسیست ... وفا با روان سپهر اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان ... ابا نیزه و تیغ گردنکشان
شب آمد از آنجای گشتند باز ... بزرگان هم گرد گردنکشان سرفراز
بفرمود تا خوان و می خواستند ... برود و برامشگر آراستند

رزم ایرانیان با تورانیان و افتادن دوازده پهلوان توران

چو خورشید زرین سپر برکشید ... فروغ ستاره از و ناپدید
به پیش جهان پهلوان آمدند ... همه با درود روان آمدند
بگفتند با پهلوان سپاه ... تو ما را برین جنگ بنمای راه
چنین گفت گودرز کای پهلوان ... همه نامداران و جنگ آوران
بکینه ببندید یکسر کمر ... هرانکس که هست از شما نامور
چو برگشته شد بخت او شد نگون ... بریده سر و تنش غلطان بخون

بتوران سواری چو هومان نبود / که با شیر کین گیو رزم آزمود
که دولت گرفتست ازیشان نشیب / کنون گرد باید برین کین نهیب
نباید شکوهید ازیشان بجنگ / نباید کشیدن ز نیکان جنگ
ورا یدونک پیران نخواهد نبرد / با انبوه لشکر بباید چو گرد
همیدون با انبوه ما را چو کوه / بباید شدن پیش او برگروه
گر آید دلیران همه خیره دل / به تیمار بر بسته پیوسته دل
برانم که ما را بود دستگاه / کز ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن مر سر پهلوان / به پیش جهاندار فرخ گوان
برو پیر بسر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
کز آنگه که یزدان جهان آفرید / چنو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / برازنده تاج و گاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه جوینده نیز
همی هرچه شاه از فریبرز جست / ز طوس آن کنون از تو آمد درست
همه سر بسر مر ترا بنده‌ایم / دل و جان بمهر تو آگنده‌ایم
گر آید و تنگ پیران ز توران سپاه / سران آورد پیش با کینه خواه
زماده مبارز ازیشان هزار / نگر تا که پیچد سر از کارزار
ورا یدونک لشکر همی بگروه / بجنگ اندر آید بکردار کوه
ز کینه همه پاک دل خسته‌ایم / کمر جنگ را بر میان بسته‌ایم
فدا بتو بادا تن و جان من / پیرا سپهر بنیت پیمان من
چو گودرز پاسخ بدینسان شنود / بدل اندرون شادمانی فزود
بدل نامداران گرفت آفرین / که ای گرد شیران [illegible]
چنین است آیین جنگ آوران / سرافراز شیران ستوده سران
چنان چون بود جنگ ایدون کنیم / رخ دست هر دم پراز خون کنیم
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان زد ببست
چپ لشکرش جای رهام گرد / بفرمود خرشید پیکر سپرد
سوی راست لشکر فریبرز بود / که با جوشن و تیغ با گرز بود
بشیدوش فرمود کای پور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه / برو باش در پشت لشکر پناه
بفرمود گستهم را پیش شو / سپه را تو شو این زمان پیشرو
ترا بود باید سپالار گاه / نگهدار و هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نگر تا نرانند یک پای پیش
همه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
همه خاک را بر سر انداختند / گران پیر بر پهلوان سپاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگر تا نداری گشاده تو روی
همان چون سراری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده‌بان بر سر کوه پای / سپه را ز دشمن با انبوه دار
چو آغازی از رنج پرداختند / بود خواب را بر تو بر ساختند
ورا یدونک آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ میدان کنی
ورا یدونک بر ما بدین رزمگاه / بدا گاهی آید ز توران سپاه
گر ما را آورد گردن کشید / سر ای تنان ما بتوران برید
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه / شه نام بردار با فر و گاه
چو گفتار گودرز زانسان شنید / پر زمی تنان ما بتوران برید
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه / شه نام بردار با فر و کاه
پذیرفت سر تا سر پند او / همه شد ازان کار پیوند او

بسپهدار گفت آنچه فرمان دهی	میان بسته دارم بسان رهی	که در جنگ پیشین گراید دست	بتوران از آن در بد برد دست
خروشان بپیش پدر روی زرد	برادر ز خون برادر بدرد	همه سربسر سوکوار و نژند	ز رزم گشته پوران سپهر بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه	چو از گرگ درنده خسته رمه	سرانرا ز لشکر بر خود بخواند	فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان	سپوده همه رزم پیر و جوان	تمارا بنزدیک افراسیاب	چه مایه بزرگی و جاهست و آب
به پیروزی و فرخی کامران	بگیتی پراگنده بر نامتان	بیکدم که آمد تمارا شکست	کشیدید یکبار از جنگ دست
بدانید یکسر که این رزمگاه	اگر باز گردد ببستی تباه	پس اندر ز ایران دلاوران	بیایید با گرزهای گران
کمی را ز ما زنده اندر جهان	نه بینید کس از مهتران و کیان	برون کرد باید ز دلها نهیب	گزیدن مگر غمگنان را شکیب
جهان سربسر با فراز و نشیب	چنین است با رفتن اندر فریب	چنین داستان زد شه موبدان	که پیروز یزدان بود جاودان
همان لشکرست این که در جنگ ما	بسیچید بر کردن آهنگ ما	کنون از بر و بوم فرزند خویش	کس اندیشد از جان و پیوند خویش
برین رزمگه بست باید میان	بکینه شدن پیش ایرانیان	چنین گفت گودرز پیمان که من	سپهران برگزیم ازین انجمن
یکایک برو اندر آرید روی	دو لشکر برآساید از گفت و گوی	گرایید و تنگ اورا بجای آورید	سران از لشکر بپای آورید
اگر هیم و هندابد آید بجنگ	نباید کشیدن ز پیکار ننگ	اگر سر همه سوی خنجر بریم	بروزی پر از بیم در روز رزم
وگرنه سرانشان برآرم بدار	دو روبه بود گردش روزگار	اگر دست پیچد سر از گفت من	بفرمانش پیش سر بریدن ز تن
گرفتند ترکان بپاسخ شتاب	که ای پهلوان ردا فراسیاب	تو از دیرگه باز تا رنج خویش	گزیدستی از بهر تا رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی	بسر با برادر بگشتن دهی	چرا سر به پیچیم ما خود کنیم	چنین بنده تو ز بهر چرا ایم
بگفتند و ز پیش برخاستند	بپیکار یکسر برآراستند	همه شب همی ساختند این سخن	که افکند سالار توران ز تن
شبگیر آواز شیپور و نای	ز پرده برآمد ز هر دو سرای	نشستند بر زین سپیده دمان	همه نامداران ببازو کمان
که از نعل اسپان تو گفتی زمین	بپوشند همی چادر آهنین	سپهبد نگهبان فرشیدورد	چنین گفت با نامداران مرد
تمارا نگهبان توران سپاه	همی بود باید برین رزمگاه	یکی دیدبان بر سر کوهسار	نگهبان روز و ستاره تما
ورا دید دلتنگ آزار کردان سپهر	برآید ببرد ز ما پاک مهر	تما جنگ را پس مبازید زود	بتوران شتابید بر سان دود
که از تخمه ویسگان کس نماند	همه کشته شد جز کما بس نماند	گرفتند مر یکدیگر را کنار	بدرد جگر بر گرستند زار
گرستند و پس روی برگاشتند	غریویدن و بانگ برداشتند	بر از کینه سالار توران سپاه	خروشان بیامد تا وردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید	سخن گفت و بسیار پاسخ شنید	بدو گفت ای پر خرد پهلوان	بر رنج اندرون چند پیچی روان
روان سپاه وحش را زین چه سود	که از شهر توران برآری تو دود	بدان گیتی و جای پیکان گنج	نگیری تو آرام او آرمید
دو لشکر چنین با یک اندر دگر	فکنده چو پیلان زین دو رزم	سپاه دو کشور همه شد تباه	که آمد که بر روی از کینه خواه

جهان سربسر پاک بی مرد گشت برین کینه پیکار ما سرد گشت
ور ایدونک هستی چنین کینه‌ور ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام مگر خود برآید ز پیکار نام
تنها من و تو بدین دشت کین بگردیم جنگ آوران همچنین
زمانه مرا او مست پیروز بخت رسد خود ز کام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه بجویید کینه بتوران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند به پیمان ایشان گروگان کنید
وگر تو شوی کشته بر دست من ابا نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست

پاسخ دادن گودرز پیران را و فرستادن پیران سران را بجنگ

چو گودرز گفتار پیران شنید از اختر همه بخت او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامجوی شنیدیم گفتار تو سربسر
ز خون سیاوخش و افراسیاب چه سودست از داد و [illegible]
که چون گوسپندان ببرید سر پر از خون و از درد خسته جگر
وزانپس برآمد بایران خروش ز بس غارت و کشتن جنگ جوش
سیاوخش بسوگند تو بر بداد تو دادی بخیره مرا او را بباد
وزانپس نبرد تو فرزند من بیامد نخست سرافراز من
شتابیدی و جنگ را ساختی بگردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی به پیش من آیی بجنگ کنون نیست جای ازان بر درنگ
به پیران سپه اکنون آوردگاه بگردیم یک با دگر کینه خواه
کنون نامزد کن سران سپاه که پیش دلیران من کینه خواه
بیاید ز رزم آزموده سران بتیغ و سنان بگرز گران
سپهدار ترکان بر آراست گاه ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
برو تاختند از میان سپاه برفتند جایی آوردگاه
که دیدار دیده بر ایشان بود دو پالا دزین گونه جنگ آزمود
برون شد پس گیو با گروه نیز که هم روز بودند یکجا بجوی
گروی زره کز میان سپاه بیامد برو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست سرش را بدیدار ز نیش
دگر با فریبرز کاوس گفت چو کلباد ویسه بآورد رفت
گرازه نشد با سیامک بجنگ چو شیر دمان با دمنده نهنگ
چو گرگین کارآزموده دلیر ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو روئین گرد بجنگ از جهان روزگاری ببرد
دگر خواست با زنگه شاوران دگر برته با کهرم یاوران
و دیگر فروهل که با زنگله برون تاختند از میان گروه
هجیر و سپهرم بکردار گو ازان رزمگه برکشیده غو
چو گودرز گشواد پیران بهم همه ساخته کرده با خود ستم
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین جدا از پادشاهی جدا از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر که پس برنگردد از کینه سر
بدان تا کرا دارد این روزگار که پیروز برگردد از کارزار
دو بالا بد اندر دو روی سپاه که شایسته گردن مهر و کام
یکی سوی ایران دگر سوی تور که دیدار بودی دو لشکر ز دور
سپهدار گودرز گردان شاخ که هر کو ز مردان گردنکشان
هویدا آورد دشمنی چون دود درفشی ببالا در اندر دود
وزانپس بهامون نهادند سر بخون ریختن بسته گردان کمر
بتیغ و بگرز و بتیر و کمند همی آزمودند هرگونه بند
دلیران توران کند آوران که با تیر و گرز و پند آوران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ نبودی بران بیست کردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماند بیست در کام یزدان بر ایشان ببست

بهام

بدام بلا اندر آویختند
بدیشان همه رستنی شد نگون
سران از پی پادشاهی بجنگ
ازین نامداران ایران سپاه
همی گشت تیرش بیامد چو خواست
بدو نیم شد تا کمرگه تنش
بجست از اسپ کلباد را
خروشی برآورد و بگذارد کام
و دیگر گروی زره بود و بیو
بنیزه فراوان برآویختند
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
چنان زنده در پیش خسرو برد
بتیغ آن زمان برد او دست خویش
همیدون بر دست بگذارد پیش
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
نشست از پس زین او را بپیش
به پیروزی شهریار زمین
سدیگر سیامک ستوران سپاه
پر از خشم و بر جنگ کینه سران
بتنگی فراز آمد از کار سخت
گرازه بزد دست بو بیان شیر
گرازه همانگه بجستش برآسب
درفش خجسته بدست اندرون
چهارم فروهل بروز نگله
کمان برگرفتند و تیر خدنگ

که بیداد بسیار خون ریختند — فرو ماند اسپان جنگی بجای
که برگشت روزی چو شیدوش چون — چنان بود خواهنده جهان آفرین
بدادند جان از پی نام و ننگ — ز مردی که بودند با بخت خویش
برون شد فریبرز کاوس شاه — بنزدیک کلباد و بیدمان

نبرد فریبرز با کلباد دوی

برآورد زد تیغ بر گردنش — فرود آمد از اسپ و بگشاد بند

نبرد گروی زره با گیو

ببالا برآمد به پیروز نام — که بالا رها باد فیروز گر
همه خاک با خون برآمیختند — سنان دار نیزه است جنگ سوار
یک اندر دگر تاختند چون پلنگ — همی زنده بایست مر گیو را
ز نزدیکان یکی هدیه نو برد — چو گیو اندر آمد گروی از نهیب
دمان گیو هنوز اندر آمد به پیش — عمودی بزد بر سر ترک او
گرفتش بر سخت بفشارد دست — که بر پشت مرد پیلی توس گشت
دوانید تا شد بر جای خویش — ببالا برآمد درفشی بدست

نبرد گرازه با سیامک و افتادن سیامک بزخم گرز

بشد با گرازه به آوردگاه — گرفتند نیزه گرفته بدست
گرفتند از آن پس عمودی گران — چو شیران جنگی برآشوفتند
زبان گشت از تشنگی لخت لخت — پیاده شدند او برآویختند
مراورا چو باد اندر آورد زیر — چنان سخت زد بر زمین استخوان
گرفت آنگه اسپ سیامک بدست — ببالا برآمد بگردار مست
گرازان و شادان و دشمن نگون — خروشان و جوشان و نعره زنان

نبرد فروهل با زنگله و افتادن زنگله

برآمد خروشی از سواران جنگ — ۱۵۱ کمانها همه پاک بر هم شکست

تو گفتی که با دست پیشه بپای
که گفتی بجست آن که او از زمین
برآویختند از بر تخت خویش
ببازو بزه بر نهاده کمان
کشیدند زنده فریبرز را بدست
ز فتراک بیچان کیانی کمند
گشاد از بر پشت پولاد را
همه دشمن شاه خسته جگر
برون رفت با پور گودرز گیو
فرو ریخت از آهوان کار زار
ز اسپ اندر آورد مر گیو را
کمان بند دستش بسوی نشیب
که چون اندر آمد بتارک بروی
ز اسپ اندر آمد و بیهوش گشت
دو دست از پس پشت بستش بچنگ
بنعره همی کوه را کرد پست
همی خواند بر پهلوان آفرین
خروشان بکردار پیلان مست
همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گرد کینه برانگیختند
بریزنده شد در زمان داد جان
نشست از بر زین چو آذرگشسپ
دلیران ایران چو شیر ژیان
دو جنگی بسان دو شیر یله
سوی جنگ بردند شمشیر دست

گرفته کمان کیانی بدست
درآمد چو شیر ژیان زنگله
چنان نیزه زد بر تن زنگله
بهجیر پور نام اندر سپرد
دو شیر ژیان اندر آویختند
جدا شد چو از نارمان آن سپهر
دو جنگی و مرد و سوار دلیر
بکوه سیاوش بگردن کوش
ببالا برآمد شده شادمان
ششم بیژن گیو رویین دمان
چپ و راست گشتند با یکدگر
بیاورد بروی همی دست تاخت
بزین پلنگ اندرون بر دو تن
زاسپ اندرون چپ شیر نر
برفت از پس سوده ناد
براسپش بکردار پیلان مست
بجنگ اندرون شیر بکردنش
برون تاخت هفتم زکرد هجیر
سپهرم ز توران افراسیاب
برفتند مردو بجای نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
نشست از بر پشت و برداشت
همه روز بخت از جهاندار دید
هشتم زکردان نام آوران
فرومانده اسپان جنگی زتک

که آرد بدشمن همی بر شکست — بزد تیر بر سینه آن دلیر
زشمشیر بر کرد زخمی بلید — نشد چشمه از تیغ پهلوان
که افتاد و جان داد گشته پلید — ببالا برآمد بشادی دمان

رزم رهام با بارمان

بکین چون نی از خود برانگیختند — دو جنگی و مرد و دلیر و سوار
سنان اندر آمد میان جگر — فرود آمد و کرد چنگ آوری
یکی نیزه انداخت رهام تیز — بزین اندر انداخت بستش چو سنگ
زکینه بمالید بر روی خاک — نشست از بر زین سیاهش کجا
زدو دوغمان گشته آزاد گاه — به پیروزی شاه و بخت بلند

نبرد بیژن با رویین و افتادن رویین

شده بیژن تیز ازکمان کارگر — بروی و داد نیکی بود گیو
زمین را بدید اندر ستاره وقت — زوارباد بر سرش روی
زنیران و بیش همیکرد یاد — پس انگه زاسپ اندر آمد نگون
مرا وار بکرد او آهرمنا — کمند اندر افگند بر زین
بنوداز خوانش بکرد — چنین است کار جهان
گرفت آنزمان بالنگش — عنان پیچ و دلاور
براز زنگ خون عنبینا — همیگفت پیروز گر یاد شاه

رزم هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

یکی نامور بود با جاه و آب — ابا پور گودرز رزم آزمود
برآمد ز آورد گه تیره گرد — بشمشیر هر دو برآویختند
بروی سپهرم برآمد دلیر — فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
همی برد پیچان بکوه کرده گرد — برآمد ببالا و کرد آفرین

نبرد خواست زنگه و پیداوان

بشد پیش با جنگ زنگه شاه — که هم رزمش از بخت او خواستند
که گفتی زتن شان بجنبید رگ — چو خورشید تابان زکین

نشد کارگر تیر بر تنش تیر
فرو هل کشیده سنان دراز
ستد اسپ و اورا بگاه
ابا بارمان اندر آمد چو کرد
هشیوار و دیده بسی کارزار
زواد و اراد بر تخت شاه زمین
سرا و بخت بابا همان نهنگ
برآمد دمان تا بجای مصاف
بکام آمدن زیر تخت بلند
نبرد بر نهادند هر دو کمان
همی گشت با کرد رویین بتو
فرو ریخت از زنگ پاش
همه دل پر از آهن و بر رو تو
نیند کین که تیمار رویین
پس سرفرازی نهاد
و زانجایگه سوی بالا شتافت
همیشه سپه پهلوان
یکی نامداران سوار دلیر
که چون او پلنگی بود
همی زاهن آتش
مرا و را بامست
بران اختر نیک فرخ
وز و کردگار
که از جنگ کس سرنهد
بکردار آهن

جهان

چنان تشنه گشتند از جای خویش
بباید برآسود دم برزدند
بآسودکی باز برخاستند
بدانگه که زنگه بد و دست یافت
مر او را بچاره بروی سر زمین
بران کوه فرخ برآمد نشست
نهم رفت گرگین بهم کینه خواه
جهاندیده و کار دیده دو مرد
بباریدند تیر از کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر سپر
به پهلوش ترک اندر آمد نگون
بفتراک بربست خود برنشست
دهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
که تا سینه کهرم بدو نیم شد
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ
همیگفت شاباش پیروزگر
روانها گسسته تن شان بتیغ
شبیخون کند گاه شادی گرو
بتورانیان بود آن جنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه
همه برنوشتند هر دو زمین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
ابا خواست یزدان نشد چاره بود
ولیکن ز مردی همی کرد کار

تو گفتی که بنهند یک پای پیش
زبان برگشادند یک با دگر
پس آنگه سوی جنگ باز آمدند
برفتند اسپان جنگی بجو
به پیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش بنیزه سوار
سنان سوی او کرد اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه او
نگونش برافکند بر پشت زین
نشست از بر اسپ و بالا گرفت
یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بزد پیش یاران و گرد آفرین

نبرد گرگین با اندریمان و افتادن اندریمان

برفتند و چیدند و جای نبرد
بتیره بگشتند تنگ پشت
بروی اندر آورد گرگ ان
همی تیر بارید همچون تگرگ
که با خود دو ترک اندر آمد بکر
بلرزید بر زین بخستی سوار
بخستنش برون آمد از درد خون
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
عنان سواران بنیزه بدست
چو پیروز برگشت مرد از نبرد

نبرد برته با کهرم و افتادن کهرم

گرفتند پس تیغ هندی بجنگ
بجای یک بپیچید برته روی
ز دشمن دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسپ او را ببست
خروشان یکی تیغ هندی بجنگ
درفش هیونی بدست اندرون
بسینه کلاهش بخرشید بر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
جهانرا تو گفتی بیامد دریغ
کسی را کجا پروراند بیار
بر آنسو که خواهد بتابید روی
ز باد اندر آرد دهد باد دم

نبرد گودرز با پیران و رفتن هر دو در کوه و هلاک شدن پیران

سپاهی ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم
همه دل پر از درد و سر پر ز کین
بیاورد نیزه سواران ز گرد
ز هر گونه بر نهادند بند
فراز آمد از گردش ایزدی
ابا کوشش و زور چاره نبود
نگه کرد پیران که هنگام جست
بکوشید با گردش روزگار
ازانپس کمان برگرفتند و تیر
۹۱۱

که اکنون ز گرمی بیفتد جگر
فراز آورید و نشستند روی
همیگفت بر مرکز کارزار
بدان خاک تفته کشیدند روی
ز یزدان چه آمد ز بخت شگفت
ابر شاه بر پهلوان زمین
ابا اندریمان ز توران سپاه
کمانها گرفتند هر دو نبرد
بر آن اسپ گرگ و بر خود ترک
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندریمان زمین دوز کرد
درفش دل افروز برپای کرد
دو خوبی و هر دو بر انجمن
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
بران زین توزی و خود بر نشست
برافکنده بر اسپ کهرم نگون
ز ترکان نبد کس دران پهن دشت
برآرد بر و روز کار دراز
همی داد خواهیم بر آن ستم
بیاورد که گرد از آهنگ شوم
فراز آمدند اندران کین دژم
فرو ماند خرشید روز نبرد
ز یزدان به پیران رسید آن نهیب
بدانست کان گردش ایزدیست
دو سالار لشکر دو هشیار و پیر

یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ / ز آهن بدار دم او را پلنگ
ببرگستوان بر زدش بر درد / نگاور ز البرز بیده دم درکشید
بیفتاد پیرانش آمد بزیر / بغلطید ز بر تنش بر سوار دلیر
بنیرو بدو بیم شد دست راست / همانگه بغلطید بر پای خاست
بدانست کامد زمانه فراز / وزان روز تیره بیاید جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / غمی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بران کوه سربر دوان / گرز و باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار / بتر سید ازان گردش روزگار
بدانست کین نیست با کس وفا / میان را ببسته دارد ز مهر و جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده روان
بگردد از نخجیر در پیش من / کجات آن سپاه ای بزرگ انجمن
نیامد ز لشکر ترا یار کس / و زایشان نه بینیت فریاد رس
کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح و دل و اینچه فرزانگی
ستون گوان نیست افراسیاب / و زایشان کنون شاه را آفتاب
زمانه ز تو نیست برگاشت رو / ز هنگام کینه رو چاره جو
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بجان تا برم زنده نزدیک شاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
گزین پس مرا زندگانی نبود / بزنهار زنده کنابی نبود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار کردن نژاد اده ام
شنیدستم این داستان از میان / که هر چند باشد بخوزم زبان
سرانجام مرگست از و چاره نیست / بمن بر چنین جای بیچاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه / بنودش بدو راه آمد ستوه
پیاده برفت و سپر برگرفت / چو نخجیر کایان ره اندر گرفت
گرفته بنیزه بپیش زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ پیران چو گور
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر تنش بر پسر بر درید
ز شست اندر آمد براه جگرش / بغرید و اسپه بر شد بسر ش
برآمد خون از جگر تا دهان / روانش برآمد در آن زمان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوبین پولاد خسته جگر
بران کوه بر یک زمانی طپید / پس از کین و آوردگاز بمید
زمانه بزهر آب دادست چنگ / بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / که بندیر دل و بند آموزگار
چو گودرز بر شد بر کوهسار / بدیدش بران کوه افگنده خوار
شکسته دل و دست بر خاک بر / دریده بسلیح و سینه کمر
چنین گفت گودرز کین نرّه شیر / سپهر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
بیفتاد پیران جهان پهلوان / بیامد ببالین پیران دلیر
فرو برد چنگال خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
بخون سیاوش خروشید زار / ستایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید بر آسمان کرد سر
سرش را همی خواست از تن برید / چنان بد کنش خویشتن بر فزود
درفشی ببالینش برپای کرد / سرش را بران سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز مازوی چون
همه کینه داران برخاستی / ز بالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان گشته بر نیست زین / بر ایشان سپه آورد کین
چو با کینه جوی آمده پهلوان / خروشی بر آمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران نمرد / ز پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان بگشت از نبرد

همی زار بگریست لشکر همه / ز شادی بدین پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان بگشت از نبرد

برآمد ز لشکرگه آوای کوس / همی گرد با آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده دل شادمان آمدند

چنین گفت لشکر که ای پهلوان / نگر بازگردنده تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه سال جویای آورد بود

سخن یاد کرد آن زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنک با او زمانه چه کرد

برهام فرمود تا برنشست / بآورد دل او میان را ببست
بدو گفت کو را بزین بر ببند / ببر تیغ را خویشتن با کمند

درفش و بپیلسن چنان هم کم / نبیند میانش چنان کش بهم
ببند میانش چنان کش ببد / برین گونه چون پهلوان گرد باد

درفش چو از جایگاه و نشان / ببریدند گردان گردنکشان
همی خواندند آفرین بر سپهر / ابر پهلوان زمین پر مهر

کشید از بیژن روشن منش / بخون اندرون غرقه با جوشنش
جهانی ببسته بخم کمند / فرود آوریدش بکوه بلند

که ای نامور پشت ایران سپاه / پرستنده تخت با شاه و گاه
فدای سپه کرده جان و تن / بپیروزی روزکار شکن

چنین گفت گودرز کای مهتران / کنون رزم ما گشت زینسان گران
مراد دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارید بدین روی آب

یکی هوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پندها داده ام
مر این کشتگان را بر دشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین

بگاهم خیانت کو با سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه
اگر شاه ترکان بیارد سپاه / ندارم بپای اندرین رزمگاه

اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد زین پایگاه آوریم
گر آشوب ترکان ز ایرانیان / ازین بد بکام شد اندر میان

همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست

برفتند با کشتگان همچنان / گروی زره را پیاده دمان
هم اندر زمان از لب دیدبان / بگوش آمد از کوه بانگ فغان

که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر دو عجب
خروشیدن کوس با کره نای / بجنبید همی دشت کوهی ز جای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش / ز تابیدن پرنیانی درفش

درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
ز گرد سواران و جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران

چنین گفت اگر چشم من تیره نیست / وز اندازه دیدار من خیره نیست
ز کوه کنابد همه دیدبان / بدیدار شگفتی و آمد دوان

ز ترکان برآورد یزدان هلاک / همه رنجها پیر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا ببست / خروشان و هر یک درفشی بدست

درفش سپهدار ترکان نگون / همی تن بهمنش غرقه بخون
همان دلاور که اندر برفت / ابا گرد پیران برآورد تفت

وزان سوی دیگر یکی تیره گرد / پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند کهال و فرشیدورد / بدان دید که شد بدشت نبرد

بدیدند گشته بدیدار خویش / سپاه برادر جهاندار خویش
ابا ده سواران گزیده سران / ز ترکان ایران جنگ آوران

بدان دیده بر زار جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار پیران جنگی دلیر

چه بایست آن کام و آن آشتی / چو رفتن ز گیتی چنان خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه / بهد بر تو گیتی سر آمد همه

که جوید همی در جهان کین تو / بگیرد کنون راه و آیین تو
ابر شهر توران و افراسیاب / پس آید بگرد و سراسر بخواب
بباید بدین سر خویش نیست / بخون غرقه کردن بدو تیغ و دست
چو اندر ز پیران نهادند پشت / برفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد خورشیدورد
اگر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس میازید پیش سپاه
اگر من نباشم برین دشت کین / شود تنگ تر از بزرگان زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / گر اندر سرش مغز ماند بسی
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
همه سوی راه بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
همه سر بسر زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / کرا ز خواست یزدان کرانه نکرد
بلشکر که خویش رفتند بار / همه دل ز خون برین کارزار
بدانست لشکر سراسر همه / کشد خواست لشکر گرازان همه
چنین راند بر سرم روزگار / که بر گرد کشته شده زار و خوار
ز شمشیر کرده جدا جان و تن / نباید همی کشته را گور و کفن
بهر جان کشته کشتان دشمنش / پر از خون سر و درع خسته تنش
همه کار و کردار او باد گشت / کنون بود نی بود پیران گذشت
ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / بسر با برادر ورا خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدست / همانگه که نیکست کار ایزدست
پس کشتن او چو تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
اگر من شوم کشته در کینه گاه / نجویی تو کین زان سپس با سپاه
کنون شان دهی تا بتوران شوند / کمین را نسازی بر ایشان گزند
زیان بگردند ایرانیان / ازین در گر نیست سود و زیان
سپه کار زشت پیش آمده با گزند / همه کوشش دارید بر ایشان
اگر تان ز زنهار باید شدن / بدین کار تا رای باید زدن
وگر باز گشتن بنگاه خویش / سپردن بنیک و بد راه خویش
اگر جنگ را کرد کرده عنان / یکایک بخون آب داده سنان
گر آید شتنگ تا گراید بجنگ / برین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهر سخن خواستست / سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه پس از ایشان بباید شنید
ز هر گونه راندیم یکسر سخن / جز از خواست یزدان نباید بدن
ور آید ونک تا رای شهر گاه / همانا که بر ما نگیرند راه
وگر تان ز زنهار هست رای / نباید بسیجید رفتن ز جای
دل هر کسی بر منش باد شاد / اگر تا سوی شهر ایران هواست
ز مادر برادر مدارید چشم / که هرگز نشوییم دلها ز خشم
وزین تخمه ویسگان کین بود / که بند کمر بر میانش بود
بدان بند سالار ترکان شویم / ز راه بیابان بتوران شویم
ور آید ونک نی تو بگیرند راه / بکوشیم تا هست ما دستگاه
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن / مگر تا چه پاسخ فکنند بن
که سالار با ده تن نامدار / که کشتند خسته بران رزم خوار
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن گرد باید ستیز
اگر باز گردیم و گودرز شاد / پس ما بماندند پیل و سپاه
وزان روی گنجی نه آید پدید / که آرد بدین رزمگه آرمید
نه اسپ و سلیح و نه پای و نه پر / نه گنج و نه اسپ و نه نام و نوا
رهی نیابم بکین و بجان / نه خرگاه بینیم و نی دود و مان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست / سپاه است بسیار و سالار نیست
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو بر ما به از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که تا نیست هنگام ننگ و نبرد

درازی

وزین پس ز شاه دلاور بجنگ / چو افراسیاب و چه یکبست جنگ
چرا همچنین شاه ایران بود / که بر لشکرش مهربانان بود
همی راست گویند لشکر همه / تبه کرد از بی شبانی رمه
سپید رود گردن گرفتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
دو افغانی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
بره در سواران ایران بدند / نگهبان ره نامداران بدند
برانگیختند اسپ ترکان ز جای / طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی ناسگالیده شان جنگ خاست / که از خون زمین گشت با کوه راست
ز ویرانیان کشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
وز آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
ز ترکان خزاین سرافراز گرد / ز دست طلایه یکی جان نبرد
چو از دیدگه دیده‌بان کرد غو / که سر برفرازان و گردان نو
ازین لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک و خون می برآمیختند
تنی چند کشتند از ایرانیان / همی تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد / شنید خبر ز کهال و فرشیدورد
برفتند از گردن افراختن / شکسته شدند شان دل از تاختن
گرانشان ز ایران به توران شوند / برین لشکر آید همانا گزند
که جویند کنون نام نزدیک شاه / ببوسید سرشان بر از زر کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده مست و سوده ز آهن میان
بدو گفت نیک اختری تو ز دور / که شیری و نخچیر تو نره گور
بدو کام بیننده یار تو باد / چو کهال سپهبد شکار تو باد
چو مارا در شادکامی گشاد / چو کهال سپهبد شکار تو باد

برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت

رفتن گستهم بجنگ کهال و هلاک کردن کهال را

مرا رفت باید که از کار او / دلم پر ز درد است و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد / بکردم آزموده بگیتی نبرد
ببینی که ما نیم پیروزگر / برین کار شتاب شد ای پسر
بدیشان بود وقت کار نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
چو شد کشته آن شیر در کارزار / برآید بروز برگشت کار
بفرمای تا من ز دیدار اوی / ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ورا بد و نیک گویی مرو بارم / ببرم بدین اکنون خنجرم
که من زندگانی پس مرگ اوی / نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شتاب بیش / اگر نیست مهر بر جان خویش
بیابی همه شیری از کارزار / کمر بند و بپیچ سر بر مخار
بسوزد همانا دلت بر پدر / که هر دم بسوزی مرا او جگر
اگر تو برآری سر از کوه خاک / بدین جنگ جستن مرا زین چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر / زمین را ببوسید و آمد بدر
بگیو آنگهی شد که بیژن چه کرد / کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر اسپ تازی چو دود
بیامد بره چون که او را بدید / بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین ز دم داستان / نخواهم همی بود هم داستان
که باشم ز تو شادمان یکزمان / کی رفت خواهی بدین سان دمان
بهر کار درد دلم را مجوی / بپیران که پیر از من چه خواهی بگوی
جز از تو بگیتیم فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست
بدین ده شب و روز بر پشت زین / کشیده ز بدخواه بر تیغ کین
بسوی بدخشان و خود اندرون / نخواهی همی شیر کشتن بخون
ز بهرام را زین سخن باز گرد / نشاید که داری دل من بدرد

بدو گفت بیژن که ای پرخرد
برات ای پدر کین سخن داد
ورایدون که جا گردش ایزدی
بپیچن سر چه بشنید با وی بگفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب
ازان خواب کز روزگار درآز
بدو گفت فردا برین رزمگاه
ازان رزم بشکست و بی دلم
من و خسرو و دست آوردگاه
درفش یکی ترک روی نجنگ
بخندید ازو شاه ختان نخواست
تنها نزا همه تخت بودی نشست
سپهبد که جوید کسی جنگ و جوش
اگر زانک پیروز باید شتنگ
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
میان صف شیده اورا بدید
نبیره سپهدار توران سپاه
که کر مغز بودیش با خال خویش
کز ایران توران نداند کسی
منم راغ دل تور زان بی گناه
چو بشنیس پدر کین بیارای
کنون آرزو کن یکی رزمگاه
نهادند پیمان کران هردو ورد
همیدون گزارید با مادرش
بیابان که آن از در دام بود

جز این بر تو مردم گمانی برد
نگر جنگ لاون نیاید درست
فراز آورد روزگار بدی

که کار گذشته نیاری بیاد
که با من چه کرد اندران کشتیم
بیامد دمان قارن از نزد شاه

پاسخ افراسیاب از کیخسرو و پذیرفتن رزم شیده

دلش چون نهاده بر آتش کباب
بپیچید و زو مرکس همی داشت راز
برافکند ترکان نیابند راه
نخواهم که کین را زدن بسکلم
برانگیزم از شاه گرد سیاه
خرامان بیامد بسان پلنگ
درفشی بزرگی برآورد راست
کمربند کین کمر بر میان تو بست
همه سوی کودرز دارید گوش
بر بستم بجو بیند سامان جنگ
که اندر تو کشتی تنگ باد را
یکی باد سرد از جگر بر کشید
که پیدا بدیدی همی ترک ماه
نکردی چنین جنگ را دست پیش
نخواهیم یاری ز فرمان در پس
سیاوش که شد کشته بر دست شاه
ز لشکر نبرده مرا خواستی

بیامد بر شاه ترکان دژم
سرش گشت لرزان و دل پرنهیب
شنیده چنین گفت ترک دلیر
پسر گفت کای شاه ترکان چین
نشست از بر اسب جنگی پلنگ
که آمد سواری میان دو صف
همه لشکرش زار و گریان شدند
سپهدار با کین و با گرز و خود
تمامی چه دل را مدارید تنگ
سپهدار یزدان نگهبان بود
میان بسته با نیزه و خود و گبر
بدو گفت پور سیاوش خرد
جز آنی که بر تو گمانی برد
دگر جنگجویی به پیش سپاه
چنین داد پاسخ بر و شهریار
بدین دشت از ایران کمین آمدم
مرا خواستی کس نبودی روا

جنگ کردن کیخسرو و با شیده افراسیاب و کشته شدن شیده بر دست کیخسرو

ز بدر دو ای ایشان نگرد و خشش
بدان جا یکه مرز خوارزم بود

بر فتند هر دو ز لشکر بدور
پسندیده جایی که شیر و پلنگ

نه بیچی همی سر ز نخچیر و زاد
غم و شادمانیش با ما بهم
بنزدیک آن باد فرمان سپاه
نماند آنچه نیک و بد اندر نهفت
غمی گشت و برزد یکی تیز دم
بدانست کامد بتنگی نشیب
یک امروز زین کار سر برگذار
دل خویش را بد مکن روز کین
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
برافراز جوشان و تیغ بکف
چو بر آتش تیز بریان شدند
بایستا فرستاد چندی درود
چنین است آغاز و فرجام جنگ
همه چاره جنگ آسان بود
همی کرد اسپش بر آمد ببار
توی ای پسندیده و پرخرد
جهاندیده کو خرد پرورد
برو دور بگزین یکی جایگاه
کرای شیر درنده در کارزار
نه از مهرگاه و نه کین آمدم
که پشت فرستادمی تا
که باشند بیرون از میان سپاه
بیاری نیاید یکی کینه خواه
جهان چون شود مرد از راه دور
بدان شیخ بی آب بنهاد جنگ

بپرید بر آسمانش عقاب … ازو مهرهٔ شیخ و مهری تراب
سواران چو از شیر جنگی نژاد … که باشند بر خشم روز کار

نماند ایچ با تیر تاشان سنان … پر از آب و برگستوان و عنان
زمین شد ز خون سواران سیاه … بگشتند سر اندر آوردگاه

بدانست کان فرّهٔ ایزدیست … ازو بر تن خویش باید گریست
چو زو تنگ شد بر دل اندیشه کرد … که گر شاه را گویم اندر نبرد

پیاده نگردد که عار آیدش … ز شومی تن خویش خوار آیدش
بدو گفت شاها تیغ و سنان … کند هر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده بیاید که جنگ آوریم … جهانی بر و بیش تنگ آوریم
بدل گفت کین شیر با زور و جنگ … نبیره فریدون و پور پشنگ

گر آسوده گردد پر افشان کنند … بسی شیر دل را خروشان کنند
اگر من پیاده نگردم بجنگ … بایرانیان افکند کار تنگ

بدو گفت رهام کای تاجور … بدین کار رنجی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار … چه باید برین دشت چندین سوار

اگر پای بر خاک باید نهاد … من از تخم کشواد دارم نژاد
پیاده شوم پیش او جنگ ساز … تو شاهی جهاندار گردن فراز

برهام گفت آن زمان شهریار … که ای پهلوان مهربان سوار
نهنگ دلاور ز تخم پشنگ … چنان دان که با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست … ز ترکان چنو لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد … که چون او دلاور ز مادر نزاد

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ … پیاده بیازیم جنگ پلنگ
وزان سو چو پوشیده شد ترجمان … که دوری کنون از بد بدگمان

جز از بازگشتن ترا رای نیست … که با جنگ خسرو ترا پای نیست
به هنگام گردن ز دشمن گریز … به از گشتن و جستن رستخیز

بدان نامور ترجمان شیده گفت … که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر … همی بر فرازم بخنجر شیده سر

بدین زور این فره و دست برد … ندیدم ناورد که تیز کرد
ولیکن بسودان مرا از کمر … بیاید که گیرم بکار ستیز

هم از گردش چرخ برنگذرم … وگر دیدها از دها بسپرم
گر ایدون مرا هوش بر دست اوست … ز دشمن بسی باز دارد دو

بدانست این زور و مردی که جست … بدین نامور فرّه ایزدیست
پیاده بگردد بیابم بروی … ز پیکار چون اندرم بجوی

چنین گفت با شیده شاه جهان … که ای نامدار از نژاد مهان
که تخم کیان بی گمان مرکز بود … نه هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا چون چنین است کام … نپیچم ز رای تو هرگز لگام
برهام داد آن گرانمایه اسب … بیامد بکردار آذر گشسپ

چو از دو رویش پیاده نهنگ … فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
پیاده چو از دو رویه نهنگ … فرود آمد از اسب جنگی نهنگ

فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه … بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بهامون چو پیلان برآویختند … همی خاک و خون را برآمیختند

همی ایزدی فره بد دستگاه … چو شیده بدید آن برو برد شاه
دل چاره گر زین بسا اژدها … همی جست کاید مگر زورها

چو آگاه شد خسرو از رای او … وزان تا برآورده بالای او
بروز جهان آفرین کرد کار … بزد دست کیخسرو نامدار

بکردار شیری که بر گور نر … ز ند دست کورا اندر آید بسر
گرفتش بچپ گردن و راست پشت … برآورد و زد بر زمینش درشت

همه مهره پشت او همچو نی … شد از درد ریزان و بگسسته پی
یکی تیغ تیز از میان بر کشید … ببرّید دل نامور بر درید

بروکرد جوشن همه چاک چاک … همی ریخت بر تارک از درد خاک ۹۹۱
برهام گفت این بد نامناک … دلیر و سبک سر بر آلوده خاک

پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمهٔ مهربانی کنید
برابر بدیق و بمشک و گلاب / بشستند تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدیدان تن نامبردار شاه
که با خون ازان دیگ بر داشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای دادگر با هنر پیشگاه
یکی بنده بودم من او را نوان / نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ز بخت ای شاه مهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی بمن / نیارا بگوی اندران انجمن
دل و دیده نامداران برآب / که شنیده که آید باوردگاب
سواری همی شد بر آن کینه رزم / برهنه سر و دیده پر خون گرم
چو آمد بنزدیک افراسیاب / شکسته دل و دیدگان پر ز آب
برآورد دود و شد او از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکندند چو کافور موی سپید
بسر بر پراگنده ریگ روان / ز لشکر برفت آنک بد پهلوان
رخ شاه توران هر آنکس که دید / بر و جامه و دل همه بر درید
خروشی بد اندر میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین غم نه آرام یابم نه خواب
مرا اندرین سوک یاری کنید / همه تن بتن سوکواری کنید
نه مرکز بوم زین سپس شادکام / نه بیند سر تیغ ما را نیام
ببندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم از ایران تن و بوم و بر
دلی کو نباشد ز درد آزده / ز مرده شمر گر ز دام و دده
مبادا اندرین دیده در آب گرم / که از درد ما نیست بر خون شرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار / ازان سینه و تن بر آب جویبار
ببارید از دیده خونی سرشک / ز دردی که درمان نداند پزشک
همه نامداران پاسخ گزار / زبان برگشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان نگاد / بد اندیشه را دل هراسان گشاد
زما نیز هرگز نیاید درنگ / شب و روز بر درد و کین پلنگ
سپهدار را دل خروشان کنیم / برآورد که بر سر افشان کنیم
ز جنبیره شد پیش مانند جیر / کنون کینه بردند بفزود تیر
سپه دل شکسته شده درد شاه / خروشان جوشان همه رزمگاه
چو خورشید سر برزد از تیغ کاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ببیژه برآمد ز هر دو سرای / همان ناله بوق با کره نای
ز گردان شمشیرزن ده هزار / بیاورد چون اژدر کارزار
چو آمد جهانجوی جنگی برون / زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
ابا ده هزار آزموده سوار / بزرگان چین اژدر کارزار
بیامد جهانجوی جنگی بجنگ / سواران ترکان کمانها بچنگ
چو پیروز بران کونه بدید نشان / بفرمود تا قارن کاوکان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / ابا ده هزار آزموده گروه
برو کرد ازان جنگ قارن ستوه / ز قلب سپه رفت بیرون چو کوه
چو جهن و چو گستهم قارن چو گرد / برآمد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید جنبنده ز قلب سپاه / با فراسیاب اندران رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن / بخیره برو زاندر آمد شکن
برآیین خورشید بنشست ماه / یلان بازگشتند از آوردگاه
با ایرانیان شاد شد شهریار / که گشته ندید اندران کارزار
همه شب همی چاره را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از چرخ خرچنگ نور / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف

سپهدار

سپهدار ایران به پشت سپاه / نشد دور با کهتر نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده بود / جهان آفرین را فراوان ستود
همی مالید رخ را بران گرم خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که گر من ستم دیده ام / بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بد کنش را بخون / تو با این ستم دیده را رهنمون
ازانجایگه با دلی پر ز غم / پر از کین دل از تخمه زادشم
بیامد خروشان به قلب سپاه / بسر بر نهاده ان خجسته کلاه
خروش آمد از ناله کاودم / همه نای سپر غین و رویینه خم
وزان روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / به قلب اندرون جهن و افراسیاب
چو مرد و سپاه اندر آمد بجای / تو گفتی که دارد در دو بجای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس پر عقاب
ز بس ناله و بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش / هژبر ژیان را بدرید گوش
جهان سربسر گفتی آهن نهفت / دگر آسمان بر زمین درنهفت
بهر جای بد توده چون کوه کوه / ز گرد دلیران و توران گروه
همی زنگ الماس بر دست و پای / زمین را برآمد همی دل ز جای
همی رنگ شد زیر نعل اندرون / چو کهربا بس آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب / برفتند بر سان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی / کجا ناوک انداز بودی بدوی
حصاری بد از پیش قلب سپاه / براورده از پیل بر سبزه راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر

جنگ کردن کیخسرو بر تورانیان و افراسیاب

برفتند بر پیل نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بران لشکر جنگ صندوق پیل
همی زیر پیلان او دست راند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دیدند با خویشتن کار تنگ
همه ماند بر پیش صندوق پیل / سپاهست بیکار چندین میل
سوی میسره میمنه بر کشید / ز قلب و ز صندوق بر زد نشید
بفرمود تا چهر رزم آزمای / در و با نگهبان لشکر بجای
برد ده هزار آزموده سوار / همه نیزه داران بیکارزار
سوی میسره شیر جنگی نبرد / بشد تیز با نامداران مرد
چو گنجیده واق روهم بزرگان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
ابر شوشتر گرزهٔ گرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره / تابنده چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار / همه رزم با گرزهٔ گاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه / گراز نامداران ایران سپاه
گزین کرز جنگ آوران ده هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
میان دو صف تیغها برکشید / نشد بد کسی را سر اندر کشید
دو لشکر برآنسان برانگیختند / چنان شد که گیتی برآمیختند
بکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاششان خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خفتان جنگی بخواست
بیکسو کشیده چو صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب شاه / خروشان و جوشان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست حنز و بیکدست طوس
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
ببرد دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش ز روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان و بیدار و آزادگان

بودند با دست رستم بپای ز اسپ و منوشان فرخنده گو
برآمد ز آوردگه گیر و دار نبینند بران گونه پیکار را
ز بس کشته بر دشت آوردگاه بسی ره ندیدند بر خاک راه
همه ریگ پر خسته و کشته بود کسی را که زور و زور گذشته بود
بیابان بکردار جیحون بخون یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروشان سواران اسپان ز دشت ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدرد همی زمین با سواران ببرد همی
سر بی تنان و تن بی سران جرنگیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه بباریدخون اندر آوردگاه
چو کاوس بر میمنه شد بجای بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه که پیلا که صد شیر بد جنگجوی
یکی باد و ابری در آن نیمروز برآمد رخ هور و گیتی فروز
بپوشید روی زمین سر بسر همان دیده از دیدگی تیره گشت
بدانگه که آن چشمه سوی نشیب دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز خون سواران مرکشو زمی ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
دگر گرد گرسیوز او شتاب بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاده بر میمنه گرانمایه و یکدل و یک تنه
سوی میسره همچنان لشکری پراگنده بر هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار گزیده بزرگان خنجرگذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید بدید و ز لشکر سر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر بپوشید روی هوا از ...
چو خورشید را پشت تاریک شد بدیدار شب روز نزدیک شد
فرستاده گرسیوز پهلوان بیامد به پیش برادر دوان
کرا کنون ز گردان که جوید نبرد زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد
سپهدار چون شب آمد بجوش که اکنون بیامد ز ترکان خروش
تو در جنگ با شیده دیگر ستیز مکن با تن خویشتن خوی تیز
دل شاه ترکان برادر جنگ بخواست ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه بیامد دمان تا بآوردگاه
وز ایرانیان چند نامی بکشت چو جهن و بدیدار اندر آمد
دو شاه دو کشور چنین کینه خواه برفتند با خوار و مایه سپاه
بدیدند گرسیوز و جهن بود گر او پیش خسرو شود جنگجوی
عنانش گرفتند و برتافتند بران رنگ انبوه یکدل شتافتند
چنان دید شاه از میان گروه برانگیخت اسب اندر آمد بجنگ
بزد نیزه بر اسب شد جای گرد ز زین بر گرفتش زمین زد چو گرد
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ دگر پرزگ ایلا سواران جنگ
که هر بیه سواران توران نبد جفا پیشه و نامداران بدند
برآورد چون کوه خارا بلند بکینه گشتی آشکارا بدند
نبد کارگر نیزه در جوشنش نه ترس اندر آمد دل روشنش
چنان دید شاه از میان گروه برانگیخت اسب اندر آمد بجنگ

گریختن افراسیاب از کیخسرو و گذشتن بر آب

چو خیره و پیشان مر او را بدید
پشنگ تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیم کرد دل پر ز با بلا پر ز بیم کرد
پشنک بر زایلا چنان از خشم بدیدان دل و زور آن دو
بتاریکی اندر گریزان برفت همه پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون بدیدند آن دستبرد برآورد که بر نماند آنچه کرد
بر افراسیاب این سخن بس نمود کجا پشت جوشن بدیشان نمود
ز توران سواران چو آگه شدند بجمله همی دست کوته شدند

جوآورد که

چو آورد گه خوار بگذاشتند   بفرمود تا بانگ برداشتند
گر این شیر مردی ز رنگ شست   مرا باز گشتن ز جنگ شست
گر آید و ننگ امروز بگرو زباد   تراجست شادیش و رخ شاد
چو روشن شود روز ما را بپیش   درفش دل افروز ما را بپیش
همه روی ایران چو دریا کنم   ز خرشید تابان ثریا کنم
دو شاه و دو کشور میان رزم   بلشکر که خویش رفتند باز
چو نیم از شب تیره اندر گذشت   سپاه از بر کوه گردان بگشت
سپهدار توران بنه بر نهاد   سپه را همه ترگ و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار   بود ترک بر گستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب   که چون من گذر کردم از رود آب
دمادم شمار اندرش بگذرید   بجیحون و روز زمان نشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب   گذر کرد از آن جوی بگذاشت آب
نبد روی لشکر نبد بیچ راه   سراپرده و خیمه بی بی سپاه
سپیده چو از کوه سر بر کشید   طلایه سپه را بهامون برید
همه دشت خیمه است و پرده سرای   ز دشمن سواری نبینم بجای

نیایش کردن کیخسرو و بخدای عز و جل

چو بشنید خسرو دمان شد بجای   ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار   جهان دیده بیدار پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور   تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار   ز بیمش همه سال رنجور دار
چو خرشید زرین سپهر بر گرفت   شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
شهنشاه بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن شب افروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه   کجا دید با داد این پیزاوار گاه
شدند لشکر از خواسته بی نیاز   کز از شاه و لشکر چنین ماند باز
همی گفت هر کس که این فیروزی   کرا و رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان   نشستند نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه   کرانی نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاد و کشته به   کر آوازه از جنگ بر گشته به
چو پیروز کرد ادمان فرهی   بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی ستایش مرا و را کنید   شب اندر نیایش مر او را کنید
کرا نرا که خواهد کند شور بخت   یکی بی هنر بر نشیند بتخت
برین بر پرستش و جنبش آرای   که با داد او بنده را داد مست
نباشیم بدین رزمگه پنج روز   ششم روز هر مرز گیتی فروز
برآنم که هفتم از اندر سپاه   کز او کین فرازست و من کینه خواه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه   نگشتند و چینند زایران سپاه
چه بشنید ایران راز کرد   بیزاوار آن کشتگان دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نامه نبشتن کیخسرو بکاووس شاه

نبشتند نامه بکاووس شاه   چنان چون سزاوار آن رزمگاه
سر نامه کرد از نخست آفرین   ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه آن جهانبان من   بیدار و زنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد   دل بدسگالان از و خسته باد
رسیدیم از ایران بر کنگ در   بسه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب   نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار   فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش پیوند او   گرامی بزرگان و فرزند او
وزان نامداران تنه شد دو بخت   که صد شیر با جنگ هر یک بگشت
همه جنگ بر دشت خوارزم بود   ز چرخ آفرین بر چنین رزم بود
برفت او دمان ز ابس اندر بی   کنون نشستم تا چه گردد زمان
۲ نهادند بر نامه مهری ز مشک   از آنپس گذر کرد از آن ریگ خشک

بدین رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چو از رزم برگشت افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذشت آب
سپه در سیاه گراخان رسید / همیگفت هرکس بجنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چو آنجا گریست / بر آنکس که از تخمهٔ او نزیست
ز مهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان و پیوند اوی
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ / همی خواست کاید بشیران جنگ
ازانپس که گشت انجمن آنچه ماند / بزرگان برتر منش را بخواند
چو گشتند بر مایگان انجمن / ز لشکر هرانکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / چو بیچاره گشتند ازان کارزار
همانا که از صد نماندست بیست / بران رفتگان بر بباید گریست
کنون ما ز گنج و ز فرزند و خویش / گسستیم چندین ز پیوند خویش
بران روی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم زانکس که فرمود شاه
ز بی دانشی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گر ایدونک روشن شود رای شاه / از ایدر بکاچ اندر آرد سپاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن / نباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گردان برین نیز هم بگذرد
کزان لشکر ما بزرگ آنک بود / گذشتند ازیشان دل ما شخود
بباشید بارام بهشت گنگ / که هم جای جنگست و جای درنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر زکار زبون / همه دیده لب و لب پر ز خون
بگل زریون شاه ترکان سه روز / ببود و بیاسود با باز و یوز
برفتند ازان روی بهشت گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ دژ بد بسان بهشت / گلش مشک بار آورد و زر خشت
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و سنبل و رطل افراسیاب
سپه خواست از هر سوی بی کران / بزرگان و گردنکشان مهتران
بران جایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
همی بود تا بر که گرد جهان / برین آشکارا چه دارد نهان
همی خورد می روز و شب با مهان / ز هر سو فرستاد کارآگهان
که کیخسرو آمد برین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد زان روی رود / فرستاد ازان سو بهر کس درود
کزین آمدن کس مدار ایچ باک / بجو امیدیاری ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که نگزود شادیش داد
وزانجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید و آرام غند
ببخشید گنجی بران شهر نیز / همی خواست کاباد گردد بچیز
بهر مهتران زینهاری سوار / همی آمدندی سوی شهریار
وزانپس چو آگاهی آمد بشاه / ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه
چو آمد بنزدیک او گل گله / ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم توراست بر ترز درد / بجوید همی روز کار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاچ / بجوید همی تخت و ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان برک / فرستاد سالار ایشان کرک
پذیرفت ازین هر یکی خیل تاش / که برنامداران بر [illegible]
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / که دل را براندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیاید بفرمود تا خیل خیل
بیایند و از پیش او بگذرند / ردو موبد و مرزبان بشمرند
بفرمود تا [illegible] مست / نشستند و گیرند اسپان بدست
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
برفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
همیگفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد

مرانکس که

هرانکس که بود از در کارزار — بدانست بیژنک و بند و حصار
بیاورد با خویشتن بارگرد — بپرداخت پس بزم و تیمار کرد
وزانجا یکی گردن افراختند — کمربسته و جنگ را ساختند
ز بیعد کشانی سپه بر گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه — جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دریا نهادند روی — جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار — که امروز تا چون شود کارزار
ز ترکان هرانکس که فرمان کشید — دل از جنگ چندین پشیمان نبود
نیاز آید جنگ و مرز و خون — مباشید کس را بد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه — تن بی سرش بار ماندی از او
دلیران بدو بر نهادند روی — بهر در که بودی یکی نامجوی
نشیند یاره در جهان کلاه — نماندی در و جایگاه نشست
غلام و پرستنده و چارپای — نماند بدو نیک چیزی بجای
برین کوه فرسنگ صد کرد دشت — نه در ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر ز گلزریون — ز هر سو بگردید با رهنمون
جهاندیده بر پیل با تاج — در و دشت کوه و زمین بر کنار
همه کوه و نخچیر و هامون درخت — جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد و کارآگهان — بدان تا نماندی بدی در جهان
سراپردهٔ شهریار جوان — کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست — چو دو نامداران چو دو روشن
شبی کرد جشنی که تا روز پاک — همی مرده برخاست از جای خاک
از آن سو نگه کن در افراسیاب — برخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان — بزرگان و بیدار بیداردان
که اکنون که دشمن بیالین رسید — بکینک اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان — که اکنون بنزدیک شد دشمنان
جز از جنگ چیزی نبینیم راه — ز توری و غزنین نبینید سیاه
بگفتند واز پیش برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس — ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد ز هامون بجنگ — که بر مور بر شد جهان تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون — زمین شد بسان کوهی نیلگون
همی لشکر آمد بروز و شبان — جهان شد پر از جنگ و روز و شب
کشیدند بر هفت فرسنگ — فزون گشت مردم جیحون و رود
چهارم سپه برکشیدند صف — ز دریا در آمد بخرشید تف
سوی میمنه جهن افراسیاب — همی تیره گردانست از آفتاب
بقلب اندر افراسیاب دلان — سواران گردنکش و پهلوان
ابا کاردیده سواران گرد — بسوی میسره شیر جنگی کرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه — که دارد سپهدار دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه — همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو کودرز چون طوس نوذر بپای — منوشان و خوران فرخنده رای
چو کرکین میلاد و گستهم — هجیر و هوشنید وش کرده کم
فریبرز کاوس پس بد بمیمنه — سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میمنه جای داشت — که با جنگ هر جنگی بپای داشت
بپشت سپه گیو گودرز بود — که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از موج نعل — همه روی دریا شد از میغ لعل
پس و پیش گرد سپه ابر بست — بنیزه دل کوه خارا شکست
زمین گشت چون چادر آبنوس — ستاره بعین شد آوای کوس
زمین گشت جنبان چو از شب سیاه — تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای — همانا شد از زمین تیز جای
همان لعل اسپان بنگسسته بند — همه دشت بی تن سر و پای گند
۲۲
خردمند مردم بیکسو شدند — دو لشکر برین هر دو جنگ آمدند

گر گریز مان نیز رست چنین — نماند برین دشت و بر ورد گاه
زبس چاک چاک تبرزین خونی — روا نیست ما همید اوتن راد و
بیامد بپیکسو ز پشت سپاه — به پیش جهاندار شد دادخواه
اگر نیستم من بسیتم بیافت — چو آهن بپوشه درون تافت
بگفت این و بر خاک مالید رو — جهان شد پر از ناله و زار او
همی خاک برداشت از رزمگاه — بزد بر رخ شاه توران سپاه
بخنجر ببریدی سر شیر از تن — جز از خاک و ریکش نبودی کفن
برآمد شب از چادر مشک رنگ — بپوشید و تا کس نیاید بجنگ
همه دامن کوه تا پیش رود — سپه بود با جوشن و درع و خود
همی جنگ را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمه آفتاب
جهان آفرین را دگر بود رای — به هر کار بارای او نیست پای
که شاه جهان جاودان زنده باد — که ما باز گشتیم پیروز و شاد
از ایشان سواری طلایه نبود — کسی را از آن لشکر اندیشه بود
چو شب روز شد جز کراخان نماند — ز مردان ایشان فراوان نماند
بزد دو ز رستم همه اندر نهاد — همیونی بیامد سپیده دمان
شب و روز رستم کی آمد نشست — چو تنها بدی رخش یک دست
نهفتن کما نزانه بر نهاد — چو نزدیک شد نزد برزین نهاد
تو دان زمین شد کنون گنج خواه — همانا که آگاهی آمد ز شاه
هر آنکس کبودند خسرو پرست — ز زنگان بفرمود تا بر نشست
که از لشکر مکر اخان بخت — رسید بسته نزدیک با مرد مست
چنین گفت بارای زن شهریار — که هر کار سخت اندر آمد نگاه
پر از بیم شد لشکرین دیده‌رای — همان مرد فرزانه و رهنمای
همانکه طلایه بیامد ز دشت — که گرد سیاه از هوا برگذشت
همه دشت و خرگاه و پرده سرای — وز ایشان بخیمه درون رفت جای
کنون او کس مانده ما فی تو — چنین کار زد جنگ کیخسرویم

نماند یکی زین سواران بپای — همانا بشهر اندر آید ز جای
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید — جهان بر دل خویشتن تنگ دید
که ای بر تر از دانش و کیمیا — جهاندار او پادشاه و پناه
تو دانی که بیرون زبانم بجنگ — نه بر داد کر بر کنم جای تنگ
همانکه بر آمد یکی باد سخت — که بشکست شاداب شاخ درخت
کسی کو سر از جنگ برگاشتی — چو افراسیاب اندر آن تاختی
چنین تا سپهر از زمین ناپدید — فراوان ز زنگان گرفتار شد
سپه باز جیند ند تا شان — چو روی زمین آسمان تیره گشت
برافروختند آتشی بر بسوی — طلایه برآمد ز هر سو
برابر رخ کوه درخشان کشید — زمین چون نگین نگین کشید
شب تیره چون روی زنگی بماند — که آمد گسسته وزو درد سیاه
برین نامداران افراسیاب — رسیدیم تا که بهنگام خواب
چو سپهدار هر یک از ایشان بتیر — کشیده نه شمشیر و گرز گران
همه دشت ایشان تن بی سران — زمین بیشه و خاک نا آرمید
که ما در بیابان خبر یافتیم — برین آگهی تیز بشتافتیم
بدیشان رسیدیم و هنگام روز — که بزد سر از چرخ گیتی فروز
نخستین که بر کلک بنهاد — بیابان ز پیکار زنگان برست
بنادی ز لشکر برآمد خروش — سپهدار زنگان همی دانست رو
سواری بیامد هم اندر شتاب — خروشان بنزدیک آورد آب
سپاهی چو توران نهادند روی — کز ایشان نبود تا بر بدارد
چو کیخسرو آمد ز لشکر دو — نه بیند مگر باد دیوان شهر
بنه هر چه بودش فراوان ببار — چو آتش بران دشت کارزار
بزرگان جهان پاک دیدند همه — خبر شد بنزدیک شاه
چو رستم بکرد سپه رزمگاه — بیکبارگی کم شود درد ما
چو آتش برایشان بشبخون کنیم — ز خون رود و هامون پر خون کنیم

مران

بدانست چیره و که سالار چین / چرا رفت بیگاه زین دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافته است / بدان آگهی تیز بشتافته است
نوندی بر افگند اندر زمان / فرستاد نزدیک رستم دوان
سپه را بیاری و از بر نشست / شب و روز با ترکش و تیر شست
که برگشت ازین کینه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
همی رفت چون نزد رستم رسید / که گو شیر دل را میان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش / نهادند بادا بکابک دو گوش
نوندی جهاندار شایسته بود / بران راه بی راه دانسته بود
که فرجام پیغامش آرام بود / بر رستم بگفت آنچه پیغام بود
وزین روی گنجیره و کینه جوی / نشسته بآرام و بی گفت و گوی
همی بخش کرد آنچه بد با سپاه / سراپرده و خیمه تخت و کلاه
از ایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و خون دلشان بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد / که برداشت از خاک خون نبرد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / دمان از پس شاه ترکان براند

شبیخون زدن افراسیاب بر رستم و گریختن افراسیاب

چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بر که رستم شد سر بخواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / برآریم گرد از دل لشکرش
نثار یکی اندر طلایه بدید / بشهر اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و رنجه / بشیرین روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه بینید روی / چنین گفت کای نامور چاره جوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای او / همانا که چهارست پهنای او
زن و زاده و گنج چندین سپاه / ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه
بدان باره ذر نپرد عقاب / نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست ایوان و گنج و سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم کوراست بهشت نام / همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه آبگیر / ببالا و پهنا بپرتاب تیر
همی آورد لشکر از هند و روم / بهشتی برآورد آباد بوم
همانا که زان باره فرسنگ هست / جهانبان ببیند که در دست هست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس / بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتارها شهریار / خوش آمد وایمن شد از کارزار
بیامد دلی شاد بهشت گنگ / ابا آن لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارستان / که دشتی بدید اندرو خارستان
یکی کاخ بود دشتش سر اندر هوا / برآورده و شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری / نگهبان هر لشکری مهتری
بهر جای باره شده دیدبان / نگهبان روز و شب پاسبان

نامه فرستادن افراسیاب بجانب فغفور و رفتن افراسیاب در چین

زد و موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه پیشش بخواست
یکی نامه سوی فغفور چین / نبشتند بر صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم آنرا که با بخت گشت / کنون شد چنین روزگارم درشت
که فغفور چین گر نیاید رواست / که بر دوستی او روانم گواست
وگر او نیاید فرستد سپاه / که هر سو خرامد همه کینه خواه
فرستاد از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
بپرافراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش

۲۲۴

وزین سو بکنگ اندر افراسیاب / برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بدیوار عراده برپای کرد / بهر اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کارداران رومی بخواند / سپاهی بدیوار دز بر نشاند
برآورده بیدار دل جاثلیق / بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه برجها پر ز خفتان و ترگ
گروهی از آهن گران ریخته کرد / ز پولاد بر هر سوئی پنجه کرد
ببستند بر نیزهای دراز / که مرغ پس کم رفتی بر دز فراز
بدان جنگ تیرا اندر آویختی / وگرنی ز دز دور بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد / بهر شهر با مرکبی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش تیغ تاز / بنیزه بران گونه کارزار
چو آسوده شد شب بشادی نشست / چو دو چنگ یاران چیره دست
پری چهره هر روز چهل چنگ زن / شدندی بدرگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود آب ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد / از امروز فردا نیامدش یاد
اگر بود نی بود دل را بغم / بیزد دگر نداری نباید دژم

رسیدن کیخسرو و بهشت گنگ افراسیاب

دو هفته بران گونه شادان بزیست / که داند که فردا و امروز کیست
سیوم هفته کیخسرو آمد بگنگ / شنید از غو نای و آوای چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار / بماند اندران گردش روزگار
چنین گفت کاکو چنین تازه کرد / نه از مهر بیکار و بیباره کرد
که خون سر شاه ایران بریخت / بما بر چنین آتش کین بیخت
شگفت آمدش کان چنان جای دید / سپهبد دلارام بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان / بیزد گر به بینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد / بخوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بد بر بدی / بتندی و کژی و نابخردی
گریزان شد از دست ما در حصار / بدبینان بر آسود از کارزار
بدی کو بدان جهان را بیاراست / بپیری رسیده کنون بیزاست
سپاس فراوان خداوند را / که برده ز ما بخشش و بند را
ازو دیت پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
ز نیکوی آن شارسان کوه بود / ز بیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر آب و رود روان / که روشن شود زنده را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / ز هر سوی در پهلوانان بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دشت بر سر گرفت
برین گونه آرم ز یزدان سپاس / مبادا که شب زنده مانم سپاس
براپرده زد رستم از دست راست / ز رفت جهاندار لشکر بخواست
بپیچید فریبرز کاوس و طوس / درفش دل افروز با بوق و کوس
بگفتند و بستند پرده سرای / سیوم روز گودرز بگرفت جای
شبانگه برآمد ز هر سو جرس / خروشیدن پاسبانان ز پیش و پس
شب آمد ز هر سو برآمد خروش / زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
زمین را همی دل برآمد ز جای / ز بس ناله کوس و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای مهتر نامجوی انجمن
چنان دارم امید از افراسیاب / نه بیند جهان نیز جز در بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست / ببیند سر تیغ یزدان پرست
برانم که آواز هر سو سپاه / بباید که بینش چنین دستگاه
بترسند و از ترس یاری دهند / بلی از کین او کامکاری دهند
بکوشیم تا پیش از تنگ و سپاه / نخواند برو بر ببستیم راه

همان باره دژ بفر آوریم … همان خاک و سنگش بسو آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت … همان رنج روز اندر آرام گشت

چو گفتار کاوس یاد آوریم … روانرا همه سوی داد آوریم
چنین گفت کین کینه با شاخ برد … بپوشید زمانه بر نگار کرد

ببستان درختی بود تازه برگ … دل کین شاهان نترسید مرگ
پدر بکند زد و کین بماند بجای … پسر باشد آن دد در آهنجای

بر و بر بکند زد از برست … چنین تا شود سال شش بیست
بزرگان بر و آفرین خواندند … ورا چیز و پاک دین خواندند

که کین پدر بر تو آید بسر … مبادا جز از شاه پیروزگر
همه شب همی لشکر آراستند … بگفتند و از پیش بر جا شدند

آمدن جهن برسالت بدرگاه کیخسرو

دگر روز غوغا برآمد ز راغ … نهاد از بر چرخ زرین چراغ

خروشی برآمد بلند از حصار … بر اندیشه شد زان سخن شهریار
همانگه در دژ گشادند باز … برهنه شد از روی پوشیده راز

بیامد ز در جهن با ده سوار … خردمند با دانش و مایه دار
بنشستش دهلیز پرده سرای … همی بود با نامداران بپای

بیامد بر شاه سالار بار … بگفت آنکه جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج … بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

وزانپس بیامد منوشان گرد … خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید … شد از آب دیده رخش ناپدید

بماندند و جهن جنگی شگفت … کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد بنزدیک خسرو فراز … بر و آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت کای نامور شهریار … همیشه جهان را تو بادی گذار
بر و بوم آن بر تو فرخنده باد … دل و چشم بدخواه تو کنده باد

همیشه زیی شاد و یزدان پرست … برین بوم ما نیز گیتی دهست
خجسته شده شادمان آمدند … بنیکی همه داستانها زدند

پیامی که دارم ز افراسیاب … اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه … بفرمود زرین یکی زیرگاه

نهادند زیر خردمند مرد … نشست او پیام پدر یاد کرد
چنین گفت کان شاه افراسیاب … نشسته برازنده [illegible]

نخستین درودی رسانم ز شاه … ازان داغ دل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و بنیرو پناه … که فرزند باشد برین بارگاه

ز راه پدر شاه با کیقباد … ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست … بجایی نام و تخت را افسرست

با اندرون تیر پران عقاب … نهنگ دلاور ز دریای آب
همه پاسبانان تخت تواند … دد و دام شادان ز بخت تواند

بزرگان با تاج و با افسرند … بروی زمین مرز را کهترند
شگفتی تر از کار دیو نژند … که هرگز نخواهم بجا جز گزند

برین مهربانی و آن راستی … چرا شد دلمن سوی کاستی
جگر خسته ام زان سخن بر دو درد … نشسته بیکسوی از خواب و خورد

که بر دست من پور کاوس شاه … سیاوش ز دکشته شد بی گناه
نه من کشتم اورا ز ناپاک دیو … ببرد از دلم ترس کیهان خدیو

زمانه ورا بد بهانه مرا … بجنگ اندرون شد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا … پذیرنده مردم پارسا

نگه کن که تا چند شهر فراخ … بد از باغ میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب … بهانه سیاوخش و افراسیاب

هم از کارزار و سواران جنگ … تنی همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود … سر و ترگ نزدیک ایشان نبود

یکی منزل اندر بیابان نماند … بکشور جز از دشت ویران نماند
۵۲
جز از کینه و زخم شمشیر تیز … نماند ز ما نام تا رستخیز

نباید جهان آفرین را پسند
بفرجام جان تو هم از گزند

وگر جنگ جویی همی زین گمان
بنامرد از کین دلت یکزمان

نگه کن برین گردش روزگار
جز او را مکن بر دل آموزگار

که ما در حصاریم و هامون تراست
سر پر ز جنگ و دلی چون تراست

همی گنگ خوانم بهشت برین
برآورده بوم و گشت بهشت

هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

همین جای گشت و همین جای خورد
همین جای شیران روز نبرد

ترا گاه گرمی و جوشش گذشت
گل و لاله و رنگ زشتی گذشت

زمستان و گرمابه پیش اندرست
که بر نیزه ما گرد افسرده دست

بنالم چو ابر از افسکنه چین
برین بوم ما رود گرد زمین

بهر سو که خواندم بیاید بپای
نتابی تو از گردش هور و ماه

و رایدون کمانی بهر کارزار
ترا برد بد گردش روزگار

از اندیشه گردون همی بگذرد
ز ریخ تو دیگر کسی برخورد

و رایدون که گویی ز ترکان گزین
بگیرم ز لم آسمان بر زمین

نشستنگه بگذارم این انجمن
بدست تو یابم بفرجام من

مپندار کین تیز با تو دهست
نباید کسی کو بفر سود نیست

نبرد سر خیره وان زادشم
ز پشت فریدون واز تخم جم

مرا دانش ایزدی هست و فر
همان چون سر وشم ببنگی

چو تنگ آید بدو روزگار
نخواهد دلم پند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام خواب
شوم چون ستاره بر آفتاب

بدریای گیلان بر بگذرم
سپاهم ترا لشکر و کشورم

مرا گنگ دریا بشد آرامگاه
نه بیند مرا نیز شهر و سپاه

چو آید مرا روز کین خواستن
به پیران سرم لشکر آراستن

بیابم بخواهم ز تو کین خویش
بهر جای پیدا کنم دین خویش

وگر کینه از مغز بیرون کنی
بهم اندرون کشور افسون همی

وگر چین و ماچین بگیری رواست
بران رو که رای دلت کیست

گشایم در گنج تاج و کمر
همان گنج و دینار و تخت و کلاه

که بود فریدون با ایرج بداد
تو بر دار روز کین مکن تهر باد

خراسان و مکران زمین سربسر
مرا شادمانی کم و بیش نیست

براهی که بگذشت کاوس شاه
فرستمت چندانک خواهی

همه لشکرت را تو انگیختیم
ترا تاج زرین و افسر کنم

ترا پشت باشیم بهر کارزار
بهر انجمن خوانمت شهریار

گر از بند من سر بپیچی همی
همی با نیا کین بپیچی همی

بگو آنچه خواهی همی کام خویش
ببین از پس و پیش درگاه

خبر باز گردد بآرای جنگ
منم ناخته رزم را چون پلنگ

چو از جهن بشنید پیغام شاه
همی کرد خندان بر و درگاه

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی
شنیدیم سرتاسر این گفت و گوی

نخست آنکه کردی مرا آفرین
همان باد با تاج و تخت مهین

درودی که داری ز افراسیاب
بگفتی که او کرد دستان براب

شنیدم همان باد و بر تاج و تخت
مبادم مگر شاه پیروز تخت

نخست آنکه او گفت یزدان سپاس
پسند است بر شاه ترکان سپاس

دل شاه گیتی دل افروز باد
پسندیده تر شاه فیروز تر

مرا داد یزدان همه هرچه گفت
که با این هنرها خرد باد جفت

ترا چند خواهی سخن خوبتر
بدل آمیختی پاک یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود
ز گفتار و کردار بهتر بود

فریدون فرخ بیستاره گشت
بی آزار ازین خاک تیره گذشت

تو گفتی که من بر شوم بر سپهر
نشستی ازین کو نه از ترم چهر

دلت جادوی را سرمایه گشت
سخن بر زبانت چو تیر گذشت

زبان چرب و گویا و دل پر دروغ
برین مرد دانا نگیرد فروغ

بلا کشیده

پدر کشته را شاه گیتی مخوان
مرا پور نازاده از مادرم
که هرگز بگیتی کس این نم نکرد
که تا دختر خویش را بفکنید
چنین بود فرمان یزدان که من
مرا تو نزاده ٔ مادرم
بنزد شبانان فرستادیم
چنین بود تا روز بر من گذشت
بسان سیاوش هم زار من
مرا بی دل و بی خرد یافتی
زگیتی پناه ترا برگزید
بعهد تو بگذاشت آن انجمن
بجنبیدن کوه هر بد ز جای
ز گاه منوچهر تا این زمان
سر بدرگی بگذرد همچنین
برادرت اغریرث نیکخوی
نهانی بدو زخم فرستادی
دگر آنک گفتی که دیو پلید
که ما را دل ابلیس بی راه کرد
کسی کو نتابد سر از راستی
زمین گل شد از خون گردنکشان
تا موی لشکر کشیدی بجنگ
جهاندار یزدان مرا یار گشت
بکوشم که تا چون بود یاد ورم
بکوشم بنیروی گنج و سپاه

کنون گر ز پیداوش نامد انیتخوان
همی آتش افروختی بر سرم
ز شاهان و گردان و مردم
زننده همی تا زبانه زند
بپر افراز با شم مهر انجمن
هم افروختی آتشی بر سرم
بپرواز شیر ژیان دادم
مرا اندر آورد پیران ز دشت
بپری تنم هم بیابد کفن
بکردار بد تیز بشتافتی
چنان کرده نامداران بدید
بران تا بخوانیش پیمان شکن
بیفکندی آن پاک دل از میان
نبودی مگر بدتن و بدگمان
نه راه بزرگی نه آیین نه دین
کجا نیک نامیش بد آرزو
تو گویی که از مردمان زاده‌ای
دل و رای من سوی گیتی کشید
زمن نیکویی دست کوتاه کرد
به بیند دلش کژی و کاستی
نجویی مگر راه رنج و زیان
وزایشان بپیش من آمد
بپیر بخت دشمن نگونسار گشت
چو این کرده‌ها بتو یاد آورم
بنیک اختر و گردش هور و ماه

٦٢

همان مادرم را ربودی بگاه
مرا آنکس که بد پیش درگاه تو
که بر انجمن مرزبانی کشان
خردمند پیران بدانگاه سپهبد
که ایزد بلا از تو از ما بگاشت
وز آنپس که گشتم ز مادر جدا
بدان دایه و پیش کاران شبان
به پیش تو آورد کردی نگاه
زبان مرا پاک یزدان ببست
سیاوش نگه کن که از راستی
بپرداخت ایران و تخت و کلاه
چو دیدی بر و گرد گاه ورا
سر تاج داری چنان ارجمند
ز تو اندر آمد نیایان از تخت
زدی گردن تو در نامدار
بکشتی و فتاپوره بدتنی
کسی کو گرفت از بد تو شمار
همین گفت ضحاک و هم جمشید
نه برگشت از ایشان بد روزگار
بجنگ پشن نیز چندان سپاه
کنون آمدی با هزاران هزار
فرستادیش تا ببرد سرم
مرا گویی اکنون که از تخت تو
از این پس مرا خیز نشتم تیز
همان پیش یزدان نیایم بهای

کشیدی و کشتی چنین کینه خواه
نفرین بر جان بدخواه تو
سپردی بتندی بمردم کشان
بدید آنکه هرگز ندید و شنید
که با من زمانی یکی راز داشت
چنان چون بود زاده بی نوا
نه آرام روز و نه خواب شبان
که هستم سزاوار تخت و کلاه
همان خیره ماندم بجای نشست
چه دید و چه کرد از بد کاستی
بیامد بتوران ترا خواند شاه
بسترگی و کردی و راه ورا
بریدند همچون سر گوسفند
کجا با بدارد دست بد را بشست
پدر شاه و از تخمه شهریار
به بدگوهری راه آهرمنی
فزون آید از گردش روزگار
چو شد شان دل از نیکویی ناامید
ز بدگوهر و گفت آموزگار
که پیران بگشت اندر آوردگاه
ز ترکان سوار از در کارزار
به بینی و پیران کنی کشته‌ام
شب و روز شادانم از بخت تو
نباشد سخن نیز تا رستخیز
نخواهم بگیتی جز او رهنمای

مگر کز بدان باغ بی خو کنم   جهانی بداد و دهش نو کنم
سخن هر چه گفتی بیارا نکوی   که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش ز برجد نگار   یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه چو شد جهن پیش پدر   بگفت آن سخنها که شد در بدر
برآشفت ازان گفت افراسیاب   دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بخشید گنج و درم بر سپاه   همان ترک و شمشیر و تخت و کلاه
شب تیره چون برزد از چرخ شید

رزم کیخسرو و گرفتن حصار و گریختن افراسیاب

بیند کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب   سواری ز ترکان چو پیمود خواب
چو از کنگ برخاست آوای کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار بی یک گمان   نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگرد دید گرد حصار   نگه کرد تا چون کند کارزار
بر پیلتن بفرمود تا همچو کوه   بیامد بیکسوی دریا گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای   سدیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار   ابا کوس پیلان و چندی سوار
سپه را همه هر چه بایست بیار   بگرد و بیامد بر در فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار   یکی کنده کردن بگرد حصار
بران رزم هر کس که دانا بدند   بجنگ اندر اندر توانا بدند
چه از روم و چین و چه از هندوان   چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند   بگشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد   سپه را بگردش پراکنده کرد
بران تا شب تیره بی ساختن   نیابید ز توران یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر برج بر   دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ با ناوک و با کمان   ز دیوار در خون پر بیکران
پدید آمده منجنیق از برش   چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون با یلان   ابا چرخ جهان تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار   بستونها کشیده به پیش حصار
بیاورد چندی ز کار زمین   ازیشان گروهی بگردان نخست
یکی کاردان زیر باره درون   بکنده نهادند بر پیش ستون
بدان لشکری مانده باره بجای   بران نیزه‌ها بر گرفته ز جای
پس الوده در چوب نفط سیاه   برین گونه فرمود نیرنگ شاه
بیکسو پر از منجنیق و ز تیر   رخ پیرگشتان گشته همچون زریر
بزیر اندرش آتش نفط چوب   ز هر سو بگرز گران دار کوب
بهر چار سو ساخته کارزار   چنان چون بود بیاز جنگ حصار
ازانجایگه شهریار زمین   بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر ببستند تا بجای نشان   ابا کرد کار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان ز کین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام بلندی ز تست   بهر سختی یارمندی ز تست
اگر دادبینی همی رای من   بگردان ازینجایگه پای من
نگون کز مرین جادو انباز بخت   مرا داد رست آن دل نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سخن   بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست بر جست زود   بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا ساخت بر هر دری   بجنگ اندر آید یکی لشکری
بران چون نفط آتش اندر دمید   ز هر سو بیان همی سنگ ریزند
ز بانگ کمانها و چرخ و ز تیر   شده روی خرشید تابان چو قیر
ز عراده و منجنیق و نبرد   زمین نیلگون شد هوا لاژورد
خروشیدن پیل و بانگ سران   درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی هوا و بخت باشید ماه   ز تابیدن گرز و گرد سیاه
بران گونه گشت آسمان ناپدید   کجا چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چو هوا بر فروخت   بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت

کنون باره گفتی که بگذاردی
که آید بدام اندرون ناگهان
سوی رخنه‌ها در نهادند روی
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
ز مهر بر و بوم و فرزند خویش
سپاهی ز توران بکردار کوه
سواران ترکان بکردار بید
که پیش اندر آرد بدان رخنه‌گاه
سواران جنگی نگهدارشان
برخنه‌ها آورد دیگر سپاه
نشان سپهدار ایران درفش
فراوان ز توران سپه کشته شد
چو گرسیوز و جهن جنگ آزمای
برادر یکی بد ز فرخ دگر
بتاراج و کشتن نهادند روی
چه با پیر زن و کودک نارسید
بزاری همه دیدگان پر ز خون
بایوان برآمد پس افراسیاب
خروش سواران و بانگ سران
همه شارسان دود و فریاد دید
چو افراسیاب آنچنان کار دید
همی گفت بکدل پر از داغ و درد
پر از درد از آن باره آمد فرود
از آن تنگی چیره شد ناپدید
از آن لشکرش کس نه آگاه بود

وزان باره چندان ز ترکان دلیر
به پیروزی لشکر شهریار
خبر شد همانگه با فراسیاب
که با باره در شهر را چه کار
ببندند بر یکدگر دامنا
بکردار شیران برآویختند
برستم بفرمود پس شهریار
ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر
سوار و پیاده بهر سو گروه
پیاده بپا اندر آمد چو گرد
به پیروزی شاه ایران سپاه
بدان که کجا رزمشان شد درشت

بگردار کوه اندر آمد ز جای
بیارا و برو شو بجای جهان
بیامد دمان رستم کینه جوی
بجهن و بگرسیوز آواز کرد
همان از پی گنج و پیوند خویش
بدان رخنه رفتند یکسر گروه
توان گشته از بوم و بر ناامید
همیدون پس نیزه ور کینه‌خواه
بدانگه که شد بخت بیکارشان
چو شیر ژیان کرد لشکر پناه
بران باره شد شیر پیکر درفش
سر بخت آن کینه ور گشته شد

زور آوردن ایرانیان و گرفتن دراز دست و گریختن افراسیاب

بدان شارسان اندر آمد سپاه
زن و کودکان بانگ برداشتند
همه شهر توران از ایشان چو باد
زن و گنج و فرزند گشته اسیر
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید
همی پیل مرزند کانرا بدید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
نه پور و برادر نه بوم و نه بر
بدیده ندیدم همان روزگار
همی گفت کی بینمت نیز باز
بایوان که در دز برآورده بود
از آن نامداران دو صد برگزید

چنین آمد از تور بختی بسر
برآمد خروشیدن های و هوی
کز بیژنی پیل شد ناپدید
شده بخت گردان توران نگون
پر از خون دل از درد مژگان پر آب
ابر پشت پیلان تبیره زنان
همه غارت و آتش و آب دید
بران هول بر گردش روزگار
که چرخ فلک نیز با ما چه کرد
همی داد سخت سپهری راد و
منش رای او همچو مرغان پرید
بایوان فراند چنان راه بود

کنون اندر آمد بکردار شیر
برآمد خروشیدن کارزار
کجا باره شارسان شد خراب
سپه را بشمشیر باید حصار
نمانید بدخواه پیرامنا
خروشی دو رویه برانگیختند
پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
دو رسته پیاده پس نیزه ور
بجنگ اندر آمد بکردار کوه
درفش سپه را نگونسار کرد
برآمد خروشیدن از رزمگاه
دو تن را رستم آورد شان بهم
کجا بود از بخت توران پناه
چنان داغ دل لشکر کینه‌خواه
بایرانیان خانه بگذاشتند
کسی را نیامد بر و بوم یاد
ز گردون روان خسته و دل دژم
دگر یکسر از جنگ برگشته دید
همی گردشان بر زمین ناپدید
چنین است کار سرای سپنج
نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
ابر روزشان دی و آرام و نام
یکی راه زیر زمین کرده بود
بدان راه ناگاه شد ناپدید

وزان روی راه بیابان گرفت — همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی نداد دشمن کس اندر جهان — بران گونه از راه شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی — بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه — نخستین برون لشکر آرا سپاه
فراوان بجستند گردنکشان — ندادند ازان بی هنر کس نشان
ز گرسیوز و بهمن پرسید شاه — ز کار سپهدار توران سپاه
کجا رفت آرامگاهش کجاست — نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند خسرو شنید — نیامد همی روشنایی پدید
بایرانیان گفت فیروز شاه — که دشمن که آواره گردد ز گاه
ز گیتی برو کام و کام اندرست — و را مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد بس بخردان — جهاندیده و هوشمند موبدان
بایرانیان گفت آباد باد — شما را تن و دل پر از داد باد
دز و گنج این ترک شوریده بخت — شما را سپردم بکوشید سخت
نباید که کاخ افراسیاب — بتابد ز چرخ سپهر آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله — که بودند بر گرد اندر گله
ز خوبان کسی را نیازرد شاه — چنان بود اندر خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار او — سپه شد پر از گفت و گفتار اوی
که کیخسرو ایدر بر ایشان شدست — که گویی که بر تاب مهمان شدست
همی یاد نایدش خون پدر — بریدند او را ز بیداد سر
نه ما در خورش را نه از تخت گاه — ز پرده کشیدند یکسر براه
شبان پروریدست ور گوسپند — مرایدست شیران شده تیزبند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز — بنیکی زد از جان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان او — بنیکی زد آتش ز خوبان اوی
ز گفتار تورانیان بد خبر — بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان را بخواند — کسی را بشاه از ایشان براند
که هرجای تندی نباید نمود — بهر با خرد را نباید بسود
همان به که کینه بداد آورم — بکام اندرون نام یاد آورم
که اینست اندر جهان یادگار — نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی — تواند جفا گستریدن بسی
وز آن پس بفرمود شاه جهان — که آرند پوشیدگان را نهان
همی دخت شاهان بپوشیده روی — کسی کو نیامد ز پرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند — بر از کین سوی کاخ شه تافتند
بدان گونه بردند گردان گمان — که جنبد و سر آرد بدیشان زمان
بخواری همی بردنشان خواستند — بتاراج گشتن بیاراستند
از ایوان برآمد بزاری خروش — که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم — نه بر جای خواری ز بیغاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان — ابا دختران اندر آمد نوان

آمدن حرم افراسیاب بفریاد کیخسرو

پرستنده صد پیش هر مهتری — زیاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر — بران بافته جامهای بزر
همه جامه زرین گرفته بدست — دل از هول شاه جهان گشت پست
پر از مشک و کافور و در و گهر — بپیش اندر افکنده از شرم سر
بیکدست مجمر دگر دست جام — بر افروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان بچرخ برین — ستاره فشانده همی بر زمین
شه بانوان شد بنزدیک تخت — ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه دخت پرورد گلشن نهان — برین گونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند — بران شور بختی همی زیستند
کسی کو ندیده جز از کام و ناز — برو بر ببخشای روزی نیاز
همی خواندند آفرین را ببرد — که ای نیک پی خسرو آزاده مرد

حلوی

چه کوشی ز دل کین توران زمین / نبودی بران اندرون درد و کین
تو باید ز بخشش خرامم همی / ز شاهان درود و پیام آمدی

برین بوم ما نیست خود کدخدای / بتخت نیا بر نهادی دو پای
سیاوش نکشتی بخیره تباه / ولیکن چنین گشت خورشید و ماه

چنان کرد بد گوهر افراسیاب / که پیش تو پوزش نه بینند خواب
همی دادمش پند سودش نداشت / بخیره همی پیرزنیدم گذاشت

نبودی منت آفریننده ام / که بارید خون از دو بیننده ام
اگر بر زدان مهر پیوند تو / گشاید بزاری همه بند تو

ز مهر سیاوش که در جان من / چه تیمار دید بر دل و جان من
که افراسیاب آن بداندیش مرد / بسی پند بشنید سودی نکرد

بدان تا چنین روز پیش آیدم / شده یاد شاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تار و نگون گشته بهر

کنون از ره بی گناهان ما / بگه کن بآیین شاهان ما
چنان زندگی بهتر از مرگ او / شگفت آنکه بر تن بدرید پوست

همه پاک پیوسته خسروم / جز از نام او در جهان نشنوم
ببد کردن جادو افراسیاب / بگیرد برین بی گناهان شتاب

بخواری و از خم خون ریختن / نه بر بی گنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست / ببدیدن سپری کو که کار زیست

ترا شهریارا جز این نیست رای / نماند کسی در سپنجی سرای
همانا که بر شد ز تو کردگار / ببیچی بران شرم روز شمار

همان کن کز او نپسندد خدای / که با خشم یزدان نداری تو پای
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوبرویان برشته بخت

ازان درد پوشیده رویان ز داغ / شد لعل رخسارشان چون چراغ
بپیچید دل بخردان نیز از درد / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد

همی خواندند آفرینی بزرگ / دلیران سپه مهتران سترگ
کز ایشان بشد نام مهر و داد و کین / بخواهد ز مهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیارم کسی را بمان هدرو / دگر چند باشند جگر خسته جو

چرا کار افراسیاب نژند / بر اندیشم از کرد او ناپسند
که بد کرد با شهر ما در دم / کسی را همان بد بیر نا درم

بفرمودتان باز گشتن ز جای / جهان با گذاره جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کام تو بود / ز گوینده گفتار بد نشنوید

کزین پس شما را ز من بیم نیست / مرا بی وفا سی و بند و خشم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد ز یاران نباید بسی

بباشید ایمن ز ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروزه بخت / همانا دنیک اختر و تاج و تخت

همه شهر توران گرفته بدست / بایوان شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بمهر اندرین کشور افسون کنید

بهر جای خوبی نباید بجست / نباید از آغاز پیکار جست
همه گنج توران شما را دهم / بدان گنج داران سپاهی بهم

بکوشید خوبی بکار آورید / چو دیدند پیره بهار آورید
که از ما چنین ترس نشان در دلت / ز خون ریختن گرد کشور گشت

من لشکرم را بگاه نبرد / تهم بکیر از گنج دینار بیر
بسر بی گناهان نباید برید / ز خون ریختن دل بباید کشید

بسر بی گناهان نباید برید / ز خون ریختن دل بباید شنید
نه مردی بود خیره آشوفتن / ز بر اندر آورده را کوفتن

بپوشیده رویان بپیچید تنگ / هر آنکس که پوشیده دارد بکو
ز چیز کسان دست بخایید نیز / که دشمن شود دختر از مهر چیز

نباید جهان آفرین را پسند / که جوید ز بی گناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من

و دیگر بخواهند بیداد بوم
که ویران کند خیره آباد بوم

گشادت در گنج توران سپاه
وزان پس بلشکر بفرمود شاه

چه از روی ترکان گنج افراسیاب
اگر کین ما بودی در رود آب

ببخشید دیگر همه بر سپاه
چه گنج و سلیح و چه تخت و کلاه

ز هر سو پراکنده بی مر سپاه
ز نزدیک ترکان بیامد بشاه

ابا هدیه بر مایه مهتران
شده یک بیک شاه را کهتران

همی داد زنهار بنواختشان
بزودی همه کارها ساختشان

پر انبر ز توران زمین بهر داد
بهر نامداری یکی شهر داد

بهر کوشش هر که فرمان نبرد
ز دست دلیران همی جان نبرد

شدند آن زمین شاه را چاکران
چو پیوسته شد نامه مهتران

نامه نبشتن کیخسرو بر کیکاوس پس از فتح افراسیاب

دبیر پسندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند

بکاوس پس نامه فرمود شاه
ز توران فرستاده ایران پگاه

چو آورد بنشستن بد روزگار
که چون بود با او مرا کارزار

بسر نامه کرد آفرین نخست
بران کو زمین از نهاد نخست

سپهر جادو ازانکو نیاز کرد
چنان اختر خفته بیدار کرد

توانائی و دانش و داد ازو
بگیتی ستم یافته شاد ازو

دگر گفت کز بخت کاوس کی
بزرگ و جهاندیده نیکی پی

برین رزمگاه از نبرد سران
سپه افراز با گرزهای گران

گشاده شد این جنگ افراسیاب
سر بخت او اندر آمد بخواب

همانا فگندست چون چل هزار
بگل زیر بون از در کارزار

وزان پس برآمد یکی باد سخت
که برکند ازو شاخ و بیخ درخت

ز آب اندر افتاده چندین سپاه
که جستند بر ما همی دستگاه

وزانجا بگنگ رفت بهشت
حصاری پر از مردم و جای

همانا که بیداد گر مرد بود
هم از دانش و بختیاری نبود

همه روی کشور سپه برگرفت
شدست او و کنون از جهان

ازین پس فرستیم شاه
ز روزی که باشند مرا فر

وزان پس بیامد بشادی بدشت
پری چهره پیش اندرون

چنین تا بهار اندر آورد روی
جهان شد بهشتی برنگ و بوی

همه دشت چون پرنیان شد برنگ
هوا گشت برسان پشت پلنگ

گرازیدن گور و آهو بدشت
برین گونه بد چند روزی گذشت

بنخچیر یوزان و پرنده باز
می و مشکبوی و بتان طراز

همان چارپایان بگرد اندر گور
پراکنده آگنده گردن بزور

بگردن بگرد ارشیران نر
پلنگان گوزنان بکوشش

بازگشتن افراسیاب با فغفور بجنگ کیخسرو

بهر سو فرستاد کارآگهان
همی جست بیدار کار جهان

پس آگاهی آمد ز چین و ختن
ورا افراسیاب اندران انجمن

که فغفور چین با وی انباز گشت
همه کشور چین بر انباز گشت

ز چین تا بگلزریون لشکر است
بدان شاه چون خاقان چینی سر است

نداند کسی هم از آن خواسته
پرستنده و اسب آراسته

کرا و را فرستاد فغفور چین
بشاهی برو خواند آفرین

همه گنج پیرانش آمد بدست
شترواره دینار صد بار هست

چنین خواسته برگرفتار از ختن
سپاهی بیاورد لشکر شکن

چو زین گونه آگاهی آمد بشاه
بنزدیک آن زینهاری سپاه

همه باز گشتند ایرانیان
ببستند کین خواستن را میان

چو بر دانشت افراسیاب از ختن
یکی لشکری شد روان انجمن

که گفتی زمین بر نتابد همی
ستاره شمارش نداند همی

ز چین سوی کیخسرو آورد روی
پر از درد با لشکری کینه جوی

بفرمود کو در گشواد را
سپهدار بد شیر فرهاد را

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
طلایه فرستاد چندی براه

کرامد بجا بشنید با داوری / طلایه بشب و روز گرد اندری
بگو درز گفت این سپاه تو اند / چو کار آیدت در پناه تو اند

ز ترکان مرا آنکه بینی یکی / که یادارد دو دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن / دو پایش ز زر بر نگونسار کن

چو با رنج باشی تو بی رنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
بتیره برآمد ز هر دو بر آی / خروشیدن زنگ و هندی درای

سپاهی برآمد بر ایشان بجنگ / که خرشید را آزرو کرد جنگ
چو پیروزه شد شاه صف برکشید / بسوی کراخانش لشکر کشید

میان دو لشکر دو منزل بماند / جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب بجشنید هیچ / نه خواب اندر آرامش اندر بسیچ

بگو درز گفت این سپاه تو اند / چو کار آید اندر پناه تو اند
طلایه پراکنده برگرد دشت / همه شب همه گرد لشکر بگشت

بیکفته بود دشمن بدانجا درنگ / همه گرد آرایش ساز جنگ
بمهتر طلایه برآمد ز راه / بگیو و چنین گفت با بید سپاه

سپهر ایرانیان بیاراست شاه / که نظاره گشتند خرشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید

بفرزانگان گفت کین دشت رزم / بدل مر مرا چون حرامست بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی / چو در زم بنودی شتاب آمدی

کنون مانده ام مر چنین در گریز / سر پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این تخت کیخسرو است / وگر بر بسیم روزگار نو است

برانم که با او شوم هم نبرد / سرش را بزیر اندر آرم بگرد
بدو گفت مرسی که فرزانه بود / اگر خویش او بود بیگانه بود

که گر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان به پیش تو ایم / به بیگانگان گر ز خویش توایم

فدای تو بادا همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته یا صد هزار / پسر خویش را خوار و ما بی شمار

همه پیش تو بر نکوخواه توایم / که زنده بفر کلاه توییم
وز آن پس برآمد ز لشکر خروش / زمان و زمین شد پر از جنگ و جوش

ستاره پدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خرشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کار آزموده سه تن

بجای فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان بپیشت براه
هماناکه فرهنگ از ایران هزار / بود تا بدین مرد ای شهریار

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / دو لشکر بر نیان چو مور و ملخ
زمینها چو دریا شد از خون کین / ز گنگ و ز چین تا با ایران زمین

اگر خون آن کشتگان را ز خاک / بدرنی برد رای یزدان پاک
هماناکه دریای قلزم بود / دو لشکر بخون اندرون کم بود

اگر گنج خواهی ز من یا سپاه / دگر بوم ترکان و تخت و کلاه
سپاه ترا من شوم ناپدید / جز از تیغ خارا ندانم کلید

مگر کز ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسونگرم
ز خون پدر گرد آن تیره گشت / چنین آب من سوی تو تیره گشت

از آن پس سیاوش کینه گذار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران چون شنید / که با او بیا هیبد و هم باگزید

مرا جان بسیار بر سر گذشت / که با نامداری نرفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران تویی / بجنگ اندرون جان شیران تویی

یکی رزمگاهی گزین دور دشت / نه بر دامن مرد جنبیر و پست
بگردیم هر دو بآوردگاه / بجائی که دور ماند سپاه

اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند ما در مکوش / بپرهیز از این کینه چندین مجوش

وگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان گران انجمن ۹۶
نمانم که کینه بپیچد ز درد / وگر هیچ از خاک ما باد سرد

ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مردم‌فریب / نبیند همی از فراز و نشیب
از آورد چندین بگوید همی / مگر دخمه بشنیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / ز آورد با ما مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل در مدار آتش کارزار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ / اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنک گوید که با لشکرم / مکن جنگ با دوده و کشورم
بچاره چنین از کف ما بجست / که ماند که بر تخت ایران نشست
ز دریا بدریا تراز لشکرست / کجا رای شان این سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا / نشاید که بر دل بود کیمیا
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر / سخن یکسر آلوده و نابکار
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
بگوینده گفت این پراندیشه مرد / چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین باستان و فا / وفا پر فسون داشت و دل پر جفا
سپهبد بکژی نگیرد فروغ / روان نبیره پر تاب و دل پر دروغ
گر آید و تنگ رای و نبردش بس / جز از من نبرد ترا هیچکس
تهمتن بجا بست و گیو دلیر / که بیکار جوید با پیل و شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این دشت پر گرد کرد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ / نه بینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بپیران شنیده برو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / نکرد آنچه در جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ آورد و دشت / بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی باد رنگ و دگر با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
ز بارید تیر گفتی از ابر / هوا ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون گشت در زیر نعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت / گر چشم سواران همی خیره گشت
جهاندار با فر و نیرنگ و ساز / چو آمد بلشکر که خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نبرد آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند / ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن براه / بران سو که بد روی توران سپاه
بفرمود کاتش میفروزد کس / نباید که آید خروش از جرس
بلشکر سواران که دیدند گرد / گزین کرد چپ و در رستم گرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان / که بندند بر تاختن را میان
بطوس سپهبد سپردان گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا رود بیرون شوند / چپ و راست لشکر بهامون شوند
طلایه ندارند شمع و چراغ / یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
بدان تا مگر سازد افراسیاب / برو بر شبیخون بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آرد ز پس / بمانند چو باز تو اندر قفس
پراکنده از پیش و پس بد سپاه / پس افکند با لشکر و پیل و تاج
سپهدار ترکان چو شب درگذشت / میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند

شبیخون بردن افراسیاب بلشکر کیخسرو و بیاخته بودن کیخسرو

چنین گفت کاین شوم بر کیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بی گمان خفته اندر گروه / براندند لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بدیشان بیابیم دست / بایین برین تخت باید نشست
اگر بخت ما زین نگیرد فروغ / همه چاره با دست مردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده مردان جنگی سوار

تنی چند گرد از میان سپاه | بکار آگهی شد بایران براه
برفتند کار آگهان پیش او | جهاندیده مردان پرخاشجوی

ز کار آگهان آنک بد رهنمای | بیامد بنزدیک پرده‌سرای
بجایی غو پاسبانی ندید | خراز آرمیده جهانی بدید

طلایه برو آتش و باد نه | از ایران گرا بود دل یاد نه
ازان دیده و برگشت و آمد دوان | که ایران کسی نیست روشن روان

همه خستگان سرفرو برده اند | وگرنه همه روز می خورده اند
بجایی طلایه پدیدار نیست | همه دشت بر پای جز خار نیست

چو افراسیاب آن سخنها شنود | بدل اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست | میان یلی تاختن را ببست

برفتند گردان چو دریای آب | بگردید بر تاختنها شتاب
بران تاختن جنبش و ساز نی | همان ناله بوق و آواز نی

چو رفتند نزدیک پرده‌سرای | برآمد خروشیدن کره نای
چو بر کوهه طبل زین را ببست | درفش سپه بر بر آورد دست

ز لشکر هرآنکس که بد پیش رو | برانگیختند اسپ برخاست غو
بکنده در افگند چینی سوار | به پیچید دیگر سپه از کارزار

ز یکدست رستم برآمد ز دشت | ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس | به پیش اندرون شاه با پیل و کوس

شهنشاه با گاو پایی درفش | هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و گیر و بند و کشش | نه بر اسپ جان و نه بر مرد هش

از ایشان و صد ناز موده نماند | کسی کو بماند اختر بد براند
چو آگاهی آمد از این رزمگاه | چنان خیره شد شاه توران سپاه

که با گستهمان زار گریان شدند | ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان | نیابد کدا دانشی بی گمان

چو دشمن همی جان ستاند بتیز | بگوییم تا جان بود زخم تیز
اگر پیر سر تن بکشتن دهیم | وگر شاه را تاج بر سر نهیم

برآمد خروش از دو پرده‌سرای | جهان پر شد از ناله کره نای
گرفتند شمشیر و زوبین بکف | کشیده سپه بر سه فرسنگ صف

بگرد اندریا شد آن رزمگاه | نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همه فوج فوج | برانسان که خیزد ز دریاش موج

در و دشت گیتی همه خون شدست | خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بقیر اندر آورد چهر سپهر | کسی را نبد بر تن خویش مهر

تمانکه برآمد یکی تیره باد | که هرگز ندارد کس آن را بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه | بزد بر سر و چشم توران سپاه

ز سرها همه ترکها برگرفت | بماندند ان شاه ترکان شگفت
همه دشت مغز و سر خون گرفت | دل خاک زنگ طبر خون گرفت

سواران ترکان که روز درنگ | زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان سپهر | همی خاک برداشت از خشک مهر

چو کیخسرو آن جنبش باد دید | دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس | ز قلب سپاه اندر آورد کوس

ده و ده برآمد ز قلب سپاه | ز یکدست رستم دگر دست شاه
شد اندر هوا گرد بر سان میغ | که باران سپر سر ببر بود تیغ

یلی گشت هر جای چون کوه کوه | برش چشمه خون ز مرد و گروه
هوا گشت چون جادی نیلگون | زمین هم بگردار دریای خون

ز تیر آسمان شد چو پر عقاب | نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدیدان درفشان درفش بنفش | نهان کرد بر قلبگه بر درفش

سپه را ز ده برکشیده بماند | خود و نامداران ترکان براند
ز خویشان شایسته مردی هزار | ببرد آنک بود از در کارزار

بپی راه راه بیابان گرفت | برنج تن از دشمنان جان گرفت ١٠٢
ز لشکر نیارامی جست شاه | بیامد دمان تا سوی بارگاه

ز لشکر گران کرد چندی شتاب / نشان همی جست توران سپاه
وزانجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت

سپه چون نگه کرد بر قلبگاه / ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه جهان خواستند زینهار / فرو ریختند آلت کارزار

چو خسرو نگه کرد بنواختشان / ز لشکر جدا پایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند

می و رود و رامشگران خواندند / ز لشکر سرانرا فراوان نشاندند
شبی کرد جشنی که با روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک

چو خورشید بنمود بر چرخ دست / شب تیره را رخ بناخن بخست
شهنشاه ایران سپه و بنخست / بجایی خرامید با زند و است

از ایرانیان کس مر او را ندید / نه نام و نه آواز او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بنالید و برخاست روی / برخ بر نهاده ز دیده دو جوی

وزانجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بودند یا زنده بود

مر او را چو از خاک برداشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
از آن کشتگان چون بپرداختند / همه رزمگه زار بگذاشتند

ز چیزی که دیدند زان رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
وزانجایگه شاد بهشت گنگ / همه لشکر آباد با ساز جنگ

چو آگاهی آمد بچین و ختن / ز ترکان و از شاه ایران زمین
خبر شد بفغفور و خاقان بدرد / ز تخت مهی هر کسی یاد کرد

بزرگان چینی پشیمان شدند / پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / از آن پس بزرگی نه بیند بخواب

ز لشکر فرستادن و خواسته / شود بی گمان کار ناخواسته
پشیمانی آمد همه مهرها / کزین کار ویران شود شهرها

ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند / بران کار گنجی بپرداختند
فرستاده را گفت او را بگوی / که خیره بر ما مبر آبروی

فرستنده نیکدل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون هرچه بود / ز دینار و از گوهر ما ببود

بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بی درنگ آمدند / بگفتند از چین بجنگ آمدند

جهاندار پیروز بنواختشان / جهان چون ببایست بنشاختشان
بدو گفت سالار ایران سپاه / که ای لشکر چین همه عذرخواه

بپذیرفت چیزی که آورده بود / طرایف بدو بدره و برده بود
نیابد که نزد تو افراسیاب / بیامد شب تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور بر گفتها کرد یاد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب

هدیه فرستادن پادشاهان چین و ماچین بر کیخسرو و رفتن افراسیاب از آنجا

که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش رنجور باش
مر آنکس که او گم کند راه خویش / برآید بد اندیش را کار پیش

چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
به بی راه راه بیابان گرفت / بیفکند نام و غم جان گرفت

چو باد و دو غم از بد روزگار / بیامد دمان تا بکوه شکار
ز بدخواه روز و شب اندر بود / بهر جای خوردنش نخچیر بود

بیامد چنین تا بیابان زره / میان سوده از رنج و بند گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر او را کرانه میانه ندید

بدو ملاح کی شهریار / بدین ژرف دریا نیابی کنار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی و زورق گذشت

بدو گفت پرمایه افراسیاب / که فرخ کسی کو بمیرد به آب
مر او را بشمشیر دشمن نکشت / چنان چون بکشتش مر او را گشت
بفرمود تا مهتران هر کسی / به آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دز بادبان برکشید / ز زنگ و ز بد بها سر اندر کشید
چو آنجا شد ایمن بخواب و بخورد / برآسود از آوردگاه نبرد
چنین گفت کاید بشاهیم شاد / ز کار گذشته نگیرم بیاد
چو روشن بود تیره گون اخترم / بکشتی بآب زره بگذرم
ز دشمن نخواهم همان کین خویش / درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو آورد مرد کهن
بر رستم چنین گفت افراسیاب / سوی گنگ دز شد بدریای آب
بگردار گرداند آنچه با ما بگفت / که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی بر آب زره برگذشت / همه رنج ما پر بسر باد گشت
مرا با تو جز خنجر کین سخن / نباشند گردان این کین کهن
به نیروی یزدان پیروزگر / ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و ماچین سپه گستریم / بدریا کیماک بر بگذریم
چو گردد مرا راست ماچین و چین / نخواهیم یاری ز کهتران زمین
بر آب زره برگذارم سپاه / اگر چرخ گردان بود نیکخواه
وگر چند جای درنگ آیدم / مگر مرد چینی بجنگ آیدم
فراوان تمار رنج برداشتند / بر و بوم آباد بگذاشتند
بجا ماند ز ما نام تا رستخیز / به پیروزی و دشمن اندر گریز
نشستند اندران پهلوانان دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
که دریای با موج و چندین سپاه / سر و کار با باد دشمن ماه را
که داند که بیرون آید ز آب / برآمد سپه را ز افراسیاب
بخشکی بود ما بجنگ اندریم / بدریا بجنگ نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه ای هر کسی / بدانگه که گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود / بیاری تن آسانی اندر شود
همه رنج بر خویشتن بر نهید / ازان به که گیتی بدشمن دهید
و دیگر که این شاه پیروزگر / نباید همی ز اختر نیک بر
ز ایران برفتیم تا پیش گنگ / ندیدیم جز جنگ بارای و رنگ
ز کاری که سازد همی برخورد / بدین آمد و هم بدین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / کمی با یخ نو فکندند بن
بزرگان فرزانه برخاستند / بخوبی زبانها بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم / اگر بندگی دوست دارنده ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست / همه کهترانیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه بنواختشان / یکایک باندازه بنشاختشان
در گنجها را بنا برگشاد / ز پیوند و مهرش نگرد آنچه باد
ز دینار و دینار و گوهر هزار / شتر وار کردند با شهریار
ز گاوان گردون کشان ده هزار / ببردند با آلت کارزار
همیدون ز گنج و درم بی شمار / شتر بار کردند با شهریار
همیدون ز شمشیر و تیغ و کمر / هزاران شتر بار بد با سپر
بفرمود زانپس بهنگام خواب / ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خوبان و زیبوند خیدانگ / اگر دختر است ار وگر زیر دست
همه در عماری براه آورند / از ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران گنگ گشتان / که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب / ز تیمار او دیدگان پر ز آب
گروگان سندز ترک چینی هزار / نو آیینها که از شهرها یادگار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند / بمهد اندرون پای کرده به بند
سپرد آن زمان گیو را شهریار / گزین کرد از ایرانیان ده هزار ۱۱۴
بدو گفت ای مرد فرخنده پی / برو با سپه سوی کاوس کی

بیاورد قرطاس چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب / بفرمود در کار افراسیاب
چو شد نامه از مشک و از قیر / نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده اویست و آرنده اوست / زمان و زمین را نگارنده اوست
همو آفریننده مور و پیل / ز خاشاک تا آب دریای نیل
همه با توانائی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پرورانَد بمهر / بدو بر بگردد بلندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود / کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدم بدین در که افراسیاب / همی داشت از مهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
سیوم روزان باره برگشت سخت / هرانکس که بدگشت برگشت بخت
بگوید کنون گیو یک یک بشاه / سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
چو در پیش یزدان گشائی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وزان روی رانم بگران زمین
وزانپس بتاب زره بگذرم / وگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکر گشن مردان نیو

رسیدن گیو بدرگاه کی کاوس و بردن ایران توران را

پس آگاهی آمد بکاوس کی / ازان پهلوان زادهٔ نیک پی
بدیره فرستاد چندین سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی چو گردان جوینده شیر
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / زمین را ببوسید بر پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید بگرفت دستش بدست
بپرسید پس از شهریار و سپاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن خجسته کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست / بکردار آیین میان را ببست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند / وز ایران نبرده سران را بخواند
همه شب همی لب بپاسخ کشید / چنین تا شب تیره اندر خمید
برفتند با شمع یاران ز پیش / دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان سنان / بپیچید شب گرد کرده عنان
شبیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد / همان نامور پیر فرزانه گرد
همان بی گنه روی پوشیدگان / ز بس برده اندر ستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز بند سای / که برد او سپاه و تن را انجمن جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید / برو کرد نفرین و نفرین سزید
همان جهن را پای کرده ببند / ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران و آنکس که بد بی نوا / بیاراست مر هر کسی را نوا
بدان دختران رد افراسیاب / نگه کرد کاوس فرکان براب
پس پردهٔ شاه شان جای کرد / ز گنج و برستاد و برپای کرد
وزانپس همه خواسته هرچه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
بایرانیان داد تا آفرین / بخواندند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان مهتران را ببرد / بایوان ببرد از بزرگان و خرد
بیاراستند از در جهن جای / خورش با پرستنده و رهنمای
بدر در یکی جای تاریک بود / ز دل دور با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر

خنک

خنک آنکسی کو بود پارسا   کهن راز دارد بتن پادشا
بداند که گیتی بدو بگذرد   نگردد بگرد در بی خرد

خرد چون شود مهتر و کامرانک   چنان هم که دیوانه بود زرنگ
وز آنپس کز ایشان بپرداخت شاه   ز بیگانه مردم تهی کرد راه

نویسنده آهنگ قرطاس کرد   سرخامه بر سان الماس کرد
نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری

گرفتند ترک چین شاه را یکسره   تا بنش خور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را   پراگنده و مردم خویش را

بدو هفته در پیش درگاه شاه   ز انبوه و بخشش ندیدند راه
سیوم هفته بر جایگاهی می   نشست اندر آرام و با فر کی

ز بس ناله نای بانگ سرود   همی داد گل جام می راد رود
بیکهفته از جام کاوس کی   همه موج برخاست از برج می

سر ماه نو خلعت گیو ساخت   همی زر و پیروزه اندر بباخت
طبقهای زرین و پیروزه جام   کمرهای زرین و زرین ستام

پرستار با طوق و با گوشوار   همان باره و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت افگندنی   ز رنگ و ز بوی پراگندنی

فرستاد کس گیو را خواندند   بر او رنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی   بمالید گیو اندران روی او

پاسخ نامه کیخسرو و از کیکاوس و آمدن گیو بدرگاه کیخسرو

وز آنپس بیامد خرامان دبیر   بیاورد قرطاس مشک و عبیر

نبشتند نامه که از کردگار   بدادیم جستنو داد از روزگار
که فرزند ما گشت پیروزگر   سپیدای مهی از دیباج زر

بدی را که گیتی همه تنگ داشت   جهانی پر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان   بگویید نامش جز اندر جهان

همه ساله تا بود خونریز بود   ز خوی نامبردار پاکیزه بود
بزد گردن تو در نامدار   ز رشنا هان و زراتشان دیگر

برادرش او بد تن و شاه کش   بد اندیش و بدنام شوریده بخت
بی او همان تا مهد بر زمین   بترکان و مکران و دریای چین

جهانرا اگر روزها بی بود   که چون باغ سبزا بهای بود
اگر داور داد گر یک خدای   ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشوی ز رنج یلان   ز گفتار و کردار نابخردان
بلاد جهان آفرین شاد باش   جهانرا یکی تازه بنیاد باش

مگر باز بینیم ترا شادمان   پر از درد گردد دل بدگمان
از این پس جز آیین یزدان پاک   نباشم گز و بیست امید و باک

بران تا تو فیروز باشی و شاد   سرت سبز باد و دولت یزدان
جهان آفرین رهنمای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه   بایوان او گیو بنهاد گام
ره بر نبود دشمنانی درنگ   بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ

بر او آفرین کرد و نامه بداد   پیام پدر پیش او کرد یاد

جشن کردن کیخسرو و در ولایت افراسیاب

ز گفتار او شاد شد شهریار   همی آورد رامشگران نی گسار
همی خورد پیروز شادان زمان   چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپه را همه ترک جوشن بداد   شدن سوی مکران همی کرد یاد
جهانی بکینه نبود در سپرد   یکی لشکر نامبردار کرد

ز گنگ گزین راه چین برگرفت   جهانی بشمشیر در بر گرفت
ببد روز بیکار تیره شبان   طلایه بروز و بشب پاسبان

بدین گونه تا شارستان بدید   همیرفت گریان و پر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش گشت   بجای که بنهاد خونریز تشت

همی گفت کای داور پاک خدای   بجوانم که باشی مرا رهنمای
۱۲۴ که زین هم نشان خون افراسیاب   بر زم هم اندر بگردار آب

وز آنجایگه تند سوی بخت باز — همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید — که گوینده و داننده و گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین — به فغفور سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید — ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه — بسیچید ناچار ما را به راه
که گیتی کوبت بد ز گفتار ما — وگر دور مانند ز دیدار ما
بیاراست باید سپه را بزم — هر آنکس که بگریزد از راه بزم
فرستاده آمد به هر کشوری — بجایی که بد نامور مهتری
غمین گشت فغفور خاقان چین — بزرگان هر کشوری همچنین
فرستادگان چند گفتند گرم — سخنهای شیرین به آوای نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم — زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست — ببینیم که تا چند پیران شدست
کنیم از سرا باد با خوردنی — بیاریم آرایش آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد — که گر بی زبان روبها بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز — نثار و خورشها بیاریم نیز
فرستاده را بی‌کران هدیه داد — بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور سوی مکران دوید — دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت نامه بداد — بگفت ار پیام آنچه بودش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد — دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی — که تا دیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همی زیر بخت منست — زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود در سپهر — نخستین برین نامه بنهاد مهر
همه دانش و گنج آباد هست — بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست — که بر نامور بر زمین پادشاست
ببندیم گر بگذری بی نوا — زیانی مکن بر گذر با سپا
زیانی مکن تو بر پهلوان — که خسروی شاهست و شاه جهان
ور آید و جنگ با لشکر آید بشهر — ازین پادشاهی تو را نیست بهر
ازین پادشاهی خسرو که دید — بلرزید بر خویش خود را بدید
نمانیم کز باستی تو پیروزگر — وگر پای از اختر نیک بر
بدان گونه چون شاه پاسخ شنید — از آنجا یکی لشکر اندر کشید
بیامد گرازان بر آمد ختن — جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور خاقان چین — بر شاه با پوزش و آفرین
به منزل بچین پیش باز آمدند — خود و نامداران براز آمدند
همه راه را پاک کرده چو دشت — در و دشت چون جایگاه بهشت
همه راه با پوشش و خوردنی — وز آسایش بزم گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه — ببستند آذین به بی راه و راه
بدیوار و دیبا بیاویختند — ز بر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد — به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم — اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی به تخت نو آباد گشت — دل دوستداران نو شاد گشت
گر ایوان ما در خورد شاه نیست — بکاخم که مهتر ازان راه نیست
بکاخ اندر آمد سر افراشت — نشست اندرین نامور بارگاه
ز دیبای چینی ز مهر نثار — بیاورد فغفور چینی سی هزار
همی بود در پیش او بر بپای — ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه — ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد — همی شاه را نو به نو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند — بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید — ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت — که با شهریاری خرد باد جفت

رسیدن کیخسرو در شهر مکران و جنگ کردن

نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم   نه پیچیم ازین رنج و نی خفته‌ایم

باشاه مکران و افتادن شاه مکران

جهان روشن از تخت و تاج مهست   سر مهتران تخت عاج مهست
خورش ساز و راه سپاه مرا   بگوئی بیارای گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا   کسی بی‌نوایی ندارد روا
برند آنگهی دشت بر چیرکان   مگر من نباشم ز کرد تباه
ترا چون نباید که جنگ آورند   جهان بر بداندیشه تنگ آورند
گر ایدونک گفتار من نشنوی   نجوئی فراوان کس اندر شوی
همه مرز مکران تو ویران کنی   چو بی‌کینه آهنگ ویران کنی
فرستاده آمد بپاسخش بداد   بشد بر دلش جای بیغاره داد
سزی خردزان سخن تیره گشت   بجوشید و مغزش پر از خیره گشت
پراکنده لشکر همی یاد کرد   بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت بر گرد زود   بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگوییش کز گردش تیره روز   تو گشتی بدل شاد گیتی فروز
ببینی که آهی ز ما دست برد   بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستادهٔ شاه چون بازگشت   همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت   همان شاه مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دو شست   تو گفتی که اندر زمین راه نیست
از آواز اسپان و جوشن سیاه   که بر آسمان ماه گم کرد راه
طلایه برآمد بنزدیک شاه   که مکران سپه شد ز گرد سیاه
همه روی کشور سپاه است و پیل   ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف   گرفتند کوپال و تیغ کیف
ز مکران طلایه بیامد به دشت   همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر ز ایران بجال   که بودی بنزدیک او رزمخواه
بیامد بر او بخت بیدار و بهم   چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و اورا بدو نیم کرد   دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بران گونه صف برکشید   که از گرد چشم آسمان را ندید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه   بهم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس   جهان بر شد از ناله بوق و کوس
بپیش اندرون شاه مکران درفش   پس شاه گردان ز رنگین درفش
هوا پر ز پیکار شد پر ز تیر   زمین شد بکردار دریای قیر
بقلب اندرون شاه مکران بخفت   بزوبین از آن جنگی نامور
یکی گفت شاه آن سرش را برم   بدو گفت شاه اندرین بنگریم
ببر شهریاران نبرد ز تن   اگر نیز از تخمهٔ آهرمن
یکی دخمه بسازید مشک و گلاب   چنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش   بر آن هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش به دیبای چین   که مرگ بزرگان بود همچنین
از آن انجمن کشته شد دو هزار   سواران و گردان خنجرگزار
هزار و صد و چهل گرفتار شد   سر مرزکان پر ز تیمار شد
بنزدیک ایران وان خواسته   سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران و توران شدند   بسی نیز با تخت و افسر شدند
وز آن پس دلیران پر خاشجوی   بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و کوی   همه شهر مکران پر از رنج گشت
همی آسمان بر زمین بر زدند   بدریا آتش اندر زدند
بجستند از ایشان فراوان بهیر   زن و کودک خرد بردند اسیر
چو گم شد از آن انجمن خشم شاه   بفرمود تا بازگردد سپاه
همان نیز با اشکش تیز هوش   بیازآمد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نخواهم که زشتی کند   وگر با نژندی درشتی کنند
از آن شهر هرکس که بد پارسا   بیامد بپوزش بر پادشا ۲۲
که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم   همیشه برنج ستمکاره‌ایم

گر ایدونک بینند سرخی گناه / ببخشند بر او ار باشند شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جایی خروش / ز بیداری و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کانرا کنم من دو نیم / کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار یکسالی بمکران بماند / ز هر جای گیتی گرانرا بخواند
چو آمد بهاران زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار / بیاراست باغ از گل میوه‌دار
باشکش بفرمود تا با سپاه / بمکران بباشند بآیین شاه
نجویند جز از خوبی و راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
همی باشد آنجا بفرمان شاه / نگهبان آن مرز و تخت و کلاه
چو این کرده شد شاه با ترس و داد / همانگه سپه اندر بیابان نهاد

گذشتن کیخسرو از دریا چین

وزان شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
[illegible] ابر زابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشها و مردم همی رفت پیش / بگردون نهاد اندرون گاو و میش
بدشت اندرون سبزه جای جای / هوا پر ز ابر و زمین پر نوای
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه / ز چین و ز مکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / بیکسال تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر و راه جوی / برفت از لب آب تا آبروی
جهان آفرین را نیایش گرفت / بران بندگی بر فزایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند
همیگفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی / خداوند چرخ و ز نیرو توئی
نگهدار جان و سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
چو آشوب دریا بران گونه دید / اگر کس بپستی بلا بشنید
بشش ماه کشتی برفتی بر آب / گر او خواستی هر همی جای خواب

گذشتن کیخسرو از دریا چین و رسیدن در حرم و قصد کردن

بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال / شدی گر زنی باد راه شمال
سر بادبان تیز برکاشتی / خله پیش ملاح بگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه خرد / که خواندی بملاح فرمان رسد
چنان ساخت یزدان ز دانش هوا / نشد کژ ابا دختر باد
شگفت اندران آب مانده سپاه / نموده بانگشت هر یک بشاه
بآب اندرون شیر دریده گاو / همی داشتی گاو با شیر تاو
تنان مردم و مویها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس پشت و دندان پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی سر چو پیلان و چون شیر چنگ
نمودی همی این بدان و آن بدین / همی خواندندی بر او آفرین
ببخشایش کردگار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتن ازان آب بر هفت ماه / که بادی بکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابان به پیش آمد و ریگ و دشت / تا نشان بر یکی روان درگذشت
همه شهر را دید بر سان چین / زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهر دریا بیاسود شاه / خورش کرد چندی ز شهر و سپاه
سپردان زمین گیو را شهریار / بدو گفت برخور تو از روزگار
درشتی مکن بر گنهکار تیز / کجا ایچ شد برد دلم شهر چیز

ازین پس

ازین پس ندارم کسی را بکین   پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید   بگفتار گرسیوز بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام   که هر کس که او جوید آرام و کام
بیایید خرم برین بارگاه   بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
فرستاده چون نزد ایشان رسید   پیام شهنشاه را کس پذیرید
هر آنکس که از زین سخن بگذرد   ز رای بد خویش کیفر برد
بگفتند هر یک که ما کهتریم   وگر کهتری را خود اندر خوریم
بدرگاه شاه آمدش با نثار   هم از مرزبانان و از شهریار
چو خسرو چنان دید بنواختشان   بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ باز جست آگهی   ز افراسیاب و ز بخت تهی
چنین گفت گوینده زان گروه   کز ایدر نه آنست بیشت بگو
اگر بشمری سر بسر نیک و بد   فزونست با گنگ فرسنگ صد
بر انسان که پور سیاوش نشست   ز بیداد مردی فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب   بگنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار   شدان رنجها بر دلش خوار زار
بدان مردها خلعت آراستند   پس اسپ جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه   بسی گنگ دژ رفت با آن سپاه
سپه را بیاراست روز نیاز   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی   نیابند با دافره ایزدی
نباید که باشید کشتن بشهر   گر از رنج باید ستدن بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید   شد از آب رنگ رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و سر بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور داد پاک   یکی بنده‌ام من ابا ترس و باک
تو دادی مرا زور و آیین و فر   سیاه و دل و اختر و پای و پر
که زین بارهٔ شارسان پدید   بدیدم برآورده از دور سر
سیاوش که از فر یزدان بود   چنین بارهٔ مرکشید از مغاک
بران باره بگریست یکسر سپاه   ز درد سیاوش که بد بی گناه
ستمگر بد آنکو بدو تاخت   دل هر کس از کشتن او بخست

خبر شنیدن افراسیاب از آمدن کیخسرو و گریختن افراسیاب

بدست بداندیش برگشته شید
پس آگاهی آمد با فراسیاب   که شاه جهانگیر بگذشت از آب
شنیده همی داشت اندر نهفت   چنین تخم کین در جهان کشته شد
جهاندیدگان را همانجا بخواند   دلش پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون   بیامد شب تیره با گنج و گفت
بدیدان دل افروز باغ بهشت   پر آب و همه بوستان برنگار
برافروخت چون گلرخ شهریار   سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بهر گوشه‌ای چشمه‌ای گلستان   زمین سنبل و شاخ پر بلبلان
همی گفت هر کس که ایمنت هست   شبهای او چون چراغ بهشت
وز آنپس بفرمود بیدار شاه   نگه کرد با شاه توران سپاه
هم امید بباشیم تا مرگ شاد
چو بر جستنش تیز بشتافتند   فراوان ز کسهای او یافتند
بجستند بر دشت و باغ و سرای   گرفتند هر سوی رهنمای
بکشتند بسیار کس بی گناه   نشانی نیامد ز بیداد شاه
برفتند و دیدند چون بهشتان   نگر زو بیابند جایی نشان
جهان چون بهشت دلاویز بود   بران گلشن باغ و پالیز بود
همی بود در گنگ در شهریار   یکی سال با رامش و میگسار
همه پهلوانان ز ایران سپاه   برفتند یک روز نزدیک شاه
همی رفتن آن شاه را دل نداد   همی بود در گنگ پیروز شاد
همانا نیابی تو افراسیاب   گذشتی ز لشکران بدریای آب
که گر شاه را دل بجنبد ز جای   سوی تخت ایران بیابیدش راند
جنان کلکش برگاه شاه   نه فرزند و گنج و نه اسپ و کلاه

۱۲۴

گر او سوی ایران شود برگزین … که باشند نگهبان ایران زمین
گر او نیز با تخت و افسر شود … همه رنج ما پاک بی بر شود
ازانپس بایرانیان شاه گفت … گر این بند ناسود مند جفت
ازان شارسان پس مهان انجمن … وزان رنج برده فراوان اند
ازایشان کسی را که شایسته بود … گرامی تر و شهریار بسته بود
تنش را بخلعت بیاراستند … ز دز باره مرزبان خواستند
بدو گفت کای مه نشادی گمان … همیشه بد اندیشه و بدگمان
ببخشید چندانک بد خواسته … ز اسپان و از گنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند … چه با باره و تخت و افسر شدند
هر آنگه که بیدار کرد خروس … ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راه جوی … بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری … برفتند جائی که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه … که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی باز گشت … ز رود و دشت یکسر چو بازار گشت
کسی را ندید دل که بگشاد دست … بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان که با هدیه و با نثار … بدیره شدندی بر شهریار
همان باغشش شهریار زمین … درم داری و اسب و دینار چین
چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج … بهشتی که با او برفتی برنج
بدیره شدش گیو با لشکری … وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دیدند کان پیروز سرفراز … پیاده شدند و بردندش نماز
جهاندار بسیار بنواختشان … بر سیم بد رجایگه ساختشان
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید … فرود آمد آنجایگه و آرمید
دو هفته بران روی دریا بماند … ز دریا چو با گیو چندی براند
همی گفت هر کو ندیدست گنگ … نبایدکه خواهد بگیتی درنگ
بفرمود تا بادبان بر کشید … بدریا بی مایه اندر کشید
همان نیز دریا بیکباره راه … جهان راست شد باد در هفت ماه
گر آن شاه و لشکر بدین بوم گشت … که از باد گرد آستین برگذشت
بفرمود تا کار برساختند … دو ده زورق بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود … که بر ژرف دریا دلیری نمود
سپهدار چون سوی خشکی رسید … ببینند کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاک … نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان گله … بملاح و آنکس که کردی خله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج … بکشتی کسی را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت … جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکش آمد براه … ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ و روی زمین … ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه شهر و مکران بیاراستند … ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه بی راه دروازه بود … تو گفتی هوا تار شد دود بود
بدیوار دیبا بیاویختند … شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری … دگر نامداری و کند آوری
برفتند با هدیه و با نثار … بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چند آنکه بد خواسته … فراز آورید اشکش آراسته
زاشکش بپذرفت شاه آنچه دید … وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر مکران زمین … بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مرکس بنزدیک چین … چو دو سپه فرازان ایران زمین

آمدن کیخسرو از دریا بنزدیک رستم و مهمانداری کردن رستم

بدیره شدش رستم زال سام … سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید … سوار سرافراز چهرش بدید
پیاده شد از اسپ بردش نماز … گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب … ز کم بودن جادو افراسیاب

بکین نیز مهمان رستم بماند   بیکی گفت از چین و ماچین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد   ازان درد خسته دل و روی زرد
چو آمد بران شارستان بپیر   دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان   گروی آن نفرین مردم کشان
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک   همی روی کنده بر خویشتن خاک
سر شاه ایران ندید بخوار   ببردند جایی که بد شهریار
بمالید رستم بران خاک روی   بنفرین سپه کرد جان آرزوی
همی گفت کیخسرو ای شهریار   نماندی مرا در جهان یادگار
نماندم بکین تو مانند چیز   برنج اندرم تا جهانست نیز
بپرداختم تخت از افراسیاب   وزین پس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آنکه بجنگ آورم   جهان پیش تو تار و تنگ آورم
وزانپس بدان گنج بنهاد سر   که ما در پدر یاد کرد از پسر
در گنج بگشاد و روزی بداد   دو هفته بدان شارستان بود شاد
به رستم یکی گنج دینار داد   همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید رستم نو درگه شاه   بدان شارستان بدر کرده داد
بدیره شدش با سپاهی گران   از ایران بزرگان که بد اوستاد
چو از دور دیدان سر و تاج   پیاده فراوان همی بود داد
سپه یکسره خواندند آفرین   بدان داد گر شاه ایران زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست   همی رفت شادانه دستش بدست
گذشتند از آن روی بهشت گنگ   سپه را بنزدیک شاه آمدی
وفا چون درختی بود میوه دار   که هر دم بخوبی نو آید بکار
نیاسود یکتن ز خورد و شکار   همان یک سواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز   نشد بنده از نوازش همی بی نیاز
خرخشنده روز و هنگام خواب   همی آگهی جست از افراسیاب
از ایشان کسی زو نتانی بیاد   نگردند از و ور جهان نیز یاد
جهاندار یکشب سر و تن بشست   نبد زود یاد از فرزند و تخت
همه شب به پیش جهان آفرین   همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان   همیشه مر آن رنج دارد روان
جهان کوه و ریگ و بیابان آب   همی آگهی جست افراسیاب
که او را ه داد تر ابسپرد   کسی را بگیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد را   بسی ریخت خون سیر نی کینه
مگر باشدم دادگر یک خدای   بنزدیک آن بد کنش رهنمای
وگر نیز من نا سپرانیده ام   پرستنده از آفرینیده ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست   ز من راز باشد نتو دراز نیست
وگر زو تو خشنودی دادگر   مرا باز گردان ز بیکار
بکشش در دل این آتش کین من   بآیین خویش او و آیین من
ز جای نیایش بر آمد بتخت   جوان پیر افراز بیدار بخت
همی بود یکسال بهشت گنگ   بر آسود از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز   بدیدار گاوانیان آمد نیاز
بگستهم نو در سپردان زمین   درفش سپه افراز تا پیش چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد   بدو گفت بیدار از ایشان بشاد
بچین و بمکران زمین دستیاب   بهر کس فرستاد و نامه بساز
همی جوی از افراسیاب آگهی   مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجا بگه خواسته هر چه بود   ز دینار و ز گوهر نابسود
ز مشک و ز کافور زرین ستام   هم از خواسته اسپ و تخت و غلام
ز گستردنیها که بر ما و چین   ز چیزی که خیزد بمکران زمین
ز گاوان گردونکش چهل هزار   همی اندیشید اندرون شهریار
همی بود هر کس که بد بیش ازین   بدیدی کسی زان خواسته از زمین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت   همی در شب و روز لشکر گذشت
152
چو دم دار ارا داشتی بیش زرو   بمنزل رسیدی همی نو بنو

بیامد برین هم نشان تا بلاج / بیاورد تخت بلاج از ترنج
بسغد اندرون بود یک هفته بیش / تلیمان و خوزان همی رفت پیش
وز آنجا بشهر بخارا رسید / ز لشکر هوا شد همی ناپدید
بخورد و بیاسود یک هفته بود / دوم روز تا جایه نابیود
چنین بود تا زان روزهای شده / بیامد خروشان بآتشکده
که بار افریدون برآورده بود / بدو اندرا ایوانها کرده بود
بگسترده بر موبدان سیم و زر / بر آتش پراکنده چندی گهر
وزانجایه سپه برفتن نهاد / همی رفت با کام دل شاد شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ / چشیده بگیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکماه شاد / بسر ماه بگزید از بلخ راه
بهر شهر در نامور مهتری / بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین بهر راه راه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود / جهان پر شد از نالهای رود
درم ریختندش بر زعفران / چه دینار و مشک از کران تا کران
وزین سو براه نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر سازش از کوشش خویش بود
درم داد هر برزنی را ز گنج / پراکنده شد بدره بنجاه و پنج
پر هفته را کرد آهنگ ری / همه راه با رامش و رود و می
هیونان فرستاد چندی ز پی / سوی پارس شد نزد کاوس کی
دو هفته برین نیز بخشید مرد / سیوم هفته آهنگ بغداد کرد
دل پیر ازان آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد / نگارنده در آرایش چین نهاد
ببستند آذین بدشت و براه / همان برزن و کوی و بازار و گاه
بدیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه بر راه گنبد زده / جهان شد بدیبای زر آزده
می و مشک با گوهر آمیختند / زگنبد بسرها فرو ریختند

آمدن کیخسرو بر کیکاوس و نشستن در مجلس بزم

چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر روی و سر
همی هر دو آن زار بگریستند / که بگسیخته نی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاوس کی / بران شاه نیک اختر و نیک پی
همیگفت بی تو مبادا جهان / نه تاج بزرگی و تخت مهان
نه خرشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسپ و نه گرز و کلاه
ز جمشید تا با فریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
بدینسان نه کس بود اندر جهان / ندیدا آشکارا نه اندر نهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / دل جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این نه تخت تو بود / برومند شاهی نه تخت تو بود
زبرجد بیاورد یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
سیاوش را روز باز آمدی / بفر تو اورا نیاز آمدی
بدو گفت شاه این ز تخت تو بود / زبرجد بیاورد و یاقوت زرد
بدان گونه تا تخت گوهر نگار / بستند پایها تا بدیدان نثار
بفرمود گفت انجمن را بخوان / بایوان زرین نهادند خوان
سیاوخش روزی که باز آمدی / بدیدار شاهش نیاز آمدی
نشستند در کارش زرین نگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همیگفت شاد آن شگفتی که دید / بدیره ندید نه از کس شنید
ز دریا و از کنگ دز یاد کرد / لب نامداران پر از یاد کرد
ازان خرمی شهر و ز دشت باغ / کمرها و بالین و چون چراغ
بدو مانده کاوس اندر شگفت / ز کردارش اندازها بر گرفت

بدو گفت

بدو گفت روز نو و ماه نو / چو گفتارهاشان نوشاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه نو / نه این داستان گوش هرگز شنید

کنون ما بدین اختر نو کنیم

داستان کاوس کیخسرو و مجلس بزم

همی در همه یاد خسرو کنیم

بیاراست شه گلشن زرنگار / می آورد یاقوت لب میگسار
بیکهفته از ایوان کاوس کی / همی موج برخاست از جام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / بهزم و برزم و بشادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه بد خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
ببستند آذین به هر راه را / بجایی که بگذاشت شاه و سپاه
بپرداخت از آنپس بکار سپاه / درم داد دیبا ز گنج شاه
از آنپس نشستند با انجمن / نیا و جها بجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز کردگار از که جوییم پناه
بیابان و دیبا و دریا و کوه / برفتیم چنین داغ دل با گروه
بغار و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم از افراسیاب
گر او یکزمان اندر آید بچنگ / سپاه آید و سر سوی ...
همه رنج و سختی بهیچ اندست / اگر چند ما دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی بند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب / نتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم بر رسم بدست / جهان چون بود شاه یزدان پرست
بزاری ابا کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بدو گفت ما همچنین خدمتیم / که در خدمت شاه سر آییم
بباشیم بر پیش یزدان بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد و راه
برین راز گشتند هر دو یکی / نگشتند یکتن ز راه اندکی
نشستند با داد هر دو بزین / برفتند تا خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس دل یک یک با امید
چو آتش بدیدند گریان شدند / بر آتش نو گویی که بریان شدند
بدان جایگه زار گریان شدند / ببودند با درد و بریان شدند
جهان آفرین را همی خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست / برافشاند دینار با زند و است
بیکهفته بر پیش آتش بدند / مپندار کاتش پرستان بدند
چو آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نیابی نیاز
وز آنپس چنان بد که افراسیاب / برافتاد دنیا ز ناز بدو آب
نه ایمن ز جان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جان جا بجایی نجست / که باشد بجان ایمن و تندرست

بنزدیک بردع یکی غار دید

یافتن هوم افراسیاب را و آوردن کیخسرو و افتادن افراسیاب

سر کوه غار از هوا ناپدید

ندید از برش جای پرواز باز / نه زیرش پی و چنگ شیر و گراز
خورش برد از بیم جان جای تنگ / بغار اندرون جای بالای سنگ
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی ورا هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد دل سرفراز / بتخت کیی بر نماند دراز
چنان شهریار خداوند تخت / جهاندار نیک اختر و نیکبخت
چو خون ریز شد دشمن ایزدی / خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان / بر تازکی شاد بسته میان
۱۶۴
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود

پرستش گهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
بدیدان در آهنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
یکی غار بود اندر آن برز کوه / که برداشت و نزدیک دور از گروه
پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
گذارا گوانا دو مهترا / بزرگا و بردا وران داورا
همی ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری تهی از نهنگ / کجا آن همه گنج و فرزانه جنگ
کجات آن همه گنج و فرزانگی / دلیری و نیروی مردانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم چندان سپاه
که اکنون برین غار تنگ اندری / گریزان ز سنگین حصار اندری
بزرگی چنان ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
پدیدار شد هنگ افراسیاب / درو ساخته جای آرام و خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که از فر شاه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست / همه شد چنین تا بجای نشست
مر اورا بهنگ اندرون بار جست / چنین تا زمانی بدیدش درست
بر او بخت با هوم افراسیاب / همی کرد در چاره جستن شتاب
چنین تا زمانی بر او بخت بند / ز تنها همی خوی فرو ریخت بند
بر او بخت بند مردوان بخت دید / بآخر ورا هوم آورد زیر
ورا هوم برزد بیفگند پست / چو افگنده شد بازوی او ببست
همی برد او را بسی اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بماند بدین بد رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نیکنامی نباید گزید / بباید چرید و بباید چمید
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چو دانست کاهنگ کام بلاست
جوان شاه را هوم بازو ببست / همی برد خوارش بجای نشست
بر او بخت آن زمان بخت و بر / بآخر ورا هوم آورد زیر
بدو گفت کای مرد با هوش و پاک / پرستار و داننده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته برین غار بی بن نهان
بدو گفت هوم و نه آرام نشست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادرکش است / که شد تیز با بانگ یزدان برست
چه گردان ز نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز / نه از کاه در غار بی بن گریز
بدو گفت اندر جهان بیگناه / گرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز من در دو رنج گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بسپرد
بنخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر من ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنها که چون گلستان شگفت خوب / ترا هوش بر دست گیرد ز رد
بپیچید دل هوم را از گزند / بر و سست گردان کیانی کمند
بدانست آن مرد پرهیزکار / ببخشید بر ناله شهریار
سپهدار از و خویشتن در کشید / بدریا درون جست شد ناپدید
خیابان به که گو در کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان
گرازان و نازان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندی ز راه
بجستن آمدش هوم را با کمند / توان بر لب آب چون مستمند
همان گونه مر آب را تیره دید / پرستنده را چشم هم خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / هم از آب بسیار کرد شکار

بدو گفت

بدو گفت کای مرد پرهیزگار   نهانی چه دانی بگو آشکار
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد   بگو کین یکی اندرین کار کرد

یکی جام دارم برین تیغ کوه   پرستش کهی خوب و دور از گروه
شب تیره بر پیش یزدان بدم   همه شب از ایزد پرستان بدم

بهنگامه خیزد خروشش از خروش   خروشیدنی زار آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم   که من پیچ او از میان بگسلم

برین گونه تو بهنگام خواب   نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار   بدیدم در هنگ آن نامدار

بهنگ اندرون خفته آن شوربخت   همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجستم ازو   همان سخت خارا گرفتش دوبار

دو دستش ببر و نار بستم چو سنگ   بر ایرانیان که چون کرد در روز جنگ
ز کوه اندر آوردمش تازنان   خروشان و نوحه کنان چون زنان

ز بس ناله و بانگ و سوگند او   یکی سست کردم مران بند او
بدانجایگه بر ز چنگم بجست   دل و جانم از جستن او بخست

بدین آب کر جست پنهان ببست   بگفتم ترا راست چونان که هست
چو گودرز بشنید این داستان   بیاد آمدش گفته باستان

براندیشه شد سوی آتشکده   جهان چون بود مردم دل زده
نخستین بر آتش نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت

ببیدار او ماند اندر شگفت   نهنگی بکردار ماهی گرفت
بپرداخت یکتا در از نهفت   همه دیده با شهریاران بگفت

که تا که نشستند شاهان بر آب   برفتند از ایوان آذرگشسب
براندیشه دل شهریار جهان   بیامد بنزدیک هوم از نهان

چو هوم آن سپه و تاج شاهان بدید   بدیشان بداد آفرین گیو نیز
همه شهر ایران بر او آفرین   همی خواندند از جهان آفرین

چنین گفت با هوم کاو پیش شاه   ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست   توانا و دانانش و زوردست

چنین داد پاسخ پرستنده هوم   که آباد بادا بداد تو بوم
برین شاه نوروز فرخنده باد   دل مه سگالان تو کنده باد

پرستنده بودم بدین کوهسار   که بگذشت بر گنگ در شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین   بدو داد آباد روی زمین

چو باز آمد او شاد و خندان شدم   نیایش کنان پیش یزدان شدم
بپرسش خجسته شبی ناگهان   بگیرد آنکار را و بر من بهان

ازین غار بیرون برآمد خروش   شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر گنج و تاج   چه بر لشکر و کشور و تخت عاج

چو من آمدم سوی آن غار تنگ   کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب   خور و خواب هم ساخته جای خواب

ببند کمندش ببستمش سخت   چو دیدم که برگشت ازو نیکبخت
بخواهشش بربست کردم کمند   چو آمد بران آب بگشاد بند

بهنگ اندرون شد ز من ناپدید   کزین او ز گیتی بباید برید
ورا گر بپا باز گیرد سپهر   بجنبید گرسیوزش باز مهر

چو فرمان داران کربار بلند   برادرش را پای کرده ببند
بیا زید بر کتف او چرم گاو   بیارید تا کم کند زور و تاو

چو آواز او یافت افراسیاب   همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در   برفتند با تیغ و گیلی سپهر

ببردند گرسیوز شوم را   که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشند   ز رخ پرده شرم را بردرند

همی کوفت بر کتف او خام گاو   چنین تا نماندش نه زور و نه تاو
۱۷۲
بر و پوست بگزید و زنهار خواست   جهان آفرین را همی بازخواست

آمدن افراسیاب بیرون از دریا بشنیدن آواز گرسیوز و کشتن هر دو

چو بشنید آوازش افراسیاب   برازد در گریان برآمد ز آب

بدریا همی کرده باشی شتاب
چو گرسیوز او را بدید اندر آب
کجات آن همه دانش و آیین و راه
کجات آن برزم اندرون فر و نام
چو بشنید بگریست افراسیاب
ازین بخت شان بد همی بگذرم
نبیره فریدون و پور پشنگ
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی
که کشتاد گردی کمند از میان
بخشکی کشیدندش از رود آب
سپردش بدانش پس و برگذشت
چنین گفت بر دانش افراسیاب
بآواز گفت ای بد کینه جوی
چنین داد پاسخ که ای بد کنش
دگر نوذران نامور شهریار
پدید گر سیاوش که چون او سوار
تو با من مرا از چه کردی تباه
بدو گفت شاها بود آنچه بود
بجان تا مگر مادرت را زجان
بیزنی که بود و من در نهان
کنون روز بادافره ایزدست
بشمشیر هندی بزد گردنش
تهی گشت ازو تخت شاهنشهی
چو خونی نیابی جز از کار بد
چو خون ریز گردد نماند نژند

بیامد بجایی که بد پایگاه
دو دیده پر از آب و دل پر شتاب
کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن ببزم اندرون نام و کام
همه بخت خونی بر تنگ اندر آب
ز بد نیز آید همی بر سرم
برو بخت زمینان بدام نهنگ
روان پرستنده جست جوی
دو تاهی بیامد چو شیر ژیان
نشند نوش و هم هوش افراسیاب
تو گفتی که با باد هم راز گشت
که هم روز خود دیده بود در خواب

زخشکی چو بانگ برادر شنید
فغان کرد کای شهریار جهان
کجات آن همه دانش و زور دست
که اکنون بدریا نیاز آمدست
چنین داد پاسخ که گرد جهان
مرا زندگانی کنون خوار گشت
همه پوست دریده بر تو بچرم
زراه جزیره درآمد بنی
بینداخت آن تاب داده کمند
بخواری زدریا کشیدش بدشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز
سپهر بلند این فراوان شنید

کشته شدن افراسیاب بردست کیخسرو

نبیره او بینیاره سرزنش
جهانرا زایرج که بد یادگار
نبیند دگر نیز یک نامدار
چنین روز بد را بگردی نگاه
کنون داستانم بباید شنود
ببینم پس آن داستانها بخوان
چه رفت از گزند تو اندر جهان
مکافات بد را زیزدان بدست
بخاک اندرافکند و نازک تنش
سر آمد همه روزگار بدی
بفرجام بر بدکنش بد رسید
بیابد مکافات چرخ بلند

زحال برادرت گویم نخست
زدی گردنش را بشمشیر تیز
بریدی برش چون سر گوسفند
نگهدار بد تیره بشتافتی
چنین داد پاسخ که از بد کنش
بدو گفت کز خواهش نادم
بر شهریاری بریدی که تاج
بگفت این و تیغ از میان برکشید
زخون لعل شد ریش موی سپید
زکردار بد بر تنش بد رسید
سپهبد که با فر یزدان بود
چنین گفت موبد به بهرام تیز

برو نیز آمد زمرگ آنچه دید
پیر نامداران و تاج مهان
کجات آن بزرگان یزدان پرست
چنین اختر دیر ساز آمدست
بگشتم همی آشکار و نهان
روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبینم کسی را بدل رای گرم
همی دیدمش از دور کاوس کی
بر شهریار اندر آمد ببند
همه زندگانی برو خوار گشت
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
کنون پرده رازها بردرید
چه گفت خواهی نیاز آنکه کو
که هرگز بخون یلان دل نشست
بر انگیختی در جهان رستخیز
همی برگذشتی ز چرخ بلند
مکافات بد را بدی یافتی
نیاید جز از کشتن سرزنش
نگر تا چه بر سیاوخش دیدم
بر وزار گریان شدی تخت و تاج
زخون سیاوش فراوان شنید
برادرش گشت از جهان ناامید
بجوی لب شد بد را کلید
همه خشم او بند و زندان بود
که خون سیاوش بی گنهان بریز

چو خواهی که با تاج مانی بجای / مبادا جز آهسته و پاک رای
نگه کن که با تاج بر سر چه گفت / که با مغز این سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و دل پر از کیمیا
کشیدند پیش دژخیم خوار / ببند گران و ببد روزگار
از آن روزبانان مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد ز درد / ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور فریدون و سلم سترگ / ز ایرج که بد نامداری بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیده بیاید دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندندشان همچو کوه / ز هر سو برون ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت / بدریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
به پیش جهان داور رهنمای / ببودند یکروز و یکشب بپای
چو گنجور کیخسرو آمد ز اسپ / ببخشید گیتی به آذرگشسپ
بدان موبدان خلعت و زر نیز / درم داد و دینار هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / دگر خوردش از کوشش خویش بود
همان نیز گیتی پراکنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
از آن پس بتخت کئی بر نشست / در بار بگشاد و لب زامست
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بخاور بشد نامه تا باختر / بجائی که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان فیروزگر / بیاسود و بگشاد بند از کمر
روان سیاوش بدو زنده گشت / همه بوم گیتی و را بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر بیرون برید / خورشها و رامش بهامون برید
بپرداخت ازین پس برامش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود از تخم زراسپ / بیامد بایوان آذرگشسپ
چهل روز با شاه کاووس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / چو زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / بر آسوده از رزم و ز گفت و گوی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه / شدی انجمن مرد با دستگاه
گشاده بر بدرها شهریار / تو باشی بهر نیکی آموزگار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو آنگه شدی مرد پرهیزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت / بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم من یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش / کجا دین من کرد چون دین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت

وفات یافتن کیکاوس و در ماتم نشستن کیخسرو

همان سرو تا زنده شد چون کمان / ندارم گران سر گر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / کزو نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو از تخت و گاه / نشست از بر تخت بر سیه کلاه
ز ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند بی رنگ و بوی
همه جامه هاشان کبود و سیاه / دو هفته ببودند بر سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخی بلند / که کردند بالای او ده کمند
ببردند بازارکانان شاه / دبیقی و رومی و زرین کلاه ۱۸۲
بر و بافته دیق و کافور و مشک / تنش را بدو در نوشتند خشک

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز کین و ز آوردگه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانه مرنج
ز دانا گذر یابد از چنگ مرگ / ز جنگ اندر آنند خفتان و ترگ
وگر شاه باشیم وگر خوب و زشت / نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
بناز و نیاز و همه کامجوی / اگر کام دل یافتی نامجوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است / زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوک نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
چهل یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان و زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند / بدان تاج نو گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بدین گونه تا سالیان گشت شست / جهان شد همه شاه را زیردست
پراندیشه شد مایه ور جان شاه / ازان رفتن کاروان دستگاه
همی گشت هر جای آباد و بوم / ز هند و ز چین و ز سقلاب و روم
همه از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
بپرداختم بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بداندیشی و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندرآمد بهم
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز جور و کژی ندیدی بخواب
ز یک سو چو کاوس دارم نیا / دگر سو چو توران پر از کیمیا
بیزدان شوم یکزمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی / گرایم بکژی و راه بدی
وز آن پس بران تیرگی بگذرم / بخاک اندر آرد سر افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همه از پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت رنگین ز جان / بریزد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
بگیرد کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آرد چو بخت مرا
ز من ماندی نام بد یادگار / گل رنجهای کهن گشت خار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که گز بود با راه یزدان درشت
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با گنج و با لشکرند
سپاسم ز یزدان که دادبر / برین گردش اختر و پای و پر
کنون آن به آید که من راه جو / شوم پیش یزدان پر از آرزو
مگر هم بدین خوبی اندر نهان / فریبندهٔ کامکار جهان
روانم بدان جای نیکان برد / که این تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و کام
رسیدیم و دیدیم آز جهان / بد و نیک از آشکار و نهان
کشاورز دیدیم وگر تاجور / بسرانجام بر خاک باشد گذر

پرستش کردن کیخسرو خدای عز و جل را

بیالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان بنیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز

جهنی

چنین گفت کای برتر از جایگاه / برازنده آتش از تیره خاک
نگهدار و چندان خرد داده مرا / همه اندیشه نیک و بد ده مرا
ترا تا بدانش ستایش کنم / برین نیکوئیها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز گردنکشی بخش و بستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تاج کاوس و ضحاک و جم / بگیرد خرد باز روانم بستم
بپوشد چو بر من در راستی / بنیرو شود کژی و کاستی
بگردان زمین دیو را دستگاه / بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگهدار بر من همین دانشان
شب و روز یکهفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سرمغنه را گشت چیره روان / بجای پرستش بود شان توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / ابر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان اسپ افکن و تیز هش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / از آنپس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سپهبدا سروا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده جوشن و خود و گاه / فرازنده فرخ آذرگشسپ
تنرسی ز رنج و ننازی بگنج / بگیتی ز گفت فزونست گنج
همه کشوری لشکر و گنج تست / بهر جایگه کوشش و رنج تست
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندست ز کس ترس و باک
همه پهلوانان ترا بنده ایم / پر از سر بدید ار تو زنده ایم
ندانم که اندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
نه از بن جهان روز بر و در نشست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / ور از ما او نیست مارا گناه
بگو بیدها تا دلش خوش کنیم / پر از خون دل او بر آتش نهیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگو بیدها شهریار جهان
همه تاجداران که بودند نشا / بدین دانش ندی چرخ گردان شتاب
گر از برستانند وگر بردهند / چو ترک دلیران ببر بر نهند
نهانی که دارد بگو بید بما / چهان چارهٔ آن بجوییدمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان چو بیند داد
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز گیتی پراگنده گنج
نه از راه کار رهم ز کار سپاه / نه اندر سپاهست کرده گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و دهش گیتی آراستیم
بگیتی نه خاک تیره بماند / که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین شمشیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ / بیارند با باده و بوی و رنگ
بیکهفته من پیش یزدان پاک / ببودم پر اندیشه و پاک را
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا روز فرخ نهید
تمامیش یزدان نیایش کنید / برین کام و شادی ستایش کنید
گر او داد و بر نیک و بد دستگاه / ستایش مرا او را که بنمود راه
وز آنپس همه شادکامی کنید / بمی در جهان تازه نامی کنید
بدانید کین چرخ تا پایدار / ندانند همی کهتر و شهریار
همی پرورد پیر و برنا بهم / وزو داد بینم وزو نیم بیم
۹۲
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برفتند با درد تاریک راه

بسالار یاران زمان گفت شاه
بیاید بجایی پرستش بشب
تو باشی بنیکی مرا رهنمای
چو یکهفته بگذشت بنمود روی
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
همه داستانها ز دیدار مهان
ز ایران بسی رنج برداشتی
بباید شدن سوی زاولستان
که بار برنامداران ببست
فراوان شنید آنچه پاسخ نداد
شما پهلوانید و دانا ترید
ستاره شناسان کابلستان
ندارین پادشاهی ترا آگهی
سخنها که گودرز بشنید گیو
چو نزدیک مرد دبستان رسید
برستم چنین گفت کای نیکخوان
شدند انجمن موبدان و ردان
جهاندار بر پای بد هفت روز
همه پهلوانان خرّم نهان
جهاندار چون دید بنواختشان
گشادند لب کای سپهر روان
همه بوده نهان بر روشن روان
که تا باد بر نامور بارگاه
گرآید ز تنگ بخت بدان شاه از
اگر کوه باشد ز بن بر کنیم

گزینشین برین پرده و بارگاه
بداور داننده بگشاد لب
چو من بگذرم زین سپنجی سرا
برآمد یکی غلغل و گفت گوی
سخن رفت چندی ز بیداد و داد
بزرگان و فرزانگان جهان
بر و بوم پیوند بگذاشتی
سواری فرستند کابلستان
همانا که بر دیو دارد نشست
دلش خیره دیدیم و لب پر ز باد
بهر بود نیز توانا ترید
همه پاک رایان زاولستان
چو بشنید خسرو ز ما داوری
ز لشکر گزین کرد مردان نو
بگفت این شگفتی که دید و شنید
ستاره شناسان و هم موبدان
همه شیوار و دلها و هم بخردان
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
برفتند نزدیک شاه جهان
برستم کهن جایگه ساختشان
جهاندار را باد روشن روان
بدانی همی آشکار و نهان
چه کردیم و بر ما چرا بست راه
بدین مرزبانان کم کرد راه
بخنجر دل دشمنان بشکنیم

کسی را مده بار بر پیش من
همی گفت ای برتر از برتری
ز کژی دلم هیچ نایافته
همه پهلوانان شدند انجمن
ز گردان و شاهان بر بندنش
بدو گیو را گفت کای نیکبخت
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
ز زال و ز رستم بگوی که شاه
بسی خواهش و پوزش آرایم
تبرسیم کو هر جوا وش شاه
کنون هر که دارند پاکیزه رای
با ایران خرامید با خویشتن
فکندیم و هر گونه رای و تن
برآشفت و اندیشه اندر گرفت
غمین گشت با نامور زال گفت
ز کابل نجوان و ز زابل نخواه
ز زابل با ایران نهادند روی
ز در پرده برداشت سالار بار
فراوان ببودند پیشش بپای
ازان نامداران خبر یافت
توانائی و فرشاهی تراست
همه بنده کانیم پیشت بپای
کنون روزگاری برین برگذشت
اگر غم ز دریا شد خشکی کنیم
اگر چاره این بر آید ز گنج

ز بیگانه مردم نه از خویش من
فزاینده پاکی و با مهتری
روان جای روشن دلان یافته
بزرگان و فرزانه و رای زن
ز یزدان بپرسان و از بد کنش
همیشه پرستنده تاج و تخت
که این راز شاید که دارم نهان
ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
همی راز سخن آرزو خواستیم
شود دیگر که دیوش بپیچید ز راه
ز قنوج تا دیده مرغ و ماهی
بباید ازین در یکی انجمن
ز دبستان گشادند همی راز سخن
از ایران ره سیستان بر گرفت
برگشتیم با رنج و غم بار و جفت
بران تا بیابید با ما براه
همه سوی دبستان گشادند لب
نشست از بر تخت زر شهریار
بزرگان بر دانش در تمای
کس از پای ننشست و لب نگشاد
ز گل تا بخرشید و ماهی ترا
تو ما را بدین آرزو رهنمای
دل ما پر از درد و تیمار گشت
همه جای در خاک مشکی کنیم
نه بینیم ز گنج و درم شاه رنج

همه پاسبانان گنج توییم / پر از درد گریان ز رنج توییم
ولیکن ندارم همی دل ز رنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
یکی آرزو خواست روشن دلم / همه بر دل این آرزو بگسلم
چو یابم بگویم همه راز خویش / برارم نهان کرده آواز خویش
همه پهلوانان آزاده مرد / برو خواندند آفرین پر ز درد
فرو ماند و بنشست کیوان [illegible] / بنومیدی شاه پیروزگر
همی گفت کای گردان سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که بر زد سپهر از برج ماه
ز من نیکویی کرد و بسیار بخت / نشستم مرا جای باید در بهشت
جهان دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگیتی بجسته سروش
گر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
چو کردی با ایرانیان بخشش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
کسی کرد ایمن ز جنگ بلا / که یابد رها زین دم اژدها
ببخش و بر ایرانیان بخش چیز / که ایدر نمانی تو بسیار نیز
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روز کاری بسیچ
همی گشت گریان و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
بیامد بر تخت شاهی نشست / همه جامه نابسوده بدست
سر هفته را زال و رستم بهم / رسیدند نزدیک شه پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل پیش بشتافتند
همان طوس با کاویانی درفش / همه نامداران زرینه کفش
سپاهی همه رفت رخساره زرد / ز خیره همه دل پر از داغ و درد
همه بارگاهش سیاهی درفش / شب و روز او را اندیشه سست
چرا است کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
ندانم که خشم بر آمد بروی / چرا زرد رویان گل برگ زرد
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشند که شاه آید از بار سیر
۲۰۲

چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
نه در کشوری دشمن آمد پدید / نه تیمار از رنج باید کشید
بران آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
شما باز گردید پیروز و شاد / ز اندیشه دل نگیرید یاد
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
جهاندار شد پیش یزدان بپای / همی خواست تا باشدش رهنمای
ازین شهریاری مرا نیست بهت / که از من خداوند خشنود نیست
بخت او و روشن روان / که اندر جهان تا خرد بود جفت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود بر پیش گیتی خدای
کای شاه نیک اختر و نیکبخت / بسوده بسی باره و تاج و تخت
بسی پاک یکی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در سپای
توانگر کن مرد درویش را / همه شاد کن مردم خویش را
هر آنکس که از مهر تو رنج برد / جهان دان که رنج از تن آنجه برد
بر تخت را یاد شاهی گزین / که ایمن بود مرد از او بر زمین
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی گفت اگر تیز بشتافتی / ز یزدان همه آرزو یافتی
بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار با یاره و گرز و تاج
چو رستم پدید آمد و زال زر / همه موبدان با فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد زریر / بدیره شدن را بر انگیخت
چو گودرز پیش نهان رسید / سرکش ز فرگان رنج برد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرد راه
ازین هفته تا آن در بارگاه / گنهکار بیم و بیم و با بیم را
نشد گو ز بالا دبیر و سپه / گرفته گل سرخ زنگ سپه
مگر تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه را از اختر آمد زیان
درشتی و هم دردمندی بود / گهی خوشی و گه نژندی بود

تهمتن دل ما از بد چندین بغم
وزانپس هرانکس که آمد زراد
چو دستان و چون رستم پیلتن
هرانکس که رزمی زگردان بهم
پراندیشه و زتخت برجای جست
یکایک بپرسید و بنواختش
بر آفرین کرد بسیار زال
همان زو و طهماسب کاوس کی
ندیدم کسی را بدین بخردی
بگیتی همه روی گیتی بداد
یکی نامه زان آگهی یافتم
ستاره شناسان و کنداوران
بران تا بجویند راز سپهر
نبرداز داز بخش سالار بار
بدان تا بپرسم ز شاه جهان
بگنج و برنج و بمردان مرد
گراو بیت فریادرس بنده را
بدان تا روان تو روشن کنند
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
همان رستم نامور پهلوان
سپاهی که دیدند گوپال او
ببخشش نیاکان بدنیکخواه
زگفتار چون از پژوهش بود
بگویم ترا این سخن سر بسر
کنون پنج هفته است تا من

که از غم شود جان خرم دژم
برفتند پایان وی بارگاه

رسیدن زال و رستم با پهلوانان نزد کیخسرو

چو گرگین و چون بیژن و گستهم
بپوسید و بنشاند و بنمود دست
بر رستم کی جایگه ساختش
گذشته ازان نزد تا بود ماه و سال
بزرگان و شاهان و فرخنده پی
بدین نام و این فرهٔ ایزدی
بباز آمدن شاه فیروز زاد
چو خیره شدم تیز بشتافتم
زهر کشوری آنک دیدم ازان
زایران چرا پاک ببرید مهر
بپوشند زما چهرهٔ شهریار
زچیزی که داری همی در نهان
خرد این نیست آیین ننگ و نبرد
همی باز دارد کز آینده را
خرد پیش مغز تو جوشن کنند
همه رای و گفتار تا تو نغز
ستون کیان باز شن بخردان
پر و مغز و فرقش بر و بال او
چو دستور فرخ نماینده راه
ترا این ستایش نکوهش بود
که تا تو بدان نیز هم در بدر
همی خواهم از داور رهنمای

بگوییم بسیار و پیشین دهیم
همانگه ز در پرده برداشتند
شهنشاه چون روی دستان بدید
زداننده کان مرکه بدزاد
همان نیز از ایرانیان هر که بود
زگاه منوچهر تا کیقباد
سیاوش مرا خود چو فرزند بود
بنیروی مردی و فیروز رای
چه مهتر که پای ترا خاک نیست
یکی نامه ای گفت در دو جنگ
زقنوج وز دیر و مرغ و وبای
زایران کسی آمد که فیروز شاه
من از درد ایرانیان چون عقاب
بسیه چیز هر کار نیکو شود
چهارم بیزدان نیایش کنیم
بدرویش بخشیم بسیار چیز
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
زگاه منوچهر تا این زمان
سیاوش را پرورانیده بود
بسی جنگ ناکرده بگرنجید
اگر نام و رنج تو گیرم بیاد
ز نا دادن باز و آزار من
بیزدان یکی آرزو داشتم
ببخشد گذشته گناه مرا

بلند اختر و سود مندش دهیم
بر اندازه شان شاد بنشاندند
چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
به پرده در آواز رستم شنید
زقنوج و ز دیره کالبی
باندازه شان جایگه بر فرود
ازان نامداران که دارم بیاد
که با فر و با برز او زنده بود
که تا هست با دامنش بجای
چه زهر آنک نامتر باک نیست
سرش پاره کردند از بلنک
برفتند با رنج هندی بجای
بفرمود تا پرده بارگاه
همی تا جستم همچو کشتی بر آب
همان تخت شاهی بیاراستی
شب و روز پیش ستایش کنیم
اگر چند چیز ار چمند است نیز
یکی دانشی پاسخ افکند بن
بجوی باز از تیر و کمان
بدو نیکو بهار بیارند
در و دشت گرز و کمان آزمید
بماند سخن تازه تا صید زاد
دگر هرچه پرسیدی از کار من
جهان را همی خوار بگذاشتم
درخشان کند تیره راه مرا

بردم مرا زین سرای سپنج
نماند ز من در جهان درد و رنج

نماند برین راستی بگذرم
چو شاهان پیشین نپیچد سرم

کنون یافتم هرچه جستم ز کام
بباید بسیچید کامد خرام

بپیچم که مرا چشم بغنود دوش
ز یزدان بیامد خجسته سروش

که بر بار کامد گه رفتنت
سرآمد ترا تندی و تاختنت

کنون بارگاه من آمد بسر
غم لشکر و تاج و تخت و کمر

غمین شد دل ایرانیان زان شام
همه خیره گشتند و گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرانیان گفت کین رای سست
خرد را بمغز اندرون جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان
پرستنده پیش تخت کیان

زشاهان ندیدم کسی کین بگفت
جز او گفت ما را نباید نهفت

نباید بدن هیچ همداستان
که او پیش ازین چنین داستان

بکردیو با او هم آواز گشت
گر از راه یزدان سرش باز گشت

سرزنش کردن زال کیخسرو را و پاسخ دادن کیخسرو

فریدون هوشنگ یزدان پرست
نبرد بهر گز برین شاخ دست

بگویم بدو من همه راستی
گر آید بجان اندرون کاستی

چنین داد پاسخ ز ایرانیان
گزین سان سخن کس نگفت از کیان

همه با تو بیهم آنچه گوییست
مبادا که او گم کند رسم و راه

شنیدان سخن زال بر پای خاست
چنین گفت با خیره دادار راست

ز پیر جهاندیده بشنو سخن
چو کژ آورد رای فرمان مکن

چو گفتار تلخست با راستی
نبندد بتلخم در کاستی

نباید که آزار گیری ز من
ازین راستی پیش این انجمن

بتوران زمین زادی از مادرت
هم آنجا بد آرام و آبشخورت

ز یکسو نبیره از افراسیاب
که جز جادوی شب ندیدی بخواب

چو کاوس به سوی دیگر نیا
پر از زنگ رنج دل پر از [illegible]

ز خاور ورا بود تا باختر
بزرگی و شاهی و تاج و کمر

یکی خواست کز آسمان بگذرد
همه گرد دشت آسمان بشمرد

ازین بربسی پندها دادمش
همی پند و گفتار نشنادمش

بسی پند بشنید و [illegible]
ازو باز گشتم پر از داغ و درد

چو بر شد نگون اندر آمد بخاک
بجشنود بر جانش یزدان پاک

نباید بیزدان شدن ناسپاس
سری پر ز کرد و دلی پر هراس

ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ
پیاده شدی پیش پور پشنگ

گر او را بدی بر تو بر دست یاب
بایران کشیدی ز افراسیاب

تو رفتی و شمشیرزن صد هزار
زره دار با گرز و گاوسار

چو شیر ژیان ساخت رزمگاه را
بیاراسته دست خوارزم را

زن و کودک خرد از ایرانیان
نجستی بگیتی بکین کس میان

ترا ایزد از دست او رسته کرد
بجشنود و را بتو بسته کرد

بکشتی کسی را که زو بد هراس
ز دادار زردانده شد ناسپاس

چو گفتم که هنگام آرام تو
اگر کر پرستش و کوشش و نام بود

بر ایرانیان کار دشوار تر
فزون تر بدی دل پر آزار تر

کنون بر تو نفتی ره ایزدی
بگردی که رستی ز راه بدی

ازین بد نباشد تنت سودمند
نیابد جهان آفرین را پسند

گر این باشد ای شاه پیمان تو
بگردد کسی گرد فرمان تو

پشیمانی آید ترا زین سخن
بر اندیش فرمان دیوان مکن

وگر نیز جویی چنین راه دیو
ببرد ز تو راه کیهان خدیو

بمانی پر از درد و تن پر گناه
نخوانند از این پس ترا نیز شاه

بیزدان پناه و بیزدان گرای
کزو نیست مر بنده را رهنمای

نماندت فر و نماندت تخت
نه او رنگ شاهی نه تاج و نه تخت

خرد باد جان ترا رهنمای
بپایی بماناد مغزت بجای

سخنهای دستان چو آمد به بن
بدان برگشادند یکیک سخن

که ما هم برانیم کین پر گفت　　نباید در راستی را نهفت
گر این پند من سر بسر بشنوید　　بر امر من بد گفتنش نگروید
بماندیم از درد تن پر گفت　　بآرام دل خواه آرام گاه
چو کیخسرو آواز ایشان شنید　　زمانی بیاسود و اندر چمید
بانديشه گفت ای جهاندیده زال　　بمردی بی اندازه بیهوده سال
اگر سرد گوئیمش بر انجمن　　جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنک از خشم تو دردمند　　ز دو روی آید با ایران گزند
دگر آنک چون شتری رنج او　　فزون آید از نام و رنج او
بپیری گرد بینم تن خویش را　　نبد خواب و خورد از وی اندیش را
همه پاسخ او بجز سینه کنم　　دل او بگفتار او نشکنم
چنین گفت کیخسرو با آواز سخت　　که ای پیر فرزانه بیدار بخت
بپیچم ار دستان شنید همه　　که بگشاد بیداد دستش ز بن
به دارنده یزدان کیهان خدیو　　که من دور ماندم از راه فرمان دیو
بیزدان گر آید همی جان من　　کز او دیدم از رنج درمان تن
بپیمان جهاندار دل روشنم　　خرد شد زبرها او جوشنم
نبیره جهاندار کاوس کی　　دل افروز با دانش نیکی
بزال آنگهی گفت تندی مکن　　بر اندازه با بیکرانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد　　خردمند بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم　　ز تخم کیان شاه روشن تنم
بمادر هم از تخم افراسیاب　　که با خشم او کم شدی خورد و خواب
ازین کوهیاران مرا نیست ننگ　　نبیره فریدون پور پشنگ
که شیران ایران ز جیحون آب　　نبد پیش از بیم افراسیاب
و دیگر که کاوس صندوق ساخت　　بپیراز پادشاهی همی برفراخت
نجیان دان نه اندر فرودی منش　　نیازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم　　جهان را به پیروزی آراستم
نگفتم کسی کزو بود کین　　وزو جور بودی همی روز کین
بگیتی مرا نیز کاری نماند　　ز بد کوهران شهریاری نماند
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر　　که از جور ایشان جهان گشت تنگ
بترسم که چون رو دو ریخ کشند　　چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنک گفتی که با شیده جنگ　　برآراستی چون دلاور نهنگ
بگیتی مرا نیز کاری میان　　مر آنکه که اندیشه کرد و در آز
که تنها بر او بجنگ آمدی　　چو رفتی بزرمش دژنگ آمدی
کسی را کجا فر یزدان شود　　دگر اختر تیز خندان شود
بر آنکه که اندیشه کرد و در آز　　ز شاهی و از دولت دیرباز
چو کاوس جمشید باشم براه　　چو زایشان مرا کم شود بارگاه
همه خاک بودی بجنگ پشنگ　　از ایران بر ایشان شدم بی درنگ
برین هفت هفته که من روز و شب　　همی آفرین بر کشاییم دو لب
بدان با جهاندار یزدان پاک　　رهاندم از زین چه تیره خاک
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت　　سبک باز گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام　　مرا دیو گوئی که بنهاد کام
بزاری و گژی بگشتی ز راه　　روان گشت بی مایه و دل سیاه
بدانیم با دافره ایزدی　　کجا باشی از روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره گشت　　همه جنبش و روی او تیره گشت
خروشان شد از رای دیر بای جست　　چنین گفت با شاه یزدان پرست
زمین بود تیزی و نابخردی　　تو یی پاک فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا　　اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار　　کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کزین گونه را　　بجستی ز داد از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار　　کزو دور بادا بد روزگار

ستایش کردن زال کیخسرو را

نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا ‖ فزونست ازان رنج گوراز شاه / با ایران نبرد یک مرکینه خواه
که ما را جدای بود از روی / ازین داد کیخسرو نیکخوی ‖ بپنهان دستان چو بشنید شاه / بپسند آمدش پورش نیکخواه
بباز بدو بگرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست ‖ بدانست کاین سخن جز مهر / به پیمود بر شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / گرانکه ببستند یکسر کمر ‖ تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید ‖ ز خرگاه و ز خیمه چندان که هست / بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و دین پناه / بیاراید روشن یکی رزمگاه ‖ چنان کرد رستم که چیزی نگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهلوان کشیدند با پرنیان / بفرمان ببستند یکسر میان ‖ زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش ‖ سراپردهٔ زال نزدیک شاه / برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابن بزرگان روشن روان ‖ به پیش اندرون طوس گودرز و گیو / چو گرگین و خراد و شاپور نیو
شهنشاه بر تخت زرین نشست

وصیت کردن کیخسرو مر سپاه را و منشور نبشتن

یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست بد زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم ‖ بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو رهام و شاپور و گردان نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بران تاجه گوید بگار سپاه ‖ بآواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران و بهروزگار
هر آنکس که دارید هوش و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد ‖ همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز مردست چیزی فراز آورم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم ‖ کنون کار رنجت بجرم اندر است / که با داش و بادافره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید شادان بدین تیره خاک ‖ کزین روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رفتا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه ‖ جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامهٔ رفتگان برنخواند
وز ایشان بسی ناسپاسان شدند / بفرجام ازان بد هراسان شدند ‖ جز ایشان یکی من همان بنده ام / وگر چند بی رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / بدیدم که اید بماند کسی ‖ کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کیان سر وی برتافتم ‖ هر آنکس که در پیش من برد رنج / بماندم بدو هرچه خواهم ز گنج
ز گردان هر آنکس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس ‖ برابر ایشان چشم این خواسته / سلیح و در گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتر / بجستم بهر مهتری [illegible] ‖ همان بدره و برده و چهارپای / بر اندیشم آرم شمارش بجای
بجستم که من راه را یافتم / وزین تیرگی دل بپرداختم ‖ شما دست شادی [illegible] / بکیهفت اندر چمید و چرید
بخواهید تا زین سرای سپنج

حسرت خوردن سپاه از گفتار کیخسرو و دادن کیخسرو گنجها بر سپاه

کند یادم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان ایران شگفت ‖ ندانم بدی بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت از مهید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بدو راغ و کوه ‖ ۲۲۲ ‖ غو نای آواز مستان ز دشت / تو گفتی همی ز هوا برگذشت

ببودند زین گونه یک هفته شاد / کسی را نیامد غم رنج یاد / بهشتم نشست از بر تخت شاه / ابا یاره و تاج و گرز و کلاه
چو آمدش رفتن تنگی فراز / یکی گنج را درگشادند باز / چو بگشاد آن گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان / که با آتشکدها چه دارد نهان / گهی گنج را روز آگند نیست / بسختی و روزی برآگند نیست
نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود / دگر آبگیری که باشد خراب / ز ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند / نگه کن بشهری که ویران شدست / که نام پلنگان و شیران شدست
دگر هرکجا رسم آتشکده است / که پرهیز ازین جای ویران شدست / دگر گنج کش نام بادآورست / پر از قره زیور و گوهرست
پدید نگر کسی کو ز تن بازماند / بروز جوانی درم برفشاند / دگر چاه ساری که بی آب گشت / فراوان بر و بیابان بگذشت
بدین رنج بادا و آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن / همه جامهای تنش بر شمرد / نگه کرد یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کندآوران / همان جوشن و گرزهای گران / دگر گنج کش خواندندی عروس / کش آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کین را بخش / بزال و بگیو و خداوند رخش / ز اسپان که بودش بجایی یله / بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / بگیتی ز مرزی کش آمد بیاد / سلیح تنش هرچه در گنج بود / که او را از آن خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از جنگ سیر / از ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / یکی جوشن و ترگ رومی کلاه / یکی طوق روشن تر از مشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نبشته بدو نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان / به بیژن چنین گفت کین یادگار / همی دار و تخم بدی را مکار
یکی تخت زرین و دو طوق زر / ز فیروزه مهری و زرین کمر / بگستهم و گژدهم بسپرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
دگر خلعتی کو برهام داد / ز یاقوت رخشان دو جام داد / و خفتان زرین و زرین خود / ز زرین سپرها و زرین عمود
چو ده تیغ هندی و برگستوان / سراپرده و خیمه خسروان / بشاپور یکسر باشکش سپرد / به پیش زمین را ببوسید گرد
چنین هم بگرگین میلاد داد / ببر زین و زنگ نقرها داد / بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد این بنده شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراگندن انجمن / همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هرکس که تا شهریار / کرا ماند این تاج بر یادگار / چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و برپای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / بیزد کار زور را ندارد نهان / تو دانی که رستم در ایران چه کرد / برزم و برنج و بلنگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / رهی دور و فرسنگهای گران / چو دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردنکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بسوی بیابان شتابید تفت / بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بسپرد راه / بمازندران شد بنزدیک شاه / بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی و بید
سر تخمه را تا که از تن بکند / خروشی برآمد بابر بلند / چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبد از کهان و مهان

بکشتاز

بگشت از پی کین کاوس شاه / ز دردش بگریه همی سال و ماه
وزان پس کجا رزم کاموس کرد / بمردی بابر اندر آورد گرد
ز کردار آن چند رانم سخن / همان داستانها نباید بتن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چه ماند برین شیر دل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی / بنزدیک ما رنج تیمار اوی
که داند مگر کردگار سپهر / نماینده داد و آرام و مهر
بپیچید را او نبیت اندر نهفت / ندانند پس او را بآفاق جفت
بفرمود تا رفت پیش دبیر / می آورد قرطاس با مشک و قیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین / پیر افراز کیخسرو با آفرین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / بستوده مردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو / جهاندار و بیدار و سالار نو
که او را بود کشور نیمروز / سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا بر سیستم زمین
مهانی که با زال سام سوار / برفتند باز پهلوا درگهار
ببخشید شان جامه و سیم و زر / یکی جام مر هر یکی را اکم
بر و آفرین کرد دستان سام / که ای شاه روشن دل شاد کام
جهاندیده گودرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چو بنشست زال آفرین کرد سخت / بران شاه پیروز بیدار بخت
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / ز بیسم پی تو جهاندار تخت
ز کاوس تا شاه فرخ نژاد / ز گاه منوچهر تا کیقباد
به پیش بزرگان کمر بسته ام / بی آزار کیر و ز نشسته ام
نبیره پسر بود و هفتاد هشت / کنون ماند ازان هشت و دیگر گذشت
همان گیو بیدار در هفت سال / که توران زمین بود بی خورد و ال
بدشت اندرون گور بد خورد و خفتش / هم از چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید / که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار را پس آمد از تاج و گاه / همی چشم دارد ز خوبی نگاه
چنین داد پاسخ که پیش است ازین / که بر تو بپا داد ز آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالان بتیمار باد
کم و بیش من پاک در دست تست / که روشن روان بادی و تندرست
نفرمود تا عهد بستم نهان / نهاد بزرگان و جای مهان
نبشته ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین بر او برنهاد / بدان پادشاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالان پر از دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر / مبادا که آید بدکردار شیر
بدانید گو یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
مرا و را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر گفت بد
ز گودرز یابان هر که بد پیش رو / یکی آفرین گسترید بدو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز خود دور چشم بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز ما فرخان تا بیامد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / که نگشادم از بند هرگز میان
نکوه همایون ز جوشن تنم / نخست و نه بد هیچ پیراهنم
بکین سیاوش بران رزمگاه / بده روز و شب پاسبان سپاه
یلاون سپه را نگردم رها / همی بود دم اندر دم اژدها
مهانا و ران بسته کاوس بود / دگر بند بر گردن طوس بود
نداز من کسی گرد مرکز کلاه / نگردم سپه را بجای بله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
کنون شاه سیر آمدی شهریار / که بخشش است از و بخت این روزگار
همی باشدش با کاویانی درفش / تو با نتی سپهدار زرینه کفش

بدین مرز کیتی خراسان تراست
نهاده و بقرطاس بر مهر زر
ز کار بزرگان چو پردخته شد
چو با روشنی هیچ کوشش نماند
شهنشاه کیخسرو دادگر
چو دیدش جهاندار بر پای جست
فرود آمد آن شاه از تخت عاج
که این تاج زر بر تو فرخنده باد
مگردان زبان زین سپس جز بداد
خردمند باش و بی آزار باش
نگفت اندر و ماند ایرانیان
ز پیش یلان زال بر پای خاست
بر و تخت انگمیس پر از خاک باد
بایران چو آمد نبرده دم زد ابس
ز چندین بزرگان خسرو نژاد
چو دستان پیام آن سخنها بگفت
نجوئیم کس بزم با کارزار
بجز دود و آتش نجوید همی
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
جهان آفرین بر زبانم گواست
بی جادوان نیک اندر خاک
بشاهی بر و آفرین گستریم
بدین هم ز یزدان بود ناسپاس
چو بشنید زال آن سخنها پاک
بشاه جهان گفت خرم بدی

ازین نامداران تن آسان نج
یکی طوق زرین و زرین کمر
شهنشاه ازان رنجها سیر شد
زمین را ز شنگرف نوشش نماند
نشست از بر تخت با تاج زر

ز سر بر گرفت آن دل افروز تاج
جهان سر بسر پیش تو بنده باد
که از داد باشی تو پیروز شاد
همیشه زبانت نگهدار باش
بر آشفت هر یک چو شیر ژیان
بگفت آنچه بودش بدل راه راست
دهان ورا خاک تریاک باد
فرومایه دیدش بیابک دواب
نیامد کسی در دل شاه یاد
شدند انجمن گوی خفت باداد
چو لهراسپ را برکشد روزگار
که هرکس به بیداد گوید همی
بر او ارشاهی و بر پای تخت
که هست آن سزا لهراسب راست
بر بیدآور دو راه یزدان پاک
ازین پند با مهر من مگذرید

ببارند و انگشت برزد بخاک
همیشه ز تو دور دست بدی

نبشتند عهدی بر انسان که خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین
ازان مهتران نام لهراسب ماند
نزیبت گرفت از سپهدی سپاه
به پیش آن بفرمود تا با کلاه

بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین
سپردم بتو تاج شاهی و گنج
مکن دیدت آشنا با روان
با ایرانیان گفت از بخت او
همی هر کسی در شگفتی بماند
چنین گفت کای شهریار بلند
که لهراسپ را شاه خوانند نیز
بجنگ الانان فرستاد مش
نژادش ندانم ندانم گهر
خروشی بر آمد ز ایرانیان
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
که نپسند داز ما بد روزگار
خرد دارد و شرم و فرزانگی
نبیره جهاندار هوشنگ هست
زمان جوان کرد از بند او
هر آنکس که راند ز من در کند

بیاورد لب را بخاک سیاه
چو سوگند خوردم بخاک سیاه

که بودند مردان گردنکشان
که آباد باد آن گردان زمین
که از دفتر شاه کیس بر بخواند
جهانرا بعید از سیاهی بشاه
بیاورد لهراسپ را نزد شاه
بر و آفرین کرد و بگشاد دست
همه پادشاهی ایران زمین
ترا بس که دیدم بسی گرم و رنج
چو خواهی که بخت بماند جوان
بیا شنید شادان هم از بخت او
که لهراسپ را شاه بایست خواند
بیزد گر گنی خاک را از جمند
ز بیدار هر گز نگیریم یاد
سپاه و درفش و گهر داد و نام
ازین گونه نشنیده ام تاج ور
گزین پس نبندیم شاها میان
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
هر آنکه بدان کردش نابکار
بود زاده پیروز و از داد شاد
جهان را دو بیند دل و پاک دست
برین هم بود پاک فرزند او
همه رنج او پیش من باد
بدل اندر آید ز هر سو هراس
باواز لهراسب را خواند شاه
لب آلوده منشر انرا کناه

از کانی.

بزرگانش گوهر برافشاندند همیشه بر او آفرین خواندند
با یرانیان گفت فرخنده شاه که پدرود باد این دل افروزگاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک شما را بجویم ز یزدان پاک
بپدرود کردن رخ هر کسی ببوسید با آب مژگان کسی
بدان راهبر پاکه در برگرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت باری من این انجمن توانستنی بود با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه که خرشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده ها کودک و مرد و زن بکوی و ببازار بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود بهر برزنی ماتم شاه بود
با یرانیان آن زمان گفت شاه که فردا شما را همین است راه
هرآنکس که دارند فرو نژاد بدار خداوند باشند شاد
من اکنون روان را همی پرورم که بر نیکنامی همی بگذرم
نبندم دل اندر سپنجی سرای بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و از پاک یزدان بخواست ز لشکر بشد آواز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم بآزادی برو اندرآورد خم
کنیزک بدش چهار چون آفتاب ندیده یکی جرم او را بخواب
ز پرده بتازه بر خویش خواند همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج شما دل مدارید با درد و رنج
به بینید جاوید زین پس مرا کزین خاک بیداد گر کین مرا
سوی داور پاک خواهم شدن نه بینم همی روی باز آمدن
ببندد هوش از جان خرشید چهر خروشان شدند از غم و درد و مهر
نخوابند روی و بکنند موی گسستند پیرایه با رنگ و بوی
وز ایشان هرآنکس که آمد بهوش بدو گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجی سرای تو باشی بدین نیکوی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه گزین پس شما را همین است راه
کجا خواهران جهاندار جم کجا تاجداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب که بگذشت از آنجا چو جیحون آب
کجا دختر تور ماه آفرید که چون او دو چشم زمانه ندید
همه خاک دانید بالین و خشت ندانم بدوزخ درند یا بهشت
زمین گر گشاده کند راز خویش نه پیماید اندازهٔ کار خویش
نگارش پر از تاجداران بود بریشان پر از خون سواران بود
بر از مرد دانا بود دامنش پر از خون رخ چاک پیراهنش
مجویید ازین جستن آزاد من
گرایان شود راه دیدار من
خروشید لهراسپ را پیش خواند وز ایشان سخنها فراوان براند
بلهراسپ گفت این نشان منند فروزندهٔ سیستان منند
بدین هم نشست اندرین هم نشست همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان نخواندت پیش روان شرم دارد ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم ز شرم دو خیره و بابی دژم
چو خورشید یکسر نتابد سپهر ببرید پیوند و بنمود چهر
نگین شد بران تا یکی اندرون سر از گنبد خویش برزد برون
معصفر پراگند بر روی خاک بر آمد فروغ از بلندی مغاک
جهاندار نخجیر و با مداد بیامد بایوان بکردار باد
ببدرفت لهراسپ زو برگرفت که با دیده نشان دارم اندر نهفت
وز آنجا یکی تنگ بسته میان نگردید برگرد ایرانیان
گرامی در ایوان خرامید زود مدارید در دل ز ما داغ و درد
مباشید گستاخ با این جهان که او بتری دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد ز من جز بنیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بایوان نو چو رفتن بود شاد و خندان بود
همه نامداران ز ایران سپاه نهادند سر بر زمین پیش شاه

بمانید او را بگیرد دار جان   براریم تا جان بود جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت   برو گفت روز من اندر گذشت

تو شو تخت شاهی بآیین بدار   بگیتی جز از تخم نیکی مکار
ترا نکه که باشی تن آسان ز رنج   نمازی بتاج و نمازی بگنج

چنان داد رفتن نزدیک شد   ز ترکان نزار آه تاریک شد
همه داد جوی و همه داد کن   ز بر بانش تن بهتر آباد کن

فرود آمد از اسپ لهراسپ زود   زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش   بر او اندرون تا روم بود باش

برفتند با آواز ایران سران   بزرگان و بیدار کنداوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   دگر بیژن گیو و گستهم نیو

بهفتم فریبرز کاوس بود   بهشتم دگر نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه   زنامون شده با سر تیغ کوه

همی رفت آن لشکر و با گروه   زنامون گذشته با سر تیغ کوه
که بودند یک هفته دم بر زدند   یکی بر لب خشک نم بر زدند

خروشان و جان زکردار شاه   کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت   که از ایشان سخن در جهان کس نگفت

چو خورشید برزد سر از تیره کوه   ز گیتی بهر سو برآمد گروه
از آن مرد ایرانیان صد هزار   خروشان برفتند با شهریار

همه کوه با ناله و با خروش   همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود   که روشن دلت تیره از درد کیست

گر از لشکر آزار داری همی   مرین تاج را خوار داری همی
بگو و نواز گاه ایران مرو   جهان کهن را مکن شاد نو

همه خاک باشیم اسپ ترا   پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد نژاد ست و رای و خرد   که کرد فریدون نیامد برون

همه پیش یزدان نیایش کنیم   بآتشکده در ستایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما   شهنشاه ازان کار خیره بماند

چنین گفت کاید همه نیکویست   بران نیکویها بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس   مباشید جز پاک یزدان شناس

اگر آمدن زود باشد همی   نباشید ازین رفتن من دژم
بران مهتران گفت ازین کوه سار   همه باز گردید جز شهریار

بآمد شدن راه کوته کنید   روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر بگذرد مر کسی   مگر فره برز دارد بسی

مبارک گرانمایه و بیرفراز   شنیدند گفتار و گشتند باز
ز دستان و رستم چو گودرز پیر   جهانجوی گوینده و یادگیر

بگشتند از و باز چون طوس و گیو   فریبرز و بیژن چو گستهم نیو
برفتند با گیو و گستهم هم   نشد ندازبیابان دژم

برو بر یکی چشمه آمد پدید   جهاندیده بنجر و آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند   بخوردن یکباره دم برزدند

بدان آب با نان چنین گفت شاه   که امشب برانیم ازین جایگاه
که کوتهم کار کد شته بسی   گزین پس ندانند ما را کسی

چنین گفت خسرو بمردان که من   ازایدر مرا کنون نخواهم شدن
چو خورشید تابان برآرد درفش   چو زر آب کرد زمین بنفش

مرا روزگاری جدایی بود
مگر با سروش آشنایی بود

ازین رای گر تاب گیرد دلم   دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو مهر از تیره شب اندر چمید   که از نامور پیش یزدان جمید

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
بران آب روشن سر و تن بشست   همی خواند اندر نهان زند و اُست

که بر رود باشید تا جاودان   چنین گفت با نامور بخردان
کنون چون ندارد ستان آفتاب   نه بینید ازین پس مرا جز بخواب

شما نیز فردا برین ریگ خشک — مباشید گر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت — کزو بشکند شاخ و برگ درخت
ببارد یکی برف ز ابر سیاه — شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران — بخفتند با درد کنداوران
چو از کوه خورشید سر برکشید — ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند ازانجایگه شاه جوی — بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جای نشان — ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته — سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بران چشمه باز آمدند — پر از غم دل و برگداز آمدند
بدان آب هرکس که آمد فرود — همی داد شاه جهان را درود
همه باز گفتند خسرو چه گفت — که با جان پاکش خرد باد جفت
که ما شاه را خود چنین درخوریم — نخستین ازین چشمه بر بگذریم
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت — بر آشفت دل جمله را زین شگفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم — بخسپیم بر چشمه پس بگذریم
زمین گرم و مست و دون روان — بدین خستگی پیش رفتن توان
بر چشمه یکسر فرود آمدند — ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نه بیند کسی — وگر در زمانه نماند بسی
کزین رفتن شاه بشنیده ایم — ز گردنکشان پیش نشنیده ایم
خردمند ازین داستان نشنود — که زنده کسی پیش یزدان شود
دریغ آن بلند اختر و رای او — بزرگی و دیدار بالای او
که داند زگیتی که او را چه بود — چه گوییم کوشش آن نیارد شنود
بران نامداران چنین گفت گیو — که هرگز جهان گوش نشنید نیو
بمردی و بخشش براری نبود — بدیدار بالا و نام و گهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه — ببزم اندرون ماه بد با کلاه
ازانپس بخوردند چیزی که بود — ز خوردن سوی خواب بفکند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر — هوا گشت برسان چشم هژبر
چو برف از زمین بادورا برکشید — نشد نیزهٔ نامور ناپدید
یکایک ببرف اندرون ماندند — ندانم بران جای چون ماندند
برآمد یکی باد و برف گران — زمین راست شد از کران تا کران
نبودند چاره گردان نیو — چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
زمانی طپیدند در زیر برف — یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را ازیشان توان — برآمد بفرجام ازیشان روان
همی بود در بیم بران کوهسار — همان زال و گودرز چندی سوار
بران کوه بودند گریان سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ — چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید — چو باد هوا از میان بردمید
همان نامداران کجا رفته اند — مگر پند خسرو بنشنفته اند
نبودند یکهفته بر دشت و کوه — سر هفته گشتند بر دشت و کوه
بدان آتش اندر دل بریان شدند — بر ایشان همه زار و گریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی — همی ریخت آب و همی جست کوی
همی گفت هرگز کس این نادید — که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری — جهاندار بر مهتری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید — که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنها دبیرینه دستان بگفت — که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردید و یابید راه — چو از برف پیدا کند شاه را
نشاید برین کوه سر بر زدن — چو زین نیست زاید بباید شدن
بیاده فرستاد چندی براه — بیابند روزی نشان سپاه
٧٥٢ برفتند از آن کوه گریان بدرد — همی هرکسی داستانها بکرد

برفتند از آن کوه گریان به درد
همی هر کسی داستانها بگرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان
وزان شاه چون سرو در بوستان

برفتند و جستند از ایشان نشان
که آید ز برف اندرون دیدشان
جهان را چنین است آیین و دین
نماندست همواره در بر گزین

یکی را نجاک سیه برکشید
یکی را ز تخت کیان در کشید
نه زین شادمان شد نه زان شد نژند
چنین است رسم سپهر بلند

کجا آن یلان و گوان جهان
باندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با او براه

نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان ز زرین کمر
نشستند هر کس که را پایه بود
وزان نامداران گران پایه بود

کمر کرد لهراسپ برپای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست
به آواز گفت ای سران سپاه
نشستند هم پند و اندرز شاه

هر آنکس که از تخت من شاد باد
ندارد همی او ز شاهان نژاد
مرا هر چه گفت او همه آن کنیم
نگوشیم بنیکی و فرمان کنیم

شما نیز از اندرز او دست باز
مدارید واز من بپوشید راز
گنه کار باشد بیزدان کسی
که اندرز شاهان نخواهد کسی

بدو نیک ازین هر چه دارید یاد
سر از نرم بر من بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا زال سام
که خسرو ترا تاج بردست نام

پذیرفته ام پند و اندرز اوی
بباید گذر کرد بر مرز اوی
تو شاهی و ما یکسر کهتریم
ز رای و فرمان تو نگذریم

من ورستم از او ولی هر چه هست
ز مهر تو را بگذرانیم دست
هر آنکس که او جز برین ره رود
ز نیکی ورا دست کوتاه بود

چو لهراسپ گفتار و شاه گفت
برو آفرین کرد و سر در کشید
چنین گفت گودرز از راستی
شما را مبادا برو کاستی

که یزدان شما را بدان آفرید
که رنج بد بها نشود ناپدید
جهاندار نیک اختر و سال فرخ
شما را سپرد آن زمان نیمروز

کنون پادشاهی جز آن هر چه هست
بگیرید چندانکه آید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و رود و ده و پادشاهی

بگودرز گفت آنچه داری نهان
بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم
که بی گیو و بهرام و بی بیژنم

بگفت این و جامه ز تن [illegible]
بدرید چینی و رومی قبا
بآزادگان پیر گودرز گفت
که فرخ کسی کو بود خاک جفت

دریغا که گیو و روئین تنا
جهانجوی و شمشیرزن شیرها
چو از درد او دوده آمد بجوش
چنین گفت با ناله و با خروش

که من هم برانم که دستان بگفت
ازو من ندارم سخن در نهفت
چنان هم که با شاه گفتیم تخت
برین پایه بستند عهدی درست

تو شاهی و ما کهتران توایم
ز پیمان و فرمان تو نگذریم
همه مهتران خوانده آفرین
بفرمان نهادند یکسر زمین

ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
بنالید بر دیگر اندازه گشت
گرانمایه لهراسپ آرام یافت
خردمایه را با بدان رام رفت

کنون تاج و اورنگ لهراسپ راست
بیارایم و برفتانم کار

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد
بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
چنین گفت کز داور دادگر
کز و بیم این تاج و این تخت زر

جهان آفرین را ستایش گرفت
ستایش ورا در فزایش گرفت
نگارنده چرخ گردنده اوست
فزاینده فر فرهنده اوست

چو دریا و کوه و زمین آفرید
بلند آفرین از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای
بجنبش برارش نگارنده رای

چو مور از بر کوه بنده میان
برنج تن آزاد و سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
نشسته چو شیر ژیان در گریز

286

زرای فزونی بیکسو شویم / بشادانی خویش خشنود شویم
ازان تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز داد و آرام و پند
مگر بهره زین سرای سپنج / نباید همی کین و نفرین و رنج
من از بند گنجیه و افزون گنیم / ز دل کینه و رشک بیرون کنیم
بسازید باداد باشید شاد / تن آسان و رنجی نگیرید باد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
وزانپس فرستید کیهان بروم / بهند و بچین و آباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به بنیادش اندر توانا بدند
زدانش چشیدند هر شور و تلخ / ببودند بیکار چندی ببلخ
ز هر کشوری بر گرفتند راه / گذشتند یکسر بدرگاه شاه
یکی شارستانی برآورد شاد / پر از برزن و کوی و بازار
بهر برزنی جای جشنی شده / همه گرد بر گردش آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / که شد خلق گیتی برو شاد کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آوریدی دل زنده شیر
گذشته بمهر آشتی از پدر / ز لشکر بمردی بر آورده سر
دو شهزاده بد نزد لهراسپ پیر / بنزدیک لهراسپ مرد و عزیر
دو شاه سرافراز دو نیکپی / نبیره جهاندار کاوس کی
برایشان بری جان لهراسپ شاد / وز ایشان نکردی بگشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ را دل بدی آزاد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
بیلانرا سوی خرگاه آورند / بدامش روانرا براه آورند
همی در سرها گشت آشکار / بکوشند تا می کند شاد کار
چو با مغز گشتاسپ می شد درشت / هش و رای و تدبیر افگنده گشت
چو می خورده شد زود برپای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده اختر و افسرت
ندارم کسی را ز مردان مرد / گرامیده بیشم بر و ز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با او نیارد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پر اندیشه گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گر ایدون که رستم ز ایرانیان / جز از نام بر تخت و تاج کیان
چنین هم که پیش تو ام بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / که کاری نه خوب آید از نامدار
مرا گفت با داد گر شهریار / یکی چون بود پیش باغ و بهار
چو اندر زکیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
جوانی مسوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و براندازه گوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد / بیامد به پیش پدر گونه زرد
همی گفت بیگانگانرا نواز / چنین تا شد از در مرکز بساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه کرد شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همی راز با پیش ایشان براند
کرامشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت زایشان که راه کجاست / چو بر طینت آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در مندوان / مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نبشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رایت بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همیرفت جوشان و گرزی به مشت

٢٦٢

بشبگیر لهراسپ آگاه شد   غمین گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   همه بودنی پیش ایشان براند
چه بینند بر کین گشتاسپ کرد   سرم کرد پر گرد و دل پر ز درد
بپروردمش تا برآورد یال   شد اندر جهان سر بسر بی همال
بدانگه که گفتم گل آمد ببار   ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت این و زاندیشه بغنود دیر   بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار   سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان   مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم بستم تو در برفت   سوی چین گرازه گرازید تفت
بر آنجای خرم فرود آمدند   ببودند یک روز و دم بر زدند
همه کوه بسیار آتش نخچیر بود   همه جو بهامیش چون شیر بود
شب تیره میخواست از نیمگی   ببردند شمع از لب جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز   برفتند از ان بیشه با باز و یوز
همی کرد بانگ اسپ فرخ زریر   ز زیر اندر آورده اوراز زیر
چو آواز اسپان برآمد بلند   برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران   چنین گفت با نامور مهتران
گله کرد اسپان که بد یکسوار   بسی خفتگان بر لب جویبار
همی تاخت اسپ از پس او زریر   زمانی بجایی نیاسود دیر
که این بانگ خر بانگ اسپ زریر   نماند که او راست آواز شیر
بتنها نیامد گروی آمدست   که با لشکر جنگجوی آمدست
هنوز اندرون بر که گردی بنفش   پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه   چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت   پیاده شد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت   به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار   برفتند گریان بران مرغزار
ز لشکر مر آنکس که مهتر بود   ورا خواندی شاه لهراسپ
بخواندند نزدیک بنشاندند   ز هر جا یکی بر سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور   بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه   هر آنکس که با بیم دانش پژوه
باختر تو گویند کیخسروی   بشاهی بر آرام گیرد توی
کنون افسر رای هندوستان   بپوشی نباشد بهمداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست   یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد   کجا رای آن شاه فرمان برد
ترا از پدر بستر آن نیکوئیست   ندانم که آزردت از مهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نداریم شرم از پدر آبروی
بگاه و سپاه خواهد او نیکوی   بزرگی و هم افسری خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست   جز از بندگی کردنش رای نیست
ز مهر ترا باز کردم کنون   ز لهراسپ دارم ولی پر زخون
نه تاج ایران نژاد یمین   پرستش کنم چون نیاز ایمن
دگر نیز نباشم بدرگاه او   ندارم دل روشن آگاه او
بجائی شوم کم نیابند نیز   بلهراسپ ماند همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت ازان مرغزار   بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران   بدیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز   پیاده شد از اسپ بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت   بدان پوزش از اسپ برتر گرفت
که تاج تو پیرایه ماه باد   ز تو دور را دست کوتاه باد
که فرمان بیاموزدت راه بد   چو دستور بد بر در شاه بد
بشاهی مرا نام تا جست و تخت   ترا مهر و فرمان پیمان سخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار   منم بر درت بر یکی بندگار
بهر چیم تو فرمان دهی آن کنم   به پیمان تو دل گروگان کنم

توشاهی و پروردگار منی
بزرگان برفتند با او براه
جهان شد زبیشی که هر بهری
برفتند بگذشت چندی برین
که فر بزرگی ازو دیده بود
که یادش بنیکی هر انگه که کرد
بدو گفت هرچند کوشم بسی
بچاره زره باز گرداندم
دل او بکاوسیان شاد شد
دل تیره شب شد بلهراسبی
ز دینار و ز گوهر شاهوار
پدر چون ز گشتاسب آگاه شد
ز زیر جهان پهلوان انجمن
چه بینند و این راز پنهان کنیم
چو گشتاسب فرزند کش نیکخو
گر او باز گردد تو رفتی مکن
بگشتاسب ده زین جهان گنجها
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش
برفتند نومید باز آمدند
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید
برو آفرین کرد گشتاسب گفت
گذاری ازین مرز تا بگذرم
کنون راز گشتاسپ با من بگوی
ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت
ز دینار بخشی بهیشوی داد

بدانم که هم دوستدار منی
گرازان و پویان بدرگاه شاه
نهادند بر سر ز گل افسری
ندید این جوان از پدر آفرین
همان پند او را پسندیده بود
نباید بفرجام تنت و برخورد
نیارم همی چاره این بجای
بسی خواهشش و پندها دادم
نباید که مهر او بر نژاد
بیاورد باز این گشتاسپی
بیاورد چندان کش آید بکار
ز گشتاسب چندی سخنها براند
نشاید که بر دل تن آسان کنیم
نه هرگز از نامداران شنود
هنرجوی و با تاج جفتی مکن
نه بر سرش نامدار افسری
چنو نامور نیز نشنید گوش
که با اختر دیر پا زآمدند
پیاده شد و باز خواهش نمود
که با جان پاکت خرد باد جفت
سپاسی نهی جاودان بر سرم
ازین سان بدریا گذشتن مجوی
که از من ترا نیست چیزی نهفت
ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد

ولیکن چو برنا بجوید هنر
بیاراست ایوان گوهرنگار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه
بکاوسیان گفت لهراسب شاه
تو نشنیدی از موبدان پیش ازین
همی ریخت زان درد گشتاسب خون
اگر با سواران روم مهتری
چو تنها روم نیک دارم همی
چو بگشتن بوم کو گنج خواستار
بپوشید زربفت چینی قبای
از ایران سوی روم بنهاد روی
بدیشان چنین گفت کین پیرمرد
چنین گفت موبد که ای نیکبخت
ز هر سو بباید فرستاد کس
که تاج کیان جو تو بیند بسی
جز از پهلوان رستم نامدار
فرستند ز لهراسب چندی مهان
نگوهش همه مهر لهراسپ بود
یکی پیر سر بود هیشوی نام
از ایران یکی نامجوی دبیر
برو گفت شایسته تاج را
دگر هدیه باید و گر گفت را
کنون هرچه خواهی ندارم دریغ
بکشتی نشست و بادبان برکشید

بروبر بخندد نژاد و گهر
نهادند خوان و می و میگسار
ستاره بباریدبر جشنگاه
همیشه ز کیخسروش بود یاد
بدانگه که بگشاد لب را ز بند
همی گفت هرگونه با رهنمون
فرستند بد و نیز با لشکری
ز لهراسب دلبند دارم همی
چه داند ز من چون شدم شهریار
ز تاج اندر او بخت فر همای
بدانگاه جوی و روان راه جو
بپیچید شاد و نیش کوتاه دست
بر تاج داران بدارد نگاه
گرامی بمردی بود تاج و تخت
دلاور بزرگان فریاد رس
نماند همان مهر او با کسی
بگیتی نه بینم چو تو یک سوار
گرفتش بجستن بگرد جهان
غم و رنج تن مهر گشتاسب بود
جوانمرد بیدار با رای و کام
خردمند روشن دل و یادگیر
دگر جوشن و تیغ و تاراج را
ترا رای و راه دبیری کجاست
ازین افسر و مهر و دینار و تیغ
جهانجوی را سوی قیصر کشید

یکی شارسانی بروم اندرون
چو گشتاسپ آمد بران شارستان
چو چیزی که بودش بخورد و بداد
باسقف چنین گفت کای [illegible]
دبیران که بودند در کارگاه
ترا بی نیازی دهد این سخن
بآواز گفتند ما را دبیر
بسی باد ره گشته بد جنگجوی
برو آفرین کرد بردش نهان
که هم شاه شاخی و هم شاهجوی
مرا گر براری بکار ایمنت
بیابان و دریا و اسپ یله
همیگفت هر کس که در ره بدید
یکی آفرین کرد با ساربان
پس یک بار کشید و گسترده
مرا ده یکی کاروانی شتر
بچیزی که ما راست گر سرکشی
وگر کم شود زاده دارم بهوش
شدان داد و بردش بنزد گران

یکی مایه ور بود بوراب نام
بدو کانش بنشست گشتاسپ دیر
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت
زکار تو لختی مبادا نشست
چو بشنید بوراب ازو داستان
بگشتاسپ داد و بنزد گران

به فرسنگ بالای شهر فروز
همی جست جایی یکی کار زنان
همیگفت بر شاه دل پر زباد
از ایران یکی نام جویم دبیر
نگردند هر یک بدیگر نگاه
تو آهنگ قیصر مکن
نباید همی این سخن یاد گیر
بسوی کله دار قیصر کشید
بنزدیک بشار چون شد فراز
چه مردی برو گفت با من بگوی
بنیک و بدی نیز با رازمت
به بی آشنا چون سپارم کلیم
نخوبید ازین بد نیاید سپهر
که بیدار باشی و روشن روان
بیاور چیزی که بد خوردنی
چو آیدت مزد آن هم ببر
وزان باره آهنگ قیصر کنی
پسندیده مردم رهنمون

پسند بد آهنگری شاد کام
سندان ببسته ور از نشستن حریر
بپیچم من از کار و آهنگ سخت
بدانش مرا دانش و رامش
مداری ورا گشت همداستان
برو انجمن گشته آهنگران

برآورده جای ز سلم بزرگ
همیگشت یکهفته از گرد روم
چو در شهر آباد چندی بگشت
بهر کار باشم ترا یارمند
ازین تیغ پولاد گریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد
جوانمرد را نام بشار بود
نگه کرد چوبان و بنواختش
چنین داد پاسخ که ای نامدار
بدو گفت بشار کای رادمرد
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت
ازانجایگه تیز کی برگرفت
خردمند چون روی گشتاسپ دید
چنین گفت گشتاسپ کای ساربان
برو ساربان گفت کای شیرمرد
ترا بی نیازی دهد این سخن
برو آفرین کرد و برگشت ازوی

وراباد و شاگرد بر سی و پنج
بدو گفت آهنگری نیکخوی
ورا گفت باری همه ساله شاد
مرا گر گذاری تو یاری کنم
گرانمایه کوبی بر آتش بتافت
بزد تا بشکست سندان زگوی

نشستنگه قیصران بزرگ
همی کار جست اندر آباد و بوم
ازان جا بمیدان قیصر گذشت
ز دیوان کنم جای تا کی سپند
همه کاک رجانش بریان شود
ببازو کمان و بزه بر کمند
ز دیوان بیاید دو رخساره زرد
دلیر و هشیوار با مایه بود
بنزدیکی خویش بنشاختش
یکی گرد تازم دلیر و سوار
تو اندر غریبی و بی پای مرد
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
ره ساربانان قیصر گرفت
پذیره شدندش بارگاهی گزین
که پیروز بادی به بخت روان
نزیبد همی بر تو آن کار کرد
جز آهنگ درگاه قیصر مکن
پر از غم سوی شهر بنهاد روی
بیامد ببازار آهنگران
ز تنگ و ز آهن رسیده برنج
چه داری بیا داره آرزوی
ز تو جایگاهی تو تنها مباد
برین تنگ سندان سوار
چو شد تافته سوی سندان بتافت
وزو گشت بازار پر گفت و گوی

بپرسید بوراب گفت ای جوان	بزخم تو سندان ندارد توان	نه سنگ نه آتش نه باد و دم	چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
بپیچید ازان تنگ و شد گرم رو	ز روی خورش بدنه جای نو	نماند بکس زور و سختی بجای	نه آسایش و شادمانی وفای
بدو نیک بر ما همی بگذرد	نباشند در غم هر که دارد خرد	همی رفت گشتاسپ دل دردمند	خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز رنج بهر	یکی پادشه دید نزدیک شهر	درخت گل و آبهای روان	نشستنگه شاد و مرد جوان
درختی کش شاخ بر پیش آب	نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب	دران سایه بنشست مرد جوان	پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار	غم آمد مرا بهره زین روزگار	نه بینم همی اختر خویش بد	ز بختم چرا بر سرم بد رسید
نکو نامور زین پسندیده‌ام	گذر کرد بر روی کاو بود مه	ورا دید با دیدگان پر ز خون	بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت ای پاک مرد جوان	چرائی پر از درد و تیره روان	اگر زیدرای بایوان من	بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کاین غمان از دلت کم شود	سر تیره فرگانت بی غم شود	بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی	نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای	گزین پرسشت اکنون ترا چیست رای	من از تخم شاه آفریدون گرد	کزان تخم کس در جهان بخت خورد
چو بشنید گشتاسپ بردا نشست			همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد بایوان خویش	بمهمان بیاراست ایوان خویش	بسان برادر همی داشتش	زمانی بناکام نگذاشتش
زمانی برین نیز چندی بگشت	بران کار بر ماهیان بر گذشت	چنان بود قیصر برانکه برای	که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی	بدیدی که آمدش هنگام شوی	یکی کرد کردی بکاخ انجمن	بزرگان فرزانه و رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال	وزان نامداران برآورده یال	بکاخ پدر دختر ماه روی	بگشتی بران انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش	زمردان نبودی برهنه سرش	پس پردهٔ قیصر این روزگار	سه دختر بد اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی	ببایستگی هم بشایستگی	یکی بود مهتر کتایون بنام	خردمند روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب	که روشن شدی کشور از آفتاب	یکی انجمن مرد پیدا شدی	از انبوه مردان ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه‌ئی	غریب و دل آزار و فرزانه‌ئی	ببالای سرو و بدیدار ماه	نشستی جوان بر سر گاه شاه
یکی دسته داری کتایون بدو	از او بستدی دسته رنگ و بو	بشبگیر چون بردمید آفتاب	سر نامداران برآمد ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ	هر آنکس که بود از دلیران سترگ	بدان انجمن شاد برخواندند	وز آنپس پری چهره را خواندند
کتایون بشد بر پرستار شست	یکی دسته تازه هر یک بدست	همی گشت چندان که آمد ستوه	پسندش نیامد کسی زان گروه
ز ایوان سوی پرده بنهاد روی	خرامان و پویان دل و جفت جوی	همانگه زمین گشت چون پر زاغ	چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران	برو اندرون نامور مهتران	بیارید یکسر ز کاخ بلند	بران تا که باشند نیکی پسند
چو آگاهی آمد بهر کشوری	بمهر نامداری و کند آوری	خردمند مهتر بگشتاسپ گفت	که چندی چه باشی تو اندر نهفت

برو تا مگر تاج گاهی مهی　به بینی دلت کرد از غم تهی
که قیصر یکی جشن آراستی　در آنجا بهشتی بران خواستی
یکی دخترش بد کتایون بنام　همه پیر سر کام و آرام نام
بر آنگه که باشند پسندش سر　گرانرا اگر بنده بری آذری
به بالا بمانند آزاده سرو　خجل کرد از رفتن او تذرو
یکی سور فرمود کردن بزرگ　مهان را همه خواند او سربسر
نیامد پسندش کسی زان گروه　کنون کر گشتی راه ما را شکوه
خرامیم مرد و بران جشنگاه　مگر بخت فر به بر آید ز جاه
چو بشنید گشتاسپ با او برفت　بایوان خبر و خرامید تفت
به پیغوله شد دور تر از مهان　پر از درد بنشست خسته نهان
برفتند بیدار دل بندگان　کتایون گل رخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش　پس خردکان و پرستار خویش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت　همی هر که بیند بماند شگفت
نمانست کورا ندانیم کیست　تو گویی همه فره ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد　که از پرده عیب او بر نژاد
اگر من سپارم بر او اخترم　تنگ اندرون لب کرد دم
که همو دانرا که او برگزید　بکاخ اندرون پیر جایی گزید
شفق گفت کین نیست کارم　که پیش از تو بودند چندی بکام
تو با دختر گفتی انباز جوی　نگفتی که رومی سرافراز جوی
کنون جفت او هر که آمدش خوش　تو از راه یزدان خرد را مکوش
چنین بود رسم نیاکان تو　سرافراز و دین دار پاکان تو
بر آیین شد افگنده این بوم روم　تو راهی بگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین بدگوی　براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بران پس نهاد　که دختر گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با او برو همچنین　نیابی زمن گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند　جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز　کاهی پرورمیده نیاز و نیاز
ز چندین سرافراز و از نامدار　چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همه برگزینی که گنج　نیابی که با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی　که باشد نترسد بدرت ارزوی
تو نشنیدی آن داستان پلنگ　کجون روزگار بر و گشت تنگ
کتایون برو گفت کای بدگمان　مشو نیز با گردش آسمان
که سازنده جفت از همه چیز بیش　که بر ساز جفت آورد دل بریش
برفتند از ایوان قیصر بدرد　کتایون و گشتاسپ با او آمدند
چنین گفت با شوی زن کدخدای　که خرشید با شیم و فرخنده رای
سرای بپرداخت مهتر بدو　خورشها و گستردنی هرچه
جوان دید گشتاسپ کرد آفرین　بدان نامور مهتر پاک دین
کتایون بی اندازه پیرایه داشت　ز یاقوت و هر گوهری ماه
نکو گوهر از میان بر کشید　که چشم خردمند شد ناپدید
ببردند نزدیک گو مرستناس　پذیرفت اندازه چندی
باو داد یاقوت را شش هزار　ز دینار نو گنج آن شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود　بدان روز بد نیز نا بسته بود
از ایشان که آمد همی را پسند　کهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخچیر بود　همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی بنخچیرگاه　مرا ورا هیشوی بر بود راه
ز هر گونه چند نخچیر داشت　کمند و کمان ترکش
همه هرچه بود از بزرگان و خرد　همه زراه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیده پیاده روان　پذیره شدش مرد روشن روان
پذیرش بگستر د گستردنی　بیاورد چیزی که بر خوردنی
بپرسید از کار وی پیرسر　هیشوی گفت آنکهی در بدر

براسود گشتاسپ چیزی نخورد
چو رفتی بنخچیر و آموز تیر
چنان شد که گشتاسپ با کدخدای
یکی رومی بود میرین بنام
فرستاد نزدیک قیصر پیام
بر آیین دین نهاد نوام
چنین گفت قیصر که من زین سپس
کنون مرکه جویند خویشی من
جوا ود در جهان نامداری بود
یکی گرگ پیکر بکردار نیل
بران بیشه برنگذرد نره شیر
کنون قیصر از من بجوید همی
بیامد بایوان پسندیده مرد
همیگفت کو در زگیو سران
پرستنش برآید سه کار گران
پدید آید از روی کشور دو دد
ز کار کتایون خود آگاه بود
بیامد بنزدیک بیشوی تفت
بدو گفت بیشوی کامروز تاب
بنخچیر دارد همه روز رای
بیامد هم اکنون ز نخچیرگاه
همان که کشند جام می در چمن
چو میرین بدید آن تن بیشوی
چنین گفت بیشوی کای نامدار
سنرها زده بدار او بکند د

بیامد بنزد کتایون چو گرد
بره بر بهیشوی دادی دو تیر

سرافراز با گنج و با نام و کام
که من سرفرازم بگنج و بنام
که من با سپاه از نژاد توام
بجویم برین روی پیوند کس
و گر سرفرازی و بیشی کس
مرا در زمین نیز یاری بود
نگه اژدها را کند زور تن
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
چنین با من از کینه گوید همی
ز هر گونه اندیشها یاد کرد
بزرگان فرخ نژاد [illegible]
گران پایه مانند روی سران
که هر کس [illegible] بود
کتایون بگشتاسپ همراه بود
ببرابر بگفت آن سخنها که رفت
برما همی باشد با مهر و داد
ببینید شیند از تخت خاور خدای
بروما بود بی کمانیش راست
پدید آمد از دشت گرد سوار
نه این [illegible] کسی هست جفت

چو گشتاسپ بیشوی را دید گرد
دگر بهره منهر ده بوی

هم از خویش و پیوند قیصر [illegible]
بمن ده دلارام دختر ترا
که من سرفرازم بگنج و بکام
کتایون و این مرد با سرفراز
یکی کار بایدش کردن بزرگ
نبود کشته تا بیشه فاسقون
برون دارد او خویش همچون گراز
که هر کس کز او وی بدر بگذرد
من این چاره اکنون [illegible]
نبشته بیاورد و بنهاد پیش
چنین دید کاید ازان روزگار
یکی آنک داماد قیصر شود
شود مرد و بردست او بر هلاک
چو بیشوی بران مهتر نامجوی
ازان اختر فیلسوفان روم
که این مرد کزوی تو دادی نشان
یکی ری بیامد بنزدیک من
می آورد و میخواره [illegible]
چو بیشوی و میرین بدیدند گرد
برین شاخ و این بال و این دست و برد

برانش ورا چون تن [illegible]
مرا نیکبس که زان روزگار [illegible]
یکی شد بخورد و بارام جای
چنین مرد را یک برادر [illegible]
بمن تازه کن نام و آیین را
بمردی رسانیده برچرخ نام
مرو دستگیر از چنین کارها
که خوانندش اهرمن کار [illegible]
که تو دید دل [illegible]
بیارد شدن کس [illegible]
مرا باشد او یار و داماد دو
ز هر گونه پاکیزه رای آورم
همان اختر طالع و سال خو
از ایران بیاید یکی نامدار
همه بر سر قیصر افسر شود
ز هر زورمندی نباشد [illegible]
که هر سو بدی اندر آورد روی
شگفتی کز آید بران زاد وم
یکی نامدار است ازان سرکشان
که خوردم شدی جان تاریک من
نشستند با جام زرین بچنگ
بدیده شدند دشت [illegible]
ز نخجیرگه تا بمیرد از کرد
دل شیر دارد بدشت نبرد
پیاده بودند آن مرد [illegible]

همی از شرم و آزادگی و خرد ۲۹۲ چو گشتاسپ تنگ اندر آمد

ببردند او را ازان جای پیش / ستایش کنان تا به نگاه خویش
نشست نو آراست بر پیش اوی / ازان خوان نو ساخت آمد بجوی
می آورد با میگساران نو / نشسته بر آیین یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
دبیری و با دانش و هوشمند / بگیرد ترا از سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / از آباد و ویران که هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نامدارست و راد
همی گفت ای پاک پروردگار / فروزنده گردش روزگار
تو باشی بدین بدمراد دستگیر / ببخشای بران لهراسپ پیر
اگر بر من این اژدهای سترگ / که خواند ورا هر خردمند گرگ
شود پادشا چون خبر بشنود / خروشان شود زان سپس نغنود
بماند همی از درد چون بیهشان / بهر کس خروشان و جویان نشان
وگر من شوم زین درنده ستوه / بپوشم سر از شرم پیش گروه
توانی مرا چیره کردن بروی / تویی برتر از چارهٔ چاره جوی
بگفت این و بر بارگی بر نشست / خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمانی بزه بر نهاد و درون / همی رفت بیدار دل پر ز خون
زره چون نهنگ اندر آمد سوار / بغرید چون تندر نوبهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید / خروشی به ابر سیه بر کشید
همی کند روی زمین را بچنگ / نه بر گونهٔ اشتر جنگی پلنگ
چو گشتاسپ این اژدها را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از برش تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
ودو از تیر گشتاسپی خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد
بیفتاد بر خاک از جای گرگ / درآمد میان هیونی بزرگ
سرون چون گوزنان به پیش اندرون / نند از درد پر خشم و دل پر ز خون
چو نزدیک اسب اندر آمد زراه / سرون بزد بر سرین سیاه
جهانجوی تیغ از میان بر کشید / کراز سینه تا ناف او بر درید
پیاده بزد بر میان سرش / بدو نیم شد تیغ و یال برش
بیامد به پیش خداوند درد / خداوند مر دانش نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای / تویی دادگر برتر و یک خدای
همه کام و فیروزی از کام تست / همه فره دانایی از نام تست
چو برگشت ازان جایگاه نماز / بکند آن دو دندان کیوش دراز
وزان بیشه تنهاش برون کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
بران آب هیشوی و میرین بدرد / نشسته زبانها پر از باد گرد
سخن شان ز گشتاسپ بود و ز گرگ / کزاد این سوار دلیر و سترگ
که اکنون برزم بزرگ اندرست / دریده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید / ز خون گشته رخ چون گل شنبلید
بدیدند وز جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
بس آنگه گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای / بروم اندرون نیست ترس خدای
براندان یکی اژدهای دلیر / که کشور نماند تا سال دیر
بباید جهانجو شود زو هلاک / چه قیصر مرا او را چه یک مشت خاک
بشمشیر شاهنش زدم بر دو نیم / شما را سر آمد همه ترس و بیم
شتو بیدان شگفتی ببینید گرم / ازان پیشتر کس ندیدست چرم
یکی زنده پیلست گویی بپوست / همه بیشه بالای پهنای اوست
بران بیشه رفتند مرد و زنان / ز گفتار او شاد دل هر دوان
بدیدند گرگی ببالای پیل / بر یال شیران و همرنگ نیل
برو کرده زسر تا میان / ز یک پوست بر کرده شیر ژیان

چو دیدند کردند بس آفرین بران فره مند اژ و زمین
بدل شاد زان پیش باز آمدند بر شیر جنگی فراز آمدند

بسی هدیه آورد میرین برش بر آنسان که بد روز او درخورش
بجز آب دیگر نبد رفت ازو وزانجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد بنخچیر آرام خویش کتایون بیا دلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی کز ایدر بنخچیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من بیامد یکی مایه ور انجمن
مرا آمد این جوشن و تیغ و خود رسانید چندی ز خویشان درود

کتایون می آورد همچون گلاب همی خورد با شوی ناگاه خواب
بخفتند شادان دل و نیکرای جوان دیر چینی هر آنگه زجای

بریدی بخواب اندرون رزم گرگ بگرد از بر اژدهای بزرگ
کتایون بدو گفت کامشب چه بود که هر زمان تیز رستی چنین نابسود

چنین داد پاسخ که از بخت خویش بدیدم بخواب افرو بخت خویش
یکی اهرمن دیو در خیم روی سیه کار بنیاره زرد دشت خو

بیامد دمان کرد آهنگ من یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت دل دیو ران زخم بر بیم گشت

کتایون برآنست کو را نژاد ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
چو میرین از آن بیشه فاسقف برون آمد از کار گرگ ایدون

بگفتا بقیصر ز پیکار گرگ بدو نیم کردن همیون بزرگ
بزرگست با او بگوید همی ز قیصر بلندی بجوید همی

بدو گفت گشتاسپ کای ماه رو سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
بیارای تا ما بایران شویم ز ایدر بجایی دلیران بوم

ببینی بر و بوم فرخنده را همان شاه باداد بخشنده را
مگر بگذراند گشتی ترا جهان تازه شد چون گذشتی

من ایدر بمانم برنج دراز ندانم که کی بینمت نیز باز
بیارفت در جامه گریان شدند که ای آتش از در بریان شدند

چو از چرخ بفروخت گردنده شید جوانان بیدار دل پر امید
ازین جامه نرم بر خاستند ز هر گونه گفتن آراستند

کنون چون بابر بگردد سپهر نبندی گذارد جهان گر تو مهر
وزان روی چون باد میرین برفت بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ بیابان ز سیلی ز بانهاد گرگ
همه سر بسر بیشه و اژدهاست تو نیز از شگفتی بمانی روا

بنالید قیصر ز گفتار اوی بیفروخت پژمرده رخسار او
بفرمود تا گاو گردون برند سراپرده از شهر بیرون برند

یکی بزمگاه بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردون کشان بران بیشه کز گرگ بودی نشان

برفتند و دیدند پیلی ژیان ز خنجر بریده ز سر تا میان
هرانکس که دانا بد اندر نبرد همی گفت این زخم مرد است کرد

ز بازوی میرین نیاید چنین بر آتش این کرد با آفرین
چو بیرون کشیدند از مرغزار بگاوان گرد و بکشش و تا دمار

جهان نیز نظاره بیرون گرگ چه گرگ و چه اژدهای و دیوی بزرگ
چو قیصر بیامد بران پیل مست ز شادی همی دست بر زد بدست

همان روز قیصر شغف زان ببرد بابوان دختر میرین سپرد
نشستند نامه بهر کشوری سکوبا و بطریق و هر مهتری

ز میرین شیران سرافراز روم ز قیصر برآورد تهی کرد بوم

زمیرین یکی بود کهتر بسال ز گردان رومی برآورده یال
گوی بر منش نام اهرنا ز تخم بزرگان رویین تنا

چو دید از برادر همان نام نیک ز آغاز شادی و فرجام نیک
فرستاد نزدیک قیصر پیام تو دانی که ما را نژاد است نام

زمیرین بگوهر همی بگذرم
بگنج و بتیغ و درم برترم
سپاهم فراوان و گنجم بسی
بمردی نباشد چو من خود کسی

بمن ده کنون دختر کهترت
بمن تازه کن لشکر و افسرت
چنین داد پاسخ که تیمار منی
نشنیدی مگر با جهانبان من

که داماد دیگر ببیند این دخترم
زراه نیاکان خود نگذرم
چو میرین یکی کار باید بکرد
بدین پیش تو باشی مرا هم نبرد

بکوه سقیلا یکی اژدهاست
که کشور همه پاک ازو پر بلاست
اگر گم کنی اژدها را ز روم
سپارم بتو دختر و بوم روم

که همتای آن گرگ شیراوژنست
دم زهر او دام اهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
برین آرزو دل گروگان کنم

بیاران چنین گفت کز خم گرگ
نبد جز بشمشیر مرد بزرگ
زمیرین که آید چنین کار کرد
نداند همی قیصر از روز مرد

شوم زو بپرسیم بگوید مگر
زچاره جهت کرد دست آن چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد
پرستنده در رفت و آگاه کرد

نشستن گهی داشت میرین زماه
بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانگیر پاکیزه کند آوری
یکی افسر قیصریش بر سری

پرستنده گفت اهرن پیلتن
بیاید همی با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت آراسته
برفت آنکه او بود بایسته

چو میرین بدرش بپرد گرفت
بپرسیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماند کس
دو مهتر نشستند بر تخت و بس

بدو گفت اهرن که ما را بگوی
ز هر چیت بپرسم گزین راه جوی
مرا آرزو دختر قیصرست
کجا روم را سر بسر مهترست

بگفتیم و پاسخ چنین داد باز
که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ
توی مرمرا رهنمای بزرگ

چو بشنید میرین ز اهرن سخن
بپژمرد و اندیشه افکند بن
که گر کار این نامدار جهان
باهرن بگویم نماند نهان

سرمایه مردی و راستیست
ز تاب و نکویی همه کاستیست
بگویم مگر کان نبرده سوار
نهد اژدها را به پیش کنار

باهرن چنین گفت کز کار گرگ
بگویم چو سوکی بیارم بزرگ
که این را ز مرز بروز و بشب
نگوی نداری گشاده دو لب

چو باشی مرا تو برین داربست
که یار و نگهدار از دشمن بدست
برآریم گرد از سواران سوار
نهان ماند این کار یک روزگار

چو قرطاس را جامه در جام کرد
بهیشتوی و میرین یکی نامه کرد
که اهرن ز قیصر که دارد نژاد
جهانجوی و با گنج و با دست و داد

همی زاژدها دام اهرن کنند
بگو شد سر اژدها بر کنند
بیامد بنزدیک یک چاره جوی
نهانی سخنها گشاده بروی

ازان گرگ و زان اسب بیده سوار
بگفتیم همه هرچه آمد بکار
چنان هم که کاری من او کرد خوب
کنند بی گمان کار این مرد خوب

دو تن را بدین بوم کهتر کنند
چو خورشید را بر سر افسر کنند
چو اهرن بنزدیک در باز رسید
جهانجوی هیشوی پیش دوید

ازو بستدان نامه دلبند
برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی از دوستان
برآید یکی گر شود بوستان

یکی نامداری عزیزی جوان
فدا کرده بخشش میرین روان
کنون گر کند جنگ نراژدها
بگو شستش بکن زو بیابد رها

تو امشب برین میزبان آی
به شمع و به دیبا دلارای کن
چو فردا بیاید کو نامجوی
بگویم بر و هرچه گویی بگوی

بشمع آب دریا بیاراستند
خورشها بخوردند و می خواستند
چنین باد رفتنی زیاقوت زرد
بزد شیر بر گستوان لاجورد

پدید آمد از دشت گرد سوار
ز در پاسبان دید اهرن نامدار
بهیشتوی گفت آمدن شیر مرد
شنداز گرد روی زمین لاجورد

چو تنگ اندر آمد پیاده دوان
بذیره شدندش ز ره شب روان

فرود آمد از اسب جنگی سوار
می و خوردنی خواست از نامدار

همی تیز بگشاد هیشوی لب
که شادی کن ای نامور روز و شب

نگه کن برین مرد قیصر نژاد
که گردون گردان بدو هست شاد

هم از تخمهٔ قیصر آنست نیز
همش فر و نامست و هم گنج و چیز

که با خویشتن قیصر آمدش رای
همی خواهد از تو سخن رهنمای

جز او نیست کس قیصر انرا همال
جز او نیست با گنج و با فر و یال

ازو خواست یکبار پاسخ شنید
کنون چارهٔ دیگر آمد پدید

همی گویدش کاژدها گیر باش
گر از خویشتن قیصر آزیر باش

به پیش گرانمایگان روز و شب
بجز نام میرین نیاید بلب

مر آنکس که با شدت زیبای تخت
نخواهد که ماند برو نام و تخت

یکی پیر گرگ مرا ز ایدر نه دور
همه جای می خوردن و کام و سور

یکی اژدها بر سر تیغ کوه
شده مرز و بوم از بد او ستوه

همی ز آسمان کرکس اندر کشید
ز دریا نهنگ دژم بر کشید

همی دود زهرش بسوزد زمین
بخوانند مرا مرز چرخ آفرین

گر او کشته آید بدست تو بر
شگفتی شوی در جهان سربسر

بکام منوچهر شید گردان شود
اگر یاور پاک یزدان شود

برین زور و بالا و این دستبرد
بخندید نزاد دست در کار خرد

بدو گفت رو خنجری کن دراز
ابا دست بالاش چون پنج باز

ز هر سوی پرسان ز زندان یار
شتابان بر و بسته بر سان خار

همه آب دادند مرد و بخوان
بتیزی و رنگ آهنش آبگون

یکی پاره با گبر و برگستوان
پرند آوری جامهٔ هندوان

بفرمان یزدان فیروز بخت
نگون اندر آرمش بر زیر تخت

چو بشنید اهرن بگشتاسب گفت
بیاورد چون کلک با گشت جفت

ز دریا بزین اندر آورد پای
برفتند یارانش با او ز جای

چو هیشوی کوه سقیلا بدید
بانگشت بنمود و دم در کشید

خود و اهرن از راه گشتند باز

چو خورشید بر زد سنان از فراز

جهانجوی بر پیش آن کوه بود
که آرام آن مار بنشسته بود

چو او اژدها را بر گشتن بدید
بدم سوی خویشتن همی در کشید

چو از پیش زن اندر آورد ترک
برو تیر بارید همچون تگرگ

چو تنگ اندر آمد بر شیر اژدها
همی جست مرد جوان زو رها

بسنگ خنجر اندر دهانش نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد

برآورد شمشیر زد بر قفاش
بدست آن زمین از بر اژدها

بزد تیز دندان بران خنجرش
همه تیغها شد بکام اندرش

همی ریخت ازو زهر تا گشت سست
بزهر و بخون شد که زان گشت سست

بشمشیر شد پاره از دست شیر
برد آن زمان اژدهای دلیر

بزخمی چنان شد که دیگر نخواست
بدو نیمه کردش بران سان که خواست

همی ریخت مغزش بران سنگ سخت
ز اسب اندر آمد گو نیکبخت

بلند اژدها دو دندان بخست
پس انکه بیامد بسروین نشست

خروشان بغلطید بر خاک بر
به پیش خداوند پیروزگر

گرا و دا و آن دستگاه بزرگ
بران دشت و آن اژدهای سترگ

همی گفت لهراسب و فرخ زریر
شدند از تن و جان گشتاسب سیر

برزم و ببزم و بگاه شراب
همانا نه بینند مارا بخواب

بجز رنج و سختی نبینم بدهر
پراکنده بر جای تریاک زهر

مگر زندگانی دهد کردگار
که بینم یکی روی آن شهریار

دگر چهر فرخ برادر زریر
بگویم که گشتم من از تاج سیر

بگویم که بر من چه آمد ز بخت
نشیند بتخت کم زان چه جستم بخت

بران آب رخ بارگی بر نشست
همان خنجر آب داده بدست

چو نزدیک هیشوی اهرن رسید
همی یاد کردان شگفتی که دید

۳۱۲

بر ایشان چنین گفت کای اژدها ... بران خنجر تیز شد بی بها
تما از دم اژدها بزرگ ... پر از بیم گشتند از کار گرگ
مرا کار زار دلاور سران ... سرافراز با گرزهای گران
بسی نیز آید ز جنگ نهنگ ... که از ژرف دریا برآرد نهنگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام ... کز از رزم او سر نه پیچیده‌ام
شنیدند میشوی و اهرن سخن ... ازان نو بگفتار دانش کنید
چو آواز او از دو گردن فراز ... شنیدند و بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای ... ... که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته ... گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ بندد رفت اسپ سمند ... کمانی و سه چوبه تیر خدنگ
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود ... ز دینار و ز جامه نابسود
چنین گفت گشتاسپ با ... ... که زین پس نباید که باید نشان
نه از من که نر اژدها دیده‌ام ... کز آواز آن گرگ نشنیده‌ام
وز آنجا بیکباره خرم برفت ... سوی کتایون خرامید تفت
بروم اندرون اژدها از درم ... کزو بود بر کاو گردن ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو ... تو گفتی ندارد همی کاو دتا
بروم اندرون آگهی یافتند ... جهاندیدگان پیش بشتافتند
چو اندر آمد ز هامون بکوه ... خروشی برآمد میان گروه
مر آنکس که آن زخم شمشیر دید ... خروشیدن کاو گردون شنید
همی گفت کین زخم اهرمنست ... ز شمشیر و نی خنجر آهنست
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند ... بزرگان فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد ... ز شبگیر تا شب شده لاجورد
چو خورشید بنهاد بر تخت عاج
نگه دار ز داب شد روی ساج
فرستاد قیصر شقیق را بخواند ... بپیر سپید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر ... مر آنکس که از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن ... جهاندیده با قیصر رای زن
با اهرن سپردند پس دخترش ... بد بستوری مهربان مادرش
ز ایوان چو مردم پراگنده شد ... دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست ... بلند آسمان دلفروز منست
گرا دیم چو دود آمد اندر جهان ... نه بینند پیش از کهان و مهان
نبشتند نامه بمهر مهتری ... کجا داشتی بخت با افسری
که نر اژدها را سرافراز گرگ ... نه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان کاخ ... برآورد چون بخت رخشان بتاج
بمیدان شدندی دو داماد او ... ببارا بستندی دل شاد او
ببیرد و چوگان و زخم سنان ... بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی ز چپ و ز راست ... تو گفتی سواری بر انبان ...
فکنده بمیدان درون پیش در ... ازان گرگ و آن اژدها هر دو کار
بماند اندرون هر که آن زاید دید ... بدادند از آن آفرین گسترید
بروز انجمن سوی میدان شدند ... تا رامش او کوی چوگان شدند
چنین تا برآمد برین روزگار ... بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم ... چه داری از اندیشه دل آرام
بروم از بزرگان و مهتر بدند ... که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی انگه نر اژدها را بکشت ... فراوان بدادند و بنمود بند
دگر آنک بد دید بر گرگ پوست ... همه روم یکسر پر آواز اوست
بمیدان قیصر بلنگ و نبرد ... همی تا آسمان اندر آرام کرد
نظاره شو آنجا که قیصر برد ... مگر بر دلت رنج کمتر برد
بدو گفت گشتاسپ کای ... ... بقیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کنند ... چو بینند مرا مردمی چون کنند
ولیکن ترا گر چنین است رای ... بپیچم ز رای تو ای رهنمای

بفرمود تا برنهادند زین — بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید — همی بود تا زخم چوگان بدید

از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست
میان سواران برانداخت راست

بزانگیخت آن بارگی را زجای — بلارا همه سست شد دست و پای
بمیدان کسی نیز گوئی ندید — شد از زخم او در هوا ناپدید

سواری کوس او بافسنی — که چوگان زنان تیز بشتافتی
شدند آن همه رومیان زرد روی — همه پاک با غلغل و گفتگوی

کمان برگرفتند و تیر خدنگ — برفتند چندی سواران جنگ
نهادند بر جان گشتاسپ گفت — که اکنون هنرها نشاید نهفت

بیفکند چوگان کمان برگرفت — زده تیر از دوست بر برگرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز — بران چنگ و یال و رکاب دراز

بماندند ازو هرکه آمد بپیش — کزو گشت قیصر بدل سخت ریش
بپرسید گفتا این سوار از کجاست — که چندین بپیچد چپ و دست راست

سرافراز گردان بسی دیده ام — سواری برین گونه نشنیده ام
بخوانید ازو تا بپرسم که کیست — فرشتست یا نامجوی ادست

بخواندند گشتاسپ را پیش اوی — به پیچید جان بداندیش اوی
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار — هبیر سرکشتان افسر کارزار

که جایت کجا از کجا آمدی — بروز مبارک بما آمدی
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد — ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد

چنین گفت کاین خوار بیگانه کرد — که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهر و نژاد — کس از دفترش نام من برنخواند

ز قیصر ستم بر کتایون رسید — که مرد غریب از کوان برگزید
برفت اندر انجا با آیین شهر — از آن شهر را خواری آمد ز شهر

به پیشش درون آنجهان کار کرد — بکوه بزرگ اژدهای سترگ
بر آنسان که زخم من آمد بجای — بران کار هیتوی بد رهنمای

که دندانهاشان بجان منت — همان زخم خنجر نشان منست
ز هیتوی قیصر بپرسد سخن — نوشتت این نکشتن کار کهن

بران کار افراشته سر بزم — بقینم که داماد اندر خورم
چو هیتوی شد پیش و دندان ببرد — گذشته سخنها بر و برشمرد

بپوزش بیاراست قیصر زبان — بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست — مرا گر ستمگار خوانی رواست

ز سیمین و آهن برانسفت گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
بچاره مرا تیره گردید مغز — نبود از شما اینچنین کار نغز

کتایون ازین قصه ها بر شنید — که جفت ترا باب تو برگزید
هم انکه نشست از بر بادپای — بپوزش بیامد بنیک رای

کتایون چو دیدش که آمد پدر — پیاده دوان پیش او شد پدر
پدر روی او را بدید و گریست — بپرسید گفتار دانا بزیست

دل هوش آزادگان مر تراست — چنان داد یزدان چنانکت هواست
بدو گفت قیصر ز تیمار خویش — نپوشیدی هیچ گون راز خویش

چنین داد پاسخ که پرسیدمش — نبردامن از روی خود دیدمش
که آرام و شهر و نژادش کجاست — برین آمدن نزد ما از چه خاست

نگوید همی پیش من راز خویش — نهان دارد از هرکس آواز خویش
گمانم که هست از نژاد بزرگ — که بر خاک خوبیت کرد سترگ

وز آنجا یکه سوی ایوان گذشت — سپهر اندرین نیز چندی گذشت
چو گشتاسپ برخاست از بامداد — همی برچد سوی قیصر نژاد

چو قیصر ورا دید جایش نماند — بران نامور تخت زرین نشاند
مگر خواست از گنج وانگشتری — یکی افسر نامور قیصری

بپوشید سر بر سپر او نهاد — ز کار گذشته بسی کرد یاد
۲۲۲ چنین گفت با هرکه بد یادگیر — که بیدار باشید برنا و پیر

فرخ زاده را جمله فرمان برید
بقیصر خزر بود نزدیکتر
بالیاس قیصر یکی نامه بود
که چندی بافسون بخوردی خزر
وگرنی فرخ زاد چون پیل مست
چنین داد پاسخ که چندین مهر
چنین دل گرفتند ازان یک سوار
تو او را برین جای رنجه مکن
فرستاد میرین بقیصر پیام
چو الیاس در جنگ خشم آورد
غمین گشت قیصر ز گفتار شان
چنان داد الیاس شیر از نشست
وگر جنگ او را نداری توان
بدو گفت گشتاسپ کین جست و جوی
ولیکن نباید که روز نبرد
چو لشکر بیاید ز مرز خزر
بنیروی فیروزگر یک خدای
کمربند گیرمش و زین تیز رین
ز سوی خزر پای سر غین نجات
چو گشتاسپ از روم برخاست زود
همی جست بر دشت جای نبرد
سواری فرستاد نزدیک او
ازین لشکر اکنون سوار تو کیست
که الیاس شیرست روز نبرد
زکینی گزین کن یکی مهره

زگردار و گفتار او بگذرید
وزیشان بدش زود ار نگیر
کنون روز آسایش آمد پدید
بباید کند روی کشور بدست
نبودی بروم اندرون سرسر
که نزد شما یافت او زینهار
که من زین درازی تمام سخن
که این اژدها نیست کار و دام
جهانجوی را خون بخشم آورد
بشیر مردان نیز باز ایشان
که اسب افکن و پیل و روئین تنست
بسازیم با او یکی خوب رای
چرا بایدت این همه گفت و گوی
ز میرین و آهرن بود یاد کرد

که من با سپاه اندر آیم رجای
با بر اندر آرم ز تخم بزرمین
همی کرد بر شند بخر شنید است
کوان یلان را بهامون کشید
بهامون با بر اندر آورد گرد
که بفر پیدا از رای تاریک او
نهادنش تو ای نامدار سترگ
بذیره در آید سپکتر ز گرد
تو باشی بر آن مهره بر شیره

ازان آگهی شد بهر کشوری
بمرز خزر مهتر الیاس بود
اگر سا و نفرت باز گران
اگر من بخواهم همی باژ روم
چو الیاس برخواندن نامه را
چنان دان که آن دام آهرمنست
سخن چون بمیرین و اهرن رسید
نه برگشت کز چاره پیچان شود
نگه کن کنون کین سرافراز مرد
فرخ زاد را گفت پیرمایه
اگر داوری بود جنگش مجوی
بجوی بی رزه باز گردانمش
چو من باره اندر کشانم بخاک
که ایشان برزم اندرون دشمنی

نه الیاس مانم نه با او سپاه
دگر روز چون بر دمید آفتاب
سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت
همی گفت با گرزه گاو سار
چو الیاس دیدار نزول
بیامد بدو گفت ای سرفراز
یکی سو گرای از میان دو صف
اگر بدره خواهی ورا گنج هست
همت یار باشم بهمت کهترم

بهر پادشاهی و هر کشوری
که پور جهاندیده مهراس بود
که گفتی تو بر زیب خامه بود
گروگان ازان مرز چندی گرفت
تماشا دیا شنید ازان مرز روم
بزهراب داده سر خامه را
وگر کوه آهن همان نکتین است
ز الیاس و از دام گوینده ام
زالودن زهر پیچان شود
ازو چند پیچد بدشت نبرد
شه روم را همچو پیرایه
نگه کن مجوی اندرین گفت و گو
سخن با فزونیه بر افشانمش
ندارم ز مرز خزر هیچ باک
برادر ندگشتری و آهرمنی
نگهبان من باش با کیک بیر
نه چونین بزرگی و تخت و کلاه
چو زین پیش مهری نمود اندرا
که اکنون بدان نهاد از شگفت
چو سروی بلند از سر کوهسار
چنان کرد دست جنگ و یال او
ز قیصر برینسان بگردن فراز
چه داری چنین بر لب آورده کف
میاز ازی خیز بر ریخ دست
که هرگز ز فرمان تو نگذرم

بدو گفت گشتاسپ کین سرگذشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش / کنون بازگشتن ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نباید بکار / که جنگ آوریدندش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همیکرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند انزمان روز کار نبرد
شب آمد یکی پردهٔ آبنوس / ز هر سو برآمد یکی نای کوس
چو خورشید ازین کوشش آگاه شد / ز برج کمان بر سر گاه شد
چکاچاک برخاست از مرد و روی / ز خون شد همه رزمگه همچو جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو داماد در گرد پیشش بنه
ابر میمنه بود قیصر سقیل / ابر میسره قیصر از کوس و پیل
ببستند چشمهٔ روز چون آبنوس / بپوشید بر چهرهٔ شید روس
دمادم برآمد ز مرد و سپاه / تو گفتی بر او بخت با شد تباه
بخندید گشتاسپ از پیش صف / یکی باره زیر اژدهای بکف
هوا قیرگون شد زمین جوی خون / سواران بجوی اندرون سرنگون
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من
که برد این چنین اژدها باشدش / از ایرامنش بادها باشدش
چو گشتاسپ الیاس را دید و گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیخت از اسپ مرد و سوار / ابا نیزه و جوشن کارزار
ازان لشکر الیاس بگشاد دست / که گشتاسپ زو خسته گردد بخست
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش / نخست آنزمان کارزاری تنش
بیفکند پیش از بر پای مست / بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران گشتاسپ نیز / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپهبد
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بگرد ار باد اندر آمد ز راه
از ایشان چو چیزی گرفت و بگشت / جهانی برو مانده اندر شگفت
چو رومی بپس اندر شد آواز گشت / نگه کرد گشتاسپ خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تا جهنه / به پیروزی و کردن آفرین
ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه / بشادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را همیکرد یاد
ازانجا یکی باز گشتند شاد / سپهبد کلاه کئی بر نهاد
همه روم و با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بران در همی داشت بنمود چهر
بگشتاسپ گفت انکهی نامجوی / که تا زنده ام زین جهان کامجوی
باندیشش تا زین سخن با خرد / گر اندیشه فرمایم اندر خرد
بایران فرستیم فرستاده / جهاندیده پاک و آزاده
بلهراسپ گویم که نیم از جهان / تو داری بآرام گنج جهان
اگر باژ نفرستی از مرز خویش / نه بینی سرمایهٔ ارز خویش
بر ایشان فرستم سپاهی ز روم / گر از نعل اسپان نه بشنید بوم
چنین گفت گشتاسپ کین رای گشت / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود فالوس نام /
/ خردمند با دانش و رای و کام
بخواندان خردمند را نامدار / گزاید بدو تا در شهریار
بگوییش کو گر باز ایران دهی / بفرمان گرایی و گردن نهی
وگر نی نمانم بتو تاج و تخت / جهاندار باشیم و پیروزبخت
وگرنی مرا با سپاه گران / هم از روم و زدشت نیزه وران
نگه کن چو برخیزد از دشت غو / و فرخ زاد فیروز نشان پیش رو
همه بوستانها بیابان کنیم / ز ایران بشمشیر ویران کنیم
فرستاده آمد بکردار باد / رسن بر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / بدید آمدان بارگاه سترگ
ز جنبش نشد درگه قیصران / ازان شهروان پایگاه گران
۳۳۲ چو آگاهی آمد به لهراسپ بار / خرامان بیامد بر شهریار

سواری بیست با او بسی نیزه‌دار
همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را شاد بنشاختند
چو آمد بنزدیک تختش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز
بپیام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود با خرد بود و راد
بگفت آنچه قیصر بدو گفته بود
بر انسان که گفتار بشنوده بود
غمین شد ز گفتار او شهریار
همی گفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی
بران گونه بنواخت او را ببزم
که گفتی که نشنیده پیغام رزم
شب آمد پر اندیشه پیچان بخفت
تو گفتی که با درد و غم گشت جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست
شب تیره را رخ بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
سخن رفت هرگونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس شد بارخواه
در بار دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ کای پر خرد
مبادا که جان خرد دیرود
برستم برآراست پاسخ گزار
اگر بخردی کام کژی مخار
نبودش هنرها بروم اندرم
بری قیصر از پیش شاهان بوم
کنون زین سپس کشور باژ خواه
فرستاد بر نامه بنهاد گاه
چو الیاس را گویم و چون خزر
که گوید با فر و جاه خزر
بگیرد ببندد همی با سپاه
بمرز خزر من شدم باژخواه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه
برین نام جستن که بنمود راه
بپیغمبری رنج بردم بسی
بپرسید ازین چاره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت
که گردن بکژی نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست
که بر بیشه‌ها شیر کرده بدست
ز مردان نخندد همی روز رزم
همی جام بری بهنگام بزم
برزم و ببزم و بروز شکار
جهانش ندیدست چون او سوار
برو داد پیرایه بس دختر خویش
که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شنیدست و بزم اندرون
که بر اژدها شد بجنگش نگون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت
که قیصر نیارست از انسو گذشت
بیفکند دندان او را بکند
وزو گشته در روم شادی بلند
بدو گفت لهراسپ کای راستگوی
گرامایه آن مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که بابخت جست
بچهر زریرست گویی درست
ببالا و رفتار و فرهنگ و رای
ز زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر
بران خرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا بدره و برده داد
ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی
که من با سپاه آمدم جنگجوی
اگر مرز را بنده زیردست
رسیدست از آن مرد خسروپرست
بدان کان گریزنده بنده مراست
بر آنجا که اوست زنده مراست
فرستاده را او کسی کرد بیش
بیاراستش بد بهدی داد بیش
بر اندیشه بنشست لهراسپ دیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت کان خر برادرزنست
برین چاره بشتاب اندرست
درنگ آوری کار گردد تباه
میاسای اسب و درنگی مخواه
به تخت بالا و زرینه کفش
همی تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم
نه زین بر نشستش سپاهی نهم
که او را خود از قیصر زادان پدید
از آغاز این تاج او را رسید
نزاید برو جاسپ چاره‌جو
سپه را ز جنگ خزری جو
ز زریر سپهبد بلهراسپ گفت
که من را ز بیرون کنم از نهفت

کزو بیست

گزو بیت فرمان گرو مهتر است — ورا هر که مهتر بود کهتر است
همه بزرگان و آزادگان — بکاوس کودرز کشوادگان
زتخم زراسپ آنک بود نیز — چو بهرام شیراوژن و گیو نیز
همی رفت هر مهتری با دو اسپ — فروزان بکردار آذرگشسپ
بیاسود کس تا بمرز حلب — جهان شد پر آشوب جنگ حلب
درفش همایون برافروختند — سراپرده و خیمها سوختند
چو آمد بنزدیک دریای روم — سپاهش گرفته همه دشت و بوم
بدان روز تازان سپاه آمدید — همی تا شب از روز لشکر کشید
زریر سپهبد سپه را بماند — ببهرام گرد نگشت و خود براند
ببیان کسی کو بیامی برد — و یا نزد شاهی حرامی برد
ازان ویژگان پنج تن را ببرد — که بودند با مغز و هشیار کرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید — ز درگاه سالار بارش بدید
بدر بر همه فرش دیبا کشید — بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم — چو قالوس گشتاسپ با او بهم
چو قیصر شنید این سخن بار داد
وزان آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند — نشست از بر تخت آن ارجمند
بقیصر بپرسید و پوزش گرفت — بدان دو میان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را — ببر بی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر — که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد بدرگاه شاه — کنون یافتست اندرین بارگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد — همانا بیامد ابر ایشان بیاد
چو قیصر شنید این سخن او جوان — پر اندیشه شد مرد روشن روان
که تا بد بدان کین سخن بد نهفت — بجز راستی نیست اندر نهفت
بقیصر زلهراسپ پیغام داد — که گردی اگر سر بپیچد ز داد
بیامد بهر جای آرامگاه — اگر رو بپیچی ازان رزمگاه
ازین پس نشستن بروم است بس — بایران نمانیم بسیار کس
تو راید بدر گونه با رای و جنگ — سخن چون شنیدی نباید درنگ
بایران خبر گشت الیاس من — که سر بر کشیدی ازان انجمن
چنین داد پاسخ که مر جنگ را — بیارم همی سوی خرچنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد — بسازیم تا چاره جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر — غمین شد ز پاسخ بپاسخ زریر
چو برخاست و قیصر بگشتاسب گفت — که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین — ببودم بر شاه ایران زمین
همان لشکر سازوان انجمن — همه آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم — بگویم همه گفتها بشنوم
برآریم زایشان همه کام تو — درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری — برین آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی — نشست از بر باره راهجوی
بیامد بجای نشست زریر — بسر افسر و بادپای زریر
گرامیش را تنگ در برگرفت — چو بگشاد لب ترس اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران — بزرگان و ایران و گندآوران
زریر سپهبد بگشتاسب گفت — که با داهمه سال با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی — ز دیدار پیر خرد بگسلی
بپیری ازو بخت چندان بخست — پرستنده پاک یزدان شدست
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را — سرافراز تر بود لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند — پر از درد و پر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز — که کوتاه شد در جهان دراز
همانگاه آمد به پیش زریر — پیاده بشد از در روم سیر
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج — سر دگر نداری کنون تن برنج

چنین گفت کایران سراسر تراست
برادر بیاورد پرمایه تاج
چو گشتاسپ تخت بدید و نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی
بشاهی برو آفرین خواندند
چو گشتاسپ دیدار دلارام
همی جست دارد ز بر سپاه
گرت گنج باید خرامی بدشت
همی راند تا سوی ایشان رسید
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست
وزان کرده خویش پوزش گرفت
بدو گفت چون تیره گردد هوا
بشد قیصر و رنج تشویر برد
غلام پرستار رومی هزار
سلیح و درم داد لشکرش را
بیاراست خلعت سزاوار شاه
ز دینار و دیبا و تاج و نگین
ابا این بسی آفرین گسترید
سپه سوی ایران برفتن گرفت
بسو کند از آن مرز برگاشتش
همی راند تا سوی ایران رسید
چو بشنید لهراسپ کامد ز ره
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود
بپرسید چنین بد مگر بر ترت
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار

سر لشکر و تاج و تخت تراست
نشست از بر تخت تاج و بهر نهاد
ز گودرزیان مرکبی بد یکی
ورا شهریار گزین خواندند
فرستاد نزدیک قیصر پیام
گر آیی تو تنها بدین بارگاه
که داند زمانه بکام تو گشت
بنزد دلیران و شیران رسید
ز فرمان بران ز بالای خاست
به پیدا از آن روزگار شگفت
فروزیدن شمع باشد روا
بسی بدخوی خود بر و بر شمرد
یکی فیلسوفی کهن شاه موکار
همه نامداران کشورش را
برافروخت و تیر مرده بازار
ز تخت و ز هر گونه همچنین
بران گونه زمان و زمین آفرید
هوا کرد اسپان نهفتن گرفت
بخواهش سوی روم بگذاشتش
برابرش دلیران و شیران بجسم
برو آفرین کرد و شادی نمود
که بر تخت ماند ز تو کشورت
که بی تو نه بیند کس این روزگار

ز گیتی یکی گنج مارا بس است
همه سروران آفرین خواندند
چو بهرام و چون ساوه و ریو نیز
بهو دند سرپای گشته گهر
گر ایران همه نام تو تازه گشت
همه سر بسر با تو پیمان کنند
فرستاده چون نزد قیصر رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج
فراوانش بستود و بردش نماز
بید رفت گفتار او شهریار
بر ما فرست آنکه مارا گزید
بسوی کتایون فرستاد گنج
ز دیبای رومی شتر وار پنج
هر آنکس که او بود تخم بزرگ
از اسپان تازی و برگستوان
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
کتایون چو آمد بنزدیک شاه
چو قیصر دو منزل بیامد برا
بدو گفت تا زنده ام باز روم
پذیره شدندش همه مهتران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت
ببوسید تاجش بسر بر نهاد
چو مهتر کنی من کنون کهترم

که تخت مهی را جز از من کس است
همان یاره و طوق با تخت عاج
ز خویش و ز بیگانه شادان شدند
کسی کو سرافراز را بود نیز
هر آنکس که بودند برخاستند
سخنها ز اندازه اندر گذشت
روانها بمهرت گروگان کنند
بدشت آمد و شاد لشکر بدید
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
وز آنجا سوی تخت گشتند باز
همانگه گرفتش سر اندر کنار
که او درد و رنج فراوان بدید
یکی افسر زر بیاقوت و رنج
یکی فیلسوفی نگهدار گنج
دگر تیغ زن نامداری سترگ
ز خفتان و از جامه هندوان
نگایک بگنجور او برشمرد
خو کوس پس برخاست از بارگاه
نشان نگاور بپیچید شاه
نخواهم گشادن برین مرز و بوم
بنزد دلیران و شیران رسید
بزرگان ایران و کند آوران
ز جور فلک دست بر سر گرفت
بدو شهر ایران همی بود شاد
بکوشم که گرد ترا بسپرم

همه نیک مردان سرانجام تو
چنین است کیوان ناپایدار
ز دوران تا چنین هفت بایدش
گر این نامها شهریاران بشنید
چنان دید گوینده یک شب بخواب
بفردوسی آواز دادی که می
شهنشاه محمود گیرنده شهر
برین نامه بر چند بنشاندی
ز گشتاسپ و ارجاسب بیتی هزار
کنون من بگفتم سخن گوی گفت
چو لهراسپ دادش نگین گشتاسپ
مران خانه را داشتندی چنان
ببست آن در آفرین خانه را
بیفگند باره فرومست سوی
پرستش همی کرد خورشید را
بسر بر نهاد آن پدر داد تاج
بران داده مارا کلاه بزرگ
چو آیین شاهان بجا آوریم
ابا داد گیتی دگر گردی ز روی
کنا هیدنش آمد گرانمایه شاه
نشوند دگر کرد تخمیر زن
کر بنش بنارفت و نشیند بند
چو یکچند سالان بر آمد برین
همه برگ او پند و بارش خرد
بشاه کیان گفت بیخابرم

تبا داکر باشیم بی کام تو
بر و تخم برنا نوا بی نگاه
بدین کام یزدان بود داورا
بر پیوندم از خوب گفتار بیش
که یک جام می داشتی چون گلاب
مخور جز با یین کاوس کی
همه مهتران ترک بنهند هم
کنون هر چه جستی همه یافتی
بگفتم سرآمد مرا روزگار

فرود آمد از بخت و بر بست رخت
چو مر مکر را تا زبان این زمان
نشست اندر آن خانه بیگانه را
سوی داور داد گر کرد روی
چنان بود بد راه جمشید را
چو زینده را آبرازاده تاج
که بیرون کنم از ره مهتران رنگ

ابا برگ بیش آب خوردی بجوی
دو فرزند مانند خورشید و ماه
شه نامبردار لشکر شکن
اگر بیند ایشان بنیداز و دو بنده
درختی پدید آمد اندر زمین
کسی کز خرد بر خوری کی مرد
سوی تو خرد رهنمون آورم

چو گیتی نماند همی بر کسی
بر آنم کز این رنج و سختی بگرد
همی خواهم از داور یکتا خدای
از آن بنیس بسی بر خاک راست
ز نیستی ز جای بپیدا آمدی
که شاهی کز بدی ز گیتی و تخت
نباید بنش گفتی کسی در است
از این بازمن بیش گفتم سخن
که اکنون بنزد شهنشه رسید

بلخ گزین شد بران نوبهار
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
بپوشید جامه پرستش پلاس
همی داشتی سال سی پیش بپای
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه
سوی شاه گردان نیارم چنین

پس از دخت آن نامور قیصرا
یکی نامور فرخ اسفندیار
ز گیتی بران شاه نو دل نهند
وز و لشکری نیز هر سال باژ
ازایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
خجسته پی و نام او زردهشت
٥٢ جهان آفرین گفت ببید بزد

چو ماند بش رنج تو باید سپرد
ز مهر کیانی بوقت آمد بسر
که چندان بمانم بگیتی بجاست
سخن گوی جان معدن پاک را
بران جام می داستان باز دست
نیارد بدو تاج و بهبود تخت
همی تخت شاهان چو آمد بخت
اگر تو بیابی بنیکی سخن
روان مرا خاک بر سر رسید
منم زنده او گشت با خاک جفت
که یزدان پرستان بران روزگار
فرود آمد آنجا و هیکل ببست
چنان کرد باید خرد را سپاس
بر آنسان پرستند باید خدای
که آفرید داشت و بخت بدید
مرا ایزد پاک داد این کلاه
برازنده گیتی ندارم ننگ
بدانرا بدین خدا آوریم
کنا هید بر نام آن دختر را
شه کار زاری نبرده سوار
فریدون دیگر چو تو لیست
چرا داد باید بهامال باژ
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
کرا مر منی دست گیتی بهشت
بگذر برین آسمان و زمین

که بی آب و خاکش برآورده‌ام / نگه کن برین تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار بس

از ایدون گمانی که من کرده این / مرا خواند باید جهان‌آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین او / بیاموز ازو راه و آیین او

نگر تا چه گوید از آن کار کن / خرد برگزین زین جهان سخن
بیاموز آیین او دین بهی / که بی دین زنا خوب باشد شهی

چو بشنید ازو شاه به دین به / پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا زنده پیل او براندی بزیر

چو شاه جهان پیر گشته به بلخ / جهان بر دل ایشان او گشته تلخ
سران و بزرگان هر کشوران / بزرگان دانا و کنداوران

همه نزد شاه جهان آمدند / ببستند کشتی میان آمدند
بدید آمدان فره ایزدی / برون از در بدسگالان بدی

پر از نور مینو بد دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه / فرستاده هر سو بکشور سپاه

پراگندش اندر جهان موبدان / بآیین نهاد آذر گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد

یکی سرو آزاد بد زردهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بران زاد سرو سهی / که لهراسپ بپذرفت دین بهی

گوا کرد مر دیر آزاد را / چنین گستر اندر خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببالید سرو سهی همچنان

چنین گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ / بکرد از بر او یکی خوب کاخ

چهارش بپهنا ببالا چهل / بکرد از بنه اندرو آب و گل
دو ایوان برآوردش از زر پاک / زمینش همه مشک و عنبرش خاک

بدو بر نگارید جمشید را / پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون همش نیز با گاوسار / بفرمود کردن بآنجا نگار

همه آذر انگاشت بر آنجا / نگر تا چنین کامگاری که داشت
چه نیکو شد آن نامور کاخ در / بدیوارها برنشانده گهر

بگردش یکی بارهٔ آهنین / نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که گشتیم سرور بگیتی کدام

بمینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت ازانجا بمینو برای
کنون هر که این پند من بشنوید / پیاده نهید سوی کشمیر زود

بگیرید همه پند زردهشت / بسوی بت چین بدارید پشت
پیام و فرستاد با ایرانیان / ببندید کشتی همه بر میان

برآیین کشتی ببستن روید / برین سایهٔ سرو بن بغنوید
سوی گنبدان آذر داریند / بفرمان پیغمبر راست گوی

پراگنده فرمانش اندر جهان / سوی نامداران سوی مهان
بهشتش بخوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمیر خوانی همی

چراکش نخوانی نهال بهشت / که شاه کیانش بکشتن بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته نبود اختر شهریار

بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندرز ما بود همچنین

نباشیم برین نیز همداستان / که شاهان ما در که باستان
بزرگان ندادند کس باژ و ساو / برین روزگار گذشته بگاو

پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز / بفرمایش داد این بار چیز
بدو گفت ای شهریار جهان / جهان بگیرست از کهان و مهان

بجا آوریدند فرمان تو / نیابد کسی پیش یکتا تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه

بکرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد باید منی
مرا صد هزاران سوار است بیش / همه گر بخواهی بیایند پیش

بیاد

بیا تا بشوییم ازین کار او　　بترسیم از جنگ و پیکار او
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو　　فرود آمد از گاه زرگان خدیو
از اندوها سست و بیمار شد　　ز شاه کیان دل پر آزار شد
نگهبان لشکرش را پیش خواند　　شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتار ایرانیان　　بشد فرهٔ دین پاک از میان
یکی مرد آمد برین آوری　　بایران بدعوی پیغامبری
همی گوید از آسمان آمدم　　ز فر خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت　　من این زند و استا نبشتم ز وی
بدوزخ درون دیدم آهرمنا　　نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از شهر دین　　فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه　　گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان　　بجنبش یکی کشتی آمد میان
گرفتند ازو سر بسر دین او　　جهان پیر شد راه و آیین او
نشست اندر ایوان به پیغامبری　　نه کاریست این تا دم سرسری
یکی نامه باید نبشتن کنون　　سوی پیر زنده آن ز فرمان برون
ببایدش دادن یکی خواسته　　که نیکو بود داد تا خواسته
مر او را بگفتن کزین راه زشت　　نگر او بترس از خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن　　برآیین ما بر یکی سور کن
گراید و ننگ بپذیرد این پند ما　　بباید بر جای او پند ما
وراید و ننگ بپذیرد از ما سخن　　کند روی تازه سوی ما کهن
برین ایستادیم و زین نگذریم　　میان برا کند گرد آوریم
با ایران شویم از پی کار او　　بترسیم از جنگ و پیکار او
بر آنیم از پیش خوارش کنیم　　ببندیم زنده بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چین　　دو تن نیز کردند ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ　　گوی پیر جادو و ترکی چو گرگ
دگر جادوی نام او نامجوی　　که هرگز دلش جز تباهی مجوی
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر　　سوی نامور خسرو دین پذیر
نبشتش بنام خدای جهان　　شناسندهٔ آشکار و نهان
نبشتم من این نامهٔ شاهوار　　جهان چون براند خود شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین　　سزاوار گاه کیی با آفرین
گزین مهتری بود لهراسپ شاه　　خداوند گیتی سزاوار گاه
ازارجاسپ شاه سواران چین　　سوار جهاندار گرد آفرین
نبشت اندر آن نامهٔ خسروی　　نکو آفرین و خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان　　فروزندهٔ تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا تن و جان درست　　مبادا کیانی کمر کاست سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه　　مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب　　ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت　　بر آن اندر و هیچ شاهی نهشت
تو او را پذیرفتی و کیش را　　چرا آنکه بدکیش او بیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه　　بدو داد تاج از میان سپاه
برآوردهٔ اورمزد مهین　　نگارندهٔ آسمان و زمین
ترا برگزید از بزرگان به پیش　　ز جمشید یابان هنر زاد بیش
جهان همچو گنجینه و کینه جوی　　ترا آنچنین بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی　　توانایی و فر و زیبندگی
ز گیتی ترا برگزیده خدای　　جهانت همه پیش بوده بپای
بکردی خدای جهان را سپاس　　نبودی تو بی ره برین ره شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد　　یکی پیر جادوت بی راه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید　　بروز سپیدم ستاره بدید
نبشتم یکی نامه دوستوار　　که هم دوست بودی و هم نیکیار

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی   فریبنده را هیچ منمای روی
مران بند را از میان باز کن   بشادی می روشن آغاز کن
گرایید و تنگ بند من بپوی   ز من خود نیابیت مرگزندی
زمین کشانی و ترکان چین   ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بی کران گنجها   کش آورده ام من برنجها
بکوه زنگ آسمان و با سیم و زر   بر ستامها بر نشانده گهر
غلامان فرستم با خواسته   نگاران با جعد آراسته
ور ایدونک بپذیری این پند من   بپایت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه هر چند گاه   کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین   که نگاه شان برنتابد زمین
بیندازم این رود جیحون بمشک   بمشک آب جیحون کنم بال خشک
بسوزم نگاریده کاخ ورا   زبن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمین سان سراسر بسوزم همه   کشمشان بنامه بد و زم همه
از ایرانیان هرچه مرد است پیر   کشان بند کرده بیارم اسیر
وز ایشان نیاید فزونتر ز بیش   کنم شان همه بنده و شهر خویش
زمین شان همه پاک ویران کنم   درختان میوه زبن برکنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر   تو ژرف اندرین پند نامه نگر
فرازش نوردیده گردش تباه   بدادش بران جادوی برنتاب
بفرمودشان گفت بخرد بوید   بدیوان او با هم اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه   کنید این زمان خویشتن را دوتاه
بر این شاهان نمازش برید   بتاج کیی تخت او منگرید
چو هر دو بایستید در پیش او   سوی تاج تابنده ش اندر روی
بگوئید پیغام فرخنده را   وزو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را بر بشنوید   زمین را ببوسید بیرون شوید
شد از پیش او کینه ور نیز فش   سوی بلخ نامی کشیدند ان درفش
ابا باخود حیره سرنام خواست   کزو بفکنند آن نکو راه راست
چو از شاه توران ببلخ آمدند   بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند در پیش او   بران آستانه نهادند روی
چو رویش بدیدند بر گاه بر   چو خورشید تیز از بر ماه بر
نمازش ببردند چون بندگان   ز پیش کیان شاه فرخندگان
بدادندش آن نامه خسروی   نبشته در او در خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد   بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواندش گرانمایه زراسپ را   نگار همون بود گشتاسب را
بخواند همه موبدان پیش خویش   و دستنا با ورد و نهاد پیش
بیامبرش را گفت و موبدش را   زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود   که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بد بدان روزگار   که کودک بد اسفندیار سوار
جهان ویژه او از بدی داشتی   بزرم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفتی بفرخ زریر   بفرخنده زراسپ بیر دلش شیر
که ارجاسپ شاه سواران چین   یکی نامه کردست ای پیش بین
بر ایشان بگودان سخنها نهفت   که آن شاه توران سوی او نبشت
چه بینید گفتا بدین اندرون   بگویید کین را سرانجام چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی   که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاکزاد   وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی   ولیکن مرا بود پنداشتی
کسی را کش او نام باشد کسی   سخن گفت بایدش با هم کسی
همان چون بگفت این سخن شهریار   زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر   کسی باید اندر جهان شیر نر
که بنشنید دا ورا بدین آوری   سر اندر نیارد بفرمان بری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه   ببندد میان پیش فرخنده گاه

نکرد

بگیرد ازو راه و دین بهی / مر این دین پیدا نباشد بهی
بشمشیر جان از تنش برکنیم / سرش را بدار برین برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / گروه دلیران و درنده شیر
گشا جهان گفت آزاد وار / که دستور باشد مرا شهریار
کز پاسخ کنم جادو ارجاسپ را / پسند آمدن شاه گشتاسپ را
ملا گفت برخیز و پاسخش کن / ز کار نبیلان خالخش کن
ز پیشش برفتند هر دو بهم / شده دل پر از کین و جهان دژم
نبشتند نامه زی از جای تخت / هم اندر خوران کجا او نهفت
زریر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم گشاده ببردش نشست
سوی بردند شاه بخواند / جهاندار گشتاسپ خیره بماند
زدانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ وان بوزش سغدیار
ببست و بنشست از برش نامه هم / فرستاد کانرا بیاورد پیش
بپرداخت آن نامه گفتار گر / مگر زین سپس راه من نسپرید
اگر بینی اندر اسپناد و زند / فرستاده را زینهار آگر
ازان خواب بیدارتان کردمی / همه زنده بردارتان کردمی
بدان تا بدانستی آن کرکیار / که گردن نیارد ابا شهریار
شما نیز هم نامهٔ من کرید / مرانرا سوی ترک جادو برید
بگوید هوشت فراز آمدست / بتاب و بخاکت نیاز آمدست
زره باد کردنت و چشنهٔ میان / بخاک اندرون ریخته آب خوان
برین ماه ارا ایدونک خواهد خدای / بپوشم بر از زر مینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم پیکر کسارت تباه
سخن چون بسر برده شاه زمین / سپهبد نبیل را خواند و کردان چنین
سپردش بدو گفت بردار تا / از ایران زمین مرز بگذارتان
فرستاد کان سپهدار چین / ز پیشش جهاندار شاه گزین
برفتند هر دو شده خاکبار / جهاندارشان رانده و کرد خوار
وز ایران فرخ ببلخ شدند / ولیکن ببلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سرا فسر درفش سیاه
فرود آمد اندر خمیده ستون / نکشته دل و دیده کرده کبود
پیاده برفتند تا پیش اوی / سپه پاک نشان جامه و زرد روی
برارندشان نامهٔ شهریار / بپاسخ نبشته زریر سوار
دبیرانش را گفت شاه ازنخست / بپیرا بزر بخوانید بد من درست
دبیرش مران نامه را برگشاد / بخواندش بران شاه بنوزاد
بر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
نبشته درو خامهٔ شهریار / بر آهنگ مردان نبرده سوار
فرشته فرستاد زی او خدای / سپاهانش همه پیش بوده بپای
بارجاسپ ترکان بلند اختر / بجای پیکرش بد بجای ببر گرگ
زده سر آیین دین بهی / رسیده بد و کوری و ابلهی
شنیدم و دیدم سخنها کی / نبودی مرا کفتش را بیزا
نشنیدنی بد نه بودنی / نداف کندی بدنه بوستانی
چنین گفته بد او که تا چند گاه / سوی کشور خورم آرم سپاه
جهانی بیفزود رنج و نیاز / همه شیر گیر و همه لشکر تاز
همه نیزه کردان و شمشیر زن / همه پاک کردان و لشکر شکن
همه دین پذیرفته از شهریار / همه از در باره و کوه شوار
همه نیزه بر دست و باره بتن / نبشته همه نامها نکین
چو دانند مرکوس بر پیل بست / سم اسپ ایشان کند کوه پست
چو جوشن بپوشند روز نبرد / ز چرخ برین برگذارند گرد
برین اندرون گشته چون کوه تخت / سپر تیغ ایشان کند لخت لخت
از ایشان ز کرد کزیده سوار / زریر سپهدار و اسفندیار

چو ایشان بپوشند زاهن قبای / بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو برگردن آرند رخشنده گرز / همی تابد از گرزشان فر و برز
چو ایشان ببندند پیش سپاه / ترا کرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی تابد از فرشان نیکبخت
چنینم گوانند و اسپهبدان / گزیده پسندیده و موبدان
تو چون پیل مستان و چون نهنگ / که من خود کشانم در گنج خنگ
بروز نبرد ار بخواهد خدای / برزم اندر آرم سرت زیر پای
چو سال از بر کینه نامه بخواند / فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه / بخوانی همی پادشاهی سپاه
سواران و ترکان و گردان چین / برفتند مرد و بتوران زمین
همه باز خواندند لشکرش را / سر مرزداران کشورش را
برادر بد او را دو اهرمنا / یکی نام کهرم دگر بارمان
بفرمودشان تا نبرده سوار / ز گردان گزیده نبرده سوار
بدادند زو کوس پیل و درفش / بیاراستند سرخ زرد و بنفش
بر ایشان ببخشید سیصد هزار / گزیدند گردان لشکر هزار
در گنج بگشاد روزی بداد / بزد نای و رویین و زرین نهاد
بخواندند کهرم برادرش را / برو داد یکدست لشکرش را
یکی ترک بد نام او گرگسار / گذشته بدو بی بره روزگار
سپه را بدو داد اسپهبدی / تو گفتی ندانند همی جز بدی
برادرش نام اتک بد پی درفش / بدادش یکی گرگ پیکر درفش
بماند میان دست زد با دگر / چو اندر میان رفت خود با پسر
براندندشان کوس و رویین و پیل / سراسر همه پرنیانی درفش
یکی بود نامش خشاخش دلیر / بدیره ز رفتی ورا زهره شیر
سپه دیدبان گردش ... / درفشان کشیدند با پیل و کوس
یکی ترک بد نام هوشنگ دیو / بیابانش فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتا تو باشی سپاه / گر از ما کسی بازگردد ز راه
مرا نزد که با بی هما نجایکش / نگر تا بداری بدین کار هش
بدینسان همی رفت تا تیز خشم / پر از خون شده دل پر از خاک چشم
یکی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کرد با بیخ و شاخ
در آورد لشکر بایران زمین / نشد آن کافر دل پر از کینه کین
چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه / که سالار ترکان چنین با سپاه
بیاراست رفتنش از جای خویش / خشاخش لعین را فرستاد پیش
چو بشنید کوه آمد و لشکرش / که نیکو کند می نگر کشورش
سپهبدش را گفت فرخ پگاه / بیارای پیلان بیاور سپاه
سوی مرزداران نامه نوشت / که خاقان ره ایزدی را بهشت
بیایید یکسر بدرگاه من / که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید / که آمد هما بخوی دشمن پدید
سپاهی بیاید بکردار شاه / که چندان نبید بر زمین گیاه
ز مهر جهاندار شاه کیان / ببیننده گردان ایران میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران بفرمان اوی
نیامد برین بر بسی روزگار / که پیور هزاران گزیده سوار
فراز آمد و بود مر شاه را / که ای نامداران نکوخواه را
بلشکر که آمد سپه را بدید / کسی راه شایسته بد برگزید
نشست و سگالید از هر دری / ببخشید هرگاه بر هر سری
گشادان در گنج بر گرده جرم / بدادش سپه را دوساله درم
چو روزی ببخشید و خلعت بداد / بزد کوس نای و بنه بر نهاد
بفرمود بردن ز پیش سپاه / درفش همایون و فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهان کس ندید
ز تاریکی گرد پای سپاه / کسی روز روشن ندیدند راه

ز آواز اسپان و بانگ خروش / همه ناله کوس بشنید گوش

درفشی درافشان بیفراشته / سر نیزه از ابر بگذاشته

چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان بوقت بهار

ازین شد بفرمان گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه

چو از بلخ نامی بجیحون کشید / سپهدار لشکر فرود آورید

نشد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسپ و بر شد بگاه

بخواندان گرانمایه جاماسپ را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را

شه موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان

چنان پاکدین بود و تابنده جان / که بودی برو آشکارا نهان

ستاره شناس و گرانمایه بود / ابا او بدانش کرا پایه بود

چنین گفت گشتاسپ با کاردان / که ای پاکدل مرد بسیاردان

چو تو نیست اندر جهان هیچکس / جهاندار دانش ترا داد و بس

بباید کردن ز اختر شمار / بگویی همه مر مرا روی کار

که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کرا بیش خواهد بد اینجا درنگ

نیامد خوش این پیر جاماسپ را / بروی دژم گفت گشتاسپ را

که من کاشکی ایزد دادگر / بروی دژم گفت گشتاسپ کی

که من کاشکی ایزد دادگر / بزاری مرا این خرد زین هنر

مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار

بگویم من این ور بگویم بشاه / کند مر مرا شاه ایران تباه

مگر با من از پیش پیمان کند / که نه بر کند خود نه فرمان کند

جهاندار گفتا بنام خدای / بزین دین نام آور پاک رای

بجان زریر گرامی سوار / بجان گرانمایه اسفندیار

که نه مر گزنت نام دشمن کنم / نه فرمایم کین نه هم خود کنم

تو هرچه اندرین کار داری بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی

خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه باد کلاه

ز بنده میازار بیدار و خشم / خنک آنکسی کو نه بیند بچشم

بران ای نبرده کی نامجوی / چو رزم آورد روی دشمن بروی

بر آنگه که با بانگ و نیزه زنند / تو گویی همه کوه را برکنند

به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد

جهان بینی آنگاه خون گشته بود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود

وزان زخم وان گرزهای گران / چنان تنگ پولاد آهنگران

بگوش اندر افتد ترنگا ترنگ / هوا پر شود ناله بور و خنگ

شکسته شود چرخ و گردونها / بباید همه از خون تشان خون بها

بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر

نخستین که نامدار اردشیر / پسر شهریاران نبرده دلیر

بپیش افکند تازمان خشم خویش / بخاک افکند هر که آید به پیش

پیاده کند ترک چندان سوار / که بر کس مر آنرا ندانند شمار

ولیکن بفرجام کشته شود / بکو نامش اندر نوشته شود

پس آزاده شیدسپ فرزند شاه / بکینش کند تیز اسپ سیاه

دژم گردد و تیغ را برکشد / بتازد بسی اسپ و دشمن کشد

پیر انجام بختش کند خواستار / برهنه کند آن سپه تاجدار

بیاید پس آنگاه فرزند من / ببسته میان بر میان بند من

ابر کین شیدسپ فرزند شاه / چو رستم برآید بروی سپاه

بسی نامداران و گردان چین / جهان شیر گرد افکند بر زمین

بسی رنج بیند برزم اندرون / بگویم شه خسروا زانکه چون

درفش فروزنده کاویان / بیفکنده باشند ایرانیان

گرامی بگیرد بدندان درفش / بدندان ندارد درفش بنفش

بیک دست شمشیر و دیگر کلاه / بدندان درفش فریدون شاه

۳۸۲ از ایشان همی افکند دشمنان / همی بر کند جای آهرمنان

سرانجام تیرش رسید بر میان
بسی دشمنان را کند ناپدید
بیاید پس برگزیده سوار
سرانجام ترکان به تیرش ببند
به پیش اندر آید گرفته کمند
بگیرد ز گردان دشمن هزار
نه استندان پهلوان شاه را
بگیرد بروز ار و گردون ببند
چو اندر میان بیند ارجاسپ را
همی خواندان زند زردشت را
بیاید یکی نام او بیدرفش
چو شاه کیان بازگردد ز رزم
ابر دشت آن بیدرفش پلید
یلان را بباشد همه روی زرد
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ
همه کشتگان چنینند به یک گری
پس آن بیدرفش بلند تیز چنگ
ابر بیدرفش افکند اسپ تیز
بگیرد پس آن آهنین گرز را
بگردد سرانجام سال از چنین
بیابان گذارد با اندک سپاه
نباشد ازین یک سخن بیش و کم
ازانپس که برسید فرخنده شاه
چو شاه جهاندار بشنید راز
بروی اندر افتاد بیهوش گشت

شدندان کرد با دیده تا جاودان
شگفتی تر از کار او کس ندید
پسر شهریار جهان نیودار
تن پهلوانش بخاک افکنند
نشسته بر اسفندیاری سمند
ببندد فرستند سوی شهریار
بیاورد شاه خرگاه را
برانگیزد اسفندیاری سمند
ستایش کنند شاه گشتاسپ را
به یزدان نهاده کیی پشت را
سر نیزه دارد درفش بنفش
گرفته جهان را گشته گرزم
شود شاه آزادگان ناپدید
که لرزه برافتد ز ترکان مرد
نتابد بسیاره چنان تند تیغ
پسر بر پدر و پدر بر پسر
به پیش اندر آید بگردد از گرگ
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
نتابد بران فتره و زربا
از اسفندیاران یکی نامور
شود شاه پیروز دشمن تباه
وزین پس بکر روی بر من دژم
ازان ژرف دریا برآید برآ
بران کوته تخت جستند باژ
نگفتش سخن نیز خاموش گشت

پس آزاده بستور شاه زریر
چو آمد سرانجام پیروز نام
از ان مرد ناپاک زشت کرد
بیاید پس آن نره شیر دلیر
ابا جوشن زر درخشان چو ماه
به هر جا که بنهد همان شاه روی
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر
بخاقان نهد روی با خشم تیز
صف دشمنان سر بسر بردرد
سرانجام گردد برو تیره بخت
نیارد شدن پیش گردی گزین
ببیند از دان ترک زو بیم جوی
همی نازند این بران آن بر
برآید بچرخ شنید گرد سپاه
وزان زخم مردان که جای بی هنر
وزان زاری و ناله خستگان
بیاید پس آن فرخ اسفندیار
همه او را یکی تیغ هندی زند
بیک حمله از جای شان بگسلد
بترکان نهد روی بگریخته
بران ای گزیده شه خسروان
که من این که گفتم نگفتم مگر
ندیدم که بر شاه نهفتنی
ز دستش بیفتاد زرینه گرز
چو با هوش آمد چنان شهریار

به پیش افکند اسپ چون نره شیر
ابر دشمنان دست کرده دراز
نماند یکی پهلوی دست برد
ببرده سواران که نامش زریر
بروا ندرون خیره گشته سپاه
همی راند از خون بدخواه جوی
سیه گشته رخسار و تن چون زریر
تو گویی ندیدست هرگز زریر
ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
بریده کند از نکو تاج و تخت
نشیند براه وی اندر کمین
نیارد شدن آشکارا بروی
ز خون یلان سرخ گردد زمین
نه بیند کس از گرد تاریک راه
و با یکدگر بر همی افکنند
ببیند اندر آید بیابان کسان
سپاه از پس پشت و یزدان نشان
بدین نیمه تن اندرون بشکند
چو بگسست شان بر زمین گسلد
تنگ سینه دل و دیده با تخته
که من هرچه گفتم بباشد چنان
بفرمانت ای شاه پیروزگر
وگرنه من این راز کی گفتمی
تو گفتی بر فتش همی فرو برز
فرود آمد از اسپ و بگریست زار

چه باید کنون

چه باید مرا گنج شاهی و گاه / چو روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند شاهان من / چراغ ان لهراسپ و ماهان من

چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانایی و لشکر و تاج و تخت
چو گردان برفتند از پیش من / زبن برکنند این دل ریش من

بجاماسپ گفت انجمن ها بکار / بهنگام رفتن سوی کارزار
بسوزم دل پیر مادرم / نخواهم نبرده برادرم را

نفرمایمش رفتنت را زرزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
که آزادگان و جوانان من / که هر یک جهان چون تن و جان من

نخواهم همه سر بسر پیش خویش / بپوشم مر این نشان کیانم بپیش
چگونه بود کو که تیر خدنگ / برین آسمان برشنده کوه و سنگ

خردمند گوید شاه زمین / که ای نیک خو مهتر آفرین
کز ایشان نباشند بیش سپاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه

که یارد شدن پیش گردان چین / که باز آور دفتر پاک دین
تو زین جای برخیز و رشتو بگاه / کزین گونه گردید خورشید و ماه

چو خورشید گون گشت گشتاسب شاه / بیامد از آنجا بکه بارگاه
از اندیشه دل نیامدش خواب / برزم و نبردش گرفت شتاب

چو شب رفت و آمد سپیده پدید / بزد کوس پس بر پیل و لشکر کشید
از آنجا خرامید تا رزمگاه / فرود آورید و گزیده سپاه

فرستاد از هر سوی دیدبان / جهان چون بر این آزادگان
بیامد سواری کفتش بشاه / که شاها نبرد یکی آمد سپاه

سپاه هست ای شهریار زمین / که هرگز چنین نامدار ترک و چین
سپهدار ده دیدبان برگزید / فرستاده دیده بر ره سپید

پس آزاده گشتاسب شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی برو داد و گفتا بتاز / بیارای پیلان و لشکر بساز

سپهبدش با لشکرش یار کرد / همی رزم بیال از چنین یار کرد
بدادش جهان از بنجه هزار / سوار گزیده باسفندیار

بدو داد یک دست از لشکرش / که شیری دلش بود و پیلی تنش
دگر دست لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست با آفرین

بکرد و گرامی سپردان سپاه / که فرزند او بود و دستور شاه
ز پنجه هزار سوار دلیر / سپهبدش را داد فرخ زریر

برو داد لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر بستور داد / چراغ سپهدار فرخ نژاد

چو لشکر بیاراست بر سند کوه
غمی بود از رنج گشته ستوه

نشستنش بران جای تا بنده گاه / همی گرد زانجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین / بیاراست لشکرش را همچنین

جدا کرد از خویشتن صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان سوی آن بی درفش / که کوس مهین داشت و دیگر درفش

برو داد یکدست از لشکرش / که شیر ژیان نامدی از برش
دگر دست را داد بر گرگسار / بدادش سوار گزین ده هزار

میان صف و لشکر همی جنان / سپاهی بیاراست خوب و گران
بدادش بدان جادوی جنگ نام / کجا نام خواست از نهراز کش نام

خود و صد هزار از سواران گرد / نموده بسی کارزاران گرد
نگاهش همی داشت پشت سپاه / همیدید ازان کوه گشتاسب شاه

پس داشت او یک گرانمایه مرد / جهاندیده و گرد گرده نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم / رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

مران پور خود را سپهبد کرد / بران لشکر پیر سالار کرد
بآیین ببستند مردم سپاه / همی دید از کوه گشتاسب شاه

چو لشکر برابر فرود آمدند / ابر پیل برنای رویین زدند
چو صفها گردان بیاراستند / بدان هم بیزدان همی خواستند

۳۹۲

بگردند یک تیر باران نخست ... بسان تگرگ بهاران درشت
نشد آفتاب از جهان ناپدید ... چه اندکسی کان شگفتی ندید
بپوشید شد چشمهٔ آفتاب ... ز پیکانهاشان درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی ... وزان ابر الماس بارد همی
بیامد نخست آن سوار دلیر ... پسر شهریار جهان اردشیر
بایستاد در پیش نیزه بدست ... تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
بدین سان همی گشت پیش سپاه ... نبود آگه از بخت خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان ... گذارنده شد بر سلیح و گران
دریغ آن نکو روی تابان چو ماه ... که بالاش بد دیدن خرمند
زبور اندر افتاد خسرو نگون ... تن بت سوارش بآلود خون
بیامد پس آن شیر مرد اوژن ... دو رخساره چون لاله اندر نورد
نفیری بیاورد بر سان ... که آورد خواهد کنون تا نبرد
ابر کین آن شاهزاده سوار ... بکشت از سواران چینی هزار
بهنگام این بازگشتن ز جنگ ... که روی زمین کرده پر رنگ رنگ
بیامد یکی نیزه‌اش اندر قفا ... شد آن خسرو شاهزاده فنا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد ... که نادیده باران بدو بر بمرد
بیامد پس از شیدزن شاه ... فروزان ز لشکر چو آذرگشسپ
یکی دیزه بر نشسته نهنگ ... تنگ همچو آهو تن همچو سنگ
باورد که رفت نیزه گذاشت ... چو لختی بگردید نیزه بداشت
کدامست گفتا که گهرم ... کجا پیکرش شیر پیل و گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم ... که با گرسنه شیر دندان نهم
بنیزه بگشتند مردو چو باد ... بزد نیزهٔ ترک را شاه راد
بیامد بر سروران سپاه ... بنیرت همی از رکاب
نبرده سواری گرامیش نام ... همان بنده بود دستان سام
یکی جرمهٔ بر نشسته سمند ... بگوکام زن با رکیب بلند
ز پیش صف چینیان ایستاد ... همی برکشید از جگر سرد باد
کدامست گفت از شما شیر دل ... که آید سوی نیزهٔ دلگسل
کجا باشد آن جادوی خوش کام ... که بدنام جوی از مزار آتشم
برفت آن زمان از سر تیغ ناخواست ... تو گفتی که از آهنست این تنش
گرامی گوی بود با دور و فر ... نتابید با او سوار دلیر
گرفت آن گرامی بنیزه کجخ ... که روز کیان داشت بر دیده تیغ
میان دو صف دشمن اندر فتاد ... پس از دامن کوه بر پا ستاد
سپاه از دو سر درهم آمیختند ... که از آب گردش برانگیختند
بدان سوزش اندر میان سپاه ... ازان زخم گردان و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان ... درفش فروزندهٔ کاویان
گرامی بدید آن درفشی چو نیل ... که افکنده بود اندران
فرود آمد از برگرفتش ز خاک ... بیفتاد از خاک بستر
چو او را بدیدند گرد آن جلیل ... که آن نامور نیزه دار گزین
ازان خاک برداشت و برگرد ... گرفتند گردش سواران گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند ... بشمشیر تیز آن بند آختند
درفش درفشان بدندان گرفت ... همی زد بیک گرز رای شگفت
سرانجام کارش بکشتند خوار ... وزان گرم خاکش فکندند زار
بیامد همانگاه نستور شیر ... نبرده کیان زاده شیر دلیر
بکشتش بسی دشمن ... که آموخت او از بزرگان
سرانجام برگشت پیروز شاد ... بپیش پدر باز شد ایستاد
بیامد نبرد دیگ آوردگاه ... بآواز گفت ای گزیده
کدامست مرد از شما نامدار ... جهان دیده گرد و نیزه سوار
به پیش آمدم زود نیزه بدست ... که در پیش تان مرد مردان
سواران چینی زبن تاختند ... درافگندنش چاره می ساختند
سوار جهان نیزه دار دلیر ... چو سیل در آگاه و چون

بکشت از

بکشت از گوان جهان هشت مرد / همه پروریده بدشت نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / چنان آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد از آن شولک خوب رنگ / برفت و بمرد این فرخام جنگ
چو کشته شد آن خوب چهره جوان / ز گردان بکردش تیز آن هزار
بهر گوشه بر هم آویختند / ز روی زمین گرد انگیختند
برآمد برین رزم کردن دو هفت / کز ایشان سواری زمانی نخفت
دو هفته برآمد برین روزگار / که مردان همی تیزتر گشت کار
به پیش اندر آمد نبرده زریر / سمند بزرگ اندر آورد زیر
بلشکر که بر دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش و تیز باد
همی کشت از ایشان و می خواست بیشتر / مر او را نه استاد مر کس دلیر
چو ارجاسپ دانست کان شاه خوب / سپه را همی کرد خواهد تباه
بران لشکر خویش آواز داد / که می داد خواهید خلخ بباد
کنون ایدر آمد گزیده زریر / چو گرگ دژآگاه و چون نره شیر
بکشتنش همی پاک مردان من / سواران و خویشان و گردان من
یکی چاره باید سگالید تان / وگرنه همه ترک مالید تان
کدامست مرد از شما نیکخواه / که آید پدید از میان سپاه
یکی ترک واری خرامید پیش / رونده کند در جهان کام خویش
دگر باره گفت ای بزرگان چین / نگهبان ترکان و شاه زمین
دهم من بدو دختر خویش را / سپارم برو کشور خویش را
هر آن کز میان پای بیرون نهد / بگرد اندرش باش گردن زنند
درآمد پس آنکه چو پیل دمان / گزیده ز زیر آفتاب جهان
چو شیر اندر افتاد چون پیل مست / همی کشتشان و همی کرد پست
کدامست مرد از شما خیره دست / که بیرون شود پیش این پیل مست
هر آنکو بدان گردکش باز داد / مر او را از آن باره بنداز داد
چو بخشید منش بیش بیمار / کلاه از بر چرخ بگذاردش
همه دون نداد آنچه کس پاسخش / ببد خیره و زرد شد آن رخش
سه بار این سخن را بد ایشان براند / چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بیامد پس آن بی درفش سترگ / بلند و سترگ جادو و پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب / بپیچ و بتن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش / بپیر کردم این جان شیرین خویش
شوم پیش این پیل آشفته مست / گرایدونک یابم بر آن پیل دست
بخاک افکنم تا مگر شهریار / دهد مر مرا لشکری بی شمار
از آن شاد شد شاه کرد آفرین / بدادش بدو باره خویش و زین
بدو داد زوپین زهر آبدار / که بر آهنین کوه کردی سوار
بشد آن ترک جادوی ناپاک کار / سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش بر آن سان بخشم / بر از خاک رویش پر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام پیل / بزین اندرون گشته چون کوه نیل
نیارست رفتن در پیش اوی / ز پنهان همی تافت بر گرد اوی
بینداخت زوپین زهر آبدار / سوی آن گزیده دلیر سوار
گذر یافت بر خسروی جوشنش / پر از خون شد آن شهریاری تنش
بیک زخم زوپین برو کار کرد / وزان پشت اسپش نگونسار کرد
بیفتاد از اسپش نگون شهریار / دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بی درفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و کمر / درفش نگون افسر بد گهر
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از بر پیل بفراشتند
چو گشتاسپ زان کوه سر بنگرید / بگرد اندرون ماه گردان ندید
گمان برد گفت این مگر گرد ماه / که روشن بدی زو همه این سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندست زان اسپ گرنا جاتن / بماند بدو گرد آن ور اند خاتن
نیاید همی بانگ شهزادگان / مگر کشته شد شاه آزادگان

هیونی بتازید تا رزمگاه / بنزدیک آن بی درفش سیاه
ببینید کان شاه من چون گذشت / که از داغ او دل پر از کین شدست

ببین اندرون پور شاه جهان / کر آید یکی کین ز دیده روان
بشاه جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا

جهان پهلوان زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بی درفش / مرا او را بیفکند یزدان درفش

چو آگاهی گشتن او راد سپید
بشاه جهاندار مرگی بدید

همه جامه تا پا بدرید پاک / بدان خسروی تاج تا شد بخاک
همی گفت داننده گشتاسپ را / چه گویم بران پیر لهراسپ را

دریغ آن نکو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بسا زید گلگون لهراسپی / نهید از بر پشت زین کشانی

بیارا ببستم جستن کینش را / بسان پدر راه و آیینش را
جهاندار دستور گفتش بیا / بکینه کشیدن تر انبستد رای

بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسپ شست و باز
بلشکر کنش گفت کدامست شیر / بکینه کشیدن بتازد دلیر

پذیرفتم اندر جهان جهان / پذیرفتن راستان و جهان
و هر کو میانه نهد پیش پای / مر او را دهم دخترم را همای

ز لشکر نیاورد کس تا ببین / بجنبید از ایشان کس از جای خویش
چو آگاهی آمد باسفندیار / که شد کشته آن شاه نیزه گذار

پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهم همی
کو نامور دست بر دست زد / چه پنهان کند گفت هنگام

همه سالها زین روز بر سپید / چو او را برزم اندرون دید
گرگشت آن سپهبد نشسته برا / که بر کند آن آهنین کوه را

به پیش اندر آمد میان را ببست / گرفت آن همایون درفش بدست
برادرش بر پنج داشته زار / همه از در تاج و همتای شاه

همه ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش او
بآزادگان گفت پشت سپاه / که ای نامداران و گردان شاه

نگر تا چه گویم ز من بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ چیز / که کس بی زمانه نمرد دست

اگر خواهد ایدی همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
نگر تا چه بینید بکر نخستن / نگر تا نترسید از آونختن

سر تیرها را ببزم افکنید / زمانه بکوشند و مردی کنند
اگر کار زشند بد فرمان من / بماند برین کالبد جان من

شود در جهان نام مهتان بزرگ / ببیرد همه لشکر بیر و گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار / که با بانگ بدرش آمد از کوهسار

که ای نامداران و گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
فترسید از نیزه و تیر و تیغ / که از خوی ما نیست جای گریغ

بدین خداوند اسفندیار / بجان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / که من سوی لهراسپ نامه نبشت

پذیرفته ام اندران شاه بیر / که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه

سپه را همه پیش نوتن دهم / دگر خسروی تاج افسر دهم
چنان چون پدر داده شاهی مرا / دهم همچنان تاج و شاهی ورا

چو اسفندیاران کو تهمتن / خداوند اورنگ با سهم تن
ازان کوه بشنید گفت پدر / بزاری به پیش اندر افکند سر

خرامید نیزه بدست اندرون / ز تخم پدر سر فکنده نگون
یکی زیرکی بر نشسته بلند / بشادی یکی دل نوحه زنید

میان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان اندر افتد بگلگر کباد
همی گشت از ایشان و می خواند پند / ز پیشش همی مرد هر کس که دید

چو بستور بود زریر سوار   ز خیمه خرامید زی اسب
بخواست او بیاورد برجا   نها داز بر روی یکی زین زر
از ایشان همیراند تا رزمگاه   سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت آن باره را تیز کرد   همی تاخت کین و همی کشت مرد
ازآزادکان هرکه دیدی برا   بپرسید از ان نامداران سپاه
یکی مرد نام او زاد شیر   سواری کرانمایه و کردکیر
بپرسید از راه فرزند خود   سوی ماتکش روی بنموده
فکند ست کفتار شان سیاه   بنزد یکی آن درفش سیاه
بدو گفت انجی فتاد ست او   مکر باز بینش یکی راه روی
پس آن شاهزاده بر انکیخت   همی کشت مرد و همی کرد شور
همی تاختش تا که بر روی سیه   که او را بران خاک کشته ندید
همی دید ره و پس چو نزدیک   مرا او را جهان پیش تاریک شد
برفتش دل و هوش برنشت زین   فکند از بر زین تنش بر زمین
همی کفتش ای ماه تابان   چراغ دل و دیده جان من
بران ریخ و سختی بپرورده   کنون چون برفتی که بسپردم
کنون کر کیتی بیفروختنام   تنندی کشته و نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه   فرود ای کویم برین رزمگاه
تنت از بر تخت و بنشیناند   بنزدیک شه رفت کنکان زاری
نه خسروان گفت کای جادی   چرا کرده دید کان بیزار
کیان زاده کفت ای جهاندار   بر و کینه باکم بباز خواه
که ماند ست شاه هم بران خاک   سیه ریش او پرورده بمشک
چو از پور بشنید شاه این سخن   سپاهش نبد روز روشن زبر
جهان بر جهاندار تاریک شد   تن پیلوارش بباریک شد
بیاورید کفتا سپاه مرا   نبردی قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین او   برانم ازین دشمنان خون بجوی
یکی آتش انکیزم اندر جهان   کز انجا بکیوان رسد دود آن
چو کرد ان بدیدند از ان بر   ازان پیر باورد کاه وی
که چیره و بسنجید آراستن   همیرفت خواهد بکین خواستن
بباشیم و کفتند ستمدستان   که تا چشمه آن کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین جستنا   کرد و بید همی ترک خود جستنا
بستور زره باره برنشست   مرا و را سوی رزم دشمن فر
که او آورد باز کین پدر   از انکس که باراوری نخواست
برادرش بر و اسب بهزاد را   سیه جوشن خود پولاد را
ببر شاه کشته میان دریمت   سیه رنک بهزاد را برنشست
خرامید تا رزمکاه سپاه   نشسته بران جوب ر بکیسبا
به پیش صف دشمنان ایستاد   همی برکشید از جکر سرد باد
همیکفت بستور پور زریر   بدیره بیاید مرا نزه شیر
کجا باشند آن جادوی بی   که او دارد آن فرجمند درفش
چو پاسخ ندادند شهزاده را   برانکیخت شه بنکآزاده
بکشت از کیان لشکر بیسی   بدیره بیاید مرا او را کسی
وزان سوی دیکر کو سفندیار   همیکشت مر مرد را بیشمار
چو سالار چین دید بستور را   کیان پهلوی تخمه نوذرا
بلشکر بکفتش که تا بدبدن   کز ایشان همی تیغ بارید
بکشت از ایشان من بی شمار   بکرزنده کشت آن زریر سوار
که نزد من آمد زریر بخت   بر ایشان همی تاخت باره در
کجا باشند آن بی درفش   هلاکو بنزد من آتش بدین
بیابید هم اندر زمان پی درفش   کرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بدان باره خسروی   بپوشید آن جامه پهلوی
خرامید تا پیش نستور شاه   چراغ همه لشکر و پور شاه
۱۴ کرفته همان تیغ زهر آبدار   که افکنده بد برزن زریر سوار

بکشتند مرد و بزوبین و تیر / سر جادوان ترک پور زریر
برانگیخت اسب از میان نبرد / چو دانست کش بر سر افتاد گرد
زدش پهلوانی یکی بر جگر / چنان کز دگر سو برون کرد سر
فرود آمد از باره اسفندیار / بپیچید زیر ران گو نامدار
بکوه رنگ باره زد بر درفش / ببردش از آن بی‌هنر بی‌درفش
که پیروز شد شاه دشمن فکن / شد و بازش آورد باره بلند
سر پیر جادوش بنهاد پیش / کشنده بکشت این آیین کیش
خرامید و شد تا باوردگاه / بسه بهره گردان کجا بی سپاه
دگر بهره را بر برادر سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
چو نستور آن شاه لشکرشکن / چو نوشاد در پهلوی رزم زن
ببستند پیمان سواران برین / که گر تیغ دشمن ببرد زمین
بدین ایستادند تنگ استوار / برفتند و کردند بر کارزار
بکیند یکسر از جای برخاستند / جهان را بجوشن بیاراستند
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت / که سنگ آسیاها بخون بر بگشت
که گردش نیزه اندر نهاد / بران گرد دیوان بیغو نژاد
چو دانست خاقان چین کان سپس / نیارد شدن پیش او هیچ کس
همانگاه اندر کمر تیغ ایستاد / نشد روز پیش اندر بیابان نهاد
بکشتند از ایشان بهر سو بسی
چو ترکان بدیدند کار جهان / همی رفت از هر سوی تیغ تفت
کمانها ز ترکی بینداختند / قباها نبردی برون تاختند
بران لشکر فرخ آواز داد / که شهمتن شاه فرخ نژاد
مدارید وا این کشتگان مبرید / بگردید و این خستگان بنگرید
که بس زار و خوارند و بیچاره وار / دهید این تکان را بجان زینهار
چو لشکر شنیدند آواز اوی / شدند آن گرفتگان نزد اوی
چو شب شد بخفتند از خون زمی / که پیروزی بود شان ز سمی

پس آگاه کردند از آن کارزار / ببر شاه را فرخ اسفندیار
بینداخت آن زهر خورده بروی / مگر پس کند تیره رخشنده روی
بر سوار باره در افتاد مرد / یلان و کیان زادگی دشت برد
ازان جادوی پیر بیرون کشید / سرش را بنیمه تن اندر کشید
سپاه کی بانگ بر داشتند / همه نعره از ابر بگذاشتند
شنیدان شاهزاده سوار ازد / سوی شاه یزدان بمند ازد
چو باز آوریدان گرانمایه کین / بر اسپ ز زیری بر افکند زین
ازین سه یکی را بنستور داد / سران سپهدار فرخ نژاد
سیوم بهره را سوی خود برد باز / کجا بکشش همی گیتی اورا بدست
بهم ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی
نگردیم زنده ازین جنگ باز / نداریم ازین بدکنشان جنگ باز
چو ایشان فکندند اسپ از میان / گوان و جوانان ایرانیان
ازان سو بکشتند چندان سوار / ازان تنگ شد جنگ در کارزار
چو ارجاسپ آن دید اندیشه بیش / اما نامداران و مردان خویش
همی دوختشان سینه‌ها بالت / چنان تا بسر گشت ازان کشت
سپه چپ چنان شد وکار / همی بود تا روز بر روی کار
پس اندر نهادند ایرانیان / بران تیره شب لشکر چینیان
نجستند شان از شگفتی همی
همه شهرگانسان پیاده شدند / بپیش گو اسفندیار آمدند
بزاری بگفتند اگر شهریار / دهد بندگان را بجان زینهار
که ای نامداران ایرانیان / بگردند ازین لشکر چینیان
کمانها نهاد جاجی ترکش سپید / همه تیغها در نیام آوریم
مدارید دست گرفتن کنون / منبد بدکیش را هر که بود
بلشکر که خود فزود آمدند / ببیر و ز کشتن بتیره زدند
همه گرد آن کشتگان بگذشت / اگر دید و بگریست اندر کهد

برادرش را دید کشته نزار
برآورد کاهی برافکند خوار

فرود آمد از بارهٔ خوب رنگ
بر بخش خود اندر زد و چنگ

همی گفت کای شاه گردان بلخ
همه زندگانی بکردیم تلخ

دریغا نگارا گوا رستما
گزیده سواران نبرده گوا

ستون سپه پردهٔ کشورا
چراغ جهان افسر لشکرا

تابوت زرینش از زر همان
تو گفتی ز زن از بنه خود نزاد

کیان زادگان را جوانان خویش
تبا بو تنها اندر افکند پیش

بفرمود تا کشتگان بشمرند
کسی را که خسته ببیرون برند

بکشتند بر گرد آن رزمگاه
بدشت بکوه و بیابان و راه

از ایرانیان کشته شد سی هزار
هزار و صد و شصت سه نامدار

چو خسته شده سه هزار و دویست
چنین جای برنا نوانی نماست

وز ایشان همی کشتگان صد هزار
ابا هفتصد لشکر نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود
که از پای پیلان نبردن خسته بود

کی نامور گرد گشتاسپ شاه
سوی گاه باز آمد از رزمگاه

گزیده سپهبد هم از نامدار
بزد پای رویین ببند بر نهان

با ایران زمین باز کردند روی
همه چیره دل گشته از رزمجوی

همه کشتگان را ببردند نیز
نهفتند ازان خستگان گنج و چیز

با ایران زمین باز بردندشان
بدانا پزشکان سپردندشان

سپه را بنستور فرخنده داد
عجم را چنین بود آیین و رای

بدادش ز آزادگان ده هزار
سوار جهان جوی نیزه گزار

بفرمود گفت ای گو نیزه باز
یکی تا بر شاه توران بتاز

پدر هرچه بایست بر دشت گاه
بدادش همه نیمروزی نماند

همانگه بنستور داد آن سپاه

چو شاه جهان از بر تخت گاه

نشست و کیی تاج بر سر نهاد
سپه را همه یکسره باز داد

در گنج بگشاد و از خواسته
سپه را همه کرد آراسته

سرا از همه شهرها داد نیز
کسی را نهفت آنچه ناداده چیز

اگر پادشاهی سزا بد بداد
که آماره بایست باره بداد

چو اندر خور کارشان داد نشان
سوی خانهاشان فرستادشان

خرامید بر گاه و بازو ببست
بکاخ شهنشاه اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند
بدو عود هندی همی سوختند

زمینش بکردند از زرش پاک
همه پیکرش عود و عنبرش خاک

همه کام او را بنام کرد
پس خوان گشتاسپ نام کرد

بفرمود تا بر در گنبدش
بدادند جاماسپ را موبدش

سوی کارداران نامه نبشت
که ما را خداوند نامه بهشت

نشان سپه تیره ماروز کرد
ابر دشمنان حمله پیروز کرد

بنفرین شد ارجاسپ با آفرین
چنین کرد اندر جهان آفرین

چو پیروزی شاه تان بشنوید
گرای نادر بستان دهید

چو آگاه شد قیصر از شام روم
که فرخ شدان شاه ارجاسپ شوم

فرشته فرستاد با خواسته
غلامان اسپان بیاراسته

شه بربرستان و آزاد هند
کز هنرش بدیدند شاهان سند

چو پردخته شد شاه از کارزار
نشست از بر گاه بر شاهوار

گزینان لشکرش را بار داد
بزرگان و شاهان مهتر نژاد

چو پیش اندر آمد گو اسفندیار
بدست اندرون گرزهٔ گاوسار

نهادند بر سر کیانی کلاه
بزیر کلاهش همی تافت ماه

بایستاد بر پیش او بنده فش
ببر افکنده و دست کرده بکش

چو شاه جهان روی او را بدید
ز جان و جهانش بدل برگزید

بخندید بگفت ای یل اسفندیار
همی آرزو بایدت کارزار

یل تیغ زن گفت فرمان بیست
که تو شهریاری و ایران تراست

۴۲۲

کیی نامور تاج زرینش داد
در گنجها را برو برگشاد

همه کار آن نامور را ببرد
برو پای گردان بدین اندرا
بروم و بهند و بشنان درست
گزارش همی کرد اسفندیار
بتانرا بر آنگاه بر سوختند
که ما راست گشتیم این دین بهشت
فرستاد نامه بهر کشوری
بهر جا که آن شاه بنهاد روی
چو گیتی همه راست شد بر پدر
برادرش را خواند فرشیدورد
چو بگذشت گاهی بر آمد برین
جهان ویژه کردم بفر خدای
فروزنده گیتی بسان بهشت
بر مهتران بر ده سراسر جهان
یکی روز بنشست با شهریار
بدل کین همی داشت زاسفندیار
نشسته بر او پیش فرخنده شاه
که چون روز با سهم و مهتر شود
چو از راز داران شنیدم نخست
کیان شاه را گفت کای راد کی
بگو این همه سر بسر پیش من
بدان ای جهاندار کاسفندیار
بد اندیش کاکنون ببندد میان
تو دانی که آنست اسفندیار
من آنچه شنیدم بگفتم ترا

که او را بدی پهلوی دستبرد
همه کشورانرا بدین اندرا
ز دریا و تاریکی اندر گذشت
بفرمان یزدان همی بست کار
بجای بت آذر همی سوختند
کنون زند و زردشت دین بهشت
بهر نامداری و هر مهتری
بیامد بدیره گشسپ آید او
گشاد از میان بازرین کمر
سپاهی برون کرد مردان مرد
جهان ویژه گشته برو بارگی
بکشور برافگنده سایه همای
جهان کرده آباد هر جای گشت

برامش همی خورد با چند یار
برامش جهان بود از آغاز کار
رخ از درد زرد و دو دیده پر آب
از و باب را روز تیره شود
بباید مرا این کهانی درست
گر این راز گفتن کنون نیست روی
نهان چیست رازی که داند جز من
بسیجد همی رزم از وی گذار
بشاهی همی بر بپیچد ترا
که او را برزم اندرون هست یار

درفش بدو داد و گنج و سپاه
بشد تیغ زن گردکش پور شاه
وزو دین گزارش همی خواستند
چو آگه شد از نیکوی دین او
بشستیم گیتی و آراستیم
چو آن نامه شهریاران بخواند
بفرمود تا نامداران مهان
همه جمله او را بفرمان شدند
به پیروز بنشست بر تخت گاه
بدو گنج دینار دادش بسی
فرشته فرستاد نزد پدر
کسی را بنیزه از کسی بیم نه
سواران جهانرا همی داشتند

یکی سرکشی بود نامش گرزم
بهر جا که آواز او آمدی
فراز آمد از شاهزاده سخن
رهی گر خداوند بر سر کشید
جهاندار پس گفت این چیست باز
نه شهریاران نهی کرد جای
ندارم بهر گونه از شاه راز
بسی لشکر آمد بنزدیک او
ترا چون بدست آورند و ببست
چو او حلقه گردان کمندی بطاق

هنوزت بد گفت هنگام کار
بگرد همه کشوران با سپاه
که دین مهی را بیاراستند
گرفتند از و دین و آیین او
نشاید که کنون زمانی نشست
نشست از بر گاه و یاران بخواند
همی رفت تا چهار گوشه جهان
یلان از جهان پاک بنهاد شد
بیاسود یکچند خود با سپاه
خراسان بدو داد و کرد آشتی
گرامی نامور شاه پیروزگر
سپه یکسره پر زر و سیم
زبر دیگران گشت مهتر شدند
بشهر اندرون کم شده کهتران
یکی نامبردار فرسوده رزم
از و زشت گفتی و طعنه زدی
نگر تا بر آهو چه افکنده تیر
از اندازه برتر نباید بدی
خداوندان را از وی آهو همی
فریبنده را گفت نزد من آی
وگر چه نخواهد من گفت باز
همه خود سوی او نهاد ایزدی
نهد این جهانرا همه زیر دست
بدیره بیاورد شد را فتاب
تو بر دل کنون رای و فرمان

خبر باشاه

چو با شاه ایران گرزم این براند
که ای نامبردار خیره بماند

چنین گفت مرکو که دیدان شگفت
دژم گشت وز پور کینه گرفت

بخورد ایچ می نیز رامش نکرد
ابا بزم بنشست با باد سرد

از اندیشگان نامدان شبش خواب
از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ ستاره بپید ناپدید

بخواندن گرانمایه جاماسپ را
که دستور مه بود گشتاسپ را

بدو گفت رو نزد اسفندیار
مرا او را بخوان پیش من زود آر

بگویش که برخیز و پیش من آی
چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کاری بزرگست پیش اندرا
تو آیی همی ای همه کشورا

کنون او همه مرز را بدا
که بی تو همی کار برنایدا

نبشته یکی نامهٔ استوار
که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستادم این پیر جاماسپ را
که او پیش دیدست لهراسپ را

چو او را ببینی میاسا ز بند
ابا او بیا بر ستور نوند

اگر خفته زود برجه بیای
چو نامه بخوانی زمانی مپای

خردمند شد نامهٔ شاه برد
گذار بد کوه و بیابان سپرد

بران روزگار اندر اسفندیار
بدشت اندرون بود بهروزگار

از آن دشت آواز دادش کسی
که جاماسپ را کرد چیره و کینی

جوان بانگ بشنید و او بشگفت
بپیچید و خندید و اندر گرفت

پسر بود او را گزیده چهار
همه خود بروی نبرده سوار

یکی نام بهمن دگر مهرنوش
سیوم آذرافروز بدنام دیوش

چهارم پسرش نام نوشادرا
که بنهاد و گنبد آذرا

بشاه جهان گفت بهمن پسر
ترا جاودان سبز بادا بسر

یکی باد خنده بخندید شاه
نیابم همی اندران هیچ راه

بدو گفت او را بدین روزگار
کس آمد مرا از در شهریار

ز من چیز و آزار دارد همی
بدل از رهی بار دارد همی

گرانمایه فرزند گفتا چهر
چه کردی تو ای خیره گشتورا

نه شهریارانش گفتا پسر
نخوانم گناهی بجای پدر

مگر آنک تا دین بیاموختم
همی در جهان آذر افروختم

جهان ویژه کردم بگرز و بتیغ
چرا دارد از من بدل نان دریغ

همانا دلش دیو بفریفتست
که بر بستن من چنین بشگفت

همی تا برین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گرد سیاه

چراغ جهان بوده و پور شاه
فرستادهٔ شاه زی پور شاه

چو از دور دیدش که کهسار گرد
برانست کامد فرستاده مرد

بدیره شدش کرد فرزند شاه
بدیدند هر یک دگر را زراه

ز بار خمیده فرود آمدند
کو و پیر مرد و پیاده شدند

بپرسید ازو فرخ اسفندیار
که جوینده شیران کسی شهریار

خردمند گفتا درست است و شاد
سرش را ببوسید و نامه بداد

درست از همه کارش آگاه کرد
که شهنشاه را دیو بیراه کرد

خردمند را گفتش اسفندیار
چه بینی مرا اندرین روزگار

گرایدونک با تو بیایم بدر
نه نیکو کند کار با من پدر

ورا دید و تنگ نایم بفرمان بری
برون بوده باشم سر از کهتری

یکی چاره سازی خردمند چهر
نشایدت ماندن چنین خیره خیر

خردمند گفت ای شه پهلوان
بدانند کی پیری و تن جوان

تو دانی که خشم پدر بر پسر
نه از خوب مهتر پذیرد پسر

نبایدت رفتن چنین ارزوی
که مر جا فکنده بادت ابست او

برین ایستادند و گشتند باز
فرستاده و پور خسرو نژاد

یکی جای خویشش فرود آورید
پس اندر گرفتند هر دو نبید

دو عودش برآتش همی سوختند
تو گفتی همی آتش افروختند

دگر روز بنشست بر جای خویش
چو دیوان لشکر بیاورد پیش

۴۳۲

همه لشکرش را ببهمن سپرد
وز آنجا خرامید با چند گرد

بیامد بدرگاه آزاده شاه
مهان و کهان را همی پیش خواند
بیامد کو دست کرده دراز
شه خسروان گفت با موبدان
بهنگام شیرش برآید دو چند
بسی رنج بیند گرانمایه مرد
مر او را بجوید چو بیند کنار
جهان را گذارد همی زیر پی
ندارد همه بر یکی تاج و تخت
گز ایرانیش گفت و کو شهریار
جهاندار گفت آنکس است این پسر
ولیکن مر او را بجویی زرم
پسر گفت کای شاه آزاده جوی
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
شه خسروان گفت بند آورید
همه کرد بند او را ایران
چنانش ببستند پای استوار
بیارید گفتا یکی پیل تر
ببردندش از پیل فرخ پدر
ستونهای کرده بزرگ آهنین
نگهبان برو کرده برچند مرد
نیامد بران روزگاران بروی
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام
پدید آوریدند رامشگران

کمر بسته بر سر نهاده کلاه
و دستانش بنهاد در پیش خوان
به پیش پدر رفت و بردش نماز
بران نامداران و اسپهبدان
یکی تاج زر پیش بر سر نهند
سواری کند آزموده نبرد
وز او پیش گویند گویندگان
بباشند سزاوار و بیهم
نشسته بر ایوان نگهبان تخت
نیاید خود این مرز اندر شمار
که آهنگ دارد بجان پدر
که غرت کند زو همه بزم
مرا مرگ تو کی کند آرزو
که من بنده و شاه زندان مراست

ببستند او را چو آهنگران
که هرکس همی دید بگریست زار
لوند و دو دیده چو مرغی
دو دیده پر از آب خسته جگر
براند هوایش و بن اندرین
کو پهلوان زاده با داغ و درد
که خسرو سوی سیستان کرد روی

سوار جهان دیده همتای سام
به دروازها بر کشیده گران

چو آگاه شد شاه کامد دبیر
همه موبدان را بکرسی نشاند
بایستاد در پیش او بنده فش
چو گوئی بسختی تا زاده
همی داشتش تا شود چیره دست
چو آزاده زاده بمردی رسید
سواری شود نیک پیروز رزم
چو نیرو کند بر بر و بال شاخ
پسر را درفش و جهان و سپاه
پدر زنده و پور جویای گاه
نباشند بران پور همداستان
ببندم چنان کش سزاوار و بس
ندانم گناهی مرا شهریار
کنون بند فرمای و خواهی بکش

ببستند او را همه دست و پای
چو اندر گره کرد بر گردنش
فراز آوریدند پیلی بپیل
بران درش بردند بر کوهسار
ببستند او را بدانجای سخت
بدان تنگی اندر همی زیستی
که گنجا کند زند و استا دوا

ابا پیر دستان که بودش پدر
بشادی پذیره شدندش بدر

کلاه کیی بر نهاده دبیر
پس آن خسروی تیغ زن را بخواند
سر افکنده و دستها زیر کش
بسختی لب بر رود زاده
بیاموزدش خوردن و بزم و دست
بفرزانگی و بمردی رسید
سر انجمنها به رزم و بزم
پدر پیر گشته نشسته بکاخ
پدر را یکی تاج زرین کلاه
ازین جامه نیز کاری بخواند
شما خود ببینید بداستان
ببندی که هرگز نشستی کس
که گر دست هم اندر همه روزگار
مرا دل درستست آهیشه
مر او را ببند بد و زین بکند
به پیش جهاندار کیهان خدای
بفرمود بسته بر ابر درش
مر او را به بند اندر بسته
ستون آوریدند از آهن چهار
زبختش بیفکند و برگشت
زمان تا زمان زار بگریستی
کند بر بر موبدان را گواه
پذیره شدندش بهلوان سپاه
ابا مهتران و گزینان در
از و شادمان گشت فرخنده

برا ول

بر اول ببردند مهمان خویش   پس بنده وار ایستادند پیش
از و بند کشتی بیاموختند   ببستند و آذر برافروختند

برآمد بران میهمانی دو سال   همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جا کجا شهریاری بدند   ازان کار گشتاسپ آگه شدند

که او پهلوان جهان را ببست   تن پهلوانش بآهن ببست
بزابلستان شد به پیغامبری   که نفرین کند بر بت آذری

نگشتند یکسر ز فرمان اوی   بهم بر شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد که بهمن ز شاه   ببست آن گرانمایه را بی گناه

بنرده کز ایشان اسفندیار
ازانجا برفتند و بیمار زار

به پیش گو اسفندیار آمدند   کو ازادگان شیروار آمدند
سپه را همه داشته دست باز   بدیدن گرفتند راه دراز

پدر را بدانش همی داشتند   بزندان بتنها نگه داشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین   که ماه از کمان آمد اندر کمین

برآشفت خسرو باسفندیار   بزندان آن دژ فرستاد خوار
چو از بلخ زی زابلستان شدند   بیابان گذارید و جیحون شدند

بزابل نشستند مهمان زال   برین روزگاران برآمد دو سال
نگشتند یکسر ز فرمان اوی   بهم بر شکستند پیمان او

همی هفتصد مرد آذرپرست   همه پیش آذر برآورده دست
خرابیها ببلخ اندرون نیست بیش   از آهنگران همین اندرون بس

مهان را همه خواند شاه چگل   بر جنگ لهراسپ شان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه   سوی زابلستان ببرد است راه

بزابل نشستست با لشکرش   سواری نه اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن   بباید بسیجیدن آراستن

ابر پیش آن گرانمایه اسفندیار   ببند گران اندرست استوار
کدامست مردی برونده راز   که بیاید این ژرف راه دراز

بماند بدرد بیچ و بی ره شود   از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه   گذارنده دارد نهفته گروه

منم گفت آهسته وراجوی   چه خواهی کنون هرچه بایدت گوی
فراخانش گفتا بایران خرام   نگهبانش بنگر که چند و کدام

ببرد همه راز و بیهوده راه   ببلخ گزین شد بکاخ شاه
ندیدند رو شاه گشتاسپ را   پرستندگان دید و لهراسپ را

بشد همچنان پیش خاقان بگفت   برخ پیش او بر زمین راه رفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت   و از اندوه دیرینه آزاد گشت

سران را همه خواند و گفتا روید   سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه   بکوه و بیابان و جای رمه

برو باز خوانندش لشکر ترا   گزیده سواران کشورش را
چو این نامه افتاد در دست من   بجایی گزاینده شد نشست من

نگه کردم این نظم سست آمدم   بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نبشتم که تا شهریار   بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بران باد و گوهرفروش
کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن چون برین گونه بایدت گفت   مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند زنان بینی و رنج تن   بکانی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نباشد چو آب روان   مبر پیش آن نامه خسروان
دهان گر ز خوردن نماند تهی   ازان به که ناساز خوانی نهی

یکی نامه دیدم پر از داستان   سخنهای بدترین داستان
لسان گهر بود و منشور بود   طبایع ز پیوند آن دور بود

گذشته برو سالیان دو هزار   از ایدون که برشش نماید بکار
نبردی بپیوند او کس گمان   بر اندیشه گردن دلشادمان

گرفتم بگوینده بر آفرین
همه بود گوینده را راه دین
ستاینده شهریاران بدی
من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی این جز سخن بر دل آسان نبود
گذر بر در باغ با بستمی
بیامد کنون جای گوهر بدید
جهاندار محمود با فر و جود
بپر نامه را نام او تاج گشت
ز شاهان پیشین همی بگذرد
گه بزم زر و گه رزم تیغ
کنون رزم ارجاسب را نو کنیم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه
که ارجاسب را بود مهتر پسر
از ایدر یکی تاختن کن ببلخ
بر ایشان ببر خاک کهتان بسوز
اگر شد بر پای اسفندیار
همه شهر ایران کام تو گشت
بخوانم سپاه پراکنده را
چو خورشید تیغ از میان برکشید
چو آمد برین مرز بگشاد دست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
بیزدان چنین گفت کای کردگار
نگهدار بیری تن و توش من
ببلخ اندرون نامداری نبود

که پیوند را راه داد اندرین
که شاهی نشاندان بر گاه بر
بمدح افسر نامداران بدی
همه رنج بردم ببسیار سال
جز از خامشی هیچ درمان نبود
اگر تنگ بودی نشایستمی
بدیدم در گنجها را کلید
که ویرا کند ماه و کیوان سجود
ز فرش دل تیره چون عاج گشت
نفس داستانش بند بشمرد
ز جوینده مرکز ندارد دریغ
که هست او سوی سیستان با سپاه
بخرشید تابان برآورد گاه
که از بلخ شد روز تا روز بلخ
بر ایشان شب آور درخشنده روز
ببینی بیابی بر از روزگار
ز تو تیغ دشمن نیام تو گشت
برافشانم این گنج آگنده را
شب تیره روز دامن کشید
کسی را که دیدش همی گزد دست
گشاده زبانها بگفتار تلخ
تو بی برتر از گردش روزگار
همان نیز بنیاد دل هوش من
وزان گرز داران سوار

اگرچه نپیوست جز اندکی
همی یافت از مهتران ارج و گنج
بنقل اندرون سست گشتش سخن
ندیدم سرافراز بخشنده
بجای بند هیچ پیدا درش
سخن را نگه داشتم سال بیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان
بیامد نشست از بر تخت داد
نخستین بر آتش نفرو مهر
چه دینار بر چشم او وه چه خاک
همیشه سر تخت آباد باد
بفرمود تا کهرم تیغ زن
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
نگر تا کرا بینی از دشمنان
از آن کاخ گشتاسپ باید گذرد
همانگه سرش را ازین باز کن
من اکنون بخلخ بجویم زمان
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بیاورد کهرم بایران سپاه
همه دل ز تنگی پر از کینه
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
توانا و دانا و بخشنده
که من بنده بر دست ایشان پناه
بیامد ز بازار مردی هزار

ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
ز خوی بد خویش بودی برنج
از و نو شده روزگار کهن
نگاه کیان بر درخشنده
جز از نام شاهی نبد افسرش
بران نا سزاوار این گنج کیست
کزو تازه شد رسم شاهنشهان
جهاندار چون او ندارد بیاد
نبد تا جور زو سزاوارتر
برزم و ببزم اندرش نیست باک
وز و جان آزادگان شاد باد
بطبع روان باغ بی خو کنیم
برد پیش سالار چین انجمن
ز گردان شایسته کارزار
از آتش پرستان دا هر کمان
زمانه برآرد ز گیتی خروش
ز نام تو گیتی پر آواز کن
دمادم بیایم پس اندر دمان
بگفتار تو جان گروگان کنم
زمین گشت چون روی زنگی سیاه
بتاراج و کشتن بیاراستند
غمین گشت و با رنج همراه شد
خداوند خورشید رخشنده
نکردم نه از بیم فریادخواه
جهان چون بود از در کارزار

رزم کهرم است
بجهانوتیان

چو توران سپاه اندر آمد بجنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه / بشد بر نهاده کیانی کلاه
بهر حمله جادوی زان سران / زمین را سپردی بگرز گران
بهر سو که باره برانگیختی / همه خاک با خون برآمیختی
بکوشید و اندر میان اوفتید / خروشش بیزد زبان آورید
چو لهراسب اندر میانه بماند / به پیکار کی نام یزدان بخواند
جهاندیده از تیر ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان پرست
بکردند چاک آن کیانی تنش / بشمشیر شد باره پاره تنش
بدیدند لعل آن چو کافور موی / وز آهن سیاه بهشتیش روی
که این کی بد اسفندیار آمدی / سپهرا برین دشت کار آمدی
بیاران چنین گفت کهرم که کار / همین بود رنج دگر کارزار
چنین پیر کین خود بر سته بود / دل از تاج و از تخت برکنده بود
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج گشتن تباه
همه زند استا برافروختند / چه پرمایه تر بود می سوختند
همه پیش آذر بکشتندشان / ره کهتری بر نوشتندشان
زنی بود گشتاسپ را هوشمند

ز آخر چمان باره برنشست / بگرد از ترکان میان را ببست
نخفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه بمنزل چو برداشتی
بران آگهی درد لهراسب شد / بدو گفت چندین چرا ماندی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ / که شد مرد هم زنده را روز تلخ
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست / بیک تاختن درد ماتم چراست
چنین داد پاسخ که بیهوده مگوی / که کاری بزرگ آمدستش بروی
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند / ردو هیربد را همه سر زدند
ببردند پس دختران ترا / چنین کار دشوار آسان مگیر
دگر دختر شاه به آفرید / که با ده هوا هرگز او را ندید ۵۲ به

بپوشید لهراسب خفتان جنگ
به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
همی گفت هر کس که این نامدار / برآرد بگرز خم اسفندیار
چنین گفت کهرم ببزرگان جنگ / بسازید با او یکایک بجنگ
برآمد بچاچاک زخم تبر / خروش سواران بر چاک چرخ
ز پیری و از تابش آفتاب / غمین گشت و بخت اندر آمد بخواب
بخاک اندر آمد بر نامدار / بر و انجمن شد فراوان سوار
همی تو سوارش بپنداشتند / کلاه از سر شاه برداشتند
بماندند یکسر ازان در شگفت / که این پیر شیر چون برگرفت
برین اندکی ما چرا آمدیم / همه با کله در چرا آمدیم
شهنشاه را فر یزدان بود / همه کار او رزم میدان بود
کنون پشت گشتاسپ بشکندی / بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
نهادند سر سوی آتشکده / بران کاخ و ایوان زر آزده
ورا هیربد بود هشتاد مرد / زبان شان ز یزدان پر از یاد کرد
ز خونشان بمرد آذر زردهشت / ندانم که این پیر بد را گشت
خردمند زیر لبان نش مبد
ازان کاره مانده اندر شگفت
ز ایران ره سیستان برگرفت / چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد
دو روزه بیکروز بگذاشتی
همی گفت ایدر چه مانی همی / چرا سوی کشور نیایی همی
همه بلخ برغارت گشتند / وز ایدر برا روی برگشت
چو من با سپاه اندر آیم زجای / همه کشور چین بدار ندیایی
شهنشاه لهراسب را پیش بلخ / بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
ز خون شان فروزنده آذر بمرد / چنین بد کسی خوار نتوان شمرد
اگر بینی خیره یکی همای / خردمند را دل برفتی زجای
که از تخت زرینش برداشتند / بر و باره و تاج بگذاشتند

چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد
نبیسنده نامه را خواند تند
سواری برافکند بر سر گروه
برانید یکسر بدین بارگاه
چو گشت انجمن لشکران بر درش
ز ایران بیاورد چندان سپاه
دو رویه سپه برکشیدند صف
سوی میسره کرد نستور بود
وزان روی کندر سوی میمنه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
از آواز اسپان و زخم تبر
درخشیدن تیغ و باران تیر
ز گرد ابر بر تیر چون ژاله بود
تن بی سران و سر بی تنان
ببودند زینسان سه روز و سه شب
فراوان از ایرانیان کشته شد
ز ایران سواران برخاست جوی
بگشتند یکسر بدان رزمگاه
پس اندر دو منزل همی تاختند
که بر گرد آن کوه یک راه بود
بران کوه شد داغ دل با سپاه
چو از جاماسپ بانگ از انجا رسید
همی گفت هر مهتری با دگر
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند
که باشند بدین بد مرا دستگیر

ز مژگان بیارید خوناب زرد
فرستاد نامه بهر پهلوی
سپهدار با گرز رومی کلاه
سواران جنگ آور از کشورش
که تاریک شد روی خورشید و ماه
همه نیزه و تیغ و ژوبین بکف
که جیحون روان زار او بود
پیاده پس پشت او با بنه
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
همی کوه خارا برآورد بر
خروش یلان برده و دار و گیر
همه دشت از خستگان ناله بود
سواران و پیلان افکنشان
پر از کین و پرخاش جنگ و جلب
ز خون یلان کشور آغشته شد
چنان خسته بودند بر دشت اوی
بیکبارگی تیره شد بخت شاه
مر او را گرفتن همی خواستند

ز گردان نشستند چندی برا
بگردید با کوه راهی ندید
نهادند لها به بچارگی
و اختر فراوان سخنها براند
بباید همه گفتنت تا گزیر

بزرگان و ایرانیان را بخواند
که یکتن سر از کس متابید کی
ببردند نامه بهر مهتری
درم داد و از سیستان برگرفت
ز دریا بدریا سپه گسترید
ابر میمنه شاه فرشیدورد
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه
سوی میسره کهرم تیغ زن
تو گفتی که گردون بدرد همی
همه دشت سر بود بی تن بخاک
همی رفت می جست راه گریغ
کسی کو فتد زیر نعل اندرون
بدریا نعل بر سر جاب مهر
چنان گشت سرتا سر آوردگاه
ز کهرم بران گونه دل خسته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت
بر انجام گشتاسپ بنمود پشت
یکی کوه پیش آمدش پر گیا

گرا ساخته لشکر و کوس نیست
گرفتند گرد اندرش چار سوی
چو گردش چنان لشکر اندر گرفت
بدو گفت کز گردش آسمان
چو بشنید جاماسپ بر پای جست

شنیده همه پیش ایشان براند
بینداخت تاج و بنهاد گاه
بدانید باز از بلندی مغاک
کجا بود در پادشاهی بری
سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
بجائی کسی کوه و هامون ندید
که با شیر درنده جستی نبرد
همی کرد هر سو به لشکر نگاه
بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
زمین از گرانی بدرد همی
سر کردداران همه چاک چاک
سپهرا همه جان بیامد دریغ
کفن سینهٔ شیر و تابوت جوشن
همی گشت زین گونه گردان سپهر
که از جوشش خون لعل شد روی ماه
که از جان تنش سیر گشته شد
دلیران کوه و سواران دشت
بدانگه که شد روز کارش درشت
به پیش اندرون خیمه داد
وزان راه گشتاسپ آگاه بود
مر او را به از راه بت طوس نیست
چو بیچاره شد شاه آزاده خو
یکی بر منش دست بر سر گرفت
بگو کنج دانی بپرسش همان
چنین گفت کای خسرو دادراست

اگر شاه گفتار من بشنود   بدین اختران گردش بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی   اگر شاه دارد مرا دست وروی
بدو گفت شاه آنچه دانی زبان   بگوی و مدار این سخن هیچ باز
بدو گفت جاماسب کای شهریار   سخن بشنو از من یکی هوش دار
چنان دانم ای شاه کاسفندیار   همی بند ساید بهر روزگار
بدین لشکر انکه شوی کامگار   که از بند بگشای اسفندیار
چو بشنید ازو این سخن شهریار   رخش گشت چون گل بوقت بهار
بدو گفت شه ای خردمند پیر   برای و بدانش بحکمت دبیر
بگفتار بدگو ببستم گران   ببستم بمسمار آهنگران
همانگاه من زان پشیمان شدم   دلم خسته شد سوی درمان شدم
که اورا ببستم بدان روزگار   بگفتار بدخواه و او بی گناه
که بار دو شدن بپیش آن ارجمند   رهانید مران بی گنه را زبند
بدو گفت جاماسب کای شهریار   منم رفتنی کین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسب کای پرخرد   که جان از هنرهات
پرواز منش ده فراوان درود   شب تیره بگذار ناگاه زود
دگر من که رفتم بکار کسی   که بهره بودش بدانش بسی
چو بیداد کردم بدو بیهمی   بپاداشش نیکی بسنجم همی
کنون گر بیابی دل از کینه پاک   سر دشمنان اندر آری بخاک
گرای بسازم کنون تاج و گنج   ز چیزی که من کرد کردم برنج
بدین گفت یزدان گوای منست   چو جاماسپ کو رهنمای منست
پرستش بود زین سپس کار من   چو لهراسپ پیش جهاندار من
بپوشید جاماسب توزی قبای   فرود آمد از کوه بی رهنمای
خرد یافته چون بیامد بدشت   شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بنزدیک دژ گنبدان   برست از بد روز و دست بدان

یکی نامور پور اسفندیار   که نوشاد درش خواندی شهریار

بدان دژ همی بود چشمش براه   که خود تا که آید ز توران سپاه
بدر را بگوید چو آید کسی   ببالا در نکش نباشند بسی
چو جاماسپ را دید پویان براه   بسر بر یکی مغفر توزی کلاه
چنین گفت کامد ز توران سپاه   بپوییم بگوییم کنون پیش شاه
فرود آمد از باره دژ دوان   چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از رزمگاه   کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم تا ببینم گشتاسپ چیست   وگر کینه جویست ار جابجست
وگر ترک باشد بر رزم ترش   بخاک افکنم تا بسوده سرش
چنین گفت پرمایه اسفندیار   گر راه گذر بیم بود از سوار
همانا کز ایران یکی لشکری   بیامد سوی ما به پیغام بری
کلاه سیه بر نهاده بسر   ز ترس دلیران بر خاشخر
چو بشنید نوشاد از پهلوان   برآمد بران باره دژ دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه   ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت این بفرخ پدر   که فرخنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود تا در گشادند باز   بیامد خردمند بردش نماز
بداد اوش درود بسر برسر   پیامی که آورده بود از پدر
چنین پاسخ آورد اسفندیار   که ای از خرد در جهان یادگار
خردمندی داور پر فرای   چرا بسته را مرد با بد نماز
کسی را که بردست و پا آهن است   نه مردم نژاد است اهرمن است
درود شهنشاه ایران دهی   ز دانش ندارد دلش آگهی
درود از گشتاسپ آمد کنون   گز ایرانیان دشت پر زند خون
بدو گفت جاماسب کای راست گوی   خردمند و کرد اوز و راه جوی
مرا بند کردند بر بی گناه   همانا که زر مست فرزند شاه
کنون همچنان بر دبایدم   بیزدان گناه منست آهنم

که بر من ز گشتاسپ بیداد بود / ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا / به آهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای شیرمرد / بآزار گشتاسپ جانت مدرد
دلت از پدر گر چنین تیز گشت / سر تخت ایرانیان زیر گشت
ز لهراسپ پیران پرستنده مرد / که ترکان بکشتند اندر نبرد
همان هیربد نیز یزدان پرست / که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد زان موبدان / پرستنده و پاک دل بخردان
ز خونشان همه نوش آذر بمرد / چنین بد کسی خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن / برآشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین نیا گر بپیچی ز جای / نباشی پرستنده و رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و گیرنده کام
براندیش کان پیر لهراسپ را / پسندیده بد باب گشتاسپ را
بپیچد که چون بد کنون کین او / که تخت پدر جست و آیین او
بدو گفت ار ایدون که کین نیا / بجویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید / که باد هوا روی ایشان ندید
بتوران اسیرند با درد و داغ / پیاده روان و دو رخ چون چراغ
ببردند هر دو تن را کشان / بر ایشان شده چیره مردم کشان
چنین پاسخ آوردش آن هوشمند / که من گرفتار گشتم به بند
نیامد از ایشان کسی نزد من / چرا رنجه دارم کنون خویشتن
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان / بدست آن جهاندار روشن روان
نکوهی بدست این زمان بارمان / دو دیده پر آب و دو لب ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش / ازین پس نه بینی سر و افسرش
که توران بپیچی ز مهر و ز کین / نیاید پسند جهان آفرین
برادر که بد مر ترا سی و هشت / یلنگان کوه و سواران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن ز ایشان سواری نهشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد و با رامش و ارجمند / نکردند کس یاد این مستمند
اگر من کنون کین بسیچم چه سود / کز ایشان برآورد بدخواه دود
چو جاماسپ زان گونه پاسخ شنید / دل خسته زان بسته پر داغ دید
همه بود بر پای پر درد و خشم / پر از آرزو دل پر از آب چشم
بدو گفت ای پهلوان جهان / اگر تیره گردد دلت با روان
چگویی کنون کار فرشید ورد / که بود از تو همواره با داغ و درد
بهر جا که بودی به رزم و بزم / پر از درد و نفرین بدی بر گرزم
پر از زخم شمشیر دیدم تنش / دریده بر و مغفر و جوشنش
همه زار ازو بیگمان جان او / ببخشای بر چشم گریان او
چو آواز دادش فرشید ورد / رخش پر ز خون و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای دلیر اکوا / بلا جستی و اشتری دل مهترا
من از خستگیها نه زو خسته‌ام / رخان از خون جگر شسته‌ام
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت / که این بد چرا داشتی در نهفت
بفرمای آهنگر آرند چند / ز بازار بر من نیاید گزند
بیاورد جاماسپ آهنگران / چو پولاد سندان و پتک گران
بسودند مسمار و زنجیر و غل / همان بند رومی بکردار مل
همی دیر شد سوی آن بستگی / سبک شد دل از بستگی خستگی
بآهنگرش گفت کای تیز دست / ببندی و بسته ندانی شکست
بیازید از و دست بر پای جست / غمی را بیازید بر بند دست
بیازید پای و بپیچید دست / همه بند و زنجیر بر هم شکست
چو بگسست و زنجیر بیهوش گشت / بیفتاد از آن درد بی توش گشت
ستاره شمار آن شگفتی بدید / بران نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند

چنین کن

چنین گفت کین پهنها را کراست
یکی جوشن خسروانی بخواست
چو پوشیدش بران نیز رویین قبا
چه کرد این جهانی باره گزند
فرستاد کس نزد آهنگران
همه روز اندر شدند روزگار
بدان باره پهلوانی نشست
ورا راه بر پیش جا بایست بود
سپهبد سوی آسمان کرد روی
تویی آفریننده کامکار
گراید و رنگ پیروز گردم بجنگ
برادر جهان بین من بی‌گناه
بگیتی صد آتشکده نو کنم
بگیتی که کرکس برو نگذرد
ببخشم بگنج و درم صد هزار
پرستش چنین تا نگردد تمام
ز دیده ببارید چندان سرشک
که زو کین تو باز خواهم بجنگ
چو پای تنرا او نکردی به بند
بگفت که زرم آنچه بر من رسید
که من رفتم ام بدیگر سرای
تو بدرود باش ای جهان پهلوان
بزد دست بر جوشن اسفندیار
که پیش آورم کین فرشید ورد
برادرش را مرده بر زین نهاد

بدو مست ما را بکار و به رزم
همان جامه پهلوانی بخواست
زره دار نیکی دهش کرد یاد
که با بست کردن بدین کار
که هر کس که استاد بد اندرا
که تیز و گرفت اسپ اسفندیار
یکی تیغ هندی گرفته بدست
که دستور فرخنده گشتاسپ بود

که بر پای شد با دلی دردمند
بفرمود کان باره کام زن
همی گفت کز من گنه کرده ام
بکوشید و این راه بر ره کنید
برفتند چندی زره خواه
چو شب گشت اهرمن کینه خواه
خود و آذر و بهمن و نوش آذر
از آن باره در چو بیرون شدند

کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
که در زیر تنتان خاک و بالین خشت
جهان از ستمکاره بی‌رنج کنم
برو گور و نخچیر بی‌بیم شود
بدرویش بر مردم خویش کار
نه بیند مرا کس بآرام و جام
که با درد استاده اند آن سرشک
اگر شیر جنگی بود و ار پلنگ
ز ترکان چنین کی رسیدی گزند
نه بیند کس آن بد که بر سر رسید
تو باید که باشی همیشه بجای
که جاوید بنها دروشن روان
همه بر نهان بر تنش کرده خار
بر انگیزم از سنگ وز آب گرد
دلی پر ز کینه لبی پر ز باد

نخواهیم زو کین لهراسپ شاه
پذیرفتم از داور دادگر
نه بیند کسی پای من در بساط
کنم چاه آب اندر ده هزار
همه بی ره از آن کین آوریم
بگفت این و برداشت اسپ سیاه
بدو گفت ای شیر برخاسته
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
همان شاه لهراسپ با پیر سر
تو بگری و آزاد خرسند باش
چو رفتم ز گیتی مرا یادگار
بگفت این و رخسارگان کرد زرد
همی گفت کای پاک یزدان
بر آریم از تن خون ارجاسپ را
ز دامون بیامد بکوه بلند

بر نیچیز فرسوده و تن ببند
ببارید و آن گرز و تیغ نبرد
از آن بر اشبند اندر آورده ام
بجو زدان تیغش الماس گون
سلیحش یکایک به پیر آمدند
خروشش جرس خواست از بارگاه
برفتند پویان براه دراز
سواران جنگی به هامون زدند
چنین گفت کای داور راستگوی
فروزنده جان اسفندیار
همان کین چندان سزی بگشاد
اگر کینه بکشم ز بند پدر
نگردد بیابان کنم صد رباط
ببخشم بهر کس که بد خویش کار
سر جادوان بر زمین آورم
بیامد به نزدیک فرشید ورد
تنرا این کز نداز که آمد بروی
ز گشتاسپ من خلیده روان
همه کرده از جنگ زیر و زبر
بکین درخت برومند باش
ببخشش روان مرا شاد دار
چو آن نامور شیر فرشید ورد
بگیتی تو باشی مرا رهنمای
سگ ناکسان جان لهراسپ را
برادرش کشته برابر بدید

همی گفت کاکنون چه سازم ترا	یکی دخمه چون برفرازم ترا	نه سیمست با من نکو مرز بود	نه تخت و نه آب و نه دیوار و در
وز آنجا بیامد بر آنجایگاه	کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه	چو چندان ز ایرانیان کشته دید	شده خاک و رنگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان	بر آن بیکدلان روز برگشتگان	بجایی کجا کشته شد بخت رزم	بخشم آمدش کشته روی گرم
بنزدیک او آتشی افکنده بود	برو چند خاکی پراکنده بود	چنین گفت با کشته اسفندیار	که ای مرد دانا دل بد روزگار
برو بیند آنکس که دانا بود	نگاری که بر روی تو نا بود	ز چیزی که باشد ورا ناتوان	ببخشش و چیزی ندارد روان
از ایران همه جا من خواستی	نوردی اندر جهان کاستی	تو بردی ازین پادشاهی فروغ	همه چاره جستی بگفت ای دروغ
بدین رزم جونی که شد بر تخت	تو باشی بدان گیتی و نیکبخت	وزان دشت گریان سر اندر کشید	برانبوه گردان ترکی رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت	کز ایشان همه آسمان چیره گشت	یکی کنده کرده بگرد اندرون	ز مهنای بر تاب تیری درون
ز کنده به صد چاره اندر گذشت	عنان را گران کرد بر سوی دشت	طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد	همی گشت برگرد دشت نبرد
پراکنده در پیش آمدند	همه دل پر از جنگ و جوی آمدند	ابر پیش گرفتند کای شیر مرد	چه پویی همه شب بدین دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم			شما را همه کار خوبست و رزم
چو آگاهی آمد ز کهرم بدست			که اسفندیار از شما برگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز	وز ایشان برادر همه رزمخو	برانگیخت شمشیر اندر نهان	همی کرد زان رزم گشتاسپ یاد
بیفکند از ایشان فراوان سپاه	وز آنجا بیامد بنزدیک شاه	برآمد بران بند بالا فراز	چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست	ببوسید و بسود دستش بدست	بدو گفت یزدان سپاس ای جوان	که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزاد تندی مدار	بکین خواستن هیچ کندی مدار	که رزم آن بداندیش بدگوی مرد	دل من ز فرزند من بردو کرد
برآمد بدو بس ز گفتار بد	پدید آمد از وی همه کار	پذرفتم از کردگار جهان	ستاینده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت	سپارم ترا کشور و تاج و تخت	پرستش کنی بس کنم در جهان	سپارم بتو آنچه دارم جهان
چنین پاسخ آورد اسفندیار	که خشنود بادا ز من شهریار	مرا نیز بود تاج و تخت و سپاه	که خشنود گردد ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم	چو من دیدم افکنده روی	بدان مرد بدگوی گریان شدم	بدرد دل شاه بریان شدم
کنون آنک زی بوده برگذشت	که کشته همه نزد من باد گشت	ازین پس که من تیغ کین برکشم	وازین کوه پایه سر اندر کشم
ندارد جاسپ ماتم نه ناخن چنین	نه کهرم نه خلخ نه توران زمین	چو لشکر بدانست کاسفندیار	ز بند گران رست بدروزگار
برفتند یکسر گروها گروه	بپیش جهاندار از آن گروه	بزرگان و فرزانه و خویش او	نهاده سرش بر زمین پیش او
چنین گفت نیک اختر اسفندیار	که ای نامداران لشکرگزار	همه تیغ زهرآبگون برکشید	بکین اندر آید و دشمن کشید
بزرگان بخواندند بروآفرین	که ما را تویی فیروز و تیغ و کین	همه پیش تو جان گروگان کنیم	ز دیدار تو رامش جان کنیم

همه شب همی لشکر آراستند	همه جوشن و تیغ پیراستند	بدو نیز با فرخ اسفندیار	همی باز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی	بنخ بر نهاده زاینده دو جوی	که بودند کشته بدان رزمگاه	بخون بر سر تاج و رخشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد	که فرزند نزدیک گشتاسپ شد	بره بر طلایه فراوان بکشت	کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمین گشت و پرمایگان را بخواند	بسی پیش کهرم سخنها براند	که ما را جز این بود در جنگ رای	بدانگه که لشکر بیامد ز جای
کنون کامد آن دیو جنگی نژند	که از بیم گیتی ره برگزند	کنون چون گشاده شد ایوان فیروز بخت	بجنگست ما را غم و پیر دانی
ز ترکان کسی نیست همتای او	که گیرد برزم اندرون جای او	چنین هم دلی شاد با تاج و تخت	بتوران خرامیم پیروز بخت
بفرمود تا هرچه بد خواسته	ز گنج و ز مردان آراسته	ز چیزی که از بلخ و بای ببرد	بیاورد و دیگر بکهرم سپرد
ز کهرمش کهتر پسر بد جهان	بنه برنهادند و بستند بار	ببردند نزدیک صد رهنمون	نشسته بر و نیز صد رهنمون
دلش پر ز بیم و سرش پر ز تاب	از او دور شد خورد و آرام و خواب	یکی ترک بد نام او گرگسار	ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین	بیکتن مزن نام خود بر زمین	سپاهی که بد خسته و کوفته	گزیدش ز تخت اندر آشوفته
پسر کشته و خسته تن شهریار	بیاری که آمد چرا اسفندیار	هم آورد که گر بیابد منم	تن مرد جنگی بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته کنی	بگفتارها چند خسته کنی	چو ارجاسپ بشنید گفتار او	بدیدار دل و رای هشیار او
بدو گفت کای شاه پرخاشخر	ترا نام هست و نژاد و هنر	گر این را که گفتی بجای آورم	سپر با روان رهنمای آورم
ز توران زمین تا بدریای چین	ترا بخشم و گنج توران زمین	سپهبد تو باشی بر این لشکرم	ز فرمان تو یکزمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او آورد			ز لشکر دو بهره همانگه ببرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت	شب تیره دو دست بر سر گرفت	بینداخت پیراهن مشک رنگ	چو یاقوت شد مهر چرخش برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ	جهاندار اسفندیار سترگ	چو لشکر بیاراست اسفندیار	بجنگ اندرون گرزه گاوسار
ز بس نیزه و تیغهای بنفش	هوا گشت بر پرنیانی درفش	وزان روی ارجاسپ صف برکشید	ستاره همی روی هامون ندید
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس	سوی راستش کهرم و توق و کوس	سوی میمنه بود شاه چگل	که در جنگ از او خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار	به پیش اندر آمد که اسفندیار	چو ارجاسپ دیدان سپاه گران	گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید	یکی سوی لشکر همی بنگرید	چنین گفت با نامداران براز	که گر دیده بر ما چنین بد دراز
خود و سرکشان با هیونان مست	ببازند آهنگی جست	چو اسفندیار از میان دو صف	چو شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت بر سان گردان سپهر	بدست اندرون گرزه گاوچهر	تو گفتی همه دست بالای اوست	روانش همی زندگی بد بپوست
خروش آمد و ناله کرنای	برفتند گردان لشکر ز جای	تو گفتی ز خون دشت دریا شدست	ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار	بغرید با گرزه گاو پای	بیفشرد بر گرز پولاد مشت	ز قلب سپه مرد بسیار کشت

٣٦٢

چنین گفت گرگین فرشیدورد
کر دو شینه مرد از دلیران گشت
عنانرا بپیچید بر میسره
چنین گفت گرگین آن تند تفت
چنین گفت سرپس که جنگی نهنگ
ز گفتار او تیز شد گرگسار
چو نزدیک شد در اندر کمان
که آن تیر بگذشت بر جوشنش
بتیر سپهد اسفندیار از گزند
بمیدان اندر آمد سرو گردنش
بلشکر آوردش از پیش صف
چنین گفت کین را ببرده سرای
وزانجایگه شد بآوردگاه
همان اندر میان کوشش کسیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
خود و سرکشان با دلیران مست
خروشی برآمد ز اسفندیار
بیاران چنین گفت کای شیر جنگ
بیغش در زان لشکر کینه خواه
همه دست و پای سرو سست باد
کسی را که بدباره بگرفتند
برایشان بجنبید اسفندیار
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
یکی جامه سوک زایشان بجاک
مهینتر بجای آمد اسفندیار

زدی بابر انگیزم امروز گرد
چو گهرم جنیان دید بهبود بیت
زمین شد چو دریای خون نیمه
گرامی برادر که اندر گذشت
به پیش صف اندر دریکی بند
بیامد به پیش صف کارزار
بزد بر بر و سینه پهلوان
نخست آن کیانی تن روشنش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بخاک اندر افگند ... ان منش
کشتان و زخون برآورده کف
ببند و بکشتن مکن هیچ رای
بجنگ اندر آورد لشکر سپاه
که بگذاشتی از بر کوه بیتر
بینداخت آن گرز بیکرد رفش
برفتند واسپان گرفتند ...

مدارید خیره گرفتن بجنگ
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بریده سر و تیغ در مشت بود
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
وزان پس بفرمود کردن بکار
برازتیغ بودند رومی کلاه
بیامد سوی داور داد راست
بیامد بدرگاه او گرگسار

دگر گفت کین کینه از خون بیاست
وزان روی بر میمنه حمله برد
بکشت از دلیران صد و بیست
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار
ندانم تو خاستش چرا ماند
بیامد کمان کیانی بچنگ
بزین اندر آمد بخت اسفندیار
یکی تیغ الماس گون برکشید
بنام جهاندار کردگار
دو دستش ز پشت بستش بچنگ
فرستاد بدخواه را نزد شاه
بدان تا کرا برد بد روزگار
درفشش برانداخت برداشت
بارجاسپ گفتند کاسفندیار
غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت
سپه را بران رزمگه بر بماند

نیام از دل خون دشمن کشید
بخون غرقه شد چوب سنگ و گیاه
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت
بزاری بر اسفندیار آمدند
ز خون جهان دل پر آزار کرد
بآب اندرون سر و تن را بشست
یکی هفته در پیش یزدان پاک
ز جان و روانش شده ناامید

گران شاه را دل پر از کیمیاست
عنان باره تیز تک را سپرد
همه نامداران با تاج و گنج
برآشفت گفت ای دلیر سوار
گران دا ... تنها چرا خواند
دلی پر ستیز و رخی پر ز رنگ
بدان تا کانی برد گرگسار
همی خواسته سرش و درازش
بینداخت بر گردن گرگسار
گره کرده برگردنش پالهنگ
بدست همایون زرین کلاه
که پیروز برگرد از کارزار
بجنگ اندرون گفت گردان
برزم اندرون با گرگسار
همیون خواست راه بیابان گرفت
خود و مهتران سوی خلخ براند
که گشتند ترکان همه تار و مار
ز توران زمین کوه قارن کشید
بکشتی بخون گردی آسیا
همه رسمهاشان بهم درشکفت
همه دیده چون نوبهار آمدند
برانرا برایشان نگهدار کرد
جهانجوی شادان دل و تنگدل
همی بود گشتاسپ با دردو داغ
پر از بیم لرزان جوان اندیه

مردکن

بدو گفت ای شاه از خون من
بپرهیز کاید ز بوی کفن
ز ایران بیامد جهان پهلوان
اسیران سراز کاورده بود
ز لهراسپ و ز کین فرشید ورد
نهنگ آنک بر کینه کشته شود
بکریم برین ننگ تا زنده ام
برادی شوی در دم اژدها
چنین داد پاسخ یل اسفندیار
فدا بتو دارم تن و جان خویش
بتخت آورم خواهر از بند
از ایشان کز ندش ده و دو هزار
ببخشید تختی بر اسفندیار
از ایوان بدشت آمد اسفندیار
کنون زین سپس هفتخوان آورم
اگر بخت یکباریاری کند
که شاه جهان جاودان زنده باد
ببرج حمل تاج بر سر نهاد
ز لاله فریب و ز نرگس عتیب
چو پیدا کردی جهان زاین
بخرشید ماند همی دست شاه
ستاره همی روستا بیش باز
دریغش نیاید ز خواهنده هیچ
جهان را جهاندار محمود شاه
ز روبین دژ اکنون جهان بنده

نیابی ستایش بهر انجمن
بروبین ز دست رهنمونی کنم
بجایی که بد رزمگاه گوان
بکشتن بدان رزمگه بیم بود
وزان نامداران روز نبرد
نه در جنگ دشمن شکسته شود
بمغز اندر آتش پراکنده ام
کجا خواهر از ترکان رها
کز بی تو مبیناد کس روزگار
نخواهم سر تخت و فرمان خویش
بباز آمدن شاد و پیروز مند
سواران اسب افکن و کینه دار
یکی تاج پر گوهر شاهوار

سخنها بنغز و جوان آورم
برین طبع من کامکاری کند
بزرگان گیتی ورا بنده باد
ازو خاور و باختر گشت شاد
ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
که صحراش با نقش مانی چنین
که اندر حمل بر فرازد کلاه
ز درویش و ز شاه کردن فراز
نه آرام گیرد بروز بسیچ
بنگر تا چه گوید همه یادگیر

یکی بنده باشم به پیشت بپای
بفرمود تا بند بر دست و پای
بجمشید زان رزمگه خواسته
وزانپس بیامد به پرده سرای
بدو گفت گشتاسپ کای نورمند
چو بر تخت بنشیند از نشست
بپذیرفتم از کردگار بلند
سپارم ترا تاج شاهنشهی
به پیش پدر من یکی بنده ام
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین
بخواند آن زمان لشکر از هر سو
بدیشان بپرداخت گنج و درم
خروشی برآمد ز ایران سپاه

پر از کین و داد پر از جرم و رزم
بگویم ستایید محمود شاه
بزرگان گیتی ورا بنده گاه
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
پر آتش دل ابر و پر آب چشم
که باران او در بهاران بود
اگر زره پیش آید از کارزار جنگ
کف شاه بوالقاسم آن بادشاه
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
۷۹۲ سخنها ز دهقان چو بنهاد خوان

همیشه به نیکی ترا رهنمای
برد همچنانش به پرده سرای
سوار و پیاده شد آراسته
ز هر گونه انداخت با شاه رای
تو ای شادمان خواهر ارجمند
چه گوید کسی کو بود زیردست
که گر تو بتوران شوی بی گزند
همان بیخ و هم گنج و تخت مهی
روان را بفرمانش آگنده ام
نمانم بر و بوم توران زمین
بجایی که بد موبدی ماکوی
بگرد آنچه دل را بکشتن درم
شد از گرد خرشید تابان سیاه
سپاهی ببند از در کارزار
بران ساز و رای و پر از خشم رزم
بران فر و آن خسروانی کلاه
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
پر از نرگس و لاله شد جویبار
خروشی خیانی ز وحشی نخشم
نه همچون کف شهریاران بود
و گر آب دریا و گر کرد هنگ
چنین است همواره و بار بیب
سر شهریاران به تنگ آورد
ازو بخشش و داد موجود باد
یکی داستان گفت از هفتخوان

ز روئین دژ و کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش گرگسار

چنین گفت چون او بیامد ببلخ
زبان و روان پر ز گفتار تلخ

همی راند تا پیشش آمد دوراه
سراپرده و خیمه زد با سپاه

برفتند گردان لشکر همه
نشستند بر خوان شاه رمه

بفرمود تا جام زرین چهار
ز ما درم به بستند بر گرگسار

گر ایدونک هرچه پرسم ز راست
بگویی نه بینی ز من کم و کاست

چو پیروز گردم سپارم ترا
بخورشید تابان برارم ترا

وگر هیچ گردی بگرد دروغ
بگیرد بر این دروغت فروغ

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار

بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست
که آن مرز از مرز ایران جداست

سپه چند باشد همیشه درو
ز بالای در هرچه دانی بگوی

سه راهست از ایدر بدانجایگاه
که ارجاسپ خواندش بر کار شاه

سه دیگر برد نزد یک هفته راه
بهشتم بروئین در آید سپاه

فریب زن جادو و گرگ و شیر
به پیش تو آید همانا دلیر

بیابان و سیمرغ و سرما و سخت
که چون باد خیزد بدرد درخت

سر باره برتر ز ابر سیاه
بدو در فراوان سلیح و سپاه

بکشتی بدو نگذرد شهریار
چو آید بهامون ز بهر شکار

هم اندر دژش کشتمند و گیا
درخت برومند و هم کیمیا

بدو گفت ما را جز این راه نیست
بگیتی بر از راه کوتاه نیست

بزور و بآواز یکدست کس
مگر کز تن خویشتن کرد پس

ببینم چه گوی که آید نخست
که با بد ز بیکار را چاره جست

نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
کیان گوزنان بر تن برو

دو دندان بکردار پیل ژیان

بفرمود تا همچنان لشکر ببند
بلشکرگاه بردند تا سودمند

ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

یکی جام زرین بکف برگرفت
ز گشتاسپ آنگه همی برگرفت

ز پیش پدر رفت اسفندیار
سوی راه ترکان بر گرگسار

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

وزان پس بفرمود تا گرگسار
شود داغ دل پیش اسفندیار

وزان پس بدو گفت کای تیره بخت
رسانم ترا من بتاج و بتخت

همه شهر توران و ترکان چین
ابا گنج و با تاج و تخت و نگین

نیازارم آنرا که فرزند تست
بمانم که او خویش پیوند تست

میانت بخنجر کنم بر دو نیم
دل انجمن گرد از تو به بیم

ز من نشنود شاه جز گفت راست
توان کن که از باد و تنهای تراست

بدو چند راهست و فرسنگ چند
کدامست با بیم و با بی گزند

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نیکپی خسرو اسفندیار

یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
ترا در خورش تنگی آید براه

پر از شیر و گرگ است و نر اژدها
که از جنگشان کس نیابد رها

یکی سوی دریا برآید براه
یکی بر بیابان بی آب و چاه

وزان پس چو روئین دژ آید پدید
نه دز دید از آن و نه کس برشنید

بگرد اندرش رود آب روان
که از دیدنش خیره گردد روان

بیکسال گر ماند اندر حصار
ز هامون نیاید بپشتش چرا کار

چو اسفندیار این سخنها شنید
زمانی بپیچید و دم درکشید

چنین گفت با نامور گرگسار
که بر هفت خوان مرز ای تیره کار

بدو نامور گفت اگر با منی
ببینی دل و زور آهرمنی

نخستین بهپیش تو آید دو گرگ
نر و ماده هر یک چو پیل سترگ

همه رزم شیران کند آرزوی
نخستین بهپیش تو آید دو گرگ

پر و بال فربه ز زاغ سیان
هوا بر زمین نیز تنگ آید از آن

چو خورشید بنمود تاج از فراز
سوی هفت خوان رو بنهاد باز

همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو از راه رفتن بمنزل رسید ز لشکر یکی نامور برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت کای مرد بیدار مغز بگویم یکی پند فرخنده نغز
پس و پیش لشکر تا بهمن بدار همی بیم از گفتهٔ گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسید بدین کهتران بد نباید رسید
بیامد بپوشید خفتان جنگ ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ چه گرگ آن سرافراز شیر سترگ
بدیدند گردان پر و بال او میان یلی جنگ و کوپال او
ز نامون سوی او نهادند روی دو پیل سرافراز دو نامجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر بغرید بر سان غرنده شیر
بر آهن منان تیرباران گرفت بتندی بکین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست نیامد یکی پیش او تندرست
بکه کرد روشن دل اسفندیار بدید و درشت برگشت خوار
یکی تیغ زهرآبگون بر کشید عنان را گران کرد و اندر کشید
بر ایشان بشمشیر شان کرد چاک گل انگیخت از خون شان بر مغاک
فرود آمد از نامور بارگی بیزدان نالش نمود بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست بدانجایگه پاک جایی بجست
بدان رخ سوی خورشید کرد دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
بدو گفت کای داور دادگر تو دادی مرا هوش و زور و هنر
تو کردی تن گرگ را چاک چاک تو باشی بهر نیک یزدان پاک
چو آمد سپاه و بشوتن فراز بدیدند یل را بجای نماز
بماندند زان گردان شگفت سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
گران گرگ خوانیم گر پیل مست کجا دید باد این دل و تیغ و دست
که بی او همی فر شاهی مباد بزرگی و فر سپاهی مباد
برفتند گردان و فرخنده رای بر او کشیدند پرده سرای
درآمد همان بهره گرگسار بر گردان جنگی ز اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند خورشها بخوردن همی خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی ببردند لرزان پر از آب روی
سه جام میش داد و پرسش گرفت کز اکنون چه گویی چه بینیم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار که آباد گیتی ز اسفندیار
که شیری است بنشست با او پلنگ که تا جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر بپرد و گر چند باشد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه ازانجایگه برگرفتن سپاه
شب تیره لشکر همی راندند برو بر همی آفرین خواندند
چو خورشید ازان چادر لاجورد یکی نطفه زد زدیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید بهامون و بر جای شیران رسید
بشوتن بفرمود تا رفت پیش ورا پند داد از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز سپردم بتو من شدم رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نر بود و دگر ماده شیر برفتند بر خاشجوی دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد بشد رنگ رویش برنگ نبید
ز سر تا میانش بدو نیم کرد دل شیر ماده پر از بیم کرد
ز جفتش برآشفت و آمد فراز یکی تیغ زد بر سرش رزمساز
بریگ اندر افتاد غلطان سرش ز خون لعل شد دست او [illegible]
باب اندر آمد سر و تن بشست نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک تو بستیم دد را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید بشوتن سر و پاک شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
وزانپس بیامد یل رهنمای بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشها نغز می آورد سالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار
بر آتش نو یکباره بشتافتی
ازا ایدر چو فردا بمنزل رسی
همی آتش افروزد از کام اوی
دریغت نیابد همی خوشتن
ببینی که امشب جنگ اژدها
یکی نغز گردون چوبین بساخت
دو اسپ گرانمایه بست اندروی
زره دار با خنجر کابلی
بپوشید خفتان جهاندار گرد
بیاورد گردون و صندوق شیر
ز دور اژدها بانگ گردون شنید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه
همی جست اسپ از گزندش نشان
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند
ز گردون و ز تیغها شد غمی
بشمشیر مغزش همی کرد چاک
بشوتن بیامد هم اندر زمان
سپاهش همه ناله برداشتند
جهانجوی چون چشمها باز کرد
از آن خاک برداشت سوی آب شد
برآمد به پیش خداوند پاک
سپاهش همی خواندند آفرین
سرایرده برزد بر آب شاه

بیامد بد اندیش و دل زرد کار
چه دانم که فردا چه داری بکار
چنین بر بلاها گذر یافتی
یکی کار پیش آیدت دلکشی
یکی کوه خاراست اندام اوی
سیاهی شده زین نشان انجمن
ز شمشیر تیزم نیابد رها
بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بصندوق در مرد دیهیم جوی

سپه را بفرخ بشوتن سپرد
نشست اندرو شهریار دلیر
خرامیدن اسپ جنگی بدید
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
بدم در کشید اسپ را اژدها
چو دریای سبز اژدها چون فکند
بزور اندر او بخت لختی کمی
همی رود زهرش برآمد بخاک
بنزدیک آن نامدار جهان
پیاده شدند اسپ بگذاشتند
بگردان گردنکش آواز کرد
چو مردی که بیهوش گردد بخواب
همی گشت پیچان و غلطان بخاک
همه پیش داد ار سر بر زمین
همان خیمها گردش اندر سپاه

سه جام از می لعل فامش بداد
چنین گفت کای شاه زرین منش
ندانم که فردا چه آیدت پیش
یکی اژدها پیشت آید دژم
ازین راه گر باز گردی رواست
چنین داد پاسخ کای بی‌نشان
بفرمود تا درگران آورند
بسر بر یکی کرد صندوق نغز
نشست آزمون را بصندوق در

چو شد جنگ آن اژدها ساخته
بشوتن بیامد برنا جوی
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان بخون
دهن باز کرده چو غاری سیاه
فرو بیش اسپان و گردون بهم
ز بیرون نتوانست کردن بکام
بر آمد ز صندوق مرد دلیر
از آن دود برنده بیهوش گشت
بپرسید کو را بد آمد بروی
بشوتن بیامد هم اندر شتاب
که بیهوش گشتم من از دود زهر
هم آنگه ز گنجور جامه بجست
همی گفت کین اژدها را که کشت
از آن کار پردرد شد گرگسار
می و رود بر خوان همی خواست

چو اهرمن از جام می گشت شاد
ز تو دور باد ابد اندیش
جهانجوی بر تخت بیدار خویش
که ماهی ز دریا برآرد بدم
روانت برین بند من برگوا
ببندت همی برد خواهم کشان
بر افراز چون گران آورند
بیاراست آن درگو پیل مغز
زمانی همی راند اسپان براه
بسر بر نهاده کلاه کیی
جهانجوی از آن کار برداخت
بسر با بزرگان و خویشان اوی
همی آتش آمد ز کامش برون
همی کرد غران بدو در نگاه
بصندوق در گشت جنگی دژم
چو شمشیر بد تیغ و کامش ...
یکی تیغ شمشیر در جنگ شیر
بیفتاد بی مغز و بی توش ...
دلش پر ز خون گشت ...
همی ز تخت بر تار کش بر کلاه
ز زخمش نیامد مرا ... تیغ
آب اندر آمد سر ...
مگر آنکه بودش جهاندار ...
کجا زنده شد مرده اسفندیار
بنام جهاندار بر پای خاست

بفرمود تا داغ دل گرگسار
بیامد توان پیش اسفندیار

بدو گفت کای ریمن بی بها
ندیدی دم هیچ نر اژدها

بدو گفت ای شاه پیروزگر
همی یابی از اختر نیک بر

که دیدست زین پیش لشکر بسی
نکو دست پیچان روان از کسی

ورا غول خوانند شاهان بنام
بروز جوانی مرو پیش دام

می خسروانی سه جامش بداد
بخندید و زان اژدها کرد یاد

ازین پس سه منزل چه پیش آیدم
کجا درد و تیمار پیش آیدم

تو فرخ چو در منزل آئی فرود
ببیند زن جادو آورد دود

چه خواهد بیابانش دریا کند
ز بالای خورشید پیدا کند

چنین داد پاسخ ورا اسفندیار
گر این داغ دل مرد ناسازگار

به پیروزی دادگر یک خدای
سر جادوان اندر آرم بپای

چو پیراهن زرد پوشید روز
سوی باختر گشت گیتی فروز

سپه را بدانجا پشوتن سپرد
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد

شب تیره لشکر همی راند شاه
چو خورشید بفراخت زرین کلاه

یکی ساخته نیز طنبور ساخت
همی رزم را پیش خود کرد ساخت

یکی بیشه دید همچون بهشت
تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت

ندید از درخت اندرو آفتاب
بهر جای بر چشمه بر گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید
ز بیشه لب چشمه برگزید

یکی جام زرین بکف برگرفت
همی ماند از اختر اندر شگفت

بزد دست طنبور را برگرفت
سرایید زو کام دل برگرفت

همی بیند زین جهان بهره
بدیدار فرخ پری چهره

بیابم ز یزدان همه کام دل
مرا گر دهد چهره دلگسل

ببالا چو سرو و چو خورشید روی
فرو هشته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز اسفندیار
چو بشنید چون گل شد اندر بهار

چنین گفت کامد مر پری بکام
ابا جامه و رود برکرده جام

ترا رنگ و روی و موی و پای زشت
بران تیرگی جادو نهان سرشت

بیابان یکی ترک شد خوبروی
بدیبای چینی پر از مشک و بوی

بیامد بنزدیک اسفندیار
دو رخ چون گلنار و گل اندر کنار

جهانجوی چون روی او دید
سرود و می و رود بر سر نبید

چنین گفت کای دادگر یک خدای
بکوه بیابان توی رهنمای

بجستیم اکنون پری چهره
بتن شهره و برخ زهره

بداد آفریننده را داد داد
دل و پاک و جام پر [illegible] باد

یکی جام پر باده مشکبوی
بدو داد تا لعل گون کرد روی

یکی سلک پولاد زنجیر داشت
نهان داشت از جادوان [illegible]

بران آهن از جام اسفندیار
نبردی گمانی بد روزگار

بینداخت زنجیر بر گردنش
بر آنسان که نیرو ببرد از تنش

زن جادو از خویشتن گرگ کرد
جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بدو گفت بر من نیاری گزند
اگر آهنی کوه گردی بلند

بدو گفت اسفندیار دلیر
که زشت آن ستاره کند پیر

بیارای زانسان که هستی رخت
بشمشیر باشد کنون پاسخت

بزنجیر شد گنده پیری تباه
سر و موی چون برف و روی سیاه

بپوشید و دیدار خورشید و ماه
ز زشتی آن گنده پیری سیاه

یکی تیز تیغی بزد بر سرش
مبادا که بینی سرش بار تنش

چو جادو بمرد آسمان تیره گشت
بر آنسان که چشم اندرو خیره گشت

یکی باد و گردی بیامد سیاه
که تاریک شد ز آسمان هور و ماه

ببالا بر آمد جهانجوی مرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

پشوتن بیامد سبک با سپاه
چنین گفت کای نامبردار شاه

نه با زخم تو پای دارد نهنگ
نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ

نیابی بر این همنشان سرفراز
جهان را بمهر تو دارد نیاز

۵۱۲

یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد بیکبار ز اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوانی چنان چون سزد
بدر خشم فرمود پس شهریار / که با بند بدبخت را ایدر آر
ببردند نزدیک اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام از می خسروانیش داد / بید گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای برگشته بخت / سر پیر جادو ببینی بر درخت
که گفتی که آتش بدریا بود / سر خویش را بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه بینیم شگفت / گزین جادوان اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گر از بنده تر باشی و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد به بر / ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر
نه بیند ز برداشتن هیچ رنج / نه اورا چو گرگ و چو جادو منج
دو بچه است با او ببالای او / همان رای پیوسته با رای او
چنین بر هوا رفت و گسترده پر / ندارد زمین هوش و خورشید فر
اگر بازگردی نبوی سودمند / نیازی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / بپیکان بدوزم من او را دو کفت
ببرم بشمشیر هندیش پشت / بخاک اندر آرم ز بالاش پشت
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از پشت او گشت زرد
سر جنگجویان سپه برگرفت / بپیچید سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
همی راند چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه بر اسپ و گردون بداشت / روان از بر اندیشه اندر گذاشت
چو سیمرغ نزدیک صندوق دید / بپیش لشکر و نای و بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه / نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ / بر انسان که نخچیر گیرد پلنگ
بران تیغها زد دو پای و دو پر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندان طپید / چو تنگ اندر آمد فرود آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر دمیدند از آن جایگاه / که از سایه شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست / بخون اسپ و گردون و صندوق شست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت / چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
برآمد بپیش خداوند ماه / کزو داد بر مردی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر / خداوند پاکی و فر و هنر
تو بردی دل جادوان را ز جای / تو بودی بدین نیکوی رهنمای
همانگه خروش آمد از کرنای / بشوتن بیاورد پرده سرای
بسیچ برادر سپاه و سپر / بزرگان ایران قباج و کمر
ازان کشته کس روی هامون ندید / خبر اندر آمد جنگ آوران چون شنید
زمین کوه تا کوه پرتر بود / ز برنش همه دشت پرفر بود
بدیدند پرخون تن شاه را / کجا خیره کردی برخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران / سواران جنگی و کندآوران
شنید این سخن در زمان گرگسار / که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخسار زرد / همی رفت لرزان و دل پر ز درد
سراپرده پهلوان جهان / بگردش دلیران روشن روان

زمین را بدید و بیاراستند نشستند بر خوان و می‌خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار بیامد بر نامور شهریار
بداد و سه جام دمادم نبید می و جام سرخ و گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن و بدنهان نگه کن بدین کارکردان جهان
همه فره ام داد کورا ورست کز اندیشه و از کمان برترست
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ نه آن تیزچنگ اژدهای سترگ
نه جادوی زن سرو رعد و ره نه کوه و بیابان و دیو و نره
بمنزل که انگیز و آیین شود بود آب و جای و گیای ستور
به آواز گفت آن زمان گرگسار که ای شیر جنگی جوان سوار
ترا یار بد ایزد ای نیکبخت بهار آمدان چیره وانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد نبیند بپیدا از روز کار نبرد
نه گرز و کمان یاد آید نه تیغ ببندد ره جنگ و راه گریغ
ببالا یکی تیز برف آیدت برخ روشنایی شگفت آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار ببرف اندرای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی نباید شگفت ز بخت خود اندازه باید گرفت
همه چهره در خون لشکر شوی بران راه بر برف اگر در شوی
مرا این درست است اگر باد سخت همی بگسلد شاخ و برگ درخت
وزان پس چو اندر بیابان شوی یکی منزل آید چو فرسنگ سی
همان خال و کفته است باریک شخ بدو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بینی بجای یکی قطره آب زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر نه اندر هوا کرکس تیزپر
نه بر شخ و زنگش برویند گیا زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برین گونه فرسنگ چهل نه با مرد جان و نه مالست دل
وزانجا رو بین درآید سپاه نه بینی یکی مایه‌ور جایگاه
زمینش بکام و نیاز اندرست سر باده با خود بر از اندرست
ز بیرون نیابد خورش جهانیان ز لشکر سواری نماند بجای
ز ایران و توران اگر صد هزار بیارند گردان خنجرگزار
نشستند صد سال گرد اندرش همه تیرباران کنند از برش
فراوان فرازست و اندک نهان چو حلقه ستند در بر بدکمان
جوابرانیان گفت کی گرگسار نشنیدند و گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزادمرد بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسارا سخنها که گفت چنین است و این هم نماند نهفت
برین جا بکه مرد دار آمدیم نه فرسودن ننگ کار آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی بلای دد و دام برگاشتی
کس از نامداران و شیران گرد چنین رنجها بر نیارد شمرد
که پیش تو آمد درین هفتخوان برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروزگر بازگردی ز راه دلی شاد و خرم شوی نزد شاه
براهی دگر گر شوی کینه‌ساز همه شهر ایران برت نماز
بدبینان که گوید همی گرگسار شنیدیم و گشتیم با درد یار
بخون یکی لشکر اندر مشو که چرخ کهن بازی آرد بنو
ازان پس که پیروز گشتیم و شاد نیامد سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن نشد آن تازه نوروز کار کهن
چنین پاسخ آورد بسیار گر که ای پهلوانان با نام و فر
تنها جمله ز ایران ببند آمدند نه از مهر نام بلند آمدند
کجا آن همه خلعت و پند شاه کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه بند و سوگند و پند ز یزدان و از اختر سودمند
که اکنون چنین شد همه راه تان بره بر پراگنده شد پای تان
تنها بازگردید پیروز و شاد مرا کار جز رزم چنین مباد
بگفتار این دیو ناسازگار چنان سست شد تا دل از کارزار
ز ایران نخواهم برین رزم کس پسر با برادر مرا یار بس

جهاندار پیروز یار منست
بدشمن نمایم همه هرچه هست
که با درج کردم بدستان و زور
برفتند پوزش کنان پیش شاه
ز مهر تن شاه غمخواره ایم
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن
گرایید و کمک کردیم پیروزگر
همی رای زد تا جهان شد بچنگ
بگرد اندر آتش همی راندند
چو خورشید تابان نهان کرد روی
بمنزل رسیدند سپاه گران
بهاری یکی خوش منش روز بود
هم اندر زمان تند بادی بجوشید
ببارید از آن ابر تاریک برف
هوا بود شد چون برفتاره گشت
بمردی شدم در دم اژدها
مگر کین بلاها ز ما بگذرد
سپه یکسره دست برداشتند
چو ایرانیان را دل آمد بجای
همانجا ببودند گردان سه روز
چنین گفت کاید بجا بنده بار
به پنجاه آب و خورش برنهید
چو نومید گردد ز یزدان کسی
از آن در که یک نوا نگر شوید
چو شب چادر زرد بر سر کشید

سر اختر اندر کنار منست
ز مردی و پیروزی و زور دست
بنام خداوند کیوان و هور
که گر شاه بیند ببخشد گناه
ز کوشش و جنگ بیچاره ایم
بپیچید از آن گفتها کهن
ز رنج گذشته بیابیم بر
نخست از بر کوه باد سبک
جهان آفرین را همی خواندند

دل افروز با گیتی افروز بود
برآمد شده ناموران سست بود
زمین شد پر از برف کاری شگرف
سپهبد از آن چاره بیچاره گشت
کنون روز مردی نیاید بدست
کز ایدر کسی تا بکس بنگرد
نیایش از اندیشه یکسو کنند
ببودند بر پیش یزدان بپای
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
ندارید جز آلت کار بیار
دگر آلت لشکر ش بر نهید
نیابد از و نیکبختی بسی
همه پاک با گنج و افسر شوید
ببید با ختر چون گل شنبلید

بمردی نباید کسی هم زهم
بباید همی نی کمان آگهی
چو ایرانیان برگشادند چشم
فدای تو باد اتن و جان ما
زما تا بود زنده یک نامدار
بایرانیان آفرین باد گفت
بگردد فرامش دل رنج تان
برآمد ز درگاه شیپور و نای
سپیده چو از کوه سر برکشید

سراپرده و خیمه فرمود گیل
جهان یکسره گشت چون پر زاغ
سه روز و سه شب همبر ایشان نشست
بآواز بس با شنودن بگفت
همه پیش یزدان نیایش کنید
بشنودن بیامد بپیش خدای
همانگه برآمد یکی باد خوش
سراپرده و خیمها گشته تر
سپهبد گرانمایگان را بخواند
هر آنکس که او هست پرهنگ و هش
فرونی همیدون بماند نگار
بنیروی یزدان نیابیم دست
بدریا و آب اندرون گر کجا
بنه برنهادند گردان همه

اگر جان سپنتام وگر جان جم
ازین نامور فر شاهنشهی
بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برین بود تا بود پیمان ما
نه پیچیم یکتن سر از کار زار
که هرگز نماند سخن در نهفت
نماند تهی نی کمان کنج تان
سپه برگرفتند یکسر ز جای
شب آن چادر شعر در سر کشید
همی تافت خور ایستاد آن بدو
همه گرزداران و نیزه وران
بیاراست جوان و بیاورد می
ندانست کس باز ما مون ز راغ
دم باد از اندازه اندر گذشت
که این کار ما گشت با درد جفت
بخوانید و او را ستایش کنید
که او بود در نیکوی رهنمای
ببرد ابر برف و هوا گرد خوش
ز سرما کسی را نبد پای پی
بسی داستانها نهاد نیکو را
که باشند دارا بره صد هزار
گشاد دست بر ما در کردگار
برین بد کنش مردم بت پرست
بیامد سپیدی گرفته جهان
برفتند با شهریار زرمه

بکیکرن

چو یک بهره بگذشت زان تیره شب
براشفت از آورد اسفندیار
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ
دگر چشمه آب آید چو زهر
ز گفتار او تیز لشکر براند
بجنبید بر بارگی شاه نیو
هیونی که بد اندرین کاروان
گرفتش روان گرگسارش بچنگ
بدو گفت کای ریمن خاکسار
چرا کردی ای بدتن آب خاک
چه بینیم همی جز تو تا پای بند
بدو گفت کای کم خرد گرگسار
همه پادشاهی سراسر تراست
چو بشنید گفتار او گرگسار
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
بدو گفت با آهن از ابگیر
بدریای آب اندرون گرگسار
چو آمد بجنگی سپاه و بنه
بنزدیک روبین در آمد سپاه
بفرمود تا جوشن خود و کمر
بدو گفت اکنون که گشتم ز بیم
چو گهرم که از خون فرشید ورد
سر اشیان ببرم بکین نیا
ببرا ببر بدوزم جگرشان بتیغ
دگر گرگسار اندر آن تنگ شد

بجامی فرستاد زی گرگسار
دل ما چرا داری از آب تنگ
ازین آب مرغ و دد از برت
جهاندار نیکی دهش را بخواند
دمادم سپه رفت تا پیش رود
کجا پیش رو کاشتی ساروان
بپرسید بدخواه ترک چگل
گرفتار در دست اسفندیار
سپه را همه کرده بودی هلاک
چه خواهم ترا از بلا او گزند
بگفتا که بنمایمت من گذار
چو با ما کنی در سخن رای راست
بگفتا که بنمایمت من گذار
ز گفتار خامش نگشتا بسی
نباید گذر برد و پیکان تیز
بیامد هیونی گرفته مهار

چنان شد ز فرهنگ ره ماندند
ببردند با تیغ پیشش هژبر
ز تو خوبی و راستی گفتن ببرد
دل لشکری کرد پر خون و درد
پدید آرم از مردی کیمیا
بیارم زن و کودکانشان اسیر
روان و زبانش پر از ننگ شد

که گفتی بدین منزل آب نیست
چنین داد پاسخ که اندر ستور
چنین گفت سالار با گرگسار
چو یک پاس بگذشت زان تیره شب
سپهدار چون پیش لشکر رسید
همه پیش رو غرقه گشت اندر آب
بفرمود تا گرگسار آورند
تو گفتی از ایدر نیابی تو آب
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه
سپهبد بجنبید و بگشاد چشم
برو بین درت بر سپهبد نهم
نیازارم انرا که فرزند نیست
سپهبد بفرمود تا مشک آب
گذرگاه این آب دریا کجاست
نهفتن ازو ماند اندر شگفت
بدریا سبک راند با بارگی

بر جنگجویان بخوردن نشست
گشاده بفرمود تا گرگسار
جوانی ببرم سر ارجاسپ را
نمان اندر یلان که پیروز گشت
همه کام شان کام شیران کنیم
ترا شاد خوانیم و گر زان زنیم
۵۳۲ بدو گفت تا چند گویی چنین

خروش کلنگ آمد از آسمان
همانجای آرامش و خواب نیست
نیابد مگر چشمه آب شور
یکی راه بر ساختم کینه دار
ز پیش اندر آمد خروش و جلب
یکی ژرف دریای بی بن بدید
سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
شود داغ دل همین تا پای بند
بسوزد ترا تابش آفتاب
مرا روشنایی ست چون ماه و هور
فرو ماند زان ترک و بنمود خشم
مبادا که هرگز نبود بد کنیم
نه آنرا که از دور پیوند نیست
بریزند در آب بر ما شتاب
بباید نمودن بمن راه راست
هم اندر زمان بند از و برگرفت
سپاه اندر آمد بیکبارگی
بید میسره راست چون میمنه
پرستار شد جام می بدست
بیامد به پیش یل اسفندیار
درخشان کنم جان لهراسپ را
نگشت از دلیران ماهی و
بکام دلیران ایران کنیم
بگوی آنچه دانی ز بیش و ز کم
که بر تو مبادا ابداد آفرین

همه اختر بد بجان تو باد
زگفتار او نیز شد شهریار
بدریا فکندش هم اندر زمان
ببالا برآمد بدر سنگ بود
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
بگرد بیابان همی بنگرید
ز بالا فرود آمد اسفندیار
بپرسید و گفت این در نامدار
که بالا و پهنای این در چنین
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند
اگر در ببندد بده سال و ما
نیازش نیاید بچیزی بکس
وز آنجا بیامد به پرده سرای
بدو گفت جنگی چنین در
نوا باید شب و روز بیدار
گر انبوه دشمن بترسد بجنگ
چو بازارگانی برین در شوم
تو با دیدبان و طلایه مباش
چنان دان که آن کارگر کردنش
درفشش من از دور بر پای
وز آنجا یکی ساروان
بدو گفت صد بار کس سرخ موی
دگر پنج مرکونه گوهران
صد و شست کرد از یلان برگزید

بریده بخنجر میان تو باد
برآشفت با شنگل اکرکجا
خور ما همیان شد بن بد گمان
یکی باد سرد از جگر برکشید
بجایی ندید اندر و آب و گل
فرو ماند وز کین دلش بردمید
دو ترک سوار اندران دشت دید
بچنگ اندرون نیزه کارزار
چه جالیست و چندست در
در سوی توران دری سوی چین
بفرمان ورا نیش سر افکنده اند
خورش هست چندانکه دارد سپاه
خورش هست و مردان فرماندهی
ز بیگانه بردخت گردد بجای
بسیاری فراوان نیاید بجنگ
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
نداند کس از دیگر من بهلوم
ز هر دانشی هست مایه لباس
نه از چاره هم بنزد منت
سپه را بقلب اندرون جای کن

بیار زر و سر افراز بازنگ و بوی
یکی تخت زرین و تاج گران
کز ایشان نهادش نیاید پدید

بخاک اندر افکنده برخون تنت
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
وز آنجا یکه بارگی بر نشست
یکی سایه دار آهنین باره دید
بپهنای دیوار او بر سوار
چنین گفت کین در نشان بلند
همی رفت پیش اندرون چار سنگ
بنیزه ز اسپان جدا کردشان
از ارجاسپ چندی سخن راندند
بدو اندرون نامور صد هزار
خورش هست چندانکه اندر
اگر خواهد از چین و ماچین سوار
بگفتند و او تیغ هندی بمشت
بشوتن بشد نزد اسفندیار
مگر چاره گیرم تن خویش را
تن آنکه شود بی گمان ارجمند
بجایی فرودنی بجایی نهیب
فراز آورم چاره از مردی
وگر دیدبان دود بیند بروز
سپه را بیارای وز ایدر بران
برو تیز با گرزه گاو پیکر

از و ده شتر بار دینار کن
بیاورد صندوق هشتاد جفت
تنی بیست از نامداران کو

زمین بستر و گور پیراهنت
بتارک بدو نیم شد تا برش
بتندی میان یلی را ببست
که همتای او را ندید و شنید
بتندی برفتی برابر جهان
برآمد بروی من از کار بد
سگانی که نخجیر گیرند تنگ
پیاده ببالا بیاوردشان
همه دفتر در بر خواندند
سواران گردن کش نامدار
بخواب اندرون بارگی بارها
بیاید بر شن نامور صد هزار
دو گردنکش ساده دل
سخن گفت هر گونه از کار زار
یکی چاره سازم بداندیش را
نیز او ارشاهی ز تخت بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب
بجوانم ز مردانشی
برین آتش جوشن گیتی فروز
زره دار با خود و گرز گران
چنان دان که خوانند اسفندیار
به پیش پشوتن
دگر پنج دیبای چینی بیار
همه بند صندوق ها در نهفت
سرافراز خنجرگزاران کو

بفرمود تا بر سپه کاروان
سپهبد بدر روی بنهاد تفت
چو نزدیک در شهر برفت او پیش
بدو نامداران خبر یافتند
بزرگان در پیش باز آمدند
چنین داد پاسخ که باری بخت
نشستن بار بنهاد خود و رفت پیش
که برتافتش ساعد و آستین
بیا بیا بیا راست بازار نو
یکی مردم ای شاه بازارگان
یکی کاروان شتر با منست
ببیرون در رو درخت بکذاشتم
چنین داد پاسخ که دانا داد
بفرمود پس تا سرای فراخ
بیازد بران کلبه بازارگاه
یکی مرد بجز دبیر سپید و گفت
ببردند صندوق و فهما از نهفت
ز هر سو فراوان خریدار خاست
ز دینار و مشک و از پوشش خوار
چنین گفت کین مایه ور کار
بگویید گنجور تا خواسته
نخندید ارجاسب بنواختش
وزان پس بپرسیدش از رنج راه
یکی گفت اسفندیار از پدر
که رزم آزمایید به توران زمین

تو نزد این گرانمایگان ساروان
بکردار بازارگانان برفت
پدید آوریدند دل از پی پیش
فراوان بگفتند و نشناختند
خریدار کردن فراز آمدند
تن شاه با پیکر بیشه درست
که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی اسپ و ده جامه دیبای چین
ببرد نزدیک ارجاسب شاه
بپرداخت بنهاد ارزاد دکان
ز پوشیدنی جامه و زینت
جهان در پناه تو بینا شدم
ازمر بین مهتر آزاد و دار
بمهر در یکی کلبه در پیش کاخ
همی دار دستش ایمن اندر پناه
که صندوق را چیست اندر نهفت
بگنجور بنهاد خرد و درشت
بران کلبه در تیز بازار خاست
همی بردمش اندرون نیکبخت
همی راندم راه با باب روان
به بینید همه کار آراسته
گرانمایه تریاکها ساختمش
ز ایران و توران و کار سپاه
بیازار گشت و به پیچید سر
بمردی بخواهد ز ارجاسب کین

بیامد اندرون گفتشان کوتوم
همیر اندران نامور کاروان
چو بانگ درای آمد از کاروان
که آمد یکی مرد بازارگان
ببر سپید هر کس ز بالا و بار
نوا نای خویش بیدا کنم
یکی جام پر گوهر شاهوار
بران جام پوشیده دیبای چین
چو دیدش فرو ریخت گوهر نگار
ز توران بخرم با ایران برم
جهان گوهر و افسر زنگ و بوی
نهفت تو از مهر ایمن شوم
بیازارد کس به توران زمین
برو بین در اندر امر اوداد
برفتند صندوق و فهما ز نهفت
گشنده بدو گفت با هوش خویش
ببردند شب تا بامداد ان پگاه
یکی کلبه بپیرافت اسفندیار
بیامد بو سپید روی زمین
بدو اندرون پاره افسر
که زان مر چه نیابند بیند کسی گنج
نخراد گفت ای آزاد مرد
بدو گفت گرگسار اسفندیار
دگر گفت گو بود در کینیان
نخندید ارجاسب گفت ای
۵۴۲

بیا اندرون گوهر و زر و سیم
یلان سرافراز چون ساروان
همیرفت پیش اندرون پهلوان
درم کان فزون شد بدینار کار
که اسبابها چیست کاید بکار
چو فرمان دهد دیده دریا کنم
ز دینار چندی ز گوهر هزار
هر آن ز بروز بر مشک و عبیر
که با شهر ایران خرد باد جفت
دگر سوی شهر دلیران برم
فروشنده ام هم خریدار جوی
بدین سایه مهتر آید بغنوم
همان کس گرانی کنار چین و چین
همه بارش از دست بر سر نهند
کشیدند بازار اشتر بهشت
نهادیم ناچار بر دوش خویش
از ایوان روان شد بنزدیک شاه
بیاراست پیچون گل اندر بهار
بر ارجاسب چندی نکو آفرین
که شاه سرافراز را دخور است
بیاورد همانا ندار دمرنج
بر نجی همی کرد یوزش بکرد
با ایران خبر بود و زکرکسار
سپه برد و شد پرده هفتخوان
بگوید جهاندیده پیر کهن

اگر کرگس آید سوی هفتخوان / بران اهرمن رانو مردم خوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / بیامد ببازار ارجاسپ شاد
در کلبه نامور باز کرد / ابا بازارگان دربر آواز کرد
همی رفت جندی خرید و فروخت / همی هر کسی چشم او را بدوخت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی / غریوان و بر کتفهاشان سبوی
چو نزدیک اسپندیار آمدند / پر از خون دل و سوگوار آمدند
چو اسپندیار آن سخنها شنید / دو رخ کرد زان خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ را باستین گلیم
برفتند مرد و بنزدیک اوی / ز خون و دو رخ بر نهاده بروی
بخواهش گرفتند بیچارگان / از آن نامور مرد بازارگان
چنین گفت مهتر که ای ساروان / نخست از کجا آمدی کاروان
پرستش گرفتند کای ساروان / بمانا کز ایران شد این کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
با ایران ز گشتاسپ و اسپندیار / چه آگاهی است از گو نامدار
بر بیشان دو دختر یکی پادشاه / برین بوم تریاک شد زهر ماه
یکی بانگ برزد بزیر گلیم / که لرزان شدند هر دو دختر ز بیم
که اسپندیار از بنه خود مباد / نه اکنون بگیتی ازو بخت شاد
نه گشتاسپ آن شاه بیدادگر / ببیناد چون او کلاه و کمر
به بینید کاید فروشنده ام / ز مهر خور خویش کوشنده ام
با ایران ز گشتاسپ و اسپندیار / چه آگاهی است از کف نامدار
بد بیشان دو دختر یکی پادشاه / ابی بیرم در دست تا بار
برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشند تنش را کفن
چو خواهر بدانست آواز اوی / بپوشید بر خویشتن راز اوی
بدانست جنگ آور و پاک رای / که اورا همی بازداند بجای
ز کار جهان ماند اندر شگفت / بپیچید و لب را بدندان گرفت
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / بر ان بی نام و ننگ آمدم
پدر را همان باد و ما در زمین / نخواهم بدان روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهانگیر تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا برین راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
برآمد ز دریا یکی سخت باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم / ز درد دل خویش بریان شدیم
بدل کرده بودم که بزمی کنم / کنون وقت آن شد که نیکی کنم
یکی بزم سازم ز هر کشوری / که باشند بدان کشور اندر سری
بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
گرم شاه ما را گرامی کند / بدین خویش امروز نامی کند
ز لشکر برافراز گردان که اند / بنزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختستم که مهمان کنم / وزین گوهر آرایش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید از آن شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کانکو گرامی ترست / وزین مهتران آنکه نامی ترست
بایوان خرامید مهمان شوید / و گرمی بود پاک مستان شوید
بدو گفت شاها ردا بخردا / جهانبخش بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند / برین پرده در شوم ارجمند
در تیره ماه آمد آتش کنیم / دل نامداران بمی خوش کنیم
بدو گفت زان راه رو گفت نیست / بکام اندرون مهربانی است
بیامد دوان پهلوان شادکام / فروزان بیاورد هیزم ببام
نگشتند اسپان و چندی بره / کشیدند بر بام در یکسره
ز هیزم در و باره در کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد چون مرچه بد خوارده شد / گسارنده می وار آرده شد

کران

گران نامداران برفتند مست
بجایی که بدشان دمان بازگشت
بزد نای رویین و رویینه خم
بطرخان چنین گفت کای سرفراز
نگه کن که این جنگجویان که اند
بجنگ اندرون کهرم اسفندیار
سپه میمنه میسره برکشید
برون رفت نودر تیغ زن
چو نوشاذر او را بهامون بدید
جهان هم بتعلب سپه حمله برد
سرافراز کهرم سوی در برفت
از ایران بیامد سپاهی بجنگ
همان نیزه و جنگ آز درجنگ
بترکان همه گفت بیرون شوید
یکی را از ایشان ممانید نیز
چو تاریک شد شب اسفندیار
کباب و می آورد و جوشن بخواست
چنین گفت کامشب تن...
از امشب بلا را بهر سنه مرد
که بودند با ما بدین دوش مست
بنزدیک ارجاسب آمد دلیر
چو زخم خروش آمد از دیر
چنین گفت با مهران شیرمرد
بباشید تا من بدین رزمگاه
زمین خسته و کشته و کوفته

زمین بستی یکی شاخ نرگس بدست
تو گفتی که باباد انباز گشت
برآمد ز در ناله کاودم
برو نیز با لشکر رزم ساز
وزین تاختن ساختن برچه اند
بزیر اندرون بارهٔ نامدار
جهان بد که کس روی هامون ندید
همی جست پیکار آن انجمن
بزد دست تیغ از میان برکشید
بزد کس یکی بود با مرد حرد
گریزان و لشکر همی راندند
سپهبد یکی پیش خون زرد رنگ
گرد کشیدان در تو دندی بجنگ
ز در یکسره سوی هامون شوید
کسی نام ایران مخوانید نیز
بپوشید نو جامهٔ کارزار
همان جامهٔ رزم پوشیدنی
اگر نام کهرم از ایدر سرآمد
هر آنکس که جستند تنگ نبرد
سرانشان بخنجر ببرید پست
بنزدیک ارجاسپ شد تا کاه
گرایید و تنگ ببرید برسان گرد
اگر سر دهم یا ستانیم کلاه
همه در چو دریای آشوفته

شب آمد یکی آتشی برفروخت
بشوتن بدو گفت کز پیل و...
بفرمود با کهرم شیرگیر
ببر نامداران در صد هزار
سپهبد بشوتن بتعلب اندرون
جز اسفندیار بهم رانماند
بزخم سنانهای الماس گون
بیامد سرافراز طرخان برش
یکی گاه طرخان بدو نیم کرد
بر انشان سپه را بهم برشکست
چنین گفت کهرم به بیش گذر
ببالای اسفندیار است و بس
غمین شد دل ارجاسب زان سخن
همه لشکر اندر میان آورید
همه لشکر از در براه آمدند
سر تنگ صندوق ... نهادند
چو نان خورده شد مرکبی را بجام
بکوشید و بیکار مردان گشت
دو بهره از آن بردر شدند
خود دویست مرد از دلیران گرد
برآمد نهنگ اندر اسفندیار
بدانجایگه بارگاه منست
بیامد یکی تیغ هندی بدست
٥٥٢ چو ارجاسب از خواب بیدار شد

کر لعنتش همی آسمان را بسوخت
بتنبل فرو بست مرد دلیر
بزد لشکر و کوس شمشیرگیر
همه نام جویان خنجرگذار
همه اندبا پهلوانان کیون
کس او را بجز شاه ایران نخواند
تو گفتی همی بارد از ابر خون
که از تن تباک اندر آورد سر
دل کهرم از درد پر بیم کرد
که گرد از سر سرکشان برده است
گرای نامور گرد خرشید فر
بدین در نیاید جز او هیچکس
که نوشند دگر باره کین کهن
خروشش بترکان آورید
جگر خسته و کینه خواه آمدند
یکی تا بران بستگان جست ...
می آورد و گشتند از آن شاد کام
پناه از بلا ما بیزدان کشید
ز بیکار و خون ریختن برشدند
بشد تیز لشکر برایشان نبرد
زره دار رعراق بکردار شیر
دو پوشیده را دید چون رخ ماه
بسی زر و سیم و ... منست
هرآنکس که دید از بزرگان گشت
ز غلغل دلش پر زتیمار شد

بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
بجست از در کاخ اسفندیار
یکی بدره آراست لهراسپی
بپایش همی تیغ بر سر زدند
زپا اندر آمد تن پیلوار
چه بندی دل اندر سرای سپنج
بفرمود تا شمع بفروختند
در گنج و دینار را مهر کرد
بدان تازی اسپش کش اندر زین
وز ایرانیان نامور مرد چند
غو دیدبان آمد از دیدگاه
بیامد ز دریا صد و شست مرد
وزانجا دلاور بهامون شتافت
هم از کین لهراسپ ارجاسپ فر
همی پاسبان بر خروشید سخت
که کهرم ز پاسبان خیره گشت
که گوئی که امشب چه خواهد میان
به آواز بد گفتن و فال بد
و گر دشمنی تا بود خانگی
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
برین گونه آواز بشنید شید
بلند گر چنین گفت گر خواست شاه
بزرگان همه پشت بر داشتند
چو کهرم بر باره اندر رسید
همه تیغها برکشید از نیام

بپوشید خفتان و رومی کلاه
بدست اندرش خنجر آبدار
نهاده بدو مهر گشتاسپی
گهی بر میان گاه بر سر زدند
جدا کردش از تن سر اسفندیار
که مانند از ایدر نمانی برنج
بنوان همی سوختند
همانجا نماندش کسی هم نبرد
رده بر نهادند بر زین
بدر ماند بر ساره ای چند
که فر بهر تاج گشتاسپ شاه
خروشان و جوشان شب تیره رو
بگفت از دلیران کسی را که یافت
بریدیم و امشب آیین و فر
که گشتاسپ شاه است پیروز بخت
روانش ز آواز او تیره گشت
بباید همه داستان نهاد دل
بگوییم مغزش نکو یال بد
که جوید همی روز بیگانگی
وزان پس برین گونه افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان خیره شد
دل من بر از رنج شد با سپاه
بشب دست پیکار بگذاشتند
بران باره ایرانیان راندند
فرستاد باید پیام

بجنگ اندرش خنجر آبگون
بدو گفت کز مرد بازارگان
بر او بخت ارجاسپ اسفندیار
بزخم اندر ارجاسپ را گرد سست
چنین است کردار گردنده دهر
بپرداخت زارجاسپ اسفندیار
شبستان او را بخادم سپرد
بیامد سوی اختر بر نشست
برفتند زانجا صد و شست مرد
بترکان در در ببندید سخت
بپیروزی انگاره کاخ باش
که پیروز شد فرخ اسفندیار
سپاهش همه ماند اندر شگفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست
غو پاسبان آمد از دیدگاه
بباید فرستاد تا مر که هست
که یارد گشادن بدین گفته لب
چو یاری کند پاسبان روز جنگ
شگفت و آواز بسیار گشت
دل کهرم از پاسبان تنگ شد
پس از نعره از هر سوی زین نشان
کنون بی گمان باز باید شدن
پس اندر همی راند اسفندیار
چنین گفت کاکنون جوان رزمگاه
بچهره تباب اندر آورد سخت

دهان پر ز آواز و دل پر ز خون
بیابی کنون تیغ دو بارگان
ز اندازه بگذشت شان کارزار
ندیدند بر تنش جای درست
گهی نوش باشد از او گاه زهر
برآورد از ایوان و کاخ دمار
وزانجا بگه روشنائی ببرد
یکی تیغ هندی گرفته بدست
گزیده سواران روز نبرد
مگر یار باشد مرا نیکبخت
بدارند از پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان ببرید زار
که هر مرد جوان دلیران گرفت
سه پاس از شب تیره اندر گذشت
که کم شد سر و تاج ارجاسپ شاه
پر انگشتان بخنجر ببریده دست
بیالین شاهی چنین بر آب
برین نامداران شود کارزار
از اندازه با پاسبان در گذشت
بپیچید و روی پر از رنگ شد
پر آواز شد گوش گردنکشان
ندانم کزین پس چه شاید بدن
زره دار با گرزه گاو سار
چه ماندست با کس ایران شاه
بدان نامداران بیدادگر سخت

چنین تا برآمد سپیده دمان — بزرگان چنین را سرآمد زمان
بریده سر شاه ارجاسپ را — گریزنده بد خون لهراسپ را

خروشی برآمد ز توران سپاه — ز سر برگرفتند ترکان کلاه
بدانست لشکر که آن کار چیست — بدان رزمگه بر بباید گریست

بیکی کشته بر دست کین گشته باد — بدو جادوان روز برگشته باد
چو از شاه پردخته شد قلبگاه — مبادا درفش و مبادا کلاه

وز انپس همه پیش مرگ آمدند — زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه — هوا شد بکردار ابر سیاه

بهر جای توده کشته بود — ز خون ریگ همچون گل آغشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود — بجایی دگر گرز و کوپال بود

ز خون بر در دژ همی موج خاست — که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد بجای — سپهدار کهرم بپیش و بپای

دو جنگی بر ایشان برآویختند — که گفتی سپهرشان برآمیختند
برآورد شان او ز دو دار ازین — همی لشکرش خواندند آفرین

همی گرز بارید همچون تگرگ — هوا پر ز مرگ و زمین پر ز ترگ
گسی گشت سرافراز با بارگی — همی رفت از آنجا بیکبارگی

ز ترک و ز چینی فراوان نماند — وگر ماند کس نام او برنخواند
توان پیش اسفندیار آمدند — همه دیده خون نوبهار آمدند

کسی را نداده بنه زینهار — بکشتند زان کشتگان بیشمار
سراپرده و خیمه برداشتند — بدان کشتگان جای بگذاشتند

بزد بر دو رویه دو دار بلند — فروهشته از دار پیچان کمند
سپاهی برون کرد بر سوی — بجایی که آمدت آن کوی

بجایی یکی نامداری نماند — زمین را ز ترکی سواری نماند

نخستین که نوک قلم شد سیاه — گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیروزی و فرهی — خداوند دیهیم و شاهنشهی

تم

بار ــــ ورق جلد اول

یا کبیکج یا کبیکج یا کبیکج

۶۵۴

۲۵۶ ورق دریکجلد

٥٢٠٦

یا کبیکج یا کبیکج یا کبیکج

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند پیروزی و برتری | خداوند بیم و ستایش بهی
خداوند کیوان و تابنده هور | خداوند پیل و خداوند مور

خداوند جان و خداوند رای | خداوند روزی ده رهنمای
ازو جاودان جان گشتاسپ شاد | به مینو همه نام لهراسب باد

رسیدم برزمی توران زمین | که هرگز نخواهم برو آفرین
اگر برگشایم سر این سخن | شود مرد نو گرد و داند کهن

چو دستور باشد مرا شهریار | نخواهم برو چاره کارزار
بر و بوم ارجاسب گویم تمام | جز از ناله و درد ماتم نماند

کسی را ندادم بجان زینهار | کجا در جهان سر آورد بار
همی مغز مردم خورد شیر و گرگ | چو از دل بجو بد پلنگ سترگ

فلک روشن از تاج گشتاسب باد | زمین گلشن از شاه لهراسب باد
چو شد نامه بر مهر اسفندیار | نهاد و بدو گفته خسته خندی

همی نام کلک افکن زره رو | ابا ایران فرستاد و سالار نو
که نامه از آن نامه با سنج | که با بنده بود آنکه نیکی بجست

خرد باید مرد یزدان شناس | همی شستن به بنده یزدان سپاس
دگر آنکه از داد کردت خدای | نخواهم که باشد هزاره بجای

درختی نکشتم بباغ بهشت | که دو بار روز ریشه برید و بشکست
برستم رخ با قوت ارجمند | همه بار او زیب و فر ارجمند

نهانی تا جاودان ایمن بخت | اگر نیکنامی دهان فرخ بخت
یکی آنکه گفتی که گیتی بسا | بگنجم بدان چاره کیمیا

دگر آنکه گفتی که خون ریختن | بهانه بدادم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود | به کوشش بر جنگ نامی بود

نگهبان تن باش و آن خرد | که جانرا بر آتش خرد بر پرد
سدیگر که گفتی بجان زینهار | ندادم کسی را از خدا زینهار

همیشه دلت مهربان باد گرم | بپرداز شرم جان آزارم
مبادا ز ... خون ریختن | زنی کینه بر مراد بیختن

چو کین برادر بدستی و | از اندازه خون ریختن
دو دیگر زان سر گشته تبار | ز دل دور گردی بد و نیکی ما

چو خون ریخته شد تو خون ریختی | ز شیران جنگی برانگیختی

آغاز داستان

کنون خورد با ما ... گوار | زمی بوی مشک آید از کوه سار
هوا پر ز ابر و زمین پر ... | جهان آنکه دل شاد دارد

درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست خرم کسی را که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پوست پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
به عشق هوا بر زمین شد گوا / به نزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی / به زیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد جز از ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانهٔ شهریار

آمدن اسفندیار بر مادر خود و کیفیت گفتن بخت پادشاهی و اندیشمند شدن مادر اسفندیار

چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / زمین را سپهنا نشاید نهفت
دگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم / همه کشور ایران را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمین شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تخت و تاج و کلاه / نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پدر / تو داری دگر لشکر و بوم و بر
کرا و نکهنی و تاج تخت / بزرگی و اورنگ و بخشش گهر
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
سوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گفتی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
ترا رنگ و تشویر بند مادرش / ز گفتی پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
همی در دل اندیشه نفزاید بیش / همی تخت و تاج آرزو بود بیش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / همه فالگیران لهراسپ را

پرسیدن گشتاسپ جاماسپ را از جهت کارهای اسفندیار

برفتند با زیجها بر کنار / بپرسید شاه از کو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بارام و خوبی و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / بر و بوم دارد همی و بهی
بدست بزرگی برآید بشی / وگر خفته بر تخت بنشیند روز

۲

چو بشنید دانای ایران سخن
نگه کرد تاریخهای کهن

ز تیمار مژگان پر از آب کرد
ز دانش بروها پر از تاب کرد

همی گفت بد روز و بد اخترم
بد از دانش آید همی بر سرم

مرا کاشکی پیش فرخ زریر
زمانه فگندی بچنگال شیر

ورا من ندیدی پر از خاک و خون
بر ایشان فگنده بخاک اندرون

و یا خود نگشتی پدر مر مرا
نرفتی ز جاماسپ اند اختر را

چو اسفندیاری که در جنگ اوی
بدرد دل شیر از آهنگ اوی

ز دشمن جهان پیر پیرگرد پاک
برزم اندرون پیشتر پیش پاک

جهان از بد اندیش بی بیم کرد
فراز و دها را بدو نیم کرد

ازین پس غم و بی بها گشته
بسی شور و تلخی بباید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
سخن گوی و از راه دانش مگرد

بهل راز و دانش تاب و با من بگوی
گزین دانشم سختی آمد پدید

ورا در جهان هوش بر دست کیست
کز آن درد ما را بباید گریست

بدو گفت جاماسپ کای شهریار
بمن بر که گردد بد روزگار

ورا هوش در زابلستان بود
که در جنگ با پور دستان بود

بجاماسپ گفت آن زمان شهریار
که این روز را خوار و مایه بدار

اگر من سر تخت شاهنشهی
سپارم بدو گنج و تاج و مهی

به بیند بر و بوم زابلستان
ندانند کس او را بزابلستان

شود ایمن از گردش روزگار
شود اختر نیک آموزگار

چنین داد پاسخ ستاره شمر
که بر چرخ گردان نیابی گذر

ازین بر شده تیز چنگ اژدها
نمردی و دانش که آید بها

بپاسخ همه بودنی بیگمان
بجستش از دم دود دانا زمان

دل شاه ازان بد پر اندیشه شد
سرش گشت از اندیشه چون [illegible]

پر اندیشه از گردش روزگار
همی بر بدی بود پیش آموزگار

چو برگشت شب گرد کرده عنان
سپیده برآورد رخشان سنان

نشست از بر تخت بر شهریار
ببسته به پیش او فرخ اسفندیار

همی بود پیشش پرستار فش
پر اندیشه دل دست کرده بکش

چو در پیش شاه انجمن شد همه
ز ماه او وزان وزیر گردان شاه

پس اسفندیار آن یل پیلتن
برآورد پیش از در آنگه سخن

همه موبدان پیش او در رده
وز اسپهبدان پیش ایشان رده

بدو گفت شاها انوشه بدی
تویی بر زمین فر ایزدی

مرا داد و مهر از تو پیدا شد است
همان تخت و تاج از تو بنیاد شد

تو دانی که ارجاسپ از بهر دین
بیامد جهان با سواران چنین

بخوردم من آن سخت سوگندها
چو بنمودم آن ایزدی بندها

که هر کس که آرد درین دین شکست
دلش تاب گیرد سوی بت پرست

میانش بخنجر کنم بر دو نیم
نیاسودم از کس بترس و بیم

وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ
نه برگشتم از جنگ دینی پلنگ

مرا خوار کردی بگفت گرزم
که با جام می خاستی روز بزم

به بستی تن من به بند گران
بستی تنها و مسمار آهنگران

سوی گنبد از در فرستادیم
ز خواری به بیگانگان دادیم

بزابل شدی بلخ بگذاشتی
همی رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همی تیغ ارجاسپ را
فگندی بخون تیز لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا خسته دید
وزان خستگیها تنم خسته دید

مرا با دو شاهی بدین بست سخت
بران نیز چندی بگفتی سخت

بدو گفتم این بندهای گران
بد زنجیر و مسمار آهنگران

بیزدان تمامم برو زینهار
بنالم ز بدگوی با کردگار

مرا گفت گر خون چندین سران
سر افراز با گرزهای گران

بران رزمگه چند تنها هزار
همان خوارمایست پیرو ندار

ز ترکان کز ایران شده شهریار
همی بپچد از بند اسفندیار

نه پیچد دلت بر چنین کارزار
همه بن درد و تیمار و آزار ما

سخنها جز این نیز بسیار گفت　　که گفتار با درد و غم بود جفت
عل و بند بر هم شکسته همه　　دوان آمدم نزد شاه جوان

ز داور بترسیدم ای جنگجوی　　ز خود دلی نگشتم نماندم برای
چه بنمایم این روی ابر جدای　　که از باب شاهی نکردم ز جای

وز ایشان نگشتم فراوان بلای　　نگویم سخن کز در شاه
گر از هفتخوان برگشایم سخن　　همانا که مرز نباید بدین

زتن باز کردم سر ارجاسب را　　بر افراختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان ابا رنج گاه　　بیاوردم و تاج و گنج و سپاه

همه نیکوییها نهادی بگنج　　مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و پیوند همان تو　　همی بگذرم من ز فرمان تو

همی گفتم ار بازبینم ترا　　زر و سیم دادن گزینم ترا
بسپارم ترا افسر و تخت عاج　　که هستی بمردی سزاوار تاج

مرا از بزرگان بدین شرم خاست　　که گوید گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام　　پر از رنج پویان نه بر کام ام

بفرزند پاسخ چنین داد شاه　　که از راستی بگذری نیست راه
از این پیش کردی که گفتی تو کار　　که یار تو بادا جهان کردگار

نبینم همی دشمنی در جهان　　نه بر آشکارا نه اندر نهان
که نام تو باید نه پیچان شود　　چه پیچان همانا که پیچان شود

ز گیتی نداری کسی را همال　　مگر بی خرد نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان　　همان بست و غزنین و کابلستان

بمردی همی ز آسمان بگذرد　　همی خویشتن کهتری نشمرد
همو پیش کاوس کی بنده بود　　ز کیخسرو اندر جهان زنده بود

بشاهی ز گشتاسب راند سخن　　که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی مر او نیست کس هم نبرد　　ز رومی و تورانی آزاد مرد

سوی سیستان رفت باید کنون　　بکار آوری جنگ و نیرنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را　　ببند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را همچنین　　نمانی که بر کس نشیند به زین
بدادار گیتی که او داد زور　　فروزنده اختر و ماه و هور

که چون این سخنها بجای آوری　　ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و سپاه　　نشانمت با تاج در پیشگاه

چنین پاسخ آورد اسفندیار　　که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن　　بر اندازه باید که رانی سخن

تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد　　ز چین و ز خلخ برانگیز گرد
چه جویی نبرد برستم پیر　　که کاوس خواندی ورا شیرگیر

ز گاه منوچهر تا کیقباد　　همه بوم ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش　　جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش

نه او در جهان نامداری نوست　　بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست　　نباید ز گشتاسب منشور جست

تو خود بودی ای شاه مهمان او　　برستم دو سه ماه در خان او
ز شاهان ایران بهر کشته است　　کمربند کی را کمر بسته است

که او پادشاهی بلهراسب داد　　همان زال سام نریمان نژاد
ز بهر شهنشاه خورد خاک　　نشانند بر تخت با تاج پاک

ترا شهریاری ز لهراسب شاه　　رسید و بیزدان خداوند ماه
بر ایشان در افتادن خاک راه　　بهشت اندر آید بی تاج و گاه

چنین داد پاسخ باسفندیار　　که ای شیردل پرهنر نامدار
برانکس که از عهد شاهان بگشت　　همان عهد او و همان باد دشت

شنیدی همانا که کاوس شاه　　بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی با سمان شد بر عقاب　　برادی و خواری فتاد اندر آب

زنان و ران دیو زاری برد　　شبستان شاهان مر او را سپرد
سیاوش با آواز کشته شد　　همه دوده را روز برگشته شد

۲

کسی کو ز عهد جهاندار گشت / به پیش ور او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه / اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو اندر شوی پست رستم به بند / بیارمش فگنده به بازو کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
بیاده دو دوش بدین بارگاه / بیاور توان تا ببیند شه شاه
وزان پس به هیچ از ما کسی / اگر تاج اگر گنج باید بسی
سپهبد برو ما پر از چین بکرد / بشاه جهان گفت گز دین بگرد
ترا نیست دستان رستم بکار / همی را همی جوی اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تخت و تاج از مهان / مرا گوشه بس بود زین جهان
ولیکن تو تا من یکی بنده ام / بفرمان و رایت سر افگنده ام
بدو گفت بر کار تندی مکن / بلندی نیابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهان دیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم هست هست / ز تندی بجان بد اندیش نیست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همان تخت شاهیچه زرین کلاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گر آید و گه آید زمانم فراز / بلشکر ندارد جهاندار نیز
ز پیش پدر باز گشت آنچنان / هم از بهر تاج و ز گفتار باب
به ایوان چو پیش اندر آید دژم / دلی پر ز باد و سری پر ز غم
کتایون چو بشنید دل پر ز خشم / بپیش پسر شد پر از خون دو چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفته خواهی بزابلستان
ببینی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی همه پند مادر نیوش / بیه نیز مشتاب و بر پند گوش
سواری که باشد خردمند پیل / ز خون را نه اندر زمین بود پیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم شود راه شید
هم او شاه ما را ورا گشت / نیارست گفتن کس این از اور
بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که بنشین برین تخت با تاج / ز برگشتن وز تاج باد
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر برگذشتست برنا بوی / بجنگ و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفگن تن اندر بلا از خشم
چو از سیستان در جهان جای / جوانی مکن نیز منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
بمنیت ز رستم که دانی همی / مهر پاسخش چون ز رنج خواهی
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابی و گر جنگ جویی بسی
جنوی ببستن نباشد پذیرا / چنین بد نه خوب آید از پادشاه
ولیکن نباشد شکستن دلم / که چون بشکند دل ز تن بگسلم
ز من گر برنجد پدر رو نهان / نما را بهشت است فانی جهان
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین بیشه گاه
مرا گر بد اجل سر آید زمان / بدان سوگند آسمان بیکران
چو رستم بباید بفرمان من / ز من بشنود سرد و سرکش سخن
چو باید ببندم ورا هر دو دست / بیارم به پیش پدر خوار بسته
ببارید خون از مژه مادرش / همی پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای زنده پیل ژیان / همی خوار گیری ز پیری روان
بسنده نباشی تو با پیلتن / از آید ز مرد فی مکن انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان را شنود / همه رای بد گو مرا هرمنست
بدو فرخ مهر کودکان را بجای / که دانا نخواند ترا نیک رای

همی در چنین گفت پس ناجوی / کنا بردن کودکان پیش روی
چو با زن پس پرده ماند جوان / بماند منش پست و تیره روان

روان کردن اسفندیار طرف زابل بجنگ رستم دستان

بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همی راند تا پیش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
و گنبدان بود و راهش یکی / وگر سوی زابل کشید اندکی
چو پیلی با ب اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر بجای
شتر آنکه در پیش بود او بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان / ز لشکر بماند آنزمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی / بگردد به فر ایزدی
بپرسید بر خاستجوی آن سرشت / بدو باز گشت آن ز اختر نشن
غمین گشت از آن کار اسفندیار / بگرفت آنگهی اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / دل مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند / همی بود تا رستم آید ز بند
بر آیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر نشستند جای
سراپرده زد زود و بنهاد تخت / بران تخت شاه هرکه بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار / پشوتن نشسته بر شهریار
برامش دل خویشتن شاد کرد / سرزا و مردانش پیمانه کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد / ز رنج نامور شاه آزاد کرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / نه پیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیج / ز بند و ز خواری بیاسا بسیج
نکردم برفتم براه پدر / که آن شیر دل مرد پرخاشجوی
بسی رنج دارد بجای سران / جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند / اگر شهریارند و گر بنده اند
فرستاده باید که اکنون بهر / خردمند باید دانش و بادگیر
سواری که باشد و را از رو / بگرد در رستم اندر زمین
گر اید و گر آید بنزدیک ما / ورفتار کند جان تاریک ما
بچربی دهد دست بند مرا / بدانش ببندد دگر بند مرا
نخواهم همی از جهان جز نکوی / که او دور دارد دل از بدخوی
پشوتن بدو گفت کاینست راه / بدین باش و آزار مردان مخواه
بفرمود تا بهمن آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت رستم زد وانست زاد / بیارای تن را بدیبای شاه
بنه بر سرت افسر خسروی / ز کارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هرکس که بیند ترا / ز گردن کشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
بر پنج بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن برگران
ور ز دوش ده ازما و خونی نمای / بیارای گفتار رنگی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند / جهاندار دوش از بدی بیکسی
ز دادار باید که دارد سپاس / که او هست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوی / بپرهیزد از آز و از بدخوی
بیفزایدش کامکاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر تا همی بگذرد / چنین داند انکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی مرا انکس که نیکی شناخت / بکوشید با شهریاران بتاخت
همان بر که کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی

هم

کنون از تو اندازه گیرم رواست / بباید برین بر فزونی نکاست
که بگذاشتی سالیان بیشمار / همی بد ندیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که جویی نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همه از نیاکان ما یافتی / که در بندگی پیش‌ستانی
چه ماند به جهان دار لهراسپ شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چنو شهریاران گشتاسپ داد / نیابد مدتی ازان پس چو از تخت باد
سوی او یکی نامه ننوشته / بدو آراستش بندگی کشته
نرفتی بدرگاه او بنده وار / نخواندی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی زو چنین تا بکیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست بر تخت بار / ببزم و برزم و برای شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیداری و گمرهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو / نهان شد بد آموزی و راه دیو
وزان پس چو ارجاسپ آمد بجنگ / سپه چون نهنگان و مهتر پلنگ
ندانیت کس لشکرش را شمار / پذیره شدندش همه شهریار
یکی گورستان گشت از بیش کین / که جایی ندید بید از زمین
همانا که تا رستخیزان سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور آراسته تا باختر / همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا در هند و روم / جهان شد مر او را همه مرز و بوم
ز دست گزاران نیزه گزار / بدرگاه او بند چندی سوار
پرستنده از بیم رزمش بباژ و / که با جنگ او نیست تابی و تاو
از آن گفتم این با تو ای پهلوان / که اکنون ازو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامدار آن نگاه
چو کاری گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند / نگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکوی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو / به گیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان گیتی بر چنین داستان / ز بنده نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بزابلستان گشت پیت / نگیرد کس از پیت چیزی بدست
چو کار آیدش روز و از رزمگاه / نه بیند ترا انده رزمگاه
برآشفت یک روز و سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته بر بارگاه / نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / ببند شاه دستور یازدم
چو آید بر مایی و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زریر / بجان پدرم آن جهاندار سر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
پشوتن برین بر گواهی منست / روان و خرد رهنمای منست
که من چند از زین جستم از او گاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریار است من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بیاید نشست / ز دون رای و بیهوده بر روزگار
زواره فرامرز و دستان سام / جهان دیده زود انه بکنام
همه یکسایک پند من بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که آن خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بر او بر فراوان گناه آورم

رفتن بهمن نزدیک رستم با نامهٔ اسفندیار و مهمان‌داری کردن رستم و بازگشتن بهمن از مقام رستم و آمدن به بر اسفندیار

وزان پس بپاشم به پیش‌ستایی / ز خشم و ز کین آرمش باز جای
کنانم که باد بتو بر وزد / بر انسان که از کوه من بر زند

سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیاراست راه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی ببالای سرو بلند

هم اندر زمان دیدبان چون بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد پدیده سواری دلیر / بهمراه زرین ستامی بزیر

پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست

بیامد همانگه مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
کمر بسته ایران پلاهی نژاد / که آید همی دم سوی من چو باد

چنین گفت کین نامور پهلویست / سرافراز با جامهٔ خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد

ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بپا اندیشه بدزین بگفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / وزو زیب خسروی گسترید

ندانیت مرد جوان زال را / برافراخت آن چیز و بال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

سر انجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای پسر کامجوی / فرود آی و می خواه و آرامجوی
که تا رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه

تو با این سواران بیار انجمند / بیارای دل را بکار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود مان رامش و میگسار

گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با من بیاید بنخچیرگاه
نماید همی رستم زال را / بگویم پیام و شد حال را

چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری تیز کام تو چیست
بدانم که تو خویش لهراسپی / هم از تخمهٔ شاه گشتاسپی

بدو گفت بهمن که من بهمنم / که پور جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او پیر فراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز

بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید و او گفت بهمن شنود
بدو گفت بهمن چه داریت نام / تو ای پیر دیده جهان شادکام

بدو گفت من پور سام سوار / ز تخم نریمم از جهان یادگار
همی زال را در کنارش گرفت / همی ماند زان برز و بالا شگفت

بسی کرد خواهش که اندر نشست / چنین نیز رفتن ترا زندی نیست
چه داری بر رستم زالگوی راز / چه پیغام شاهست ای پیر فراز

بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد مردی که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه

همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهان دیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / هم اندر زمان بازگشت او زراه

یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن باره پهلوان
نگه کرد از آن پس بنخچیرگاه / بدید آمد آن پهلوان سپاه

درختی گرفته بچنگ اندرون / برو برنشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش گوپال و رخت

یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همان جام با صد منی بیکران / پر از نافهٔ مشک با زعفران

همی گشت رخش اندران مرغزار / درخت و گیا بود هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست / وگر کوه البرز در جوشنست

بگیتی کسی مرد زینسان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
بترسیم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار

من این را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم بهم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوه پایه بلند

ز نخچیرگه چشم زواره دید / هم آوا از آن سنگ خارا شنید
نجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد از آن کوه شور
نه بگذاشت آن جام تا آن زمن / بزد بدن گران سنگ آن پیلتن
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گرد پس بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور / زواره برو آفرین کرد و سور
غمین شد دل بهمن از کار او / بدید آن بزرگی و دیدار او
چو نیروی آن کودکی اندر گذشت / بدو گفت بیش این چه کوه و چه دشت
همی گفت کز فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
گمان خویش و رخش پر سپید کند / همان به که با او مدارا کند
گر ایدونک او بشنود آید بجنگ / همه شهر ایران بگیرد بجنگ
نشست از بر باره بادپای / بر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید / وزان راه پیمان سر اندر کشید
چو آمد بر نزدیک نخچیرگاه / تهمتن همانگه بدیدش ز راه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست / من ایدون گمانم که گشتاسبیست
پذیره شده با زواره بهم / ز نخچیر پرسید و از بیش و کم
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگوئی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / پسر را ستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / چو دو نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایران سخن کرد زود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار
بپرداده زود بر لب هیرمند / بفرمان گشتاسپ شاه بلند
پیامی رسانند از اسفندیار / اگر بشنود پهلوان از هوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / سر بپیچید از پیمان بیهوده راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / ببین آنکه جهان زیر فرمان تست
نگه کرد بر سفره بریان گرم / یکی گور بریان بیاورده نرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وزان نامداران کسی را نخواند
یکی گور بنهاد در پیش خویش / که هر کاری بنهادی پیش
نمک بر پراکند و سر برید خورد / نظاره بر آن شد سپه زار کرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / بنه خورد نیش زان صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش آوردن این جایگاه
خورش چون بدین گونه خوردی تو خوار / بطرفی اندرم همچو مهمان
چگونه زنی در صف کارزار / چو خوردی چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی بسیار چاره مباد
خورش کم بود گوش جنگیست بیش / بکف بر نهیم اندکی جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت / که مردی نباشد ز مردان شگفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / وز و یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد / که بر گیرد آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی در کشید
از و چند آن جام بهمن بیک / دل آزاد و همخواره دیده بیک
همی ماند از رستم اندر شگفت / از آن خوردن و یال و بازو بگفت
بدو گفت کای پاک شهریار / تو شاد و بادامی و می گسار
نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدو آتش بگانگ دارد دو جام / از اسفندیاران بی تن کام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کای رستم نیکنام / دلم شد بدیدار تو شادکام
زمین داد شیخ این بر اسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار
پدر آنکس که دارد درودش خرد / پدر با پسر کارها بنگرد

به مردی و پیروزی و خواسته   ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و کردی و نام بلند   بنزد گرانمایگان ارجمند
یکی از بزرگان که اکنون توی   نباید که دارد سر بدخوی
نباشیم پرویز زان پیش   بگیریم دست بدی را ببند
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست   درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز   شود کار بی سود بر تو دراز
چو مغز سر آید سخن سخته به   ز گفتار بدکام پردخته به
ز گفتار ایکن بدی بنده شاد   که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
به مردی و فرهنگ و رای و خرد   همی بر نیاکان خود بگذرد
بدیدیست تا به هندوستان   بروم و بچین و بجادوستان
ازین گفتها داشتم بر سپاس   نیایش کنم روز و شب در سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم   که اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم ببینم پسندیده چهر ترا   بزرگی و کردی و مهر ترا
نشینیم یکجا و دل شادکام   بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم   بخواهشگری تیز بشتافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه   ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برین عهد شاهان راد   ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو کردار من   نگه کن بکردار پیکار من
گر آن نیکوییها که من کرده‌ام   همان رنج و غمها که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان   ازامروز تا روز پیشین همان
چو پاداش آن رنج بند آیدم   که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نه بیند کسی   چو بیند درو بر نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش   ز گیتی برافروزم آواز خویش
بیاز و ببندم یکی پالهنگ   بیاده بیایم لبان پلنگ
ازان پس که من گردن ژنده پیل   ببستم فکندم بدریای نیل
چو از من گناهی نیاید پدید   گران بند پیرم را نباید برید
سخنهای ناخوش ز دشمن دراز   ببندد بما دل دیو رنجور داز
مگو آنچه هرگز نگفتست کس   بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بدانش ببندند داد   ز دریا گذر نیست بی آشناد
همان باشش ماه نتوان نهفت   نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز   که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
نه بد دست کس بند بر پای من   بگیرد بپیل بیان جای من
ببستم همی دیو جادو مهان   ز خم کمند آشکار و نهان
که گفتت ترا دست بستم ببند   نبندد مرا دست چرخ بلند
جهان پهلوان نام رستم منم   سپه صف دیران تنها کنم
نتوان کهن کین ز شهریاران خواست   مدار آز را دیو بر دست راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین   جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار بگذر ز رود   مرا پاک بین دانش و داد و رود
گرامی کن این خانه من بسور   مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه   هم اندر بشادی بباشی دو ماه
برآساید از رنج مرد و ستور   دل دشمنان گردد از رنج کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب   اگر دیر مانی بگیرد شتاب
بهبینم ز تو زور مردان جنگ   بشمشیر شیر افکنی گه نهنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری   بنزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن   که اندر فکندم بشمشیر من
ببخش تو آرم همه هرچه هست   که من گرد کردم ببازوی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش   مکن بر دل ما چنین روز رخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت   بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نه پیچم براه   خرامان بیایم بنزدیک شاه

بپوزش کنم نیست خشم ورا   بپویم ببر و بپای چشم ترا
بپویم ز پیروز شاه بلند   که پایم چرا کرد باید به بند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار   بگو پیش پرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت   همی راند با موبد پاک تفت

فرستادن رستم بهمن را به اسفندیار و آمدن رستم بدیدن و شنیدن اسفندیار کلمات رستم را از بهمن

تهمتن زمانی بره بر بماند   زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک دستان روید   بنزد مهان زابلستان روید
بگویید کاسفندیار آمدست   جهانجوی با خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید   برو جامه چینی و آیین نهید
جهان هم که در وقت کاوس شاه   وزان نیز پرمایه تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش   نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست   پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوی نامدارست شاهی دلیر   نبیند بیشه از جنگ یکدست شیر
شوم پیش او گر بدیدم نوید   بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکوئی بینم اندر سرش   ز یاقوت و زر افسر اندر خورش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ   نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر باز گرداندم ناامید   نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تاب داده کمند   سر ژنده پیل اندر آرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین   نجوید کسی جنگ جستن بکین
نه بینم بگیتی چو اسفندیار   برای و بمردی یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد دگان   ندیدا ازو ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال   وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند   سرش گشته غمگین ز بیم گزند
عنان را گران کرد بر تیغ رود   همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بر آمد بپرده سرای   همی بود پیش پدر بر بپای
رسید از و فرخ اسفندیار   چه بشنید از پهلوان سوار
چو بشنید بنشست پیش پدر   بگفت آنچه بشنید از پیر
نخستین درودش چو رستم بداد   ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت   همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن   نه بیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل   برآرد نهنگ او ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند   نه جوشن نه خود و کبرد و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز   ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار   ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز   نزیبد که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکار بزرگ   فرستاده باشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده   که آواز روبه نشنیده
که رستم همی پیل جنگی کنی   دل نامدار انجمن تنگ کنی
چنین گفت پس با پشوتن براز   که این جنگ شیر آورد ورزمساز
جوانی همی سازد از خویشتن   رسالتش نباید همانا شکن
بفرمود کاسب سیه زین کنید   ببالای او زین زرین کنید
پس از لشکر با موبدی سی سوار   برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند   بفتراک بر کرده گرد کمند
از آن سو خروشی برآورد رخش   وزین سوی اسب یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود   پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای   همی خواستم تا تو دره نمای
که با نامدار انجمن جایگاه   چنین تندرست آمدی با سپاه
بگویم بجای تو پاسخ ز بیم   وزان در سخن رای فرخ نهیم
چنین دان که یزدان گوای منست   خرد زین سخن رهنمای منست

که من زین سخنها بجویم فروغ ・ بگردم بهرجای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی ・ بدین تازه روی تو نگریدمی
نمانی همی جز سیاوخش را ・ مران تاجدار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر ・ ببالا و فرت بنازد پدر
دل دشمنان از تو در بیم باد ・ سر بدسگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد ・ شبان سیه بر تو نوروز باد
خنک شهر ایران که تخت ترا ・ پرستنده بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد ・ بجوید بدر تخت اندر آید بگرد
چو بشنید گفتار رستم پیاده ・ فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر درگرفت ・ چو خشنود گشت آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان ・ که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا ・ یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش ・ یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت ・ بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار ・ ببیند بماند چو تو یادگار
بدیدم ترا یاد آمد زریر ・ سپهدار و اسپ افکن و نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان ・ جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار ・ که باشد بدین آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من ・ بدیدار روشن کنی جان من
پذیرا شوی گر نیست چیزی که هست ・ بکوشیم و با آن بیازیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ・ که ای در جهان از یلان یادگار
مرا آنکس که او چون تو باشد بنام ・ همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای او ・ گذشت از بر و بوم و جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان ・ نه پیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ ・ نباشد زبند شهنشاه ننگ
ترا چون ببیم بسته نزدیک شاه ・ سراسر بدو بازگردد گناه
وزان تشنگی من جگر خسته ام ・ به پیش تو آید که کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی ببند ・ وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان ・ بدی آید از شاه خود بیگمان
از آن پس که من تاج بر سر نهم ・ جهان را بدست تو اندر نهم
نه نزدیک داور پسندد گناه ・ نه شرم آید از تاج و روی شاه
وگر بازگردی بزابلستان ・ بهنگام بشکوفه گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته ・ که گرد دبر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار ・ همی چشم از داور کامگار
که خرم کنم دل بدیدار تو ・ شوم شادمانه ز گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان ・ خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی ・ سر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان زاده ・ دلت گر گذارد ازین تاج و گاه
یکی بیک باشد مرا زین سخن ・ که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد نشادی بری ・ سرافراز شیری و کنداوری
فرستادی بیایی سوی خان من ・ بباشی بدین مرز مهمان من
که این کینه از مغز بیرون کنی ・ بکوشی و بر کینه افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم ・ ز دیدار تو رامش جان کنم
نگه کن که نبد عاری بود ・ نه شایسته بود در پرستاری بود
نه بینید مرا زنده پابند کس ・ روش ورزمانه بر پشت زین
بپاسخ چنین گفت اسفندیار ・ که ای از کیان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ ・ نگردی نگیرند مردان فروغ
ولیکن بشوتن شناسد که شاه ・ چه فرمود چون من بفرمان زراه
اگر اکنون بیایم سوی خان تو ・ بوم شاد و فرزند مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه ・ مرا تا ابش روز گردد سیاه

همی گفتی که من با تو جنگ آورم بپرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم میهمان را بجنگ زنانی که زاد اندر آزرم و ننگ
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست درنگ امروز زمانی نباید نشست
که فردا که داند چه خواهد بدن بدین داستانها نشاید زدن
بدو گفت رستم که اندک کنم سوم جامه راه بیرون کنم
بجنگ و بنخجیر گردم همی بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن بیابی بخوان تو با دوده خویش بنشین بخوان
وزان جایگه رخش را برنشست دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم بنزدیک اسفندیار
سوارش ندیدم چو سرو سهی خردمند و با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه فریدون گرد بزرگی و دانایی و رای و فر
بدیدن فزون آمد از آگهی همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند پر اندیشه شد شهریار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار که کاری گرفتیم دشوار و خوار
بایوان رستم مرا کار نیست ورا نیز و من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید بجوشد مغز که گر زین یکی را پراند مغز
دل زنده از کشته بیمار نیست سر از آشنا بیش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار برادر که باید چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شمار از درخت که یک نامور بار گرگین بخت
دلم گشت ازان کار همچون بهار هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه ببیند دمی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز هر جان ستیزه مکن نیوشنده باش ای برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای ورا بند تو بیاید سبک رو به پیوند تو
چو او در جهان بود دستان سام ببازی همی اندر نیاید بدام
بترسم که این کار گردد دراز برشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری بجنگ و بمردی توانا تری
همی بزم جو بد همی رزم و کین نگه کن که تا گیتی آباد زین
چنین داد پاسخ ورا نامدار که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود همان پیش یزدان بچین بود
دو گیتی برستم نخواهم خرد کسی چشم دین را بسوزن بدوخت
بدو گفت هرچیز کاید پدید تن پاک و جان ترا سودمند
ترا گفتم اکنون تو به برگزین دل شهریاران ز تاج و نگین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان کسی را نفرمود کورا بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت بزد رویین وانگاه ره در گرفت
همی بود رستم بایوان خویش ز خوردن نکردند آهنگ بیش
چو هنگام خوردن اندر گذشت ز مغز دلیران بتیره گذشت
بخندید و گفت ای برادر جوان بیارای آزادگان انجمن
که اینست آیین اسفندیار که او کار ما را گرفتست خوار
بفرمود تا رخش را زین کنند همان زین بازارش چنین کنند
نشست از بر اسب بر سان پیل خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب سپه را بدیدار او بد شتاب
هرانکس که از لشکر او بدید دلش بهره بود و او برکشید
همی گفت لشکر که این نامدار نماند کسی جز بنام سوار
بران کوه زین که از آهن گفت همان رخش کوهی که آمد شگفت
اگر هم نبردش بود زنده پیل برافشاند تو بد با رگ پیل

خرد مینت اندر پسر شهریار / که با فر کردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج گاه / نگشتی دهد نامدار جاه
بزد سوی گنج داران نشست / بمهر و بد بهمن بمازن نشست
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآیین و بیدار و گرد و جوان
چرا من نرزید مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گفتم ز من یاد گیر / مشو تیز بر تیره برخیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداری سترگ آیدت
همانا تو بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
جهان دان یکی که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
نخواهد ز من جنگ دیو سپاه / سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند گرز مرا / همان نیز غمدان برز مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
که از پشت اسپان بخم کمند / ربودم سپردم بپای کردم ببند
نگهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من شدی بدگمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و آزند تو / بجویم همی رای پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی نامدار / تبه گردد از جنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر / که نگذاشتی بچه در نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار / نیابد به پیشم هنر آشکار

بسی پهلوان جهان بوده ام / ز دشمن جهان پاک من کرده ام

نشستن رستم با اسفندیار در مجلس و گفتن سخنها درشت با یکدیگر

بهر روز رزمی که نموده ام / بسی رنج و تیمار من برده ام

سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی برو بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم شد روز و روز دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامدادان بگاه / بپوزش بیایم بسازم براه
بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد دارم روان یکزمان
تو اکنون چنین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بردار جام / ز تندی و کندی مپیچ ایچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهان دیده گفت این جای منست / بجای نشستم که رای منست
بفرمود ازان پس که بر دست راست / نشستن بیارای آنکش هواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که بر زم را بین و بگشای چشم
هنربین و این نامور گوهرم / که از تخمهٔ سام کند آورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کفی راد و دارم دلی پر زداد
وزان پس بنومود [illegible] / که کرسی زرین نهند پیشگاه
بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیکدل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد از گوهر بد نژاد / بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز دستان نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش ز زال سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / ورا مرغ و ماهی همی بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد کش کم دار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی

برافگند سیمرغ بر زال مهر   بر و گشت ازین گونه چندی سپهر
ازان پس که مرداد چندی شمار   به بنه سوی سیستانش کشید

چنین رفت سامش ز بی بچگی   ز دانائی و دیوی و جنگی
خجسته بزرگان و شاهان من   نیاکان من جنگ خواهان من

ورا برکشیدند و دادند چیز   فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش   چو با شاخ شد رستم اندر چمن

زمردی و بالا و دیدار اوی   بگردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه بر پادشاهی گرفت   بیاگند دنیا بزیبا گرفت

بدو گفت رستم که ای نامور   چگونه سخنها ز نادلپذیر
دلت پیش کژی بپاید همی   روانت ز دیوان بنالد همی

توان گوی کز پادشاهان راست   بگو بد سخن شاه جز خوب راست
جهاندار داند که دستان سام   بزرگست و با دانش و نیکنام

همان سام پور نریمان بدست   نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ پور پشنگ   بگیتی سوم خسرو تاجور

همانا شنیدستی آوای سام   نبد در زمانه چنو شادکام
نخستین بطوس آمدان اژدها   که از جنگ او کس نیابد رها

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ   همش بوی و رنگ و همش خاک سنگ
بدریا سراپا نهان بد درشت   وزو در هوا کرکس هم بسوخت

همان پیل را درکشیدی بدم   دل خرم از باد او شد دژم
و گرنه دیوان بدی گاه بدان   تنش بر زمین و سرش آسمان

که دریا چنین تا میانش بدی   ز تابیدن خور زمانش بدی
همی باری از ابر بود آتشی   سر از کینه چرخ بگداختی

نگوشنید ما هیچ یاران بدی   وزو چرخ گردنده گریان شدی
دو بیچاره زین گونه پیچان شدند   ز تیغ یل سام بیجان شدند

همان با درم و دخت مهراب بود   بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش نخستم پدر   ز شاهان گیتی بداو زده بهر

نژادی ازین نامورتر کراست   خردمند کردن بپیچد ز راست
هنرها که اندر جهان سربسر   یلان را ز من جست باید هنر

همان عهد کاوس دارم بتخت   که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر   که چون او نبست از بزرگان کمر

زمین را همه سر بگشته ام   بسی شاه بیداد را کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون آب   ز توران بچین آمد افراسیاب

ز کاوس در جنگ هاماوران   بتنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید   نه سنجه نه بولاد غندی نه بید

همان از بی شاه فرزند را   بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب نامی نبود   بزور و بمردی و رزم آزمود

ز ششصد همانا فزونست سال   که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان   یکی بود با آشکارم نهان

بسان فریدون فرخ نژاد   که تاج بزرگان بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را   سپردان سر و تاج حاکم ورا

دگر سام کو بود ما را نیا   ببرد از جهان دانش و کیمیا
بپیچد گه چون من ببستم کمر   تن آسان نبود از جهان تاجور

بدان خرمی روز سرکز نبود   بی مردلی راه بر در نبود
که من بودم اندر جهان کامران   هرا بود شمشیر و گرز گران

بدان گفتم این تا بدانی همه   تو شاهی و گردن کشان چون رمه
نو اندر زمانه رسیده نوی   اگر چند با فر کیخسروی

بتن خویشتن بینی همی در جهان   نداگه از کار ما در نهان
چو بسیار شد گفتها خیر خیرم   همی جان اندیشها لشکر کنم

ز رستم چو بشنید یاران سخن   بخندید و شاد آن دلش بردمید
بدو گفت کز رنج کردار تو   شنیدم همه درد و تیمار تو

کنون کارهایی که من کرده‌ام / ز گردن کشان سر بر آورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
که در جنگ کس در گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسب است / که گشتاسب از پور لهراسب است
که لهراسب بد پور اورند شاه / که اورا بدی آن زمان نام و گاه
هم او زند گوهر کی نشین / که کردی پدر بر پدر آفرین
همین آنکه از گوهر کیقباد / خردمند شاهی و با فر و داد
همی زو چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود در پیشگاه
همان مادرم دختر قیصرست / که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان نام کردی ببرد
بگویم من و پیش گوید که هست / که بی ره و داوان و سالار گفت
تو دانی که پیش نیاکان ما / بزرگان بیدار و پاکان ما
پرستنده بودی تو خود با نیا / بگویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / اگر چند بر کینه بشتافتی
همان تا بگویم همه هرچه هست / یکی کرد درو عنت نمای دست
که تا شاه گشتاسب را داد تخت / میان بسته دارم خسروی بخت
هر آنکس که رفت از پی جز دین / بکه دند از آن بسی بد او ز من
وزان پس که ما را بگفت گرزم / ببستم بدر رو در کرده زرم
بلد اسب از بند من بد رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جامه آهنگران / که ما را گشت بد ز بندگران
همی کار آهنگران در بود / دلم پر ز آهنگ شمشیر بود
دلم شد تنگ با بانگ شان بر زدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر تن شکستم ز دست
گریزان شد از جای ارتش ز من / بر ایشان یکی نامدار انجمن
بچاره ببزد بین در اندر شدم / جهانی بران گونه بر هم زدم
بجستم همه خون ایرانیان / بکین بزرگان ببستم میان
بستوران و چین آنکه من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست کوه از پلنگ / نه از پشت ملاح کام نهنگ
یکی بند در بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدید / سراسیمه بیرون شتابان بلند
ز هنگام تور فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن در نبرد
بمردی من آن بار زه بستدم / بتان را همه بر زمین بر زدم
بر افروخته آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
بفیروزی دادگر یک خدای / بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند / سخنها نهاد در بر همن نماند
تنها تن خویشتن جستم نبرد / نیز جاش نیارم کس بیخ و برد
سخنها کنون شد بما بر دراز / اگر تشنه جام می بر و راز
چنین گفت رستم به اسفندیار / که کردار ماند زما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / از این نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی به مازندران / بگردن بر آورده گرز گران
کجا بسته شد شاه کاوس طوس / شنیده که کاوس و سیرا نجم
ز بندگران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و پیروز بخت
که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد به بازوی خویش این امید
بستوران بد بند کور و کفن / سر جادوان افکندم ز تن
وزان بزمها یار جشنش بود / کجا زخم شمشیر جانبخش بود
وزانکه که شد سوی هاماوران / ببستند با پیش بندگران
ببردم از ایرانیان لشکری / بجایی که بد مشتری یا مری
بکشتم بجنگ اندرون شاه را / تهی کردم آن بارگاه سرا ۸
جهاندار کاوس خود نیز بود / ز رنج و ز تیمار و ز خسته بود

بایران کشیدم زنان و زران خود و شاه با لشکر بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش همی نام جستم بآرام خویش
چو دیدان درفشان درفش مرا بکوشش آمدش یار رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از یاد کاوس چون آمدی ز پیشش سیاوخش چون آمدی
که گیتی و از پاک مادر بزاد که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
بدرزم ان دلبر کارنامه مرد زمانک اندران انجمن جای خود
که لهراسپ را شاه باید خواند وزو در جهان نام خسروی ماند
چه نازی بدین تاج گشتاسپی وزین تازه آیین لهراسپی
که گوید برو پای رستم ببند ببند و مرا پای چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن بدین گونه از کس نبردم سخن
ز خواری از پوزش و خواهش است وزین رزم گفتن مرا کاستست
ز تیزیش خندان شد اسفندیار چنان بد که دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن چنانی که بشنیدم از انجمن
بسطبراست بازوت چون پیل نر بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ کجا کرد گه برگشتند روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن ز برنا بخندید مرد کهن
دو ناخن همی ریختش آب زرد نتابانید پیچید ازان درد مرد
گرفت آن زمان دست تهمتن بدست چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او همه روی گیتی بنیرو بدو
همی گفت چنگش بچنگ اندرون همی در نشست تا جراو شد جوان
همه ناخنش پر ز خوناب گشت بروی سپهبد بر آن تاب گشت
بخندید ازان فرخ اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم نه هیچ و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه ببر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین وزان پس بپرخاش جوییم کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه بگویم کزو من ندیدم گناه
نیاسایم از پیش آن لشکری بسازم ز هر گونه داد و دهی
رهانم ترا از غم و درد و رنج بیابی پس از رنج بسیار گنج
بخندید رستم ز اسفندیار بدو گفت شیر ای نامدار
کجا دیده جنگ جنگاوران کجا یافتی باد گرزگران
غو کوس خواهم از آوای رود بتیغ و بگوپال باشند رود
به بینی تو ای فرخ اسفندیار گر ارزیدن و بخشش کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد بآورد مرد اندر آید بمرد
ز گوهر بآغوش بردار مست جهان هم بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد بمینو نمایان جان او شاد باد
گشایم در گنج و هم خواسته که دادم نهم نیکت آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا بابر اندر آرم کلاه ترا
وزانجا بیایم بنزدیک شاه گرازان و تازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم نباشی ز گشتاسپ بیزار نیز
وزان پس ببندم کمر بر میان جهان هم که بستم به پیش کیان
همه روی بالش پلی خو کنم ز شادی تن خویش را گو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان کسی را نماند بتن در روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز همی گذشت ز بس کار و گفتار بیکار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان کسی را که بسیار گوید جوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت بماندند ازان خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره ز هر سو نهادند پیش بره

بفرمود مهتر که جام آورند / بجای می پخته خام آورید
به پیشینم با رستم اکنون نگی / چو گوید چه جوید کار کی

بیاد شهنشاه رستم خورد / برآورد از آن چشمه زرد گرد
همان جام را کو دمی مشکبار / بیاورد بر باده شهریار

چنین گفت بن با پشوتن بیار / که برخوان نهاد آبت بیار
بیاورد یکجام می مشکبار / که کشتی نکردی برو بر گذار

چرا آب بر جام می‌فکنید / که تیزی نبید کهن بشکنید
پشوتن چنین گفت کای نامدار / که بی آب یک جام دیگر بیار

می آورد و در مهتر از نخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگام رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز

چنین گفت با او یل اسفندیار / که شاد ان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان را راستی توش باد

بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد باد آموزگار
هران می که با تو خورم نوش گشت / روان خردمند را توش گشت

گر این کینه از دلت بیرون کنی / بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندر آهی سوی خان من / بوی شاد و گیتی مهمان من

گرامی کنی خانه ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
سخن هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم

بیاسای وجند تیغ بر بد گوش / سوی مرد دینی زه آزان هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که گنجی که هرگز نرنجد بکار

تو فرزانه پیش مردان بهش / چو من با سخن را ببندم کمر
تن خویش را بیز مشتاب هیچ / بایوان شو و کار خود را بسیچ

به پیشی که من صف کارزار / جزانم که با باده و می کار
چو از شهد کابل بپاید شوم / بنزد یک شاه دلیران شوم

هنر پیش بیند زگفتار من / بجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پراندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد

که گر من دهم دست بند ورا / وگر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد / گرا بنده زهری نو آیین بد

هم از بند او بد شود نام من / بد آید زگشتاسب فرجام من
بگیرد جهان گرد را زین سخن / نکوهیدن من نگردد کهن

که رستم ز دست جوانی بخست / برآید شد و پای او را ببست
همه نام من زرد گردد بنگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ

وگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکشت / بران گو سخن گفت ناخوش درشت

پس از من پس از مرگ نفرین بود / همه نام من گرد پی بیخ و بد
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند ز زابلستان رنگ و بوی

گسسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همین خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن

اگر هیچ ماند بودی من / خرد نیک کان جان ربودی من
نگر آسمانی سخن دیگر است / که چرخ روان از گمان برتر است

همه پند دیوان بپذیرفتی / ز دانش سخن برگرفتی
تو یکتا دل و ندین جهان / جهانبان بمرگ تو کوشد نهان

گرایدون که گشتاسب از تاج و تخت / بیاید همی سیری از روز بخت
همی گرد گیتی دواند ترا / به رنج و سختی بدو راند ترا

ز روی زمین یکسرانش کرد / خرد جوی سوی هوشانش کرد
که تا یک تن اندر جهان بایدت / کجا او به تنها سزاوار

گزان نامور بر تو آید گزند / بماند بد و تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنم / وزین داستان خاک بالین کنم

همی جان من در نکوهش بود / چرا دل اندر پژوهش بود
مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان من و خود گزند

ز یزدان و از روی من شرم دار — مخور در من و خویشتن سهار
زمانه همی تاختت با سپاه — که بر دست من گشت خواهی تباه
چو بشنید گردنکش اسفندیار — بدو گفت ای رستم نامدار
که پرفریبنده و دانا بود — اگر چند پر زور و رعنا بود
تو خواهی که مردم که این بشنود — بدین چرب گفتار تو بگرود
بگویند کو با خرام و نوید — بیامد و را کرد چندین امید
همه خوانش او همی خوار داشت — زبانی پر از تلخ گفتار داشت
بدو نام اندر جهان خوب و زشت — بدو نیست و فرخ و زروبهشت
تو اکنون بگویی بزال ابوی — سخن هر چه بشنید نیکی گرا
پگاه ای و در جنگ چاره مساز — مکن زین سپس کار بر من دراز
بدانی که پیکار مردان مرد — چگونه بود روز جنگ و نبرد
ترا برتنگ خویش مهمان کنم — سرت را بگوپال درمان کنم
که تیغ دلیران بر اسفندیار — نیاورد که بر بنیابد بکار
که تا نیز با نامداران مرد — بیاورد که بر نخوهی نبرد
برستم چنین گفت کای نامجوی — چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
که من کوبهم وزیرم آب جوی — یگانه یکی مردم بی گروه
وگر کشته نامی آوردگاه — بمانم بر زین بیوم نزد شاه
چو رستم بیامد ز پرده سرای — زمانی همی بود بر در سرای
همایون بدی نزد کاوس کی — همان روز کیخسرو نیک پی
شنیدان سخنها یل اسفندیار — پیاده بیامد بر نامدار
سزد گر بدین بوم زاولستان — نهد و انشی نام علغلتان
سراپرده را گفت بر دزدگاه — که جمشید را آتشی در کنار
همان روز کز بهر کاوس شاه — بری برده و سایه دارد سمان
زمین را سراسر پرآشوب کرد — پر از غارت و خنجر و جوب کرد
نشسته بیکدست او زرد — که بازند و لست آمد از بهشت

ترا بی نیاز نیست از جنگ من — و زین کوشش و کردن آهنگ من
بماند بگیتی ز من نام بد — بگشتاسب باد این انجام بد
بدانای بنشین نگر تا چه گفت — بدانکه که با جان خرد گشت جفت
تو چندین همی بر من افسون کنی — که تا جبر از زابل بیرون کنی
مرا پاک خوانند ناپاک رای — ترا هر دو شیار رنگی فزای
سپهبد بگفتار او بر شتافت — از آن پس کز خوب کاری بتافت
چنان دان که من سر ز فرمان شاه — نه پیچم من از بهر تخت و کلاه
ترا هر چه خوردی فراز آیدت — بداندیش گنا گزاینده باد
بپیچیدت هم جنگ را ساز کن — و زین پس بمیسای تا من سخن
تو فردا ببینی بآوردگاه — که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدو گفت رستم که ای نامجوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
تو در پهلوی خویش نشنیدهٔ — بگفتار ایشان نگرویدهٔ
ببینی تو فردا سنان مرا — همان گرد گرده عنان مرا
لب مرد برنا پر از خنده شد — همه کهتران خنده را بنده شد
چو فردا بیایی بدشت نبرد — ببینی تو آورد مردان مرد
گر از گرز من باد یابد سرت — بگرید بدرد و جگر مادرت
بدان تا چنین بنده تا شهریار — بگوید باورد که کارزار
بگرمابش گیتی سرایی امید — جنگ روزگار تو باشد شکار
در فرهی بر تو اکنون ببست — که بر تخت تو نا سزا بر نشست
برستم چنین گفت کای نیکرای — چرا تیز گشتی ز پرده سرای
که مهمان چو سیر آید از میزبان — نبرد شتی برد و نام بانیان
که او راه را نزد گنبهان بهشت — ز خوشت بود در روز خرم بهشت
همی خواست دید اختر از آذر — که او راه یزدان همی بازجست
کنون مایه داری چو گشتاسب را — نشست از بر پیر جامها
دل بیگمان بد و زشت — پر از خشم شمشیر او بنده شد

بیاید

بیامد بدر پهلوان سوار | پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت | که گردی و مردی نشاید نهفت

ندیدم بدین گونه اسب و سوار | ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی زنده پیل است بر کوه گنگ | اگر با سلیح اندر آید بجنگ

ز بالا همی بگذرد فر و زیب | بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فر چهرش دلم | ز فرمان دادار دل نگسلم

چو فردا بیاید بآوردگاه | کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن | همی گویمت ای برادر مکن

ترا گفته ام پیش گویم همی | نه اندر آشتی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد | سر اندر نیارد بآزار و درد

نجیب اسب و با مهتران یکاه | برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم | سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم

همه کار نیکوست زو در جهان | میان کهان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو | دلش بسته بینم به پیمان تو

تو با او چه کوشی بکین و بخشم | بشو از دلت کین و از چشم خشم
یکی پاسخ اورد اسفندیار | که بر گوشه گلستان رست خار

بدو گفت کز مردم پاکدین | همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدونکه دستور ایران توی | دل و گوش و چشم دلیران توی

همه خوب دانی چنین راه را | خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت | همه دین زردشت بیداد گشت

که گوید که بگذر ز فرمان شاه | بپیچد بد و رنج بود و کلاه
مرا چند گویی گنهکار شو | ز گفتار گشتاسپ بیزار شو

تو گویی و من خود چنین کی کنم | که آری بگفتار تو پی کنم
که کس بی زمانه نمرد | بمرد آنکه با نام بزرگی برد

گر ایدونکه ترسی همی از تنم | هم امروز ترسی ترا بشکنم
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ | چه کار آورم پیش جنگی نهنگ

پشوتن بدو گفت کای شهریار | چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بگرد و کمان | نبد بر تو ابلیس را این گمان

بدل دیو را راه دادی کنون | همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم همی پر ستیز | کنون جامه بر تن کنم ریز ریز

چگونه کنم من که ترس از دلم | بر ایشان یکبارگی بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر | ندانم که پشت که آید بزیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد | دلش گشت پردرد و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش | همه کرد خندان یاران خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی | ورا دید پژمرده دل زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار | یکی نیزه و مغفر نامدار

دیدن اسلحه خود رستم و عهد دیدن بجوشن بر

کمان آر و برگستوان آر و ببر | کمند آر و گرز گران آر و گبر

زواره بفرمود تا هرچه گفت | بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید | سر افشاند و باد از جگر بر کشید

چنین گفت کای جوشن کارزار | چه بازی کنید در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن | پراندیشه شد جان مرد کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان | چه گفتی کزان تیره گردد روان
تو تا بر نشستی بزین نبرد | نبودی بجز نیکدل پاک مرد

کنون کار پیش آمدت سخت باش | بهر جای پیرامن تخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر | بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

بفرمود شاهان سر افراختند | همیشه دل از رنج پرداختند
بترسم که روز تو سر آید همی | گر اختر بخواب اندر آید همی

همه تخم دستان ز بن بر کنند | زن و کودکان را بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار | اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند بزابلستان آب و خاک
بلندی بر و بوم گردد مغاک

ور ایدونکه او را بد آید گزند
نباشد ترا نیز نام بلند

همی هر کسی داستانها زنند
برآورده نام ترا بشکنند

که او شهریاری بیزدان گشت
نبرده سواری ز شیران گذشت

همی باش تو پیش او بر بپای
وگر نه هم اکنون بپرداز جای

به بیغوله شو پیش ریش مهان
که کس نشنود نامت اندر جهان

گزین بد ترا تیره گردد روان
بپرهیز ازین شهریار جوان

بگنج و برنج این سخن باز جر
هنر پیش و پای چینی حریر

سپاه و دل خلق ایران برنج
وزو باز خر خویشتن را بگنج

چو برکرد آواز لب پر ز پند
تو پای اندر آور بخشش بلند

چو اهرمن مخوی بندگی کن پناه
بدان تا نبینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد
خود از شاه کردار بد کی سزد

بدو گفت رستم که ای مرد پیر
سخنها بدین گونه آسان مگیر

بمردی فراوان بسیار گشت
بد و نیک چندی سپهر برگذشت

رسیدم بدیوان مازندران
برزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین
که لرزان بودی زبیر اسپش زمین

اگر من گریزم ز اسفندیار
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من برکشیدم بروز نبرد
سر چرخ ماه اندر آرم بگرد

ز خواهش که گفتی بسی اندهم
بر و دختری کهتری خوانمم

همی خوار گیرد سخنهای من
بپیچد سر از دانش و رای من

گر او بند کیوان فرود آردی
ز دانش سر مغز در رود آردی

ازو بیش هستی گنج و گوهر دریغ
همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ

سخن چند گفتم بخندید و بنشست
بگفتار با دست ما را ببست

گر ایدونکه فردا کند کارزار
دل از جان او هیچ رنجه مدار

که من تیغ هندی بگیرم بدست
گرامی تن او نخواهم بخست

نه پیچم با ورد با او عنان
نه کوپال بیند نه زخم سنان

ببندم نشانمش بر تخت ناز
وزان پس گشایم در گنج باز

چو مهمان من بوده باشد بروز
چهارم چو از چرخ گیتی فروز

ببیند ازان جای در لاجورد
بدیدار آن جام یاقوت زرد

بپیچک بار با او ببندم کمر
وز آید برانم بسوی شتاب

نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل افروز تاج

ببندم کمر پیش او بنده وار
بجوییم جدایی ز اسفندیار

تو دانی که من پیش تخت قباد
بمردی چه کردم که دارم بیاد

تو فرمای اکنون که پنهان شوم
و یا بند او را بفرمان شوم

بخندید از گفت او زال زر
زمانی بپیچید زان پس پسر

بدو گفت زال ای پسر این سخن
نگوید جدا کن سرش را ز تن

که دیوانگان این سخن بشنوند
بدین خام گفتار ما بگروند

قبادی بجای نشسته دژم
نه تخت و کلاه و نه گنج درم

تو با شاه ایران برابر مکن
سپه را بیارای و گنج کهن

چو اسفندیاری که فغفور چین
نه بیند همی نام او بر نگین

تو گویی که از کوه بردارمش
بکش در پهلوی خان زال ارجمش

نگوید چنین مردم سالخورد
بگردد در تا سپاهی بگرد

بگفت این و بنهاد سر بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور کامگار
بگردان تو از ما بد روزگار

بدین گونه تا خور برآمد ز کوه
نیاید زبانش ز لابه ستوه

آمدن رستم بجنگ اسفندیار و برابر ماندن در زور و مردی

چو شد روز رستم بپوشید گبر
نگهبان تن کرد بر گبر ببر

کمندی بفتراک زین بر ببست
بدان باره پیل پیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش
فراوان سخن راند از لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش
بران کوهه ریگ بر پای باش

بیامد زواره سپه گرد کرد / بمیدان که آرد بدشت نبرد
سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مباد آب و گوپال و زین
بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر ز پند
چنین گفت پس با زواره جوان / که من دست این بدرگ دیوسار
بترسم که با او بباید زدن / ندانم کزین بد چه شاید بدن
بتنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
گذشت از لب رود بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان ترگ با نیزهٔ جنگجوی
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند بردند نزدیک شاه
نهاد از بن نیزه را در زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین
سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بد و یار جفت
بران گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
برین گونه مستیزه بنیان مکوش / پراکنده یکبار گیتی زکوش
بگو تا سوار آورم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
بباشند بکام تو خون ریختن / بباشند نکاپوی آویختن
زایوان نشستگه بر خاستی / برین تند بالا مرا خواستی
چه باید مرا جنگ زابلستان / دگر جنگ ایران و کابلستان
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
ترا گر همی یار باید سوار / مرا یار هرگز نباید بکار
تو بی جنگجوی و منم جنگجوی / بگردیم یک با دگر بی سپاه
دگر باره رستم نامجوی / بایوان نهانی خداوند روی
بنیزه فراوان برآویختند / همه میخ جوشن فرو ریختند

تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو پر ورز بر بارگی بر نشست
همی رفت رستم زواره ز پیش / که او بود در پادشاهی کیش
سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
هم اکنون ازین رزم کوته کنیم / بدان را سوی راستی ره کنیم
اگر شند یا مش زران نشان / نخواهم ز زابلستان شهر کشان
کسی باشد از تخت فیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آورد آمد برآرای کار
بخندید و گفت آنکه آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
ببردند پوشیدنی در برش / نهادند کلاه کئی بر سرش
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / زند ورز مردی که بود اندروی
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بدان باره تنها بدید
چو تنهاست تا نیز تنها روم / ز پستی برین تند بالا روم
چو گشتند نزدیک هر دو جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
چنین گفت رستم بآوای سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / برین سان نکاپوی و آویختن
برین رزمگه شان بجنگ آورم / خود آید زمانی درنگ آورم
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا ندیدی تو تنگی نشیب
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا این چنین نیست در دین من
منم پیش و در که جنگ آیدم / دگر پیش جنگ پلنگ آیدم
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر کارها بخت خندان بود
به بینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد برین جنگ فریادرس
چنین تا سنانها همه بشکست / بشمشیر بردند تا جار دست

11

بآورد گردن برافراختند / چپ و راست مردی همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سوار / شکسته شد آن تیغها را کنار
برافراختند آن یلان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشفته / تن از خشم و اندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تکاور فرو برده سر
همی زور کرد این بر آن آن برین / نجنبید یک شیر بر پشت زین
بیفکنده گشتند هر دو سوار / غمین گشت اسپان آن کارزار
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گشته برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از ایشان سپاه / همی لشکری داغ دل کینه خواه

آمدن زواره و فرامرز با لشکر و جنگ کردن با لشکر اسفندیار
افتادن مرد و بهمان اسفندیار زخمی کردن اسفندیار

بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خاموش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / بدین رزمگه بر نهادید دست
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن نامدار
سواری که نوشاذرش بود نام / سرافراز و جنگاور و شادکام
برآشفت با لشکر آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کاری که بی منش / بفرمان شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
اگر چند بر ما درشتی کند / بدی را نموده بپشتی کند
بپیچید پیکار جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را دمیده دهید
زواره بیامد ز پشت سپاه / و ماده بر آمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید بر ساخت کار
پسندی سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوا بنام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بتندی بنوشاذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پایدار / چو الوای را من نخواهم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / برانگیخت آن باره نامجوی
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آن پس فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / نبودش همی بر فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد و کوس زند / سر باره ارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر بادپای اندر افکند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما در نبرد / جوانان دو کی زادگان زیر گرد

بر این تخمه این ننگ تا جاودان	بماند ز کردار نابخردان	دل مرد بیدار شد پر ز خشم	پر از تاب مغز و پر از آب چشم
به رستم چنین گفت کای بدنشان	چنین است پیمان گردنکشان	تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ	ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار	نترسی که پرسد بروز شمار	ندانی که پیمان مردان شکن	ستوده نباشند در انجمن
دو بازی دو پور مرا کشته اند	وزان خیرگی تیز برگشته اند	چو بشنید رستم غمین گشت سخت	بلرزید بر سان برگ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد	بخورشید و شمشیر و دست نبرد	که من جنگ هرگز نفرموده ام	کسی کو چنین کرد نشنوده ام
ببندم دو دست برادر کنون	که او بود اندر بدی رهنمون	فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانش مکش	مشوران بدین کار بیهوده هش	چنین گفت با رستم اسفندیار	که بر کین طاوس و بر خون یار
برزم ناخوب و ناخوش بود	نه آیین شاهان سرکش بود	تو ای بدنشان چاره جوی بساز	که آمد زمانت بتنگی فراز
تن رخش با مرد و زینت زیر	برآمیزم اکنون چو با آب شیر	بدان تا همه بندگان زین سپس	بگویند کین با خداوند کس
اگر زنده مانی ببندمت چست	بنزدیک شاهت برم بسته دست	بدو گفت رستم کزین گفت و گوی	چه آید تو را که کاهش آبروی
بیزدان گرای ز یزدان گشای	که اوییست بر نیکوی رهنمای	کمان برگرفتند و تیر خدنگ	همی گم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند	بنیزه زره را همی دوختند	دل اسفندیار اندر آن تنگ شد	بر او ماه و خورشید بی رنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان	نرستی کس از تیر او بی گمان	یکی چرخ را برکشید آن شجاع	تو گفتی که خورشید شد بی شعاع
بتیری که پیکانش الماس بود	زره پیش او همچو قرطاس بود	چنو از کمان تیر بگشاد دست	تن رستم و اسب جنگی بخست
همی تاخت بر گرد اسفندیار	نیامد بر او تیر رستم بکار	چو تیر از کف شاه رسته شدی	تن رستم از تیر خسته شدی
بر او تیر رستم چو نامد بکار	فرو ماند رستم ازان کارزار	تن رخش ازان تیرها گشت سست	نبد باره و مرد جنگی درست
فرود آمد از رخش رستم چو باد	سر نامور سوی بالا نهاد	همان رخش رخشان سوی خانه شد	چنین با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون	شده سست و لرزان که بیستون	بخندید چون دیدش اسفندیار	بدو گفت کای مهتر نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست	ز پیکان چرا کوه آهن بخست	کجا رفت آن مردی و گرز تو	برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی	چو آواز شیر ژیان شدی	چو آن شیر جنگی چو روباه شد	ز جنگ چنین دست کوتاه شد
تو آنی که دیو از تو گریان شدی	دد از تیغ تو بریان شدی	زواره پی رخش خسته بدید	که از درد با خستگی برکشید
چه شد جهان بین خشمش ز رنگ	خروشان همی تاخت تا جای جنگ	تن مرد جنگی چنان خسته دید	همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت اسپ هر آن بشتن	که پوشد ز بر تو خفتان کین	بدو گفت رو پیش دستان بگوی	کز این دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار جست	بدان خستگیها بر آن زار گشت	اگر من ز پیکار اسفندیار	سری بر برآرم بدین روزگار
چو رفتی همی چاره خویش ساز	من آیم کنون گر بمانم دراز	زواره بپیش پدر رفت تفت	دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

۱۴

جهان هم بود پیش اسفندیار
خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند پایی بجای
که خواهد بدان مرز آره گای

کمان بفکن از دست و ببر بیان
برآهنج بگشای گردی میان
شبستان شو و بست ذره بند
کزین پس تو از من نیابی گزند

بدین خستگی پیش شاهت برم
زکردارها بی گنه هست رم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه
بپوزش سری کو ببخشد گناه
بکردار گر بایدت ره نمای
چو بیرون شوی زین سپنجی سرای

چنین گفت رستم که بیگاه گشت
ز رزم و ز بد دست کوتاه گشت
تو امشب چنین راستی بازگرد
شب تیره هرگز که جوید نبرد

من اکنون چنین سوی ایوان شوم
بیارایم و یکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش
بخوانم کسی را که دانم بهیش

زواره فرامرز و دستان سام
کسی از خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست
همه راستی زیر فرمان تست

بدو گفت روئین تن اسفندیار
که ای بد منش پیر ناسازگار
تو مرد بزرگی و زور آزمای
بسی چاره دانی و نیرنگ رای

بدیدم همی من فریب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان رسی کام کژی مخار

سخن هرچه بد رفتی از من مکن
وزین پس منمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم

که خواهد ز گردن کشان کین من
که بگرد دل و راه آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید
بران روی رودش نخستین نگه

همی گفت کین را نخوانند مرد
یکی زنده پیلست با داو و برد
گذر کرد بر خستگیها بر آب
از آن زخم پیکان شده پر ز تاب

شگفتی ازو ماند اسفندیار
همی گفت کای داور کردگار
جهان آفریدی که خود خواستی
زمان و زمین را تو آراستی

بدانگه که شد نامور باز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشآذر گرد و از مهرنوش
پشوتن بیامد برادر خروش

سراپردهٔ شاه پر خاک بود
همه جامهٔ مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار
نهادند سرها بر کنار

همی گفت زار ای دو گرد جوان
که جان شد مرا بی گمان ناتوان
چنین گفت با پشوتن که خیز
بر این خستگان آب خونی بریز

که سودی ندارد خروش و چنین
نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راییم برنا و پیر
برفتن خرد نیست ماندن دستگیر

بتابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان نزد خاوند تاج
بیامد فرستاد نزدیک در
که آن شاخ را بی تو آمد بر

فرستادن اسفندیار تابوت پسران بگشتاسب و زخمی شدن رستم و رخش

تو گفتی بر آب اندر آمد نهنگ
برستم همی چاره ساختی

چو تابوت نوشآذر و مهرنوش
ببینی تو بر از خندیدنش

بجرم اندرست کار اسفندیار
ندانم چه آید برا از روزگار
نشست از بر تخت با سوک و درد
سخنهای رستم همی یاد کرد

چنین گفت با پنج بشنو آشکار
نه پیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نکردم امروز جنگ
بدان زور و بالای آن پیلتن

نیایش گرفتم بیزدان پاک
گزو بست امید و تن تنگ
که پرورد کاسا بجان آفرید
بدان آفرین کو جهان آفرید

چنان کار ما رفت بر دست اوی
بدریای چین در بدی دست اوی
همی برکشیدی سر از نهنگ
بدم درکشیدی بهامون پلنگ

بدان استان خستم تنش را بتیر
که از خون او گشت خاک آبگیر
بپیچد به پیمان ز بالا برفت
سوی رزم با برز و با برگرفت

برآمد جهان خسته از آبگیر / بر آتش نشست و پزشکان چو / بدانم که چون او بایوان شود / روان رخش ایوان کنون آن شود
وزان روی رستم بایوان رسید / پدر او را بدان گونه خسته بدید / زواره فرامرز گریان شدند / ازان خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی / وز آواز ایشان همی خست روی / ازو برکشیدند ببر بیان / بیامد زواره کشادش میان
هرانکس که دانا بد از کشورش / نشسته بگریه همه هم برش / بفرمود تا رخش ایلش تیغ / ببردند هرکس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی / ازو برکشیدند برگستوان / بیامد زواره کشادش تنش
همی گفت من زنده با پیر سر / بدیدم برینسان گرامی پسر / بدو گفت رستم کزین جنگ شوم / که این آسمان بودنی کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر ز آزارتر / که هرچند من پیش بودش بجنگ / که این شیر دل را فزون شد نهم
بجوید همی جز بناخوشی / بگفتار و کردار گردن کشی / رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمینش چو یکشاخ بید / نتابم همی پیز اسفندیار / ازان دان بجش کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سر یافتی / زدم چند بر گبر اسفندیار / جهان بد که بر سنگ رز زند جان
اگر بردمی دست سوی سنگ / بر رستم بدی چنگ او با درنگ / گرفتم کمربند اسفندیار / گرا بنده دست مراد خواه
همان تیغ من گر بدیدی نهنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ / بردمی جوشن اندر برش / نه آن مغفر بر نیان برسرش
شود کنده این خنجر با برن / کنون من چه رانم ز رای سخن / نگه کرد مرغ اندران خستگی / بجست اندران راه بیرون
ازو چاره یکان چو بیرون کشید / بمنقار ازان خستگی خون کشید / بر آن خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت باز و فره
بدو گفت کین خستگیها ببند / همی باش یک هفته دور از گزند / یکی پر من بر گردان شیر / بمال اندران خستگیهای من
بران رخش رنجش جو آنست / فرو کرد منقار بر دست راست / نگه کرد مرغ اندران خستگی / بجست اندران راه بیرون

تدبیر ساختن سیمرغ از جهت گزند و هلاکت اسفندیار و دادن آن بدست رستم

بدو کرد نگاهش از گردن تنش / ببند خسته ما بسته جای تنش
چنانکه خروشی برآورد رخش / بخندید شادان دل تاجبخش

بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / تو ای نامبردار هر انجمن / چرا رزم کردی با اسفندیار / که او هست رویین تن نامدار
بدو گفت رستم گر او ارجمند / نبودی من او را اگر دیدمی / مراکشتن آسان نیاید بجنگ / اگر باز مانم بجای درنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار / اگر سر بجای آوری نیست عار / اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجوی فزونی بر اسفندیار / که کشتش بتیغ جنگی نیست عار / گرایی و کنه با او بپاید / نبینند از بوزش نیکمان
بپیش تو یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا / چو بشنید رستم بدان شاد شد / وز اندیشه بستن آزاد گشت
بدو گفت از گفت تو نگذرم / و اگر تیغ بارد هوا بر سرم / چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی بر تو راز سپهر
که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد درین لشکر و روزگار / ۱۴۳ همان بیند تا بره باشد بر رنج / رهایی نیابد نماندش ز رنج

بدین گیتیش شور بختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
شگفتی نمایم هم اکنون ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده بر نشین / یکی خنجر اکنون بر او گزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وزانجایگه رخش را بر نشست
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
بدریا کناره یکی بیشه هست / فتادست مرده بر آن گرم دشت
بخوردن چو ناشسته در دام شد / همه حکمت آن مرغ انجام شد
نداند کسی چاره چرخ پیر / چو روز بد آید شود دل اسیر
بپوشد همی او دو دیده ز خاک / که تا او شناسد خداوند پاک
ز دورش همی دید باریک گرم / ندیدست آن دام تا بارزم
بدو گفت کای رستم پر ز کین / فرود آی از رخش ایدر ببین
تو بگشای از دامش همی چاره کن / ز خنجر همی دام را پاره کن
برستم نمود آن زمان آن درخت / زمانش بگوید که نیک سخت
بمالید بر تارکش پر خویش / بفرمود تا رفت رستم به پیش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشسته از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برتر و بنش بر کاست تر
بدین گر بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان ملک کن کهن
بنه پر و پیکان بدو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم بن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان و در
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر بارگی بر بپای
کمان باز کرد و بگفت این سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان / برنج و بسختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند بنده پرست / همی از فرومایگان گیر دست
بزه کن کمان را و این چوب گز / بپرورده پیکانش در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنین چوب گز دار با کین نشست
زمانه برد راست آنرا بچشم / بچشم است بخت از دل او بخشم
تن زال را مرغ پدرود کرد / ازو تار روز خویشتن یاد کرد
وزانجایگه شاد دل بر پرید / چو لختی ببود رستم او را بدید
بکرد آتشی چوب بر تاب کرد / بگرد آن آب زرمشت شاد کرد
یکی تیر پیکان بدو در نشاند / چو شد راست بر بالها بر نشاند
پسندیده همانگه که بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلاح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
بدو گفت بر خیز از این خواب خوش / بر او نیز با رستم کینه کش
چو بشنید او رزمش اسفندیار / بسیج جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر / نباشد بر مرد جادو دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود آنچه دید ابرش
شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید بارد بهر کار دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نگردد همی با خرد
پشوتن بدو گفت تا آن جشم / که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودست کامروز پژمرده / همانا که شب خواب نشمرده
میان یلان این دو یل ارجه بود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد سر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بجنگ اندرون آلت کارزار

آمدن رستم پیش اسفندیار و بدنام گفتن اسفندیار
و تیر انداختن رستم بر اسفندیار و رسیدن در چشم

خروشید چون روی رستم بدید / که نامت مباد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بزه کرد بر خاشخر

تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه تن تو همی دخمه جست
تبرسی ز جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک

تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بداد او ز زردشت و دین بهی / بنوشاد و دادار و فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نتابی ز راه گزند
یکی بیاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت

بپای ببینی کنون جان من / روانه است کام تو جان تن
گشایم در گنج دیرینه باز / که من گرد کردم به روز دراز

کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه / روم هرچه فرمان دهی پیش شاه

پس ار شاه بکشد مرا شایدم / همان بند اگر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که هرگز مباد اختر شور جفت

همی چاره جویم که تا روزگار / تنم اسیر کرد انداز کار
چنین داد پاسخ که مرد نهیب / بنیم روز پرخاش و روز فریب

از ایوان و از خوان چه گویی همی / رخ آشتی را بشویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین سخن بند بارت رای

دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و نامت خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار / ابا یاره و طوق با گوشوار
هزار اشتر زیر گنج نو بست / پرستنده تخت تو روز و شب

هزاران کنیزک دهم ماهرخ / که زیبای تاجند با فرخی
در گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بی همال

همه پیش تو پاک گرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مرترا پاک فرمان برند / که رزم بدخواه را اشکنند

ازان پس به پیشت پرستار فش / روم تا بپیش سپه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیو را در تن خود کمین

بجز بند دیگر ترا دست هست / بر من نجنباید ایزدپرست
که از بند تو جاودان نام بد / بماند بمن وز تو بدکی سزد

برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی تو نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهان بر مگرد

که هرکو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد زبون
جز از بند یا رزم چیزی مجوی / چنین گفتها بیخرد مگوی

بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز

جوان هرگز راند اندر کمان / سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور / فزاینده دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا / توان مرا هم روان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچاند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی / همه جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر / تویی آفریننده ماه و تیر

چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان

ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدان سان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد و چاچی کمانش ز دست
گرفتش بش یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه

۱۴

چنین گفت رستم به اسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی به بار
تو آنی که گفتی که رویین تنم
بلند آسمان بر زمین بر زنم
به یک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بر آن باره نامدار
هم اکنون به خاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت

زاری کردن پشوتن و بهمن از جهت زخم اسفندیار و پند دادن اسفندیار مر مردو را از جهت دلداری

همانگه سر نامدار از سپاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش
بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همی پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت
که پیکار ما گشت با درد جفت
تن زنده پیل اندر آمد به خاک
جهان گشت بر ما شب تیره ناک
برفتند هر دو پیاده دوان
ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر با خون بدست اندرون
پشوتن بر و جامه را کرد چاک
خروشان به سر بر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن به خاک اندرون
بمالید رخ را بران گرم خون
جهان کرد پاک از بد بت پرست
به بد کار هرگز نیازید دست
بدی را کزو دست گیتی بدرد
پر از آرزو جان آزادمرد
فراوان برو بگذرد روزگار
که هرگز نبیند بد از روزگار
غریوان گرفتش به اندر کنار
همی خون سترد از آن نامدار
پشوتن برو بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار
جهانجوی از تخمه شهریار
که کند این چنین کوه را از بجای
که افکند این شیر تازان ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل
که افکند این موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد
که بر بدکنش بیگمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو
توانایی و اختر و دین تو
کجا شد به رزم اندرون ساز تو
کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک
نیامدت از کوه و از پیل باک
کنون کامدت سودمندی بکار
همی خاک بینمت بهره ز کار
چنین گفت پردانش اسفندیار
که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه
که این بود بهر من از تاج و گاه
تن زنده را خاک باشد نهاد
تو از کشتن من مپیچان نهاد
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان ما
گزیده سرافراز پاکان ما
برفتند ما را سپردند جای
نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان
چه بدا آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم
خرد را بدین ره نمای آورم
چو رازم گرفت این سخن بر درستی
ز بد بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز
نبد زو مرا روزگار گریز
امیدم چنانست کاندر بهشت
دلازار من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت
نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر
ز سیمرغ و ز رستم چاره‌گر
فسونها و این بندها زال ساخت
که اروند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد
بپیچید و دیگر بیست رستم بدرد
چنین گفت با رستم اسفندیار
که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و نزد اندرآی
که ما را دگرگونه‌تر گشت رای
بهانه تو بودی پدر بد زمان
نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز
نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید با لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و تا من بمانم به رنج
کنون بهمن این نامور پور من
خردمند و بیدار دستور من

زمین تو پدرود اندر پذیر
می و رامش و رزم و چوگان و کار
که بهمن زمین یادگاری تو بود
تهمتن چو بشنید برپای خاست
نشانمش بر نامور تخت عاج
چنان دان که یزدان گوای منست
چنین گفت پس با پشوتن که من
چو رفتی بایران پدر را بگوی
امیدم نه این بود نزدیک تو
بایران چو دین بهی راست گشت
کنون زین سخن یافتی کام دل
ترا تخت و گنجی و کوشش مرا
مشو ایمن از گنج و زتاج و گاه
گرا و بازگردی بیا در بگوی
پس من تو نور و داری مهان
ز دیدار داری بیفزایدت
بگوی بران پر هنر بخردان
فرستادم اینک بنزدیک اوی
همانگه برفت از تنش جان پاک
همی گفت زار ای نبرده سوار
چو بسیار بگریست آنگه بگفت
زواره بدو گفت کای نامدار
که گر پروری بچه نره شیر
دو پهلو بدو شو بدار از خشم تند
ز بهمن رسد بد بزابلستان

همه هرچه گویم ترا یادگیر
بزرگی و برخوردن از روزگار

بیاموزش آرایش کارزار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام

وداع کردن اسفندیار رستم را و تسلیم کردن بهمن را بدو

ببرزد بفرمان او دست راست
نهم بر سرش بر دلارای تاج
برین روی گیتی بر او راست گشت
نجویم همی زین جهان جز کفن
که چون کام یابی بهانه مجوی
مرا این بد از جان باریک تو
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
بیارای و بنشین بآرام دل
ترا تاج و تابوت پوشی مرا
روانم ترا چشم دارد براه
که مرگ آمده بار بد خاک جوی
تو آرام مرنج و مرنجان روان
کس از بخردان بر نشانها ند
که پدرود باید تا جاودان
بشرم او ردها بر کار اوی
تنش خسته افکنده بد برزه خاک
بیا شاه جنگی بدین شهریار
که ای در جهان شاه بی یار و جفت
نها گشت بدرفت از و نهان
سو د تیز دندان و گرد دلیر
بجستن ازین بد بآن شیرفش
بسیخید پیران کابلستان

که گر بگذری زین سخن بگذرم
ز رستم چو بشنید گوی سخن
غم آمد مر آن انجمن را ازین
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
زمانه سراسر بکام تو گشت
جهان راست کردم بشمشیر داد
به پیش مهان پند ها دادم
جوانم شدی مرگ را دو ز کن
چه گفت آن جهان دیده دهقان پیر
جدا ای بهم پیش او در شوم
که با تیر و گبر و چون باد بود
برهنه مکن روی بر انجمن
همه خواهران از جفت مرا
ز تاج پدر بر سرم بد رسید
بگفت این و بدرودگی کرد و دم
بدو جامه رستم همه پاره کرد
نخوبی شده در جهان نام من
آسمان تو باد آسمان نشست
ز دهقان چو بشنید افغان ستان
چو سر بر کشد زود جوید شکار
که شد کشته شاهی جوانمند تاز
نگه کن که او چون شود تاجدار

ورزم و شکار
که هرگز بگیتی مبیناد کام
سرافراز زین شهریاری بود
سخن هرچه گیتی تو فرمان برم
بدو گفت نو گر چو شیر کهن
چنین بود رای جهان آفرین
تو لشکر بیارای شو باز جای
همه مهرها نامور زرد گشت
بدید کین نیارست کردار تو بود
نهانی بکشتن فرستادم
بایوان شاهی یکی سور کن
که کند نیزه از مرگ پیکان تیر
بگویم و گفتار او بشنوم
گذر کرد اگر کوه پولاد بود
مبین تیز چهره مرا در کفن
که چون یابد بدی بیفت مرا
درو گنج را جان من شد کلید
که بر من زگشتاسب آمد ستم
سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
زگشتاسب بد شد سرانجام من
بد اندیش شو بد رود گرچه گشت
که یاد آرد از کهنه داستان
نخست اندر آید بد روزگار
ببینی ازان پس بد روزگار
به پیش آورد کین اسفندیار

15

بدو گفت رستم که تا آسمان
تنها بد بد اندیش و نیکوگمان
من آن بر گزیدم که چشم خرد
بد و نیک نزدت همی آورد

کرا او بد کند پیچد از روزگار
تو چشم بلا را ببندی بکار
یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین

بیالود یک روی آهن بقیر
پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بزرگان آن انجمن

وزان پس که پوشید رو بر کفن
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن نامور خسروانی درخت

چهل اشتر آورد رستم گزین
ز بالا فرو هشت دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه
چپ و راست تابوت و پس اسپ شاه

بدو بر نهاده نگونسار زین
ز زین اندر آویخته گرز کین
بریده بش و دم اسپ سیاه
پشوتن همی برد پیش سپاه

همه خسته روی و همه کنده موی
زبان شاه‌گوی و پشوتن شاه‌جوی
همان نامور خود و خفتان اوی
همان جوشن و مغفر جنگجوی

سپه رفت و بهمن بزابل بماند
بمژگان همی خون دل برفشاند
نهمتن بر دشمن با او آن خویش
همی پرورانید چون جان خویش

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه
نگون شد سر نامبردار شاه

همه جامه‌ها چاک زد بر تنش
بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی بر آمد ز ایوان او
جهان شد پر از نام اسفندیار

بایران ز هر سو که رفت آگهی
بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ ای پاک دین
که چون تو نبیند زمان و زمین

کس از روزگار منوچهر یاد
نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ و بیالود کیش
جهان را همی داشت بر جای خویش

بزرگان ایران گرفتند خشم
وز آن رزم گشتاسپ شد خشم
با واز گفتند کای شوربخت
چو اسفندیاری تو از بهر تخت

ز زابل فرستی بکشتن وی
تو بر گاه و تاج مهی بر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد
برفتی تو ای اختر رزم باد

برفتند یکسر ز دیوان اوی
پر از خاک شد کاخ و ایوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران
از ایوان برفتند با دختران

برهنه سر و پای پر گرد و خاک
بتن بر همه جامه‌ها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه
ببستند تابوت اسفندیار

زنان از پشوتن در آویختند
همی خون ز مژگان فرو ریختند
که زین تنگ تابوت سر برکشای
تن کشته از دور ما را بدی

پشوتن همی شد میان زنان
خروشان و نالان از دو رو
با همگان گفت بپوشان چهر
بیارید کامد مر اسپ جنگ

سر تنگ تابوت را باز کرد
بنوعی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه
بدیدند گفتند مشک سیاه

شه هوش پوشیده را باز دید
پر از خون دل و چهره مویان اوی
چو از هیچ باز هوش آمدند
بنزدیک فرخ پسر آمدند

برفتند یکسر ببالین شاه
خروشان بنزدیک اسپ شاه
بسودند از مهر یال و سرش
کتایون همی ریخت خاک از برش

کز او شاه را روز برگشته شد
بیاورد بر پشت او کشته شد
همی گفت مادرش کای شومی
بمشت تو بد کشته شد پادشاه

ازین پس کرا اندر خواهی بجنگ
کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
ز یالش همی اندر آویختند
همه خاک بر تارکش ریختند

بایوان اندر آمد خروشان بشاه
پشوتن بیامد بایوان شاه
پشوتن چو دید آن شه دین نواز
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز

با واز گفت ای سر سرکشان
ز برگشتن کار تن اندشان
تو زین با تن خویش بد کرده
دم از شهریاران برآورده

زتو دور شد فره و بخردی / بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / ازین پس بود باد در مشت تو
بسر برانجون دادی از بهر تخت / به تخت بنیاد و حشمت سخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان / نماند بتو تخت بر جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت بپژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد / که ای بدکنش شوم بی راه مرد
بگیتی ندانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز نرگس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی این بدان آن بدین بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن / بدیدن ز نیکی بدی توختن
یکی تخم کشتی که اندر جهان / بدش بد ردی شهریاران گرد
بزرگی بگفتار تو گشته شد / که روزی بزرگان همه کشته شد
بگفت این و گویا زبان گشت و / همه بند و اندرز او کرد یاد

چو آید ز بهمن بر رستم بگفت / برآورد رازی که اندر نهفت
چو بشنید اندر زمان نامدار / پشیمان شد از کار اسفندیار

کیفیت گفتن پشوتن با بزرگان ایران و یاد کردن هنرهای اسفندیار و پشیمان شدن گشتاسب

پشوتن بگفت آنچه بود از نشان / بیاورد از آن شهریار جهان
چو پردخته شد از بزرگان سرای / برفتند به آزید و همای
به پیش پدر تخت بنهد روی / ز در دبر آورد بکند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار / نیندیشی از کار اسفندیار
که او شد نخستین نگین بزرگ / همی گور بسته ز چنگال شیر
بزرگان همه کین او بازخواست / بدو شد سر با دشمنت راست
بگفتار بدگوی کردش نژند / بنجل گران و عمود و کمند
چنو بسته آمد بنا کشته شد / پسنده را همه روز برگشته شد
چو ارجاسب آمد بخلخ ببلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده در تنم / برهنه بیاورد از ایوان بکوی
چو نوشاد در رزم دشتی بگشت / گرفت آن زمان تخت شاهی بمشت
تو دیدی که فرزند تو خود چه کرد / برآورد از ایشان دم و بال گرد
ز روئین در آورد مارا به تاب / نگهبان کشور بد و افسرش
از اندرز با ایل فرزند بس / بسی پند و اندرزها دادش
که او از پی تاج بیجان شود / جهانی بر وزار بیجان شود
به سیمرغ کشتش به رستم بزال / تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم باد از ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن بداد او فرزند را / نه از دوده خویش و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بدین آتش کودکان آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه / زماندار بیاورد از آن جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادری / که چندین بتندی چه گوئی بریش
که او شاد خفتست و دشمن بروی / که سیر آمد از مرز خود مرد ان
چه داری کنون دل بتیمار وی / کنون در بهشت است با راد وی
بشد رفتها در زرین دژ از شهر / بداد خداوند گرد او بسند
و زان پس بسالی سر تریلی / بایران خروشی بد و شیونی
ز زنجیر و بند دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر گه با می و گلستان
سواری همی خوردن آوردگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه ۱۶
بهر چیز بیش از پدر شد ... / شب و روز خندان بر ... شبستانش
چو گفتار و کردار پیوسته شد / در کین گشتاسپ بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد

پوزش کردن رستم و نامه نبشتن رستم بجانب گشتاسب و تربیت کردن بهمن را

سرنامه کرد آفرین از نخست	بر آنکس که کینه نجویدش نخست	دگر گفت یزدان گوای منست	بشوتن برین ره تمامی منست
که من چند گفتم به اسفندیار	که ظلم کند کینه و کارزار	سپردم بدو کشور و گنج خویش	گزیدیم زهر گونه رنج خویش
زمانش چنین بود و بگشاد چهر	مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر	بدان گونه بد گردش آسمان	نبیند و نباشد کسی با زمان
کنون این جهان جوی نزد منست	که فرخ نژاد او ز نزد منست	هنرهای شاهانش آموختیم	ز ایدر ز نامم خرد توختیم
چو پیمان کند شاه پیمان من	که زین پس نبندد شه [illegible]	نهان تن و جان من پیش اوست	اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان	پراکنده گشت از میان مهان	پشوتن بباید گوای بداد	سخنهای رستم همی کرد یاد
همه زاری و پند و آزرم خویش	سخن گفتن از کدخدای از پیش	ازان نامور شاه خشنود گشت	همه انده و درد او سود گشت
دل رستم نامور گشت خوش	پاسخ نامهٔ رستم از گشتاسب و عذر گفتن و طلب کردن بهمن برستم را بخدمت گشتاسب		نزد تیر بر دل نثار رخش
هم اندر زمان نامه پاسخ بجست			بپاسخ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز درج چرخ بلند	چو خواهد رسیدن کسی [illegible]	هر آنچیز چون بار دارد [illegible]	وگر سوی دانش گراید همی
بشوتن بگفت آنچه در خواستی	دل من نخواهی بیاراستی	ز گردون گردان که نارد گذشت	خردمند گرد دلش شاد گشت
توانی که بودی وزان برتری	بهند و تمغاج بر مهتری	زهستی هر آنچت بباید بخواه	ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود	برانسان که رستمش پرورده بود	چنین تا برآمد برین سال چند	ببد شاه زاده ببالا بلند
خردمند با دانش و دستگاه	ز شاهان برافراخت فرخ کلاه	بدانست جاماسب [illegible]	که این پادشاهی ببهمن رسید
بگشتاسب گفت ای گرانمایه شاه	ترا کرد باید ببهمن نگاه	ز دانش بدو رنج جست اندکی	بجای آمد و گشت با ایزدی
به بیگانه شهری فراوان بماند	کسی نامه تو برد بر بخواند	ببهمن یکی نامه باید نبشت	ببستان درختی بباغ بهشت
که داری کمی جز او را بکار	گسارنده درد [illegible]	خوش آمد سخن شاه گشتاسب را	بفرمود فرخنده جاماسب را
که بنویس یکنامه نزدیک اوی	یکی سوی گردن کش جنگجوی	که یزدان سپاس ای جهان پهلوان	که ما از تو شادیم روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست	بدانش که جاماسب نامی ترست	بتخت تو آموخت فرهنگ و رای	سزد گر درستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان	چو نامه بخوانی بزابل بمان	که ما را بدیدار آمد نیاز	بر آرای کار و ز [illegible]
بر رستم چو برخواند نامه دبیر	بدان شاد شد مرد دیهیم [illegible]	ز چیزی که بودش بگنج اندرون	ز خفتان و ز خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان	ز کوپال و ز خنجر هندوان	ز کافور و ز مشک و ز عود تر	همه عنبر و گوهر و سیم و زر
ز بالا و از جامه ناپدید	پرستار روز کودکی [illegible]	کمرهای زرین و زرین ستام	ز یاقوت با رنگ و زرین دو جام
همه پاک رستم ببهمن سپرد	برانده بگنجور او برشمرد	تهمتن بیامد دو منزل براه	بس آنگه فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسب روی نبیره بدید	شد از خون مژگان رخش ناپدید	بدو گفت اسفندیاری تو بس	تمانی جز او را الکتی بکس

درایا

ورا یافت روشن دل و یادگیر / وزان پس همی خواندش اردشیر
گوی بود با زور و گسترده دست / خردمند و دانا و یزدان‌پرست

چو بر پای بودی سرانگشت اوی / ز زانو فروتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بیک خندگاه / همی کرد بالای او را نگاه

بمیدان و هنگام رزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی / بمی خوردن اندرش بی نهفتی

همی گفت کینم جهاندار داد / چنین بود هم از بهر تیمار داد
کانا د تا جاودان بهمنم / چو کم شد سرافراز رویین تنم

همیشه دل از رنج بردی جنگ / زمانه بفرمان او ساخته
دلش یاد شاد ای باجشن ... / تنش دور از آسیب جان گسته

از اسفندیار آمد این داستان / چو پایان شد از گفته باستان

آخر نامه اسفندیار و دولت یافتن بهمن از گشتاسب و مدح سلطان محمود سبکتگین

یکی مرد بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو

کی نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن

بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگوییم کنون آنچه زو یافتیم / سخن را یک اندر دگر بافتیم

اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان

بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو رومی پرند

ببخشش همه گنج پراگند / بدانایی از نام گنج آکند
بزرگست چون ... بگذرد / ازو کو بداند که دارد خرد

ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / ز دادش جهان شد پر از کار و بار
خنک آنکه جنبد کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا

دو گوشم دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم برین گونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت

شب و روز خوانم همی آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین آورند / جز آنها که بد دین و بدگوهرند

که تا او به تخت کئی برنشست / در کین و دست بدی را ببست
بپیچاند آنرا که بیشی کند / دگر چند بیشی ز بیشی کند

ببخشاید آنرا که دارد خرد / از اندازه روز بر بگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان

برین یادگار شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران بیش
همه بزم و رزمست و رای سخن / گذشته بسی کارهای کهن

همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان رهنمونی بدیگر سرای
ز چیزی که ایشان پسندند بیش / همان روز را سودمندانه بیش

از آن برتران یادگار این بود / همان توشه روزگار این بود
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار

کی از من پس از مرگ باشد نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو

کیفیت زادن شغاد برادر رستم و آمدن جهان کانو زاده زال و خبر کردن منجمان از احوال

چنین گوید آن مرد دانش پذیر / هنرمند گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را ارجمند / نوازنده نازپرورده

کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا بود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / وزو شادمان دوده نامدار

ستاره‌شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز دانش پژوه و یزدان پرست / بدو گفت با زیج هندی بدست

گرفتند یکسر شمار سپهر   که دارد بران کودک خرد مهر
ستاره شمر کان شگفتی بدید   همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار   که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر   ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره بمردی رسد   بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه   شکست اندر آرد بدین بارگاه
همه سیستان زو شود پر خروش   همه شهر ایران بر آید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی   وزان پس نماند بگیتی بسی
غمی گشت ازان کار دستان سام   ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای   تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم توی   نماینده رای و راهم توی
سپهر آفریدی و اختر همان   همه نیکوی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد   ورا نام کردند سام شغاد
همی داشت مادر چو شد شیرگیر   دلارام و گوینده و یادگیر
بده سال کودک برافراخت یاد   بر شاه کابل فرستاد شاد
جوان شد ببالا چو سرو بلند   سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید   همی تاج و تخت کئی را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد   بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد درخورش   فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب   که ز اختر نبودی بدو در نهیب
بزرگان ایران و هندوستان   ز رستم زدندی همه داستان
جهان بد که هر سال یک چرم گاو   ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه شد مهتر کابلی   گمان برد از رستم زابلی
بگیرد ز کابل درم نیز یاد   ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آشفته بد   همه شهر کابل بهم بر دمید
دژم شد ز کار برادر شغاد   بکه وان سخن هیچ نفزود یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان   که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من نیست شرم   مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه   چه فرزانه مردی چه دیوانه
بسازیم و او را بدام آوریم   بگیتی برین کام نام آوریم
بگفتار هر دو برابر شدند   باندیشه ازماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد   که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب   دو تن سر اندر نهادند بخواب
که ما نام او از جهان گم کنیم   دل و دیدهٔ زال پر غم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد   که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان   می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی   میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان   بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر   ترا ناسزا خوانم اندر گهر
برآشوبد او را سر از بهر من   بیاید بدین نامور شهر من
تو نخجیرگاهی نگه کن براه   بکن چاه چندی بنخجیرگاه
براندازهٔ رخش رستم بساز   بکن در نهفتن تهها دراز
همان نیزه و حربهٔ آبگون   نشان از بر و دسته زیر اندرون
اگر پر کنی چاه بهتر ز گنج   چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز   بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه محکم بکن زان سپس   مکن این سخن را تو با هیچ کس
بشد شاه و رای از پیش و گرد   بگفتار آن بیخرد سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند   بخوان گرانمایگان بر نشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی   شغاد اندر آشفت از خوی

چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم برین انجمن
برادر چو رستم و سالار بد / ازین نامور ننگ دارد که بد
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای / برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی بود دیر نام
تو از چاکری کهتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / همی پر ز کین و دلی پر ز درد
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلش پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه چو روی پسر دید زال / چنان برز بالا و آن فر و یال
بپرسید و بسیار بنواختش / همانگه بر و بالین تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی / چه گوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
ازو نیکوی بد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
همی گفت تا چند ازین باژ و ساو / که با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگوییم که او رستم است / نه زو مردی و گوهر من کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او نیز زو نخیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و از کشورش / که مه کشورش باد و مه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم / برو بر دل و دیده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن بزم یاد
که گر نام تو بر نویسم برآب / بکابل نیاید کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / که گر تو نبخشی که سازد درنگ
بدانم که او خود پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شدست
فرستاد کنون پیش آهنگران / ز کابل فراوان گزیده سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همه نیز صد نامدار
بد اختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان سپه چاه کن / کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه راه کنده بد از تیره چاه
زده حربها را بن اندر زمین / همه تیغ و زوبین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / تو پیش آی و از رفته زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر ز نوش و روان پر ز زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت / پیاده شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / نزاری بمژگان ز دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی

بنزد گر ببخشی گناه مرا کنی تازه آیین راه مرا
همی رفت پیشش بره بر دو پای سری پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا بیفزود وازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود زمینش ز سبزه و لاله بود
بدو اندرون آب چندی درخت بشادی نهادند بر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه که چون رستم آید بنخجیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه بهر جای نخجیر کرده گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور کسی را که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش آهو و گور دشت ازان دشت خرم نشاید گذشت
زگفتار او رستم آمد بشور ازان دشت پر آب نخجیر و گور
بنخجیر که آید کسی زان زمان نپیچد دلش گر کند داستان
چنین است کار جهان جهان نخواهد گشادن بکار زمان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ همه شیر جنگ آور و تیز چنگ
همه پیشه و مور در چنگ مرگ یکی باشد اندر بدن تیز تک
بفرمود تا رخش را زین کنند همه دست بر بازو شاهش کنند
کمانی کیانی و ترکش نهاد همی راند بر دشت با او شغاد
زواره همی رفت با پیلتن همی خند ازان نامور انجمن
بنخجیر لشکر پراکنده شد بده نیز کیوان ازان کنده شد
زواره تهمتن بدان راه بود کجا اندر آن راهها چاه بود
همی رخش از آن خاک می یافت بوی تن خویش را گرد کرده چو گوی
همی جست ترسان تن از بوی خاک زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه چنین تا برآمد میان دو چاه
دل رستم از لب شد پر ز خشم رمانش چو در ابر بشنید خشم
یکی تازیانه برآورد نرم بزد تنگدل رخش را گرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه زچنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار نبد جای آویز و تن کارزار
تن چاه پر حربه و تیغ تیز نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ بر و بازوی پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را برکشید دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشم را برگشاد بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه راست شغاد فریبنده بدخواه راست
بدو گفت کای مرد بد بخت شوم زکار تو ایران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن بپیچی ازین بد که کردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه سازی بخون ریختن بایران بتاراج و تاراختن
که آمد که بر تو سرآمد زمان سوی کشتن درد هست از منت
همانگه سپهدار کابل ز راه ز دشت اندر آمد بنخجیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار آمده چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندی پزشک آورم زدرد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست نباید مرا رنج بخواب نشست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای مرد بدگوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار درشت تو بر من ببالای خونین سرشک
فراوان بمانی سر اندر زمان کسی زنده بر نگذرد آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر که پرویزنی در میانش یار
نه از آفریدون و از کیقباد بزرگان و شاهان فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید گرودی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند برزم اندرون شیر نره بدند
برفتند و ما دیر مانده ایم چو شیر ژیان در گذر آمدیم

ز کوپال زرین و گرز و کمان
چه جامی بریده و چه نابرید
یکی مهد با چتر با خادمان
شده روشنک سوی شهر اصطخر
بدان چتر و دیبا درم ریختند
بدان مهد بالاوان خوب چهر
نشسته بکیفتن با نو بهم
نگه کرد پیدا و چیزی ندید
همه شهریاران ایران زمین
همه روی گیتی پر از داد دشت
که یک شاه هند را کید نام
و ما دم بده سپس یکدگر
بقر مو و تا پای جشته انجمن
کس آن را گزارش ندانست کرد
یکی بد مدارست مهران بنام
ز تخم گیاهای کوهی خورد
بچیزی ملنتی نیاید گزید
چنین گفت با دانشی کید شاه
بچلمان برفتند با او بهم
بدو گفت ای مرد یزدان پرست
جنان بد که یکشب خردمند پاک
یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ
ز روزن که شستند ستوم اکی
که بر در نشستی بران تخت عاج
بد و اندر او تخته چار مرد

عقد بر روشنک با اسکندر فیلقوس

که پس در جهان پیش ترزان بدید — از ایوان پرستندگان
نشسته در روشنک شادمان — ز کاخ گل آرای تا نیمراه
بدیده شدش که بودش لعجز — ببستند آذین تا شهر اندرون
ز بر مشک سارا همی بیختند — چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه
تو گفتی خرد پروریدش بمهد — چو مادر بر تخت زرین نشاند
همی رای زد شاه با بیش و کم — از و چهر زرکی و آهستگی
دلش مهر و پیوند او برگزید — ببردند از ایران فراوان نثار

خواب دیدن کید هندی و پرسیدن مهران را و جواب گفتن مهران

همه جای ویرانی آباد شد — چنین گفت گوینده پهلوی
خردمند و بینا دل و شادکام — دل بخردان داشت و مهر روان
همی خواب دید این شگفتی بکر — بهندوستان بر که دانا بدند
هر آنکس که دانا بد و رای زن — همه خوابها پیش ایشان بگفت
بد اندیشه شد زان دل و روی زرد — یکی گفت با کید کای شهریار
یکی زند دانش رسیده بکام — ببستر اندرش خواب آرام جست
چو مار ابر دم همی بشمرد — نشستنش با غم آنبوه بود
بر پرستنده مردی و بختی بلند — مرین خوابها را نجومش اوی
گزین بر هنر بگذری نیست راه — همانگه باسب اندر آورد پای
بدان تا نباشند سپهبد دژم — جهاندار چون نزد مهران رسید
که در کوه با غرم داری نشست — بدو گفت بدین خواب گوش دار
بخفتم سبر از زمانی ترس و باک — نه در خانه پیدا نه در کاخ بود
بر و اندرون زنده پیلی سترگ — که گشتی ز سوراخ بیش از میان
نمانده بدین خانه خرطوم اوی — دل شب بدان گونه دیدم که تخت
نهادی سبر بر دل افروز تاج — سدیگر شب اندر خرامم شتاب
رخان از کشیدن سیه لاجورد ۱۹ — نه گرمابه ای جای در بار گروه

ز خود و ز خفتان و برگستوان
چهل مهد زرین بیاراستند
که بود دینار و دیبا بساه
پر از خنده لبها و دل پر ز خون
سکندر بر و کرد خیره نگاه
سکندر بر و بر همی جان فشاند
خردمندی و شرم و شایستگی
ز دینار و ز گوهر شاهوار
نشاهی بر و خواندند آفرین
شگفت آیدت کین سخن بشنوی
نشست کیان افسر موبدان
بگفتار و دانش توانا بدند
نهفته پدید آورید از نهفت
خردمند و ز مهتران یادگار
نشستنش جز با دد و دام نیست
ز آرام مردم بیکسو بود
بکوی و ز یزدان گزارش بجوی
براه و ز مهران بیامد زجای
بپرسیده داننده چون اسپ رسید
گزارش کند و تک سک
به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
تنش را ز تنگی گردی زیان
تهی ماندی از کلی بر تخت
یکی لوزگر بامس دیدم بجوی
نه مردم شدی زان کشیدن ستوه

چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی / سر تشنه از لب بگریختی
جهان مرد و لب از پس او دوان / چگوید بدین خواب کنداوران
به پنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی نیک نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را از ایشان ندیدی بخشم
ز داد و دهش وز خرید و فروخت / تو گفتی همه شارستان بردوخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست / همی چاره تندرستان بجست
چو هفتم ز تیره شب اندر گذشت / همیدون یکی اسب دیدم بدشت
دو دست و دو پایش فرو داشتی / بدندان گیا نیز نگذاشتی
دو لب داشتی از دو روی دهن / نبد بر تنش راه پروردن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشته بخشکی برو سالیان
ز دو خم پر و لب دو دیگر بدرد / همی ریختند اندرو آب سرد
نه از ریختن دیگران کم شدی / نه از خشک را دل پر ارزم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته در آفتاب
یکی خورد گوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک بی آب روی
همی شیر خوردی ازو بامداد / کلان گاو گوساله لاغر نژاد
اگر گوش داری بجواب اندرم / نرنجی بدل تا برین سر برم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / هم آن چشمه را هر سوی راه شاخ
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند / نیاید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران

جواب دادن مهران کید هندی را با نوا عماد آمدن سکندر

چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یاد کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیزست اندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
ترا چار چیزست اندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشتست بر بن و چهرست / گر او تا بد اندر جهان افسرست
دل فیلسوفی که کاری نهان / بگوید همی بر تو راز جهان
سدیگر پزشکی که هست ارجمند / بدانندگی نام کرده بلند
چهارم قدر کاندر او ز رنج / نه ز آتش کم شود نه ز رنج
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی / بدین کم شود گوشت و بازوی
چو آید برین باش مشکل دل تنگ / چو خواهی که آید ز نشاز و درنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش
بر کار تو رای فرخ نهم / همان خواب را نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / گر او پیل بیرون شدی از درنگ
توان خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیداد گر باشد و کر کوی / چو از نام شاهی نباشد بری
دگر تخت دیدی یکی شادمان / تهی مانده تخت از که بدگمان
نشستی یکی تخت کی برنهد / شده آن کیی تخت را ناگزیر
ازین پس بیاید یکی پادشاه / جهان مست و بد روز شد بار جاه
جهان زیر دستانش با شاد داد / پر از غم دل و شاد لب
بدل سفله باشند و ناتوان / چو باز اندرون نیز تیره روان
دگر آنکه دیدی که کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او در کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه و نیکخوی / بدو دین یزدان شود چار سوی
یکی نام دهقان آتش پرست / که برارزد برسم گیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا

چهارم بیاید همی دین پاک سر هوشمندان برآرد ز خاک
جهان چارسو از لی ابن کشیدند ازین گوی گرد بن
تو گویی براین دین دانش شناس گشسته چهار آمد از بهر پاس
همی در کشید این از آن آن ازین شوند انزمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه کو شد از آب خوش گریزان و ماهی دوان پر کشش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد شود خوار چون آب دانش نخورد
بکردار ماهی بدریا شود گزان بدکنش بتر ناشود
همی تشنگان را بخواند ز آب کس او را بدانش نسازد جواب
گزینند آن مرد دانش پژوه گشایند لبها بجمع گروه
زمانی بیاید که مردم بجز شود شاد و مهری بیاید بز
ز درویش یابد از و بهر ندانش پژوهی و گر شهر
به پنجم که دیدی یکی شارستان بدو اندرون ساخته کارستان
پر از خرد داد و خرید و فروخت تو گفتی زبان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید همی این بدان آن بدین بنگرید
زمانی بیاید کز انسان شود که دانا پرستار نادان شود
پرستار ایشان بود دانشومند درخت خرد سان نیابد بلند
ستاینده مرد نادان شوند ستایش کنان پیش ایشان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ همی زان پرستش بگیرد فروغ
ششم آنکه دیدی ابر چشمه و خورش را بخوردی برو رهگذر
جز از خویشتن را نخواهند بس کسی را نباشد ز فریادرس
بهفتم که بر آب دیدی دو خم یکی دیگر از آب و هم گشته کم
دو پر آب دایم بسر بر بدی میانه یکی خشک بی بر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار که درویش گردد جهان سخت خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد برو نیز باران خویش دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان یکی با دگر چرب شیرین زبان
شده مرد درویش ازان خشک لب همی روز را بگذراند بشب
دگر شهر دیدی همه دردمند نهانشان همه خوار و ناسودمند
بپرسیدن تندرستان شوند زمانی بیاید کز انسان شوند
بهشتم که گاوی چنان تندرست ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان به برج ترازو شود جهان زیر نیروی بازو شود
بود کار بیمار و درویش سست ازو چیز خواهد همی تندرست
بران گرگ تا بد سرانجه خویش نه زو باز دارد تن رنج خویش
دهم چشمه دیدی ازان خشک گشت بگرد اندرش چشمها آب داشت
نه بر رود مندی یکی روشن آب نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس بیاید یکی روزگار که با شد گیتی یکی شهریار
که دانش نباشد بنزدیک اوی پر از غم بود جان باریک اوی
جهان سر بسر تیره از رنج اوی ز تنگی تهی سال و مه گنج اوی
همی هر زمان نو کند لشکری که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون روز هنگام اسکندرست که او بر سر مهتران افسرست
چو آید بده ده تو این چار چیز برانم که چیزی نخواهد ستیز
چو خشنود داری ورا بگذرد که دانش پژوهست و اندر خورد
ز مهران چو بشنید کید این سخن … شد در کار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد دلارام و پیروز برگشت شاد
بنزدیک دانا چو برگشت شاه حکیمان برفتند با او براه
سکندر چو گرد اندر ایران نگاه بدانست کو را شدان باجگاه
سوی کید هندی سپه برکشید همه راه بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز در شارستانها گشادند باز ۲۰
ازان مرز کس را به رزم نداشت ز دانا همی مغفر همی برنوشت

چو آمد بدان شارستان بزرگ
نویسنده نامه را خواندند
ز اسکندر زاد و پیروزگر
ز کاران گزیده که بی پیچ
بداند که با بخت رامانیم
همانگه که بر تو بخواند دبیر
وگر بگذری زین سخن بگذرم
فراوانش بستود و بنواختش
ولیکن برین گونه ساخته
همانگه بفرمود تا شد دبیر
بران نامه را زود پاسخ نبشت
خداوند بخشنده داد گر
نشاید که دارم چیزی دریغ
نباشند بی من کسی زان چیز
وزان پس چو فرمان بدم شهریار
سکندر فرستاده را گفت رو
که دیدند تا بود هرچه بود
بدو کید فرمود کین چار چیز
چو بشنید کید ان بکاخ جای
وزان پس فرستاده را نام گفت
کمندست گیسوش هم رنگ قیر
ز دیدار چهرش خرد بگذرد
سپهبد نژادست یزدان پرست
بدو ... اگر ماند یابیم

نامه فرستادن سکندر بر دیک کید هندی

به پیش سکندرش بنشاندند
خداوند شمشیر و تاج و کمر
چه خواهد که بردارد از بیخ
شاهنشهی برترین پایه ام
من بیش و این سگالیش بد
بسر و تاج و تخت کهی بسرم
بیکی به خویش بنشاختش
بیایم دمان کردن آهخته

یکی نامه بنوشت نزدیک کید
سر نامه کرد آفرین نخست
گراینده باشد به یزدان پاک
نبشتم یکی نامه نزدیک تو
اگر شب رسد روشنی مه مپای
چو نامه بر کید هندی رسید
بدو گفت شاد و بفرمان اوی
نباید ستد جهان اوژن

پاسخ نامه نوشتن کید هندی سکندر را و فرستادن چهار چیز بر سکندر

بیاراست بستان باغ بهشت
خداوند مردی و هوش و هنر
ز دارنده لشکر و تاج و گنج
بدین گونه اندر جهان چار چیز
بیایم پرستنده گنج داده وار
بنزدیک آن نامور بازشو
سپهر آفرینش نخواهد فزود
که کس را بگیتی نبود و نیز
بپرداخت و بنشست بر رهنمای
که من دختری دارم اندر نهفت
همی آیدش از لبان بوی شیر
همه داستانها خرد پرورد
بدل شرم و پرهیز دارد بدست
نشستی بگیرد دمی از جام کم

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز نامور شاه داد
مرا چار چیز است که اندر جهان
فرستم چو فرمان دهد شاه اوی
فرستاده آمد بکردار باد
بگویش که آن چیست اندر جهان
بیامد فرستاده نزد شاه
همی شاه خواهد که دانند چیست
فرستاده را پیش بنشاختند
که گر بیندش آفتاب بلند
خم آرد ببالای او سرو تن
چو خاموش بود جان سخن
دگر چیز جامی که پر بیکی
همت می دهد جام تم آب سرد

که میداد خوانندش کید بزرگ
چو شیری که او غره گردد ز صید
بدانگه که دل را بدانش بشست
برد دارد او میس و بار و خاک
که روشن کند جان تاریک تو
که اندر زمان سوی فرمان گرای
فرستاده با دستار اید
زمانی نگردم ز پیمان اوی
بنزدیک آن پادشاه زمین
قلم خواست چینی و رومی
خداوند پیروز پرورد کار
نه پیچید سر مردم بارکار
کسی را نبود آشکار و نهان
فرزان تازه کرده دل
بگفت آنچه بشنید و نامه
کسی را نبود آشکار و نهان
بگرد اندر آتش بیهود
که نادیدنی پاک نابود
شنو داورا او چنانکه باساختند
شود تیره از روی آن ارجمند
گل افشان کند چون سرایند سخن
چو بودر زمانه ندیدست کس
دگر آب سرد اندرو
شگفت انگنیم که نگردد

سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر سالیان باشد اندیشگاه / ز دردی نپیچد جهاندار شاه

چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

فرستاده نامور بازگشت / همه یک بیک بار با او بگفت
بیامد به پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل بر شکفت

بدو گفت اگر باشد این گفته راست / بدین چار چیز این جهان نزد ماست
چو آنها فرستد بنزدیک من / درخشان کند جان تاریک من

بر و بوم او را نکوهم بپای / بدین نیکوی بازگردم بجای
گزین کرد از رومیان ده خردمند / خردمند و پر دانش و بیگزند

یکی نامه بنبشت بر شهریار / پر از بوی خوش رنگ و بوی نگار
که ره نامور سر سواران خویش / جهاندیده و کاردانان خویش

خردمند با رسم و با شرم و رای / جهان جوی و پر دانش و نیک رای
فرستادم اینک بنزدیک تو / نه پیچیده از رای باریک تو

تو این چیزها را بر ایشان نمای / همان تا نباشد همانجا بپای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / ازو بر هنر با دگران خویش

که بگذاشت بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسنده بس نامه بر برید / که گیتیست تا باشد او شاه هند

خردمند مرد هندی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هندوان سر نامه دید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید

چنان چون بجالیست نو آختند / یکی جام شایسته ساختند
دگر روز چون آسمان گشت زرد / بر آمیخت خورشید تیغ نبرد

بیاراسته دختر شاه را / نیارید خود آرایش ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندرش آن چنین نهاد

نشست از بر تخت خورشید چهر / ز مانند تابنده تر از سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر / ز مان چرب و گوینده یادگیر

فرستاده شان شاه سوی عروس / بر او ز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ شاه / درفشان از و خانه و تاج و گاه

فرو ماند اندر وی خیره خیز / ز دیدار او سست شد پای نیز
نه جای گذر دید ز ایشان کسی / نبرداشتند چشم از و اندکی

خردمنده مرد ماند بجای / زبانها پر از آفرین خدای
چو فرزانگان نزد او ماندند / کس آمد بر شاه شان خواندند

همان مردمی بود کان چهره داشت / بخوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / بر ایوان چنو کس نبیند نگار

ندیدم کسی روی او را تمام / سلام علیکم علیک السلام
کنون هر یکی ز نگ اندام / فرستیم نامه بنزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و قیر و قلم
نبشتند هر مو بدی گاه / که قرطاس از انقاس ناپدید

هم آنکه سواری زبید او نهفت / ز بهران نزد شهنشاه تفت
چو شاه جهان نامه شان بنگرید / زگفتار ایشان شگفتی بدید

بنامه سرانداز هر یکی / صفت کرده بود اندرو اندکی

نامه فرستادن سکندر بر دست نخرداد و آوردن چهار چیز

بر ایشان جهاندار پاسخ نوشت / ز رنج که دیدند بهر آن بهشت
کنون باز گردید با چار چیز / برین هر دو فرزانگی بخوانند تیز

چو منشور عهد ملک را دهید / تنها بانگفتن پنه بر نشست
نیازرد او را کسی زین سپس / از و یافتم در جهان داد و بس

فرستاده برگشت از آن بوم / بیامد بنزدیک پیران خویش
جوان موبدان پاسخ شهریار / بدیدند پاسخ در صد سوار

از ایوان بنزدیک شاه آمدم / بدان نامور بارگاه آمدم ٢١
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت

برو خواندند پاسخ نامه را / چه پیغام آن شاه خودکامه را
گزین کرد صد مرد زان انجمن / خردمند گویا و شیرین زبان
در گنج بی رنج بگشاد شاه / گزین کرد از و باره و تاج و کلاه
هم از گوهر و جامه نابدید / ز چیزی که شایسته بد برگزید
بیاورد سیصد شتر بار وار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج درم بار کرد
یکی مهد پرمایه از عود تر / برو بافته زر و چندی گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد / به پیلی بر مایه بر زین نهاد
فغستان بیارید چون نیو سترگ / همی رفت با فیلسوفان سترگ
قدح مجلسان نامداری بدست / همه سرکشان از پی جام مست
فغستان چو آمد بمشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زره بر گل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف را تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / تو گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی / همه روی و موی و سراپای اوی
همی گفت کاین نیست جز چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان
بران دادگر کو سپهر آفرید / بران گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند او را بآیین بخواست / برسم و بکابین و موبد براست
برو ریخت دینار چندان ز گنج / که باشد مرا راه رفتن به رنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته / بر آیین او جای پرداخته
پری دخت ازان پس اندوه مهر / که چون خیزد از دانش اندر خرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد نزدیک فیلسوف سترگ
که این را بماند امساد و رناد / سر تیغ میان بر دشت باد
بیاسای تا ماندگی بفکنی / بدانش مرا جان و مغز آگنی
چو دانا به روغن نگه کرد و گفت / که این تیغ بر من نباید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد بازش سوی شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری از نهان
بفرمود تا گرد بگداختند / ز آهن یکی مهره‌ای ساختند
سوی مرد دانا فرستاد باز / بران کار شد ز آهن و در دراز
خردمند بر دود آهن چو آب / فرستادش باز هم اندر شتاب
زدودش بدارو گران سنگ نرم / بکرد و برو زی سیاه و درم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
سخن گفت از جام روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن باندامها بگذرد
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه / که دانا دل مردم پارسا
چو سوزن پی استخوان بسپرد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان بشهر / جدا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه / که بر دل نکان گشته باشد سیاه
برزم و به بزم و بجوی آمیختن / به هرجای با دشمن آویختن
سخنها ز باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد کی بگذرد
ترا گفتم از دانش آسمان / ز دانم دلت گر شود بدگمان
ازان پس که چون آب گردد برنگ / کی گرد بارد برد کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی / دلش تیره‌تر گشت بازار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور جا بگهر
بدانا بپرسید داننده گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که باید از و چیزی و شنفت / نه چون خواسته چون ... نهفت
بشب پاسبانان نخواهد مزد / برآنی که با سهم سیم از دزد
خرد باید و دانش و راستی / اگر کژی بگوید در کاستی

مرا خورد و پوشیدنی زین جهان
نه بیشی چرا باید دانی کنم
سکندر از و ماند اندر شگفت
خریدارم این را و پند و را
سر دردمندی بدو گفت چیست
نباشد فزاوان خورش تندرست
که همواره باشی تو زان تندرست
همان رنگ و چهره بجای آورد
سکندر چنین گفت کشنیده ام
چرا دیدگردم ترا من بجان
بجنگ سراینده آمد بگوی
گیاهای کوهی فراوان درود
تنش را بدارو بگوی بی شست
بکار زنان نیز بودی پرستش
جهان را که روزی بیاید به سنگ
برانم که بی خواب بودی بهشت
بسندیده دانای هندوستان
سکندر همان شب زتنها بخفت
بینداخت دارو به آسان نشست
بدو گفت شاه آن چرا ارجمند
بدانم که شاه جهان دوش خفت
سکندر بخندید زو گشت شاد
یکی بدره دینار رومی بداد
همی خورد هر کس ازان جام شاد
بران فیلسوف آن زمان شاه گفت

پس از شهریار انکار و نهان
برین خواست تا آسمانی کنم
ز هر گونه اندیشها بر گرفت
سخن گفتن و سود مند و را
که بر درد آنکس بیاید گریست
بزرگ آنکه وی سندرستی بجست
نباید نژاد تن بد از روشست
بهر کار پاکیزه رای آورد
یکی را از شاهان جهان دیده ام
شوی ای گرند از بد بدگمان
بیاورد با خویشتن آن گرو
بنفکند ازان هرچه بیکار بود
همی داشتش سال و ماه تندرست
بجستی همی بزم جای بزرگ
نر کاهش تن تا اندر بسیک
بمن باز گوی و بگشای لب
بتو داند ران کار هم داستان
بیا مهتت باماه و بیدار جفت
یکی جام بگرفت شادان بدست
چو با رنج دارو بر آمیختی
نخست و شب تیره تنها بخفت
و را گفت ای هند کینی مباد
بهر رای زرین بفرمود شاه
رسیکبر تا بود هنگام خواب
که این دانش از من بباید نهفت

22

که دانش است با جهان مهست
بفرمای تا این برد با رجایی
بدو گفت ازین پس مرا کیمیا
بفرمود تا رفت تنش بجنگ
بدو گفت هرکس که افزون خورد
بیاموزم اکنون ترا داوری
همان ارزوها بیفزایدت
بگردد به پراکنده موبت سپید
گزاری تو این نغز کاری نجای
ورا خلعت و نیکوبها بساخت
که او از دانش فزون بود و بهر
از و پاک بابا کها برگزید
جهان را که او شب بخفتی بسی
از ان مرکاهش گرانده شاه
بدو گفت کر جفت خیرز بانت
سکندر بدو گفت من پرسیم
چو شب تیره گشت از بر تخت
شبکیر چون اندر آمد بجنگ
بفرمود تا خوان بیار آستند
بدو گفت ای خسرو دادگر
چو تنها بخسپی تو ای شهریار
بجشکان دانا خبر شاه گفت
وزان پس بفرمود کان جام زر
بجو رو بذات از لی خورشی
که او از آتش آب این جام جست

خرد تاج بیدار جان منست
خرد باد جان ترا رهنمای
بگیرد خداوند خورشید و ماه
که علت بگفتی چو دیدی سر شک
چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
گیاها فرا ازرم ار هر سوی
چو افزون خوری خیزد آمیز رایت
ز گیتی سپیدی کند ناامید
تو باشی بنیکی هم از رهنمای
زدانا پزشکان سرش بر فراخت
همی زهر نشناخت از پای زهر
بیامیخت دارو چنان چون سزید
نیامیختی شاد با هر کسی
ندانست اندرو هیچ رای راه
چو آن پیر گردد تن بیگمان
از ازاد و سستی ندارم نیم
بیامیخت داروی ها هست بجست
بگه کرد دارو چو دید آن سرشک
نوازنده رود و دو خواننده
زدادن شده گوش بیدادگر
ندارد هیچ دارو نباید بکار
نو گفتی بهندوستان شهره
بسیار بند پرگره از آب سرد
ز خوردن نماند بدو دور کمی
بجو میست یا آلت هند هست

چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده‌اند / برین اندرون رنجها برده‌اند
از اختر شناسان هر کشوری / بجای که بد نامور مهتری
بر گنبد بود و بد کین جام کرد / بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان برین روزها گذاشتند
تو از مغنیاطیس گیران نشان / بدو اور کسی گرد زاهن کشان
بطبع این جهان هم سرشت آمدش / ز گردون بدین برد هم آب خویش
همی آب گیرد جو گیرد دگمی / نه بیند بر و شخ و چشم آدمی
که اندر جهان گنبد را نیست جفت / بدان فیلسوف آن زمان گفت
بچهره نداردید چیزی فزون / شگفت اندرین شد رخشنده شون
ازین بس نخواهیم هندوستان / نگهخانه گنبد جادوستان
همی گفت پیران هیداورا / که من عهد کرد از نی داورا
همی گشتم تا بیابم بجای / همی هشت سال بود تا بپای
چو من یافتم زو چنین چار چیز / بدین نامور گنج هم نیز
وزان پس سکندر همه خواسته / بجا داشت با گنج آراسته
دو صد بار کش خواسته برنهاد / صد افسر ز گوهر بهاران نهاد
بکوه اندر افکند چیزی که بود / زد و نیز آن روز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهره افکنده‌ها را ندید
همه گنج را پاک کرد او نهان / ندید بدو زان پس کی اندر جهان
ز گنج نهان کرده در کوه پای / نیاورد با خویشتن کار زار

پاسخ نامه اسکندر از فور هندی و آمدن سکندر بجنگ

زمین داد چون باد لشکر براند / بقنوج شد گنج آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود بر جنگ شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / ز فرزند آتش نهم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکر آرای هند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت / نماند بد بر کشور و باج و تخت
نماند گرش خوار گرد از جهان / نماند برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که پیروزمان / چه داد اختر ما برین خاک
به فروزی بخت و از فرهی / ز تو بیم و از بخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد / گزین دیگر آید گزین جو برد
همی نام باید که ماند نه ننگ / برین مرگ ما راه بر کار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو / پر از داد گردد رای تاریک تو
ز تخت بزرگی پایه اندر آی / هر آن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز / که بر چاره کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران / گزیده دلیران و کند آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین گونه گفتار بنهفته شد / بسنده ازو نامه پرخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / بپیچید بیناکی راه جوی
جهان دیده را پیش او خواندند / فرستاده آمد بدرگاه فور
گهی رزم گفتی گهی بزم سور

پاسخ نامه اسکندر از فور هندی و آمدن سکندر بجانب

چو آن نامه برخواند فور بزرگ / به تخت نزدیک بنشاندند
سر نامه گفت از خداوند پاک / برآشفت از آن نامدار سترگ
همانگه یکی نامه پاسخ نبشت / بپالیز کینه درختی بکشت
بباید که تا شیم با ترس و باک / نگوییم چندین سخن در گزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف

مرا پیش خوانی ترا نیز هم
زدارا [illegible]
همان نیز بزم آیدت رزم نیز
منم خور و از [illegible] نژاد
همه زنده پیلان [illegible]
زدارا چو روی زمین پاک شد
تو در جنگ [illegible]
همه را [illegible]
بدین نامه ما نیکو خواستیم
که باشند شایسته [illegible]
بهر سو همان [illegible] سپاه
زرفتن [illegible]
که ای قیصر روم سالار چین
سپه را جهان کرد باید سیاه
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه
کنون سر بسر کوه و دریا [illegible]
همان شد سکندر ز گفتار شاه
بدارا [illegible]
[illegible]
مرا یار یزدان و ایران [illegible]
که ما سر بسر بندهٔ قیصریم
گر از خون ما خاک [illegible]
همه جا [illegible] فرمان ترا
گزین کرد از ایرانیان صد هزار
از رومی و مصری و از بربری

خرد را بر [illegible] آزرم نیست
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] که شاهنشه [illegible]
که از قیصران کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
که با ما [illegible] زین گونه [illegible] سخن
نهاد تو چون زنگ [illegible]
[illegible] دولت را [illegible]
[illegible]
تو گفتی همی بر زمین نیست راه
از آن راه [illegible]
سپه را [illegible] زمین
بدین مرز [illegible] راه
سوار و پیاده [illegible] راه
[illegible]
[illegible] شکست [illegible]
کسی از شما [illegible]
[illegible] رزم [illegible]
نخواهم که رومی بود [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] جان [illegible]
که [illegible]
سواران [illegible]

اگر فیلقوس این سخن بشنود
چو بر [illegible] روزگار
[illegible] سخن
[illegible]
که بر دست آن [illegible]
[illegible]
[illegible] کنون زنده [illegible]
[illegible]
چو پاسخ [illegible] سکندر [illegible]
سوی [illegible]
همه کوه و دریا و راه [illegible]
[illegible]
بجوید همی جنگ [illegible]
ز لشکر [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
بدین راه [illegible]
که چون باز گردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه بیند کسی [illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
گزین کرد [illegible] ۲۳

تو هم رزم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
چرا [illegible]
که در دشت [illegible]
[illegible]
همانگه ز لشکر [illegible]
که روی زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه فغفور چینی [illegible]
که شاید [illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
ز رومی کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپه سوی [illegible]
پیاده [illegible]
اگر چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]

بدان تا بسی پشت از این گروه / در و دشت گردد بکردار کوه
ز اختر شماسان و فرزانگان / جهان دیده و نامور بخردان

آگاهی یافتن فور از آمدن اسکندر و بیرون آمدن از جهت جنگ اسکندر

همی بردبار و با خویشتن بست چند

چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جای از پی رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر جای پیل / پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان وز کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل / کاو اسب را بشکند دو دو میل
نیارد سواری بر او شدن / نه چون شد بود و راه باز آمدن
که خرطوم او از هوا بر گذشت / ز گردون مر او را زحل باور است
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون که با گیره رای / که آرد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم / یکی چاره جستند بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران / هر آنکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و از مصری و پارسی / فزون بود مرد از چهل بارسی
بسی بارگی ساختند آهنین / سواران ز آهن همه بر زین
ز میخ و ز مس ورزها دوختند / سوار و تن باره افروختند
بگردون همی راندند پیش شاه / درونش پر از نفت کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / ز آهن بکردند اسب و سوار
ازین ابرش و نوبر جنگ سپاه / که دیدش بشادی ازین پیشگاه
سرمایه را کار شه ساختند / وزان چاره گر گشت پرداختند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن لشکر سپه را ز دور
خروش آمد و رزم کرد از دو رو / برفتند گردان پرخاشجوی
باسب و بنفط آتش اندر زدند / همه هندوان دست بر سر زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید ازان کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / ز زخم اوریدند پیلان کوش
چو خرطوم هاشان بر آتش گرفت / بماندند ازین پیلبان در شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / ازان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد ز رنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه / فرود آمد از میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی بست لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشه تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید
براه خروشیدن کره نای / دم نای سرغین و هندی درای
سپه بر سپه جنگ بر ساختند / نشانها بر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گوهی بدان بگرود
چو بشنید ازو فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همان نعل اسب استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی با مغز با پهلوان
میان تنها به بندیم و جنگ آوریم / چه باید که کشور بجنگ آوریم
زمان چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور

برو گفت اینست آیین راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

تن خویش را دید بازرد / یکی باره چون اژدهای بزرگ

سکندر سواری بسان قلم / سلیح سبک باد پایی دژم

رزم کردن تنهاکانه فور با سکندر و کشته شدن فور بدست سکندر

دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بکف

بیاورد از و ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت

همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشیدند دل چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیز تیغی بران شیرمرد

بیازید بر سرو گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش

شد از لشکرش بانگ تا آسمان / برفتند گردان ایرانیان

یکی کوس بودش ز چرم هزبر / که آواز او برگذشتی ز ابر

شد از لشکرش بانگ ایرانیان / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بران هم نشان هندوان رزمجوی / بجنگی بروی اندر آورده روی

خروشش آمد از دست کاوی / سرمایه مرد هندوستان

سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست

شما را کنون از پی جنگ / جنان زخم شمشیر و چندین درنگ

سکندر شمارا چنانست فور / ازو جست باید کنون رزم و سور

برفتند گردان هندوستان / با واز گشتند همداستان

سر فور دیدند بر خون و خاک / بر و بهش کرده بشمشیر چاک

خروشی برآمد ز لشکر / فرو ریخته آلت کارزار

پر از درد نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گران باز داد / بخوبی ز سر کوفته آواز داد

چنین گفت کز هند مردی بمرد / شما را بغم دل نباید سپرد

نوازش کنون با فزون گستریم / ز دل تا شما غم و ترس و رنج

ببخشم سراسر همه گنج اوی / فرامش بر لشکر رنج اوی

همه هند و از او نوانگر کنم / بکوشم که با تخت و افسر کنم

وزانجا که شد بر تخت فور / بدان رنج و ماتم بدین جشن سور

چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد باشی گهی با رنج

بخور هرچه داری منه باز پس / تو رنجی چرا ماند باید بکس

همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه

یکی با گهر بود نامش سورگ / بهندوستان پهلوان سترگ

سر تخت شاهی برو داد و گفت / که دینار برگز نکن در نهفت

ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و دور سپهری مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی درد و خشم است و گه رزم و سور

درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان کشورش را

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / برو برگذشته زمانی دراز

تبهکر برخاست آواز کوس / هوا شد بکردار چشم خروس

رفتن سکندر در بیت الحرام بخانه اسمعیل

ز بس ناله بر نای و درفش / سپه تاره شد سرخ و زرد و بنفش

سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بر و شاد و برخی دژم

ابا ناله بوق و با پیل رفت / بدیدار جای سماعیل رفت

که خان حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود

خداوند خواندیش بیت الحرام / بر و شد ترا راه یزدان تمام

خدای جهان آفرینشده نام / بجای خورد کام یزدان تمام

پرستش گهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرد خدای

پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر با جرم و با پارسی

چو آگاهی آمد بنصر و قتیب / کز و بود مرکه را فر و زیب

۲۴

بنزد یره شد شتابنده بران / دلاور سواران نیزه وران

سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بر سکندر دوان
که این ما نداری که آمد ز راه / که جوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل پاک اخترست / که پور براهیم پیغمبرست
چو پیش آمدش نصر هوا خویش / یکی مایه ور زجایگه ساختش
همه شاد گشتند نصر گوهر بسفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک دل مهتر راست گوی
بدین دوده اکنون کرا دست / چو از تو بپیوند پیدا ز بیه
بدو گفت نصر ای سکندر شاه / چرا عهده مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر و کشتی و شمشیر زن / به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی لشکر زان بایسته شد / بر آن دوده آن روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / بدو نیزه شد راه چرخ بلند
خزاعه بیامد چنون گشت خاک / مرنج و به بیداد بد روز پاک
حرم با یمن پاک در دست اوست / بدو پایه مصر اندرون نشست اوست
سر از راه بحیده و داد / ز یزدان یکی را بدل یاد نه
جهانی گرفته بهشت اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصر آن سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که بُد
ز بیداد بسته حجاز و یمن / برای و به بردار شمشیر زن
نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او مهتری را سزید
چو برگشت آمد بدرگاه قیصر / ببخشید و دینار چندی بجر
توانگر شد آنکس که درویش بود / وگر خورد سالان که خویشش بود
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام
بهر جای که بد داشت قیصر نژاد / همه بخت دینار گنجور شاه
وز آنجایگه شاد لشکر براند / بجده درآمد فراوان بماند
بپیچید رای فرمود تا هر کسی / بسا زند کشتی و زندیق بسی
جهانگیر با لشکر راه جوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بو قیطون بمصر اندرون / سپاهش نه زراه کانی ز رون
ملک بو قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه کانی ز رون
چو بشنید برگاه از راه جرم / جهانگیر روز با داد و دم
پذیره شدندش وز او آن / همه برده و برده و تاج و گاه
سکندر بدیلم از او شاد گشت / همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یک سال شاه / بدان تا بر آسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند با لشکر نامدار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام / ز رومی بهی یافته نام و کام

ز لشکر سواری مصور بجست / داستان قیدافه تصویر کرد در مصر برای نگار صورت اسکندر / که ماننده صورت نگار درست

بدو گفت سوی سکندر خرام / وزین مرز و زنهار مهر هیچ نام
بزرگی که کس چون جهان هم که بود / بگردار تا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی / یکی صورت آر از سراپای اوی
نگارنده بشنید از او برنشست / بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
چو برگاه دیدش چو بر تخت برین / بیامد دو رود و قرطاس و ...
نگار سکندر چنان هم که بود / نگارید و زانجای برگشت زود
چو قیدافه روی سکندر بدید / غمین گشت و بنهفت در دل ...
چنین گفت کین مرد گیتی نمای / بگو بد بزرم و ببا گنره رای
هر آنکس که پیش آمدش از نژند / شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین نیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار / چو نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نه اندک کسی / مگر باز جوید ز دفتر بسی
ز گنج بزرگی و نشانستگی / ز داستگی هم ز نابیستگی

برای دگر گفتار نیکو کمان
نه بینی بماند که او در زمان

یکی شارسان کرده دارد ز سنگ
که مینا زد آنرا بجنگ خدنگ

زمین چار فرسنگ بالای او
برین همنشان چند پهنای او

گر از گنج پرسی خود اندازه نیست
سخنهای او در جهان تازه است

سکندر چو بشنید ازین یادگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه نبشتن سکندر نزدیک قیدافه و فرستادن قیدافه

نبشتند بر نامه بر حریر
ز شاهنشه اسکندر شیرگیر

به نزدیک قیدافهٔ هوشمند
شده نام او در بزرگی بلند

نخست آفرین بر خداوند مهر
فروزندهٔ ماه و گردان سپهر

خداوند بخشنده و دادراست
فزونی کسی را دهد کش هواست

به تندی بجستیم جنگ ترا
گراینده گشتیم سنگ ترا

چو این نامه آرند نزدیک تو
درخشان شود رای تاریک تو

فرستی به نزدیک ما باژ و ساو
بدانی که با ما ترا نیست تاو

وگر هیچ تاب اندر آری بکار
نبینی بجز گردش روزگار

چو اندازه گیری ز دارا و فور
خود آموزگارت نباید دور

چو از باد عنوان او گشت خشک
نهادند مهری برو بر ز مشک

بیامد هیونی تکاور براه
به نزدیک آن نامبردار شاه

پاسخ نامه سکندر از قیدافه

چو قیدافه آن نامه او بخواند
ز گفتار او در شگفتی بماند

بپاسخ نخست آفرین گسترید
بر آن دادگر کو زمین گسترید

یکی چرخ گردنده بر پای کرد
بر و نیک را اندرو جای کرد

ترا کرد فیروز بر فور هند
بدارا و بر نامداران هند

به پیروزی اندر سپهرت گشت خوش
ازان نامداران شمشیرکش

مرا با چو ایشان برابر نهی
بسر بر پدر فرودی افهی

هزاران فزونست فرّ و مهی
همه لشکر و گنج شاهنشهی

که من قیصری را بفرمان شوم
بترسم بهند بد و جان شوم

هزاران هزارم بدر لشکر است
که بر مرصدی شهریاری سر است

وگر خواهم از هر سوی بر دست
نماند بدین بوم جای نشست

یکی گنج در پیش هر مهتری
چو آیند ازین مرز من لشکری

تو چندین چه رانی سخن در گزاف
ز دارا نشد هستی خداوند لاف

بران نامه بر مهر زرین نهاد
هیونی برافگند بر سان باد

چو اسکندر آن نامهٔ او بخواند
بزد نای رویین و لشکر براند

خبر رفت یکماه پویان براه
چو آمد سوی مرز او با سپاه

رفتن سکندر در شهری که آنجا پسر قیدافه بود

یکی باره و شهر بود فریان بنام
ابا لشکر و گنج گسترده کام

یکی شارستان دشت با بارسنگ
سر باره او ندیدی پلنگ

بیاورد لشکر گرفت آن حصار
بر آن باره در لشکری بیشمار

سکندر بفرمود تا جاثلیق
بیاورد عراده و منجنیق

بیک هفته بستد حصار بلند
بشهر اندر آمد سپاه ارجمند

سکندر چو آمد بشهر اندرون
بفرمود تا کس نریزند خون

یکی پور قیدافه داماد بود
بدین شهر و فرمان بر شاد بود

بدو داده بد دختر ارجمند
کلاهش بقیدافه او گشته بلند

که داماد را نام بد قیدروش
بدو داد فرمان دل و چشم و گوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر
پرستش [illegible]

سکندر بدانست کان مرد کیست
بسر شد که درمان آن کار چیست

بفرمود تا پیش او شد وزیر
بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند را بطلقون بود نام
یکی رای زن مرد گسترده کام

بدو گفت کارند بنشست بروس
ترا خواهم اسکندر فیلقوس

تو بنشین بآیین تخت کیان
چو من پیش آیم کمر بر میان

بفرمای تا گردن قیدروش
ببرد دراگاه جنگی خروش

٢٥

من آیم به هیئت بجای سکندری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز آن انجمن / چو خواهش فزایم ببخشی بمن

شد آن مرد دستور با درد جفت / بدانست کاز راجه با شه نهفت
وزان پس بدو گفت شاه جهان / که این کار باید که ماند نهان

مرا چون بر پیشکان پیش خواه / سخنهای قیدافه چندی براه
مرا شاد بفرست با او براه / که روشن به راز و به پاسخ بیار

بدو بیطقون گفت کایدون کنم / بفرمان برین چاره افزون کنم
سکندر به پیش اندرون با کمر / گشاده در چاره بسته در

جوان پور قیدافه آن شیرگیر / بیاورد گریان و کرده اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ / گرفته جوان جنگ او را بجنگ

سبک بیطقون گفت کین مرد کیست / که از درد چندین بباید گریست
چنین گفت پاسخ تو بازار هوش / که من پور قیدافه ام قیدروش

جز این بخت دهان مرا نیست جفت / که دارد پس پرده من نهفت
برفتم که او را سوی جان کشش / بدم تا بدارمش چون جان خویش

اسیرم کنون گفت در شهر کر / روان خسته از اختر و بی‌هنر
چو بشنید از این پیچ پیچ بیطقون / سرش گشت پر درد و دل پر ز خون

براشفت ازان پس بخشم گفت / که این مرد و در خاک باید نهفت
چنین هم به بند اندرون بار کشش / بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه پیروز و راد
چه باشد گر او را ببخشی بمن / سرافراز کردم بدین انجمن

سر بگینا هیچ بر بی‌کمین / که بنشد دوزا جهان آفرین
بدو گفت بیداد دل بیطقون / که آزاد کردی دو تن را ز خون

سبک بیطقون گفت با قیدروش / که بر پای مرد و زن روز وبیش
فرستم کنون با تو او را بهم / بخواندت بر ماه در پیش و کم

اگر ساو با زم فرستم نکو / کسی را نداند برین جنگ تو
نگه کن بدین پاک دستور من / که گوید برین بزم با سور من

توان کن نخوبی که او باز گرد / بیاد آتشی کو شد آزاد مرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه / نخوانی ورا باز گردان ز راه

چنین گفت با بیطقون قیدروش / گزو برندارم دل و چشم و گوش
چه گویم ورا چون بیارم جهان / گزو یافتم جفت جان و جهان

جهانجوی ده نامور برگزید

رفتن سکندر نزد یک قیدافه با شاه و رفتن مهمان او

ز مردان بدو می جهان چون بتن

که بودند مرد و هم آواز وی / نگه داشتندی بدل راز وی
چنین گفت قیصر براه اندرون / بخوانید ما را بجز بیطقون

همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر ببرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور / بکوهی رسیدند بگشن بلور

برو بزم هرگونه میوه دار / فراوان کنی دیده بر کوهسار
برفتند ازین کوه نو بامداد / بر آن بوم و بر کاندرو بود شاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش / بسوی پسر بهر بگشاد گوش
بدیره شدش با سپاهی گران / همه نامداران و نیک اختران

پسر چون رخ روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی راند و دستش گرفته بدست

برو قیدروش آنچه گفت و شنید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
که بر شهر فریاد هیچ آمد ز رنج / نماند افسر و تخت و شاهی و گنج

مر این که آید همی با و بس / رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود می کردمی / ز بند و باتش بسوزدمی

کنون هرچه خواهی ز خوبی بکن / برو هیچ مشکن بپاسخ سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت ازان درد زیر و زبر

از ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی جایگه نیز بر ساختش

ز پستا و هر گونه خوردنی
پرستندگان برده برداشتند
ز زربون پوشیده چینی قبای
ز بر پوششش جزع بنهاده بر
سکندر بدان دستگه خیره ماند
بر مهتر آمد زمین داد بوس
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
نهادند یک جام خوان ساج
طبقهای زرین و سیمین نهاد
بگنجور گفت این درخشان چو پیر
بیاورد گنجور بنهاد پیش
بدانست قیدافه کو قیصرست
ورا گفت کای مرد گسترده کام
که قیدافه با کی دل را بگوی
وگر هیچ تاب اندر آری بدل
خردمندی و شرم نزدیک تست
نه بینی چو از خوبی و راستی
بدو گفت کاکنون بره خانه گیر
سکندر بیامد سوی کاخ خویش
سکندر بیامد بدان بارگاه
همه کاخ او نیز بیگانه دید
همه پوششش صندل و چوب عود
همی گفت کاین نیست سرای بهشت
بدو گفت قیدافه کای ...
سکندر بدو گفت کای شهریار

ز پوشیدنیها ز گستردنی
بر اسپش بدرگاه گردنکشان
فراوان پرستنده پیش ...
برو با نهفته بچشمها گهر
فراوان نهان نام بردان بخواند
جهان چون نو و مردم چاپلوس
که باز بیگانه اندر گذشت
همه گوهرش زر و پیکر عاج
نخستین ز قیدافه کردند یاد
نشسته بر صورت دل پذیر
چو دیدش نکو کرد اندازه پیش
بران شکل ناموی مهترست
بیا تا چه دادت سکندر پیام
که جز راستی در زمانه مجوی
بیارم یکی لشکری دلگسل
جهان ایمن از رای پاک تست
چو هیچ سران کژی و کاستی
بیا پیش با مردم دل پذیر
همه شب همی ساخت درمان خویش
دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
نشستش بلورین یکی خانه دید
ز جزع و ز پیروزه او را عمود
بهشتی چنین جای یزدان پرست
چرا خیره گشتی بجزع اندرون
تو این خانه را خوار مایه مدار

بیرون شب و بامداد پگاه
چو قیدافه را دید بر تخت عاج
رخ شاه تابان بکردار هور
پرستنده با طوق با گوشوار
نشستن سکندر بدید قیصر که نیز
ورا دید قیدافه بنواختش
بفرمود تا خوان بیاراستند
خورشها باندازه آورده شد
می خوردن اندر گرامایه شاه
به پیش من آمد جهان هم که هست
بجز سکندر نکو بنگرید
فرستاده کردست از خواستن
چنین داد پاسخ که شاه جهان
نگردد سر هیچ ز فرمان ما
نشان هنرهای تو یافتیم
کنون گر تبالی سر از باد زود
براشفت قیدافه چون آن شنید
چو فردا بیایی تو پاسخ کنیم
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ
فرستاده دید بالا ...
عقیق و زبرجد برو بر نگار
سکندر فرو ماند زان جایگاه
خرامان بیامد بنزدیک شاه
نهانا که چون من نباشد بروم
از ایران شاهان سر برترست

۲۶

بپرسش بیامد بدرگاه شاه
ز یاقوت و پیروزه بر سر تاج
نشستنش را ستونها بلور
بپای اندرون کفش گوهرنگار
نیامد ورا روم و ایران بچشم
بپرسید بسیار و بنواختش
نوازنده رود و می خواستند
چو آورد چون خوردنی خورده شد
فزون کرد سوی سکندر نگاه
تبندی بر و هیچ منشا تو دست
ازان صورت او جدائی بدید
دلیر آمدست او بدین انجمن
سخن گفت با من میان مهان
نکهند ارجمند ارجمان ما
بجنگ آمدن تیز بشتافتیم
بدانی که با ما نداری تو تاو
بجز خامشی هیچ درمان ندید
برگشت روز فرخ کنیم
چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
بپرسید و بردش بر شهریار
میان اندرون گوهر شاهوار
ازان فرو آرند و ان نگار
نهادند زرین یکی بر گاه
که ای سیم گشتی بدین بوم
دریای تو معدن گوهرست

بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز بازار اوی
وزان پس کسی کو بهانش خوش / فرستاد و را تنگ بنشاندیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس / همه رزم و بزمست و هم بوم و روس
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین از تو ماند نه اندر خورد
بپرسا سیم ز یزدان بهر دو کار / که با من بنه مهتری نامدار
که بر روی شاه جهان آگهی / تهم راز جان بود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان / چنین بچه فیلقوسم مخوان
برو گفت قیدافه گر آوری / نشست را بردار اسکندری
اگر چهره خویشتن بنگرم / ز چاره بیابی و منمای خشم
بیاورد بنهاد پیشش حریر / نبشته بر او صورت دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
بدندان سکندر بخایید لب / برو تیره شد روز چون تیره شب

شرمنده شدن سکندر از دیدن صورت خود بر او

همی گفت بی خنجری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز [illegible] / حمایل بدی پیش من در [illegible]
نه بزوت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه جای گریز
سکندر بدو گفت هر که از مهان / بمردی بود خواسته بر جهان
نبایدکه بیجد ز راه گزند / که بر دل ز گیتی بگردد بلند
اگر با منستی سلیحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کشتمی گر جگرگاه خویش / بدریدمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / وزان مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی بگردان سر خویش کش
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس / وز و دار تا زنده باشی سپاس
تو گفتی که دانش بگیتی مراست / نه بینم همی گفت و گوی تو راست
کجا آورد گفتش تو بها / چو آیی چنین در دم اژدها
بروز بهروزی جوانی گفتن / فرستاده سازی دراز خویشتن
چو شاهی بکاری توانا بود / ببخشایی دارا دو دانا بود
جهان دان که زنده خون شاه / چو آتش بنبیند نبود بگاه
تو ایمن بباش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو
گزین پس نیابی به پیغمبری / تراخاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان / که از چهر او من ندانم نشان
نگارنده هم زین نشان بر حریر / نهاده بنزد یکی یادگیر
برورانده ام حکم اختر شناس / گز و ایمنی باشدم با هراس
چو بخشنده شد خسرو رایزن / زمانی بگوید که با مرد زن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / بدین همنشینان دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش باید سگال / بکشور نخوانی مر او را همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار و برگشتن آزاد گشت
که تا بوم و بارست فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نبیند بیتم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این بند بر تو نباید نهفت
جهان دار اطینوس فرزند من / کم اندیشد از دانش و پند من
یکی با دشارت و دانا و فوز / بیاید که راند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز هم توسنی / درآید و که با او زند دل دوستی
که او ارتی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم با بوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

سکندر بیامد بپل همچو گرد
ببود آن شب و بامدادان پگاه
خزانه بیکران ز گنج و درم
جهان گنجها پیش تو سطون
که زنده کنون جان ما کم زدست
با سکندران نامور شاه گفت
سکندر بدو گفت کای سرفراز
کام بد و کشور و تاج و تخت
بدو گفت کای ما کس پر خرد
پیرت بر زگیتی دگر کند اوست
هم اکنون سرت داور از دروغ
بطینوس گفت این گفتار اوست
تو دانش پژوهی و داری خرد
من از تو بدین کین بگیرم همی
بدینسان فرستاد رزم و سپاه
و را من بدین روز پاسخ دهم
بدانسان که با وی بباشد سپاه
چو بشنید طینوس گفت این سخن
من از گنج و از بدره و هر چه هست
یکی نیک دستور باشی مرا
بپرسید طینوس کین چون کنی
ز لشکر بیاری سواری هزار
اگر شاه بیند که با موبدان
بیاید چو بیند ترا با سپاه
بیامد بدان بیز بیرون درخت

که اندیشه از مرگ داشتن درد
ز دیوان بیامد بنزدیک شاه
بدر اندرون چند گونه گهر
شود شاد و خشنود با رهنمون
بدانم که روشن روان من اوست
که پیدا کنون نهان از نهفت
که نزد تو شد برون من راز
نه زور و نه شادی نه فرخ بخت
ترا بخرد از مردمان شمرد
بگو با مرا خود که شاه تو کیست
بلشکر نمایم ز تن کرده دور
بران در که او زد بستاد و بود
نگه کن بدین نامه اندر خورد
سخن هر چه گویی پذیرم همی
که از نامور مهتری باز خواه
یکی شاه را رای فرخ بهم
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
شنیده نباید که گردد کهن
ز اسپان مردان چو هر چه هست
بدین مرز گنجور باشی مرا
بدین جا دوی هر چه افسون کنی
همه نامداران درگاه زار
شود پیش طینوس با مهان
اگر باز گردد که شاه دست راه
ز گنجور مهتر بخواه از تاج و تخت

بنو دشمن فیلقوس چنین در خوری
به پیش اندرون بسته و شکوهی
بما در چنین گفت کنیز بسر
بره برکشی تا بیازارد ش
بدو گفت ما در که ایدون کنیم
چه خواهی و رای سکندر بجیت
مرا گفت شو باز هر کس بخواه
چو طینوس گفت سکندر شنید
ندانی که پیش کم داری نشست
اگر نیستی فر این نامدار
یکی بانگ بر زد بچشم آورد پیش
بفرمود کو را که بیرون برید
سکندر بدو گفت کای نامدار
مرا این نشد ندی سکندر است
بدان نامرا کس که خواهد رسید
اگر دست او من بگیرم بدست
نبخشی بدین پادشاهی مرا
گزین آنکه گفت بجا آوری
ترا بخشم و نیز دارم سپاس
سکندر برآمد ز جای نشست
بدو گفت چون باز گردم ز شاه
بجای یکی پیشه وندم براه
ببینند پس بنده بر داد جاه
چو بشنود چرب گفتار من
تو جنگی سپه کرد و اندر ابا

نبرد اشتر مرگ دل از داد وی
دو فرزند شایسته تا پیش اوی
که ای شاه نیک اختر و دادگر
و راز دشمنان نیز نشنیده کس
که او را بزرگی افزون کنم
چه دانی تو از شاه و دستور جفت
و گر دیدهانی بیارم سپاه
بگردار باد ابدان بد رسید
بر شاه منشین و همای درست
سرت چون کنی نخجیر باک
که اسپ بنز گشت جنگی سرش
ز پیش نشینم بیامون برید
اگر کام دل جوی آرام دل
کجا شاه با تخت و با افسر است
بروی من اندر ز دشمن رسید
بنزد تو آرم بجای نشست
چه نامی از نیک رای مرا
بکوشی و پاکیزه رای آوری
تو باشی جهانگیر و گیتی شناس
برین عهد بگرفت و دستش بدست
تو باید که با من بیایی براه
نشانم ترا در کمین با سپاه
ز هر گونه ز گنج آراسته
ببیند بشد از خداوند آراسته
بدانسان که از کردش روزگار

مکافات من یابد و گاه مست — بجوید کسی زان پس آرام تو
رونده بدانگه بود گاه من — برافروخته تیز بازار من
چو طینوس بشنید زان شاد گشت — بسان یکی سرو آزاد گشت
بدام من و نیز داد او با کهان — بجوید نهان که او تخت اندر جهان
چو قیدافه گفت سکندر شنید — بخشم و دلش چاره ها را بدید
سکندر بیامد بنزدیک اوی — براندیشه بد جان تاریک اوی
برافروخت از خاک زرین درفش — چو گلنار شد روی گیتی بنفش
بر سهمی که بودش فرود آورید — جهاندار و اندیشه بد چمید
چو قیدافه را دید بر تخت گفت — که با رای تو قیصری باد جفت
برسم و بآیین و دین بزرگ — بجان و سر شهریار سترگ
نه بیند نه لشکر و سیم و جنگ — نیامد مرا از سروری ننگ
بجان باز بندم وفای ترا — نجویم بچیزی جفای ترا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی — یگانه دل و راست پیوند اوی
بزرگان و نیک اختران خواند — یکایک بران کرسی زر نشاند
چنین گفت کاندر سرای سپنج — سزد کز نیازیم چندی برنج
یکی پاسخ چند منش و بیم — سرش بر فرازیم چندی و سیم
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر — وگر آسمان را سر آرد بزیر
اگر جنگ جوید دل بند من — نبیند نشد از بند پیوند من
ازین آزمایش ندارد زیان — نماند مگر دوستی در میان
همه مهتران سر برافراختند — همه پاسخ با دشنها ساختند
چو اسکندری کو بیاید بروم — بشمشیر دریا کند روی بوم
جز از راستی ما نبینیم زوی — نه والا بود مردم جنگجوی
در گنج بگشاد و تاج و گهر — بیاورد با یاره و طوق زر
فرستاده را گفت زین تا بپاست — بر آنکس که دارد خرد نارواست
یکی تخت بودش بهشتاد تخت — ببستی گشاینده نیکبخت

چو او را گرفتی من آن تو ام — چو فرمایم پاسبان تو ام
که تا پی براید بسی خواسته — پرستنده و اسب آراسته
چنین داد پاسخ که دارم امید — که گردد بر و تیره روز سپید
چو دارای داراب کرکان سنان — چو فور دلیران سپهدار هند
بخفته بدزان چاره در زیر نیب — دو بیند نهان بود در زیر وقف
همی چاره جست ان شب دیر باز — چو خورشید بنمود چنگ دراز
سکندر بیامد بنزدیک شاه — پرستنده بر خاست از بارگاه
زبیگانه خانه بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند
بدین مسیحا و فرمان رواست — بداننده کو بر زبانم گواست
بزنار شماس و روح قدس — کزین پس مرا خاک اندلس
نه با پاک فرزند تو بد کنم — نه فرمان دهم نیز نه خود کنم
برادر بود نیکخواهت مرا — بجای طبیبست کاهت مرا
همه کاخ کرسی بزرین نهاد — به پیش اندر آرایش چین نهاد
از ان پس گرامی دو فرزند را — بیاورد و خویشان و پیوند را
برانم که باری نسازد بجنگ — نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
نباید گزین کرد شو کارزار — مرا بهره کین آید و کارزار
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج — همه گنج گیتی بیرزد برنج
برانسان شوم پیش او با نثار — که بخشایش آید در چرخ بار
چه گوید و این بچه پاسخ دهید — مرا اندرین رای فرخ نهید
بگفتند کای پاسخ داد و داد — ندارد کسی جز که مهتر بیاد
همی از درت باز گردد بجنگ — همه چیز گیتی نیرزد بسنگ
چو بشنید گفتار آن انجمن — پسندیده و پاک دل رای زن
یکی تاج بود اندران مهر شاه — کسی کو سرش را بدانست راه
بتاج مهان چون سزا دید بند — ز فرزانه بر پایه بگزیدت
بهنگ رنگ اندر دگر تاقچه — بجاره بر آشفته بر نافه

سر با بها چون سپر از دو — بدانست کش گوهرش بی بها — ازو چار صد گوهر شاهوار — همان سنج یاقوت و هم زر سار
دو بودی شتقال بر یک سنگ — چو یک دانه نار بودی برنگ — زمرد ز بروجها صد ونه بود — بسیری چو جوشن قنج را بسود
کشاده شتر دار بودی چهل — ز نیلی بود چون می زرد دل — دگر پنج صد پاره دندان پیل — چه دندان و دارش چون هم پیل
پلنگی که خوانم همی بربری — ز روچار صد تیر بد بربری — ز چرم گوزنان ملمع هزار — همه رنگ برنگ بد بی نگار
دگر صد سگ نیک نخجیر گیر — که آهو و راهی پس زدی تیز — بیاورد زان پس دو صد گاومیش — پرستنده او همیراویش
ز دیبا و خز چهار صد تخته نیز — همه تختها کرده از چوب نیز — دگر چهار صد تخته از عود نیز — که مه اندرو کرد و رنگ رز
صد اسب گرانمایه آراسته — بمیدان بر و زند با خواسته — همه تیغ هندی بروی هزار — بفرمود تا جوشن کارزار
همه خود و مغفر هزار و دویست — بگنجور فرمود کاکنون بایست — همه پاک بر بطقون برشمار — بکوشش که شهیر ساز کار
ببیده چو برزد زبالا درفش — چو کافور شد روی چرخ بنفش — زمین تا زه شد کوه شد چون [illegible] — زدرگاه برخاست آوای کوس
سکندر باسب اندر آورد پای — بدستوری بازگشتن بجای — چو بطینوس پس کیکی بر زبانها — زایوان بدرگاه فیلان براند
بفیلانه گفتند پدرود باش — همی پاره دناج در پود باش — همین گونه منزل بمنزل ایزد — همیراند تا پیش ان رزمگاه
که لشکر که نامور شاه بود — سکندر که با بخت همراه بود — سکندر بدان شاه بنهاد تخت — که آب روان بود و چندین درخت
بطینوس گفت ابدر آرام گیر — چو آسوده کردی تن جاگیر — سوم گنج گفتم بجای آورم — ز هر گونه با کیر برای آورم
سپهبد بیامد بپرده سرای — سپاه هشیبر فتند بجای — نشادی خروشیدن [illegible] — کلاه کیانی ببر داشتند
که تو مپید بدشکراز ناچی — که دانیست کش بزنیده روی — سپه باز با بها بارد [illegible] — یکایک بنهاد بر زمین
ز لشکر گزین کردبس شهریار — ازان نامداران و فرزانه — زره دار با گرزه گاو روی — بر فتند کردان بر خاشجوی
همه گرد بر گردان شهر ورد — کشیدند صف با بلیچ نبرد — سکندر خروشید کای برزدی — همی جنگ رای آیدت یا کی
طرز بدطینوس بر جای خویش — بشیمان شدانزد انش ز روی خویش — بدو گفت کای شاه [illegible] پیش — پرستانیش گزینی هنر [illegible]
بدین بود پیمانت با ما درم — بگفتی که از راستی نگذرم — جهان هم که با جویش [illegible] — بزرگی کن و راستی [illegible]
سکندر بدو گفت کای شهریار — چرا نیست کشتی بدین [illegible] کار — ز من ایمنی ترس و درد [illegible] — نیازارد از من کسی [illegible]
کردم زپیمان تو از من — نه نیکو بود شاه پیمان شکن — بیاوده شد از اسپ طینوس — زمین را ببوسید [illegible]
جهاندار بگرفت دستش بدست — بران گونه گو گفت پیمان ببست — بدو گفت منديش [illegible] — من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو ما در بر تخت زرین نشست — من اندر سپاه اید بدست تو است — بگفتم که من دست شاه [illegible] — بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان من شد تمام — نه خوب آید از شاه گفتار خام — سکندر منم وآن [illegible] — بخوبی ترا داستان نهادم
همان روز فرستاده آگاه شد — که اندر گفت نیچه شاه بود — پرستنده را گفت قیصر [illegible] — بیارای ز پیر کل افشان درخت

۲۸

بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازنده رود و می خواستند
بفرمود و بس خلعت خسروی   ز رومی و چینی و از پهلوی

ببخشید یارانش را هم به روز   گرا در خور آمد کلاه و کمر
بطلیوس فرمود کاندر زمان   که این بیت و دست و دولت و راه

رفتن سکندر نزدیک برهنهامان و بطریق سؤال

بعیدا نه گفت ای پیشوا زن   روانرا بمهر تو آکنده ام
وز آنجا بگه لشکر اندر کشید   جهاندار بیدار دل رای زن

بدارم وفا تو تا زنده ام   بپرسید زیر هنرکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه   زمان تا بشهر برهمن رسید

بدان تا ز کردارهای کهن   شدند اندرون آگهی هم گروه
نشستند بس نامه آنجه دران   که او ورد زان روی لشکر براند

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه   ز دارنده بر شهریار جهان
که در بی مرز بی از زر اوی   بنزد سکندر شه موبدان

سزا نامه بود آفرین نهان   خرد پیشگان نزد او آراسته است
بر ما شکیبایی و دانش است   نشست پرستندگان گرد اوی

گر این آمدن از پی خواسته است   نه کس را ز دانش رسد نیز بد
نه بینی برهنه بجز نیک رو   ز دانش روانها پر از دانش است

شکیبایی از ما نشاید ستد   بتخم گیاها نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار   پراگنده از روزگار رد

اگر بودن ایدر در آیدت   گی ازاری و راستی گنجد
سپیده سراسر همانجا نماند   ز رنج گیا بر میانش گرا

سکندر فرستاده و نامه دید   بد بیمه شد مدتش یکایک راه
ببردند پیرامن بجیزی کی بود   خورد و نامداران رومی

پرستنده آگه شد از کار شاه   بران برمنش پادشاه زمین
سکندر چو روی برهمن بدید   که نه گنج شان بد نه کشت و درود

یکایک همان خواندند آفرین   نشان پی بر و جان ز دانش بتر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد   و زان کو نه اورا

روان شد برهنه بپای سپهر   برهنه بهر جای کشته گروه
همه خوردنی شان بر میوه دار   بر آسوده از رزم و روز نبرد

خورو خفت و آرام در سنگ کوه   که از خوردن و پوشش از نیز بود
سکندر بپرسید کز خواب و خورد   ز تخم گیا رسته بر کوه بار

ازار از یکی جرم نخچیر بود   ز گردون جدا نیست تر ما که زهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد   ز آسایش و روزنک

ز خوشی گیتی چه دارد بهر   همه بی نیاز هم از خوردنی
برهنه چو زاید کسی از مادرش   کس از ما نگوید نیایش

ز پوشیده فی ما ز کشتن دلی   همه جای پرورشش است تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان   نباید که باید ز پوشش

ازاید ز برهنه شود بار خاک   که خود چیز کوشش هنر زرد
جو ادبکذر در این سرای سپنج   بره دید باید تا کی اندر

جهانجوی دانا بنوشتند نخجیر   نخاک اندر آید سر و گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان   از و باز ماند همه تاج و گنج

جهانجوی کم نیک همراه اوی   گزان بس خارش نماید بچخر
چنین داد پاسخ که ای شهریار   فزون آشکارا بود

همان زنده بینی و گر مرده‌ای   خنک آنکه در دو ز پنج آگنده است
چه باید همان زنده زاینده هر دو   تو گر مرده را بشمری

از آن صد هزاران یکی بنده است   که تا بد برد بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه   یکی رفت و نوبت بدیگر

بپرسید خستگی فرزند گر آب   بروی زمین برکنه کارگیست
که جنبنده باشند و جندی نهند   که هم آب را خاک دارد نگاه

بپرسید گر خواب چندان گیست
بدارند کاندر جهان

برهمن چنین داد پاسخ بروی / که ای پاکدل مهتر رازجوی
گنه کار تو جز مردم تو بود / که از کین و از بس خرد کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سربسر پیش تست / تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخست اژدهی / مگر زین سخن بازگردی بجوی
دگر گفت بر جای ما شاه کیست / بکژی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که از شاه راه / سرمایه کین و جان گناه
بپرسید و گفتار کو هرکه هست / کس از بیهشی ناید سرپرست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیواند بتیاره و دیوساز
یکی را زکمی شده خشک لب / یکی از فزونست بیخواب شب
همان مرد و با زور و بد کنند / بجنگ آنکه جانش بدیگر دهد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دو دیده پر آب کرد / همان چهره خندان بیاراسته کرد
بپرسیدشان شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بجا
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز بد اندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گرز آهنی زو نیابی رها
چو دانی که ایدر نمانی دراز / هم از روزی بیابی جوان
بجز نیکویی در زمانه مکن / که کس از تو خوب راند سخن
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چو جویی همی / گل زهره چهره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشی و ابلهی
پیامت از مرگ موی سپید / چه رنج داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی کی گذشتی همان / ببیند بگردش آسمان
ز فرزانه و مرد برخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
در مرگ در چنگ من بسته شد / گر از اختر شور روز برگشته شد
بدرد و بخون ریختن بد سزا / که پیدا و بر کس نباید رها
نه بیند خود فره ایزدی / چو گشته نبازد ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی جز ببخشید بر هر کسی / بنزدیک ایشان همیبد بسی

پی از آنجایگه برگرفت / بران همنشستان ره خاور گرفت

رفتن سکندر در کنار دریا و دیدن عجایبها و جنگ کردن

ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی نی گران ژرف دریا بدید
بسان زنان موی پوشیده روی / همیرفت با جام و با رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه پهلوی / نه چینی نه رومی نه خسروی
زمانی بدیشان بخوردنی / ز جایی بجایی آمد دلی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
همان گاه کوهی برآمد ز آب / تن و تازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا بدیده به بیند درست
یکی گفت زان فیلسوفان که شاه / که بر ژرف دریا نبایست راه
همان تا به بیند مر آن را کسی / که دیده بد اندر دلش بس بسی
ز رومی و از هر دری پارسی / بدان کشتی آمد ابا پارسی
یکی ژرف ماهی بر آن تخت کوه / همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه و سکندر برو خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دیدن بجاست / که دانا چنین بر جهان همبر است

اگر شاه رفتی و گشتی تباه
بگرد اندرش بی‌نشان …
همه خانه‌ها کرده از چوب نی
چو بگذشت زین آب جایی رسید
بخوردند و کردند آهنگ خواب
به هر گوشه‌ای بر فراوان …
ز دست دگر شیر …
بکشتند چندان که گم گشت راه
ز مردم زمین دید چون پر زاغ
چو از دور دیدند گرد سپاه
بسوی سکندر نهادند روی
ز لشکر نبد مور بس شهریار
بکشتند چندان … هزار
چو از خون در و دشت آلوده شد
چو شب تیره شد آمد او …
از آن نامداران فراوان بکشت
وزانجا که بد لشکر اندر کشید
چو نزدیکی نرم پایان رسید
چو رعد خروشان بر آمد غریو
بنیزه و تیغ اندر آمد سپاه
برفتند هر گونه … دلی
کشیدند بر دشت پرده‌سرای
بران کوه مردم بدی اندکی
همه یکسره خواندند آفرین
یکی اژدها گشت زان روی کوه

بران خون شدی جان …
تو گفتی که چوب چنار است سخت
زمینش همه از نی فرو برده …
که آمد یکی ژرف دریا پدید
بسی مار پیچان بر آمد از آب
بزرگان دانا و مردان کرد
که با جنگ و ایشان …
بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
سپه کشته و چشمها چون چراغ
بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
بکشتند بسیار پرخاشجوی
که بر دشت شد آن کارزار
به یک جای دیگر از کارزار
… گشته به هر جای بر توده شد
سکندر همی شد … ترک
بسی حمله بردند و ننمود پشت

گذشتن سکندر بزم با نزاد و شنیدن خبر اژدها و رفتن به کوه و دیدن اورا

که گرد مردم بی‌اندازه
برهنه سپاهی بکردار دیو
تو گفتی که شد دور روشن سیاه
ز پوشیدنیها و از خوردنی
سپاهش بجست اندران جایگاه
شب تیره زان شان …
که ای نامور شهریار زمین
که کوه آید از رنج زیر ستوه

وزانجا به لشکر اندر کشید
یکی بر فزون بود پهنای اوی
نشاید بدر … …
جهان خرم و آب چون انگبین
وزان … گردم چو …
فراز آمد از هر سوی …
سپاهش ز دریا بیکسو شدند
وزان جایگه شاه خورشید …
نشان و یکی لشکری …
سپاه انجمن شد هزاران هزار
بجای سنان استخوان …
برهنه بجنگ اندر آمد حبش
چو بر توده خاکها برزدند
یکی … بود …
ز خون ریختن گشت … زمین
بکشتند … …
همه اسب و … چون
یکی سنگ باران … سخت
چو از نرم پایان فراوان …
بیامد همی پیش باز آمدند
سر اندر ستاره یکی کوه دید
بر سپید زان شان سکندر …
برفتن بدی گونه بودی گذر
بیارد …

یکی انجمن نو آمد پدید
چهل رش … …
ز شوری نخورد آب …
همی مشک بوید خاک زمین
جهان شد بران جنگیان تار و تنگ
چو الماس دندانهای گران
بدان … آتش زدند
بیامد دمان تا زمین حبش
برهنه تن و پوست بالا سیاه
وزان تیره شد دیده شهریار
همی بر تن مرد …
زمین گشت زان لشکر …
نبد مور تا آتش اندر زدند
بسر بر برون …
سراسر یکی دار دریای چین
یکی آهنگ کوه بد …
بسی نام دارا …
از آن هر کوی چون …
چو با دختران …
سکندر بیاسود …
گشاده دل …
که گفتی که گردون …
کدامست چون …
اگر … گذشتی …
همی دود زهرش …

همی آتش افروزد از کام اوی
بجوشیم و بر کوه خارا بریم
درم داد و سالار چینی سه گنج
بیاگند پوستش بزهر و بنفت
بفرمود تا پوست برداشتند
زبانش که بود او دو چشمش چو خون
فرو برد چون باد کاو اژدها
همه روده کاینش سوراخ کرد
سپاهی بر و بر ببارید تیر
بیاورد لشکر بکوهی دگر
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه
بدیبا کشیده بر و جادوی
بر آنکس که رفتی بر آن کوهسار
سکندر بر آمد بر آن کوه سر
بسی تخت شاهان بپرداختی
همی رفت با نامداران روم
کز آن شهر یکسر زنان داشتند
سوی رسم ایشان جوان زمان
چو آمد بنزدیک شهر هروم
بعنوان بر از شاه ایران و روم
بر آنکس که دارد روان و خرد
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
گرایم مرا با شما عیب رزم
چو بر خواند آن نامه پند مند
بفرمود تا فیلسوفی ز روم

دو گیسو بود پیل را دام اوی
براندیشی و بر مدارا بریم
بیاوردمان خویشتن کاو پنج

رفتن سکندر در کوه و کشتن اژدها را و شنیدن آواز [illegible]

همه دست بر دست بگذاشتند
همی آتش از کامش آمد برون
زجوا آمد ز دست دلیران
بمغز سرش راه گستاخ کرد
بپای آمد آن کوه نخجیر گیر
گذر آن چنیره شد مرد نخچیر
از انبوه بگیسو و دور از گروه
زهر گوهری بر سرش افسری
گذر آن مرد چیزی کند خواستار
نظاره بران مرد نام و زر
سرت را بگردون برافراختی

رفتن سکندر در شهر هروم و شکست خوردن سکندر از دست زنان آن شهر

چو رفتی روان را زتیمار ما
سرافراز با نامداران روم
سوی آنکه دارند مرز هروم
جهانی بعمری همی بسپرد
نهانی بجز خاک تیره نیافت
بدل آشتی دارم و آیم
بدانکس که همت ازین نامه رخمند
بر نامه نزدیک شهر هروم

همه شهر با او نداریم تاو
بدان تا نباید بدین روی کوه
نکشت و بترسان بتخت تو
چو نزدیک آن اژدها رفت
چو کاو از سر کوه بنداختند
چو از پوست پیوندش آگنده شد
همی زد سرش را بدان کوه سنگ
وز آنجا یکه سر بر افراشتند
بلندیش پیدا همی بر دمید
یکی پر مرده بران تخت زر
همه گرد برگرد او سیم و زر
بدان کوه بی سیم در آن شدی
یکی بانگ بشنید کای شهریار
بسی دشمن و دوست کردی تباه
سوی جیب بگرداز چو برده
یکی نامه بنوشت با رزم و داد
سرنامه از پیشه کردگار
شنید آنکه باید در پیش کردیم
نخواهیم که جای بود در جهان
اگر هیچ دارید دانندهٔ
ببینید پیش آمدن را میان
بسی نیز شیرین سخنها بگفت

چو رستش بیامد بر کوه و کاو
بر انجا بنداز ما کرو ما کروه
بدان جادوی داده دادم دوست
سوی اژدها روی بنهاد تفت
بپیمان یکی ابر دیدش سیاه
بران اژدها دل بپرداختند
بر اندام زهرش پراکنده شد
چنین تا زمانی بر آمد درنگ
تن اژدها خوار بگذاشتند
سر کوه چون تیغ شمشیر دید
همانکه که بودش بس از مرگ فر
کسی را نبودی بر او بر گذر
بمردی و بر جای بی زنان شدی
بسی بودی اندر جهان یادگار
ز گیتی کنون بازگشتن گاه
بدان شارسان شد که خوانی هروم
کسی بر در شهر نگذاشتند
که جوشن بپوشند و در بر زند
زجهان چون بود مرد فرخ نژاد
گر و بیت بجای خرد و داد مهد
سر مهتری بر کجا برده ام
که دیدار آن باشد از ما نهان
خردمند بیدار خوانندهٔ
گزین آمدن کس نیاید زیان
فرستاده خود با خرد بود جفت

۳۰

چو دانا بنزدیک ایشان رسید ... همه شهر زن دید مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند ... پدیدار روی بهامون شدند
بدان نامه بر شد سپاه انجمن ... از ایشان هر آنکس که بد رای زن
جوان نامه برخواند و اماس شد ... برای دل شاه بردند بهر
نبشتند و پاسخ نبشتند باز ... که دانیم بدی شاه و گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم ... یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی بشاهان سخن ... ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر و بوم ... تو بینی ز نعل از پی خاک بوم
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر ... بجوید ز ژرف دریا بلی گذر
نباید گذشتن بدریای ژرف ... اگر خوش بود روز ...
بی اندازه در شهر ما برزنست ... بهر برزنی در هزاران زنست
همه شب بجفتان چمانه زنیم ... ز بهر فزونی بننگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی ... که دوشیزگانیم پوشیده روی
ز ما هر زنی کو گراید بشوی ... از آن پس کس آن را نبیند بروی
اگر دختری آید از کرد شوی ... زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همه خانه جاوید جای ویست ... بلند آسمانش هوای ویست
دگر مردوش باشد و سرفراز ... بسوی مروش نخستیم باز
ز ما هر که در روزگار نبرد ... ز اسب اندر آرد یکی را بگرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم ... همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود سی هزار ... که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ ... ز چنگال او خاک شد بیدرنگ
تو مردی بزرگی و نامت بلند ... در نام بر خویشتن بر مبند
که کوبند با زن در آویختن ... وزو ننگ نیز بگریختن
یکی ننگ باشد تر از این سخن ... که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم ... بیابی بگردی نگردد بروم
چو با ما بآشتی باشی و مردمی ... نبیند بجز خوبی و خرمی
به پیش تو آییم چندان سپاه ... که تیره شود روی خورشید و ماه
جوان پاسخ نامه گشت آگهی ... زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج با نامه شهریار ... همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه ... بدیره دستا وجهی بهای
زن نامبردار نامه بداد ... بیامد دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید ... خردمند بیدار دل برگزید
بر ایشان همی داستانها بگفت ... که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری کنید ... همه بر زمین نامداری کنید
که نه سر ببر پیش من گر ... اگرچه بلندند بیک اخترند
نه من جنگ را آمدم با زنان ... به پیلان و کوس و تبیره دمان
سپاهی بدینسان که با کوه ... همی گردد از نعل اسبان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست ... گر آید نزدیک ما ... راست
چو دیدار باشد چه آید سپاه ... بیابیم فراوان از آن رزمگاه
ببینیم و تا چیست آیین و فر ... سواری وزیبای ...
نگار و روشان بپرسیم سال ... که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی زیست ... ببینیم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت ... همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند ... ز گفتار ما دل بپرداختند
که ما بر گذر بستیم زن دو هزار ... سخن گوی و داننده هوشیار
ابا هر یکی دسته تاج زر ... بیند و درفشنده فراوان گهر
چو بر گرد آن تاج باشد دو بیست ... که هر یک جز او بنده خویش شاه
یکایک به پیچیم دگر دم ... ابا گوهر هر یکی یک رطل
چو در انجمن کامل بنزدیک شاه ... یکایک بدیشان نشستن بره
که آمد بنزدیک ما آگهی ... ز پیروزی شاه و زفرخی

وز آنجا ده برگشت و با کس نگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل به ره برگرفت / ز کار زنان ماند اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وز برف با کوهها گشت راست
همی شد بسی منزل نابکار / ز سرما و برف اندران روزگار
بدان خاست سرما ز منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر تفت
بر آمد یکی دود از ابری سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زره گفت از او کانه آنست جست / ز نعل ستوران زمین بر فروخت
برین همنشان تا بشهری رسید / که مردم لبان شب تیره دید
ز هشته لغج و برآورده گنج / بکه وار قیر سیه کنج و بغج
همه دیدهاشان بکردار خون / همی از دهانش آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / همان زشت چهره جهانی سیاه
بگفتند کین برف و باد دمان / زما بود کامد شمار از زبان
که هرگز برین راه ننهد کسی / ترا و سپاه تو دیدیم بس
وز آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بود شن ز آب جست / همه جای روشن دل و نیکبخت
خورش کرد کردند بر مرغزار / ز گستر دو دیبا بزنگ نگار
بر آمد سکندر بشهر بروم / زنان پیش رفتند با بوی و
ببردند آن تا جهانش ادی / همه جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر بدو رفت و بنواختشان / بران خوردنی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدیدار بر داشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست / همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید / وزان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ / برو اندرون مردمان سترگ
همه موی سرخ و همه روی زرد / همه در خور جنگ روز نبرد
بفرمان پیش سکندر شدند / چو دیوان دست بر سر شدند
سکندر بپرسید زان مهتران / که ایدر چه دادان شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی انگبینست زان سوی شهر / کزان آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
بسی چشمه در تیره گرد جهان / شنود آشکارا گیتی نهان
وز آن جای تاریک چندان سخن / شنیدیم هرگز نشاید بدین
خردیافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گویند هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوان بخوانند نام
چنین گفت روشن دل خرد پیر / که گر آب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس سازد بدان خشت راه / بشوی بر او تن بیمرد گناه
سکندر بدو گفت تاریک جای / بدو اندرون چون شود در رهای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / کزان راه برگیره باید نشست
سکندر بفرمود کاسب بله / سراسر بباشید که آرد کله
گزین کرد زان بارگی ده هزار / همه چارپا اندر آن روزگار

رفتن سکندر بطلب الحیوان و رای زدن مهتر خضر علیه السلام

همی رفت تا سوی شهری رسید / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
فرود آمد و با مدادان نگاه / که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بد و در فراخ / چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / بنزدیک آن چشمه شد با سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / که رخشنده گشت از جهان
بیامد بلشکرگه خویش باز / فرو شد بران چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی که دید / بس اندیشه بر آب حیوان نهاد
سپهبد ز لشکر هر آنکس که دید / ز دانش چه راند تنها و راز
شب تیره کرد از جهاندار یاد
نخست از میان سپه برگزید

چهل روزه زان خوردنی برگرفت
ورا اندرین خضر بد رای زن
بدو گفت کای مرد بیدار دل
بمیرد کسی کو روان پرورد
یکی زان تو برگیر و در پیش باش
ببینیم تا کردگار جهان
چو لشکر سوی آب حیوان کشید
همی رفت ازینسان دو روز و دو شب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه
ازان آب روشن سر و تن بشست
سکندر سوی روشنایی رسید
بر آن هر عمودی که نامی بزرگ
چو آواز بشنید قیصر برفت
که از سر برآری بچرخ بلند
چنین داد پاسخ که زین هر دو دست
چنین داد پاسخ که هر کو درم
بخاک اندر از برنده چوب عود
چنین داد پاسخ که دانش فزود
ز قیصر بپرسید کاین دو درست
ازان چوب بوینده رسید کام
بقیصر بفرمود تا لی گروه
سکندر چو بشنید سوی گروه
پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که ای بنده آز چندین مکوش
چنین داد پاسخ بدو شهریار

بیامد و ماند جهان در شگفت
سر نامداران بدان انجمن
که تیره مگردان برین کار دل
بیزدان پناهد ز راه خرد
نگهبان جان و تن خویش باش
بر آن آشکارا چه دارد نهان
خروش آمد الله اکبر ز دشت

نزدیک رسیدن آب حیوان و ملاقی شدن با خواجه خضر

پدید آمد و گم شد از خضر شاه
نکرد از جز پاک یزدان نجست
یکی برشده کوه رخشنده دید
نشسته برو سبز مرغی سترگ
بنزدیک مرغان چو امید تفت
همی بازگردی ازو مستمند

رسیدن سکندر در شهر جانوران و نا امید بازگشتن از تاریکی

ز شادی همی بر نگیرند بهر
تنی ماند زان مرغ مشکین عمود
همی سرفراز از بر دو گروه
بشهر تو بر کوه دارد نشست
جهان جوی روشن دل و شادکام
پیاده شود بر سر تیغ کوه
بدیدار آن تیغ شد با گروه
که فرمان یزدان کی آید کدام
که روزی بگوشت آید تخت و بس
که بر من آمد چنین زرگان

سپه را بدان شارستان جای کرد
سکندر بیامد بفرمان اوی
گر آب حیوان بچنگ آوریم
دو مهره است با من که چون آفتاب
دگر مهره باشد مرا شمع راه
تو هی پیش رو گر سپاه منست
چو از منزلی خضر برداشتی
بیامد سوی آب حیوان کشید
نخورد و دو جا سود و بر گشت زود
زده بر سر کوه جارا عمود
بآواز رومی سخن راندند
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج
کنون کامدی هیچ دیدی نهان
ور شادی مردم بخواند همی
دگر گفت دانا همی و راستی
بسوی عمود آمد از تیره جای
بدو گفت چون مرد شد پاک رای
بچنگال بگرفت منقار تیز
ببینید که تا بر سر کوه چیست
سرافیل را دید صوری بدست
چو بر کوه روی سکندر بدید
که چندین مرنج از پی تاج و تخت
که جز گردش و جنبش اندر جهان

یکی پیش رو جست برپای کرد
دل و جان سپرده به پیمان اوی
بسی بر پرستش درنگ آوریم
بتابد شب تیره چون بیند آب
بتاریکی اندر شوم با سپاه
نماینده رای و راه من است
خورشها هر گونه بگذاشتی
کسی را ز خوردن نجنبید لب
سر زندگانی بکیوان کشید
ستایش همی با فرین بر فزود
سرش تا بابر اندران چون عمود
جهاندار پرویز را خواندی
چه جویی همی زین سرای سپنج
وگر دیده از تخته خشت
زنا و برین گونه جایی نشست
و اگر جان و دل برفشاندی همی
فزونست کژی و کاستی
بمنقار چنگال ها کرده پاک
نیابید پرستنده جز کوه جای
چو ایمن بد از پیچش رستخیز
گر و شاد مانا باید گریست
برافراخته سر زجای نشست
چو رعد خروشان فغان برکشید
برفتن بیارای و بربند رخت
نه بینیم همی آشکار و نهان

ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد یکی دیوش اندر درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون مرد ره جوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از راه سنگ / پشیمان شود زانکه دارد درنگ

وگر برندارد پشیمان شود / ز هر دو بدل سوی زیان شود
سپه سوی او جمله بردند گوش / براندیشه شد هر کسی زان خروش

که بردارد آن سنگ گر نگذرد / پی رنج ما آمده لشکر و
یکی گفت کین رنج بهر ارکنید / پشیمانی سنگ بردن ز راه

وگر گفت لختی بباید کشید / بکردار دو بخشش بباید چشید
یکی برد زان سنگ دیگر نبرد / نبرید یک کس ز کاهلی خرد

چو زان انجمن بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بسی چند هر کس بدین راستی / بد بیدار شد کژی و کاستی

کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس کم و بیش داشت / ز هر چه خبان خوار بگذاشت او

پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت

رسیدن سکندر بشهری که یاجوج و ماجوج دارد

ازان کوه منزل بهار نکاشت

دو هفته بر آنجایگه بر بماند / چو آسوده برگشت لشکر ز ابد
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه راه زنگی گزید

بره بر یکی شارسان دید پاک / که بگذاشت گفتی بر و باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پدیده شد از شهر مردان دو میل

جهان جوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کابدر چه باید شگفت / گزان بهتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت

ازین کوه سر تا بماه اندرون / دل ما پر از درد و بخت و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / جهان شد که دلها ازین بگسلیم

چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه و دیدها همچو خون

سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی چو نیل / بر و سینه و گوششان چون پیل

بپیچند و یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه آید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار

بگرد آمدن چون ستوران شیر بلند / تک آرند پرسان گهی را شوند
بهاران که ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا برآید بجوش

چو تنین ازان موج بردارد ابر / هوا بر خروشد بسان هژبر
فرود افکند ابر تنین چو کوه / بیایند از ایشان گروها گروه

خورش آن بود سال تا سالشان / که آگنده گردد بر و یالشان
گیاشان بود زان پس خوردنی / بچینند هر سو باورد نی

چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز برسان کبوتر شوند
بهاران چو آید بکردار گرگ / بغرند برسان شیر سترگ

اگر پادشا چاره‌ای سازدی / گزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی

بزرگی کن و رنج ما را بیاز / که از پاک یزدان بدی بی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / همی گشت اندیشه اندر نهفت

چنین داد پاسخ که از ما گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
بدارم من این راه ایشان بجای / بنزدی یکی دشت نیکی جدای

همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور باد آبد روزگار
ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم

بیاریم هر انکه بایدت چیز / گزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد زان فیلسوفان گروه

۳۲

بفرمود کاهنگران آورید — مس و روی پتک گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار — بیارید چندانکه باید بکار
باندازه بردند چیزی که خواست — چو شد ساخته کار اندر خوراست
ز دیوارگر هم ز آهنگران — هر آنکس که استاد بود اندران
ز گیتی به پیش سکندر شدند — بدان کار پیروز یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه — دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
زبن تا بسر تیغ بالای اوی — چو صد شاه رش کرده پهنای اوی
یک رش ز انگشت و آهن یکی — پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگرد ازو در میان — چنین باشد افسون دانا کیان
همی کرد هر گوهری یک رده — چو از خاک با تیغ گشت آژده
بسی نفت و روغن برآمیختند — همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار — بفرمان فیروزگر شهریار
خروشیدن دمنده برآمد ز کوه — ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگار برآمد بران — دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند — وزان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست — زمین گشت جای نشیم و نشست
برش پنج صد بود و بالای اوی — چو تر ده یک صد پهنای اوی
ازان نامور سد اسکندری — جهانی برست از بد داوری
بدو مهتران خواندند آفرین — که بی تو مباد از زمان و زمین
ز چیزی که بود اندر آن جایگاه — فراوان ببردند نزدیک شاه
سپه رفت از ایشان و خود برگرفت — جهان ماند ازکار او در شگفت
همی راند یکماه پویان براه — برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید — که جایی دد و دام و مرده ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد — یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
یکی سرخ گوهر بجای چراغ — بزیر اندرش خانه چون پر زاغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب — ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بران چشمه زرین تخت — برو خواب کرده یکی سوربخت
تن مردم و سر بسان گراز — به بیچارگی مرده بر تخت باز
ز کافور زیر اندرش بستری — کشیده ز دیبا برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد — وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه پیش آن جای لرزان شدی — وزان درهم لرزه بیجان شدی
خروش آمد از خشک آب سور — که ای آزورد خدنگ مشعور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید — عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت — سر تخت شاهیت بی شاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود — بلشکرگه آمد بکردار دود
وزانجایگه تیز لشکر براند — خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت — غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت
همی راند بر درد و گریان بجای — سپاه از پس و پیش و در ره بمای
ز راه بیابان بشهری رسید — سپه شاد کان مردم شهر دید
همه بوم و بر باغ و آباد بود — دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مردمی بود بهر
بدو همگنان آفرین خواندند — بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار — کنون شه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه — نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست — که روشن روان بادی و تن درست
سکندر دل از مردمان شاد کرد — ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید ازیشان که اندر شگفت — چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای — که ای شاه پیروزه پاکیزه رای
شگفتست اندر که اندر جهان — کسی آن ندید آشکار و نهان

درختیست ایدر دو بن گشته جفت — که چون آن شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی — سخن گوی با شاخ با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود — چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم — همه نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت — سخن کی سراید که آواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان — که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت — که آواز آن بشنود نیکبخت
بپرسید چون بگذریم از درخت — شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ که گر نیک روی — ز رفتن کوتاه شد داوری
چو تو برگذشتی نماندت جای — کیان جهان خواندش ده نمای
چو آمد بنزدیک گویا درخت — همی راند با رومیان نیکبخت
زمینش ز گرمی همی بردمید — ز خاک و ددان جای پیدا ندید
ز گوینده پرسید کین بوست چیست — ددانرا برین گونه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت — همی گوید این برگ و شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر — که بر داشت از نیکویها بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت — ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون — دلش گشت پر درد ازان رهنمون
وزان پس یکی نیز نگشاد لب — سخن گوی گشت آن درازا نهفت
چنین داد پاسخ که ای داده شاخ — همی گوید اندر جهان فراخ
تر از فراوان نگنجی همی — دوانت برابر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتنیست — کس آزرده از یاد ستانش نیست
نماندت بگیتی فراوان درنگ — مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید ازین پر جهاندار — که ای مرد روشن دل و پایدار
یکی باز پرسش که باشد دوم — که پیش آیدان گیر روز سوم
مگر زنده بیند مرا مادرم — یکی تا برخ برکشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت — دلش گشته خسته بتیمار تخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم — نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر — شود اختر و تاج و تخت تو زیر
چو بشنید برگشت زان دو درخت — که کوتاه شد روز و بربند رخت
چو آمد بلشکر که جوشن ببازد — برفته گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیه ها ساختند — بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی دید با چون نیل — ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دامن که پهنای او پنج بود — که آنرا بر داشتن رنج بود
زره بود و دیبای برمانه بود — ز زر کرد آگنده صد خانه بود
بسنگ درم هر یکی سی بزدن — ز روز ز گوهر یکی بر زدن
بید رفت وزان شهر لشکر براند — دو دیده همی خون و دل پر نهیب
وزان روی لشکر سوی چین کشید — سر نامداران بپروین کشید

رفتن سکندر نزدیک فغفور بهم حالت و دیدن فغفور

همی راند منزل بمنزل بدشت — چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده بر کشید — سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس با دبیر — نوبه ز اسکندر شهرگیر
بفرمود هر گونه خوب و زشت — ببینده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده — گزین کرد بینادل آزاده
که با او بود یکدل و نیکبخت — نگوید بمهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد — وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین — که آمد فرستاده با آفرین
پذیره فرستاد چندی سپاه — سکندر گرازان بیامد ز راه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ — پذیره گزیده سپاه بزرگ
بیامد ز بالا به پا تنش وی — پر اندیشه جان پر اندیشه رای
دوان پیش او رفت بر پیشگاه — نشست اندر ایوان شاهی دراز

بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده شد شاه زان خواسته / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت انچه بایست نامه بداد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار سالار هر مرز و بوم
سوی کشور آرای فغفور چین / که خوانند شاهان برو آفرین
سر نامه بود از نخست آفرین / ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار و داننده رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین / چنانست کاباد ماند زمین
نباید بپیچید با ما بجنگ / که از جنگ شد روز بر سوز تنگ
چو دارا که برخشم با ما جهان / چو فرمان بیاری و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر / مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و کشور برنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مپیچان تن خویش با ما بکاو
گرایی ببینی مرا با سپاه / به بینم تو ایمن دل و نیکخواه
ز چیزی که باشد ظرایف بچین / ز زرینه و اسب و تیغ و نگین
همه باده و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و تخت عاج
بدار ایم هم بر تو این باج و تخت / بچیزی گزندت نیاید بتخت
وگر کند باشی به پیش آمدن / بکشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که مالی درستی بگنج / چو خواهی که از ما نیایدت رنج
سپه را هم ایدر بگردان ز راه / بباش ایمن از گنج و تاج و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / همه چرخ گردان بمهر تو باد
چو سالار چین نامهٔ شاه دید / برآشفت و بس خامشی برگزید
بخندید پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
بگوی آنچه دانی ز دیدار او / ز بالا و گفتار و کردار او
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان در زمین
بمردی و داد و بخشش و خرد / ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد
بجای سر دست بازوی پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچنگ عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم / بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد تنی بد ز مست / از ایوان سالار چین هم بمست
چو خورشید بزد از بر چرخ سر / سپهر اندر آورد شب زیر پر
سکندر بنزدیک فغفور شد / از اندیشهٔ پر دلش دور شد

بفرمود تا پیش آمد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نبشتن پاسخ نامهٔ سکندر فغفور چین و آوردن سکندر گنجها

نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر
یکی نامه را کرد پاسخ نبشت / بیاراست قرطاس را چون بهشت
رسیدن فرستادهٔ چرب‌گوی / همان نامهٔ شاه فرهنگ‌جوی
سخنهای شاهان همی خوانده‌ام / وزان بزرگان سخن رانده‌ام
ز دارای داراب و فرمان فور / سخن هرچه پیدا شد از جنگ و سور
که چون گشت ز ایشان همی سپهر / شبان نیستی شهریاران بمهر
تو داد خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان وز فزونی سپاه
چو بر مشتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان بود فرزام تو بود / زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زایشان مکن مستی و تندی / که گر ز آهنی بیگمان بگذری

کجا شد فریدون و ضحاک و جم
چو از آمد و باز شد سوی دم

من از تو نترسم نه جنگ آورم
نه بر سان تو باد گیرد سرم

که خون ریختن زشت آیین من
نه بد کردن بد رخو دین من

نخوانی مرا بد تو با بد نشست
که یزدان پرستم نه خسرو پرست

فروزان نشستم که داری منش
نباشد بخشش مرا سرزنش

سکندر برخ رنگ بنشو خرد
ز گفتار او بر جگر تیر خورد

بدل گفت ازین پس کس از جهان
نه بیند مرا رفته جای نهان

از ایوان بیامد بجای نشست
میان از زنی بار بگشاد جست

هم او از فغفور بکشاد گنج
ز بخشش نیابد بدل هیچ رنج

نخستین بفرمود پنجاه تاج
بگوهر بیاکنده تخت عاج

ز سیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار

ز دیبای چینی و خز و حریر
ز کافور و ز مشک و عود و عبیر

هزار اشتر بارکش بار کرد
بر اسپان خواسته درم خوار کرد

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
هم از گردنیها و از موی بور

بیاورد زین هر یکی دو هزار
خردمند گنجور بر ساخت کار

گرانمایه صد زین سیمین ستام
ز زرینه پنجاه بردند نام

ببردند پنجصد شتر سرخ موی
طرایف بدو داد چینی بروی

یکی مرد با رای شیرین سخن
گزین کرد زان چینیان کهن

بفرمود تا با درود و پیام
بیاید بر شاه دارد خرام

که بگزید باشد بنزدیک چین
به نامداران گشتند آفرین

فرستاده شد با سکندر به راه
گمانی که بردی که او بود شاه

چو طلاح بر روی سکندر بدید
بتخت و سبک بالان رسید

چو دستور با لشکر آمد بجوش
بگفت آنچه آمد از آوار جوش

ستایش بر او خواند و آفرین
همه برنهادند سر بر زمین

بدانست چینی که او هست شاه
بیامد پیاده بر ایوان گاه

سکندر بدو گفت پوزش مکن
مران پیش فغفور زین در سخن

بمردان شب و بامدادان پگاه
بآرام بنشست بر تخت شاه

فرستاده را چیز بخشید و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

برو پیش فغفور چینی بگوی
که نزدیک ما یافتی آبروی

گر ایدر بباشی همه چیز راست
و گر جای دیگر خرامی رواست

بیا جای ایدر که چندی سپاه
به تیزی نشاید کشیدن براه

رفتن سکندر در زمین هند با سیم سالت و یافتن گنجها

بر آنجا که شاه ماهی بماند
چنان شد بجنبید لشکر براند

از آن شهر دریا چو گشتند باز
بیابان گرفتند راهی دراز

چو منزل بمنزل بجغوان رسید
یکی مایه در بارهٔ شهر دید

به پیش آمدندش بزرگان شهر
کسی کش ز نام خرد بود بهر

برفتند با هدیه و با نثار
ز جغوان بران آمد و شهریار

سکندر بسی پرسش اندر گرفت
که ایدر چه بینید چیزی شگفت

بدو گفت گوینده شهریار
بدانیم چیزی که آید بکار

بدین مرز در دوستی و گنج هست
کزین بگذری باز ماند بدست

چو گفتار گوینده بشنید شاه
ز جغوان بسوی سند شد سپاه

بدیده شدند شیخ آران هند
همان جنگ را یاور اندر سند

هر آنکس که از خون دلخسته بود
بخون ریختن جنگ ناجسته بود

ببردند پیلان و هندی درای
خروشش آمد از نای کرنای

سپندیان بود بنداه نام
سواری سرافراز با نام و کام

یکی رزمشان کرده شد همگروه
زمین شد ز افکنده سان کوه

شب آمد بر آن دشت سیدی بماند
سکندر سپاه از بن اندر براند

بدشت آمدش پیل هفتاد و پنج
همان تاج زرین و شمشیر و گنج

زن و کودک و پیرمردان براه
برفتند گریان بنزدیک شاه

که ای شاه بیدار با رای و هوش
مسوزان و مبر کودک کش

که فرجام روز تو هم بگذرد   جنان انکه گیتی نبد بسپرد
سکندر بدیشان بیاورد مهر   بدان خستگان برده بگشود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر   زن و کودک خرد و برنا و پیر
سوی نیمروز آمد از راه بست   همه روی گیتی بدشمن ببست
وزانجایگه شد بشهر یمن   جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه جهان و مهان   بیامد بنزدیک شاه جهان
همه ها بیاکز یمن بر گزید   بیاکند و زیبا جهان آفرید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد   دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم   چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر پنج از زعفران بد هزار   ز دیبا و هر جامه بی شمار
زبرجد یکی جام بودش ز گنج   همه در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد   نهاد اندرو هشت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین   بفرمان بر ان راه و ده کرد آفرین
به پیش سراپرده شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش   بر تخت نزدیک بنشاختش
برد آفرین خواند شاه یمن   که پیروزگر باش در انجمن
بتو شاد و ام ار باشی اندر دو ماه   بر آساید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت
بشد بیگه شاه یمن بازگشت   جهانی ز لشکر پر آواز گشت
سکندر سپه پیشتر برکشید   ز گرد سپه شد جهان ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود   بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جایی بدو بر نبد نیز راه   فرو ماند از آن کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا به رنج   وزان خیره شد مرد ناسنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه   یکی ژرف دریا از آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه   که دریا ز ماهی ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند   جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بد هر سوی بی شمار   سپه را بدی خوردنی بی شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ   پر از موی و با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل   نهان و دو گوشش چو دو گوش پیل
سکندر نگه کرد و خیره بماند   برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست   چه یابی ز دریا و کام تو چیست
چنین گفت شاها مرا باب و مام   همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست میان آب   کز آن سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارستانست آن چون بهشت   که گویی نه از خاک دارد سرشت
نه بینی بر و اندر ایوان و خان   مگر پوشش او ز ماهی استخوان
بر ایوانها جنگ افراسیاب   نگاریده روشن تر از آفتاب
ببردند پیلان و هندی درای   بزرگی و مردی و آهنگ رای
بجای استخوان بر نگار ایوان پاک   نه بینی نشسته اندرو گرد و خاک
ز ماهی بود مردمش را خورش   ندارند چیزی جز آن پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه   روم من بر آن شارستان بی سپاه
سکندر بدان گوش ور گفت رو   بیاور کسی تا ببینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان   بدان شارستان برد مردم دمان
گذشتند بر آب بسیار مرد   خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر   از و چند برنا و ز و چند پیر
از آن هر که پیری بد او نام داشت   پر از در زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست   بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز   ببودند پیشش زمانی دراز
ندانست کش مرگ نزدیک شد   برو بر همی روز تاریک شد
بدان بود دشمن اندیشه کاه جهان   نماند کسی از نژاد مهان

گر ایشان کشند جنگ از سوی روم
چو مغز اندرین کار خود کرده گرد
همه رو بیا سوی در که کنید
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
از آن بد که گفتی مینديش نیز
نما در همه مرگ را زاده ایم
هر هنر و خون بزرگان مریز
ز ترک و ز سقلاب و ز هند و چین
هر آنکس که هست از نژاد کیان
سزاوار هر مهتری کشوری
یکی را مده بر دگر دستگاه
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت
بفرمود تا پیش او خواندند
بران نامداران چو بنده کام
یکی عهد بنوشت تا هر یکی
همان شب سکندر به بابل رسید
سرش چون سر شیر و پایش سم
ببردند هم در زمان نزد شاه
از اختر شناسان بسی پیش خواند
از اختر شناسان بپرسید و گفت
ستاره شمر چون ازان شنفت شاه
سر بچه مردم بینی چو شیر
ستاره شمر من ازین کار گو
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا پیش ازین زندگانی نبود

رسیدن نامه سکندر بر ارسطالیس حکیم و جواب نوشتن او

به ارسطالیس نامه کرد
ز بد نامه کاندیش کوته کنید
ز هر کار تو گیتی پر از داد کرد
وز اندیشه در و بس این سخن چنین
به بیچارگی دل بنه داده ایم
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
سپاه آید از هر سوی همچنین
نباید که از داد یابد زیان
به رای و آغاز کن داوری
کسی را مخوان در جهان شاه نیز
باندیشه و رای دیگر شتافت
بجای سزاوار بنشاندند
ملوک طوایف نهادند نام
فرودی بجوید ز دل هر یکی
مهان را ز بد دار خود پیش دید
چو مردم سرش کتف چون گاو دم
بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
وزان اختر مرده چندی براند
که گر هیچ ماند سخن در نهفت
بدو گفت کای نامور پیشگاه
بکه دو سر پادشاهی نیز
همی گفت و آن داستان از و اند

هر آنکس که بود او ز تخم کیان
چو نامه ببردند نزد حکیم
که ای نامدار شاه کیهان ستان
هر هنر و تن ایزدان را سپاس
هر آنکس که شد پادشاهی بجوی
و دیگر چو آمد بما بر سپاه
بروم آید آنکس که ایران گرفت
بزرگان و آزادگان و گوان
بنام بزرگان و آزادگان
سپهر کسانرا همه پیش بوم
بزرگان و آزادگان نامدار
یکی عهد بنوشت تا هر یکی
همان شب سکندر به بابل رسید
بران نامداران چو بنده کام
یکی کودک آمد زنی را ز شب
بمردان شگفتی همه که زاد
بغالش چه آمد همه که نگفت
ستاره شمر زان غمی گشت سخت
هم اکنون بمرم بر شان درست
تو بر اختر شیر زادی نخست
پر آشوب گردد زمین چند گاه
سکندر چو بشنید ازان غمی

نهانی بران خاک آباد بوم
بفرمود تا پیش خود مهتران
ول ارسطالیس چو بر خواند هم
ز بد کام و دستش بیازید شد
بگیتی جز از تخم نیکی مکار
برفتن بزرگی کسی را بپرور
نباشند همان شاه در پیشگاه
اگر کین نسنجد نباشد شگفت
ببخشش بپرور ز رای و بجوان
کز ایشان جهان یافتی رایگان
چو خواهی که لشکر نیاید بروم
کسی را کش از مردمی بود بهر
فرودی بجوید ز هر اندکی
مهان را ز بد دار خود پیش دید
ملوک طوایف نهادند نام
از و ماند هر کس که دیدش عجب
سزد گر بکفر نژادان نژاد
که اینجا ز آغاز پایان بجست
بپوشید بر خسرو نیکبخت
نباید جز از کام شیران گرفت
بر موبدان و ردان شاه درست
چنین تا شنید یکی ستاره
برای دل مغز شد در آمد غمی
مرا دل بر آمد زبان نیست
که آگاهی مرگ نتوان نهفت

وصیت نامه نوشتن مادر خود سکندر از مرنوی که بود

زمانه نگاهد بخواهد فرود
۳۵
بماند رکی نامه فرمود گفت

ز گیتی مرا بهره این بُد که زود
زمانه همانا نخواهد فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو

هر آنکس که باید بجایش نشست
اگر شهریارست و گر زیردست

بگویم کنون تا بزرگان روم
که چون بازگردند زین مرز و بوم

نجوید جز از رای و فرمان تو
کسی بر نگردد ز پیمان تو

هر آنکس که بودند از ایرانیان
کز ایشان بدی بود ما را زیان

سپردم بهر مهتری کشوری
چو کرد و بران پادشاهی سری

همانا نیازش نیاید بروم
برآساید از دشمنان مرز و بوم

وگر دختر آید به هنگام بوس
بپیوند با کودک فیلقوس

بسالی ز دینار من صد هزار
ببخشید بر مردم خویشکار

گر آید یکی روشنک را پسر
شود بیگمان زنده نام پدر

تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو تازه کن در جهان یاد من

دگر دختر کید را بی گزند
فرستید نزدیک او ارجمند

ابا بدره و برده و نیکخواه
عماری بسیجید با او براه

همه افسر و گوهر و سیم و زر
که آورده بود او ز نزد پدر

برفتن چنون گشت همداستان
فرستید با او بهندوستان

من ایدر همه کار کردم به برگ
به بیچارگی دل نهادم به مرگ

نخست آنکه تابوت زرین کنید
کفن بر تنم عنبر آگین کنید

ز زربفت چینی و از من کفن
کسی کو نه بخرد تمامی من

همه درز تابوت ما را بقیر
بگیرند کافور و مشک و عبیر

نخست آگنید اندرو انگبین
ز بر انگبین زیر دیبای چین

از آن پس نهید اندر او روی
سر آمد سخن چون بپوشید روی

تو پند من ای مادر پرخرد
نگهدار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین
ز توران و ایران گران زمین

بدار و ببخش آنچه افزون بود
وز اندازه خوردت بیرون بود

تو حاجت بر آنم ای مهربان
که بیدار باشی و روشن روان

نداری تن خویش را رنج بس
که اندر جهان نیست جاوید کس

ز دردم روان ترا بیگمان
بپیچد چو تنگ اندر آید زمان

شکیبایی از مهربانی بهست
سبک سر بود هر که او آتشست

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه

بدین خواستن باش فریادرس
که فریاد گیرد مرا دست بس

نگه کن به پیچی بگرد جهان
که او نیست کز مرگ خسته روان

چو نامه بمهر اندر آورد و بند
بفرمود تا برنشستند نوند

ز بابل بروم اندر آمد آگهی
که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه
جهان گشته بر نامداران سیاه

بتخت بزرگی نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفت و گوی

سکندر ز لشکر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد

بفرمود تا تخت بیرون برند
از ایوان شاهی بهامون برند

ز بیماری تن عنان سست یافت
برآمد روانش ز تن روی تافت

همه دشت یکسر خروشان شدند
چو بر آتش تیز جوشان شدند

همی گفت هر کس که بد روزگار
که از رومیان گم شود شهریار

فراز آمدن گردش روز شوم
که ویران شود زین سپس مرز و بوم

همه دشمنان کام دل یافتند
رسیدند جایی که بشتافتند

وفات یافتن سکندر در شهر بابل و بردن تابوت او در روم

بما بر کنون تلخ گردد جهان
خروشان شویم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر به آواز نرم
که ترسنده باشید با آزرم

از اندر زمین نیک بختی نماند
چو خواهد که جانش ز تن بر خزد

ببینید از من شما آموزگار
نه با من همی بگذرد روزگار

بگفت این و جانش برآمد ز تن
شد آن نامور شاه لشکرشکن

ز لشکر برآمد سراسر خروش
هوا را بدیدند و از کوه جوش

همه خاک بر سر همی ریختند / بمژگان همه خون دل بیختند — زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسب را دم بریدند پست

نهاده بر اسبان نگونسار زین / تو گفتی همه خون خروشد زمین — ببردند صندوق زرین ز دشت / همی ناله از آسمان برگذشت

نگونسار پشتش بهنگ و کلات / پراگنده بر پشتش کافور ناب — ز دیبای زربفت کرده کفن / خروشان بر آن شهر با انجمن

تن نامور زیر پای چنین / نهادند تا پای در انگبین — سر تنگ تابوت کردند سخت / شدند انچه بگسترد لاور درخت

تمامی همی در سرای سپنج / چه تازی بجنبد و چه تازی سخن — چو تابوتش از دشت برداشتند / همه دشت بر دشت بگذاشتند

دو آواز شد رومی و پارسی / سخن شان ز تابوت شد یکی — بر اینگونه کو پارسی بود گفت / که اورا چه ایدر بیابد نهفت

چو ایدر بود خاک شاهنشهان / چه تازند تابوت گرد جهان — چنین گفت رومی که ایدر نه جای / که ایدر نهفتن ورا نیست رای

اگر بشنوید انچه گویم درست / سکندر در آن خاک ریزد درست — یکی پارسی گفت این سخن / اگر چند گویی نیابد بُن

نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان پیشینیان یادگار — ورا جرم خواند جادوی / بدو اندرون بیشه دلپذیر

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او را بداند گروه — بیارید هر چیز تابوت را / هم ایدر بدارید تابوت را

بپرسید کز کوه پاسخ دهند / شما را بدین جای پاسخ دهند — برفتند پویان بکردار غرم / بدان بیشه گویا مرد گردد جرم

بگفتند پاسخ چنین داد مان / که تابوت شاهان چه داری دراز — که خاک سکندر باسکندریست / که کرد آر بد روزگاری که زیست

چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند زان بیشه صندوق تفت — چو آواز سکندر آمد باسکندری / جهاندار دگر گونه شد داوری

بهامون نهادند تابوت اوی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی — باسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن

اگر بر گرفتی ز مردم شمار / مهندس فزون بد ز صد صد هزار — کجا آن هش و دانش و رای تو / که اینست تابوت شد جای تو

بران تخت تابوت بنهاد و گفت / چنین گفت ای شاه یزدان پرست — بکیهان رومی شدند انجمن / جهانی بدو دیدگان پر ز بن

زبانت که افکند و جان کی نهفت / کجاست آن همه جرم و دریای دست — دگر گفت چندین بنفتی تو زر / کنون زر که داری تن باز جز

دگر گفت کز دست تو کس نجست / چرا سوی ای شه بناکی دست — دگر گفت کاسوده از رزم و جنگ / همی جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بد که گیتی تمان بد ز وی — دگر گفت با خویشتن بر نبود / که بودی تو چون کوه نابسود

دگر گفت چون بندیت استاد او / بیاموز زان جستن پادشاه — دگر گفت کز مرگ چون آن نخفت / به پیشی سرد گر نیارم دست

دگر گفت کای برتر از ماه و مهر / چرا پوشی از انجمن چهر — دگر گفت مرد از دانش هنر / بگوشد که چهره بیاشند بد

کنون ای هنرمند مرد دلیر / ترا آز زیر و رنج بر — کنون زر و دیبا بپوشیده ای / بپوشیده انیز رخ دیده ای

کنون سر ز دیبا بر آور ز تاج / همی جوید یک پاره تخت عاج — کنون گفت کز ناو رخ بندگان / ز چینی و رومی پرستندگان

بدیدی و زر دادی اندر گنج / برسم کیان نزد بیمار ... — دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چه یاد آیدت پاسخ ده کنون

که خون بزرگان چرا ریختی / بسختی بجنگ اندر آویختی — ندیدی که چندان بزرگان مرد / ز گیتی بجز نام نیکو نبرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت
که بر کس نماند چو بر تو نماند
بر آنکس که او تاج و تخت تو دید
دگر گفت کاندر سرای سپنج
نجویی همی لؤلؤ و زنگ
همانا بس از کسی نیکوی
وزانجا بیاید دمان در پیش
بنزدیک اندر نبود در تن من
وزان پس شد از رشک پر درد
همان خسرو اشک و درد رنج
جوابی بدی نشنود با بزرگ
زمانه ترا داد گفتم جواز
درختی که کشتی چو آمد ببار
نهفته بتابوت او را بخاک
نیابی بجوی خرد انبره
جوانت نه بینم همی بهره
چنین است رسم سرای کهن
برآورده پرمایه دستان سخن
سخن بر که و مه بران کرد و سخن
دل شهریار جهان شاد باد
چو بودم جوان برترم داشتی
دو تا شد سر سرو آزاد
نگردد رها در بدی تاکنون
مرا کاشتی هرگز نپروردی
بنالم ز تو پیش یزدان پاک

زبانت ز گفتار پیکار گشت
درختی که بر کس نباید نشاند
عنان از بزرگی بباید کشید
چرا داشتی خویشتن در سپنج
ببند آمدت بند صندوق مرگ

زاری کردن مادر سکندر و دفن کردن سکندر را در مصر

فراوان بمالید رخ بر سرش
هم از لشکر و افسر انجمن
چنین گفت کای شاه آزادمرد
ز سر باد و آن خسروی شاه زرد
ترا گفتم این شستی مرگ
همی داری از مردم خویش راز
همی خاک بینم ترا غمگسار
ندارد جهان از چنین کار باک
نه کمتر برین دست یابد نشان
اگر کهتری باشی از مشتره
سکندر شد و ماند اندر سخن
شنیدن شمار سخنها کنون خاربن
چو از برف تابان سرای کهن
ز سر بر تن پاک او داد باد
به پیری مرا خوار بگذاشتی
همان تیره گشت از فروزان چراغ
همی ریخت بر زاغ نوحه و خون
چو پرورده بودی نیازرد
خرد شان بسر بر پراگنده خاک

بر آنکس که او تاج و تخت تو دید
دگر گفت روز تو اندر گذشت
که بر کس نماند چو بر تو نماند
که بد تو این آمد از رنج تو
دگر گفت چون شست باید

همی گفت کای نامور پادشا
روانم روان ترا بنده باد
جهاندار دارا بد آوارگی
دگر شهریاران که روز نبرد
ز بس رزم پیکار خون بخت
چو کردی جهان از بزرگان تهی
چو تاج سپهر اندر آمد زمی
زبان را اندر آمد سستی
همه نیکوی باید و مردمی
چو پاکیزه و پاک کردی سرشت
چنین و شستن و شاه را
نجست آنکه هرگز بخفتی کسی
گذشتیم زین سیه اسکندری
ولای برآورده چرخ بلند
همی زد کرد و گل کامکار
پر از برف شد کوه سیمابی
وفا و خرد و منیت
مرا که ازین تیرگی بگذرم
ز پیری مرا تنگدل بر زدم

عنان از بزرگی بباید کشید
زبانت ز گفتار پیکار گشت
درختی بزرگی بباید نشاند
نگی تنگ تابوت شد گنج تو
تو تنها بمانی برین پهن دشت
فرا دان غم زندگانی خورد
جهاندار رنگ اخترت دار
دل هر که زین شاه شد کنده
گزو دشت گیتی همی بشت
سر ایشان ز باد اندر آمد گرد
چه تنها چه با لشکر و تخت
ببند اختی تاج شاهنشهی
بزرگان ز گفتنت گشته
بداد دست بیدادگران
چو اندر دی و خوردن
سالی عفا الله خوردیم بهشت
بگیرد تا چه دل اندر
سخن ماند از تو اندر
همه لشکری باد و بیکار
چو داری به پیری مرا مستمند
همی بر بیابان بکرد از رنج
همی لشکر از شاه
پر از انجم از رای
بگویم جفا تیو باز آورم
همی بار زود از

چنین

جنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو کرسیفکی بر کزیند کنج
برسید کفتار خدمت و جیست
جنین داد پاسخ که دانا سخن
دکر آنکه بیمان سخن خواند بن
جو باشد سخن کوی هنکام جوی
جو پیوسته کوید هر اهر سخن
سخن جون یکی اندر دکر بافتی
همی بر سوی از نامزایان سخن
بدانش نکرد دور باشی انکاه
که کوی کسی کو بجای رسید
در دانش از کنج نامی بیست
بدانش توانا بود مرد پیر
برسید کز بخت شاهنشهان
جنین داد پاسخ که در دل بود
بدو کفت تا مرکی بیش از بن
جنین داد پاسخ که کفتار بس
شمار اسپاس دش فزونست ازان
فلک راکرا بنده او کند
بدو کفت تا تو شدی شهریار
جنین داد پاسخ که از کردکار
نه جون بود بدخواه در جنک من
جو دریا جز آشتی سار جنک
بر آنکه که سال اندر آمد شست
که روز جوانی هنر داشتم

دو دیو ند بد کوهر و دیو ساز
کز ایشان برانج آکنده سخن
که شهری همی زو بباید کریست
بنجشید و اندیشه‌ها کن سخن
سخن کوی و بیدار دل را مکن
ازو ماند اندر جهان یادکار
اکه تو بود کلستان کرکین
ازو بیکان کام دل یافتی
چه کوهی که دانش کو اندرین
که آتش کرا هر بنار ناج دکاه
که تیز هش و دانا نباید شنید
همان نزد دانا کرامی ترست
کر آموزشی باشد پاسکر
نکردی همی باد شاهی نهان
کزان روز را سر نیاز بسود
سخن کفتی ای مرد هوش ازین
نکه دارجوم کنون دست رس
خوشی و ستایش فزونست ازان
جهان را نه مانده بنده او کند
سپاس فزون هست ازکردکار
سپاس کنیستم به روزکار
جو کوپال و رنج بید رانک من
شکیبایی از راستی یار تنک
بهوش و رارا بباید نشست
۳۷ بد و نیک ای دوا کنکاستم

هر آنکس که بینی که آزر دوی
جو جاره دیوی بود باسزا
دکر بهره تا جیست کیهان نام
نخستین سخن کفتن سود مند
که جندان سرآید که آید بکار
جهارم که دانا دل آرای خواند
به پنجم که باشد سخن کوی کرم
بدو کفت جندانکی آموختی
جنین کفت کز هرکه آموختم
بدو کفت کس را از آموختن
جنین داد پاسخ که از کنج
سخن ماند از ما همی یادکار
ز ابد جهای کز نیکی روشن‌تر است
کنون نامشان پیش شاه آوری
شهنشیر داد این جهانجو سخن
سبک داری اکنون که این سخن
بدو کفت هنکام بنشین
جنین داد پاسخ که یزدان مکن
کرا اینه آنرا اندر نهان
کران برتری رسش افزون شدست
کسی بیش من در فروبی بخت
بدو کفت در جنک خاور
جنین داد پاسخ که مرد جوان
سپاس از جهاندار پروردکار
کنون روز پیری بدانکه

بدان دیو بد بازکرد زیجوی
که مرد و بیکد از آنکه بناز
از آن ناسپهندی از ش
خوش او از خوار مردار آکنده
وزو ماند اندر جهان یادکار
سراینده رامرد بی رای خواند
بشیرین زبا بیم آواز نرم
ره دانا ابدانش برافروختی
همی دام جان خرد توختم
بستایش زدنیم دانش فروختن
که آمد که حاکش آید بزیر
تو پاکج دانش برابر ندار
که بی کور را خاک او زآفتاب
همی از جکر برد باد آوری
جنین رفتن و خوار کیدا سخن
نه از تو بنا زروزکار کهن
بنودی جنین بیش آتش دراز
پرستنده را برابر خاک
مبادا از رنج و سختی رها
دل بد سکالان شدست
ازاد از من دست بد
جنان سپر جنک ودلاوری
نه اندیشه از رنج درد روان
کزو نیست نیک و بد روزکار
برای ورنج و نشاید ندکی

جهان پر ز فرهنگ و آیین ماست / سپهر روان جوشن کین ماست
بدو گفت شاهان نشستن دراز / سخن گفت ماند آشکارا و راز
شما را سخن گفتن از بیش بیش / فزون داری از زیردستان خویش
چنین داد پاسخ که بر شهریار / که باشد داد و دین پروردگار
چنین داد پاسخ که ایشان جام / نگردند هرگز بدل با دو نام
بدو گفت شاهان نشستن بزم / نبردند جان را باندوه و رزم
چنین داد پاسخ که گر گوهرند / ندارد بدل مردم هوشمند
فرامام بر چاره چهره نشست / روانم زمانه بر اندیشه بست
بپرسید کاینها که شاهان بدند / تن خویش ایمن ز ایمان بدند
بد آرد و درمان کار پزشک / نیالود باید تنش از پزشک
چنین داد پاسخ که تن بی‌گمان / که پیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نباید بکار / که دارد درستش کند روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنی / جهان آفرین را ستایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان / بر اندیشه داری همیدون تن
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم ز هر گونه تابش کنند / همی دین بهار آستانش کنند
ستایش بباید فزونی گفت / نجویم همی راز دل زرد ست
بدو گفت شادی ز روی جفت / جهان آرزو را به نیرو جفت
چنین داد پاسخ که هر کو چنان / بفرزند ماند نماند نهان
چو فرزند باشد نباید فره / ز هر مژه دور گردد بزه
دگر بگذرد کم بود درد اوی / چو فرزند بیند رخ زرد اوی
بدو گفت گیتی به ایشان گراست / ز کردار نیکو پشیمان گراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / بگیرد عنان هوا را بدست
فزونی بجوی تن آسان شوی / چو بیشی سگالی از ایشان شوی
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک / نهان و دل جان با کار نیک
ز گیتی زبون‌تر کس آن را شناس / که نیکی سگالد ابا ما سپاس
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد / ز گیتی جهان نام او بر سپرد
هم آنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همی نیکوی را ستود / که مرگ آید و نیک و بد بسود
چنین داد پاسخ که کردار نیک / بباید به هر جای بازار نیک
جز آنکه او نیک کردار برد / بیاسود و جان را بیزدان سپرد
وزان کس که ماند همی نام بد / بباید بآغاز فرجام بد
بیاسود آنکس گزو بازماند / دزد و در زمانه بد آواز ماند
بدو گفت بدبخت بدتر ز مرگ / اگر باشد از چه سازم برگ
چنین داد پاسخ گزین تیره خاک / اگر بگذری با فسنتی جان پاک
تر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بدان زندگانی بباید گریست
بدو گفت زین رنج و زین تیره کام / گزو بیم بدرد و ناشاد کام
چنین داد پاسخ کزان هر گروه / جز اندوه مشمر که گردد گروه
چه همیست اگر بیم و اندوه نیست / بگیتی جز اندوه نشنوده بیست
بپرسید کز ما که با گنج‌تر / چنین گفت کانکس که با رنج‌تر
بپرسید کانکو کدام است زشت / که از ارج دور است و دوراز بهشت
چنین داد پاسخ که آزاده‌تر / نباشد همانا بند آوازترم
ز مردان تر آنکه نادان بود / همه زندگی او بزندان بود
بدو گفت مردم که نستوه‌تر / بدو گفت اکنون بی اندوه‌تر
شود پیش یزدان بر گناه / ز بدها دل خویش کرده سیاه
بدو گفت مردم کدام است راست / که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کانکو بسود و زیان / بگوشد به بند و بدی امیدوار
بپرسید کاین چه که نیکوتر است / کجا بر همه مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که چون بردبار / بود مرد افسون نیابد بکار

نه آن کز پی سودمندی کند / وگر نیز رای بلندی کند
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز کژی و ز کاستی
برین بر ندی تا جهان یافت دست / هنرمند و دینی و ایزدپرست
همین است رای و جهنبست راه / به یزدان گرای و به یزدان پناه

مردن قیصر روم و فرستادن کسری بزرگان تعزیت پیش پسر او

اگر دادگر باشی ای شهریار / نکو ماند از تو همی یادگار
چنین هم که از شاه نوشیروان / که او خاک شد نام دارد جوان
چنین آمد از گفتهٔ باستان / که او خاک شد نام دارد جوان
که آگاهی آمد بآباد بوم / بزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
بر اندیشه شد جان کسری ز مرگ / شدش لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد از ایران ستوده / جهان دیده مردی و آزاده
فرستاد نزدیک فرزند اوی / بدان سبز شاخ برومند اوی
چنین گفت با او بچربی بسی / گزین بهر رهای نباید کسی
یکی نامه بنوشت با سوک و درد / بر از آب دیده دو رخساره زرد
که یزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او مهربانی دهاد
نزاید جز از خاک رنجار / سرای سپنجست و ما برگذر
اگر تاج سایم وگر خود و ترگ / ز سودی نیابیم از چنگ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان / بخاک اندر آید سرش بیگمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد / روان مسیحا ترا یار باد
شنیدم که با مو بر تخت اوی / نشستی بیاراستی تخت اوی
ز ما هرچه باید بنیکی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کسری برفت / بتخت قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه کشادند راه / فرستاده شاه شد پیشگاه
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید / ز مهتری کسری دلش بردمید
جوان چهره بد مهر و نو نشست / فرستاده نیز بنشست
بپیچید ناکام و برسید / نگه کرد در شیب و گرو بدید
یکی جای دور پیش زد داد / سوی نامه با دانش آنگه بدید
بیک هفته مرکس بد از گزی / بنزدیک قیصر شد انجمن
سرانجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاه جهان بگذریم
سزا خود ازو همچنین بانو / نه خود کامه باشیت مرد کام او
بدی زانکه قیصر جوانست و نو / بگو هر بدین مرز تا پیش رو
یک امسال با مرد بر ما نگاه / به پیشی عنوان و نزد باز و شاه
بهر نامداری و خود کامه / نوشتیم بر ناسزا نامه
بعنوان ز قیصر سپهدار روم / که کهتر ره پیش او هیچ بوم
فرستاده شاه ایران رسید / بگو بد زنان پیش شاه آنچه دید
از اندوه و شادی سخن هرچه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
نشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز هر مهتری
ندارد ز شاهان گیتی کسی / چه کهتر چه از شاه فریادرس
چو قرطاس پر رومی بیاراستند / بدر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید موبد که شد رای سست / نیاید بدر پاسخ نامه خواست
ز بیگانه خیمه بپرداختند / ورا ناسزا خلعت آراستند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم / اگر از چین و هیتالیان کم ام
ز مهر نیک داشتن ناسزاست / اگرچند کسری جهان را دستاست
بزرگ آنکه او را بسی و منست / مرا دشمن و دوست فرمان
چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آرد بمیغ
چو کار آیدم شهریارم توی / همان از بدر یادگارم توی
سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی / درین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بدان خلعت بیاراستند / نه در باره مرزبان خواستند

۲۱

فرستاده برگشت آمد دمان / بمنزل نجنبید از جای مان
بیامد بنزدیک کسری سپید / بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت برخوردی ای نیکخواه
شنیدم که هر کو هوا ایزدی / نیندیشد از کار کیفر بود
گر او دوست و دشمن بد اندهی / چنین بد از دل بر تو خواندهی
کسانی که ما را جز او دوست نیست / وگر خون او رای و تو نیست
اگر نیز یکچند بزدوی نژاد / نمانم که ماند بر او رنگ و شاد
نیم از نژاد دلاور قباد / نگه پیش مردان زمین بر باد
همی سرفرازد که من قیصرم / گر از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را تا ببوم / برانگیزم آتش ز آباد بوم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بآذرگشسپ و بتخت و کلاه
که گر مرجه دریا و شاهی اوست / ز گنج گهر بکند کا و پوست
نساید سر تیغ ما را نیام / حلال جهان باد بر ما حرام
بفرمود تا بر درش کره نای / دمیدند با صبح و هندی درای
چهل کو پس پیچ کوه و زمین / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت / که دریای سبز اندر آن خیره گشت
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه / که برخشم از ایران بیامد سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر از جنگ و شغب
سواران رومی چو [illegible] حصار / حلب را گرفتند یکسر حصار
سوار اندر آمد ز هر سو بجنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
بیاراست بر هر سوی منجنیق / ز گردان روم [illegible]
حصار سقیلا بر افراخته / کران سو همی تاختن ساخته
بی اندازه لشکر از ایشان [illegible] / برزم اندرون چند شد دستگیر
حلب شد بگرداب دریا چون / ز بیمار شد زان لشکر طرون
بدو هفته از رومیان سی هزار / گرفتند گردان خنجر گزار
بپیش سپه کنده ساخته / چو شد ژرف آب اندر انداخته
بکنده به بستند بر شاهراه / فرو ماند از شاه جنگ سپاه
سپهدار روزی دو [illegible] / وزان جنگ چندی [illegible]
که این کار با رنج بسیار گشت / ز آب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه / همان اسب و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی دمان / دبیران و دستور شاه جهان
از اندازه لشکر [illegible] شمار / کم آمد درم یک سه صد هزار

وام خواستن نوشیروان و قبول کردن [illegible]

بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج اندر آنچ بود از درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندر آن کار چهر / بفرمود تا رفت بوذرجمهر
بدو گفت اگر چاره باید [illegible] / چه باید بجنبید شاهنشهی
بدو هم کنون چاره از [illegible] خواه / [illegible] برافکن براه
صد از گنج ما زود آن ما کنی / وزان بیشتر بار دینار کنی
بدین شهرها کرد ما درکه هست / کسی کو درم بیش دارد بدست
ز بازارگان و ز دهقان درم / اگر وام خواهی بیابی درم
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران برد داستان
فرستاده جست بوذرجمهر / خردمند و شاد آن دل و چهر
ز بهر سپاه این درم داد خواه / بدو دی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستاده تو سخن / که در سال نو بد بدانش کهن
همی با اندیشه باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست چندان زمین شهریار / برو انجمن شد بسی پایه دار
یکی کفشگر بود و موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بگفت مرد / فرستنده شمار درم یاد کرد
بدو گفت کای پرخرد مایه دار / چهل مرد زان مرزی [illegible]
بدو کفشگر گفت کین من درم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم

بیاورد قبان و سنگ درم | بهندیج دفتر نگار و قلم
جو بازار کازا درجه | فرستاده از کار [illegible]

بدو کفشگر گفت [illegible] | بسوی [illegible]
که اندر زمانه مرا کو کنیت | که بازار او بر دلم [illegible]

بکوید که شهریار جهان | مرا شاد کرد اندر نهان
که او در آسیا رم [illegible] | که دارد بهر و ما به و بهاران

فرستاده کوید که آن مرد کفت | که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای | بفرهنگ دارد همی [illegible]

اگر شاه کردد بدین دستگیر | که این پاک فرزند کرد [illegible]
نزیبد ان نخواهد همی جان شاه | که جاوید باد [illegible] آزار کام

بدو گفت شاه ای خردمند مرد | چرا دیو چشم ترا تیره کرد
درم بجهان بار کن [illegible] | مبادا که او [illegible] خواهیم

که چون کفشگر زاده گردد دبیر | هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت | دبیری بیاید [illegible] بخت

ببازد بدو چشم بینا و گوش | هنر باید از مرد موزه فروش
بدست خردمند مرد [illegible] | نماند بجز حسرت [illegible]

بما بر پس از مرگ نفرین بود | چو آیین ان روزکار این بود
نخواهیم روزی بدین [illegible] | درم زو مخواه و مکن [illegible]

هم اکنون شتر بازگردان براه | درم خواه و زموزه دوز [illegible]
فرستاده کشت [illegible] درم | دل کفشگر زان درم [illegible]

شب آمد غمی شد ز گفتار شاه | [illegible]
طلایه براکنده کرد [illegible] | همه شب همی کرد [illegible]

ز ماهی چو خورشید بنمود تاج | [illegible]
طلایه چو کشت از [illegible] | بیامد بر شاه کردن فراز

که چون آمد از قیصر آمد بشاه | [illegible]
خورد [illegible] تاج [illegible] | یکی باد [illegible]

بدو گفت [illegible] | [illegible]
وزان فیلسوفان [illegible] | زبان بر گشادند [illegible] دل

ز دینار با [illegible] یکی سی هزار | [illegible]
چو دیدند تاج [illegible] | بر فتند [illegible] خاک [illegible]

شهنشاه چون [illegible] | [illegible] ساختن
سخن گفت کوینده [illegible] | که ای شاه قیصر [illegible]

پدر مرده و نابسپرده جهان | [illegible]
همه سر بسر باز دار تو ایم | پرستار و [illegible]

که شد روم ایران و ایران چو روم | [illegible]
خرد در زمانه همی شاه [illegible] | ز [illegible] قیصر [illegible]

چه خاقان چینی چه رای [illegible] | [illegible]
یکی کودکی با رسیده بجای | سخن گفت [illegible]

بکیرد شهنشاه از [illegible] | که تا دست [illegible]
همان بار زر و [illegible] | ابا ساز [illegible]

بخندید نوشیروان ز ان سخن | که مرد فرستاده [illegible]
بدو گفت اگر شاهان [illegible] | سخن با خرد [illegible]

چه قیصر چه آن بیخرد [illegible] | روانش [illegible]
همه هوشمندان [illegible] | سزد کز [illegible]

کسی کو بگیرد ز [illegible] | به [illegible]
ز آباد و بوم [illegible] خاک | ز گنج و ز [illegible]

فرستادگان خاک دادند بوس | جهان [illegible]
که ای شاه فیروز [illegible] | ز کار [illegible]

همه سر بسر خاک برج توییم | همه پاسبانان کنج توییم
39
چو خسرو [illegible] دکر [illegible] | همه شاد کردیم [illegible]

ز رنجی که اندر شهنشاه دید همه روم میان اندر آرم بگرد
ز دینار بر کرده ده چرم گاو بگنج تو آریم از بهر ساو

چنین داد پاسخ که از کار گنج سرافراز دستور با رنج گنج
همه روم میان پیش موبد شدند خرد شان با اختر بد تیره بند

سخنهای قیصر برو خواندند فراوان ز هر در سخن راندند
ز دینار گفتند وز کار و بوست ز کاری که از ارد روم اندر است

بدو گفت موبد که گر زر دهند چه باید ز دینار بر سر نهند
بهنگام برگشتن شهریار ز دیبای زربفت با ...

چه خلعت بود شاه را هر زمان چه از کهتران و چه از مهتران
بدین بر نهادند کشتند یار همه پاک بردند پیشش نماز

بیامد شاه خندان بدان رزمگاه که آسوده شد شهر تا باز جو
دل لشکر یکی مرد بگزید گرد که ز اندیشه از نیست و بسته د

سپاهی بدو داد تا مرز روم ستانند بیارد بباید درم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون سپاهی پس پشت و پیش اندرون

همه یکسر آباد تا بوم و بر بسیمین ستام و بزرین کمر
ز بس برنیانی درفش از میان تو گفتی هوا شد همه پرنیان

در و دشت گیتی که زرین شدست کهرها ز کوهر چو بر زین ببست
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه پدید آمد شادی شهر اندر

همه پیش کسری پیاده شدند کمر بسته و دل گشاده شدند
پیاده برفتند در پیش شاه بزرگان همه تا در بارگاه

همه مهتران خواندند آفرین بدان مهربان شاه با داد و دین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست بدان مهتران شاه بهبود دست

برفتند گردان بآرام خویش بر افراخته در جهان نام خویش
جهانجوی دهقان آموزگار چه گفت اندران کردش روزگار

که جان و دل اندر سرای سپنج نبندد خردمند با درد و رنج
کسی را ندیدم بهر کار زرد زنی ... و زر و مردم نکوی

چه آنکس که گوید چرا مست و ناز چه آنکس که گوید در برج و آز
چه دینی جواهر ... ز هر گونه بر سر نهاده درست

چو سالت شد ای خواجه شست و یک می و جام و آرام شد بی نمک
بگاه پسیجیدن مرگ ... چو پیراهن شغر باشد ...

فسرده تن اندر میان کفن روان سوی فردوس گرد ...
ز یاران بسی ماند جنبید ... تو با جام همواره ماند ...

زمان خواهم از کردگار جهان که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن گذشته بر این سالیان کهن

ز گاه کیومرث تا یزدگرد ز گفت من آید پراکنده گرد
به پیوندم و باغ بی خو کنم سخنهای شاهنشهان نو کنم

از آن پس روان اندر آرم برنج اگر بگذرم زین سرای سپنج
چه گوید کنون مرد روشن روان ز رای جهانجوی نوشین روان

وصیت کردن کسری و تخت دادن بهرمز

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار بر اندیشه مرگ شد شهریار

جهان را همی کدخدای نخست که پیراهن داد بوسید نخست
دگر گوید ... پر مهتران بود بزرگی سپهر روشن روان

بسر بود داور اگر مایه بیش همه راد و بینا دل و شاه فش
خردی و فرهنگ و پرهیز و رای همه پاک با دانش و نیک رای

از ایشان هنرمند و مهتر یکی گرانمایه هرمزد بد بی همال
سرافراز با دانش و خوب چهر برازادگان بر بگسترد مهر

بفرمود کسری بکارآگهان که چو بیند اندر روی اندر نهان
بگه داشتندی بدو روز و شب اگر داستان را گشادی لب

ز کاری که کردی بدی ناگهی رسیدی شاه جهان آگهی
بهوزرجمهر آن زمان شاه گفت که کاری همی داشتم در نهفت

ز هفتاد چون سالیان برگذشت	سر و موی مشکین چو کافور گشت	همی بودن نماند و آوان امید	چو چندی گذشت از رزم ماه و
چو من بگذرم زین سپنجی سرای	جهان را بباید یکی کدخدای	که بخشایش ایزد و بد و روش رنج	به بیگانه و مردم خویش بیش
ببخشند بر هر که از رنج و گنج	چو داند که هست این سرای سپنج	بپرسا سم ز یزدان که فرزند نیست	خردمند و دانا و یزدان پرست
وز ایشان بهر مرد نازان ترم	برای و بهوش و فروزان ترم	ز بخشایش و بخشش و راستی	نه بینیم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخواه	کسی کو کند سوی دانش نگاه	بد اندیش وز ما تبش کینه	هنر بر هنر بر فزایش کنید
شدند اندران انجمن موبدان	ز هر در پژوهنده و بخردان	جهانجوی هر مرز در اخواند	بر ما مدار انش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر	که ای شاه نیک اختر و خوب چهر	چه دانی که زو پاک جان و خرد	شود در وی روشن و کالبد بر خورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست	که داننده بر مهتران بر مهست	بدانش بود مرد را ایمنی	ببندد و بزند دست اهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است	که تن را بدو نام و آرایش است	فزونتر سد بکر کسی داد و کیس	شکیبا و جویای دین و هنر
چو رادی که پاداش آن ایزدیست	ببخشید و تاریکی از دل بشست	بدو گفت ورد دل ابر رنج بیش	چنین گفت کز شرم و کردار خویش
بدو گفت بخشش کدام است	که بخشنده گردد دل افرازتر	چنین داد پاسخ کز ایمنیست	ندارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبد که اندر جهان	سخن برگشا آشکار و نهان	که آیین گزینیم از و تا بسند	اگر کردنش کار ناسودمند
بدو گفت کین از خرد راز نیست	بد و نیک ازان و ازان کیان است	چو گوید مباش ایچ گو ناست	همو بود ما بود و ما هست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج	که تن چون سرایست جان چون تنست	چنین داد پاسخ کاین گفتگوی	بود رنجه جان اگر جان را اندر دست
چو پالود جان برندارد خرد	که جان زو بپالید اگر بگذرد	بپرسید موبد بپرهیز و گفت	که آز و نیاز از چه پیوان سفت
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز	سزد گر ندارد خرد و منش راز	نواز آز باشی همیشه برنج	که همواره بس بی نیاز از گنج
بپرسید کز شهریاران منش	بهوش و برای و بهمت و کنش	گرا دانی ای شهریار زمین	که از مرگ بدکه کند آفرین
چنین داد پاسخ که آن پادشاه	که باشد پرستنده و پارسا	بر امید دارد دل آنکه مرد	دل بدکنش را پر از بیم و درد
سپه را بپا دارد از گنج خویش	سوی بد کمال افکند رنج خویش	سخن بر سپه از خرد افکنی	بد و نیک دارد ز پیش نهان
بدو گفت کار بخشش نخست	به نیکی به یزدان گراینده کیست	چنین داد پاسخ که باریک خوی	روان اندر آرد بباریک موی
وزو دارد از کار نیکی سپاس	ازو پادشا ایمن و زو در هراس	هراس تو آنگه که جوی گزند	وزو ایمنی چون بود سودمند
اگر نیک دل باشد و راه جوی	بود و نیز دگرش را آب روی	و گر بدکنش باشی و بدتنه	بدوزخ فرستاده باشی بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان	که او راز خویشتن تو دارد نهان	بکردار نیکو گرای و بدین	برین هیچ کاری مبادر گزین
خرد را کنی بر دل آموزگار	بکوشی و بیغرضی از روزگار	همان نیز یاد کنه کار مرد	مباشید هنگام ننگ و نبرد
غم آن جهان از پی این جهان	نباید که داری بدل در نهان	نبشت تو همواره با بخردان	گرا بنده را مشتی جاودان

که این رامش اندر جهان نگذرد   مهندس مر او را همی نشمرد
گر ایدون که یادی ز فرهنگ و رای   ز یزدان خرد بایدت رهنمای
از اندازه بر مگذر و این سخن   که تو نو نگاری و گیتی کهن
نگرداندت رامش و درد سست   نباشدت با مردم بد نشست
نه پیچی دل از هرچه نابودنیست   ببخشای آنرا که بخشودنیست
بگیری بچیزی جدایی ز دوست   اگر دیده خواهد و اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار   نباید که باید میانجی نگار
چو با مرد بدخواه باشد نشست   جهان کن که بگشاید از بد دو دست
چو جوید کسی راه پیوستگی   هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از هنر بیشتر   دروغ از هنر بشمرد دادگر
نباشد کسی انبزی کی بجیز   هنر باید و عقل پرهیز و نیز
اگر بدگمانیت بد زبان   تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وزان پس چو جستی کمانی بود   وز اندازه گفتار او نگذرد
همانا سخن را باندازه گوی   سخنهای نغز آور و تازه روی
بآزرم اگر بفکنی سود خویش   پشیمانی آید بفرجام بیش
چو بیکار باشی مشو رامشی   نه کارست بیکار اگر هشی
بهر کار کوشا بباید بدن   بدانش بنو شاد باید بدن
بکاری مبادی که فرجام وی   پشیمانی و تندی آرد بروی
ببخشای از در بر مستمند   بیاری دلش سوی درد و گزند
خردمند کودک کند بردبار   نباشد ز بخشش جهان جوی چار
بدانگه که جنبد باد و هنر   باندازه باید بهر کار رس
که افزونی از درد بگزایدت سخن   بلندی و کشی بیفزایدش
همان مرد این کار بندد و رنج   وگر چند کرده پراگنده گنج
ببخشد و بد آزرم و بخوی   سخن تا توانی بگزین نکوی
ازان کوشش تا بر دل هر کسی   ز تو رنج و اندوه نباشد بسی
که هر کس بگاه از تن خویش داد   دهد باشد از تخت در تخت شاد
که کرد گوینده بوزرجمهر   بدان پاک دل مهتر خوب چهر
بدو گفت گر گفتنی هرچه هست   بگویم تو بشنو سراسر بدست
سخن بر اگردان بیش و بهیچ   جوانمردی و داد دادن بسیج
اگر یاد گیری سخن بیکران   گشاده دست بر تو در آسمان
که چندین بگفتارش آشفته شاه   ز پرسنده پاسخ چنین یافته
جهاندار آموزگار تو باد   خرد روشن و بخت بیدار باد
کنون هرچه دارم سرایم بیاد   تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند   که هست شایسته و لیک ز بند
ببخشایش دل سزاوار کیست   که پر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست   که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را اگر خویش گنج   ز کردار او چون پشیمان کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گزین   که خیزد از آرام او در سخن
بدین روزگار ارچه با بیم شاد   گذشته چه بهتر که گیرم بیاد
زمانه که او را بباید ستود   کدامست ما از چه داریم سود
همان مرد دشمن گرایشتر   که باشد بدو بر بد اندیش‌تر
سزاوار آرام بودن کجاست   که دارد جهاندار ازو دست راست
بکمی زیانکار تر کار چیست   که بر کرده آن بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد   چه چیزست کان زودتر بگذرد
چه چیزست کان نیک پیش آورد   همان بد ز گفتارش آورد
تباهی بگیتی ز گفتار کیست   که بر کرده او بباید گریست
ستمکاره کش نزد او شرم نیست   چه چیزست کش آب و آزرم
بگیرد ز تا شب بر آید ز کوه   ز گفتار دانا بباید ستود
ز گفتار دانا نگشت شاه   همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هر مرد برپای خاست   بیامد باشاه گفتار راست

که از شاه گیتی مباد آگهی / مبادا ورا تخت شاهنشهی
مبادا که بی او بود پیش تاج / گر این شاهی و گر بتخت عاج
بپوزش چنان پیش تو خاک باد / کزو بند تا چرخ تن پاک باد
سخنهای پرسنده پاسخ دهم / بدین آرزو روز فرخ نهم
ز فرزند پرسید اول سخن / ازو بایدم پاسخ افکند بن
ز فرزند باشد پدر شاد دل / ز غمها بود باشد آزاد دل
اگر مهربان باشد و بر پدر / بسنگی گراینده و دادگر
دگر آنکه این جای بخشایش است / بر و مرد را جای بالایش است
بزرگی که بخشش پراگنده گشت / به بخشش بکی ناسزا بنده گشت
ز کاری که از خوی خود ویش است / که نا پارسائی بر و پادشاست
دگر هرکه با مردم ناسپاس / کند نیکوئی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند / خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت از آزرم وز کهتر گزین / که نخشن بود خوبتر گر ستیز
بشهری که بیداد شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
ز بیداد گر شاه باید گریز / کزو خیزد اندر جهان رستخیز
چه گوید که دانا که شادی بدوست / برادر بود با دل آرای دوست
دگر آنکه پرسید بی ارز دوست / ز هر دوستی با زمندی نکوست
کسی کو فزونتر ورا دیدتر / دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنکه پرسید که دشمن کراست / که او دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش بیه / ز گفتار او دشمن آید ستیز
دگر آنکه گفتی که دشوار چیست / بی آزار دل از آز کیست
چو بدخواه و بدیار بنشست او / یکی زندگانی بود چون گسست
دگر آنکه گوید که آگست راست / که جان و خرد پیر گواه بر گواست
به آزار ایشان بدم گواه / گواهی سخن گوی و فرمان روا
زبان کار زن کار گوید که چیست / که فرجام ازان بد نباید گریست
چو چیره شود بر دل آن هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود / گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گفتی که گردان بدست / که چون باز جویی بدان بد بدست
چنین دوستی مرد نادان بود / سرت را بدار آنکه پیمان بود
دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست / به بیده دل از شرم بیکاره کیست
چو کژی کند مرد بیهوده خوان / چو بی کار گرد ستمکاره خوان
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ / ستمکاره خوانمش بی فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست / بی آزرده دردوار از کیست
سخن جوی و دوری ز کار مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
بکاری که ننهاد بود در نهفت / پشیمان بود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گزارد سخن / بپیش آورد لافهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر / کسی را ز اندیشه آید گذر
همه پرسشش این بود و پاسخ همین / که بر شاه باد از ما آفرین
زبان بهانه مانش گوینده باد / دلارای او شاد و جوینده باد
شهنشاه کسری ازو خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نبشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بموبد سپردان به پیش ردان / سرافراز و بیدار دل بخردان
به پیوستم این عهد نوشیروان / به پیروزی شهریار جوان
جهان را نمایش چو کرد او نهفت / نهانش بکنج و بیمار و گفت
اگر تاج داری و اگر رنج / همان بگذری زین سرای سپنج
الهی
یکی نامه شهریاران بخوان / نگر تا که باشد چو نوشیروان

بداد و برای و بزم بجنگ چو روشن سرآمد نبود بس درنگ
تو ای پیر فرتوت نابوده مرد خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد

جهان تازه همچون قدح یافتی روان از ره توبه برتافتی
چه گفت آن سراینده سالخورد چو اندرز نوشیروان یاد کرد

سخنهای هرمزد چون شد بدین دگر نوبت افکند موبد سخن
بفرمان شاه رای زن پیر نبشتند بر نامه بر حریر

دلارای عهدی ز نوشیروان
پند دادن کسری بهرمزد را
بهرمزد با سال خورده جوان

سر نامه از داد کرکرد یاد دگر گفت کین پند بود و نهاد
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست پر از رنج و تیمار و درد و بلاست

هرآنگه که باشی بدو شادتر ز رنج و ز غمها دل آزادتر
همان شادمانی بماند بجای بباید شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشه رفتن آمد فراز درخشنده روز و شب دیر یاز
بجستیم تاج کئی افسری که بر هر سری تاج او افسری

خردمند شش بود ما را بسیر دل افروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی خردمند و زیبا و افسر بدی

بهشتاد بر بود پای قباد که دریا و شاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهشتاد و چار نیاکردم اندر جهان شهریار

چو آرام و خوبی بجستم بدین که باشد پس از مرگ من آفرین
امید جهانست گز کردگار نباشی جز از شاد و پیروزگار

کز ایمن کنی مرد ما را بداد خود ایمن بخسپی و باشی تو شاد
بداد و دهش نیکی آید بهشت جهان آنکه جز تخم نیکی نکشت

نگر تا نباشی جز از بردبار که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهانجوی بیدار و نیکی جوی نماند همه ساله با آبروی

بگرد دروغ آنچ گوید مگرد چو کژی بود بخت از تو نگرد
دل و مغز را دور دار از شتاب خرد با شتاب اندر آید بخواب

بنیکی گرای و بنیکی بکوش بهر نیک و بد بندها بنیوش
نباید که گردد بگرد تو بد که از بد ترا بیگمان بد رسد

همه پاک پوش و همه پاک خور همه پندها یاد گیر از پدر
بیزدان گرای و ز یزدان گشای چو خواهی که باشد ترا رهنمای

جهان را چو آباد داری بداد بود گنج آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نماید بدادش کن همان تا شود رنج نیکی کنی

هنرمند را شاد و نزدیک دار جهان سر بسر باد اندیشه دار
همه کار با مرد دانا سگال برنج تن از پادشاهی منال

چو یابد خردمند نزد تو راه بماند بتو تخت و گنج و کلاه
هر آنکس که باشد ترا زیردست مفرمای دزی بی نوای نشست

بزرگان و آزادگان شهر ز نیکی تو باید که باشد بهر
ز نیکی و مایه را دور دار به بیداد گر مرد کم زاید کار

همه گوش و دل سوی ره دار غم کار داد چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد جهان گشت از شاد و دو نیرز شاد

بدار از نیان گنج آگنده دار ببخشای بر مرد پرهیزگار
ورا بد بگو دشمن شود شاد بشوره زمین تخم نیکی مکار

اگر بنده ما را شود کار بند همیشه کلاهت بماند بلند
که نیکی و بخشش نکوخواه تو باد خرد بخت و دولت کلاه تو باد

مبادت فراموش گفتار من اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و لبت شادمان تنت پاک و دور از بد بدگمان

همه نیکی اندر کمان تو باد همیشه خرد باد جان تو یاد
چو من بگذرم زین جهان فراخ برآورد باید برآورد کاخ

بجای کز و دور باشد گذر نبرد برو دیگر کس تیز پر
دری دور بر چرخ ایوان بلند ببالا برآورده چون ده کمند

نبشته برو بارگاه مرا   بزرگی و کردی و راه مرا
ولوان زهر گونه افکندنی   برآز رنگ و بوی و افکندنی

بگاوفرزن را توانگر کنید   ز مشک از بر تار کافور کنید
ز هر جامه پاک زربفت تیغ   بیارند ما کار دیده رنج

بپوشید برما برسم کیان   بر آیین پیکان و ارزانیان
بسازید هم زین نشان تخت عاج   بیاوبخته از بر عاج تاج

همه هرچه زرین بپیش اندرست   اگر طاس و جامه است و گر گنجست
گلاب و می و زعفران جام مست   ز مشک و ز کافور و عنبر درو دیبست

نهاده بدست چپ وآن راست   ز فرمان فزونی نباید نگاست
ز خون کرد باید نهنگاه خشک   بدو اندر افکنده کافور و مشک

وزان پس بیارید درگاه را   نباید که بیند کسی شاه را
دگرگون بود کار آن بارگاه   نباید کسی نزد ما خیره راه

ز فرزند وز دوده ارجمند   کسی کش ز مرگ من آید گزند
برآساید از بزم و شادی دو ماه   که این باشد آیین پس از مرگ شاه

سزد گوهر انگو بود مایه ور   بگرید برین نامه با داشت
ز فرمان هرمزد بر مگذرید   دم خویش بی رای او مشمرید

بران بند و اندرز کسری نبشت   بس از عهد یکسال کسری نبشت
برفت و بماند این سخن یادگار   تو این یادگارش بر نهار دار

چو با او جفا کرد گردان سپهر   نباید که داری تو روی گو مهر
کنون تاج دار و ز بک هرمزد شاه   بیاراییم و بر نشانم بگاه

بخندید هرمز با سرخ سیب   همی کرد با نار نرگس عتاب
که آن دسته گل بگاه بهار   نهستی همی داشتی در کنار

همی بوی مهر آمد از رنگ اوی   همی یاد یاد آمد از جنگ او
چه کردی که بودت خریدار آن   کجا یافتی سیر بازار آن

عقیق و ز برجد که دادیم   ز بادی که هر بار گوهر بخم
همانا که گل را بها خواستی   بدان رنگ رخ را بیاراستی

همی رنگ شرم آید از گرد نفت   همی خشک بوید ز برابر هست
مگر جامه از مشتری بستدی   بلولو برازخون نقطه بر زدی

زبرجد برنگست و چرخش عقیق   سرت بر تر از کار زر یاد و در عقیق
به پیرایه سبز و سرخ و سپید   مرا گردی از برگ گل ماه تید

بهار آشکارا کی رفته   که از آتش باغ نهفته
همی مهرگان بود بر یاد تو   جی یک منی نوشد از یاد تو

چو رنگت شود زرد در تیمنت   چو دیهیم هرمز بیار امت
که امروز بزمت باز من   به بهشتی پس از مرگ آمار من

نشستن هرمز بتخت و رسیدن از بزرگان مهتر و از احوال تخت و پادشاهی و جواب گفتن موبدان

یکی پیر بد مرزبان هرکسی   پسندیده و راد و ایزد دری
جهان دیده نام او بورتاخ   سخن دان با برز و با گنج و تاج

بر سید مشن تاج دار ... داد   ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت بو خراستان که شاه   چو بنشست بر نامور پیشگاه

نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و بیدار دار
دگر گفت ما تخت شاهی کنیم   گرانمایه کاندر آکای کنیم

جهان را بداریم در زیر پر   جهان چون پدر بود بارای فر
که کردکار الرسان کنیم   ستم دیده کاندر اسان کنیم

کسی را بد کند برد باری کنیم   چو رنج آیدش پیش یاری کنیم
ز گنجی بدستش نه مهر ...   بد اندیش را ادا شتی دیگر از

هر کشوری رای و فرمان ماست   توانایی و گنج و پیمان ماست
کسی را که یزدان کند پادشا   نبازد بدو هر دم بار ...

هر مایه شاه بخشایش است   زمانه بخشش ... آرایش است
بدو روش بر مهربانی کنیم   هر مایه بر پاسبانی کنیم

۴۲

هرآنکس که ایمن شد از کار تو ... بر ما برافراخت بازار تو
شما را بجا هرچه هست آرزوی ... مدارید بازار دل تنگ خوی
ز چیزی که دل تان هراسان بود ... مرا داد و آن دادن آسان بود
هرآنکس که هست از شما نیک بخت ... همه شاد باشید زین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست ... چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید ... ز دل کینه و آز بیرون کنید
هرآنکس بکاری بد از کردگار ... نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی شهریار جهان ... بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود و خرد ... سوی ما سپاسش نگسترد
میامیز با مردم کژ گوی ... کجا او نگوید سخن جز بروی
وگر شهریارت بود داد گر ... تو بر وی گسستی کمانی مبر
گرایید و نیکو بدانید همی ... سخنهای شاهان بخوانید همی
چو بخشایش از دل کند شهریار ... تو اندر زمین تخم کژی مکار
هرآنکس که او بنده ما داشت خوار ... بشویید دل از خوی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راستست ... وزو سر بپیچی دگر کاستست
ز نیکی مپرهیز هرگز برنج ... مکن شادمان دل ببسیار گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی ... رسیدی بجایی که بشتافتی
اگر هفت و دیهیم بر سر نهی ... همان کرد کرده بدشمن دهی
همه کار درویش و آرد دلم ... نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار ... که خندان برآید بهر روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج ... نیارم دل زیردستان برنج
هرآنکس که شد در جهان نیکفش ... سرش کرد و از گنج دینار کش
سرش را بپیچم ز کند آوری ... نخواهم که جوید کسی داوری
همینست فرجام و آغاز ما ... سخن گفتن فاش و همراز ما
درود از جهان آفرین بر شما ... همه چرخ گردان ز مهر شما
چو بشنید گفتار او انجمن ... به اندیشه گشتند زو تن بتن
سر گنج داران همه از بیم گشت ... ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند درویش کس کو بود ... بدلش اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست ... بر آن چیز بر پادشا شد که خواست
بر آشفت و خوی آورید بیش ... بیکسو شد از راه و آیین کیش
هرآنکس که بد بد درش ارجمند ... ببد شاد و ایمن ز بیم گزند
بیکایک تبه کرد شان بیگناه ... برین گونه بد رسم و آیین و راه
سه مرد از دبیران نوشیروان ... دو زین هر سه پیر و یکی هوشمند جوان
بر تخت نوشیروان این سه پیر ... چو دستور بودند همچون وزیر
همی ساخت گفتا که من این سه مرد ... بیکایک برآرم ز ناگاه گرد
همی بود از ایشان دل اندر هراس ... که روزی شوند اندرو ناسپاس
بر ایزدگشسب آنگهی دست یافت ... برانداخت زی بند و زندان شتافت
دل موبد موبدان تنگ شد ... رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
که موبد بدو پاک بودش پشت ... ز خوبی ورا نام بد زردهشت
از آن بند ایزدگشسب دبیر ... جهان شد بکی چشمه گرد تیر
چو چندی برآمد بدو بر فراز ... نه خورد و نه پوشش بدو بر دراز
ز زندان بیامد فرستاده دوست ... بموبد که ای بنده را مغز و پوست
منم بی نوا زاری بزندان شاه ... کسی را نزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم ... شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی پاک خوردن فرست ... چو مردم کفن زود و با لقمه جست
چنین داد پاسخ که از کار بند ... همانا از ایدر بیاید گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن ... بر اندیشه شد مغزش از جستن
همی گفت کاکنون شود آگهی ... بدان تا جوانمرد با فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز ... نیرزد دنش جان من یک پشیز
گر ندادیم زان خجالت چو مرد ... کشد بر من از خشم خیاره درد

هم از مهتر ایزدگشسب دبیر — دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش — بزندان برد خوردنیها برش

بشد بزمی خوردنی با شتاب — ز بیم سپهبد دلش پر ز تاب
نگهبان زندان جوانرا بدید — بشد از بیم رنگ رخش ناپدید

نیارست گفتن بزندان مرو — که او شهریارست جوشان و نو
فرود آمد آن نیز گریان ز اسب — در آمد بزندان آذرگشسب

گرفتند هر یک دگر را کنار — پر از درد مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن — همی رفت تا شد سخنها کهن

نهادند نان پیش آذرگشسب — گرفتند بس باز و بر بیم بد آسب
پس ایزدگشسب آنچه اندر ببود — بهرمز همی گفت و موبد شنود

بموبد چنین گفت کای نامجوی — چو زاید ر برفتی بهرمز بگوی
که گر سر بپیچی ز پیمان من — بپر اندیشی از جان بر مان من

که با شاه نوشین بسر برده ام — ترا نیز بر بر بپرورده ام
ازان پیچ با دشمن اندر آمدست — بپس از بند بیم گزند آمدست

دلی پر ز کینه پر از غم شهریار — بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان — ز کار اگهان رفت مردی دمان

شنیده بیکایک بهرمز بگفت — دل شیر با رای بد گشت جفت
از ایزدگشسب آن نهان ناشنید — بزندان ز شمشاد درا بگشت

سخنها ز موبد فراوان شنید — برو بر بکرد آنچه گونه بدید
همی کرد اندیشه بر خوب و زشت — سوی چاره کشتن ز ... بهشت

بفرمود تا زهر خوالیگرش — نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار — بر سپهبدین نامور شهریار

بدو گفت از امروز تا ایدر مرو — که خوالیگری یافتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان — ز موبد بپالود رنگ رخان

بدانست کان خوان زمان ویست — همه راستی در گمان ویست
خورشها بردند خوالیگران — همی خورد شاه از کران تا کران

جوان کاسهٔ زهر پیش آورید — نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بیگمان شد دل پاک او — که زهرست برخوان تریاک او

چو هرمز نگه کرد لب را ببست — بدان کاسه زهر ماربدست
بدانست کان شاه با وی چه کرد — بدان بد که آن زهر با تریاک کنند

بیازید دست گرامی بخوان — ازان کاسه بر داشت مغز استخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز — ترا کردم این لقمه پاک و نغز

دهن پاک کن تا خوری رو بپیش — وزین بس چنین خوب خوی اخورش
بدو گفت موبد بجان و سرت — که جاوید باد این سر و افسرت

گزین نوش خوردن بفرمائیم — بسی بر رسیده بفرمائیم
بدو گفت موبد بجان و سرت — که جاوید باد این سر و افسرت

گزین نوش خوردن بفرمائیم — بیاکی روان جهانجوی شاه
که بستانی این تو ... — بدین آرزو بشکنی پشت من

بدو گفت هرمز بخور شیر شاه — بدو گفت موبد که همان شاه
نباید نماید مرا رای و راه — بخورد و همانگاه پیچان بخفت

همی رفت تا خانه خویش گفت — یکی جامه بفکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند — ز گنج کهن پادشهر آورند

بران زهر تریاک نامد بکار — ز هرمز بنالید با کردگار
یکی استواری ز نزدیک شاه — بدان تا کند کار موبد نگاه

فرستاده را چشم موبد بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
ورا گفت رو پیش هرمز بگوی — که بخت بر گشته آمد بروی

بدین داوری پیش داور شویم — بروزی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمن مخسب از بدی — که با داد من پیش آمدت ایزدی

تو بدرود باش ای بداندیش مرد — بد آید بدو هر که این کار کرد
چو بشنید گریان بیامد ستوه — بیاورد پاسخ بر شهریار

سپهبد بسیمان شد از کار اوی	بپیچید از آن رست گفتار اوی	ازان درد در راه و چاره بدید	بسی باد سرد از جگر برکشید
همه در آن زمان موبد موبدان	بروز ارکریان همه بخردان	چنین است گیهان پر از درد و رنج	چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد	ببیشی مرد دانا همی بشمرد	چو شد کار موبد بزاری بسر	همه کشور از درد و زیر و زبر
جهاندار خون‌ریز ناسازگار	بکرد آنچه باید از بد روزگار	میان تنگ خون بخشش را ببست	ببهرام آذرمهان گفت بست
چو شب تیره تر شد مر او را بخواند	بپیش خود اندر زمانی نشاند	بدو گفت خواهی که ایمن شوی	نه بینی ز من تیزی و بدخوی
چو خورشید بر کوه روشن شود	سر کوه چون پشت جوشن شود	تو با نامداران ایران بپای	همی باشش بر پیش تخت بپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن	چو پاسخ گزاری تو دل بد مکن	بپرسم که این دو ستیزه از چیست	بدست ار بنه بن ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که او بنده نیست	بد اندیش و ز تخم اهرمنست	وز آن پس ز من هر چه خواهی بخواه	پرستنده هر دو تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم	که زین هر چه گفتی صد افزون کنم	سیماه برزین کجا بود مهان	همی ساختش چاره در نهان
چو پیدا شد آن چادر عاج گون	خور از بخشش بیکرا آمد برون	جهاندار بنشست بر تخت عاج	بیا و بخشید پس بها گیر تاج
بزرگان ایران بدان جایگاه	شدند انجمن تا بیاید سیماه	ز در برده بردار سالار بار	برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو	چو سیماه برزین و گرد اندرو	نشستند هر یک بائین خویش	گروهی ببردند بر پای پیش
به بهرام آذرمهان گفت شاه	که سیماه برزین بدین بارگاه	بشاه و ارگنجست اگر درد و رنج	که بدخواه زینها نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان	که آن پرستش شهریار جهان	چگونه است و اندازی پیچ جست	که بر بیخ و شاخش بباید گرفت
سرانجام خود دخمه بی‌کفن	بیاییم ازین مهتر انجمن	چنین گفت بهرام کای شاه راد	ز سیمای برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهریاران دوست	که مغز پادشاهی بتن بر چه دوست	بگوید سخن خیره هم بدتری	بدان بدتری تیز کند آوری
چو سیماه برزین شنید این سخن	بدو گفت کای نیک یار کهن	سپید برتن من گواهی بده	چنین دیو را آشنای مه
چه دیدی ز من تا تو یار منی	ز گفتار و کردار اهرمنی	بدو گفت بهرام آذرمهان	که تخم بد افکند اندر جهان
که آن برگسستن تو خواهی درود	از آتش نبی تیره گردد دود	که کسری مرا و ترا پیش خواند	بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبد و موبد و بزرجمهر	چو ایزد گشسپ آن بت خوب چهر	بپرسید کین تخت شاهنشهی	که از پید و گیتی بازهی
بگفتم دهم با لمنذر پسر	که باشند بشاهی سزاوار تر	همه یکسر از جای برخاستیم	ز با بهای بخواهش بیاراستم
که این ترک زاده سزاوار نیست	کس او را بشاهی خریدار نیست	که خاقان نژادست کوشش را کن	ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست	کنون زان سخن نامور پر جفاست	گوای من از بهر این داد هست	چنین لب بدشنام بگشاد مست
زگشتوبیه هرمز فرو مرده بد	جوان را ز گفتار مردان شنید	بزندان فرستاد و شان تیره شب	و زایشان بد نیز بگشاد لب
سیوم شب چو بنمود از کوه ماه	ز سیماه برزین برافراخت سیاه	بزندان ز زندان مرا در گذشت	نبود دشمن چه از بیخ و بفرزند

چو بهرام آذرمهان آن شنید که آن پاک دل مرد شد ناپدید
بجایی فرستاد نزدیک شاه که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی پند گویم چو خوانی مرا بر تخت شاهی نشانی مرا
تو دانی که من چند کوشیده‌ام که تا رازهای تو پوشیده‌ام
به پیش پدرت آن سرافراز شاه همیشه نبودم جز از نیکخواه
ترا سودمندیست از پند من بزندان کمان یک زمان بند من
پیامش چو بشنید یک سر مرزبد یکی برده دار از میان برکشید
که بهرام را نزد شاه آورد بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام پیش خواند بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت برگوی کان جست جست که ما را بدین روزگار بهشت
چنین داد پاسخ که در گنج شاه یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه بحقه درون پارسی رقعه
نبشته بر آن پرنیان سپید بدان باشد ایرانیان را امید
بخط پدرت ازجهانگیر شاه ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید این فرستاد کس بنزدیک گنجور فریادرس
در گنجهای کهن باز جست یکی ساده صندوق مهری بروی
بران مهر بر نام نوشیروان که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره پیش من آر فراوان بجستن مهر درگاه
شتابید گنجور صندوق جست بیاورد با پهلوان مهری درست
سر تنگ صندوق ازو برگشاد فراوان زنوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید شتابید وزو پرنیان برکشید
نبشته بران خط نوشیروان نبشته بران رقعه پرنیان
که هرمز بده پنج و بر سر دو سال یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس ز آشوب گردد جهان شود نام و آوازه او در نهان
پدید آید از هر سوی دشمنی یکی بدنژادی و اهرمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه فرود افکند دشمن او را زگاه
دو چشمش کند کور خویش زنش وزان پس بلی رند هوش اندرش
دو چشمش پر از خون بود روی زرد به بهرام گفت ای خطا کرده مرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی بخواهی ربودن من از گاه همی
بدو گفت بهرام کای نیک نام بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست سرفرد کان مرد خون همی بند و بستش ره رهنمون
شنیدان سخنها زناکام راد بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو سر برزد از چرخ ماه بزندان در آگاه کرد نگاه
بماند آن زمان در شگفتی همی همان رهنمای و هم موبدی
زخوی بد آید همه تیزی نگر تا سوی خوی بد ننگری
ازان پس بفرمود کایش خوی ز بیمار زند بر دل خویشتن
بمالی با صطخر بودی سه ماه که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا گذشتن ازانجا نبودی روا
سه ماه حریفان بدی اصفهان هوای خوش و جایگاه مهان
زمستان بدی جای او طیسفون ابا لشکر و موبد و رهنمون
بهاران بدی او با وردشت برین گونه چندی برو بر گذشت
ازان رقعه بودش دل اندر هراس نیایش کنان بود تا بد سپاس
نه خون ریخت ز آن پس نه بیداد کرد نه از بد روانش همی یاد کرد
چو پنهان شدی چادر لاجورد شدی کوه مانند یاقوت زرد
منادی گری برکشیدی خروش که ای نامداران با فر و هوش
اگر گوسفندی شدی سوی کشت وزان رنج کارندش آشفته
وگر اسب در کشت زاری شود وگر مرد بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش ببایدش برید سر مرد بر دار باید کشید
بسی سال کردان بدی در جهان بد و نیکویی زو نبودی نهان

به هر کشوری داد کردی چنین   ز هر کس همی یافتی آفرین
پسر بود او را گرامی یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرد پرویز نام   گهش خواندی خسروی شادکام
جهان بد که اسپی از آخر بجست   که بودی بر او شاه را
سوی کشتمندی آمد اسب جوان   نگهبان اسب آمد از پس دوان
بیامد خداوند آن کشتزار   به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست   که بر دم و گوشش بباید گریست
نگهبانش گفت اسب پرویز شاه   خداوند دیهیم و گنج و سپاه
بیامد موکل بر شهریار   بگفت آنچ بشنید از آن کشتزار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش   ببر اسب ورا از دم و گوش
زمانی که آمد بر آن کشتمند   شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد   اگر صد زیانست سه صد بار
چو بشنید پرویز بود خشم گران   برانگیخت پرمایه خواهشگران
نبرد و پدر تا ببخشد گناه   ببرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت زان گفتها شهریار   جهاندید کاین نامه کرده خوار
موکل شد از بیم هرمز دوان   بدان کشته نزدیک اسب جوان
بخنجر جدا کرد ازو گوش و دم   بدان کشت زاری که آورد بیم
همان بود تاوان فرمان شاه   [illegible] خسرو بدان [illegible]
از آن پس بنخچیر شد شهریار   بیفکند هر کس فراوان شکار
سپهبد نژادی بلند اختری   زنی دید در راه بازاری
به هر مه رزی پر ز غوره دید   نبود و تا زان کنند درود
ازان خوشه چندی ببرند و برد   بایوان خوالیگرش [illegible]
بیامد خداوند رز در زمان   بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی به رنج   نه دینار دادی بهایش نه گنج
چرا پیخ نابرده کردی تباه   تمامم کنون از تو در پیشگاه
سوار دلاور بپیچید دلان   کمر را یک باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرین کمر   بهر مهره در نشانی گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت   که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی کنی   خریده نداری بهایی کنی
سپاسی نهم بر تو زرین کمر   بهیچی اگر بشنود دادگر
بزرگان بخواهشگری پیش اوی   برفتند و دادند بر پور روی
بخواهش ببردند او را کمر   بسی بوسه دادند بر چشم و سر
یکی مرد بد هرمز شهریار   به پیروزی اندر شده کامگار
بمردی ستوده به هر انجمن   که در رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داده بود و هم دادخواه   کلاه کیی برکشیده بماه
نکردی بلشکر بد این درنگ   دلاور گوی بود با نام و ننگ
بهار و زمستان دی ماه و تیر   بیاسودی آن خسرو گردگیر
همی جست با پادشاهی هنر   همی گشت گرد جهان سر بسر
چو ده سال شد پادشاهیش راست   ز هر کشور آوار بدخواه خواست
بیامد ز راه هری ساوه شاه   ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گر از لشکرش ساوه کردی شمار   بدو چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست   تو گفتی کجا بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا لب مرو رود   سپه بود آگنده چون تار و پود
ازین روی تا مرد لشکر کشید   شد از گرد روی زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه آمد ز شاه   که نزدیک خود خوان سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن   علف ساز و تیغ مرا یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت   بدریا و بستان و بر کوه و دشت
چو برخواندن نامه را شهریار   بپژمرد از آن لشکر بیشمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم   بیاورد لشکر بآباد بوم
سواران رومی سه ده صد هزار   دلیران جنگ آوران نامدار

ز شهری که بگرفت نوشیروان ... که از نام او بود و بد پهلوان
بدان شهرها شاه لشکر کشید ... سر رایت از ماه برتر کشید
بیامد ز هر کشوری لشکری ... بهشت اندرون نام هر موبدی
سپاهی بیامد همان از خزر ... کز ایشان سپه شد همه بوم و بر
وز ارمینیه تا در اردبیل ... سپاه اندر آگنده بد خیل خیل
ز دشت سواران نیزه‌گذار ... سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عثمان بی‌درنگ ... سپاهی همه سرفرازان کرد
به تاراج و ویران شدان بوم و بر ... که مرز از آن بی‌سر و پا شد
ز ارمینیه تا به رود فرات ... نماند اندر آن پادشاهی ثبات
چو تاریک شد روزگار بهی ... ز لشکر بدان مرز شد آگهی
چو بشنید گفتار کارآگهان ... بپژمرد شاداب شاه جهان

انجمن کردن هرمزد بدان را و کیفیت بهرام چوبین

فرستاد و ایرانیان را بخواند ... سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر او روز رازی که بود آن نهفت ... بدان نامداران پهلوان بگفت
همه مرزبانان فرو ماندند ... ز هر گونه اندیشه‌ها راندند
که چندین سپه سر به ایران نهاد ... کس از روزگاران ندارد به یاد
خردمند شاهی و ما کهتریم ... همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیش تا چاره کار چیست ... بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بود در زمین ... که ای شاه با داد و با دین
سپاه خزر گر بر آید به جنگ ... زمانی نگیرد در ایران درنگ
ابا رومیان داستانها نهیم ... ز دل کین و پیکارشان برکنیم
ترا ساوه شاه است نزدیکتر ... وز آن روز ما هست تاریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما ... که ویران شود کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون به جنگ ... زمانی نپاید بگردان درنگ
به موبد چنین گفت جوینده شاه ... که اکنون بسازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بسیست ... که چندست مرد از در کارزار
عرض با جریده به نزدیک شاه ... بیامد بیاورد عرض سپاه
شمار سپه هشت صد بد هزار ... پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه ... سزد گر نشوریم با ساوه شاه
نگه کردمی جوی و بر آشتی ... برون افکنی کژی و کاستی
رهانی سر موبدان را ز بد ... چنان کز ره شهریاران سزد
شنیدستی آن داستان بزرگ ... که از جان آن بدزبان سترگ
بگشتاسب و لهراسب از بهر دین ... که بد کرد با او سو ارجسپ چنین
چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ ... که شد زندگانی بر آن شهر تلخ
جهان ما گشاده شد اسفندیار ... همی بود در گرد پس کارزار
اگر نشنود شهر ما را ز چین ... بسی رنج بیند ز ترکان چنین
ز خسرو ببال ارچه ما کهتریم ... از او هم بداندیشه کمتریم
از ایدر به قیصر پیامی فرست ... همان تیغ و زرین پیامی فرست
کجا شهرها که بگرفت شاه ... سپردم بدو باز گردد ز راه
از آن پس دلیری به مرز خزر ... فرستیم با لشکری نامور
که دو رخ بود خرد را بتیغ ... کند تار ماننده ره به تیغ
جوان کرده با تیغ زن رزمگاه ... پیامی فرستیم زی ساوه شاه
سخنهای چرب و دراز آوریم ... بصلح از بر دشمن فراز آوریم
پس آن بشنود بیند و اندر شتاب ... سپهبد دلاور بر آید شتاب
از اندک سپه دل بیارد درشت ... بدارنده باز افکند شاه پشت
چو بشنید هرمز پسندید آن سخن ... سخنهای او سودمند آمد از بن
فرستاده جست کرد و دبیر ... خردمند و دانا و گویا و پیر
به قیصر چنین گفت کز روم شهر ... بگوییم ترا با در آن بوم بهر
تو هم پای در مرز ایران منه ... چو خواهی که باشند مه در به ده
فرستاده نزدیک قیصر ببرد ... بگفت آنچه از شاه ایران شنید

٥٤

چو بشنید برگشت سالار روم / نیازرد خاک اندران مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید / که از گردشان مهر شد ناپدید
فرستادشان سوی خرم بهار / که آتش زدند اندران نوبهار
سران سپه کرد خراد بود / که با فر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمینه در سپاه / سپاه خزر برگرفتند راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند ازان مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد به هرمزد شاه / که خراد برزین شد بر سپاه
بجز گنج ساده بیشش نماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را خویش کام / خردمند و بیدار فرخنده نام
بشاه جهان گفت نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بزرگ آن خردمند مهران ستاد / به پیری بسی چیز دارد بیاد
بگنجی نشستست بازنده است / ازان اسب گردون شده چیره دست
درین چند روزه براو شدم / شب و روز یکسر براو بدم
همی گفتم او را من آزاده شاه / ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین گفت کاندر زمان کهن / ازان گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد / گران روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر بشنوم بازگویم نهان
سپهبد بفرمود تا در زمان / شود نامداری بر او در زمان
مران پیر را زود برداشتند / همه اندرون پر نگه داشتند
بیامد بر شاه مرد کهن / سخن پر ز گفتار کهن
بپرسید هرمزد مهران ستاد / که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو پیر مرد / که ای شاه داننده رادمرد
بدانگه که با مادرت راز چنین / فرستاد خاقان با ایران زمین
بدانست آن شهنشاه با داد و راست / فرستاده جز من کسی را نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه / نزیبد پرستار در پیشگاه
برفتم بر تخت خاقان چین / ستایش برو خواندم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت مهان
مرا در شبستان فرستاد شاه / شدم من در آن خانه با مور نیک خواه
برخ دختران از بهار آستند / سر زلف بر گل بپیراستند
نگه کردم آن تو که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
وز ایشان جز او دخت خاقان نبود / که از گوهر شاه فغفور بود
همی یاد دارش با گنج زان تخت / که فرزندش از خانه بند درخت
پری چهره دز کارید دور بود / به پیرایه و رنگ و افسون نبود
درم بود ازان هم خور بار / کسی کرد ازان خانه یاد
نگه داشتم چشم ازان دیگران / مرا او را گزین کردم از دختران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ آن بد که این یابدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
همانگاه کند او را بخواند / بر تخت شاهی بر اوراندند
بپرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوی / نه بینی دگر جز بی آستی نکوی
ازین دختر و شاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
به بالا بلند و به بازو ستبر / به مردی چو شیر و ببخشش چو ابر
پس چشم بر چشم و تا بر ده بار / پدر بگذرد داد و بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد / بلی روزگاران بباید شمرد
وزان پس یکی مهتر آید سترگ / ز ترکان و از دور سپاهی بزرگ
بسازد که ایران دهد شهر بین / بگیرد برادر سر از انجمن
ازو شاه ایران شود دردمند / بترسد ز پیروز تخت بلند
یکی کهتری باشدش دور دست / سواری سرافراز خرد و پرست
به بالا بلند و باندام خشک / بگرد سرش جعد موی چو مشک
قوی استخوانها دلی بزرگ / سیه چهره و دست گویی سترگ

جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو این مرد جایی بماند سپاه / ز جای بیاید بدرگاه شاه
مران ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ای ستاره شمر / ندیدم ز خاقان یکی شادتر
بهوشی روان داد آن چرخ سرش / که از دختران بدی افسرش
کنون انچه دیدم بگفتم همه / بنزدیکت ای شهریار رمه
بهر سستی این مرد را یار جوی / بجوینده گویش ز هر سو بجوی
که پیروزی شاه بر دست اوست / بدشمن بگوی این سخن هم درست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بروز ار گریان شد آن انجمن
شهنشاه ازان در شگفتی بماند / بمژگان همی خون دل برفشاند
با برایشان بگفت مهران ستاد / همی داشت این گفتها را بیاد
چو با ما یکایک بگفت او بمرد / بشد بیده جانرا بیزدان سپرد
بها هم ز یزدان کزین مرز بر / بیامد چنین گفته تا کز بر
اگر ساعتی دیگر او زدمی / بمردی و بسیار غم خوردمی
نشان چیست باید بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بجوئید این را بجایی برید / مرین گفتها زیر پاتی برید
یکی مهتری نامبردار بود / که بر آخر اسب سالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام اوی / همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه گفت این نشان / که داد این ستوده بگردنکشان
ز بهرام بهرام پور گشسب / سواری سرافراز و بخشنده اسب
از اندیشه من نخواهم گذشت / دگر بگذرد باد باشد بدشت
که دادی بدو بردع و اردبیل / سواری سرافراز با کوس و پیل
هیونی تکاور برافکند شاه / به بهرام تا سر نه پیچد ز راه
سوی بارگاه آمد از اردبیل / بتنها تن خویش بی کوس و پیل
فرستاد بهرام را نزد برد / سخنها ز هرمز همه برشمرد

آمدن بهرام چوبین بدرگاه هرمز و نواختن بهرام را

جهانجوی تنها ز بردع برفت / بدرگاه هرمز خرامید تفت
چو بهرام تنها بیامد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
جهان دیده بر وی شهنشاه دید / بران نامدارا فرین گسترید
نگه کرد شاه اندرون ناگهان / نبرد دشمن و خرمی کهان
نشانهای مهران ستاد اندر وی / بدید و بخندید و شد تازه روی
چو او جنگ را خوار آراستن / ز نرمیت بود آشتی خواستن
ازان پس بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون جادوی جنگجوی / بیفکنده و خورشید بنمود روی
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آمد بزیر
که رزم چون رزم پیش آوری / بفرمانبری ماندان داوری
بدو گفت هرمز که پیش جنگ رای / ز جنگ آورم گر بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که گرد بنگال / ز جنگ آورد تیز اندر بحال
چه گفت آن گرانمایه کاردای / که بیداد رفت با دادبای
تو با دشمن بد کنش جنگجوی / که با آب و آتش نیاید بجوی
دگر خود دگرگونه باشد سخن / شه نو که بینند سپهر کهن
چو نیرو ز بازوی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان برو بخشش بود / نه از شیر مردان بکوشش بود
بنیروی یزدان پروردگار / بتنها ببینم چنین سر کارزار
چگوید ترا دشمن عیب جوی / چو بی جنگ پیچد ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم / کمانها چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی زان نیابد پدید / دل از نیکبختی بباید برید
ازان پس بفرمان دشمن شوم / چو بی توشن و بی جان و بی تن شوم
ببینیم تا گردش آسمان / چه پیش آوردمان سود و زیان

چو گفتار بهرام بشنید شاه	بخندید و زو خشنده شد بیگناه
جو از پیش خسرو به بیرون شدند	جهاندیدگان سوی هامون شدند
به بهرام گفتند کاندر سخن	چو پرسند از بیش و از کم مکن
که چندان بهشت تا ساده شاه	که بر مور و بر پشه بندند راه
جهان جوی تو گفتی سخن پیش شاه	که یارد بدان پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام پیش سپاه	که هر کو که فرمان دهد نیو شاه
منم ساخته کینه و جنگ را	کشیده به گیتی یکی تیغ را
بر فتند بیدار کار آگهان	همانا که بر شهریار جهان
سخنها به بهرام زافشان که تو	به هر یک سپاهی ببینده فرود
شهنشاه ایران نشاید شدن	از اندوه آن لشکر آزاد شد
ورا کرد سالار بر لشکرش	بابر اندر آورد جنگی سخن
هر آنکس که جست او یکی نام را	همی خواند سالار بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار	کمر بسته تا آلت کارزار
که دستور باشد هر شهریار	که خواهم عرض از پی شمار
ز لشکر ببینم که جنگی کیند	که نام جستن و جنگی کنند
بدو گفت سالار لشکر توی	بتو بازگردد بد و نیکوی
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه	بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری	هر آنکس که بد از بزرگان بری
بجستند نام و ده و دو هزار	زره دار و بر گستوان ور سوار
چهل سالگان نامورشان به نام	و گر زین کم و بیش بشد حرام
یکی را که نامش یلان سینه بود	که در سینه او همه کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد	به پیش صف اندر برد در نبرد
دگر آنکه نامش بد ایزدگشسب	که بر پیل جنگی فکندی دو اسپ
بفرمود تا پیش او باشند حق	بجنگ اندرون گرد و گو نام شد
بلشکر چنین گفت پس پهلوان	که ای نامداران روشن روان
بدی را مبیند بد مرگ جهان	بدان تا بود یار دادار ما
شب تیره گون تا که گرنای	بر آمد بجنبید لشکر ز جای
بدان گونه راندند جنگی جو	که افتاد اندر شب تیره شور
ز بیزوی و اسود کی است و مرد	ببند ترس از روزگار نبرد
جو آگاهی آمد بر شهریار	که داننده بهرام بر ساخت کار
ز گفتار او کرد آگه	در گنج بگشاد روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد	بداد و پس بهرام و ز در بازگرد
از اسپان جنگ آنکه بودش یله	بشهر اندر آورد چندی گله
بفرمود تا پهلوان سپاه	نخواهد بتر آنچش بباید بشاه
چنین گفت بهرام از شهریار	که از مردی و دین کارزار
نشستندی که با نامور شاه ده	چه مایه سلیح و چندی سپاه
هم از جنگ ترکان و در کین	بیاورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار	زره دار بر گستوان ور سوار
بدین نامه مردم بروز نبرد	ندانم که جون باشد آنکه گرد
بجای جوانان شمشیر زن	چهل سالگان خواست از انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی	که ای شاه نیک اختر خوب گوی
نشیند سیتی ان دستان مهان	که در پیش بودند شاه جهان
که جون تخت پیروز ما را بود	روا باشد از پار کمتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا	اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بها ماوران	بیستند با لشکری بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار	ز شایسته مردان گردان سوار
بیاورد کاوس کی از بند	بر آن نامداران نهادند بند
همان نیز گودرز کشوادگان	سر نامداران و آزادگان
بگین سیاوش ده و دو هزار	بیاورد بر گستوان ور سوار
همان نیز پر مایه اسفندیار	بیاورد جنگی ده و دو هزار

بار جاسب دز جاره کرد کج
سپهبد که لشکر فزون از چهار
چهل ساله مرد ار نشانش بود
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ
جوان چیز بیند پذیرد فریب
ولی آزمایش نیابد خرد
دگر هیچ فیروز شد بر تنش
بدو گفت رو جوشن کارزار
براگند برگستوان بر سمند
سپهبد بیامد بمیدان شاه
بیاورد بس تیر باری درفش
چو بشنود خندان بهرام داد
که بد نام او رستم پهلوان
کنام که تو رستمی دیگری
ز میدان بیامد بجای نشست
چنین گفت من با بهانه شدم
یکی ارز دخواهم از شهریار
نویسید نامه درون نام اوی
نفرمود تا یا سپهبد برفت
سپاهی خردمند و گرد و دلیر
وزین پس چگونه کی شاید بدن
بدین هر زبالای این پهلوان
نبرتهم که او هم نفرجام کار
بدو گفت هرمز که دری نام اوی
چنین با دو هرگز مبادا جز این

زان لشکر و دژ برآورد گرد
بجنگ آورد بیجار کارزار
ز مرد ارکی در در آتش بود
هراسان بود و سر بپیچد ز جنگ
نگاه و درنگش نیابد شکیب
سر ما به کار هنر کرد
نه بیند بجز پشت او دشمنش
بپوشش و ز ایوان میدان کزار
بفتراک بربست پیچان کمند
ابا جوشن و گرز و درع گلی
یکی پیکرش اژدها بد بفش
فراوان بر آن آفرین کرد یاد
جهانگیر و پیروز و روشن روان
بمردی و گردی و فرمان روی
سپهبد درفش بیهمن بدست

ازین ها به کردن فزون بود
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد
بیاد آیدش هم زمان و درنگ
ز بهرزن و زاده و دوده را
ندارد زن و زاده و کیت و ورز
گراید و ننگ پیروز گردد بجنگ
چو بشنید گفتار او شهریار
سپهبد بیامد نزدیک شاه
جهاندار با گوی و چوگان تیر
چو دیدش جهاندار کرد آفرین
که درپیش رستم بدی روز جنگ
بهرام گفت اگر چه دان من
درفش چه بیست اگر داری
برو آفرین کرد پس پهلوان
پراکنده گشتند گردان شاه

رفتن بهرام ازپیش هرمز با لشکر بجنگ ساوه

که با من ز دشمن یکی اسپ وار
بروبند شود در جهان کام اوی
از ایوان بسوی جنگ بازگشت
سپهدار بیدار چون نره شیر
همه دشتها بیابان رد
بدین تیر و گفتار دردم زنان
به پیچد سر از شاه پرور دگار
مبادا ای ز بهر بد اندیش جهر
که او شهریاری سود با وزین

که با هر کسی کو نبرد آورد
چنین گفت هرمز که موبد اوی
بشد لشکر کسور طیسفون
بموبد چنین گفت هرمز که چرد
بدو گفت موبد که جای زری
نباشد مگر شاد و پیروز گر
همی در سخن بس فزونی نمود
چو بگشت پیروز ساوه شاه
چو موبد ز شاه این سخنها شنید

بمردی و از رای بیرون بود
ز برنا فزونتر بجوید نبرد
برو گشته باشد فراوان درنگ
نه بیچد روان مرد بیهوده را
بچیزی ندارد زنان ارزر
شه شاد و خندان بیاراستد
جهان تازه شد چون گل اندر بهار
کمر خواست و خفتان و رومی کلاه
بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بپوشید رومی زره
سپاهیان شاه ایران گرفتار جنگ
همی خواندند تن بر انجمن
که پیروز بادی و خسرو برین
که پیروز بادی و روشن روان
همان شادمان پهلوان سپاه
بفرتو نام زمانه شدم
هر دشمنی ز برگرد راورد
نبرز کشت و گوینده تا دیگر
سپهبد چو بهرام نیش نیز
دلش هست شادان بهرود
که خود جادوان زندگی را بری
جهانی که شاهی برازد بر
بگفتار با شاه بیشتری نمود
بشد دگر بیارم بدو جلگاه
بتر مرد لب را بدندان گزید

همیداشت اندر دل اسپهبدار چنان تا برآمد بران روزگار
ز درگاه شه رازداری بجست که تا این سخن بازجوید درست
بدو گفت بیزارم از پهلوان برو تا چه خواهی بمن بر جهان
بیامد سخن جوی ایوان ببین ببیند اگر از رای او تنگ کیست
که هم راه بربود و هم فال گوی سرانجام هر کار کشتی بدوی
چو بهرام مر روز شد از طیفون ابا لشکر و مردم و رهنمون
بدید اندرش چهره روشن ز رای وزو دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک جیبی بپوشیده داشت بسی سر بدو بر همی برگذاشت
سپهبد برانگیخت اسپ ای شگفت بنوک سنان ابری بر گرفت
همی داشت تا تیره گرد آمدست بینداخت آن تیر از آن سو کجاست
یکی اختری کرد زان پر گره که زیشان برم سر ساده شاه
به پیش سپاهش برانگیختم همه لشکرش را همه بر زمین
فرستاده شاه چون آن شنید بی افگند فالی جهان جنگ جوی
چنین گفت کین مرد بیدار بخت ازین رنج باید سرانجام بخت
ازان پس چو کام دل آمد بمشت به پیچید سر از شاه و گردد گشت
بیامد بر شاه و این نیز گفت جهاندار با درد و غم گشت جفت
ور آن سخن نیز آمد برگ بهر مرد و تیره شد آن سترگ
فرستاده بست از در خوان فرستاد تا زان پس پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی که امشب ازانجا که هستی مپوی
شکیبا برگرد و پیش من آی همی کرد خواهم ز بیگانه ای
بگویم بتو هرچه آمد ز بند سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه نخواهند باز ای خردمند شاه
ز ره باز گشتن برآمد نفال بنزد شو زان سخن بیگمان
چو پیروز گردم بیاید برت درفشان کنم کشور و لشکرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه بگفت آنچه بشنید از آن انجمن
ز گفتار او شاه خشنود گشت همه رنج تو بیهده بی سود گشت
سپهبد بشگیر لشکر برند بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همیرفت تا کشور خوزیان ز لشکر کسی را نماند زمان
زنی با جوالی میان بزرگ همیرفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خرامان جوان بدادش بها و بپیچید بال
خروشان زن آمد به بهرام گفت که کامت بگیتی فراز آمدست
بهایی جوالی همیشه آتشم به پیش سپاه تو آید آتشم
کنون ای پسنده از من شکاری که دارد بسر بر ز آهن کلاه
بجستند آن مرد را در نهان کشیدند پس پیش سپهبد دهان
پسنده ز گفت بهرام گرد که این جرم چندین بمردی نمود
سر و پای و دستش شکسته چو خرد دوانش به پیش سراپرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد بد و مرد بیدار بهرام گرد
خروشی برآمد ز پرده سرای که ای نامداران پاکیزه رای
برانگیخت او را که کاهی کسی بسی تاختند تا شدش فزاد
میانش بخنجر کنم بر دو نیم بخرید چیزی که باید نشیم
وزان لشکر ساوه شه هیچ همی بود رزاید هر رنج
بدل برش اندیشه بسیار گشت دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
روانش ز غم و دلش پر ز بیم همیدانستی زان بدل سو هم
شب تیره برزد سر از برج ماه نگر او بدین بر چنین گفت شاه
که برساز تا سوی دشمن شوی بگویی و ز تاختن نغنوی
سپاهش بجنبید که چند و اند سپهبد کدامست و گردان کدام
بفرمود تا نامه بند مهی نبشتند ز ره و شاه بلند
یکی نامه با هدیه شهریار که آنرا نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی مری همی سو چو بیدا شود لشکری

جهان دان که بهرام جنگی درست
بگویش که من تا نوندی خرام
مرا او را بداد هست واز آورم
چو بهرام را دید با او بگفت
ورا دید بستود و بردش نماز
چو آمد بدشت هری نامدار
بگفت آنکه با نامور مهتری
ز چینه و رستا و را باز خواند
برفتی ز درگاه مرز و شاه
چنین گفت خراد برزین بشاه
وگر زینهاری یکی با مجوی
که باشد که آرد بر او شوی روی
چو خراد برزین سوی خیمه رفت
بدانگه که شب تیره بر گشت
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
چو ترکان بیامد سواری گرد
که فغفور چشم و دل شاه را
سپهبد بیامد ز پرده سرای
بپرسید و گفت از کی زنده
چنین گفت بهرام کین خود مباد
چو از لشکر شاه شاه آگهی
چو بشنید فغفور برگشت زود
کسی گفت خراد برزین بخت
شب تیره و لشکر مهمان
بدو گفت رو پارسی را بگوی

سپهدار رکان شگفتی درست
بگفتی که خواهم یکی بازه دام
سخنها چرب و دراز آورم
سخنها کی داشت اندر نهفت
شنیده همی گفت با او براز
سراپرده زد بر لب جویبار
یکی لشکر آمد بدشت هری
بتندی سخنها و راوان براند
بدان تا مرا دام سازی براه
که پیش سپاه تواند کی شاه
ز کشور سوی شاه بنهاد روی
اگر کوه دریا شود کینه جوی
برآمد شب تیره از کوه تفت
بفغفور فرمود تا با سپاه
سواری برافکند فرزند شاه
خروشید کای نامداران گرد
ورا دید خواهد همی با سپاه
درفشی درفشان بسر بر بپای
چنین ایستاده چرا مانده
که با شاه ایران کنم کینه یاد
بیامد بدان بارگاه مهی
بپیش بدو شد بگفت آنچه بود
همی زاندرون خون مژگان بتخت
طلایه چرا شد چنین خوارکار
که آید ز نخجیر مرز ابروی

ازان راه نزدیک بهرام گوی
نباید که پیدا شود راز تو
برآراست خراد برزین پگاه
وز آنجایگه شد بر شاه شاه
بفغفور پیغامش از بهر دری
طلایه چو دیدان دلاور سپاه
سخنها چو بشنید آزاده شاه
بدو گفت کای مهتر پرفریب
بجنگ آوری پارسی لشکری
که آید ز ترشی نگاهی مهی
ورا ایدونک بازارگانی ستانی
ز گفتار او شاد شد شاهزاده
بسیجید و برخاست راه گریز
ز پیشش بدر تا در پهلوان
بپرسید کین جنگجویان که اند
سپهبد کدامست سالار کیست
ز لشکر بیامد یکی رزم جوی
چو فغفور چینی برآمد و تاخت
شنیدم که از پارس بهر نخجی
من آید بر زم آمدم با سپاه
مرا گفت رو راه ایشان بگیر
شنید آن سخن شاه شد بدگمان
چنین گفت بس با سرش شاد
ز آن پس فرستاد مرد کهن
همانا که این مایه دانی درست

سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
اگر بشنود نام آزاد تو
بیامد بر آنسان که فرمود شاه
بجایی که بد بیل و گنج و سپاه
بدان تا شود لشکر اندر هری
بیامد دوان تا بر شاه شاه
بر اندیشه شد مرد جوینده راه
مگر زین فرازی به پیش شب
زلی خیمه بر مرغزار هری
که او پهلوانی بود کینه‌ور
بیاورد تا باشد ایمن براه
بدو گفت ما ماکه این است راه
بر آن ما نباید برو در سخن
بیامد خردمند مرد جوان
وزین تاختن تاختن چه اند
بر زم اندرون با نبرد آر گست
به بهرام گفت ای خردمند راد
سمند جانش بجوی دو نیست
که آز زده کشتی و خون ریختی
ز بغداد رفتم بفرمان شاه
بگرز و سنان و شمشیر و تیر
فرستاده را هست هم در زمان
که این کمان مرد جون با فت راه
بنزدیک بهرام خیره سخن
که آن پادشای تو مرگ تو جست

بحکمت فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد دگر کس بسی
ترا گفت رو راه برتر مگیر / شنیدی تو گفتار با دل پذیر
اگر کوه پیش من آید به راه / بپای اندر آرم سر و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار او / بخندید ازان تیره بازار او
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشند زین شاه و ... / اگر خاک بالا به پیمایدم
فرستاده آمد بر شاه راه / بگفت آنچ بشنید ازان رزمخواه
بدو گفت رو باز پیش ار بگوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
که چون آمدی تو بدین رزمگاه / زمانه ازو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
که این شهر پایست تیمار شهر / بجوید همی چون تو فرمان ری
بدو گفت بهرام کو رای کی / که چون داد جوی بهانه جوی
گرایید یک از شهریار جهان / همی آشتی خواهی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که خویش فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / گرا در خور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا به پیش آیدت همراه
بسان همالان علف سار و / اگر دوستی شاه بنوازدت
و رایید و یک ایدر بجنگ آمدی / بدرد با جنگ نهنگ آمدی
جهان باز گردی ز رنج سپهر / که بر تو نگرید سر مهتری
برگشتنت پیش در جاه باد / شب با ود بارت همراه
نیاورد ... ایدر بگفت بد / همی خواه تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو / پیام جهانجوی یکیک بداد
چو بشنید پیغام آزاده شاه / ترا شفقت ازان جنگ در رزمگاه
فرستاده گفت رو نازگرد / پیامی ببرد آن دیو مرد
بگوییش که در جنگ تو ننگ نام / نه از کشتنت نیز نایم کام
چو شاه تو برد در مرا کمتر است / ترا کهتری زین همه بهتر است
گرایید و یک زنهار خواهی ز من / سرت برکنارم ازین انجمن
فراوان بمالی زمین خوار / شود لشکرت یکسر اندر نیاز
بگفتا زنی سوی دیو آمدی / بجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده آن مرد گردن فراز / بیامد بنزد یک بهرام باز
بگفت آن گرایند پیغام اوی / همانا که بد زان سخن کام اوی
چو بشنید بامرد پیغام گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
بگوییش که گر من چنین کنم / که نیک آمد از کهتری نام
شهنشاه با لشکر انجمن تو / بتندی بجوید همی جنگ تو
من از خرد کی رانده ام باشیها / که ویران کنم دو سه پایگاه
برم سر برش بر بارم تباه / بنیزه دل بر نیزه سازم براه
چو من زینهاری بود ننگ اوی / بدین چند کی گردن آهنگ تو
نه بینی مرا جز به روز نبرد / در رفتنی بین پشت پیل چو گرد
که دیدار آن اژدها در سرشت / پیام و دشنام سر در گسست
چو بشنید گفتار های درست / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بدو داد پاسخ گفت و شنید / سر شاه ترکان ز کین پر ز رد
بفرمود تا کوس بیرون کنند / سراوراز پیلان همامون کنند
سپه شد همه از کشور ار گردهم / بر آمد خروشیدن کاو دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت زرد و زمین شد سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار گرزی بدست
برین بنشست بد تا میان / به پیش اندرون میغ زرین درفش
بیارست با میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوش / ستاره ز نوک سنان در فشان
نگه کرد ازان رزمگه شاه و / بیارایش و ساز دوان گاه
سری از دشت بهرام بد / همه جای خود تنگ و ناکام

بنزدیک اسپان سرای گزید / بدو اندر خورد و پوشش جای گزید

بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی

شب و روز خوردن بدی کار اوی / می و رود و رامشگران یار اوی

عاشق شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و وفات یافتن بابک

یکی کاخ بود اردوان را بلند / بکاخ اندرون بردهٔ ارجمند

که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی

بر اردوان همچو دستور بود / بران خواسته نیز گنجور بود

برو بر گرامی‌تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی

چنان بد که روزی بر آمد ببام / دلش گشت زان خوبرخ شادکام

نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان در دل ماه شد جایگیر

همی بود تا روز تاریک شد / تمانا بشب روز نزدیک شد

کمندی بران کنگره در ببست / گره زد بر و چند و بپسود دست

بگستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود

چو آمد خرامان بنزد اردشیر / پر از گوهر و مشک موی و عبیر

ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بدان خوبروی / بدان موی و روی و آن رنگ و بوی

بدان ماه گفت از کجا خواستی / که بر غم دلم را بیاراستی

چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / ز دیدار تو لب پر از خنده‌ام

بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو

چو لختی بر آمد برین روزگار / شکست اندر آمد بآموزگار

جهاندار بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد

چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره جانش روان

گرفتند هر مهتری باد پارس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس

بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند

جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان شاه روشن دل و یادگیر

دل از [illegible] شگفت / وزان آگهی رای دیگر گرفت

که از درد او بر دلش بر ستیز / ز هر سو همی جست راه گریز

وزان پس چنان بد که شاه اردوان / ز اخترشناسان روشن روان

بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی باز جست اختر و راه خویش

همه نیز با گردش روزگار / نگه کرد و شد اختر شهریار

چو گلنار بشنید آوازشان / سخن گفتن و طالع رازشان

سیوم روز از شب گذشته سه پاس / کنیزک بپرداخت ز اخترشناس

پر از آرزو دل لبان پر ز باد / همی داشت گفتار ایشان بیاد

چهارم بشد مرد روشن روان / که بگشاید آن راز بر اردوان

برفتند باز بجا بر کنار / ز کاخ کنیزک بشد شهریار

بگفتند راز سپهر بلند / جهاندار نیکاختر و سودمند

کزین پس کنون تا بسی روزگار / ز چیزی به پیچد دل شهریار

که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کندآوری

وزان پس شود شهریار بلند / هم از تخم او بهره جوید [illegible]

دل نامور مهتر نیکبخت / ز گفتار ایشان غمین گشت سخت

چو شد روی کشور بکردار قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر

کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف برنهاده همه جان خویش

تو با من سگالی که آیی براه / گر ایدر بباشی بنزد [illegible]

اگر با من آیی توانگر شوی / همان بر سر کشور افسر شوی

چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / نباشم جدا از تو تا زنده‌ام

همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد

چنین گفت کای ماه روی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر

سخن چونکه گلنار از ایشان شنید / شکیبایی و خاموشی برگزید

دل مرد برنا شد از گفت تیز / وزان پس فرود جست راه گریز

کنیزک بگفت آنکه روشن روان / همی گفت با نامور اردوان

بدو گفت گر من بایران شوم / وزی سوی شهر دلیران شوم

بردن گلنار اردشیر را گنجها و خبر یافتن اردوان

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بنجم اندر آورد شب لاجورد

کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گونه آراستن آغاز کرد

زیاقوت وز گوهر شاهوار / ز دینار چندانکه بودش بکار

بیامد بجایی که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر که بست

همی بود زان کار با رنج و درد / زگونه اندیشها یاد کرد

که تا چون گریزد ز شاه اردوان / چگونه بود کار او با جوان

همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه

ز ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر

جهان جوی را دید جامی بدست / نگهبان اسبان همه خفته مست

یکی مست شان کرد با اردشیر / که او خواست رفتن همی ناگزیر

دو اسپ گرانمایه کرده گزین / بر آخر نهاده همان ساز زین

جهان جوی چون روی گلنار دید / همان گوهر سرخ و دینار دید

بدو گفت کاکنون بباید شدن / نباید بماندن فزون رنج تن

بپوشید خفتان و خود برنشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست

همان ماه رخ برد در بارگی / نشستند و رفتند یکبارگی

از ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شاد آن دل و راه جوی

چنان بد که با ماه رخ اردوان / ببودی شب و روز روشن روان

ز دیبا نبرد آشتی روی مال / مگر جز گلنار دیدی بفال

چو آمدش هنگام برخاستی / بدیبا سر گاهش آراستی

کنیزک بیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان بشد [illegible]

بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراستی تاج و تخت و سرای

ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت گردنکشان بر درند / هر آنکس کجا مهتر کشورند

پرستنده کانرا چنین گفت شاه / که گلنار چون رسم آیین بگاه

ندارد نیاید ببالین من / که راند برین داستانی من

بیامد همانگاه مرد دبیر / که بیگانه رفتست دوش اردشیر

سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی که باره آتش سترد

بره بر یکی نامور دید جای / بسی اندر و مردم و چارپای

بپرسید از ایشان کی [illegible] / شنیدی شما بانگ نعل ستور

دو تن بر گذشتند بر راه شاه / یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه

یکی گفت از ایشان کزین اندر گذشت / دو تن با دو اسپ اندر آمد بدشت

بدم سواران یکی غرم پاک / چو اسپی همی بر پراکنده خاک

بدو پیشرو گفت کای اردوان / که این عزم باری چرا شد روان

چنین داد پاسخ که آن دادرست / بشاهی و نیک اختری بر او بست

گزین عزم دریا بداور مساز / گر این کار گردد بما بر دراز

فرود آمد آنجایگه اردوان / بتخفت و برآسود و آمد دوان

همی تاختند از بر اردشیر / بپیش اندرون اردوان [illegible]

جوان با کنیزک چو باد دمان / [illegible]

گرایدا باشند سپهر بلند / بر و بر ز دشمن نیابد گزند

ازان تاختن رنجه شد اردشیر / بدید از بلندی یکی آبگیر

چو انمرد بویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت

بیاید بر چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد دل تار بود

بباشیم بر آب چیزی خوریم / وزان پس بآسودگی بگذریم

چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخسار چون آفتاب

همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر

جوانان دو آن گفتند زود / عنان و رکیب ترا بباید بسود

که رستی ز کام دو دل اژدها / کنون آب خوردن نباید [illegible]

نباید که آبی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود

چو از بند گویان شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
که گیتیش گران شد مشک عنبر / بگردن برآورد رخشان سنان

پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز

بکی شارسان دید بارنگ و بوی

بردن کنیزک اردوان را اردشیر و دنباله کردن اردوان

بسی مردم آمد بر دیک اوی

چنین گفت با موبد از نامدار / که بر گذشت ایدر دو سوار
چنین داد پاسخ بدو رهگذاری / که ای شاه نیک اختر و پاک رای

بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز
بدانگه که خورشید بگشت زرد / بگسترد چادر شب لاجورد

بدین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و نی آب گشته دهن
یکی غرم تازان دم هر دو سوار / که چون او ندیدم بایوان نگار

چنین گفت با اردوان کدخدای / کز ایدر مگر بازگردی ز جای
سپه سازی و باز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری

که بخششش پس پشت او در نشست / ازین پس چنین باز ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن سر بسر

نشانی نیابد مگر ز اردشیر / نباید که گردد همان غرم شیر
جو بشنید از اردوان این سخن / بدانست کاواز او شد کهن

بدان شارسان اندر آمد فرود
همی داد ریکی دلش درد و دود

چو شب روز شد بامدادان پگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همچون گیا / چو شب تیره گشت اندر آمد بری

یکی نامه بنوشت نزد پسر / که گژی بتاج اندر آورد سر
جهان شد ز بالین ما اردشیر / کز انسان بتفت از کمان تیر

سوی پارس آمد بخویش نهان / بگو این سخن با کس اندر جهان
و زین سو بدریا رسید اردشیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر

تو کردی مرا ایمن از بدکنش / که هرگز مبیناد گیتی تنش
بدرا سود ملاح را خواند / ز کار گذشته فراوان براند

نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و چهره بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کیقباد / ز فر و از رنگ او گشت شاد

بیامد بدریا هم اندر شتاب / ز هر سو پراکنده زورق بر آب
بر آگاهی آمد بر اردشیر / سپاه انجمن شد بدان آبگیر

هر آنکس که بد بابکی از اصطخر / باگاهی شاه کردند فخر
دگر هرکه از تخم دارا بدند / بهر کشوری نامدار آمدند

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
نیاکان ما را یکایک گذشت / به بیدادی آورد گیتی بمشت

چو من باشم از تخم اسفندیار / بگرز اندر آیم دوان شهریار
سزد گر مرین را بخوانیم داد / وزین پس بگیریم بر داد داد

نپذرفت مردم ز دریا و کوه / بنزدیک بابک گروه گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن / بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
چو با شیر با من بدین یار مند / نماند بکس نام و تخت بلند

هر آنکس که بود اندر آن انجمن / ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست / همه راز دل بازگفتند راست

که هرکس که هستیم بابک نژاد / بدیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان

تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری / سزد گر بر تو شاهی کند داوری

بفرمان تو کوه هامون کنیم / بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر / سرش برتر آمد ز ماه و ز تیر

ه

بران مهتران از بن کین کنند
یکی موبدی گفت با اردشیر
وزان پس کنی رزم با اردوان
چو بر داشتی گاه او را بجای
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب
خبر شد بر بهمن اردوان
یکی نامور بود هشتاد ساک
مر او را ز خسته پیر بود و هفت
چو چشمش بسوی سپهبد رسید
فراوان جهان جوی نیو آختش
بر راه اندرون هم داز بر بود
بیامد بیاورد استاد و زند
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
مر اینست ای مهربان بنده دان
مر او را بجای بید داشتی
نیایش همی کرد پیش خدای
وز آنجا که شد بهرده ای
که شد لشکری جون دل از نهنگ
سپاه از دو رویه کشیدند صف
برین گونه تا گشت خورشید زرد
چو شد جا در چرخ پیروزه رنگ
گریزان شد بهمن اردوان
برین همنشان تا شهر اصطخر
چو آگاهی آمد سوی اردوان
فراوان مرا اورا نمود از کنج

بدل بر بد اندیش کین گستر بد
که ای شاه نیک اختر دلپذیر
که اختر جوانست و فرخ جوان
ندارد کسی پس از آن بالا و پای

بنزدیک دریا یکی بادبان
سر شهریاری همی تو کنی
که او از ملوک طوایف بگنج
چو بشنید کردن فراز اردشیر

رفتن اردشیر بجنگ بهمن اردوان و آمدن بباک اردوان

دلش گشت و درد و تیره روان
ابا آلت و لشکر و رای پاک
چو آگه شد از پیش بهمن برفت
ز راه اندر آمد خاقی بمهد
بزد و آمد از لرنج خستش
که با او سپاهی جهانگیر بود
چنین گفت کز کردگار بلند
که اورد لشکر بدان انگمه
شکیبا دل از دارید داوان
بر آن نامدار نیز بر داشتی
که با شدیش بر نیکوی رهنمای
عرض پیش او رفت پاک خدای
سوی بهمن اردوان شد بجنگ
همه نیزه و تیغ هندی بکف

اگر داد ج بر تخت شاهی درنگ
که بر شهر جهرم بداد و باد شاد
بیامد سوی نامور اردشیر
بیامد دهان پای او بوسه داد
بد اندیش شد نامدار تنبک
جهان دیده بیدار دل بود پیر
بدید دست با مایه جان تنک
خنیان سپر بر کشتم از اردوان
چو بشنید از و اردشیر این سخن
دل شاه از اندیشه آزاد شد
بهر کار پیروز کرد اردشیر
سپه را درم داد و آباد کرد
چو نزدیک گشتند با یکدگر
چو شیران جنگی بر آویختند

گریختن بهمن اردوان پیش اردشیر و گرفتن اردشیر بارش را

سپاه بباک اندر آمد بجنگ
تن خسته از تیر و تیره روان
که بهمن بیدو دست تاج و گخر
دلش گشت پر بیم و تیره روان
کجا بهمن آکنده بود آن بنج

برآمد یکی باد و ابری چو قیر
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
درم‌ها و آکنده را برنهند
ز گیتی چو برخاست او از شاه
چنین گفت کین باز چرخ بلند

یکی افگند و شد تا رسان کار
تن ما رسن باید که لی خو کنی
فروشنست ز و بینی انده و رنج
سخنهار با سینه و دل تیر
سوی اصطخر اندر آمد شتاب
سپه را بیاورد با ساز جنگ
جهان دیده بادادو فرهنگ
ابا لشکر و کوس با دار و گیر
ز شاهان بهشتین همی کرد یاد
دلش گشت زان نامور تنگ
بدانست اندیشه اردشیر
اگر بخت از بد و شین با تو پاک
که از پیر زن مرد طبع جوان
یکی دیگر اندیشه افگند بن
سوی آذر رام خراد شد
درخت بزرگی بیر دار دو
ز دار ز تنگی و هش یادگر
برفتند گردان بر جای شیر
جو جوی روان خون همی ریختند
هوا پر ز گرد و زمین پر ز درد
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
ابا ناله و بوق و باران تیر
تبیره و شد از بارش لشکر آید
ز هر سو بر هوست لی مر سپاه
همی گفت با من خداوند داد

هر آنکس که اندیشه بد پرورد
در گنج بگشاد و روزی بداد
و زان روی لشکر بیاورد شاه
ز بس ناله کوس و با کره نای
چهل روز زینسان همی جنگ بود
ز بس کشته شد روی هامون کبود
بطرفید کوه و بدرید دشت
که این کار بر اردوان تیره گشت
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بدست یکی مرد خراد نام
بجوشش جهانجوی بردوختن
بدر خیم فرمود شاه اردشیر
بیامد درگاه و فرمان گزید
اگر تا ستاره برآرد بلند
مران مرد را پای کردند بند
برفتند گریان ابا دوستان
بفرمود تا گرد کردند شاه
خروشان شبستش ز خاک نبرد
بر همه کپر خاک کاخش همی
تو فرمان برو دختر اردوان
از و نیست بنیاد گوشت را رواست
سوی پارس آمد ز زن ناجوی
کنون گر اتاه به دهقان
برآورد زان چشم اسکندر
جو شنید شهر تا آتش فرو نزد

تو بخشش که بخشش کند خون
سپه برگرفت و بنه برنهاد
سپاهی که برتیت برباد
چو برگیدن رنگ و هندی درای
برآن بر بوستان جهان تنگ بود
شده چشمه ارزندگانی ستوه
خروشش همی بر هوا برکشت
ازین لشکر اکنون جا
بکا خاک برتحا و بالای

کنون بر روم که آن اردشیر
ز کیل وزرو نام
میان دو لشکر دو سپاه
خروشان سپاه و دل
ز هر گونه خورد
سرانجام ابری برآمد سیاه
تیر سپید زان لشکر اردوان
بروزی که سخت تنگار
گرفتار شد در میان دو

گشتن اردوان بر اردشیر و بند کردن پسران او را خواستن دختر او

زدو بار اردوان را بند برد
که ز و دشمن با دشمن بگیر
شدان نامدار از جهان ناپدید
هر او را سپاه و بخاک تیره شد
بزندان فرستاد شاه بلند
سر دو کی زین یکی
بخشید زان پس همه
بدو یا بیوسته بخته بیش
ز لشکر هر آنکس که شد سوی
که با فر و برزست با تاج
هم اندر زمان دختر اردوان
بیا سود از رنج و از گفتگوی
همی خواندش دخت
برو تازه شد مهر و جشن شد
همی خواندش مهر

فرود آمد از اسب شاه
بخنجر میانش بدو نیم کن
چنین است کردار این چرخ
دو دختر هم گرفتار شد
دو بد مهتر ز رزم بگریختند
همه رزمگه بر ستام
برفت از میان بزرگان
نگا خورد و برتری
و زان پس بیامد
بدست آید افزون گنج
ایوان او بود
یکی شارستان کرد
یکی چشمه بد
بکرد اندرش باغ و ایوان
بکرد اندرش

کی نا جوی آید و بهر گیر
همی گرد لشکر برآمد
نخاک اندرون
سرافشان دل تیغ
همان تنگ شد راه
همی گرد لشکر برآمد
شدند اندرین یکدل و
همه و بخردان
بود از نی تاج شیر
چو بگرفت
تنش چشمه از تیر
دل بد سگالان
جو با اردوان
و ز دو ارشی
بدام بلا برنهاد و بگیختند
پر از آلت لشکر
تن اردوان
بر آیین شاهان
چنین گفت کای شاه
گجا اردوان
تو سپه
بدو اندرون چشمه
فراوان
برآورده شد
جو آباد کرد

بجایی که شد ژرف دریا پدید / همی کوه با بیشه شش پر بدید
ببردند چندین ز مردان کار / ز زندان کونه برید صد جوان

همی راند از ان کوه تا شهرزور

رفتن اردشیر بجنگ اصطخر و ظفر یافتن آنجا

شد ان شارستان بسرای سپاه

سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد / که ریزد بران بوم خون دو درد
همی یکی نه یزدان همی جست مرد / شد ساخته رزم که ورز کرد
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / بدیده شدش کردنی بی درنگ
یکی کار بد خواه و دشوار گشت / با کرد کشور همه باز گشت
یکی لشکر کرده بد پارسی / فرو هشت ز گردان همه یکسی
یکی روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد او روز که را همه جای تنگ
جز از شاه با خوار مایه سپاه / نبد نامداری بران رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد خاک / نه بانها شد از سستی جاک جاک
همانگه درفشی برآورد شب / که بشناختندان چکه و چون جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آمد سر و روی زرد / همان راند کی مرد برنا و پیر
از ایشان بیک سو اردشیر خواست / بکایک برو مد با راست
بیاسود لختی چو دید آنچه دید / شب تیره خفتان بسر بر کشید
ز خفتان شد آشفته بد بستر ش / ببالین نهادان تنی مغفرش
سپیده چو بر زد ز دریای آب / سر شاه ایران بیامد ز خواب
بیامد ببالین او شهربان / که بد رامباد اندرو شهمات
بدان بود کین دشت راه تو بود / نه آرام را خوابگاه تو بود
بپرسید از سر شبانان راه / کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت ره بجای
از ایدر کنون چاره فرسنگ راه / جو رفتی نیابی تو آرام گاه
بوزان بروی سپهبد شد ده بده / بهر ده یکی نامبردار ده
چو بشنید زان شهربان اردشیر / ببرد از زره راه بر خیره پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بزود / ازان ده سپه پیش او رفت زود
سواران فرستاد و تیز تا / ازان جای تا خره اردشیر
سپه را چو اگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل بر گرفتند راه
بگرد اندر فرستاد کار آگهان / که تا کار ایشان نخوبد نهان
بر فتند پویان دمان آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه تا چه گویند شاد / ندارد کسی ره دل از شاه داد
بر اندند کان اصطخر اردشیر / کهن گشت و شد بخت بر ...
چو بشنید شاه این سخن شادگشت / گرسنه سخن بر دلش ساده گشت
گزین کرد از ان لشکر نامدار / سواران شمشیر زن ده هزار
کمان برد با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد ز لشکر ... / کسی را که تا بر دنی بد بجای
چو شب نیمه بگذشت ... / جهاندار با کرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان پر از خفته دید / یکایک دل از لشکر ...
چو آمد سپهبد ببالین کرد / عنان باره تیز تک را سپرد
بر آهخت شمشیر اندر نهان / کیا را ز خون بر سپهر ...
همه دشت از ایشان سر و دست ... / ز روی زمین گرد بر گشت
بی اندازه از ایشان گرفتار شد / بسر کی و تا بخردی جوان
همه گوهر ها شان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
جهان بد که دینار ... / اگر پیر مردی بمردی ...
بگردی بدنیا را و کس نگاه / ز بنگاه اختر شه و ار داد
ز مردی بکندی بدان جنگ ... / گریزان بیامد بشب ...
بفرمود کاسپان بنیرو گشند / سپیلج سواران بی آهو گشند
چو آسوده کرد بد یکی چرم ... / که ز نزد آیند اندیشه ...

دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد کرد کوتاه گر
بر اندیشه رزم گسترد گوش / چو این داستان بشنوی یاد دار

بهین اینش گفتی که دهقان چگفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت

شنیدن کیفیت هفتواد در شهر و روان کردن ای
معظم الامر

ز شهری کجا آن بدریای پارس / چگویم ز بالا و پهنای پارس
که شهری بد و تنگ و مردم / بکوشش بدی خوردن هر کسی

بدان شهر دختر فراوان بدی / که نی کام جوینده نان بدی
بیک روی نزدیک کوه / شدندی همه دختران همگروه

ازان هریکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه / خرامان ازین شهر تا پیش کوه

بر انجمنندی خورشها بهم / ببردی بخوردی اندر خورش کم
ز رفتن سخن گفتن از خواب و خورد / ازان پنبه شان بود ننگ و نبرد

شدندی شبانگه سوی خان باز / شده پنبه شان ریسمان طراز
بدین شهر بی چیز خوار و نژند / یکی مرد بد نام او هفتواد

برین گونه بد نام او از نهفت / از یرا که اورا پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی او دختر از کس

چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برانجمن آن جا که داشتند / بگاه خورش دوک بنهاشتند

چنان بد که آن دختر نیک بخت / یکی سیب افکنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنو این داستان شگفت

جوان خوب رخ میوه اندر گزید / یکی در میان کرم افکنده دید
بانگشت زان سیب برداشتش / وران دوک دان نرم بگذاشتش

چو برداشت آن دوک دان پیش گفت / بنام خدای بی یار و جفت
من امروز با اختر کرم خویش / برشتن نمایم شما را شگفت

همه دختران شاد خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندانکه رشتی بروزی بتار / شمارش همی بر زمین بر نهشت

وزانجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
شبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندانکه هربار بودی ببرد

چو آمد بدان چاره جوی انجمن / برشتن نهاد او دل و جان و تن
چنین گفت با مادر دختران / که ای ماه روی و سپهدار خران

من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که نیز نباشد نیاز
برشتن ازان کجا بیش ازان / بکار آمدی گر بدی بیش ازان

سوی خانه بردی طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همه یکی سیب بر بامداد / بری روی دختر بران کرم داد

ازان پنبه هرچند کردی فزون / برشتی همه دختر پرفسون
چنان بد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر

که چندین برشتی مگر با پری / گرفتستی از پاک رخ خواهری
سبک سیمتن پیش ایشان بگفت / ازان سیب و زان کرم بگشاد نهفت

همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را زان شناسی فزود
بفال گرفت آن سخن هفتواد / ز کاری نکردی بدل نیز یاد

که از اختر کرم گفتی سخن / بدو تندی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده تر گشت آن روزگار

مرین کرم را خوار که نداشتند / بخوردش یکی جای بگذاشتند
بخانه رسید آن کرم نرو گرفت / سرو پشت آن کرم بنگار رفت

همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران / بر و پشت او از نگارش گران

یکی تاکی صندوق کردش نگار / بدو اندرون خفته آن نامدار
چنان شد که در شهر آن هفتواد / نگفتی سخن کس جز از هفتواد

فراز آمدش ارج و بازار و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی مرد بد اندران شهر کی / سرافراز با لشکر و بوق و پی

بهانه همی ساخت بر هفتواد
ز شهر کجاران بر آمد غریو
همه شهر گفتند او را بکشت
یکی باره کرد او بر آن کوه سر
چو سارو چ سنگ از میان گشت گرم
نویدی کز بخش علف یافتی
چو بگذشت یک چند با هفتواد
بیاراستندش دبیر و وزیر
ز دریای چین تا بکرمان سپاه
مران پادشا را کشیدی بچنگ
جهان گرد شاهی بر هفتواد
چو آگه شد از هفتواد اردشیر
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
چو لشکر بسالار سوی شهید
که کس را نشناختی را ای آن
عنان گشت و لشکر همه جواند
بیاورد گنج و سلیح از نهفت
بر آمد ز آرام وز خورد و خواب
بکشتی بیامد بر هفتواد
دو لشکر شده رزم را آراسته
بر آمد خروش سپیدن کار دم
سپه بر کشیدند دو رویه صف
ز آواز کوپال ترکان خروش
بدان گونه شد لشکر هفتواد
زمین کوه تا رود گشت زرد

که دینار بستاند از هفتواد
برفتند با نیزه و تیغ و تیر
بسی گوهر و گنج بخش آمدش
که بنیاد بر دیده ندیده …
نهادند کرم اندرون ز کرم
پر آگنده کرم از پرواز جستی
بر آوازه کرم کرمان نهاد
که بخشش بدی خوردنی شهد و شیر
همه روی کشور سپه بر کشید
چو رفتی سپاهی بر کرم
که کردند بازیست خنده‌دار
بنو دان سخنها ورا دل بدرد
از ایشان یکی پیل بیاورد داد
بگرز و بتیر زنی همی کوفتند
تو گفتی زمین کی شبستان
بزد دو سلیح و دم …
برد خوار شد لشکر اردشیر
بکشتی بیامد بدین روی …
دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاد آن کینه سرکشی بر خواستند
جهان چنان آمد از …
ز خورشید شمشیر …
همی راه کردند زمین رود رود
که گفتی بجنبید دریا ز باد
بهنگام روز و شب جای اژدها

بسی نامدار انجمن شد بروی
همی رفت پیش اندرون هفتواد
یکی چشمه بود بر کوه بار
جوان کرم را گشت صندوق تنگ
جهان شد که در زنده مهر و داد
بیامد بدین کار بر یک دو سال
همان دخت او نگهدار کرم
سپهبد بدی بر درش هفتواد
پسر هفت با تیغ زن ده هزار
بکشتند شد لشکر او …
حصاری شد آن برز جنگ …
سپهبد بیامد ز نزدیک ری
کمین گاه کرد اندر آن کوه
سپاه اندر آمد ز کی کمین
چو آگاه شد نامدار اردشیر
بتندی بیامد سوی هفتواد
جدا بود از دوده و زور و سر
جهانجوی را نام شاهی بود
بیاراسته میمنه جای خویش
بدیشان که کرد شاه اردشیر
چو آواز کوس آمد از شهر پیل
زمین جنب جنبان شد از …
تو گفتی …
بیابان چنان شد …
ز هر سو سپه باز خند اردشیر

بر آن هفت فرزند نیکان بجوی
بجنگ آمده دار و درودی
ز بخت اندر آمد میان چهار
یکی حوض کردند بر کوه و سنگ
بر فتی دودان از بر هفتواد
چو پیل شد آن کرم شاخ و یال
پدر گشته جنگی سپهدار کرم
همان بر پرستش زکار …
همه گنج و هم آلت کارزار
چو آواز این داستان شنید
بزد دی بدان راه بر باد
سپاهی بلند اختر و نامجوی
بیامد سوی رزم خود بکوه
سپه شد بر آن نامداران زمین
از آن کشتن و غارت …
بکردون بر آمد سر بدنشاد
چو آگاه گشت او …
یکی سرخ بد خواه جنگی
سپهدار بد لشکر …
دل مرد برنا شد از …
همی مرد بیهوش گشت از دو پیل
هوا از درفش هر لشکر نیل
در دشت شد …
که بر مور ره بر دو …
بس پشت او بد یکی …

چو دیبای زنگارگون شد سپاه
بخرم یکی مرد بدکی نژاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر
ز جهرم بیامد بایوان شاه
چو آگاه شد آمد شاه اردشیر
بزرگان لشکرش را پیش خواند
شنیدم ببین بخت یاری ز روزگار
چو مهرک بود دشمنی در نهان
بفرمود تا خوان بیاراستند
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بزرگان فرزانه و رزمیان
بدیدند نقشی بدان تیر نر
چنین تیز تیز آمد از بام در
ز در تا برآورد و سنگ بود
پس لشکر او بیامد سپاه
خروش آمد از لشکر ارجمند
بیامد گریزان دل و پر نهیب
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
که یکچه چنین از کجا رفته اید
که مگر بجست از کرم و از هفتواد
فرو داد در بند شهر ...
نشستند با شاه گردان بچنگ
که کرکه ضحاک بیداد کر
سکندر که آمد بدین روزگار
نماند ایمان نیز بر هفتواد

طلایه بیامد ز هر سو سپاه
ز رو ماند نش برلب الکبیر
ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
پر اندیشه شد برلب الکبیر
ز مهرک فراوان سخنها براند
بشد رنج مهرک مراد و شمار
جراحت بیاید سختی جهان
همی در رود پیش لشکران جو شاه
بیامد بهامکه یکی تیز تیز
زنان را بکشتند ابتان دید کاه
بمحو اندرا آنکه بدا از بزرگان
که از تخت کرمت آرام در
دل شهران زان سخن تنگ بود
ز هر سو گرفتند بر شاه راه
که رخشنده باد ابرو بخت کرم
همی تاخت ابدر فراز و نشیب
بدو برد و بر جای سکالیده دید
که با کرد را هیچ بشکفته اید
وزان پی نهر لشکر بد نژاد
بر مردوان جواند مردمی
پرستش گرفتند مرد و جوان
چه آورده زان بخت شاهنشهی
بگشت آنکه بد در جهان شهریار
به پنجه نفر جام زر مرد برد

خورش تنگ شد لشکر شاه را
بدان قحط و تنگی بدان رزمگاه
همه گنج او را بتاراج داد
همی گفت تا ساخته خانه را
چه بینند گفت ای سران سپاه
با آواز گفتند کای شهریار
تو داری بزرگی و کیهان تراست
بخوان بر نهادند جندی برنج
نشست اندر ان باکه ...
ز رغ مرکسی از جگر خون ...
نشسته بدان تیر بد پهلوی
بجو اندر اختیم سوی اردشیر
همی خواندند هر کسی آفرین
بگشتند هر کس که نامدار
همی گفت هر کس که این بشگفت
یکی شارسان دید جایی بزرگ
بدو ماند اندر زمانی بجای
بدو گفت این سو کدام است
به پنجه برجای بر دو جوان
یکی جای خرم بیاراستند
با آواز گفتند کای شهریار
هم افراسیاب ان ...
برفتند و ز ایشان بجز نام نیست
زکفتار ایشان دل شهریار

٥٤٣

که بدخواه او بسته بد راه در
کجا نام او مهرک نوش زاد
ز بهر خورش شهر بر بسته راه
بلشکر نبی بهره ... داد
چرا ساختم جنگ بیگانه را
که ما را چنین تنگ شد دستگاه
همی بیا و ششت برد دیگا
همه شد که بیمم و فرمان تراست
بخوردن نهادند سر کس بره
که تیر اندر و غرق شد تا بپر
یکی از بره تیر بیرون کشید
که ای شاه داننده اکنون ...
نبشته همی خواند ازو تیر بر
زده دار بر بر شاه آرد شهر
همی تاخت تا در کمان شهریار
کز این مرکز اندازه نتوان گرفت
بر وند با بوبه ایشان جو گرگ
بر سیده ز ره این دو ناکرده رای
وز و باز ماندیم بر خیره خیر
بپرداز در دشت بیره بروان
پسندیده جوانی بی آزار ...
غم و شادمانی نماند دراز
گر و بد دل شهریاران و
نمانند و بیاید خرم بهشت
جهان تازه شد جون گل اندر بهار

خوش آمدش گفتار آن دلنواز — دلش بود پر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر — یکی پند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد — که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهبد از ایشان نگشت و دراز — جوانانش بودند همراز و کار

بگفتند مردو که نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد — همیشه روان تو تابنده باد

سخنها که پرسیدی از ما نخست — بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد — بسنده زمانه نه پیچی ز داد

یکی جای دارند بر تیغ کوه — بدو اندرون کرم و گنج و گروه
به پیش اندرون کوه و دو ماه بهشت — دری بر سر کوه و راه درشت

همان کرم از مغز آهرمنست — جهان آفرین را بدل دشمنست
همی کرم خوانی بجرم اندرون — یکی دیو جنگیست ریزنده خون

سخنها چو بشنید ازو اردشیر — ازان مهرجوینده دل بدپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست — بد و نیک ایشان مرا هماست

جوانان ورا پاسخ آراستند — دل هوشمندان بپیراستند
که ما بندگانیم پشتت بپای — همیشه به نیکی تو را رهنمای

ز گفتار ایشان همی گشت شاد — همی بود پیروز دل پر ز داد
چو برداشت جهان جهاندار شاه — بر آنان برفتند با داد و راه

همی رفت روشن دل و دادگر — سرافراز تاج و چو زه اردشیر

آمدن اردشیر در جهرم و کشتن مهرک را و آمدن بسوی کرم

چو بر شاه بر شد سپاه انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
بیاسود یکچند روزی بدیر — بیامد سوی مهرک نوشزاد

چو مهرک بیامد ازین فن و جنگ — جهان کرد با جوشن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد بامداد — نهان گشت ز مهرک بیوفا

دل بادشا باز بیکار شد — همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش — بآتش بجید اخت بی بر تنش

مر آنکس کز او تخمش آمد بدست — بخنجر هم اندر زمانش بکشت
مگر دختری کان نهان ماند ازوی — همه شهر ازو شد پر از جست و جوی

و زان جایگه شد سوی جنگ کرم — سپاهش همه گرد و آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار — جهان دیده و کار کرده سوار

پراگنده لشکر چو شد همگروه — بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر — خردمند سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان — که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز گرد طلایه بپای — سواران با داشن و ره نمای

همان دیدبان دار و هم پاسبان — نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا — چو اسفندیار آنکه بود هم نیا

اگر دیدبان دود بیند بروز — شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کاین پیر کار کرام — گذشت اختر و روز بازار کرم

گزین کرد زان مهتران هفت مرد — دلیران و شیران روز نبرد
هر آنکس که بودی هم آواز اوی — نگفتی بباد هوا راز اوی

یکی گوهر از گنج بگزید نیز — چو دیبا و دینار هر گونه چیز
بچشم خرد چیز ناچیز کرد — دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد

یکی دیگ سنگین بیار اندرون — که استاده بود بکار اندرون
جوان پروردنی جامها کرد راست — ز سالار آخر خری ده بخواست

چو خربندگان جامها گلیم — بپوشید و با رسن همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و راه جوی — ز لشکر سوی دز نهادند روی

همان روستایی دو مرد جوان — که بودند روزی ورا میزبان
ازین انجمن مرد با جوشنی — که هم دوست بودند هم رای زن

چو از راه نزدیک آن کوه آمدند — همه دیده در کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم بد شست مرد — هنر داشتی بکین ...

بکردار یک تنگ بار گفت
که صندوق را جیب اندر نهفت

چنین داد پاسخ بدو سپهبد
که هر گونه چیز دارم بیار

ز پیروزه و جامه و سیم و زر
ز دیبا و دینار و خز و گهر

ببازارگانی خراسان خرام
برنج اندرون تن بیاراستم

بسی خواسته کردم از بخت کرم
کنون آمدم شاد با بخت کرم

اگر بر پرستم فزایم رواست
که از بخت او کار من گشت راست

پرستنده کرم بگشاد راز
همانگه در درگه و بند باز

خرد یارش آورد و اندر خصال
بجای پرست کار از در نیاز

سر بار بگشاد زود اردشیر
ببخشید چیزی کزو بد گزیر

یکی سفره پیش پرستندگان
بگسترد بر ساخت بندگان

ز صندوق بگشاد بند کلید
برآورد برگ و جام نبید

به سجده کنم من به جام نبید
که نوبت بدش جای مستی نبید

بر آنکس که زی کرم بودی خورش
ز شیر و گرنج آمدی پرورش

چو بشنید بر پای جست اردشیر
که با من فراوان کرنجت و شیر

بدستوری هر پرستار روز
چهارم چو خورشید گیتی فروز

برآید یکی کلبه سازم فراخ
سر طاق برتر ز دیوار کاخ

برآید یکی کلبه سازم فراخ
سر طاق برتر ز دیوار کاخ

فروشنده‌ام هم خریدار جوی
فزاید مرا نزد کرم آبروی

برآمد همه کام و زان سخن
بگفتند کو را پرستش تو کن

برآورد خرسنده هر گونه رنگ
پرستنده بنیت با من بجنگ

نخوردند چیزی و مستان شدند
پرستندگان می‌پرستان شدند

جوانان جام می مست شان زبان
بیامد جهاندار با مهتران

بیاورد ارزیز و روشن نوید
برافروخت آتش به روز سپید

جوان کرم را بود گاه خورش
از ارزیز جوشان همی پرورش

زبانش برون کرد بیان سرخ
برانسان که از پیش خوردی گرنج

فرو ریخت ارزیز بر مرد جوان
بحوض اندرون کرم شد ناتوان

طراقی برآمد ز حلقوم اوی
که لرزان شد آن کنده بوم اوی

بشد با جوانان چو باد اردشیر
ببردند شمشیر و کوپال تیر

پرستندگان آنکه بودند جفت
یکی زنده از دست ایشان بجست

برانگیخت زان بام در تیره دود
دلیری بسالار لشکر نمود

دوان دیدبان سوی شهرگیر
که پیروز گشت شاه اردشیر

بیامد سبک پهلوان سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
دلش گشت پر درد و پرباد و پر

بیاید که در راکنه خواستار
بدان باره بر شد و شاهی بیار

بکوشید چندی نیامدش سود
که بر باره دژ نبد پیر بود

وزان روی لشکر بیامد چو کوه
نماندند با داغ و درد آن گروه

چنین گفت زان باره شاه اردشیر
که نبود از جهان ای نکه شهرگیر

اگر کم شود زین میان هفتواد
نماند بجنگ تو جز رنج و باد

که من کرم را دادم ارزیز گرم
شد آن دو لب ترش و ابروی گرم

شنیدند آن همه لشکر آواز شاه
ببر بر نهادند آیین کلاه

از آن دل که شد ایرانیان
ببستند با درد و کین آرمان

سوی لشکر کرم برگشت باد
گرفتار شد در میان هفتواد

سمان نیز شاهوی عیار وی
که منتر بپیر بود لالا اوی

بفرمود پس شهریار بلند
زد آن پیش دریا دو دار بلند

دو بدخواه را زنده بر دار کرد
دل دشمن از خواب بیدار کرد

بیامد ز قلب سپه شهرگیر
بکشت آن دو تن را به باران تیر

بتاراج داد آن همه خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته

ببردند هرچه بود از گرانمایگان
فرو داد و بردند فرمان ازان

ببردند چیزی که بد دلپذیر
همی رفت تا خوره اردشیر

بگرد اندران کشور آتشکده
وز آنجا که رفت پیروز شاد
بکرمان و شستا و خندان سپاه
چنین است رسم جهان و جهان
نسازد تو تا چار با او بساز
ببغداد بنشست بر تخت عاج
شهنشاه خوانند زان پس ورا
که اندر جهان تاج و گنج و نبشت
چو خشنود باشد جهاندار پاک
نباید که از کارداران من
گشاد دست بر کس آن بارگاه
فرستاد بر هر سوی لشکری
بدانگه که شاه اردوان کشته گشت
دو فرزند او شد بهندوستان
بهندوستان بود مهتر پسر
چو از پادشاهی بدید آن گهر
ز دو برادر بهندوستان
تو از ما گسسته بدین گونه بند
هلاهل چنین زهر هندی بگیر
ورا جان و دل پر ز درد و خشت
جهان بد که یکروز شاه اردشیر
سوی دختر اردوان شد براه
بیاورد باشکر و بیت زیر
شد آن پادشازاده لرزان بهم
بفرمود تا خاکی مرغ جهان

بدو تازه شد مهر و کان شده
بگسترد بر کشور بارش داد
یکی مرد شایسته و تاج و گاه

پسر و آن زمان کشور و تاج و تخت
چو آسوده برگشت مرد و ستور
وز آنجا که سوی تا طیسفون

نشستن در شهر بغداد و اردشیر و دادن زهر دختر اردوان دو بهمن اردشیر و فرستادن ای کشتن و زهر آرد جهت

نهاده بسر بر ز پرورده تاج
ز گشتاسب نشناختی کس ورا
جهان زنده از بخت و رنج و منست
ندارد دریغ از من این تیره خاک
ز سرهنگ و جنگی سواران من
ز بدخواه و ز مردم نیکخواه
که تا هر که باشند ز دشمن تهی
ز خون وی آورد گیتی بمشت
بهر جنگ و بد گشته همداستان
که بهمن بدی نام آن پر هنر
بدو داد و پنگاه یکباره مهر
بسنج و بلا گشته همداستان
پسند و چنین کرد کار بلند
بکار آر یکباره بداردشیر
بگرداند آتش دلش پر ز دود جنت
بنجخز بگشاد بر گور شیر
دوان ماه چهره ببند نزد شاه
که بهمن بکر باید از کام بهر
هم اندر زمان شد دلش دو نیم
پرستنده اردشیر ها

کمر بسته و گرز ساسانیان بدست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
کس این گنج نشواند از دست من
جهان سر بسر در پناه منست
نجنبد کسی بر دل آزار زوی
همه انجمن خواندند آفرین
سر کینه درشان براه آوریم
چو گشته شد او دخترش را بخواست
دو در بند و زندان شاه اردشیر
فرستاده چست با رای و هوش
بدو گفت روشن خواهر گوی
وز آنجا بزندان شاه اندرون
چو خواهی که بانوی ایران شوی
فرستاده آمد بکردار سام
ز دو زنده پسند گرانمایه زهر
چو بگذشت یک هفته نزد دور
بیاورد یاقوت جام و زر رود
چو بگرفت شاه اردشیر آن
جهاندار زان لرزه شد گمان
چو آن مرغ بر دست بگداشت شد

بدان مهربانان مهیدار تخت
بیاورد لشکر سوی شهر دور
سر تخت بدخواه کرده نگون
همی از خوش اینت بود ارد نهان
که روزی نشیب است و روزی فراز
بیاراسته جایگاه نشست
چنین کرد بر تخت پیروز یاد
بداید ز مردم بکردار بد
پسندیدن داور داد منست
گزاینده با مردم نیکخوی
که آباد باد ابداد و زمین
که آیین دشمن نگاه آورند
بدان تا بگوید که گنجش کجاست
پدر کشته و زنده خسته جگر
جوانی که دارد بگفتار گوش
که از دشمن این مهربانی بجوی
دو دیده پر از آب دل پر ز خون
یکی پسند دلیران بشوی
بدختر گرانی بداد این پیام
بدان بد که بر دو روز کام بهر
پسر بد ز نخجیر گه گشت باز
پر از شکر و بیت با آن بسر
ز دستش بغلتاد و بشکست خرد
بر اندیشه از کردن آن
گمانی همی خیره شد اشتند

همانگاه آن مرغ خورد و بمرد
ز دستور خویشان بپیچید سر
چو ما دانم این راست این دو آورده
شدند آن دو شهزاده لرزان ز بیم
بفرمود وانزد خراد و زروان
بموبد چنین گفت کای چرخ مرد
اگر من سرآرم بخون سخن
رد و باز شد موبد تیزهنر
بدو گفت موبد که بدروز کار
گرامی علاء دلیران بشنود
ز کشتن مرا نیز این ماه را
مه کار نیست کز دل همی کند
همین گفته کز هیچ بانگ هوا
یکی چاره سازم که بدگوهران
سخا ایچ تمک بر براکند زود
نهادند بد پیش تخت بلند
اگر من شوم زین جهان شهریار
چو هنگام آن آمد از آن گزند
بسر زاد و زین شهر رود وان
از ایوان چو شد انجمن دور کرد
جهان که روزی بیاید فزون
زگیتی همه کام دل یافتی
زمین هفت کشور بشاهی تراست
زمانه بشمشیر مالک تراست
بگویی چه اندیشی اکنون بجای

کمان بردن اندر ره ایمنی برد
که بدخواه را بدنشان بنگرد
چه سازیم درمان خود کرد
همه اندر زمانه شد و دلش بیم
همی گیر که سرکشیده بیدرون
مرا و ترا روز هم بگذرد
ز دار بلند اندر آویختن
بگفت آنچه بشنید از او شهریار
که در زمان چنین آمد از شهریار
بدشمن رسد بخت کو بگذرد
اگر دیر ماندن کنم شاه را
خردمند باشیم بر از کی
به بیند و راز مرغ ارد و ما
نداند بد آب در جوی من
نهفته در آن گنبد بیابان و دو
نهان خنده در دست با مرد
نگر تا شد این خنده را خواستار

وراه نام و سوار پور کرد
بدو بد آن بر در چهره آرد
بهر دو سپس آن بخت بر کفی
سپاهی و کاهی دوات
تو همیریخ تا خون از آن کاه
که دلجوی من بود در ره ماه

بفرمود تا موبد که خدای
شود در نوازش براین گونه جست
چنین داد پاسخ که گفتم درست
سر بر کنش با بد بدید
بشد موبد بیش و در حست شاه
اگر کشت خواهی مرا نگاه بر
چو این کرده از باک مادر جدا
بدو گفت زو نشنوی سخن
همه مرگ را ایم بزناو
همان گزین کام سود و بلند
هر آنکه کز بچه کرد و جدا
بیاراست جای بایوان خویش
بس اندیشه کرد آنکه وشمن
بجای شد دخانه بر دیدنت
هم اندر زمان حقه را کرد
چنین گفت با شاه کین زینهار
نبشته بران حقه تاریخ آن

نهانش همیداشت تا هفت سال
بدو گفت شاها انوشه بدی
کنون کاه شادی فزاید
چنین داد پاسخ بدو شهریار
مر سال بر بچه یک سپید
پدر زی بسر شد بسر زی پدر

بیاید بر خسرو نیک رای
که مهبود با زو بجان بود
ز دو پسش هفتاد دیگر پست
کسی بد کو بدیدار بشنید
همی رفت لرزان دل کینه
یکی کودکی دارم آزاده
بکن هر چه فرمان دهی شاه
کجا از دو افسر زرین
مدار و بیرشهریار راد
اگر دوی یکی رای سازم بلند
بجا آرم این گفته تا شاد
که دارد و را چون تن خویشتن
بر اندیشه رای نامرست
برو داغ بر سر نهاده و بر
بیامد خروشان بجای پدر
سپارد و همیخورد خود بار
پدید آر کرده ای رنج آن
وز آن کار بر باد گشاد راز
یکی خسرو آمد بر دو ان
یکی شاه فرش گشت بالا بر
روان زا باندیشه نوشه بدی
به هنگام اندیشه اوردست
که ای پاک دل موبد راز دار
چو کا نور شد مشک دانا پدید
چنین روزگارش بیاید بسر

پس از من بدشمن رسد رنج و گنج ... مرا خاک سود آید و درد و رنج
گر آیدونکه یابم بجان زینهار ... من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد ... چرا بایدم جان تو رنجه کرد
بگوی آنچ دانی و فرمای نیز ... ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای ... که ای شاه روشن دل و پاک رای
یکی حقه بد نیز گنجور شاه ... سپردی بخواه اکنون پیشگاه
که گنجور گفت آنکه او زینهار ... نژاد او آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینیم که چیست ... نهاده برین حقه بد مهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست ... بریده ز تن پاک شرم منست
سپردی بمن تا بخواری آن ... که تا باز خواهی تنش بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان ... نترسیدم از کردگار جهان
بخستم بفرمانت از زخم خویش ... بدیدیم اندر تنش شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا ... ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست تا پور تو ... که زیبد بدان سال دستور تو
جز او نیست فرزند یک شاه را ... بماند نکو بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر ... که چون آفتابست رخشان بچهر
وزان پس چنین گفت با کدخدای ... که ای مرد روشن دل پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن ... ندانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیرم از سال اوی ... بیاز و بکردار و بالای اوی
همه جامه پوشیده با او بهم ... نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست ... بیازی بکوی میدان فرست
چو یکدست کودک بود خوب چهر ... بجنبد فرزند جانم بمهر
بدان راستی دل گواهی دهد ... مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه ... همه کرد کودک بمیدان سپاه
بیاورد صد کودک خوبروی ... ببالا یکی و بدیدار و بموی
بیک جامه و چهر و بالا یکی ... که پیدا نبود این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی ز دستور بود ... میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی ... فزونی همی جست هر یک بکوی
بیامد بمیدان خوش اردشیر ... همی چند از آن ویژگان گزیر
نگه کرد چون کودک اندر بدید ... یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای ... که آنک یکی اردشیری بجای
بدو راهبر گفت کای پادشا ... دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر ... که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه رو ... بچوگان بیفکن بر اندازه گوی
از آن کودکان تا که آید دلیر ... میان سواران بکردار شیر
ز میدان من گوی بیرون برد ... ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بی گمان پاک فرزند من ... ز تخم من و پاک پیوند من
بفرمان شد بنده شهریار ... بزد گوی و افکنده پیش سوار
دوان کودکان از پس اندر چو شیر ... چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند با کام بر جای خویش ... بیامد همانگاه شاپور پیش
به پیش پدر گوی بربود گرد ... چو شد دورتر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دل اردشیر ... که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران از آن جای برداشتند ... همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه زان پس گرفتش ببر ... همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت ... که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نه داشتم ... که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزون ... ز من در جهان یادگاری نمون
ز فرمان او بر نیابی گذر ... وگر برتر آری ز خورشید سر
که بخواست وز گنج دینار خواست ... گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی ریختند ... ز بر مشک و عنبر همی بیختند

ز دینار شد بارکش ناپدید	ز گوهر کسی چهره اندر ندید	بدستور بر نیز گوهر فشاند	بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید با موبدش پهلوی	نشستی سزاواری خسروی	بفرمود تا دختر اردوان	با یوان شود شاد و روشن روان
همه جنگ را کرد و کردن عنان	ز بالا بدشمن نمودن سنان	ز می خوردن و بخشش و کار بزم	سپه جستن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر گرد و منبر درم	همان منبر و دینار بدش و کم	بیک روی بد نام شاه اردشیر	بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بدنام دستور شاه	جهان دیده مردی نماینده راه	نبشتند بر نامها همچنین	بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد	که خوردش نبودی همی کار کرد	نگه کرد جایی که بد خارستان	ازو خرم آمد یکی شارستان
یکی چند شاپور خوانی همی	جز این نیز نامش ندانی همی	چو شاپور شد همچو سرو بلند	ز چشم بدش بود بیم و گزند
نبودی جدا یکزمان از اردشیر	مر او را چو دستور گشتی وزیر	نبرد آختی شاه روزی بجنگ	بشادی نبودیش جای درنگ
چو جای ز دشمن جهان را بدید	نباشم مگر پاک یزدان پرست	بدو گفت فرخنده دستور اوی	که ای شاه روشن دل و راه جوی
سوی کید هندی فرستم کسی	که دانش پژوهست و دانا و بس	بد انداز شمار سپهر بلند	در پادشاهی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی همال	نخواهد بدل با زمانه نفال	چو بشنید گفتش بدو شاه اردشیر	جوانی گرانمایه بد تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند	بسی اسپ و دینار چندی ببند	بدو گفت روشن روان نیکخوی	که ای مرد نیک اختر راه جوی
باختر نگه کن که تا کار جنگ	که آسایم و کشور آرم بچنگ	وگر بیست تا این جهان شد برنج	بدین گونه پراگنم نیز گنج
بیامد فرستاده شهریار	برکید با هدیه و با نثار	بگفت آنکه با موبد شهنشاه گفت	همه راز بگشاد از نهفت
بپرسید از و کید غمخواره شد	ز بهرش سوی دانش چاره شد	صطرلاب آورد اختر گرفت	یکی زیج هندی ببر در گرفت
نگه کرد گردان چرخ بلند	از آسانی و سود و درد و گزند	فرستاده را گفت کردم شمار	از ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوشزاد	برآمیزد این تخم با آن نژاد	نشیند برآرام بر تخت شاه	بیامد فرستاده بر سوی شاه
بیفزایدش گنج و کاهد ز رنج	نو شد گیتی ما این دو گوهر مسنج	چو این کرد ایران ورا گشت راست	بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را گفت برگرد شاد	که بینم وز تخم مهرک نژاد	نماند درون دشمن از مرز بوی	شود بابدی بوم من کینه جوی
دریغ آن پراگندن گنج من	فرستادن مردم و رنج من	ز مهرک یکی دختری ماند و بس	که او را بچهره ندیدست کس
بیابیم اکنون که جوینده ایم	ز روم و ز چین و ز هند و طراز	بر آتش چو یابمش بریان کنم	بدو خاک آزاده گریان کنم
بجهرم فرستاده چندی سوار	یکی مرد جوینده و کینه دار	چو آگاه شد دختر مهرک نخست	سوی خان ده به گنجی نشست
چو بنشست آواز مهرک رهی			مر او را گرامی همی داشتی
بیالید بر سان سرو سهی	خردمند با زیب و با فرهی	مر او را بدان بوم همتا نبود	بکشور جهان سرو بالا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن	ابا گرد شاپور شیر ژیان	چو لختی برآمد برین روزگار	وز و زنده شد اختر شهریار

۵۶

بنخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند / بنخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ بد گشن و در وی سرای / جوان اندر آمد بدان خرم جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
جوان ماه رخ روی شاپور دید / بیامد برو آفرین گسترید
که شادان بزی شاه و خندان بزی / همه سال از بد گزندان بری
کنون بی گمان تشنه باشد ستور / بدین ده بود آب یکسر بشور
بجای اندرون آب سرد است و خوش / بفرما که تا من بوم آبکش
بدو گفت رو پیش و اما مگوی / که ای مرد نیک اختر راه جوی
پرستنده را گفت کای نیکزن / تو زن داشتی این دلو چندین رسن
بدو گفت شاپور کای ماهروی / چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
همی برکشید آب خیلان ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیشکار / شد آن کار دشوار بر شهریار
که باشند با من پرستنده مرد / کزین چاه‌ها برکشند آب سرد
کنیزک زبند تا بپوشید روی / بشد و درنشست از بر پیش جوی
پرستنده را نیز فرمود شاه / که طشت اندر آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دمان / رسن بود با دلو و چرخ روان
چو دلوش گران شد ز زاری گسست / پرستنده را روی بر رنج گشت
ز دلو گران چون چنان رنج دید / بدان خوب رخ آفرین گسترید
که بر یافت دلوی بدان سان گران / همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک چو شد دلو را برگرفت / بیامد بدو آفرین برگرفت
که نوشه بوی تا بود روزگار / همیشه خرد با دلت آموزگار
بنیروی شاپور از اردشیر / شود بیگمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوبروی / چه دانی که شاپورم ای ماه روی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم همی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل / ببخشید همچون زر دریای نیل
ببالای سرو است و در روشنیست / بهر چیز ماننده بهشت
بدو گفت شاپور کای ماهروی / سخن هرچه پرسم ترا راست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهرهٔ تو نشان کئیست
بدو گفت مر دختر مهترم / از ایران چنین خوب کنداورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ / بگیرد بر شهریاران فروغ
کشاورز را دختر ماه روی / نباشد بدین فر و زین رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
مرا یار رسانی بجا ورد و خورد / بدین نامور مهتر ده سپرد
ز بیم آن نامور شهریار / چنین آبکش گشتم و تیمار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کین دختر خوب چهر / بمن ده بمن برگذر کن سپهر

تولد شدن اورمزد و پنهان داشتن شاپور از اردشیر

چو نه ماه بگذشت زان ماهروی / یکی کودک آمد ببالای جم
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / دگر نامدار اردشیر سوار
ورا پادشا نام کرد اورمزد / که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال / هوادار اورمزد از بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / بجایی چارش نگه داشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر / کمانی بیکدست و دیگر بتیر
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر / بشد نیز شاپور نخچیرگیر
ابا کودکی چند و چوگان و گوی / بمیدان شاه اندر آمد بگوی
جهاندار هم در زمان با سپاه / بیامد بمیدان نخچیرگاه
برفتند زایشان بس کودکی کس / بماندند بر جای ناکام کس
دوان اورمزد از میان در برفت / به پیش جهاندار چون باد تفت

به پیش نیا رفت هرمز چو گوی / ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی
ازو خیره شد شاه خورشید بخت / وزان پس خروشی برآورد سخت

بموبد چنین گفت پس شهریار / که بر دارش از خاک و بر بر گذار
بنشسته موبد و برگرفتش گرد / ببر روش بر شاه آزاد مرد

بدو گفت شاه ای گرانمایه گرد / نیا از نژاد که باشد شمرد
چو پرسید موبد بآواز گفت / که نام و نژادم نشاید نهفت

منم پور شاپور کو پور توست / ز فرزند مهرک نژاد درست
وزو ماند از کار گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت

پسر باید از هر که باشد رواست / که گوینده کین بجسته باشتاب
بفرمود تا رفت شاپور تیغ / بپرسش که رفته ز اندازه بیش

بترسید شاپور از آزاد مرد / دلش گشت پر درد و خیره ببرد
بدو گفت شاپور نوشه بدی / جهان را بدیدار تو بهره بدی

نهان داشتم چندش از شهریار / بدان تا برآمد پر از میوه دار
گرانمایه از دختر مهرک گشت / ز بخت منت و مرا این شگفت

ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود / پسر گفت بشنیده خندید و شد
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان خرامید خود با فر

گرفته دل افروز را بر کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود زرین کلاه

هر خورد کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
همی تخت با شد سر تن تا بماه / نثارش از ایرانیان برکشید

بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده / هم ایوان نوروز و جشن سده

یکی بزمگه ساخت با موبدان / نشستند بر جای مشکران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آن کس که او از خرد داشت بهر

ز گفتار دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته کید هندی که بخت / نگردد ترا شاد و خرم ز بخت

نه افسر نه کشور نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه
مگر تخمه مهرک نوش زاد / نیامیزد آن دوده با این نژاد

کنون سالیان اندر آمد بهشت / و هر بار زد چرخ بر باد تخت
چو رفت او در اندر آرام جوی / ز گیتی ندیدیم جز کام خویش

زمین هفت کشور مر او گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وزان پس همه کار داران اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی

کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی

تولد شدن اورمزد و نهان داشتن شاپور او را از اردشیر

ز هر یکی بهر جای آهنگ اوی

ز فر و خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر کسی مهر و داد

بدرگاه چون خواست لشکر گرد / فرستاد بر هر سوی موبدان
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر

سواری بیاموز و رسم جنگ / بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی / هنر بخشش اندر پی آن شدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نبشتی عرض نام دیوان اوی / بیاراستی کاخ و میدان اوی

چو با نام آمدی نو رسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی راز کار آگهان / که بودی خریدار کار جهان

ابا هر سواری یکی کار جوی / برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سستی آمدی / با در دو تا شد درست آمدی

شهنشاه را نام کردی بیان / هم از پر هنر پیر جنگ آوران
جهاندار چون نامه بد خواندی / فرستاده را پیش بنشاندی

هنرمند را خدمت آراستی / ز گنج آنچه بر مایه بر خواستی
چو کردی نگاه اندر و هنر / بجستی میان جنگ زان بیشتر

چنین تا سپاهش بر آگنده ساز
که هر کس که خشنودی شاه جست
بدانش که بسیارست کین همه
نگه کن که تا بر شاه اردشیر
بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی را که کمتر بدی خط و ویر
شناسنده بد شهریار دبیر
بدو باشد آباد شهر و سپاه
چو رفتی سوی کشور آباد دار
همه راستی جوی و فرهنگی
درم بخش هر ماه درویش را
وگر هیچ درویش چیده بهم
شدندی بر شاه استوار او همی
دگر آنکه در شهر دانا که بد
شهنشاه گوید که ارج من
جهاندید کارا منم خواستار
نگه کن که تا هر کار سپاه
چو لشکر برفتی بجای نخست
شنیدی سخن گر خرد داشتی
اگر تا به بودی ببرش روان
یکی پهلوان خواستی نامجوی
وز ان پس یکی مرد بر پشت پیل
نباید که بر هیچ درویش رنج
بلشکر کسان کس نیاید درست
اگر زخم باشد بچنگال اوی

که پنهان ای ایشان ستاره بدید
زمین ر بجوی دلیران نشست

از ایشان کسی کو بدی رای زن
بیاید چو مر خدمت شهریار

وصیت کردن اردشیر مرسرشان را

که چون کرد تدبیر کار دگر
کسی کو بدی خیره در بد نمط
نرفتی بدیوان شاه اردشیر
چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
همه زبردستان و بیداد خواه
بدو شاه گفته درم خواه دار
ز تو دور باد از دلو کنگی
مده چیز مردم بد اندیش را
همی جان درویش بی زر و سیم
بپرسید از کارداران خوی
گر از هستی ناتوان گرند
مبادا کسی شاد دل کج من
جوان بند بر دیر و دیر باد

بدیوان کار آگهان داشتی
چو بر داشتی آن سخن برده نوق
سوی کاردار آتش تیز کار
پسندیده گفتی که اینجا کند
دبیران چو پیوند جان منند
نباید که مردم فروشی کنید
ز پیوند خویشان مهر هیچکس
اگر کشور آباد داری بداد
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
که داد دست از ایشان اگر اخر
دگر کیست کان را بد ریاست
مگر مرد با دانش و یادگیر
جوانان چو دانا و دانش پذیر

پسندیدن رعیت بر جان اردشیر

خرد یار کردی و رای درنگ
غم و رنج بد را بدید دشمنی
بدل کین و اندر دلش خشم خون
خردمند و بیدار و ادب جوی
نشستی چو رفتی خروشش دو میل
رسید بر آنکس بد و نام رنج
هر آنکس که او هست یزدان پرست
دگر بند ساز و برد پال اوی

ز دستان و رفتی بر دشمنش
بدان یافتی خلعت از شهریار
سپه را بدادی سراسر درم
دبیری بآیین و با دستگاه
زدی بانگ کای نامداران جنگ
بهر منزلی در خورید و دهید
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت
ز دیوان اگر نام او کرده پاک

بر او راستی هر کس از انجمن
بود نام او در جهان یادگار
نگهبان بود و بر خانه جوی هم
بمالی و دانشی کار ننگ آشتی
شهنشاه کردیش پیروزی
قلم زن بماندی بر شهریار
هم از رای او درنج پراکند
همه پادشاهی بدانان منند
که هر کس بماند سرای سپنج
سپاه آنکه می داد مزد بی
بمالی توانا و دانش و داد
شناسنده کاری و کردار خواه
و ز ایشان که خیره شدند تیز
گرانمایه پیوست گرد پرستان
چه نیکوتر از مرد دانا و تیر
سزد گر نشیند بر جای گیر
که بدخواه شان خون بریزی تباه
که شناختی راز پیرامنش
همان عهد منشور هم باکار
بدان تا نباشد بکس مردم
که دارد ز بیداد لشکر نگاه
هر آنکس که داد و دل رام
بدان زیر دستان پاسخ نهید
شود زان بس اوند کاستی
خورشش خاک و رفتنش بر جگر

بسالار گفتی که سستی مکن | همان تیزی و پیش دستی مکن
همه به پیش سپهدار پیل | طلایه پراگنده بر چار میل

نخستین یکی گرد لشکر بگرد | چو پیشش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کین چون دو اند | بدر زر که اندرون چه اند

از ایشان صد اسپ افگن از نامی | همان صد به پیش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر | پستان نیکی خلعت از اردشیر

چو اسپ افگند لشکر از مرد و روی | بباید گردان سپاه جنگجوی
نباید که ماند تهی قلبگاه | دگر چند بسیار باشد سپاه

چنان کن که با میسره میمنه | بکوشند و دیده همان چچه
بود لشکر قلب بر جای خویش | که از قلبگه نگسلد پای خویش

چو پیروز گردی تو خون مریز | چو شد دشمن بکشتن و گریز
چه خواهد ز دشمن کسی بیگناه | ز زنهار ده باش و کینه دار

چو تو پشت دشمن از ایمن شوی | سخن گفتن کس مگر بشنوی
غنیمت بران بخش کز جنگ جست | بمردی دل از جان شیرین بشست

مرانکس که دارد دستت بند اسیر | بدین بارگاه اورش ناگزیر
من از شیر ایشان یکی خواستن | بدارم همی گه بدخواستان

وزین پند یا هیچ گونه مگرد

آمدن موبدان بدرگاه اردشیر

چه خواهی که ای نو برنج و درد

که او با شدت پیکان زه نمای | به پیروزی اندر بیزدان گرای
رسولان چون آگهی داشتی | چنین خوار بگذاشتی

بره بر بدی جای او ساخت | کن رنگ زن کار پرداخته
بپوشیده پنهان و ز چور دلی | نباز پیش پیروزی گستر

چو شد همچنان زان سخن کار ساز | که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سرافراز و مردی دلیر | فرفتی بدرگاه شاه اردشیر

بدان تا ببیند تندی سپاه | بیار آستی تخت پیروزه
کشیدی پرنده سوی ... | همه جامها شان بیاراسته

فرستاده را پیش خود خواندی | بر تخت زرینش بنشاندی
پرستش گرفتی همه راز اوی | ز بیگانه و زبان نام اوی

ز داد و ز بیداد و کشورش | از امین ز شاه و ز لشکر سخن
بایوانش بردی ... | بیاراستی مرحه بودی بکار

و زان پس بخوان و منش خواه بدی

داد و دهش کردن شاپور برعیت

از تخت زرینش نشاندی

بنخجیر بر ویش با خویشتن | شاهی لشکری شمار انجمن
کسی کرد و کس را فرستادی | بیاراستی خلعت شهریار

مگر کن یکی هر شاه اردشیر | فرستادن موبد تیز ویر
بهر سو فرستادی موبدان | ی ازو بیدار دل بخردان

که بر هر سوی شهرها ساختند | بدینها دگر گنج پر دخته بند
بران تا کسی را کجا خانه بود | بنو دیش ... بیگانه بود

همان گنج فراوان شود زیر دست | خورش ساخت با جایگاهی نشست
از و نام نیکی بود در جهان | چه بر آشکارا چه اندر نهان

چنو در جهان شهریاری نبود | بس از مرگ او یادگاری نبود
منم و بنره زنده کن نام اوی | مبادا ز انجمن یک جام اوی

بپیمان این شگفتی که ارداو کرد | اگر گیتی بدارد جاودان بگرد
فراوان سخن در نهان ... | بهر جای کار آگهان داشتی

جوانی با گشتی یکی پایه دار | و زان آگهی یافتی شهریار
چو با بیت بر ساختی کار اوی | نهادی جهان تیره ماز اوی

زمین گور کاران ابغر هنگام | سپردی جو بودی از ان هنگام
سپهبد ز ان اندر رسیدند پی | همان جای آتش پرستان بدی

نهادی که بودی کسی را نشان | بگرد ... گنج ... خویشتن از ان
بمیرد ان ... با مدان یک ... | ز رفتی کسی کو بدی ...

بجستی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز داد و دهش جهان یکسر آباد بود / دل زیردستان بدو شاد بود

جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانی جز او نیارد نهفت
نگه کن که تا بید پیران نژاد مرد / که گویی همی نیکنامی ببرد

فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند بیدار کارآگهان
که جایی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی برو دانه آب

خراج اندران بوم برداشتی / زمین برکسان خوار بگذاشتی
گر ایدون که دهقان بدی تنگدست / سوی نیستی گشته کارش ز دست

براری ز گنج آلت و چارپای / نهادی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار

چه خواهی که آزاد تا بی ز رنج / بی آزار و آگنده بی درّ و گنج
بی آزاری زیردستان گزین / بیابی ز هر کس بداد آفرین

که گیتی مر او را همه راست شد / ز همت بکیوان همی خواست شد
چو از روم و از ترک و از هند و چین / جهان شد مر او را ز روی زمین

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
چنین گفت کای نامداران دهر / ز رای و خرد هر که را هست بهر

بدانید کین تیز گردان سپهر / نیارد بدان دو نیاز و نه مهر
هر آنرا که خواهد برآرد بلند / همو را سپارد بخاک نژند

نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

ترا ز روزگار و مردان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / کزاویست بر نیک و بد رهنمای

کند بر تو آسان همه کار سخت / از وی دل افروز و بیدار بخت
به پیچیدن کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من یاد گیر

جو گردم بداد از گیتی پناه / به دل شاد گشتم از آن رنج و راه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهان پیش خداوندی او مراست

همی باژ خواهم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور

کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بکوشیم و آزاد باشیم و شاد
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست / که دهقان و از موبدان بر گواست

بجوییم بخشم شما را همه / همان ده یکی بوم بار رمه
مگر آنچ آید شما را فزون / بیارد سوی گنج با رهنمون

ز ده یک که من بستدم پیش ازین / زبان آنچ کم بود تا بیش ازین
همه از پی و سور مندم بکار / بود داشتن لشکر بیشمار

بزرگی شما را جستم امید / نهان کردنش اهریمنی
شما راست بگزیدن از رسم بد / نکوشید و پیمان من مشکنید

که بخشنده اویست و اویست دست / بلند آسمان را نگارنده اوست
پرستید و بیدار باشید و دور / منازید با نازش اهرمن

نباید نهادن دل اندر فریب / که پیش فلان اندر آید نشیب
کی آنکه بر سوی نابش بدید / کی آنکه بود دشمن نکار زهید

نهانی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همی هر که آید بدین مرز من / کی آگوش دارد با ندرز من

نصیحت کردن اردشیر بر موبدان

نیابیم شما را کنون راه رنج
که سودش فزون دارد از رنج و گنج

بگفتار ازان هم دار آرزوی / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر آنکه یزدان پرست

دگر آنکه دانش نگیرد خوار / اگر زیردستی وگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد برو بر دو دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون آید از بند و زندان شاه
نه پیچی سخن مردم عیب جوی / نگیرد به نزد کسان آبروی

بگویم یکی تازه اندرز نیز / که آن برتر از دیده و جان و چیز
جنگ آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و شرم و گفتار گرم
ز بیشی و سیم گزیر بهر لاف / به بیهوده پراکند بر گزاف
نمرده بداند کسی زان سپاس / بسنجیدن مرد یزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خواندم به پاکیزه رای
گزین بگذری هیچ راحت مپیش / یکی تازه کرده نهاد و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهند او ز هر گزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / ز دو فزونی بجوی گذر
تو انگه ستودی ز هرکه بستد گشت / گل نیک نهادش برومند گشت
دگر تنبلی کردن آزار را / نکوهی به بیشی زبان باز را
سدیگر نیازی به جنگ و نبرد / ز بهتگ و نبرد او ور برنج و درد
چهارم دل آورده داری ز غم / ز ما آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست / بیازی بدان کان شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز مالی میاسای ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز نادی بد و نیک آن
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن برین گونه تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دلست / ز آموزش بد دگر گسلد
دل آزرده دارید جبار خیز / گزو خوبی و سود خیزد ستیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای / که تا باشدت رهبر و رهنمای
وگر داد و دادی تن خویش را / نگه داشتن دانش و کیش را
بفرمان بر جان و دل راستی / بدو را بکنی گزینی و کاستی
چهارم که گز ای شاه جهان / بهیچی دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی بمهر / ز فرمان او تازه کرده چهر
دلت بسته داری به نیکنامی / روان را نه پیچی ز بیدادوی
برو مهر داری چو بر جان خویش / چو بینی که داری نگهبان خویش
غم بادشاهی جهانجوی رست / ز گیتی فزونی سگالد شکست
گر از کارزار آورد لشکری / بداند که ز بخت بر کشوری
نیارد بداد از جهاندار تخت / برو تاج شاهی سزاوار نیست
سپه گرد و منشور شاهنشهی / وزان پس نباشد در آن فرهی
جهان دان که بیداد از شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش نیارد نگاه
بود فرزند گاهش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری / نتابد بر نفتی و کند آوری
دل زیردستان باشاد شاد / همه از داد او گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / ببند به پیش کامش یکی مرد پیر
یکی نام آن پیر خراد بود / روان قدرتاش بر از داد بود
چنین گفت خراد کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بدی شاد و پیروز بخت / تو شاد و مان کشور و تاج و تخت
که داند صفت کردن از داوری / که داد و بزرگیت بنیاد تو
همه آفرین تو از پیش گیریم / بهر کار نیکی گمان تو ایم
خریدار و دیدار چهر تو / همان خوب و گفتار ره مهر تر
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / مبادا که بی‌مان تو ما بشکنیم
تو بستی ره بد سگالان ما / ز هند و ز چین بدسگالان ما
پراکنده شد غارت جنگ جوی / نیابد همی گوش دشمن بگوش
تن ما و جان و دل روشن روان / همیشه سر کار ما موبدان
که کس چون تو دارد ز شاهان چو د / نه اندیشه از راه تو بگذرد
در افکندی شاه ایران بداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
نگاهی رسیدی هم اندر سخن / که نوشند زرای تو مرد کهن

۵۹

بدین انجمن که دارد نژاد
توی خلعت ایزدی بخت را
جهان ایمن از فر او رست
که او چون من و چون نیا دید
الا تا خردمند مغز سخن
چو مرد دلارای گردد به خشم
بجنبد روان بر چه بالا گفت
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
همه خاک دارند بالین و خشت
چو سال اندر آمد بهفتاد و دو
بدانست کامد بنزدیک مرگ
سخنهای من چون شنیدی بورز
چو کار جهان مر مرا گشت راست
شما را همی گنج بیش است و تاج
گهی تخت گردد چو ابنوس
چو بر دین کند شهریار آفرین
دو بنیاد بر یکدگر بافتست
چنین پاسبانان یکدیگرند
چو باشد خداوند رای و خرد
چه گفت آن سخنگوی با آفرین
دگر آنکه بی سود را برکشد
چو دینار دینار ارزد بشاه
ببخشید که بار دین و خرد
اگر پادشا آز گنج آورد
نگهبان بود گنج شاه ورا

تو شاد باشید و زر داد
کلاه و کمر بستن و تخت را
خنک آنکه در سایه تست

خرد ها فزون شد ز گفتار تو
همانی چنین شاد با مهر و داد
همیشه سر تخت جای تو باد

شکایت ز بی وفایی دهر و پادشاهی اردشیر هفتاد و هشت سال بود

دلت لشکر زین سرای کهن
خروشان شود دیگیان درم
تو تنها بمانی چو کم همراه رفت
کجا آن سواران فیروزبخت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
جهاندار بیدار شاهان گشت
همه رنج خواهد شدن سربسر
مگر باز دانی ز ناارز ارز
فزون شد مرا زندگانی بسست
بهر جا نشست است و فرمان ارز
بنعم اندرون سودی آرد فسوس
برادر شود پادشاهی و دین
برآورده پیش خرد تافته
تو گویی که در زیر یک چادرند
دو گیتی همی مرد دانا برد
که چون بنگری مغز داد است دین
ز فرزانه هنرمند برتر کشید
مگر تا نخوانی ورا پادشا
دروغ آنکه تا بر تو پیدا شود
تن زیردستان برنج و درد
ببار آورد شاخ رنج ورا

اگر یاری چرخ بگزاید
همان چهره ارغوان زعفران
اگر شهریاری و گر زیردست
کجا آن خردمند کنداوران
نشان بس بود شاهی اردشیر
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بدو گفت کین عهد من یادگار
جهان راست کردم بشمشیر داد
دو زان پس که بسیار بردیم رنج
چنین است کردار گردان سپهر
بکند از او تاش و آن خرد
نه بی تخت شاهی بود دین بپای
نه از پادشا بی نیازست دین
نه آن زین نه این زآن بود بی نیاز
چو دین را بود پادشا پاسبان
سر تخت شاهان بپیچد سه کار
سه دیگر که با گنج خویشی کند
هر آنکس که بیداد شهریار
بکوشد تا نباشی بکند از گنج
کجا مرد دهقان بود گنج او
بدان کوش تا روزبانی جشیم

جهان گشت روشن بدیدار تو
ندارد جهان چون تو دیگر بیاد
جهان زیر فرمان و رای تو باد
نخواهد همی با کسی آرمید
چو گیتی کهن نیز نو را آید
سبک مردم شاد گردد گران
بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن سرافراز جنگی سران
چو از من سخن بشنوی یادگیر
ورا نیز با داد و اندازه چیست
همه گفت بدگوی را یادگار
نگه داشتم ار چه مرد نژاد
بها بود چون هم نبفروزد گنج
گهی درد پیش آید و گاه مهر
چو خواهی که روزی بی بگذرد
نه بی دین بود شهریاری بجای
نه بی دین بود شاه را آفرین
روا نیاز دیدیم شان نیکساز
تو این هر دو را جز برادر مخوان
نخستین ز بیداد شهریار
بدیناری گوید که چیزی کند
کسی بد زبان مرد و میم آرد
که مردم ز دینار یازد برنج
دگر چند کوشش برنج او
کردی بخواب اگر کند کار خشم

چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش گنهبان درمان شوی / هرآنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیب است بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن / وگر بیم داری بدل یک زمان / شود تیره رای از بد بدگمان
ببخشش منه بر دل اندازه بیش / بدار ای پسر ناتوان را چو خویش / چنین زی که شاهی سزاست / که دور فلک را ببخشید راست
زبانی غم پادشاهی برد / خود و موبدش رای پیش آورد / بپرسید هم از کار بیداد و داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / اگر میخوری بیش بکار آیدت / دو باری بهم در نشستن درون / می و بزم و نخچیر بیرون کن
که تن گرددت از جنبش گران / نکوهش کنند آن سخن مهتران / وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کارها دل بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز بهرها و شاهی سخن خواستن / چو گیرنده باران بکار آیدت / به بخشش گل از زار آیدت
بفردا کمان کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را / بجوی از در غامیان راستی / گزان جست و جو آیدت کاستی
وز ایشان تو اگر بداند خبر / تو مپذیر بدگوی و دانده خور / ز خسرو بدست وز یزدان نجات / اگر پای گیری بیاید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر / ز راه جاودان از خرد باد بهر / بترسد که بد مردم بدنهان / که آید نهان تنگ تا شد جهان
سخن هیچ مردی مکن رازدار / که او را بود نیز انباز یار / سخن را تو آگنده داری همی / بگیتی پراکنده خواهی همی
چو راز تو بهر آشکارا شود / دل بخردت بی مدارا شود / ز راز شوی و ز نیک خواه بدت / خردمندگان پیش خوش نشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مگوی / که عیب آورد بر تو هم عیب جوی / کسی کو بود تیز و برتر منش / نه پیچد ز پیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد بنزد تو جای / چنین مرد که باشد او رهنمای / چو خواهی که بستایدت پارسا / نه خشم و کین چون شوی پادشا
هوا هر که بر تخت خسرو نشست / نباشد خردمند و یزدان پرست / نباشد که با تیغ زادان سخن / بروی کسان تا که رستاخیز کین
سخن تا شنوی برزبان یاد کس / نگر تا کدام آیدت دلپسند / سخن پیش فرهنگیان گنج گوی / بهر کس نوازه تازه روی
مکن چون که خواهنده درویش را / بر تخت منشان بد اندیش را / هر آنکس که پوزش کند بد گمان / تو بنیاد بر کینه اندیشه خواه
همه داده باش و بپروردگار / خنک مرد بخشنده و بردبار / چو دشمن بترسید و شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بر زنده کوس
نخست آن کنی شو که دشمن بجنگ / بر هیچ پیش بسته گردش جنگ / وگر آشتی جوید و راستی / نه بینی بدل اندرش کاستی
ازو باز بستان و کینه مجوی / چنین از زنده دیگ او آبروی / بیارای دل را بدانش که ارز / بد اندیش را هیچ چون پای مرز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی / تو عهد پدر با پسر یاد دار / بفرزندمان همچنین یادگار
چو من چون فرزند بگزاردم / کسی را بگیتی نیازاردم / شما هم برین عهد من بگذرید / نفس را باستا ز بد نشمرید
تو پند پدر همچنین یادگار / بنیکی گرای و بدی یاد دار / بگنجینه مرجان و وان مرا / نه آتش تن ما توانا مرا
بپیچد گردن خویش آن ناکسی / مجوی ای پسر درد بیمار کس / برین بگذرد سالیان پنج صد / بزرگی شما را بپایان رسد
به پیچد سر از عهد فرزند تو / همانکس که باشد ز پیوند تو / ز رای فرو دانش پیش سود / نه بند و دهند گان خشنود

بکردند بکین ز عهد وفا / به بیداد آرند جور و جفا
همان تنگ دارند با زیردست / بر ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهنی بر تنی / ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هرچه بربسته ایم / بیا تا بدان دین که ما بسته ایم
بنه کرد و این پند و اندرز من / بویرانی آرد رخ اهرمن
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که باشند ز هر سو نگهبان آن / همه نیکنامی بود با زمان
ز یزدان و از ما بر ایشان درود / که نازش خرد باشد و داد بود
نیارد شکیب اندرین عهد من / بکوشد که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال بر سر دو ماه / که تا برنهادم بشاهی کلاه
یکی نامه تا شارسان بس / مرا مشکبوی و دبیرات جوی من
یکی خواندم خره اردشیر / هوا خوشگوار و بجوی آب شیر
چو دام اردشیر است شهری دگر / گزو بر سوی پارس کردم گذر
بدو شاد شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارسان برکه اردشیر / پر از باغ و از گلشن و آبگیر
دو بوم دگر سازد آب فرات / پر از چشمه و جایهای نبات
که خوانی شناباد و شاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را برنهادیم رخت / تو بسیار تا بودت تاج و تخت
بسی رنج بردم اندر جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بیاد / که پیروز باشی بود بخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
چنین است آیین و رسم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
کنون نیست کسی کو بزرگی بدید / نیایش کز از تخت شاهی بدید
بکوشند هر گونه دربند چیز / ز مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان را جهانا بباید سپرم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست / خود و با شاهان یزدان پرست
بدو آفرین کآفرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام زو بیست و هم کام اوی / هم انجام زو بست و فرجام اوی
وزو بر روان محمد درود / بیاراستش بر هر یکی بر فزود
سپهر و ستاره زمین کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند

توحید باری عز اسمه و نعت پیغامبر علیه السلام و منقبت یاران او

جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
سر انجمن بد ز یاران علی / که پیغمبرش بخواند علی و ولی
همه پاک بودند پرهیزگار / سخنهای او برگذشت از شمار
نباشد بجز نیک بد دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
ستایم زبان پس شهنشاه را / که بخشش درفشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخشش و داد / زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند شمشیر و گوپال و گنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با برز و نیکی شناس / که او تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند زیبا و چیره سخن / جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری تابد از رای اوی / نیاریم در سایه پای اوی
برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ویران کند / سپهر از بر خاک لرزان کند
پدر بر پدر شهریارست و شاه / نثار رهش بر کند هور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی / همه بهتری باد فرجام اوی
سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام و ننگ / ازو باد آغاز و فرجام ننگ
ز بدها ورا تاج روشن بدست / ز بدها ورا بخت جوشن بدست

برزم

به رزم اندرون ژنده پیل بلاست / به بزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم خرم شود رای او / همی موج خیزد ز دریای او

بنخچیر شاهان شکارش بدند / دد و دام در زینهارش بدند
اند و آز کوشش همی بود جنگ / بدرد همی شیر چرم پلنگ

سرش سبز بادا دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه دل افروز بر سر نهاد

و شاهی شاپور سی سال و دو ماه بود و مشورت کردن شاپور با بزرگان و رفتن بجنگ رومیان

شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامداران من / بزرگان بیدار دل ای من

منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / مگردید یکتن ز پیمان من

وزین هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید
چو دیدم کنون آنچه بود و زیان / نهم دهش با داند اندر میان

یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج و مهان و کهان
وگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بیگمان پاسبان وی است

خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش بگذرد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود / ز دانش روانش برامش بود

دگر آنکه بی آزمون خرد / نکوهش بمردی که گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانا و یزدان شناس

بخواهی خردمند باشد سزا / بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آز ور خانه دود گشت

گرا روبه پیش بیمار ریش / نکوهش بنه میوه از خویش
بیاسا ببخش و نیکنامی گرای / که ویران شود تا بال گرای

بخیر کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما زان فزون نیست مهر / که دختر نماید همه بر سپهر

همه رسم و آیین شاه اردشیر / بجا آورم بشنوم ناگزیر
ز دهقان نخواهم خراج از صد یکی / درم با بلشکر دهم اندکی

مرا خوبی و گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز

بر ما شما را گشاده ست راه / بمیریم با مردم دادخواه
به هر سو فرستیم کار آگهان / بجوییم بیداد کار جهان

نخواهیم هرگز بجز آفرین / که بر ما کند موبد پاک دین
مهان و کهان پاک برخاستند / زبانها بخوبی بیاراستند

بشاپور شه آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
همه تازه شد هم ز شاه اردشیر / بر و شاد گشتند زیبا بچهر

وزان پس پراکنده گشت آگهی / که بنشست بر تخت شاهنشهی
بمرد اردشیر آن خردمند شاه / بشاپور بر کوس و درفش سپاه

خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه بر گشتند تا روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / بیاراست کوس و درفش سپاه

همی راند تا پیش کوینه نیز / سپاهی بیک پی بیهون بهر
سپاهی ز قیدافه آمد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون

ز یک رویه همچنین لشکری / بیامد سپهدار سالار مهتری
بزانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان

که بودی بر قیصران ارجمند / کمند افکن و نامدار و بلند
چو برخاست آواز کوس دو روی / ز قلب سپه اندرآمد چو گوی

وزین سوی شد نامداری دلیر / کی نام او بود گرشاسب شیر
برآمد ز هر دو زمین کوش خوش / بجنبید در قلب شاپور گو

ز بس ناله بوق و هندی درای / همی چرخ ماه اندرآمد بجای
بتیره ببستند در پشت پیل / همی بر شد آواز اسپان و پیل

زمین جنب جنبان و ابر گرد / چو آتش درخشان سنان نبرد
٦١ روانی که با خرد بوده جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت

وزان رومیان کشته شد بیکران
هزار و دو سیصد گرفتار شد
که تو چند دینار از بهر خون
فرستیم بازی خیان هم کنون
زباکونه باز کردی روا
بجاکونه در بند بند و رهیست
همی بر دیکی پیل زان تیر گنج
بیاورد فرزند شاه رسان
همی بود هر سو براتوش را
براتوش را گفت کز چند سی
بدش کرده بالا شدند هزار
جو این بد بر آمد سوی خان خویش
براتوش بر کرده سر سوی دران
فرستاد کان رفت زی آمدمان
همی بود شاپور با داد رای
بفرمود تا رفت پیش اورمزد
بکر تا شاهی بذاری امید
بدنیا رکم باش و فرخنده باش
همه پند من سر بسر دبکیر
چه سازی همی زین سرای سپنج
بکیرد زنو یاد فرزند تو
بیزدان کرای سخن بر فزای
محمد رسول خدای امین
ز شاهی بدو بسیج تا اندر او
جو بنشست شاه اورمزد به کی

دادن قیصر گنج و پیلان و بازگشتن شاپور و قیصر روم بجواب

دل رومیان بد ز تیمار تند
بر بزی نه داد اره بخون
بدین نیز در دی بباید فزود
فرستیم ما باز بهر خبت هوا
ز روم اندر آمد بایوار رفت
بپرداخت بازی بسیار گنج
برآورد پاکیزه و سیوم
بر و داشتی در سخن کوشش را
همی ساری این جهان جون رسی
بخوای ز گنج انچه آید بکار
بدو تازی باش مهمان خویش
فرستاده پاک روشن روان
همان نیز مردان کاری جوان
بلند اختر و بخت شاهی
که شد رزد کون روی گفت هرمزد
بخوان روز و شب دفتر جمشید
همه داد ده باش بخشنده باش
جهان هم که من دارم از ...
چه بازی بجام و چه بازی بگنج
نه نزدیک خویشی چو هنگ ...
که او نیست یکی ده دوره
که راه مسلمانی آورده دین

فرستاد قیصر یکی بادگیر
چه کوهی جو پر سند روز شمار
همه نیز با بازفرمان کنیم
همی بود شاپور را باز گنج
یکی شارسان نام شاپور کرد
در خوربان دارد این بوم و بر
کهن بود در شهر شاپور کرد
یکی رود بر بهن فرسنگ شهر
که ما بازگردیم و این بد بجای
تواند و انش فیلسوفان روم
ابا شادمانی و با ایمنی
ببازند بکمیز همه کار زد
یکی بد بکردند جون بانگ شاه
جو سی سال بگذشت بر سر دو ماه
تو بیدار باش جهاندار من
بجز داد نیکی مکن در جهان
مزن بیکم او را بانگ بلند
بگفت او و رنگ رخش گشت زرد
نماتنک تابوت بهر بست بس
زمیر ارشنام باهی ...
در دو راز نو بر کور ...
سرد کار دو بسیم شاه اورمزد

در تخت نشستن شاپور و سپردن بهرام خود را

بالش خود آمدی همی بیش کی
جنین گفت کای نامور گرد

بنا کوینه در صف کارزار
بنزدیک شاپور شاه اردشیر
جو پورش کنی بیش بر دوکار
ز خونیشان فراوان کرو کان ...
کرانمایه دینار اندر شمار
برآورد بر دخت از ور کرد
که دارند کس بر و بر کذر
که کویند با داد شاپور کرد
که نیکی نکردی بر و بر کذر
نماند بدانا هی ره نمای
فراز آر چندانکه این مرز و بوم
ز بد دور از کشتن هرمنی
نکرد و رکرد و رکردش عهد
بر و بر کهند راه او بنام
پراکنده شد زو او زند شاه
ابد داد و همواره سالار من
نیاه کیهان باش و فرمهان
جو خواهی که بخت بود ... مند
دل مرد برنا پراند درد کشت
جوز در کنج تو نا سزا از کس
همه زهر شد با سخ پای زهر
که صلوات تاجیت بر منبر
بیار آریم اکنون جو ماه اورمزد
بر انج که عهد ش فزاید ... بود
جهان کشته و کار دین روان

چو یزدان نیکی دهش بگروی ... بود داد و تاج سر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد ... نخست آنکه بد کرد و بیداد

بنیکی کم و بیش انبازتان ... نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کانکس که سرکش بود ... بد انجام و آن بخت ناخوش بود

ستیزه بود مرد را پیش رو ... نماند بهارش همه سال نو
همان رنگ شمشیرها آن بود ... همیشه بد و بخت خندان بود

دگر هر که دارد ز هر کار ننگ ... بود روزگارش ز نزدیک تنگ
ورا زار باشند دل بسته مرد ... بر سفلگان تا توانی مگرد

هرآنکس که دانش نیابد برش ... مکن رهگذر تا بود بر درش
بدولت زنده باشند بی انجمن ... بد در جهان تا توانی مکن

خرد همچو آبست و دانش زمین ... بدان کین جدا و جدا آن ازین
دل شاه کسری بروزی گرفت ... اگر تیره گردد نباشد شگفت

هرآنکس که باشد هراز زبردست ... همه شادمانی بیابد بدست
بخشنودی کردگار جهان ... خرد باد تا آشکار و نهان

خردمند با مردم پارسا ... چو جای سخن راند از پادشا
همه سخته باید که داند سخن ... که گفتار نیکو نگردد کهن

نباید که گوئی بجز نیکوئی ... وگر بد سرا بد کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو ... همان بشنود گوش آواز تو

چه گفت آن سخنگوی با هیچ هوش ... که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین ... بدان شاه بیدار دل پاکدین

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن ... همه شاد و زان روی با پاکتن
همان رسم شاپور شاه اردشیر ... همی شاه این شست و دانش پذیر

جهانی سراسر بدو گفت شاد ... چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند با شرم و با داد کار ... چنین تا بر آمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشک ... گل ارغوان شد ز بالا بخشک
چو دانست کو مرگ را هست سخت ... بسالی چو من بند تخت

بگسترد فرش اندر ایوان خویش ... بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاکزاده پسر ... بمردی و دانش بیاورده سر

کهن پادشاهی نهادست روی ... که رنگ رخم کرد همرنگ بوی
تن او ز بالا بسرو سهی ... گل سرخ را داد رنگ بهی

چو روز تو آید جهاندار باش ... خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از داد و راه ... نبخشی ستمکاره را از گناه

زبان را مگردان بگرد دروغ ... چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم ... سخن گفتنت خوب و آواز نرم

خداوند پیروزی یار تو باد ... دل زیردستان بکار تو شاد
بکینه مکوش و دور باش از هوا ... مبادا هوا بر تو فرمانروا

سخن چین و بی دانش چاره گر ... نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابد بد برتری ... مگر سوی بی دانشی ننگری

جهان دان که بی شرم و بسیار گوی ... ندارد بنزد کسی آبروی
خرد را مه و خشم بنده دار ... مشو تیز با مرد پرهیزکار

نگر تا نگردی بگرد در آز ... که از آز گردد به بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی ... جدا کن ز دل کژی و کاستی

بی هنر تا بد نگردد بنام ... که بدنام گیتی ندارد بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب ... پشیمانی آرد دلت را شتاب

ز رنگ آورد راستیها پدید ... ز راه هنر مرد باید شنید
دگر بردباری ز حد بگذرد ... دلاور بکاهلی بسستی برد

هرآنکس که باشد خداوند جاه ... بیابد جهان را کند پیش راه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون ... خرد باد و جان ترا رهنمون

نگهدار با مردم عیب جوی ... بجوید ز کار نهان آبروی
62 ز دشمن مکن دوستی خواستار ... وگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود سبز و بارش کبست | اگر بار گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی و گر بر نشیب | بباید نهادن سر اندر نهیب

بران نیز اندیشه بر بد ار | بد اندیش بر دل بود روزگار
سپهبد که گشت پیمان شکن | بخندد برو نامدار انجمن

خرد گیر کارایش جان تست | بگنجد اندر گفتار پیمان تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه | نماینده گردش هور و ماه

مگر تا نسازی تو با زور گنج | که بر تو سر آید سرای سپنج
مکن رای جز با خداوند مرد | ز آیین شاهان نشین نگرد

بباش که بر سان هم اندیش را | بر زنی که کن بیش و بیش را
ستاینده کور بر هوا | ستایند کسی را همی تا هنرا

شکیبت تو گرد همی زان سخن | همانا به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نباید بکار | نوا در ابلیتی ز مردم مدار

که بیزدان ستایش بخواهد همی | نکوهنده را دل نکاهد همی
هر آنکس که او از کنه کار خشم | فرو خواند او را و فرو خورد خشم

فزونیش بر وی فزودن شود | شتاب آیدش دل بر آخور شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد | بجوید نباشد خردمند مرد

کمان را ز دل راز تا چون نهفت | تو این داستان ها بسیار گفت
گشاده دو دست باشند و دست | گشاده ده بد زان نشان گت هواست

زبان و دلت با خرد راز کن | همی دان از آنکس که خوانی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود | همه رای گفتار او نغز بود

شود جانت را رای ار نبود | دل و مغز رنج جهانگیر نبود
گرت رای را بارمانش بود | همه دوست اندر فرمانش بود

هر آنکس که باشی تو با رای ان | سخنها بیارای با انجمن
کسی را که پیش هواش بود | جهان دار که رادش کمر و نوا

اگر دوست باید که یار ده روی | ببفزاید اندیش ما رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ برانگیز از | بد اندیش را چهره بی رنگ دار

با زرانبان بخش جنت هواست | که گنج تو از رانیان بر آراست
بکش جان و دل تا توانی درنگ | که رسنگ آور دگر جوشش سنگ

هر انکه که رستاک آورد دستان | بکوهش کند مردم بار
چو اندر زر نشست فرخ دو بهر | بیاورد و بنهاد پیش وزیر

جهاندار بر زد یکی باد سرد | شد آن لعل چنار چون زرد
چو رنگین برخ شاه زرد ام | ازان درد و غم بخت بهرام گشت

چهل روز بر سوگوار بد | برا ز کرد و بیکار و تخت
چنین بود تا بود گردان سپهر | گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

تو گر با هشتی مشمرا | که چون دو بیست باید بدرد
شب آورد و مرد آمد اندازه دی | ز گفتی بیارای و بردار می

کنون کار و بهرام ساز | که دریا و شاهی بجا بر فراز
چو بنشست بهرام بر تخت زر | دل و مغز جوشان بهر

بر تخت نشستن بهرام و ارمزد و نصیحت کردن بزرگان

سه سال و سه ماه و سه روز | تهی گشت بر تخت گیتی فروز

همه نامداران ایرانیان | برفتند گریان کمر بر میان
بر و خواندند آفرین جدای | که بد جای باشد تو با تی بجای

که تاج کیی بارگه | پدر بر پدر بر تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد | ورازان رفته جان تو بی درد باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران | سواران جنگی و کنداوران
ز دهقان و از مرد خنرو دست | ز گیتی سوی بد نیارید دست

ببینید کین چرخ ناپایدار | نه پرورده ماند نه پروردگار
سراسر به بند بد | هوا را مدارید فرمان روا

کسی کو بر منزد از بد کنشش | نیالاید اندر بد بهانشش
بگیتی درون شاد و خرم بود | بر فتن ز خصمانش بود

ناهی بود و گنج را باد شاه ‏ نوازنده مردم پارسا
تن شاه را دین نهانی بود ‏ که دین بر سر او کلاه بود
حکیمی اگر در خشم هشیار بود ‏ همان ورز میراج بی ازار بود
که تندرستی و دانش از نهان ‏ جهان بر دل مرد دانا بماد
چو بر دشمنی بر توانا بود ‏ نی بسرد و تیره دانا بود
بتیره بخوبی آید از نا خوی ‏ بهر هنر کرد ستیزه بهوی
بپای و دهقان و بیکار شاه ‏ جهان وان که هر ز دار بود
بخواب اندر است آنکه بیکار گشت ‏ پشیمان بود چونکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت ‏ ستایش نیابی جز خورم بهشت
همه رشت کو نیدو نیکو کنید ‏ دل نیک بی مردمان مشکنید
مرا گنج دینار بسیار هست ‏ بزرکی و شاهی و پیروزی دست
چو دید آنکه دارید از آن کاست ‏ بدانید کز گنج داران گست
سر بدره ها کشاد دست ‏ نباید که ماند کس اندر نیاز
بر ونیز کد ست روزی دراز ‏ سر تاج دار اندر آمد بکار
یکی پوزش آرام بهرام بود ‏ ورانام بهرام بهرام بود
بیاور دو دینار بنشاند پس بر تخت ‏ بد و گفت کای سر سرخ درخت
بنود دم فراوان میان تاج ‏ همه روز کار تو فرخنده باد
سرابنده باش و فرازنده باش ‏ شب و روز بار این خنده باش
بداد و دهش گیتی آباد داشت ‏ دل زیر دستان خود شاد داشت
که بر کس نماند جهان جاودان ‏ چه بر شهر یار و چه بر موبدان
چو بهرام گیتی به بهرام داد ‏ بسر مر او داد هم ارام داد
جنین بود تا بود چرخ روان ‏ باندیشه رنج داری نهان
چه گویی چه جوئی چه شاید بدن ‏ برین داستانی بباید زدن
روانت گرائد فرو بنشست ‏ نشست تو چون گشت تا بر نشست

پادشاهی بهرام نوزده سال بود

اگر مرگ دارد چنین طبع کرگ ‏ کمی بر کمی سنگ بنشست تن
چو بهرام در سوک بهرام شد ‏ پر از می یکی جام خواهم بزرک
یکی بود ترکی چو کوری بتن ‏ پر از درد با ناله و با خروش
نشستند با موبدان سوک و درد ‏ جهل روز شاها و بر سر کلاه
بر فشد کردان بسیار هوش ‏ که گیر دیگر شاه بر تخت گاه
بیک هفته با ماتم تخت ‏ دو برخ زرد و دلش باک و جو
ازان پس نشستند موبد بارای ‏ برسم کیی تاج بر سر نهاد
بتخت آمد نیک بر سر کلاه ‏ همی بود با ماتم بنشست اوتخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاه ‏ گراینده گردی و یکتا استی
خداوند کیوان و گردان سپهر ‏ فروزنده گردش روز بر
فزاینده دانش و راستی ‏ جهان دیده و پاک دل موبدان
تمامی نیز دار بدون شد بزرک ‏ زمده نخواهد جز از داد داد
وزان پس چنین گفت کای بخردان ‏ سخن دانی و ره نمونی دهد
بفرهنگ تا زد کسی کینه خرد ‏ مباشید با شهریاران ستم
کسی را که یزدان فرونی دهد ‏ چو تیزی کنی تن بخواری دهد
هر آنکس که گشت ایمن از تیغ شاه ‏ ابو و در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بر دباری بود ‏ درم گرد کرد و بدل بادداد
اگر هست جز نیکی پرورد ‏ هم وسخ با ایمنی بادبست
تو اکر تراران بدکی باداوری ‏ همه چاره تر زد کس نیست
چو خشنود با شی ایمنم تیغ ‏ که نی چیز کس بدارید باز
مروت نباشد گرا چیز نیست ‏ روان را به بیجانی ز ارتیغ
ز کار رهنما میانه گزین ‏ و گر از ورزی هراسان شوی
بکو شید بی کان تن ار نج ‏ نو اگر شادی وار زاده شاد ۴۲
همه ایمنی باید و راستی ‏ چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
تو خشنود داری جهان را بداد ‏ نباید بد اندرون کاستی

چو شاهی بگاه ... روان
پشنگی گرایم و پیمان بسیم
چو شد با دو شاه بتش بر چهار
می و لعل جشن و ری دوش
جهان را بفرزند نرسی سپرد و گفت
چو برگشت بهرام زین رود و تخت
چو نرسی نشست از بر تخت عاج
همه مهتران با نثار آمدند
بدانید کز کردگار جهان
همه ایمنی شادمانی بود
تو کردار خوب از نیاکان بجوی
هر آنکس که بگزید راه ...
همی رفت نرسی براه پدر
روان شد ببالین شاه اورمزد
بدو گفت کای ماه زرین جوان
بدین پور بالا و این فر ...
جهان را بآیین شاهی براند
جهان بود ... با گنج
همان روز گیتی که نرسی ببود
چنین است و این ... آشفتست
جهان را همی داشت با ایمنی
شب و روز ... آوردید
همیشه دل او بد از داد شاد
ببخشش هر آنکس که جوید سپاس
همان هست با مرد بدخواه رای

خرد کرد و داد اندر میان نوان
بداد و دهش دل ...
بر و روز ... تخت و کلاه
که شد سال گوینده شصت و سه
که با مهتریت آفرین ...
به نرسی سپردان ... تاج و تخت

سرای سپنجی نماند بکس
که جوئی بشادی زمانی ...
زمانه بر ینسان همی بگذرد
چو بهرام را رفت گاه ...
بیوش و بیاشی ...
چنین است و این را ... اندازه نیست

ترا ایکه ... باد و فریاد رس
نماند تو جز تخم نیکی مکار
نفس مردم ... شمرد
نهانی کجا بگذرد پیل و گرگ
مکن ... بر تاج بر تخت و ...
گذر از فلک هر زمان تازه دان
بسر بر نهادن سزاوار تاج
کجا مهربانان ... دو زرین
خواهند ... آواز ...
جهان دان که با تو ...
دلا ... بود
هم آواز ... کاهلیست
شدان ... بولاد بر سر ...
فروزان ... شب ...
سزاوار ... تخت
دل انجمن ... شود
سپهر روانت همی بسپرد
یکی با دو ... بر گشت
همان تخت ... دیگر ...
ز نخجیر کوتاه شد ...
نوانا و دانا ... کار
دل و داد ...
بد سفلگان ... نکرد
... دگر ... اگر
که او را نباشد کسی ...

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

ز درد ... سوگوار آمدند
چنین رفت کار ...
که از آخرت مهربانی بود
خرد را ... دانا ...
از و روز شد خواب ...
جهان را سخن گفتش ...
بدخشانی لاله اندر ...
مهر و ... سوی ... توان
... کسی ...
چو ... پاک ... کار
... گرمی ... گیتی

بر ... سپهبد ...
که ... خرد ...
خرد مند مردم ...
دلیری ... بود
همه ... مردم ... نیست
چو روشن ... تخت ...
که فرزند آن ... شاه بود
تو ... بهرام ... تخت
نیا ... تاج ...
بفر جام ... بگذرد
بگفت این ... برگشت

پادشاهی اورمزد نه سال بود

... خبر ... کرم ...
نهان ... کرد ...
چو کیوان و بهرام و ...
دل ... شاد
بخواند ... بخشنده یزدان سپاس
اگر ... گرامی

چو ... گاه ... اورمزد
نخست آفرین کرد ...
... پیروزی ...
ستاینده ... دل ...
ستاینده کو ... سپاس ...
... مردم ... تخت ... کار

دگر

دل ار سستی آرد بکار اندرون / بجو اندر آرای زن رهنمون
گر از کاهلان باز خواهی بکار / نیابی جهانجوی مردم شمار
مگر خویشتن را نداری بزرگ / وگر کاردانی نداری سترگ
چو بد خو شود مرد درویش خوار / همی بیند آن بد بروزگار
همه سال بیکار و نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه رنج و نه بخت
وگر باز گیرد ره خواسته / شود جان و مغزش ز دانش کاسته
بنالی ز چیزی و بدخوی سازوری / ندارد خرد و گر افزون افزاری
نه چیزی نه دانش نه رایی خرد / نه دین و نه خشنود ازو دیگرد
شما را شب و روز فرخنده باد / بد اندیش را جان بر کنده باد
بدو مهتران آفرین خواندند / چو از سوک شاه بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گلی زرد گشت از چو گلنار چهر
شدند آن نامور مرد پر سخن / بنو دی شد از بیم آن اهرمن
چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود / سر مهتران مرد و تیمار بود
گره بر زده بر سرش تافته / سپاهی پس یک اندر دگر یافته
پری چهره زان بچه بد در نهان / از آن خوب رخ شاد گشته جهان
نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط بابلی
بسی بر نیامد کزان خوب چهر / بسی کودک آمد چو تابنده مهر

ببر برنهش تاج و بر او بخشند

زاده شدن شاپور و نام نهادن موبد او را و نشاندن بتخت

بران تاج زر و درم ریختند

سراینده دهقان موبد نژاد / ازین داستانم چنین یاد داد
که موبد ورا نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فر ایزد نشست / برو سایه و پایه بخرد نیست
چهل روز بد رود و می خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر / بیاورد بخشش زنید تاج زر
چو آن خرد را شیر دادند شیر / نوشتندش اندر میان حریر
چهل روز بد زان پس تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی بر او آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
همی موبدش بود شهره و نام / خردمند و شایسته شاه کام
بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای / سپه را سر نیکوی رهنمای
بیاگند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین چند سال / برافراخت آن کودک خرد یال
نشستند پیش شاه در طیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که برگشت خورشید زرد / پدید آمدن جای دراج خورد
خروش آمد از راه گردون سعود / که موبد چنین گفت این روز دو
چنین گفت موبد بران شاه خورد / که ای نیک دل نیک شاه کرد
کنون مرد بازاری و چاره جوی / ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله بیک دگر بگذرند / جهان تنگدل را نیی سر مند
بترسد چنین هر کسی از بیم / چنین بد خرد شد چو گرد ستم
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای راهبر نامور بخردان
یکی رون و دیگر بیاید برون / شدن را یکی راه بازار ..
بدان تا خته پیر پرستان ما / گراز لشکر در بد سیستان ما
برفتن نباشد از ایشان برنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد تا رسیده درخت
یکی بود فرمان موبد که / بفرمان آن کودک تاجور
بدو شادمان شد دل رایزن / بیاورد فرهنگ جویان ترش
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که روز آورد شاه

۶۸

چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
نبه و وی بفرهنگ جای سپید
کز آموزگاران سر اندر کشید
تن خویش را از در تخت کرد
نشسته که اکنه با جلیکرد
بدآیین نیاکان خویش
گزیده سرافراز پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز
فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غلبا بیان طایر شیر دل
که داد و فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز بحرین و از پارسی
ز رومی و از کرد با پارسی
بیامد به پیرامن طیسفون
سپاهی ز اندازه و مر فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر
که را بود با او دل و پای و پر
چو آگه شد از گنج شهر ما
یکی نوشه بد نام مران نوشه
بیامد بایوان آن ماه روی
همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز ایوانش بردند و کردند اسیر
که دانا بیوند و دانش پذیر
چو یک سال نزدیک طایر بماند
از اندیشگان دل بخون در فشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه
که گفتی پرستیت با تاج و گاه

رزم شاپور با طایر در یمن و گردکردن شاپور یمن را و غدر کردن دختر طایر

چو شاپور را سال شد بیست و شش
یکی ماه رخ گشت خورشیدفش
بدست آمد و لشکرش را بدید
ده و دو هزار از دلیران گزید
ابا هر یکی بادپایی هیون
به پیش اندرون مرد صد رهنمون
هیون بر نشسته و اسبان بدست
ببردند گردان خسرو پرست
برفت از پس شاه غسانیان
سرافراز از طایر بدگمان
فراوان کس از لشکر او کشت
چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر
وز ایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شد آن سپه در یمن
خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه
که بر مور و پشه بربست راه
ورا با سپاهش بدر ره نیافت
در جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یکماه شان جنگ بود
سپه را بدز در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل بر نشست
چو شاپور جوشن کیانی ببست
سپه چون شبی خرد در پیش
درفشان درفشی سیه بر سرش
ز دیوار در باره بنگرید
درفش سرنامداران بدید
چو گلبرگ رخساره چون مشکبوی
برنگ طبرخون بگل مشکبوی
بشد خواب و آرام زان خوب چهر
برو دایه شد با دلی پر ز مهر
بدانست کین شاه خورشید فش
که ایدر بیامد چنین کینه کش
بدر گشت و خون نهان مست
چنان خوانمش کو جهان مهست
بیامد زمین نزد شاپور بر
برزم آمدست او ز بن سوزبر
بگویش که با تو بهم گوهرم
هم از تخم نرسی کی آورم
همان نیز بالین و هم خوابه ام
که خویش توام دختر نوشه ام
فرا گر بخواهی حصار آن تست
چو ایوان بیابی نگار آن تست
برین کار با دایه پیمان کنی
زبان در بیزدی کی گردکان کنی
بدو دایه گفت آنچه زو نابدی
بگویم بیارم از و آگهی
چو شب بر زمین باد سیاهی گرفت
ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد
ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمعیست بیضا نگار
بیاویخته با سمان حصار
بشد دایه داران آن سیم چهر
ز طایر همی شد دلش دو بهم
چو آمد بنزدیک پرده سرای
خرامید نزدیک آن پاکرای
بدو گفت اگر تو دو شاه بدی
بیابی زمین تاج و انگشتری
همی بود بر بینادل او ببرد
ز دهلیز پرده بشه کرد
بیامد بگردان زمین ابرفت
ز چه شنید با او بگفت
ز گفتار او شد شه شهریار
بخندید و بنیارد اندیشه زار
دوباره یکی دوق با افسری
ز دیبای چین بافته چادری

چنین داد پاسخ که با ماه روی	بخوبی فراوان سخنها مگوی
بگویش که گفت او بخورشید ماه	به ماه و زر و دست و زر و کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی	گران باد و شاهی بکاهی همی
ز من بد سخن نشنود گوش شاه	بجوییم جایی آغوش تنگ
خریدارم او را بتخت و کلاه	بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان	ز پرده بیامد بر در دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت	که خورشید را گشت ناهید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه	بگفت آنچ دید او بیچاره
زخاور چو خورشید بنمود تاج	گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید	خورشخانه و جامها بر نهند
بدلبر ازانکس که بد مهتری	گوی جنگی رنج دیده سری
خورشها و شاه چندی بنهند	هم از بوی بها نرگس و شنبلید
پرستنده باده برابش خواند	بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت اسب توی باده	بطایر همی باده با ساده
مهان تا که دارند باده بدست	بران تا بخفتند کردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام	بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید شد باختر گشت زرد	شب تیره گفتش که از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام	نخستین بغمها نیان دوام
چو بگذشت یکپاس زان تیره شب	بیا سوی طایر بزن بانگ و شغب
برفتند یکسر سوی خوابگاه	پرستنده کانرا بفرمود ماه
که با کس نگوید سخن جز براز	نهانی در دژ گشادند باز
بران شاه شاپور چون چشم داشت	وز آواز مستان دل اختم داشت
چو شمع از در سفره و خفت گفت	که گشتیم با بخت بیدار جفت
هران ماه را بد بپرده سرای	بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد	گزین کرد گردان روز نبرد
بیاده پیاده و چندی سوار	هرانکس که بود از در کارزار
بدر در شد و کشتن اندر گرفت	همه گنجهای کهن بر گرفت
پسر بود با طایر اندر حصار	همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته با سپه برخاستند	بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کسی نیم نمود نشست	بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر	بیامد برهنه روان با گزیر
بجنگ آوری آمد حصار و بنه	بسی نامور مردم بد تنه
ببودان شب و بامداد آن شگاه	چو خورشید بنمود زرین کلاه
کی تخت پیروزه اندر حصار	بآیین نهادند و از زند بار

چو از بار بر دخنه شد شهریار

نشستن شاپور در عروسی با دختر طایر و کشتن طایر را

بنزدیک او شد گل نوبهار

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش	در خفتان زربفت چینی برش
بدو ابرش بر تخت زرین نشاند	بیک طایر چینه را خواند پیش
چو طایر بیامد برهنه برش	بدید آن سر نامور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست	بدو بوسپیدن ز بازار اوست
چنین گفت شاپور بهرام را	که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری در سوالکی دوده را	برانگیخته کین آسوده را
بدر چنیم فرمود تا کردنش	ز تندی بآتش بسوزد تنش
سر طایر از تنگ در خون کشید	بگفت و حرامش ز خون کشته
هرانکس که رفتی از عرب	نماندی کزان پس گشادی دو لب
زد و دست او دو کردی دو گفت	جهان مانده از کارزار شگفت
عرابی ذو الاکتاف کردش لقب	چو مهرا بکشاد گفت عرب
65 وزانجایگه شد سوی پارس باز	جهانی همی برد پیشش نماز

هرانکس که با کفت رنجانست

پرسیدن شاپور منجمان را و ترک کردن تخت

ز باژ و ز ساوش همی خواست

بدین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر

و تاج و رفتن بتجارت در روم

جهان بد که یک روز با تاج و گنج / همیداشت از بودنی دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره‌شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنج وز روزگار بهی
منجم بیاورد صلاب را / ببیند اختر آرامش و خواب را
نگه کرد روشن بقلب الاسد / که او هست تابنده فتح و جد
بدان تا دو شاه با شمار آیدی / فزاید بدو فره ایزدی
چو دیدند بر طالع پادشا / جهانگیر و روشندل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کسی بر تو هم یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای مرد داننده راستگوی
چه چاره است تا این بما بگذرد / هم اختر بد بسی نپرد
ستاره‌شمر گفت کای شهریار / ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش که باید گذر / خردمند با مرد برخاشجر
بباشد همه بودنی بی‌گمان / نیابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید / فزونی و ناتوان آفرید
بگسترد و با دشاهی همی شاد / همی بود دلی پر ز رنج تکمخند شاد
چو آگاه شد زو همه مرز و بوم / جهان از او کرد کاید بروم
به بیند که قیصر سزاوار هست / ابا لشکر و گنج نیروی دست
همه از یکی شاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
همین راز و اندیشه زآباد بوم / همیرفت با این نشان تا بروم
چنین گفت کین پادشاهی بداد / بد برار کرد داد تا شاد شد
شتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروانی یکی ساروان
ز دینار و ز گوهران بار کرد / ازان سی شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه زآباد بوم / همیرفت تازان بدان مرز و بوم
یکی روستا دید نزدیک شهر / ز دهقان شهری بدو رود بهر
بیامد بجان یکی کدخدای / بپرسید کاید مهست جای
برو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیامد بمهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین بود نیز
سپیده برآمد بنه برنهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد بر دوستدار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه‌روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم پارسا
ببازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / بنزد قیصر گشاینده راه
ازین بار هرچه که اندر خورست / همه گوهر و آلت شهره گرست
بدیرو ز جا گر سپارد بگنج / بدان شاد باشم ندارم برنج
دگر تا فروشیم زر و بسیم / بقیصر نیایم بپیچم ز بیم
بجزم مرا انجمن جاید بروم / بدرم سوی ایران آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید

شناختن قیصر شاپور را و بند کردن او را و تاختن بایران

بکرد آفرین جهانجوی شیر

نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده افراز کرد
بفرمود تا خوان و می خواستند / همه کاخ و ایوان بیاراستند
بقیصر چنین گفت کای [illegible] / یکی نو سخن بشنو از من بکار
که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گوید که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت

۱

نگهبانش بر کرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی تویی ای شگفت
ز مستی همه شمع دل سوختند / بر آیینش در چرم دوختند
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بر بخت او بی درنگ
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد
اگر زنده ماند یک چند گاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه
زن قیصران خانه را در ببست / بایوان دگر جای بودی نشست
کز ایرانیان داشتی او نژاد / پذیره بد و راز همی داشت یاد
همان روز زان مرز لشکر براند / ورا بسته در خانه آنجا بماند
از ایرانیان برد رومی اسیر / بنوذان هلاک آنکسی دستگیر
نبد آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده شاپور شاه
ز ایران بی اندازه تر شاد شد / همه مرز هیش نکو ناشد
بروم آنکه شاپور را داشتی / شب و روز پنهانش نگذاشتی

چو شد مست برخاست شاپور شاه / همی داشت بر قیصر او را نگاه
چو زین باره دانش نبارد بمهر / چه باشد شمار ستاره سپهر
همی گفت هر کس که این شور بخت / همی چرم خر گشت و بگذاشت تخت
بدان جای تنگ اندر انداختند / مر آن خانه را قفل بر ساختند
بزن گفت چندانش نان و آب / که از داشتن دیگر آید بتاب
همان بخت قیصر بیایدش داد / کسی آگهی دید قیصر نژاد
یکی ماه رخ بود گنجور اوی / گزیده بهر کار دستور اوی
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون شاپور گرد
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپه را بیک تیغ کین کشید
با بیران زن و مرد کودک نماند / همه چیز و بسیار و اندکی نماند
گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز ایران پراکنده گشت آن سپاه
کنیزک نبودی ز شاپور شاد / از آنکس که ایران بدش نژاد
شب و روز زان چرم گریان شدی / دل او ز شاپور بریان شدی

پرسیدن شاپور را کنیزک قیصر و عهد کردن شاپور با کنیزک

بدو گفت روزی که ای خوب روی / چه مردی مس آنچه با من بگوی
چو مردی بدی بر سرش گرد ماه / همان ماه در زیر مشک سیاه
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
نگوید بدخواه راز مرا / کسی با تو در دل گداز مرا
بسوگند پیمان بخواهم یکی / گزین نگذری جاودان اندکی
کنیزک بدادش سوگند خورد / بزنار و شمارش مسیحا دگرد
که راز تو با کس نگویم ز بن / بجویم همی بهتری زین سخن
بدو گفت کاکنون چو زنهار کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
بهنگام نان شیر گرم آوری / بهوشی سخن نرم نرم آوری
بسا از من بسی سالیان بگذرد / بگو همی هر که دارد خرد
چو گیتی جام بر داشتی / روان آتش تیز بگذاشتی

که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
کنون چیری گشت بالای تو / تن هلو ارزت بگرد از غم تو
بدین خانه اندر چه جویی همی / که راز تو با من بگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت هیچ بر من بجنبد مهر
بگویم ترا آنچه در خواستی / بگفتار رسید اکنم راستی
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ایران بگشتند سیب
همه راز شاپور با وی بگفت / نماند آن سخن یک دید در نهفت
سر بانوان بر ترا آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
بشهر اندرا عاز آن چرم خر / که این چرم گردد بگیتی سمر
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بتو آرزم
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان

۹۶

دو هفته سپه اندرین گشت شاد / نبد جام حرم چراغ اغشته بید
چو شاپور زان پوست آمد برون / همه دل پر از درد و تن پر ز خون

چنین گفت پس با کنیزک که زن / که ای پاک تنها دل و تنگ ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن

که ما را کد اما نه اندیشه شهر روم / بیا تا آفرین چنین مرز بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند آن بزرگان سوی جشنگاه

یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن کودک اندر رون
چو کد بانو از شهر بیرون شود / بدان جشن خرم همایون شود

شود خانه خالی ز من چاره بجست / بسازم برشم زن شاره
دو اسب و دو گوپال و برگستوان / به پیش تو آرم برون نگان

به بست ان در اندیشه دل / ز آخر دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشنی و مغفر پهلوان

به اندیشه دل را بجای آورید
چو شد ور ابر ان بجای آورید

جوان با خرد چشمه اندیشه بید
شب ان جای در فاو بر سر کشید

روان کردن شاپور با ابر کنیزک از روم و گرفتن دیدبانان و کشتن شاپور دیدبانان را در سلامت

بر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک نگاه
چو بر زد سر از تیغ شیر آفتاب / بیالید روز و بیالود خواب

بجشن آمدند انکه بودی بشهر / جهان انکه بردارد از شهر بهر
کنیزک سوی خانه بنهاد روی / چنان چون بود مرد چاره جوی

چو ایوان خالی بجنگ آمد تنگ / دل شیر و جنگ پلنگ اندر است
دو اسب گرانمایه با خود ببرد / گزیده سلیح سواران گرد

ز دینار چندانکه بایست بر / ز خوشاب و یاقوت و گوهر چند
چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد دو تن راست کردند رای

دو از دیدبانان نگهبان بدند / از آن رفتن شاه آگه شدند
همی برین دشت مرد و سوار آن / رسید اندری مرد وان نامدار

عنانش گرفتند هر دو بدست / بدین اندرون شاه از جای جست
گرفت ان دو مرد خوار بدست / سبک بر زمین خوار بفکند پست

چو هر دو فتادند بیجان نژند / به هستی مرد و بوبان شدند
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خورم نهان شاد و درد جوی

شب و روز تازان همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
ازین گونه زان پس سواران / همی راند تا کشور خود نهان

چو اسب و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن را همی جای جست
زمی خورم آمد بهشتی برنج / بر آن باغ و ایوان آن جشنگاه

تن از راه رنجه گریزان بدند / بیامد در باغبانی بزد
بیامد بر آن مرد با لرزان / که هم تنگ دل بود و هم میزبان

دو تن دیده با رنج و چو دود و دریغ / ز شاپور بشنید مهتر درود
بدین آگهی از کجا خاستی / چنین پاسخش داد بیدار راستی

بدو گفت شاپور ای نیکخواه / سخن چند پرسی ز من کرد یاد
یکی مرد ایرانیم چاره جوی / گریزان نهاده برین مرز روی

بیران در روم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم بر او آفرین
گرامست مرا چیز باید یکی / سواری و مهربانی کنی

بدانم که روزی نگار آمدت / درخت همایون بار آمدست
برو باغبان گفت کین جای تست / تن باغبان میهمان تست

بدان چیز کاید مرا دسترس / بکوشم بیارم نکو خورش
فرود آمد از اسب شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او براه

خورش ساخت چندی زن باغبان / ز هر گونه چندانکه بودش توان
چو او بید آمد و باز خنده شاه / همی گرد در باغ بر سو نگاه

یکی کودک خورد دید او در آن / کجا بود او بود آن باغبان
شهنشاه گفتا که بابت کجاست / بگفتا بگویم به پیش تو راست

نگاری بر دختر روزی او شتاب — که پیشش تو چون بدیر ان قلاب
گران چیز باید شود شادمان — چو دیدان که باید شتابد روان

دگر بس بباید بحمله خورم — من ز ما در و باب زان گوهریم
همه با تو زان چیز کردم نهان — ازان خوردنش در شگفت اوفتاد

زمانی بنود آمدان میهمان — سخن گوی بر مایه بالیزبان
می آورد و پنهان بر تشت جام — ز مهمان شده خرم و شادکام

سبک باغبان می شاپور داد — برو از سر آنکس که آید بداد
بدو گفت شاپور کای میزبان — بهشیوار و بیدار بالیزبان

کسی کو می آرد بخست او خورد — چو هستش بود و ساتکین خرد
تو از من بسال اندکی مهتری — تو با بید خورد و نبیدی مخوری

همی بوی تاج آیدان مو بمو — بخورشید ماند همی روی تو
بخندید شاپور و بستد نبید — یکی باد سرد از جگر برکشید

بخوردان می و جام دلشاد کرد — بیالیزبان بر همه کرد یاد
ازان چیز کر کودکی دی شنید — بگفتش که معنی و آن گرد بید

بدو گفت بر مایه بالیزبان — که ای فرخ خسته مرد میهمان
بگویم ز آغاز تا از سر — ازان گفته کودک برآورد بر

یکی خم می کرده دادم کهن — سرش را ز دل دادم از ناخن
بخوردم یکی سخت سوگند من — همی با دل خویش بد انجمن

که این مهر انگه گشایم ز خم — یکی بشنوم بانگ بولاد و بم
همان شاه شاپور با کوس و پیل — رونده سپاهش چو دریای نیل

که بینم شهنشاه شاپور را — همان مرزبانان و دستور را
شهنشاه گفتش سخن شد تمام — بر سوی جفت درود و سلام

می آورد بو شادکامی کنیم — همه دل سوی نیکنامی کنیم
بجوی مرا تا بشادی دهم — بی روز تا آمده بشمرم

سر خم چو بالیزبان برگشاد — همه خانه گشتند زان شاد و راد
بیالیزبان گفت کای پاکدین — چه آگاهی است ز ایران زمین

چنین داد پاسخ که رای منش — ز مرد و زن با دا ندیدند کنش
بد خواه مانند خندان زنان — که از قیصر آمد بایرانیان

از ایران پراکنده شد هر که بود — بماند اندران بوم گشت و درود
ز تو غارت و کشتن مرد و زن — پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

وز ایشان بسی مرز ساتند — بزنهار پیشش نکو باشدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه — بر و ان بر و بوم آرامگاه

بدو گفت شاپور شاه از در مرد — که رخشان بدی چون مه او هر مرد
یکی شد که قیصر بجستی خرد — که از تخت ایرانیان تیره شد

برو باغبان گفت کای مرز اوست — ترا جاودان مهتری باد و دوست
از و مرده و زنده جای نشان — نیامد بایران سخن سر نشان

برانکس که بود اندران مرز و بوم — اسیرند سرتا باکنون بروم
برین بار دیگر نیست بالیزبان — چو بالیزبان بود شاه از زمان

بدو میزبان گفت کاندر بروم — بیاشی شود خانه گنج و گوم
بباش و بیاسای و می خور بجام — چو گردد دو لب ارم سوی جام

بدو گفت شاپور بدگوی راست — بیابد کنون مرزبان داد داست
بگوتا نداری سخن جز براز — مبرد آن باخر بسنگی فراز

مرا نام شاپور بد اورمزد — که چون لاله رخشان بدم در فرود
چو بشنید بالیزبان جمله راز — سبک بود پیشش شاد دمان

بگفتا که سوگند خوردست راست — رسیدم ازین من اکنون سوی راست
بمو دانکی فره ایزدی — ز رای و هشیوار و بخرد بدی

سبو داد خورد و بگفت و شنید — سپیده چو از کوه سر برکشید
جو زرین درفشی برآورد شاخ — بر میهمان شد خداوند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد — سرت برتر از بر باغ باد
سزای تو ام جایگاهی بود — بیارام شایسته کاخی بود

٦٧

چو مهمان درویش باشی خورش / نبایی بپوشیدن و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / من این خانه بگزینم از تاج و تخت
بیاورد خورش بفرمود شاه / بیاراسته برسم و بارگاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست / که با موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان / که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو هشتم ز جایی که دادم نشست / بدان خانه موبدان موبد است
نشانی بپالیزبان گفت شاه / که از مهر دید و گل مهر خواه
چو بشنید زو این سخن شادمان / گل مهر آورد و آمد دمان
جهاندار بنهاد بر گل نگین / که با باغبان داد و کرد اوین
بدو گفت کین گل بموبد سپار / نگه تا چه گوید همه گوش دار
سپیده دمان مرد مهتر پگاه / بر موبدان موبد آمد بگاه
چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید / ز شادی دل و رای او بر دمید
وزان پس بدان نام چندی گریست / بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار / توان کار آید گمانی مدار
درستست انگشتر شهریار / تو این کار آید گمانی مدار
یکی ماه با او چو سرو سهی / خردمند و با زیب و بازی
بدو گفت موبد که ای نامجوی / نشانی چه داری ز بالای اوی
برو باغبان گفت هر گو بهار / بدیدمت سراوار رخ چون بهار
رو باز کرد از ان پیگون / برش چون بر شیر و جعدش چو خون

آمدن موبد و ایرانیان در خانه باغبان و دیدن شاپور را

همی رنگ شرم آمد از ابروی / همی زیب تاج آمد از چهر اوی
چو پالیزبان گفت موبد شنید / بروشن روان مرد دانا بدید
که این شیر دل مرد جز شاه نیست / همان چهره در تاج خورگاه هست
ز شادی دهش جست روشن روان / ز شادی دو موبد بر پهلوان
سپهبد بود اندرون نهان / شبستان بدی بر ره مهربان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / هر کس پراکنده کرد و بداد
بدانا بگفت ای جهاندار راست / پرستش بجز مر ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور را / نه بیند و بر پایه دستور را
سپاس از تو ای دادگر یک خدای / جهان دار نیکوئی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه / بیستاره پدید آمد و گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری / بجای و بد در نهان مهتری
ابا مرزبان حمله کرد آمدند / بیکبار سوی سپهبد شدند
ز هر دو بیاورد مردان مرد / که شایسته بودند روز نبرد
ز طبل و ز بوق آن کجا مانده بود / که روز هزیمت افتاده بود
ز هر سو سواران برآراستند / یکان و دو خانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / تبادی بر مرزبان آمدند
بفرمود تا برگشادند راه / اگر چه فرومایه بد پایگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی
مهان را همه شاه در بر گرفت / ندیدها خروشید اندر گرفت
بشد مرزبان نزد خسرو فراز / بکرد آفرینی و بردش نماز
بر ایشان همه شهریار آفرین / همه خدمت آراست از آفرین
بگفت آنچه از جرم و رنج خود بود / سخنها ز قیصر که بشنیده بود
همه زاری مرده چون جند / بگفت آنچه او کرد بیداد شهر
کزو یافتم جان و از کردگار / که از خنده یاد ام سوزکار
اگر شهریاری وز خنده / شود بنده پیر بنیز برنده
منم بنده این مهربان برده ام / گشاده دل و یار پرورده
ز هر سو که اکنون سپاه منست / دگر با تو شاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده پرده کنید

335

به بندید دیبره طیسفون — بباید که آگهی آید برون
جو قیصر بیاید بدرگاه آگهی — که پیدا شدان فر شاهنشهی

بباید سپه را مرا برکند — دل و پشت ایرانیان بشکنید
کنون باز داریم با داد وی — به بیم رخت شاداب وی

جو موبد بباید بیاراسته — ز لشکر به بندیم بر شاه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم — نهانی مگر کاخ بی خو کنیم

بباید به هر گوشه دیدبان — طلایه به روز و شب پاسبان
ازین پس بباید که از زندگان — کسی جست ایم گشاده زبان

کسی بر نیاید برین روزکار — که شد لشکری پیش او شهریار
درستان شاپور رکاب گران — که ای طیسفون کاروان جهان

بر تا ز قیصر دهند آگهی — بدان مرز درگاه شاهنشهی
برفتند کار آگهان کهان — شگفتی بجسته کار جهان

جو دیدند هر گونه باز آمدند — بر شاه کردن فرو آمدند
که قیصر ز می خوردن و بزم — همی هیچ نندیشد از کارزار

سپاهش پراکنده بر هر سوی — بتاراج کردن بهر سوی
به روز و شب طلایه — سپاهست همچون شبانی

شبیخون کردن شاپور بر سپاه و تاراج کردن

بر بندی همی دشمن از هیچ سوی — همه در جهانش و باد بست
بسند آمدش زین بازی

جو بشنید شاپور ازان کار دست — سپه را سوی طیسفون کشید
گزین کرد از ایرانیان سی هزار — زره دار بر گستوان ور سوار

شب تیره جوشن در کشید — بران راه بی راه خود کرده
شب تیره شبان نیز تا — جو روز شش شدی روز

همی راند بر سوی غاره کوه — طلایه همی بد اندیشه اندرون
فزون از دو روز — کی دیدبان بود راه

چنین تا بنزدیکی طیسفون — غو پاسبانان و بانگ جرس
بلشکر که آمد کنه پاسبان — ز قیصر بنود و درس

ازان مرز بشنید آواز کس — ز لشکر بنود اندران مرز جای
سراز خیمه و خرگاه — ازان تاختن خود که آگاه بود

همی مست بیفر بپرده سرای — بزد دست و کرز گران برکشید
بجو دید ایشان کار — عنان گی بارگی با برد

سپه را بیابد که اندر کشید — چکا چاک برخاست از هر سوی
با برآمد دم کرنای — جو رنگ شد رنگ

وبا ده برآمد ز هر پهلوی — شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی همی آسمان برکشید — ز خورشید خون هوا بر جکید

درخشیدن کاویانی درفش — ستاره همی دامن اندر کشید
تو گفتی هوا تیغ بار — جهان یکسره تیغ دار

برگرد سپه کوه شد تا بدید — همی آسمان بر زمین بر زدند
سرا پرده قیصر — همه گرد شاپور زرد

بهر گوشه آتش اندر زدند — ز دو اختر نیک بیزار شد
بکشتند بسیار از — سه دشت بدو دشت

سرانجام قیصر گرفتار شد — چنین است کردار چرخ بلند
وزان خیمه ها تا — دلیر و گزین سواران

گرفتند و بسیار کردند بند — گرا کرد کار جهان با درست
گهی زد و آمد — کی شادمانی و کامی نهفت

بی آزاری و مردی بهرست — قلم خواست نقاش و مشک و عبیر
چو شد روز شب دامن اندر کشید — درفش خور آمد بالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر — نشستند با هر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری

سرنامه گفت از این — زمانا دبیر کرده کار جهان ۶۸
که اوراست بر نیکوی — نبیره دیبارش بیاید بکس

همه آفریننده روزگار / بنیکی جز او نیست آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان نهفت / با ایران بحجتم رفتی نهفت
نزاری همی بد شتا بدکنون / چو جانرا نبود از تنش خورده نمون
همان تخت ایران بحق خور برد / ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شدن لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان که بنمود راه
هر آنکس که بایند رومی بشهد / بشمشیر باید که بندد بر
همه داد جوید فرمان کنید / بنوی ز سر باز پیمان کنید
هیونی بباید بر سود وان / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / لی ازار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / ز داد و از نیکی و دهش کرد یاد
یکی خلعت از بهر با لشکر بان / بیاراست و زان شاد کردش روان
بفرمود تا شد بزندان دبیر / بقرطاس بنبشت نام اسیر
هزار و صد و ده تن آمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون دیده مهتر بدند
جهاندار هر بد بر دست و پای / هر آنکس که بد بر بندی بجای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند بالا ر آن بوم را
ببسته روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد زاری شگفت
جفا پیشه چون تاج شاه نو دید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بدو گفت شاه ای شتر بدی / که ترسایی و دشمن ایزدی
بسرکوی از آتش اندر نهفت / ز گیتیش فرجام و آغاز جست
ندانید گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتشی بد بود بی فروغ
اگر قیصری شرم و آهستگی / بخونی دل همانا بستگی
چرا بندم از خام خر ساختی / بخواری نیاک اندر انداختی
نه با کوس و لشکر بزم آمدم / چو بازارگانان ببزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کشی / با یران گرایی و لشکر کشی
ببینی کنون بند مردان کین / گزین پس بدی با ایران زمین
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
زمین تخت شاهی خرد کرد / همه را بد و بوم دور کرد
مکافات بد کی کنی نیکوی / بکیفی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / بزاید ز مردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بخشم شود گنج دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو / نجویم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بدهنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرچه بردی ز ایران بدر / همه باز خواهم ز تو تا گهر
دگر خواسته هرچه بودی بروم / مبادا که بینی تو آن بوم شوم
همه یکسر از خانه باز آوری / بدین لشکرم سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه بردی بجست / که نام پلنگان شیران بجست
سراسر برآری بدین کار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر هر که کشتی ز ایرانیان / بجوی بروم از نژاد کیان
بهر یک تن ده از روم تاوان دهی / روان را ز هرکار پیمان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچه ز ایران ستیدی درخت / ببرد درخت کیان نیکبخت
بکاری و دیوارها برکنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی ببندم ترا / ز جرم جهان کی پسندم ترا
گزین هرچه گفتم بیاری بجای / بدرهست حرمت ز تن تا بپای
دو بند گران بر نهادش بپای / بدان روز با غل زبردستش بجای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / همان بینیش نیز سوراخ کرد
چو شاپور زان کام خرم شد و شاد / عماری بپیش اندر بر نهاد
عرض گاه و دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن گرد در دزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز داد

بکشتند و خانش همی سوختند / جهانی ز آتش برافروختند
ز ایران همی راند تا مرز روم / ز ارکس که بود اندران مرز و بوم
چو آگاهی آمد ز ایران به روم / که در شهر ایران آباد بوم

آمدن یانس رومی در جنگ شاپور و شکست رسیدن از شاپور

گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس کز این بد که کرد / مگر قیصران ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و زین با درد بود
جوانی کجا بود یانس بنام / جهانجوی بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش / درم داد بر جای خرداد رش
بدو گفت کین برادر بخواه / نه بینی که آید ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیب بزرگ و سواری مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند برخاست غو / بیامد دمان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / گزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بجنگ روی برکوه بود / دگر آب از آنسو که انبوه بود
برین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش ویلکان را بخواند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه / زمین گشت جنبان و بیجان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد / بزرگش یکی بود و مرد خرد
بدانست یانس که با باب اوی / بدارد گریزان نه پیچیده روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمینها بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود و بی پای و دست
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدریا صلیب و دگر گو نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج کو قیصر بند بهر شاه
که او دید رنجی از آن گنج اوی / نهم کوشش گنج بر رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون جای رنج نماند / صلیب و مسیح و موبخ نماند
چو زنار قسیس شد سوخته / چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو او از کیش مسیح اندکیست
برانوش مردی خردمند بود / روان و زبانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه / بپیروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از در تخت عاج / برانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و آیین کرد / ز روم آوردگاه برد
بدانست کو را ز شاه بلند / ز روم و نژاد و بیش آگه کند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش سرآمد باواز نرم
دبیری بلیغی پرستنده / خردمند و دانا جهان دیده
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت این سخنها بنزدیک خویش

نامه فرستادن برانوش بر شاپور و مطالع کردن آن نامه

یکی نامه بنوشت پر از آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید با تاج تو زنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
مهان سرافراز دارند شوم / چه با شهر ایران چه با مرز روم
گر این گنج ایرج پرست از نخست / منوچهر کردان بمردی ببست

تن سلم زان کین کنون خاک شد / هم از تور روی زمین پاک شد
دگر کین قیصر فرود آید همی / بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم و رای / دگر غارت و کشتن بود رای
همه مردم کشته بی دست و پای / دگر غارت و کشتن بود رای
زن و کودکانشان اسیر اوفتند / دگر خستن تیغ و تیر اوفتند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نباید بهم دید چشم
فدا را تو بادا همه خواسته / گزین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز تو آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نبیسنده بنهاد بس خامه را / چو اندر نوشت آن کیی نامه را
بنهاد بس مهر قیصر بروی / فرستاد و بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش برافشاندند
بخشنود و دیده پر از آب کرد / بر و تاج جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نبشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بجرم خرد اندر که دوخت / که بازار کین کهن بر فروخت

طلب کردن برانوش را با مال و خدمتها و بازگشتن او

تو کز بخردی جز بهی نسپری / خود و فیلسوفان با گهر ترا
چو زنهار دادم نسازم جنگ / جهان نیست بر مرد بیننده تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک بر و بر شمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک او بر دمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد زان مرز و بوم
درم بار کردند خروار شست / هم از گوهر و جامه هر چه هست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی صد هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار بیش فزون ریختند / بگسترده بر گوهران بیختند
بخشنود شاپور بنواختشان / بخوبی بر اندازه بنشاختشان
برانوش را گفت کز شهر روم / بیاید یکی مرد بیدار بوم
بایران زمین آنکه بد شارستان / همی کرد اکنون همه خارستان
عوض خواهم از آنکه ویران شدست / که نام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر آبروی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / چو خواهی که بخشم گناه
ز دینار رومی سه سالی بیار / همی بار باید هزاران هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته کنی کین مرا
برانوش گفتش که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم از بهر این باژ و ساو / که با خشم و کینت ندارم تاو
ببستند عهدی بشاپور شاه / کز آن پس نیاید بایران سپاه
مگر با سزاواری و خرمی / نگهدار از آن نیابد کمی
وز آن پس کی کرد بنواختشان / بر خود به تکریم بنشاختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / کز آن پس بر اندازد ایران سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همه گبر زرد و همه زند و است
چو اندر زمانه بگردد سخن / نخواهیم استاد و دین کهن
ز بر دست شد مردم زیر دست / بکین مرد شهری بزین بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین بدادند راه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه / سپاهی فرستاد دل پر ز
همی گفت پیغامبری کش جهود / کشند دین او را نشاید ستود

یکی هفته آنجا همی جنگ بود ❊ در شهر بر جنگیان تنگ بود ❊ بگشتند از ایشان فراوان سران ❊ نهادند بر زین بنه بارگران

همه خواستند آن زمان زینهار ❊ نبشتند نامه بر شهریار ❊ ببخشودشان نامبردار شاه ❊ بفرمود تا بازگردد سپاه

به هر کشوری نامداری گرفت ❊ جهان سر بسر کامکاری گرفت ❊ همی خواندندش پیروز شاه ❊ همی بود یکچند با تاج و گاه

گزین کرد کو را نماینده بود ❊ بدان کامکاری ستاینده بود ❊ دل افروز فرخ شه شاه گرد ❊ ز خوبان جهان را دل اکنم درد

همان باغبانی همی خواست تخت ❊ بداد و بکشتن گرفتش درخت ❊ همی بود قیصر بزندان بند ❊ بخواری و زاری و زخم و گزند

بروم اندرون هرچه بودش ز گنج ❊ فراز آورید و بدیده ز رنج ❊ بیاورد یکسر شاپور در ❊ بتابوت و زشتیک بر سر کلاه

چنین گفت کاینت فرجام ما ❊ ندانم کجا باشد آرام ما ❊ یکی را همی رفت از اهلبیت ❊ یکی اخترو هندی ز هیبت

برنج و بزاری همی بگذرد ❊ خردمند مردم چرا غم خورد ❊ چو شاپور شد کار ما کرد راست ❊ همه کین ایرانیان باز خواست

بتخت کیان اندر آورد پای ❊ همی بود چندی جهان کدخدای ❊ وزان پس بکشور برو بر زیان ❊ فرستاد بسیار سود و زیان

ز بهر اسیران یکی شهر کرد ❊ جهاندار ازان بوم و بر بهر کرد ❊ یکی خوره نام او بد شاه شهر ❊ از آن بوم خرم گزان بود بهر

کسی را که از پیش بر بد دست ❊ بدین مرز بود و بدو جای نشست ❊ بر و بوم او یکسر آزاد ❊ که هر سال نو خلعتی بستدی

یکی شارستان کرد پیروز نام ❊ که پیروز شاپور گفتش بنام ❊ با هواز کرد این سیوم شارستان ❊ بدو اندرون کاخ بیمارستان

کنام اسیرانش کردند نام ❊ اسیر اندرو یافتی جای و کام ❊ ز شاهیش پنجاه بگذشت سال ❊ که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی نزدیک شاپور و صفت کردن شاپور بر او خود

بیامد یکی مرد گویا ز چین ❊ که چون او مصور نبیند زمین

بدان چرب دستی رسیده بکام ❊ یکی پرمنش بود مانی بنام ❊ بصورتگری گفت پیغمبرم ❊ ز دین آوران جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بار خواست ❊ به پیغمبری شاه را باز خواست ❊ سخن گفت مرد گشاده زبان ❊ جهاندار شد زان سخن بدگمان

بشورید و شد موبدان را بخواند ❊ ز مانی فراوان سخنها براند ❊ گزین کرد چینی چیره زبان ❊ نگفتا دیسم ازدران درکان

نکوهید و هم زو سخن بشنوید ❊ نکه خود بگفتار او بگروید ❊ زمانی سخن بشنو او بی گمان ❊ چو بشنید و را کی گشاید زبان

بفرمود تا موبد آمد پیش ❊ سخن گفت با او ز اندازه بیش ❊ فرو ماند مانی میان سخن ❊ بگفتار موبد ز دین کهن

بدو گفت کای مرد صورت پرست ❊ بیزدان چرا تاختی چیره دست ❊ کسی کو بلند آسمان آفرید ❊ بدو در مکان و زمان ناپدید

کجا و طلسمات بد داند ست ❊ ز هر گوهری گوهرش برتر است ❊ شب و روز گردان سپهر آفرید ❊ کزو دیدنی نیست و رسته ز بند

برهان صورت چرا بگروی ❊ همی بندد این ور تشنوی ❊ که کوهیده کو پدید به یزدان نگفت ❊ جز از بندگی کردنت چاره نیست

گر این صورت کرده چنین بی ❊ سر زد کز آفریننده برتر کی ❊ بدانی که برهان نباید نگار ❊ ندارد کسی این سخن استوار

بدان کار من جهت یزدکاری ❊ شب تیره چون روز رخشان کند ❊ همه سال بوستی ور تی دزدان ❊ اگر دیدنش نزد تو بودی نگار

بگنجد جهان اندرین دو کنار ❊ که او برتر است از مکان و زمان ❊ سخنها چو افسون دیو است ❊ برین بر نباشد ترا یار کس

ز محدث جز این هر نشانی نگفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی
ز مانی برآشفت بس شهریار / بدو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست / بباید کشیدنش سراپای پوست
همان چرمش آگنده باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختن بر در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
بکردند چونانکه فرمود شاه / بیاویختندش بدان جایگاه
جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور زان گونه شد روزگار / که در باغ با گل ندیدند خار
ز داد و ز رای و فرهنگ اوی / ز بس کوشش و بخشش و داد اوی
مر اورا بر و بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سال بالاش هفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبدان موبد اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد افسر سرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام / هنرها رسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و فرخ دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زمانه به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد / که با او بزرگی بر و بر رسد
سپاری بدو گنج و تخت و سپاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همه گنج و لشکر سپارم بتو
پذیرفت زو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودک او بمردی رسد / که دیهیم و تخت کئی را سزد
سپارد همی پادشاهی ورا / نجوید جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور شد شادمان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
سپردم بتو تاج و تخت مهی / بدو گفت فرمان برم چون رهی
بجا کز زن گنج نازان بود / برفتی همان سرفرازان بود
خنک شاه با داد و یزدان پرست / کزو شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را برین رهنمونی کند
نگهدارد از دشمنان کشورش / بپاید اندر او سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش ز دل گنج پراگند
گناه از گنه کار بگذاشتن / بی مردمی پراگنده داشتن
مر آنکس که او این دو را بجست / خرد باید و رای خرم درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
گنه کار باشد تن زیردست / بکه مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد / که رخنه در داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر / بدو گاه ما تازه دارد سپهر
چو فرزند باشند ورا زیردست / وزو شاد دل مرد یزدان پرست
بدان تن در آسیمه گردد روان / سپه چون بود شاد دل پهلوان
چو درویش باشند بپراگنند / تن بی روانرا بخاک افگنند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود تا به زیر و زبر
برو پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بی دین بود
بدین داد چشم و بدین داد خشم / که او بست دارنده چشم و خشم
بر آن پادشا کو جز این جست راه / ز گیتیش باید دل و دست شست
ز کشورش پراکنده زیر دست / همان از در شهر و خسرو پرست
نه بینی که دانا چه گوید همی / دلت را ز کژی بجوید همی
که هر شاه کورا ستایش بود / همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جهاندار مرد / بگرد دراز دور داران نگرد

بدان ای برادر که از شهریار / بجو بد خردمند هر گونه کار
کسی کز در پادشاهی بود / بخواهد که منبر ستایی بود
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بدانش فزونی و بی مرد و نژاد
یکی آنکه پیروز باشد اوی / ز دشمن نباید که خسک روی
چهارم که با زیردستان خویش / همان با کهن در سپاسان خویش
ندارد در گنج را سخت / همی بارد از بار شاخ درخت
نباید در پادشاهی سپاه / سپه را در گنج دارد نگاه
اگر تخت آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه آر بود
سلیح و دلارایش خویش را / مگر کو شب تیره آید بکار
بس ایمن مشو بر کهندار خویش / چو ایمن بوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بیگمان / اگر تیره شب کو چراغ زمان
برادر چو بشنید خندید کرب / چو اندرز بنشست سالی نشست
برفت او بماند این سخن یادگار / گذاند جهان تخم رفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد / چنین بوده رنج تو دشمن خورد
چو این دین هرمزد و بهمن بود / بدین کاخ فرخ نشستی بود
فی لعل پیش اردشیر آمد همی / ز جایی که چمش نگردد همی
چو شست و شش سال بر گوش کرد / زگیتی چرا جویم آیین و فر
کنون داستان ها نهاده اردشیر / بگویم تو گفتار من یادگیر

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر

پادشاهی اردشیر ده سال بود

بیاراست آن گاه شاپور چه

کمر بسته ایرانیان را بخواند / بر آن پایه تخت زرین نشست
چنین گفت کز دور چرخ بلند / بخواهم که باشد کسی اگر بد
جهان گم شود رام بر کام من / به بینند تیزی و آرام من
ورا بد و نکو با ما نیارد جهان / نسازیم با ما جهان جهان
برادر جهان دیده مار اردشیر / از آن پس که فرزند او بود و خورد
فرستیم جان را فرزند او / که از بد سگالان نشست زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تاج و تخت ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه / که همان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را یادگار آورم / همه از پدر یادگار آورم
شما یک سره داد او بنهاد / بکوشید و آمد فرود آورید
جهان دار کم خوردم بر ما گذشت / چو مردی همه تن به رنج آمد گشت
چو ده سال گیتی همی داشت راست / بخورد و بخشید خندید خواست
نخست آنکه از باز ساو و خراج / همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مرا او را نگو کار زان خواند / که هر کس تن آسان از او بد بدید
چو شاپور گشت از در تاج و گاه / مرا او را سپردان تخت و کلاه
بگشت آن دل او ز همان خویش / بمردی نکهداشت سامان خویش

چو شاپور بنشست بر جای عم

داد و عدل کردن شاپور بر تخت شاهی و فوت شدن او

از ایران بسی شاد و چندی دژم

چنین گفت کای نامور بخردان / جهان دید و رای و دانش بدان
بد اندیش کانکس که گوید دروغ / از آنکس که زد بر ما فروغ
دروغ از ما راه ندارد کسی / که از رای با مذبرگی بجای
همان مرد سفله را آداد دارد / نخواهی که بالغ اندرون جز مکار
کسی را که مغز باشد بسی / گواره نباید زدن کسی
زبان را نگهدار باید بدن / نباید روان از بر راز زدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی / نگاه هر زگفتار پیش از روی
اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد / بگردد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود / که آتش از جای گمتر بود
اگر سفله مرد تا هم دو درد / تا زادگی یکدل از یک نهاد

۷۱

سیوم کو میانه گزیند ز کار
دو گیتی بیابد دل مرد راد
شما را جهان آفرین یار باد
بگفت این و از پیش برخاستند
جهان بر شد از بار و بوران سنگ
به جام از می خسروانی بخورد
بگفت او و دارد بر جای
جهان جوی شاپور چون بمرد
که بهر تو امیت از این گوی
جهان را چنین است رسم و نهاد
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
که بر شاه کز داد گنج آگند
همه دانش او در آباد نام
کسی کو به بخشش توانا بود
و گر چند بخشی ز گنج سخن
اگر دو شناسی همه خوب و زشت
چنین است امیدم بدین جایگاه
که اندر جهان دل به بر آگنم
بد و نیک ماند ز ما یادگار
به نیک چند که در بهار بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه
کجا یزدگردش نهادند نام
بدو داد انگاه تخت و کلاه
ابا هشت و سه سال مرد کهن
جهاندار از پس خشنود باد

پسند آیدش بخشش کردگار
که پراگند خواسته بر گزاف
همیشه سر تخت بیدار باد
ز یزدان بر آفرین خواستند
چه برنده و چه دونده سنگ
بر اندیشه شد سر سوی خوابگاه
که کس یاد از ایشان ندارد بیاد
کلاه کیی دیگری را سپرد
هنرجوی و راز جهان را بجوی
نباشد ز کارش خردمند شاد

چهارم که بر دو کند بر گزاف
سیم دو گیتی کو میانه گزید
جهاندار بادا دو فریاد رس
چو شد سالیان پنج بر چهار ماه
ستاره زد از برج خوابگاه
پراگنده گشتند یاران همه
فرو برده چون شد ستاره نگنده
میازار و منیاز و میاز و مرنج
که گر باز یابی به هیچی زر دو
خردمند شایسته بهرامشاه

پادشاهی بهرامشاه نه سال بود

بدانند کان گنج پر آگند
که کاهنده و هم فزاینده ام
خردمند و بیدار و دانا بود
بر افشان که دانش بماند همین
بیابی بیاد اندرش خرم بهشت
که چون بسپرم بر برین جایگاه
از آن که بیداد گنج آگنم
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران پر ز تیمار بود

رها ایزد پاک خشنود باد
راست
جهاندار یزدان بود دادگر
نباید که باید در گنج سخت
ز نیک و بد این جهان بگذرد
و گر بر گزینی ز گیتی هوا
جهاندار پیروز دارد ترا
که ایدر نماند همی رنج ما
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
نبودش پسر هیچ و دخترش بود

آغاز داستان

جوانی سرافراز و جوینده کام
همان چتر شاهی و دیهیم و گاه
تو از باده تا چند رانی سخن
خرد مایه باید سخن بشنود

بفرمود تا شد برش یزدگرد
جهاندار بدنام گیتی گرفت
همان روز تو تا کیهان گرد
اگر در سخن موی کافد همی

بنالی و انبشی نام جوید ز لاف
تن خویش را آفرین گسترید
که تخت بزرگی نماند به کس
چو چیزی بخورد و بپاشید داد
چو چیزی نخورد و بپاشید و داد
چو در خواب شد شهریار
بزد بر سر شهریار ارجمند
چه نازی بدین عمر و چه نازی به گنج
به پرهیز کن کرد راست بگرد
همیدون شست سوی پدر رخ بکاه
چنین گفت با تخت و با داوری
بد اندیش را دل از درد زد باد
که نفرود در پادشاهی سپاه
به یزدان خداوند دیهیم و بخت
چو خواهی که نیکیت ماند بجای
به مانی بجنگ و هوا بی نوا
همان گفتی افروز دارد ترا
به دشمن رسید بیکار رنج
بیابد روان پرورد ماز آن بخت
یکی کهتر از وی برادرش بود
همان مهر شاهی و تخت و کلاه
سپه را سراسر همه گرد کرد
بر او سالیان ... هفت
در تو به بگزین و راه خرد
بهاری یکی اندر شکار دمی

کراوان

گر او آن همه‌ها که اندر گرفت — به پیری سرآرد نباشد شگفت
بفر شهنشاه شمشیرزن — بیالای لشکرش نو از انجمن

زمانه بکام شهنشاه باد — سر بخت او افسر ماه باد
از او باد تخت کیی شادکام — گروییست کام از و نان و نام

بزرگی و دانش ورا داد باد — وز او دست بدخواه کوتاه باد
نگین دو لشکر شاه محمود باد — جهاندار کین جاه خشنود باد

پادشاهی یزدگرد چهل سال بود

چو شد پادشا در جهان یزدگرد — سپه را ز شهر اندر آورد گرد

کلاه برادر بسر بر نهاد — همی بود زان مرگ ناشاد شاد
چنین گفت با نامداران مهن — که هر کس که از داد دادند داد

نخستین نیایش بیزدان کنید — دل از داد و از شاد خندان کنید
بدانرا نمائیم کردار بد — وگر دشت بازند بدر انکوهش

کسی کو بجوید ز ما راستی — ببار آید ازان کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم — ز دل کینه و آز بیرون کنیم

سگالش نکوییم جز با ردان — خردمند بیدار دل موبدان
کسی را که بر تن آهو بود — روانش ز منشی پهبد بود

به بیچارگان بر ستم سازد اوی — ز دل جز کردن بر آواز اوی
بکوشیم و نیروی تن رو کنیم — بدرویش مانا زنش فزون کنیم

کسی کو ببر هیزد از خشم ما — وگر بگذرد تیره چشم ما
همی بستر از خاک چون بد نشین — همان خنجر هندوی کردکش

بفرمان ما چشم روشن کنید — خرد را برین بزم جوشن کنید
نه هر کس گشت لرزان چو بید — که کوپال و شمشیر مان امید

چو شد بر جهان پادشاهیش راست — بزرگی فزون گشت و مهر بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت — همه رسم شاهیش دیگر گشت

کنارنگ با پهلوان و ردان — همان دانشی بد سر بخردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی — جفا پیشه شد جان پرکار اوی

ستوده شد از جان و مرد و داد — بهیچ آرزو تیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه — بزرگی مکافات کرده نگاه

سرافکنس که دستور بد بر دربین — فزاینده اختر و آفرین
همه عهد کردند یکبار وکار — که هرگز نخواهند ز آن بوم و بر

همه یکسر از بیم چنان شد نژند — ز هول شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان کامدندی زراه — همان زیر دستان و ماه‌خواه

چو دستور زان آگهی یافتی — بدان کار ره بر نشان یافتی
بگفتار گرم و به آواز نرم — فرستاده را راه دادی بشرم

بگفتی که شاه از در کار نیست — شمار اندر و پاره دیدار نیست
نبودم بدو هر چه در خواستی — بفرمانش پیدا شدی راستی

زاده شدن بهرام یزدگرد و بردن نعمان بجهت پرورش بهرام

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال — همه موبدان زو برنج و بال

سر سال هشتم مه فوردین — که پیدا شد اندر جهان هور دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز — بنیک اختر و فال گیتی فروز

پدر کرد نامش ز بهرام نام — وز آن کودک خورد شد شادکام
برو بر ستاره شمر بر گو — که شاهیست گفتار ایشان درود

یکی پایه ور بود با فر و هوش — سرهنگ وان بود دانش پژوم
یکی پارسی بود هشیار نام — که بر چرخ کردی بد اندیشه کام

بفرمود تا پیش شاه آمدند — هشیوار جوینده راه آمدند
بصلاب کردند اختر نگاه — هم از زیج رومی بجستند راه

از اختر جهان دیده‌ها اندر نهان — که او شهریاری کند در جهان
ابر هفت کشور شهنشاه باد — یکی شاد دل باشد و نامدار

برفتند پویان بر شهریار — همه زیج و صلاب‌ها برکنار
بگفتند با تاج و ز یزدگرد — که دانش زهر گونه کرد و خرد

جهان یافتم از شمار سپهر / که دارد برین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
زگفتارشان شاد شد شهریار / ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند زان بارگاه / ز دو موبد پاک و دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره آن چه آید بجای
گراید و تنگ خوی بد دارد رهای / همه بوم زیر و زبر دارد ای
نه موبد بود شاد نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش / ز پیغاره دورست و ز تیز تیغ
جهان سربسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / ز دانندهٔ کشور ز منش بود
ز پرمایگان رایگانی گزین / که باشد ز کشور بر او آفرین
هنر گیرد از شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید زان موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گرد
همانگه فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداران سوی تازیان / بشد تا ببیند سود و زیان
بهر سو همی رفت دانندهٔ / که مر شاه را پروراننده
بجوید سخن گوی دانش پژوه / پژوهنده اختر و یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهان دیده و سنگی و بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
پرستید بسیار بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر نامور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده ایم / سخن بشنویم و سر افگنده ایم
که باید چنین روزگار مهان / که فرزند شایسته شاه جهان
برگرد و دانش آموز و بیش / دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و از هندی و پارسی / نجومی گر و مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیاردان / سخن گوی و هر مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای توایم / بدانش همه پاره ناتوایم
نگه تا پسندت که آید همی / وگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شمارست با چون همه
سواریم و گردیم و اسب افگنیم / کسی را که دانا بود نشکنیم
ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از منذرست ما را روان / نبیر اندرون تازی اسبان ما
همه پیش فرزند او بنده ایم / بزرگی او را پرستنده ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد ز آغاز فرجام را / بدو داد بهرام پرمایه را
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسب شاهنشهی خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همه اشتر و اسب و موبج گشت
پرستنده و دایه بیشمار / ز بازارگه تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه / بیاراسته پهن پیش راه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پدیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست / نژادان گزیده نژادان
ز دهقان تازی و پرمایگان / توانگر گزین گرانمایگان
ازان مهتران چار زن برگزید / که اندر گهر بد نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / که بستند بر دایگان بر میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و بالید یال
بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش به بر بر بناز

بداننده فرهنگیان سپار
چو هنگام فرهنگ باشد ترا
چنین پاسخ آورد بهرام باز
ترا سال هست و خرد دکمر بست
تو کردار هنگام جویی همی
گران چیز اندر خور باد نیست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی
یکی آنکه دانستن باز یوز
چپ و دست پیچان عنان داشتن
هنر هر چه بگذشت بر گوش اوی
هنو دشمن بد بخیری نهان
بمنذر چنین گفت کای پاک رای
ازان پس بمنذر چنین گفت شاه
بهای کند سنج آید خوشم
گله دار اسبان من پیش تست
بدو گفت بهرام کای نیکنام
چو پابنگ جهان یابد ارش کنم
بنعمان بفرمود منذر که نو
بشد تیز نعمان صد اسب آورید
مراهی که با باد هم برسدی
هم از داغ دیگر یکی بر یک
بها داد منذر چو بود ارزشان
همی داشتش چون یکی پاره سیب
چنین بی بهانه همی داشتم
ز اندوه باشند رخ زرد زرد

چو گاه هست هنگام کار ملک
بدانای آهنگ باشد ترا
که از من تو یکباره خوردی مسار
نها در بهرام راهبو دیگر است
دل از نیکوی ها بشوی همی
بیاموزیم تا بدانم سزاست
بنیدلیان نام یزدان بجوی
که در شور سان بود با آبروی
بیاموزد دشت کان بود و نعمون
میان یلان کردن افراشتن
بفرهنگ نازان بمی هوش شادی
بفرهنگ و چوگان و هم یوز باز
کسی کز هنرمند اباز نهانی
که اسبان آن نیزه داران بجوی
درم هیچ خواهم بر ایشان بگیتم
خداوند اسبان کجوس نیست
بگشت با داسب له کام
هنوز روز با با دنارش کنم
قبیله کن از کاران نو
از اسبان جنگ آوران گنج بد
همه زیر بهرام بی ترسندی
تو گفتی زد ربا بر آمد نهنگ
که در بیشه کوه بد مهرشان
که از بادونا مدبه ورهنیب
زمانی بیتاز نکذارم
ز راه رش فزاید تن مرد درد

بدو گفت منذر که ای سرفراز
با پیران نامم که تازی کهی
مرا انجروی هست کرنال غست
ندانی که هر کس که هنگام جست
همه کار هنگار زنی بر بود
هر ز سستی دانش آمد نخست
دبستان دهم در زمان رهنمون
یکی تا دبیری بیاموزدش
دد یگر که چوگان و تیر و کمان
بگو بد بهرام خسرو نژاد
چو بر شد بران با موبد بر سخن
با ورد که بد عنان با فنین
ازان هر یکی را بسی هدیه داد
بگو تا به جنبد هیشم عنان
چنین پاسخ آورد منذر بدوی
گر از تازیان اسب خواهی گزید
من اسب آن گزینم که اندر نشیب
وگر آزموده نباشد ستور
همه دشت نیزه سواران گرد
چو بهرام دیدار مانند بد
بر بن کوه نازند آتش بدی
همی آتش افروخت از نعل اوی
بشد رفت بهرام زدو ابن اسب
بمنذر چنین گفت روزی جوان
همه هر که بینی تو اندر جهان
تن خوب تن را س فزای

بفرهنگ قوت نباید نهاد
بتازی همی سر فرازای کی
بسان گرامی بر دو بال غست
ز کاران گزیند که باید نخست
تهی از تن مردمان سر بود
جنگ انکه اغاز در جام جست
سوی نیازسان بر کشتی بر چون
دل از تن که بها بفروزد سخن
همان کرد بیشن با بد بگان
که اندر هنر داد مزد ویداد
دلاور کوی کشتر چپ بید قتان
برافکند اسب و هم با چنین
ز ورگاه منظر گرفته شاد
بخشم اندرار نبد تو کی نشان
که ای بد هنر خسته باخوی
مرا رنج و سختی چه باید کشید
بتازم به پیشم عنان از نشیب
نشاید نشیندی بر رو کرد زور
نگه تا که دارند اسب نبرد
چپ و راست جنبید چندی بگشت
یکی باد پایی کشید ده بردی
همی خون چکید از بر نعل اوی
فروزنده بر سان آذر گشسب
که ای مرد با هنگ روشن روان
ولی هست اندر جهان نهان بلی
که زن را بند از در زیاد رس

بزن گیر و آرام مرد جوان — اگر تاج دارست و اگر پهلوان
همان زر بود و دین زندان‌سرای — جوان آزاد یکی بود در سرای
کنیزک بیارید با چنگ خوش — بیارید با زیب و خرشید فش
مگر بتر فرزند بینم یکی — که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من — بیسنوده نام بهر انجمن
چو بشنید منذر ز بهرام سخن — بر او آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد جوینده تفت — سوی کلبه مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل — همه از در کام و آرام دل
دو دیگر بدید بهرام زان گلرخان — که در پوست شان عاج بد استخوان
بیالا بکردار سرو سهی — همه کام زیبای و ارزندی
ازان دو ستاره یکی چنگ‌زن — دگر لاله رخ چون سهیل یمن
بیالای سرو و بگیسو کمند — بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام کرد از زنان — رخش گشت همچون خشتاب چمن
بچوگان و میدان ننود شکار — گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن

شکار بردن بهرام کنیزک چنگی را و کشتن منذر کنیزک را بزیر درکرد

بنخجیر که رفت با چنگ زن
به پشت هیون بر دمان بر نشست — ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام اوی — همیشه بلب داشتی نام اوی
برون شد شکارش هیون تاختی — که بنشستنش بد به یاد آمدی
ز رو بهشته دو چهار رود چنگ — همی تاختی در فراز نشیب
رکیبش ز زرین و سیمین رکیب — همان تیر و کمان سراکین بدی
همان زیر کش کمان مهره داشت — دلاور ز مردانش بهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت — جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه من چون کمان را به زه — برارم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی به تیر — که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد — با آهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نر گردان به تیر — همان ماده از تیر تو نره پیر
وزان پس هیون را برانگیختیم — چو آهو ز جنگ تو گردد گریز
همان مهره ماند تا گوش خویش — نهند همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهر بخاردش گوش — بلی از زر بالش برآرد گوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز — چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را به زه کرد بهرام گور — برانگیخت زانست دگر گرد بور
دو پیکان بر گوش یکی بر دل است — بدشت دراز نیز نخجیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز — سپهدار سر و پای آن
بیفزود پیکان ز سر بر گذشت — کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نره چون ماده گشت — جهانگیر همی خواست آزاده گشت
همان بر سرین گاه ماده دو تیر — بزد همچنان مرد نخجیرگیر
دو پیکان بجای سرون برش — بخون اندرون لعل گشته برش
بخارید گوش آهو اندر زمان — خدنگی نهاد آن زمان در کمان
سر و گوش و پاسش بیکجا بدوخت — بران آهو آزاده را دل بسوخت
هیون را سوی جفت و گیر تاخت — بخم کمان مهره در مهره تاخت
بگوشش یکی آهو اندر فکند — ببند اندرش بود جای ببند
چنین گفت کای نخجیر جنگ‌زن — چه بایست چندین بها در شکن
اگر کند بودی گشاد بر آم — ازین زخم هم کی شدی گور نرم
چو آواز پای هیون در رسید — به نخجیر زان پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر و برزنی — بنخجیر که رفت با بوز و باز
بزد یک گوی پای پشتش دید — کجا گشت کوری همی در رسید
برادر ز زاغ سیه بر زده — شدی بهشت و سبز رده
دل گور بر دوخت با پشت سر — بر از خون بر ابر از سر برد گور زین
دگر هفته نخجیر منذر براه — همی رفت با او بنخجیر گاه

ea

بسی نامور مردم از تازیان — گزیدشان بهری راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور — بدیشان نماید سواری و زور

شتر مرغ دیدند جایی گله — و زان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید — بکردار باد هوا بردمید

کمان را بمالید جنگی بجنگ — بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند تیر از کمان — بدان هم ره آرد بدیشان زمان

همی بر نشانگاه بر تیر تیر — بر میشان زند مرد نخجیر گیر
بیک سوزن این زان فروتر نبود — همان تیر از این تیر برتر نبود

برفت و بدید آنکه بد نامدار — بیک موی تیر بود از خم شمار
همی آفرین خواند منذر بروی — همان نیزه داران پرخاشجوی

بدو گفت منذر که ای شهریار — بتو شادمانم چو گلبن ببار
مبادا که خم آورد ماه تو — وگر پشت گیرد کمرگاه تو

همانگه چو منذر بایوان رسید — مصور نگاری کنند برگزید
سواری چو بهرام با یال و کفت — بلند اختر و نیزه زن چون شگفت

کمان مهره و آهو و شیر و گور — گشاده برو چرب دستی و زور
شتر مرغ و تا موی ان چرم — ز قیر سیه تازه شد بیر بیر

سواری بر افکنده زی شهریار — فرستاده نزدیک او آن نگار
همان نامداران فرو ماندند — به بهرام بر آفرین خواندند

وزان پس هنر جو کردی نگار — همی تاختندی بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را — چو بهرام خورشید خودکام را

بمنذر چنین گفت بهرام شیر — که هر چند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خرم — چو ایمن شود دل بر آگذرم

براز است منذر چو پیدا کار — ز شهر یمن هدیه شهریار

آرزو کردن بهرام به دیدن پدر و آمدن نزد یزدگرد بهرام

ز اسپان تازی بزین ستام — ز چیزی که بر مایه بردند نام
ز برد یمانی و تیغ یمن — وگر هر چه بد معدنش در عدن

چو نعمان که با شاه همراه بود — بنزدیک او افزون گاه بود
چنین تا بشهر اصطخر آمدند — ز شاهان همی داستانها زدند

وزان پس چو آگاهی آمد بشاه — ز فرزند و نعمان تازی سپاه
پذیره شدندش همه موبدان — ز درگاه بیدار دل بخردان

چو از دور بهرام را دید شاه — بدان فر و آن یال و آن گردگاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی — ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی

فراوان بپرسید و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
بپرسید و در جای نعمان گزید — یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزدیک او بندگان — چو منذر خور آمد پرستندگان
بشب و روز بهرام پیش پدر — همی از پرستش نخارید سر

چو یکماه نعمان بُد نزد شاه — همی ساخت تا بازگردد براه
بشب کس فرستاد و او را بخواند — برابرش بر تخت شاهی نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید — که تا زاده بهرام را پرورید
بدین کار بر شاه نزد منت — ستان شما از خرد منت

پسندیدم این ای هنرمند کار — که سوی خرد بینم آهنگ اوی
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه — پدر چشم دارد همانا براه

ز دینار گنجش پنجه هزار — بدادند با نامه شهریار
ز آخر بزرین و سیمین ستام — دو اسب گرانمایه بردند نام

ز گستردنیها و هم بنده نیز — ز رنگ و ز بوی هرگونه چیز
ز گنج جهاندار مهران برد — یکایک بنعمان منذر سپرد

ز شادی در بخشش اندر گشاد — براندازه پاداش او را بداد
بمنذر یکی نامه بنبشت شاه — جهان چون بود در خور پیشگاه

بازادی از کار فرزند اوی — که شاه یمن جست پیوند اوی
بیاد ارش این کار بار هم همی — بجویم سپهر برفرازم همی

یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من اندر بهانه است ستور
نه این بود امید من از نژاد / کزینسان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم اندر نه چون چاکری / نه چون کهتری شاد دل بر دری
بنعمان بگفت آنچه بود از نهان / ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از بر شهریار / بیامد بر منذر نامدار
برو نامه شاه گیتی بداد / ببوسید منذر بسر بر نهاد
وزان هدیه‌ها شادمانی فزود / بران آفرین آفرین برفزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / به بهرام چیزی که منذر بگفت
جوان نامه بر خواند پیش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان نزد ما هیچ بیشت / سخنهای با بند و فرخ منیست
چنین گفت کای مهتر نامور / نگر سر نپیچی ز راه پدر
بینگ و بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بد بها بصر از مهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهبد روان از چنین است رای / تو بر رای او هیچ مفزای جای
دلی هم بر از مهر و از دو سپهر / دلی پر ز کین و بر از رنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / جهان چون چنین اندر باید برید
ازین پس ترا هرچه آید بکار / ز دینار و روز گوهر شاهوار
فرستم نگر تا نداری برنج / ز برزد و پراکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بتیم نثار
پرستار کو ره نمای تو بود / بپرده درون کز تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هرانکه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار چیز / ازین پادشاهی زهر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
تو این بد خویی از شاه جهان / جدا اگر بتوانی اندر نهان
فرستاد ازان نامور ده سوار / سخنگوی و بینادل و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده و نیکخواه
خردمند بهرام ازان شاد شد / همه دردها در دلش باد شد

فرستادن یزدگرد منذر بهرام و بند کردن بهرام را و رها شدن به طینوس

وزان پس بدان بند شاه عرب / پرستش همی کرد در روز و شب
جهان بد که یکروز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیشگاه
چو بود ایست بر پای خواب آمدش / همی از پرستش شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم / بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کو را ببرد / گزین پس نبیند کلاه و کمر
برو خانه زندان کن و باز گرد / ز بید بربن گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
جهان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد بشهنشاه بود آشتیش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کهتر بچیزی بیازرد شاه / وزو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر ز تو بخشدم / مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی رایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز باب و پدر
چو طینوش بشنید پیغام اوی / برآورد ازان آرزو کام اوی
دل آزار بهرام زان شاد گشت / وزان بندها یا که آزاد گشت
پدر روشن بخشید بسیار چیز / وزان جایگه رفتن آراست نیز
همه زیر دستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران چنین گفت یزدان سپاس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

چو آمد بنزدیک شهر یمن
بدیده شدش کودک و مرد و زن

برفتند نعمان و منذر ز جای
همان نیزه داران پاکیزه رای

چو منذر ببهرام نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد

پیاده شدند آن دو آزاده مرد
همی گفت بهرام و بیمار درد

ز گفتار او چند منذر گریست
بپرسید و گفت اختر شاه چیست

که هرگز نبیند بد از راه خرد
ز کردار بد تن که کمتر برد

بدو گفت بهرام کین خود مباد
که گیرد ز شوم اختر من نژاد

فرود آوریدش بجایی که بود
بران نیکوی نیکویها فزود

بجز بزم و میدان نبودش کار
مگر بخشش و کوشش کارزار

پرسیدن منجمان را از احوال مرگ خود و جواب دادن

وزان پس غم و شادی بد کرد
جهان گشت پر نور چون یاد کرد

برین نیز چندی زمان برگذشت
زایوان بدر بود فرخ نشست

ز شاهی برآمد شد یزدگرد
ز هر کشوری موبدان گرد کرد

باختر شناسان بفرمود شاه
که تا کرد هر یک باختر نگاه

که تا کی بود در جهان مرگ اوی
کجا تیره گردد سر و ترگ اوی

چو باشد کجا باشد آن فرگاه
که پژمرده گردد رخ شهریار

ستاره شمر گفت کین خود مباد
که شاه جهان گردد از مرگ یاد

چو تخت شهنشاه بدرود شود
از آید بسوی چشمه سود

فراز آورد لشکر و بوق و کوس
بشادی نظاره شود روم و روس

بدانجا که بر بود هوش ازوی
چنین روز بگذشت کوش ازوی

ازین داستان یاد دیگر بدست
که این راز در پرده ایزدست

چو بشنید این شاه سوگند خورد
بخراد برزین و چشمه ش زرد

گر من چشمه سو نه بینم بچشم
بهنگام شادی و هنگام خشم

برین نیز بگذشت گردون سه ماه
زمانه بجوشش اندر چون شاه

ز بینیش بگشاد یکروز خون
پزشک آمد از هر سوی رهنمون

بد آمد چو یک هفته بگذشت سنگ
دگر هفته چون آمدی سیر سنگ

بدو گفت موبد که ای شهریار
بگشتی تو از راه پروردگار

تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ
چگونه گریزی ز آهنگ مرگ

ترا چاره آنست کز راه شهد
سوی چشمه سو گرایی بمهد

نباشی بگیتی جز از بندگی
بگردی بزاری بران گرم خاک

بگوی که من بنده یزدان
زدم گام سوگند پیش روان

کنون آمدم تا زمانم کجاست
به بینش تو ای داور داد راست

چو بشنید شاه این بنهاد تیغ
همان درد را سود فرمان تیغ

بیاورد بس صد عماری و مهد
گذر کرد بر سوی دریای شهد

شب و روز تازان بمهد اندرون
ز بینیش گه گه همی رفت خون

چو نزدیکی چشمه سو رسید
برون آمد از مهد و دریا بدید

وزان آب لختی بسر بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

زمانی ز بینیش کم رفته خون
بخفت و بیاسود یکباره خون

همی گفت اینت آیین و رای
نشستن چه بایست چندین بجای

چو گشتی بگرد دید شاه به
که از خویشتن دید بیگی

ز دریا برآمد یکی اسب خنگ
سرش گرد چون گور و کوتاه لنگ

دمان همچو شیر ژیان در خشم
بلند و سیه خایه و زاغ چشم

گشاده دم و دیده با یال و فش
سیه سم و کفک افکن و شیرکش

چنین گفت با مهتران گرد
که این را سپاه اندر آگه کرد

بشد گرد چو باد به سو گراز
یکی زین و هیچان کمندی دراز

چه دانست راز جهاندار را
که آورد آن اژدها باره را

فرو ماند چوپان و لشکر همه
درین کار از آن شهریار رمه

همانگاه بردوش زین و لگام
بنزدیک آن اسب شد شادکام

جهاندار شد خشک بر جای خویش
که ننهاد دست از پس پای خویش

ز شاه جهاندار بستد لگام
بزین بر نهاد و همی بود رام

چو زین مرغ بنهادش برآمد بخت نیک
بغرید و یک جست زد بر زمین
چو از گرد رستم بهانی بجای
چو او کشته شد اسب آلی
باب اندرون شد عنان ناپدید
همه جا بها بر در بید چاک
ز تابوت زرین و مهد و ستاخ
نوراجی و با تو جهان از آن
چو ور دخمه شد شهریار جهان
همه پاک در پارس گرد آمدند
چو میداد با آتش فرزان
یکی خوار شان و راستی بود
همه مدار تا جهان آورید
ازین شاه ناپاک ترکس ندید
سرافراز بهرام فرزند او
نخوردند سوگند های گران
برین بر نهادند و بر خاستند
الان شاه و جو پهلوان سپاه
جهانی پر آشوب شد سر بسر
بدین کار در پارس گرد آمدند
ببینیم کز تخمش او اگر
یکی مرد بد پیر خسرو بنام
سپردند کردان بدو تاج و گاه
پس آگاهی آمد ببهرام گور
نخوردند سوگند کین سپاه

بجنبید بر جای تا زان نهنگ
نخاک اندر آمد سر و افسرش
پرستیدن او نیارد بجا

بس های و شد که شد و دم
ز خاک آمده خاک شد نیز کرد
بیزدان گرای و بیزدان پناه

اوردن تابوت یزدگرد در پارس و خبر یافتن بهرام

کسی در جهان این شگفتی ندید
همی ریختند از بر پاک خاک
سوی پارس بردند آن خاک و تاج
جوانان خورده ناشی ایجام
با بیران برفتند کردان مهان
بر دخمه یزدگرد آمدند
چو موبد راست آنکه گزیدگان
همه آمدند اندر آن شهر کرد
کسی زین نشان شهریاری ندید
نه از نامداران پیشین شنید
که مغز و دل و رای و هوش و تنش
که هر کس که بودند از انجمن
همه شهریاری دگر خواستند
چو اورند شاهان و زرین کلاه
چو از تخت کم شد سر تاجور
همه زین سخن داستان نهادند
که بنشاند بر تخت زرین کسی
چو اندر دل روشن او نیافت کام

زلشکر چو دستی بر آمد چو گو
و زان پس بشکافتند موبد بدش
چنین است رسم سرای سپنج
پرستیدن دین پرستان از
کنارنگ با موبد پهلوان
چو گستهم کو پیل کشتی برآ
دگر هر که بودند از ایران مهان
چنین گفت گو با گشسپ دبیر
که جز کشتن و خواری و درد و رنج
نخواهیم بر تخت زین تخمه کس
ز منذر گشاید سخن سر بسر
گزین تخمه کس را بشاهنشهی
چو آگاهی مرگ شاه جهان
همی هر یکی گفت شاهی مراست
با ایران بیامد ز موبد پهلوان
که این شاهی بهرام از گفت
که آشوب بنشاند از رفتگان
هم از تخمه سرفرازان بدی

خبر شنیدن بهرام از مرگ پدر و سوک داشتن در یمن

که از چرخ شد تخت از سور
گزین تخمه هرگز نخواهیم شاه

بدیدت آن سرافراز شاهان
چو بشنید بهرام رخ را بکند

خروشان شد از پاره سنگ هم
چه جوی تو زین تخمه شده هفت کرد
خداوند خورشید و کردون و ماه
بیاید بران چشمه لاجورد
که شاهان زمان اورند بطوس
نهاد و ز مشک افسری بر سرش
یکی شادمان دیگری زو برنج
چو باشد کسی را بدین دستگاه
هشیوار و دستور روشن روان
دگر قارن گرد بور گشسپ
بزرگان گشسپ ادوان مهان
که ای نامداران برنا و پیر
ز گستهم آن کردن رای و گنج
ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
نخواهیم بر تخت بیداد گر
نخواهیم با تاج و تخت مهی
پراکنده شد در میان مهان
هم از خاک تا برج ماهی
هر آنکس که بودند روشن روان
ببخشند تا از در کار کیست
جهان مرغزاریست بی شهریار
بمرز اندر از لی نیازان بدی
بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
بمرد او و هم نام شاهان بمرد
بمرگ پدر شد دلش مستمند

برآمد دو هفته ز شهر یمن
خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه
سر ماه نو را بیاراست گاه

برفتند نعمان و منذر بهم
همی تا زبان بمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند
بلی آتش از آن درد بریان شدند

زبان برگشادند وزان بیش و کم
که ای برمهتر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم
نه جویای تریاک را آمدیم

بجستند کسی کو زما در نژاد
ز بیشی چون ستم منیم چو گرد آد
بمنذر چنین گفت بهرام گور
که اکنون چو شد روز ما تار و تور

اگر شد ولی زستم بد شهریار
بدین دشت را سر بسر دو ستار
ازین تخمه گر نام شاهنشهی
گسسته شود بگسلد روی

ز دشت سواران برآرند خاک
شود جای تا بر زبان مغاک
بر اندیشه باشید و یاری کنید
بمرگ پدر سوگواری کنید

ز بهرام بشنید منذر سخن
نگه تا بپاسخ چه افکند بن
چنین گفت کین روزگار منست
برین گشت روزگار منست

تو بر تخت بنشین نظاره و پاس
همه پهلوان تاج و باره باش
همه نامداران برین هم سخن
که منذر بمردی فکندست بن

زپیش جهانجوی برخاستند
همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو
یکی لشکری ساز تازان بتو

ز سینا و قیسا ده و دو هزار
فراز آر گردان ز در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه
کدامست با یاره و تاج و گاه

بیاورد نعمان سپاهی گران
همه تیغ داران نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند
همه روی کشور به پی بسپرند

ز سوی بیابان تا در طیسفون
زمین چیره شد زر لعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر
کس آن رنجها دید و بیمکر

پر از غارت و سوختن شد جهان
چو بیکار شد تخت شاهنشهان
بس آگاهی آمد بهند و بچین
ز ترک و ز خلخ نگران زمین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی
کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند
به بیداد ای از جای برخاستند

چو از تخم شاهنشهان کس نبود
که یارست تخت کئی را بسود
بایران همی هر کسی دست تاخت
قبا هنشهی بر گردن برافراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند
یکایک سوی چاره شتافتند
چو گشتند زان رنج یکسر ستوه
نشستند یک با دگر همگروه

که این کار ز اندازه اندر گذشت
ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جان ازین کار پرداختن

بجستند انگه فرستاده
سخنگوی بنیاد دل آزاده
کجا نام آن گو جوانجوی بود
دبیری بزرگ و سخنگوی بود

بدان تا بنزدیک منذر شود
سخنگوی و گفت و شنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز
جهان را بنام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و پیران توی
بهر جای پشت دلیران توی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت
ز خون مرز چون پر دراج گشت

نگفتیم با بیش خداوند مرز
که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست چون تاختن
بهر جای تاراج و آمیختن

نبودی چنین پیش ازین کینه‌کش
ز نفرین بترسی و از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت
نه پیران برانی و مندانیت

چو از تو یکی داوری دیگرست
گز اندیشه بر تران برگذشت
بگوید فرستاده چیزی که دید
سخنها که از کاردانان شنید

جوانجوی دانا بزرش سران
بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر چنین گفت و نامه بداد
سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب
بپاسخ بر و چیز بگشاد لب
بدو گفت کای دانش راد جوی
سخن زین نشان با شهنشاه گوی

بگوی این که گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بجویی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانجوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / بدو آفریننده را یاد کرد
ازان پس زبان را بیاراست و گفت / فرو مانده بینا دل اندر شگفت
همی می چکد گفتی از روی اوی / همی بوی مشک آید از موی اوی
سخن گوی با دانش و هوش گشت / بیامدش بهرام فرخ سروش گشت
ندانست بهرام کو چهره شد / زبان پری دیدنش خیره شد
بگفتش سخن گوی و بنواختش / نخوانی به تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / که از ایران چرا رنجه گشتی به راه
ازین پس بر پاسخ بیابی تمام / هم اکنون ز گنج بیابی زمام
سخنها بگفت و نامه بداد / بنامی که آورده بد کرد یاد
وزان پس نگر تا چه دارد پیام / ازو بشنو و پاسخش ده تمام
فرستاد با او یکی چرب گرد / که او را بنزدیک منذر برد
بگو بد که این نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
بیامد جوانجو سخنها بگفت / رخ منذر از رای او بشکفت
چو بشنید ازو مرد دانا سخن / مران نامه را پاسخ افکند بن
جوانجوی را گفت کای پر خرد / ازین پس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام / وزان نامداری که کردی سلام
چنین گفت کین بد که کرد از نخست / که بیهوده پیکار ما بد بجست
شهنشاه بهرام گور ایدرست / که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون شاه بیرون کشید / همی دامن خویش در خون کشید
گر ایدونکه من بودمی رای زن / بر ایرانیان بودی شکن
جوانجوی را چون شهنشاه دید / وزو نیز چندی سخنها شنید
نرسید تا شاه بد او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید زیشان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانایی از بزرگی بی نیاز
ز ایرانیان گرچه دلخسته شد / فراوان ز ایرانیان خسته شد
کنون می یکی با مجوی کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام کرد / بشادی زمین را همی ساز کرد
بایران خرامید با روز نو / جهان چون بود شاه گیتی فروز
شنیدن سخنها ز ایرانیان / همانا ز جنبش نباید زیان
بگویی تو بشنو انچ اندر خورد / خردمندی و دوری از بدخرد
ز کردار بد دور داری منش / بپیچی ز گفتار و سرزنش
چو بشنید منذر ورا پند داد / کسی کز دلش از خرد آباد
خود و شاه بهرام با رای زن / نشستند و گفتند بی انجمن
گزین کرد شش تن ز نامی هزار / همه نامدار از در کارزار
بدو باز شان یکسر آنکه کرد / سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی آن بایران رسید / جوانجوی نزد دلیران رسید
بزرگان ازین کار کینی شدند / پر از درد و تیز بر کین شدند
ز یزدان همی خواستند آزرم / مگر باز گردد بشادی و بزم
چو منذر بنزدیک بهرام رسید / بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد نزد بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن / بجنگم کشیدی ز شهر یمن
چو لشکر بروی اندر آورد روی / کنون جنگ سازیم گفتا بگوی
بدو گفت منذر مهان را بخوان / چو آیند بنشست بر رای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن / کسی تیز گردد تو تیزی مکن
بگوییم تا چیستشان در نهان / گر از چند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنم / اگر استان بود کینه نهان کنم
ور ایدونک در کینه جنگ آورید / بپیچید و خوی پلنگ آورید
من این دشت جهرم چو دریا کنم / ز خورشید تابان ثریا کنم

برانم که بینند چهر ترا … چنین پرز بالا و چهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو … شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را … کله را و زیبایی تخت را
ورا باید و تنگم کرده راه … نخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سپه ایران و شمشیر تیز … برانگیزم اندر جهان رستخیز
به بینی برو های پیچان من … فدای تو باد این و جان من
چو بینند پیل و سپاه مرا … همان رسم و آیین و راه مرا
پسندی که خون ریختن کار اوست … همان ایزد دادگر یار ماست
همین پادشاهی که میراث ماست … پدر بر پدر گرد شاهی درست
کسی را جز از تو نخواهیم شاه … که شاهان این تاج و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید … بخندید و شاد ان دلش و نوید

در تخت نشستن بهرام و آمدن خسرو بزم بهرام و جنگ کردن

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه … روان و بزرگان ایران گروه
بدیده نشستند را بیاراستند … یکی دانشی انجمن ساختند
نهادند بهرام را تخت عاج … بسر بر نهادند آن بهاگیر تاج
نشستن به آیین شاهنشهان … بیاراست گو بود و شاه جهان
ز یک دست بهرام منذر نشست … دگر دست نعمان و جنگی بدست
همه گرد بر گرد پرده سرای … نبد جز بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد پاکرای … بیامد بد هلنز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند … ز دورش نشان باد از بلند آختند
رسیدند نزدیک شاهنشهان … بدیدند زیبا کی تاج و گاه
با واز گفتند انوشه بدی … همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان … بر اندازه بر جایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران … جهاندیده و سال خورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست … چرا بخششش اکنون برای شماست
با واز گفتند ایرانیان … که ما را شکیبا مکن بر زبان
نخواهیم یکسر به شاهی ترا … بر و بوم ما را سپاهی تراست
گزین تخمه بد داغ و دود و درد … شب و روز با بخشش و داد باد
چنین گفت بهرام کاری رواست … هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید پیل رای من … چرا پس کشانید بر جای من
چنین گفت موبد که ای رادداد … نه کمتر گزیند نه خسرو نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین … که رانند هر کس بر داد من
سه روز اندرین کار شد روزگار … که جوید از ایران یکی شهریار
نبشتند بس نامه صد نامور … فرو ماند تاج و تخت و کمر
ازین صد یکی نام بهرام بود … که دریا و شاهی دلارام بود
ازین صد به پنجاه باز آمدند … بر از چاره دیدند بسیار اندند
ز پنجاه بهرام بود ار نخست … اگر جست جای پدر بر نخست
ز پنجاه باز آورید سی … ز ایران و از روم و تا رسی
ز سی نیز بهرام بد پیش رو … که هم تاجور بود هم شاه نو
ز سی نیز کردند موبد شمار … وزان چاره بهرام شد شهریار
چو تنگ اندر آمد به شاهی سخن … ز ایرانیان هر که زاد و کهن
نخواهیم گفتند بهرام را … دلیر و سبکبار خودکام را
خروشی بر آمد میان سران … دل هر کسی تیره گشت اندران
چنین گفت منذر با ایرانیان … که خواهم که دانم بسی بود و زبان
کزین شاه ما سال خورده جوان … چرا ید بر درد و خسته روان
بزرگان پاسخ بیاراستند … بسی خسته دل پارسی خواستند
از ایران گرا خسته بد گرد … یکایک بران دشت گرد کرد
بریده یکی را دو دست و دو پای … یکی ماند بر جای و جانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان … بریده شده چون تنی بی روان
۲۷ یکی را ز تن دور کرده دو کفت … ازان خستگان ماند نعمان شگفت

غمین گشت بهرام ازان کار سخت / بخاک پدر گفت ای شوربخت
اگر چشم شاه دیت بر دوختی / روانت بالش چرا سوختی
جهان جوی منذر به بهرام گفت / که این بد بر ایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو بیش از هزار / که تندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهان گشته و کاردیده سران
همه راست گفتند و این بد درست / پدر را نکوهش کنم در خور است
که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش او ندید این من
رها بند طیطنوس ز دست اوی / نپیچید جان من از بند اوی
ازان کرده ام دشت منذر نگاه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان چو مبادا که مردم بود / چو باشد نباشد خرد کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد پرورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / که با شد بخوبی هراره نمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه / بشویم همی جان و دل از گناه
هنر هست و فرهنگ و رای و هنر / ندارد هنر شاه بیدادگر
بکام دل بد سگالان زیم / بر آیین یزدان پرستان زیم
تن آسانی و داد جوییم همه / شبان باشیم و زیر دستان رمه
بلیمی و کژی ز بیچارگیست / به پیدا و کرده بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
هنر هم خرد هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندانم ز مردان مرد / ز رزم و ز بزم و ز هر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / همه نامداران خسرو پرست
جهان یکسره آباد دارم بداد / شما یکسر از داد باشید شاد
یکی با شهنشه پیمان کنیم / زبان را به پیمان گروگان کنیم
نیازم شاهنشهی تخت عاج / پرستش کنید بر سر من تاج
بیندیم شیر ژیان پرده سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج / ببر بر نهند نامبردار تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همان تاج را در میان آوریم
بشاهی نشیند میان دو شیر / میان شاه و تاج اندرون نره شیر
جز او را نخواهیم کس پادشا / اگر او دگر باشد و تاجدار
دگر زین که گفتم نتابید بال / گزینند کردن کشی را همال
بجای کی چون من بود شیر و رود / پسنیان سواران بود خار و چنگ
من و منذر و گرز و شمشیر تیز / ندانند کردن بتازی گریز
برآریم گرد از شهنشاهشان / سرافشان کنیم از بر گاهشان
بگفتم شما نیز پاسخ دهید / بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد
بیاران ز دو موبد هرکه بود / که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فر ایزدیست / نه از راه کژی و از بیخردیست
بگوید همی یک سخن چند بود / سزد گر دل از داد و داد آرید
کنون گنج گفت او ز شیر ژیان / نمی تخت و تاج کسی بر میان
کرا او را بدین تخت شیران نهد / ز خویشش همی سد زما داد گه
جو خود گفت و این ستم بر خود نهاد / نماند تا بر کشش ناشیم شاد
ورا بایدون کجا تاج داوری / بفر از فریدون کند داوری
خراز شهریاری نخواهم کسی / ز گفتار ما داد دادیم بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشستند از بر گاه شاه
نوشتند و دادند از ان نامه بنجوم / ز روز گذشته و داد آن نفس
بآواز گفتند پس موبدان / که ای شاه دانا تر از بخردان
بشاهنشهی در جهان داوری / جو کبری بلندی و کند آوری
چه بیش آری از داد و از راستی / گزان کم شود کژی و کاستی
جنین داد پاسخ بفر آلکان / بدان نامداران مرد افکنان

کم طمسی

گر از بخشش بیفزایم اگر کوی　　بکام و بدیداری جست و جوی
بگیتی کسی را پادشاهی سزاست　　زمین را ز ایشان نه بخشیم راست

کجا زا بداریم داد و بداد　　جوانمردی کنیم باشیم از داد
کسی را که درویش باشد نیز　　زگنج نهاده ببخشیم چیز

که کرده ندانند پیش آوریم　　جو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم　　خردمند را دل فروزی دهیم

همان رنج دارم دلم با روان　　زکژی و تیزی بپیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش　　وزو چیز ماند ز اندازه بیش

بدرویش بخشم نیارم برنج　　نه بندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنیم　　بتند پرست هوا بشکنیم

ز دستور بر سیم نگیرم سخن　　چو کاری توانگر کند خوانیم
کسی کو همه داد خواهد ز من　　بجوییم پراکندن انجمن

دهیم داد آنکس که او داد خواست　　بچیزی ندانم زبان جز براست
مکافات سازم باندازه بد　　چنان کرده شهریاران بد

بدین پاک یزدان گواه منست　　خرد بر زبان که خدای منست
همان موبدان موبد و بخردان　　بزرگان و کار آزموده ردان

بدین کار صد سال اگر بگذرد　　نه پیچم ز گفتار جان خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت　　وزان پس نشینیم بر سور بخت

شنیدند ازو این سخن موبدان　　بزرگان و بیدار دل بخردان
زگفت گذشته پشیمان شدند　　گذر کردن سوی درمان شدند

به آواز گفتند یک یک که ما　　که شاهی بود زین نژاد ار ترا
بمردی و گفتار و رای و داد　　ازین پاکتر در جهان کس مباد

ز داد آفریدست ایزد ترا　　مبادا که کاری بد آید ترا
همه نیکوییها بیابد ازوی　　بخوبی و بداد اندر آریم روی

بگفتار اگر هیچ تاب آوریم　　خرد را همه سر بخواب آوریم
برین بر ز بالا و شاخ و بال　　بگیتی کسی نیست او را همال

اگر خود بمیرد سرگاه خویش　　بگیتی نباشد ز بهرام پیش
ازین پس ندانیم جانش پاک چه　　چه با هش و دیده بگیتی خاک

به بهرام گفتند کای فره مند　　بشادی توی جان ما ارجمند
نداند کسی در هنرهای تو　　بپاکی تن و دانش و رای تو

چو خسرو که بود از نژاد پشن　　بشاهی برو خوانده ایم آفرین
همه زیر سوگند و بندیم　　که گوید که اندر گذر دو بیم

گر او زین سپس شاه ایران شود　　همه مرز در جنگ پیران شود
گروهی به بهرام باشند شاد　　ز خسرو دگر همه کردند یاد

ز داد اینچنان بر که پیمان بست　　وزان پس جهان بر به فرمان نشست
بهانه همین شیر جنگست بس　　وزان پس بزرگی بجویند کس

بران گشت بهرام هم داستان　　که خود آورید آنچنان داستان
چنان بود آیین شاهان راد　　که چون تو بدی شاه فرخ نژاد

بر او شد یکی موبد موبدان　　بر دیده بینا دل از بخردان
همو شاه برگاه بنشاندی　　بران تاج او آفرین خواندی

نهادی بنام کیان بر سرش　　نبودی بشادی و فرخ برش
وزان پس آنکس که بردی نثار　　بخواهند دادی همه شهریار

بموبد سپردند پس تاج و تخت　　بهامون شدان شاه پیروز بخت
دو شیر ژیان را ببستند گرد　　بزنجیر بسته بموبد سپرد

ببردند شیران جنگی کشان　　گسسته شده از هم چون بتشان
ببستند بر پایه تخت عاج　　نهاده بران گوشه عاج تاج

جهانی نظاره بران تاج و تخت　　که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو به هامون شدند　　بر شیر با دل پر از خون شدند

چو خسرو بدیدان دو شیر ژیان　　نهاده یکی افسر اندر میان　　۲۸
بر موبدان گفت کاین تاج و تخت　　سزاوار آنست که شاهی بخت

و دیگر که من پیرم و او جوان
بدو گفت بهرام کاری رواست
یکی گرزه گاوسر بر گرفت
همی جنگ شیران که فرمایدت
همه بی گناهیم و این کار تست
هم اورد این نره شیران منم
بهنگ زور زنجیر بگسست و بند
همیرفت با گرزه گاو روی
بر دیگر آمد بزد بر سرش
نشد خیره و بر دمش ماند
تو شاهی و ما بندگان توایم
بزرگان بر او گوهر افشاندند
کنون داستانی بگویم شگفت
نه دریا بدید و نه دشت و نه راغ
نماند بکشور نه هیزم نه جو
همه کار ما را سر اندر نشیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور
خداوند پیروزی و برتری
ازان پس چنین گفت کین تاج و تخت
شما هم برین پاسخ جان کنید
که این تخت را شاه جاوید باد
چنین گفت بهرام با مهتران
بگفت این و آنگاه و بنشستند
سپاسی ز یزدان که او داد دیهیم
کسی کو ندارد [illegible]

بچنگال شیر ژیان ناتوان

گرفتن شهر ایران بهرام از دست خسرو ایرانیان

ز گنج نهاده چشم بر گرفت
بجز پادشاهی چه فرمایدت
جهان را همه دل بآزار تست
خریدار جنگ دلیران منم
بیامد بر شهریار بلند
چو دیدند شیران پرخاشجوی
فرو ریخت با دیده خون از برش
چنین گفت کای شاه گردن وران
بخوبی فزاینده کان توایم
بران تاج نو آفرین خواندند
کزان برتر اندازه نتوان گرفت
نه اندر هوا بپرد زاغ
نه چیزی بدیدست با چو درو

در تخت نشستن بهرام و داد و عدل گستردن

بر آفرین کرد کیوان و هور
خداوند افزونی و کمتری
گران مایتم گاه و دیهیم و تخت
بکوشید تا عهد او بشکنید
که شاه دل و بخت او زنده باد
که ای نامجویان نیک اختران
یکی بارگاهش بیاراستند
روان را ز ره روشنایی دهیم
مرا و ترا با دین و دانا [illegible]

برین بر که او پیشه دستی کند
بدو گفت موبد که ای پادشا
تو جان بر نهی پادشاهی بده
بدو گفت بهرام کای [illegible]
بدو گفت موبد بیزدان پناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه
بزد بر سرش گرز بهرام گرد
جهاندار بنشست بر تخت عاج
نشست تو بر گاه فرخنده باد
بیزدان پناهیم کو بد پناه
بگیتی بر آمد سراسر خروش
بر آمد یکی ابر شد تیره ماه
چو اصل نشاندند [illegible]
بدین هول گر روز بهم خراج
پرستش گرفت آفریننده
خداوند داد و خداوند رای
بدو بیم و امید ازو بیم و هراس
زبان برگشودند ایرانیان
ازان پس کجا آفرین خواندند
بیزدان بگرویم و دادش کنیم
سه دیگر چو بر تخت بنشست گفت
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز
بروز چهارم چو بر تخت عاج

پیر نامی و تندرستی کند
نهانی نداریم گفتار راست
گنه کرده را بند و پند ار گرفت
تنت را بجنگ تباهی بده
تو زین بی گناهی و دیگر گزند
چو رفتی دلت را نشوید کسی
دلت پاک شد تو بکردار کند
ز جشنش همه روشنایی برد
بسر بر نهادن دل افروز تاج
یلان جهان پیش تو بنده باد
نماینده داد و کم کرده راه
بلرزید از آسیب روز روشن
همی تیر بارید زابر سیاه
چه سازد همی این بلند آسمان
زمین کشته از برف چون کوه عاج
نگر دست گیرد [illegible]
جهاندار بیدار بیننده را
خداوند روزی ده رهنمای
و ازو دارم از نیکویها سپاس
که بستیم با بندگی را میان
زبر جد بتاج جشن افشاندند
بیاریم دل را ازین چون کنیم
که رسم پرستش نشاید نهفت
ز نیک و ز بد نیست یارا گریز
بسر بر نهادن دل افروز تاج

چنین گفت کز گنج خود دیگران
نیم شاد کز مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج
نه از بازگشتن بیم و رنج

که او نیست جاوید با رگذر
نوازان بر هنر وانده مجوز
به پنجم چنین گفت کز رنج کس
نیم شاد تا باشدم دسترس

بکوشیم تا خرم بهشت
چنانک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست
مبادا که جوییم هرگز شکست

سپه را ز دشمن نگهبان کنیم
بداندیشگان را هراسان کنیم
هر آنکس که با ما نشان کژ کردام
ز من بیش بیداد از ان کردام

بهفتم چو بنشست گفت ای ردان
خردمند و بیدار دل موبدان
هر آنکس که فرمان ما برگزید
غم و درد و رنجش نباید کشید

چو با مردم رفت نیکی کنیم
همان با خردمند جفتی کنیم
بهشتم چو بر تخت بنشست شاه
جهانجوی را خواند از بارگاه

بدو گفت نزدیک هر مهتری
بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنوشت با مهر و داد
جهانگش خردمند گرد و باد

هر آنکه به عنوان سر نام گوم

آمدن موبدان بر منذر برای عذر پیش بهرام

خداوند فرهنگ و داور و برتر

هنرمند و بخشنده و راستی
گریزان از کژی و کاستی
که با فر و برز و با بخش و داد
جهان چون جهانبیت دارد نژاد

بدو برفتم آنکه فرمان برد
گناه آن نیکان که درمان برد
نشستیم بر تخت فرخ پدر
بر آیین طهمورث دادگر

بداد از نیاکان فزونی کنیم
شما را بدین ره رهنمونی کنیم
بجز راستی نیست با هر کسی
اگرچه از کژی آمد بسی

بران دین زردشت پیغمبرم
ز راه نیاکان خود نگذریم
همه پادشاهید بر خویشتن
نگهبان مرز و نگهدار کیش

بفرزند و زن هم همه باد شاد
چنانک مردم زیرک و پارسا
نخواهیم آگندن از رنج گنج
گزان گنج درویش گردد برنج

که از نیز در زندگانی دهم
و زین اختران نیز ما نی دهم
یکی را مشتی نامه خوانند نیز
گزان جاودان رحمه ماند جهر

زما بر همه پادشاهان درود
بویژه که دانش تو دانند بود
نهادند بر نامها بر نگین
ز پیشادکان خواندند آفرین

برفتند با نامها موبدان
سواران و بیدار دل بخردان
دگر روز چون بر دمید آفتاب
بپالید روز و بپالید خواب

بنزدیک منذر شدند آن گروه
که بهرام زایشان همی بد ستوه
که خواهشگری کرد نزدیک شاه
بکرد و ببخشید گذشته گناه

که جویان بدیم از بد بیدادگر
که خون ور تن ما ازان فسرد
ز بس زشت و گفتار و کردار اوی
ز بیدادی و رنج و آزار اوی

دل ما ز بهرام زان بود درد
گزان شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه را آگه نمود
بگسترد پیشش سخنها گرم

بجستیم داگر چند شان بدکنش
که با گوهر و داد گر بود او
بیاراست ایوان شاهنشهی
برفت آنکه بد با منی و بهی

چو جای بزرگان بپرداختند
که با بودش آراسته بیشه
بهر جای خوانی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواسته

دگر روز رفتند یکسر گروه
ز خوردن بیاید سپهبد ستوه
سیوم روز جشن می و سور بود
غم از کاخ بهرام شد دور بود

بگفت آنچه نعمان و منذر بگفت
ز بهر من آن پاک زاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین
بران دست آباد و فرخ زمین

ازان پس در گنج بگشاد شاه
بدو نیار و گوهر بیارست گاه
از آب بستام در خفتان جنگ
ز یاقوت هر گونه زرنگ رنگ

سراسر نعمان و منذر سپرد
جهانجوی نی زفت و ایشان شدند
کس اندازهٔ بخشش او ندانست
همان تاب با گوشش اندر نهاد

همه تازیان را زر و جامه داد … برفتند زایوان بهرام شاد
بیاورد پس اسپ زرین ستام … همان طوق با تیغ زرین نیام
بخسرو سپردند و بنواختش … بر تخت نزدیک بنشاختش
ازان پس بخسرو نرسی سپید … ز تخت اندر آمد بیکی رسید
برادرش بد پس یکدل و یکزبان … وز او کهتران نامدار جوان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش … بدان تا بآیین کند کشورش
سپاهش هم از سر بنرسی سپرد … ببخشش همه نام نیکو ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد … ز بخشش سپاهش همه کرد یاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر … بیاید بر شاه دانش پذیر
چو انجوی بیدار با او بهم … که تا دیگرش برشمارد درم
زباقی که بد پیش ایرانیان … بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند … ز بهر درم پیش کیوان شدند
گه او بود دانا بدان روزگار … شمار درم داشت اندر کنار
زباقی که بد بر جهان سربسر … همی برگرفتند یک با دگر
نود بار و صد بار سه ده هزار … بر ایوان درم بود کرده شمار
ببخشید و دیوان بر آتش نهاد … همه شهر ایران ازان گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی … همی آفرین خواند بر وی بسی
برفتند یکسر باتشکده … بایوان نوروز و جشن سده
همه مشک بر آتش افشاندند … ببهرام بر آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان … بدان تا بگردند گرد جهان
کسان که شان رانده بد گرد کرد … بیاورد یکجا شان گرد کرد
بدان تا شود نامه شهریار … که آن زندگانی کند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری … ببخشید باندازه شان کشوری
رد و موبد پهلوان که بود … که او را ز بهرام انسان ستود
سراسر بدرگاه شاه آمدند … گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو فرمانش آمد بکی بیجای … منادی گری کرد خنده بجای
که ای زیردستان بد آوردش … ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس هر آنکس کند داد این … که از داد آباد دارد زمین
بر گیتی بیزدان پناهید بس … که دارنده اوست فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما … نه پیچد گردن ز فرمان ما
بر نیکویها فزون کنیم … ز دل کینه و درد بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگزید اوی … بپادافره بر دار آویزد اوی
گراینده که بزم و هر کار … بکام دل ما بود روزگار
بر این نیکویها فزایش بود … شما را بر من ستایش بود
همه بزم و نخجیر بد کار اوی … دگر اسپ و چوگان بکار اوی
چنان بد که روزی بنخچیر گیر … همی رفت با چند گرد دلیر
همه شهر ایران بگفتار اوی … برفتند شادان بهر برزوی
بدانگه که شد باد و شادیش راست … بیفزود شادی و اندوه کاست
بشد پیر مردی عصایی بدست … چنین گفت کای شاه یزدان پرست
براهام بادی بسیم و بزر … جهودی فریبنده بد هنر
بازاری لنبک آبکش … بخوی و بگفتار و دیدار خوش
بپرسید ازان مهتران کین کیند … ز گفتار و کردار او بر چه اند
چنین گفت با او یکی نامدار … که ای نامور پر هنر شهریار
سقا هست این لنبک آبکش … بخوی و بگفتار و کردار خوش
یکی نیمه روز آب دارد نگاه … دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا از امروز چیز … بخواهد که در خانه باشدش نیز
براهام لی بر جهودست رفت … کی رفتی او را نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز … همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه

رسیدن بهرام در خانه براهام و بیت کردن انجا و بنزد لنبک

که رو بانگ زن پیش درگاه

که هرکس که از لنبک آبکش جوانمرد با خوی گفتار خوش
خورد آب او را ز بازارگاه بیاورد زیرش نکوتر نهاد

همی بود تا زرد گشت آفتاب نشست از بر باره زرد ناب
سوی خانه لنبک آمد چو باد بزد چوب بر حلقه در دار داد

که من برکشی‌ام ز ایران سپاه چو شب تیره شد ما کسیم ز شاه
گرایدون یک امشب سپنجم دهی همه نیکوی باشد از من دری

بشد شاد لنبک ز آواز اوی وزان خوب گفتار و آزادی
بدو گفت زود اندر آی ای سوار که خشنود باد از تو شهریار

اگر با تو ده من بدی به بدی همه بر سرم یک سان بدی
فرود آمد از باره بهرام شاه همی داشت آن اسپ لنبک نگاه

بچیزی همانا نیازی بتش یکی بیشه بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید یکی نرد و شطرنج پیش آورید

به بهرام گفت ای گرانمایه مرد بنه مهره بازی کز اندر نبرد
ببستند رنج لنبک بدو داد شاد به سجده و بنهاد پیش نگاه

چو نان خورده مهربان و زبان بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند بهرام از آن جشن اوی وزان خوب گفتار و آن تازه روی

بخفت آن شب و بامدادان پگاه بر آواز او چشم بگشود شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور که شب بی نوا بد بها ستور

یک امروز مهمان ما باش و بس که گر یار باید بخوانیم کس
بیارم چیزی که باید بجای یک امروز با ما به شادی گرای

چنین گفت با آبکش شهریار که امروز چیزی ندارم بکار
بشد لنبک و مشک خندید و گشت یکی آبکش ایزد سر نشید

که دستار بود دیش در بر مسک به بازار شد گوشت آورد و تنگ
باندام کانوبه برنهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد

بخشید و خورد و می خواستند دگر باره مجلس بیاراستند
چو دان شب تیره با می بدست همان لنبک آبکش بی بدست

چو شب روز شد نیز لنبک برفت بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت رو زین شب بامش شاد ز هر در دو سراینده آزاد و رامش

به بازار شد مشک و آن نیز برد گروکان هر مایه مردی ببرد
جز این بد انچه بایست واندر نهان بنزدیک بهرام رامش سپاه

بدو گفت یاری ده اندر خورش که مرد از خورش تنها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام زود بر بید و برامش خور مهمان فرود

چو نان خورده شد برگرفتند جام نخستین ز بهرام برد نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد به بالین او شمع بر پای کرد

بروز چهارم بیفروخت هور شد از خواب بیدار بهرام گور
بدو گفت لنبک که ای نامدار بدست جای خوش ...

بدین خانه بی‌کار تن آسان بدی گر از شاه ایران هراسان بدی
دو هفته بدین خانه بی نوا بیاشی که اید ... راهوار

برو آفرین کرد بهرام شاه که خرم بزی تا بود سال و ماه
سه روز اندرین خانه تنگ بوم ز شاهان گیتی گرفتم ...

بجای بگویم سخنهای نو که روشن شود زان دل و تاج و تیغ
همه مهربانی نتوا بر دهد چو افزون کنی گنج گوهر دهد

بیامد سبک اسب زین بر نهاد به نخجیر که رفت از آن خانه شاد
سپه رفت و بر دو نشستگاه بخندید زان کار ز...

همی کرد نخجیر تا شب ز کوه بر آمد سبک بازگشت از گروه
ز لشکر جدا کرد بهرام تفت سوی خانه بی بر بهرام رفت

بزد و چنین گفت کز شهریار بماندم چو باز آمدم از شکار
شب آمد بدانم همی راه را نیابم همی لشکر شاه را

گر امشب برین خانه باشی سپنج نباشد کسی از من هیچ رنج
به پیش بر اهام شد پیشگاه بگفت انچه بشنید از آن نامدار

براهام گفت ار ازین در سپنج / بکوشش کم ایدر رخانی سپنج
بیامد وستاده با شه بگفت / که ایدر ترا نیست جای نهفت

بدو گفت بهرام گور ای نکوی / گر ایدر گذشتن نیابت بروی
من از تو همی جویم اینجا سپنج / نیارم بچیزی دگر هیچ رنج

چو بشنید بویان بشد هشکار / بزد بر براهام گفت این سوار
ازین خانه امشب بخواهد گذشت / سخن گفتن و راز بسیار گشت

براهام گفت ای برده سواهد / همی رنجه داری هر خوار زار
جهود است درویش هر شب سر / بخسبد همی بر زمین برهنه

بگفت او و بهرام گفت از سپنج / نمانم که آید بدو نیز رنج
بدین در بخسبم نخواهم سرای / نخواهم بچیزی دگر نیز رای

بخسبی به حجرت بدزدد کسی / از این پس مرا رنج داری بسی
بخانه درای از جهان بیک تنگ / همه کار بی ساز و بی رنگ شد

به مهمان که چیزی نخوای ز من / ندارم بمرگ آب جستن کفن
هم امشب ترا نیست ترا / خورش باید و زیر و بستر ترا

گزین اسب سرگین بر او افگند / وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگین بردن بری / بروبی و خاکش بهامون بری

وگر بشکند خشت تاوان دهی / چو بیدار گردی جوانان دهی
بدو گفت بهرام فرمان کنم / بدین رنجها تن گروگان کنم

بیابد همان اسب را تا بکام / بجست و برانگیخت تیغ از نیام
بمد زین نهالی و بالش زبن / بخفت و دو بالش کشان بر زمین

جهودان در خانه ار بست تنگ / بیاورد پیما بجور دوان نشست
وزان پس بهرام گفت ای سوار / بگفتار خود بر نه پایدار

نه گفتی که سرگین این بارگی / بجاروب روبم تو یکبارگی
کنون چون بگفتی برد بر جبر / بر انجم ز مهمان پیدا گهر

چو بشنید بهرام زو این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
یکی خوب زربند بودش بسر / جهان جون بود در خورتا جور

برون کرد سرگین همه گرد ناک / بیفگند با خاک اندر مغاک
براهام رفت و سبک بر گرفت / از و ماند بهرام اندر شگفت

براهام را گفت ای پارسا / گراز او بیت بشنود پادشا
ترا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد

برفت و بیاید نوان خوش / همه شب همی خفت در خان خویش
بر اندیشه آن شب نیالود بخفت / براسود و آن راز با کس نگفت

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سران شیبه را همه تاد داد
بفرمود تا لبک اکش / بیامد بر شاه دست کرده کش

بروند بویان براهام را / جهود بد اندیش بد گام را
جو در بارگه رفت بنشاندش / یکی پاک دل موبدی خواندش

بدو گفت رو بار کبها / بگو تا نیابی بجز دادگر
بخان براهام را بی کنار / بگو تا چه یابی سرا سر بیار

بشد پاک دل تا بجای جهود / همه خانه دیبا و دینار بود
ز بوشیدنی و افگندنی / ز گستردنی و پراگندنی

یکی کاروان خانه بد در سرای / نهد کاله را بر زمین بر بجای
ز در و زنه یاقوت در گوهری / همه بدره‌ها بر سرش افسری

ندانست موبد مر آن را شمار / شتر خواست اندر خور آن شمار
همه بار کردند چیزی نماند / همان ساده دل کاروان را براند

جو بابک در آمد ز درگاه / بشد تا زنان مرد گفت شاه
که گوهر فزون تر ز گنج بوست / همه مانده حر دار با شد ز دست

بماند اندران شاه از آن شگفت / ازان کار ماند ابتها برگرفت
که چندین بود زید مردی جهود / چو روزی نبودش ز روزی سود

ازان صد شتروار دیبا و درم / بگسترد دیبا وافشن درم
جها بجوی هر آنکش ابرد / بشد ایمنی از راه گیتی برد

وزان پس براهام را خواند و گفت   که ای در کمین گشته با خاک جفت
چه گویی به پیغمبر چند زیست   چه بایست چندین به پیشی گریست

چو آن آمد و گفت با من سخن   ازان داستانهای گفتی کهن
که هر کس که دارد فزونی خرد   مر آنکو ندارد ز غم پژمرد

کنون دست تا زان بخوردن بکش   به من خوردن لنگ انگشت کش
ز سر کین و زربفته دیبا بدوخت   بسی گفت با سفله گرد و سوخت

درم داد با پاک دل را چه باد   بدو گفت کین را سرمایه داد
سزا نیست زین بیش بر تو فراز   درم مرد درویش را بر طراز

بازرگانان داد چیزی که بود   جهودان نیم رفت هر مرد بود
بتاراج دادند هرچ آن بود   که آن ناپسزا مرد بیکاره بود

چو یوز دونده بکار آمدش   نجنبید رای شکار آمدش
یکی پاره زر نیک بنشست   بهامون خرامید با زیردست

یکی بیشه دید سبزه در وی   چنین گفت شالاد بهشتم جوی
که این جای ماوای شیران بود   بزرگان و دلیران بود

رفتن بهرام برای کشتن شیر از آنجا و گشتن در آوردگاه شیران

چو از بیشه بیرون خرامید شیر   دل شیر با ده برد و بر سوی
همان باده آهنگ بهرام کرد   کمان را بزه کرد مرد دلیر

بزد تیر پهلوش با دل بدوخت   فرو ماند جنگی ز رود از کار
برون آمد از بیشه مرد کهن   بغرید جنگش با بهرام کرد

یکی تیغ زد بر میانش سوار   بر آن زخم شمشیر شاد بود
یکی مرد دهقان موبد پرست   نهان برگشاد و شیر سخت

کجا نام او مهربنداد بود   برو آفرین کرد بر دشت کار
همی آفرین کرد کای نامدار   که در بیشه اش بود جای نشست

چو آمد بر شاه ایران فراز   خداوند این دشت و کشور رای
خداوندگاه و خرد را سپید   بکام تو با داختر روزگار

یکی مرد دهقانم ای پاکرای   برآورد بر قبضه و شست نغز
زمانی درین بیشه دریای جمن   ز شیران شده بر دل مستمند

کنون ایزد این کار بربد نهفت   درختان میوه بر و بار داد
فرود آمد از باره بهر آستان   ببیند همی شیر با کین

بده مزد چندانکه با دستکار   پدیدار شد جای مرد جوان
بشد مهربنداد در آستان   همی کرد از بیشه بر سوی گاه

که باشد زمین سبز و آب روان   بیاورد یک جام زرین نخست
چو نان خورده شد جام آمد بکف   بیاورد چندی زده مهتران

بسی گوسفندان فربه بگشت   ازان جام زرین بکام آرداد
چو شد مهربنداد دستان نرمی   نهادند پیشش گل شنبلید

یکی خورد و دیگر به بهرام داد   اگر نه شبت چارده ماه را
بدو گفت بهرام کای روزبهست   به بهرام گفت کو نیک لی

چنان دان که ما بنده شاه را   بایوان امید با زیب بد
اگر من همی نیک نام شاه   نگارنده چهره ما باد سنت

بگفت این و زانجا که بر نشست   بزرگان لشکر برفتند شاد
نخفت این شب نیزه در یوز   ز ادادم این بیشه جای کنج

چو برخاست می خواست آمد بدو   بتنگ و سپنتا همه شادمان
بیامد همانکه یکی مرد ده   همی باید از لب و بستان

شتروارها کرد بیت وی   وزان با مداران جوان خنک شاه
یکی جام را دید بر می بلور   ورا میوه آورد چندی ده

چو شد مرد خرم ز ره بار   بدان جام می تاخت با مستی
بیاد شهنشاه بگرفت جام   بدستش از آن فاخی جام شور

ز پیش بزرگان بنازند دست   چو من در شتم خاچوانم فرزند
بگفت این و زان هفت بر نم نخورد   همی گفت می خواره گردی بجام

بیاد شهنشاه جام نبید
ازان می پرستان پر اندر شد

بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که می در سخن چون گذشت
ازان شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه مردی گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب جایی نهفت / ببد زیر سایه درختی بخفت
فرود آمد از کوه زاغ سیاه / دو چشمش بکندند از آن جایگاه
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بر او بیامد یکی نیکخواه
همیراند نداز بن او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / جهان مرده افتاده در سایه گاه
که کبروی را چشم روشن کلاغ / زمستی بکندست در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد گشت / ز تیمار کبروی پر درد گشت
همانگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر / اگر شهریارست اگر پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هرکسی می حرام
کجا شاه مجلس بیاراستی / همه نامه خسروان خواستی
چنین تا یکی کودکی کفشگر / زنی خواست با رای و گنج و گهر
فزایش نیامد در آن کار سخت / همی زار بگریست مادر ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را سوی خانه در کشید
بپور جوان گفت زان هفت جام / بخور تا شوی خرم و شادکام
مگر بشکنی امشب از بهر تنگ / کلنگ از نمدی کند کوه سنگ
بزد کفشگر زان می هفت هشت / نی و بونش در زمان سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
ازان جایگه شد سوی بام خویش / شده شاد دل یافته کام خویش
جهان بد که شیری ز بستان شاه / یکی بند بگسیخت آمد براه
هنوز از زمان کفشگر مست بود / بر و باده انگشت او بست بود
ببستند تیر بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
اگر چند شیر یله شیر بود / نشسته چو بر خر سوار دلیر
همی شد دوان تا بدرگاه شاه / دلیر اندر آمد بدان بارگاه
بگفت آن شگفتی که دیده بود / بدیده بدید آنچه بشنیده بود
جهانجوی زان در شگفتی بماند / رد و موبد مهتر از انجمن خواند
بموبد چنین گفت که این کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / که از پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با دادگر / برآمد مگر نامور گوهرش
همانا درین چون سخن شد دراز / دوان شد بر شاه بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شاها بزی تا بود روزگار
چنان کودکی تا رسیده بجای / یکی زن گزین کرد شد کدخدای
بکار اندرش تا بده دست بود / زنش گفت کین بست خود درشت بود
بدارم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس نام او در جهان
هم اندر زمان سرخ گشتش رخان / بهندسر برآورد سد استخوان
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست می خواره باید گزید
ولیکن چنان خور که برتست شیر / نشینی و شیرت نیازد بزیر
نه چونانکه چشمش کلاغ سیاه / ز سر بر کند مست خفته براه
خروشی برآمد همانگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
براندیش بهند جز سه جام نبید / که دانست کین شاه خواهد شنید
بخندید زان پیر زن شاه گفت / که این داستان را نشاید نهفت
همه داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند
سپهبد بهامون بکاری نمید / بدانگه که خور سوی خاور رسید
چو مهر دل افشان درم ساز گشت / ز نخجیرگه تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی چیز جای / بر از خانه و مردم خانگی
ازان ده فرادان بره آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
نکردند مر شاه را آفرین / تو گفتی نبستند شاهان همین

ازان

ازان ده فراوان برآمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
نکردند مر شاه را آفرین / تو گفتی ببستندشان بر زمین
ازان مردمان تیره دل گشت شاه / بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت بهرامشاه / بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
کنام دد و دام نخچیر باد / بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که مر شاه را / چه بود اندران روز بیراه را
بدیشان چنین گفت کین سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرده مه / بدان تا کند شهر این خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند
زن و مرد کودک سراسر مهند / سراسر همه کدخدایی دهند
خروشی برآمد ز بر مایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد زان پس یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای
گرفتند ناگاه راه گریز / چو برخاست زان روستا رستخیز
بماندند پیران بی پای و بر / نشد آلت ورزش و ساز و بر
چو ناپاک شد مرد برمانده / بریدند ناگاه سر مرده
همه یک بدیگر برآمیختند / براه و به بیراه خون ریختند
همه ده بپوید ویرانی روی / درختان شده خشک و بی آب جوی
همه دشت بی کشت و بی بر سرای / رمیده ازو مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
بران جای آباد فرخ رسید / نگه کرد بر جای کاخی ندید
برخ شاه بهرام زان مرز گشت / ز یزدان بترسید و بر دو گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغست ویران چنین خوب ده
بر ویران آباد کردان بگنج / چنان کن کزان پس نبیند رنج
ز نزدیک بهرام موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز بهر زن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بیکار بی رهبری یافت
فرود آمد از اسب و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
چنین گفت کای خواجه نیکمرد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد ازین بی هنر موبدی / ازان نامداران بی بخردی
بما گفت یکسر همه مهترید / در کهتری هیچکس مسپرید
همه یکسره کدخدایی دهید / زن و مرد بر مهتران بر نهید
بگفت این و این ده پرآشوب گشت / پر از غارت و کشتن و جنگ گشت
که یزدان ورا پای اندازه باد / غم و مرگ و سختی برو تازه باد
همه کار را این جای بر تر نیست / جهان دان که بر ما بباید گریست
ازان پیر بد دور شد روزبه / بپرسید کین جا کنون کیست مه
بدو پیر گفتا که مهتر بود / بجایی که تخم کیا بر خورد
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بآبادی جای رهبر تو باش
ز گنج شهنشاه دینار خواه / همان اشتر و گاو و خر بار خواه
بکش آنکه بیکار باشند به ده / همه کهترانند یکسر به ده
بران موبد پیر نفرین بکن / بر آن زور و اندازه این سخن
گرت یار باید در درگاه شاه / فرستمت چندانکه جویی گروه
چو بشنید پیران سخن شاد گشت / از اندوه دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین پر آباد کردن گرفت / همه مرز را بار بستن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرز داران بکوشید سخت / بکشتند بر جای چندی درخت
چو یک بهره زان مرز آباد گشت / دل هر که بود اندرو شاد گشت
ازانجا کسانیکه بگریختند / بمژگان همه خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج آن نامور کدخدای

۸۲

یکایک سوی خانه بنهاد روی / همه برزن آباد کردند و جوی
همه مرغ و گاو و خر و گوسپند / یکایک برافزود بر کشتمند
درختان بهرجای گشن گشت / شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بیک سال دیگر بیاراست ده / برآمد ز ورزش همه کار به
چو آمد بهنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد و نامور روزبه / چو هر سه رسیدند نزدیک ده
سوی ده نگه کرد بهرام گور / زمین دید بر کشتمند و ستور
برآورده دیدند کاخ بلند / همه ده پر از گاو و خر گوسپند
همه باغ و آب و ستور و خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم ازو یکسره
بدو گفت بهرام کای روزبه / چو هر سه برفتند پژمرد ده
پراکنده بد مردم و چارپای / چه کردی دگر باره کامد بجای
بترسیدم از کیفر آن نهان / نه از داد کرد کار جهان
بدو روزبه گفت کز یک سخن / بیامد این شارسان کهن
همان چون یکی خانه دو کدخدای / بود کاخ ایشان نماند بجای
ز دل بر نوشتم ره ایزدی / نهانی بر ایشان نمودم بدی
برفتم بگفتم به پیران ده / که ای مهتران پیش شاهنشه
زنان کدخدایند و مردان همان / پرستار و مزدور با این و آن
چو مهتر شدند آنکه بودند که / بپای اندر آمد سر پژمرده
بیک گفت پیران شد آباد جای / نکوهش ز من وز رهنمای
وزان پس بریشان ببخشود شاه / برفتم نمودم یکی خوب راه
یکی با هنر پیر کردم بپای / هنرمند با دانش و پاک رای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان همه شاد کرد
چو مهتر یکی گشت و شد رای راست / بیفزود خوبی و کژی بکاست
سخن بهتر از گوهر نامدار / چو بر جایگه بر بباشد بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که گیتی بماند روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و بی رای آزاد باد
چو بهرام بشنید گفتا که زه / سزاوار تاجی توای روزبه
ببخشید ده بدره دینار زرد / بران پر هنر پیش بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
وزانجا با موبدان و ردان / بنخچیر شد خسرو موبدان
چنان بد که ماهی بنخچیرگاه / همی بود با مهتران سپاه
ز نخچیر کوهی و نخچیر دشت / گرفتن از اندازه اندر گذشت
سوی شهر میراند شهنشاه / شب آمد بره گشت گیتی سیاه

رفتن بهرام بر آسیابان و خواستن بر چهار دختر او

بزرگان لشکر همی رانده اند / سخنهای شاهان همی خوانده اند
یکی آتشی دید خسرو ز دور / بر انسان که هم کند شاه بور
شهنشاه زی ده یکی بنگرید / بیک سوی رهبر یکی جوی دید
ز گل بر سر هر یکی افسری / نشسته بهرجای رامشگری
وزان روی آتش همه دختران / برامش نشسته کران تا کران
همه جامهٔ رزم خسرو زدند / وزان مرزبان هر یکی رود زند
بنزدیک آتش ده و آسیا / برامش کشیده نخی برگیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / برامش نشسته همه نیم مست
وازان پس خروش آمد از بزمگاه / یکی گفت کین باد بر شاه شاه
که با زور و برزست و با چهر گاه / شهنشاه ایران و گیتی پناه
همی چکد گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد مگر شیر و گور / از ایراش خوانند بهرام گور
سپهبد عنان را بدانسو کشید / چو زان گونه آواز مردم شنید
چو آمد بنزدیک آن دختران / نگه کرد شاه از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر اندرون راه کوتاه دید

350

بفرمود تا می گساران زراه
ازان دختران انکه بد [illegible]
یکی مشنک نام و دیگر سپینک
زهر چار پرسید بهرام گور
ازایشان یکی گفت کای شهریار
بیامدهم اکنون که شب تیره گشت
بدو گفت کین چار [illegible]
رسیده برین سال و دوشیزه اند
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد
بدو گفت بهرام شاید مرا
بعیب و هنر چشم تو دید شان
بگفت این و [illegible] جای جای نشست
بزن گفت کین نامداری [illegible]
برآواز این رامشی دختران
که بشکست و جام این [illegible]
بروی زمین بر همی ماه جست
برین گونه تا شب [illegible]
چو شب روز شد مهتر آمد [illegible]
شب تیره گون دوش [illegible]
شهنشاه بهرام داماد [illegible]
کنون دختران تو جفت وی اند
چنین گفت بر شوی و [illegible]
بیامد یکی مرد مهتر پرست
بر شاه بردند [illegible]
عنان را بپیچید بهرام گور

همی آرند و می خواره نزد شاه
برون آمد از میان چهار
سیوم ماه ناز و چهارم [illegible]
کزایشان بدل اندر افتاد شور
[illegible] سرو بالا سوار
ورا دیده از بزکی چهره گشت
چه داری چنین بت هنگام شوی
بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ازین در که گفتی [illegible]
که بی چیز استان برآمد مرا
بدانگه که دید او پسندید شان
بدشت اندرون [illegible]
بدین چهر و بالا و این دستگاه
زمینی همی آورد [illegible]
زنش گفت کای [illegible]
نه دنیا ربا دختر شاه جست
برآمد جهان شد چو [illegible]
بدان پیر گفت ای [illegible]
همی آمد از دشت نخجیر گاه
بهر کشوری [illegible]
بدارام اندر بخفت [illegible]
ز چرخ چهارم [illegible]
چو پاک دامان گرازی [illegible]
جهان دیده شاه [illegible]
ز دیدار لشکر [illegible]
٦٢

کنیزان رنده آورد جام بلور
همه جامه گشتند بهرام را
بر شاه رفتند با دست بند
که این کدخدا دختران کی اند
بدامادیت [illegible]
یکی جام زرین بفرمود شاه
بدو پیر مرد آفرین کرد گفت
بدو گفت بهرام کین هر چهار
به جایست تا زنده [illegible]
بدو گفت هر چهار جفت [illegible]
بدو گفت بهرام کین هر چهار
بفرمود تا خادمان [illegible]
شب تیره و این آسیابان رسید
چنین گفت با آسیابان زن
نپرسید چون [illegible]
بت آرای [illegible]
همی گفت هر گونه [illegible]
بالینیت آمد شب تیره [illegible]
بدان موی و آن روی [illegible]
نگه کرد و آن دشت [illegible]
ازان آسیابان [illegible]
دگر هفته شد [illegible] گاه
برسید گفتا [illegible]
بیامد چو بهرام را دید گفت
بدو گفت مهتر [illegible]

نهادند بر دست بهرام [illegible]
شهنشاه آرامش و کام [illegible]
برخ چون بهار و ببالا بلند
درین آتش [illegible]
برین گونه نخجیر کرد [illegible]
بدادن بدان پیر [illegible]
که این دختران مرا نیست جفت
مرا ده و زین پس [illegible]
نه باغ و سرای و نه کاخ [illegible]
پرستار خاکی [illegible]
بپذیرفتم از پاک پروردگار
[illegible] جان [illegible]
زنش گفت [illegible]
که ای زن [illegible]
نه از خویشتن [illegible]
چو بیند کند [illegible] آفرین
چه از گنج [illegible]
بیار [illegible]
همه شاه را [illegible]
عنان را گران کرد [illegible]
بران مرکبی [illegible]
ابا موبدان و ردان [illegible]
نه بینم نگویم سخن با شاه
که با تو سخن [illegible]
بگفتار [illegible]

بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این کشت و بوم و سرای
همی آب بردم سوی مرز خویش / که پیدا کنم در جهان ارز خویش
چو بسیار شد آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / کزان ترس بانگ و خروش آمدم
همی آمد از آب آوا به رنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام ازان گشته شاد / همه دشت پر سبزه و آب دید
نفرمود تا کارگر با گراز / بیازند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسپ شاه بلند / شراعی زدند از بر شهرمند
شب آمد همه شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
دگر روز چون مهر بنمود درفش / چو مقصود گشت آن درفش بنفش
ز هر سو برفتند کارگران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون بسان مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / زبر آمد از خاک کاخی چو کوه
یکی خانه کرد از بخته خشت / ز ساروج یکسر بسان بهشت
کننده همی بیش زو ارز بیخ / پدید آمد از دور جای درشت

خبر کردن دهقان بهرام را از گنج جمشید و بردن بهرام گنجها

چو موبد بدید اندر آمد به در / ابا او یکی ابرمانی دگر
یکی جام دید بهمن دراز / در آورده بالا بر آن پشت تاز
ز زر کرد بر پای دو گاومیش / یکی پاخری کرده زرین بپیش
ز برجد یا جزع درون ریخته / بجا یاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میانه تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
بسان بهی در خوشاب بود / گزان هر یکی قطره آبی بود
یکی گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاووس نر / همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند اختر ماه شه
تبندی شاه جهان گفت خیز / که آمد ته گنجها را جهیز
یکی کاخ پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت اندر کلید
بدو گفت بهرام بر گنج نام / نو پیدا کسی گشن بود دری کام
نگه کن که بر گنج بر نام کیست / هم اکنون آن نام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بران گنج بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نبشتست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار هشیارتر از ددان
زر بچی که بر دست جمشید شاه / چرا گرد باید مرا گنج خویش
همان گنج کاخ نبشته ز دد / فراز آبدان در خور من مباد
با زر انبان ده همه سرحه ست / مبادا ورنگام من اندر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم / بداد و شمشیر گنج آگنیم
نباید سپاه مرا بهره زین / بسنگی بر ما به گنج و زمین
فروشند گوهر به زر و به سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
همه خواسته سر بسر بهمنان / بباید شمردن ز گنج کیان
ز آباد و ویران یکی داد نیز / وزان پس زر و گوهران پشم پد
ببخشید شان لعل و زر و درم / بمردی روان جهاندار جم
مرا تا توانیست هم تندرست / چرا باید گنج جمشید جست
و زین ده یکی آنکه بنمود راه / همی شاه جست از میان سپاه
کفن هر که بستاند از جمشید / بشادی بگیتی مباد ش امید
چو با مهتران تیغ آوردم / بدرم ز زر چین بام نبرد درم
من و گرز و شبدیز و شمشیر تیز / ندانم فریب و ندانم گریز
از آنجا که شد سوی گنج خویش / چو کرد او دریده با برج خویش
به بیکار گردان کشور رسیش / درم داد یکساله لشکرش
یکی بزمگه ساخت از نوبهار / بیاراست ایوان گوهرنگار
همی آورد بخشنده جام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور

بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / که بود از فریدون شه یادگار
که از آزمنش بود و این را نبود / یکی شان نکوهید و دیگر ستود
جز از گنج آن رفتگان یافتم / نکه دل بدنیا نگشتابیدم
به بندد دل اندر سرای سپنج / نیازرم بیچ و ننازم بگنج
چو در ورزش شادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
مرا آنکه از زیردستان ما / ز دهقان و از دوردستان ما
بنالید یکی کهتر از رنج من / مبادا و اسیر و افسر بگنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شست و چهار
چو آواز بشنید برپای خاست / بدو گفت کای داور راد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم / و زان نامداران پیشین و کم
چو نوشاه بنشیند کش در جهان / امید کیانی و آن مهان
دلت گر بپهنای دریا بستی / برو بر ز موج بر خاستی
که نو بر سرش از روانت جداست / خرد در دل مرد دانا نکاست
تو گنجی پراگندی اندر جهان / که کس آن ندید و نه کیهان نهان
بزرگان ز خشم چون سخن راندند / در آن گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست / بخاکست گرد درم از دم است
تو چون یافتی تنگ بدین گنج / که تنگ آمدت زین سرای سپنج
پدر با همانا که چندان گهر / ندیده نه بیند کسی تاج و زر
بدرویش بخشید زان گوهران / همه گوهران از گران تا گران
پس از رفتنت ما شویم رنج / چو گوینده روشن سخن تو خواند
که تاج کیان بی تو هرگز مباد / ترا با دیر دیری و بخت شاد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد از آن رفتن برگشت نرم
دو دم هفته شاه نخجیر شد / درم بود و با ترکش و تیر شد
بسی رفت از خسروان بر سخن / پسنده کرد و همه ماند من
سوی کاخ بازارگانی سپهبد / سپهبد نمه کرد او نزد آبدید
ببازارگان گفت کین جا سپنج / توان داد گر مانه بنشست برنج
چو بازارگانش فرود آورید / نکه کرد و یک جایگه برگزید
همی بود مالان ز زر و درم / ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی بنیز کهن / ابا مغز بادام با ران کهن
بیاورد بازارگان آنچه گفت / نبد مغز بازار اش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان را بدم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست آن میز بهرام گرد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو نبیذ کهن خواستم / بدین آرزو دل بیاراستم
بیاوردی و داده بودم درم / که نالیده بودم ز زر و درم
چنین داد پاسخ که ای کم خرد / نداری خرد تا روان پرورد
چو آورد مستان ناپخته شاگرد / فرون خواستن نیست این سرم
چو بشنید بهرام زو این سخن / بشد ارزدی نیز کهن
پشیمان شد از گفته دمان بخورد / دگر نیز از و آرزوئی بکرد
چو هنگام خواب اندر آمد بخفت / ببازارگان هیچ جزوی نگفت
ز دریای جوشان چو خورشید دمید / شد آن جا درم گونه تا بدید
همی گفت بر مایه بازارگان / بشد کرد کای مرد کاردان
چرا مرغ کارش چو بد بکردم / خریدی و کردی بمن بر ستم
گر ارزان بدی مرغ با آن نبید / نبودی مرا امروز کارزار
چنین داد پاسخ که تا رسمست / چنان دان که مرغ از شما رست
تو مهمان من باش تا آسیوار / بهنگ مرغ چندین مکن کارزار
چو برخاست بهرام از خواب خوش / برانگیخت آن باره دستکش
که زین بیشتر هند تا با توان شود / ز ایوان کلاهش بکیوان شود
چو شاگرد دیدان بهرام گفت / که امروز پاینده‌ای تا بهم ۸
بشد شاه بنشست بر تخت آذری / شگفتی فرو ماند از آنچه دید

جوان رفت و از در خانه دو دست
که این آرزوها نداری بخواست
کنون آرزوها بیارم بکام
شکر خست و بادام مرغ و بره
بیاورد خوان و خورشهای نغز
برین گونه تا شاد خوردم
شما می گسارید مستان تیغ
به بازارگان گفت چندین مکن
که مرغی خریدی فزون از بها
چو خورشید برگاه بنمود تاج
بیارید شاگرد با او بهم
یکی بدره بردند نزد یکی
همان شیر ماهی بیانی دو تا
بموبد چنین گفت زان پس که شاه
همی بود گنجینه با شهر ان
همه بوم ما پر ز نخجیر گشت
همه جوی باران ارژنگ دم
چنین داد پاسخ که مردی هزار
از ایدر سوی تور باید شدن
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان
جهان شاه جست کاید بخواند روان
همی راند شهبد بز ز انزم
فرود آمد آنجایگه شهریار
چو خورشید بنمود زرین کلاه
ببالای او موی بد بر سرش

به بازارگان گفت چندین بایست
بر نان و خوانی چه باید زنت
که تا کرد زان سخت رنج توام
که از آتش جان بگیره
جوان بر منش بود با گره
زخرد که بجای و ماه دم شنید
بجنبید تا می بپیش آورید
بازرانی مرد ارزان فروش
نهادی مرا در دم اژدها
پشیمان نشست از بر تخت عاج
ازایشان یکی شاد و دیگر دژم
که چون ماه شد جان تاریک اوی
در شم پیت گیتی بروز شمار
چو کار جهان زاندازه نگاه
می ورد و شش جام را از لشکران
بجوی بها جون می گشت
بسان گل نار شد
گزین کرد با دید لشکر
بیاید بنخجیر ماهی زدن
ببرد اخنذان دل او ز مهمان
پرستنده با او بگی همچون
برین گونه تا روز گشت

بکن مغز با دام بریان و گرم
بشد پیش بهرام گفت ای
بگفت این جوان بس
می و زعفران و مشک و گلاب
جو نان خورده شد جام می را ببرد
چنین گفت با میزبان شهریار
بمالید کلاه بر زمین
بدانکه مرا دوش
بگفت این بازارگان برفت
نفرمود خسرو ببالای
چو شاگرد را دید بنواختش
به بازارگان گفت تا زنده
بنخجیر تو از ساز مهمان کنید
چه دانند که مردم کدام است
بها را آید خاک شد چون
گراز بدن گور و آهو
بگفتند تا شاه بهرام گور
بیاورد با خویشتن
سوی تور شد شاه نخجیر جوی
جوسی و زیک زادی
ببینند کاندر جهان داد هست
جنین تا باد جای سپید

اژدها کشتن بهرام و مهمان شدن بخانهٔ درویش

بدمست و شادان انجاگاه
کشیده جو آب

بنخجیر شد شهریار دلیر
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ

منیر کهن آورد و نان نرم
همین با به گردی بودی جهان
بسا از دگر گون خبر بدار
سوی خانه شد با دلی بر شتاب
بخورد و بهرام خسرو
که بهرام ما را کند خواستار
سوی گلشن آمد شد
همی جست شاگرد بر
سوی کاه شاد و جوان
که بازارگان را کند خواستار
بر مهتران شاد بنواختش
جهان دان که شاگرد را بنده
برین باشد ارداد و
چگونه شناسید آزاد
بروی زمین بر هوالاله
کشید اندر سبزه جای
که شد در بیشه گام نخجیر گور
همان مرغ شاهین گردن فراز
جهان دید یکسر
شد از سبز تا لشکر جون بهشت
بجوید دل مرد یزدان پرست
بهامون سوی دیر
کسیار بنده را گفت جام می
یکی اژدها دید چون
نزد بر سر اژدهای

یکی تیر زد بر میان سرش / فرو ریخته خون و آب از برش
فرود آمد و خنجری کشید / سراپای آن اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / به زهر و بخون اندر افسرده بود
بران مرد بگریست بهرام زار / شد از زهر او چشم بهرام تار
بیامد سوی آب تن را بشست / یکی جایگاه نیایش بجست
فراوان بنالید رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
وز آنجا بپالیستانها براه / بخواب و بخورد آرزومند شاه
چنین تا رسیدن بجای دگر / بهامون سوی ده سرای دگر
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بزن گفت بهرام کار سپنج / دهی تا بیابد بدان بستن سپنج
بدو گفت زن کای برده سوار / تو این خانه را خانه خویش دار
چو پاسخ شنید اسب در خانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کای مرد اسپش بمال / چو شاه است بنداز پیشش جوال
فرود آورید اسپش بجای نهفت / ز پیش اندرون رفت و رخ در نهفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه شد با شتاب و ببرد / همی در نهان شوی را برشمرد
که این پیر ابله نماند بجای / هر آنکس که بیند کس اندر سرای
نباشد چنین کار کار زنان / منم لشکری ار دندان گمان
بشد شاه بهرام و تن را بشست / همی بود زان سر با پاکدست
بیامد نشست از بران حصیر / بدر خانه تنها پی مرد دبیر
بیاورد زن خوان و بنهاد راست / بدو تره و سرکه و نان و ماست
بخورد اندکی شاه و نالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کای زشت ناسخته روی
بدو گفت با بد نژاد این ابر / بزرگست و از تخمه شهریار
که از گاو آرد در دی ماه / نماند همی چشم بهرام شاه
چنین گفت با زن که ای ماه شوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
ندادی یکی سود بهرام نان / نه شب دوش بستی بسازش زنان
بره گشتی و خوردی و رفتی تو این / تو خز را با بنو نهی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / به پیش آیدت ناگهان بیگمان
ازین در همی گفت زن تند زن / که هم بیک بود او و هم رای زن
بره گشته شد هم بفرجام کار / بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد گفته یک یک بر بخت زن / ببر داستان دو دم گرم رفت
بیاورد خوالیگر شهریار / بر از تره و خایه چون مار
یکی پای بریان بر او اراز / همان بخت چیزی که بد بیش تر
چو بهرام دست از خورشها بشست / همی بود نالان و نا تندرست
خورش کرده افتاب انجمن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا کمی بار تو جی خورم / همی از دل اندوه زن را برم
بتو داستان نگردم تلم / ازین شاه آزاد نیست از گله
زن از کم سخن گفت کاری نکوست / که آغاز و انجام هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کاین داستان نیست پس / بجز داد و خوبی نخواهد گزین
زن میزبان گفت کای نیک رای / درین ده فراوان کس است و سرای
همیشه گدا ر سواران بود / ز دیوان شه کارداران بود
یکی نام دزدی نهند کسی / کزان زشت نامی بماند بسی
یکی شد ز بهر درم هیچ و بیش / که تا خوش کند بر تن روز خویش
زن پاکتن با تو آید یکی / برد نام گوینده بیهودگی
بدل گفت پس شاه یزدان شناس / که از دادگستر برانند سپاس
درستی کنم زین سخن در جهان / که تا داد پیدا شود از گزند
بیامد زن خانه با شوی گفت / که هر کار او دانش آرا نهفت
ز هر گونه تخم افکن اندر آب / نباید که بیند ورا آفتاب ١٥
کنون تا بدو بشنوم من ابرکار او / توان کاد هر کار آسان بگیر

بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا نیست بیهوده این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهانجوی شاه / ز گردون نتابد بباید ماه
بپستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون نیز مشک
زنا و بدی آشکارا شود / پشیمانی آمدش آمد زرود
بیزدان چنین گفت کای کردگار / توانا و دانا و پروردگار
اگر تاب گیرد دلش داد را / ازان پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده دادگر / اگر نه نبودی ورا این هنر
زن پاک گفت با کدخدای / که بیداد را داد شد باز جای
تو با رامش و فرخی باش زین / که بخشود بر ما جهان آفرین
ز هر کاره چون شیر پالخته شد / زن پاک زنان کار پرداخته شد
نزدیک مهمان شد خوب رای / همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده برو کاسهٔ شوربا / چه نیکو بدی گر بدی زیربا
ازان شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت با آن زن پاک مرد
که این تازیانه بدرگاه / در او بیز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی نزد شاخ بلند / ببایدکه از باد یابد گزند
وزان پس نگه تا که آید به راه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوید سخت / بیاویخت آن تازیانه از درخت
همیدون آمد از بالی نگاه / همی آمد از راه بالی سپاه
هر آنکس که آن تازیانه بدید / فرود آمد و آفرین گستر بد
بدانو همه پیش شیب و فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
زن و شوی گفتند کین شاه / سپهدار و از تاج شاهان نگی
برفتند و گردند هر یک نماز / که ای شاه گردنکش و سرفراز
بدین خانه درویش مهمان بد / زن بی نوا شوی با میزبان
بدین بندگی نیز کوشش تیغ / هم از شاه ما را پرستش بود
که چون تو بدین خانه مهمان شد / بدین بی نوا نیز فرمان بد
بدو گفت بهرام کای نیک زن / نخواهم دم این زن و این بوم
همت بجز میزبانی مکن / بدین باش و بالیز بانی مکن
بگفت این و خورشید بر زد سرای / نشست از بر تازی بادپای
خرامان شد تا بگوی زر / بخلوت همی بود با نوش دو
بروز چهارم برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته اشتر / رکابش همه سیم و بالانش زر
ده اشتر نشستن که شاه / بدیبا بیاراسته گاه را
بهشت اندرون ساخته هفت پیل / بر و تخت پیروزه بر یک نیل
همه پایه تخت زر بود / نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرگاه زرین ستام
صد اشتر بد از بهر خنیاگران / همه بر سران کرده افسر گران
ابا باره داران صد و شصت / دو صد جرغ شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ گودی / گرامی تران بود نزدیک شاه
که خاقان چنینش فرستاده بود / همان تخت با تاج بخشاده بود
یکی طوق زرین برجد نگار / چهل باره دشتی گوشوار
شتروار سیصد طرایف ز چین / فرستاد یاقوت سیصد نگین

بسی بازداران صد و شست یوز
شهنشاه زنبیان بیامد بدید
جهانجوی بهرام بر هفت سال
بزد طبل و طغرل بشد اندر هوا
سرانجام گشت از جهان ناپدید
دل شاه گشت از بد ش تنگ
بشد تازیان تا یکی جند شاه
چو بهرام شاه اندر آمد بباغ
سه دختر برو دید نشسته چو عاج
یکی جام هر دست یکیک بلور
برفت از بر حوض برزین چو باد
برآمد بدان بوزرین بر نشست
بشد بنده چون باد و آورد آن
چو طغرل بدید آمد آن بر گفت
بدین شادی اکنون یکی جام خواه
بیامد بدان باغ کنجور او
بخورد و برآز باده جام بلور
چو برزین جهان دید برگشت شاد
برین باغ بهرامشاه آمدست
برفتند هرسه بنزدیک شاه
برآورد ازیشان شهنشاه جام
چنین گفت برزین که ای شهریار
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن
سه دختر چو سرو برجو چار
همه جامه و چنگ بر خاسته

ببردند با شاه گیتی فروز
همی تاختش از مشتری برگذشت
بدان آب رفتی بر خنده بال
شکیبا بُد مرغ فرمان روا
عقابی بچنگ اندرش بر پدید
همی تاخت از پس بدان جای رنگ

رفتن بهرام بشکارگاه تنها و رفتن در خانه برزین و خواستن دختران

یکی باغ دید از فراخی چو راغ
بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
بدیشان نگه کرد بهرام گور
بر شاه شد خاک را بوسه داد
بسخت شه آید هم اکنون بدست
که همواره شاه جهان شاد باد
که ای برزمش پیلپاه تاج و تخت
چو آرام دل یافتی کام خواه
همه راز داران دستور اوی
نهادند بر دست بهرام گور
بهر گوشه باغ جستن نهاد
نه کردن کسی را سپاه آمدست
بسر بر نهاده ز گوهر کلاه
تهی کرده و ز باده شد شادکام
بفرمای تا بیش این دو کار
سیوم پای کوبد شکن بر شکن
بدینسان که بینی بر شهریار
یکایک دل از غم بپرداخته
۹۶

هرآنکس که بود از نخجیرجوی
بیاراسته طوق یوز ارکید
چو لشکر بنزدیک دریا رسید
زبون بود چنگال او در کلنگ
همی رفت پیچان تر از کمان
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
زمینش بدیبا بیاراسته
برخ چون بهار و ببالا بلند
ز دیدارشان چشم شه خیره گشت
که ای با رنگ زرین تن بختور
بفرمان یکی بنده را گفت شاه
که طغرل بشاخی بر او نخفت
الا میزبان بر تو فرخنده باد
شهنشاه بهرام بر اگبر
بیاورد زرین یکی نیز جام
جهانجوی بهرام بستد بنید
چو شد مست برزین از آن دختران
هلا جام پیش آمد ای جام جوی
یکی پای کوب و دگر چنگ زن
بدو گفت کین دختران کیستند
جهاندان که این دختران منند
ز چیزی مرا نیست سامان کی
بدان چامه گو گفت کای برمی
بیارای که بیند کمند ترا

سوی آب دریا نهادند روی
بدو اندر افکنده زنجیر زر
همه آب دریا پر از موج دید
شکاری چو نخجیر او دید چون بلنگ
یکی باز پارس اندر زمان
برآورد از گوشه باغ کاخ
همی بود دشت نخجیرگاه
همه باغ پر بنده و خواسته
نیا برد کمان و بیکی کمند
هم از کار طغرل دلش تیره گشت
همان چنگ منقار او چون زریر
که رو کو بر زین کین مرا بنگاه
بکیر و کنون باز نارش بدست
همه شهریاران ترا بنده باد
فرود آمد و شاد برگشت بر
نخستین بشاه جهان برد نام
ز خط و زانداز ه بر رسید
چنین گفت کای باغ مور خواران
تو بردار چنگ ای بت روی
سدیگر خوش آواز و لشکر شکن
که با تو بدین سان دکانی رسند
پسندیده و دلبران منند
ز رم مست و هم باغ و بوم و زمین
بپرداز دل جامه شاه کوی
همان بازوی زورمند ترا

نخستین شهنشاه را جا گوی   چنین گفت کای چهره ماه روی
چو بشنید زان جایگه بهرام گور   بخوردن گرانمایه جام بلور
ببرزین چنین گفت کای رادمرد   خشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیایی تو دانا و بهتر ز من   به شهریاران سر انجمن
مرا ده تو این هر سه دختر ترا   بمن تازه کن فرخ اختر ترا
بدو گفت برزین کای شهریار   بتو شاد بادا می و میگسار
که بایست گفتن خود اندر جهان   که دارد چنین نره اندر نهان
مرا گر پذیری بسان رهی   پذیرم من این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا   همان فر و از زور بخت ترا
همی این سه دختر پرستنده اند   بپیش تو بر پای چون بنده اند
پرستنده کاز ایزد بی‌نیاز   بد علیسان که از دور عیسنا
ببالای ساج اند و همرنگ عاج   سزاوار تخت اند زیبای تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهفت   بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز افکندنی   ز گستردنی و پراکندنی
همانا شتر دار با دو هست   بایوان بنده اگر پیش جفت
همه یاره و طوق با تاج و تخت   که از آن دختران شاد باشند سخت
ز برزین بخندید بهرام گفت   که چیزی که داری نشاید نهفت
همان تا بماند همانجا بجای   تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت کین هر سه دختر چو ماه   بدین کیومرث و جمشید شاه
ترا دادم و خاک پای تو اند   پرستنده در سرای تو اند
مهین فرخ آرانام ماه آفرید   دو دم را فزاید سیوم شنبلید
پسند آمد ایشان شاه چون دیدشان   ز بالا و ز ناز بگزیدشان
بدو گفت بهرام کین هر سه ماه   پسندیدم و بنشاندم بگاه
بفرمود تا مهد زرین چهار   ز لشکر بیارد یکی نامدار
نشستند در مهد زرین پگاه   چهل خادم آمد سپید و سیاه
بمشکوی زرین سپردند ما   همی برد تا تخت نزدیک شاه
یکی بنده تا نزد شاه را   ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار گردن کشان   خرامان تا خانه ی خویش شان
چو دیدی کسی سیب با تاج و راز   دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست   چو شد خرم اندر شماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش   سوی خانه گوهر آگین خویش
یکی هفته خرم بدان جای بود   بسی داد و بخشید و شادی نمود
بهشتم بیامد بدین شکار   چو دو روز به گذاری خرام
همه دشت یکسر از گور دید   ز نخچیر گاه کمان کیان بر کشید
دو زاغ کازاننده بد نهان   ز ریدان نیکی دهش کرد یاد
بهاران ز گوران شده جنگجوی   ز گشتی بروی اندر آورده روی
همی بود بگذر ایزدان آرزین   شده لعل از خون ایشان زمین
همی بود بهرام تا گور نر   همی تا جدا گشت از یکدگر
چو پیروز شد نره گوری دلیر   سبک ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان   بنخچیر بد چون دیده تا دمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر   گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت   سپه را دل از زخم او خیره گشت
ز لشکر بر آمد که آن زخم دید   بر آن شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر شه دور باد   همه زندگانیش در سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی   که هم شاه و هم نیو و هم خسروی
از آنجا بیامد سپهدار شاه   یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن دید   کنازنده کرد و اندر رسید
بر دیگر بیشه شیرکی   گذر کرد با پهلوانان نجای
بر ماده شیر بکشاد شست   بر شیر با کرد آنش نشست
سپاهش همی خواندش آفرین   که ای نامور شهریار زمین

نه بد و نه بیند کس اندر جهان	چو تو نیز بر بخت شاهنشهان	همه بنده ایم و ز نان بی سپاس	نخواند بجز رستم شاه کس
چو از تیزی بر تو نیز افگنی	بکین کوه خارا ازین بن کنی	چنین گفت کین تیزی بر نبود	نه بیند تیز پیکان او گر بود
برون زد از آن مرغزار سیاه	ز لشکر برانگیخت بدنیکخواه	یکی بیشه دید بر گوسپند	شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی پیر شبان دید بهرام را	بر او دو دیدار بی نام زار	بدو گفت بهرام کین گوسپند	که دارد برین جای ناسودمند
بدو پیر شبان گفت کای شهریار	من آنم ز گیتی بدین مرغزار	همین گوسپندان که پرورده ام	بدشت اندر آورده ام از کوه دد
تو اگر خداوند این گوسپند	بپیچد همی از نهیب گزند	بخواهد با مور گوهر بدست	همه زر و سیم است و هم زر بود
ندارد بجز دختر چنگ زن	سر جعد زلفش شکن بر شکن	بگیرد چراز دست دختر نهند	کسی مردم پیر ز انسان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه	مرا ورا کجا ماندی دستگاه	ولیکن نهفته نگیرد بزر	همان موبدش نیست بنیاد اوکر
بگوی مرا کین دو ازان گشت	که او را خدای جهان یاد داشت	بدو گفت بهرام کین گنج دوش	همه شد ز بیکان مرد دلیر
چو شیران جنگی بکشتش ز تفت	سوار سرافراز با یار جفت	کجا باشد ایوان گوهر فروش	پدید ار کن راه بر ما بپوش
بدو پیر شبان گفت از اندر برو	رهی تازه هش اندر آید نو	بشد آمد آواز از آن جایگاه	بنزد یکی کاخ بهرام شاه
چو گیتی سیه شد چو پر سیاه	بجشن آید آن مرد با دستگاه	کرا بد و تنگ باشد [illegible]	بگوشش آمد نوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست	همان جامه جز وارای خواست	جدا شد ز دستور و لشکر همی	همانا براز ارز و بد سر سخن
چنین گفت با سرور این دو تن	که اکنون شود شاه ایران همی	بکوبید در کاخ گوهر فروش	همه سوی گفتار دارند گوش
بخواهد مران ماه را از پدر	نهد بر سرش همچنان تاج زر	وز آنجا بمشکوی زرین برد	دگر در شبستان مشکین برد
بتابد همی سیری از خفت خیز	شب تیره زو دیو گردد گریز	شبستان مرا اول فرود آمدست	سپهبد که زن باشد [illegible]
فزون از صد و ده زن از دختران	همه بر سران افسران گوان	شمر دست موبد بمشکوی شاه	که با طوق زرند با تاج و گاه
همی جفت جوید ز مرز روم	بنانی نه بس جان بود تا ز روم	نه بیند چو تو کس [illegible]	بیک تیر هم بد [illegible]
دریغ این برخ مجلس آرای	دریغ این که گفت بالای	ز بوی زنان موی گردد سپید	سپیدی کند از جهان نا امید
چو از اگند گور بالای راست	ز کار زنان چند گونه بلاست	بهنگام یک بار از آمیختن	از افزون کنی چون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را	بباید دلیر و خردمند را	چو افزون کنی کاستی افزون بود	بکاهش دلی مرد چون خون بود
برفتند گویان یلان شاه			یکی گفت خرسندم بنده براه

رفتن بهرام در خانهٔ ماهیار بطریق ناشناخت و خواستن دختر او را

شب تیره گون رفت بهرام گور	پرستنده با آذر تیز سور	چو آواز چنگ اندر آمد بگوش	بشد شاد تا خانهٔ گوهر فروش
همی تاخت گلگون نه آوای چنگ	سوی جان باز ارکان تیز تگ	بزد حلقه را بر در و بار خواست	خداوند آن خانه را یار خواست
پرستنده مهربان گفت	زدن در شب تیره از بهر جفت	چنین داد پاسخ که کهتر شاه	همی آمد از دشت نخجیرگاه

٩٧

بلنگید در زیر من بارگی / ازو باز ماندم بیکبارگی
چنین بود در زین ستامی نکوی / بدر داکسی من شوم چاره جوی
همی گوید ای بنده من ستام / بدزدند ازاید شود کار خام
چنین گفت ای داور کدخدای / بخوبی تو ای بنده رهنمای
همه کار دامادی کرد باد / دل زیر دستان بما شاد باد
همه زیردستان گوهر فروش / بمانا دار ناله و رای و نوش
چو دهقان ورا دید بر پای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
نهالی فکند و بسنده نهاد / ز دیدار آن نامور گشت شاد
نیامد یکی مرد مهمان بدست / ببرد اسب او را به آخر ببست
همان میزبان یکی زبر گاه / نهادند بنشست نزدیک
توی مهمان اندرین کاخ من / بیارای گستاخ بازی من
بیزدان بباید شدن با سپاس / دل ناسپاسان شود پر هراس
کنیزک برد آب دستان و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
بیاورد دهقان بجام از نخست / بخورد و بمکث و کلاش بشست
کنون هم برین جای تو مهمان کنم / ببهرام سامانت کردکان کنم
من ایدر بده وای بخت آمدم / نه از بهر نان و درنگ آمدم
همو می گسار و همو چنگ زن / همی جام گوهی به هر در زن
بیامد بر او شاه چنگ زن / خرامان بسان توانجا زدن
چنان دان که این خانه سور تست / پدر میزبان بست و محور تست
شود ما بهار از رست اینجا جوان / کردکان کنند بیش مهمان روان
تبر چنگ زن چنگ در بر گرفت / وزان پس خروشیدن اندر گرفت
چو کافور گرده بر مشکبوی / روان کرم گوی و دل رنجوی
توی چون فریدون ازاده خوی / منم چون پرستار با آرزوی
چو این گفته شد سوی دهقان نشست / ز مهمان سوی خانمان که رست
کسی کو نبد دست بهرام را / گزین سواران دلارام را

بزد حلقه را بر در باز خواست / خداوند آن خانه را باز خواست
پرستنده آمد به دهقان بگفت / که مردی همی خواهد از ما نهفت
چو شاه اندر آمد جهان جای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
مبادا بجز داد آیین من / مبادا گر کرد کین دین من
گر افزون شود داد بخشش دو باد / پس از مرگ افزون شود یاد
سپهبد بنزدیک ایوان رسید / ز در دختر مهربان را بدید
ورا گفت شب بر تو خنده باد / سر بد سگالت زتن کنده باد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد / برو خوردنیها گرفتم زبرد
پرستنده را نیز خوان خواستند / یکی جای خوش بیش بیاراستند
بسوز رشش بیاید آن دل بزان / به بهرام گفت ای یل پهلوان
بدو گفت بهرام تیره شبان / بیایم چنین تازه رخ میزبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت / شب تیره آرام باید گرفت
کنیزک بیاورد جام بلند / میش سرخ و جامش گل شنبلید
ببهرام داد آن دل آرام جام / بدو گفت می خواره خشنام نام
بخندید چون گل از آن شهریار / بدو گفت نامم گشسب سوار
بدو میزبان گفت کین دخترم / همانا بمهمان اندرآرد سرم
بدو گفت باده که درخیز جنگ / به پیش گشسپ ای بت بی درنگ
ببهرام گفت ای گزین سوار / بهر چیز مانده بشهریار
شبستان همه بر تو فرخنده باد / سرت سبز بادا تنت زنده باد
بدو گفت بهرام بردار چنگ / یکی جامه پوشش ببازی و رنگ
بزد جامه با آب خود ما بهار / چو سرو بلند از لب جویبار
همیشه بدان اختر ارزنده باد / بدانش روان تو پرورده باد
ز مهمان چنان شاد کرد که شاه / بچنگ اندرون خیره شد پیشگاه
بمهمان چنین گفت کای ماه فش / بلند اختر و بیدل و کینه کش
نگه کرد باید بر او هیچ بس / یکی چهر آزاد را ناکسی بکس

میانت چو غرو است و بالا چو سرو ⁂ خرامان شده سرو چون تذرو
بدل بره شیری بتن پیلتن ⁂ درآورد وحشت اگر پیل و دو پیل

رخانت بکلک رماند درست ⁂ چه گویی بر کل اشکست
دو بازو و کردار ارزانی ⁂ بما را بدانداری که بلی

برنج آورد وان نگار چو تذرو ⁂ نه بیند بسان گونس بر رد
بتن آرزو خاک با تو ماد ⁂ همه سال زنده بیوند

چو در پیش دختر شده ماهیار ⁂ بدو گفت بهرام خجل ار
که و دختر آزاده با تین و دین ⁂ که یابی بهرسان …

چنین گفت با آرزو ماهیار ⁂ گرین شیر دل جند خواهی بنگار
نگه کن بدو تا پسند آیدت ⁂ برادو سوی سو و مندانیت

چنین گفت با ماهیار آرزوی ⁂ که ای پیر آزاده نیکخوی
مرا گرهمی داو خواهی یکس ⁂ همالم گسست سو از …

که باشد که چندین بگوید مرد ⁂ بهرام گو بدگه از راه رد
بگفتار دختر پسندیده کرد ⁂ ببهرام گفت ای …

بزرگی که کس سرا با یکی او ⁂ همان دانش و کوشش زراع
نگه کن بدین تا پسند دوست ⁂ سخن گفتن …

اگر شهری گوهر ماهیار ⁂ فزونست از لشکر شهریار
گرآو بین همی بابداد ایکمر ⁂ مکن هر سری …

کسی بدرگاه ناسزاوند بند ⁂ بویژه کسی کو بود ارجمند
همان تا برآرد … ⁂ سرنا مداران …

چار یم پیران داننده را ⁂ شکیبا دل و پیر خونده را
شب تیره از … ⁂ نه آیین شاه فریدون بود

نه فرخ بود دست زن خواستن ⁂ وگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کین … ⁂ زدن فال بد راه و …

پسند مست اشتبان بگیهان کند ⁂ تو این فال بد تا توانی مزن
بدو گفت با دختر ماه روی ⁂ که دیدی پسندیدی …

بدو گفت آری پسند بدست ⁂ بخشم سراز دو بدجون دشمن
بکن کار روزان بس دان ⁂ نه یزدان نکمن …

بگفت و بسوی حجره شد آرزوی ⁂ پسرانی همه خفته بدجیاب سوی
بیاید بکاخی و کرا ماهیار ⁂ که بر ساخت کار …

پرستنده را گفت در بند ⁂ کسی را نباید از این گو بنید
نباید که آزند خوان بی ⁂ بدو بشنو …

تو رو با ش بس گشت سوار ⁂ چو بیدار کرد و دتقاع فرخ
همان جام کا فوریه با کلاب ⁂ جهان کن که تو با بود …

من از جام می بخشانم که دوست ⁂ بما بدبنی ابن بر کوه برون
بگفت این و جاودیر رستید ⁂ تن آسانی و خواب …

چو خورشید تابنده بلیو تاج ⁂ زمین شد بکرد از خشنده عاج
پرستنده را گفت کای شهریار ⁂ که تا زانه را بر سوی …

برداو و چو بر آید بر کشان ⁂ بجستند ازان تازیانه نشان
بدید ندبر درگه ماهیار ⁂ جهان شیب برکوه …

سپاه انجمن شد بدرگاه ⁂ جهان دان که در که شاه میر
مرا آنکس که تازه دانیاز ⁂ همی رفت دمی بر …

چو در بان بدید آن سپاه گران ⁂ سپر دارد سیار و پره وران
بیامد سر خفته بیدار کرد ⁂ همه سرز نشتهای …

بدو گفت برخیز و گشتای در دست ⁂ نه هنگام خواب است …
که شاه جهان مست مهمان تو ⁂ همه این بی نوای …

بکاماک دل مرد کوهر فروش ⁂ ز گفتار دربان برامد بجوش
بدو گفت کای اینچه گوید … ⁂ ای شهریاری …

همه چون ز کوهنده بشنید مست ⁂ خروشان ازان جای بر ماه جست
پرستنده گفت ای ستاره … ⁂ ترا بر زمین شاه ایران …

ز دربان بشنفت و گفت این سخن ⁂ نگوید جهان دیده مرد کهن
سپاه است چندان بدرگاه تو ⁂ که کر بکذری …

۸۸

هرآنکس که آید بدرگه فراز / بزندان بلاش کهن روزگار
بیامد پرستنده گاه روز / که پیدا نبد هور گیتی فروز

یکی تازیانه ز زر بافته / فراوان برو بر گهر تافته
کنون هرکه آید بدانجا فراز / بر دیش آن تازیانه بماز

بیاورد بخت ازان پس نگاه / براینو که باشد گذرگاه ما
کنون کار بازار و مستی مکن / ز ناشد درستی بکن

ز دربان چو بشنید گفتش سخن / بپیچید پیدا ز مرد کهن
که من دوش مستی شهنشاه وقت / چرا گشتم و دخترم می پرست

بیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت کای ماه آزاده جوی
شهنشاه بود و آنگه ناگاه دوش / بیامد سوی خان گوهر فروش

همی آمد از دشت نخچیرگاه / عنان تافته آهنین هم براه
چو بینی رخ شاه خورشید فش / دو ماهی بر دو دست کرده بکش

یک امروز را جستم از درگهش / ورا چون بدید آن تن شاهوار
من اکنون نیایم مگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم

نمازش کن از گوهر شاهوار / جهان چون بود در خور شهریار
کنون خیز و بپای بر وی بنوش / بنه بر سر افسر خان هم که دوش

بسان همالان نشستم بخوان / که اندر خم خورد با دستخوان
بدان کو نه گستاخ گشتم بشاه / ببیر و جوان از می آید گناه

همانگه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
چو برخاست از خواب تن درست / بباغ اندر آمد سروتن بشست

نیایش کنان پیش خسرو رسید / ز بیداوان دلش برآمد بلند
وزانجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست

چو از کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا رفت پیش ازین نو / که می بود دوشش از اندازه روی

برفت از در ماهیار تا تمام / پرستار با چنگ و با گوشوار
دو ماهی شد و بزم بنوش داد / بخندید ازو شاه و گشت شاد

بدو گفت شاه این چه داشتی / فرامش کردی که بگذاشتی
همان جامه و چنگ ماراش آشفت / نثار از زنان بهر دیگر بس آشفت

بیار آنچه گفتی بنخچیرگاه / ز زخم هنر خیره و تیغ شاه
وزان پس بدو گفت گوهر فروش / کجا شد که با مت گشتیم دو سخن

چو بشنید دختر بدر خواندش / همی از دل شاه خیره بماند
بیاید بدر دست کرده بکش / به پیش شهنشاه خورشید فش

بدو گفت شاها بلا مدوا / هنرور کاشتر کاگو انجمرد
همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای برد تاج نام تو باد

نوازش کردن ماهیار بهرام را بازشناس کردن بجنگ بهرام

کسی کو هنر دارد و بازوی / نیارد کز بدن تکم بخردی
سزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی تیره ماه مرا

منم بر درت بنده‌ای خرد / شهنشاهم از مردمان بیشتر و
بدو گفت بهرام کر مرد گفت / خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی کاگهی اندر آرد ببرد / نتابد که گمر و زمی بکه و نوی
بمستی نه بدیدم ز تو بد خوی / مگر این سخن زار ارز و شنوی

تو بو برش من آن گنج شاهوار / بگو بد همی لاله اندر سمن
ز بد چنگ را تا بدان می خورم / لی رود زنان اندر شمریم

زمین بوسه داد آن زمان ماهیار / بیاراست خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند نزدیک جای / بیاور دوستان مرو با گزیده رای

سوی خانه خویش رفت آرزوی / ز مهمان بیکانه خس برج بروی
چو شب تیره شد از ره نخچیرگاه / ز گردان کسی پیش خسرو نماند

همی بود تا چرخ پوشید ساه / پستاده بد پیدار کرد شاه
بفرمود تا چنگ بردند شاه / بران جام گر پیش فرمود شاه

چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد ارستم تو به تشیر
تویی شاه پرورد لشکرشکن / همان روی چون لاله اندر سمن

به دیدار تو بر فلک ماه نیست / به بالای تو بر زمین شاه نیست
سپاهی که بندد کلاه ترا / بجنگ اندر آوردگاه ترا
ببرد دل و مغزشان آن نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
همانگه چو از باده خرم شدند / ز خوردن بکام دل شاد شدند
بیامد بر این باد شش روز نیز / کز ایدر جای مرا آرمیده
عماری بیاورد و جام جمل / همه با هردی همه و لکل
رخ بندگان همچو دیبای روم / از ایشان همه تازه شد مرز و بوم
برفت آنزو سوی مشکوی شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد ز ایوان مه
همی راند خرم بمشکوی خویش / به پیش بتان همی بغ خویش
بخفت ارش و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب / همی گوشت نخچیر و بانگ رباب
بیابان همه آتش افروختند / بر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / هر آنکس نه دینار زنهار بهر
همی بود چندی چو بد دیر و زود / بیابان ز مردم همی بر دو خست
خریدی همی مرد بازارگان / ده آهوی گوری بپیکان
ز نخچیر دشتی و مرغان آب / همی یافت خواننده چندان کباب
که بردی بنخچیر زان خوان خویش / سوی کودک خورد و مهمان خویش
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش / همی با بتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر بنخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی راند لشکر بکردار گرد / چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی تا رسان پیش آمد براه / بر ابر بردن گوی بارگاه
بفرمود تا لشکری تاخت / براند نماند کسی یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست / ببر اندر نهاد و همی رفت راست
سا گشته در دیه بهمن فروز / بیامد خداوند دیه پیش باز
بدو گفت این خان ویران کراست / میان ده این خانه ویران چراست
بدو گفت مرد این سرای منست / چنین گفت بدره نمای منست
نه گاو و ستم ایدر نه پوشش نه خورد / نه مردم نه دانش نه پای بجای
همه خانه سرگین از گوسفند / یکی طاق بر پای و ویران بلند
باسب اندرون شد بدیدان سرای / جهان جوی را داشت دشتی سرای
چنین داد پاسخ که بر میزبان / بهرزه چرا خندی ای میزبان
ورا گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
بدو گفت گر هیچ بودی مرا / نگر کرد مهمان تو بودی مرا
نه افکندنی است و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی رواست / که اندر همه کارها بی نواست
بدو گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینم بدو اندکی
بدو گفت کین جامه جای تو است / همانا ترا شیر و مرغ آرزوست
بدو گفت بهرام اشتر از کرم / همان گر بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و رفتی بدی شادمان
اگر نان بری در ستم جان بری / وگر چند جانم نیازان بدی
بدو گفت گر نیست گوسپند / که آمد بجان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیک این سوخته بخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
بدر تیغ داری بزو بر رکیب / نباید که از درد آید نهیب
چو خانه بر این کوه ویران شود / گذرگاه دزدان و شیران شود
بدو گفت گر درد سر شد من / ببردی یکی بیستی زیر من
ورا گفت بسیار کوهی مرنج / که در خان من کس نیابی سپنج
بدو گفت بهرام کای مرد پیر / چه باشی برین جنبش خیره خیر

۸۹

جهان چون کام تهی آن مرد ... بیامد یکی میهمان آزادمرد
کدیور بدو گفت کان اگر ... ندیدی فزون از دو دیبا تاب بر

بدو گفت چندانکه گر مهتری ... بیابی یکی خنگ با لشکری
بدو گفت یکبار گفتم که تان ... بیابی بخیره مرنجان روان

چه نامی ورا گفت فرشیدورد ... نه بوم و نه کشور نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام بیکام خویش ... ستایش کنم پیش یزدان خویش

چرا آمدی در سرای تهی ... که هرگز نه دیدی مهی و بهی
بگفت این و برگشت زان خان نزار ... که بگریخت از دست او شهریار

بخندید بهرام و آمد براه ... دما دم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارسان ... گرادانی ای بنده خارسان

تبر داشت مردی همی کند خار ... بنزدیک او شد شه نامدار
بدو گفت مهتر بدین شارسان ... بپیش اندر آمد یکی خارسان

چنین داد پاسخ که فرشیدورد ... یکی آز زو مرد بی خواب و خورد
یکی گوسفندش بود ده هزار ... همان اشتر کار دهم زین شمار

زمین پر ز آگنده دینار اوست ... که نه مغز با دشمن نه گوشت و پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه ... نه فرزند و خویش و نه بار و بنه

اگر کشتمندیش فزون شد ز بر ... بود خانه پر زر و گهر
شبانانش همی گوشت خورد و پنیر ... خود و نان ارزن خورد ناگزیر

دو جامه ندیدست هرگز تنم ... از ویست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارزن شهریار ... که از گوسفندش ندانی شمار

ندانی کجا باشد او را کلید ... همه اسب با اشتران پدید
بدو خارزن گفت کای مرد راه ... بسی نیست زینجا بدان جایگاه

کی اشتر و گوسفند و بیست ... دلم پر ز درد و گزند دوست
بدان خارزن داد دینار چند ... بدو گفت اکنون نبندی ارجمند

بفرمود تا از میان سپاه ... بیامد یکی مرد داننده راه
کجا نام آن مرد بهرام بود ... دلیر و سوار و دلارام بود

فرستاد با نامور صد سوار ... گزین کرد شایسته کارزار
دبیری یکی کرد پرهیزگار ... که او نیک دانست کردن شمار

بدان خارزن گفت از اندرو ... همی خار کندی کنون زر درو
ازان خواسته صد یکی بر تراست ... بدین مردمان راه نمای راست

دل افروز بد نام آن خارزن ... گوارنده مردی به نیروی تن
بیاورد لشکر بکوه و بدشت ... همی گوسفند از عدد برگذشت

شتر بود بر دشت ده کاروان ... بهر کاروان بر یکی ساروان
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر ... ز پشم و شتروارهای حریر

همه دشت و کوه و بیابان بنام ... کس از انگبینی ندانست نام
یکی نامه بنوشت بهرام هور ... بنزد جهاندار بهرام گور

نخست آفرین کرد بر کردگار ... که اوست جاوید پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد ... که از گنجها دست کوتاه کرد

چنین گفت کای شهریار جهان ... ز تو شاد و بیگمان و مهان
نه جز و شناس و نه یزدان‌شناس ... ندانند کردن بچیزی سپاس

یکی گم شده نام فرشیدورد ... نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانسته نامش کس اندر جهان ... میان مهان و میان کهان

چنین خواسته گسترده در جهان ... تهی دست و با غم نشسته میان
به پیداو ماند همی داد شاه ... نه بنده دادن نه کس را گناه

یکی گنج برکن از این خواسته ... سیوم سال اگر بود آراسته
دبیران دهنده را خواندند ... بدین گونه بنشاند بر داد راه

شمارش بیامد از ماه تموز ... پرستنده را نیست گیتی فروز
چنین گفت گوینده اندر زمین ... در ارزند و گوهر فرستاد زین

برین کوهسارم دو دو راه ... بدان تا چو فرمان دهد پادشاه
ز ما باد بر شاه ایران درود ... کنانا دتا نام ما رست و بود

هیونی برافگند پویان براه دژم گشت و دیبه براز کرد
بدان تا بر د نامه نزدیک شاه برهای جنگی همازتاب کرد
چوان نامه برخواند بهرام گور بدل اندر افتاد زان کار شور
بفرمود تا پیش او شد دبیر قلم خواست مصری حریر و حریر

نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند پیروز پروردگار

نامه فرستادن بهرام برد برزین برای دادن گنج بمستحقان

خداوند دانایی و فرهی خداوند دیهیم شاهنشهی

دگر گفت کردار گر بود و می همه راه را نیز بی سود نی
نیاورد گرد این همه بهدی ببند هم کسی را بدره نمون
همانست کین مردم حق شناس ز یزدان بسود و شن نداز در اس
یکی پاسبان بود بر خواسته دلش از فزونی شده کاسته
بران دشت چه گرگ و چه گوسپند چو باشند بیکار ناسودمند
بنز بر زمین در چه گوهر چه سنگ چو نابد ازو خورد و پوشش بجنگ
بسازیم ازین بیخ بیداد گنج نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون و جمشید شد اندر جهان نه تور و نه سلم است اندر نهان
همان شاه کیخسرو و کیقباد بزرگان که داریم یکسر بیاد
بدرمان کزو دل پراز درد بود ببند دادگر تا جوانمرد بود
کسی زین بزرگان به بیداد نیست وزین ما جهاندار بیکار نیست
توان خواسته کرد گنج هرچه هست ببخشش همی سوی نیکو بمی
کسی را که پوشیده دارد نیاز وز ایدر همی دیر بایدت جان
همان نیز بیکار پیری که گشت ببخشم گرانمایگان خوار گشت
کسی را که چیز بود و بخورد کنون ماند با درد و باد و مرد
کسی را که نامست و دینار نیست ببازارگانی درم خوار نیست
دگر بودکانی که دانی یتیم پدر مرده و مانده ی ز زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی توشن اند که کاری ندانند و بی توشه اند
بدیشان ببخش این همه خواسته برافروز جان و روان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج ما ز گنج نهانی بود بی نیاز
نهان کرده دینار و سیم و درم بدان بر همان تا بناشد بدرد
مرا در اجه دینار و گوهر چه خاک چه باید کردن همی مغاک
سپهر گراینده با زیب و فر همه داد و پرهیزکار و بود با فر
نهادند بر نامه بر مهر شاه فرستاد و برگشت آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی بباغ بهار اندر از بهی
بفرمان ببردند پیروز بخت نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند در سرکشان بپالیز رفتند بر مهتران
چنین گفت با موبدان شهریار که خرم بهار بود در روزگار
بدو خنده در رون بس که تنها روم اگر خنده بر بر ز بالا روم
همی بسپرد مرگ دیو انها بیاید آورد کاخ و ایوان بها
ز شاه وز درویش کو بمرد ابا خویشتن بسی و نیکی برد
بیکی ستایش چو ماند بس است که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت چو خواهی که چرخ خورده نگرایدت
کنون سال من شد بر سی و هشت بسی روز بر شادمانی گذشت
چو پیل جوان برکشد ناخچل غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یکموی کرد د لبیز بر سپید ز شادی بباید بریدن امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت رکافور بر تاج ما خوف گشت
کنون بزم بازی کنم چند سال چو لختی شکست اندر آید بسال
شوم پیش یزدان هو شیم ملال بتابیم زکردار او ناسپاس
قبادی بسی سال بگذاشتم ز تاج مهی بهره برداشتم
کنون برگل نار سیب بهی رغم جام شاهی بناشد تهی
۹ چو کرد و نیز سیب سجاده گشت شود آسمان همچو پشت پلنگ

بپرده مند بو یا بهاری بود
چو نامهربانی بپوشیم خز
کنون کردن گور گردد سبک
که هنگام گورست و تیر و کمان
بدانجا که نیزه بیاسیم شیر
ز هر کشوری پهلوی با چوگی
بیاورد لشکر بدشت شکار
همه زیر دستان دلش پر سپاه
بس لشکر اندر همی راند شاد
چنین گفت کاین دشت شکار منست
کنون می گساریم با خاک قد
بتیر و بشمشیر شیر افکنیم
همان گاه پرویز چرا آمد بتیر
ولیکن بشمشیر یازم بشیر
چو شیر اژدها دید بر جای خاست
بزد بر سر شیر شمشیر تیز
بیامد دگر شیر غران دلیر
بدو گفت موبد که ای جنگجوی
کنون بایدت زیر بودن بشیر
جهان هم نگردد ز شیران تهی
کنون شهریاری ایران تراست
سواران گردن کش اندر زمان
بدو گفت موبد که کرده سوار
که خشم بدان خرّ تو دور باد
یکی دانشی مهربان پیشکار

می سرخ چون عکس یاری بود
بنخچیر باید شدن لاژورد
دل شیر برکرده دو تردز
بیاسودن از تاختن بیکران
شکاری کنیم از بجانیم دیر
سوی شاه ایران نهادند روی
سواران شیرزن سی هزار
برفتند و کندند هر جای جای
خود و نیزه کان تا نخچیرگاه
که بر حال ایشان نگار منست

هوا ابر گردنده گرم و سرد
بران و شتبان نخچیر کاری کنیم
سگ و مرغ با یوز تا بان من
بیابان که من دیدم اندر گذشت
همی بود با ابر شیر بوری
از ایشان گزین کرد کرد ان کشتان
ببردند خرگاه و پرده سرای
بدان تا بنهد از جا هجخ
بیابان سراسر پر از گور دید
که فردا بیاید بشیر ار حست

زمین تیره و آسمان لاژورد
که اندر جهان یادگاری کنیم
بباید کشیدن ره دراز
بنخچیر باید شدن سوی گز
برآمد جهان رشید ار لشکری
کسی گور نخچیر دارد نشان
همه خیمه و آخر و جهاز ها
گذشتند از چرخ چندی بطی
هم از جیش کشور سراسر سوی دید
بنخچیر خورم دل و شاد نشست
که رخشان شود هور کیهان فروز
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
که تیر و کمان دارم و گرز و سپهر
با اسب نبرد اندر آورد پای
بزد با شتبه مرد نخچیر جوی
دل نره شیران بر از بیم کرد
ز نیک همه شهر بود دیگر خبر
همه بچگان شیر با در مکان
بهنگ سال اکر دل تا ماند است
بر همان بخیره جنگ شیران نخست
نشکنیم فردا من و گور و شیر
زکوپال و شمشیر گرم باد
بدر بانگ شیدی خرد مند تخت
ابا موبد و کدخدای سپاه
همه سوخته عود در جای خواب

کشتن بهرام گور شیران را و نشستن در شکارگاه

همان اژدهای دمان افکنیم
دلاور شده خورده انگیز شیر
بدان تا نخوانند کسی با دلیر
ببالا دو دست اندر آورد
سبک جفت او جست راه گریز
که جفتش همی بچه پرورد زیر
نزاری همی بر تن خویش مهر
که در مهرگان بچه دارد زبر
تو چندین چرا رنج بر تن نهی
بگور آمدی جنگ شیران چراست
نکردند با من بتیر و کمان
بدی مرز را چون در کارزار
نشست تو در گلشن سور باد
بنخچیرگاه بر تن پراکنده خار

ببود از تب و یامداد از شکار
بیاران چنین گفت بهرام گور
بپوشید ترگ و شد بنشستن جای
همی خواست زد بر سر اسب روی
ز شیر تا بیابیش بی و بیم کرد
بزد خنجری شاه بر گردنش
همه بیشه نیست با بچگان
همه زر شکن بالای این است
چو بر تخت بنشست شاه از نخست
بدو شاه گفت ای خردمند مرد
اگر داد مردی بخواهیم داد
بنودی بردم و چنین باج و تخت
برده سری اندر اندیشه شاه
نهادند کافور و مشک و گلاب

همه خیمه آرایش چین نهاد   بخوان بر همه گاه زرین نهاد
بیاراست سالار خوان از برش   همه از خورشها همه کشورش
چو نان خورده شد شاه بهرام گور   بفرمود جامی بزرگ از بلور
بیاورد بس کودک میگسار   پر از می گرفت آن شه نامدار
چنین گفت کاین یادگار اردشیر   که برنا شد از داد او مرد پیر
سرمایه او بود ما کهتریم   اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و به بزم و برای و بجان   جز او را سپهدار کیخسروان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم   که ویران شد این جایگه مرز و بوم
که او با جوانمرد بود و درشت   که سی و شش از مرز با ما بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست   همه روی کشور پر از کین اوست
چو بر آفرین کرد آن انجمن   چه باشد که باشیم جویای کهن
مبادا بجز نیکوی در جهان   زمین در میان کهان و مهان
بیارید گویا منادی گری   خوش آواز با مهتران پری
نکو بد که در شهر و در کوی کرد   گر از گوهر و زر و دیبا و چیز
چنین تا بنخاشاک ما چیز نیست   بیارد کسی بار از او ارد
بر آتش نشانم ز بس گرد کوی   از آباد و ویران و هم کار چیز
دو بالش بنهیم در زیر اسب   فرستیم با خان آذرگشسب
ستایش کنند پیش یزدان پاک   نیایش کنان پیش آذر نگاه
بدانگه که هم چیز گورا که چیز   ازو بستد و چیز کی کرد نیز
ز زندان بیاید بسالی رها   سوار سرافراز با ... بها
همان رنج این بس گذشتن مهیز   بیازیم و نازیم با زان شهر
برفتند با زارگانان شهر   ز چیز و ز کوی و ز مرد و ز بهر
بیابان چو بازار چین شد دو بار   بر آن سو که بد لشکر شهریار
دگر روز چون روی بنمود هور   سپهدار شد سوی نخجیر گور
کمان تا به زه بر نهاد و سپاه   پس لشکر اندر همی رفت شاه
سپه را همی گفت بهرام شیر   که ای سرفرازان گرد و دلیر
برانگیز که گیرد کمان را بدشت   بباید گشادن به هنگام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون   که پیکانش آید ز سینه برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار   نگه کن بدین لشکر نامدار
که ما را از این گونه تیر و کمان   همه اندیشه با مرد پیکان
مگر باشد این گشاد درست   که جاوید بادا سر و دست تست
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز   ازان خسروی فر و آن یال و بُرز
همه لشکر از شاه دارند شرم   بتیر و کمان بر سود دست گرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست   بگو دهید و در ز بهرام گفت
برانگیخت شبدیز بهرام گور   چو نزدیک شد با یکی گور نر
چو آمد به هنگام شستن گشاد   بر گور خر تا بر هیش بست
همانگه ز گور اندر آمد بسر   برفتند گردان بر آن خاک شخ
کسی نیز پیکان بر پس آید   بپالای آن گور شد تا به بر
سواران جنگی و مردان کین   سراسر برو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار   بمیاد دخشت بدر دور کار
سواری تو دایم همه برخوریم   هم از خر سواران برتر کمتریم
بدو گفت کین نیز زرین منست   که بیرون کرد دستگیر نهفت
گرانست و بادر جهاندار تخت   ز تو خوارتر در جهان جوان است
دگر ره برانگیخت گلگون ز جای   شد آن باره زیر شیر چو آن آهنی
یکی گور پیش اندر آمد دلیر   همانگه بشمشیر تا زند شیر
بزد تیغ و کردش بدو نیمه راست   نه این تیغ افزون ز آن همه نکات
رسیدند نزدیک او مهتران   سرافراز گردان جنگ آوران
چو آن زخم دیدند آزاده گور   خردمند گفت این شیر زور
بفرمود چشم بد این شاه را   نماند مگر بر فلک ماه را 91
سر مهتران جهان زیر اوست   فلک بنده تیغ و شمشیر اوست

سپاه از بس اندر همی تاختند — بیابان ز گوران بپرداختند
یکی موبدی کرد لشکر بخشت — که یکتن مباد اندرین پهن دشت

که گوری فرستند با زرگان — بمردم دهند این همه رایگان
ز هر کوی و برزن بیامد گرد — بسی گور بردند بی زر و خرد

بسی هدیه بردند نزد کشاه — ببردند نزدیک سرور سپاه
بپذرفت بهرام با بانگ و باد — نخواهند کو دستان تیز باد

ازان شهر هر کس که درویش بود — وگر خورد نان کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند — بسی نیز با تخت و افسر شدند

بتنها بیامد ز نخچیرگاه — شکفته او شادمان با سپاه
بمیدان بری شد به بارگاه — پیاده شدندی بر او سپاه

بر فتی خروشی آمد از گوینده — خرد در دلش چون بنده
بگفتی که ای دادخواهندگان — بیزدان پناهید از بدگمان

کسی کو بخفتست با رنج تا — وگر نیستش بهره از گنج با
دگر هر که هست و بیکار هست — ز آنکس که او نیست ماند ز دست

و اگر وام دارد و کیسی گرو — شدست از بد و فخانان ستوه
وگر نی پدر کودکا نند خرد — از آنکس که دارد نخواهد چیز

بود مام کودک نهفته تباه — همی دارد او ملکی خویش راز
همین قوم را زر و گوهر دهیم — همان تاره و طوق و افسر دهیم

و اگر نامداری توانگر بمرد — بدین مرز و کودکان ماند خرد
کند کارداری بدین جای رای — ندارد بدل شرم و ترس خدای

کنم زنده بر دار بیدادرا — بدین او درم مرده گیتی را
بتو نیم وام کسی درم — نباشد دل خویش دارد دژم

دگر هر که دارد بگفتن نیاز — بر او بر گشاییم در گنج باز
و راز کارداری بود رنج — که او از پدر مرده خواهد گنج

ز دار اندر او بر شنیدن نمون — بدان باجرا شد بدر رهنمون
گشادیش ان بس در گنج باز — توانگر شد آنکس که بودش نیاز

ز نخچیر که سوی بغداد رفت — خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان سوی کاخ — بدرگاه چینه و نهاد بدی

بفرمود تا باز گردد سپاه — بیامد بکاخ دل آرای شاه
شبستان بزرین بیاراستند — بر سستند کان رود و می خواستند

همه جامه و چنگ برساختند — ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ نای و سرود — زمین و زمان را همی داد درود

بهر شب ز مرغه و دست بند — ببردند نزدیک تخت بلند
دو هفته همی بود دلشادمان — در گنج بگشود کامد زمان

درم داد و آمد شه اصطخر — بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
شبستان خزاد و در باز کرد — بشادی ز گنج درم ساز کرد

لشکری زرین ابرا که تاج — نهاد او بسر بر نشسته تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان گهی — برآشفت و از روز بد گمی

بدو گفت من باز ردم و حذر — بدیشان همی چون بیامد بدر
هم اکنون بخورد اندر ندارد خوار — ز گنج ری و اصفهان باز خواه

شبستان برین گونه و آباد شاد — نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری بار نو ساختند — زمین را بدیبا بیاراستند

برین گونه یکچند گیتی بخورد — برزم و ببزم و بننگ و نبرد
پس آگاهی آمد بهند و بروم — بترک و بچین و بآباد بوم

که بهرام را دل بنابر بسیس — کسی را اندر گیتی بسیس
طلایه نه دیده بان نیز هست — بمرز اندرون پهلوان نیز نه

بیازی همی بگذراند جهان — نداند همی آشکار و نهان

آمدن قیصر روم و خاقان چین در جنگ و حیله کردن بهرام

چو خاقان چین آن سخنها شنید — سپاهی ز چین و ختن برگزید
درم داد و سیصد سوی ایران نهاد — ز بهرام بر دل نیاورد یاد

وزان روی قیصر سپه برگرفت
همه کشور مرز در برگرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم
ز ترک و ز چین و ز آباد بوم

که قیصر سپه کرد و لشکر کشید
ز ترک و ز ترک لشکر آمدند
ز ایران بزرگان که بد پیشرو
ز بهران و از فرزداد ایران نو

همه پیش بهرام گور آمدند
پر از جنگ و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت
که تخت فرو زشت آمد بشت

سرمرز جویان برزم اندرست
نژاد دل ببازی و بزم اندرست
چنین داد پاسخ جهاندار شاه
بدان موبدان نماند راه

که دادار کیهان مرا یاورست
که از دانش برتران برترست
بنیروی این جهان و شاه بزرگ
من ایران نگه دارم از جنگ گرگ

بتخت و سپاه و بشمشیر و گنج
از ایران بکرد این همه رنج
همی کرد از آن پس بر آن همنشان
وزو بد ز خون دل سرکشان

همی گفت هر کس که این نیست راست
بپیچید دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیمار بود
وزان آگهی بیز بیمار بود

همی ساخت او کار بیت رهنما
ندانست کس کو ز ایران کجاست
همه شهر ایران نگارش نیم
وز اندیشگان دل شده پر ز غم

همه گشته نومید از آن شهریار
تن کدخدایی گرفته بخوار
جهانجوی گشته هم از آن خواند
ز خاقان و لشکر فراوان بخواند

چهارم چو بهرام بهرامیان
خراد و ان و بهرام با او بنام
همه شاه خوزان اندیشه کی
که تا نفغ روندی که از رزم ری

دگر رام برزین که رزم آزمای
گزو بد همه ز آباد بوم
سرافراز چون قارن برمنش
دگر راد برزین خرشید چهر

از ایران دلیران ده و دو هزار
همه گرد و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه
که با گنج و لشکر بد آرامگاه

خردمند نرسی آزاد مهر
که هم فر بد او و هم داد و مهر
وز آنجا به لشکر آمد شتاب
سوی آذرابادگان بر کشید

چو از پارس شد با کنار آزمرد
جهان بود و نزد بزرگان خرد
که از جنگ بگریخت بهرام شاه
ازان سوی گشت بیست راه

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
بیا فی ز قیصر بیامد چو باد
بکاخ پیش نرسی فرود آورد
گرانمایه جایی جهان چون ندید

سوی موبدان شد نوید سپاه
باگاه کردن بهرام شاه
گزیدند از آن همه هم سرکند
چرا همچو شاهان نه رنج آکند

بهر جای زر زرافشانی
که از ارج والی بداند همی
پراکنده شهری و هم کشوری
همی جست مرگ و سر مهتری

ازان پس چو گفتار آمد کهن
بران برنهادند کار سخن
کز ایران یکی مرد با آبروی
فرستند نزدیک خاقان چنین

که تا کم کند غارت و تاختن
ببیداد کردن برافراختن
چنین گفت نرسی که این بهر کی
مرین آب را در جهان چهی فکند

که زنهار خواهیم از آن شاه چین
بپیلان و لشکر بپوشیم زمین
شکسته دل و هم پیمان
کز آتش بخت بدان زند گرد

چو نومید آمد ز بهرام شاه
کراو رفت با خوار مایه سپاه
که اندیشه ها تا چنین گشت بد
چو اندیشه بد کنی بد برد

شنیدند ایرانیان این سخن
نگفتا که چاره نکنند بدن
که بهرام رفت و سپاهی ببرد
که ما را بغم دل نباید سپرد

چو خاقان بایران خرامد بجنگ
نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای
بکوبند ما را بچهره در زیر پای

همه چاره سازیم تا جای ما
بماند نمانند بر جای ما
٢٩ یکی موبدی بود دانش بها
سرمند با دانش و باک

ورا برگزیند ایرانیان

نامه نبشتن ایرانیان بجانب خاقان و بیعت نمودن

که اندازه را نیک بندد میان

بنشستند پس نامه بنده وار — از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده ایم — بفرمان و رایت سرافکنده ایم
ز چیزی که خواهی ز ایران زمین — فرستیم با پوزش و آفرین
همه نزل با هدیه با باژ و ساو — که با جنگ ترکان نداریم تاو
نباید از ایران خجسته همای — خود و نامداران با کینه رای
بیامد بزرگان بخاقان باد — دل نامداران از آن گشت شاد
وزان جنبش تیز بهرام شاه — گزیدن شده بار با بار سپاه
به پیش گرامایه خاقان بگفت — دل و جان خاقان چو گل برشکفت
بزرگان چنین گفت خاقان چین — که گردیم بر چرخ گردان زمین
که آورد بی جنگ ایران بچنگ — بجز ما که کردیم رای درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد — درم داد و بسیار روزی نهاد
یکی پاسخ نامه بنبشت و گفت — که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان گفته گشتیم همداستان — که گفت این فرستاده داستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو — کنم روی کشور چو پر تذرو
بیاد و بفرهنگ و رنگ و بوی — ابا شیر آب اندر آرم بجوی
بباشیم تا باژ ایران رسد — همه هدیه و بار دلیران رسد
بمرو آییم و زان پس بگردیم — نخواهیم که بد آید از کس بکم
فرستاده تا زان بایران رسید — ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد — نیامد کسی را ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب — کسی راند هیچ آرام و خواب
سپه را همی دشت کرده یله — طلایه نه ایمن از زلزله

تاختن بهرام گور با ایرانیان و گرفتار شدن خاقان

شکار و می و مجلس و بانگ چنگ — نشسته شب و روز ایمن ز جنگ

همی باز از ایرانیان ننگ داشت — ز دیر آمدن شان دل آشفته داشت
وزان روی بهرام چون باد بود — سپه راز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی — به بزم و به می روز بگذاشتی
برآورد لشکر ز آذرگشسپ — همه نزل بنه هر کسی با سه اسب
ابا جوشن و ترک رومی کلاه — شب و روز چون باد پویان براه
همی راند از آنسان که از کوه سیل — با مل گذشت اندر آرود دل
وز آمل سوی شهر گرگان کشید — همه درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا — یکی رهنمون پیش او از نسا
بکوه و بیابان و بی راه رفت — همه روز تا روز بیگاه رفت
به روز اندرون دیده بان داشتی — بتیره شبان پاسبان داشتی
بیامد شتابان بسوی مرو — نبرد بران گونه بران بدرود
تو گفتی بیامد ز کارآگهان — که در دست خاقان بکار جهان
بنه بر نخجیر کس منت — بفرمان دستور راه بر همت
چو بهرام بشنید زان شاد گشت — همه رنجها بر تنش باد گشت
برآسود روزی بران رزمگاه — چو آسوده تر گشت شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز — که سر بر زد از کوه گیتی فروز
همه گوش بر ناله بوق بید — همه جنگشان پر ز رنگ و بوی شید
دو ناده برآمد ز نخجیرگاه — برآواز شد گوش ماه و سپاه
بدرید از آواز گوش سپهر — تو گفتی همه لاله بارد ز ابر
جهان شد بخون خاک آوردگاه — که گفتی همه تیر بارد زمان
سرانجام خاقان گرفتار شد — بر و روز روشن شب تار شد
چو سیصد تن از نامداران چین — گرفتند و بستند بر پشت زین
سپهبد بکشمیهن آمد ز مرو — شده باد با بابک نیک و غرو
بمرو اندر از چینیان بس نماند — بکشتند وز چینیان کس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت — پس اندر همی رفت بهرام تفت
برین گونه همی تاخت و نیک و سیری — بس تیزتر اوفتادن بارسی

چو برگشت و آمد به نخچیرگاه / ببخشید چیز کسان بر سپاه
ز پیروزی چنین سر برافراخت / همه کام و شادی ز یزدان شناخت
که او داد بر جنگ و بد دستگاه / که دارنده آفتابست و ماه
همی بود در مرو بهرام گور / چو آسوده تر گشت مرد و ستور
چو تیری بجای مدارا گزید / دلش رای و رزم بخارا گزید
به یک روز و یک شب بآموی شد / ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
چو خورشید بر روی هوا گرد زرد / ببینداخت پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر زاغ / جهانجوی بگذشت بر باد مرغ
همه کشور زنگ برهم زدند / بمرز و بوم آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست / پدر بر پسر بر همی راه جست
ز زنگان هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده هم از خون و دل سوگوار
که شاها بزرگا بلندا اخترا / بر آزادگان جهان سرورا
گر ایدونکه خاقان گنه کار شد / ز عهد جهانجوی بیزار شد
تو خون بزرگی گناهان مریز / نه خوب آید از شهریاران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / بریدن سر بیگناهان چراست
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افگندگان توایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم دشمن بدوخت
بر اندیشه شد شاه یزدان پرست / ز خون ریختن دست گردان ببست
چو عهد جهانجوی پیوسته شد / دل مرد ناشیفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران / بپذرفت هر سال باژ گران
ازان کار چون کام او شد روا / پس از باز بستد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد به بیکند تیز / بیاورد از رنگ رخساره خیره لب
بر آسود یک هفته لشکر ازاند / ز چین مهتران را بر خویش خواند
بیاورد میلی ز سنگ و ز گچ / کز آزادگان و ز ترکی و خلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه
بتوران یکی مرد بد شمر نام / هنرمند و با دانش و رای و کام
مر او را بتوران و چین شاه کرد / یکی تخت و افسر ماه کرد

نامه نبشتن بهرام بجانب نرسی و فرستادن نامه بهرو

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست مصری و چینی حریر
چو شمر از بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست بگشاد دست
به بد کار توران بنشین حق / دل شاه ازان کار بر دوخته
سر نامه بود از نهان جهان / ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند دارنده خاک نژند
بزرگی و خوذی بفرمان اوست / همه نیکویی زیر پیمان اوست
نبشتم من این نامه از مرز چین / به پیش برادر سران زمین
همه نزد کرمان ایرانیان / نبشتم من این نامه بر ترجمان
هر آنکس که او رزم خاقان ندید / ازان رزم جویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گیتی سپید / ز گرد و شن تیر اندر او خهید
کنون لشکر آورد و مرز بهیون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم
بد برفت باز آنکه بدخواه بود / براه آمد آنکس که بیراه بود
کنون از پس نامه من بماه / بیاییم بگاه دل نیکخواه
هیونان کنک افکن و نامدار / برفتند تیز از در شهریار
جوان نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل نامور بردمید
بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بود از گوان جنگجوی
بپورش بنزدیک موبد شدند / همیشه برین خوان سپهبد بدند
دل نامداران ز تشویش شاه / همی بود ترسان ز خشم گناه
بشادی برآمد ازیشان خروش / به پهلوانان بیدار هوش
که اندیشه کژ و فرمان دیو / بر دار دل ترس کیهان خدیو
بدان باد بس لشکر که بردگان ۹۲ / که ایزد گشاید در آسمان

پاسخ نامه بهرام از نرسی و بدیرفتن بهرام

شگفتست این کز کمان بگذرد
چو پاسخ شود نامه بر خوب و رست
بیامد برفت نرسی که اید درون گنج
که ایرانیان از نی درد و رنج
نه از دشمنی بد نه از درد و کین
بیامد بنزد یکی شاه جهان
جغانی و بلخی و ختلی ردان
همه نیز هر سال با باژ و ساو
بیامد سوی آذرآبادگان
پرستندگان را انجمن
پرستنده از جرم کاهش
یکی موبد پهلو پارسی
بده بر سران ده که ویران بدند
بکتی دگر هر که درویش بود
سه دیگر بیفتاد پسیچید سیم
به پنجم هر آنکه بداز نژاد
بدیشان ببخشید یک گنج شاه
بفرمود تا تاج خاقان چین
بزر و بگوهر بیاراستند
بدیره شدند پیش مهتران
بیاده برفتند پیش نماز
بیامد نشست از بر تخت زر
زمانه بیاراز ز آتش دواد شد
بدان سو هرکس که او شاه شد
می خوردن اندر بنگ شاه جهر

همه پاسخ نامه باید نبشت
که کین از دل شاه بیرون کنیم
همه از نی بوم و فرزند گنج
بر شاه کرد بدیس راگرین
همه بود نی راکشد از جهان
بخاری بر زغ حکان مع مدان
بدرگه شدی انکه بودش نماد
خود و نامداران از آزادگان
بر آتشکده روی بنهاد نرم
که بر تشت بیلان همی برد عشق
همه نام بر دیش خدا رسی
رباطی که از کاروان بد نژند
دگر گنجش از کوشش خویش بود
دگر بیوه و کودکان یتیم
توانگر نکردی از آن پنج ماه
بیکی همی کرد هر جایگاه
بیاورد پس موبد پاک دین
سر تخت آذر بیاراستند
بزرگان ایران و کنداوران
بزرگان و هم موبدان ردان
بزرگان به پیش اندرون با گهر
دل مردمان از غم آزاد شد
همه خلعت مهتری یافتند

اگر چند رفت از بزرگان گناه
مران نامه را زود پاسخ نبشت
گرفتند خاقان چین را نگاه
یکی موبدی نام او بزرگ مهر
ز گفتار او شاه خشنود گشت
برفتند با باژ و برسم بدست
چو شد ساخته کار آتشکده
پرستش کنان دست برسر شدند
بیامد گر از آن شهر اصطخر
هزار و صد و بیست قنطار بود
بیاورد پس مشکهای ادیم
بفرمود آباد کردن کنج
بدیشان ببخشید گنج و درم
چهارم هر آنکه از کار کرد
ششم آنکه آمد ز راه دراز
غنیمت همه بهر لشکر نهاد
که هر که بود اندران ره دوه
وزانجا بکه شد سوی طیسفون
چو نرسی بدید آن بیرون تاج
بفرمود بهرام تا برنشست
ببخشید گنجی بمرد نیاز
ز هر کشوری دزد و غم دور کرد
سیم روز بزم ردان ساختند

هم از رای دانندهٔ مرد خرد
نخستند مگر نامبردار شاه
بد بدادگر دادندر و خوب زشت
ز نومیدی نامبردار شاه
برین نیز فتن از جای بگشود چهر
جهانش تیز آلی دو دو گشت
بیا آتش کنان پیش آتش بدست
همه جشن نوروز دان سده
همه موبدان پیش آذر شدند
که آزادگان را بد و بود فخر
درم بود دو هم سرخ دینار بود
یک استر ز بردی همه زر و سیم
نگین هر از آن کار نهاد گنج
ببخشش بند شاه روزی درم
فرومانده از رنج و نبرد
همی داشت درویشی خویش راز
بیامد ز بنیاد کن گنج باد
بکندند دیوار آتشکده
که نرسی بد و موبد رهنمون
درفش دل افروز جنبان سیاه
همی راند و دستش گرفته بدست
در تنگ زندان گشودند
ز زهر بزرگان یکی سور کرد
نبشته نه پیش پیشانی ختند
یکی نامه بنوشت شادان بمهر

نامه فرستادن بهرام بخاقان

سر نامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که او دل بدانش بشست
خرد برد دل خویش پیرایه کرد — برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکوییها ز یزدان شناخت — خرد جست با مرد دانا نشست
بدانید کردار جز نیکوی — نماید نکو بد در بدخویی
بر آنکس که از کارداران من — خردمند جنگی سواران من
نهالید بینید بجز داد و راه — دگر گشته آگنده بکینه
بکوشید تا رنجها کم کنید — دل موبدان شاد و بی‌غم کنید
که گیتی بماند نماند بکس — بی آزاری و داد جوید بس
برین گفتار بر ما بمن — گواهم همین نامدار انجمن
ز ایران اندم بماندکی شاد — شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین — میانجوی با تاج و تخت و نگین
بدست سنان من گرفتار شد — سر تخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک — سر دشمنان اندر آمد بخاک
بجز بندگی پیش من مباد — بجز راست اندیشه من مباد
نخواهم خراج جهان هفت سال — اگر زیردستی بود با همال
بهر کارداری و خود کام — نشستند بر پهلوی نام
که از زیردستان بجز مهر و داد — مجویید از کین میارید یاد
بر آنکس که درویش باشد بشهر — گر از دور شادی نمایند بهر
فرستند نزدیک ما نامشان — برآریم زان آرزو کامشان
دگر آنکه باشند مرد نژاد — که که بد از رفتن جز نیاد
هم از گنج ما بی نیازی دهیم — هنرمند را سرفرازی دهیم
کسی کآنکه بامست و دستش بهشت — بهر جای بی ارج وی همت
هم از گنج ماشان بتوز مدام — بدیوانهاشان بسنده نام
همه بندگان را مدارید خوار — که هستید هر بنده کردگار
ز یزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدارد بآیین و دین
و زین مهرها شادمانی کنید — همه با خرد زندگانی کنید
ز چیزی کیان دور دارید دست — بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و گفتار ما مشکنید — پی رنج پیوند بر بن کنید
به یزدان گرایید و فرمان کنید — روان را بحکمت گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان — مهان بزرگان و برمایگان
بر آن پادشاهی که با خرد گشت — وز اندازه گیتی بر نگذشت
بزرگش مخوانید کان گنج جست — پسیک باز گردد سوی تخت
بر آن خسروان درگذشت ارسید — بر خویشتن را نخوانید بید
زکو بنده بر جان آنکس درود — که از مردمی باشدش تار و پود
پس اندر نشستند رخشان چو تیر — سر نامه را کرد مشکین دبیر
بعنوان بر نشان نام خسرو نخست — دل و داد داننده خوب و درشت
خداوند بخشنده و دادور — شهنشاه بیدار بهرام گور
سوی مرزبانان و کندآوران — خردمند دانا و زبان آوران
بر کارداران نوند و هیون — همی رفت با نامه رهنمون
چو آن نامه آمد بهر کشوری — بهر سرفرازی و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان شناس — که هست این سپهبد از یزدان سپاس
زن و مرد کودک بهامون شدند — بهر کشوری از شهر بیرون شدند
همی خواندند آفرین مهان — بر آن نامور شهریار جهان
از آن پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بهانه بنه از روز خوردن یکی — دگر بنده را کام کردن یکی
همی پر برماه و بر بالا دو — خروشی بدی بر در شاه باد
که هر کس که دارد خورید و دهید — سپاسی ز خوردن بجا بر نهید
کسی کش نیارست اندر بگنج — ستاند ز گنج درم سنج سنج
سه من باید او باده تا بخورد — برنگ گلنار با از زرد
۹۲ جهان را بر آتش نهادند روی — بر دار میخواره شد نام کوی

چنان شد که ارزندگان اندری
ز شادی چو لب شد دل پر درد
نرسی بفرمود بیدار شد
مگر تا نباشی بگرداد گرد
بفرمود تا خلعتش ساختند
برفتن دو هفته درنگ اندرش
بفرمود تا موبد موبدان
چه مردیست اندر خرد کرد راست
یکی مرد پرسید بارای پیر
یکی پر خرد بود کاندر روم
همه کهتران پیش پیکار منش
بموبد چنین گفت بهرام گور
یکی قیصر روم قیصر نژاد
همان مردی گرد و فرزانگی
ازان پس بخوبی فرستمش باز
برو آفرین کرد موبد بمهر
بر سپهبد بهرام و خواستش
بباید سخن گوی دانای پیر
سخن هرچه گویی تو با پیچ دم (?)
مرا رزم خاقان تو با داد داشت
هران کو دستاهی که دارد خرد
تو بر مهتران جهان مهتری
درودی رسانم ز قیصر بشاه
بدو گفت بهرام شاید نکوی
لب شاه از ترس بر سنده مرد (?)

بدین بارکان خواستند بری
بجوی اندرون آب باگشت شیر
کز ابدر برد با نگین و کلاه
میا و بر خاک اندرین گذر
گرانمایه گنجی برد اختیار (?)
خراسان تن اسمان بجنگ اندرش
برفت و بیاورد برگردان
که دارد روان از خرد نیست راست (?)
سخن گفتن خوب آوای نرم
کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
که بوزشگار پیش آید بسیج
که یزدان دهاد نرود ستم
سخن گوی گفتار گیرنده باد
چو خاقان بیامد بدو ناگهی
ز مردم نیم درجهان بی نیاز
که از جا نیو شاد باد اسپهبد
که بر تخت پیروز بنشاندش
سخن گفت با دانش و دلپذیر
بر آواز تو روز فرخ نهیم
که ما را همی بخواند داد داشت
ز گفت خردمند را منش پروردد
که هم شهریاری و هم سروری
که جا دید با دانش و دستگاه
سخن گوی را بیشتر آبروی
نباید همی بود باباد سرد

یکی شاخ نرگس همی درم
چه دارکرد از جهان دار باد
خراسان ترا دادم آباد کن
پدر گر کنه کرد بخشد از آن
بدو گفت یزدان نگهدار تو باد
چو نرسی شد هفته برگذشت
ورا گفت شد کار قیصر درازت
بدو گفت موبد انوشه بدی
بهر مرد چون ماه در ماه دی
کسی کش فلاطون بود اوستاد
ز مردی و گردی بما شکر کرد
مرا گر جهاندار پیروز کرد
بزرگست و در سلم دارد نژاد
ورا بیش خم اید هنگام بار
مرا ارچه این روز با تاج و تخت (?)
سپهبد فرستاد در عنق خواست
نگهش که ده دست در ایستاده (?)
ورا گفت کابدیکاندی تو و پیر (?)
کنون روزگار تو ام تازه گشت
فرستاده بردی گرفت او چنین
به پیش خردمند نزد گزین
اگر چه فرستاده قیصرم
دو دیگر مرا گفت تا هفت چیز
بفرمود تا موبد موبدان
که تا چیست اندر جهان هفت چیز

خریدی ز فرزانگی شاد و خرم
چو گیتی جهان و یزدان گونه شاد (?)
دل زیردستان همه شاد کن
چو شاخ برهنه ز باد خزان
سر تخت رخشنده گاه تو باد
دل شاه از اندیشه رنجه گشت
رسولش همی دیر ماند چرا
خردمند با فره ایزدی
تنش شست و رخساره همچو گل
خردمند باشد همان خوب زاد
ازین بوم کس را نبیند نژاد
شب تیره بخت مرا روز کرد
فریدون ورا تاج بر سر نهاد
سخن تا چه گوید چه آید بکار
خنک آنکه با نامداران جفت
بران نامور بارگاهش نشاند
بر تخت خسرو بر آبنوس
دلش گشت زین مردم دور سیر (?)
ترا بودن ایدر نه اندازه گشت
که بی تو مبادا زمان و زمین
بد اندیش را روز تاریک تیر (?)
بجان جا کر شاه را جا کرم
بر سیم زد اندکان تو تیز (?)
لب شاد و با نامور بخردان
که رومی بر سپهبد خواهد نشیند

بشد موبد و آنکه دانا بدند   بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی بگشاد بند از نهفت   سخنها ز قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون   چه چیز آنکه خوانی همش اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی   جز این نیز نامش بدانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست   همان بی کران چیز و ار زیر چیست
چنین گفت موبد بفرزانه مرد   که مشتاب و از راه دانش مگرد
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست   سخن را برون اندرون اندکیست
برون آسمان و اندرون یزدانست   ز بر حکم یزدان فرمانرواست
همان بی کران از جهان برترست   کرا او را بدانش خدای برست
ز بر چون بهشت و دوزخ بزیر   بدان تا نباشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود   رونده سر کار کامش بود
خرد دارد ای مرد بسیار نام   رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر جفا   خرد دور شد درد ماند و وفا
زبان آوری راستی خواندش   بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی راز دار   که باشد سخن نزد او استوار
پراگنده اینست نام خرد   از اندازه ها نام او بگذرد
تو چیزی بدان کز خرد بهترست   خرد بر همه نیکویها سرست
خرد جوید آگنده راز جهان   که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه دارد خردمند خوار   بهر دانش از دانش کردگار
ستاره شناسان ز چرخ بلند   که دانند شمارش بر آمد چند
بلند آسمان را که نزدیک تست   کسی کآید و راه آهنگ تست
همی خوار گیری شمار روا   همه کردنش و ز کار روا
کسی کو ببیند ز بر تا بن   ببیند شگفت اندرو مرد چیر
ستاره همی بشمری ز آسمان   ازین خوارتر چیست ای شادمان
من این دانم از جست پاسخ سخن   فراخست راز جهان آفرین
سخن گوی رومی چو پاسخ شنید   بران نامدار آفرین گسترید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه   ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست   خداوند گیتی نگهبان تست
همه فیلسوفان ورا بنده اند   بداناهی او سر افگنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود   بدل اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد ده بدره نیز   همه کو سزاوار هرگونه چیز
فرستاده قیصر با نامدار   سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست   سپهدار بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد بدر   خرد یافته موبد نامور
بپیش شهنشاه رفتند شاد   سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را گفت موبد نهفت   که ای مرد با دانش و رای جفت
یکی زیان کارتر کار چیست   که بر کرده آن باید گریست
چه دانی دگر در جهان سودمند   که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود   همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر   بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان   شنیدی کنون پاسخ راستان
بدو گفت داننده نیکونگر   بد اندیش و مانی بچنگی بهر
فرستاده گفت ای هنرمند مرد   سخنهای دانش توان یاد کرد
تو این کرد گر گونه دانی بگوی   که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن   که از دانش افزون شود سخن
بگیتی مرا گفتی آزارتر   جهان دان کم کوش و ناکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست   اگر چه تن ما همه مرگ راست
ازین سودمندی بود در زبان   خرد را میانجی کز اندر میان
چو بشنید رومی بسند آمد این   سخنهای او سودمند آمد این
بخندید بر شاه کرد آفرین   بدو گفت فرخنده ایران زمین

که تخت شهنشاه بیند همی ... که موبد بر او بر نشیند همی
به مردی جهاندار گند آوری ... به موبد ز هر بخردی برتری

اگر یار خواهی ز قیصر سزاست ... که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار ... دلش تازه شد چون گل اندر بهار

ز گفتار شد دانشومند سیر ... بمشکوی شد شهریار دلیر
چو بر زد شعاع بلند آفتاب ... سر شاه ایران برآمد ز خواب

در بار بگشاد سالار بار ... نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند ... دبیستاده را پیش او خواستند

ز شمشیر هندی و زرین نیام ... ز بالای تازی و زرین ستام
شکیبا نشد کینه تیز کرد ... سر خفته را زود بیدار کرد

ز دینار و دیبا و مشک و عبیر ... فزون بود از اندیشهٔ تیزویر
فرستاده را داد دیدار شاه ... بپرداخت زان پس بکار سپاه

بفرمود تا موبد رای زن ... بشد با یکی نامدار انجمن
بپخشید بر دی زمین سر به سر ... بر آن پهلوانان پرخاشخر

درم داد و دینار و اسب و کلاه ... گرانمایه را کشور و گنج و گاه
بر از راستی کرد یکسر جهان ... میان کهان و میان مهان

هر آنکس که بیداد بد پرورد ... نباید ز بخرد گفتار برد
وزان پس چنین گفت با موبدان ... که ای نامور نیک دل بخردان

جهان را ز هر گونه را دید و داد ... ز گردان و شاهان بیداد و داد
بسی دست بیداد شاهان ازان ... تهی کرد تن را ز آرام و نان

جهان از بد اندیش و بیم بود ... دل نیک مردان دو نیم بود
همه دست برده بکار بدی ... کسی را نبد کوشش ایزدی

نبد بر زن و زاده کس پادشا ... بر از غم دل مردم پارسا
به هر جای گسترده بر کار دیو ... بدیده دل از ترس کیهان خدیو

هنر نیکو نهاد و نشست بدی ... در کوشش و دانش ایزدی
همه پاک در گردن ما ست ... وزو دو بنده بیداد شد کرد راست

بد و گفت بیداد با زند دست ... نبد پاک بیدار و یزدان پرست
مدارید که دارا و بس گفت ... که روشن دل نیک ایمن گرفت

نه جمشید تا جم و کاوس شاه ... چه کردند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان بجست ... به آب خرد راه تیره بشست

همه زیردستانش پیچان شدند ... ز فرمان و پندش چو بیجان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس ... همی آفرین نباید ز کس

ز ما باد بر جان او آفرین ... مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون چون نشستم بجای او ... همو گشتیم از بدی راه او

همی خواهم از کردگار جهان ... که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم ... ز خاک سیه مشک سارا کنم

چو با خاک و خون جفت کردم همی ... نگیرد ستم دین و دانم همی
ستانم همچنان دامن راستی ... بگیرد به پیچد از کاستی

که خرم کسی را کزین داد شاد ... ز دهقان و تازی و رومی نژاد
نگهدار شیرست آهنگ او ... زمانی نماند کس از جنگ او

همان شیر درنده را بشکرد ... ز دامن ته اژدها بگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان ... کجا آن بزرگان فرخ مهان

هر آنکس که سخ زیر خاک در بخفت ... جهان دار گشت جای جفت
کجا آن بزرگان گردن کشان ... کز ایشان بگیتی نبینم نشان

بیزدان دارنده کو داد فر ... بتاج و تخت و کلاه و کمر
که کرم و کاری نهنگ است خاک ... زبان جوید اندر بلند و مغاک

کی آن سر جرگان جهان ... گر ایشان بدی تا ره رهنمای نهان
همه دست پاکی و نیکی برید ... جهان را نگه دار از بد مبر بد

بسوزم همانگه به آتش تنش ... کنم بر سر دار پیراهنش
وگر گوسفندی بزند ازو ... بتیره شب و روز کارد مم

یک اسب گرانمایه با تاج و دیهیم
بیارید چهره بآتش دو دست
ز بری مکر کاو بیکار گشت
سپهرای با مرد دانا زبید
اگر خواهم از زیردستان خراج
همه دل ز گفتار او خوش کنید
کسی کو جوانست شادی کنید
دل زیردستان ما شاد باد
همه دیده کردند مکینه برآب
وز بر چهره مندیهای خاست
مکر ناموری سکل از بهر دان
بایران همان دست بازی ببر
براندیشی و درمان بی
چو بشنید حرف بزرگان سند
به تنها به بستیم ساه ور
برفتند دستور فرخ دبیر
یکی نامه بنبشت برداده ور
خداوند مرد خداوند بیت
فزون از خرد دست اندر جهان
پشیمان نشد آنکه دانش گزید
خرد را نخستین نشان آن بود
خرد افسر شهریاران بود
تو اندازه خود ندانی همی
تو شاهی کسی کی بود دد همی
نیا سوی ما را پرستنده بود

مبادا که بر وی سپاهی نهم
مگر هر بد مرد دانا برست
بخشم خداوند خود خواست گشت
دل کودکی بی بد رشک کنید
ز دارنده برّ از مرد علاج
بی از آز آهنگ آتش کنید
دل زیردستان خود خوش کنید
تن غمگنان از غم آباد باد
ازان شاه با دانش نیک رای
چنین گفت کای داور داد راست
که از راه دیهیم داد روان
بدین کار تیمار خور دین خرد

جهان پیش او چون یکی بنده بند
همان تاج و دیهیم دیگاه ورا
همانکس که بر داد و دانش سپرد
پر از دانش و داد و فرخ رای
همیشه خفته دانا و دست
فزون زنده گشتن از او همان
که برزاب دانش زدود جشن
که از بدهمه پاله برسان بود
همان زیور نامداران بود
روان را بجوی در شادی همی
بدید آید از هر سوی کاستی
پدر پیش شاهان ماننده بود

چو با دشمنم کارزاری بود
مرین بدیم چون گکاوان
بباید همان کشته گاو دی
از اندیشه دل بد بیند وور
اگر بد کنش بد پدر ز کرد
بخشند مگر کرد کس گناه
چو خشنود باشد گرد کرد
همه نامداران بر گفتار شاه
خروشان برو آفرین خواندند
جهان از بد اندیش بی گشت
ز بهد و بیستان ما در
تو چی شاه شنگل گنه

چنین گفت بیکار از اندر نهان
شنوم هشیل چون تیستادگان
بر دند و رطاس خسته
سزا ما کرد از نخست اند
ز چیزی کی او بد بنده را
مرانکس که او شاد گشت از خرد
که دانش ما ندیدا
براند بی خویشی او بز بران
بر اندیشد و نیک مرگ
اگر تاج دارد ز ما نهم
ز آیین شاهان بود باختن
مراسا ز جنگت و خون ریختن

۴۶

وزان رزم جهت سواری بود
که ننگست از کار گشتن بزر
که از موز بیرون برد زی
که از رزم دشمن بخوبند سور
بما دانش آن دادگر کرد
ز دو رخ بمینو نماید نژاد
غم و هستی روز فرخ فزود
بد بیند و کرد بد بنکاه
وراه شهر یار از سپنج ایمن
وزین مرز با رنج و سختی گذشت
ز دوری پر از شوب از اوزبین
چرا باز جوید نرزم در
نباید که ناخوبی آید ببدی
بما ز رزم مکوییم بگیرد جهان
با ایران نکوییم با تیزادگان
بگفتند هرگونه ز آتش
که یزدان ما کین
پرستنده و پاک دارنده را
جهانرا نگه دار بد بیر
مبادا کسی در بلا مبتلا
بخشم جز دو جهت جهان باید
بگو تند بیک وی بیچاره
بکوه لی ز شادی بیا نهیم
چنین از بدی کرد ن آز جستن
همان لشکر و سازد جنگ چنین

ترا با دلیران من پای نیست
فرستادم اینک فرستاده دوست
ز ما باد بر جان آنکس درود
بعنوان از شاه شاهان بهست
نگهبان مرز و نگهدار بوم
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بیامد شتابان بهند و ستان
بر آورده بود سر در هوا
شگفتی بدان بارگه در نماند
که از پیش بهروز بهرام شاه
بفرمود تا پرده برداشتند
ازارش همه سیم و یکسر ز زر
بر تخت شد زود بردش نماز
یکی نامه داران بر شاه بار
بران زر کرسیش بنشاندند
بگفتن رسی آنچه ز مان دهی
چنین گفت کان خسرو نیکزاد
که شاهان همی با نکار و بند
ببخشش جواهری بود در بار
چو بشنید شه نامه را خواستار
بدو گفت کای مرد خسرو سخن
بلشکر همی گو بدان گنج گنج
کسی با ستاره نکوشد بجنگ
نه مردی نه دانش نه کشور نهند
در گنج برگستوان و زره

بهند اندرون لشکر آرای نیست
سخن گوی با دانش آزاده
که جان از خرد باشدش تار و پود
جهان جوی بهرام یزدان پرست
پرستاینده مرز توران و روم
بیاراست با ساز نخجیرگاه
گذشت از بر آب جادو شتابان
بدر بر فراوان سلیح و نوا
خرد را باندیشه اندر نشاند
فرستاده ام من بدین بارگاه
بار جستش ز درگاه نگذاشتند
بزر در فشانده فراوان گهر
بدو پیش همی بد زمانی دراز
نشسته همی بر زمانی دراز
ز درگاه بارانش اخواندند
که بی تو مبادا کلاه مهی
که چون او ز مادر بگیتی نزاد
بنخچیر شیران بکار و بند
بود پیش از گنج دینار خواز
شگفتی نماند در شهر ما
بگفتار شتاب و تندی مکن
وگر شهر و کشور فکندش بسیج
نه با آسمان هر کس نام و ننگ
شمار از شاهی زمانت بهند
چو گنجور ما برگشت بدگر

تواند کمانی ز نیروی خویش
اگر باز بفرستی از جنگ را
چو خط از نسیم هوا خشک گشت
که تاج کیی با فیت از بدر گرد
بنزدیک شنگل نگهبان نشند
ز لشکر کس ار کاوش آگاه
چو از ره بایوان شنگل رسید
سواران و پیلان ابا تیغ
چنین گفت با پرده داران اوی
هم اندر زمان رفت سالار بار
خرامان همی رفت بهرام گور
همه پایه تخت بود از بلور
زبان تیز بگشاد گفت از مهست
چو بشنید از بهرام شاه
چو بنشست بگشاد لب ارجمند
بدو گفت گوینده گوی بهیج
مهست و سرافراز گیرنده تخت
چو شمشیر گیرد بزرم از زرق
بیاجی فرستاد زی شاه هند
چو برخواند نامه برو برد پیر
کسی زین باژ خواهد ز هندوستان
کلنگند شاهان و من چون عقاب
هنر بهتر از گوهر نامدار
نهفته درم بوم گنج منست
به پیلانش باید کشیدن کلید

همان پیش دریا بری جوی خویش
بیارای و برگشتی جنگ را
نویسنده نامه چنین در نوشت
بماه سفندار بدرود ارد
ز دریای قنوج تا مرز سند
بجز را ز دانش همه راه
در و پرده بارگاهش بدید
خروشیدن زنگ با کرنای
پرستنده و بارکاران اوی
ز درگه بر نامور شهریار
یکی خانه دید آسمان بلور
نشسته برو شاه با فر و زور
سرافراز بهرام یزدان پرست
بفرمود زرین یکی پیرگاه
چنین گفت کای شهریار بلند
که گوینده باید ز چرخ آفرین
ز شاهی بهر در رساننده بهر
بیابان شود همچو دریای خون
همان پهلوی نامه بر بر نبند
بید زنگ و روشن بیان دبیر
نباشد خردمند همداستان
و یا خاک من همچو دریای آب
که گیرد ترا مرد داننده خوار
نیاکان برو هیچ نابرده دست
اگر زنده پیلش تواند گشید

دگرگری از گرز و جوشن شمار — پرستاره شود چون چشمه خوار
هزار اند هندی زنی در جوار — بود آنکه خواند مر اسپهبدار
همه چشم تو عنبر و عود و مشک — دگر گنج کافور ناکشته خشک
چو بوم و بهار ابر بنیان برست — اگر زر و سیم است و گر گوهر است
همه کشورم کوه و دریا و کاخ — نیاید بدین بوم من برو راه
بزرگان همه زیر دست منند — بر پنجه کی در پرستش منند
شهان تاجدار پرستنده‌اند — پرستنده کی را نشانده‌اند
بسر دارم از دو پای پیل زل — که بستانند از بر که شمشیر دل
بود نامبردار با صد هزار — سوار آنکه خواهد مر اسپهبدار
همه از در بر راه خویش منند — که در زبانی همیشه منند
گرامی بری بیج از اده را — که کشتی نشیند فرستاده را
بدو گفت بهرام کای تاجدار — اگر مهتری کام کژی مخار
ز مردی و دو تیغ ابدیدار کن — که داری در اکام ران سخن
مرا نیز بر مرز تو کار نیست — که نزدیک دانا سخن خوار نیست
گزین کز هندوستان چند را — که با ده تن از من کند کارزار
چو بشنید شنگل بهرام گفت — که را با تو با مردی جفت
یکی خرم ایوان مردان خستند — فرستاده را شاد بنشاختند
چو در پیش شنگل کمند خوان — یکی را بفرمود کو راه خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند — نوازنده رود و می خواستند
بزرگان چو از باده خرم شدند — ز بیمار تا بوده
برفتند شایسته مردان کار — میانها ببستند کشتی گران

زمین بر تنا بد سیاه مرا — همه زنده پیلان و گاه مرا
همه کوه و دریای گوهر مراست — من کارداری جهان داشت راست
دگر آرد وی مرد و مرد رد هند — برو بر زمین هر که دارد دو بند
چو هشتاد شاه هند باژ ده — بهر شان من همت بسته کمر
ز قنوج تا مرز سقلاب چین — وزان روم تا مرز ایران زمین
بهند و بچین و ختن باژ مال — ندارد نگه نام من بر زبان
ملکوی من رفت خاقان چین — مرا خواند اندر جهان آذرین
ز همنگام کاوس کیقباد — از ین بوم و بر کس گرد ناد
ز بهر نگام نمرزدود — گزاشان کسی پای این راه
که در پیش شیران کم کام — از او و روان نشان بجایگاه
سرت را جدا کرد جای از تنت — شدی مویه کر بر تو بر آمدت
مرا گفت بهرام کو رکوی — که کرنخزدی راه کژی مجوی
گرا پدید که زانشان بجز سی — کسی بر بدان دو رهم بگذرد
دگر نی زگردان و جنگ آوران — کسی کو گراید بکه ز کران
اگر زانکه بیدا شود از تو — نخواهیم با باز اسپر ز تو
زمانی فرود آی کشتی بهند — بگوی سخنها شنود منند
بر آسود بهرام تا نیمروز — که براوج شد شاه گیتی فروز
گرا برآن فرستاده خسرو برید — ابا باده دلیران خسرو پرست
همه بوی مشک اندرا خوردنی — همه زیر زربفت گستردنی
دو تن را بفرمود دو زور اندامی — بکشتی که با دو دوا زبای
همه زور کرد این بر آن آن بر این — که آنرا ببسود کیان پیمنی

کشتی گرفتن بهرام پیش شنگل و نزهت نمودن بهرام

چو بر داشت بهرام جام بلور — فرستش بیند اندر فلک سور
شنگل چنین گفت کای شهریار — دفرهای من بندم از از
بخندید شنگل و گفت چنین — چو نزد برآوری چون ابر تیز
چو شیری که تازد بگوران — گرفت او بتندی یکی زان میان ۹۸
چو بانو رسیدند آن کشتی گیر — نه ان بدولی زر کشتی شوم
چو بشنید بهرام بر پاسخی — بمردی خم آورد و بازوی را
جهان آن بر زمین بر کشتی گاه گرد — شکست و بکوه دید رنگ رخان

شه هندوان ماند زو در شگفت
ازان سرو بالا وان یال و کفت
بهندی بر و نام یزدان بخواند
ورا از جهان مرد برتر نشاند

چو گشتند مست از می خوشگوار
برفتند از ایوان گوهرنگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر
ز خوردن بپرداخت و بنهاد بر

چو زرین شد آن چادر مشکبوی
فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان بر سمندی نشست
بمیدان خرامید چوگان بدست

ببردند چوگان نبرد کیان
بدان کار بستند یکسر میان
ببهرام فرمود تا برنشست
کمند کیانی گرفته بدست

بشنگل چنین گفت کای شهریار
از ایران بسیت با من سوار
همی تیز چوگان کند از دو دست
چه فرمان دهد شاه آزاده خوی

بدو گفت شنگل که تیر و کمان
پسندور سواری بود بیگمان
تو با شاخ و یالی و با زور دست
بزه کن کمان و بگشای شست

کمان را بزه کرد بهرام گرد
عنان را به پور نگاور سپرد
خدنگی به برون کرد و بگشاد شست
نشانه بیک تیر برهم شکست

گرفته یکی تیر و از بین
دلیران هند و سواران گزین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان
که این فر و زور و تیر و کمان

نماند همی مرد فرستاده را
نه رومی و نه ترک آزاده را
اگر شهریارست دیگر کجاست
وگر خویش اویست و هم درخورست

بخندید و بهرام را گفت شاه
کای برخرد نامور پیشگاه
برادر توی شاه را بیگمان
بدین بخشش زور و تیر و کمان

نباشی مگر تا نداری دلیر
که فر کیان داری و زور شیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند
فرستادگان را مکن نام بند

نه از تخمه یزدگردم نه شاه
برادر مخوانم که باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام
نه دانش بزد نیز فرزانه ام

مرا باز گردان که دورست راه
نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن
که با تو هنوزست باز سخن

ز میدان چو برگشت و آمد براه
فرود آمد و بازگشت از سپاه
بدستور گفت آنگهی چربزن
بنزدیک آن مرد بیگانه رو

گر این مرد بهرام را خویش نیست
گر از پهلوانان او بیش نیست
شگفت این بر و یال مرد نژاد
بدین داستانها نشاید نهفت

یکی تا بباشد بدین جایگاه
که او را کنم پهلوان سپاه
بگویش که قنوج اندر جهان
یکی جای بی آشکار و نهان

بجایی که باشد همیشه بساز
بهم گل که ایم ازان جویبار
کنم هست دینار و گنج و درم
چو باشد درم دل نباید دژم

نوازنده شاهی که از مهر تو
بخندد چو بیند همی مهر تو
بسالی دو بارت بیارد درست
بقنوج گر بگذرد نیکبخت

بدینجا بمانش دو سه سال
ابا شاه می نوش با ماه و سال
گر او رام گردد بدین مهر ما
فزون گردد از فر او روز ما

ورا میر و سالار لشکر کنم
بدین سرفرازان همه سر کنم
چو این گفته باشی بپرسی ز نام
که بی نام پاسخ نگردد تمام

بیامد جهاندیده دستور شاه
بگفت این به بهرام و بنمود راه
چو بشنید بهرام رنگ رخش
دگرگونه شد تا چون دهد پاسخش

بفرجام گفت این سخنگوی مرد
مرا در دو گیتی مکن روی زرد
من از شاه گیتی نگردم بگنج
گر از بیشی چند یابم برنج

چو این یافته شد از آتش و بن‌ها
همه گرد کش فره و آیین ها
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش
ببر خواستن کم کند راه خویش

فرو دی بتخت آنکه بود جفت
بدو نمک برما همی بگذرد
خداوند تاج از بدو دین گسست
که بنشسته زمانه بد و بود راست

کجا آن بزرگان کیخسرو نژاد
جهانجوی کیخسرو و کیقباد
وگر آنکه دانی تو بهرام را
جهانجوی و بیدار و خودکام را

بماند این کینه هندوستان — بایران کشد خاک جادوستان
اگر من ز فرمان او بگذرم — بمردی سرا رد جهان بسپرم

جهانی که من باز گردم بدر — به بیند مرا شاه پیروزگر
وزانجا بیایم بشتاب شاه — ستایش کنم در چنین بیگاه

کرم نام پرسی تو پیروز نام — چنین خواندم شاه بهرام نام
چو دستور بشنید پاسخ ببرد — سکالید شنگل همه بنیرد

ز پاسخ بهرام رنگ شد روی شاه — چنین گفت کز دور ماندم براه
اگر من ز فرمان او بگذرم — بمردی سرا رد جهان بسپرم

جهانی که من باز گردم بدر — به بیند مرا شاه پیروزگر
وزانجا بیایم بشتاب راه — ستایش کنم در چنین پیشگاه

یکی چاره سازم من اکنون که روز — سر آرم برین گرد گیتی نبرد
یکی کرگ بود اندران مرز شاه — ز بالای او بسته بر ما راه

ازان بیشه یکی بخی شیر نر — هم از آسمان کرکس تیز پر
سراسر همه هند ازو برخروش — ز آواز او گشته کر مرد و گوش

ببهرام گفت ای پسندیده مرد — برآید بدست تو این کار کرد
بنزدیک آن کو شنیدند — همه چرم او را بتیر از درون

مگر زو برآساید این بوم و بر — بفر تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشد بنزدیک من — همان بشنید این مدار انجمن

که جاوید در کشور هند و چین — بیابی شب و روز جز آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای — که با من بیاید یکی رهنمای

کجا در آشمن خ انست جای — بخون غرق همه دشت و پای
فرستاد با او یکی رهنمای — که او را نه بیشت برابش جای

همی رفت با یک دل و رهنمون — بدان بیشه کرگ دل رهنمون
همی گفت با او ز آرام اوی — ز بالا و پهنا و اندام اوی

چو بهبود برگشت بهرام گفت — خرامان بران بیشه کرگ رفت
بهرکاران کرگ بسته جهان — پس پشت او خیره از دیدگان

چو از دور دیدند خرطوم اوی — رهکش بیشه همه بسته بد آدمی
بگفتند با او که این سخن — ز مردی همی بگذرانی سخن

بکردست کمن جنگ با کوه و سنگ — اگرچه دلیرند شاهان جنگ
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — مرا گر بهندوستان خاک کرد

بجای دگر مرگ من چون بود — که اندیشه زاندازه بیرون بود

کشتن کرگ را بهرام در شهر هند و شرمنده شدن شنگل

کمان را بزه کرد مرد جوان — تو گفتی همی خوارد دل در روان
بیامد دمان تا بنزدیک کرگ — بر ازکین دل و سر بیاده کرگ

کمان کیانی گرفته بچنگ — ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ — بدین گونه تا چیره بر کشته کرگ

چو دانست کو را سر اندر نهان — جگر نجای کمان
سر کرگ را بست برید و گفت — بنام خداوند یار و جفت

که او داد چندین هر افروز و روز — بفرمان او تا بدار چرخ جور
بفرمود تا گاو گردون — ن کرگ کاز ان بیشه بیرون

بر دند جون دید شنگل ز دور — بدو چه بپای است ایوان سور
نشاندند بر تخت بهرام — نجو ایند یاران خود کام

همی کرد برکین بر او آفرین — دلیران هندوستان چنین
برفتند سر شتری — بهرام گفتند کای نیک نام

کسی را سزا نیو کردار نیست — بکردار تو راه و بیداد نیست
گهی شاد مان شنگل و گه دژم — گهی تازه رخسار و گاهی دژم

که من دی ستاده شیر دل — گهی شاد مان گهی دلگسل
چنین گفت شنگل بر آن انجمن — بر آن تیر شنگل بر خویشتن

یکی اژدها بود بر خشک ناب — بدریا گهی بد گهی آفتاب
مرا پشت بودی کز اندیشه تمی — بقنوج بر لشکر سرور ندی

گر از پیش ما او با ایران شود   ز بهرام فغفور پیچان شود
چو گفتم چنین باشد او مهتری   نماند بدین بوم و بر زیرکی

همه شب همی کار او ساختم   یکی چاره دیگر انداختم
فرستمش زی جنگ آن اژدها   کزو هیچکان خود نیابد رها

نباشم نکوهیده از کار وی   چه با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند   بسی داستان دلیری براند

بدو گفت یزدان جهان آفرین   ترا ایدر آورد با ایران زمین
که هندوستان از تو شد بی گزند   جهان گزره نامداران نژند

یکی کار پیش است با درد و رنج   به آغاز رنج و به فرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی جدای   بخشنودی من برو باز جای

شنگل چنین پاسخ آورد شاه   که جز را نپیوست ما را تباه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان   نگر بود از گردش آسمان

بدو گفت شنگل که چندین بلاست   بدین بوم ما را یکی اژدهاست
بخشکی و تری همی بگذرد   نهنگ دژم را به کاه اشمرد

توانی یکی چاره ساختن   وز کشور هند برداختن
بیران همی باژ هندوستان   همه مرز کردند همه استان

همه هدیه با باژ بسیار نیز   ز مشک و ز عود و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشاه   بهند اندرون شاه فرمانروا

بفرمان دارنده یزدان پاک   بپی اژدها را برآرم ز خاک
ندانم که آن را نشیمن کجاست   بباید نمودن بمن راه راست

فرستاد شنگل یکی نامجوی   که آن اژدها را نماید بدوی
همی راند با نامور سی سوار   ز ایران دلیران خنجرگزار

همی راند چون پیش دریا رسید   بتاریکی آن اژدها را بدید
بدیدار او بن بخش و خشم اوی   همی آتش افروخت از چشم اوی

بزرگان ایران خروشان شدند   بدان اژدها تیر جوشان شدند

رفتن بهرام بجنگ اژدها و کشتن اژدها را بهرام

ابهرام گفتند کای شهریار   که این با جوان کی که کشتن بکار
نگردد شکسته بدین کارزار   بده شهر ایران بما داد و جاه

بایشان چنین گفت بهرام گرد   که تن را براندازه باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست   بمردی نگردد فزون و نه کاست

کمان را بزه کرد و بگرفت پیش   که پیکانش را داده بد زهر بیش
به پیکان پولاد کامش بدوخت   ز زهرش همی خار خارا بسوخت

دگر چار چوبه بزد بر سرش   فرو ریخت با زهر خون از برش
بدان اژدها تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت

تن اژدها گشت چون نیم مست   همه زهر با خاک و خون گشت پست
بتیغ و بتبرزین دگر د پس   بجائی که اندر افکند بیجان هش

بکرد و از سرش سوی شنگل کشید   چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد از ان هند آفرین   ز دادار بر بوم ایران زمین

که زاید بر ان خاک زیشان سوار   که با اژدها سازد او کارزار
برین برز و بالا و این شاخ و یال   نباشد بگیتی شهی با زین همال

همه شاد و شنگل دلی پر ز درد   تمیدانست رخساره کان گرد زرد
شب آمد پیاده و فرزانه را   همان مردم خویش و بیگانه را

چنین گفت کین مرد بهرام است   بدین فر و این برز و این دستگاه
نباشد همی ایدر از هیچ روی   ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی

گر از نزد ما او با ایران شود   ازو سوی این مرز آشوب بود
سپاه مرا بر است خوار انگار   بهندوستان نیست گوید سوار

سرافراز کرد د ازین دشمنم   فرستاده را سر ز تن بکنم
شتانش همی کرد خواهم تباه   چه گوید و این را چه بیند راه

بدو گفت فرزانه کای شهریار   دولت را بدین کار غمگین مدار
فرستاده شهر ایران کشی   ز بی دانشی باشد و بیهشی

کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد / بگرد چنین گفته هرگز نگرد — بر مردمان زشت نامی بود / سپهبد بمردم گرامی بود
که این مرد را سر بکار آوری / بدین مرز بی رنج در آوری — همانکه از ایران بیاید سپاه / چو بهرام پیش و بکینه خواه
ز مانکس نماند بدین بوم و رست / ز نیکی بیابد نژاد درست — رها بنده هست از اژدها / نه کین بود و رنج او ز اژدها
چو در بوم تو اژدها گشت و گرگ / بتن زندگانی فر اوش بزرگ — چو بشنید شنگل بترس چهره گشت / ز گفتار دانا وش تیره گشت
بود آن شب و بامداد شبگاه / فرستاد و کس نزد بهرام شاه — بدو گفت تنها بدین بارگاه / نه رنجه بباید شدن بی سپاه
خرامید و بهرام را داد بار / بدان تخت و تاج از در شهریار — نشسته ای موبد و انجمن / نه دستور بد پیش و نه رای زن
ببهرام گفت ای دلارای مرد / توانگر شدی گرد هستی بگرد — ترا دخواهم یکی دخترم / ز گفتار رو کرد او تا برم
جوانی گروه باشم بر من بایست / کزین جای رفتن مرو زی بیست — تا بر سپه کامکاری دهم / نهندا اندرین شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و ز ایران و بنگ و نبرد — بدل گفت خود کرده ام جنگ شتاب / بگیرم بر این کار یکباره
بمن بر ازین کار جز ننگ نیست / چو شنگل خبر یابد جنگ جست — و دیگر که جا را بیابم از این / بپیچم و دیگر سر از بزم و کین
بر او بخت بر دام روباه شیر / کنون چاره باید بود دلیر — بپرد ازارم از بیم شاه هند / سپهبد فرستاده سازد چو دود
ازان پس که دیدم که شاه آورد / ازین کار کردن فرو خسته بود — چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز فرمانت آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین / که چون ببینمش خوانمش آفرین — ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان چو چرخ بلند
ببهرام گو را زمان گفت رو / بیارای دل را بدیدار نو

عقد سپینود با بهرام و شنیدن فغفور چین طلب شدن بهرام

بشد نیز بهرام و آن زن بدید / ازان ماهرویان یکی برگزید — چو خورم بهاری سپینود نام / همه شرم و نازو همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را / چو سرو روان شمع بی دود را — یکی گنج پرمایه را برگزید / سپینود را داد از آن پس کلید
بیاورد یاران بهرام را / سواران با زیب و خودکام را — درم داد و دینار و هرگونه چیز / همه عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهرنگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار — خرامان بدان خیشخانه آمدند / بزرگان همه نزد شاه آمدند
ببودند یک هفته مایی بدست / همه مست و خورم بجای نشست — سپینود با شاه بهرام گور / همی بود در وشن چو جام بلور
ازان آگهی شد بفغفور چین / که با زیب مردی ز ایران زمین — بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا که شاه و مهتر زاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش — یکی نامه نزدیک بهرام شاه / فرستاد و آن مرد با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان / سر تاجداران و از مهان — بنزد فرستاده پارسی / که آمد ز قنوج با بار سی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی — سر خویش با بردی اندر هوا / ز سو بد این شاه فرمانروا
بایران نه کیست این شاه را / پسند و تاج او افسر و ماه را — که پیغمبرش با بدر خور گرفت / بقنوج شد ماه در بر گرفت
کنون رنج بردار و اندر بیای / بدین بوم چندانکه خواهی بپای — 99 چو خواهی بر و شاد و دنیا خواسته / چو خود و نامداران آراسته

ترا آمدن نزد من ننگ نیست / که با شاه ایرانم جنگ نیست
مکن هیچ از آمدن سست رای / چو خواهی که بر گردی آید بجای
چو نامه بیامد به بهرام گور / بدل اندر افتاد زان کار شور
نبیسنده را خواند و پاسخ نبشت / بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشمش جز کشور چین ندید
شهنشاه بهرام گور است و بس / جز او را نخوانیم ما شاه کس
ز مردی و دانش و فر و نژاد / چو تو پادشاهی ز مادر نزاد
که موبد بزرگان خواندش پیش / ز شاهان پیشین فزون داندش
دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام / بهندوستان رنج من برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورند و با نام بود
هنر نزد ایرانیان هست و بس / بدارند شیر ژیان را مگس
همه یکدلانند و یزدانشناس / بنیکی بدارند از اختر سپاس
دگر آنکه گفتی که خیز ایدر آی / بهر نیکی با شمت زنده نمای
مرا شاه ایران فرستد بهند / نجویم از بهر جز بد بند
بباشد زمین شاه هم داستان / گزین گونه رانم همی داستان
دگر آنکه دختر مرا داد شاه / بمردی گرفتم من این پایگاه
یکی شهریار است شنگل بزرگ / بمردی همی راند از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش / مرا داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که با خواسته / ازینجا فرستمت آراسته
مرا کرد یزدان ازین بی‌نیاز / بگنج کسان دست بردن فراز
ز بهرام دارم سخن ناسپاس / نیایش کنم روز و شب با سپاس
چهارم سخن کز ستودی مرا / سخن را ابر بر فزودی مرا
بپذیرفتم از تو که ای شاه چین / بگویم اباشاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درود / که از اندر فلک تار و پود
بدان نامه بنهاد آنگه نگین / فرستاد ز آنجا بر شاه چین
چو بهرام با رخت شنگل بساخت / زن او را بشاه کسی شناخت
شب و روز گریان بد آن ماه روی / دو دیده نهاده بسوی جرای
چو از هندوستان شنگل آگاه شد / ز پنهان کاهنش کوتاه شد
نشستند یکروز شاهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت کای ماه شاه / که دانم تو هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت / بدانم که آن را مداری نهفت
بایران ترا کار زین بهتر است / ترا گر دکار جهان یاورست
برفتن گراید و نکند رای بد / بجوئی جز از ره نمای آیدت
بهر شهر ما منت با تو بود / بدانکس که بخت برازو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد / خرد جوی دا ز راه دانش نگرد
اگر پاک دانم نه فرمان تو / نه پیچد که بیزارم از انجمن
بدو گفت بهرام بس چاره کن / و زین راز مگشای با کس سخن
سپینود گفت ای سر تاجدار / امانیست کز باید بخت
یکی جشنگاه است ز ایدر دور / که سازد پدر من بر آن جای سور
که دارند فرخ مهان جام را / ستایند آنجای آرام را
بود تا بدان جای فرسنگ بیست / که بیشن است اندر نیاید کسیست
از امروز بشکیب تا پنج روز / که پیدا شود هور گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار / برفتن بیارای و بسازگار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد / نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / شب تیره با راغبان نشست
نشستند از باره بهرام شاه / همی راند با ساز نخجیرگاه
سپینود را گفت تا کس مگوی / بسازیم و دارم بره آورد نی
بیامد چو نزدیک دریا رسید / بره فوج بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند / تا آب و خشکی دلیران بدند
چو بازارگان روی بهرام دید / سپهبد از لب را بدید آن گزید

بعزد

بفرمود کاریدشان را نماز ... ز یاران پنهانی همی داشت راز
بیازارگان گفت زین را ببند ... که من سود مندم دهم گر گزند

کزین راز در هند پیدا شود ... ز خون روی کشور چو دریا شود
گشاده شد آنکه کش او لب ببست ... زبان بسته باید گشاده دو دست

زبان شما را ببوسید سخت ... نبندیم تا باز یابیم تخت
بگویید کز پاک برتر خدای ... بدیدیم و بستیم با دیو رای

که هرگز دل از رای بد پادشاه ... نپیچیم و بندیم با دیو راه
جو زان گونه دیدند گفتار وی ... برفتند گریان و با آب روی

که جان بزرگان فدای تو باد ... بزرگی و شاهی به داد تو باد
اگر گنج رازی تو پیدا شود ... ز خون کشور ما چو دریا شود

چه باید بدین گونه اندیشه کرد ... مگر بخت گوید که از راه برد
چو بشنید خسرو گرفت آفرین ... بر آن نامداران با داد و دین

همی رفت پیچان به ایوان خویش ... بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی بود تا تازه شد جشنگاه ... گرانمایگان برگرفتند راه

چو بد جفت شنگل که آید بدست ... زنش گفت بر روی بهرام گشت
سپینو زنش همی گوید ای شهریار ... تو دل را ز بن هیچ رنجه مدار

چو ناهید رستی بود جشنگاه ... دژم باشد و داند این پادشاه
چنین گفت شنگل که این خود مباد ... که بیمار باشد کسی جشن یاد

ز قنوج شبگیر شنگل برفت ... سوی جشنگه روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت ... که آمد که رفتن ای نیک جفت

بیامد سپینود را برنشاند ... همی پهلوی نام یزدان بخواند
سپینود بد خفته و جود بر نشست ... کمانی بباز و و گرزی ببست

بیامد چو نزدیک دریا رسید ... همه مرد بازارگان جسته دید
بیانگیخت از خواب و بر زورق جفت ... بزورق سپینود را اندر نهفت

بخشکی رسیدند چون دور گشت ... که تابش گیتی از او برگذشت
سواری ز قنوج تا زان برفت ... بآگاهی رفتن شاه گفت

شنید این سخن شنگل از نیکخواه ... چو آتش بیامد از آن جشنگاه
بدین گونه تا پیش دریا رسید ... سپینود و شه را بدان روی دید

غمین گشت و بگذاشت دریا بخشم ... بغرید گفت ای بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر ... بکردار کشتی بکردار شیر

نهانی ز من سوی ایران شوی ... ترا با سپینو بویران شوی
بپیچی کنون خم ز دستان من ... چو ناگه برفتی ز بالین من

بدو گفت بهرام کای شهریار ... گرفتی چنین کار دشوار خوار
مرا از مهودی که در کارزار ... چنانم که با باده و میگسار

تو دانی که این هندوی بیشمار ... بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور پارسی ... زره دار با خنجر و پارسی

پر از خون کنم دشت هندوان ... نمانم که ماند یکی را روان
بدانست شنگل که او راست گفت ... بزرگی و گردی نشاید نهفت

بدو گفت شنگل که فرزند را ... بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم ... بسر بر ز تاج افسرت داشتم

نزادم از آن که خود خواستی ... هر آراستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا ... وفا را جفا یافتی شد مرا

چه گویم ترا بانگ فرزند بود ... باندیشه با من خردمند بود
کنون چون [illegible] نشست ... تو گفتی یکی [illegible] بست

دل پارسی و ز ناکی بود ... جو آری کند رای نیکی بود
جهان بچه شیر بودی درست ... که از خون دل دایگان زاد رست

چو دندان بیاورد شد تیز چنگ ... بپروردگاریش آمد به جنگ
بدو گفت بهرام گردانیم ... بداندیش و بد نام چنگی نیم

برفتن جهازی مرا سرزنش ... چه خوانی مرا بد دل و بدکنش
نگهدار ایران و توران منم ... جهاندار پشت دلیران منم

ازین پس سزای تو نیکی کنم / سر بدسگالت ز تن بر کنم
همان دختر شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
بزد آب و رخش هندی بباد / بپوزش بیامد بنزد گشاد
ز دیدار بهرام شد شادکام / بیفکند خوان و بیاورد جام
که گفتار چون بود و آمد چون / که بودم برین رهنمای و نمون
دو شاه بت آرای یزدان پرست / وفا را ببستند پیوند و دست
وفادار باشیم تا جاودان / سخن نشنوم از لب بخردان
شهان بنشست بر یکدگر گشتند / ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / بیامد ز قنوج بسپرد راه
درم بخشد از کران تا کران / همان مشک و دینار و زعفران
چو نرسی ابا موبد موبدان / بدیره شدندش همه بخردان
برادرش نرسی و هم موبدان / بر از گرد رخسار و دل شادکان
براسود چون گشت لیلی سیاه / بکردار سیمین سپر گشت ماه
سپهدار بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و دل با رای بست
جهاندار بر تخت بار کلاه / بیاراست گفتار با فر و آب
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
کزو دارد پیروزی و دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
چو داد و دهش باشد و راستی / برنجد دل از کژی و کاستی
ز دلها همه رشک بیرون کنیم / همه نیکویها بر افزون کنیم
کشاورز با مرد دهقان نژاد / بر ما یکی شد بهنگام داد
برین نیز کز مهر یزدان بود / دل و دشمن بخت خندان بود
مرا زانکه تا تاج دادم و تخت / ز یزدان شناسید و از داد و بخت
اگر کس برنج تن دید و با من نگفت / همی دارد از کژی اندر نهفت
منم پیش یزدان بد و داد خواه / که در چاه در راز نهفت راه
بگویید گستاخ با من سخن / مگر نو کنم آرزوی کهن

با بران بجای پدر دار مهت / هم از باد کشور زنهار رست
ز گفتار دو ماند شنگل شگفت / ز سر تار هندوی برگرفت
شهنشاه را تنگ در بر گرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
برآورد بهرام راز نهفت / سخنهای ایران بدو بازگفت
می چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند
گزین پس دل از راستی نگسلیم / همه تلخ گری زین بر سریم
سپینود را شاه پردخت کرد / بر خویش بر روشنی بود
یکی سوی جنگی دگر سوی آب / برفتند شادان دل و با شتاب
ببستند از این راه و بیشتر / همی هر کس از کام بر داشت بهر
چو آگاه شد آن سخن نرد کرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
چو بهرام را دید فرزند اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
جهان هم بیامد با بوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
چو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد این شمع گیتی فروز
برفتند تا هر که بد مهتری / هنرمند و بر بادشاهی سری
نخست از جهان آفرین یاد کرد / روانم چو کردن آزاد کرد
نیز سپید اورا ستایش کنید / شب تیره او را نیایش کنید
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / نگردد بگرد دم کار زشت
زما گر نباشید زین پس بیم / که هرگان نیازارد و کوه سیم
نکوییم با گنده گنج من / نخواهم پراگندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم بدان مرگ شاد
سوی نیکبختی نمایش کنیم / برین نیکویها فزایش کنیم
گر از لشکر و نامداران من / نخواهم پراکندن انجمن
ور اگر ازین خوش باشند نیز / بزه کی پسندد کسی بی مزه
شما را اگر دیگرست آرزوی / که هر کس بدیگر گونه باشد بخوی
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز بند من ایشان جان کنید

بگفت

بگفت این و بر تخت بنشست شاد
ز نامردی و دانش و فرهی
برین تخت از رای با کلاه
کنون آفرین تو شد ناگزیر
برفتند با رامش از پیش تخت
بسی زر و گوهر بدرویش داد
سپینود را پیش او برده شاه
در تنگ زندانها باز کرد
بدیدار او آمدش آرزوی
یکی عهد نو خواست از شهریار
یکی پهلوی عهد بر خط شاه
فرستاده چون شد بر شنگل
برفتند در خدمتش پنج شاه
دگر شاه مندل که بد نامدار
همه تاجور همه کامکار
بدیدار بسته پشت پیل
همی راند منزل بمنزل سپاه
بیامد شهنشاه تا نهروان
بزرگان اندر فرود آمدند
پیاده شده لشکر از هر دو روی
می آورد بر خوان و رامشگران
یکی تیر بر تاب بر خوان نهاد
ز زر افسران بر سر میگسار
که مانا بهشتست ما بوستان
بفرمود تا خادمان سیاه

کلاه کیانی بسر بر نهاد
فرو آمد از تخت شاهنشهی
بلاد و به پیروزی و دستگاه
همه بر که هستیم برنا و پیر
بزرگان فرزانه نیکبخت
سپینود را زود بر رسم داد
بیاموختش رسم آیین و راه
بهرکس درم دادن آغاز کرد
همان نیز با شاه آزاده خوی
که دارد بجان اندرون یادگار

سپهدار قنوج آن چون بدید
که بودند همراه شنگل بره
همان شاه جندل گو نامدار
همه پاک با طوق و با گوشوار
همی راند با لشکر از خشم پیل
چو آگاهی آمد بفرخنده شاه
خردمند و بیدار دو پهلوان
ابا پرستش و با درود آمدند
جهانی ز شادی پر از گفت و گوی
همه جان بود از گران تا گران
بره در بره مرغ بریان نهاد
بجای اندرون کفش گوهر نگار
همی بوی مشک آید از دوستان
پدر را گذارند نزد دکان

بزرگان بر او خواندند آفرین
که آزادی تو بیزدان کنیم
بمردانگی و بگنج و بداد
خداوند وار نیک با زیر باد
نشست اندر ایوان شاه ایران
پرستنده آزر زردهشت
بشستش با آب و بدان پاک کیش
چو آگاه شد شنگل از کار شاه
فرستاد هندو فرستاده
بسوی سپهدار هندی نشست

ز هندوستان ساز رفتن گرفت
یکی شاه کابل فرستنده شاه
ابا باره پیلان و کوس درای
همه ویژه با گوهر و سیم و زر
ابا گوهر و زر چندان نثار
بزرگان هر شهر برخاستند
دو شاه گرانمایه نیک ساز
گرفتند مر یکدگر را ببر
در ایوانها تخت زرین نهاد
چو نان خورده شد مجلس نو نهاد
همه جام می بد سراسر بلور
فرو ماند زان کار شنگل شگفت
چنین گفت پس شاه با سرفراز
همیرفت با خادمان نهان

که بی تو مبادا کلاه و نگین
وگر بیش ازین داستان بر کنیم
چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
سر اختر اندر کنار تو باد
بیامد سوی خان آذرگشسب
همی رفت با باژ و برسم بدست
وزو دور شد گرد و زنگار کین
ز دختر که شد شاه را بهره گاه
سخن گوی مردی و آزاده
چو خورشید تابان بتاج
فرستاده آورد و بنمود راه
ز خویشان چینی نهفتن گرفت
سیوم شاه خندان ابا او سپاه
بسی تخت مرکب ز نیسی جای
ابا چتر از دم طاوس نر
که دینار شد خوار بر نامدار
پذیره شدن را بیاراستند
رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو شاه گرانمایه و پرهنر
بدر جامه خسرو آیین نهاد
بهارست بوی و رنگ و نگار
طبقهای زرین
ازان کار اندیشه ها بر گرفت
که با دخترم
سرای دگر دید چون نو بهار

۱۱

پدر زار بگریست از مهر اوی — همان بر پدر دختر ماه روی
همی دست بر سود شنگل بدست — از آن شاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کای بهشت — پرستی ز کاخ بت آرای گشت
پس از هدیها آنکه آورده بود — اگر تاج زر بود و گر برده بود
وزانجا بیرفت نزدیک شاه — همی کرد چندان برو در نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید — بیامد شنگل و خوابگاهی گزید
بدو داد گردش ز ایوان نثار — شد از کاخ فرخ چو خرم بهار
ز بس گوهر و جامهای بها — که موبد ندانست کردن بها
چو پیدا شد آنجا در مشک رنگ — ستاره بدو بر چو پشت پلنگ
کشیدند میخوار کاخی خوش — همه باز را دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد این زر جام — که خورشید خوانی او را بنام
بدرید آن جا در را چو گرد — بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخجیر که رفت بهرام گرد — شه هند و آنها که با خود ببرد
چو از دشت نخجیر باز آمدند — کشیدند جفت ستان آمدند
چنین شاه شنگل بنخجیر و سور — رمانی بدر بود بهرام دور
بیامد ز میدان هیون و کمان — بر دختر خویش رفت او نوان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست — ز مشک سیه دود و انقاس خواست
یکی عهد بنوشت بر پهلوی — بدان زاد و ماننده هندوی
سر عهد کرد آفرین از نخست — بران کز جهان ایمنی ها نشست
بگسترد پاکی و هم راستی — سوی دیو بندد کژی و کاستی
چو من بگذرم زین سرای سپنج — بقنوج بهرام را باد گنج
ز فرمان این نامور مگذرید — تن مرده را پیش آتش برید
سپارید انجم ببهرام شاه — همان کشور و بوم و گاه و کلاه
سپینود را داد منشور هند — نبشته خط هندوی بر پرند
با ایران همی بود شنگل دو ماه — رسولی فرستاده پس نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای — خود و شهریاران فرخنده رای
بدان کار شد شاه هندوستان — که او بازگردد بهندوستان
ز چیزی که خیزد بدان مرز و بوم — بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و ز گوهر و سیم و زر — ز تخت و ز تاج و کلاه و کمر
ز دیبا و از گوهر نابسود — که آن را شماره کرانه نبود
بی اندازه بار اشتر آورد و داد — ز دیبا و دینار گشت شنگل شاد
گسی کردشان شاد و خشنود شاه — بیک منزل همی رفت با او براه
شد همبران شاه هندوستان — علف ساخت تا مرز هندوستان

رفتن شنگل معنی هندوستان و بازگشتن بهرام را

چو باز آمد از راه بهرام شاه — بآرام بنشست بر پیشگاه
همی خواست تا گنجها بنگرد — ز زر و ز جامه و گوهران بشمرد
که با او ستاره شمر گفته بود — بگفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ورا زندگانی بیست — چهارم ز رامش بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال — که دارم بگیتی ز رفتن همال
دگر بیست از داد و بخشش جهان — کنم راست با آشکار و نهان
سیوم بیست پرستش کنم با خدای — بباشم مگر او بود رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت — شمار سه سال آن شد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر شصت و پنج — اگر نبود دستش ز خود گنج رنج
چنانک مر ذلی برنج و هنر کار — بویژه کسی کو بود شهریار
بسختی چنین روزگاری برد — سخن هیچ گنجور خود نشمرد
ورا گفت رو گنجها را ببین — که تا چند شادان بود بر زمین
چو بشنید گنجور شد سوی گنج — اگر نه بود دستش خود از گنج رنج
چنانک مر ذلی برنج بر نجر کار — بویژه کسی کو بود شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز — نیازت نباید همانا بچیز
برین گونه گنجور آراسته است — که بر زر و سیم بست و برخواسته است

خو بهرام بشنید و اندیشه کرد / بدانش غم تا رسیده نخورد
ز خورده و نوشش کم تباه / ورمهای این لشکر ماند

ز دستاده و نیز کالبد بیست / ز شاهان و از نامور کشورش
بد و گفت کوتاه شد داوری / که کسی سخت جون بکری

جو دی رفت فردا نیامد هنوز / بناشم ز اندیشه امروز کوی
خود بخشید نی هستم و بخت علاج / چه چو هم بخیره ز مردم خراج

بفرمود تا بس خراج جهان / نخواهند چیزی از کیهان و مهان
بهر شهر مردم بدیدار کرد / سرحفت از خواب بیدار کرد

بران نامه بجویند بیکاری / که آید ز بیکاری کاری
ز گنج آنچه بایست شان خوردنی / بدان موبدان داد گسترنی

ازان بس بران کارداران بگفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی نبود / بجوبید جیزی که رنجی بدید

مرا زبد و نیک آگه کنید / ز بد راه کاهش بسیم کوه کنید
پراکنده شد این سخن در جهان / جوانان بدانند مهان ایچ

بدان موبدان کار ما بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
دل آگنده جون شد جوان نخز / نیندیشد از شاه و موبد نبیز

کشاورز و دهقان بیکار کرد / همه زرد چون بید و تنگ و نزار
بدین گونه جون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلشاد شد

بهر کشوری کارداری کنید / ایا بر او ز اینان خراج چون بنید
هم از گنج بد بود و ش خورد شان / ز بخشیدن تیر گستر دشان

بشش ماه دیوان سازاس سپس / وزیران ز بیر دستان چو من خواستی
نهادی بر انجام هشیم خراج / بدیوان ستانند باز و باج

بشش ماه بستد ببخشش بداد / بهر و بشان بکام و مرد و زن
بد پنجاه ماه و پیکار نو / بریزد و نباشد بیدار و خون

زکندی و تیزی نیاورد بوی / برانداز کشت هنگام جوی
جوان نامه بر خواند آن کو / بدل اندر افتاد و زان کار

بفرمود کاینا که ریزند خون / گراز کز کسی را بکار اندرون
بر آسید فرمان بسوی آن / بدان تا شود مرکنی چاره جوی

مرا آمد بران کار رنجور و کار / که آن حکم فرمود بس نامدار
بهر کشوری مرزبانی کنند / بر ازداد و دل شاد [illegible]

ز درگاه کیبا یاه روزی آید / ز بیزدان یکی دانش کرد و تاخت
سوی کارجو با بگاه کارگاه / کجا نشان پراکنده بد در جهان

که اندر جهان هست ناسوده مند / که آرد بدین دو شاه کزند
نبشتند نامه که از دادگاه / نکرد دکسی کرو آمین ور ه

نشد رای و دانش گشت و زر / بهر سو کیا رسته بیکار مرز
پراکنده هیستم کاوان کار / کیا رست در گشت و دور عوار

جهان و دادش که تا مردم / که بالا کشت هو رکتی فروز
نباید شد آسودن از ورز / بر مرد و دانا نباشد ارزه

دگر بیند را خواب و آسایش / دگر خوردن کام و آرام نیست
کسی کو برا باید از کشت ورز / زنی از اندر مردم جویا بز

که بیکاری او ز بی دانشیست / بسی داشتی بر نیابد گرست
هرانکو ندارد بر و تخم و گاو / تو با او نیندی برو بیکار

نخوانی توان کرد من را و رنج / کس از نیستی ناپا بنیامند
ورا باید که با شند نرهان بمال / نباشد هوا بر کسی با ساد

جو جای هوا را بیوسش نهیج / بدو سپره گشت مندان بنیخ
تو از گنج با دادن آن آرزو / بکشور ز فرمود آواز ده

دگر بر زمین گور کاری بود / دگر نا پرو منداری بود
که نا کشته با شند در وی جهان / زمین و فرو مالکان مهان

کسی کو برین با بکار مهست / دگر دو بره پرورد کار نیست
از بن هر که گفتم بخواهند خیز / دگر کس ستانند بدان از [illegible]

کنم زنده در گوش انجا که هست
بیامدش پاسخ ز هر موبدی
برآواز رامشگران می خورند
بخندید زان کار بیدار شاه
ازان گوزیان برگزین ده هزار
بهر یک بر دو کاو و خر و
بدان تا بورزند بکار و بخر
بدو گفت شاه این کار نو بود
همه ساله کردند گرد جهان
سگ و گرگ همسایه بام و راه
سر شست و سه سال آمد پدید
هر آنکس که انخواسته خورد
جهان زابدان باز زهل کافرید
بخوردن شب و نامداران بخج
به پیش بزرگان ببود و دو تاج
گرفتش ز کردار گیتی شتاب
که شاه جهان بر بخسرد همی
ورا دیده پژمرده یک رخ خزان
ببرید دل سنگ ... ان زمرگ
دریغا جهان شاه دادار دی
نبد هیچ مانند بهرام گور
چو دو هفتش سر آمد در گنج
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
جهان جوی بر تخت زرین نشست
هرانکه که دل تیره گرد ز رشک

مبادش بسیم و مبادش نشست
زهر کار کاری بزرگ خرد دی
تو نگذارد هما خرد
همه سونی برافکنده بارگاه
نرو ماده بر زخم بر بط سوار
و گوری همی خنت پر دو کری
زگندم کند تخم و ارزد بتیز
پراکندن تخم و کشت و درود
نکوهیده تر دکهان جهان و
بدزدی همه ساله بوتان براه
خردمند موبد که بود پیش وزیر
بهال خراجی بها نکرد
وز آمد این مرغش پدید
بیامد بدرگاه یکسر سپاه
همان باره وافسر و طوق و تاج
شب تیره گون کرد آهنگ تا
مگر کز گرازان گریزد همی
بدیبای زربفت داده میان
ترا ای سرنفت یا کیست
مبادا که گیری بد یاد اوی
بداد و بزرگی و فرهنگ و دی
ازان روز مردی و گردی حسود

زکار جهان یکسر آگه کنید
که چون می گسارد تو نگر همی
خردمند درویش لیکن کاند
نبرد یک پشکل فرستاد کس
چو کوری بیامد بدرگاه شاه
همان بیند خرد ارکندم هزار
بشد کوری و گاو گندم بخورد
خری ماند اکنون برو بهند
کنون کوری از باک کمعادی
بدین گونه می خورد شست و سه سال
که شد گنج شاه زمانه تهی
چنین داد پاسخ که گیتی مدار
همی بگذرد خلق و یزدان بجای
کرد هی که با بیست گرد بگرد
پرستیدن ایزد آمد بسی برای
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب
بیامد تا بین او یزدگرد
چنین بود تا بود این تیره روز
لی از اری و هر دی باید
ز نخچیر خسرو ز تخم کیان
ورا ارستم شاه خواندی و نیز
کنون گر کند مغزم آگند گرد

پادشاهی یزدگرد بهرام هژده سال بود

کمر بر میان بست و بگشاد دست
هران فر و درادیو یا بند

نخستین چنین گفت کان گر کسی
چو رشک آورد ... کم و کاستی

دلم را سوی روشنی ره کنید
ببر بر ز کل دار وافر همی
بپستم خود همی جست تا ... درود
بدو گفت کای شاه فریاد رس
نفرمود تا برکشیدند راه
برا ایشان سپرد آنچه اندر نگاه
بیابد بر سال چنین زرد
بپستم دارند و زخم و پید
همی کرد اندر جهان چاره جوی
یکس اندر زمانه نبود کس همال
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
که هستی از ین ساختن آگهی
بیکی مرا او ترا ره نمای
بیامد به پیش پدر یزدگرد
بینداخت تاج پدر ... جای
دل موبد از شاه شد پر ز تاب
چو دیدش که اندر ... نیز درد
تو دل را بیاد فرزند مسوز
فزونی چه جویی که بگذرد آید
که بنشسته بر تخت ایران میان
که بشکافتی کوه آهن بتیر
بگویم جهان جستن یزدگرد
سپاه پراکنده را گرد کرد
برا سود و ایمن شد از کینه خواه
در آنگاه دیوی بود در زم سمان

چنین گفت رودابه روزی بزال
که از رنج سوگ تهمتن منال
همانا که هست گیتی فروز
ازین تیره تر کس ندید ایچ روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد
غم نان ز بیدی بتر نگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد
که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن
مگر باز بیند بدان انجمن
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت
که با جان رستم بدان راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده جفت
همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته زار از خرد دور شد
ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد به مطبخ به هنگام خواب
یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش
بدان مه که از ما در آرد خورش
پرستنده از دست او در ربود
ربود و گرفتش سر اندر کشید
کشیدند از جای ناپاک دست
برفتن بایوان بجای نشست
بجایی که بودش شبستان خفت
ببردند خوان و خورش خواسته
همی خورد و هر چیز ناگشت سیر
فکندند پس جامهٔ نرم نرم
چو باز آمد از هوش با زال گفت
که گفتار تو با خرد بود جفت
سر انکس که او را خور و خواب نیست
غم مرگ با جشن و سور است جفت
برفت او و بازار گیتی و دم
بداد جهان آفرین بگروم
بدرویش داد آنچ بودش نهان
همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه
روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت
برش ده ز تخمی که اندر بکشت

وصیت کردن شاه گشتاسپ بهمن را و دادن شاهی

چو شد روزگار تهمتن بسر
به پیش آورم درد ماتم گور
چو گشتاسب را تیره شد روی بخت
بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار
جهان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم خوش
دژم بود و از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود
همان راز داشتن بشوتن بود
به بیچارگی راز فرمان اوی
مگر بید دوری زمان اوی
نگه کن تو بد پیش نماید راه
که او گشت زیبای تخت و کلاه
پس بند و داد آن گنجها را کلید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت
هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال
ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همی جوی با داد دین
چو دادآوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار
جهان پر بد اندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی
نه پیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و تاج و گنج
ازان پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر
زمانه که گشته نیاید بسر
یکی دخمه کردند از سنگ و عاج
بیاویختند از بر گاه تاج
همین بود بهرش ز گنج و ز رنج
بد و بد از پس باز نزد پاک تو
اگر بودن اینست شاهی چه راست
شد از مرگ درویش با ناله راست
بخور هر چه داری ببر تا نکوهش
آهو خردمند سیار هوش
سفر کرد همراه و ما مانده‌ایم
ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود
بهی یافت آنکس که جوینده بود
بگیر و ترا دست فرهنگ و
گر از پرده آنا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن برم
خرد پیش دانا بشوتن برم
چو بهمن بتخت نیا بر نشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد
همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و سال آزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار
ز ریک و ز باد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان
هر آنکس که هستید روشن روان

که رستم که زندگانی چه کرد / همان زال افسونگران مرد
چو اسفندیاری که اندر جهان / بدو تازه بد روزگار مهان
همان که بر خون اسفندیار / بزاری بکشت و بد ابتر نگار
هر آنکس که او باشد از آب پاک / نیارد سر گوهر اندر مغاک
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگاوران جهان کرد کم
بجنبید و کین نیا باز خواست / مرا همچنان داستانست راست
بکابل شد و کین رستم بخواست / چه بوم و چه بر کرد بر خاک پست
بکینه سزاوارتر کس منم / که بر پیل و بر گرگ اسپ افکنم
چه بینید این را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آگنده‌ایم
بکینی همان کن که کام آیدت / وگر زان سخن نیز نام آیدت

دو جنگی چو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بدیشان سپردند هوش
بزابلستان زان نشان کشته شد / ز دردش دد و دام سرگشته شد
هم از خون آن نامداران ما / چو آن نامور جنگی سواران ما
بکردار شاه فریدون بود / چو خونی بیابند همایون بود
منوچهر با سلم و تور سترگ / بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
فرامرز که بهر خون پدر / بخورشید تابان بر آورد سر
زمین از خون باز نشناختند / همی اسپ بر کشتگان تاختند
اگر بشمری در جهان نامدار / سواری نه بینم چو اسفندیار
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
که کار گذشته تو دانا تری / ز مردان جنگی توانا تری
نپیچد کسی سر ز فرمان تو / نیارد گذشتن ز پیمان تو

روان شدن بهمن با لشکر بجانب سیستان و بستن زال را

چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکینه درون تیزتر شد سرش
همه سیستان را بخارا سپند / بدین بر نهادند و برخاستند

بلشکر بر خاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده‌ای برگزید ارجمند
چنین گفت کز خون اسفندیار / مرا در جهان تلخ شد روزگار
ز دل کینه دیرینه بیرون کنم / همه روی زابل پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
تو بودی میان اندر میان / ز من سود دیدی بدی زیان
پدر رستم آن کهتران سپاه بزرگ / ز ما پیش سر آمد جهان شد سترگ
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندران روزگار
به پیش نیاکان تو در چه کرد / ز مردی بهنگام شاهان گرد
بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
بیابی ز دل کینه بیرون کنی / مرا اندرون کشور افسون کنی
چو اهی به پیش تو ارزم / تو شاهی و گردنکشان چون تنی

همی رفت ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن نامدار
فرستاده نزدیک دستان سام / بدادش ز هر گونه چندی پیام
هم از کین نوشاذر و نوش آذر / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
فرستاده آمد بزال این بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
بدانست که این بودنی کار بود / هم از آن سخن دل پر آزار بود
نه پیچید رستم ز فرمان او / دلش بسته دیدی به پیمان او
به پیشه درون شیر نر اژدها / ز جنگ زمانه نشاید رها
چنین تا بهنگام سپید / که شمشیر تیز از میان بسته‌اند
همان کهتر و دایگان تو بود / بلشکر ز پرمایگان تو بود
اگر بر تو روی تو پیکار بود / بر اندیشی از خوب کردار ما
همه گنج پرمایه دستان سام / کمرهای زرین و زرین ستام
فرستاده را اسپ و دینار داد / ز هر گونه چیزی بسیار داد

جوان تا به درگه بهمن رسید ‌‌ ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از او بهمن نیک بخت ‌‌ بپذرفت پوزش بهانه نجست
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد ‌‌ دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار ‌‌ هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز ‌‌ پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت هنگام بخشایش است ‌‌ ز دل درد و کین روز آسایش است
از آن رنج کیهان که ما کرده ایم ‌‌ ترا در جوانی بپرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی ‌‌ هنرجوی و از کشتگان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار ‌‌ بیامد چنین خوار با دستوار
برآشفت بهمن ز گفتار اوی ‌‌ جهان کند شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند ‌‌ ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار ‌‌ شتروارها برنهادند بار
ز اسپان تازی بزرین ستام ‌‌ ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دینار و ز گوهر نابسود ‌‌ ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز پشمینه و تا جبا پر ز زر ‌‌ ز زرینه و گوشوار و کمر
همان برده و بدره های درم ‌‌ ز مشک و ز کافور بیش و کم
که رستم فراز آوریدان سپنج ‌‌ ز شاهان و گردنکشان با سپنج
همه زابلستان بتاراج داد ‌‌ همانرا همه بدره و تاج داد
غمی شد فرامرز در مرز بست ‌‌ ز درد نیا دست کین را بشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد ‌‌ ز رزم تهمتن همی کرد یاد

آمدن فرامرز بجنگ بهمن و گرفتار شدن بدست بهمن و کشتن بهمن او را بر سر دار و از دست ارو شیر و بخشودن پشوتن

چو نزدیک بهمن رسید آگهی ‌‌ برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه برنشاند ‌‌ بروز و بشب او دو هفته براند
فرامرز پیش آمدش با سپاه ‌‌ جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهمن صفی برکشید ‌‌ که خورشید تابان مر او را ندید
ز آوای شیپور و هندی درای ‌‌ همی کوه را دل برآمد ز جای
نشست آسمان روی گیتی بغبر ‌‌ ببارید چون ژاله از تیر گرد
ز چاک تبرزین و چرخ کمان ‌‌ زمین گشت جنبان بر آسمان
سه روز و سه شب همچنان جنگ بود ‌‌ درخشنده روز و شب تیره ماند
همی گرز بارید و پولاد تیغ ‌‌ ز گرد سیاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست ‌‌ که گیتی شب و روز گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد ‌‌ جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس از گرد با تیغ تیز ‌‌ برادر روانان انجمن رستخیز
ز بستی و از لشکر کابلی ‌‌ ز گردان شمشیرزن کابلی
برآورد گه بر سواری نماند ‌‌ وزین سرکشان نامداری نماند
همه سربسر پشت برگاشتند ‌‌ فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشته چون کوه کوه ‌‌ بهم بر فکنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی ‌‌ ز مردی بروی اندر آورد روی
همه تن پر از زخم شمشیر بود ‌‌ که فرزند شیران بد و شیر بود
سرانجام بر دست نام آوران ‌‌ گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه ‌‌ بدو کرد کین دار چندی نگاه
چو دیدش نداد ایچ جان زینهار ‌‌ بفرمود تا داری از زیر نهار
فرامرز را زنده بر دار کرد ‌‌ تن پیلوارش نگونسار کرد
وزان پس فرامرز را ارده سیر ‌‌ ز کینه بکشتش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود ‌‌ ز کشتن دلش سخت رنجور بود
ز پیش جهاندار بر پای خاست ‌‌ چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی ‌‌ پدید آمد از راستی کاستی
کنون کشتن و غارت و جنگ و جوش ‌‌ مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار ‌‌ نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد به ابر بلند / یکی زو شود زار و خوار و نژند
پدرت از جهان کم لشکر و [illegible] / چنان بود تا راستی سوی همرو

که رستم ز کابل به نخجیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد تباه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد

چو فرزند سام نریمان به بند / بنالد به پروردگار بلند
به پیچی تو زان گرچه نیک اختری / چو با کردگار افکند داوری

چو رستم نگهبان تخت کیان / همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از راه گشتاسپ و اسفندیار

ز هنگام کاوس و کیقباد / چنین تا به گشتاسپ و پاکرای
بزرگی ز شمشیر او داشتند / مهان را همه زیر دار داشتند

ازو بند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد اندر دل کین کهن

خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
بپیچید تا ز کشتن کینه / مبادا که تاراج کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و بسیار دادند پند
از آن گشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستان پاکیزه رای

ز زندان به ایوان گذر کرد زال / به روز اربگریست فرخ همال
که زال آن دلیر گو ارستما / بنیره که نامور شیرما

تو تا زنده بودی کیت کاه بود / که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج ما تاج دستان بسر / پسر زار کشته به پیکان تیز

مبیناد چشمم کس این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
وزان آگهی شد به بهمن رسید / نیرزد یکی فرخ نشست

پشوتن ز ره داده بدرود شد / وزان شیون او رخش سرد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو / چو برخیزد آسمان ماه نو

سپهبد ازین شهر لشکر براند / که این کار دشوار گشت ای گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگار تو نازان سور باد

بدین جا نه زال سام دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر کو ز اسفندیار / ز درگاه برخاست آوای کوس

سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بر دو دلیران کشید
بر اسپ و دو بر تخت بنشست شاد / جهان را همی داشت با بیم و داد

پدروش ببخشید گنج و درم / ازو چند شاد و چند دژم
پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندش اردشیر

یکی دختری بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاکرای
همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی به دیدار او بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوی / بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه / جهان بد که آبستن آمد ز شاه

چو شش ماه شد پر بیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از دور شاه اندر آمد همای / بفرمود تا نزد او شد همای

بزرگان یکسر [illegible] انجمن
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد

به تخت گرانمایگان برنشاند
ز گیتی ورا دان بود دست شاد

دادن تخت بهمن به همای و زادن همای پسر را و پنهان داشتن از خلق

سپردم بدو تاج و تخت بلند / همه لشکر و گنج و بخت بلند
ولی عهد من او بود در جهان / همانکس که زو زاید اندر جهان

اگر دختر آید ور اگر پسر / ورا باشد این تخت و تاج و نگین
چو ساسان شنید این سخن خیره شد / ز گفتار بهمن دلش تیره شد

از ایران به هرزی دگر شد ز ننگ / به روز و شب بیابان پلنگ
دمان سوی شهر نشابور شد / پر آزار بود از پدر در شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست / بپرورده با جان همی داشت راست
نژادش نگفتی کسی را نگفت / همی داشت آن راستی از نهفت

ز بی باکتن خوب فرزند او ز پدر با به ساسان چو بهمن ازو
پدر نام ساسانش کرد آن زمان مر او را بزودی سرآمد زمان

چو کودک ز خردی بمردی رسید دران خانه جز بی نوائی ندید
ز شاه نشابور ستنده گله که بودی بکوه و بهامون یله

همی بود گنجه چوبان شاه بکوه و بیابان و آرامگاه

بتخت نشستن همای دختر بهمن بفرمان پدر

کنون باز گردم بکار همای پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رسم و آیین دیگر نهاد
به بیماری اندر بمرد اردشیر همی بود بیکار تاج و

نخستین که دیهیم بر سر نهاد یکی رسم و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سربسر باد داد در گنج بگشاد و دینار داد

برای و بداد از پدر برگذشت همی گیتی از داد او تازه گشت
جهان را بداد و بهش مژده داد دل بدسگالان بکنده باد

همه نیکوی باد کردار ما همیشه باد کس رنج و تیمار ما
چنین گفت کین تاج فرخنده باد دل بدسگالان بکنده باد

مهان جهان را که دادیم گنج نداریم از ان نیکوی با سپنج
تو انگیزم انکه در تن بود نیازش بپرهیز خویشتن بود

همی تخت شاهی پسند آمدش جهان داشتن سودمند آمدش
چو هنگام زادنش آمد فراز ز شهر و ز لشکر همی داشت راز

بیاورد از ازادگان دایه یکی پاک با شرم و پرمایه
نهانی پسر زاد با کس نگفت همی داشتش نیکو اندر نهفت

کسی کو ز فرزند او نام برد چنین گفت کان پاک زاده بمرد
نهانی بدو داد فرزند را جهان سربسر شاخ برو بند را

ز دشمن بهرسو که بدمهری فرستاد بر هر سوی لشکری
همان تاج شاهی بسر بر نهاد همی بود بر تخت پیروز و شاد

ببردم جز از داد و نیکی نخواست جهان را سراسر همی داد راست
ز چیزی که رفتی نکردی جهان نبودی بدو نیک پنهان بدی

بدینسان همی بود تا هشت ماه پسر گشت مانند رخشنده شاه
جهانی شد ایمن ز داد اوی بکشور نبودی جز از یاد اوی

یکی خوب صندوق از چوب خشک بکردند و برزد بروبر قیر
بفرمود تا درگری پاک مغز یکی تخته جست از در کار نغز

بزیر اندرش بستر خواب کرد میانش پر از در خوشاب کرد
در تن نرم کرده بپای دوم بیالوده پیرامن او موم

ببستند بس گوهر شاهوار ببازوی آن کودک شیرخوار
بسی زر و گوهر درو ریخته عقیق و زبرجد بر آمیخته

نهادش بصندوق در نرم نرم بچینی بپوشیدش پوشید گرم
بدانکه که شد کودک از خواب مست خروشان شدند دایه چرب دست

ببردند صندوق را نیم شب یکی بر دگر بر نگشاد لب
سر تنگ تابوت کردند خشک بدبق و بعنبر بموم و بمشک

یافتن گازر صندوق را و بیرون آوردن بچه و بیرون شدن گازر از آنجا

پس اندر همی رفت پویان دو مرد
ز پیش همانش ببردند تا چشمه بآب فرات اندر انداختند

چو کشتی همی رفت چوب اندر آب
که تا آب با شیرخواره چه کرد

رسیده چو برزد سر از کوه بیاستاد صندوق در جویبار
بکار گری کاندرو بود سنگ نگهبانی انرا گرفته شتاب

یکی گازران چوب صندوق دید بیهبد و از کارگه برکشید
پراگنده گسترده بر کرفت سرجوی را گازر گرده تنگ

بکامه بپوشید و آمد دمان بر امید شد تا درونش بود آن
۵۱
بیک دید و زو سوی او درخش بماند اندران گازر اندر شگفت
ز صندوق گازر بگفت آنچه دید

جهاندار بیدار با دیده گفت که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بنگاه کارزر بیامد ز رود بدو جفت وی گفت ست این درود
که باز آمدی جامها هم نهم بدین کار در از کشتی دژم
دل کارزار از در پژمرده بود یکی کودک زیرکش مرده بود
زن کارزار از در کودک جوان خلیده روان مرگ شسته رخان
بدو گفت کارزر که باز آر هوش ترا زشت باشد ازین بس خروش
کنون گر نماند سخن در نهفت بگویم به پیش سزاوار جفت
بسنگی که من جامه را بزنم چو پاکیزه گردد به آب افکنم
دران جوی صندوق دیدم یکی نهفته بد و اندرون کودکی
گره چون گشادم ازان بسته باز بدیدار آن خرم آمد نیاز
اگر بود مارا یکی پور خرد بنو دشمن بسی زندگانی ببرد
کنون یافتی پور با خواسته بدیبا و دینار آراسته
جوان جامها بر زمین بر نهاد سر تنگ صندوق را بر گشاد
زن کارزار دید و خیره بماند بر و بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر بدیدار مانند ارد شیر
پر از دُر خوشاب بالین اوی عقیق و زبرجد به بالین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر ببد شاد زان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک خواسته دل وی ز غم گشت پیراسته
بدو گفت کارزر کاین را بجان چو بندار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود که اندر جهان شهریاری بود
زن و کارزار او چو پیوند خویش بپرورده چون پاک فرزند خویش
سیوم روز دارا کرد نام کز آب روان یافتندش کنام
زن گفت کارزر که ای خوب جفت چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که مارا نداند کسی که خواریم باشد نیابد دسترس
سبکبر کارزر بنه بر نهاد برفت و نکرد از بر بوم یاد
ببردند داراب را در کنار نکردند جز گوهر و زر بار
بپیمود ازان شهر بنشست بشهری دگر کرد جای نشست
به بیگانه شهر اندرون جای جای بدان سان که پرمایه‌تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری فرستاد نزدیک وی گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر چنین تا فراوان نماند از گهر
بخانه جز از چرخ کو گرد نیز نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن کارزار از چیز شد ره نمای چنین گفت یک روز با کدخدای
که مالی نیازیم ازین کار کرد توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همه پیشه خوانی ز پیشه چه بیش همیشه ز هر کار پیشت آید بیش
تو داراب را پاک بنگر به بار بدان تا چه بار آورد روزگار
همیدست تا شد جهان ارجمند که از شند باد بدی بی گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی ز همسایگان نیکخوی کسی را نبودی تن و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند بیکبارگی زو ستوه آمدند
بفریاد شد کارزار از کار اوی همی تیره شد تیز بازار اوی
بدو گفت کین جامه بر تن بسنگ که از پیشه چنین مرا آمد ننگ
چو داراب از آن پیشه بگریختی همی کارزار از درد خون ریختی
شدی روز گارش بجنگ و نبرد نشان خواستی زود بستی نبرد
بجا تیر و بدی کمانی بدست بآیین گشاده بد و شست دست
کمان بستدی مرد کینه جوی که ای بد زبان کودک جنگجوی
چه کردی همی کردش نزد گمان بخوردی چرا کشته ای بد گمان
بکارزر چنین گفت کای باب من همی برد خواهی ازین آب من

بگو چگونیان ده مرا از نخست
چو آموختم بند و دست [illegible] درست
ازان پس مرا پیشه فرمای جوی
کنون ای [illegible] جوی

پدر مرد کار زر سواری تمام
عنان پیچ و اسب افگنم شادکام
سخن وش بد و [illegible]
بیاموخت [illegible] ساز

عنان و سنان و [illegible] داشتن
برآورده که باره برگاشتن
همه زخم چوگان و تیر و کمان
هنر جستن و دوری از بد کمان

بدان کو نه شد هنرها که جنگ
[illegible]
بکار زمین گفت روزی که من
همی این نهان دارم از خویشتن

بجوید همی بر تو بر چهر من
نماند بچهر تو هم چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانم
بدو گفت کان [illegible]

بدو گفت کارگر این سخن
در رنج آن شده رنجها کهن
ترا گر منش زان من بیشتر
پدر جوی و از تو مادر است

جهان دید که مرد زکار زر فت
ز خانه سوی مرد دانا برفت
در خانه را بست و اندر نشست
بیامد بشمشیر [illegible] دست

بدو گفت گر تو همه بازی جوی
بگویم ترا [illegible] نکوی
سخنها یکایک بدو برشمرد
بکوشید و ز کار [illegible]

ز صندوق [illegible]
زر دینار و زر گوهر شاهوار
بدو گفت [illegible]
نه از تخمه شهریاران [illegible]

از آن تو داریم چیزی که هست
ز بر دست گشت این [illegible] دست
پرستنده ها [illegible] نشست
که تا چه خواهد تن و جان [illegible]

چو بشنید داراب [illegible]
روانرا [illegible] اندر نشاند
بدو گفت ازان [illegible] باد
و گر کار زار [illegible]

که باشد بهای یکی باره کی
بدین روز تنگی و بیچارگی
بدو گفت ازان [illegible]
درم [illegible] باغ و زمین

بدو داد [illegible]
بماندند آن [illegible] سود
بدو بار [illegible] چند
یکی بی بها [illegible]

یکی مرزبان بد [illegible] رای
بزرگی و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزد [illegible]
به اندیشه بر جان [illegible]

همی داشتش مرزبان ارجمند
[illegible] گزند
جهان دید که آمد [illegible]
بغارت ازین مرز [illegible]

به رزم اندرون مرزبان [illegible]
سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای
که [illegible] اندرین مرز پای

یکی مرد بد نام او رشنواد
عرض گاه بنهاد روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام
[illegible] نام

سپه چون فراوان [illegible]
همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای
چو دو مرزبانان [illegible]

بدان تا به پیش او بگذرد
تن از نام دیوانها [illegible]
همی بود چندی بر [illegible]
چو لشکر فراوان [illegible]

چو داراب را دید با فر و برز
[illegible] بولاد گرز
تو گفتی همه دشت [illegible]
زمین [illegible]

[illegible]
[illegible]
بپرسید گفت [illegible]
بدین [illegible]

نماید که این نامداری بود
خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کندآور است
ولیکن سلیحش نه اندر خور است

چو داراب را [illegible]
سپه را سراسر [illegible]
از اختر یکی روز [illegible]
ز بهر سپه [illegible]

چو جنگاوران [illegible]
ببردند لشکر [illegible]
فرستاد [illegible] کارآگهان
بدان تا [illegible] سخن در نهان

[illegible] لشکر آگاه بود
ز بد ها نگاهش کوتاه بود
۶۱
همی رفت منزل بمنزل سپاه
زمین [illegible] سپاه آسمان

آمدن لشکر بجای و ... شدن داراب بسر جای ...

همی رفت داراب اندر میان
جهان دید که روزی یکی تیره باد
بهر سو که باران همی تاختند
نگه کرد و بران یکی جای دید
نه خرگاه بود و نه پرده سرای
سپهبد همی کرد لشکر نهفت
که ای طاق ارزنده هشیار باش
چنین گفت با خویشتن پر شنود
که در پشت فرزند شاه اردشیر
بعز زان نگفت این چه شاید بدن
برفتند و دیدند مردی جوان
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید
برفتند و گفتند کای نیک مرد
چو سالار شاهان شگفتی بدید
بشد نیز با او بدو کرد رای
بفرمود تا جامها خواستند
چو خورشید برزد سر از کوهسار
یکی اسب تازی بزرین ستام
چو بشنید داراب شد در شگفت
ز صندوق و یاقوت بازی خویش
همانگه فرستاد کس تا شنود
بگفت و از آنجایگه بر گرفت
بیامد همانگه طلایه ز روم
همه یک بدیگر برآمیختند
از آن لشکر روم چندان بکشت

برآمد غمین گشت ازان سوار
بدشت اندرون خیمها ساختند
میانش یکی طاق بر پای بیخ
نه خیمه نه انباز نه بهره جای
ازان طاق ارزنده اندر نشست
بران شاه ایران بکنند ازان باستان
که این بانگ رعد است یا تند باد
ز باران مترس این سخن یاد کرد
یکی پس سوی طاق باید شدن
خردمند با چهره پهلوان
دل پهلوان زین سخن بردمید
ازین خواب برخاک ببند اگر کرد
سراپای داراب را بنگرید
همی گفت کای داور یک خدای
بخرگاه جایی بیاراستند
سپهبد برفتن برآراست کار
یکی تیغ هندی بزرین نیام
گذشته همه برگشاد از نهفت
ز دیبا و دینار پهلوی خویش
فرستاده را گفت بیدار باد
ازان مرز تا روم لشکر گرفت
وزین سو نگهبان این مرز و بوم
چو رود روان خون همی ریختند
که گفتی فلک تیغ دارد بدست

یکی رعد و باران و برق و خروش
غمین گشت ازان کار داراب نیز
بلند و کهن بود و از ده بود
بدان طاق ارزنده بنشست و بخفت
ز ویران خروشی بگوش اندر آمد
بنو وش یکی چشمه نی بار و جفت
دگر باره آمد ز ویران خروش
سپه بار این هم آوازش آمد بگوش
به بینید تا اندرون خفته کیست
همه جامه و اسب تر و تباه
بفرمود کورا بخوانید زود
چو داراب اسب اندر آورد پای
چنین گفت کاین نیک گفتی شگفت
کسی در جهان این شگفتی ندید
نگر دار کوه آتشی بر فروخت
بفرمود تا موبد ره نمای
بداراب داد و سپه نیز از وی
بدانستان که آن نامه کرد یاد
بگاه یک بسالار لشکر بگفت
ز زر کار زر و کار زر و گوهرا
سپهبد طلایه بداراب داد
ز تا که دو لشکر بهم باز خورد
چو داراب دید آن سپاه بزرگ
همی رفت ازان کوه سالار ...

بسان درفشی نگون بر نیان
زمین پر ز آب آسمان چون درفش
ز باران همی جست راه گریز
یکی خیمه ای جای پژمرده بود
که تنها همی بود بی یار و جفت
گزان سهم زهره بجوشید بیش
بیامد بر تو اندر بخفت
که ای طاق چشم خرد را مپوش
شگفتی دلم تنگ شد زان خروش
چنین بر تن خود برآشفته کیست
ز خاک سیه خواسته خوابگاه
خروشی ازین سان که باز شنود
همان کاخ طاق اندر آمد ز جای
گزین برتر اندازه نتوان گرفت
نه از کاردیده بزرگان شنید
بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
یکی دست جامه ز سر تا بپای
که ای شیر دل مهتر نامجوی
سخنها همی گفت باز شنود
ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
همان مرد و پتیاره را اندرو
طلایه سپه را از آن برده داد
برآمد همان گاه گرد نبرد
به پیش اندر آمد بگرداند گرگ
نهنگی بدست اژدهای نبرد

چنین تا بلشکرگه رومیان   همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز زردی چو دریای خون   جهان جوی را تیغ بد رهنمون
بفیروزی از رومیان گشت باز   بنزدیک سالار گردن فراز
کسی آفرین یافت از رشنواد   که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین مرز روم   سپاه اندر آید بدین مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه   باسب و بگنج و بمهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند   سلیح و سواران همی خواستند
چو خورشید بزد سر از تیره راغ   زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند دو باره سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد   عنان را بدست تکاور سپرد
بپیش صف رومیان گشته بود   ز گردان شمشیرزن بس نبود
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ   پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
وزانجا بیکه شد سوی میمنه   بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر رومیان بر درید   کسی از یلان جوشن تن ندید
دلیران ایران بکردار شیر   همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه   که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت   چلیپا صلیبی گرفته بمشت
چو زد رشنواد آن شگفتی بدید   ز شادی دل پهلوان بشکفید
برو آفرین کرد و چندی ستود   بران آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون کرد رنگ   همه باز گشتند یکسر ز جنگ
فرستاد نزدیک داراب کس   که ای شیر دل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست   وزین خواسته سودمند تو چیست
نگهدار چیزی که رای آیدت   ببخش آنکه دل رهنمای آیدت
همه رنج از پسندت بباید بخشش   تو تاجی سری اندر خداوند جنگ
چو بشنید داراب شد شادکام   یکی نیزه بد در دست از بهر نام
فرستاد دیگر بر رشنواد   بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد قبه مهر   بپوشید دیبای مشکین سپهر
همانا بسی از تیره شب در گذشت   طلایه پراکند برگرد دشت
غو پاسبانان بخاست از دو میل   همی شد چو آواز شیر و پیل
چو زرین سپر برگرفت آفتاب   سر جنگجویان درآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان   همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند   همه شهرهاشان همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد   کسی از بوم و بر یاد دیگر نکرد
خروشی برآمد بزاری ز روم   که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد   برخ نامدارانش بی رنگ شد

فرستادن قیصر هدیه و باژ بر رشنواد

فرستاده آمد بر رشنواد   که گر داد گیرد بپیچد ز داد
سه صد سیب آنکه جنگی بدان   سر تخت روم اندر آید بزیر
اگر باژ خواهیم فرمان کنیم   نبودی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر بر گونه چیز   ابا بدره ها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت ازو هر چه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
وزانجایگه بازگشتند شاد   ببند بده داراب با رشنواد
بمنزل بر آن طاق پیران رسید   که داراب را زیر آن خفته دید
زن کازرو شوی گوهر بهم   شده هر دو از بیم خواری دژم
همانکس که شان خوانده جای جوش   بیزدان پناهیدن از درد سخت
چو دیدان زن و شوی را رشنواد   ز هر گونه پرسید و کرد یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود   ز صندوق و ز گوهر نابسود
ز رنج و ز پیوند خوردن خواب   ز تیمار و فر گردش و ز گاز
چنین گفت با شوی زن رشنواد   که پیروز باشید هموار شاد

بستن رشنواد بر همای بجهت داراب

که کس در جهان این شگفتی ندید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
وزان کوه تا آب اندر فزود
ز کار سخن هرچه بشنید نیز
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت
بشاه جهاندار نامه برید
بدانست کان روز کامد بدشت
نبود دست جز پاک فرزند اوی
همو داد آنچه بدانست معرم بهی
همان به که آن نی کنه آگه ماند
ز دینار گنجی فرو ریخته
بجایی که دانست کاتشکده است
بروز دهم بامدادان پگاه
ز درگاه بزده فرو هشت شاه
یکی تاج پرگوهر شاهوار
نشسته نشارش همه پیش شاه
بشهر پور بهمن ز بامداد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
برافشاند آن گوهر شاهوار
بیاورد بر تخت زرین نشاند
بیاورد بتارک او بر نهاد
بداراب گفت آنچه اندر گذشت
اگر بد کند زو مگیران بد است
نباشد شگفت ار دل آید بجوش
زمین را دگر کاری بود این سخن

و بشناختن همای مهر را با گوهر

یکی نامه بنوشت نزد همای
وزان طاق کهنه بیامد ز جای
ز صندوق و ز کودک خرد جست
که با باد ماند که گردی بجست
شنیده بگفت از لب رشنواد
بفرمود تا پیش لشکر گذشت
گرانمایه شاه برو مژده داد
بر از درد بود هم ز شاهنشهی
کسی یافت تا سوی دریا شتافت
می و مشک گوهر برآمیخته
و گر زند و استا و جشن سده است
سپهبد چو آمد بنزدیک شاه
بیک هفته کس را نداد اندر راه
دو پاره یکی طوق گوهرنگار

ز داراب و ز خوابگاه و ز آب
وز آواز کامد ورا گوش تیز
خامه و ردن هر هنر کرد نامی
فرستاده چون اندر آمد ز جای
چو آن نامه برخواند گوهر بدید
بدندان جوان را که بد فرمند
فرستاده را گفت کز نامه ای
ز داراب گیتی دلم پر هراس
کنون ایزد او را بمن باز داد
ببخشید هر کو نبود از نیان
ببخشید گنجی برین گونه نیز
بزرگان و داراب را داد هم
جهاندار زرین یکی تخت کرد
یکی جامه خسروانی ببر

دادن تاج همای مهر خود را بداراب و نشستن داراب بر تخت و شهره نمودن ایرانیان

یکی نیز دیگر ز یاقوت زرد
فرو ریخت از دیده خون بر کنار
دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
جهان را بدیهیم او مژده داد
چنان دان که بر نام تا زنده گشت
چنان دان که بر نام تا زنده گشت
بنیک و بد چند داری
که هرگز دفتر نگردد کهن

چو آمد بنزدیک کیوان فراز
جوان را گرفت اندر آغوش تنگ
چو داراب بر تخت زرین نشست
چو از تاج داراب فرو زین گرفت
جوانی و گنج آمد و رای زن
جوانی و گنج آمد و رای زن
جهان آفرین از تو خشنود باد
بدو آفرین کرد فرخ همای

نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم از جنگ و اندران رزمگاه
ز نیکی که شد ز رشنواد خوب
تو بندی بر افکند بربان باد
بیاورد یاقوت نزد همای
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
برخ چون بهار و ببالا بلند
که آمد جهان را یکی کدخدای
یکی گشته بودم بدو ناسپاس
به پیروز نامم یکی رشنواد
و گر هفته گنج و درم کرد باز
بهر کشوری بر پراگنده جز
کسی کان گفتند از پیش و کم
دو کرسی ز پیروزه لاجورد
برو بافته چند گونه گهر
ز اختر همی کرد روزی نگاه
جهاندار داراب را یاد داد
همای آمد از تخت زرین نهان
ببوسید و بی سود دریا بخشک
همای آمد و تاج شاهی بدست
همای اندران کار نو بین گرفت
بدر مرده و شاد نیک رای زن
بدر مرده و شاد نیک رای زن
دل بدسگالان تو دود باد
که تا تاج باشد تو بادی بجای

بفرمود تا موبد موبدان / بخواند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آنکس که بد نامدار / سرافراز شیران خنجرگزار
بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بران شهریار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بران تخت نو گوهر افشاندند
بگفت آنکه او را نهان کرده بود / وزان کرده با رنج خو کرده بود
بدانید کز بهمن شهسوار / جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گرگان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست / بدو داشت باید همی پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز کاخ / کزان بیخ شاهی برویند شاخ
ببردند چندان ز بهر نثار / که شد ناپدید اندرو شهریار
جهان بر شد از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان / که ای نامور با گهر بخردان
بسی روز و سال آنچه بردم برنج / سپردم بدو تاج شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / ز رای او یک نفس مگذرید
چو دارا ز تخت کئی شاد باد / بآرام و دیهیم بر سر نهاد
زن کارزار آمد به پیش دمان / بگفتند کای شهریار زمان
نشست کئی بر تو فرخنده باد / تن بدسگالان پراگنده باد
بفرمود دارا که ده بدره زر / بیارند پرمایه جامه گهر
ز هر گونه جامه و تخت و گنج / بداد آنکسی را که بد دسترنج
بدو گفت هم کار زین پیش دار / همیشه روانرا پر از شاد دار
مگر زآب صندوق یابی کی / چو دارا بدو داد کی کودکی
برفتند با لب پر از آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین

کنون اختر کار اندر گذشت / بد و کان شده بد بسان دشت

آغاز داستان

کنون آفرین از جهان آفرین / بخوانیم بر شهریار زمین
که بوالقاسم آن فرخ جمشید چهر / که او راست گیتی بداد و سپهر
بگوید بجز خوبی و راستی / نیامد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد

چه گفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسپ وز نامور اردشیر
ازان نامداران پاکیزه رای / ز داراب و ز بهمن و از همای

پادشاهی داراب پسر همای سی سال بود

چو دارا بتخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم بجنگ و بداد / مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما / ز بیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد / دل زیردستان بما شاد باد
وزان پس بهند و بستان و روم / ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار / بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر کلید / بیامد که اسپان ببیند پدید
ز پستی برآمد بکوهی رسید / یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و هندوستان / بیارند کار آزموده ردان
بجویند ازین آب دریا دری / رسانند روزی بهر کشوری
چو بگشاد ازان آب داننده بند / یکی شهر فرمود دارا بلند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند / همه شهر از ایشان بیاراستند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه / ز دشمن همی داشت گیتی نگاه ٨١

جهان از بد اندیش بی بیم کرد / دل بدسگالان پر از بیم کرد
جهان بد که از تازیان صد هزار / برده سواران نیزه‌گزار
برفتند سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد / که کشتند کانرا نشاید شمرد
فراز آمد این دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین سبزه را همی بر نهفت / بدین بوم بر جای رفتن نهفت
ز باران زوبین و باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی / یکی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود / زمانه بدان جنگجویان تنگ بود
چهارم عرب پشت برگاشتند / بشب دست بیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین خدنگ / همه نیزه و ترک و خفتان جنگ
ازان رفتگان نامداران بجای / برده جهانجوی پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسپ و ز نیزه ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بد اندر شنید
فرستاد تا باژ خواهد درست / ازین سال آن سال کاندر نخست
شد از جنگ نیزه وران تا بروم / همی جست رزم اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای و شاه عروس
نبشتند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بی مر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش رزم و کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آن زمان مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان جنگ آوران
دو روز رزم گران کرده شد / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبد ترک رومی کلاه
زن و کودکانشان اسیر دید / بگشتند جنگی شمشیر تیز
چو از پیش دارا بشد آمد بند / ازان زنده لشکر دو بهره به بند
دگر بیشتر کشته و خسته بود / بسی پشت شان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس / خردمند و بیدار با طبل و کوس
ابا بدره و برده و با نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز کردگار / بخواهم که او باشدم یادگار
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کژی و ز آز خیزد کمی
عموریه کانجا نشست منست / نوایی که سازی ز گیتی بدست
دل من بجوش آید از نام جنگ / بهنگام بزم اندر آیم درنگ
توان کن که از شهریاران سزاست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید دارا ز دانا سخن / همه دوستان پیش ایشان انجمن
چه بیند گفت اندرین گفت و گوی / بجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بینادل و پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهترست / ز کاران گزیند کجا بهترست
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
جهان آرای چون [illegible] بجنبید / بپیمانشان چون [illegible]
اگر شاه بیند پسند آیدش / به البرز سروی بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / که گر جست خواهی همی آبروی
بسی پرده توست یکی دخترست / که بر تارک بانوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا / براو رنگ زرین نشانی ورا
برمن فرستیش با باژ روم / چو خواهی که بی رنج مانی به بوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بر آن گفتها کرد یاد

بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
سخن گفت هرگونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد بدین بوم تاو

بدان برنهادند سالی که شاه / رسانند بقیصر که دارد سپاه
ز زر خایه پنجه صد از عیار / ابا هر یکی گوهر شاهوار

چهل کرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم / ازانکس که باشند آباد بوم

وزان پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند

برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی نامدار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و نامور خواستند

ده اشتر همه بار دیبای روم / سراسر ز گوهر و زر بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد راه را بردنی

دلارای رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک بسی پشت تا شصت / ازان هر یکی جام گوهر بدست

بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با افسر و گوشوار
سقف خوب رخ را بدیشان سپرد / گهرها بگنجور او بر شمرد

ازان پس بران زنگ گس کشید / سپه را سوی شهر ایران برید
سوی پارس آمد دلارام شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد

شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم / شهنشاه ازان دم زدن شد دژم

بپیچید در جامه و سر بتافت / که از نکهتش بوی ناخوش بیافت
ازان کار شد شاه ازین پر دژم / پر اندیشه جان پر ز دان پر ز خم

پزشکان داننده را خواند شاه / بنزدیک تا هیچ بنشاندند
یکی مرد بینادل و پاک رای / بزو هیچ تا دردی اندر بجای

بازگردانیدن داراب دختر فیلقوس را و تولد شدن اسکندر

گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سرشک

بشد ناخوشی بوی کامش بسوخت / بکمدار رو بیاد خشن برفروخت
اگر چند مشکین شد از خوب چهر / دژم بد دلارای را جای مهر

دل پادشا سیر گشت از عروس / فرستاد بازش سوی فیلقوس
غمین دختر و کودکی در نهان / نگفت آن سخن با کسی در جهان

چو نه ماه بگذشت زان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و رنگ و ز بوی برش / سکندر همی خواندی مادرش

بفرخ همی داشت آن نام را / که زو یافت از پرغمی کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری

نیاورد کس نام دارا بیاد / سکندر پسر بود و قیصر نژاد
همی ننگش آمد که گفتی بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس

چو اسکندر از پاک مادر بزاد / بنزد نیا شد کسی مژده داد
بر آخر یکی مادیان سمند / نکو چهر و کاری و بالا بلند

همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زادنش قیصر برافراخت یال / که از زادنش فرخ آمد بفال

بشبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی
بسودی که را همی چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال

سپهر اندرین نیز چندی گذشت / ز هرگونه سالیان برگذشت
سخن گفتن پهلوانی گرفت / سکندر دل خسروانی گرفت

فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان / هشیوار و با هنگ و شایسته دان

ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی بزم و بوس
۹۱ هنرها که با بدکیان را بکار / سکندر بیاموخت زآموزگار

تو گفتی نشاید مگر داورا
یکی کودک آمدش با فر و یال
چو ده سال بگذشت از این دو سال
بزرگان و فرزانگان را بخواند
بگفتا که دارای دارا کنون
که این تخت شاهی بیاراید این
نمانی همی در جهان یادگار
چو دارا ز دل سوگ داراب داشت
چو بنشست بر گاه گفت ای سران
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
جز از ما هر آنکس که دارد گنج
ز گیتی خورد بخش بهمان مر است
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
که هر کو بگردد ز فرمان من
سر گنجها کهن برگشاد
درم داد و دینار و برگستوان
یکی را ز گردنکشان مرز داد
ز هند و ز خاقان و فغفور چین
یکی شارستان بود زرین بنام
بمرز اندرون چند که فیلقوس
سکندر بتخت نیا برنشست
یکی نامداری بد اندر بروم
بپیش سکندر رسید آن زمان
که تخت کیان چون بیاراستند
جهان دان که تا داد گیتی نمود

و با تخت شاهی و بنیاد داد
ز فرزند تا کهتر بسال
شکست اندر آمد بسال و فال

وزان پس که تا بد نژاد پدر
همان روز داراش کردند نام
هنرمند و شاداب بود و جوان

وصیت کردن داراب بر لشکر و دادن تخت بدارا

شما را بنیکی بود ره نمون
چو خوبی بود زود خوانید باز
خرد را همیشه ولادار ...
بگردون کلاه کیی برفراشت
سرافراز گردان و کندآوران
سرش را کسی تن ... نشمرد
نخواهم کسی تنگ دل با شکنج
بزرگی و شادی ز فرمان ...
ز دارا که داراب بن اردشیر
به پیچد به بیند سر افشان من
سپه را همه خواند و روزی بداد
همه جوشن تیغ گرز گران
سپه را همه چیز باز داد
ز روم و ز هر کشوری همچنین
باهوا از گشتاسپ شاه ...

همه گوش دارید فرمان من
بکوشید تا مرد دادآورید
بگفت این و با داد و مهر ...
یکی مرد بد نیز برنا و تند
کسی را نخواهم که ... بجاه
و اگر هیچ تاب اندر آید بدل
نخواهم که باشد مرا رهنمای
دبیر خردمند را پیش خواند
بهر سو که بد شاه خودکام
همه گوش ... بفرمان نهید
ز چار اندر آمد ز رزم ...
هر آنکس که بد کار ...
و شنا ... آمد ز هر کشوری
همه پاک با هدیه و باژ و ساو
کسی اگر درویش بد داد ...

نشستن اسکندر در تخت پادشاهی و مشورت با ارسطالیس حکیم

گزو شاد بودی همه مرز روم
زبان کرد گویا و بگرفت جای
نخواهی همی با کسی آرمید
اگر پند دانندگان بشنوی

حکیم ارسطالیس بود نام
بدو گفت کای مهتر شادکام
هر آنگه که گوی رسیدم بگاه
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم

بیامد زنی خواست دارا دگر
که تا از پدر پیش باشد بکام
همی خواندندش بد نیکنامی
ز تخت بزرگی فرادان ...
ز فرمان او رامش جان ...
بشادی مرا نیز یاد آورید
شنیدان بزرگ کلاه ...
نشد بی نیازی ... دل گنج
نه از جاه جویم سوی باج و گاه
بشمشیر با ... دار دگر
منم ره نمای و منم دلگشای
ز مرد و فراوان سخنها براند
بفرمود چون ...
اگر جان ستانید دگر جان دهید
یکی را بجام و یکی را بمشت
ببخشید بر هر سری کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
نه بی بود با او کسی را نه ...
بخواهندگان گنج و ...
بروم اندرون بود ...
بهی جست و ...
خردمند و بیدار ...
همی کم کنی اندرین کار نام
نباید بگیتی مرا رهنمای
به بیچارگی تن بدو داده ام

اگر جنگ باشی بماند نام / بتخت کیی بر بوی شادکام
تو گر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شاددل نغنوی
به نیکی بود شاه را دست رس / بد روز گیتی بجستت کس
سکندر شنید آن پسند آمدش / سخن گوی را ارجمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
ز تو مرزها بیش بنواختی / گرفتیش و بر تخت بنشاختی
جهان بد که روزی فرستاده او / سخن گوی و روشن دل آزاده او
ز نزدیک دارا بیامد ز روم / که تا باز خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت این سخن / عجب گشت از آن باژ سالار کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ باشد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و سر باژ بی مایه کرد
فرستاده با پاسخ ایشان شنید / بپرسید و در روم تندی ندید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخنها برایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / نباید که در مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و آرام پرداختن
سر گنجها را همه باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
لشکر بر خاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم / نبشته بر او سرخ پروزه بوم
بمصر اندر از روم چندان سپاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
دو لشکر بروی اندر آورده روی / بشد نزدیک هفته بر خاست جوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه ایشان ببست
ز بس راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال از اسب و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام / همه تیغهای بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندان نهفت / که از خواسته بارگی برنتافت

بسی زینهاری بیامد سپاه / بزرگان جنگ آور کینه خواه

خبر یافتن دارا از حال سکندر و آمدن سکندر پیش دارا بطریق رسولان

وز آنجا که ما زایران گرفت / دل شیر در جنگ دیگران گرفت

چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد برین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بر بست راه
همی داشت از پارس آهنگ روم / کز ایران گذر کرد با باد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات / سپه را عدد بود بیش از نبات
بکردار آب اشک گسترید / ز جوشش کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با وی سخن راندند / سخنهای دارا برو خواندند
چو سیر آمد از گفتن رهنمای / چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش اوی / همه بر گرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پیرایهٔ شاهوار / یکی خسروی جامهٔ پرنگار
یکی بارهٔ خوب زرین ستام / بزین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده و داننده گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود و نامبردار ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / همه در نهان آفرین خواندند
ز دیدار و ز فرّ و بالای اوی / ز بالا و ز شاخ و از رای اوی
همانگه که بنشست بر پای خاست / پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا سر نامدار

پسکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده کام / مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ

بر آنم که اندر زمین اندکی / بگردم ببینم جهان را یکی / همه راستی خواهم و نیکوی / بویژه که سالار ایران توی

اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپهر روان را بمیغ / چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگاهی از راه کم بیش من

چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم بی رزم بر نگذرم / گزین کن یکی روز کار نبرد / همین باش و از اندُه برگرد

که من برنه پیچم ز جنگ سران / واگر چند باشد سپه بیکران / چو دارا بدید آن دل و رای وی / سخن گفتن و فر و بالای وی

تو گفتی که دارابست بر گاه عاج / ابا یاره و طوق با فر و تاج / بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که با فر و بالات نشان کیست

از اندازه کهتران برتری / من ایدون گمانم که اسکندری / بدین فر و بالا و گفتار چهر / اگر تخت را پروریدت سپهر

چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در کشتی و نه اندر نبرد / بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر تارک نامداران افسرند

کی چون تو پیام آرد از تخت / جهان شهریاری بدین انجمن / پسکندر نه زین پایه دارد خرد / که از رای شاهی یکی بگذرد

پیام سپهبد برین گونه داد / بگویم بشاه آنچه او کرد یاد / بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود در خور پادشاه

سپهدار ایران بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان / فرستاده را در زمان خواندند / بخوان رسولانش بنشاندند

چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و خوان رامشگران خواستند / پسکندر چو خورد دو سه جام مل / نهاد او یکی جام زر در کنار

چنین تا بسی جام چندی گذشت / نهاده ز اندازه اندر گذشت / دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت

بفرمود تا زود بر سیستاد / که جام بنیداره داری نگاه / بدو گفت ساقی که ای شاه فش / چه داری همی جام زرین بکش

پسکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام / گر آیین ایران جزینست راه / بر جام زرین سوی گنج شاه

بخندید دارا از آیین شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار / بفرمود تا بر کفش بر نهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندر زمان باژخواهان دروم / یکی رفته بود از پی باژ بوم / ز خانه برین بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید / بدو گفت کین مهتر اسکندرست / که بر تخت و با تاج زر با فرست

بدانگه که ما را بفرمود شاه / که رفتیم نزدیک با باژخواه / برآشفت ما را بدان خوار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد

ندیدیم مانندهٔ او بروم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم / همی بر کرانه سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه / سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان

همی بود تا تیره گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز / بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور بیاسب اندر آورد پای

چنین گفت با نامداران خویش / بلند اختر و نامداران پیش / که ما را کنون جان بلب آمدست / چو سستی کند باد دم آمدست

همه باد پایان برانگیختند / ز پیشش جهاندار بگریختند / چو دارا سرا افسر اندر ربود / نتاریکی از چشم شان ناپدید

نگهبان فرستاد هم در زمان / بر او یکی خیمهٔ بدگمان / چو رفتند بیدار دل رفته بود / نه چون بخت آنها دو شاختند بود

بس او و سنما و دارا سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب شاه پیروز کام / به پیش اندرون پیکر جام
بگردان چنین گفت کاباد بید / بدین فرخی فال باشد و بید
که این جام پیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگزینم همال / فراوان کمست از شنیدن سوار
به جنگ اندرا تنها بشنید / وز ان دشت هامون سر اندر کشند
چو در جنگ تنها بسنج آوریم / از آن رنج شاهی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست / سر دولت اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین

خدا یستو با دا تن و جان ما / بر نشیب جای و بدیهان
ز شاهان که با رزم باز آورند / بمردی و بیداد داد آورند
چو خورشید بزد سر از پشت زاغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهان چادر قیر بر سر گرفت / جهاندار دارا سپه بر گرفت
بیاورد لشکر بدو در فراز / بهامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس آمد ز لشکر براه
دو لشکر که آنرا کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان بر و دو گروه / زمین همچو دریا بسان بکوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسب و ز بالای برگستوان
دو رویه سپه بر کشیدند صف / ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپاه اندر آورد پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی پس و پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا چون خروشد همی / زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی خاک را دل بر آمد ز جای
از آواز اسبان و بانگ سران / چرخیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان کوه زنگی شدست
بگفتند گردان پرخاشجوی / ردی اندر آورده بود روی
بهشتم بر آمد یکی تیره گرد / بر آنسان که خورشید لاجورد
چو شید و بدارا ایران سپاه / گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر لب اندر رود آب / یکی پر غم و دیگری شادمان
سکندر نشد تا لب رود باز / نکشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب رود برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند

آمدن دارا بجنگ سکندر و منهزم شدن دارا و رفتن در شهر اصطخر

به پیروزی آمد بدین رزمگاه / یکی پیش بد با کشیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران شتابند تفت
ز ایران سران و مهان انجمن / درم داد و روزی و دینار داد
سر راه را لشکر آباد کرد / سر نامداران همه از نبرد
دگر باره از آب این سو گذشت / بیارست لشکر برین پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / بدیره شدش بیش از انجا نماند
سپه را چو روی اندر اند / زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندر آن جای بستان درنگ / چنان شد که از کشته بد جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهان جوی دارا ز بر گشته شد
برآورد برگشت از آوردگاه / چو باری بداد و همی خورد و ماه
سکندر پس او بیامد چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای زیر دستان گم کرده راه
شمارا ز من بیم آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن به ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش

بجان و تن از رومیان آمدید   وگر چه بخون و تنها تشنه اید
سکندر بیامد بدان تخت برد   همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته   بنیرو سپاهی شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه   که آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید   که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند   پر از درد و گرم گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را ندید   پسر همچنان چون پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود   بچشم اندرون خون چون ژاله بود
ز جهرم بیامد سوی اصطخر   که آزادگان را بدو بود فخر
دو بهره سپاه رفت بر هر سوی   بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه   نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا بران کرسی زر نشست   برفتند گردان خسرو پرست
با ایرانیان گفت کای مهتران   خردمند و بیدار و کنداوران
ببینید تا راه این کار چیست   همی گفت با درد و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بکام   به از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند   بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم   کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت   جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون   همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و مرد کردند اسیر   نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر بوید اندرین یارمند   بگردانم این رنج و درد و گزند
شکار بزرگان بدندان گروه   همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ   بهر کارزاری گزینان ز جنگ
اگر پشت یکسر بجنگ آورید   بر و بوم ایران بچنگ آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند   بکوشد که با خویش نیکی کند
مدارید ازان پس بگیتی امید   که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد   دو رخساره زرد و لبان لاجورد
بزرگان داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بزار   که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر   اگر خاک یابیم و اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را   همه نامداران کشورش را

جنگ کردن سکندر با دارا و هزیمت شدن دارا و رفتن سکندر باصطخر پارس

سکندر چو از کار آگاه شد   که دارا بجنگ اندر آماده شد
سپه برگرفت از عراق و برفت   ز رومی همی نام یزدان نجست
سپه را میان کرانه نبود   همان تخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه   بیاورد اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین برنتابد همی   فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه از دو لشکر کشیدند صف   همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش   که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین   تن بی سران شد همه دشت کین
پسر را نبد بر پدر جای مهر   برایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد که دارا برآمد شکست   سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید   همی از تن دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس   که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
همه یکسر اندر پناه منند   بدانید اگر نیکخواه منند
همه خستگان را ببخشید چیز   همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنید   خرد را سوی روشنی ره کنید
چو فیروز گردی دمان فرهی   بزرگی بدیهیم شاهنشهی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد ‖ ز چیزی که دید اندران رزمگاه / بپیچید یکسر همه بر سپاه

چو دارا از ایران بکرمان رسید / دو بهر از بزرگان لشکر ندید ‖ خرد پیشه بد اندر میان سپاه / یکی را ندیدند بر سر کلاه

بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی را که با او بد اندر نبرد ‖ همه مهتران زار و بریان شدند / ز بخت بد خویش گریان شدند

چنین گفت دارا که ای همرهان / زما بود بر ما بد آسمان ‖ شکن زین نشان در جهان کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید

زن و کودک و شهریاران اسیر / جگر خسته از اختر و تیز تیر ‖ چه بیداد این باره درمان کنید / که بدخواه را زین پشیمان کنید

گر ایدونکه بختانش کردگار / نباشد بتر شد زما روزگار ‖ نه کشور نه تخت و نه تاج و کلاه / نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

کسی کز گرانمایگان زیستند / همه پیش او زار بگریستند ‖ بپا واز گفتند کای شهریار / همه خسته ایم از بد روزگار

همه راز کوشش سخن درگذشت / ز تارک سر آب برتر گذشت ‖ پدر زان پسر شد پسر زان پدر / چنین آمد این چرخ گردان بسر

اگر مادر و دختر و خواهرست / همه پاک در دست اسکندرست ‖ همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند لرزنده بر جان تو

چو گنج نیاکان بر زیر بیش / که آمد بدست تو ای برز بیش ‖ کنون ماند اندر کف دشمنان / نژاد و بزرگان و گنج کیان

کنون چاره با او مدارا است و بس / که تاج بزرگی نماند بکس ‖ همین چرخ گردان برو بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد

یکی نامه بنویس نزدیک او / براندیشد کز جهان تا کجا او ‖ اگر گفت آتش ز ناکس بسوخت / بچاره بد از تن بباید بسوخت

نامه نبشتن دارا بنزدیک سکندر و جواب نبشتن سکندر دارا را

دبیر جهاندیده را خواند شاه / بیاورد قرطاس مشک سیاه

یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و دل پر ز گرد ‖ ز دارا داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شیرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار ‖ دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر بگذرد بیگمان

کزو شادمانیم و زو با نهیب / گهی بر فرازیم و گه در نشیب ‖ نه مردی بدین رزم ما تا بماه / مگر گردش و بخشش هور و ماه

کنون بودنی بود و ما دل بدرد / چه داریم ازین گشت ناچور درد ‖ کنون گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی

همه گنج گشتاسب و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار ‖ دریستم بگنج تو از گنج خویش / همه پیروز بهره از رنج خویش

همه مر ترا باد بی خشم و جنگ / بر و روشنایی تو باشد درنگ ‖ کسی را که داری تو پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من

بر من فرستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت ‖ ز پوشیده رویان چو آرزنش / نیابند شاهان بر انجمنش

چو نامه بخواند خداوند هوش / بگویید خواهش بپاسخ نیوش ‖ همیونی بیاید ز کرمان دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان

سکندر چو آن نامه برخواند گفت / که بر جان دارا خرد باد جفت ‖ کسی کو گراید به پیوند اوی / بپوشیده رویان و فرزند اوی

نه بیند مگر تخته کو تخت / گراز تخته سر زشاخ درخت ‖ همه با صفا بینی در درنج / ازیشان مبادا که خواهم گنج

تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست ‖ ز پیمان تو یک زمان نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم

بگردار کشتی بباید همون / دل و تاج و دیهیم دریزه خون ‖ ۱۶۱ جوان پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند

سرانجام گفت این گفتن نیز / که من پیش رومی ببندم کمر
ستودن مرا ابتر اندر نهنگ / برین داستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا بخواهد پسید / برو قطره باران نباید بدید
همی بودنی باز زین کین بجنگ / چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ
نبینم همی در جهان یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
چو بار و بنه دشمن نزدیک دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد / نخست آفرین از جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه برماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر ایدون که باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج / کزان پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان شهره نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافگند بر سان باد / بیامد بر فور فوزان نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارا ز دارا چه افگند بن
بفرمود تا برکشند نای / برآمد غو کوس و هندی درای
بیامد ز اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بیامد صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه براند و رزمخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر تخت ایرانیان گشته زیر
بیاویختند آنچه بد در میان / چو روبه گریزان ز شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز ارج بزرگی بخواری شدند
چو دارا جهان دید برگشت روی / گریزان همی رفت با هایهوی
برفتند با شاه سیصد سوار / ز ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار ناسور گشت / بلند اختر و نام او را گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت / ازین پس نبیند همان تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌ای بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش

کشته شدن دارا بر دست نفران خویش و آمدن سکندر بدیدن دارا

سکندر سپارد به ما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور او بود گنجور اوی
ببین رنج و ما پاسبانش بدست / چو شب تیره گشت از نهانگاه جست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / زما که بزد بر بر شهریار
کنون شد سرامد بر دار شاه / وزو بازگشتند بگسسته شاه
بنزدیک اسکندر آمد دو مرد / که ای شاه پیروز دشمن بمرد
بکشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان
برفتند مردو به پیش اندرون / دل مرد رومی بیازرد چون
چو نزدیک شد روی او را بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور را او نگهداشتند
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست / همالید بر چهرهٔ او دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از برش جوشن پهلوی
ز دیده ببارید خونین سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز بر مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت

ه جهانیتکان تا هم کنون
ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهن
برادر که از پاک و اولاد خویش
بمن مرگ نزدیکتر از کی تخت
بکردی نگر تا نگوئی که من
تو دارا گفتا زمن پس شنو
همان بهره جندان سلیح و سپاه
زمین و زمان بنده بد پیش من
ز فرزند و خویشان شده ناامید
بدین گونه خسته بخاک اندرم
بزرگی بفرجام هم بگذرد
چو دارا بدیدم ز دل درد وای
بدو گفت ما کین بیهوده چیست
بیامد ز من بر سر کوشش و ر
زبان بر ز دارا بدو برگشاد
که چرخ زمین و زمان آفرید
زمن با گشتن و دختر من بخواه
بیامی بفرزند من سر رسش
بگرز و بپیوستی که نامدار
سکندر ازین فال خوش شده
که تا زه آیین اهرمنی
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
که این نیکوی با بجای آورم
بگفت این و جانش برآمد ز تن
یکی خوش بر دوش بر آمد ادی

بیا و بزم ار دارا هامی یکون
به پیشی چرا آنچه را بر کنم
بیاید بی تو هر داشت گفتا چونین
بیرحت بخت از یکی بگشت
بدم هیچ ازین بد ار الخین
بدین داستان عبرت برکشم
گرانمایه با اسپان بتخت کلان
چنین بود با بخت پیروز خوش
سپه شد جهان دید کام سپاه
بر کینه بدام هلاک اندرم
شکارست زهر کش بی لشکر

چنان چون زبیر آن شنیدیم دوش
چو بشنید دارا با واز گفت
یکی آنکه گفتی که ایران توست
بر نیست خرد جام بخت بلند
بدو نیکی مرد و زن بد زمانه سپس
که جندان بنیرو بزرگی و شاهی
همان نیز فرزند و پیوستگان
ز نیکی جدا مانده ام زین زمان
ز خویشان کسی نیست بر پاد
برین است آیین چرخ روان
سکندر ز دیده بسی خون ببارید

وصیت کردن دارا اسکندر را از هر نوع

ز دارا ایشان مرا بیره جز درد و
بدو بر بنده باشی بدل سوکوار
همی گرد سر تا سر اندر زماد
تو آنا بی و نا توان آفرید
بدارش ز آرام در پیشگاه
به بیچارگی و دشمن بدکیش
کجا نوگد نام سپندیار
همان فرّ نوروز و آتشکده
نباید کسی دین گشتاسپی
که ای بیکدل جهنده آن کوی
خرد را بر بر بره نمانی آورم
بروز ار گرد تیغ بخمی
بدانسان که بد بود او دین وی

چنین بود بخشش بخشنده دام
سکندر بدو گفت فرمان تراست
نخستین چنین گفت کای نامدار
نگه کن بفرزند و پیوند من
کی مادر روشنک نام کرد
چو پرورده گاه بیاران بود
بگیرد همی سند و ...
همان آذر و مهر و نوروز مهر
مها نیز بدو داد که ایلبکی
بپذیرفتم این پند و اندرز تو
سپردم ترا جان ...
سکندر بسی جا مهیا کرده جا
نپسندد ... شد خون ...

دلم گشت پر خون و لب پر ز جوش
که همواره با تو خرد باد جفت
سر تاج و تخت دلیران ...
خراشش سوی برج ...
و ز دارا تازنده باشی ...
مرا بود از من بیزار
چو پیوستگان داغ دل
گرفتار در دست مردم کشان
امیدم بپروردگار است و ...
اگر شهریاریم ...
بدان شاه خسته بخاک اندرون
چو باران سرشک ...
هم از روزگار ...
بگوی آنچه خواهی که فرمان تراست
ترا پیش از جهان ...
بپوشید کان خرد من
جهان را بپیوند و بدام گرد
... نامداران بود
بود دوربین فرزند ...
سپردم ...
چو آمدش ...

بیاراستندش بدیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید
وزان پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد
یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادندش تابوت زر اندرون
برو بر ز مژگان ببارید خون
چنین تا سوی دخمهٔ دارا برفت
همه نوبت گیتی بزد بر بخفت

نامه جستن بجانب کارداران سکندر و ماتم دارا داشتن

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
بر آیین شاهان برآورد راه
چو پرداخت ازان دخمه ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسپار
یکی همچنان از پی ماهیار
دو دژخیم را زنده بر دار کرد
سر بدکنش خوار و تیمار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان زار و خوار
نهاد آنگهی کوس شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
ز زاری بران شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر برو آفرین
ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان پس آمد سوی خود جهان
بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رومان شاه
بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود و سپندز برد
همه کار دارا بدیشان سپرد
چنین گفت کز هر که شاهان نژاد
نباشد بدل دشمن و دوستدار
بدانید کامروز دارا منم
گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست ازان نیکوی با که بود
بتیمار دل را نباید شخود
همه مرگ راییم شاه و سپاه
اگر دیر مانیم اگر تنگ راه
نه سوی شهر اصطخر آورید
به پیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست
بباشید شادان دل و تندرست
نبشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ
جهان جوی با کینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالارفش
دلیران اسب افکن و کینه کش
ز کرمان بیامد بشهر اصطخر
بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
سوی موبدان نامه همچنین
بر افروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان
سوی نامداران ایرانیان
چو عنبر سر خامه چنین نبشت
سر نامه بود آفرین از نخست
بران داد کو جهان آفرید
پس از آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون
چرا نه بفرمان او ورنه چون
سپهری بپا کرد بی [illegible]
بدانش ببرد بر خرد ناتوان
بباشد بفرمان او هر که هست
همه ناتوانیم و قادر وست
چه خوانی همی چرخ را ناتوان
توانا و دانا جز او را مدان
بر اندازهٔ هر یکی بر فزود
وزو باد بر نامداران درود
جهاندار نیکی و فرهنگ و داد
ز گفتار گیتی مگر [illegible] باد
به پیروزی اندر غم آمد مرا
بسوز اندرون ماتم آمد مرا
برارندهٔ آفتاب بلند
که بر جان دارا بچشم گزند
هر آن شاه را دشمن خانه بود
یکی بنده بود و نیکان نبود
کنون یافت ما دافره ایزدی
چو بد شست آمد برو بر بدی
شما داد جوئید و فرمان کنید
روان را بپیمان گروگان کنید
چو خواهد که چرخ [illegible] تخت
زمین برده و بدره و تخت و تاج
پر از درد دارست روشن دلم
بکوشم کز اندرز او نگسلم
مرا کس که آید بدین بارگاه
درم باید و گنج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش
نگردد کسی زان ز پیمان خویش
بیابید چیزی که باید ز گنج
وزان پس نیابد کس از رنج رنج
درم را انجام سکندر ز بند
بکوشید پیوند او مگسلید
نشستند که شهریاران پیش
بدارید ازین پس آیین و کیش
مدارید با زانی باستان
که راند همی نام ما بر زبان

مدارید بی مرزبان مرز خویش
ز هر شهر زیبا پرستنده پیش
جهان کو برفتن نباشد درم
غریبان که بر شهرها بگذرند
ز خواهندگان نام شان گسترند
دل و پشت بیدادگر بشکنید
بداد و دهش دل توانگر کنید
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
نو راز جهان تا توانی مجوی
که فیروزی گرد در جهان ایزد است
هر آنکس که آید بدین بارگاه
چو فیروز گر فرخی داد ماه
نخواهیم باراز جهان پنج سال
بدر درویش بخشیم بسیار چیز
جواب سکندران نکو بها بگفت
بفرمود تا پیش او شد دبیر
که یزدان برا مرد نیکان دهاد
جهان جمله یکسر به پیش شماست
کنون ما پرستنده و دایگان
بداریم چون پیش تو اصفهان
گرانجا که خواهید فرمان شماست
سوی روشنک همچنین نامه
چنین گفت کز گوهر باشد
پدر مر ترا پیش ما اسپرد
سر ما نوانی وز بهای تاج

پدید آورید آیدران از رخ خویش
پر از شرم بیدار دل بنده
نشاید که پژوهنده باشد ستم
جهاننده پای و لبان تا چرند
شما را بدو آغاز دفتر کنند
همه پیچ و شاخش بن گسترند
زاز ادی به بر افسر کنید
نفرجام آن کار کیفر برد
که او زود بیند ز جوینده روی
جهاندار گرز و تیر بند
که با شاد زنا سوی داد خواه
در تخت پیروزه بگشادمان

بدان تا نباشد ز دزدان گزند
که شاید بنیکوی زرین ها
و پسنده سوی شبستان ها
دل از عیب صافی و صوفی تمام
هر آنکس که هست از شمار گزند
کنم زنده بردار بدنام را
که فرجام هم او زمانگذرد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
بدر نیک ما بگذرد سگالی
اگر گاه باز آید از نیم شب
همه زیر دستان ما نیاید

نامه نبشتن سکندر نزدیک مادر روشنک حرم دارا و فرستادن برو

دل مادر شاکیت باداد جفت
قلم خواست چینی و رومی حریر
پراز درد او راست جانی بداد
برانداز دارا او دوان گواه
از ایران شدگان و مادر یگان
بهر سو پراکنده کار اگهان
همه شهر ایران به پیش شماست
زنشاه جهاندار خود کام
نزاید مگر مردم پارسا
و زان پس بشد نام نکو بود
فروزنده پایه و تخت عاج

۱۴۱

و زان پس پراکنده گشت انجمن
نویسنده از کلک خامه کرد
نیاید کسی چاره از چنگ مرگ
که او روشنک را بمن داد و گفت
دراز دو بفرست نیکو من
همان کار داران نامم و داد
دل خویش را بر مدار آگهید
نخست آفرین کرد بر کردگار
دلارای با نام و بارای و شرم
چو آیی نشستن نیکوی من
نبشتیم نامه بر ما درت

نمایند شاد ان دل و سود مند
بدانند پرستند این تن ها
نزدیک خسرو پرستان ما
بدرویشی اندر دل شاد کام
نجا یافت از کار داری گزند
که کم کرد از آغاز فرجام را
زمانه بی ما همی بشمرد
جهانی بارام در بر گرفت
که با جان شاهان خرد باد جفت
رها بی نیاشد ز چنگ زمان
بپاسخ رسید چون گشادند دو لب
بکوه و بیابان و در نام شهر
جز آنکس که گوید که هنگام
ز دارنده چیزی نخواهیم هم
جهاندار بنشست بالای زر
سوی مادر روشنک نامه کرد
چو باید خراسنت و دعا همچو کرد
که چون او نباشد ترا در نهفت
ز داید مگر جان تاریک من
که دارای دارای آن شان کار داد
مرا در جهان نام دارا کنید
جهاندار دانا و پروردگار
سخن گفتن خوب او رای نرم
به بینی تو باشی جهان جوی من
که زی مادر پسند نزاد خورد

با من فرزند شاهنشهان
به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج شاهان مهان
همانا که خوردی تو زو شهد

نکوی ما باش روشن روان
توی در شبستان سر بانوان
همیشه دل از شرم جفت تو باد
شبستان شاهان نهفته تو باد

بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
سخنهای شاه جهان یاد کرد
دلارای چون آن سخنها شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید

پاسخ نامه اسکندر از مادر روشنک و فرستادن سکندر دیهم

بدارا ز دیده ببارید خون
که پدر بخته زیر خاک اندرون

نوشنده نامه ایلچی خواند
همی خون مژگان به رخ برفشاند
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند داد و درنگ و پروردگار

دگر گفت کز کردگار سپهر
گزو بست آرام و پرخاش و مهر
همی فر دارا همی خواستیم
زبان را بنام وی آراستیم

کنون چون زمانش همی درگذشت
سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی
بزرگی و پیروزی و خسروی

بکام تو خواهم که ماند جهان
بدین آشکارا ندارم نهان
شنیدم همه هرچه کردی ز مهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

ازان رخنه و دار و از جهاندار
مکافات بدخواه جان تو آشکار
چو خون خداوند ریزد کسی
بگیتی درنگش نباید بسی

دگر آنکه جستی همه آشتی
همه روز با پند نیک آشتی
نیابد ز شاهان پرستندگی
بجوید کسی تاج و زیبندگی

بجای شهنشاه دارا توی
چو خورشید شد نامه ما از توی
مبادا بگیتی جز از کام تو
نشسته برایوانها نام تو

دگر آنکه از روشنک یاد کرد
دلم بدان آرزو شاد کرد
پرستنده گشت ما بنده ایم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم

درود فرستاد پاسخ نبشت
یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید
سر از رای تو کس نیارد کشید

نبشتیم نامه سوی مهتران
بپهلو ز اوان همه کهتران
که فرمان دارا ست و فرمان تو
نه پیچد کسی سر ز پیمان تو

فرستاده را بدره و خز داد
ز گنجش بهرگونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید
همه یاد کرد آنچه دید و شنید

ازان تخت و آیین ان نگاه
تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر زگفتار او گشت شاد
بآرام تاج کهن بر نهاد

ز عموریه با درش بخواند
چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو
بخوبی و پیوند گفتار نو

بپرده درون روشنک را ببین
چو دیدی زما کن بر او آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار
یکی تاج پر گوهر شاهوار

صد اشتر ز گستردنیها ببر
ده اشتر ز دیبای رومی بزر
هم از گنج دینار چون سی هزار
ببدره روان کن ز بهر نثار

ز رومی تو سیصد ببر توش
اگر هشت یابد به پیش
یکی جام ده هر یکی را بدست
بر آیین خوبان خسرو پرست

تو با خویشتن خادمان بر راه
ز راه و ز آیین شاهان نگاه
بشد با در شاه با ترجمان
ده از فیلسوفان شیرین زبان

چو آمد بنزدیک شهر صفاهان
فراوان پذیره شدندش مهان
بیامد ز ایوان گل آرای هش
خود و نامداران ایمن خوش

بدو بر کردند چندان نثار
که بر چشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند بارای زن
همه نامداران شدند انجمن

گلارای آراست چندان جهیز
که شد در جهان سودی با ارز نیز
شتر در شتر دشت و سنگها
ز زرین و سیمین پر از رنگها

ز پوشیدنیها و گستردنی
ز افکندنی و پراکندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی و زرین نیام

دگر گفت کز عهد شاهان راد / جو کردند خوبی به خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو / گزین سپه افراز یاکان تو
تو پیمان از آزادگان بشکنی / که عهد نیاکان بخاک افکنی
مرا نیز پیمان نباید شکست / بشمشیر بران نیازد دست
چو او را ازین کار آگاه کرد / بسی چیز با نامه همراه کرد
سوار سراینده سرفراز / همرفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند موبد بشاه / برآشفت با نامه همراه شاه
فرستاده را گفت بخرد / بنزدیک آن نامور بازشو
بگویش که تا بیش و درد سر / شمارا فرستاد بهرام جنگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اکنون سپاهی بیارم گران / بزرگان ایران و جنگ آوران
نمانم که تا پای خوشنواز / ازان پایه گردن کشی سرفراز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپه پراگنده را برنشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / مران عهد را بر سر نیزه بود
که بیند نیا تیش بهرام شاه / که جیحون میانجی است با او براه
یکی مرد بینا دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز شو / بجز نیکی سخن گوی و با سلح شو
بلند اختر و رهنمای ترا / بگویش که عهد نیای ترا
همی بر سر نیزه پیشش بپای / نیارم چو خورشید روشن براه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد / سوی عهد آن داد کز بنگرد
مرا آفرین هم تو نفرین بود / همه نامه شاه بی دین بود
نه یزدان پسند و نه بزدان بدست / همه نامه شاه بی دین بود
که بیداد جو بد بس اندر جهان / نیابد سر از عهد شاهنشهان
بداد و نه جویی همی جنگ من / چنین با سپه کردن آهنگ من
نیای تو زین جنگ پیروزگر / نیابی همان نیز اختر نگر
که بیداد و مردی چو بهرام شاه / کسی بنده نهاد بر سر کلاه
بدین سو جهاندار یزدان گواست / که او را که آخر سخن نار واست
ازین بر نخواهم فرستاد کس / جهاندار یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها بپیروز گر یاد کرد
چو برخواند او نامه خوشنواز / بدلش اندرون داد از آن نامه بند
فرستاده را گفت چندین سخن / مگو پیش جهان دیده مرد کهن
گر از جای ننگی بهند پیش رود / بنوک سنانش ز بستم فرود
فرستاده برگشت زی خوشنواز / مرا و را بگفت آن سخنها براز
که نزدیک پرورش ز خدای / نه بینم خرد و منش رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی / بفرمان یزدان بپوید همی
چو بشنید زو این سخن خوشنوی / بیزدان پناهید و برده نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک / تویی آفریننده آب و خاک
تو دانی که پیروز بیداد گر / ز بهرام و هرمزد دارد گذر
بگرد سپاه او یکی کنده کرد / سپه را بگرد اندرش پراکنده کرد
کمندی فرو دست بالای نی / همان عهد رستش بود بنیادی
چو این کرده بد دام یزدان بخواند / سپه را بدشت سمرقند ماند
وزین روی سرکشته پیروز شاه / بیامد با خوار مایه سپاه
بکنده درافتد و با خند مرد / دلیران و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش فرخ قباد / بزرگان و شاهان با داد و راد
برآورده زان کنده آکنش کی زبیند / همی تخت بر تخت افشاگر تن
بدر منشیان بگفت سر شغفت شاه / همه نامداران زرین کلاه
وز آنجا که شاد دل خوشنواز / بنزدیک کنده چو آمد فراز
شکسته هر و گردن با دشاه / همه زان نامداران زرین کلاه
ز شاهان تنه زنده جز کس قباد / شد آن لشکر و باد شاهی بباد
نبار راج دادن سپاه و قسم / بگیس میسره دید و میمنه

۱۵۱

فراوان از ایران چو باشند اسیر / چه افکنده بر خاک و چه دستگیر
بباید که باشد جهانجوی رفت / دل رفت با خاک رفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
بهیچ ندارد اگر جا پرورد / اگر بهشت است از ستودن خرد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان جنگ پیروز کو شد تباه
خروشی برآمد از ایران بدرد / وزان شهریاران آزاد مرد
سپاهی و شهری از ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
زن و مرد و کودک همه خسته روی / همه شاه جوی و همه شاه گوی
که تا چون گریزند از ایران زمین / کرا بهانه زین دشت کین
چو بنشست با سوگ که بلاش / رخش پر ز گرد و دلش پر خراش
سپاه و رد و موبد و موبدان / دلیران و هم نامور بخردان
فراوان بگفتند با او ز بند / سخنها که بودش دل سودمند

پادشاهی بلاش پنج سال بود

بران تخت زرینش بنشاندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
چو بنشست بر تخت شاهی بلاش / ستایش بباید ببال و نماش
چنین گفت بر تخت گاه کیان / بجوییم رای دل موبدان
شما را بزرگیست نزدیک من / چو روشن شود رای باریک من
هر آنکس که باشد بد و بدسگال / که خواهد همی کار خود را همال
نخستین ببندمش تا بفکنم / چو بیند بد اردش افکنم
مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا
کرا او گنه زیر دست و که پای / تو از مرد جوینده تریاک بهی
یکی نیک خشنودی شاه جوی / مر او بیش بخشش که تازه روی
چو خشم آورد شاه کوش گزین / همی خوان و همی داد داد آفرین
هر آنکه که کوهی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
جهان دان که با دانش ایزدی / مشو بر تن خویش تو بدگمان
همه کار بندید بیشم مرا / سخن گفتن سودمند مرا
بر مهتران آفرین خواندند / ز دانا همی او فرو ماندند
برفتند خشنود ز ایوان او / بیزدان سپرده تن و جان او
بدانگه که پیروز در سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بر سوفرای / یکی پایه ور بود با فره رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان هری زابلستان / نشست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز و ز دانش و رهنمای
ز رزمگاه پیکارش بیچید / همه جامه پهلوی بردرید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / مرا ز غم لشکر شنید بر سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار
سپه را پراکنده را گرد کرد / بزد بس ز دست و بر جامه کرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه زر مجوی و هم نامدار
درم داد و ورا شکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد

نامه نوشتن بلاش بجانب سوفرای

فرستاده خواست شیرزبان / خردمند بیدار روشن روان
یکی نامه بنوشت بر درد و داغ / دو دیده پر از آب خونبار راغ
بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
فرستاده را گفت گو با بلاش / که از مرگ پیروز تو غمگین مباش
که این درد هر کس بخواهد کشید / شکیبایی و صبر باید گزید
زبان داده باز کرد و بدم / یکی داد خواهمش در کینه ستم
کنون من به دستوری شهریار / سپه را برانم سوی کارزار
که تا کینه جویان پیروز شاه / که شاید همی بر فلک برد ماه
فرستاده زین پس بیامد بجای / وزان روی بر کینه شد سوفرای

بیاراست لشکر چو پر تذرو — بیامد ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل — که آهسته بود و سخنگوی دل

بیننده نام را گفت خیز — که آمد سر خام را رستخیز

نامه نبشتن بخوشنواز از سوفرای برای جنگ

یکی نامه بنویس زی خوشنواز — که ای بیخرد مردم دیوساز
که کار گذشته ببر دامنت — شود مویه گر بر تو پیراهنت
بیاد آتش کرده‌ای بی‌وفا — ببینی کنون زخم تیغ جفا
بکشتی تو پیروز را بیگناه — نبیره جهانجوی بهرامشاه
یکی کین نو ساختی در جهان — که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون یکی چاپلوس — نرفتی ندادی بران خاک بوس
نیای تو زین خاندان زن بود — پدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینک برو آمدم کینه‌جوی — نمانم بهیتالیان رنگ و بوی
اسیران و اگر خواسته هرچه هست — گران رزمگاه آمدستت بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین — بگرد آورم خاک توران زمین
تمام جهان را بفرزند تو — بسوزم همه خویش و پیوند تو
بفرمان ترکان ببرم سرت — ز خون همچو دریا کنم کشورت
نه کین باشد این چند گویم دراز — که از خون پیروز جوشی فراز
نه کین باشد این چند گویم دراز — که از خون پیروز جوشی فراز
شوی زیر خاک سیه در تباه — ز دو رخ روانش بود دادخواه
فرستاده با نامه سوفرای — چو شیر دلاور بیامد ز جای
سپهدار ز شد سوی خوشنواز — فرود آمد و برد پیشش نماز
نویسنده نامه را داد و گفت — که پنهان مخوان ایچ خوب و درشت
فراوان چنین گفت مرد دبیر — که این نامه بر تیغ و گرزست و تیر
شکسته شد آن مرد زورآزمای — ازین سو سخن نامه از سو سخن

همه اندر آن نامه پاسخ نبشت — سخن هرچه بد اندرو خوب و زشت
نخست آن چنین گفت کز کردگار — بترسیم و ز گردش روزگار

پاسخ نامه سوفرای از خوشنواز و آمدن بجنگ و شکسته شدن او

که هرکس که او بود یزدان پرست — بیاورد در عهد شاهان نخست
فرستادمش نامه چند چند — ابا عهد آن شهریار بلند
بدو خوار شد ایچ گفتم سخن — همان عهد آن شهریار کهن
چو او کینه ور گشت و پرخاشجوی — شدم چون بیاورد زی جنگ روی
ز پیروز بداختر آشفته شد — نه هنگام ما شاه کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان او — نبود از جوانی فر و بخت شاد
نیامد پسند جهان آفرین — تو گفتی که بگرفت باید زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند — سر آشتی را بخاک افکند
چو پیروز باشد بدشت نبرد — فتاده بکند اندرون پر ز گرد
ترا گر همان رای آراستست — نگاهم نکاستست
فرستاده با نامه آمد ز جای — بیک هفته آمد سوی سوفرای
جوان نامه برخواند بر پهلوان — بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاودم — شنیده شد آواز رویینه خم
بکشتیم او را ز خندان سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین همعنان روز بگذاشتند — براه زراخانه برداشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز — بدشت اندرون جنگ را کرد ساز
بنی کند شد رزمگاهی که دید — که خورشید روی هوا را ندید
وزین روی پاکیزه دل سوفرای — بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه — بپیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر مرز روی — جهان پر آواز و پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس — همی آمد از دور پیش و پس
۲۱ چنین تا بدیدار از چرخ شید — جهان گشته همچون بلور سپید

دو لشکر همه رزم را ساختند / سنان را بگردن برافراختند
از آواز گردان برخاست شخ / بدرید مر اژدها را جگر
هوا را مگر کرکس شد از پر تیر / زمین شد ز خون یلان آبگیر
ز هر سو که دیدی یکی کشته بود / ز گردان گرا روز برگشته بود
بجنبید بر قلب که سو فرای / سپاه اندر آمد یک ره ز جای
بجست از کف سو فرا خوشنواز / نشیب اندر آمد سرش از فراز
چو باد دمان از بن سو فرای / همی تاخت با نیزه سرگرای
بسی کرد زان نامداران اسیر / بسی کشته آمد بشمشیر و تیر
همی برد هر کس سوی سو فرای / یلی گشته چون کوه بر دان جای
سلیح و کرها و اسب و رهی / سنان و ستام و کلاه مهی
چو خورشید بنماید از چرخ دست / بدین دست خیره نباید نشست
همه لشکرش دست بر بر زدند / بران هر کسی رای دیگر زدند
بنیزه برآمد ز بیره سرای / نشست از بر باره بر سو فرای
فرستاده آمد ز خوشنواز / بنزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و ننگ و ز خون ریختن / نیامد جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند گرد و جوان / بدو گفت و فرستیم مرد و روان
اگر باز جوی ره ایزدی / بدانی که از کار بد ایزدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه / گرا اختر سر آمد و سال و ماه
کنه کار شد انکه بشکست عهد / گزین کرد حنظل نینداخت شهد
کنون بودنی بود بر ما رسید / جنگ آنک کرد در شتی نشست
اسیران و اسپان آراسته / زر و زیور و گوهر و خواسته
زطوق و ز تاج و ز باره رخت / که بگذشت پیروز کم بود بخت
فرستم همه پیش سالار شاه / چه نزدیک بر مایگان سپاه
تو پیروز گر سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج / تو از عهد بهرام گردن مپیچ
که بهرام کشور بخشید راست / مرا ترک و جیحت ایران سراست
چو بشنید پیغام او سو فرای / بیامد و زو لشکر برده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچ بشنیدی از رزمخواه
بیامد فرستاده خوش نواز / بگفت آنچ بود آشکار و راز
چنین گفت لشکر که زمان راست / برین آرزو رای پیمان براست
ز گردان نداند کسی از تو به / همه بر تو شاهی و سالار مه
چنین گفت با لشکر سو فرای / که امروز ما را همیشه است رای
کز ایشان بجویم ازین بیش کین / بایران بریم این همه با زمین
چو در دست ایشان بود کیقباد / گو نامور شاه خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز گردان بسی نیز برنا و پیر
اگر جنگ جویم با خوشنواز / بشود کار بسود ما را دراز
کشید آنچ دارید الماس اسیر / قباد سرافراز با اردشیر
چو در دست ایشان بود کیقباد / گو نامور شاه خسرو نژاد
اگر بیستی در میانه قباد / ز موبد بکرد دل و مغز شاد
که او را براند زمکان روی / ز ایران نماند بجز گفت و گوی
یکی ننگ باشد که تا بر سر / بود در میان دلیران جنیز
فرستاده را چون کین پاسخ دهیم / برین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بستم روی قباد / که او را سر پادشاهی مباد
فرستاده را خواند آن پهلوان / سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت ایزدی بود و بس / جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که دارند اسیر / قباد و ست آن شاه با اردشیر
دگر آنکه بر پای دارند هند / فرستند بازی بپیش انجمن
دگر خواسته هرچه دارند نیز / ز دینار و ز تاج هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من / همه نزد این با مدار انجمن
ازان پس بکشتن نیازیم دست / که ما بی نیازیم و یزدان پرست

نجون

بجیحون نورش همه کرد گرم / وگر مرز توران بی آسیم
سخنها که گفتم همه گوش دار / یکایک شنیده برو بر شمار

فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد به نزدیک دل چون نیاز
بگفت و [illegible] / همه گاه بر دشت [illegible] نداد

هم از موبد موبدان اردشیر / بزرگان که بودند برنا و پیر
همان تخت با تاج پیروز شاد / هر آنچ از پراکنده [illegible]

فرستاد دیگر سوی سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدید سوی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد

بزرگان همه دست بر داشتند / یکایک [illegible] بگذاشتند
بجیحون گذر کرد پیروز شاد / ابا نامور موبد [illegible]

چو آگاهی آمد بایران ازین / ازان ننگ بی مهر شد [illegible]
که بود شهنشاه را [illegible] / برون آوریدند [illegible]

همان جنگ پیکار با خوشنواز / [illegible]
[illegible] جنگ پیروز گشت شاد / کشاده شد از بند [illegible]

خروشی بر آمد از ایران [illegible] / تو گفتی همی [illegible]
بزرگان فرزانه برخاستند / بدیده شدن را [illegible]

بلاش آن زمان تخت زرین [illegible] / بدان تا بود بر [illegible] قباد
چو آمد [illegible] اندرون [illegible] / بزرگان برفتند [illegible]

بدیده شدن را بیاراست شاه / ابا آنکه بود [illegible] ایران سپاه
بلاش آنکه چون دید روی قباد / رها گشته از بند و پیروز [illegible]

دو دیده او را [illegible] / [illegible] و چین [illegible] بر گرفت
زراه اندر ایوان شاه آمدند / خرامیده دل [illegible]

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود [illegible] / از کشته شاه [illegible]

همه شهر ایران بدو گشت باز / کسی را که بدکینه با خوشنواز
[illegible] سوفرا [illegible] جهان [illegible] / بدین گونه [illegible]

[illegible] جز آن چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو فرمان [illegible] جهان گشت [illegible] / بجای پدر [illegible]

بدو گفت شاهی بدانی همی / [illegible]
همی پادشاهی ببازی [illegible] / [illegible]

قباد از تو در کار دانا ترست / بدینها [illegible] توانا ترست
[illegible] جوش اندر آمد [illegible] / نشایست گفتن [illegible]

همی گفت بی تخت [illegible] / که بی کوشش [illegible]
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی [illegible]

پادشاهی قباد چهل سال بود

سوی طیسفون و شهر اصطخر / که راز [illegible] نهفت
همه را سوی [illegible] دست / که از داد [illegible]

چو بر تخت بنشست پیروز گفت / [illegible]
چو بنشست [illegible] / بر و بوم [illegible]

بزرگی [illegible] / نهفتن [illegible]
هرآنکه که شد پادشا [illegible] / سر [illegible] خواند [illegible]

دل شاه اگر دور باشد ز کین / چو دانا سوی پاسخ آرد [illegible]
سخن را بباید شنید از تخت / نباید [illegible]

سخن را بباید شنیدن ز تخت / چه دانای و چه [illegible]
جهان هم که [illegible] / همه دانش [illegible]

هرآنکه که دانا بود [illegible] / بدیوانگی ماند [illegible]
چو عیب تن خویش [illegible] / همی [illegible] کوشش [illegible]

چو درویش نادان کند [illegible] / چو تیزی کنی تن بخواری [illegible]
چو خرسند [illegible] / ز عیب کسان [illegible]

ستون خرد بردباری بود / [illegible]
تو گر [illegible]

هرانرا که بخشش بود دیو برد بمیرد و تنش نام هرگز بمرد
همه یک بیک دست نیکی بیزد جهان را جهان را یکی بسپرید
همه مهتران آفرین خواندند ز بر جد تاجش برافشاندند
جوان بود و شاهش سخن بی نکی ز شاهی ورا بهره بر اندکی
همه راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایوان بد کدخدای
همه کارها پهلوانی بدی کسی را که بر گاه بنشاندی
نه کشور بر او راند فرمان و رای جهان زیر دستوری سوفرای
چنین بود تا بیست و سه ساله گشت بجام اندرون باده چون ژاله گشت
بیامد بر تاجور سوفرای بدستوری بازگشتن بجای
چو دستور را ساز و بسیار کرد بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شاد او سوی شهر خویش ز هر کار برگاشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی همه بود جز تخت شاهنشهی
بدان بد که من شاه بنشاندم بشاهی بر او آفرین خواندم
گر از من کسی بهره گوید بدی ور از زشت گوید بد اندر رزوی
همی باز جستی ز هر مهتری ز هر نامداری بهر کشوری
چو آگاهی آمد بسوی قباد ز شیراز در کار بیداد او داد
همی گفت هر کس که خرباج شاه ندارد ز ایران و ز گنج سپاه
ز فرمانش باشد بچیزی گرای جهان شد همه بنده سوفرای
شنید این سخن شاه بر در بگفت هنرها بشست از دل ابهر گفت
هر آنکس که بد رازدار قباد زکردان و از نامداران نژاد
که او تاج دادی بناز بلند چرا کرد ای شهریار بلند
ز گنج تو آکنده تر گنج اوی بباید گسست از جهان بیخ اوی
همه پارسی چون بنده او شدند بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بر شد دل کیقباد ز رنجش بدل بند کرد و نباد
همی گفت کز من درستم بپای نباید بفرمان شو و کینه جوی
چنو دشمنی کرده با تاج و گنج ازو دیده باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی نهانی بداندیشه بازار اوی
در ایران ندانم کسی رنجخواه که راند سوی جنگ او سپاه
بدو گفت فرزانه مند ترازین که او شهریاری بود باوین
ترا بندگانند و سالار هست که سازنده با چرخ گردنده دست
چو شاپور شیر ارجمند ز جای بدرد دل آن نامی سوفرای
همانگه جهان دیده کیقباد گزین کرد ز موبد تا به جوبان
نزدیک شاپور رازی شود برآواز نخجیر و بازی شود
ز ری سوی درگاه مانند را هم اندر زمان بشاپور را
دو اسپه فرستاده آمد بری چو باد خزانی بفرمان کی
چو دیدش هر بیدار دل برده دار ازو بسته اندر نام شهریار
بیامد بنزد شاپور رازی سرد فرستاده شاه ایمن رود
چو بر خواند آن نامه کیقباد بخندید شاپور مهتر نژاد
که خود سرفرازی و شمشیر زن بنودی خرد او شمیر اندر نهان
چو بشنید فرمان اندر بخواند سوی طیسفون شد لشکر براند
چو او در رود تنگ نزدیک شاه هم اندر زمان کش ره اندر دهند
چو دیدش جهانجوی بنواختش بر تخت پیروزه بنشاندش
بدو گفت زین تاج بی بهره ام به بیهوده اندر جهان شهره ام
همی نام بینم ز شاهنشهی همی سوفرا بیت نازی
ازین داد و بیداد در کردنم نه بر جام و دری بچه ام
در ایران هر آنکس بدی از خدای بسی زیب داد کو سوفرای
بدو گفت شاپور که ای شهریار دولت را بر این کار گنج مکن
یکی نامه باید نبشتن درست بدان تا کسی کرده بر داد شست
بگوی که از بهر شاهنشهی مرا بهره زین بخت و گنج مهی
توی بازخواه و منم کینه خواه نخواهم که خوانی مرا نیز شاه

فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نهان
بدان تا نیازد دو دست ببند / بدین نامور بارگاه بلند
چو نامه بدین گونه باشد بروی / چو من دشمن و شکر و کینه جوی
نمانم که برهم زند سر چشم / بگویم سخن پیش او جز ستم
نویسندهٔ نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند

نامه فرستادن شاپور بر سوفزای و آمدن او

بر آن سان سخنها که شاپور گفت / بپیچید و پیچید اندر شگفت
چو بر نامه مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر به راه
مر آنکس که بد کرد خنجر گزار / بیاورد لشکر ازان شهریار
ابا نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفزای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همانگه به پرده درون شد دوان / ابا او بزرگان و فرخ گوان
بدو داد پس نامهٔ شهریار / برون آمد از پهلوانان سوار
برمنیان که برخواندی بار را / تو دانی سپهدار خود کار را
تو دانی مر این پاسخ پهلوان / که باید مرا شهریار جوان
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه / برآنم و زرو داستان گاه
رهانیدم او را ز زندان و بند / نماندم که آمد کسی پر گزند
مرا پایگاهست نزدیک شاه / همان نیز در پایگان سپاه
گر آید وگر بند بیند ز من / مرا جنگ دادن بر جان من
نخواهم زمان نیز و باشد ببند / که باشد مرا بند او سودمند
ز یزدان و از لشکرت نیست بیم / که من چند پالوده ام خون کرام
بدانگه کجا شاه در بند بود / به یزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بیند بجز گرز و تیغ / به چنگ آفتاب اندرین میغ
مگر سر دهم با سر خشنواز / بمردی ز تخت اندر آرم نگار
بیاوردم او را و موبد ز بند / همانا نیابدش کس را گزند
کنون بند فرمود بندم خراست / سخنهای ناسودمند مراست
ز فرمان شاه آنچه گویی نکرد / ز پیرایه بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ ببست / بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از راه پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کورا ز زندان برند / به نزدیک ناهوشمندان برند
به شیراز فرمود تا هر چه بود / از اسبان و خفتان و گشت و درود
بیاورد لشکر سوی طیسفون / سر دشمن بکنجور او رهنمون
چو یک هفته بگذشت برگونه رای / همی راند با موبد و کدخدای
چنین گفت مر شاه را رهنمون / که یارند با او همه طیسفون
همان لشکر از بوم و بستانها / ز دهقان و از دین پرستانها
گر او را بزندان نمانی درست / ز شاهی بباید بیازید دست
بد اندیش شاه جهان کشته بد / سر تخت بدخواه برگشته بد
چو بشنید خسرو ز موبد سخن / بنو تاختن و نیز ار کهن
بفرمود پس تا بپیچان کنند / بدو بر دل و دیده پیچان کنند
چو آگاه گشتند ایرانیان / که آن بلفتن را سر آمد زمان
خروشی از ایران بر آمد بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
بنفرین زبانها ابر آسمان / بیالود برخاست راز از میان
بر آشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی گرد ساز نبرد
همی هر کسی گفت تخت قباد / اگر سوفزا بید ایران مباد
سپاهی و شهری همه تنتکی / نبردند نام قباد اندکی
ببستند و بردند زی راکشان / ز جاماست جستند چندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز / قبادو شش همی پدر بد نیاز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
با آهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفزا ازکن / خردمند و پاکیزه و پاک تن

جوانی بی آزار و فرّ و نام که از نام او بد بدی شادکام
ببردند بسته بدو شاه را بران تا کشد خصم بدخواه را
که آن مهربان کینه‌ها برفزای نخواهد بد و از جهان کدخدای
نیاز از زرمهر یزدان پرست بسوزش نبد با جهاندار دست
برفتند یکسر بدرگاه شاه ز بدگوی بر درد و فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود بداندیش بود او بلاجوی بود
پرستش همی کرد و پیشش نیاز وزان کین که کرد آنچه بر شاه داد
جهانجوی زو ماند اندر شگفت بدر زرمهر آفرین برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من بر آشوب کرد آخر و ماه من
گراید و نیکنام زمانی ببند ترا باشم اندر جهان سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو کنم چشم روشن به دیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار روا نیست بدین کار رنجه مدار
پدر کرد آنچه بایست کرد ز هر کش ببر کرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده‌ام به پیش تو اید پرستنده‌ام
وزان پس بدو راز بگشاد و گفت که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاد دست برد پیش از من که هستند یار و هم آواز من
چه گویی بسوگند پیمان کنم که هرگز وفای ترا نشکنم
چو زرمهر ایمن شد از قباد همانگاه از بند پایش گشاد
شب تیره از شهر بیرون شدند ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شاه هیتال او بنهاد روی از اندیشگان خسته شد روی
برین گونه سرگشته این هفت مرد ز اهواز رفتند تا زادگرد
رسیدند نزدیک یک ماه ده بده در یکی مهربان بود
بران خان دهقان فرود آمدند ببودند یک هفته دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه ز مشک سیه بر سرش کلاه
جهانجوی چون روی او را بدید ز مغز جوان شد خرد ناپدید
بیامد همانگه بزرمهر گفت که با تو سخن دارم اندر نهفت
برین دخت دهقان شدم مبتلا بپیچید دل از درد و رنج و عنا
برو باز گو این به دهقان نژاد مگر گو بدانا دگر قباد
چو بشنید زرمهر نزدیک شد و گفت کای مهتر روزبه
تو این ماه ناپرورده روی برین مرد ده مایه بد هم نگوی
دگر جفت او کرد آن دخت بر آید بگردون گردان سرت
مرا در تو آید بسی راستی ز اهواز گردی بدو کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت که این دختری خوب را نیست جفت
اگر هست شایسته زنان ستی تو او را بده گر او راهست

خواستن قباد دختر دهقان و رفتن به هیتال و تولد کسری

بیامد خردمند نزد قباد چنین گفت کین ماه جفت تو باد
بدو پیشتر نا کمان دیدنش بر انسان که دیدی نشد بد کسی
قباد آن پری روی را بر نشست بزانوی گفت آورش نزد شاه
ابا او یک انگشتری بود و بس که از نگینش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین بدار بود روز کین را بود خواستار
بران ده یکی هفته بودند کام همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتال شد کیقباد گذشته سخنها بر او کرد یاد
بگفت آنچه کردند از آن تمام بدی زا ببستند یکسر میان
برو شاه گفت از بدیجوش نواز همانا بدین روز آید نیاز
بپیمان سپارم ترا انگشتری ابا مرکوهی سری مهتری
که گر باز یابی تو گنج و سپاه جهانی نباشد تخت و کلاه
مرا باشد آن هر زمان من نگهداری عهد و پیمان من
زبردست را گفت خندان قباد گزین بوم هرگز نگیرم یاد
چو خواهی وستم گنج و بسیار جهانی چه پاینده دارم نگاه
ز هیتالیان سوی اهواز شاه جهان سربسر زو برآواز شاد

چو نزدیکی خان دهقان رسید — همه مردم کوی تا زان رسید
ببک مژده بردند و هش فتاد — که این بوم و بر شاه و خنده نهاد
چو بشنید در خانه شد شادکام — مران خورد را خواند کسری بنام
بدو گفت کز تخم فریدون گرد — که از تخم ضحاک شاهی برد
ز گفتار او شادتر شد قباد — ز روزی که تاج کیی برنهاد
بیاورد لشکر سوی طیسفون — دل و جان ایرانیان پر ز خون
که این کار گردد بما بر دراز — میان دو شاه دو گردن فراز
شب تیره از شهر بیرون شدند — دلیران ایران بهامون شدند
بیامد خرامید پیشش قباد — بکرگان سخنها نگرند یاد
چو از نو دل مردمان خسته شد — بشوخی دل و دیده پیوسته شد
بیامد بتخت کیی برنشست — ورا گشت جایی که مهتر نشست
بفرهنگیان داد فرزند را — جهان تازه شاخ برومند را
وزان پس بیاورد لشکر بروم — شد آن بوم او را چو یک مرز بوم
یکی مرز بگرفت دیگر فارقین — بیاموخت شان بند و بنیاد دین
مداین پی افکند و جای کیان — پراگنده بسیار سود و زیان
اجا خواندش آن شارستان را قباد — که تازی ورا نام حلوان نهاد
کشادند هر جای رود آب — زمین شد پر از جای آرام و خواب
گرانمایه مردی و دانش پژوه — قباد دلاور بدو داد گوش
ز رشکی خودش بهک شد در جهان — میان کهان و میان مهان
مهان جهان بر در کیقباد — همی هرکسی آب و نان کرد یاد
روان خود بیامد بر شهریار — چنین گفت کی شاه بروزگار
بدو گفت افعی یکی را گزید — روان از تن او بخواهد برید
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که چون شنیت این مرد بیکار
بباشید تا پاد و تنش بکار — نمایم شما را سوی دادگاه
چو مزدک ز زندان که آمد بدید — شتابان سوی شاه ایران دوید 191

جهانی سراسر پرآواز شد — سراسر جهان زو پرآواز شد
بسبزا و جفت تو در ساز کی — که از ماه پیدا شد اندی یکی
ز دهقان بپرسید فرخ قباد — که ای نامور از که داری نژاد
بدر مر مرا گفت و خندد چنین — که از پشت کیتم فریدون آفرین
عماری بسنجیده و آمد براه — نشستند بد واندرون شباه
بایران همه سالخورده ردان — نشستند با نامور موبدان
ز ترک و ز چین و ز روم آمدند — بر بزم بیهوده بسیار خوان
یکی گفت زان جمله کای مهتران — سرافراز گردان و جنگاوران
بگوییم کای شاه گردن فراز — میان دلیران تو هستی سرافراز
بران کام خود را بکن گت هواست — که شاه جهان بر جهان پادشاست
برین گونه تا گشت نرگس بزرگ — یکی کودکی شد دلیر و سترگ
همه کار ایران و توران بساخت — بگردون کلاه کیی برفراخت
همی کرد زان بوم و بر خارستان — از و خواست زنهار و در شارستان
نهاد اندران مرز آتشکده — جهان مهر نوروز و جشن سده
براورد در پارس یک شارستان — برآورده زان کاخ و بیمارستان
گشودند هر سو ای بو ان — همی تازه گشت از بهار و روان
بیامد یکی مرد مزدک بنام — سخن گوی با دانش و شادکام
بر دست سپهدار دستور گشت — نگهبان آن مرز و گنجور گشت
ز روی هوا ابر شد ناپدید — بسالی کسی برف و باران ندید
بدهقان چنین گفت مزدک بشاه — نماید شما را یکی راه
ز گیتی سخن پرسم از تو یکی — گرایید و ندید پاسخ دهد اندکی
سزای چنین رفتن براه چیست — که تریاک بود پیش و ز رشک نیست
چو بشنید برخاست از پیش شاه — بیامد بر او ... فرمان بخواه
برفتند لشکر باز آمدند — شخوده دل و پر کید آزاد
بدو گفت کاشتی بیداد تخت — سخن گوی بیدار زیبای تخت

سخنها دی بخشش داوم / بر آتش در بسته بگشادیم
بدو گفت هر کو نیابد همی / که گفتار باشد مرا سودمند
خورش باز گیری ازو تا بمرد / به بیچارگی جان آن بسپرد
چه گوید چه باشد ورا داد داد / که آن مرد دانا بدو بار
چو بشنید مزدک برون شد ز داد / جز انبار یابد شهنشاه داد
بتاراج داد انجمن شهر شهر / بدان تا یکایک بیابند
جدا هر یکی چیزی چو آن فتاد / همه دانه گندم موبد بتاد
قباد آن سخنگوی را خواند باز / ز تاراج انبار چندی براند
سخن هرچه بشنید از آن آشکار / بگفت جهاندار باید که خوار
بدین بنده پاسخ چنین داد داد / که تریاک دارست و تریاک خوار
که گر گرسنه چند مردم بمرد / که انبار دارنده از بهر زر
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشاه نیز مزدک بش گفتار داد
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
جهان راست باید که با بیچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
من این برگرفتم راست تا دین پاک / شود در جهان پیدا میان مغاک
همی گشت در پیش او دیگری / اگر پیر بود و اگر کودک
تمامان پر در دین او فتاد / ز کیشی بگفتار او بود شاد
توانگر همی سر تنگی بکاست / بدرویش بهره ز چیزی که داد
چنین گفت کین دین بر ایزدان / همه نامور در شبستان ما
ز مزدک شنید آن سخنها قباد / بسالار زد موبد تا ماند دار
تمامان بگنجید درگاه شاه / بها مو که ما از آن بسته بار
بشست آمد از مزدکی صد هزار / برفتند تا شاد دان سخن بار
جهان دان که کسری نه بر دین او / سراز دین بشنیدن او بکاست
به پیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز
تو گر چیره گردی بدین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو

گرایدون که دستور باشد کنون / بگو بدین سخن پیش او رهنمون
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را که بینی به بند استوار
مکافات آنکس که نان داوری / فرا این گرسنه را خوار بگذاشت او
چنین داد پاسخ که مسکین تنی / که ناکرده خونیست در گردنش
بدرگاه او شد بنوبه بگفت / که جای که گندم بود در نهفت
دو دیدند هریک که مدار سند / بتاراج دادند بهر ستمه
دو دیدند بیدار کارآگهان / بر نزدیک بیدار شاه جهان
چنین داد پاسخ که او بی‌بدی / روا نیست بیداد ارش بدی
بشاه جهان گفتم از ما ز بهر / وز آنکس که تریاک دارد
که کرمارشته ابهر و ستهر / نباید از آن مرد تریاک بهر
بچو چیزی بگفتند پیغمبران / همان داد گر چیز دادن
بر او انجمن شد فراوان سپاه / به مهین راه آمد همی کیش راه
بما که بباشد کسی پرورد / توانگر چو با دست درویش بود
زن و مال و فرزند بخشید است / تهی دست کس با توانگر یکیست
هر آنکس که او جز برین دین بود / زبر دان بیران دیو زبون
اگر ستندی چیز دادی بدان / فرو مانده از کار او موبدان
وز آرام بنشاند بر دست / نداشت موبد که خاصش کجاست
جهان بود دیگر ز مزدک کده / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
فراوان ز هر جا بران در پدر / فرو داوردم شان اگر کودکی
چنین گفت مزدک کی بیداد / که این جای تخت و دین
بفرمود تا تخت بر دین زمین / از ایوان شاهی بهامون نهید
چنین گفت مزدک بشاه / که ای برتر از دانش
از و دست خود با باید بسته / که بر باز گرداند از راه
کجا رشک و کین است و خشم و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
ازین پنج ما را زیانست و آز / که دین بهی در جهان کاستست

زن و خواسته ناید اندر میان — چه دین بهی را بخواهی نهان
ازین بر کند خشم و آز و نیاز — چو با خشم و کین اندر آید نیاز
همی دین بپیچد سر بخردان — جدا بید شاه دین داند میان
چو این گفته بشنید کسری برست — از و ماند شاه زمان در شگفت
از و نامور دست بستد بخشم — نشندی ز مزدک بنجواند خشم
بمزدک چنین گفت فرخ قباد — که از دین کسری چه داری بیاد
شاه جهان گفت کو راه راست — ندارد دل ورنه بر دین ماست
هم اکنون که کسری بدین ایستاده — که از بیرگیری جست راه
بدو گفت کسری چو نام زمان — بگویم که گزشت بکسر کمان
چو پیدا شود کژی و کاستی — دو حیلتان کنم پیش نو رای راست
بدو گفت مزدک زمان چند روز — همی خواهی از شاه گیتی فروز
برین بنهادند و گشتند باز — بایوان شدان شاه کردن فراز
زدستا و کسری بر جای کس — که داننده بود و زبادرس
کس آمد سوی خره اردشیر — که آید بدرگاه مرمر دبیر
از اصطخر مهاذر پارسی — بیاید بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم — سخن رفت هر گونه بیش و کم
بکسری سپردند یک بهر سخن — خردمند داننده کاین کهن
جهانجوی کسری به پیش قباد — بیامد سخنها همه کرد یاد
که اکنون فراز آمدان روزگار — که دین بهی را کی خواستار
گرایید و نکاو را بود راستی — شود دین زردشت در کاستی
بذیریم من آن پاک دین ورا — بکجان بر گزینیم گزین ترا
چو راه فریدون و هوشنگ تاج — بعیسی و موسی و هم زند و است
ور ایدونک او کر سر آید سخن — ره پاک یزدان بجوید بزن
بهمن داده ورزانک درو — که مزدک مبادا و هم موبد بود
گزین کرد در مهر خراد را — تو آمین دهنده دیهرا درا
وز انجا که شد با بران جوش — کمند است از راه بهتان خوش
شبگیر خورشید بنمود تاج — زمین شد یکر و از پا ننده علاج
همی رفت فرزند شاه جهان — سخن گوی با بخردان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند — سخن گوی جوینده راه آمدند
دل و رای مزدک سوی کیقباد — بیاید سخن را در اندرکش
چنین گفت کسری به پیش گروه — بمزدک کای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی بر زمان — نهادی زن و خواسته در میان
چه دانند ببرکش که باشند بد — پدر همچنین کی شناسند بد
چو مردم برابر بود در جهان — نباشند پیدا که آن و مهان
که باشند که جوید در کهتری — چگونه توان ساختن مهتری
کسی کو مردم خرد را انستی بر است — چو بشنید شاه با موبد نیاکرا است
که باشد مرا و ترا کارگر — جدا ماند ازیر
جهان زین سخن پاک بیران کنی — نباید که این بیچ با بران کنی
همه کرخدا بند و مزدور کیست — همه گنج دارید و گنجور کیست
ز دین وران این سخن کی نهفت — تو دیوانگی داری اندر نهفت
همی مردمان را بدوزخ بری — همی کار ربدر بدین شتری
چو بشنید گفتار موبد قباد — بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا بازگشت — دل مرد بر دین براز گشت
برآوازش از انجمن پیر و سر — که مزدک مبادا بر تاجور
همی داد داد و دین دادن تباه — مبادا بر این نامور پیشگاه
از آن دین جهان جوی بیزار شد — زکردش بس بر ز تا دستار
بکسری سپردش همانگاه شاه — ابا هرکه او دست از دین براه
بران راه بر مزدکی بیدار بود — بفرزند گفت آن زمانی بپار
ابا این بسکان هر چه خواهی بکن — ابا مزد و مردک کمرد ان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود — که دیوار او بر تراز راغ بود

همه گرد بر گرد او کنده کرد / همه مردمانرا پراکنده کرد
بگشتند یکسر بسان درخت / زبر پای و سر زیر آکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
درختان ببینی که اکنش پدید / نه از کار دانا نشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر بر چمن بار و بر
همانگه چو دید از تنش رفت هوش / برآمد بناگاه زو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فروهشت از دار پیچان کمند
نگونبخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بیدین نگونسار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و خانه و کاخ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بدانش بسی خلعت افکند نیز
ز کسری جهان شاد و شد کیقباد / شب و روز کردی ز فرزند یاد
ازان پس همه رای با او زدی / سخن هرچه گفتی همه بشندی
ز شاهیش چون سال شد بر چهل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت بس چیره بر / بران خط شایسته خود و دبیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
بیاشد همه بیکران آنچ گفت / چه در آشکارا چه اندر نهفت
سر بادشاهیش را کس ندید / نشد خوار هرگز کش او برگزید
هر آنکس که بیند خط کیقباد / بجز پند دانا نگیرید یاد
بکسری سپردم سر او بخت / پس مرگ او تا بود نیکبخت
که یزدان ازان بود خشنود باد / دل بدسگالان پر از درد باد
بزین مهر جستم بر موبدان / چه بزرید دستان و فرخ روان
ز گفتار او هیچ مپراگنید / ازو شاد باشید گنج آگنید
بران نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبد و ام بزرین نهاد
چو بر شصت شد سالیان قباد / بمرد و ز پیری هم از مرگ شاد
برفت و جهان ماند از رنج وی / شد آن رنج و انباشش رنگ و بوی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافوری خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / در و تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را / ببستند تا جاودان گاه را
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهادند زرین یکی پیشگاه
بران انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند

ورا نام کردند نوشیروان
که خیره و جوان بود و دولت جوان

م

کنون

کنون عدل کسری بپیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم

گفتار اندر جهانداری کسری گوید

چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
ازویست نیک و بد و نیک نام / ازو مستمندیم و زو شادکام
ازویست فر و زوست زور / وزو تابدار چرخ گردنده هور
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / بود دایم از بخت و از تخت شاد
هرآنکس که اندیشهٔ بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هرچه پرسید پاسخ دهیم / بپاسخ همه رای فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست / بدین نیکی اندر مرا راه نیست
اگر یار و تیمار ما بود بیش داد / کند بیگمان هرکس از داد یاد
از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه سازد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / چو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که جنبی تن زورمند / ز بیماری اندیشه و درد و گزند
هرآنکه که در کار سستی کنی / همه رای با تندرستی کنی
چو خیره شود در دل مرد رشک / دل دردمندی بود بی‌پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا / خداوند باشند ایشان بر گوا
همان مرد بیکار بسیارگوی / نماندش بنزد مهان آبروی
نکوشی ترا راه باریک‌تر / ابا راستی راه نزدیک‌تر
بکاری که کوشش و سستی کنی / بد آید که کژی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز کار سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب خسرو نخست / ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند وز خوردنی ای جوان / فزونی برین هر دو بدبخت و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است
و اگر کژی آرد بکار ز مردمان / کبستش بود خوردن و زهر و خون
هرآنکس که هست اندرین انجمن / بگوشش همه آید آواز من
برانید سر تا سر آگه‌اند / همه سال با تخت همراه‌اند
که ما تاج داری بسر برده‌ایم / هم از دانش و رای پرورده‌ایم
هرآنکس که آید بدین بارگاه / بگاه و به بیگه گشادست راه
نباشیم ز دستور همداستان / نگیرم ز گفته ره راستان
سخنها ز دستور باید شنید / بد و نیک ایشان بباید شنید
بدرگاه بر کارداران من / گزین از لشکر سواران من
چو روزی بدیشان نداریم تنگ / نگه کرد باید بنام و بننگ
همه مردمی باید و راستی / ستم را بداد اندرون کاستی
هرآنکس که باشند ز ایرانیان / بدین کار کو برنبندد میان
چو پیدا و چو بد کسی برد دست / نباشد خردمند یزدان پرست
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما بدارید باک
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما سوی داد ره
مکان و زمان و سپهر آفرید / بیاراست جان را و مهر آفرید
جهاندار بر داوران داورست / از اندیشهٔ هر کسی برترست
نگهدار تاج است و تخت بلند / ترا بر پرستش بود ارجمند
همه تندرستی بفرمان اوست / همه راستی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / هوا و آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند / روان را بدانش شناسا دهند
ستایش همه زیر پیمان اوست / پرستش همه زیر فرمان اوست
چو نوشیروان این سخنها بگفت / بکاهند ز لشکر اندر نهفت
۲۱۱ همه یکسر از جای برخاستند / برو آفرین نو آراستند

سپهدار و دانندگان را بخواند   سخنهای کشور سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر   وزان نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد   دل نامداران بدو شاد کرد
دوم بهره زو قم بد و اصفهان   نهاد بزرگان و جای مهان
سیوم بهره زو آذرآبادگان   که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل   بپیمود دیگر خزر بود و گیل
چهارم چو اهواز و مرز خزر   ز خاور ورا بود تا باختر
به پنجم عراق آمد و بوم روم   چنین پادشاهی آباد بوم
وزین مرزها هر که درویش بود   نیازش برنج تن خویش بود
ببخشیده آگنده گنجی برین   جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هرآنکس که بد پیش ازوی   اگر کم بدش گاه اگر بیش ازوی
بجستند و بهره کشت و درود   نماندند جایی زمین نابسود
سبک بود تا کار یک بهره شاه   قباد آمد و ده یک آورد گاه
ز ده یک بران بد که گفتند کند   بکوشید که مهتر چو کهتر کند
زمانه بد او شیر ان دریک

آغاز داستان

بدریا نبی ایمن مشو از نهنگ
چو کسری نشست از بر تخت عاج   ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان   بزرگان و بیدار دل بخردان
همه پادشاهی شده انجمن   زمین را ببخشید بر زر رسن
گزینی نهادند بر یک درم   اگر زانکه دهقان نبودی دژم
کسی را که تخمش نبد و چهارپای   بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی   اگر غله زمین خوار بگذاشتی
نماکشته اندر نبودی سخن   پراکنده شد رسمهای کهن
بهر زر براز بدرهای درم   بخرماستان بر بد این رقم
ز زیتون و انگور و مبیع دار   که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده یک درم می بکردم بگنج   نبودی خراج این تا شش سال رنج
بر اندازه از ده درم تا چهار   بسالی ازو بستدی شهریار
کسی بر کدیور نکردی ستم   بسالی سه بهره بدی این درم
اگر زنده بودی بدیوان شاه   ازین باژ بهری بدی آن شاه
دبیر پرستنده شهریار   نبودی بدیوان کسی بیشمار
گزیت و خراج آنکه بد نامبرد   نبشتش وز نامه موبد سپرد
سه دفتر که نزدیک موبد بدند   گزیت و سر باژها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود   ز باج و خراج و ز کشت و درود
پراکنده کار کیان جهان   که تا تنگ و بدزو نماند نهان
همه روی گیتی پر آباد کرد   بهر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر دست خرد و بزرگ   بآسایش خور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه بنوشت بر پهلوی

نامه نبشتن کسری بجانب کارداران ممالک خود

ببند آیدت چون سخن بشنوی
نخستین سر نامه بود از مهست   شهنشاه کسری یزدان پرست
بر و مند شاخ از درخت قباد   که تاج بزرگی بسر بر نهاد
از او و بزه آباد هر بوم و بر   که یزدان ورا داد شاهی و فر
سوی کارداران باژ و خراج   پرستنده سایه فر و تاج
بر اندازه از شمار از درود   هنرها ز یزدان بود بر فزود
نخستین سخن چون نیایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند بنیاد دل از شناس   که دارد ز یزدان اندر سپاس
بداند که هست او ز ما بی نیاز   نزدیک او آشکارست راز
مرا داد فرمود و خود داد هست   ز هر برتری بر جهان برترست
بیزدان رسی شاه مهتر نکیست   کسی را جز از بندگی راه نیست
ز قعر زمین تا بچرخ بلند   ز خورشید تا تیره خاک نژند
پی مور بر خویشتن بر گواست   که مانند کاهیم و او پادشاست

نکو بود ما را جز از راستی   که دیو آورد کژی و کاستی
کنون روی بوم زمین سر بسر   ز خاور مرا گشت تا باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک   ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که خرداد و مهر آوریم   وگر چین بگازی بشهر آوریم
شبانی کم اندیشم و تن بزرگ   همه گوسفندیش ماند ز گرگ
نباید که بر زیر دستان ما   ز دهقان و از زیر دستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی در آب   ز رخشنده روز و بهنگام خواب
ز بازارگانان وار برزو خیک   درم دارد از زر خوشاب سنگ
بیابدش خوردن ما و برد   بد اندیشان ناید بلندی سپهر
برین رفت باید نژاد و گهر   بسر مرد را تاج فرخ پدر
بگر داد و خوبی بود در جهان   یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم روی زمین را خراج   درختان گزیت از انیک علج
جوانان مدارند و دستار   که فرخنده باد او بر مردمان
کسی کز این بگذرم بگذرد   ببیند جز از نغز لشکر رود
بیزدان که او داد آیین و فر   که برهم مباشش بیزند لگه
برین نیز باد افره کردگار   نباید جز انجم بدارد بجای
همه رسم این نامه بنهند پیش   مگر دیده از خواب آیین کیش
بهر چار ده یکی بهره زین   نخواهند بر ما و بر آن زمین
بجایی که باشد زیان بلخ   وگر تف خورشید تابد بشخ
وگر باد و برف از سپهر بلند   بدان دردمندان رسانند گنج
همان گر بیابد بنو بر درم   ز خشکی شود کشت خرم دژم
نخواهند باز اندران بوم و رست   که ابر بهارش علی ما نگشت
ز تخم پراگنده و مرد رنج   ببخشید کارند کار از رنج
زمینی که آن را خداوند نیست   نمردن وراخویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود   که در سایه شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج ما آورد   چو چون من خونه بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید بدارید تا   که گر دست یزدان آن بی نیاز
که ویران بود مرز در زمن   نباشد بر و سایه بر زمین
کسی را که باشد برین یادگار   اگر گیرد این کار دشوار خوار
کنم زنده بردار جایی که هست   اگر سرفراز است و گر زیر دست
بزرگان که شاهان تخت بلند   ازین کار برد دیگر آیین بند
بد و نیک با کارداران کی   جهان پیش اسب سواران یدی
خرد را همی چیره بفریفتند   از افزونی گنجش بشگفتند
مرا گنج داد است و هیکان شاه   نخواهم بد دنیا ز گردن نگاه
شما را جهان یار جستی بداد   نمانند آتش بهر زو ارج نژاد
گرامی تر از گنج بدخواه من   که خواهی همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بدر   نیاید برین بارگه بر گذر
کسی را بود گر چه این بارگاه   که رسم و داد است و با مهر و ماه
بجوید از دل کارداران من   بنزدیک موبد شوند انجمن
بد آید از گفت بگزین دروغ   از این پس بگیرد بر من فروغ
به پیدا وگر بر مرا مهر نیست   پلنگ و جفا پیشه مردو نگفت
مرا آنکس که او را ز یزدان بخت   ز آب خرد روی تیره نیست
بنزدیک بر زد ز تخمی گکشت   نیاید بیادش خورم نشست
که مانی نیازیم از آن خواسته   کزان خرم شود دکاسته
گر از گوشت درویش باشد خورش   ز چرمش بود و پیکان سور بیح
بلنگی به ارشهریاری چنین   که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشاد دست بر ما در راستی   چه گویم خیره در کاستی
نهانی برو داد دادن دری   بدان تا رسند نزد گنج و بدی
بنزدیک یزدان بود تا بسند   نباشد بدین بارگاه ارجمند
۲۲
ز یزدان دارما بر آتش درود   که از مهر و دادش بود تار و پود

گر دادگر باشی ای شهریار بگیتی بمانی بسی یادگار
که جاوید بر کس نگند آفرین بدان شاه کاباد دارد زمین
ز شاهان که با تاج و افسر بدند بگنج و بجنگ و نوا کم بدند
نبیند دادگرتر ز نوشیروان که جاوید بادا روانش جوان
نه بهتر کسی را و بهر دادگی بتخت و بتاج و به لشکر یکی
ورا موبدی بود بابک بنام هنرمند و بینا دل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جای بلند و فراخ سرش برتر از تیغ ایوان و کاخ
بگسترد فرشی بر او شاهوار نشسته برش هر کس بود بس نگار
ز درگاه بانگ برآمد خروش نهادند گردان بآواز گوش
که آن برفرازان ز روز آزمای مرا سر باسب اندر آرند پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره زره بر زده پهلوانی گره
زره دار با گرزه گاو سار که کس کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدرگاه بابک سپاه هوا شد ز گرد سواران سیاه
همه با سلیح و کمان و کمند بدرگاه بابک شود ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر همی گرد لشکر بر آمد با بر
نگه کرد بابک بکایک سپاه چو پیدا نشد فر و اورند شاه
دگر بار گفتا که با مهر و داد همه باز گردید فیروز شاد
بروز سدیگر برآمد خروش که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار ابا ترگ و با جوشن کارزار
نیاید بدر بر که کمتر رود عرض نام دیوان او بسپرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند بفر و بزرگی و نام بلند
بخندید خفتان و مغفر بخواست درفشی بزرگی برآورد راست
بدیوان بابک خرامید شاه نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره زره بر زده بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ زره بر کمرگاه تیر خدنگ
ببازو کمان و به زین بر کمند میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست بر تاختی سواری و گردی جها یک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش شهنشاه را فره مند آمدش
بدو گفت شاه انوشه بدی روانت بدانید دار از نوشته بدی
بیاراستی روی گیتی بداد بدین گونه داد از تو دارم بیاد
دلیری برازنده این گفت گوی بیغز دگر هیچ تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچش براست جهان گر هنرمندی تو سزاست
دگر باره کسری بر انگیخت اسپ چپ و راست آن پرسان اندر گشت
نگه کرد بابک از او خیره ماند جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار نبودی کسی را درم بر چهار
بجو درمی فزون کرد بر بیست بدیوان خردوش آمد از بارگاه
که با زان سر جنگ جویان هزار سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان که خسرو جوان بود و دولت جوان
چو برخاست بابک ز ایوان شاه بیامد بر نامور پیشگاه
چنین گفت با شهریار بزرگ که امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد درستی بگیرد ز من شاه یاد
درستی نماید چو باشی درست انوشه کسی کو بزرگی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش گر بحجا ما نگی دل راستی را همی بشکنی
برین راستی تو بر من نگشت دلم سوی اندیشه خویش گشت
کجا در صف کارزار نبرد چگونه برآرم ز آوردگرد
چنین پاسخ آورد بابک بشاه که چون تو نبیند نگین و کلاه

چو دست و عنان تو ای شهریار — بر ایوان بدیدست یک روزگار
بکام تو گردد سپهر بلند — دلت شاد باد و تن از گزند

چنین گفت موبد به نوشیروان — که با داد تو پیر گردد جوان
بگیتی نباید که ای شهریار — نماند بجز نیکوی یادگار

چرا با بداین رنج وان ارگنج — روان لشکر اندر سرای سپنج
چو ایدر نخواهی همی از امید — بباید خرید و بباید چمید

براندیشه بودم ز کار جهان — سخن را همی داشتم در نهان
که این تاج شاهی مرا داد هفت — همه گرد برگردم اهریمنست

بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه — بخوانم ز هر کشوری نیکخواه
بگرد سپاه انجمن چون بگنج — بلی گرد آمد چه از گنج رنج

اگر بد بدرو شد خواهد رسید — از آن روز و دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز — چو اندیشه بیش شد دیر و دراز

سوی پهلوانان و سوی ردان — همه بر هنر نامور بخردان
نهشتم بهر کشوری نامه — بهر کارداری و خودکامه

که هر کس که دارید هوش و خرد — همی گستری را ببر پرورد
بمیدان فرستند با ساز جنگ — بجویند تندیک با نام و ننگ

نباید که اندر فراز و نشیب — برآید بجنگ و عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان — بدانند پیچید هر سو عنان

چهل روز بودی درم را درنگ — برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان ده دینار برداشتی — بدان خوردمی روز بگذاشتی

کنون لاجرم روی گیتی پر مرد — بیاراستم تا که باشد نبرد
سخنها چو بشنید موبد ز شاه — بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

چو خورشید تابنده بنمود چهر — در باغ بگشود گردان سپهر
پدید آمدان توده شنبلید — دو زلف شب تیره شد ناپدید

نشست از بر تخت نوشیروان — خجسته دل افروز شاد و جوان
جهانی بدرگه نهادند روی — هر آنکس که بد در جهان جنگجوی

به آواز گفت آن زمان شهریار — که جز پاک یزدان مگیرید یار
که درویش او هست و هم پارسای — همی دست گیرد بهر دو سرای

مباشید ترسان ز بخت و کلاه — گشادست بر هر کس این بارگاه
هر آنکس که آید بروز و بشب — ز گفتار بسته ندارید لب

اگر می گساریم با انجمن — گر آراسته باشیم با رای زن
بکاخ و بدشت و بنخچیرگاه — شما را بر من گشودست راه

بخواب و به بیداری و ناز و رنج — ازین بارگه کس مدارید باز
کمر از زر و نامه بافته — مباشید یکتن ز من تافته

بر آنکه شود شاد در روز ظلم — که رنج از ستم دیدن مظلم
مبادا که از کارداران من — که از لشکر و پیشکاران من

نخسپد کسی با رگی دردمند — که از درد من آیدش بر گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان — ببر بسته زمن گرد کار جهان

ز باژ و خراجی که آن بایدست — که موبد بدیوان ما راندست
نخواهیم نیز از شما زر و سیم — نخسپید از من برنج و به بیم

برآمد ز ایوان یکی آفرین — ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشیروان باد با فر و دین — همه سال با تخت شاهنشهی

مبادا ازو تخت و بر خیلگاه — نه این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمین — چو باغ ارم گشت روی زمین

بگیتی یکی کس نبود دژم — از ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت — همی ابر در بوستان لاله کشت

درو دست پالوده شد چون چراغ — چو خورشید شد باغ چون پر جاغ
زمین را نگه‌دار تا ماه — بداد و به لشکر بیاراست راه

ندانست کس آن سپه را شمار — که گرد آمده بود بر شهریار
همه با دلی شاد با ساز جنگ — همه گیتی افروز با نام و ننگ

دل شاه هر کشوری خیره گشت
ندیدند با خویشتن تاو او
بزرین عمود و بزرین کلاه
بهشتی شد آراسته باکلاه
بگردد یکی گرد خرم جهان
ز بس لشکر و پیل و از زر و سیم
تن آسمان تیره زی آسمان گشت
چو برخاست ناله کره نای
که ای زیردستان شاه جهان
بدین کوه لشکر بگردان رسید
در و دشت یکسر همه بیشه بود
سر کوه و آن بیشه‌ها تنگ بود
تویی آفریننده هور و ماه
کسی کو جز از تو پرستد همی
بدو گفت گوینده کای دادگر
نیاریم کردن بر افراختن
گریزی که آید ز توران سپاه
کنون چون ز دهقان و آزادگان
نگاه از بن کوه کاشانه است
بدستور گفت آن زمان شهریار
جهاندار نپسندد از ما ستم
بر از آب و نخچیر و رود روان
ز شادی و از روی فرزانگی
بدستور فرمود کز هند و روم
یکی باره از آب گشتن بلند

ز نوشیروانش رخ ارغوان گشت
سبک شد دل باژ بنهاد او
فرستادگان بیکرانه ز راه
ز بس بدره و بدره و باژ و خواه
گشاده کند رازهای نهان
کمرهای رخشان و زرین سپر
بر آیین و بر رسم ساسان گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین
همه کشوری را بیاراستند
بدرگاه شاه جهان آمدند
خردمند کسری جهان کرد رای
بزد کوس و از جای لشکر براند
تو گفتی که کان اندرین زر نماند
بهر بوم و آباد کو برگذشت

رفتن نوشیروان در اطراف ولایت و گرداوری جهت

ببخشید با ایمنی اندر جهان
سوی تخت و تاج بزرگان
دل شاه ایران بر آن بیشه بود
گل و سنبل و آب نخچیر دید
گشاینده و هم نماینده راه
روان را بدوزخ فرستد همی
که آید ز ترکان بدین در گذر
ز بس خار زن لیس و تاختن
ز کشور بکشور جز این نیست راه
ز روم و ری و از نژادگان
نما بنها جای بخشایش است
که بخش آمد آن کاشتو خوار
که باشیم شادان و دهقان و خرم
ز دیدن همی خیره گردد روان
نشاید چنین هم ز مردانگی
کجا نام دانی از آباد بوم
بهر شهر و بالای آن ده کمند

مدارید از اندیشه جان را بکار
ز ترکان بسیاری آمد شدند
ز هامون بکوهی برآمد بلند
چنین گفت کای روشن کردگار
جهان آفریدی بدین خوبی زمین
یکی مرد را دید یزدان پرست
ز بن تا سر جای تا فرسخی
نماند بسیار اندک نیی
بسی بیش از این کوشش و رزم بود
سپاه آوریدی بدین جایگاه
بر تنگ از دو دین بباید راه
نشاید که زین پس جهان خرم
چنین کوه و آن بیشه فرخ
نمانیم کین بوم ویران کنند
نخوانند گردان مرا آفرین
ز هر کشوری مردم زر فروش
ببیننگ و پنج با باد آرفتوب

همه شاه را خواندند آفرین
بسی برده بدره ها خواستند
که با ساو و باژ و مهمان آمدند
که در فرلخی بجنبد ز جای
همی ماه و خورشید خیره بماند
همان در خوشاب و گوهر نماند
سراپرده و خیمه‌ها زد بدشت
منادی گری پیش گرد جاهی
که وز ز نهار بیدار شهریار
بهنگام آواز بلبل شدند
یکی تازی بر نشسته سمند
جهاندار پیروز پروردگار
که از آسمان نیست پیدا زمین
بدان کوشش کوه کرده نشست
دل ما ز رامش بنودی تهی
پذیرنده و مردم و جهان بهای
گذر تنگ را سوی خوارزم بود
بگردان بد از ما و بر بند راه
چو بشنید آواز نیکی بداد
و گر تاج را خویشتن پرورم
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی غارت شهر ایران کنند
چو ویران بود بوم ایران زمین
که استاد دانی بدین برکرین
برآورد تا چشمه آفتاب

همانا که سازیم زین کوه بند — ز توران بایران نیاید گزند
بباید که آید کسی زین سپنج — من از هرچه خواهد گشایی گنج
گشاورز و دهقان و مردم نژاد — نباید که آزار یابد ز باد
یکی پرده ما بر آن کار کرد — بیابان همه پیش دیوار کرد
دری در بنا و بند آهن بزرگ — ز ره یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند — چو ایمن شد از بیم لشکر براند
ز دریا براه الانان شوید — یکی مرز ویران و بیکار دید
بآزادگان گفت تخت زرین — که ویران بود بوم ایران زمین
نشاید که باشیم همداستان — که دشمن زند نشتان سیستان
ز لشکر گرانمایه برگزید — سخن گوی دانا جهان جو بدید
ورا گفت شبگیر از ایدر بپوی — بدین مرزبانان شکار گوی
شنیدیم گفتار کارآگهان — سخن هرچه هست آشکار و نهان
که گفتند ما را ز کسری چه باک — چه ایوان بر ما چه گلشت چاک
کنون با نبرد شما آمدیم — سراپرده و گاه خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوه بلند — سپاه از در تیر و گرز و کمند
در غار و جای کمین همانست — بیابان و کوه زمین همانست
که ما جنگجویان بیگانه ایم — سپاه و سپهبد ز بیجانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن — که بالا ز ایران چه افکند بن
سپاه الانان بشدند انجمن — بزرگان و فرزانه رای زن
سپاهی که ز آن با ختن بیش بود — وز آزاد مردی علم اندر نبود
وز ایشان بدی شهر ایران بهم — نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای — بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستند پیغام شاه جهان — بدیشان بگفت آشکار و نهان
سر نامداران از آن تیره گشت — دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کند آوران — برفتند نزدیک شاه سران
ابا بدره و جامه و سیم زر — گرانمایه اسپان بسیار مر
بدیشان ببخشید بیدار شاه — ببخشید کرده سراسر گناه
خرد چون بود یار دل بی نیاز — بشرم و بپوزش نیامد بکار
بفرمود تا هرچه ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست
از آن نارسانی بر آرند دود — بدو اندرون جای گشت و درود
یکی باره کردش اندر بلند — بدان تا بدشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار — که ماندگانیم با کوشش آ
برآریم زینسان که فرمود شاه — یکی باره و نامور جایگاه
وز آنجایگه نیز لشکر براند — بهندوستان رفت و چندی بماند
بزرگان بنزدیک شاه آمدند — زدوده دل و کینه خواه آمدند
بر سید کسری و خویشتان — بر اندازه بر بالکه شان خفتشان
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه — که گشت از جهان بلوچی تباه

رفتن نوشیروان در شهر بلخ و گیلان

سپهدار برگشت ازانجایگاه — همی رفت با پیل و کوس و سپاه
ز بس غارت و کشتن و سوختن — زمین را با اب اندر سوختن
ز گیلان بتاخت و فرو بست بر زمین — ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمین — برآمیخت اندوه با خشم و کین
با ایرانیان گفت الانان و هند — شد از بیم شمشیرها چون پرند
ببنده نباشیم باشد خویش — همی شیر جوییم بیجان زمین
ورا گفت کو بنده گاه شهریار — بالبرز کل نیست بی رنج جای
همان مرز تا بود تا رنج بود — ز مهر براکندن گنج بود
بکار بلوچ ار چه ار دشیر — بکوشید با کاردان پیر
بدند سو دمندی و افسون یکی — نه از بند برج و در کارزار جنگ
اگر چند بود آن سخن ناگزیر — بکوشید بر خشم و دل اردشیر
ز گفتار دانا بر آشفت شاه — که بستند بر ما در تنگ راه

همه دامن کوه تا روی تیغ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و غار و دشت
که از بلوچان هر که بینند مرد / همه کودک خرد و مرد برد
اگر انجمن باشد ار اندکی / رهایی نیابد که باید یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن کوچ برداشتند
بشد ایمن از جنگ ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه قفشان گله / بری بی گلهبان و گرد گله
شبانان بر بودی و بی گزند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتی / مر آن کوه را خانه پنداشتی
وز انجا سپه سوی گیلان کشید / چو سر نخ آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر خروش و زمین پر گروه
چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ / نباید که ماند یکی میش و گرگ
پراکنده برگرد گیلان سپاه / ببستند روشنای خورشید و ماه
جهان شد ز کشته همه بوم و دشت / کجا رفت مرد و ستور از کشت
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد از ناله و مرد و زن
ز کشته بهر جایگه توده گشت / گیاها بمغز سر آلوده گشت
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار با رای و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک از مرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
نشستند اندران بارگاه انجمن / همه دستها بسته بر خویشتن
که ما بازگشتیم زان بدکنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ز تنها ببریم سرها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند ز تنها جدا کرده سر
چو خندان خروش آمد از بارگاه / وزان گونه آواز بشنید شاه
بدیشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوان خواست از گیل و دیلم دو صد / گران بس بکرد کسی راه بد
که آن مرد بر کام ایشان بدند / چو با بسته شد کار لشکر بدند
ز گیلان بسوی مداین کشید / شمار و گران سپه را بدید
بره بر یکی لشکر بیکران / پدید آمد اندر دو نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد / ازان لشکر کس برپای مرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب / چنین گفت کان منذر از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید ازو شاه و دلشاد بود / ز دیدار او روشنایی فزود
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد سرفرازی که بر سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / که قیصر چرا برفرازد کلاه
ز لشکر فرستاده برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
مرا گفت زاید بر و بوم روم / نیابی سپاهی هم اندر آباد بوم
که گفتار کوران نداری خرد / ز راه تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی نیازد بگور / کبابش کند گور و تیم آن ز شور
ز منذر تو گر داد یابی رواست / که او را نشیب اندرین مرز ماست
جهت خویش پیدا کرا و راست / ازان پس اگر هر ز جوی رواست
خو بخشنده بوم کشور منم / یکیستی سرافراز و منذر منم
همه آن کنم کار کز من سزد / نمانم که باری برو بر وزد
چو بر بازی دست بازی مکن / همی در نهان جوش سازی بکن
وگر آنکه با دشمنی همراست / درگاه و تا برج ماهی تراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار باد روان

بر قیصر آمد بپاسخ بداد / به چینی با به قیصر زداد || نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب / همی دور دید از بلندی نشیب
ورا گفت کز منذر کم خرد / سخن یاد کن تا که اندر خورد || اگر خیره منذر بنالد همی / بدین گونه رنجش بمالد همی
گر آید ونگه از دست نیزه وران / بجنبد کسی از کران تا کران || زمین آنکه بالاست پهنا کنیم / وزان دست بی آب دریا کنیم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / سخنها بقیصر همه کرد یاد || برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن تیغ و پیمان کراست || ز پیشی و از کردن آختن / وزین کشتن و غارت و تاختن
نسیمانی افزون زگل مست / بشب زیر آتش کند مرد دست || بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس || گزین کرد زان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
بمنذر سپردان سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران || سپاهی بر از جنگجویان بروم / که آتش بر اندازد آباد بوم
فرستاده را اکنون چرب گوی / فرستیم با نامه نزدیک اوی || مگر خود بیابد بگردن کمند / بروم و بقیصر بتومار بند
نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه || ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم

نامه نوشتن کسری بجانب قیصر رومی

نگهبان این مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانمایگی جز بیزدان نجست || خداوند گردنده خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان سپهر / اگر جنگ جوید وگر داد و مهر || تو گر قیصری روم را مهتری / مکن تیز با ما زبان داوری
اگر میش جوید ز چنگال گرگ / کمانی بود گر برنجی بزرگ || اگر سوی منذر رسد ستم باه / نماند بتو لشکر و گنج و گاه
اگر زیردستی سوی برمنش / بشمشیر باید زبانش بتیغ || تو زان مرز یکرش مپیمای جای / جو خواهی که پیمان نیاید بجای
که گر بگذری زین سخن بگذرم / بدرگاه تو ز ابر بی مر برم || درود از خداوند ناهید و هور / بران کو بجوید به بیداد سور
نهادند بر نامه مهر شاه / سواری گزیدند رایی نیکخواه || جهان جون جابیت خیره زبان / جهان دیده و کرد روشن روان
فرستاد و با نامه نامدار / بیامد بر قیصر شهریار || برو آفرین کرد و نامه بداد / سخنهای کسری برو کرد یاد
سخنها چو بشنید نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند || ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو بر ز جهن کرد جهان زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نبشت / بدیدار کرد اندر و خوب و زشت || سر نامه چون گشت مشکین نگار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر / کزو نیست پرخاش و آرام و مهر || بگیتی یکی را الف تا جو او / وزو به یکی بیش از او ناکهر
اگر خود سپهر روان خویش نیست / ز بر مشتری بر هم بیش نیست || بگیتی بکه کن که روی نژاد / تخم کیان باز هر کز که داد
که تو شهریاری نه من کهترم / که با گنج و تخت و با افسرم || چه بایست بد رفت چندین فسوس / ز هیتل پیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما باز و ساو / که دارد این کار را باز و تاو || بتاراج بردند بگنج جهیز / کنون آن ستم بر بگیریم نیز
ز دست سواران نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران || نه خورشید نوشیروان از نژند / دگر بستد از جرج کردان کلید

۱۵۴

که کس می نیابد ز شاهنشهان
چو مهر از بر سنگ بنهاد و گفت
بیامد بر شاه ایران چو گرد
همه موبدان و ردان را بخواند
چهارم بر آن راست شد رای شاه
برآمد ز در ناله کاودم
سپه برگرفت و بنه برنهاد
بپوشید روی زمین را بنعل
ز جوشن سواران چو ارکرد نیل
همی برشد آواز شان بر دو میل
چو چشمش برآمد بآذرگشسپ
پیاده اندر آمد بآتشکده
ز دهلیز پیشش غلطان بخاک
چو نزدیک شد پیش آتش گرفت
پرستندگان را ببخشید چیز
دبیر خردمند را پیش خواند
که ترسنده باشند بیدار مید
درفش مرا تا نه بیند کسی
بهر بوم و بر کو فرود آمدی
جهان شد که ترشب برنهار
سپهدار شیروی بهرام بود
چو استای پیروز پیش منه
طلایه بهرمزد خراد داد
ز لشکر جهان دید کانرا بخواند
اگر یک تن از امر من بگذرد

همی نام او تا بد اندر جهان
که با تو مسیح و صلیب است جفت
سخنهای قیصر همه یاد کرد
وزان نامه چندی سخنها براند

رفتن کسری در بوم بجنگ قیصر رومی

خروشیدن نای رویینه خم
ز نیزه وران نکی دس کرد یاد
چنان گیر از بر بیان گشت لعل
زمین شد بکردار دریای نیل
پیاده شد از دور بگذاشت پیل
پیاده به پیش اندرون زند واست
نهادند گاهی بر آزده
همه دامن قرطها کرده چاک
ز ده هیربد برستایش گرفت
بجایی که در پیش بود و نیز
سخنها بیاراسته با او براند
جهان از دشمن نگهدار هید
نباید که ایمن بخندد کسی
بهر سو بهام و درود آمدی
بهزم آمدندی ز گردان هزار
که در جنگ با رای آرام بود
گشسپ جهانجوی بد میمنه
بسی بندها بر دلش یاد داد
بسی بند اندرز نیکو براند
درم خویش لی ای من بیشتر

فرستاده را هیچ پاسخ نداد
فرستاده با او بزد هیچ دم
چو برخواندان نامهٔ شهریار
بسه روز اندرین بود و بارای زد

بار آتش اندر نبودش تک
یکی گرد برشد که گفتی سپهر
ببند بر زمین شیر را جایگاه
جهانجوی با کاویانی درفش
پس و پشت پیش اندر آزادگان
ز دستور با کیزه برسم بدست
نهاده بدو نامهٔ زند و است
بزرگان بسی آفرین خواندند
وز و خواست پیروزی و دستگاه
یکی خیمه زد پیش آتشکده
یکی نامه فرمود با آفرین
بدارید چندانکه باید نشاط
از آذرکده تا شد سوی روم
بهر بوم و شهری که لشکر کشید
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
چپ لشکرش را به هرمز داد
بقلب اندر آورد مهران بپای
بهر سو برفتند کار آگهان
بدو گفت کین لشکر بیکران
بدرویش مردم مسازید جنگ

ز تندی نیامد ز کسریش یاد
دژم شد که پاسخ بنامه دژم
برآشفت با گردنکشان کارزار
همه پهلوانان لشکرشکن
که راند بسی سوی قیصر سپاه
همی از بر راستی جست جنگ
بدریای قیر اندر آورد چنگ
نه اندر هوا باد را بود راه
همی رفت با تاج زرینه کفش
همی رفت تا آذرآبادگان
دو رخ را بآب دو دیده بشست
بآواز برخواند موبد درست
همه زر و گوهر برافشاندند
نمودن دلش را سوی داد راه
کشیدند لشکر ز هر سو رده
سوی مرزبانان بود راه دین
بدان تا نیاید بداندیش راه
پراکنده شد زو خبر سوی بوم
جز از بزم و نخچیر شادی ندید
سپهبد درم داد و آغاز کرد
دلش را به نیک و بد آرام داد
که بر کینه دل داشتی که بجای
بدان تا نماند سخن در نهان
ز بر مایگان در کند او زیان
و گر بر بزرگان که داد از بد جنگ

اگر کشتمندی بکوبد بپای / وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان دادار کو داد زور / خداوند کیوان و بهرام و هور
که در خیم بردم میانش بتیغ / وگر داستان از برانم دریغ
به پیش سپه در طلایه منم / جهانجوی در قلب با میمنم
منادی گری نام آذرنواد / گرفت این سخنها ز کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت / بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای زیردستان شاه / چنین است فرمان با داد شاه
که تا جز بمهر و بداد و خرد / کسی سوی خاک کسی ننگرد
بران تیره خاکش ببرند خون / جو آمد بفرمان یزدان برون
بگفت ای منادی بیزدان منم / بروز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه / همی داشتی بیم و بد درگاه
زکار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار بگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه / ورا دخمه کردی همانجایگاه
اگر باز ماندی ازو سیم و زر / کلاه و کمندی کمان و کمر
بدو بیتک با مرده بودی بخاک / نبودی جدا جز ازو در مغاک
بهر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا هوش رای درنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی / که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه / نکردی ستم آن خردمند شاه
گر جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم دلاور پلنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و بشمشیر جست
نگهدار بد رای بار آمدی / که بر خشک و بر تر نماند زراه
ندارد درگس زرد شهنای دریغ / چو بگذارد از چرخ گردنده تیغ
همش داد و بخشش ز یک روی بود / همش فر خورشید بیم آب جوی
فروغ بلندی نپوشد کسی / دل از دوز بخشنده او بسی
شهنشاه را مایه زو بود و بس / جهان را همه داشتی زیر پر
ورا جنگ و بخشش جو بازی بدی / نه از ایرانیان سرفرازی بدی
اگر پیل و شیر آمدندی به پیش / نه برگاشتی جنگ از روی خویش
سپاهی که با خود خنجر و جنگ / به پیش سپاه آمدی بیدرنگ
اگر کشتنی گر اسیر آمدی / بزندان برو ز کر شهر
چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن شارستان
یکی باره را دید سر در هوا / برآورده شاه فرمانروا
ز خاره برافکنده تا قعر آب / سر باره بگذشته از آفتاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جای بدرگاه راه
چو خورشید تابان بگنبد گذشت / تن آن باره در بکردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه / همه دود و آتش برآمد بماه
همه حصر لی تن سرد مایه بود / سر لی تنان خود دگر جای بود
بهستند بر پیل و کردند باز / خروش آمد از ناله زینهار
بجستند بر کین بهنگام رزم / نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وزانجا به یک لشکر اندر کشید / بره بر دری دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن در توانگر بدی
ز قیصر برآمد بفرجام آن یکی / که آرایش روم بد نام بود
بدان در نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندرون نارسیده سپاه
بفرمود تا تیر باران کنند / هوا پر تگرگ بهاران کنند
بمردی سران باره را بستدند / بشهر و بدر آتش اندر زدند
ز رومی بدان در فزون در نماند / بدان بوم و بر خار و خاشاک ماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست / بروم اندرون سیم و درج آن تست
بجان و تن از زنهار خواه توایم / پرستار تاج و کلاه توایم

بفرمود تا پس بکشتند نیز — بدیشان ببخشید بنیاد چیز
وز آنجا که لشکر اندر کشید — زمانی بیاسود و دم بر کشید
بلشکر بگفت آنچ بشنید شاه — بدان تا بسنجیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن بجای — خروش آمد و ناله کرنای
وگر ره نوندی بکار آگهان — بیاید بر شهریار جهان
که قیصر سپاهی فرستاده بیش — از آن نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ — سپاهی دلیر و سواری سترگ
بدو پیش خوانند فرتور بیش — سوار سرافراز جنگی بروس
چو این گفته بشنید بیدار شاه — بدید آمد از دور گرد سپاه
یکی شهر بیدار و شهر جهان — بدو گفت کین پیشت از نامیان
که ما جنگ را ساختیم — از اندیشه مرگ بر دوختیم
که آن تاجور بر لب اوده کف — بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیاید بپیش سپاه — که شد بسته بر باد بر کوه راه
شده لشکر نامور انجمن — یلان سرافراز شمشیرزن
سپه را ببندید شیران جنگ — که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز رزم یکی کشته بود — دگر حمله از جنگ برگشته بود
پس پود میان در همی تاختند — بر و بوم از آنشان بر افروختند
جهان هم همی رفت با نام جنگ — سپاهی همه گرز و خنجر بجنگ
سپه را بیامد فرو در کشید — بر آورده دیگر آمد پدید
دری بود مانند کوه روس — که خوانند آن را قالینوس
سر باره بر زد بر آن عقاب — یکی کنده گردش اندر آب
یکی شارسان گردش اندر فراخ — بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز روی سپاهی فراوان زدی — همه نامداران پرخاشجوی
دو دو سنگ اندرون تو بتو — سیه گشت گیتی ز گرد سپاه
بدرد از ماجنگ برساختند — همه تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد — ز گردنده یک سو شد لاجورد
ازان باره در کام آمد یکی — همه شارسان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید — نهاد ریگی اندر بیامون شوید
اگر هیچ بانگ زن مرد زن — وگر غارت و جوشن دار وگیر
بگوش من آید تا یک شب — که بگشاید از برج یکسر لب
هم اندر زمان بانگ او بر درود — بر آن کار دیرینه اکنده بود
چو برزد ز خرچنگ آفتاب — بفرمود و برج و بیابان خراب
بتیره برآمد ز درگاه شاه — گرانمایگان برگرفتند راه
ازان شهر دوان بر بیابان برده گو — بدرگاه کسری شدند انجمن
که ای در جنگی سواری نماند — درین شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد یکسان — که آمد بجنبانش آیدر سپاه
چو قیصر کنه کار شد بر دلم — بقالینوس سلیح و درون بر جهانم
بران هستمندان ببخشید شاه — که کارش شد از رسم یکسان
همه خواسته پیش ایشان بماند — وز آنجایگه تیز لشکر براند
هر آنکس که بود از کارزار — ببستند بر پیل و کردند بار
با نطاکیه در خبر شد که شاه — ابا کوس و پیلان بیاراسته
سپاهی شدند انجمن بی کران — دلیران بر دو جنگ دژان
سه روز اندران شاه را بود رنگ — بران تا بناشد بسه جنگ
چهارم سپاه اندر آمد گروه — دلیران ایران بکرده گروه
برفتند یکسر سواران روم — ز مرز و برزن و کوی و مرز بوم
سه جنگ گران کرده شد در سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
کشت دو شد ان پر از باز بوم — سواری ندید آن جنگی ز روم
بسپرا اندر آمد سراسر سپاه — کسی را نبد بزر زمین برز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند — همه آنکه گنجور قیصر بدند

بشاه جهان جوی دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون برد رنج

وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / فکندند بر پشت پیلان به بند

اسیران و آن گنج قیصر نژاد / بشد با مداین فرستاده شاد

بگردید برگرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان‌تر از مهر و ماه

ز بس باغ و پالیز و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان

چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیه است چون نوبهار

کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز فرهنگ اندرون خاک شد در نخست

زمینش ز دیبا و خشتش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب

نگه کرد باید بدین مرز و بوم / که آباد با دانه بوم روم

یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون کاخهای روان

نگارا انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ

بزرگان روشن دل و شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام

شد ان زیب خسرو چو خرم بهار / جهانی پر از بوی و رنگ و نگار

اسیران گران شهر نابسته بود / یکی بود دسته درخته بود

بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهر نو شاد بگذاشتند

چنین گفت کین تو آورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای

بکردند تا هر یکی را بکام / یکی جای باشد سرا و زمام

بخشید هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته

زمین هر زنی کوی و بازارگاه / تو گفتی نماندست بر خاک راه

بیامد یکی پر سخن گفتگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر

جالینوس بد روحان من / یکی توده بر پیش بالان من

ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که بر پیش دکان من توت بود

بفرمود تا بر در شهر بخت / نگشتند از تو شده بن درخت

یکی مرد تنها کزین کرد شاد / بدو داد فرمان گنج و سپاه

بگفت کین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانه نو تراست

بسان درختی برومند باش / بدو باش کاه فرزند باش

بخشش چارای رفتی بکن / بر اندازه باید سر در سخن

ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهان دیده نرسا بدانجا بماند

بس آگاهی آورد بر زوبوس / بگفت آنچ بغالینوس

بقیصر بگفتا که آمد سپاه / جهانجوی کسری و پیلان و گاه

بیامد چندان دریا و کوه / همی کرد ارسم آبان ستوه

بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش

ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب تا سپاس

بدو گفت موبد که این آشتیست / که با رزم کسری ز ما آفتست

برآمد زمین مرز ما از خاک / شود کرده قیصران مغاک

زبان سراینده را آشتیست / بگنج و برنج این بود شاه تخت

چو بشنید قیصر دلش تیره گشت / ز نوشیروان آن بسر خیره گشت

گزین کرد از آن مرد آباد بوم / هر آنکس که داننده بد بروم

بجای مدان موبدان بنشست مرد / زدوده روان و خرد را بگرد

بیامد فرستاده نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه

آوردن خراج قیصر روم پیش کسری و نواختن کسری او را

چو مهراس داننده شان پیش رو / کوی درجه دبیر و در سال نو

ز چیزی که گیتی بدش اندرون / شمار رنش گذر کرده از چند و چون

بسی لابه و بند نیکو سخن / پشیمان ز کردارهای کهن

فرستاده با ساو و باز گران / گرامی ز خویشان و جنگی سران

چو مهراس پیغام قیصر شنید / پدید آمدن بند بد را کلید

بیامد بر ترک نوشیروان / چو الماس کرده زبان روان

چو نزدیکی تخت کسری رسید / برومی زبان آفرین گسترید

تو گفتی ز پیروزی و راستی / ستاره بر آرد همه کاستی

بکسری چنین گفت کای نامدار / جهان را برین رنجبدی طلب

۲۷۱

بر رومی تو ایوان ایران بهشت / همه مرز بی ارز بی فر و زیب
هر آنگه که قیصر نیابد بروم / نیرزد به یک پشه این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود / چو او کم شود مردمی کم بود
گر این رنج تخریب را بی خواست / که از رزم و دانش بود کاست

بیاوردم اکنون همه گنج روم / که روشن بدان شهر آن زرج بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار

بدو رفت اندر چه آورده بود / دگر بدره و جامه و برده بود
فرستاد کان را ستایش گرفت / بدان نیکوی برنیایش گرفت

بدو گفت کای روشن پرخرد / نمرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر گرد همه خاک روم / تو بیشکی تری زین سزاوار بوم

نهادند بر روم بر باژ و ساو / پراکنده دینار ده گاو چرم
وز انجا که با لگاودم / شنیدند آواز رویینه خم

جهانجوی بیدار لشکر براند / بروم آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندی سلیح و سپاه / همه بدره و برده تا جوی گاه

که پشت زمین را همی داد خم / ز جیلان و ز بدرهای درم
ازان مرز چون تفت اندرش راند / بشیروی بهرام بسپرد جای

ورا گفت کین باژ قیصر بخواه / نگر هیچ سستی نورزی بماه
سوی شهر شیروی روی زمین / همی خواند بر شهریار آفرین

تو بیدار دل باش پیروز بخت / نگه دار زردان کیهان درخت
یکی تیره برآمد ز درگاه شاه / سوی آذر آمد درفش سیاه

جهانگیر خسرو چو خورشید بود / جهان را ازو بیم و امید بود
بدینسان بود آفتاب سپهر / بیکدست شمشیر و یکدست مهر

بخشایش آید بهنگام خشم / نه خشم آورد در بخشش بخشم
چنین بود آیین آن پاک راد / برآراسته روی گیتی بداد

اگر شاه دیهیم و گر زیردست / دگر پاک دل مرد یزدان پرست
جهان را که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدن و خورد و جای نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج زن باشد آگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند

خردمند و هشیار و با رای و شرم / سخن گفتن او بآوای نرم
برینسان زنی داشت بر سان ماه / ببالا بلند و بدیدار ماه

زاده شدن نوش زاد از دختر رومی

یکی کودک آورد خورشید چهر / ز خورشید تابنده تر بر سپهر

بدیدار ماه و بدیدار سرو / پیدا آورد و بنهاد نام
ورا خواند نوشیروان نوش زاد / نخستین بران خوب چهر تند باد

ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند زیبای شاهنشهی
چو دو رخ بدانست دین بهشت / عزیز مسیحا و زردشت هشت

بیامد همی زند و استا بدست / دو رخ را به آب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو مانده اندر شگفت

ازین تنگدل گشت دیهیم کار / که از گل نیابد بجز خار بار
در کاخ و ایوان اوی / ببستند و کردند زندان اوی

نشستن گهش کرد شاپور بود / از ایران و از باختر دور بود
بسی بسته و بدگمان بند / همان جای با او بزندان بدند

بدانگه که باز آمد از روم شاه / بنالید زان جنبش رنج راه
چنان شد که از راه رفتن بماند / زما تندرستی بارون نماند

کسی برد زین نوشزاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چنین داد پاسخ ورا مرد پیر / که گر شاه دی از مرگ تو من میر

بسی کو ز راه بدر بگذرد / ستمکاره باید مدار خرد
اگر تلخ حنظل بود تر و خشک / نشاید که بار آورد شاخ مشک

جزان گشت باید همی آن نشست / که پالیز با نیش با خار کشت
اگر میل دارد کسی سوی خاک / ببرزد ز خورشید زرباد پاک

ز نو باز باید که باشند برگ / ز خاکستن بود زندگان مرگ

جنگ کردن نوشزاد با لشکر کسری و افتادن زخم تیر بر نوشزاد

یکی داستان کردم از نوشزاد / نگه کن که سر نه پیچی ز داد
اگر چرخ را گوش بودی بدی / همانا که چون پیش کسری بدی

بسر بر چرا پیچد از راه اوی / نشیبست کی جوید از گاه اوی
زمین بشنو آن داستان بیشتر / بگویم ترا ای پسر در بدر

ز گفتار دهقان یاد آرستم / بدین خوب شعر این انشا خواستم
که ماند زمین یادگاری چنین / بدان آفرین کو کند آفرین

چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر پادشا دشمنست / نه مردم نژادست آهرمنست

جهانجوی بیداد گر ابر مرد / جهان جهان دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد / که هرگز ورا نام نوشین مباد

هم از نوشزاد آمد این داستان / که ما و آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت آن خسروانی درخت

در کاخ بگشاد فرزند شاه / بر و انجمن شد فراوان سپاه
کسی کو به پند پدر خسته بود / بزندان نوشین روان بسته بود

از ایشان همه بندها بر گرفت / همه شهر از و دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند

همه انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردن کش و تیغ زن
فراز آمدندش تنی صد هزار / همه نامدار از در کارزار

یکی نامه بنوشت بر خویش / بقیصر چو آیین باریک خویش
که برخیز شاها که مهتر توی / هم آزاده و کیش بهتر توی

همه شهر ایران تراشد چو موم / چه ویران اگر چه آباد بوم
پدر مرد زان پس که بیمار شد / سر بخت برگشته بیدار شد

خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافکند نزدیک شاه

سخن هرچه بشنید با او بگفت / چنین آگهی بود اندر نهفت
فرستاده پرسان آب روان / بیامد بنزدیک نوشین روان

بگفت آنچه بشنید نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوشزاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند / چنین گشت زان کار خیره بماند

جهانجوی با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی براز
پس آن نامه را زود پاسخ نبشت / سخنها بر آباد چرخ نبشت

نخستین بر آن آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فر و دیهیم و گاه

ز خاشاک تا چرخ تا رود نیل / ز گرد پی مور تا گرد پیل
گر از خاک بر چرخ گردان شدی / همه زیر دستان فرمان بدند

نه فرمان او را کرانه پدید / وزو پادشاهی بخواهد رسید
بدانستمی ای برادر بهند / که آرند فرزند چندین گزند

وزین بیگناهان زندان گسست / که گشتند نزدیک آن انجمن
چنین روز گر خشم آرد کسی / بپرسد و گر ماند بگیتی بسی

زمین گر گشاده کند راز خویش / نماند بکار از و آواز خویش
کنارش پر از تاج و اورنگ بود / برش پر ز خون سواران بود

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز گیتی در آغوش تا نوشزاد
تن پیل تا مور و تا گرگ / رها نیست از چنگ منقار مرگ

پر از مرد دانا بود دامنش / پر از ماه رخ چاک پیراهنش
چه افزونی بر سرت بر چه برگ / برو بگذرد تیر پیکان مرگ

گروهی که ارزند با نوشزاد / که جز مرگ کسری نکردند یاد
کسی کو گذر یابد از مرگ خود / بمرگ کسی شاد باشد سزد

و دیگر که از شاه شاهان نژاد / نکرد او کسی شاد جز بدنژاد
سر نوشزاد آن زمان بازگشت / که دیوی چنین با وی انباز گشت

نباشد بر و پای دار این سخن — بر افراخت چون خواست آمد بُن
بیابیت کوتر تا بارگاه — بدین آگهی خیره کردی تباه
اگر تخت گیتی ز کسری تهی — همو را بدی تاج شاهنشهی
چنین خود نه در خور کیش اوی — مدارا و جان بداندیش اوی
ازین دل اندیشه و پاک نیست — اگر کیش فرزند ما پاک نیست
ازان خواسته کو نه کرد تیز — همی بر دل ما نسنجد پشیز
وزانها که با او بهم ساختند — ازان رزم ها دل بپرداختند
بد اندیش پیچ ساز بد گوهریز — بدین ها دشنام اندر خوریز
ازین دست خوار است با من سخن — تو دور از کردار ایشان مکن
مرا ترس و باک از جهان داورست — که از دانش برتران برترست
نباید که شد جان ما ناسپاس — بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فرهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
سرای دهش گر نیابی بگنج — مرا بد فزونی فرامش برنج
نه از پشت من بد یکی قطره آب — بجای دگر یافتی جای خواب
چو پیدا او شد دشمن آمد مرا — نه ترسم که بر جان تن آمد مرا
اگر رای خشم جهاندار نیست — مرا از چنین کار تیمار نیست
هر آن کس که با او شده انجمن — همه زار خوارند بر چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بروی — مرا آب تیره نیاید بجوی
ازان کو هم آواز هم کیش اوست — همه زان سوی بار و خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد — زراه نیاکان خود بگذرد
گران بیخرد سر بپیچد ز داد — بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست — که او از روان خون اندام ماست
تو اندیشه کن پارسی دبیر جنگ — مدارا کز اندر میان درنگ
ورا بید و تنگ اندر آمد سخن — بجنگ آمده هیچ تندی مکن
گرفتن چو بهتر ز کشتی بود — مگر کز که باز گشتن بود
تبابی گزان بیره آزاد رست — پیستر دگر نباید بدو خاک نیست
و گر خوار گیرد تن ارجمند — بهستی بهند روی بهر و بلند
سرش بر گرآمد ز بالا لی ان — مدار آنچه زو گر ز دشمن امان
گرامی که خواری کند از روی — نشاید که از بدی یار بکوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار — چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار رنج باک — که چون سر خویش خواهد بخاک
سوی کیش قیصر نشاید همی — ز دیهیم او سر بتابد همی
عزیز بود زار و خوار و نژند — گزیده تباهی ز چرخ بلند
برین داستان زد یکی مرد هوش — پرستار و ناکار پسمنه دوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد — وزار امش زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی بجوی — که با آب و آتش نیاید بجوی
تو با چرخ سفله مکن دوستی — اگر مغز ادی و گر پوستی
چه جویی ز کردار زنگ و بوی — که گوشت بافی تو که گاه پوی
تو آنرا بجز باد و بازی مدان — گزان تو زمان بین بجز کی مران
هر آن کس که ترسا است از لشکرش — همی از بدی کیش پیچد سرش
بدانکه بود رنج و بیم و گزند — که گردون گردان بر از د بلند
گروهی که پیوسته با بوش زاد — که چندین بپیچد سر از داد
چنین است آکیش مسیحا دوم — ز نی تیز کرد کسی زان دژم
نه بر رای و راه مسیحا بود — بفرجام خصمش چلیپا بود
و دیگر که اندر بد اندیشگان — بد آموز و بد خواه کار بدان
از ایشان یکی آلت ترس هست — دم ماد ماراي ایشان نکیست
بجنگ از رفته سود توش زاد — بر و زین سخنها مکن هیچ یاد
که پوشیده روی بالای فرد شان — سر آرند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او گر ز بندان ادی — ابا انکه بر دید فرمان ادی
که پوشید نهان از خوردنی — ز افکندنی هم ز گستردنی

بر و تیغ هندی بیاید بجنگ … که چیزان سخن ها بزد تیز
به هر پروز کشتی مسیحیان سخن … میان لشکران بخشیم [illegible]
چنان هم که باید دو شمشیر زند … ز تخم جفا پیشه اهرمند
همه پیش از پاسبانان بدند … زبان داوره بر هراسان بمند
همه دروغ کردید سر انجمن … مبادا ز زبان هم مباد از دین
بکار آورد کردی و دشمنی … بد اندیش بر کیش آهرمنی
نهادند بر نامه بر مهر شاه … فرستاده برگشت و آمد براه
چو پیغام شد گفته آمد بدید … بگفت آنچه فرمود با نوشزاد
چو آن نامه برخواند مرد کهن … شنید از فرستاده آن پاسخ
سپاهی بزرگ از مداین براند … لشکر رام برزین سوی جنگ
همه جاثلیقان و بطریق روم … که او بر دارازان مرز آباد بوم
برآمد خروش از در پوشش … به پیچید لشکر چو دریا ز باد
چو کرد سپه رام برزین نگاه … بزد نای رویین و صف برکشید
دل سنگ خارا همی بردرید … کسی بر دی خورشید تابان ندید
سپاهی بدان جاثلیقان روم … که پیدا نبود از بلی آب
زره دار کردی بیامد دلیر … یکی نام او بود پیروز شیر
یکی کشتی از راه کیومرثی … هم از راه پهلو طبرستی
ز دو بینا و دران و ایمن خوی … که او دین خود را بداشت [illegible]
بدرستی آن جهانی از او دور … شنیدی که باروم [illegible]
بر این چهره چون ماه و بردن … بدین شاخ و یال [illegible]
دریغ این برو تیغ نام و داد … که بر چهره می داد [illegible]
چو دست دگر [illegible] … بر ایوان خوارزم [illegible]
بیاده شوار شاه ز شاه خواه … بکاکا فکن این گرز [illegible]
دل شهریار از تو بریان شود … ز رو تیر و خورشید [illegible]
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد … که ای پیر زن تست [illegible]

وزین مرز تا کشور رومیان … هر آنکس که بستند با داد میان
که ترس را دشمن باد … بکام نهنگان سپاری روان
زمین بگوییم ما بگیرند باد … تو آزاد باشیش [illegible]
ز نظاره ترس [illegible] … ز با [illegible]
کسی کو همی جوید از روی کار … کجا شیشه [illegible]
درین پادشاهی [illegible] … که دشمن [illegible]
چو از زره سوی [illegible] … بگفت آنچه از شاه کسری شنید
سپه کرد [illegible] … وزان کین او کرد [illegible]
بدانگه که جنید [illegible] … ز درگاه برخاست آوای کوس
چو آگاهی آمد سوی [illegible] … سپاه انجمن کرد [illegible]
سپهبد از شاه [illegible] … سپاهی همه دست بشسته بخون
بیامد چون کشید [illegible] … برانداز جنگ دل [illegible]
ز ترک و سواران [illegible] … گرایدن گرزهای گران
بقلب سپاه اندرون نوشزاد … یکی ترک رومی سپر بر نهاد
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست … هوا ابر [illegible]
خروشید کای نامور نوشزاد … سرت گر بپیچی [illegible]
مسیح فریبنده خود کشته شد … چو از دین یزدان بپیچید سر
اگر فر یزدان بدو تافتی … چو او اندرون راه [illegible]
تو با او کنون رزم سازی همی … سرت تا آسمان [illegible]
نه [illegible] … چنین چهره شد [illegible]
تو با شاه کسری [illegible] … اگر پیل و شیر [illegible]
جوانی دل شاه گیتی مسوز … مکن تیره این تاج کی [illegible]
اگر دور از [illegible] … نشانده بر و تو بر تیره کرد
یکی تخم همی تخم رفتی مکار … ستیزه نه خوب [illegible]
۲۹ مرا دین کسری نباید همی … و [illegible] سوی ما در گراید همی

که دین مسیحاست آیین اوی
نگردم من از فره و دین اوی

مسیحای دیندار او کشته شد
نه فر جهاندار زو کشته شد

سوی داد یزدان شد از دین پاک
بلندی بدید اندرین تیره خاک

اگر من شوم کشته زان باک نیست
کجا زهر مرگست تریاک نیست

بگفت این جوان پیش پیروز تیر
بپوشید رومی هوا را بتیر

برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد از کوس و از کره نای

سپهبد چو آتش برانگیخت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب

چپ لشکر شاه ایران ببرد
به پیش سپه در نماند آنچه گرد

فراوان ز شیران لشکر بکشت
ازان کام شد سام زرین درشت

بفرمود تا تیرباران کنند
هوا بر مگرگ بهاران کنند

بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد
بسی کرد ازان شهر پیروز یاد

بیامد ز قلب سپه پیر گرد
تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پیش دلیران روم
که جنگ بدنژاد و خوارست شوم

بنالید گریان سقف را بخواند
سخن هرچه بودش فراوان براند

چنین گفت کین بد ز بدکار دم
ز من بر من آمد چنین این ستم

کنون چون بخاک اندر آید سرم
سواری برافکن سوی مادرم

بگویش که شد زین جهان نوشزاد
سرآمد بدو روز بیداد و داد

تو از من بگو دل نداری برنج
که اینست رسم سرای سپنج

کجا بهره این بود زین تیره روز
دلم چون بدی شاد و گیتی فروز

نزاید بجز مرگ را جانور
اگر مرد خواهی غم من مخور

گر آزاری من مکن سروری
ستیزه گزینی و کند آوری

بسی پند پیروز باد آمدست
سخنهای بدگوی یاد آمدست

سر من ز کشتن بیازرد و نیست
بدین نیز از من که خشنود نیست

مکن زخم و تاج و رنج دراز
بسان مسیحا یکی رزمساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان خسته رفتم بتیر

بگفت این و لبها بهم بر نهاد
شدان نامور تاجور نوشزاد

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراگنده گشتند ازان رزمگاه

چو بشنید کو کشته شد پهلوان
غریوان بنالید و شد دوان

بدان رزمگه کس نگشتند نیز
بنوبند چو رزم نبردند چیز

ورا کشته دیدند و خسته جوان
بکوبای رومی سرش بر کنار

چنین داد پاسخ که جز مادرش
برهنه بیاید که بیند سرش

تن خویش چون دید خسته بتیر
بپستودن نغز و مشک و عبیر

نه افسر نه دیبای زربفت تخت
که از درد جان دید با رنگ بخت

ز اسقف بپرسید کرد این نهاد
از اندرز شاهان چه داری بیاد

همه زار گشتند بر خروش
دلارام پر درد بن از درد جوش

برسم مسیحا کنون با دریغ
کفن ساز و گور اندر خورش

کنون جان او با مسیحا یکیست
همانیست کو مرده بود آن نیست

مسیحی بشهر اندرون هر که بود
بماندند رخساره کان با نخود

خروش آمد از شهر پیروز و زن
که بودند یکسر شنید انجمن

تن شهریار دلیر و جوان
دل و دیده شاه نوشیروان

بتابوت ازان داد بر دار دشت
سقف و سکوبا بر دو کلداشت

چو آگاه شد زان سخن مادرش
بخاک اندر آمد سر و افسرش

ز برده بپاده بیامد ز راه
بر آن انجمن گشته بازارگاه

یکی خیمه گردش اندر زدند
همه شهر از آن خاک بر سر زدند

چو تابوت بر شهر نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد

زاری کردن مادر نوشزاد در سوگ نوشزاد

ز پرده برهنه دوان مادرش
بیامد پر از خاک فرق سرش

بفندق همی برگ گل را بخست
بموی چو مشک سیه را ببست

خروشان بیامد بر مرده ساج
همی گفت زاری خداوند تاج

که افکندت از این افکنده باد
بچنگال شیران تنش کنده باد

برسیم رکنت با آهن کی جنیت || که با دشمن بنده شیر دست
سزد گر بدین بر نفرین کنم || بمن از درد تو خاک ایمن کنم

نخواهیم جهان بی تو ما را کنون || هم اکنون چو تو غرقه گردد بخون
ز خادم یکی تیغ بنید جواب || که در زد حاکم گاه خود در شتاب

پرستندگان پند داد و بخند || یکی رستخیزی بر انگیختند
ز بس زاری و زاب نوشین لبی || بخاک اندر افتاد پیوسته کشت

گرفتند تابوت از آستر زرد || بنشکان بدو بر گرستند زار
بر سم مسیحا و آیین روم || نهادند صندوق در خاک شوم

بخاک کش سپردند و شد روز داد || زباد آمد و ناگهان شد بباد
همه کند تا بور کریان شدند || ز درد دل شاه بریان شدند

چه پیچی همی چهره در بند آز || چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر سازد چندین بهانه مجوی || گل زهر چهره گیتی مجوی

مگر دان سر از دین و از راستی || که خشم خدا آورد کاستی
چو بشنودی این همه در دل کش || مزن دولت بر سیاس

گذر ساز چندین بهانه جوی || کرانه مبند از در سخن
مکن خواب را بیهده سرسری || یکی بهره دانش به بیخبری

بویژه که شاه جهان بید بس || روان درخشنده بگزید سخن
ستاره زند رای با چرخ ماه || سخنها پراکنده کرد در راه

روانها رشسن بند خدای || سمه بود بنها چو آتش خراب

خواب دیدن نوشیروان و برسیدن سخن از بوزرجمهر

شبی خفته بد شاه نوشیروان || خرد و پیر و بنیاد و بخت جوان
جهان دید در خواب کز پیش تخت || برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی || می و رود و رامشگران خواستی
بر آن تخت با او نشستی بجام || نشستی یکی تیز دندان گراز

نشستی و می خوردن آراستی || می از جام نوشیروان خواستی
چو خورشید سر بر زد از برج گاه || ز هر سو برآمد خروش کلنگ

نشست از بر تخت کسری دژم || از آن خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواند شاه || روانرا بدرگاه بنشاندند

بگفت آن کجا دید در خواب شاه || بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد || ازان داستان پیش پاسخ بداد

نداند کی تیکس که خستو شود || زوار هم نکوهش بکنشود
روانده چون شاه پاسخ نیافت || بر اندیشه دل سوی چاره شد

فرستاد بر هر سوی موبدی || جهانجوی بیدار و بخردی
یکی بدره با هر یکی بار کرد || بهر کشتی امید بسیار کرد

به هر یک بداد از درم ده هزار || بدان تا کند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا بجوی || بهر دانش راه جسته بدی

که بگزارد این خواب شاه جهان || بنهفته تنیدار و بنید نهان
یکی بدره آکنده او را دهید || سپاسی بشاه جهان بفرهیزد

بهر سوی شد موبدی کاردان || سواری بشد و شیانوان
یکی از زدان مشکل آزاد رو || ز درگاه کسری بیامد برو

بر آمد یکی کرد و او زیتیست || یکی موبدی دید با زند و اُست
همه کودکان را بیاموخت زند || بخشم و بتندی و باناکسان

یکی کودکی مهتری بر درش || بزند و به اوستا بر
همی خواند بندیش بوزرجمهر || بدان نو قدر از مهربان دو چهر

عنانرا بپیچید موبد زراه || بیامد برسید از آن خواب شاه
نویسنده گفت این کار آرد بزمی || بهر دانشی زند را مهتست

زموبد چو بشنید بوزرجمهر || برسید از آن مهربان داد چهر
که بادا کردن را و آشتی || گر از دیدن خواب را خاستی

فرستاده گفت ای خرد مند مرد || کجا دانا دار کردستی کرد
همین شد زبوزرجمهر آشتی || مکن هرچه داری کذب برو

نگویم من این گفت جز پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بدادش فرستاده اسب و درم
هر انجمن جابیت از بیش و کم
برفتند مرد و برابر ز مرو
خرامان چو زیر گل اندر تذرو
بره در گرازان و گویان ز شاه
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود
هم از کام خوردن هم از خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود
که با او بره اندرون یار بود
نگه کرد و پیشش یکی مار دید
که آن چادر از خفته برباز دید
که سر تا بپایش ببوسید سخت
شد از پیش او بر نزد بر درخت
چو مار سیه بر سر او رسید
سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها سوی [illegible]
بر آن شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان برو نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه نوشین روان
که بادت همواره دولت جوان
برفتم ز درگاه شاهان بمرو
بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم
بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت این سخنها کجا شنید
هم از مار پیش شگفتی که دید
سپهدار کسری در ایوانش خواند
وز آن خواب جستی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان
سرش پر سخن گشت گویا روان
چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن
بآرایش جامه کرده است زن
ز بیگانه پرداخته کن جایگاه
برین راز ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند
بلی خویشتن بر زمین بسپرند
ندیدند ز ایشان کسی در میان
برآشفت کسری چو شیر ژیان
گرازنده گفت این اندر خور است
غلامی میان زنان اندر است
برهنه دگر بار یکبار شان
بر و بی نکند از بار شان
بتان گفت رفتن بیافزوده کنند
برخ از چادر شرم پرده کنند
دگر باره بر پیش بگذاشتند
همی خواب را خیره پنداشتند

کشته شدن بدست کسری غلامی که از حرم بوزرجمهر بیرون آورده بود

غلامی پدید آمد اندر میان
ببالا چو سرو و بچهره کیان
تنش در لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک در آن حجره هفتاد بود
که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود
ببالا چو سرو و برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشکبوی
بنخان پدر مهربان بود اوی
کنیزک ورا با خود آورده بود
چنین چرب دستی بیاورده بود
بپرسید از او شاه کین مرد کیست
کسی کو چنین خیره پرورده کیست
چنین گفت زن کین کهتر من است
جدا نیست با من ز هم مادر است
همین جامه پوشید کز شرم شاه
نیارست کردن بروش نگاه
بدو شاه گفت ای سگ خاکسار
بیا بوده از تو نژاد و تبار
برادر کز من بپوشید روی
ز شرم تو پرده بهانه مجوی
برو بر چنین گفت نوشیروان
شگفت آمده کار مرد جوان
برآشفت زان پس پر از خشم گفت
که این هر دو را جای باید نهفت
کشنده بر آن دو [illegible] دوان
پس پرده شاه نوشیروان
برآویخت شان در شبستان شاه
نگونسار بر خون دل پر گناه
گزارنده خواب را مژده داد
ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند زان دانش اندر شگفت
ز گفتارش اندیشها برگرفت
خجسته زمانه [illegible] شاه
بر موبدان نامبرده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر
برو چهره بنمود گردان سپهر
همه روز روشن فزون بود سخت
بدو شادمان بود دل شاه تخت

دل شاه کسری پر از داد بود — ز دانش دل موبدان آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی — ز هر دانشی بخردان داشتی

همیشه سخن گوی هفتاد مرد — بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که پرداخته گشتی ز کار — ز داد و دهش فرخ شهریار

ز هر موبدی نو سخن خواستی — دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر — سراینده و زیرک و خوب چهر

چنان شد کزان نامور بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان
همی دانش آموخت و اندر گذشت — و زان فیلسوفان سرش برگذشت

بدانند کان شاه بیدار گفت — که دانش گشاده کنند از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی — بگوید مرا زان بود رامشی

از ایشان هر آنکس که دانا بدند — بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند با شهریار — که ای بود داننده را خواستار

چو بوذرجمهر آن سخنها شنید — بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد راست

زمین بنده تخت عاج تو باد — فلک روشن از فر و تاج تو باد
گر ایدر نک فرمان دهد بنده را — که بگشاید از بند گوینده را

بگویم اگر چند بی مایه ام — بدانش ز کمترین پایه ام
بگوید سخن شاد گردد ازان — گشاید بر تخت تو شیردان

نگر کز دگرکس بدانند گفت — که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان داد شاهی نمود — ز گفتار خود رهنمایی فزود

بشه گفت روشن روان کسی — که کوتاه باشد بمعنی بسی
هر آنکس که مغزش بود با شتاب — فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت — سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنرجوی تیمار بیشی مخور — که گیتی سپنجست و ما برگذر

همی دوستی مردم از راستست — ز ناراستی و کژی باید گسست
بجوی هر کس اندر جهان درگهست — ترا با و آمیزش اندر خورست

همی دانشی دانش ایزدست — چو او را بدانی ز ترسی بدست
هر آنکس که در کار پیشی کند — همه رای و آهنگ بیشی کند

خردمند دانای خرم نهان — تنش زین جهانست و دل زان جهان
نیابی فت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن

ز بیهُدی مردم بود راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
مدارا خرد را برادر بود — خردمند بر سان افسر بود

توانگر بود هر که راز نهفت — خنک مرد کش بود با راز جفت
چو بر دانش خویش مهر آوری — خردمند دانا بود داوری

چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت — ازو آز و تیمار در بند گشت

بآموختن چون فروتن شوی — سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار اگر خیره شد تیزگو — نگردد کسی خیره در پاسخ او

هر آنکس که دانش فرامش کند — روان را ز گفتار خامش کند
هزینه چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد

چو داد از تن خویشتن داد مرد — جهان دان که مرو رشد در نبرد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست — کزان آتشت بهره جز دود نیست

مبندیش زان کان نشاید بدن — که نتوانی آهن بآب آژدن
فروتن بود شه که دانا بود — بدانش بزرگ و توانا بود

هر آنکس که آورده گرد کار — بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن ایزد افزون کند — ز دل کاوش دیو بیرون کند

بپرهیز از هر چه ناکردنیست — نیازارد آنرا که نازردنیست
بیزدان گرایم فرجام کار — که روزی ده اوست پروردگار

ازان خوب گفتار بوزرجمهر — حکیمان همه برگشادند چهر
همه انجمن ماندند در شگفت — که از کودکان بهتری چون گرفت

جهانجوی کسری درو خیره ماند / سرافراز روزی که تا بخرد ماند
بفرمود تا نام او بر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیشش شهنشاه برخاستند / برو آفرین نو آراستند
پرستش گرفتند و رواج گفت / که مغز و دلش با خرد بود جفت
زبان تیز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / بپیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / وگر ما زمین او سپهر بلند
هنرهاش گستردن اندر جهان / همان رازها داشتن در نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر / کز آتش نترسید دل نره شیر
اگر کوه فرمانش دارد سبک / دلش چیره زانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / ازو بخت و کاهست و جاه و خنید
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند و شادان و خندان بود
از آهرمنست آنکه زو شاد نیست / دل و مغز از دانشش آباد نیست
شنیدند گفتار پیر و جوان / فزون گشت بیهوشش از روان
پراگنده گشتند زان انجمن / پر از آفرین زد زبان و دهن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / بجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو خرد داشت درگاه بود / بدانند کی درخور شاه بود
برفتند گویندگان کهن / جوان و جهاندیده مرد سخن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند / نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی نو براورد چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید او از قضا و قدر
که آغاز و انجام چون بن سخن / چگونست و آن چرخ را چون بهین
چنین داد پاسخ که گوینده مرد / جوان دشت و در رزم باکار کرد
برو راه روزی شده تار و تنگ / بجوی اندرون آب چون آب رنگ
یکی بهر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند بدو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نکوهش نیابی گذر
جهاندار دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کانکس فزون برترست / کدامست و بیشی کرا درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و چربی و شایستگی
دگر گفت کانکس فزون برترست / بنیکی و بیشی کرا درخورست
چنین گفت کانکس که کوشنده تر / بنیکی و کردارش آمد ببر
فزونی بکردن نه خوبست / ببخشید از بهر دامن دست
کسی کو ببخشش بجوید جهان / خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد / نهر جست هنگام نیکی و برد
چنین گفت کانکس که آموختن خوی / ببیند بکردار آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه دانی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش بردبارست و رامش برد
بداد و دهش در گشاد راستی / نه بندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار / نباشد سرش تند و نابردبار
بپرسید دیگر که از انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز در ایزدی / برفت از کژی و از آز و خوی
دگر کو به پستی نشد پیشکار / چو دید از فزونی بپروردگار
دگر گفت کز بخشش و نیک خوی / کدامست نیکوتر از هر دو سوی
بگیتی ز ده گیتیش کم بازآورد / بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواسته / ببخشد کند جانش آراسته
دگر خود ستاینده دارد سپاس / ز بخشنده بازارگانی شناس
دگر گفت بر مرد دیر آنچ چیست / وزین نیکوییها کرا مایه چیست

چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
اگر نا سزا را ببابد مگنگ
چه سازیم تا نام نیک آوریم
بران چیز کانت نیاید پسند
چنین داد پاسخ که اندر خرد
سزای ستایش دگر گفت
دگر گفت کای مرد روشن خرد
چنین داد پاسخ سخن گوی باز
بپرسید دیگر که دانش کدام
دگر گفت کانکو بجوید گزند
دگر گفت مغزش بجوید خشم
چنین گفت کانکو بود بر خرد
اگر کو زنا بود پنها امید
چنین داد پاسخ که بر پیش باز
بپرسید دیگر که رای خردمند مرد
بپرسید دیگر که بی عیب کیست
کرا نا نیکا نرا فسوس و دروغ
منش پستی و کام برنا بود
خردمند هم که دارد روا
چنین داد پاسخ و را مرد داد
که زو نیست سپاس بد و بی پناه
نگه داشتن مردم خویش را
چو فرمان برنده باشد بسی
بپرسید دیگر که فرزند است
بپرسید دیگر که از خواستن

که او نیکوی بد پیدا کرد
بپوید بر دیدگان از خاک خشک
وز آغاز و فرجام نیک آوریم
دل دشمن و دوست دردی مبند
چه اندازه چیزی نه اندر خورد
اگر برکو بنده باید گریست
ز گردون که بر سر همی بگذرد
که هر کس که همت ایمنی یابد
یکیتی که باشیم زو شادکام
ز خونا که اندیش بود بیم و بند
بجوید ز خشم از گنه کار خشم
ندارد غم آنکه ز و بگذرد
بر بدان کو نه کرد باد بد
خردمند کو بند آنچه چار
بیکسو نهد روز نیک و نبرد
نکوهیدن آز او کاز را حجت
بکژی و بیداد جستن فروغ
به بیهوده جستن دل آرام را
خرد دور کردن ز بهر هوا
که آن ایکن ندست و میرود
خداوند گرو ده خورشید و ماه
گسستن تن از رنج و درد نشین
تو از زنده باید که باشد
بنزد پدر جایگاهش نگی
چه دانی که دارد دل ار اندکی

بیاید بکردار پیری بلند
یکی گفت کاندر سرای سپنج
بدو گفت رو دور باش از گناه
دگر گفت کوشش باندازه بیش
بکوشش جوی زین بکار آیدت
چنین گفت کانکو بیزدان یکی
کدام است خوشتر بر اندازه کار
زمانه بخوبی مرا داد داد
چنین گفت کانکو بود
چنین داد پاسخ کانکه بار
دگر گفت کان چیست بی هوشمند
دگر آز جدی سپارد بکی
دگر گفت بد چیست بر باد
یکی آنکه ترسد ز دشمن گنج
چهارم که باشد سرش پر ز باد
چنین گفت کین هر چه آید
همانا نه بود مرد کند آوری
زبان را بدین پرده بی آب و شرم
بپرسید دیگر یکی هوشمند
کجا راه یزدان بجست او بخت
دل خویش را آشکار و نهان
سپردن بفرهنگ فرزند خود
پس از مرگ نامش بماند بجای
چنین داد پاسخ که نزد بد
چنین داد پاسخ که مردم

بالا گر کند دو ز نند
نباشد خردمند بی درد و رنج
جهان را همه چون تن خویش خواه
چه گویی همه دو که است بیش
چو خواهی که رنجی بیار آیدت
فزون دارد امید زین پس یکی
ازین برشده چرخ ناپایدار
سزد گر بگیرد ازو داد داد
که منید از آغاز فرجام کار
نبرد نیک او مرد بی شرم خوار
که آید خردمند را آن پسند
نه بندد دل اندر غم و درد کی
گر دو بتره کرد دل پار
دو دیگر که دارد دل از بخشش تنگ
بجوید بگاه اندر آرام خواب
که جان و خرد را سخن بر کوا
نکوهش کن و بیز راز داوری
گزیدن خردمند و اندوهی گم
که اندر جهان چیست آن سودمند
بر آن نیز خشنود شاه
سپردن بفرمان شاه جهان
که گیتی بنادان نشاید نمای
از ایرا ابر خواسته اش ره نماید
گرامی چو جان است فرزند بسیر
گرامیست که چیز خواسته

نخست آنکه ماهی بر و اندروی
دگر گفت با تاج و بخت بلند
چنین گفت کانکس که هستند بند
از و نامداران فرو ماندند
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه
بگفتند هر گونه هر کس همی
سخن گوی دانا زبان بر گشاد
دگر گفت مردم نگردد بلند
در نام جستن دلیری بود
که کاهل را نبود بدرزش نکوی
بگفتار خوب از هنر خواستی
خرد در جهان چون درخت وفاست
مکن بنگردی بروی کسی
هر آنکس که جوید همی برتری
سیوم بار باید بهنگام کار
وزین بر دوی جفت گردد سخن
چو کوشش نباشد تن زورمند
چو ای مرد دانا بگویم سه چیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد
چو بخشش بیش آید از بر شمار
گشاده در گنج بر نام سرا
چهارم که با هر کسی راز خویش
ششم گردد ایمن ز نا سودمند
جهان دان بنوای شهریار بلند
سپردن بدانای داننده گوش

ز هستیش پیدا شود نیکخوی
گرا دانی از خسروان ارجمند
بداد خداوند چرخ بلند

نشست از بر تخت فیروز شاه
همانا ببندش نماند بسی
ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نگه سر به پیچد ز راه گزند
زمانه زند دل پیری بود
که بی بوی رنگش نیاید بجوی
نگه دار پیدا شود راستی
وز و در گسستن دل داستان
که با دانش جهی نیابی بسی
هنرهاش باید در بن داوری
ز نیک و ز بد بر گرفتن شمار
هنر چهره ی آرایش مکن
سرا رزو ها نیاید به بند
وز پنج عادت نباشند بیخ
ندارد غم آن کز و بگذرد
شود بیش و سستی نیابد نکاه
نه زور مرد باید نه هر کجا
بگو بد برافراز آواز چو
همی پر نیابد چو بید از بهار
که از بد بپیچد نگه بر گزند
بمن تو نشسته نیابی بهوش

و دیگر که بابی نداری نگار
چنین داد پاسخ که آن شهریار
دگر آنکه دولت ورا از بخت

بخوانند آنکسان که دانا بدند
چنین گفت کسری بنور خرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
چو باید که دانش بیفزایدت
اگر بخت جویی هنر بایدت
توانگر ببخشش بود شهریار
فزونی بود هر که دارد خرد
چو خورشید گشتی ابا آن سوی
گشاده دلارا بود بخت یار
یکی رای فرهنگ باید نخست
چهارت گرت تنمندی بود
وزان پس چو مایه بود
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چو نادان که عادت کند حیز
نه نادان کیند دل نیابد
زنادان که گفتیم بهفت راه
شه دیگر بزدان بود ناسپاس
بپنجم بگفتار نا سودمند
ششم آنکه بنشیند اندر دروغ
چه بر انجمن مرد خارش بنوغ
شنیده سخنها فرامش مکن

همان سیک و هم که هر تن هوا
که ایمن بود مرد پرهیزگار
ورا در جهان هیچ یار آزبست
همه یکبیک آفرین خواندند
بگفتار و فالش نو اما ند
که از چاه در راز نگشای جهر
که پیروز با دانش شهریار
سخن یافتن را خرد بایدت
چو پیری دهد شاخ
بگنج نهفته نشد نامدار
سپهرش همی در خرد پرورد
و اگر آز ورزی لرسان شوی
انوشه کسی بود برد بار
دگر آز مانش که گردد درست
به پنجم ز کوشش بلندی بود
بروز بهنگامت آید نیاز
چنان دان که کوشنده بود هید کشت
نباشد بدان گربخت
نه گر بگذرد زو شود تافته
یکی آنکه خشم آورد بیگناه
تن خویش را در جهان بسائش
تن خویش دارد برنج و گزند
بجوید نه شرم آید اندر فروغ
گزان خامشی دل بر آتش بود
که تا جست بر تخت شاهی سخن

چو خواهی که باشیت آید به بر … به گفتار بگشای بند از هنر
چو خواهی که یابی به هر جای کام … زبان برگشای همچو تیغ از نیام
چو با مرد داننده باشی نشست … زبر دست گردد تن زیر دست
ز دانش بود جان و دل با فروغ … نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن جوی چون برگشاید سخن … گمان تا نگوید تو تندی مکن
ز گفتار دانا تو دانا شوی … بگوی برانسان که خود بشنوی
ز دانش وزین بی‌نیازی مجوی … وگر چند از و سختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی … بپیچد در کژی و کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان … مبادا از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد پر ز مغز … که اندر جهان چیست کان نیست نغز
که جان مرا روشنایی دهد … ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد … بیابد ز مرد و جهان بگذرد
بدو گفت اگر نیستت بخردی … خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است … چو دانا بود بر مهان مهتر است
بدو گفت گر آب دانش بجست … بدین آب هرگز روان نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد … تن خویش را خوار باید شمرد
وگر بار دارد بروز نبرد … سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا … گرامی شود شاد و فرمان روا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین … نه دانش پژوهد نه آیین و دین
چنین داد پاسخ که آن کو بمرگ … نهد بر سرش بر یکی تیره ترگ
دگر گفت کز ما بر آن میوه داد … که دانا نگارد بگاه بهار
چه سازیم تا هر کسی تا خورد … وگر سایه او بلی بسپرد
چنین داد پاسخ که هر کو زبان … ز بد بسته دارد دو بخت روان
کسی کاندرارد بگفتار دست … بود بر دل انجمن نزد و پست
همه کار دشوار آسان شود … ورا دوست و دشمن نگهبان شود
بپرسید کانکو ز راه گزند … بگردد بزرگیست یار ار چند
چنین داد پاسخ که کردار بد … بتیمار و رنجست بر بار بد
اگر کم بود از زبان کسی … ورشتی بگوشش نباید بسی
بدان کز بد افتد گذشت سپنج … چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست … بجز بیش بخشش نباید نشست
دگر گز بد بیمار ناآمده … گریزد بکردار مرغ از دده
بدیگر که بر بد تو دانا شود … چو بیش آیدش نزد دانا شود
نیازد بکاری که ناکردنیست … نیازارد از آنکه نازردنیست
نماند که نیکی و بد بگذرد … بلی روز ناآمده نشمرد
ز دشمن بزنجیر از بتر … بر دشمن و دوست چون پرهنر
بشادی که فرجام او غم بود … خردمند با رنج از و کم بود
تن آسانی از کاهلی دور کن … بکوشش ز رنج تنت سیر کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست … جهان هم که با پاسبان رنج گشت
ازین باره گفتار بسیار گشت … دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده باد انوشیروان … همیشه جهان جوی و دولت جوان
بر و خواندند آفرین موبدان … بزرگان و بیدار دل بخردان
پسندید شاه جهان زین سخن … برفتند با خوبرویی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه … بر و جست روزی که کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان … بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد … ز پیری و فرهنگ بیدار داد
ز شاهی و از تاج و گنداوری … وز انجام و ز جام نیک اختری
سخن کرد از آن موبدان خواستار … بپرسش گرفتن نه اندکار
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه … که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر … که ای شاه نیک اختر خوب چهر
جهاندار کو اندر جهان شاه است … یکی چون تو شاه و به سر بر کلاه

بداد و بدانش برای و بخت   بفر و بچهر و بدیهیم و تخت
چو پرهیزکاری کند شهریار   چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسید که داوری   بیارد بکین و بکند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا   بدانگه که خشم آورد بار بار
نباید که اندیشهٔ شهریار   بود جز پسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت   بیابد بپاداش خرم بهشت
روان راست گوئی دل از جنگجوی   همیشه جهان را بدو آبروی
هر آنکس که باشد بکین پیش دست   نباید که یابد ز جای شکست
بدانکه شود تاج خسرو بلند   که دانا بود نزد او ارجمند
نکو داشتن کار درگاه را   بپرهیز آزردن کام بدخواه را
نباید که خسپد کسی دردمند   کزان درد برخیزد آید گزند
کسی کو بباد افره در خورست   کجا بد نژادست و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه   بی آزار تا زان بگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه   گنه کار اگر مردم بی گناه
بفرمان یزدان ببایدت شکوه   بزند و ببابد اگر کرد یاد
اگر بایشان بند ماند بجان   بتیغ از بد دیو شستن جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه   بر آساید از درد فریاد خواه
چو از بیم باشی ز دشمن رهای   بداندیش را دل برآید رهای
همان رخنهٔ پادشاهی ملرد   بر اندر بهنگام ننگ و نبرد
گشودن بر و بر در گنج خویش   نباید که بی بر شود رنج خویش
ز فرهنگ و از دانش اموختن   دل و رای او را برافروختن
که گر دیر ماند بنیرو شود   وزو باغ شاهی بر آهو شود
چو باشد جهانجوی را فر و هوش   نباید که دارد به بدگوی گوش
هر آنکه که یارد به بیداد دست   دل شاه رنجد نباید شکست
ز دستور بدگوهر و گفت بد   تباهی بد و بیم و شاهی سزد
ببایدش نیدن ز گویا سخن   چو بدگوید او را تو فرمان مکن
همه راستی بایدش آراستن   زکژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهانجوی جز راستی   نباید که در پاد او کاستی
چو این گفتها بشنود شاه داد   خرد را کند بر دلش او گوا
کند آفرین تاج بر شهریار   شود تخت شاهی ورا یادگار
بیارد بدو تاج شاهی و تخت   بداندیش نومید گردد ز تخت
چو بر گردد این چرخ ناپایدار   ازو نام نیکو بود یادگار
بماناد تا زور ماند جوان   خرد یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت   همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان آن سخنها شنود   دگر باره روزبه بر فزود
وزان پندها دیو بیزار کرد   دل دانشش پر از درد تیمار کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین   برفتند از ایوان شاه زمین
بدین نیز بگذشت یک هفته روز   بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن جامهٔ لاجورد   بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان   جهان دیده کارکرده ردان
سر مهتر موبدان ار کرد   چو شابور و چون بُرز گردد بهم
خردمند پیران و گویندگان   ستاره شناسان جویندگان
ستاینده بوزرجمهر جوان   بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان   که با کیست این داد اندر نهان
کزان دین یزدان بنیرو شود   همان تخت شاهی بیاراستشود
چو بشنید از موبد موبدان   زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه   فروزان شد و گرد و سهم و کلاه
چو با داد بکشاید از گنج بند   پس از مرگ نامش بماند بلند
دگر گر شنود بدزبان از دروغ   بجوید بکژی کسی زین فروغ
سپهبد چو با داد و آسانیست   ز تاج زمانه دل آرامش است

دو دیگر که از کهتر پر گناه | بجوشد دل نامور پادشاه | به رنج تهی جای بجوی و بگوی سخن | که ناخوش کند در دلش کین کهن
ششم بر پرستنده تخت خویش | چنان مهر دارد که بر بخت خویش | بهفتم اگر چند دانا بود | روانش بدانش توانا بود
نکرده دو دلش سیر از آموختن | باندیشگان مغز را سوختن | بیازاد و بیت از خرد بر کسی | جهان چون بیابد ز ناخرد بسی
چنین گفت بس نرد کرد در دهر | که ای شاه دیندار دانش بهر | بر شاه بنشست خوش گفتن | باندک سخن دل برآمیختن
همان چون سکندر سود و شهریار | باندیشه دست اندر آرد بکار | همان ناخردمند کو بد ستیز | کند دل ز نادانی خویش تیز
که از کینه شد دل پر آواز گشت | روان ورا دیو انباز گشت | ورا بید و که حاکم بود پر ستیز | نباید ز گفتار او کار تیز
دگر کارزاری که هنگام جنگ | نبرد پی از نام و ز ننگ نهنگ | توانگر که باشد دل تنگ و زفت | بکشته زمین باید او را نهفت
بماند زمان او درست و جوان | بماند دشمن توان و نماند روان | چو بوذرجمهر این سخنها بگفت | شنیده بدانش بیاراست جفت
چنین گفت کای شاه خورشید چهر | بکام دلت باد گردان سپهر | چنان دان که هر کس که دارد خرد | بدانش روان را همی پرورد
نکوهیده کاری ده کرده گروه | نکوهیده ز تند و دشمن ستوه | یکی آنکه حاکم بود بی دریغ | بگیرد و برّد از آن شرع تیغ
سپهبد که باشد کنی باز گنج | سپاهی که او سر بپیچد ز رنج | دگر دانشومند کو از بزه | نترسد چو چیزی بود با مزه
بزرگی که باشد تهی دردمند | ز بیمار جوینده آرد گزند | چو درویش مردم که نازد بچیز | که آن چیز گفتن ندارد بتیز
همان سفله کو مرگ آرام خواب | دریغ آیدش هم ز دانای آب | و گر باد نوشین همی بوزد | سپاهی که کند برتر بر نهاد
مران بدکنش کو ندارد خرد | پشیمان شود هم بکردار بد | دل مردم بی خرد نازدی | بدین گونه ارزد دانای نکوی
بدین هر که بدبخت شادان شود | نشست از بر تخت پیروز شاه | بیکدست موبد که پوشش پرند | بدست دگر بود کرد دبیر
همه کرد بر کرد او موبدان | سخن گوی بوزرجمهر جوان | بپوزرجمهر آن زمان شاه گفت | که گوهر چرا با بد اندر نهفت
سخنها که تن را بود سودمند | و زو مردی ار چه گردد بلند | و زو گنج کو بار کرده کسی | شود دون بود مغز را خرد بسی
چنین گفت موبد بنوزرجمهر | که ای نامور بر سر گردان سپهر | چه دانی که هستی نیکو از اندر | چو کی بود زود بیفزاید ترد
چنین داد پاسخ که کمتر خوری | تن آسان شوی هم روان پروری | چنین گفت بس نیز دو کرد بهر | که ای مرد گوینده با گهر
ده آهو که دستی با دل نواز | که دارد بیم و هستیم زان تا نیاز | چنین داد پاسخ که آب بحث | دل از عیب جستن بیاراست
نی که کسی نیست اندر جهان | توانی چو پیدا و دانی نهان | چو مهتر بود بر نو ساکاوری | چو کهتر بود در شتاب آوری
همان کو سخن سرسری بشنود | بدانک که گفتار رود ره نو گرد | چو کو بنده مردم نه برتر | سخن گفت بسر دو در ساز جای
بچیزی ندارد خردمند چشم | گزین دو بماند به سختی بخشم | بدو گفت پس مهر بد موبدان | که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آز در جهان | اگر آشکارا اگر در نهان | همان از در آید بدست نگاه | چو پیدا کند مرد داستی کاه
کدامین ره آید ترا سودمند | کدامست با رنج و درد و گزند | چنین داد پاسخ که راه از دو سوست | که دستش تهی باشد از کام دوست

ز گیتی یکی بار گشتن نکاک   که راهی دراز است با رنج و باک
[illegible]   بدین پرسش اندر چرا باید چون

تنومند کو را خرد یار نیست   بکوشی که بس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد روا [illegible]   خرد و جان [illegible]

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد   سزاوار گردد بنیک و بنیرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای   که بود [illegible] همیشه بجای

بدو بگذری کام دل [illegible]   رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر کش [illegible]   فراز آور و راه آور [illegible]

بخورد و بکوشش [illegible]   بدین [illegible] یزدان [illegible]
گر آیدت روزی بچیزی نیاز   بدست [illegible] بخیلان میاز

هم از [illegible]   ز نامش [illegible]
همان دوستی با کسی کن بلند   که باشد [illegible]

سخن [illegible]   که بی دانش مرد [illegible]
دهان در سخن گفتن [illegible]   خرد در [illegible] و سخن [illegible]

چو رزم آیدت پیش [illegible]   تنت را ز دشمن نگهدار [illegible]
چو بدخواه پیش صف [illegible]   [illegible] آرام [illegible]

برابر چو بینی کسی [illegible]   نباید که گردد ترا روی زرد
تو بر [illegible] آتش [illegible]   سرت [illegible]

بدانکه که اسب افکنی [illegible] دار   سلیح هم آورد را [illegible] دار
چو او تیز گردد تو [illegible]   هشیوار [illegible]

چو دانی که با او [illegible]   برگشتن از رزم [illegible]
چنین هم [illegible]   نباید که [illegible]

مکن در خورش [illegible]   جهان جو که [illegible]
[illegible]   که [illegible] از کسی [illegible]

چو یزدان پرستی [illegible]   جهان چون [illegible]
بسی از جهان آفرین یاد کن   پرستش [illegible]

[illegible]   بروز و بشب کار آرام [illegible]
پرستش [illegible]   تو [illegible]

[illegible]   هم از آفریننده [illegible]
مکن [illegible]   [illegible]

[illegible]   که نیکیش [illegible]
چو خواهی که رنج تو [illegible]   ز آموزگاران [illegible]

دبیری بیاموز فرزند را   چو هستی [illegible]
دبیری [illegible]   شود [illegible]

چو با آلت [illegible] دبیر   نشیند بر [illegible]
تن خود چو [illegible]   بباید [illegible]

بلاغت چو با خط [illegible]   بماندت [illegible]
ز الفاظ [illegible]   [illegible]

خردمند باید که باشد دبیر   همان [illegible]
هشیوار [illegible]   زبان [illegible]

شکیبا و با دانش و راستگوی   وفادار و پاکیزه [illegible]
چو با این هنرها [illegible]   [illegible]

بفرمود کسری [illegible]   ورا پایگاهی [illegible]
درم داد و خلعت [illegible]   [illegible]

دگر هفته [illegible] تاج   بباید نشست از بر تخت عاج
ابا نامور موبدان [illegible]   [illegible]

یکی خواست یزدان [illegible]   دگر [illegible] فرخ دبیر [illegible]
همان ساده [illegible]   به [illegible]

[illegible]   که [illegible] راه
زمین را [illegible]   [illegible]

پرستش چگونست و فرمان من / نگه داشتن رای و پیمان من
سخنها بیک سوی و این گفته یکسوی / مکن شاخ گفتار با رنگ و بوی

چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین / بجوید خردمند چون راه دین

بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمنست / روانش بر شاه اهرمنست

دلی کو ندارد بر شاه دوست / نباید که باشد و را مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه / چو نیکی کنم او دهد با کلاه

بنیک و بد او را بود دسترس / نیارد بگیتی بیازار کس
تو مپسند فرزند از انجای / چو جان دار چهره دلارای

بشهری که هست اندرو مهر شاه / نباید بنیاز اندر آن بوم راه
بدی بر تو از فر او بگذرد / که بخشش چه نیکو برود

جهاندار دل از شاه خندان بود / که بر چهره از فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش

باندیشه گر سر بپیچد ازوی / همانگه نتابد برو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو بر منش / و گر دور گردی مشو بدکنش

پرستنده گر باید از شاه گنج / نگه کن که با رنج هست گنج
نباید که سیر آید از کار کرد / همان نیز کندی ز گفتار سرد

بفرمان شاه آنکه سستی کند / همان از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت / که هر آکند با تو بر تاج و تخت

ز گیهان بداندیش و بدگوی / که کمتر کسی نزد او آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بر تخت شاهان نگیرد فروغ

سخن کان نه اندر خورد با خرد / بکوشد که بر باد و سار شمرد
اگر به سرست انچه دانی بگوی / ببسیار گفتن مجوی آبروی

فرو شست زان دانش اندر جهان / که بشنود گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند روانش همیشه بدرد

همان در جهان ارجمندان بود / که با او دل شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه گستی مکن / اگرچه پرستنده باشی کهن

اگر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که هست او ز نوبی نیاز
که گر با تو گردد بچیزی دژم / بهو رشش گرای دمی هیچ دژم

دگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی ننمای و دل بر گسل
بغرد به بندد کمان مر ترا / دل تیره و تیر جان ترا

سخن لنگ و با دانش خرد / بدر با خردمند چون بنگرد
بدان باد بار آگند ماه دار / بکی هم مایه دار و هم بیادار

اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن چون بدی
که آتش که خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فزون آن بود

ازو بگذران شهد و شیر است شاه / و دیگر زمان بند و زندان و چاه
بهنگام دیگر ازو بند بیم / بدیگر زمان چون گراینده زهر

نگه دار دریا بود گاه گاه / بفرمان او تا بدار چرخ و ماه
ز دریا یکی دید دارد نگفت / دگر در ز دریا میان صدف

جهان زنده از فر نوشیروان / همیشه بفرمانش ایوان جوان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم بگفتار وی

چو گفتی که ده بدره بودی بیار / برین گونه بد بخشش شهریار
چو با زه بگفتی زبان زه بهم / چهل بدره بودی ز گنجش درم

چو گنجور شاه کردی شمار / بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه زبازه بگفت / که گفتار او با هنر بود جفت

بیاورد گنجور چون شد چهر / چهل بدره نزدیک بوذرجمهر

سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه ۲۵۱

داستان عذر مهبود که با خاندان او رفت

بدین داستان بر سخن ختم / همی سست ز مهبود برد و حشم

بیاسای ز آموختن یک زمان ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم سخن هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار
برزم و ببزم و بر بهر و داد چنو کس شهنشه ندارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی ولیکن را بدانش بیاراستی
برو چون روان شد بچربی سخن تو زاموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر ز گفتار گوینده دهقان پیر

قصهٔ مهبود و هلاک شدن فرزندان او

بپرسیدم از روزگار کهن ز نوشیروان یادگر این سخن
که او را یکی پاک دستور بود که بیدار دل بود و گنجور بود
که مهبود بد نام آن پاک مغز روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار همیشه پرستندهٔ شهریار
شهنشاه چون مردم آراستی دگر بر همه موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور یادگار خورش ساختندی بر شهریار
ز مهبود بد در بزرگان رشک همی ریختندی برخ بر سرشک
یکی حاجبی بود زروان بنام که او را بدی بر در شاه کام
همی ساختی تا بر پادشاه چگونه کند کار او را تباه
ببد گفت ایشان بد آهنگ راه که کردی پرآزار جان شاه
کهن بود و هم حاجب شاه بود فروزندهٔ رسم درگاه بود
ز مهبود و فرخ دو فرزند اوی همه ساله بود از بر رنگ و بوی
خردمند زان چند آگاه بود که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد نگشت ایچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز فرزند مهبود ز زروان درم خواست از بهر سود
چو با حاجب شاه گستاخ شد پرستندهٔ خسروی کاخ شد
ز افسون سخن رفت روزی نهان ز درگاه در شهریار جهان
ز نیرنگ و ز تنبل و جادوی ز گفتار رکنی و از بدخوی
چو زروان بگفتار فرزند مهبود نگه کرد و آواز افسون شنود
که او را بجایی بدی کی رسید که پای زمانه نخواهد کشید
بگیتی کسی هیچ اندارد بکس تو گویی که نوشیروان است و بس
جز از دست مهبود و فرزند خورد خورشها نخواهد جهانجوی خورد
نشد سست از نوازش جهان منش که فرمان مهبود یابد فلک
چنین داد پاسخ بزروان مهبود کزین داوری غم نماید فزود
چو بشنید بگردد جهانجوی شاه خورشها ببین تا چه آید براه
بگو تا بود هیچ سر اندر وی بدیره شود خوردنیها بخوی
همان بس که من تیز روی دیم ز مهبود بینی تو زین نغز بوی
دگر زان خورد پیشکاه بود و سنگ بربیده هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی دلش گشت تازه بدیدار اوی
همی رفت با او بدرگه مهبود خور و خواب و آرام بی او نبود
چنین تا بر آمد برین چندگاه بدآموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود بر ماند اد خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پردهٔ نامور کدخدای زنی بود پاکیزه و نیک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو هم ز زر بدو پیشکار از زربفت پوشنده سر
ز دست دو فرزندان ارجمند رسیدی بر شهریار بلند
خورشها از شهد و شیر و گلاب بخوردی و ارستی جای خواب
چنان بد که یک روز مرد جوان که ایمن شده شاه نوشیروان
یکی روی بنهای تا زین خورش که باشند هم شاه را پرورش

چنین

چنین گفت چندانکه مرد جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
چو خوان اندر آمد بپالان شاه / دوان رفت زروان چالاک براه

چه برگشت گاهی همی بوی خوش / یکی جام در پرنیان زرنگش
خورش را جوان زود بگشود روی / نگه کرد زروان بدو اندروی

همیدون چو واندر و بنگرید / سر آمد چو رنگ خورش شاه دید
چنین گفت بد دین بسالار بار / که آمد درختی که کشتی ببار

ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند بیدار مرد جوان
بپس خوان همی رفت زروان چو گرد / چنین گفت آن نا جوانمرد مرد

که ای شاه نیک اختر دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان تست / جهان روشن از بخت میدان تست

خورش را جوان زود بگشود روی / نگه کرد زروان بدو اندروی
همیدون چو واندر و بنگرید / سر آمد چو رنگ خورش شاه دید

چنین گفت بد دین بسالار بار / که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند بیدار مرد جوان

بپس خوان همی رفت زروان چو گرد / چنین گفت آن نا جوانمرد مرد
که ای شاه نیک اختر دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر

که روی فلک بخت خندان تست / جهان روشن از بخت میدان تست
خورش کرد آمیخت با شهد و زهر / بد اندیش را باد از زهر بهر

چو زین گونه بشنید نوشیروان / نگه کرد زان پس بهر دو جوان
که گیرد از این خوردنی چاشنی / چه پوشیده بر راه اهرمنی

جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت و استی
جهان چون بخوردند ازان شد درست / تو گفتی بخفتند برده دو تیر

بخفتند بر خاک مرد جوان / براوند جان پیش نوشیروان
چو نوشیروان نیز زان بنگرید / برآشفت شد چون گل شنبلید

بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرند و کس نیز ازاند پاک
بران خاک باید بریدن سرش / به بود با داد خوالیگرش

بایوان مهبود درکس نماند / ز خویشان او در جهان بیش نام
بتاراج دادند آن خواسته / زن و کودک و گنج آراسته

رسید اندران کار زر و انکام / کهی کام جست اندران گاه کام
بنزدیک او شد چو بود ارجمند / برافراخت سر تا بر ابر بلند

بگشت اندرین بر خندی سپهر / درستی نهان کرد از ماه و مهر
جهان شد که شاه جهان کدخدای / بنخجیرگان همی کرد زاری

در ایوان چو کسری نکو بنگرید / بران دو برد دراغ مهبود دید
که از تازی اسپان چنین بر فروخت / بمهبود بر جای مهتر نشست

ز ور بخت اب از دو دره بدرد / بسی داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد با رای و داد / چرا کرد زان کو نه بیداد یاد

بدان دوستداری و آن راستی / چرا زور و دانش در کاستی
ندانند جز ایزد کردگار جهان / از آن آشکارا در نهان

وز انجا که سوی نخجیرگاه / بیامد جهان داغ دل پادشاه
ز هر کس بره در سخن خواستی / بگفتارها دل بیاراستی

سرانده بسیار همراه کرد / با فسون نهاد راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه / برفتند یکسر بپویان راه

قضا را سخن رفت از افسون و بند / ز جادو همی اهرمن بر گزند
نمودند چنین گفت کای شهریار / دلت را ز نیرنگ رنجه مدار

سخن جز بیزدان و از دین مگوی / ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان که از تو بدی / روان را بد بیدار از تو بدی

ز جادو سخن هر چه گویند هست / ندانند جز از هر دو یزدان پرست
اگر خوردنی دار در شهر بد / ز نیرنگ گرد اندر آورد زهر

چو بشنید نوشیروان این سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
که آن روز در خوردنی شهر بود / کز آن مرد بدگوی از زر بود

٣٦١

ز مهبود و از زن دو بیداد کرد / بنالید از اندوه و پر باد کرد
به زروان یکی کرد و خیره بماند / بسی یک باره کام زن را براند
روانش ز اندیشه دو نیم بود / که زروان بد اندیشش مهبود بود
بدل گفت کین مرد فرزانه کار / ندانم چه کرد اندرین روزگار
که مهبود و دو پور او کشته شد / جهان دو دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند / دل و جان ما را مدارا کند
که آلوده هستم همی زین سخن / بر از درد و رنج روزگار کهن
همی رفت یکدل پر از درد و غم / بر از رنگ رخ دیدگان پر ز نم
به منزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
ز مهبود زان پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
چو پاسخ ازو دزد زو آن شنید / که کاری آمد از زروان پدید
بدو گفت زروان سخن نیکخوی / مکن چاره و هیچ کژی مجوی
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
که نه کمتر افکند سوی جهود / تن خود از آن کرد لی کرد زود
چو بشنید ازو شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش چنند
فرستاد نزد مشعبد جهود / دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید ازو شهریار چنند
که این کار چون بود با من بگوی / بسوی دروغ آنچه منمای روی
جهود از جهان جوی زنهار خواست / که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود / سخن هرچه اندر جهان رفته بود
سپهبد چو بشنید خیره بماند / ز دو موبد پهلوان را بخواند
دگر باره گردان سخن خواستار / به پیش ردان نامور شهریار

خاطر شدن عذر با مهبود و انتقام کشیدن کسری
از زروان بدکیش و تربیت کردن برای مهبود دو فرزند موبد

جهود بداندیش کهتر بگفت / نماند از بزرگان سخن در نهفت
بفرمود تا بس دو دار بلند / زدند و فرو هشته جان کمند
بزد هر دو بر چنین پیش درش / نظاره شد آنجا بسی لشکرش
بیک دار زروان و دیگر جهود / کشیده بلخت تندی بنود
به باران سنگ و به باران تیر / بدادند سرها به نیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن به بد / که بدکنش را بیگمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / مگر باز یابد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سپه کرد کز انمایه و نیکخوی
همه گنج زروان بدانسان نبود / همان گنج بایدش مزد جهود
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبانی بر او آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشید نیک / ستمگر بخواندش بیدادگر
که گر چند بد کردن آسان بود / بفرجام ازو جان هراسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرمست آواز تو / گشاده کند روزی راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی بود در نهان
چو خوبی رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی به هر دو سرای
کنون رفت زروان و هم آن جهود / سرآمد خرد را نباید بسود
اگر دادگر باشی ای شهریار / نمانی و نامت بماند دراز
وگر پیشه دارد دل راستی / جهان دان که گیتی نوار آستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای نامور ترگ تو
جهان کز بسم کی نوشیروان / بگفتار من داد او شد جوان
از آن پس که گیتی بدو گشت راست / بجز آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند آسوده خرد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
همان کهتری را بیاراستند / بدو بهیم بر نام او خواستند
بر آسود گردن ز بند گره / ز جوشن گشادند گردان گره

ز گوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهانجوی تاو / بهر جفت هر مهتری باژ و ساو
جهانجوی دشوار آسان گرفت / همه ساز نخجیر و میدان گرفت
نشست اندران گوهر زرنگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارستان بود بر راه روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ / یکی دست رود و یکی دست راغ
یکی کاخ بد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه شوشه طاقها سیم و زر / بزرگ اندرو چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / به پیکر ز پیلسته و شیز ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / با استادیش در هنر داد بود
از ایران و از کشور نیمروز / همه کارداران کشور فروز
همه گرد کرد اندران شارستان / که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود / ز روم و ز جایی که آزرده بود
ازان هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارستان جای بیگانه کرد
برآراست بر هر سوی کشتزار / زمین برومند هم میوه‌دار
ورا سورستان خواند کسری بنام / که در شهر یابد جهانجوی کام
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودی دلش آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان جای او دیگری را سپرد

هدیه فرستادن خاقان کسری را و دادن هیتالیان و جنگ کردن بخاقان و ظفر یافتن خاقان بر ایشان

نخواهد ترا ماندن جاودان / ببرد از دل از کار بیداد
همه رنج آزت فزونست و بس / بلندی و پستی نماند بکس
کنون رزم خاقان و هیتال گیر / چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
چه گوید سخن گوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخنها چو زو بشنوی یاد گیر
چنین گفت پرمایه دهقان چین / که ای شاه فیروز داد آفرین
که از نامداران فرّ و داد / ز مردان جنگی ز گنج و نژاد
چو خاقان چینی بود از مهان / گذشته ز کسری بگرد جهان
همان تا لب رود جیحون و چین / برو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بکار زبون بود زان روی خاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
ز رای و ز دانایی و فرّهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی خواست با شهریار
به یک چند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
از آغاز آن آشنایی بجست / همی ارزد و موبدان رای جست
یکی هدیه آراستش شاهوار / همه از در نامور شهریار
ز اسپان جنگی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری صد هیون
ز دینار گنجی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا سی هزار
بیاورد با هدیه‌ها یاد کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از میان / خردمند و گشته بگرد جهان
یکی نامه بر آفرین حریر / ز خاقان بکسری نشان اندران
گذر مرد را سوی هیتال بود / همه راه بر تیغ و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
کوی غاتفر نام سالار شان / برزم اندرون نامبردار شان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
چنین گفت با مهتران سپاه / که غاتفر کرد لشکر بپای
که زیر دست زین دوستی بد / ازین صلح ویران شود شهر ما
جهاندیدگان را از انجمن / سخن سر بسر پیش ایشان براند
۱۷۱
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را از اختر بد آمد بسر

اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و با هم کنند آفرین
ازین کار هیتال ویران شود / گذرگاه توران و ایران شود
بباید همی تاختن ساختن / جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز جنگی چنان چون سزید
به تاراج دادن همه خواسته / هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر ببرند پست / ز گردان جنگی سواری بجست
چو آگاهی آمد به خاقان چین / دلش گشت پردرد و سر پر ز کین
سپه را ز قجغار باشی بتند / بچین و ختن در سواری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / نپرداخت لختی بخورد و بخواب
برفتند یکسر بکار زبون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
ز جوشن سواران به چاچ اندرون / چو خون شد برنگ اکلاذ زنون
چو آگاه شد غاتغر از سخن / که خاقان چینی چه افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز قجغار و آموی و زم / سلیح و سپه خواست از بزم و رزم
ز سومان و از ترمذ و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و ز ریگ شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز زرود و برگ / تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن گشت بر مام غرغ / زمین گشت مانند پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن زرخانی درفش
تو گفتی زمین بود چرخ برین / سنان چون ستاره درخشان بکین
بخارا پر از گرد و گوپال و خود / که لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتغر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گرایدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن بود دار و دی / همان گرز را ترجمان داروی
یکی باد برخاست و گردی سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از آب و رخ کوه و مردان
که تا چون بود کار آن رزمگاه / که باید پر از گرد دشمن چو ماه
بیک هفته آن لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته شد / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته شد
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از آب شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتغر گشت گرد / سیه شد جهان چشمها لاجورد

هزیمت خوردن هیتالیان از دست خاقان

شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که سالش بود
از ایشان سواری دلاور نماند / زمانه چنین کار بسیار راند
پراکنده بر هر سوی خسته بود / همه زر بر خسته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین یادرنگ
ز شمشیر و ز نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه فروغ
همه چهره ازدها داشتند / نه خفتند و نه خفته یکدا اشتند
خورش بارگی را همه خار بود / یکی چون بخفتی دو بیدار بود
همه شب جز از خفتن و ساختن / تن خویش با آتش انداختن
بنو دو ده انست کس خوا خورد / مگر دیو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاو خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گرایدون که جا نشود غاتغر / به بند و بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را / ببینند ازو گرز و گوپال را
اگر نه خود از تخمه نوشزاد / گزینم که جنگ آوری بزاد
که او شاد باشد بشهر شروان / ازو دولت پیر گردد جوان
بجز هند و هیتال توران و چین / جهانی بدو بر کنند آفرین
که با هوش و برتر ز جز و خرد / همه راستی را خرد پرورد

که با فر و او بخت را شاه جفت
خداوند تاج است پرورده بخت
چنین گفت با کارداران خوی
گراز رزم او باد خرم بهشت
ز لشکر سخن گوی را برگزید
یکی نامه بنوشت پر ز آفرین
بکسری چو بر داشت شاه آگهی
برفتند مرده بر شهریار
نهادند سر پیش او بر زمین
جهان بُد دگر دان بخواندن گرفت
دگر سرفرازی و گنج و سپاه
مرا او دلی از رود خرمش
بدان کینه را اندر میان شهر چاج
ز پیروزی شاه و مردانگی
همه دوستی بود دم اندر نهان
فرستاده را جایگه ساختند
ببودند یکماه نزدیک شاه
همه پهلوانان زرین کمر
بدیبا بیاراسته پشت پیل
سراسر بدان بارگاه آمدند
فرستاده بردع نهاد روم
بجیبی نمود آنکه شاهی گرانست
بدشت اندر آورد که ساختند
همه دشت زوبین و نیزه دار
شگفتست زان لشکر و ساز اوی

بدیدار او بر فلک ماه جفت
جهانگیر و بیدار و فرخنده بخت
که این ما چه بیند خردمند روی
به از بر پراکندن گنج زفت

همی باژ جوید ز هند و ز روم
چو بشنید خاقان ز موبد سخن
دو کار است پیش آمده ناگزیر
مرا نیست کز بد ایشان شود

نامه فرستادن خاقان بر کسری

سخن دان چنین چو ارشنگ چین
بیاراست ایوان شاهنشهی
ابا هدیه و نامه و با نثار
بدادند پیغام سالار چین
گذر و انجمن ماند اندر شگفت
سلیح و بزرگی نمودان شاه
وزین فخر بر چرخ ساید سرش
که بستانم از غاتفر تخت و تاج
خردمندی و شرم و فرزانگی
که چو بیم با شهریار جهان
پسندیدند بسیار و بنواختند
بایوان و در بزم و نخچیرگاه
بلوچی و گیلی پرستار زر
بر و تخت پیروزه هم رنگ نیل
پراکنده نزدیک شاه آمدند
ز هر مرز و هر شهر آباد بوم
ز خورشید تا برج ماهی گرانست
سواران جنگی همی تاختند
بیک سو پیاده بیکسو سوار
همان چهره و نام و آواز اوی

برفت آنچ دریافته ده سوار
بفرمود تا پرده بر داشتند
جهانجوی چون دید بنواختشان
بجستی یکی نامه بر حریر
سر نامه گفت از نخست آفرین
سدیگر سخن بد که فغفور چین
وزان هدیه کز پیش بنده بگاه
بران گونه رفتیم بکار زبون
چو آگاهی آمد به خاقان چین
چو از نامه بشنید گفتار اوی
چو خوان و می آراستی میگسار
یکی بارگه ساخت روزی بدشت
درفشیدن تیغ زرین حشت
زمین سر ز جوشن هوا پر درفش
چو سیصد ز بالای زرین ستام
ز دشت سواران هژده هزار
هوا بر شد از جوشن گرد آسوار
یکی یال تیغ و گرز گران
فرستاده کان نامور کشوری
هنر گر نمودی بیا شهریار

91

ز جایی که مرز بیت آباد بوم
یکی رای شایسته افگند بن
که خامش نشیند بدین چرخ حرم
درم خوار گیرد تن آسان شود
که گفتار دانا بدانگه شنید
سپردند ره تا در شهریار
ز درگاه شان شاد گیر باشتند
ز خاقان بپرسید و بنواختشان
فرستاده بنهاد پیش دبیر
ز دادار بر شاه ایران زمین
مرا خواند باید جهان آفرین
فرستاده و هدیه ها بسته بار
که شد لاله گون آب جیحون ز خون
بگوینده برخواندم آفرین
بزرگی و مردی و دیدار اوی
فرستاده را خواستی بهر بار
ز گرد سواران هوا تیره گشت
تو گفتی که زر اندر آهن سرست
همی گرم شد مردم تیزگوی
ببردند شمشیر زرین نیام
برفتند یکسر به سه شهریار
زمین سر شد از آلت کارزار
بگشتند گردنکشان یک زمان
ز بیر نامداری بهر لشکری
از او داستانی بدی یادگار

چو هر کس برفتی بر شاه خویش / سخن داشتی زو بهم راه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان / ندید و نه بیند پیر و جوان

حدیث فرستادگان نهان / بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد بدشت آلت کارزار

بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا بر کشند بدگره
گشاده کوی کرد زور آزمای / نبرداشتی جوشن او زجای

همان خود و خفتان و کوپال اوی / نبرداشتی جز بر و یال اوی
کمانکش نبودی بلشکر چو اوی / نه از نامداران جنگجوی

باورد که رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاوپیکر بدست
زه بر اندرون باره کام زن / ز بالای او خیره گشت انجمن

خروشش آمد و نالهٔ کرنای / هم از پشت پیلان جرنگ درای
بنیزه زمان پیش بر زد بسیخ / زمین آمد از نعل اسبان بجیخ

شهنشاه با خود و گردنکشان / چپ و راست گردان و پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین / بیکایک نهادند سر بر زمین

بایوان شد از دشت شاه چنین / مهان را بسر بر خواندند آفرین
بایوان چو بنشست شاه جهان / بیکایک برفتند با او مهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان موبد موبدان اردشیر

پاسخ نامه خاقان از کسری

بقرطاس بر نامهٔ پهلوی / نبشتنده بنوشت بر خسروی
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست / سر نامه کرد آفرین از نخست

بران داورکو سپهر آفرید / بلندی و تندی و مهر آفرید
نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد

ازو خواستم تا کنم آفرین / رسیدند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی ز رهبانیان / که پیوسته ازان گونه بندد میان

به بیداد بسیار خون ریختند / بدام نهاد خود آویختند
اگر بدکنش نوذر اردشیر / نباید که باشد بیزدان دلیر

دگر آنکه گفتی ز تخت و کلاه / ز پیروزی و ز گنج و سپاه
کسی کو بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان

تو تخت بزرگی بدی و تاج / شگفت آیدت کشور و گنج و خراج
بزرگان گیتی مرا دیده اند / همان در بزرگی پسندیده اند

که دریای چین را ندارم بآب / شود کوه از آرام من پر شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست / کجا خاک و آبست در رنج منست

سه دیگر که جای دوستی خواستی / بدیدار ما دل بیاراستی
چو تو بزم جویی مرا منست رزم / نجوید کسی رزم هرگز ببزم

و دیگر که با نامداران مرد / بجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / بکین بر و نه پیچد بدریا نهنگ

بسی دیده باشند با کارزار / نباید که زر مشت شد آموزگار
دل خویش و رنجک آورد سخت / جهان رام دارد که با تاج و تخت

نداریا رما داد جان آفرین / بتو شاد با دا کلاه و نگین
نهادند بر نامه مهر شاه / بیاراستند خسروی تاج و گاه

برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را سوی خود خواستند
ز پیغام هر چیش بدل بود نیز / بگفتار بر نامه بفزود نیز

بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند نزدیک خاقان چین / سراسر زبان پر از آفرین

جهان دیده خاقان ز تخت و ز جای / بیامد بر تخت او رهنمای
فرستاده را از همه پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند

نخست از منش و رای و کردار اوی / ز گفتار و بالا و دیدار اوی
دگر گفت چندست با او سپاه / که دارد ز گردان بگنج و کلاه

ز داد و ز بیداد و ز لشکرش / هم از گنج و از آلت و کشورش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیده را پیش او کرد یاد

چنین گفت کای نامور شهریار / تو او را بدین زیردستی مدار
بدین روزگاران که ماند اوی / بمو دیم و شادان دل و تازه روی
بایوان ز بزم و ز رزم و شکار / ندیدیم مانند او شهریار
ببالای سرو است و بازو چو پیل / کفش گاه بخشش چو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست / باوردگه بر نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بنعره و ابر / از آواز او رام گردد هژبر
وگر می گسارد بآواز نرم / همی دل بساید ز گفتار گرم
خجسته سروش است بر گاه و بخت / یکی بارور شاخ زیبا درخت
همه شهریاران سپاه و نبید / پرستار پر کلاه و نبید
چو سازد بتبت اندرون بارگاه / بگنجد همی در زمین آن سپاه
همه گرزدار آتش زرین کمر / همه میگسار آتشش بازنید
ز اسپان و پیلان و از تخت عاج / ز اورنگ و ز یاره و طوق و تاج
کس آیین او را نداند شمار / یکی نیست جز او که شهریار
اگر دشمنش کوه آهن بود / بر خشم او خشم سوزن بود
ترا گفتن که سیر آید از روزگار / شود تیز با او کند کارزار
چو خاقان چین آن سخنها شنید / بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها بدو نیم گشت / وز اندیشه مغزش پر از بیم گشت
بر از درد و نشیب تا بازی زن / چنین گفت با نامور انجمن
که ای بخردان روی این کار جست / بر اندیشه و خیره زار از کجست
نباید که فیروز گشته بجنگ / همه نام ما باز گردد بننگ
ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتار آراستند
چنین گفت خاقان که آمد راه / که مردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار مشتی کنیم / بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترند / که بر تارک نیکوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم / ز کار ردی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون / کس او را نباشد بدیده نمون
بدو نازش و سرفرازی بود / وزو بگذری جنگ و بازی بود
روا زاسپند آمد این رای شاه / بآواز گفتند کاینست راه
ز لشکر سه برمایه را برگزید / که گوینده دانند با پاسخ شنید
در گنج و دینار بگشاد گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
درم نام را با بد و نیک را / وگر بخشش و رزم و آهنگ را
یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی را ندید از کهان و مهان

نامه فرستادن خاقان بر کسری بجهت پیوند کردن

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بودش همه بر فشاند
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نجوید جز از راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
ازو باد بر شاه ایران درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند اورنگ و دیهیم و بخت / ز پیروزگر یافته کام و تخت
بداند جهانگیر خسرو نژاد / خردمند و داننده و پاک زاد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک پیوند من
ازان بارگه چون بیامد بگاه / رسیدند و گفتند ز شاه حدی
ز داد و خردمندی و بخت اوی / ز فر و ز اورنگ و ز تخت اوی
یکی پاک دامن که بایسته تر / نکوتر بدیدار و شایسته تر
نخواهد ز ما کز بسند آیدش / همانا کجا سودمند آیدش
نباشد جدا هم ز ایران زمین / فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر مشک و عبیر
چو شد مرد داننده چرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی

برفتند زان بارگاه بلند   ابا بیران نزدیک شاه بلند
سه دستار و دیبا و چون سی هزار   بردند و کردند پیشش نثار
ز زربین و سیمین و دیبای چین   درخشان‌تر از آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند   بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه   همانگه بیارست دستور شاه
بگشت اندر آن کار ایشان سپهر   چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه   ز یاقوت بنهاده بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان   نشستند با نامور بخردان
سخن گفت کین نامه بر حریر   بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد   بر شاه شد نامور نزد گرد
همه نیزه داران خنجرگزار   ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بیزدان پناه   که بنشست پیروز بر گاه شاه
بفیروزی و فر اورنگ شاه   ز خوبی و رای و پیوند شاه
همه مهتران پیش او کهترند   اگر کهتری را خود اندر خورند
همه هم ازین لشکر تاج بود   ز خاقان که با لشکر و تاج بود
بفرجام نازش شد نیکخواه   همه راه جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد   خردمندی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که با داد شاه   نتابد به پیوند او جست راه
نباید درین کار جستن درنگ   که شه را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه و بنه   همه مهتران در پناه و بنه
چو بشنید گفتار آن بخردان   بزرگان و بیدار دل بخردان
ز پیکانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش او تاختند
شهنشاه بگشاد و بنواختشان   بنزدیکی خویشتن ساختشان
بنام جهانجوی بگزاردند   دل و دستها را بیازاردند
چو بشنید شاه آن سخنها بگرم   ز کردار جستی بیاراد نام
چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگست و با داد و با آفرین
بفرزند و پیوند جوید همی   رخ آشتی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد   بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم زین رای فرخ بهم   سخن هرچه گفتست پاسخ دهم
چنین باد اکنون که خاقان چین   گر از دل خرد بدین گزین
یکی را ببیند که دارد خرد   شبستان او سر بسر بنگرد
یکی را گزیند که نامی‌ترست   بخاقان چین بر گرامی‌ترست
ببیند که همچون بد مادرش   بود از نژاد ایشان گوهرش
چو این کرده باشند کردم نهاد   سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین   که از شاه شاداب خاقان چین
شبستان او گر کند باز منع   شود او ز کسری ندارد دریغ
یکی را ازین موبدان برگزین   که آید بنزدیک خاقان چین
که از پرده پوشیده روی اوی   ز دیدار نیکش خجسته شوی
شهنشه چو بشنید از ایشان سخن   بر و تازه شد روزگار کهن

جواب نامه خاقان از کسری و بذیرفتن پیوند و فرستادن موبد

نویسنده نامه را پیش خواند   ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت   گزیده سخنهای فرخ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   جهان دار فیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای   همه ویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند   ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر مانده اندر بد روزگار   چو نیکی نخواهد بد و کردگار
هنر نیکی و رد شناسم سپاس   وگر بد کنم ز دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم   اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین   ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت   ز پاکان که او دارد اندر نهفت

مرا شاد شد دل ز پیوند اوی … به ویژه که پوشیده فرزند اوی
بیاید بگوید همه راز من … ز پیوند و از جام و آغاز من
ز عنبر چو قرطاس بنگار گشت … نیا را بشد عنوان و اندر نبشت
بدیشان یکی خلعت افکند شاه … گزو ماند اندر شگفتی سپاه
وز ایرانیان نامور صد سوار … سخن گوی و دانشی و نامدار
روان و زبان باید چرب گوی … خرد رهنمای و دل آزرم جوی
به آرایش چهره و فر و زیب … نباید که گیرند اندر فریب
پرستار زاده نیاید بکار … اگر چند باشد پدر شهریار
نیا شاه باداد و فغفور چین … پدر کرد خاقان با داد و دین
چو بشنید مهران شتاد این ز شاه … بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
به خاقان چو آگاهی آمد ز شاه … بدیده فرستاد چندی سپاه
جهان جوی چون دید بنواختش … یکی نامور جایگه ساختش
سخنهای نوشیروان بر گشاد … ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
یکی دختری داد خواهیم بدوی … که ما را فزاید بدو آبروی
پدیدار او نیست اندر جهان … فراوان زنان خواستند از مهان
چهار اند نیز از پرستندگان … پرستار و بیدار دل بندگان
بدو گفت خاتون که بار ای تو … نگیرد کس اندر جهان جای تو
بیامد بدرگاه مهران شتاد … بر تخت او رفت و نامه بداد
کلید شبستان بدو داد و گفت … برو تا گرامی کی اندر نهفت
چو مهران شتاد آن سخنها شنید … بیاورد با استواران کلید
که آنرا که اکنون همی بینی بره … ستاره نه بیند نه خورشید و ماه
پری چهره بر گاه بنشست پنج … همه بر سرش تاج و در زیر گنج
یکی جامه داشته بر برین … کلاهی ز مشک اندری بر سرین
پرستنده را گفت نزدیک شاه … فراوان بود مایه و تاج و گاه
پرستار و دستان همی چشم او … نبیند ندوزان بره خشم او

٣١٨

فرستاده زینجا یکی هوشمند … که دارد خرد جان او را به بند
همیشه ترا از جان برآرایم یاد … دل شاد و نشستت با کام و داد
هوا چون سر شنگ قلم کرد خشک … نهادند مهری بر و بر ز مشک
گزین کرد مردی خردمند و راد … کجا نام او بود مهران شتاد
چنین گفت کسری به مهران شتاد … که رو شاد و پیروز با مهر و داد
شبستان خاقان نگه کن نخست … بد و نیک باید که دانی درست
پس پرده او یکی دخترست … که با برز و بالا و با افسرست
نگر تا کدامست با شرم و داد … نباید که دارد ز خاتون نژاد
اگر گوهر تن بود با نژاد … جهان زو به بود و نشاد او
برفت او بر شاه گیتی فروز … به فرخنده خورداد و پیروز روز
چو آمد به نزدیک خاقان چین … زمین را ببوسید و کرد آفرین
ازان کار مغزش برآمد بگشت … بسوی شبستان خاتون گذشت
چنین گفت کین شاه نوشیروان … جوانست و بیدار و بخت جوان
مرا زین پس پرده یکی دخترست … که او بر سرم با لوان افسرست
مرا آرزو نیست از مهر اوی … که در دیده بر دارم از چهر اوی
از ایشان سپارم یکی را بدوی … برآسایم از جنگ و از گفت و گوی
چنین تا برآمد بلند آفتاب … همه اندیشه یکشب نبودش خواب
چو آن نامه برخواند خاقان چین … ز پیمان نخفته بد و زیر کین
پرستنده با او بیامد چهار … که خاقان بدیشان بدی استوار
در حجره بگشاد و اندر شدند … پرستنده [illegible]
شبستان بهشتی بیاراسته … بر از ماه و خورشید و بر خواسته
نگر دخت خاتون که افسر نداشت … همان یاره و طوق و زیور نداشت
یکی سرو بد بر سرش ماه نو … فروزان ز دیدار او گاه نو
بدانست بینا دل و رای او … که دوزند خاتون خاقان نژاد او
چو مهران شتاد اندرو بنگرید … یکی را بدیدار چون او ندید

من آنم که با تاج و اورنگ هست
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
ببالا چو سرو و برخ چون چراغ
تو این را پسندی که بر تخت عاج
بدانگه که شاه جهان کدخدای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی
خردمند بنشست با رای زن
همی کرد موبد با اختر نگاه
که این کار جز بر بهی نگذرد
که از تخم خاقان و از پشت شاه
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
بگفتند چیزی که بایست گفت
پرستندگان با نثار آمدند
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج
ابا هر یکی افسر شاهوار
چهل را ز دیبای زربفت گون
همی دید تا هر یکی برنشست
برو بافته سوسن سیم و زر
بصد مرد شد زان جای برداشتی
چو سیصد پرستار با ماه روی
فرستنده صد بود و خادم چهل
چو پردخته شد زان بیامد دبیر
یکی نامه بنوشت بر شهریار
که هر چیز کان باز داند برو
که تا من شنیدستم از بخردان

گزیدم که این بد را افزایش است
نگوهی همی این سخن دلپذیر
بدان اندر پرستیدن شهریار
ندارند زین یاره و طوق و تاج
نخوانند تا بعد از این پاک رای
شگفت اندرش مانی و کرد آزوی
بیالود از ایوان شاه انجمن
ز کردار خاقان چو بشنود شاه
بد رای دشمن بپایان برد
بیابد یکی شاه زیبای گاه
بخندید خاتون چو بشنید این
بفرزند خاتون که بد در نهفت
بشادی بر شهریار آمدند
همه مهد فیروزه و تخت عاج
صد اسپ گشن صد بزین و بیار
کشیده ز بر جد بزر اندرون
بر آئین چین با درفشی بدست
نشسته اندرو با ستوده گهر
ز هامون بگردون برآوای
برفتند شادان دل و راه جوی

سخن از پی بد گزین آمدم
مهان را که باورد برزند رای
همی کودکی با رسیده بجای
چنین پاسخ آورد مهران شتاد
اگر مهتران این پسندید رای
بدانست کان بر پراکنده مغز
چو بر دخت شد جایگاه شگفت
چنین گفت فرجام کای شهریار
چنین است رای سپهر بلند
ز شهریاران کنند آفرین
چو از چاره دلها بپرداختند
برفت مهران شتاد از در
وز آن پس یکی گنج آراسته
یکی دیگر از عود هندی ببر
شتر بارکرده ز دیبای چین
صد اشتر ز گستردنی بار کرد
بفرمود خاقان که در پیش تخت
درفشی ز درفشان ز دیبای چین
بدو بیابیار اهدی برد
فرستاد فرزند را نزد شاه

فرستادن خاقان دختر را بخدمت کسری با تحفه و هدیها

ندارد آتش و بوی و رنگ و نگار
بدان سو کشیدند کز روی من
بزرگان و بیدار دل انجمن

نخستین ستود آفریننده را
شهنشاه گیتی فراخنده است
ز فر و بزرگی و اورنگ شاه

نه از بهر دنیا و چین آمدم
دل افروز گشته رسنده بجای
بدان برگزینی به پاکی رای
که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
چو فرمان بود بازگردم بجای
بزرگست و شایسته کار نغز
برفتند با زیج رومی بدست
دلت را بدین هیچ رنجه مدار
که از گردش اختر سودمند
همان پرهنر نامداران چین
فرستاده را پیش بنشاختند
پیام شهنشاه پیروزگر
بدو در ز هر گونه خواسته
برو بافته چند گونه گهر
بیاراسته تخت سیمین چنین
پرستنده سیصد بدیدار کرد
که بپرستند پرگوهر چل
که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بمهد اندر از بی شماری گهر
سپاهی همی رفت با او براه
برو بر که کشتند شاد آب دل
بیاورد مشک و گلاب و عبیر
جهاندار و بیدار و بیننده را
نه پیوند او از پی زیورست
بجستم همی رای و فرهنگ راه

نهادست بر خسروان باژ و ساو
چغانی نشستی بود فرخ نژاد
بزرگان و گردان توران زمین
ز هیتال و گردان آن انجمن
بر اندیشه بنشست شاه جهان
ابا موبد موبدان اردشیر
چنین گفت کسری که ای بخردان
ز هیتالیان و ز خاقان چین
یک هفته هیتال با شاه چین
بران نامدار که همتان بود
اگر غاتغز داشتی نام و رای
نشستست خاقان بر روی چاج
ز پیروزی لشکر غاتغز
سزد گر بباشیم همداستان
همه زیردستان از ایشان به رنج
بزرگان دانند بر خاستند
همه مرز هیتال اهرمنند
از ایشان اگر هستی رنج و درد
مبادا که باشند یک روز شاد
ز خاقان اگر شاه راند سخن
دگر آنکه پیروز شد دل گرفت
بروشن روان کار ایشان بسان
تو داناتری از بزرگ انجمن
اگر شاه سوی خراسان شود
از ایشان باز خواهند کین

ندارند با او همی توش و تاو
جوان و جهانجوی با بخشش و داد
بشاهی برو خواندند آفرین
که از هیتلیان‌شان چه آمد کنون
ز گفتار بیدار کار آگهان
چو شاپور و رو چون یزدگرد دبیر
جهان دیده و کار کرده ردان
و زان نامداران آفرین
ز اسپیان هر دانشمند زمین
همه مرز بر تیغ و کوپال بود
بنودی سپه زان سپه ز جای
سرافراز با لشکر و گنج و تاج
همی بر فرازد ز خورشید سر
که خاقان بر اند چنین داستان
بتاراج داده همه مرز و گنج
همه با بخشش را بیاراستند
دو رو بنیدان مرز را ارجمند
جز از خون آن شاه آزاد مرد
که هرگز بنخجیر دزد بیداد داد
که دارد بدل درد و کین کهن
هر اسپیدان زدی با شگفت
توی در جهان شاه گردن فراز
نباید ترا موبد و رای زن
از این پادشاهی هراسان شود
نماند بر و بوم ایران زمین

ز هیتالیان کودک و مرد و زن
خردمند و با شرم فغانش نبود
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز شاه چغانی که با تخت بود
بایوان بیارست جای نشست
همه موبدان نماینده راه
یکی آگهی یافتیم ناپسند
بی اندازه لشکر شدند انجمن
دلیران هیتال برگشته اند
شگفتست کامد بدیشان شگفت
نو آیین یکی شاه بنشانده اند
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
چو شد مرز هیتال پر رزم و شور
کنون شان زمین پادشاهی است
چه بینند یکسر کنون اندرین
گرفتند یکسر ره آفرین
بدیشان بیزد هرچه آید بد
بگشتند پیروز را ناگهان
چنین است با داوره داد گر
سزد گر ز خویشان افراسیاب
ز هیتال و ز لشکر غاتغز
فروغ از تو گیرد روان و خرد
نژاد از پدر اندر جهان تاج و تخت
هر آنکه که بی شاه باشد بوم
نه کس پای بر خاک ایران نهد

بدین یک سخن برشدند انجمن
که با گنج و با لشکر خویش بود
ز خاقان که شد نامدار گشن
بیامد نشست از بر تخت نو
برفتند گردان خسرو پرست
برفتند یکسر بر تخت شاه
سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز ترک و ز چین و ز چاچ و ختن
دو بهره فزون خسته و کشته اند
سپهبد مبادا که با زای بست
همه سر بر آفرین خواندند
جز از مرز ایشان نبیند خواست
بجستند از تخم بهرام گور
که دارند ازین چنیان پشت راست
چه سازیم با ترک و هیتال چین
که ای شاه نیک اختر و پاک دین
خود از شاه گفتار نیکو سزد
جهان شهریاری چراغ جهان
همه بدکنش را بداندیش سر
که گرد آمدستند زان دو گوی
مکن یاد و اندوه ایشان مخور
انوشه کسی کو خرد پرورد
که با فر و اورند و رای و بخت
زمان تا زمان لشکر آید ز روم
نه زین پادشاهی به بد گردد باد

اگر شاه را رای کینست و جنگ / ازو دام کرد و بدریا نهنگ
چو بشنید گفتارشان شهریار / وزان هر یکی هدیه از زر نگار
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / گزین دارم از دو گیتی ترا
که گردان نه آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند یکسر نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه / بیکبارگی شد سر از رزمگاه
بنیروی یزدان سر ماه را / بسیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری / نخواهم سپاه از دگر کشوری
همین نامداران گردان که هست / به بندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال خواهم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کند آفرین
جهان از بدان پاک خالی کنیم / بداد و دهش لشکری نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند / ببوزرشن بر آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ستاینده اند / بفرمان و رایت سرافکنده اند
هرانگه که فرمان دهد شهریار / نه بینند زمانی بهی روزگار
سپهدار ارشنیت باری زن / دلیران سراسر شدند انجمن
همی رای زد شاه با ماه نو / بر آمد شب تیره از برگ نو
تو گفتی که جای نیاقوت زرد / نهادند بر چاور لاجورد
بدیدند بر چهره شاه ماه / خروشی بر آمد ز درگاه شاه
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد و ناله گاو دم / ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه / درفش جهانجوی در قلبگاه
بدرگاه شد پیر و گرد دبیر / ابا رای زن موبد اردشیر
بنشستند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر و ساز رزم / شما کهتری را مسازید رزم
بفرمود نامه بخاقان چین / فغانیش را همچنین آفرین
سپاهی ز شهر مدائن براند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهانجوی در قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که آن را کرانه نبود کس پدید
برآسود چندی ز رنج لشکری / همی گشت در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان شاه / بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسب داود آبا / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین بر نتابد بنگاه مرا
از ایدر سپهدار ایران کشیم / وز ایران بشت بد دلیران کشیم
همه خاک ایران بچین آورم / همه تازیان را بزین آورم
ندانم که کس تاج دارد و تخت / نه اورنگ شاهی نه پرورد بخت
همی بود و یکچند با گفت و گوی / جهان جوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیابید شاه آگهی / کز ایران نجنبید با فرهی
وزان تخت و پیروزی و دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
به پیچید خاقان چو آگاه شد / بروم اندرش رای کوتاه شد
باندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خود نشاید نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا زمن آگهی / دگر تا رگ از رای دارد بهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / زمین زیر پر کلاه منست
هرا پیش او رفت باید بجنگ / ببوشد در ننگ آتش نام و ننگ
کمانه گزو بگذری راه نیست / دگر در زمانه جز او شاه نیست
بجا کان اکنون چو من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند موبد بخاقان چین / چنین گفت کای مهتر با فرین
تو با شاه ایران مکن رزم و … / مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او

بمردی و پیروزی و دستگاه — بفر و به برز و بتخت و کلاه
بداد و بدانش بدین چرخ و — ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش — بنزدیک کسری بآیین خویش
بفرمودمش تا بود بنده وار — چو آید ببین برده شهریار
خردگیر دانا و فرهنگ اوی — بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که فرّ و خرد رهنمون تو باد — بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند بر مهد بر مشک چین — فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر آن [illegible] — بیاراست کاکس ندارد بیاد
که دادی کسی از نهان جهان — فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز با [illegible] داد — کسی بدره و برده و تاج داد
همی رفت با دختر و خواسته — سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون شدند — بزرگان همی از دلش خون گشتند
همی بود تا مهد بگذاشتند — ز خشکی بدان روی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت — ز فرزند با درد و با [illegible]
یکایک همه خواندند آفرین — ابر شاه ایران سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار — همه مهربان و همه دوستدار
برائی که لشکر همی برگذشت — از آذین و گنبد بشهر و بدشت
چو آگاهی آمد ز مهران [illegible] — همی هر کی با هدیه و فرّه داد
ببستند آذین بشهر و براه — درم ریختند از بر تخت شاه
بآموی و راه بیابان و مرد — زمین بود دیگر چو پر تذرو
چنین تا بسطام و گرگان سپید — تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز ایران همه کودک و مرد و زن — براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
برآمیخته تشت های خلوق — جهان پر شد از ناله و کوس و بوق
همه نعل اسبان ز مشک و [illegible] — شکر با درم ریختند زیر پی
ز بس ناله چنگ و نای و رباب — بشد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه — بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دیدار برش کرده ماه — نهاده به برز عنبر کلاه
کلاه و کمربود و مشکین زره — چو زنجیر کرده گره بر گره
گره گشته از تار زیر [illegible] — بافسون [illegible] اندر دگر [illegible]
چو از غالیه بر گل انگشتری — همان زیر انگشتری مشتری
در شاه نوشیروان [illegible] — برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه — بیاراستند از پی ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین — از ایران و از شاه ایران زمین
و زان شادمانی بغرّید اوی — شده شاد و خرم به پیوند اوی
برو جست سغد و سمرقند و چاج — [illegible] ر باشی بستان و کاخ

دعا کردن رعیت سپاه بر جان کسری

جهان نو شد از داد نوشروان — بگفتند بر [illegible] جوان
یکایک همه خواندند آفرین — بهرجای بر شاه ایران زمین
همه دست بر [illegible] — که ای کردگار مکان و زمان
تو این پادشاهی بکسری سپار — بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان — بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخجیر چون او [illegible] رسید — گشاده کسی روی خاقان بلند
بشد خورد و خواب از سواران چین — سواری نه بنهاد بر اسب زین
پراکنده شد ترک سیصد هزار — بجایی نبد کوشش و کارزار
کمانی نبایست کردن بزه — نه کاماند باید ز جستن به
بدینسان بشد فر و بزرگیان — بنخجیر نشتافت شیر ژیان
که با نام او اختر شاه بود — که با بخت و با بخت همراه بود
وزان پس بترکان شدند انجمن — ز اموی تا شهر چاج و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ — برآرز باغ و ایوان و میدان و کاخ

۴۲۱

حد چاچ تا زی سمرقند و سغد
بسی بود ویران و آرام جغد
جهانی و بابی و جغدان بلخ
شده روز بر هر یکی تار و تلخ

بخارا و آموی و خوارزم و ری
بسی یاد داریم با درد وی
ز هیتال و ز ترک و ز افراسیاب
کسی را نبد جای آرام و خواب

و زان پس جهان از جهان شد نژند
شد این مرزها بزد دیو گزند
چو کیخسرو آمد بر آشفت زوی
جهانی بدان سو دگر گفت کسروی

نیاسود گیتی ز گرد آوری
که هرگز مبادا فلک یار وی
وزان پس چو نرسی بهندان گذشت
همه مرزها بر گفتار گشت

چو شاپور هرمزد بگرفت جای
ندانست نرسی بیش رهنمای
جهان سوی داد آمد و ایمنی
ز بدپیشه شد دست اهرمنی

چو خاقان جهان ستد از یزدگرد
نبد پیر دستی بر آورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور
ازو گشت خاقان ابر درد و شور

شد از داد او وین جهان چون بهشت
پراکنده شد کار با خوب و زشت
بهنگام فیروز خوشنواز
جهان گرد بر خون گرم و گداز

مبادا فغانش فرزند اوی
ز خویشان بیداد و پیوند اوی
جهاندار کسری کنون مرزها
بدی رفت و پرمایه شد ارزها

جهان سر بسر چون بهشت سراوی
بماناد تا جاودان بهر اوی
کز ایشان زمین داد بیند کنون
نه بیمیم رنج و نه ریزیم خون

و زین پس هیتال و ترک و چین
بگلزریون بر بود آفرین
بهر سو که بد موبد کاردان
ز دو پاک و بشمار بنیاددان

ز زنگان بر افکن که بد رای زن
بنزدیک او شد بزرگ انجمن
جهان روی دیدند یکسر سپاه
که آیند با هدیه نزدیک شاه

چو نزدیک نوشیروان آمدند
همه یکدل و یک زبان آمدند
از ایشان فغانیش بد پیش رو
سپاهی پس جنگ سازان نو

ز گردکان خوشنود شد شهریار
بیامد بدرگاه سالار بار
همه بر نهادند سر بر زمین
همی شاه را خواندند آفرین

برسید بسیار و بنواختشان
بهر برزنی جایگه ساختشان
وزان پس شهنشاه یزدان پرست
بخاک آمد از جایگاه نشست

ستایش همی کرد بر کردگار
که ای برتر از گردش روزگار
تو داری مرا هوش و فرهنگ و رای
تو باشی بهر نیکی ره نمای

که هر کس که یابد ز من آگهی
از آن پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بسازندگار
ندارد کسی بهره کارزار

بکوه اندرون سنگ و ماهی در آب
چو من خفته باشم بجویند خواب
همه گرگ و دد با شبان همنشند
مهان جهان کهتران منند

ترا برگزینی تو و خواند نغت
جهان را جز از تو جهاندار نغت
تو پیروز بی تا مگر در جهان
نخسبد ز من مور خسته روان

چنین پیش یزدان فراوان گریست
بگو تا چنین در جهان شاه کیست
بتخت آمد از جایگاه نماز
ز گردان برفتن گرفتند ساز

بر آمد خروشیدن گاو دم
ز درگاه آواز رویینه خم
سپه بر نشست و بنه بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ز دیبا و دینار و تاج و کمر
ز گنج درم هم ز گنج کهن
از اسبان بپوشیده روی فراج
دگر مهد فیروزه و تخت عاج

نشستند بر بزم بستندگان
دلارای هر گونه بندگان
فرستاد بر سوی طیسفون
بت آرای رومی به پیش اندرون

بفرخنده سال و برو آسمان
برفتند گردان شش خاندان
بر موبدان بود و مهران ستاد
شد آن شبستان خاقان نژاد

سوی طیسفون رفت زی گنج و بنه
سپاهی نماند از یلان گنگ
سپاهی بیامد ز هر کشوری
ز گیلان و از دیلمان لشکری

همه ویژه گردان و آزادگان
بیامد سوی آذرآبادگان
ز کوج و بلوچ و ز دشت سروج
برفتند خنجرگزاران کوچ

همه پاک با هدیه و با نثار
جهان تا جهان بد بلوچی نبود
بشهری کجا بر کشیدی سپاه
بر ایشان همی کرد گیتی بگشت
زمینی که با داد هرگز نبود
خمیده سر از بار شاخ درخت
ابا هدیه و نامه و سیم و زر
ز دینار پر کرده ده چرم گاو
ز قیصر یکی نامه با نثار و گنج
سپهبد بد آنجه بد دیده رنج
چو از دور جای پرستش بدید
بنوان نزد یزدان نیایش گرفت
پراکنده بر موبدان سیم و زر
بزمزم همی خواندند آفرین
ز بس خواسته گشن پراکنده بود
گلستان چمن با چهل استاد
جهان چون بهشتی شد آراسته
جهان نو شد از فره ایزدی
جهانی بفرمان شاه آمدند
ز دیبا و دینار بر خشک آب
به پیوست نامه بهر کشوری
ز بس نافه مشک ختنی بر بند
جهانی بایران نهادند روی
بهاری برگل بهنگام نم
همه رودها همچو دریا شده

به پیش سراپرده شهریار
نگه شهر ایران بر از باغ و دد
ابا زاردی گشتمند سپاه
نگه کرد هامون و کهسار و دشت
بره بر نبد بد گشت و درود
بفر جهاندار پیروز بخت
ز دیبای چینی و رومی گهر
سه ره فرستاده با ساو و باژ
بران نامه بر نام کی شهریار
از آن پس فرستاد دیگر گنج
شد از آب و دین خشن یا بد
جهان آفرین را ستایش گرفت
همان جامه بخشید شان با گهر
بدان ها مور شهریار زمین
ز گنج و درم کشور آگنده بود
همبر اندی پیش مهتران شاد
زواده ز خونی از خواسته
بهر جای شد پسته دست بدی
ز تازی و کردی بر آمدند
بر خشنده روز بهنگام خواب
بهر نامداری و هر مهتری
ز آرایش بوم و دوری بهی
بر آسود از رنج و از گفت و گوی
نبد کشت زاری بباران درم
بپالیز گل چون بیاراسته شد

بدان شاد شد شهریار بزرگ
بفر جهانجوی کسری سپهر
نخستین کسی از کسی یافت اب
جهان دید یکسر آراسته مند
نگه کرد کسری بر و هند یافت
بمنزل رسیدند شاه و سپاه
بتازی که پوشیده شد روی بوم

که از بیش کوتاه شد دست گرگ
دگرگونه تر شد باآئین و مهر
بره بر نهار سستی جای خواب
در و دشت پر گاو و پر گوسفند
بهر خانه چند فرزند یافت
فرستاده قیصر آمد ز راه
جهان باز هرگز نیابد زر دم

رسیدن نامهٔ قیصر بدرگاه کسری

فرستاده را پیش بنشاندند
از آن تخت شاد اندر آمد
فرود آمد از اسب بر سیم بدست
همه زر و گوهر که با خویشتن
همه موبدان و نوا... شدند
وز انجا بیامد سوی طیسفون
ز بغداد سوی مداین کشید
چو کسری بیامد سوی تخت خویش
بر آسود مردم را دخیتن
ندانست کس غارت و تاختن
کسی کو بصحرا درم ریختی
ز بیم و ز داد جهانجوی شاه
ر بازارگانان که ... چنین
نشد ایران یکسر ز خرم بهشت
کلابت کوی هوار سرسنگ
جهان گشت بر سبزه چارپای
وز آتش کرف از گیاهای

بفرمود تا نامه برخواندند
همبر اندما خان آذر گشسپ
بزمزم همی بند لب را ببست
سراسر بگنجور او بر شمرد
نیایش کنان پیش آذر شدند
زمین شد ز لشکر که آلی سستون
که آنجا بدی گنجها را کلید
گرانان دل شاد در بخت خویش
ز هر جا به پیدا دخون ریختن
و گر دست سوی بدی آختن
از آن خواسته دیو نگریختی
نکردی بد اندیش سوی نگاه
ز سقلاب و هر کشوری همچنین
همه خاک از عنبر و زر خشت
بر آسوده از رنج و درد و رنگ
در و دشت گل بود با بام و سرای
در و دشت گل بود با نام و ...

ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
بپیران زبانها بیاموختند / روانها بدانش بیفروختند
هر آنکس که اندر دانش آگاه بود / ز گویندگان بر در شاه بود
ز دو موبد و بخردان خواندند / پراکنده زان بارگاهش نشاندند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یکتن بد اندر نهان
هر آنکس که با شاه بر دست گنج / بیاید بپاید بی اندازه رنج
کسی کو کند در ز کس نگاه / چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نه بیند مگر جاه و دار بلند / که با دار بر بست و با جاه بند
وگر اسب باید بجای علف / که دهقان بدر بر کند زان کلف
بپرهیزد خویش بران مستمند / بدو گوشت آنکس که باید گزند
پیاده سوارش نماند ز اسب / بپوزش و دهش اندر گشت
عرض نیستر و نام دیوان اوی / بپای اندر آرید ایوان اوی
گناهی که باشد کم و بیش ازین / ز بس نیز کند دان بود بیش ازین
نباشند بر آن شاه همداستان / نخواهد بدر بر مگر راستان
هر آنکس که هستند و این راهها / بیابد که باشد بدرگاه ما

اندرز کردن بوزرجمهر کسری را

جهانجوی بنشست پیروز شاد / بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشود چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار / که دلشاد بادا و خرم بهار
چنین گفت کای مهتر ماه روی / که بر تو نباشد سخن عیب جوی
خجسته شهنشاه پیروزگر / جهانگیر با دانش و با هنر
بنشتم سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار / بر آید بخواند یکی شهریار
بیابدم که این گنبد دیر پای / نخواهد همی لب گشودن ز رنج
اگر مرد برخیزد از تخت و بوم / نهد بر کف خویش جان نزد بوم
زمین را ابر داد ز دشمنان / شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان بیشتر / بدانند همه سخنها در بدر
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آن زند و شمرد
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
ورایدون که دانش بود بی رنج / فراز آرد از هر سوی نام و گنج
زر و سیم و دینار گرد آورد / ز صد سال بودش بگذرد
شود خاک و بی بهر شود رنج اوی / بدشمن بماند همه گنج اوی
برین کار چون بگذرد روزگار / از او نام نیکو بود یادگار
بگیتی دو چیزست کو نیکو بس / دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن خوب و کردار نیک / نگردد کهن تا جهانست و ریگ
ز خورشید و از آب و از باد و خاک / نگردد کهن نام و گفتار پاک
چو زیشان بود گردش روزگار / جگر مرد با شرم و پرهیزکار
نگین شهریار آنکه با توان / گناهی که شرم دارد روان
به آگاهی و سودمندی کزین / که انیست فرهنگ و دانش قرین
زمین باد کاست جنبد سخن / کنام که هرگز نگردد کهن
چو بگشود روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد از و خواستار
بدو گفت فرخ که آمد مرد / که دارد دلی شاد با یاد کرد
بدو گفت کاکنون که بیگناه / ز دست اهرمنش دل آزاده
بپرسیدش از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهشت / که اندر دو گیتی بدو فر هست
که در تیرگی راه اهرمنست / که هر دو پرستنده را دشمنست
جگر در جهان هم دگر کیان منش / که پاکی و شرمست پر امنش
چو جانش خرد یکمان بود / همه زند کاینش آسان بود
نماید همه رادی و راستی / نکو بد در کژی و کاستی

بران چیز کان بهرهٔ تن بود روانش پس از مرگ بی رنج بود
از این هر دو چیزی ندارد دریغ که بهر تن است آن یا بهر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا زبان را نراند ز راه هوا
سخن مشنو از مرد افسون دروغ که با جان روشن بود در فروغ
چو جستی نیابد بدیگر سرای هم اندر بر ایزد بماند بجای
چو زین سفله بگذری از اینسان که از پاک یزدان بود با نشان
ورنج آیدش بهرهٔ تن ز تن شود زار رو تا ببندد دهن
همان بهره جانش که دانش بود بهنگام از دانشی نشنود
بپرسید کسری که از کهتران کرا باشد اندازهٔ مهتران
بدو گفت هر کس که داناتر است بهار ارزو بر تواناتر است
کدامست دانش بدو شاه گفت که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کانکو بفرمان دیو ببرد از ره کیهان خدیو
کسی را نه بر خیره فرمان برد که خصم روانست آن خرد
دو اهرمنند این بهر دو بشر که ارند جان و خرد را ببر
بدانا بپرسید پس شهریار که چون دیو با دل کند کارزار
بنده چه دادست کیهان خدیو کز آن چیز کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد بدانش روان را همی پرورد
خرد باروان تا بود رهنمون که راهی فراز است و پیش اندرون
دگر خود بود آنکه خوانیم خشم که با او ندارد دل آزرم و بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخوی بگردد بگردد در آرزوی
سخنها را امید گویم کنون که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار نبیند بجز شادی از روزگار
نیندیشد از کار بد بیگمان ره ایزدی گیرد نماید کمان
دگر هر که خشنود باشد بگنج نیازد نیارد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد همه روز او بر خوشی بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی بماند همه سال با آبروی
وزین گوهران گوهری نامدار تن خشمندی دیدم آز رنگ
وز ایشان امیدست آهسته‌تر برآسوده از رنج و نابسته‌تر
وزین گوهران آز دیدم برنج که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنر تا کجه که کردار از مرد جوشن تنه
چنین داد پاسخ که هر گو ز راه نگردد بود باتنی بیگناه
نیابد ز گیتی همه کام و نام ز فرجام و انجام و آرام و کام
بپرسید ازو نامبردار به که فرهنگ دانا کدامست به
چنین داد پاسخ که دانش به است خرد بر جهان همیشه به است
که دانا نیارد بتندی بگنج تن خویشتن را نیارد برنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد بود خصم روشن روان و خرد
دگر باره پرسید کای پرهنر که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ و را رهنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود ز گوهر سخن گفتن آسان بود
کهی دلی هنرزار و گوهر است جفت که فرهنگ باشد روان تندرست
دگر باره کسری بپرسید ازوی که ای نامور مرد فرهنگ‌جوی
بزرگی بکوشش بود تا بخت که باید جهانجوی با تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که هستند جفت تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را پوشش است اگر چند پیدا و در پوشش است
بکوشش نیابد بزرگی بجای مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسانست و باد چو خواهی که بنده کند گیرد یاد
چو پیدا کرده نه بنهد بچشم اگر نیکوی دید اگر درد و خشم
دگر بر کسی بر گشاد از نهفت ز شاهان ستوده کدامست گفت

١٤٤

چنین داد پاسخ که شاهی و بخت   نیاز آمد از زور و پاینده بخت
دگر دادگر باشد و نیکنام   بیاید ز گفتار و زکار کام

بدو گفت کاندر جهان سودمند   کدامست و بد کار نا سودمند
چنین داد پاسخ که بدنام زشت   که نه کام یابد نه خرم بهشت

بپرسید گفتا که بدبخت کیست   که همواره از بخت باید گریست
چنین داد پاسخ که زنده مرد   که دارد ز گفتار بد روی زرد

بپرسید گفتا که خورسند کیست   به بیشی چنین است فرخنده گفت
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر   ندارد دو بین کردگار سپهر

بپرسید ما را که شایسته تر   بدو گفت آنکس که شایسته تر
بپرسید ازو شهریار جهان   ز آگاهی نیک و بد در نهان

بدو گفت آنکس که کوتاه دست   ز کوشش بدانش پیوسته است
بپرسید ازو نامور شهریار   که از مردمان گیتی امیدوار

چنین داد پاسخ که از آگهی   فراوان بود گنج و مغز تهی
مگر آنکه گفتند خاکست جای   دگر آن کجا هست دیگر سرای

بدو گفت کسری که آباد و شاد   کدامست و ما زو چه داریم یاد
بپرسید گفتا که بیدار تر   پسندیده تر مرد هشیار تر

چنین داد پاسخ که آباد جای   ز داد و جهاندار باشد بپای
ز گیتی کدامست نام نکوی   که بفزاید از دانش او بهی

چنین داد پاسخ که دانای پیر   که از آز ناکس بود یادگیر
بپرسید کسری که کدامش گراست   که دارد بشادی همی پشت راست

چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم   بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت ما راست آن نیکبخت   بنزدیک هر کس پسندیده گفت

چنین داد پاسخ که آنکو نیاز   نبو شد همان بیک و تنگی آز
همان کین و رشکش نباشد فراخ   پسندیده او باشد اندر جهان

ز مرد شکیبا بپرسید شاه   که از صبر دارد بسر بر کلاه
بدو گفت آنکس که نومید گشت   ز بخت و ز رنج کشش خور بسنده گشت

دگر آنکه روشن روان بد شمرد   بکار بزرگی اندرون دست برد
بدو گفت غم درد دل گشت بیش   کز اندوه سیر آمد از جان خویش

چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت   بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند   که از ما که دارد دلی دردمند

چنین گفت کانکو خردمند نیست   توانگر کسی را که فرزند هست
بپرسید شاه از دل مستمند   نشیند بدرد اندرون بی گزند

بدو گفت بر دانشی یار   که کرد و برو ایمنی باشدش
بدو گفت نومیدی از کس کدام   که دارد توانایی و نیکنام

چنین گفت کانکو ز کار بزرگ   بیفتد بماند نژند و سترگ
بپرسید کسری که برگوی راست   که تا از گذشته پشیمان تر است

چنین داد پاسخ که آن تیره رنگ   که بر سر نهد باد دستار مرگ
پشیمان شده دل شده با هراس   که جانش بیزدان بود نا سپاس

وزو دیگر کار دارد کسی   بنزدیکی ناسپاسان بسی
بپرسید گفت ای خرد مایه   هنرها یک اندر دگر بافته

چه دانی کزو تن بود سودمند   همان درد دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که ماندر بهشت   خردمند خرسند باشی نخست

چو از درد روزی تهی دستی بود   همه آرزو نیز سستی بود
بپرسید و گفتش که از بی نوی   چه بیش است بد گوی و نیکی بجوی

بدو گفت چون سرفرازی بود   همه آرزو بی نیازی بود
چو با بی نیازی بود تندرست   نیابد جز از کام دل چیز جست

ازان پس چنین گفت با نوبه   که از دل چه اندیشه باید فزون
چنین داد پاسخ که این آز ردی   بیازد خردمند را راه جوی

مگر آنکه اندیشه از نیک بد   نکو بی که بنیش بد رسد
بپرسید زکار فرزند دود   که با مغز جانش بهم بود

بپرسید یکی ز بیدار کز پادشا / که بیکار زشت نماید از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته یار و آموزگار

جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون فزون زین نیابی گذر
بپرسید پس از دین و از راستی / کزو دور باشد بد و کاستی

بدو گفت شاها بدانش گرای / کزو یکدلی یار گردد خدای
همان دور کن گشتی و راه دیو / همی باشش با ترس کیهان خدیو

بفرمان دارنده بیدار گوش / بدنیا عذار دین کم فروش
از آن پس بپرسید از پادشا / که فرمان روان گشت بر پارسا

از ایشان کدامست پیروزبخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کآن کو بود دادگر / خرد دارد و رای و شرم و هنر

بپرسید از دوستان کهن / که باشند هم پیشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دست / جوانمردی و داد و آواز نکوست

نخواهند بودند با رنج کس / بسختی بود یار و فریادرس
دگر آنکه کو نوازنده تر / نکوتر نگهدار سازنده تر

بپرسید دشمن کرا بیشتر / که باشد بر و بر بد اندیشتر
چنین داد پاسخ که بر بدکنش / که باشد فزاوان مر او را منش

همان نیز کو آز دارد درست / پر آژنگ رخساره پیوسته است
بدو گفت تا جاودان دو دست / ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بودن از مرد نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / که آن چیز کمی نگیرد بنیز

چنین داد پاسخ که انبار مرد / بسوزد نکاهد رسید درد
بپرسید گفتا چه دیدی شگفت / کز آن بیشتر از اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که یکسر شگفت است کار سپهر
یکی مرد بینم با دستگاه / کلاهش رسیده بابر سیاه

که مر دست چپ راند اندر نشست / ز بخشش فزونی نیابد بکاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چون و چند

فلک ره نمودش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود
گران رنجه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که بار گناه

توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زمانی که ایشان بد از بند شرم / بگفتن ندارند آواز نرم

همان نیکمردان که تندی کنند / وگر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه بی رنگ و زشت است و خوار / چه بر پای بیکار رنجه بر شهریار

بدو گفت کسری که کرده چه به / چه ناکرده از شاه و از مرد مه
چه بهتر کزو باز دارد چنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ

چه بهتر ز فرمودن و داشتن / اگر مرد را خوار بگذاشتن
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / که از بی گناهان نخوابند چشم

دگر آنکه بیدار داری روان / نکوشی ببد کار تا توان
بجا هشته گنج گرفته امید / بتابد روان و بکردار شید

ز کار بزه گر بیابی مزه / بیفکن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند گردان سپهر / که برد خشم از شاه و بوزرجمهر

رفتن بوزرجمهر بطلب شطرنج تمسوت گری

چو این کار دیگرت آمد ببن / ز شطرنج باید که رانی سخن

چنین گفت موبد که پیروز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیا و بخت تاج از ساج / همه کاخ ساج و همه ساج عاج

همه کاخ گاه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه خانه بر موبد و مرزبان / ز بلخ و بخارا و از کرزبان

چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا چتر و پیل و سواران سند

سزاوار بارست با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه

فرستاده آمد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / یکی چتر و ده طوق با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشود بر بارگاه / بیاورد یکیک همه نزد شاه
فراوان بیار اندرون سیم و زر / چه از عود و عنبر چه از مشک تر
ز یاقوت و الماس وز تیغ هند / همه تیغ هندی بپیراسته پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای / ز ده دست و پا آوریده بجای
ببردند یکیک همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام از هند و رای / که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمود تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / چنین نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را نام / که چون راند و خانهٔ او کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فزون آورند
همان باژ و ساوی که فرمود شاه / بخوبی فرستیم بدین بارگاه
و گر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بس ز ما باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / چنین با سخنها همی کرد یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
ز بخشش یکی مهره عاج بود / بر از رنگ و یک دیگر ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت / از آن پیکر مهره و شاه و تخت
بپاسخ یکی گفت کای شهریار / همه رسم و آیین در کارزار
به بینی چو بازی بیاریش راه / رخ و ساز و آرایش رزمگاه
بدو گفت یکهفته خواهم زمان / بهشتم بیارم بروشن گمان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
ردان و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک زاندازه بیش
بجستند هر گونه ساختند / ز هر دست هر یک همی تاختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / بیاورد شطرنج کس را ندید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
ورا زان سخن تند و ناکام دید / بآغاز آن کار فرجام دید
بکسری چنین گفت کای شاه شاد / جهانگیر و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
بدو گفت کسری که این کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / براندیشه بنشست بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همی جست تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه بیدار بخت / نگه کردم این مهره و دشت و تخت
بتخت جهاندار کرد آرزی / بخوبی همی بازی آید بجای
فرستاده رای را پیش خواند / کسی را که دارند مارا نگاه
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاه است گویی درست
فرستاده را خواند بنشست شاه / بنزدیک بنشاند در پیشگاه
ازین مهره و تخت شاه گفت / که همواره با نو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا گفت کین مهرهٔ ساج و عاج / بنه پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رای زن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند / پسندیده و دلنوای آورند
همان بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو

وگر شاه فرزانگان این بجای / بیارند روشن بدارند رای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / ورنج آیدش جان و انا بسیج
چو بیند دل و رای باریک ما / فزون زین بنا و بسنند نزد کما
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از رامش و گنج و بخت بلند
بیاورد بنهاد شطرنج و تخت / بنزدیک آن شاه بیدار بخت
چنین گفت با نامور بخردان / که ای نامور پاکدل موبدان
همه گوش دارید گفتار اوی / همان رای بیدار سالار اوی
بیاراست زان پس یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه
هشیوار دستور بر دست شاه / برزم و به بزم و بنامه نگاه
مبارز که اسب افکند بر دو روی / بدست چپش پیل پرخاشجوی
وزان پس تر اسبان جنگی بپای / بدان تا که آرد ببالای ای

آوردن بچه شطرنج بوزرجمهر پیش کسری

چو بوزرجمهر آن سپه را بدید / همه انجمن در شگفتی بماند
غمین شد فرستاده رای سخت / بماند اندران رای هشیار بخت
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
چگونه فراز آمدش رای این / بگیتی نگیرد کسی جای این
شگفت اندران مرد جادو بماند / دلش را بپاداش اندر نشاند
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جامه فرمود بس شهریار / که گر زند بر گوهر شاهوار
چو ده بدره دینار و اسپی بزین / بدو داد و کردش بدو آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پیکار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک تخت / وزو دل باندیشه نزدیکتر
بشطرنج اندیشه هندوان / نگه کرد و بنمود رنج روان
چو با دل خرد یار و انباز کرد / با فسون و اندیشه بنهاد نرد
سه تا مهره فرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه بیاراسته کارزار
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر / همه رزمجویان گزینده شهر
زمین بارد و لشکری جنگجوی / دو شاه گرانمایه نیکخوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر بدین بشکن اندر شکن
بهر جای گردنده هشتن سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بدان آن بران برگذشت / گهی جنگ کوه و گهی جنگ دشت
برین گونه تا بر کی آید شکن / شدندی سپاه از دو رو انجمن
بر ایشان که گفتم جهانست زرد / بر شاه شد سر ببر باد کرد
از آن دفتر شاه برتر منش / همانش ستایش همان سرزنش
ز فرمان شاه و ز جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یکایک بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند / خرد را بپاداش اندر نشاند
چنین گفت کای مرد روشن روان / جوان باد این روزگار جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار / هیون آورد سده شهدبار
ز بازی که خیزد ز رزم و چنین / ز هندوستان و توران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد ساروان تا در شهریار
چو شد کار آن کاروان ساخته / دل شاه ازان گشت پرداخته
فرستاده رای ایشان خواند / ز کامش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / بر از دانش و رامش و رهنمای

نرد فرستادن کسری بجانب رای قنوج بدست بوزرجمهر

سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهم ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید این فرستاده رای / ابا چتر و پیلان و با انجمن
همه کار شطرنج و پیغام رای / شنیدیم و فرمانش آمد بجای
ز دانای هندی زمان خواستم / زبانها بدانش بیاراستم
وزان رای زد موبد پاک رای / بشد و هید آورد بازی بجای

۱۰۹۴

کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک شاه بلند
شتروار بار گران دو هزار / ببندید آن از در کارزار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا نیاری که آزرد نبرد
برهمن فراوان بنزدیک رای / که این بازی آرد بدانش بجای
زچیزی که دیدان استاده گنج / فرستد همی رای هندی بگنج
ورایدون کجا رای باره نمای / نکوشید بازی نیاید بجای
شتروار باید که هم زین نشان / کند رای قنوج ده کاروان
کند رای همراه با بارها / برینسبت پیمان و بازارها
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / برفت اندر شاه بوزرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد / دلش پر ز بازار نیک و نبرد
جوان نامه زیران بنزدیک رای / بیاورد داننده پاک رای
بیامد بنزدیک تخت اوی / بدیدان بهر و افروخت اوی
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد آن نامهٔ خسروی
پیام سپهبد از ایران بگفت / ازان کار شد رای با درد جفت
ز بازی آن مهره و رای شاه / وزان موبدان نماینده راه
بگفت آن کجا دید داننده مرد / جهان هم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون اچ کردت یاد / بخواند بدانده بخرد داد
زگفتار او شد برخ رای زرد / چو بشنید از کار شطرنج و نرد
بیاید یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست از شاه هند هفت روز / برفت آنکه بودند دانش فروز
زکشور ز بینا و داننده مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته هرکس که بد تیزویر / ازان نامداران برنا و پیر
همه بازجستند بازی نرد / زرنگ و برای و نیرنگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر ز پای
مگر با روان بازگردد خرد / وزین مهره بازی برون آورد
زگفتار او شد دلش پر دژم / روان پر ز اندیشه دل پر ز غم
بیامد بهم روز بوزرجمهر / برنگ گل ارغوان کرد چهر
که خسرو نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان و دانا یکی سو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر

آموختن رای قنوج نرد از بوزرجمهر حکیم

بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهره‌ها یاد کرد
بنه دار بنمود پیل و سپاه / همه آرایش رزم و دو شاه
ابا خیره شد رای با رای زن / شگفتی فرو مانده زو انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / بیکایک همه پاسخ آمد بجای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
کجا اینت سخن گوی داننده مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد زان پس شتر دو هزار / همه بر ز قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور تر / همان جامه و چند گونه گهر
ابا باژ کمال از پیشگاه / فرستاد دیگر بنزدیک شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه خود ز سر تا بپای

اقرار کردن رای تخت زمانش کسری

بدو داد و کرد آفرین چند مهر / بیاراستش تخت شیده ناز چهر
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش برد / دو با باژ و با هدیه آورده برد
یکی کاروان بد که کس پیش ازان / ندیدند خواسته بیش ازان
ابا باژ و با نامهٔ رای هند / نبشته خط هندوی بر پرند
که رای بزرگان گواهی دهند / نه از سیم کز پاک رایی دهند

که چون شاه نوشیروان کین بدید — نه از موبدان نیز هر کس شنید
ز کس دانشی نیز نگذور اوی — بدانش سپهبد دستور اوی
فرستاده شد باز یکسال بیش — دگر بایدش تا فرستیم پیش
ز بازی که بهمان نهادیم نرد — فرستاده شد نزد ... با خرد
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه — که با باژ و با خوبی آمد براه
ازان آگهی شاد شد شهریار — بفرمود تا هر که بد نامدار
بدان شادمانی بدیره شدند — ازان مایه و باژ چیره شدند

قصه بیای فرزندان ایشان گو و طلخند و سبب نهادن شطرنج

بشهر اندر آمد خان ارجمند — به پیروزی شهریار بلند
در ایوان چو آمد نزدیک تخت — برشد بار آفرین کرد بخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر — بیامد بر شاه دانش پذیر
جوان نامه شاه هند خواند — همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش رای بوزرجمهر — هم از تخت سالار شد خیره چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس — که بینم خردمند و فرمان شناس
شگفتی بماند از کار بوزرجمهر — که چندین خرد داد دانش بمهر
برین داستان بر سخن ساختیم — بطلخند و شطرنج پرداختیم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر — ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود — که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده به هر جای جمهور نام — بمردی فزون کرد از فور نام
شه کامران گشته هندوان — خردمند بیدار و روشن روان
ز ماه و ز کشمیر تا مرز چین — برو خواندندی بمهر آفرین
بمردی گرفته جهانی بدست — در اسپندلی بود جای نشست
همانجا بدش تاج و گنج و سپاه — همانجا نگین و همانجا کلاه
خردمند و با دانش و برنوی — سرافراز و بیدار و دیهیم جوی
پسر زاد ازو شاه یکشب یکی — که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بمیدان جهانجوی نو — بفرمود تا نام کردند گو
بدین بر نیامد بسی روزگار — که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبا نو اندرز کرد و بمرد — جهانی بر او داد گو را سپرد
ز خردی نشایست کو بخت را — نه تاج و کمر بستن و تخت را
سرافراز سر برافراز کرد بود — ز جمهور شادان دل آزرد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد وی — جهان بود یکسر پر از یاد وی
سپاهی و شهری شدند انجمن — زن و مرد کودک همه هم سخن
که این خرد کودک نشاید بشاه — چه داند ز گنج و ز تخت و سپاه
همه پادشاهی شود گر نژند — اگر شهریاری نباشد بلند
چو دیگر برادر بدان شاه را — خردمند و شایسته مر گاه را
بزرگان کشمیر تا مرز چین — شاهی برو خواندند آفرین
چو با ساز شد مام کو را بخواست — بپرورد و با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد بشاه — پسر زاد زان نامور پادشاه
ورا مادرش نام طلخند کرد — روان را پر از مهر فرزند کرد
دو ساله بدان خورد کو هفت سال — دلاور گوی بود با زور و یال
دران چندگه مای بیمار شد — دل جفت او پر ز تیمار شد
دو هفته برآمد بزاری بمرد — برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند — ز درد دل مای بریان شدند
نشستند یکماه با سوک شاه — سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر — کسی کاگهی از خرد بود بهر
همه راستی خواستی زان دو شوی — بنو دار آنچ تا بود جز راستگوی
همان به که این زن بود شهریار — که او ماند از دو پسهان یادگار
سراسر بدین رام گشت انجمن — فرستاده شد نزد آن پاکتن
که تخت دو فرزند خود را نگر — گراینده کاریست این نامور
ز گفتار ایشان زن نیکبخت — بیفروخت تاج و بیاراست تخت

فزون کرد پرهیز و خوبی و داد   همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای   هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپردان دو فرزند را   دو مهتر نژاد و خردمند را
بنوبی جدا از دو یک یکزمان   بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند   بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک دگر را جدا   شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته‌تر   بدل برتر و نیز بایسته‌تر
بگفتی هنرور بهر دو پسر   که از دو شما را که با نام هنر
خردمند و بارای و پرهیز و دین   روان چرب گوینده آفرین
چو دارید هر دو بشاهی نژاد   هنر باید و شرم و آیین و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی   چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست   همان گنج با بخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست   خردمندی و رای و بخت آن تست
چو دیگر برفتی از ایشان سخن   همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد گشتی ببخت   بگنج و سپاه و بفر و بخت
رسیدند شاهان بمردی بجای   بیاموز شد هر دو از رهنمای
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت   دل بخردان پر از بیم گشت
ز گفت بد آموز جوشان شدند   بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است   که بر تاج و بر تخت تواناتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن   که هر دو نشستند با رای زن
وزان پس خنیده بزرگان شهر   هر آنکس که او داشت از رای بهر
سخنها بپرسید از رهنمون   نه نیکوست کژی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه   خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند   جهان پر ز گرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت برمایه گو   گزین پرستش اندر میانه مشو
اگر کشور از من بگیرد فروغ   بگوی و مکن هیچ رای دروغ
بطلخند بسیار رنجت و کلاه   من او را یکی کهترم نیکخواه
دگر من بسال و خرد مهترم   هم از تخم جمهور نام آورم
من و گوی با از پی تاج و تخت   بگیرد به پیدا نشانی گاه تخت
بدو گفت مادر که تندی مکن   بر اندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست   میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاک از بدی   بدانش سپردن ره ایزدی
ز داد و ز بیداد گرد سپاه   بپرسد خداوند خرشید و ماه
اگر پشه از شاه یابد ستم   روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر   دلی باید از موی باریکتر
گر از بد کند جان و تن را رها   بداند که کسری نیارزد بها
زمین یکسر آباد دارد بداد   بداد و دهش بود مردم دلشاد
که در جام بستر ز خشت و خاک   وگر سوخته ریخته در مغاک
ازین دو دمان شاه جمهور بود   که رانش کردار بد دور بود
بهنگام بد مرد را نام مرد   جهان را بکهتر برادر سپرد
ز دیهیم باید سرافرازی   جوان بود و بینا دل و پاک رای
همه پندها پیش او آمدند   پر از خون دل شاه جوی آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست   میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز و گشتم جفت   بدان تا نماند سخن در نهفت
کنون بشنو از زانکه مهتر توی   بسال و خرد نیز کهتر توی
شما تا که جان اندر آرید رنج   ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین   دگر گرد از من پر از درد و کین
هریز بدید خون از پی تاج و گنج   که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند   نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری   همی از پی کوکنند داوری

بسال ار برادر ز من مهتر است	نه هر کس که مهتر بود بهتر است	بدین شهر و لشکر فزون آن کس است	که همراه با کس و اختر است
که هرگز نجوید کلاه و کلاه	نه گنج و نه کشور نه مرز و سپاه	پدر گر بمرد و ز جوانی بمرد	نه تخت بزرگی کسی را سپرد
ولیکن همی بینم همی سوی گاه	بدانی کلاه از کی پیش رو	من از گل بران کوه نه مردم	مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد	به روز سپید و شب لاجورد	اگر هرگز این آرزو خواستم	ز یزدان بد و دل بیاراستم
زما در مهر جز بنیکی گمان	مشو تیز با گردش آسمان	که آن را که خواهد دهد نیکوی	مگر جز بیزدان مکن بدخوی
من انداختم هرچه آمد ز بند	مگر بنیت پند من سودمند	مگر تا چه بهتر ز کار آن کنند	بکوشید و آن بوسه جان کنند
وزان پس همه بخردان را بخواند	همه داستان پیش ایشان براند	کلید در گنج دو باشد	که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکار و نهان	به پیش جهان دیدگان مهان	سراسر بدیشان ببخشید راست	همه کام و رای دو موبد بخواست
چنین گفت وزان پس بطلخند گو	که ای تنگدل تیز بازار گو	شنیدی که جمهور چندی برانی	سرافرازتر بد بسال و برای
پدرت آن گرانمایه نیکخوی	مگر داری از پیش تخت آرزوی	نه تنگ آمدش هیچ از کهتری	بتخت اندر آمد به مهترش مهتری
مگر تا پسند و چنین با مور	که من پیش روی به بندم کمر	نگفتت مادر سخن جز براد	ترا دل چرا شد به بیداد شاد
ز لشکر بخواهیم چندی مهان	خردمند و برگشته گرد جهان	ز فرزانگان چون سخن بشنوم	برای و بفرمانشان بگروم
ز ایوانها در بدین گفت و گوی	برفتند دلها پر از جست و جوی	بران برنهادند هر دو جوان	که از کار دانا و ز پهلوان
ز دانا و نادان سخن بشنوند	برای و بگفتارشان بگروند	دگر روز چون بر دمید آفتاب	دو مهتر نشستند دل پر شتاب
بزرگان فرزانه را خواندند	ز اورنگ شاهی سخن راندند	بیامد دو فرزانه پاک رای	میانشان همی رفت هر گونه رای
همی خواست فرزانه گو که گو	شو و شاه در دلش پیش رو	همانکس که استاد طلخند بود	بفرزانگی با خردمند بود
همی این بران برزدی آن برین	چنین تا دو مهتر که بودند کین	نهاده شد اندر دو ایوان دو تخت	نشستند بر تخت دو نیکبخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست	همی هر یکی از جهان بهره خواست	گرانمایگان را همی خواندند	در ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان	که ای سرفرازان و آزادگان	ازین نامداران فرخ نژاد	که دارند رسم نیاکان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا	که دانید زین مهتران پارسا	فرو ماندند اندران موبدان	بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت	بگفت دو فرزانه شوربخت	بدانست شهری و هم لشکری	کز آن کار شور آید و داوری
همه با دو شاهی شود بر دو هم	خردمند مانند پیچ و به هم	یکی مرد داننده برپای خاست	سخن گفتن و مرز آورد راست
که ما بنده‌ایم و تو شهریار	چه داریم گفتن بپیچ اندر کار	بسازیم فردا یکی انجمن	بگوییم یک با دگر تن بتن
وزان پس و رفتم بکیک جام	مگر شهریاری بیابد کام	۲۸۱ برفتند ز ایوان بکار دژم	دهان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتند کین کار با رنج گشت / ز دست جهان دیده اندر گذشت
برابر نبدیم هرگز دو شاه / دو دستور بدخواه بد پیشگاه
ببودند یکشب بر آن رنگ چهر / بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برآواز شد سنلی چهار سوی / سخن رفت هرگونه بر آرزوی
برفتند یکسر بزرگان شهر / کسانی که شان بود زان کار بهر
زبانها ز گفتارها شد ستوه / بگشتند همراه و همگروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / بگوییم که با داد کرتن بتن
یکی سوی طلحند پیغام کرد / زبانها ز گو پر ز دشنام کرد
یکی را از گردان بگو بود رای / یکی سوی طلحند بد رهنمای
پرآشوب شد کشور سندلی / بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
یکی سوی گو رفت با گرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ
پس آگاهی آمد بطلحند و گو / که هر برزنی شد یکی پیش رو
ببودند زان آگهی پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
جهان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند با لشکر و پهلوان
زبان برگشودند با یکدگر / پر از آب روی و پر از جنگ سر
بطلحند گو گفت شاها مکن / کز اندازه بگذشت ما را سخن
بیارام و بر خیره چیزی مگوی / که فرزانگی آن نبیند روی
شنیدی که جمهور از تخم بود / ورا مای همچون یکی بنده بود
بمرد او و من ماندم خوار و خرد / یکی خرد را گاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی بدو رای اوی / نیارست جستن کسی جای اوی
برادر ورا همچو جان بود و تن / بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه / نکردی بمای اندرون کس نگاه
برآیین شاهان نشستن بدم / ز فرزانگان نیک و بد بشنوم
من از تو بسال و پدر مهترم / تو گویی که من تخت را درخورم
مکن تا سرا تخت شاهی بجوی / مکن روی کشور پر از گفتگوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نجستست کس
من این تخت و تاج از پدر یافتم / ز تخمی کجا کشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین بیش شمشیر دارم نگاه
ز جمهور رزمای چندین بگوی / اگر تخت خواهی یکی رزمجوی
سران شاه از جنگ تا آمدند / بشهر اندرون رسم بار آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی / بدرگاه ایشان نهادند روی
گروهی بطلحند کردند رای / گروهی بگو جان بشان پر نمای

رزم طلحند با گو

برآمد خروش از در هر دو شاه / یلی را نبود اندر آن شهر راه
نخستین برآراست طلحند جنگ / ز مردی نبودی زمانی درنگ
در گنجهای پدر باز کرد / سلیح پدر را الت ساز کرد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت / دل مرد بخرد بدو نیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / گرازان بزرگان پر از بد زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمامه برآمد ز هر دو سپاه
چو بشنید طلحند جوشن نخست / بخون ریختن جنگ خود را ببست
بیاورد گو نیز خفتان و خود / همی داد خاک پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگجوید زمین
همه جنگ بزنگ هندی درای / همه گوش با ناله کرنای
بلشکرگه آمد دو شاه جوان / همه پیش پیلان نهاده روان
سپه اندر آن دشت خیره گشت / ز گرد سپه چشمها تیره گشت
بیاراسته میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره

چو لشکر کشیدند صف بر دو میل — دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش فشان پیش بر پای — یکی پیکر ببر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار — سپر دار و شایسته کارزار
همه گرد گو اندر آن دشت جنگ — هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون — بجنگ اندرون نیزه بد رهنمون
ز طلحند بر خند جانش بجنگ — خرد هم برادر زو به بد جنبت
گزین کرد مردی سخن گوی گو — گزان مهتران و بدی پیش رو
که رو پیش طلحند و او را بگوی — که پیدا دو جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید همی ریخته — تو باشی بدان اندر آویخته
یکی گوش بگشای پند گو — نگفتار بد گوی غره مشو
نباید که از ما بدین کارزار — نکوهش بود در جهان یادگار
گر این کشور هند ویران شود — گناه ملکان شیران شود
نباید گزین رزم و آویختن — ببیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن — ز دام خرد کردن آزاد کن
بهمان از این مرز تا پیش چین — به بهای چند آنکه خواهی همین
همی مهر با جان برابر کنم — ترا بر سر خویش افسر کنم
بخشیم کشور همان شهر و گنج — که این تخت افسر نزد بی برنج
وگر جنگ جوید همه داد جوی — بپراکندن و گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود — بدان سر چو رفتی پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای — که پیدا ورا ابنت با دادای
فرستاده نزدیک طلحند شد — ز پیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی — که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر بخواهم ترا و نه دوست — همه مغزت از دوده جامه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی — چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تو اند — ببهرام زور او در مرز و انوند
گنه کار هم پیش یزدان توی — که بد نام و بد گوهر و بدخوی
ز خونی که ریزد بهنگام کین — تو باشی به نفرین من بآفرین
و دیگر که گفتی ببخشم تاج — همین مرز بی ارز و این بخت عاج
مر آنکه تو شهریار کنی — مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان تا شد اندر ستم — وگر خشم بر تاج شاه افکنم
کنون جنگ را بر کشیدم رده — هوا شد چو دریا نیزه از زره
ز بس تیر و زوبین و ترگ و تیغ — بداند کنون گو ز آب و عنان
بیارید گور اکنون نشسته دست — بمرز و سپاه اندر آرد شکست
بد اندیشان سپاه اندر رزم — که سر آید از جنگ جنگی پلنگ
تا ورد که بر سر افشان کنم — گو و لشکرش را خروشان کنم
چو پاسخ شنیدان سخن گوی مرد — بیامد سخنها همه یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید — که طلحند را هیچ پاسخ پسند
بر اندیشه فرزانه را پیش خواند — ز پاسخ سخنها جنبی بر آیند
بدو گفت کای مرد هنجوی — یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست و بی تن سرست — روا باشد از بر جهان داور است
نباید گزین کار فرجام کار — که تا بازگردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار — نباید ترا پند آموزگار
گر از من سخن باز جویی همی — بجنگ برادر نپویی همی
فرستاده را نزد گو را دوی — سرافراز و با دانش و جنگجوی
نباید فرستاده دادن پیام — مگر گو شود اندرین جنگ رام
وزاده همه کام ما برده — تو جان برادر گزین گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری — بدین پایه با او مکن داوری
مگر کین که از گردش آسمان — بدین پند دی او را سر آید زمان
ز گردنده منشت اختر اندر سپهر — یکی را نهیم بر و رای مهر
همه گرد داو هم بر این دشت جنگ — نباید گرفتن ورین کار تنگ

ز تو هرچه خواهد ز اسب و ز گنج
تو خود شهریاری و یک اختری
ز درد برادر برآزاب روی
ورا گفت رو پیش طلخند شو
که فرزانه مردی بُد و نیکبخت
اگر چند بیزی بدی کند آوری
همه کرد بد کرد تا دشمنیست
بگو هیده کشتیم از مرد و روی
بگو گر مگر هم نژاده نبند
رسد گر همی نزد یک من
هم از دست من کشور و تاج و گنج
اگر پند من بگسلک نشنوی
بگفت آنچه گو گفت نغز و درشت
از آن کاسمان برادر کرد بود راز
بریده زبانت بشمشیر باد
بجوید دی گلی گنج شاهی ممن
توانایی و گنج و شاهی مراست
سپاه ایستاده چنین برده و پیل
چنان بینی اکنون من و دست برد
از اندیشه دوری فرخ تخت
چنین تا شب تیره بنمود روی
طلایه همی گشت بر گرد دشت
یکی چادر آورد خورشید زرد
درفش دو شاه نو آمد پدید
بفرزانه خویش فرمود گو

بده تا ز جانش رهانی برنج
بکار سپهرش تو دانا تری
کزین کرد نیک اختری خرم گوی
بگویش که بر درد و بخت کو
که او دشمن جان تاریک بخت
هم از گردش چرخ بر بگذری
جهانی برازد شمن را بمنت
هم از نامداران پرخاشجوی
همان از پدر پاک زاده نبند
درفشان کنی جان تاریک من
بیابی همان باره و تخت عاج
بفرجام زین هم پشیمان شوی
ز شاهی و ز گنج و دینار و خز
بگفت برادر نماند فراز
تنت سوخته باش تیز
تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
ز خورشید تا برج ماهی مراست
جهانی پر از اسب و مرد و پیل
که روزت ستاره بتیره رد و
نخواهند تراد انشی نیکبخت
فرستاده آمد از برد و سوی
برین گونه تا آن شب اندر گذشت
بکسترد بر کشور لاجورد
سپه میمنه و میسره بر کشید
که گوید تا واز پا پیش رخ

مگر مهر شاهی تخت و کلاه
ز موبد چو بشنید شاه این سخن
ازین گردش چرخ دیرین کار
که کرداند اندر دولت هوش و مهر
ازین گردش چرخ دیرین کار
برس شمار ده و دو و هفت
هم از شاه کشتم فغفور چین
که گویند از بهر تخت و کلاه
بگفتا زنا پاک دل ره نمون
همه اسب و دیبا و دینار گنج
ز کهتر برادر مرا ننگ نیست
فرستاده آمد جواب روان
چو بشنید طلخند گفتار وی
چنین داد پاسخ که گو را بگوی
شنیدم چنین خام گفتار تو
توانایی و گنج و شاهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست
فراز لشکر پازاهی جنگ
ندانی چرا زند و زنگ و
فرستاده آمد سری زد باد
فرود آمدند اندر آن رزمگاه
چو بر زد سر از برج خور افسر
برآمد خروشیدن کرنای
دو شاه سرافراز در قلبگاه
که بر پای دارید یکسر درفش

بدان تا مرا بدگو خواند سما
دگر کارزاری نو افکند بن
همی خواهد از داور کردگار
تباهی ز جنگ برادر تو چهر
همی خواهد از داور کردگار
که چون خواهد این کار بیداد رفت
که تنگ است از ایشان جهان بر زمین
چرا ساخت طلخند و گو رزم خواه
همی دست یازید بر خون
بخشم نخواهم که مانی برنج
مرا با تو خود آرزو جنگ نیست
بنزدیک طلخند تیره روان
خردمندی و رای هشیار اوی
که هرگز مبادا که جز چاره جوی
نه بینم جز از چاره با راز تو
ز خورشید تا برج ماهی مراست
گنه اندیشها دراز آمدست
برزم آمدی جست چندین درنگ
چو دانی که آمد تنگی نشیب
همه پاسخ با دشنام گرد باد
یکی کینه کردند پیش سپاه
زمین شد بکردار دریای آب
هم آواز کوس از دو پرده سرای
دو دستور فرزانه بر دو سپاه
کشیده همه تیغها و درفش

یکی از یلان پیش بنهید پای ‌‌ ‌ پیاده نباید که جنبد ز جای
ببینیم که طلحند با این سپاه ‌ ‌ چگونه خرامد بآوردگاه
جهانبینتم امید از کردگار ‌ ‌ که مان روشنایی دهد روزگار
گرایید و تنگ برو زر گرد و سپاه ‌ ‌ مرا بر دهد گردش هور و ماه
وگر نامداری بود زین سپاه ‌ ‌ که اسب افکند بر در قلبگاه
نیایش کنان پیش پیل ژیان ‌ ‌ بباید شدن تنگ بسته میان
وزان روی طلحند پیش سپاه ‌ ‌ چنین گفت با پاسبانان گاه
همه کینه را تیغها بر کشید ‌ ‌ به پیش اندر آیید و هم کین کشید
بگردندش از پشت آن پیل مست ‌ ‌ به پیش من آرند با بسته دست
از آوای اسپان و گرد سران ‌ ‌ گراییدن گرزهای گران
ز بس نعره و چاک چاک تبر ‌ ‌ ندانست کس پای گیتی ز سر
زمین شد بکردار دریای خون ‌ ‌ سر و دست بریده بیکار اندرون
چنین گفت طلحند جنگی بگو ‌ ‌ که از پیش کندآوران دو شتی
یلانی که بودند خنجر گزار ‌ ‌ بگشتند در کینه و کارزار
چو بر کینه گه بر میان زاسپ نیست ‌ ‌ بطلحند و لشکر در آمد شکست

که هر کس که تیزی کند روز جنگ ‌ ‌ نباشد خردمند با مرد سنگ
نباشند بجز راه یزدان پاک ‌ ‌ ز گردنده خورشید تا تیره خاک
زبند آزمودم و خندی زهر ‌ ‌ بدان هیچ ننمود طلحند چهر
مریزید خون از پی آن خواسته ‌ ‌ که باید خود گنج آراسته
چو طلحند را دید اندر نبرد ‌ ‌ نباید که بر روی دیدار گرد
خروشی بر آمد که فرمان کنیم ‌ ‌ ز رای تو آرایش جان کنیم
که گر زانکه باشیم پیروزگر ‌ ‌ دهد گردش اختر نیک بر
چو گیرید گو را نباید کشت ‌ ‌ نه او را سخن گفت باید درشت
پس آنگه خروشیدن کرنای ‌ ‌ بر آمد ز دهلیز پرده سرای
همه کوه و دریا پر آواز گشت ‌ ‌ تو گفتی سپهر روان گشت
ز رخشنده پیکان و پر عقاب ‌ ‌ همی دامن اندر کشید آفتاب
چو شیر ژیان با سپرده دو شاه ‌ ‌ براندند بر کین ثعلب سپاه
بجنگ ای برادر مکن دست پیش ‌ ‌ ز طلحند جنگی بکند از خویش
بدان تا برادر بسازد به جنگ ‌ ‌ چو تنها بماند بسازد درنگ
بسی خواسته ارغوان زنهار ‌ ‌ بسی کشته گشته دگر کارزار

پراگنده گشتند گردان همه ‌ ‌ رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه

هزیمت یافتن طلحند و گو انجمن پیش کیو

چو طلحند بر پیل تنها بماند ‌ ‌ که او را بداد از خندمی بخواند
نیابی همانا ز من رنج تن ‌ ‌ نه از نامداران این انجمن
که زنده برفتی تو از دشت جنگ ‌ ‌ همه کام را بست و روزی و رنگ
فرود آمد از دشت آوردگاه ‌ ‌ فراز آمدندش ز هر سو سپاه
سزاوار خلعت هر آنکه بدید ‌ ‌ بیاراست خلعت چنان چون سزید
پیامی فرستاد نزدیک گو ‌ ‌ که ای جون بالیز و فرخار جو
بر آنی که از من شدی بی گزند ‌ ‌ روانرا بزنهار افسون مبند
دلش زان سخنها شد اندوه گین ‌ ‌ بفرزانه گفت این شگفتی ببین
ز دانش پژوها نبوده تهی ‌ ‌ هم از تاج داران بود دانائی

از آنجا بکاخ و بایوان خویش ‌ ‌ خرام و بیارای ایوان خویش
همه خوب کاری بیزدان شناس ‌ ‌ و زو دار تا زنده باشی سپاس
چو بشنید طلحند آواز وی ‌ ‌ شد از ننگ پیچان و آزرده وی
در گنج بگشاد و روزی بداد ‌ ‌ سپاهی شد آباد با کام و شاد
بدو نیاز چون لشکر آباد گشت ‌ ‌ دل جنگجو از غم آزاد گشت
به آتش تن خویش را سوختی ‌ ‌ روانرا بکین خشم بر دوختی
چو بشنید گو آن پیام درشت ‌ ‌ روانرا ز مهر برادر بشست
بدو گفت فرزانه کای تاج دار ‌ ‌ توی از پدر تخت را یادگار
مرا این درستست گفتم بشاه ‌ ‌ ز رخشنده خورشید تا ماه

که این مار موبد نگردد هلاک　　نگردد چو مار از بر تیره خاک
بپاسخ تو او را درشتی مگوی　　به پیوند از رزم او را بجوی

همه کوشش او بکار بدیست　　چه سازی که این بخشش ایزدیست
اگر جنگ جوید بیارای جنگ　　که او با شتابست و ما با درنگ

سپهبد فرستاده را پیش خواند　　بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی　　که چندی درشتی و تندی مجوی

درشتی نه خوب آید از شهریار　　پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درشتی گزند منست　　تو دوری و دوری ز پیوند من

ولیکن مرا زانکه هست آرزوی　　که تو نامور باشی و نامجوی
بگویم همه آنچ اندر دلست　　سخنها که جانم بدان مایلست

برادر به پیچد ز پیوند بد　　از آسانی و هوش و رای و خرد
نگوای براو را سخن جز بداد　　که گیتی سراسر فسوس است و باد

سوی آشتی یار با هر چه هست　　ز گنج و ز مردان خسرو پرست
فرستم یکایک همه پیش تیغ　　بپیچد روان بداندیش تیغ

ورا ایدونکه بشنوی ای نامور　　که مهتر برادر ز بیشی نگر
به بند در روا نیست با من مگوی　　بدان تا نشانم ترا آرزوی

روان مرا راه جز داد نیست　　مبادا که از جان تو شاد نیست
بر بخت رایم که دادم تمام　　اگر بشنوی آن به از خوش کام

ورا ایدونکه رایت بجز جنگ نیست　　بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری　　که پیش شبان تا بشد یک کشوری

ازین مرز آباد ما بگذرم　　سپه را همه پیش دریا برم
یکی کنده سازیم گرد سپاه　　بدین جنگجویان ببندیم راه

ز دریا بکنده در آب افگنیم　　هر آب را در شتاب افگنیم
بدان تا هر آنکس که یابد شکست　　بکنده نباشد ورا راه جست

زمانی که فیروز گردد بجنگ　　بر تیره خون اندر آن جای تنگ
هر آنکس که بفگند تیغ و سپر　　نبندد به پرکشتن او کمر

مر او کس اندر نیاید بگرد　　چو بفگند گوپال و درع و نبرد
سپه را همه دستگیر آوریم　　نه خسته بشمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد　　بطلحند بر این سخن کرد یاد
چو طلحند بشنید پیغام گو　　بدریا کی آرزو کرد گو

چو بشنید این را چه رای آیدند　　که اندیشه آن بجا آورند
اگر بود خواهید با من یکی　　مپیچید سر از جنگ اندکی

چو در جنگ لشکر بود همگروه　　چه دشت و چه هامون چه دریا چه کوه
اگر یار باشید با من بجنگ　　ز آواز شیران نترسد نهنگ

مرا آنکس که جوید نام بزرگ　　بهامون بیاید بدانسان که گرگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند　　همان از پی سودمندی کند

نباید ز مهتر بسی خواستن　　پرستنده و اسب آراستن
ز کشمیر تا پیش دریای چین　　ز هر کس نباید بجز آفرین

چو فرمان مرا بشنود تاج و گاه　　بخشیم همه مرز با او سپاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی　　یکایک نهادند بر خاک روی

که ما جنگجوییم و او شهریار　　به بینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلحند برشد خروش　　همه کشور آمد ز لشکر بجوش

سپه را همه سوی دریا کشید　　سر تیره را بر ثریا کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه　　که بودند با یکدگر کینه خواه

بگرد اندرون کنده ساختند　　چو شد ژرف آب اندر انداختند
بیاراسته میسره میمنه　　کشیدند بر سوی دریا بنه

دو شاه گرانمایه پر بر ز کین　　نهادند بر پشت پیلان زین
بقلب اندرون جای جای خویش　　شده هر یکی لشکرآرای خویش

زمین بار شد آسمان شد بنفش　　ز بس نیزه و رنگهای درفش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس　　ز نالیدن بوق و آوای کوس

418

تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرون چون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال کین / تو گفتی هوا و آسمان بد زمین
چو گرد از بر مرد دامن کشید / ز گردان کسی یکدگر را ندید
ز افکنده گفتی بران کوه دشت / که کرکس بسر بر نیارست گشت
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
گروهی بکنده درون پر ز خون / وگر سر بریده فگنده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین شد بدان خون چو دریای نیل
همه باد بر سوی طلخند گشت / بتاب و تبان آز رزمنده گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
همی تاخت هر جای خنجر بکف / ز خون جگر بر لب آورده کف
همی گشت مرد و همی خفت اسب / تو گفتی کجا بود آذرگشسب
بکوشید چندی نیافت راه / ز نیرو که میکرد شد سست شاه

بران زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گو را سپرد

زادن طلخند زار از رنج و غم کردن و ماندن گو بیک جنبر اندر

به پیشی نهاد دست مردم دو چشم / ز غمی بود و دل پر از درد و خشم
نه آن هندوی مرد دانا نه این / ز گیتی همی شادکامی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی بیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / بدید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد بر پشت پیل / که با او بجوید همی میل میل
به بیند کان لعل رخشان درفش / کزو بود روی سواران بنفش
کجا شد که او بخت جویا نبرد / نگه تیره تر گشت و چشم زرد
سوار آمد و پیش او بنگرید / درفش سر نامداران ندید
همه قلبگه دید پر های و هوی / سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سخنها همه پیش گو کرد یاد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلخند را مرده دید / دل لشکر از درد پژمرده دید
سراپای او سر بسر بنگرید / بجایی بر او دست خسته ندید
خروشان همی بود از آن گزند / نشست از بر اسپ گو ارجمند
همی گفت زار ای برده جوان / برفتی و گردیم خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت / اگر نه نزد بر تو بادی درشت
بپیچید از روزگاران سرت / تو رفتی و مسکین دل مادرت
نخوانی بسی رانده ام با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو بد آنجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان بران پهن دشت / بکیوان خروشش همی بر گذشت
خروشان بغلطید در پیش گو / همی رفت زار ای جهانگیر نو
وزان پس بیاراست آن ارجمند / بگو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین کو گذشت / که طلخند بر دست تو کشته نگشت
همه گفتنی گفته بودم به شاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بپیچید رزم آن جوان / که بر خویشتن بر سرآمد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندین پر از درد و خشم / که همه یکسره بر تو دارند چشم
بیارام و ما را دل آرام ده / خرد را بآرام و دل کام ده
که چون پادشا را ببیند سپاه / پر از درد و گریان پیاده براه
نگاهش نژند و سپاه ابر ده / فرومایه گستاخ گردد بدوی
بگردار جای کلاه بست شاه / که از باد و از درد گردد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه / مباشید یکتن جز این نیکخواه

که آن لشکر اکنون چه هستند ازین
همه پاک در زینهار منند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج
بدیبا و نقره بکافور و مشک
چو تنها نهان [illegible]
چو از راه برخاست گرد سپاه
نه طلخند بینم نه پیل و درفش
به پیوست آن [illegible] گواهی
با ایوان او شد دوان با درفش
همه کاخ و تخت سپهبد بسوخت
چو آن مادر آگاهی آمد ز گو
که ای مادر مهربان [illegible]
نیارست دم زد کسی [illegible]
برادر کشی از پی تاج و تخت
میازار تا من [illegible]
بدان دار [illegible]
مکن گفت [illegible]
که با بد کنشی رهایی ز مرگ
اگر [illegible] نکردی [illegible]
چو بشنید مادر ز گنجنهار گو
بدو گفت مادر [illegible] راه
برادر [illegible] بایوان خویش
نشستند مرد و بهم راستی
کجا نامداری بود تیزویر
سواران بهر سو پراگنده گو

همه ساختن باید [illegible]
وزان پس [illegible]
بر او زر و پیروزه [illegible]
سر تنگ تابوت کردند سخت
نشستند مادر ز خواب و آرام و خورد
[illegible]
نه آن نامداران [illegible]
که تیره شدان فرخ [illegible]
بخون اندرون غرق گشتی درفش
وزان پس بلند آتشی [illegible]
بدان گنجت آن [illegible]
که من بیگناهم ازین کارزار
[illegible]
نخواهد ترا [illegible]
[illegible]
شب و روز گردان [illegible]
[illegible]
اگر تن [illegible]
بدار ای [illegible]
دریغ آمدش برز و بالای گو
که چون مرد [illegible] طلخند [illegible]
[illegible]
گو و مرد فرزانه بی انجمن
ز هر سو [illegible]
بهر جا که [illegible]

مریزید خون [illegible] جنگ
وزان پس همه مهتران [illegible]
بیامد برهمن [illegible]
وز آنجایگه تیز لشکر براند
همیشه [illegible] دیدبان [illegible]
که لشکر گذر کرد [illegible]
ز مژگان فرو ریخت خون [illegible]
جهانجوی طلخند [illegible]
همه جامه [illegible]
که سوز [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
بدو گفت مادر [illegible]
چنین داد پاسخ که ای مهربان
که یارست رفتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو این [illegible]
که سوزم [illegible]
که سوزد [illegible]
مگر بر من این آشکارا شود
بگفت آنکه [illegible]
بدو گفت فرزانه [illegible]
ز کشمیر [illegible]
سراسر بدرگاه شاه آمدند

مگر بید بر آن سیه کار [illegible]
ز مژگان همی خون دل [illegible]
بپوشید [illegible]
براه و منزل فراوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
فراوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان سوگ [illegible]
پر از خون [illegible]
نکردی ازین [illegible]
ز چرخ بلند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان [illegible] بدرگاه آمدند

جهان جوی بنشست با هندوان — بزرگان دانا و روشن روان
صفت کرد فرزانه رزمگاه — که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده انگیختند — یکایک بگفتند بر شاه و بر
بخفتند زانها یکی تیره شب — نه بر یکدگر برگشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس — جهان دیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از چار سوی — دو مرد گرانمایه و نیکخوی
همان نیز از کنده و رزمگاه — بردی اندر آورده روی
بران تخت شد خانه کرده نگار — خرامیدن لشکر و شهریار
دو لشکر برآشفته از ساج و عاج — دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدید اندرو با سوار — صفت کرد با رای فرزین گزار
از اسپان و پیلان و دستور و شاه — مبارز که اسب افکند بر سپاه
همه کرده یکسر بآیین جنگ — یکی تیز جنبان دگر با درنگ
بیاراسته شاه در قلبگاه — بیکدست فرزانه نیکخواه
ز دو دست شاهان پیاده دو میل — ز پیلان شده تخته همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای — نشانده بدیشان دو دانا برای
بپهلوی اشتر دو اسب و دو مرد — که بر خاستی هر دو روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف — ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس — که او بود در جنگ فریاد رس
سه خانه برفتی سرافراز پیل — بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان — با ورد که بر دمان و دنان
نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه — همی تاختی او به پیش سپاه
همی تاخت هر یک بمیدان خویش — برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو بردی یکی حمله بر دیگری — نگه داشتی مرد را یاوری
چو خصمش درآوردی اندر نبرد — سبک خون او خواستی ناگهان
اگر خیره گشتی برون آمدی — وگر غرقه گشتی بخون آمدی
بدی رسم آن نامور مهتران — نگه داشتن تخت یک دیگران
چو دیدی کسی شاه را در نبرد — بآب و از کنده که از راه برد
سبک شاه از راه بر خاستی — گز آن لشکر یاوری خواستی
وزان پس ببستند بر شاه راه — ز رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
بگردد شاه اندران چار سوی — ببستی و دیده افکنده چین بروی
ز آب و ز کنده برو بسته راه — چپ و راست آمیخته پیش شاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات — چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بود آرزوی — کوان شاه آزاده نیکخوی
همی کرد مادر به بازی نگاه — پر از خون دل اندر ز طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم — ببازی سطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود — ز طلحند جانش پر از رنج بود

زاری کردن مادر گو و طلحند

همیشه همی بخت جوینش تنگ — بران درد شطرنج خویش تنگ
برین گونه مناجران و جهان — سر ماه بردی سرآمد زمان
سرآمد کنون بر من این داستان — چو بشنیدم از گفته باستان
که گرد شادان مرزین گفت — بدانکه که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان — که بختش جوان بود و دولت جوان
ز مرد دانش موبدان خواستی — که درگاه ایشان بیاراستی
بزرگست و بخرد یکی گنده آوران — گزارنده و از موده سران
ابا مردی نامور مهتری — بهر بهره در جهان بهتری
بزرگی ستیکی سراینده برزوی بود — به پیری رسیده سخنگوی بود
ز مرد دانش داشتی بهره — بهر بهره در جهان شش شد
جهان یک که روزی بهنگام بار — برفت او بر نامور شهریار
بدو گفت کای شاه دانش پذیر — بنیرو هنر داشت و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان — همی نیک بدم بر و روشن روان

٥٢

نبشته چنین بد که بر کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / برآمیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگنی بی‌گمان / سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانش اندر نمای آورم / مگر این شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / چو نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نباید بدن / مگر آزمون را بباید شدن
بر نامهٔ من بر رای هند / به هندی که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همان یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی سوی در جهان / گر این گفته رهبری بود در نهان
بر هر چه باید بنزدیک رای / کزو بایدت بیکان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز چیزی که بد جایه هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده بگذشت ازان بارگاه
بیامد برای و نامه بداد / ببر نامها بند او بر گشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای / بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشنده نیست / تن کشور و پادشاهی بکست
زداد و ز فرهنگ و پرهیز شاه / روان روشنی فزودن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک / بیارد سر مرده کاندر مغاک
بر همین کوه اندر و هر چه هست / همه جمله باشند از زیر دست
بت آرای فرخنده دستور من / همان نیز بر مایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی خوب چون بایست جای
فرستادش آگندن خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
همه شب بزد رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
چو بر زد سر از کوه گیتی فروز / پدید آمد آن شمع تابان روز
بزرگان و دانندگان خواند رای / هر آنکو بدانش بدی رهنمای
گیاهان ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هر چه رخشنده دید
ز هر گونه بسیت از خشک و تر / همه بر پراکنده بر مرده بر
بفرمود تا نزد برزو شوند / سخن هر چه گوید همه بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار بزرگی توانا بدند
چو برزوی تنها دمیدی بکوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
همه مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست است اندران کیمیا
همه کُه سپردند یکسان بپای / بمرده نشان هیچ نامد بجای
بدانست کان کار رنگ بهاست / که زنده کنندست روایت و زمان
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران و فرزنج راه
وزان خواسته نزد کاورده بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شده تنگدل / که آن مرد بی دانش سنگدل
چرا خیره بر باد خیری نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت زان پس گران بخردان / که ای کاردیده ستوده ردان
که داننده داناتر از خویشتن / کجا بیهده زاد ازین انجمن
بپاسخ شدند انجمن یک سخن / که داننده پیر است اندر کهن
بسال و خرد او ز ما مهتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با بخردان / که ای نامداران روشن روان
بدین رنجها بر فزونی کنید / مرا نزد او ره نمونی کنید
مگر کان سخن گوی دانای پیر / برین کار باشد مرا دستگیر
بنزدیک او شد سخن گوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از پیر دانا شنید
برو زند برزوی را از ددی / بر اندیشه دل بر از گفت و گوی

برو نیز دانا زبان برگشاد / ز مرد دانشی نزد او کرد یاد
که ما از نبشته همین یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید / نبایست ناچار دیگر شنید
بگویم کنون آنچه ما را سزید / دلی را بباید که دانا شنید
گیا چون سخن‌دان و دانش چو کوه / که باشد همه ساله او بی‌شکوه
تن مرده چون مرد بی‌دانش است / که نادان بهر جای بی‌رامش است
ز دانش بود بیگمان زنده مرد / خنک رنج بردار یابنده مرد
چو مردم ز داناش اندر شود / گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
گیا بد بدانش نماینده راه / بیابی اگر خواهی از گنج شاه
ز بی‌دانشی دل چو مرده شود / چو برخواند آن راز بی‌سود شد
چو بشنید برزوی و شد شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
گیا هست نزد تو گسترده کام / که از تازی کلیله است نام
بر مرزبان گیا این کلیله است و بس / کنون رای شه هند فریادرس
بهمت باز در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بدستور فرمان دهد تا گنج / سپارد مرا گر ندارد برنج
دژم گشت زان مرد جان بجای / به پیچید بر خویشتن بر بجای
برزوی گفت این کس از ما نخست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن چنانجوی نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما یا روان
نداریم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفرازست وگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان پر اندیشه ما
نگوید بدل کان نبشتست کس / بخوان نزد من بیگمان زین سخن
ور اگفت برزوی کای شهریار / نخوانم بجز پیش تخت نثار
کلیله بیاورد گنجور رای / همی بود گنجور با رهنمای

آموختن کلیله برزوی دبیر مفات فرستادن بایران پیش کسری

بر آن مرز کز نامه برخواندی / همه روز با دل همی راندی
زدو فرج از پس گرفتی بیاد / نه برخواندی نیز تا بامداد
چو زد نامه رفتی شاه جهان / کلیله ببردی و برخواندی نهان
بدین چاره با نامه هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان
از ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری باز گشتن بجای
چو بگشود لب را و بنواختش / همی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بیاگیرد و گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان یاره و محمل و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی داستانها گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه / نمایش گیان رفت نزدیک شاه
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زین گرد کرد
رو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که خواهی بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بدستور و گنجور بنمود گنج
بگفت آنچه از رای هندو شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
درم بود گوهر ز جب و زر باد / جز از جامه از گنج چیزی نخواست
گرانمایه جامه بپوشید رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد بر دست شاه
چنین گفت برزوی با شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی ارز در گنج کو برد رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که تاج تو برتر ز چرخ و ماه
مرا گفت که از پوشش شاه یافت / بخفت و بخفت همی ماه تفت
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز ما در جهان یادگار
چو بگشاد این نامه بوزرجمهر / گشت بد بدین رنج برزوی مهر
نخستین در از من کند یاد تو / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز دانندهٔ رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این رنج آزادگی / نه اندازه مرد سالار جست

٦٧١

ولیکن برنج تو اندر خورست   سخن مرترا زانکه برتر بست
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که این آرزو را نشاید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد   ز برزوی یک در یکی نامه کرد
نویسنده نامه خسروی   نبود آن زمان خط جز پهلوی
همیدون بکه داشت در گنج شاه   بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند   ازان پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد   خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان   بهر دانشی تنگ بسته میان
کلیله بتازی شد از پهلوی   بر اینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر   بدانگه که شد بر جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی   که اندر سخن بود گنجور اوی
بگفتند تا پارسی و دری   برینسان که کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش   خرد نزد او رهنمای آمدش
همی خواست از آشکار و نهان   کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند   همی نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را   بسفت اینچنین در آگنده را
بران کو سخن راند آرایش است   بابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند   چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهانجوی تا جاودانی زیاد   زمان و زمین پیش او بنده باد
از اندیشه دل مدار ایچ تنگ   که دوری نه از روزگار درنگ
کسی بر فراز و کسی بر نشیب   کسی با مدارا کسی با نهیب

رنجیدن شاه از حکیم بوزرجمهر و بند نمودن او را

ازین در یکی پند جاوید هست   بهودن ترا راه امیدست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر   که از خاک برشد بگردان سپهر
همانکین که بر دشمن بر بلند   فرود آوریدش بجا کز نژند
چنان بد که کسری در آن روزگار   برفت از مداین زبهر شکار
همی تاخت بر عزم آهو بدشت   پراکنده شد عزم و او مانده گشت
زهامون به مرغزاری رسید   درخت و گیا دید هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر   ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه جم   بدان جایگه کنده بد کیا خیم
ندید از پرستندگان هیچ کس   یکی خوب رخ بود با شاه و بس
بخفت اندران سایه ناگاه شاه   نهاده سرش میزبان بر کنار
همیشه ببازوی کی شاه بر   یکی بند بازو بدی پر گهر
سپهبد بغلطید چپ در سرا   ز هم بند بگسست کان بود جو
گسست و چو آمد بر از روی اوی   کجا خواست گز شد تر از روی اوی
فرود آمد از ابر مرغی سیاه   ببرید تا پیش بالین شاه
بخوردان بد آنجا خود آنش پدید   هماگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت زان کار بوزرجمهر   فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کآمد ببنگی نشیب   زمانه بگرد بشاهی فریب
چو بیدار شد شاه او را ندید   گران گونه لب را بدندان گزید
گمانی چنان برد کز خواب   خورش کرد و بر پیدرش برشتاب
بدو گفت ای سگ ترا این که گفت   که با لایش طبع شوان نهفت
ز من او ز مردم و گر بهمنم   ز خاکست و زباد و آتش و نم
جهانجوی چندین سخن بر نگرد   ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر   ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دیدان پشیمان نشست   خردمند خامش بماند از شگفت
همه گرد بر گرد آن مرغزار   سپه بود اندر میان شهریار
نشست از بر باره کسری بخشم   بکس تا در کاخ نگشاد چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید   فرود آمد از اسب و چندی کپید
بفرمود تا روی بر آن کنند   بدانند بر خانه زندان کنند

دران خانه بشبت بوزجمهر — عجب ماند از کار گردان سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان — پرستنده شاه نوشیروان

شب و روز با شاه در کاخ بود — پرستنده اش بود گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر — ز پرورده شاه خورشید چهر

که او را پرستش همی چون کنی — بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سخنگو جوان — چنان دان که امروز نوشیروان

سوی من بهر روی زانگونه کرد — که گفتم سرآمد بمن خواب و خورد
چو از خوان برفت [illegible] — زمین و [illegible]

چنان هم بدانسان که رسم منست — فرو کرد دستش [illegible]
جهانجوی با من [illegible] — [illegible]

برو دانشی گفت آب آر خیز — جهان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم — همی ریخت بر دست [illegible]

بدو گفت کین با زبر دست شوی — تو با آب جوی آنچه بندی بجوی
[illegible] — تو از ریختن آب [illegible]

پرستنده را دل بر انگشت بست — بدان تا دگر باره بنهاد دست
بگفتار دانا فزون [illegible] — [illegible]

بدو گفت شاه [illegible] — که گفت این [illegible] بوزرجمهر
پرستنده گفت ای [illegible] — [illegible]

بدو گفت [illegible] — [illegible]
چرا [illegible] — [illegible]

پرستنده بشنید و آمد دوان — بر آن [illegible] بسته میان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت — چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت

که حال من از حال شاه جهان — فراوان به از آشکار و نهان
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد — فراوان به حال [illegible]

ز پاسخ فراوان بد و گفت شاه — ورا بند فرمود و تاریک جاه
دگر باره پرسید از شهریار — که چون ماند آن [illegible] روزگار

فرستاده آمد بر آن [illegible] — بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو [illegible] — که روز من آسانتر از روز شاه

فرستاده برگشت آمد چو باد — همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت [illegible] — از آهن تنوری بفرمود تنگ

ز پیکان و از میخ کرد اندرش — هم از بند آهن [illegible] سرش
[illegible] — تنش را ز سختی [illegible]

دگر باره شه گفت با [illegible] — که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بدو گفت چون بینی اکنون تنت — هم از رنج بر [illegible]

پرستنده آمد بدادش پیام — که بشنیده از شاه پیچیده کام
چنین داد پاسخ [illegible] — که روزم به از روز نوشیروان

چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد — ز پیغام شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی [illegible] — که گفتار دانا بدانست [illegible]

یکی با فرستاده شمشیرزن — که درخیم بود اندر آن انجمن
که روز بد و بخت بد را نکوی — که گر با سخت [illegible] رنگ و بوی

همان رستی از [illegible] شمشیر تیز — کند مرد جنگی ترا ریز ریز
که گفتی که زندان و تخت شاه — همان میخ و صندوق و هم بند و چاه

فرستاده آمد بر مرد راد — پیام سپهدار کسری بداد
بدان تا دل [illegible] بوزرجمهر — که هرگز [illegible]

چو زین جایگه رست خواهم [illegible] — چه تاج و چه تخت و چه زندان [illegible]
نه این پای دارد به [illegible] — سر آید همه نیک و بد بیگمان

چه سختی که در گردن ایشان بود — دل تاجداران هراسان بود
خردمند و درخیم باز آمدند — بر شاه گردن فراز آمدند

شنیده بگفتش با شهریار — بترسید شاه از بد روزگار
بفرمود کسری کزان [illegible] — بایوان برندش ابا بند پای

فرستاده خلعت ازو عذر خواست / پسندیده آن خوب گفتار راست

آوردن بوزرجمهر از زندان و فرستادن قیصر درج نزد کسری

برین بر نگذشت چندی سپهر / بر از رنگ شد روی بوزرجمهر

دلش تنگ تر گشت و تاریک شد / از انده و از خشم باریک شد

چنان بد که قیصر بدان چند گاه / بیامد فرستاد نزدیک شاه

ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج و قفلی برو استوار

که ای شاه کنداوران و ردان / فراوان بدر بر ز موبدان

بدین قفل و این درج ما بوده دست / نهفته بگوید چه چیزی که هست

فرستیم باژ ار بگوید راست / جز از باژ چیزی که آیین ماست

ور ایدونکه زین دانش آید دبیر / بماند دل موبدان ناگزیر

نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نرانند بدین باد شاهی سپاه

بدین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام

فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم ز یزدان نباشد نهان

من از فر یزدان بجای آورم / همان خرد پاکیزه رای آورم

تو یکهفته ایدر همی شاد باش / برامش دل آرای و آباد باش

وزان پس بدان داستان خیره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند

نگه کرد هر یک بهر باره / که سازد دران کار را چاره

بدان درج قفلی نبد با کلید / نگه کرد هر موبدی بنگرید

ز دانش سراسر بکوشیدند / بنادانی خویش خستو شدند

چو گشتند آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان

همی گفت کین از گردان سپهر / بیاید باندیشه بوزرجمهر

شهنشاه چون دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه او ز گنج

بیاورد گنجور اسپی بزین / نشست شهنشاه کردند زین

بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت

چنین برآمد بر سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندین گزند

زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز

یکی را ز پیش آمدم ناگزیر / کزان عاجز آمد دل مرد پیر

یکی درج زرین سرش سخت تنگ / نهاده برو قفل و مهری ز سنگ

فرستاد قیصر رسولی ز بوم / یکی موبدی نامبردار روم

فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت

که این درج را چیست اندر میان / بگویید فرزانگان کیان

بدو گفتم این راز پوشیده چهر / نه بیند مگر جان بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر این سخن / بدو تازه شد درد و رنج کهن

از ایوان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست

همی بود ترسان از آزار شاه / جهان جوی پر خشم دادش نگاه

شب تیره و روز بیدار بود / بدانسان که فرمان سالار بود

چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید چهره شب دیرباز

ز روزنده رخشنده شد سپهر / بیاختر نگه کرد بوزرجمهر

بآب خرد چشم دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست

بدو گفت بازار من خیره گشت / گزان رنجها چشم من تیره گشت

نگه کن که این کیست کاید فراز / بگوی و مترسان و با هش بساز

بیامد وی از پیش بوزرجمهر / همی رفت گویا زن و خوب چهر

خردمند بینا بدانا بگفت / سخن هر چه بر چشم او بد نهفت

چنین گفت پرسنده را چاره جوی / که بی پرده تا دارد این ماه شوی

همانگه زنی دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید

که ای زن ترا بچه و شوی هست / دگر یک تنی یاد داری بدست

بدو گفت شوی است اگر بچه نیست / چو پاسخ شنیدی بر من بایست

همانگه سدیگر زن آمد براه / بنزدیک او شد هم آنگه نگاه

که ای خوب رخ کیست انباز تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو

آمدن بوزرجمهر پیش کسری و گشادن درج بستن و عده ...

همی گفت هر کز نبود دست شوی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن
بفرمود تا رفت نزد کهن
بسی کرد پوزش بران کار شاه
شاه جهان گفت بوزرجمهر
نهاده همان درج در پیشگاه
بگویم بدرج اندرون هر چه هست
بگفتار او شاد شد شهریار
همه موبدان و ردان از انجمن
چو بشنید رومی زبان برگشاد
ز ارزو به بوزرجمهر اندر است
ردان پاک بر بارگاه تو اند
بدانش بگویند کاندر نهفت
وگر بازمانند زین نامه چیز
یکی از دو بیست این نامه
ولیکن و رند و شیروان
بدانند آشکارا و راز
سه دُر است رخشان بدرج اندرون
چو بشنید دانای رومی کلید
سه گوهر بدان حقه اندر نهفت
همه موبدان آفرین خواندند
زکار کرد ستنه دلش شاد شد
چو آید بدو نیک کار سپهر
اگر چند باشد سرافراز شاه
بدانند که شاهان چو کردند پیش

مگر تا چه اندیشه انگیخت این
دل شاه کسری غمی گشت سخت
که او دید از ار بر بیگاه
که تا بان بدی تا بگردد سپاه
فرستاده بزرگان زرین کلاه
نیامد بر آن قفل و زنجیر دست
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
به پیدا شدی پیش دانا نشست
پیام شه روم پیکر براد
بزرگی و دانایی و زور دست
و کرد جهان نیک خواه تو اند
چه چیز است کان با حرز درست
نخواهید ازین پس زما باژ و ساو
نخند در برین مردم هوشمند
بفر خدای که روشن روان
بدانش مرا آز و دادن
غلافش بود زر به کفکر کنون
بیاورد و شیرون ان گرایی
بر ان سان که دانای ایران بگفت
بران موبدان گوهر افشاندند
به سجده درون پیش برارکاد
چه گفتند جو شاه و چه بوزرجمهر
بدین سو نور کرد دلارای کار
در درج همه زین نشان کار خویش

بیابد سخن گوی با داد ان
که دارنده را خیمه درد و رنج
پس از روم و قیصر بران شنساد
یکی انجمن باید از بخردان
بنیروی یزدان که اندیشه داد
اگر چشم شد تیره دل روشنست
از اندیشه شد شاه را گفته
وزان پس فرستاده را
که کار جهانجوی پیروز جنگ
همان بخرد موبد راه جوی
که این قفل و این درج بی بند
فرستیم هم زان نشان باژ و ساو
که همواره شاه جهان شاد باد
نداند نهان جز یکی کردگار
بدین بند داده روان خرد
بفرش بگویم که در درج هست
یکی سفته و دیگری ناسفت
نهفته یکی حقه بد در میان
نخستین یکی گوهری سفته بود
شهنشاه رخساره چون
که با او چه گرد خدا
ز چیزی که بر لوح نابرده
شگفت کار شهنشاه
۵۵۱ برآگند رنج و کنج و سپاه

نخواهم که بیند مرا نیستوی
ببر وند و گوینده را نزد شاه
بسی یا و سرد از جگر برکشید
همی گرد از درج و ز قفل یاد
فرستاده روم با موبدان
روان مرا راستی پیشه داد
روان از اندیشها نیستست
فرستاده و قفل اندر بخوان
که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
خرد با دو دانش تمام
کز آن دلیر مرد همیشه ماه رو
ببیند بیدار دل سرکشان
که در جنگ با تو ندارم تاو
خرد مند و با بخت همراه باد
خداوند فیروز پرورد گار
که تا از پی داد او برخورد
نه بر دست کین فر ایزد بیست
سپیدم اگر آهن اندر جفت
نخعه درون پرده بر سان
یکی هم سفته دگر ناسود
دانش پیراز خوش ناکرد
از آن پس گزده دید خواند
بیاید دش تار کی مانک
وگر شاد دی دخشش وداد
از آزار و گفتار و زداد خواه

دل دست دستور پاسخ بسیج
همو بود گنجور و موبد همو
ز بسیار و اندک ز کار جهان
ز کار آگهان موبد نیکخواه
گناهی که تو بگذرانی همی
به پاسخ چنین بود توقیع شاه
به نیک و بد ار کرگرد درست
سپهبد ز ارکان ز بد بشگفت
به پاسخ چنین داد توقیع باز
دگر گفت نوشه بدی جاودان
چنین داد پاسخ که آری رواست
دگر گفت کای شهریار بلند
به توقیع گفت آنچه اندر خورد
نشستند کز روم با نیک ور
و بشنید و افزون چه بیند بخور
بگفتند کز مایه داران شهر
چنین داد پاسخ که این نیست سخن
نشستند روزی که شادان بدی
همه مردگان را کند خوش پی
هر آنکس که از مردگان دل نبست
بریزد همی بر زمینی درم
دگر گفت کای شاه زرین منش
چنین داد پاسخ که دندان نبود
یکی گفت گیرم که تو مهتری
چنین داد پاسخ که مار از خرد

ز اندیشه کردن فرزند نیز
همو بهتر بد سپهبد همو

چنین بود تا گاه نوشیروان
بهر جای کار آگهان داشتی

سوال کردن موبدان روم کسری وجواب دادن کسری ایشان را

بدان نام او را ندانی همی
که آنکس که جستی بسود گناه
روان از بزرگی نخواهیم شست
به بیشه در ارزانی تخت
که پیشتر زان لشکری یاری
سر و کار با موبدان و ردان
که این لشکر و بادشاهی فرات
انوشه بدی وز بدی گی کنند
ز دست اسیران نشاید شمرد
همی باز خرید خویشان بدر
که ما بی نیازیم از ایشان بخر
دو بازار کاشند گرت دو بهر
چرا ایشان هر آنکس که دارد سخن
همیشه ز تو دور دستان بدی
پر از غم شود زنده از جان شاد
نباشند همان دوستی او درست
که باشند دو شنده آن را درم
که دوری ز پیغاره و دشمن ز ریش
نگیرد جز از شیر در مان بنود
برای و به دانش زنا بهتری
ز دیدار ایشان همی بگذرد

همانا دگر باره او بیش ایست
چو بیمار زارست دما چون نهنگ
دگر موبدی گفت نوشه بدی
بنه بر دگر نیک او بر نهد
بجای پاسبانی کند بر سپاه
یکی مایه ور مال دار اندر است
نگهبان گنج و ور دانش منم
اسیران رومی که او کرده اند
فرستند یکسر به مادر تن باز
اگر باز خرید گفت از هراس
نه شمشیر خواهیم شان نه کمر
یکی اسپ اندر نیاید بخواب
همه همچنان شاد و خرم ز رنجید
در ایوان چنین گفت شاه زمن
چنین داد پاسخ که از مرگ باد
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
چنین داد پاسخ که آن نارواست
دلی داشتی پیش ازین پر ز غم
چو دندان بر آمد بمالید پشت
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان
هش و دانش و رای دستور نیست

همو بود شاه و همو پهلوان
جهاندار با دستور نیکداستی
بد و نیک از او کس نکردی نهان
جهان بد که بر داشت روزی شی
که نه کار اگر چند با پرورش است
ز دار و گریزان و ریزان سرشک
ز هر بد بهر سو بگوشه بدی
همی باز گردد ز بهر نب
ز بد خویشتن بر اندازد نگاه
که گنجش از آن تو افزون شدست
بکوشیم که مالش افزون کنیم
بسی شیر خوار اندر و بر دو اند
بدل شاد و ز رنج بی نیاز
بهر نامداری یکی بار ده کاخ
همان برده و بدره و سیم و زر
ز آواز نای و ز چنگ و رباب
ولی از بد باشید و نغز رسید
که نوشیروان چون گشاید نخست
کند هر که دارد خرد بانثار
نگردد همی گرد داد و بدست
بها و زمین مرز و شنداده است
چرا شد بد بیتبان بی آرام و گرم
همی گوشت جوییم نگشتیم درست
دو دیده برای تو دارد جهان
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست

دگر گفت با ز نوای شهریار — عقابی بجست روزگار
چنین گفت کو را نگوید بست — که با مهتر خود چرا شد درست
درا و نیزی ادراز کار بلند — بدان تا بدو باز گردد گزند
کسی کز کهتران نیز در کارزار — فزونی بجوید بر شهریار
دگر تا مداری ز کار آگهان — چنین گفت کای شهریار جهان
که شمشیر بر زین نبندد بتاب — ستاره شناسی بر اندازه
چنین گفت کان مرد کردن فراز — چنین لشکری کش ز بن گو نیاز
ببندد کار دل بست با شهریار — نه بیند کسی را بدین روزگار
بتوقیع کفا که گردان سپهر — گشادست بار ای ما روی مهر
بر زین سالار و گنج و سپاه — بگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کز شهریار — چنین داد فرمان بر رنج و رنگار
که مردی که بیند فرخ نژاد — که در پادشاهی بگردد ز داد
رسد چیز ببین بار کاه آگهی — ز بسیار و اندک ندیدی بهی
گشسپ سرافراز درویش دست — نزد دار دگر آلوده بسکست
چنین داد پاسخ که او از ان — کمر بر میان بست و در ارزان
کسی را اگر بند گنج خویش — ببیند لب شه و داد و دگر بیش
یکی گفت سالار خوالیگران — همی باید از شاه و از مهتران
که چندانکه او خود کند از نوی — بسازم بهم کاسه بر چار سوی
بود بد بیابد بدین نیز دست — بلرزد بر مرد خرد و سست
چنین داد پاسخ که از پیش خورد — کم آرزو باز گردد بدرد
دگر گفت هر کس نکوهش کنند — شهنشاه را بی پژوهش کنند
کزین لشکر کشن بیرون شود — دل مردمان زان از خون شود
اگر دشمنی بد سکالد بدوی — بچاره بیارد بنالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد — تن پادشاهی همه پرورد
اگر داد گرچند بیکس بود — و در راستی با جهان بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت — بمیدان بر اسپان سالار گفت
که گر اسب ما باز ماند ز کار — چه بیند در آن کار ما شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما — بود زیر بند و نهفت همان
کسی کو دهش داد باشد بکار — بپوشد همی گفته شهریار
دگر گفت کای با خرد جفت — سخن را نباشد ز شاهان نهفت
پرستنده دیرینه مهرکی چه کرد — که روز پیش اندک شد روی زرد
چنین داد پاسخ که او دید زشت — که بر کرده خویش بنمود پشت
بیاید بدرگاه بنشست پست — همیشه جز از بی نیازی بدست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه — چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
جز از بی نیازی نخواهد بجنگ — جهان بسته بایدش از دم تنگ
چنین داد پاسخ که اندر شتی — صلیبست و بر جانش آهرمنی
دگر باره بر دشت مردی که ماه — ز شاهان دگر کو نه خواهد سپاه
کدامست چون بایدش مرد جنگ — ز تیر افکن و چیره و تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار — نباید که سیر آید از کارزار
همان رزم سازد همان بر مکان — درخشنده روز و شبان آسمان
نگردد بهنگام بر دوش کم — ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشین روان — همی شادمانی ز بخت جوان
پدر بر یکی مرد بود از سپاه — پسندیده و کاردان با سپاه
درم ماند بر وی چو سیصد هزار — بدیوان چو گردند با او شمار
بیامد همی کین درم خورده شد — رد و موبد و گند از رده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار — بدیوان چو گردند با او شمار
بیامد همی کین درم خورده شد — رد و موبد و گند از رده شد
چنین گفت کز خورده بیهای گنج — ببخشید چندی هم او در سپنج
دگر گفت جنگی سواران تخت — بدان خستگی در بماند درست

٥٩

به پیش صف رومیان جان سپرد — بخفت و ز کودکی ماند خرد

بفرمود کان کودکان از نیاز
چو نامش ز دفتر بخوانند دیر
دگر گفت نوشته بدین سال و ماه
چنین داد پاسخ که آن خواسته
بفرمای کاری زدن پیش گنج
بدان تا کس از پهلوانان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست
چنین داد پاسخ که یزدان شناس
دگر گفت کای شاه با فر و هوش
چنین داد پاسخ که اندر جهان
که چندین گزافه ببخشند ز گنج
اگر باز گیرم از ارزانیان
جهودان و ترسا همه سهمگین
دگر گفت کای نامور شهریار
چنین گفت کان هم بفرمان ماست
چنین داد پاسخ که دست فراخ
جهان تنگ گیرم بر تنگ خوی
درم بستد از تنگ نامی ز گنج
از آنکس که بستد هم او داد و دهد
بی کاخ آباد را بر کنید
ز دیوان ما نام او بسترید
به پاسخ چنین گفت نوشین روان
دگر گفت کز بهمن اردوان
یکی گفت کای شاه گند آوران
چو آواز هر مرز سر آید به گوش

ز گنجی درم داد باید هزار
درم پیش کودک بناگه نبود
ببلخ اندرون پهلوان سپاه
که از شهر مردم شود دستگاه
به پیدا ازین لشکر و کشورش
نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
بدر بر بسی مردم زیردست
که از ما کسی نیست اندر هراس
جهان شد پر از شادی بی گناه
بما شاد و ما داد کیهان مهان
ز کردار و بیدادیان بند بست
همه سود و جام گردد زبان
دو در رو نباید با کیش ارجمند
ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
باز ارزانیان بخشش چیزی بداد
همی بر و بر زانو کند بیخ و شاخ
مر آن روشنی بکند از روی
سپیرود بنهادم بکسر گنج
دگر نیز بخشش ز گنج بسنبد
بد بیا را دار تو انگر کنید
بدر بر جواد ز ایش بکس هیچ بد
که بادا همیشه روانت جوان
چرا شاه ایران بجوشیدند
چرا کشتی اکنون چنین و بنان
بماند دل و رای با مرد هوش

ازان کس که شد گشته شد کارزار
چنین هم به سالی درش چاره
فراوان درم کرد کرد و بخورد
ازان کس که بستد بدو باز داد
ستمکاره دارند و رنج و بر کین
چرا باید از خون درش گنج
همی داد شهر آستانش کنند
فزون کرد باید بدیشان نگاه
توانگر همه مردم زیردست
دگر گفت کای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ که آن خواسته
دگر گفت کای شهریار بلند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ
درم داد مزدور درویش را
دگر گفت کای شاه با داد و گنج
جهان جوی چون گشت یزدان پرست
دگر گفت کای نامور شهریار
چنین داد پاسخ که ما را درم
که گردد دل مردم زیردست
شود کاخ ویران ز اسپ و رنج
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
گران گوهر آن ما قبل مرگ من
چنین داد پاسخ که او ارجمند
چنین داد پاسخ که ای نیک مرد
بسا راه جوید شاه زمین

ورو خورد کودک بود یادگار
ز گنجی درم داد باید هزار
پراگنده گشته ز آن مرز و مرد
وزان پس ببرد اندر آواز داد
دو بالش ز بر نگونسار گین
که او شاد باشد تن و جان و گنج
جهان آفرین را ستایش کنند
اگر بیگناه اند اگر با گناه
شب و روز شادند و افتاده
همی عیب جویند سرزنش
گران گنج ما باشد آراسته
که کین مکافات مبادا گزند
ابی زینهاری نباشد بترک
بس مرد و بیوه تن خویش را
ز بخشش تهی ماند یکباره گنج
بدو بر گشاید جهان بر جهت
فواخان سالار سیصد هزار
نباید که گردد کسی زان درم
نخواهد سپهدار یزدان پرست
بماند پس از رنج نفرین و درود
بسی کهتری از خم و کاس ماند
نگردد نهان از خرد ترک من
همو شد همی و هوا بر خورد
جهان دین و پاک دل موبدان
بپرسید از باد شاهی و دین

چنین داد پاسخ که گفتم من این
یکی بت پرست و یکی پاک دین
مرا گفتی که شد تخت بی پادشا
یکی آنکه گفتی زمانه منیم
چنین داد پاسخ که آری رواست
که شستم ز توقیع نوشیروان
ز منبر چو محمود گوید خطیب
چو تاج سخن نام محمود گشت
زمانه بنام وی آباد باد
کنون نامهٔ شاه نوشیروان
ز شاه سرافراز خرسند دهر
خداینده نام و بخت قباد
سوی هرمزان پاک فرزند ما
بماه خجسته بخرداد روز
همان آفرین پیشه کردیم یاد
بدانش شتاب و بیزدان سزای
که از ما بیزدان که تند گمان
که دانش فزونی ندارد زخاک
مبادا که باشی تو پیمان شکن
بهر کار فرمان بده چند او
وگر زیر دستی شود مایه دار
چو نیکی کند کس تو پاداش کن
سرای سپنجست هر چونکه هست
گرامی کن آنرا که در پیش تست
همیشه یکی دانشی پیش دار

شنیده این سخن موبدان که
یکی جست نوشین دگر آذرین
خردمند دهقان نیازار داد
بد و نیک او را بهانه منیم
که تاج زمانه سر ماه شاست
جهان لی رداند شاها مر او
بدین محمد که آمد علیه

جهان جوی بی دین جهاندار بد
ز گفتار ویران نگردد جهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان
کسی کو کند آفرین بر جهان
جهاندار چنین شهریار آن
مرا طبع نشکفت اگر برگشت
چو گفتیم این نامه را چندگاه

نامه نوشتن کسری بفرزند خود هرمز

سپهبد از سرو تاج آباد
بخوان و نگه کن بدین نوشیروان
مهست و سرافراز بدرام
گرآینده تاج و اورند داد
بدین رفته از دل همی
بنیک اختر و فال گیتی فروز
که بر تاج ما کرد فرخ قباد
که او نیست جان تیره نمای
گراینده او راه باریکتر
بدانش بپیوند من گر جان پاک
که خاک است ایمان شکن گفتن
که از داد باشد روان شاد
همان چهره پارس بود مایه دار
وگر بد کند نیز بر جاش کن
بدو اندر ایمن نشاید نشست
چو بدخواه جان بد اندیش
ورا چون روان و تن خویش دار

زمین پسند از بت نیان
چنین گفت کین نامه دل
جهان جوی با داد نیکی گمان
که با فر و برز است و نیک نام
ز یزدان پدید شاد و پیروز بخت
نهادیم بر سر ترا تاج زر
تو بیدار باش و جهاندار باش
برسیدم ار مرد نیکو سخن
چنین داد پاسخ که دانش گزین
بدانش بود شاه زیب و بخت
بیازاد بی گناهان مکوش
زبان را مگردان بگرد دروغ
همه در پناه تو باید نشست
وگر گردی اندر جهان ارجمند
هنرجوی و با پرده آبا نشین
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی
بزرگست و بازارگانان

دگر گر کسی رای دیگر زند
بگوی آنچه رایت بود در نهان
سخن گفت و چند پیش مهان
که باز گردد زدوده نهان
از ایرا چنین پر سر افسر نهد
به پیری چنین آتش اندر گرفت
نهان بد کیوان خرد شنیده
پرستش درافق موجود
بتیغی که دارد خردمندی پدید
همه حکمت و دانش و مرد
نشاننده گنج بی سرزنش
ز تاج بزرگی رسنده بکام
همیشه جهاندار با تاج و تخت
بدان سان که ما یافتیم از پدر
خردمند را دور از آزار دار
کسی کو بسال و خرد بد کند
چو خواهی ز پروردگار آفرین
که داننده باد و پرور بخت
بگفتار بدگوی کمتر گوش
چو خواهی که بخت تو گردد دروغ
ز بر دست خواهی و گر زیر دست
ز رنج تن اندیش و درد گزند
چو خواهی که یابی بداد آفرین
ره بتری باز جوی ار بهی
همه داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد
کمر زد و چیز از کم و بیش اوی
مده مردمی ارز را تا بجنگ
که چون باز جویی نیابد بچنگ

بدشمن سپارد ورا اوستاد
کند بر تو دشوار بر کار خوی
پسیچ تو در کارزار آورد
همان به که نوروزی بکار آورد

ببخشای بر مردم مستمند
ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهانی دل خویش جوی
کمر رادی و داد در بر کند

همان نیز نیکی باندازه کن
ز مرد جهان دیده بشنو سخن
بدی بی گرای و بدین ازار خشم
که از دین بود مرد را رنگ و خشم

که نفرین بود بر بیداد شاه
تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن دو ستاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان و فرخ مهان

از ایشان سخن یادگار است و بس
سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مفرای خون ریختن
دگر جنگ را لشکر انگیختن

بروز و شب این نامه را گوش دار
خرد را بدل دار و در گوش دار
اگر یادگاری کنی در جهان
ز نامت بزرگی بگردد جهان

خداوند گیتی پناه تو باد
زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردد این چرخ بلند
ز تیمارها دور دارند گزند

چو بنوشت بسپرد از آن پس بگنج
ز ساسان به اندر سرای سپنج
جهانگیر گوری بداد و خرد
بکوشد که با شرم گرد آورد

دلیری بنزدم اندرو زور دست
همان پاک دینی و یزدان پرست
ز گیتی مگر کین هنرها گراست
چو دیدی ستایش هم او در نیاز

کنون لاجرم جود موجود گشت
چو شاه جهان جوی محمود گشت

سوال کردن موبد آن اکبری و جواب دادن

مگر بزم جوید همی یا نبرد
جهان جوی را این بود یادگرد
ابوالقاسم آن شاه فیروز راد
زمانه بدیدار او شاد باد

یکی پر بد پهلوان سخن
بگفتار رود دگار کهن
چنین گوید از آن سخن پهلوان
که پرسید موبد ز نوشروان

که آن چیست کز کردگار جهان
بخواهد پرستنده اندر نیاز
بدان ارزو هنر پاسخ دهد
بدان تا سخنش بخت فرخ دهد

یکی دست برگاشته با جهان
همی خواهد از کردگار جهان
نیابد بخواهش همی آرزوی
دو چشمش بر است و بر چین بروی

بپاسخ چنین گفت بیدار شاه
که خواهش به یزدان با آزاده
چو خواهش باندازه بر شود
ازان رنج دل پر ز خون شود

بپرسید نیکی کرا در خورست
بنام بزرگی که زیباست
چنین داد پاسخ که سرگنج
نباید پراگنده تا برده رنج

بکوشش بباشد خداوند بخت
زمان تا زمان تیره گردد بسی
بگفتش خرد را که بنیاد چیست
بشاخ و ببرد خرد شاد گیتی

چنین داد پاسخ که دانا نژاد
دگر آنکه سرش بود با نژاد
بپرسید دانش گرآسوده مند
ز کمیش ها دو گرم و گزند

همان نیز دانش به از زر نهاد
که فر و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا هنر
بگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و نام و نژاد
بدین چار دیگر دو سیزده
بدو گفت شاهی که زیبای تخت
کدامست زو گیتی آباد بخت

چنین داد پاسخ که یاری بخت
نباید ز شاه جهان دار بخت
دگر بخشش و دانش و شرم و راه
دلش پیش بخشایش و دادخواه

دوم آنکسی را دهد بهتری
که باشد سرافراز با بهتری
بهفتم که از نیک و بد در جهان
سخنها بدو در نماند نهان

سیم آنکه دشمن بد اندرو
بی آزاری از سپهر آگهی
چو او خرد دارد و دین و بخت
سزاوار با جست و زیبای تخت

نماند پس از مرگ او نام زشت
بباید ببر جام خورم بهشت
بپرسیدش از داد و خرد کم منش
ز نیکی و از مردم بدکنش

چنین

چنین گفت بیژن با سواران خویش / جهان دیده و جنگیاران چو بیش
که آمد فریبنده نزد من / ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا این سپه شاه تیشان / گرفتند و شد جایها خارستان
بر آن جای نیکی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران زره پوش و گردان کار
ابر میسره چل هزار دگر / همه نیزه داران پرخاشخر
همان چل هزار دلیران مرد / پس پشت لشکر همی پای کرد
ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان یکی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان پیش سپاه / فراز آورید و بشد نزد شاه
پس اندر غمی شد دل شاه و ... / که بیگاه آمدش جایگاه
تو گفتی بگوید همی بخت اوی / که بیکار خواهد شدن بخت اوی
دگر باره گردی زبان آوری / فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاده نزدیک بهرام گفت / که بخت سپهری ترا ... جفت
همی بشنوی پند من در سخن / خرد را دگر چشم دل باز کن
دو تن یافتستی که اندر جهان / جوانیست نو دار ... جهان
چو خورشید بر آسمان روشنست / ز مردی همه ساله در جوشنست
یکی گنج شاه جهان ... بداد / دگر شاه بر موره شاه زاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت / اگر شهر مردم نیک بخت
اگر پیل و لشکر بگیرم شمار / ببخشند ز باران ابر بهار
سلیحست و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندر شماری بجای
ز اسپان و مردان و ... کوه / اگر شهری نیز کردی ستوه
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
اگر یابدی آب دریا زمان / وگر کوه را پای بودی روان
نه بردارد از جای کوه مرا / سلیح مرا ساز و رنج مرا
جز از پارسی مهتری در جهان / مرا شاه خوانند فرخ جهان
نه بردارد از جای گنج مرا / به پیش ... دان من این ...
ترا خود زمان هم بدست منست / به پیش ... دان من ... نشست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / به ... بر موره ... راه
همان ... بر کنیزان ... / که بگریزد از بوی ایشان سوار
با ایران و توران که پیش من اند / گران آمدن رنج ... بدم
از ایدر مرا تا در طیسفون / سپاهست و با شاه کم اندرون
ترا ای بد اندیش ناپاک و ... / فریبنده تو مگر شگفت
ترا با تن خویشتن مهر نیست / واگر هست مهر تو از جنگ ...
که نشناسد این چشم تو نیکوی / گزاف از خرد یافته ...
بپرهیز از جنگ پیش ... / نمانم که باشی زمانی بپای
ترا گر خدای ... دختر دهم / همان ارجمندی و افزون دهم
بیا تا بنزد یک ما مهتری / شوی بی نیاز از بد گمرهی
چو گشته شود شاه ایران ... / ترا باشد این جمله بخشش مگر
وزان جایگه من شوم سوی روم / ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفته ام کم نباید آمدی / بدین کار هم فرهمند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا / سپهبد بدست بدرها بنا
زما این بگفتار ازانست / مرا بر تو بر جای بخشایش است
بدین روز با خوار مایه سپاه / برابر یکی ساختی رزمگاه
بیابی جز این نیز پیغام من / اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید / پاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که این ... نشان / میان بزرگان و گردن کشان
جهاندار بی سود و بسیار گوی / نماندش نیز ...
به پیش سخن ... کین / بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آمد زمانش بسر / ز مردی بگفتار چون ...
۸۱ شنیدم سخنها همه ... / دلم گشت ترسان ز رنج گزند

یکی آنکه گفتم که شاه را   سپارم بتو کشور و گاه را
همی داستان زد برین مرد   که درویش را چون تبه کرده
بهر جای کو بد که مهتر بدم   همه بنده بودند و برتر بدم
برین کار خود در نباید دروز   که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که بد نیزه بر سر زین نشان   فرستم بنزدیک شاه جهان
دگر آنکه گفتی تو از دخترت   هم از کشور و گنج و از لشکرت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس   ترا خواندمی شاه مردم شناس
که دختر مرا دادی آن نامور   که از تخت ایران بزدی گمان
فرستادی و کاخ آراسته   بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی بایران ترا   بنزد آمدی با دلیران ترا
کنون نیزه من بگوشت رسید   سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و تخت مرا   همان دختر برده رنجت مرا
دگر آنکه گفتی فزون از شمار   مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
همی داستان زد یکی نامدار   که پیچان شد اندر صف کارزار
که چندان کند سنگ تیزی شتاب   که از جام او دورتر ماند آب
ببردند دیوان دلت را ز راه   که نزدیک شاه آمدی زر مخواه
به هیچی و بادافره ایزدی   هم از کرده کردهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند   بزرگان که با تاج و افسرند
سوی شاه رسانها گشادند راه   چه کهتر بر آن راه پوید چه شاه
دگر آنکه بخشودنی خوانده   ز مردی مرا دور بنشانده
سپاه ترا کام و راه ترا   همان زنده پیلان و گاه ترا
اگر شهریاری تو چندین دروغ   نگوئی همی نیز دکمتی فروغ
زمان دادهام شاه را تا به روز   که پیدا شود فر گیتی فروز
بزندان سرت را بایران سپاه   ببندند بر نیزه در پیشگاه
فرستاده آمد بر چون زریر   نبند باز و ز تخت برناشکیب
همی گفت پیغام با شاه   چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور کین لابه چیست   بر آنها یه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای   بفرمود تا صبح دو تهی درای
بیارند و بازنده پیلان کوس   کنند آسمان را بزنگ آبنوس
چو این نامور جنگ را کرد ساز   بر اندیشه شد شاه کردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه   بکن جنگ با نامداران بگاه
شد آندان و روبه باز جای   بیامد طلایه ببرده سرای
برافروخت آتش از مردوی   جهان گشت ازین بار کوهی
چو بهرام در خیمه تنها بماند   فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه رای زد جنگ را با سپاه   برین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان   جهان شد جهانجوی را ز ترکان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت   همه شب دلش بود با درد جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر   که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی   بر او راه درگاه بسته شدی
چنان خواستی از پیلان نبرد   پیاده بنودی نماندش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد   سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت   چو بشنید و آن خواب با کس نگفت
تمانگاه خراد برزین براه   بیامد که بر تخت ایستاده
ببهرام گفت ای به بخت اژدها   نگه کن بدین ... اهرمنی
مده جان ایرانیان را بباد   نگه کن بدین نامداران راد
ز مردی بهنجای برخان خویش   که هرگز نتا ماند چنین کارزار
بدو گفت بهرام کای شهریار تو   ز مردی نیامد جز این بهر تو
که ماهی تر و شند یکسر همه   بموز تا روزکار رده
ترا پیشه دست با کینه   نه مردستانی و کوبال ...
چو خور بر زد سر ز کوه سیاه   نیایم ترا جنگ با ... سپاه

بجهرزد

چو بر زد سر از چشمهٔ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
ز بهر و نای رویین برخروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپه را بیاراست و خود برنشست / یکی گرز بر چاش و نیزه بدست
تشیر و ند بر میمنه ... / زره دار کار از جهان

فرستاد بر میمنه همچنین / سواران جنگی و مردان کین
بدست جبشن بود پیدا گشسپ / بر پشتند فرخ آذر گشسپ

بقلب اندرون بود جهان گشسپ / که در نی زدی آتش نعل اسپ
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرزداران زرین کلاه

بیزدان که از تن بهرام سر برشکن / ز آتش بسوزم تن ...
بدو سوی لشکرش ... / که بگریختن راه کوتاه بود

برآورده ... / همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت کین خود اندازه نیست / اگر لشکری این سخن یابد ست
ز لشکر که ... / که موی سپیدم کافوری

بدین جنگ ایران چو ویران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
نه خاک است پیدا نه دریا و کوه / ز بس تیغ داران ایران گروه

یکی برخروشید بهرام گرد / بدو گفت کای ... بخت
بر از دود تیغ ... / ز لشکر که گفت کرده ام

بیامد بخواد بزین یکفت / که بهرام را نیست جز ... بخت
بجستند دو ... / بدان تا نه بیند کسی ...

ز بیم شهنشاه باران تیر / همه دور گشتند ...
یکی تند بالا برآمد ... / بیکسو ز راه سواران ...

برفتند ... بران بر زراه / که شایست کردن بلشکر نگاه
نهاد بر بزرگی بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام جوش

چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان پاک / همی گفت کای داور داد و پاک

گزین جنگ بیدار دینی همی / زمین ساده را برگزینی همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ با گیتی آباد کن

خروشان از انجایگه برنشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چنین گفت پس ساوه شاه / که از جادوی اندر آرید راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان / نه بیچاره ماند شمار از نهان
همه جادوان جادویی ساختند / همی در هوا آتش انداختند

برآمد یکی باد ابری سیاه / همی تیر بارید ... سپاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران ... بیست

از این جادویها نخواهد چشم / بجنگ اندر آمد بلشکر ...
که این هر سری تیغ و جادو بدست / ز چاره بر ایشان بیابد گزند

خروشی برآمد از ایرانیان / به پیشتند خون جگر ایرانیان
نگه کرد از آن سر که ساوه شاه / که آن جادوی اندر آید راه

بیاورد لشکر سوی میمنه / چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو پیکر وی لشکر بهم بر شکست / سوی قلب بهرام با تیر دست

که کرد بهرام از آن قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بنیزه سه تن را ز زین / نگون سار بر زد بر روی زمین

همی گفت از ایشان بود کار / همین بود رسم و همین بود کار
ندارند شرم از خدای جهان / ز ... فرخ نهان

وزان پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان چون بود گرسنه
جهان لشکری ... / ورفش سپهدار شد ناپدید

وز انجایگه شد سوی قلبگاه / بدان سو دو سالار ... بانگاه
بدو گفت برگشت باد انجمن / ... این رزم کردن کهن

پراکنده کرد جنگ آن سپاه / یکی گفت کنون تا کدام است راه ۵۹۱
سر اکنون که او ... / ... پرده ...

شو و ایمن و جان با رنج   نزدیک شاه دلان
همه دل بخون بخشن بهنید   سپر بر سر آرید و خنجر دهید

اگر بخت بیدار مان ...   بدین رنج ایها بخت ...
ز یزدان نباشد کسی ناامید   مگر تیره بینند روز سپید

چنین گفت با لشکر ای ...   که دیوار ما آهنین است ...
گر ایدون که او رخنه داند زدن   ز دیوار بیرون تواند شدن

شو و ایمن و جان با ...   بنزدیک شاه دلیران شوید
چنین گفت با مهتران سپاه   که پیلان بیارید پیش سپاه

بانبوه لشکر بجنگ آورید   بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید   غمی گشت و تیغ از میان برکشید

ازان پس چنین گفت با مهتران   که ای نامداران جنگ آوران
کمانها ر چاچی بزه بر نهید   همه یکسره ترگ بر سر نهید

بجان سر شهریار جهان   گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر   کمان را بزه بر نهید ناگزیر

خدنگی که پیکانش آرد برون   سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و بس گرزها برکشید   بجنگ اندر آیید و دشمن کشید

سپهبد کمان را بزه بر نهاد   یکی خود پولاد بر سر نهاد
بپیش اندرون تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت

پس پشت او اندر آمد سپاه   ستاره شد از تیرگان سیاه
بسفتند خرطوم پیلان بتیر   ز خون شد در و دشت چون آبگیر

سپاه اندر آمد پس پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و خندق بمرد   همان بخت ناکامگاری بمرد

تلی بود خرم بدان جایگاه   پس پشت آن رنج دیده سپاه
نهاده یکی تخت زرین بروی   نشسته برو ساوه رزمجوی

سپه بود چون کوه ...   همه سر پر از گرد تیره روان
پس پشت شان ترک هیلان مست   همی کوفت سندان ...

پر از آب شد دیده ساوه شاه   بدان تا چه شد زین سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند   همی تاخت ترسان ... گزند

نه هنگام رزمست و روز سخن   بیازند با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیرباران کنید   بکوشید کار سواران کنید

بران تل برآمد کجا ساوه شاه   همی بود با تخت زرین کلاه
ورا دید بر تازی چون هژبر   همی تاخت بر دشت پیلان ...

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب   نهاده برو چار پر عقاب
برآورد چاچی کمان را بدست   بچرم گوزن اندر آورد شست

چو پیکان بپوسید ... اوی
گذر کرد بر مهره بر پشت اوی

جنگ زدن بهرام خورس پادشاه و ظفر یافتن بهرام

سر ساوه آمد بخاک اندرون   بزیر بشد ... جوی
شد آن تاج و رنگ شاه چندان سپاه   همان تخت زرین زرین کلاه

نگر تا نتازی بتخت بلند   چو ایمن سوی دشمن از گزند
برید آن سر تاجدار از تنش   نیاید یکی خویش پیرامنش

همه برگرفتند یکسر خروش   زمین پر خروش و هوا پر جوش
بسی بود کمتر ... یار بود   که بهرام را بخت بیدار بود

ز تنگی کجا راه بد بر سپاه   فراوان بمردند از زخمگاه
بسی پیل ... زیر پای   نشد زان سپه ده یکی باز جای

چه زیر پی پیل کشته تباه   چه سرها بریده به آوردگاه
چو یک ... ازان ... ارژنگ   ندیدند زنده یکی بدگمان

نگر آنکه بودند پیشه اسیر   روانها ز غم خسته و تن بتیر
همه راه برگستوان بود و درع   سر انداز ترکان آمد از رزمگاه

همان تیغ هندی و تیر و کمان   ز هر سو که افکنده بد بدگمان
ز کشته چو دریای خون ...   بهر گوشه‌ای بد اسپی بزین

همی گفت بهرام گرد و سپاه / که تا کیست کشته ز ایران سپاه
وزان پس بخراد برزین بگفت / که با رنج هرگز مباشید جفت
نگه کن کز ایران کشته کیست / گزین و رده‌ها را ببایدت زیست
بهر جای خراد برزین بگشت / بهر برده و خیمه بر کذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بد نام آن پرهنر
ز تخم سیاوش کو مهتری / سپهبد نژادی و کنداوری
سپهدار از آن کار شد دردمند / همی گفت زاری کن سودمند
زمانی بماند و پدید آمدی / ورا خسته را چون کلید آمدی
ابا سرخه زنگی بدی گرز چشم / که گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وزان پس سپهبد ازان کشتگان / ازان دو زخمی بدی دور
چه مردی و زاد و نژاد تو / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که جادو بدم / ز آزاد مردی بیکسو شدم
مرا کیست که سالار شد جنگجوی / بکار آمدیش نو و رو برنگ
مرا چاره زان پس بباید جست / چو بیرنگ بهار اکردم درست
که اختر بد چنین باز گشت / همه رنج ما باد و باد گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی بر هنر یافتی دستوار
چو بشنید و اندیشه کرد / دلش خون شد و روز خیره ببرد
زمانی همی گفت کین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر پادشاه / چه سود آمد از جادوی سپاه
همه نیکوی‌ها بیزدان شناس / کسی کو که دارد ز یزدان سپاس
بفرمود از آن پس بدو ده سرش / جدا کرد و جان از تن بی بر تنش
چو داد آمد [illegible] / چنین گفت کای [illegible]
بزرگی و پیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم شاهنشهی
نژندی همه [illegible] / انوشه دلیری کز او [illegible]
ازان پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوانان سترگ
فریدون یل چون تو [illegible] / ندیدم نه کسری نوشیروان
[illegible] شیر مردی [illegible] / زمانی نباشی زمانی گزند
همه شهر ایران بتو زنده اند / همه پهلوانان ترا بنده اند
چو گشته بخت بلندی بلند / بتو زیردستان شده سربلند
سپهبد توی هم سپهبد نژاد / [illegible]
که فرخ نژاد و فرخ پی / ز هر گونه با بخت فرخ [illegible]
پراکنده کشتند ازان جایگاه / بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون [illegible] / همان تا سحر [illegible]
پدید آمد آن برده آبنوس / برآسود گیتی ز آواز کوس
همی گشت گرد جهان [illegible] / شب تیره را دید [illegible]
سپهبد بیامد [illegible] / بزد [illegible]
سر [illegible] / کسی را که بد مهتر انجمن

نامه فرستادن هرمز از فتح بهرام
و جوشش دل [illegible] هرمز

وزان جنبش گردش روزگار / وزان جنگ و آن چاره کارزار
که یکتا در روز سواری همان / جوانی به نشست [illegible]
و رفتی که او داشتی در نبرد / سران بزرگان توران [illegible]
نزدیکی بر شاه ایران [illegible] / اسیران و آن خواسته [illegible]

اسیران و سرها همه گرد کرد / همه را ز درگاه [illegible] ببرد
دبیر نویسنده را خواند / دبیر دگر داد سخنها براند
ازان لشکر نامور بی‌شمار / یکی رفته با [illegible] لشکری
وزان کوشش جنگ [illegible] / گزین کرد و بو بنده اسپ [illegible]
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / جهان هم درفش [illegible]
بفرمود تا بر ستور [illegible] / سپید است اندر [illegible]

بدان تاج فرمان ده شهریار / وزین روی ترکان همه بی شمار
چو آمد بر موبد ازان آگهی / همه سر پر از کرد و بن پر تهی
برسید کان لشکر بیشمار / چو بهرام جنگی بهنگام کار
جهاندار یزدان ورا یار گشت / بجوشید و خنجرگذاران بکرد
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / نشستند جهاندار با پهلوان
تو گویی چه بود و چه باید بدن / شهنشاه را زان سخن مژده داد
سبک مرد بهرام از پیش خواند / انوشه بدی شاد و دور از گزند
زده بر سر نیزه تا بر درست / همی بود بر پیش یزدان بپای
جهان زار و نومید بود و تخت / بیاورد گنجی درم صد هزار
و دیگر سبک پیش آتشکده / سیوم بهره جایی که ارزانی
ببخشید بر چار سالار خرج / که بهرام فیروز شد بر شتاب
فرستاده پهلوانان را بخواند / یکی تخت زرین بیاراست زر
بفرمود کان خواسته برنهاد

فرستاد با هر فراوان ستور / برفتند با اسب و ساز و نثار
برانداخت از سر کلاه مهی / کسی را نبد خورد و آرام و خواب
که رزم جستن بکردند کار / نبیند کس از رنج جان تکسوار
چو زین پیش گویم نشاید نبید / بدرد دل آهنگ آورد کرد
نزدیکی آورد جیحون کشید / همی گفت بیچاره آن مهتران
بیامد برین دشت بنهاد دل / که جاوید بادا جهاندار شاه
وزان نامداران انجمن بخواند / که بخت بدانش تو گشت
همه شهر نظاره آن برست / همی گفت کای داور رهنمای
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت / ز گنجی که بود از پدر یادگار
همان مهر نوروز و جشن سده / رباطی که اندر بیابان بود
بدرویش داد آنکه بد تنگ دست / بدیدند بی مرز بنیاد شاه
مر او را بر نامداران نشاند / چو نعلین زرین و کوه گهر
ببخشش انجه آورده بود راه

همان با بود تیر و ستور و سنان / رسیدند یکسر بتوران زمین
ز دشتی برآمد ز ترکان [illegible] / وزان پس گو اندر بر خوانند
چنین تا بیامد یکی رهنمون / نبد گوش آن اما صد همی
چو موبد و نشنید گفتار وی / سپه بود زان جنگیان صد هزار
وزانجایگه نامه پهلوان / دو هفته بدین بارگاه مهی
همانگه که گفت این سخن شهریار / که بهرام بر ساده فیروز گشت
فرستاده گفت ای جهاندار شاه / سر ساده آن مهتر سر بسر
شهنشاه بشنید برپای خاست / بد اندیش ما را تو کردی تباه
سپهبد نگهدار آن جنگی سپاه / سبک آن درم را بدرویش داد
فرستاد تا هیربد را دهند / کند یکسر آباد و جوینده مرد
نبشتند پس نامه آن شهریار / پرستنده بد شاه و دو هفته بود
مران نامه را زند و استا نبشت / ز هیتال تا پیش چین بزرگ
یکی گنج ویژه تن آزاده شاه

سوی جنگ برموده [illegible] ستان / سواران ترک و سواران چین
بدان مهتران تلخ شد روزگار / بترکان همی خون دل بر فشاند
که ما داشتیم آن سپه را برو / نخست از دلیران ما کودکی
برانداختش گشت دل کارزار / همه نامداران ز درگاه راز
بیامد بدان نوز نوشیروان / بیامد ز بهرام پیچ آگهی
بیامد ز درگاه سالار بار / برزم اندرون گیتی از در گشت
بکام تو شد کار آن رزمگاه / که فغفور خواندی مر او را پدر
بزودی خم آورد بالای راست / تویی آفریننده هور و ماه
که یزدان بدان بنده را کی خواه / پرستنده کاز ادرم بیش داد
که بر پیش آتشکده بر نهند / نباشد براه اندرون بیم و درد
بهر کشور نزد هر نامدار / چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
درختی بباغ بزرگی که کشت / بدان دشمن آن پهلوان سترگ
که آورد با بد بدین بارگاه

وزان پس

وزان پس تو پیکار مژده ساز
فرستاده را خلعت آراستند
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
ببردند یکسر بدرگاه شاه
دژی در شت برموده او را زنام
بجیحون گذر کرد خود با سپاه
بدو منزلی لشکر دو سپاه
دگر روز بهرام جنگی برفت
سپه را سراسر همه برنشاند
ورا دید کز پیش آن لشکرش
شمار سپاهش همین بد هزار
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
همی گفت کین آن هنرها نگفت
سلیحست و اسبان شاهان بسیج
اگر یار باشد جهان آفرین
ستاره شمر گفت بهرام را
یکی باغ بد در میان سپاه
ببردند برمایه گستردنی
طلایه بیامد برموده گفت
فرستاد تا گرد برگرد باغ
یلان سپه را گرفته فراز
بدان رخنه باغ بردن نشستند
بدان رخنه دیگر اندر زرد تند
نجستند جز اندکی ایزدی
ازان باغ تا جای برموده شاه

همان تا شود شاه کردن فراز
پس اسب کین پهلوان خواستند
جز از گنج با پاک دل شاهزاده
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
گران در بدی ایمن و شادکام
بیامد گرازان سوی رزمگاه
گزیدند شایسته تر رزمگاه
بدیدار کردن برموده تفت
چنان بد که در دشت جایی نماند
بگردون همی برد جنگی سپس
همان رزم را کس خریدار نیست
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
اگرچه سپهشان کنون اندکیست
که گرد شبستان بتیغ خارخون
بخون بدر جوییم از کوه کین
که در چارشنبه بکن کام را
ازین سوی داری همی او برزمگاه
همی آورد و آتش و خوردنی
که بهرام راجی بجایست جفت
بگیرند گردن کشان پی چراغ
بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
که دانست کان سرکشان جنگ ساز
سپه را یکایک بهم بر دهند
بخون بود ماران مستی بجای
تن بی سران یل فکنده براه

۹۱۱

هم ایرانیان را فرستاد خبر
فرستاده چون پیش بهرام شد
فرستاد با او سواران چو شش
ازو چون برموده رفت آگهی
نهاد آنچ بودش بر و دید دم
دو لشکر چو یک اندر آمد بجنگ
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که گرد برموده او را بدید
سپه دیده برموده خندان گشت
همی گشت با لشکر خویش گفت
سپهدار گردنکش و جنگجوی
چو برموده آمد به پرده سرای
سواران و اسبان بپایه اید
به پیروزی شاد شاه اندرون
بدانگه که بهرام شد جنگجوی
اگر زین بیچی گزند آیدت
شد چهارشنبه هم از بامداد
بیامد بدان باغ دو گشتند
سپهبد ازان جنگیان سیر شد
سپهبد چو آگه شد از کارشان
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسپ
بر آمد ز درناله کرنای
همی تاخت بهرام جنگی بدشت
بر آمد چکاچاک زخم سران
چو آمد که لشکر بخویش باز

نبشته بهر شهر منشور نیز
سپه باز از شاد و بهرام شد
جهاندیده و نامداران چو شش
که چو بد همی تخت شاهنشهی
ز ده بیار روز کوهی پیش و کم
بره بر نکردند جایی درنگ
که پهنای دشت از در جنگ بود
ز هامون یکی تند بالا گزید
ز دیدار ایشان همی خیره گشت
که با دیو و اهرمن نیست جفت
همی خون شود زهره و تیره خاک
همی زد ز هر جنگ کوته آرای
ز گردن کشان بهترین با ایلد
گرفته دل مست کشته بخون
ز ایران سوی ترک بنهاد روی
همان کار ناسود فرخنده بخت
بدان باغ کامروز با مشب شاد
چو با سی تیره شب اندر گشتند
ز لشکر گزین کرد گرد سوار
ز رای جهانجوی و بازارشان
نشستند چون جنگجویان است
سپهبد بجنگ اندر آمد رجای
جهان چون نو و مرد دم هست
چو پولاد با تاک آهنگران
شبیخون سگالید کردن فراز

چو نیمی ز شب تیره اندر گذشت ⁂ سپهدار جنگی میان را ببست
ز ترکان طلایه کس اندر رسید ⁂ سپهبد بران سوی لشکر کشید

چو آمد بنزدیکی رزمگاه ⁂ دمنهای رویین برآمد ز راه
بجستند ترکان جنگی ز جای ⁂ چو از در خروش آمد و کرنای

بتاریکی اندر دو ده بخاست ⁂ ز دست چپ و پیش برخاست
شب تیره و نیزهای دراز ⁂ یکی مرد گرد اندر آمد فراز

ز خنجر همی آتش افروختند ⁂ هوا و زمین را همی سوختند
ز خون سنگها جز بمرجان نماند ⁂ ز ترکان جنگی فراوان نماند

گریزان همی رفت چو گرد ⁂ دهان خشک لبها شده لاجورد

شبخون افتادن برموده تا بهرام و شکست رسیدن بهرام

چنین تا سپیده دمان برکشید ⁂ شب تیره کوس اندر آمد کشید
خروشی چو شیر ژیان برکشید ⁂ سپهدار ایران بترکان رسید

برموده گفت ای گزین مرد مرد ⁂ تو کرد دلیران جنگی نکرد
ز مادر نزاد از شیر مادر یکی ⁂ نه مردی نه نوزادی کودکی

بشتاب و گفت ای گراینده شیر ⁂ بخون ریختن چند باشی دلیر
پدر با نهنگ و پسر با پلنگ ⁂ ز خون آن سپید در جنگ

نخواهی شد از خون مردار سیر ⁂ بران نه که هستی تو دلیر
پدر و درست تا بود گردان سپهر ⁂ بدی سر ساوه شاه اگر مهر

سپاهی بران گونه کردی تباه ⁂ که بخشایش آری دمی مهر و ماه
نیابی ازو تا نیابد زمان ⁂ گریزانم و تو پیش اندر دمان

اگر باز گردم بر تو بجنگ ⁂ مگر من شوم کشته گر تو بجنگ
میان تو و مهتر لشکری ⁂ بگفتن بهر مغز ای آتش سری

من اکنون شوم سوی خرگاه خویش ⁂ یکی باز جویم سر راه خویش
بر انسان که باید برین کارزار ⁂ نویسم یکی نامه ای شهریار

ازاید و نکاو در بیدرد مرا ⁂ ازین تاختن در گریزد مرا
دل از مهتری پاک برکنده ام ⁂ من آن ... که را یکی بنده ام

ز سر کینه و جنگ را فرو گن ⁂ بخونی منش بر یکی سو فکن
چو باری تشناخیم آواز گشت ⁂ چو بشنید بهرام ازو بازگشت

چو از جنگ آن لشکر آسوده شد ⁂ به لشکرگه شاه برموده شد
سر سرکشان را ز تن باز کرد ⁂ همی گشت برگرد دشت نبرد

چو برزم بنهاد و انبوه گشت ⁂ ببالای سنگین یکی کوه گشت
بدان جای خواهند بهرام یل ⁂ همانجای با نامداران یل

سلیح سواران چیزی که دید ⁂ ز جایی که بد سوی ترکش کشید
ز برموده و لشکر شهریار ⁂ یکی نامه بنوشت زی شهریار

بگفت آنچ ما را چه آمد بروی ⁂ ز ترکان و از ساوه شاه جنگجوی
انبوه اندر آن لشکران درشت ⁂ وزان سوی خاقان فرود در نشست

بگشتند گرد در اندر بسی ⁂ ندانست سامان جنگی کسی
ز بو نیست در کار کردن درنگ ⁂ چنین گفت از آن پس که در جنگ

یلان سینه را گفت تا سیصد سوار ⁂ ازان انجمن برگزیننده سوار
ازان جنگیان برفشاندند ... است ⁂ چهار از یلان نیز ایزد گشت

بفرمود تا سرکرا یافتند ⁂ بگردن زدن برشتافتند
چو بشنید همه دشت چون رود خون ⁂ مگر نامداران از در برون

بیامد بر در بر نشان سه روز ⁂ چهارم چو بفروخت گیتی فروز
مران مهتر کشور و دوده را ⁂ پیامی فرستاد برموده را

که ای نامور شاه ترکان چنین ⁂ بگیتی چرا کرده ای ... کین
کجا آن همه گنج و آن دستگاه ⁂ کجا آن جهان جستن ساوه شاه

کجا آن همه تنبل و جادوی ⁂ که اکنون از ایشان همی بشنوی
چو باب تو اندر جهان کس نبود ⁂ همه شهر ترکان و را ... بود

نشستی کنون روزی چون زمان ⁂ پر از خون و دود سر رزمگاه
بر شاه کشور مرا باز خواه ⁂ تو در بازگشتی و زنهار خواه

ز در گنج و دینار بیرون فرست
گر ایستی نخورد و انکه زودی بدست

بدرگاه شاهست میانجی منم
که در شهر ایران گرامی منم

وز ایدون که بازیست نزدیک تو
گر روشن شود جان تاریک تو

وگر جنگ را بار داری کسی
همان گنج و دینار داری بسی

چو آمد فرستاده گفت این پیام
شنیدش پیام آن شه نیکنام

تو گستاخ گشتی بگیتی مگر
که رنجی که بردی برآید ببر

نداند کسی راز گردان سپهر
نه هرگز نماید بما نیز چهر

دروغ از نمایست چرخ بلند
تو دل را بگستاخی اندر مبند

زمینی ستم آب دارنده بود
بر آتش فلک نیز بوینده بود

ترا افسون هنر پاک پنهان شود
همان دشمن ایدر و خندان شود

ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم برده آسیا

همی ترسم از آن کین گراینده دیو
مگر زو مرا ساز داد زین بدی [illegible]

بدیدند خویشان بر آن هم نشان
که او رخت خون برد ما کیان

نیایم همی پیش تو ناگهان
نترسم که بر من سرآید جهان

بجنگت نیایم همان سپاهی
که دیوانه خوانندم [illegible] خواه

زمین پس در و بوم و گنجم تراست
بدین نامور بوم رنجم تراست

ببستند پس نامه سودمند
بنزدیک بهرام شاه بلند

چو نامه بیامد بنزدیک شاه
بیاراند او آورد فرخ کلاه

بفرمود تا نامه برخواندند
نخواننده بر گوهر افشاندند

که خاقان چنین کهتر ما بود
سپهر بلند افسر ما بود

که او پیش بر بز منش بنده
سپهبد ترا دین و جوینده

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داده پیروزی و دستگاه

فرستاده پیشش چاکری خواند
بخوبی فراوان سخنها براند

پستاخی بران بارگی بد بزد
بمهتر ده در نشاندن کرد

چو خلعت برین گونه او را بداد
ز مهتر پهلوانان شمرد

اگر گنج داری تو کشور آرای
که دینار خواست ز پیر ما

ترا بر همه مهتران مهتر کنم
از اندیشه و رای کوته کنم

گشاده کنان راز دادم بگیتی
چو کارت چنین گشت و بدگهری

بزن کوس و این گنجها خواه
چو بدخواسته بیک ما بیاه

چنین داد پاسخ که ای [illegible]
که راز جهان ما نوانی بجوی

به پیروزی اندر تو کشتی مکن
که گر تو نوی هست گیتی کهن

ز مهتر نه خوبست کردن فسوس
مرا هم سپه بود هم پیل و کوس

بر زم آن جهاندار بیدار مرد
که دیدی چو ز روزگار نبرد

نخست آنکه او از نیایشت [illegible]
به بیچاد از اندیشه مادر

یکی آنکه گفتی شمار آسیا
فزون تر بدار از ما فتنه سور و ماه

بدان گونه تا آن صحیحی گست
نمانی همی شاد و گیتی فروز

کسی را که خون ریختن گشت [illegible]
دل دشمن از روی برگشت [illegible]

گر از بوم ترکان براری دمار
همان کین نخواهند فرجام کار

یکی بنده من یکی شهریار
ابر بنده کی شوم استوار

اگر خواهم از شاه توران نهاد
چو یکی بروی آمدم گفت باز

فرستاده آمد بگفت این پیام
ز پیغام بهرام شد شاد کام

که خاقان چنین شد ستاری
از آن برتری سوی خواری شدست

فرستاد و ایشان [illegible]
بر آن نامور تخت شاهی نشاند

بیازاد کان گفت یزدان [illegible]
نیایش کنم پیش یزدان سپاس

همی سر بچرخ فلک برفراخت
همی خواستن شاه گیتی شناخت

جهان شد که رها کند او [illegible]
سپهدار سالار ترکان چنین

شما هم بیزدان نیایش کنید
همه نیکوی در خورش کنید

اگر خواست با کوس شاهوار
یکی باره و جامه شهریار

فرستاد این بنزد نثار داد
یکی بدره و چتر بسیار داد

بفرمود تا پیش آمد [illegible]
بنشستند پس نامه خرم [illegible]

که خاقان برموده یار است
جهان جوی را نیز پاسخ نبشت
غنیمت که از لشکرش یافتی
بکه کن بجای که دشمن بود
گراید وکم لشکر افزون بود
از ایرانیان هر که نزد تو رفت
سپاه ترا هر زمانی دوم
ازان نامه اندر شگفتی بماند
سخنها ز ایرانیان هرچه بود
همان نامه نامور برنهاد
فرود آمد از باره آن نامدار
چو بهرام بشنید کو گرد ساز
فرود آمد از در سرافراز مرد
چو بشنید بهرام تنگ آمدش
چنین گفت برموده کامروز من
بدین روز بنشستی خواهم منش
مگر با من او چون برادر شود
برآشفت بهرام شد سرخ چشم
ببستند هم در زمان پای او
بیامد بنزد دبیر بزرگ
بیاموزش گفتن کزین چاره نیست
بگفتند کین بخ دادنی است
پشیمان شد و بند ازو برگرفت
هم اندر زمان نیز نزدیک او
سپهبد همی راند با او براه

بدان مرز در زینهار منست
سراز ارز و نامه با چون نبشت
بران بندگی بر شتافتی
اگر دشمنی را نشستن بود
فزونی بود در سخن نفزاید
که کردی بدل آشتی را درست
ترا پهلوانی افزودم
فرستاد وا لینار بخواند
بدان نامه اندر نشان بخواند
که برموده را داده بد شهریار
بسی آفرین خواند بر شهریار
برفتی بر شاه گردن فراز
با سپ بزد اندر آمد چو گرد
اگر چند شاهی بجنگ آمدش
سرافراز بودم بهر انجمن
که پیش من آوردی این گفتنش
پدر وار بر من سگالش شود
ز گفتار برموده آمد بخشم
یکی تنگ خرگاه شد جای او
بدو گفت کین پهلوان شد ترش
ولیکن ز خشم بیچاره غنت
سر نامه بر پیر تیغ سیاه
وگر دار خود دست برتر گرفت
که روشن کند جان با ریک رادی
بدید انکه تازه شد روی شاه

برین مهر و منشور یزدان گواست
بدو گفت برموده را پادشاه
پدر که درست آنکه اندر خورست
بگیر و بکه دار و جا تین بسوز
بدین نامه دیگر از او بخواه
بدین نامه در نامه ایشان ببر
چو نامه بیامد بر پهلوان
همان خلعت شاه پیش آورید
از ایوان برآمد یکی آفرین
بران در فرستاده نزدیک او
همه خواسته هرچه بد در حصار
نگهبان فرستاد تا در حصار
همی رفت با لشکر از در براه
فرستاد اورا پیاده ز راه
چنین بر منش بیبهای شدم
کنون یافتم نامه زینهار
ترا با من اکنون چه کار است نیز
نه بر پیش یک تازیانه نزد
چو خراد برزین چنین گفت بد
به یک بیشه از بیخ ارد
بنزدیک بهرام رفتن دو مرد
بدانست بهرام کان بود
فرستادش اسپی بزرین ستام
همی بود تا او میانه
بهنگام بدرود دیگر دید

که ماند که بیم او باد شاست
کسی کن بخوبی بدین بارگاه
ترا اگر دکار جهان یاورست
بهنگام اختر و فال گیتی فروز
فرستیم چندانکه باید سپاه
ز رنجی که دیدند باشند بهر
دل آرام مور پهلوان شد جوان
بر و آفرین کرد هرکس که دید
که گفتی بخندید روی زمین
درخشنده شد جان با نیکوی
ببهرام بسپرد و بسپاخت کار
نبشتند چیزی که آید بکار
بگرد آنچ بهرام یل را بکار
بیاورد و بویان بیشین سپاه
از ایران بتندی بخواری شدم
همی رفت خواهم بر شهریار
سپردم ترا انچه بد خشم
ترا انسان که از ناسزا
که این پهلوان را خرد جفت
از ایرا کسی انکش شد
ز با تند ابرا ز خند و رخ لاجورد
ز تاب اندر افکنده شد خشک
[illegible] تیغ هندی بزرین نیام
[illegible] بی تیز تک بارکی برنشست
که آزار داری زمین

گرت هست با شاه ایران بگوی بیاید ترا زان سخن رنگ و بوی
بدو گفت خاقان که ای ما کجا ز نخست و کردم نبرد
نه من زان شمارم که برتر کسی سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریاری نوزین آگهی بیاید ترا بر تو بیهی
مرا بنده کردون کردن کرد نگویم که با من چنین بد کرد
ز گفتار او گشت ابهم آزرده بپیچید و خشم از دل تیره
چنین داد پاسخ که آید نشان ز گفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا نوای جهان چو کاری بباید بداد و بدکار
چو من تیغ دل بیارم بجنگ ز گیتی ترا نیکویی خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان همی عیب تو شستم از نهان
بدو گفت خاقان که چون درگذشت گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ جواری بود که داشتی برد باری بود
ز ناخشم باشی اگر کیست خرد بیگمان نیز و او بگیست
چو سالار راه خداوند نگیرد ز دانش بدین
همان بیهده زان نباید سپرد ز دل نیز کینها بباید سترد
سخن کر بیفزای اکنون روا که این بد که تند گشت باد
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت که نیک اشتم گیتی ما بد نهفت
کنون زان نکاه کم نباید زبان بشوتسم برو جادر بزبان
تو انجا رسی هرچه خواهی بگوی گزان هم نگاه بد مرا آب روی
کنون زان کلاه کم تاناند بشوتسم بر و جادر بر
بدو گفت خاقان که شهر ما که از نیک و بد نیز گردد شمار
ببایدکردن بنده بخاقان بنوید جهاندار تو که هنرمند نبوی
خوانده و ربیند را بگال اگر نیک خواهی بود در کمال
تنانا سرا خوانده و سرسبک ور شاه ایران معری
چو بشنید بهرام شد زرد روی که کرد خراد برزین بروی
هر سپیدانان بیره جوان که او را زیاد اندر
بهرام گفت ای سپهدار شاه نگو دشمن و سرباز کردان راه
که خاقان همی زاکو بد سخن تو بیهوشی و اندیشه کن
سخن گر نرفتی برین گونه سرد ورا دیدار اینسی و ان
ورا گفت خاقان که این کم کن سرد نی بدر کربکردم کن
ز گیتی سر افکنی کو چون تو بود سرش بزرگ کرد و
همه بد سگالید و نا جو سپاه نگیری و نامردی
همی از شهنشاه بر ساختم سراز بود پنهان کرد ام هم
ز گردن کشان و ممال جست نه چو بنده و بدسگال مست
بهشوار و آهسته و برنهاد بسی نامبردار دارد بپای
بجان سر شاه ایران ماه کز ایدر کنون باز گردی
بپاسخ بیفزای و بدخوی نگوییم سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام از کینه بد ببک که اندر سری
چو خراد برزین و آن بخردان دبیر بزرگ و دگر موبدان
هم اکنون از ان بدر بند بگو بشنید و با باهر
بدر در بند راه ازان جوا چه مایه بود گنج آراسته
دبیران نوشتند با شهریار ز لشکر تا ب اندشه
سپه تند بسیار مهان از شمار نبشته نشد هم نیو جامکان
بدر در بند راه از آن جوا گذشته بد ساز و ماکا
ز هنگام ارجاسپ افراسیاب زد دینار و گوهر که خرد از اب
همان نیز چیزی که کانی بود نگارستنش آسمانی بود
همه گنجها اندر آوازه بود کجا نام او در جهان تازه بود
ز حیرتها و رسم نخستین گاه بهر مهره در نشان
همان گوشوارش که اندر جهان کسی آن بدیدار نهان مهان
که کیخسرو و انرا بلهراسب داد که لهراسب انرا نگشت سمانی

421

که از جای بر اسب اندر دوید
نشستند یک یک همه خواسته
بیامد همه خواسته گرد کرد
همان توشه زر بدو با فزون
سپهبد ز گشتی و کند آوری
بفرمود از ان پس بیامد گشسپ
ز خاقان بشد خواست سی کاروان
سواران برفتند خاقان بپیش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه
بیامد چنین تا بدرگه رسید
ببیندش و برگرد از پیش اوی
فرود آمد از اسب خاقان همان
شهنشاه اسب نگاور براند
پیاده شد از اسب بر موده زود
بپرسید بنشاندش پیش خویش
ببردند چیزی که ساخته بود
چو آگه شد از کاران خواسته
چو آسوده بر موده از رنج راه
بفرمود تا بار برداشتند
دگر روز هم بامدادان پگاه
از آواز صنج انجمن شد تمام
همان بر کمر گوشوار و کمر
به یزدگشسب آن زمان شاه گفت
چنین گفت ایزد گشسب دبیر
ز گفتار او شاه شد بدگمان

که هنگام اکنون بندارد
که بود اندران گنج آراسته
که بد در رزد و هم بد بشت برد
بگوهر سراسر همه بافته
نبود آگه از جنبش داوری
که تا با سواران بشبدید اسب

شمارش بدانست کس در جهان
فرستاد بهرام مردی گو
از آن خواسته بد دو گو شاهوار
دو برد یمانی همان زربفت
دو برد یمانی یکی سو نهاد
ز لشکر گزین کرد مردی هزار

فرستادن بهرام خاقان را بدرگاه هرمز را برانیان

ابا گنج با زر و سیم و سپاه
ز دهلیز چون روی خاقان بدید
بر اندیشه شد زان سخن چاره جوی
بیامد بر شاه ایران دمان
بدهلیز یاور زمانی بماند
بران کهتری چادر بهمنو
غمی شد ز جان بد اندیش خویش
همان پیش بر موده تا نبود
که آورد بر موده آراسته
بهشتم یکی سور فرمود شاه
به پیش اندر آرند پیش سران
بخوان بر همی آورد نشست سپاه
دل شاه از آن کار پر دخته
که گفتی همه زر بود و گهر
که با او بدان آشکار و نهفت
که ای شاه روشن دل و یادگیر
روانش پر اندیشه شد زان سخن

چو بشنید شاه جهان نشست
همی بود تا جوشن بیند بر او
پس انگاه خاقان جهان هم بر اسب
ز رنگی بند تا جهاندار شاه
چو خاقان برفت از در شهریار
خرامان بیامد بنزدیک تخت
سزاوار او جایگه ساختند
سپه را بنزدیک او جای کرد
بمیدان فرستاد تا مهتران
چو خاقان به پیش جهاندار شاه
کسی بر گرفت از گشته شمار
ز میدان ببردند بچه هزار
یکی تخت جامه بفرمود شاه
یکی آفرین خاست از بزمگاه
که چون بینی آن کار چون بنید
بسوری که بایش چو بیند بود
هیونی بیامد همانگه سترگ

پس ستاره شناسان فرخ نهاد
سخن گوی در پیش او ایستاد
دو موزه بد و در گوهر نگار
بسنجیدند هر یک بمن بود
دو موزه بنامه بگنج داد باز
که با او رود تا در شهریار
شمردان شتر دار بار روان
همیراند با نامداران خویش
بسر بر یکی تاج گرزی بدست
فرود آمد و همچنین با سپاه
بپرسید و رامش کار برد
نشست از بر بازی اسپ
عنانش گرفت آن زمان دار
مر او را شهنشاه بنواخت سخت
یکی خرم ایوان بپرداختند
دبیری بدان کار بر پای کرد
برد بار پر مایه با سارسان
نشست از بر خوان مهمان پگاه
به یک روز مزد ور درو صد هزار
همان تیمک بر پشت زرد
که آنجا بیارند پیش سپاه
که پرورز با داین جهاندار شاه
بمردی بپای آورد کینه را
جهان دان که خواننش نو آیین بود
یکی نامه از نامدار بزرگ

که شاه جهان جاودان شاد باد / سر و تاج او بنده را یاد باد
چنان دان که بد گمانی بود / همان موبد از گوهر تا بود

همان گوشوار سیاوخش داد / کزو یادگارست ما را ز جد
ازین جایگه پهلوان برگرفت / چو او رنج دیدان نباید شگفت

ز شاهک بپرسید پس ماجرای / کزین هر چه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاهک بر رنج نشان / برآشفت ازان شاه گردنکشان

هم اندر زمان گفت چون بنده راه / همی گم کند شیر برارد بماه
یکی آنکه خاقان چین را بزد / برافشان که از گوهر بد سزد

دگر آنکه جز گوشوارش بکار / نیامد مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت / همه داد دادش بباد او گشت

بگفت این و برموده زان پیش گاه / بران نامور جایگاهش نشست
بنوشیدند و خوردند تا شب ز راه / بیفشاند آن زلف سیاه

بخاقان چنین گفت کز مهر تو / چو دیدم به بزم من از چهر تو
نشستند بازند بسی گرم رفت / ازو مانده برموده اندر شگفت

بخوردند سوگندهای گران / بیزدان پاک و بجان سران

نواختن هرمز خاقان را و خلعت دادن و عمل کردن

بدو گفت سوگندها تازه کن / همه کار بر دیگر اندازه کن
بتاج و نگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بتاج و بماه

بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
که از شاه خاقان بپیچد بدن / نباشد بکاری و رای و اندران

که چون بازگردی به پیش من / ز نامداران این انجمن
چو بر زد سر از کوه زرد آفتاب / سر نامداران درآمد ز خواب

یکی خلعت آراست بر مایه شاه / ز زرین و سیمین و تاج و کلاه
چو زرین کمرهای گوهر نگار / چو از یاره و طوق و گوشوار

چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه

سه دیگر بپیمود راه دراز / درود و فرستاد برگشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / ازان خلعت شهریار جهان

ز خاقان چینی که از نزد شاه / چنان شاد برگشت و آمد براه
بدیده نشد پیش پهلوان سوار / ز ایران هر آنکس که نامدار

علف ساخت جایی که او می گذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت پوزش کنان پیش اوی / بر از شرم جان بداندیش اوی

چو برموده را دید کرد آفرین / از آن سر بپیچید خاقان چین
نشد رفت ازو نیز چندی نبود / علف بود و اگر بد زره بود

همی راند بهرام با او براه / نگه داشت خاقان به و در نگاه
بدان گونه تا منزل آمد / که یک روز برموده او را بخواند

چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از اوی / بکند وی بلخ بنهاد روی

از آزار خاقان چینی نخست / که خاقان چینی ازو دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / بر داشتی خود دلیری نمود

یکی نامه بنوشت بر شهریار / به بهرام کای گرد ناسازگار
ندانی همی خویشتن را تو باز / چنین از بزرگان شدی بی نیاز

هنرها ز ترکان نه بینی همی / بچرخ فلک بر نشینی همی
نیاید همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من

ره پهلوانان نسازی همی / سرت با سمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده / دگرگونه کاری بسیچیده

کنون خلعت اندیش و از تو / پسندیده در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه

بجا زیبد با درک و بنه درو / نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
فرستاده ای منش ترگزید / که آن خلعت ناسزا اندر سزید

۴۸۱

همه از شتر بار راهی لاجورد
تو خاقان چنین باج بندی همی
فرستاده با خلعت آمد چو باد
همی گفت ز نیت با دین من
جهاندار بر بندگان با سپاس
ازان پس که با خوار مایه سپاه
چو با داشش آن رنج خواری نبود
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا هر که بود از مهان
چو رفتند دیدند هر دو جوان
چنین گفت پس پهلوان با سپاه
جهاندار هست شاه و ما بنده ایم
با پاسخ گشادند یکسر زبان
مگر تا چه گفت آن خردمند مرد
چنین گفت بهرام کین جنگجوی
چنین یافت پاسخ ز رازدان
بگفتند و از پیش بیرون شدند
چنین تا دو هفته برو بر گذشت
یکی گور دید اندران مرغزار
بر اندیشه بد جای نخچیرگاه
گراز بد بهرام و بازند گوی
بدان کاخ بهرام بنهاد روی
عنان سست کرد و بدو داد و گفت
زمانی همی بود اندر گشسب
به بین تا کجا رفت سالار ما

یکی سرخ شلوار مقنع زرد
تو از بنده ما گنه بندی همی
شنیده سخنها همی کرد یاد
چنینست زی شاه بر جان نشین
اگر مر مرا خوار گیرد رواست
بهتری بر فتم زد درگاه شاه
گر از تخت تا سازگاری بود
بپوشید پس جامه سرخ و زرد
ازان نامداران شاه جهان
بران گونه بر تخت شد پهلوان

طلب کردن بهرام بزرگان را و احوال پرسش باز نمودن

دل و جان بمهر وی آگنده ایم
که ای نامور بر گزیده یلان
بری چون دلش تنگ شد راز گوی
که از شاه گیرد سپاه آبروی
که ما خود نه بندیم ازین شارسان
ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهدار از ایوان بیامد به دشت
گزان خوبتر کس نه بیند نگار
به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
بآب اندرون غرق گرد آب جوی
همان گور پیش اندرون راه جوی
که با تو همیشه خرد باد جفت
گرفته بدست آن گرانمایه اسب
سپهبد دل و دست برداشتی

بدو گفت کین رنج دانم
ز تختی که هستی فرود آمدست
چو بهرام با نامه خلعت بدید
چنین گفت ز اندیشه شاه غنست
گمانی نبردم که نزدیک شاه
همه دیده آنچ من کرده ام
به یزدان عالم ز کردار بد
به پیش اندرون هرچه گردان سپاه
ز لشکر برفتند نزدیک اوی
بماندند ازان کار یکسر شگفت
چه بینید بینید کان اندرز
چو ارج تو ایست نزد شاه
که بیزارم از موبد و تخت شاه
همه سر بسر بندگان وی ایم
با بیداد کس او را نخواهیم شاه
سپهبد سپه را همی داد پند
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
بسی اندر همی راند بهرام گرم
ز تنگی چو ره یافت بر گشت
ازان دست بهرام چون سنگ بد
همی راند تا پیش آن کاخ اسب
پیاده زد و هل بر باغ اندرون
یلان سینه را گفت اکنون همی
یلان سینه در باغ بنهاد روی

بگوی ای سبک مایه بدگهر
ازین پس نکمین نشمارمت
شکیبایی و خامشی برگزید
بجز نام ما را نگفت ایچ زشت
از اندیشگان بر نهادند راه
غم و رنج و سختی که من برده ام
که از من چنین پاک بگسست مهر
نهاده بر آتش بخشش و ساده شاه
بر اندیشه بد جای رادی
دل برکس اندیشه بد گرفت
که خلعت بد بنشیان ستیهنده و
جگوهم با شمر باز مین
سگانیم بر بارگاه سپاه
چو تنگ و بد منزل آرد نگاه
ده هندسن و ارزندگان و هم
نه بهرام را پهلوان سپاه
همی دست ماندل را ببند
سزا دار میخواره و تنگ تخت
برو بار کی را نگه دار گرم
بیابان پدید آمد و باغ و دشت
یکی کاخ پیرمایه آمد پدید
پس پشت او بود ایزد گشسب
همی رفت بهرام بی رهنمون
بکاخ اندرون ان نوا سندلی
دلی پر ز اندیشه سالار جوی

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
ز یکدست ایوان یکی طاق دید
نهاده بطاق اندرون تخت زر
نشسته برو بر زنی تاجور
فراوان پرستنده برگرد تخت
برون بر روان شیر دل نیکبخت
بدیشان بیامش ز بهرام داد
که تا اسب گردان بآخر برند
بیامد یکی مرد مهتر پرست
چو نان خورده شد اسب گردنکشان
بدو گفت پرویز کای پاکزن
تنش دیگر و گفت و پاسخ دگر
چنین تا ازین پیشه آمد برون
که گردخراد برزین دوی
و را پهلوان هیچ پاسخ نداد
بگسترد فرشی ز دیبای چین
نهادند زرین یکی زیرگاه
که گردکارش در بر بزرگ
چو خراد برزین شنید این سخن
بیاید گشاد اندرین کار ز
زدند اندران کار هر گونه رای
سپهبد چو آگه شد از کارشان
بلان سینه اندر دبیر بزرگ
بنزدیک بهرام برد شن راه
چنین داد پاسخ کای پهلوان

دیدن بهرام عجایب و خوش دل شدن از کار خویشتن و تاج بر سر نهادن

نشانده بهر پایه در و گهر
ببالای سرو و برخ چون بهار
نهانی پری روی بر پای تخت
که ای در تنا آمدن نیست روی
دلش را برگشتن آرام ده
از افکند نهانها همه پشت بند
بباغ از پی باره بر سیم بست
ببردند بویان بجای نشان
همیشه شکیبا دل آرای زن
تو گفتی بپروین آورده سر
همی بود بهرام را ره نمون
چنین گفت کای مهتر راست گوی
دژم گشت سر سوی ایوان نهاد
تو گفتی بگرد آسمان شد زمین
نشست از بر پشت پهلوان سیاه
بدانست کو شد دلیر و سترگ
بدانست کان بچه آید گهن
بر شاه باید شدن تیره شب
همی چاره از رفتن آمد بجای
ز روشن روانها بدان نشان
رسید و برآشفت بر نامدار گرگ
بدان تا کند بی گنه را تباه
مراگردخراد برزین نوان

بدان تخت فرشی ز دیبای ...
بر تخت زرین یکی زیرگاه
جوان زن بلان سینه را دید گفت
همی باش نزدیک یاران خویش
همانکه پرستنده کان زاده
در باغ بگشاد بالیزبان
نهادند خوان کرد باغ اندرون
ز زن زن چو بهرام برگشت گفت
چو بهرام ز آن گلشن آمد برون
بیامد هم اندر زمان نیکوکار
شبستان اندر آمد بنخچیرگاه
بنخچیرگاه این شگفتی که بود
و گر روز چون ... راغ
همه کاخ کرسی زرین نهاد
نشستی بیارست هنگام شب
چو نزدیک خراد برزین رسید
چنین گفت بس کای ...
که بهرام را دل ازین تاج
چو نیز تکیها اندر آمیختند
بلان سینه را گفت با چند ازان
ازو چیز بستد همه هرچه داشت
بد و پهلوان گفت کای در ساز
همی گفت کاید بدان روی بخت

کز انسان بایران همی بد شنید
ز دیده بلندی او ناپدید
همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشسته برو پهلوان سیاه
پرستنده را گفت ای جفت خوب
وی اکنون باید همی زود پیش
از ایوان برافکند زود سیاه
بفرمان تازه رخ خیزران
خورش ساختند انگهی گونه گون
که با تاج تو مشتری باد جفت
تو گفتی همی بارد از چشم خون
سپهبد بلان سینه را گفت بود
از آن کار گشتا دلش پر ز تاب
که آن کس نه دید و نه برگ سود
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهاده بسر بر کلاه مهی
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
تو کاری چنین برد دل ...
همان تخت زیر اندرش عاج
شب تیره از باغ بگذشته
ترا از پس این ...
بدو گفت کرش زره باز کاشت
چرا رفتی از نزد من بی جواز
در رنگ تو جز کام ...

چو بهرام این پهلوان سپاه
بدو گفت بهرام شاه بلند
وزان پس بدو گفت کاین رهنمون
بدو گفتنیها بدو باز گفت
وزان پس رفتن گور دان پایگاه
یکایک بگفت آنچ زو دیده بود
چو گفتار موبد بیاد آمدش
سبک موبد موبدان انجمن
بفرمود چون زبان برگشاد
که در بیشه گوری بود رهنمای
بگوید ار خواهست این داستان
چو بهرام را خواند از راستی
که بهرام را آن سترگی فزود
کنون چاره آنکس که با آن سپاه
برین بر نیاید بسی روزگار
بیاورد بنهاد در پیش شاه
فرستاد نزدیک بهرام باز
بدو نیم کرده نهاده بجای
چنین گفت کین بد نه شهر ناز
براندیشه شد لشکر از کار شاه
شکسته دگر بار خنجر بود
ز بهرام نه مغز ماند و نه پوست
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
کنون یکسبک چاره جان کنند
وگرنه هزار از در کشته گیر

شتابی نشیند بر این بارگاه
پلنگ و ببدای مانند زنون
بزرگی بگه دار و مگریز بیش
همه رازها برگشاد از نهفت
از آزار بهرام و خندان دژ رنگ
وگر هرچه زان کار بشنیده بود
بدل بر یکی مهر و باد آمدش
بدان جای خراد برزین نشاند
سخنها یکایک همی کرد یاد
میان جایگان به بینی بنظری
که یاد آید از گفته باستان
بدو بیدار داند دلش کاستی
جهان تاج و تخت و بزرگی بود
ز بلخ آوری سوی این بارگاه
که آمد کنون پهلوان سوار
همی کرد شاه اندر آهن نگاه
سخنهای لی کار دانی مرد راز
براندیشه شد مرد گسترده رای
به بیند و انداز خوار زند
ز گفتار آن پهلوان سپاه
ز زخم و دشنام تیر بود
نه آن بی بهاری که بهرام اوست
که بیدار باشید ردان
همه با من امروز پیمان کنند
سپه را یکایک همه کشته گیر

مر او را اپیسم گشتن بود
زبانی که بودش همه باز داد
وزین روی خراد برزین نهان
چنین تا بدان شه مرغ ...
وزان کاخ وان تخت گوهرنگار
ازان تاجور ماند اندر شگفت
همان نیز گفتار آن فال گوی
بخراد برزین چنین گفت شاه
بدو شاه گفت آنچ شاید بدن
ابر تخت زرین نهی تاج اوی
چنین گفت موبد شاه جهان
همان کاخ چون گوهر شناس
چو برگشت ازو بر منش گشت و مست
پشیمان شد از کرده خود براه
یکی پیله بر خنجر و دشنه
بفرمود تا تیغها بشکنند
سر پیله چون کرد بهرام باز
فرستاد و ایرانیان انجمن
همی گوید این شکنی ناپیت
که یک روز مان هر بشهر با
اگر هر بهرام بور گشتسب
سپهبد چو گفتار ایشان شنید
که خراد برزین بر شهریار
همی گفت کس دستم ز لشکر گروه
بگفت این و خود سرنیاز گرفت

ازاید بدین کر باز گشتن بود
هم از گنج خویشتن بسی باز داد
همی تاخت تا نزد شاه جهان
یکایک همی گفت باشد نهان
پرستنده کان فرزین تاجدار
سخن هرچه بشنید در دل گرفت
که گفت او به پیچید سر از بخت اوی
که بگشای لب زان چه دیدی براه
همه داستانها بیابد زدن
پرستار پیش اندرش شاه اوی
که آن گور دیوی بود در نهان
بران تخت زرین جادوی ناسپاس
جهان شد که هرگز نیابد بدست
ازان پنبه و جامه بزرگار
سراسر سر تیغ بر کاشته
وزان پیله تا بکار فکنند
بدیدان سر تیغها در انند
همه کرد آن پیله اندر نشانه
سر خنجر این که گفتم رواست
بود دوک با جامه بر کار
بدان خاک در برکداران است
دل لشکر از تاج و رخسار دید
سخنها پوشیده کرد آشکار
که دارند ما را از لشکر نگاه
نگه کن کنون تا سپاه ای شگفت

پراکنده

پراگنده بر گرد کشور سوار … بدان تا مگر نامهٔ شهریار
بیامد بر نزد یک ایرانیان … که بندند یک کار را در میان
برین نیز بگذشت یک روزگار … نخوانند کس نامهٔ شهریار
ازان پس گرانمایگان را بخواند … بسی راز با پیش ایشان براند
چو همدان گشسپ و دبیر بزرگ … یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد سیاوش نژاد … چو بیدار گشت آن خردمند راد

رای زدن بهرام با بزرگان لشکر با دشاهی خود

همی رای زد با چنین مهتران … که بودند شیران و جنگاوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه … بدان لشکر تیز کم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز … برای شما هر کسی را نیاز
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه … همی سر بپیچد ز آیین و راه
چه دارید درمان این کار سخت … نباید که بر چشمه باید گرست
هرانکس که پوشید در دار زشت … ز هرکان و روز بخت خون سرشت
ز دانندگان که بشنودم آن راز … شود کار آسان بما بر دراز
کنون دردمندم من اندر نهان … بگویم بدانندگان جهان
برفتم ز ایران چنین کینه خواه … بدان تا بلشکر نفرمان شاه
از آن پیش دشمن نبیند کسی … وگر چند ماند بگیتی بسی
چو برموده ترک با کوه و شاه … اگر سوی ایران کشیدی سپاه
هر آن زید ایران یکی مهره موم … وزان پس همیدون آهنگ روم
برموده و ساوه شاه رسید … که کس در جهان این شگفتی ندید
اگرچه فراوان کشیدند رنج … نه شان پیل ماندم از آن تیغ و گنج
بخوبی یکی گنج بنهاد شاه … تو انگه شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره کار را چون کنند … برین خستگی تا چه افسون کنند
من از راز بر چه کردم دلم … از ان پادشاهی همی بگسلم
شما چاره ها هر چه دانید زود … ز نیک وز بد باز رانند رود
پس پرده نامور پهلوان … یکی خواهری بود روشن روان
خردمند را کرد نام برد … پری رخ دلارام بهرام برد
چو از پرده گفت برادر شنید … برآشفت و از کین دلش بردمید
در ان انجمن شد دلی پر سخن … زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو گفتار خواهر شنید … ز گفتار و پاسخ فرو دادمید
چنان هم ز گفتار ایرانیان … بماندند یکسر به بیم زیان
چنین گفت پس کردیه با سپاه … که ای نامداران چه بینید راه
ز گفتار خاموش چرا مانده اید … چنین از جگر جوش بنشانده اید
چه بینید یکسر بکار اندرون … چه بازی ببینید اندرین دشت خون
از ایران سرانید و جنگاوران … خردمند و دانا و افسونگران
چنین گفت ایزدگشسپ سوار … که ای از گرانمایگان یادگار
ز ما بهار ما گر شود تیغ و تیز … ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کار ما را شما ایدست … ز مردی و از دانش بخرد دست
نباید که راه پلنگ آوریم … که با هر کسی رای جنگ آوریم
مجوئید زین پس که من سخن … گزین چاره ام دانش آمد بن
اگر جنگ سازی تو ما رزم کنیم … به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان … بمانم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی … میانجی همی بد بدیدار اوی
ازان پس یلان سینه را دید گفت … که اکنون چه داری چه اندر نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد … هرانکس که او راه یزدان سپرد
چو فیروزی و فرهی بایدی … بسوی بدی هیچ نشتابدی
گر از آفرین کار نفرین شود … ازو چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت … همان لشکر و گنج با تاج و تخت
ز و گر بدی باز افزون شود … دل از ناسپاسی پر از خون شود ۴۶۱
وزان پس بهرام بهرام گفت … که ای با خرد یار دانای جفت

بچه گویی گزین جستن تخت و گنج / بزرگیت ز جام اگر برده رنج
بخندید بهرام ازین داوری / وزان پس بیانداخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این بد هوا / بماند شو و بنده پادشا
بزرگیت را مهتدار خرد / که دیهیم را خوار نتوان شمرد
چنین گفت ازان پس یل تندگشسب / که ای تیغ زن شیر تازنده اسب
یکی موبدی داستان زد بری / که هرکس که دانا بود ننگلی
اگر پادشاهی کند یک زمان / روانش برد سوی آسمان
به از بنده بودن سالی دراز / بگنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس باد و پیر بزرگ / که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / با بنوه اندیشه اندر نشست
ازان پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که بو یار خودکام را
چو درخورد جوید جهاندار زمان / دراز است بار رنج دشت زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر / چنان دان که کوشش نیابد گذر
بهمدان شب آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هرچه گویی بروی کیان / شود زار و کردار فرمانیان
بگوی گنج داری بکار اندرون / بنیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت موبد آن شب بلند / که ای زین برمایگان ارجمند
زما آمده مهتری بی همی / ز دیهیم شاهی چه بر بی همی
تن آسان بکرد و سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتار ایشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
بران داوری هیچ نگشاد لب / ز برگشتن شید تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای شیرزن / چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا گرد به هیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس باد و پیر بزرگ / که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
کاهانت خیانت کنی تاج و تخت / به سپاه و فزونی و مردی و بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی / ازان نامداران آزاده خوی
وگر شاهی ایشان برازندگیت / همان سرفرازی زن افکندگیت
بنودند یاران تخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
بپیوسته دان فرهی خواسته / همه دل بفرمان بیاراسته
بآیین شاهان پیشین بدیم / سخنها از آن مهتران بشنویم
کسی بد که بر کار بدبخت شاه / نکردی درو هیچ کینه نگاه
جهاندار بردی بگه داشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند
هرانکس که دانا بد و پاک مغز / ز هر گونه اندیشه کردند نغز
بنودند تازان بتخت کیان / نه رستم نه طوس نه آن پهلوان
نه بیگانه زیبای افسر بود / بزرگی و شاهی بگوهر بود
زکاوس شاه اندر آمد بتخت / یکی را ز زندان همی باز جست
که بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بنگرد
ز خواری بزاری بیازید فال / ز اندیشه کژ و ز بد بنال
چو گودرز چون رستم پهلوان / بکردند رنجه بدین بر روان
وزان پس که او شد بهاماوران / ببستند پایش ببند گران
کس آهنگ آن تخت ایشان نکرد / بجز گرم و تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ بر زد بکس کو گفت / که با دخمه تنگ باشند جفت
مرا تخت زر باید و بسته شاه / مبادا این کیانی مباد این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر و برگستوانور سوار
رها کرد ازان بند کاوس را / همان گیو و گودرز هم طوس را
همان نیز بیرون چون گشته شد / از ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد از کار او خوش نواز / بآرام بنشست بر تخت ناز
نه فرزند قارن نشد سوی رای / که آورد بخت مهی باز جای
ز پیروزی وی چو آمد نشان / از ایران پرستنده کنداوران

که بر وی بشاهی کند آفرین — شود گفته شد باز چندین
بایرانیان گفت کین تاج بسزاست — بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ار چه خرد است گرد و بزرگ — بیاریم و بیشه شیر و گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همی دوده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون بکردی بسیچ — سر سوفرای از در تاج دید
بگفتار بدگوهر آن نکشت — که او بود در شاهی اینت هشت
وز آن پس ببستند پای قباد — دلاور سواری که بد کی نژاد
بدر مهر داد و شی یکی بدکنش — که کین پدر زو بجوید همی
نگه کرد زرمهر کس را ندید — که او تاج و تخت شهی را سزید
از و بند بردار تا کار خویش — بجوید کند تیز بازار خویش
کس از بندگان تخت شاهی نجست — اگر چند بودی نژادی درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه — بیاید که جوید نگین و کلاه
چنین خواست روشن جهان آفرین — که او بیعت کرد با ایران زمین
ترا آرزو کرد شاهنشهی — چنان دان که کردی تو ایدر همی
همی بر جهان دیدبان بنده راست — که با من ز بهرام بود گشت
تبو در جهان شهریاری کنیم — تن خویش را یادگاری کنیم
خردمند شاهی چو نوشیروان — بهرمز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا خواندند — چه با ور همه بنده و کهترند
بایران سوار است سیصد هزار — همه نامداران در کارزار
همه یک بیک شاه را بنده اند — بفرمان و در آتش افگنده اند
شهنشاه گیتی ترا کشت بد — جهان گرزه زاد و مردان نبرد
نیاکانت را هم چنین نام داد — بهر جای بر دشمنان کام داد
تو با دانش آن نیکویی همی کنی — چنان دان که بد تا تن خود کنی
مکن آز را بر خرد پادشا — که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من ز خم بند مردان دهم — به بسیار سال بر او دهم
بده کار کرد نیاکان بیاد — مبادا که بند من آید بداد
همه انجمن ماندند در شگفت — سپهدار لب را بدندان گرفت
بدانست گوراست گوید همی — بجز راه نیکی بجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن — تو بر انجمن ای شاهان من زن
که هرمز بدین چند که بگذرد — ز تخت مهی پهلوان چون خورد
چو هرمز چنین باشد اندر هنر — برادرت را شاه از آن بهتر
بتاج شهی کرد با رزمی — بر آن خلعت ایزدی ساز ده
سخن بس کن از هرمز ترک زاد — که اندر زمانه مبادا نژاد
گراز گستهم و اندر ری شمار — بدین تخمه بر سالیان صد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر — سرآمد کنون نام ایشان بسر
ز پرویز خسرو منش تر نیز — کزو یادگردن سزد تخت زیر
بدرگاه او هر که مهتر بدند — برادرت را بنده چاکر بدند
چو بهرام جوید بدان گفت را — ببندند با لشکر چند گران
بدو کرد بگفت و نوبت بسیچ — همی دام سازد شمار اره
مکن رنج من جان با رستم — همی از تو بینم همه با دو دم
بدر مرزبان بود ما را بری — تو افکندی این چنین بخت پی
چو بهرام را در خوش آوری — بیارد مرا از خورش آوری
شود دریغ این تخمه ما بباد — بگفتار تو گشت بد نژاد
کنون را ابر شاه بهرام را — برآشوب کین و ز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد — دل ما برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک را — سخن گوی و روشن دل و رایزن
تو گویی که گفتارش از دفتر است — بدانش ز جاماسب نامی تر است
چو بهرام را آن نیامد پسند — همی بود از داد از خواهر زند
دل تیره و اندیشه در زمان — همی تخت شاهی بهوش اندر بخواب
چنین گفت بس کین سرای سپنج — بیابند جوینده گنج سپنج

۷۷۱

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

برامشگران گفت کامروز رود
بیارای با پهلوانی سرود

نخوانیم جز نامهٔ هفتخوان
بر آن میگساریم لختی بخوان

که چون شد بروی زمین در آباد
چه بازی نمود اندر آن رزمگاه

بخوردند بر یاد او چند می
که آباد بادا بر و بوم و دی

گرانبوم خیزد سپهبد چو تو
فروزان فرین باد ایزد چو تو

پراکنده گشتند و شب تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت

چو برزد سنان آفتاب بلند
شب تیره گشت از درفشش نژند

سپهدار بهرام گرگ سترگ
بفرمود تا شد دبیر بزرگ

بخاقان یکی نامه از ننگ داد
بنشستند بر بوی رنگ و نگار

بپوشش گران کرد هستم بدرد
دل از بد پشیمانی و باد سرد

ازین پس همه مرز یکسر تراست
که اصل بزرگی و گوهر تراست

اگر بر جهان پاک مهتر شوم
ترا همچو کهتر برادر شوم

تو باید که دل را بشوئی ز کین
نداری جدا بوم ایران ز چین

چو پرداخته شد دگر ساز کرد
در گنج کرد آمده باز کرد

سپه را درم داد و اسب ری
نهانی همی داشت جای مهی

ز لشکر یکی پهلوان برگزید
که سالار بوم خراسان سزید

بد اندیشه از بلخ شد سوی ری
بجز داد و خنده در ماه دی

همی کرد اندیشه از بیش و کم
بفرمود تا بیست پاره درم

بسازند و آرایش نو کنند
درم مهر بر نام خسرو کنند

بیازارگان آنکه بد نامجو
سخن گوی و اندر خور کار نغز

بمهران در مها بیدره درود
بیاورد و گفت آنچه آن طیسفون

برگشتن بهرام از هرمز و سکه زدن بنام خسرو درم
و نامه نبشتن بجانب خاقان و بجانب
هرمز و گرفتن پرموده و لشکر ساوه شاه

بیاری زر مایه دیبای
بخرند تا آن درم نزد شاه
فرستاده جست از برای مهی

که یکبار بر سیم بود زر بوم
برند و کنند مهر او را نگاه
دلاور بلیسان خسته سرون

یکی نامه بنوشت بر باد دوم
سخن گفت هر گونه از بیش و کم

ز پرموده و لشکر ساوه شاه
ز رزمی که او کرده بد با سپاه

وزان خلعتی کامد از پادشاه
ز مقناع و از دیگران سپاه

چنین گفت ازین پس که تخت و کلاه
نبینی مر اش که بر کشت ز آب

سرانکه که خسرو نشیند بتخت
ببرت آن گرانمایه نیک بخت

بفرمان او داغ هامون کنیم
بیابان ز دشمن چو جیحون کنیم

همی تا خواست تا بر سر شهریار
سرارد دگر کهنه روزگار

همه یاد کرد این بنامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون

ببازرگان گفت هیچ درم
چو هرمز ببیند بپیچد ز غم

چو خسرو بنا شد و را بار گشت
ببیند زمین روزگار درشت

چو از مهان بر زمین بر زنیم
همه بیخ ساسان ز بن بر کنیم

آن تخمه را کرد نیز آن همین
که آمد بر خسرو آن آفرین

بیامد فرستاده نیک پی
ببغداد با نامداران ری

چو نامه بنزدیک هرمز رسید
رخش گشت از آن نام چون شنبلید

پس آگاهی آمد ز هیچ درم
یکایک بران غم بفزود غم

به پیچید و شد بس بد گمان
بگفت آن با آیین گشسب ریان

که خسرو بمردی بجایی رسید
که از ماهی سر نخواهد کشید

درم را همی بیخ سازد بنیز
بیک دشمن خشتر زن خبر

بپاسخ چنین گفت آیین گشسب
کنی تو مینا د میدان اسب

چنین گفت هرمز که من تا کیان
مرین سوخ را کم کنم از جهان

چنین گفت با نامور نامجوی
کنی تو مینا د کس کام اوی

نهانی یکی مرد را خواندند
شب تیره با شاه بنشاندند

بدرکه

بدو گفت هرمز مرا برگزین — ز خسرو بپرداز روی
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم — با فسون بر دل ببردن کنیم
کنون زیر فرمان بیارد گنج شاه — چنو مست کرد و شبان سیاه
کنیم زیر پای بگام اندرون — ازان پیش کی دست یازم بجنگ
ازین ساختن حاجب آگاه شد — بر و کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت — همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان — همی کشتن او سگالد نهان
شب تیره از طیسفون بر کشید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن سزایی بها رایگان — همی ساخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد به هر مهتری — که بد مرزبان سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار — بشد سست با خوار مایه سوار
پرستش گرفتند گردن کشان — بجایی که بود از گرامی نشان
جوادان پیروز چون شیر نیل — که با بخشش و رای با بدو بود و نیل
ز شیراز دستان نژاد آن که هست — ز عمان جنگجویست آن سیل رست
ز کرمان چو فرزند گرد سوار — ز شیراز چون سام اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند روی — سپاه سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه — ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت و ویران تیره — ز خنجر گزاران جنگی سران
مگر تا نداری سر از کس گزند — بزی شاد با کام دل ارجمند
زمانی به نخجیر تازیم اسب — زمانی بتوان پیش آذرگشسب
بگرد اریکان نیایش کنیم — بر آتش بیزدان نیایش کنیم
گر از شهر ایران جو خستند اسیر — گزیند ترا بر شهنشه سوار
همه پیش تیغ تن بکشتن دهیم — سپاسی بر آن کشتگان نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من — پر از بیم و از شاه وا انجمن
اگر پیش آذرگشسب این بران — بیابید و سوگندهای گران
خورند و مر امکین ایمن کنند — ز پیمان من زین سپس نشکنند
بباشیم بدین مرز با ایمنی — نترسیم ز تیمار اهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار اوی — همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست — که مهر تو با دیده واراست
چو ایمن شد از نامداران سخن — ز هر سو پراکنده کارآگهان
که تا از گریزش چه گوید پدر — مگر چاره نو بسازد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت — هم اندر زمان کس فرستاد تفت
گسستم ز بندوی را گرد بند — بزندان بر هرمزد ناسودمند
که این هر دو سالار خسرو بدند — که دادا گهی در جهان نوبدند
چرا این که بودند چون شادوی — بزندان کشیدند با گفت و گوی
جهانسوز دیگر گوی زرین مهر — روان گشت پر او ز صحن سپهر

فرستادن هرمز آیین گشسب را به بهرام و باز خوردن آیین گشسب

براندیشه بنشست هرمز بگاه — که از رای او دیم با درد و جفت
چنو شد چه سازیم بهرام را — چو هرمزد بشنید کم کرد راه
بر آیین گشسب آنگهی شاه گفت — که آزادی چون دهد نیکخوی
بدو گفت کای شاه گردن فراز — چنین بنده خرد خودکام را
شد آیین گشسب اندران راه جوی — نخستین ز من گشت جسته نهان
هر آنکه زد او پای کرده به بند — سخنهای چوبینه بشنید راز
همی خون من جوید اندر جهان — که این کار بدگوهر اهرمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش — ز پستی بگا باشدت سودمند
بدو گفت شاه این چه کار منست — مگر تا چه بینی بهر شاه ازدن
اگر مهتری جوید و تاج و تخت — بزرم اندرون نام داد زمن
نخستین فرستش یکی نامه زن — نه جام را بسته شمشیر بود
ز گیتی یکی گوشه او را دهیم — بپیچد بفر جام از ردی بخت
وگر همچنین وریه کمتر بود — کلاه بیلش بسر بر نهیم

مرا گفت از کارش آگاه کن | در نیکی برو راه کوتاه کن
همی ساخت آیین گشتاسپ این سخن | کی شاه فرزانه افکند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی | به زندان شاه اندرون چاره جوی
چو بشنید کاین گشتاسپ سوار | همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان به نزدیک اوی | فرستاد کای مهتر چاره جوی
ز شهرت یکی بسته زندانیم | بگویم همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار | دوان با تو آیم بدین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم به جنگ | چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشتاسپ آن زمان | کسی را به نزدیک شاه جهان
که هم شهری من به بند اندرست | به زندان و بیم و گزند اندرست
به من بخشد او را جهاندار شاه | هم اکنون همی با من آید به راه
بدو گفت شاه این بد نابکار | به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خون ریز بی کار زود | بخواهی ز من چشم داری بدود
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست | اگر زو بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را | جهان بد کنش زود خونریز را
بیاورد آیین گشتاسپ شاه | همی راند چون باد لشکر به راه
بدین گونه تا شهر همدان رسید | بجایی که لشکر فرود او بدید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر | که دارد همی ز اختر بد بهر
بدو هر کسی گفت اخترشناس | بزد تو آید بدیر و سپاس
یکی پیرزن مایه دار اندرست | که گویی نگر دیده اخترست
سخن هرچه گوید نباشد جز آن | بگوید همو ز ماه خزان
چو بشنید گفتارش آیین گشسپ | هم اندر زمان کس فرستاد و اسپ
چو آمد بر سند بر کار شاه | بزن گو بیاورد و لشکر به راه
وزان پس بدو گفت گو بین من | یکی لب بجنبان که تا هوش من
بپیشتر بر آید ز تیره تنم | دگر خسته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش | نهان کرد از هر کس آواز خویش
میان اندران مرد کو را ز شاه | رها بید و با او بیاید به راه
به پیش زن زال برین سرگذشت | بمهتر نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیرزن گفت کین مرد کیست | که از زخم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو بر دست اوست | که مغز با دشمنت یکی پوست
که از گفت اخترشناسان شنید | همی کرد با خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه | یکی برنا زیر و بر مایه
بر آید به راه دراز اندرون | تو زاری کنی او بریزد ز خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه | که این را که برداشتم من ز راه
نبایست کردن به زندان رها | که این هست از تخمه اژدها
همی گفت شاه این سخن بار نهی | رهی را ببند فر شاهنشهی
چو آید بفرمای تا در زمان | ببرد به خنجر سرش بدگمان
نبشت و نهاد از بر مهر خویش | چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز | بسی بی منش آفرین خواند نیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان | ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود پیش من آی | مگر تا نباشی بر شهر پای
از او بسته آن نامه مرد جوان | ز رفتن بر آمد بر آتش بودش روان
همی گفت زندان و بند گران | کشیدم بسی با جهان و جوان
رها بند یزدان از آن سختیم | از آن گرم و تیمار و بدبختیم
کنون باز گردم سوی طیسفون | بجوش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بد به راه نژند | بر آن نامه شاه بگشاد بند
جوان نامه پهلوانی بخواند | ز کار جهان در شگفتی بماند
که خود مرد همسایه خواهم نخست | همی گفتم این مهتری را درست
بخوانم کنون چون شتاب آمدش | مگر یاد این بخت خواب آمدش
به بیند کنون راه چون بختی | بیاساید از رنج و از سختی

برانديشه دل او ز ره باز گشت — چنان شد که با باد همباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه — کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب — بنه با او خشم بد نه شمشیر و اسب
دلش پر ز اندیشه شهریار — بدان تا چه پیش آورد روزگار
چو همسایه آمد بخیمه درون — بدانست کو بست بازو دخون
بشمشیر زد دست خونریز مرد — جهانجوی چندین بد و لابه کرد

همی گفت کای مرد گم کرده راه — ز من خواستم رفته جاسب ز شاه
چنین گفت با وی که گر خواستی — نیازد سپهبد تن نهانی در

کشته شدن آیین گشسب بدست همسایه که ازو بود و فرستادن [illegible] بهرمزد

بهیش آورد هر گزندی که هست — چه کردم که بدکردن آراستی
چو آمد کسی از میانه بتنگ — بدانست بیچاره راه گریز
بزد گردن مهتر نامدار — نیارد کشیدن کس از مرگ دست
کشیده برو تیغ همسایه تیز — که آگه شد از آن سخن لشکرش
مبادا که تنها بود نامجوی — سرآمد برو بزم و هم کارزار
ز خیمه بر آورد بر خون سرش — همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت بهرام کین پارسا — بویژه که دارد سوی جنگ روی
چو از خوار گشته بد نام شد — بخواب اندرون سر برون داشتی
تو با داوره باز بی اکنون منی — بدان رفته بود از در پادشا
که با شاه ما را چه بد آشتی — نظاره بدو کشور و لشکرش
کنون بخت را زمن دار کرد — که بر تو بگردید بزار انجمن
بفرمود داری زدن بر درش — که آورده بد او در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد — دل مرد بیدار بیکار کرد
سواران آیین گشسب سوار — همی چند رفت و شد نزدیک شاه
چنان شد که از بی شبانی رمه — ز مردم کسی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه — ز آیین گشسب آن گو نامدار
از اندوه در بار ز آذر بجست — پراکنده کرد و بروز دگر
چو آگاهی آمد سوی شهریار — همی بود با دیدگان پر ز آب
بدر بر سخن رفت چندی براز — ندیدش کسی زنامی بدست
برآمد آرام و از خورد و خواب — همی هر کسی رای دیگر گرفت
چو از طیسفون بر شد آن گفتگوی — که برده فرو هشت از بارگاه
بماندند از آن کار گردان شگفت — گزیدند نفرین بسی از دو تن
سپاه اندکی شد بدرگاه بر — ازان پادشاهی شد رنگ و بوی
سر بندگان بر شد از درد و کین — که تیره شد از بخت شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند — جهان تنگ شد بر دل شاه بر
ببندوی گستهم رفت آگهی — زکنداوران بر در شاه گست
زکار زمانه چو آگه شدند — یکی را بران کار بگماشتند
که این آگهی با تو باید گفت — برانسان که هامون بر آید بخون
نشد اندرون هیچ کند لشکری — ز فرمان بگشتند زی دره
نهنگ شد زندان و بر بند — زره دار با خود و با ساز جوش
یکایک ز دیدن شتند نرم — نماندند بیچاره از هر دری
همی رفت بندوی و گستهم پیش — دلاور بدرگاه شاه آمدند
بگفتند کای مهتران سپاه — سواران بدرگاه رفتند گرم
بیاز ار پیش سپاه آمدند — بجویید آزرم شاه اندکی
که هر مرد کشته است بر کینگاه — یکایک سخن را بجویید راه
که گر گشت خواهید با ما یکی — ازان پس مر او را بخوانید شاه
با داوره آن جا زبند دست — بی پادشا از پی تاج و گاه
بر آنکس که دارید آیین و راه — نشانیم بر گاه او شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین — بدو برکشید آب ایران گسست
شما را بویم اندرین پیش رو — یک سو خرامیم با همرهان
شمارا سپاریم ایران زمین
بکی گوشه بس کنیم از جهان

بگفتار گستهم بگسیر سپاه
بگفتار چون شوخ شد لشکرش
نهادند بس داغ بر چشم شاه
چنین است کردار چرخ بلند
اگر صد بود سال اگر صد هزار
چو گستهم و بندوی با دز
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید
بترسید ز کردار چرخ بلند
ولیکن پدر چون نگون بخت دست
هم اندر زمان داغ دل با ماه
از ارمینیه نیز چندی سپاه
چو آمد ببغداد ازو آگهی
پذیره شدندش بزرگان شهر
چه گویم ازین گنبد تیزگرد
یکی را دهد توشه و شهد و شیر
اگر خود نزادی خردمند مرد
کنون رنج در کار خسرو بریم
چو خسرو نشست از بر تخت
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت
ابا هر یکی ای ما رازست
شما نیز دلها بفرمان نهید
سیوم دور بودن ز چیز کسان
دگر هر چه با مردمی در خورد
اگر گوهر تن بود با نژاد
هر آنکس که بشنید گفتار شاه

گرفتند نفرین بر آرام شاه
همانگه ز زندان اندر درست
شد آن کار چون شمع رخشان سیاه
دل اندر سرای سپنجی مبند
گذشت این سخن کامد اندر شمار
برافکند مردی یکی با دو اسب
جوان شد چو برگ گل شنبلید
شود زنده کاین پیش ناسودمند
از ایران بگردم سرای نشست
بکردار آتش بیامد ز راه

باز آمدن خسرو از اردبل و نشستن بر تخت بد

که آمد خرید از بخت مهی
کسی را که از مهتری بود بهر
که هرگز نیاساید از کارکرد
بپوشد بدیبا و خز و حریر
بنودی دراز و برنج و نبرد

طلب کردن خسرو بزرگان ایران را و نصیحت کردن اد

برفتند هر کس که بودش هنر
نیاید مگر مردم نیکبخت
ز بیکار کردن بپرهیز سخت
بهنگام رنج ما به همان نهید
که دشمن بود دوستی را زیان
مرا زانکه پسندیده باشد خرد
نگوید سخن با کسی خیره سر
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

که هرگز مبادا چنین تاجور
چو تاج از در شاه برداشتند
ورا همچنان زنده بگذاشتند
گهی چند با می هم از کام رنج
کسی کو خردمند از تنگی شود
که در شب بنزدیک خسرو شود
چنین گفت کانکو ز راه خرد
گزین بد که گفتی چو آمد مرا
هم او را کنون چون یکی بنده‌ام
سپاهی را ز روم و از اردبیل

همه شهر از آگاهی آرام یافت
نهادند بر پیشگه تخت عاج
یکی را همی تاج شاهی دهد
سرانجام هر دو بخاک اندرند
ندیدی جهان از بنه نیک و بد

گرانمایگان نامه خواندند
مبادا مرا پیشه جز راستی
ز یزدان پذیرفتم این تخت عاج
نیازردن مردمان بار
اگر گاه و بیش کسی را بخت
نباشد مرا با کسی داوری
نباشد شما را جز از ایمنی
برفتند شادان ز تخت اوی

که او دست یازد بخون پسر
ز تختش نگونسار برگاشتند
ز گنج آنچه بد پاک برداشتند
پس از بیم رفتن ز جای سپنج
نگوید بدی تا بدی نشنود
از ایدران تا گاهی نو شود
بتیزی زنی دانشی بگذرد
خورد خواب در آتش آمد مرا
سخن هر چه گوید نیوشنده‌ام
همی رفت با نامور خیل خیل
بکردار آتش بیامد ز راه
جهانجوی از رای شاهان کام یافت
همان طوق زرین و پیرایه تاج
یکی را بدریا بماهی دهد
تبارک بدام و هلاک اندرند
اگر که بدی مرد اگر مرد بد
بخوانند آگاهی تو رنج
بران تاج زر گوهر افشاندند
که بیدادی آرد همه کاستی
همین زر و سیم و مایه و بخت نو
و دیگر کشیدن سر از باد
بلی مایه چیزی دلی پر خرد
اگر تاج من جست و انگشتری
نیازم بکردار اهرمنی
بسی آفرین بود بر بخت اوی

سپهبد فرود آمد از تخت شاد / همی دست ز هرمز همی کرد یاد
چو پنهان شد آن جادو ابنوس / بگوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بزد بدر / نهانش بر اندرو چشمه چنگ
چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه ناکامیاب / ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بود هشت تو / بسوزن بخستی کش انگشت تو
مگر تا چه فرمایی اکنون مرا / که بر من تویی حاکم و پادشا
گرایید و نک فرمان دهی بر درت / یکی بنده ام پاسبان درت
بجویم کلاه و نخواهم سپاه / ببرم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز کای پر خرد / همین روز بختی ز من بگذرد
مرا نزد تو آرزو سه چیز / بدین نه فزونی نخواهیم نیز
یکی آنکه شبگیر بامداد / یکی گوش ما را بآواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه داننده مردی کهن / که از شهریاران گزارد سخن
نشسته یکی و شمارد مرا / بدان تا بدبختی بیازارد مرا
سیوم آرزو آنکه خال تو اند / پرستنده و ناهمال تو اند
نه بینند ازین پس جهان را بخشم / بدیشان برای سوی جهان بچشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا که بر خشم تو سوگوار
نباشد وگرچه بود بدنهان / که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان / که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهیست با او فزون از شمار / سواران رزم آزمای صحرا گزار
اگر ما بکشتیم ما رنج و دست / بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشند پیر کهن / که بر شاه خوانند دیرینه سخن
سواری که پرورده باشد به رزم / بدانند همان نیز آیین بزم
ازین پرزمان تو فرستم یکی / تو با دزد و بدخواه مباش اندکی
دل تو بدین مرد خرسند باد / همان با خرد چیره و پیوند باد
بگفت این و گریان بماند او بجای / نگفت آشکارا کسی از خویش
پسر مهربان تر بد از شهریار / برین داستان زد یکی هوشیار
که یار جوان چرب و شیرین سخن / به از پیر فرسوده گشته کهن

آگاهی یافتن بهرام از کار خسرو و لشکر کشیدن بجنگ

بفرجام بیم خاک دارد دبیر
بفرجام بیم خاک دارد دبیر
هنرمند و بی مردم بی هنر / چنان ماند بران مور شهریار
نهادند بر چشم روشن چراغ / بمردان چراغ و دبیران چراغ
چو بشنید بهرام گرز و کلاه / بجای اندر آمد بر تخت اوی
از آن ماند بهرام یل در شگفت / بهر مرد اندیشه اندر گرفت
سر بر نشست از بر تخت اوی / درفش بزرگی بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه بر نشست / به پیکار خسرو میان را ببست
بفرمود تا کوس بیرون برند / همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار اوی / همی گشت از آن بر نبازار اوی
سپاهی که دارگوی بردران / که تا باز جویند کار جهان
بکارآگهان گفت راز از نخست / ز لشکر همه کرد باید درست
ورستا و بیدار کارآگهان / وگر کرد داین کار را با درنگ
دگر آنکه بهرام بر قلبگاه / بود بیشتر گر میان سپاه
که با او یکی لشکر آمد بجنگ / برفتن کنند هیچ راه آشکار
برفتند کارآگهان از درش / نبود آگه از کار و از لشکرش
چگونه نشستند هنگام بار / نهانی بر او فراز آمدند
چو رفتند و دیدند و باز آمدند / بگفتند کای مهتر سرفراز
بگوییم پیش تو از جمله راز

که تشکر بهر کار با او یکیست
زمانی شود بر سوی میمنه
بگردار شاهان نشستند تا
چنین گفت خسرو بدستور خویش
دگر آنکه آیین شاهنشهان
وزان پس به بندوی و گستهم گفت
چنین گفت خسرو بدان مهتران
هران مغز کو را خرد در نشست
کنون من بسال از شما کهترم
بدو گفت موبد که نوشه بدی
چو همی ازو بهره پادشاست
چو نزدیک باشد شاه جهان
خرد نیست با مردم ناسپاس
بدو گفت شاه این سخن گر بدر
چو این لشکر و برابر شود
بخواهم بآواز بهرام را
اگر خود بدیده سخن به بود
بزرگان برو آفرین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار
چنین گفت خسرو که این نارست
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه
چو شمع جهان شد بنجم اندرون
چو از چنبر روز برگشت بخت
بگستهم بندوی فرمود شاه

اگر نامدارست اگر گردنیست
کسی بر چپ و گاه پیشینه
همان در دو دشت جویند کار
که کاری در از دست یاران خویش
بیاموخت از شهریار جهان
که ما با غم و درد گشتیم جفت
که ای سرفرازان جنگاوران
ز دانش یکی در تنش جوشنست
برای جوانی جهان بسپرم
تهی مغز را فر نوشه بدی
که خود و خرد پادشا را سزاست
خرد خویشتن را ز بد دارد نهان
نه آنرا که او نیست یزدان شناس
نو بیسم جز این نیست آیین و فن
سرنیزه ها بر دو پیکر شود
سپهدار خود کام بدنام
که چون او بدرگاه برگه بود
ورا شهریار زمین خواندند
ز تو دور باد بد روزگار
شکستست و جدا همه پیمان گسست

هر آنکه که لشکر براند براه
همه مردم خویش را از دو بار
چرا رزم شاهان نداند همی
چو بهرام بر دشمن اسب افکند
سیوم کش کلیله آکو بد دبیر
چو کردوی و شاپور چون اندیان
نشستند با شاه ایرانیان
کس انداز و بگذر تیغ و ترگ
بگوئید تا چاره کار چیست
چو پیدا شد این راز گردنده دهر
دگر بهره مردم پارسا
کنون از خرد باره مانند چرد
اگر بشنود شهریار این سخن
سخن گفتنش موبدان گوهرست
نباشد مرا عیب گر قلبگاه
یکی را نشستی ز روی بیابیش
وگر جنگ جوید منم جنگجوی
همه کاردانان بیاراستند
ترا باد فیروزی و فر
سپه راز بغداد بیرون کشید

خبر یافتن بهرام از لشکر کشان چینه و

بنفشه ز زلف شب تیره گون
همی تاخت ترسان دل خسته لب
که تا بر نهادند زاهن کلاه

طلایه بیامد ز مرد و سپاه
بتیره بر آمد ز مرد سرای
چنین تا بزرگان ز شهر روان

بود دیگر آن در میان دو راه
به پیکانش باید نیاز
همان دفتر دمنه خواند همی
بد ریا دل اژدها لشکند
چنو رای زن پیش ازو دبیر
سپهدار از آن میمنه داران
بزرگان و فرزانه و رزمساب
شود موم ازان خم پولاد ترگ
برین جنگ با راز او چیست
خرد را ببخشید بر چار بهر
سه دیگر پرستنده پادشا
که دانا ورا بد دهقان نشیم دو
که گفتست بیدار مرد کهن
مرا در دل اندیشه دیگرست
برانم شوم پیش روی سپاهی
نوازش بسیار در لشکرش
سپه را بردی اندر آیم رو
که او گفت کشتند همه راستان
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
مرا پرده نو بیا خون کشید
وزان سو سپهبد وزین سو سپاه
که دارد ز بدخواه لشکرگاه
بران رزم خورشید بد رهنمای
همی راند تا چشمه نهروان

طلایه

طلایه به بهرام شد تا گزیر
نشست از بر ابلق مشک دم
چو برق جهنده همی راند اسب
که ترک دلاور ز خاقانیان
اگر لب پسته کرگشته او را برت
نظاره بران از دور و رو سیاه
نشسته جهاندار بر جنگ عاج
چو بندوی گستهم بر دست شاه
چو بهرام روی شهنشاه دید
ز بیسی و کندی بمردی رسید
بیاموخت آیین شاهنشهان
به بیند لشکرش را سربسر
به بیند کنون کار مردان مرد
ندارد براورد که پیل پای
بخنجر بدریا برافسون کنم
یکی هنگ اوردگاهی گرفت
تنی چند با او ز ایرانیان
جهانجوی چون دید بهرام را
چنین گفت کردی کاری گمان
همان چوک بینی و خوابیده چشم
نه بینم همی در سرش کهتری
اگر خر نیاید بنزدیک ما
مران دل که ازاده شد دردمند
چو در جنگ رفتی ببرسد سخن
برین گونه آراسته لشکری

که آمد سپه برد و تابد بتیز
جهنده سرافراز رو به سیم
بدست جبش ز یمن آذر گشسب
بران کین بهرام بسته میان
بیاریم و آسو و شد لشکرش
که تا چون بود پهلوان سپاه
ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
چو خسرو بزرین نزرین کلاه
شد از خشم رنگ رخش ناپدید
تو انگیزه ای کرد که برگشتید
بزودی سر آید بد و بر جهان
که تا کیست زیشان یکی نامور
تک و اسب شمشیر و گرز و ...
چو من با سپاه اندر آیم ز جای
همه آهنا سر بسر خون کنیم
بدر ماند بدان لشکر اندر شگفت
همی بود بر پیش فرخ جوان
بدانستش آغاز و فرجام را
ببر دست مرا نکو کاران
دل آگنده دارد بکوشی بجستنم
نیاید کس اورا بفرمان کی
تو با ارگان سوی تخت خرام
نیاید کسش جز بزرگان بسند
نگه کرد باید ز سر تا به بن
برخاست بهرام چون مشتری

چو بشنید بهرام لشکر براند
سلیحش کمی هندوی تیغ بود
چو ایزد گشسب و یلان سنه تیز
پدیرفته سرسه که چون بدی شاه
ز یک روی خسرو دگر پهلوان
رسیدند بهرام خسرو بهم
ز رو بیای زربفت چینی قبای
همه غرقه در آهن و سیم و زر
وزان پس چنین گفت با گستهم
پدید آمدش خط بر گرد عاج
سپه را با آیین گوشیروان
سواری نه بینم همی زر بجوی
همان زخم کوپال و باران تیر
ز آواز ما کوه ریزان شود
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای
ز اورد که شد سوی پهلوان
قبایش سپید و حمایل بیاقوت
چنین گفت کان دو ...
بد و گفت کز پهلوی گوهرست
بدیده نه بینی همی او را بد
وزان پس بگستهم و بندوی گفت
چو نیرنگ چو بیند ز اردو
چو از جنگ جو بینم رای
که داند که در جنگ پیروز کیست
در آوردگاه مرد جو دیو کی

جهان دید کاز آب بر جوش خواند
که در زخم چون آتش و میغ بود
برفتند بر کین و دل پر ستیز
بهینم دو در آز میان سپاه
میان اندرون پهلوان روان
گشاده یکی روی و دیگر دژم
چو گردوی پیش اندرون ... همای
ز یاقوت پیدا اندرون کمر
که این روسپی زاده بد نشان
فریدون یل گشت با گرز و تاج
همی راند این شاه تیره روان
که با من بروی اندر آرد روی
خروشیدن پیلان برده و دار و گیر
زبر دلاور گریزان شود
تو گفتی شد آن باره بران همای
همی بود بر پیش فرخ جوان
همی راند ابلق میان سپاه
نشسته بران ابلق سرو ...
بپرسی سخن پاسخ آرد درست
که او در جهان دشمن ایزدست
که بگشاییم این در آسمان نهفت
کی بیند او راه کیهان خدیو
بدانش اندرون داد را جای نیست
بدان سر دگر لشکر او دون کنیت
سپاهی که بر دار و غرنگ ...

کراید و که باشید همداستان بباشید مر انک ازین داستان
پرستش یکی پیش دستی کنم ازان به که در جنگ سستی کنم
اگر او براندازه با ما سخن نو آیین بپاتش کرد کهن
زگیتی یکی گوشه اورا دهم سپاسی ز دادن بخود برنهم
همه آشتی کرد داین جنگ ما برین رزمگه کردن آهنگ ما
بدو گفت گستهم کای شهریار انوشه بدی تا بود روزگار
چو بازارگانی گفت پادشا ازو شاد گردد دل پارسا
تو بر داری و بنده بیدادگر تو پر مغز و او را برآورد
چو بشنید خسرو بپیمود راه خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل از دور همی جست هنگامه رزم سوار
به بهرام گفت ای سرافراز مرد چگونست کارت بدین تیزگرد
تو درگاه خود هیچ بیدار آ همان تخت دیهیم را مایه
پسندون سپاه بهنگام رزم چو شمع درخشان تو بی بزم و رزم
سگالیده ام روزگار ترا نخواهی پسندین کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم ز دیدار تو روشن جان کنم
سپهدار ایران خوانم برادر کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد عنان ابلق تیز تک را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز همی بود پیش زمانی دراز
چنین گفت کای ناسزاوار شاه بافسون شاهی بجای تو راه
ترا روزگار بزرگی مباد نه بیداد دانی شاهی نه داد
الانشاه جوشن شهریاری کند ورا مرد بد بخت یاری کند
ترا روزگار سگالیده ام بنوی کمندیت مالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند دو دستت به بندم بخم کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار به تلخی زمین تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو از تخت و کلاه همی پاک بیلاند با بین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس بگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخان تو آید ز دور تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان نه آن سواران گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی اگر بشمری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد نگه کرد ز ناسپاسی بگرد
چو مهمانت او ز فرخ نهاد برین گونه بر دیو پاسخ دهاد
بترسم که روزی بدآید بپیش که برگشته رانی همی رای خویش
ترا چاره بر دست آن یاد داست که زنده است جاوید بودن رواست
کنه کار یزدانی و ناسپاس تن اندر نکوهش دل اندر هراس
ز گوهر یکی سوی نیکی همی مرا چون الانشاه خوانی همی
نه زیباست بر من کلاه مهی مگر ناسزا ام تباه شهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر کرا دانی از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کای بدنشان بگفتار و کردار چون سرکشان
نخستین به مهمان گشادی سخن سرشتت نو و کاستی کهن
ترا با بنهها شاهان چه کار نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الانشاه بودی کنون کهتری هم از بندگان نیز کمتری
کنه کار زلی برنوی در جهان نه شاهی نه زیباسری از مهان
بشاهی مرا خواندند اوین نمانم که گیتی بر نهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بداختری نه زیبد ترا شاهی و مهتری
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند بکوشند و بخت زبن برکنند
پدر زنده بر تخت بر تو بزرگ بسیار زندان آنجواینت ننگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش چرا گشته تند و بتر منش
که آهوست بر مرد گفتار زشت ترا اندر آغاز بود این سرشت

زمغز تو بگسست روشن خرد
نخواهم که چون تو یکی پهلوان
زما زنده دار و گریبا دکن
گر از تو شهریار آمدی
ندانم که اموختت بر تنی
بگفت و فرود آمد از چرخ عاج
چنین گفت کای روشن دادگر
کرت پادشاهی ز تخم کیان
بدارم بگنج اندرون بدروم
تو پیروز گردان سپیده مرا
همین یاره و طوق وان گوشوار
پرستنده کان زادم صد هزار
پرستنده فرخ آتش کنم
ز جای نیایش بیاید چو گرد
ستمکاره دیو بیت با خشم و زور
ترا خارستان تبارستانی بود
نبودست جز جادوی برز بیت
نخست ار گزنتار توان تن
ایا مرد بدبخت بیدادگر
اگر بزنم بر تو بر باد سرد
اگر من سزاوار شاهی نیم
بدرست آن جهانگیر دین و دو مرد
پس او جهاندار جواری بدن
کرا بد و که هرمز نه برداد بود
ترا زندگانی بیاید نخست

جنگ نام مور کو خرد و پرورد
نیرزی تبه کرد و دو ناتوان
خرد را برین پایه بنیاد کن
مغیلان بلی بر بیار آمدی
ترا تا چنین کسی اهرمنی
رسید بر گرفت آن بها گرانمایه تاج
درخت امید از تو اندر بهر
نخواهد شدن تا نه بندم جهان
نگار پرستش بهوشم کلیم
ببنده بده تاج و گاه مرا
همین جامه زر گوهر نگار
ورستم چو برگردم از روزگار
دل موبد و هیربد خوش کنم
بهرام چون بنیه آواز کرد
کرین گونه خشم ترا کرد کو
یکی دوزخ بوستانی بود
که اندر گمندی نبود آن نشیب
نباشد بجوینده پر آوزن
نبا بو دلی بدگمانی مهر
بد بدی مر از من اندر هرزه
مبادا که دز زبید و سنی ام
که هرگز نزد بر کسی باد سرد
خردمند و بیدار خواهی بدن
زمان و زمین و نیز نابود بود
یکی زخمه بس کن که دوری ز تخت

٥٢١

سران دیو کاید به تاش فراز
سر و گرز دل خشم پردرد کین
یکی کوه داری بد اندرون
ترا دل پادشاهی بد مهتر بیت
سران سخن کین باتو گویم همی
بنالید و سر سوی خورشید کرد
تو دانی که بر پیش ایچ گشت
پرستنده با غم آتشکده
ورابد فلک این پادشاهی مر است
اگر کام دل یابم از تاج و اسپ
همان نیز بده بدره و تمارد
ز بهرامیان هر که گرد دار سر
بگفت این و از خاک بر پای خاست
که ای دوزخی بنده دیو سر
بجای خرد خشم و کین یافتی
چراغ خرد پیش مغزت بمرد
نشاختی همی یاری امروز دست
ترا ایزد این بر زد این فره داد
بیزدان پاک و بتخت و کلاه
سخنها شنیدم درشت خندی
چنین داد پاسخش بهرام باز
چنو مرد را ارج نشناختی
تو ناپاکی و دشمن ایزدی
تو فرزند او بی نیاشی سزا
دگر کاندر ایران شهریار

زبانش بگفتار گردد دراز
بجوئی و بر تیزی آهنگ کنی
که گر بنگری بر تر آهستون
بدانیم تا رای یزدان نخست
بگفتار مرگ تو جوید همی
ز یزدان دلش بر امید کرد
ازین بر تاج باید گریست
نسازم خورش جز ز شیر و دو
پرستنده با نیم ماه داد و راست
بیارم دو آن هیش آذر گشسب
فشانم برین گنبد لاجورد
به پیش من آرد کسی دستگیر
ستم دیده کو بنده بود داد راست
خرد دور و دور از نوای
ز دیوان همین آفرین یافتی
ز جان و دلت روشنایی نجست
که برکش بود در مردمی
نداری ز کرکین میداد و داد
اگر من نیابم ترا آشنا
به پیروزگر بازگشتیم
که ای بیخرد در یمن و ریا
بخواری ز تخت اندر آید اختر
نه بینی ز نیکی دهش جز بدی
برایران و پیران شده باد تنک
همان کین هرمز کنیم خواستار

کنون تازه کن بر من این داستان / که از داستان گشت همداستان
تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی کرد هرگز فرمان دهی

ازان پس بجای که شاهی مراست / زخورشید تا برج ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد پدر و پدر شاد

نشسته چنین بود و بود آنچ بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن / که گر هر کت آید نمایی کفن

بدین سان و بر گستوان کیان / شاهی بود خسروی پارسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری میان زمان

بدین خوب بسته خرد تا بی دروغ / نگیری بر تخت شاهی فروغ
زپیش تو بودند کنداوران / جهان جوی با گرزهای گران

خجسته شاهی چو گوهر بلند / نه اندر مرا تخت افسر بلند
همی هر زمان سرفرازی بخشم / همی آب چشمه اندازی بخشم

زمانه بجستم ازان مرزبان / بجو شدت تا بگردی کمان
جهاندار شاهی چو دارا آفرید / وگر از هنر و نژاد آفرید

بدانکس که او بود سزاوارتر / خرد دارتر هم بی آزارتر
الان شاه ما را پدر کرده بود / که بر من ز دادم نوازنده بود

کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان

بدستوری مرز و شهر و سپاه / که او داشت تاج از پدر یادگار
ازان موبدان مغ بلخ دان / بزرگان کار آزموده دران

بران دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته پیر زردهشت
که پیغمبر آمد بلند آب داد / پذیرفت و زان پس یکی شاد

برانکس که ما را نمودست رنج / دگر آنکه زو یافتستیم گنج
همه یکسر اندر پناه منید / اگر دشمن اند ار نکوخواه منید

همه بزرگ و ازاده بر ماه دست / نخواهیم کس را که تا مار
ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان

توانگر کنم مرد درویش را / پراکنده و مردم خویش را
همان جا رستا کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان کشت

نمانیم یک خوبی اندر نهان / بیاد اشتن باز بین جهان جهان
بیاسایم دل آباد کنیم / بسنجیم و نیرو و بازو کنیم

چو هرمز جهاندار با داد و برد / زمین چو زمانه بدو شاد برد
بسر سکان از پدر بخت یافت / کلاه و کمر یافت هم بخت یافت

توای بی گناه و نیرنده مرد / که جستی ز هرمز بخستن نبرد
بیند هیچ بد جز بفرمان تو / وگر تیغ و کمر و دست

گر ایزد نخواهد من این کین نشاخ / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست / چو من با سزا ام سزاوار کیست

بدو گفت بهرام کای مرد گرد / سزا آن بود کز تو شاهی برد
جوانرد بخت بانک برآورد شیر / که اشکانیان را بدان دیده اند

نه چون اردوان اردوان و انزا / بنیرو شد بخشش آمد نکست
کنون سال چون پنج صد بر گذشت / سر و تاج ساسانیان سر گذشت

کنون تخت و دیهیم با روسناست / سر و کار ما تخت مرز فرهاست
چو بینم جز تو بخت تو / کلاه و سپاه تو در خورد تو

بیارم بدین کار سامانیان / چو آهخته شیری که گردد زیان
ز دفتر همه پادشان بشمریم / سر و تاج ساسانیان بشمریم

بزرگی مر اشکانیان را سزاست / اگر بشنود مرد دانندها
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی / که بیهده مرد پیکار جوی

اگر باد شاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تو که در میان
همه راز پایان از نبه خود کرد اند / دو روبند و از مردی بر جه آمد

بتخت ازو زی آمد شاه اندکی / که شد با سپاه سکندر یکی
میان نهانتند با زرد میان / گرفتند ناگاه تخت کیان

زری بود تا باد دل ما بهای
نیامد جهان آفرین را پسند
بتاج کیان او سزاوار بود
کنون مهتری را سزاوار کیست
چنین گفت چیره که از تخم ساسانیان
که چون باز خواهی نباید بدست
بفرجام دار آید درد و کو
ترا گرد سالار کردن کشان
کنون نام چوبینه بهرام گشت
سخن زین نشان مرد دانا نگفت
تو پیمان یزدان بنداری نگاه
بدین کار خاقان مرا یاور است
برافرازم اندر جهان داد را
بنیزه جهان جوی گر کین منم
کنم بازمین بست آتشکده
تو خود کامه را گر ندانی تمام
سزیت گرفت این سپاه بزرگ
همی بوی تاج آید از مغز تو
که اندر جهان مار بخشش بود
بیامد گرانمایه مهران ستاد
نژاد و ادکنج و سلیح و سپاه
تو بودی بران جنگشان یارمند
هنرزان همی خویشتن را نهی
چو اسکندری باید اندر جهان
زنی ای دکارکرد تو تو بود

گز و تیره شد تخم اسفندیار
از ایشان با بهرام رسید آن گزند
اگر چند لی گنج و دینار بود
جهان جهان را جهاندار کیست
که داننده یادگار ساسانیان
که دارن ازیشان نشستست
بکرد در آسمان مرغ
شدی مهتر اندر زمین کشان
همان تخت سیمین ترا دام گشت
برانم که با دیو کسی جفت
همان پاسپهدار جویی این کلاه
همان کاندر ایران چنین
کنم تازه آیین میلاد را
همان آتش تیز برزین منم
نه نوروز ماند نه جشن سده
بر و چار صد بار شیر هزار
من از تخم ساسان چو جرگ
همی بخت عاج آید از تخم
بزرگی داد و نیک دهنش
نشاه زمانه نشان تو داد
درفش تهمتن درفشان چو ماه
کلاهت بر آمد با بر بلند
که هرگز مبادت تهی تاج و مهی
که تیره کنند بخت شاهنشهان
که شد روز بر شاه ایران کبود

وزان پس نشستند ایرانیان
کلاه کیان بر سر اردشیر
کنون نام آن نامداران گذشت
بدو گفت بهرام جنگی منم
که هرگز نیاکان ما پادشاه
بدو گفت آن خردمند شور چشم
دلاور شدی تند بر زمین
بدان تخت سیمین ... شاه
بران تخت بر راه جوی شدن
بدو گفت بهرام کای بدکنش
نهی داغ بر چشم شاه جهان
بزرگی ملی پارس ارثم برین
من از تخم نامدار رستم
با ایران بهرام ای شاه ده
همه مرده بود زند ایرانیان
زپیلان جنگی هزار دو دست
جهان داند که کس ... جهان
بدو گفت چیره که ای شوم
نداند کس ... جهان
زخاک سیاه است جان گشند
بند خواست یزدان که ایران زمین
چو دارنده چرخ گردان بخواست
گر این پادشاهی ز تخم کیان
تو با چهره دیو با رنگ خاک
بنشستی همان نام من ...

ببستند کهتر بدی را میان
نهادن آن زمان داور و سکه
سخن گفتن اکنون همه باد گشت
کو بیخ کیان از زمین بر کنم
سلیح بزرگی نباید سپرد
که کردی نیا را نشاید چنین
ز بد گوهر آمد ترا بدکنش
سرت مست شد با کنش ...
سپهبد بدی شاه خواهی شدن
نزیبد همی بر تو جز سرزنش
سخن زین نشان کی بود در نهان
همانم که زین پیش بودم
بجو جنگ آورم آتش سرم
که بر تخت ماند نه بهرو کلاه
برین بودم تا من بستم میان
که گفتی که بر راه تو جای نیست
بجز بر بجوید نشست میان
چرا پادکر کین بکهتری
فرومایه بودی اندر نهان
شدان روز بر چشم تو ناپدید
بویرانی ارندر کرد این چنین
که آن پادشاه را شود کام
نخواهد شدن تو جز بندی میان
مبادی بگیتی جز اندر مغاک
بگیتی مرا خواستی کرد کم

بدی را تو اندر جهان مایه‌ای / هم از بی‌رهان بترین پایه‌ای
بران خون که شد در جهان ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته

ابا مرد بدبخت پیوند کرد / همه روزگارت بکژی [illegible]
ز خشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن

که این من و تو همی بگذرد / زمانه دمی با همی بشمرد
تو گویی که کژی به از راستی / چرا دل بکژی بیاراستی

چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست / یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بزی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان

وگر بگذری زین سرای سپنج / که بازگشتن نباشی برنج
نشاید گزین کم کنیم اندرون / که زردشت گوید بزند اندرون

که هرکس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی همی داد بایدش پند / چو پندش نباشد ورا سودمند

ببایدش کشتن بفرمان شاه / فکندن تن پرگناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / ببایدش کشتن هم اندر زمان

بریزند هم بیگمان خون تو / همی جوید این تخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوب بود / وگر بگذری جایت آتش بود

وگر دیبیانی همی زین نشان / سر از شاه زردا د گردنکشان
پشیمانی آیدت ازین کار بس / ز گفتار ناخوب و کردار خویش

تو بیماری و پند داروی تست / بکوشم همی تا شوی تندرست
وگر خیره شد بر دلت کام و رنگ / سخن گوی تا دیگر آرم ز سنگ

زسنگ تو پیوست و مار و خرد / مگر از تو تاج ارد لبت تبرد
به پیروزی اندر چنین کش شدی / از اندیشه گنج هرکس کشی

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو نو شد دل مهتران پر ز درد / فریدون فرخنده با او چه کرد

سپاهت همه بندگان منند / بدل زنده و مرده آن منند
ز تو بگسلی رو بشستی فتند / بدینسان سر از داد برتافتند

چو من گنج خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
تو پرورده گشتی تو پرستاده / بران سان بندند بکین سپاه

کزان پس نه بینند سر گنج گفت / چو از خوان سپه سیر گشتند و مست
نباید که بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران با من و پاک

نخواهی که خیلی سپاه گران / همه نامداران کند آوران
شود بوم ایران ازیشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی

که بد شاه هنگام ارش بگوی / سرآید بکین بر من این جست و جوی
چنین گفت بهرام کای کامگاه / منوچهر بد پادشاه کلاه

چنین گفت خسرو که ای بدنشان / چه دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش فرازنده بود / بفرمان و رایش پراکنده بود

چنین داد پاسخ که ای بدکنش / نه از تخم ساسان بدی بر منش
دروغست گفتار تو سر بسر / سخن گفتن کژ ندارد هنر

تو از بی نیان بودی و بدنشان / نه تخم ساسان رسیدی بیان
بدو گفت بهرام کاندر جهان / نشانی ز ساسان نگردد نهان

ورا گفت خسرو که داراکم / نه تاج بزرگی ابا ساسان سپرد
اگر تخت کم شد کجا شد نبرد / نباید ز گفتار بیداد درد

بدین پیش هوش درین ای تن فرهی / بجویی همی بخت شاهنشهی
بگفت و بجنبید گستاخ روی / سوی لشکر خویشتن بنهاد روی

ز خاقانیان آنک ترک سترگ / که ازعده بودند پیلان گرگ
بگا گفته بودند بهرام را / که مار و ز جنگ از پی نام را

اگر زنده گر مرده تالاکشیم / بنزد تو آریم پیش سپاه
ازان سه سواری که ناپاک بود / دلاور بد و تند و ناباک بود

همی اندر آن خاستجوی ازرم / بکندی ببازو درون ستهم
چو تنزد دیگر گشت تا جنگ عاج / همی بود یاران برمایه تاج

بینداخت از تاب داده کمند   سر تاج شاه اندر آمد به بند
یکی تیغ گستهم زد بر کمند   سر شاه را زان نیامد گزند
کمانها به زه کرد بندوی گرد   به تیر از هوا روشنایی ببرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت   که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفت که با شاه جنگ آزمای   ندیدی مرا پیش او رهنمای
پس آمد بلشکر که بیخون بخت   روانش پر از درد و دل پر گران
چو خواهرش بشنید کامد زراه   برادرش بگشت از آن رزمگاه
بینداخت آن تاج جادو ز پس   بیاورد فرمان بی جادو پیش
بیامد به پیش برادر دوان   دلی خسته از درد تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی   چگونه شدی پیش خسرو بگوی
کرا از جوانی شود تیز و تند   نگهدار تو بود در آشتی ای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد   که او را ز شاهان نشاید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده   نه دانا سری یا درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار   هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی   که ای تیز هش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی   به پیش آوری تندی و بدخوی
نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ   که باشد سخن گفتن راست تلخ
ترا آنکس که گفتار تو با تو گفت   همه راستیها گشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش   ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
بدین بر یکی داستان زد کسی   که بهره نبود تن ز دانش بسی
نکوهش مخواه از جهان سر بسر   بود از تبارت کسی تاجور
اگر نیستی این جوان در میان   نبودی من از رنج تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای   نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود   همه شب دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نجویی همی   گل زهر خیره ببویی همی
چو گویند چوبینه بدنام گشت   همه نام بهرام دشنام گشت
بدین نیز هم خشم یزدان بود   روانت بدوزخ گروگان بود
نگر تا جز از مرز شهریار   که بد در جهان مر ترا خواستار
چو آن تخت و آن گاه آن شاه را   بدست آمدت بر نهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان   بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویها ز یزدان شناس   مباش اندرین جز ورا در سپاس
برزمی که کردی جهان گشت نو   هنرمند بودی منی فش مشو
بدل دیو را بار کردی همی   بیزدان گنه کار کردی همی
چو آشفته شد مرز و بوم و امید   بگفتار آهرمن گشت پلید
چو او را چنین سختی آمد بروی   ز بد روغ جاید بسر کینه جوی
بیابیت رفتن بر شاه نو   بکام دل آراستی گاه نو
نکردی جوانی جز انبوه گاه   ندیدی دلت جز ز روز گاه
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت   چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر   نگاهند شاهان برنا و پیر
اما گنج و با لشکر بیشمار   بباید آن گنج خوانند اسپهبدار
اگر شهریاری بگنج و سپاه   توانست کردن بر آن پایگاه
نبودی جز از ساوه لاجین   که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان بدو برگماشت   بد آواز ایران ز مهران گذاشت
جهاندار تا این جهان آفرید   زمین گرد و هم آسمان آفرید
ندیدند هرگز سواری چو سام   ز دهیش و زنده او داد کام
چو نوذر شد از تخت شد اندکی   بپای اندر آورد سام بلی
همه مهتران سام را خواستند   همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت سرکش مباد   که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست   سر تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم ای پر دلیران که تا   نیابد مگر مرد پیروز تخت

که دارد گنی را دو و رو مراد   خردمند و روشن دلی نیک زاد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید   که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین نیست راست   بدین رای پاکی یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین درگذشت   دل و مغز من پر ز تیمار گشت
اگر بشنوم گر دهم تن بمرگ   که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
وزان روی شد شهریار جوان   که بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند   سزاواری تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیک دل مهتران   جهان دیده و کارکرده سران
بشاهی مرا این نخستین درست   جز از آزمایش نه اندر خورست
بجای کسی نیست ما را سپاس   دگر چند پیشتم نیکی شناس

بازگشتن خسرو و بهرام از رزمگاه و رای زدن با بزرگان لشکر

شما را ز ما هیچ نیکی نبود   که چندین غم و درد ما بر فزود
نیاکان ما را پرستنده اید   بسی شور و تلخ جهان دیده اید
نخواهم گشادن یکی راز خویش   نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من با ایرانیان   نباید که بیرون برند از میان
کزین گفتن اندیشه من تباه   شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن   سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن   سوار است و اسپ افکن و کارکن
همی کودکی بی خرد داندم   بگرز و بشمشیر ترساندم
بداند که من شب شبیخون کنم   چو از دل شب تیره بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ   چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی   بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ   همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران برنهادند یکسر سپاه   که یک تن بگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای   ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم بندوی را   جهاندیده و گرد و گردوی را
همی کارزار شبیخون بگفت   که با او بهم یار باشند جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار   چرا ای چنین ایمن از روزگار
چو با لشکر اکنون شبیخون کنی   ز دلها همه مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنست   چنانند چون با تو پیرامنست
ز یک سو نبیره ز یک سو نیا   بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازین سو برادر وزان سو پدر   همه پاک بسته یک اندر دگر
بسر چون کشنده باید زنگار   بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه   سر مرد برنا نپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر ایمن مباش   همانا شود گنج و لشکر بلاش
که من بی گمانم گزین رازها   وزین در نهان کردن آوازها
بدان لشکر اکنون سپاه کهی   نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش   بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد از آن گشتان مرد چند   که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر   چو شاپور و چون اندیمان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز   چو بشنود لشکرکش کینه توز
جز این که بدیار اندر خورد بیش   نگهبان گنج و سپاه و سخن
برفتند جایی که بالا نمود   که گر جنگ باشد سرانند درود
سپه را همی دید خسرو ز دور   تلی بود برتر ز جای سور
وزین روی بنشست با رزمگرد   بزرگان لشکر برفتند خرد
سپهبد برسید از آن سرکشان   که آمد ز خویشان شما را نشان
ندیدم خردمندی اندر سخن   نه اندر سر ما مور لشکر شکن
جز از رزم ساده نگوید سخن   همی نو کند روزگار کهن
پرستنده هر کس که دارید خویش   که باشند یکدل بگفتار کیش

جز از رزم ساده نگوید سخن همی نو کند روزگار کهن
گر ایشان نیابند درمان کنند به پیمان بر آنها که کردگان کنند
نماند کس از بردع و اردبیل ز ارمینیه ست و لی بر به خیل
از ایشان به رزم اندرون باک نیست نفسشان برین مرز تریاک نیست
شنیدند گردنکشان این سخن که بهرام جنگ‌آور افکند بن
ز لشکر گزیدند مردی دبیر سخن‌گوی و داننده و یادگیر
بیامد گوی با دلی پرگداز همی بود پویان شب دیرباز
بگفت آنچه بشنید از مهتران بدان نامداران کنداوران
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی نامه ز خیره دیگر نم باز بر رسم کهن کار کرد دراز
مباشید ایمن ازین رزمگاه که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همه لشکر آتش برافروختند بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام سر سپاهی جهانگیر گرد کمر
چو کردند با او نقیبان شمار سپه بود شمشیرزن شش هزار
ز خاقانیان آنچه ترک سترگ که بودند بر سان غرنده گرگ
بجنگ آوران گفت چون بانگ کوس برآید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر نهید سر از خون بر سر افسر نهید
ببندید لشکر بفرمان گو همه ترک سرافراز سان پیش رو
بدان لشکر شه بیا آمدند جفا پیشه و کینه‌ور آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ از آهن همی گشت ورگرد میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست که امروز پیروزی روز ماست
ببالا همی بود خسرو بدرد دو دیده پر از خون لب لاجورد
چنین تا سپیده برآمد ز کوه برآمد شد از زخم لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید برین دشمنان کامکاری کنید
که پیروزگر هست یار منست همان زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بر آن سترگ نه ترک آن دلاور که گرگ سترگ
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید برند آوری از میان برکشید
همی خواست زد بر سر شهریار سپر بر سر آورد شاه سوار
بزد بر سپر تیغ زهرآبگون بزد تیر و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه روی برگاشتند جهانجوی را خوار بگذاشتند
ببندوی گستهم گفت آن زمان که اکنون شدی زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند منست همان از در تاج و پیوند منست
اگر من شوم کشته در کارزار جهان را نماند یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز جهان را بمهر تو باد انباز
سپه رفت اکنون تو اندر بایست که کس در زمانه ترا یار نیست
بگردوی گفت آن زمان شهریار کز ایدر برو تا زنان را بخوار
سراپرده و دیبه و گنج و تاج همان مهره و پرده و تخت عاج
ازین ماندگان هر سواری هزار وزان رزمگاه آنچه یابی بیار
بزرگان همه بر نهادند گنج فراوان برون کشیدند رنج
هم آنگه یکی اژدهافش درفش پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو خسرو چنان دید بر تن نماند جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیارید و گفت آن کمان مرا بجنگ آوران تیر جان مرا
کمانش ببر دانکه گنجور بود بدان کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت از جهاندار گرد بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ نهنگ جوشن تا سر همی دید مرگ
۱۵۱
پس اندر همی تاخت بهرام شیر کمانی بدست اژدهایی دلیر

بدست اندرون چنگ کابلی داشت	بران اسب برگستوانی بداشت	چو چشم و جهان دید برگشت بخت	دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی	که شد کار آن باره یکبارگی	پیاده سپهبد سپه برگرفت	به بیچارگی ترگ بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد	جهانجوی یکدشت او را بمرد	هم اندر زمان آب او را نخست	پیاده یلان سینه از تیر خست
سپه بازگشت از یل پهلوان	هر آنکس که بودند پیروزخوان	چو بهرام برگشت خسرو چو گرد	یل پهلوان هر سپه بازکرد
همی راند غمگین سوی طیسفون	ولی پر ز غم دیدگان پر ز خون	در شارستان را بآهن ببست	به انبوه اندیشگان در نشست
ز هر برزنی مهتری را بخواند	بدرگاه از ایوان سپاهان بنشاند	وزان جایگه شد به پیش پدر	دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بگشاد لب	همی بود پیشش زمانی دراز	بدو گفت کین پهلوان سپاه	که او را کزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر	سپاهی بیاورد بسیار و بهر	برفتم سخن هرچه آمد ز بند	بگفتم نه تا من بسوی دهند
همه جنگ و پرخاش بد کام اوی	که هرگز مبادا روان شاد اوی	بناکام رزمی گران کرده شد	فراوان کس از اختران زده شد
ز من بازگشتند یکسر سپاه	ندیدند گیتی مرا جز براه	همی شاه خواندند بهرام را	ندیدند از آغاز فرجام را
پس من کنون تا یل پهلوان	بیاورد لشکر چو کوهی گران	چو شد کار زی زنگ بر بخت تیم	بدام بلا در نیاویختیم
نگه کردم اکنون بسوی دو تان	نباشند یارم کنون با زبان	گرایند و ننگ از جهان شهریار	سواران تازی برم بی شمار
بدو گفت هرمز که این رای نیست	که اکنون ترا پای بر جای نیست	نباشند یا ورنه آنها تمام	چو جای نماند بسود دو زمان
همان رفتن آنجا جز از رنج نیست	که آنجا سلاح و در گنج نیست	بدرد دل از شاد و نیز	بدشمن سپارند تا از خیز
بدین کار پشت تو یزدان بود	هم آواز تو بخت خندان بود	چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم	از ایدر برو تا زبان با دوم
سخنهای این بنده چاره جوی	چو رفتی یکایک بقیصر بگوی	بجایی که دشمنت و هم خواسته	سلیح است و هم شهر آراسته
فریدون نیاکان پیش تو بواند	چو کارت شود سخت پیش آیند	چو بشنید خسرو زمین بوسه داد	بسی آفرین جهان کرد یاد
بنه وی کردی و گستهم گفت	که ما با غم و رنج گشتیم جفت	بسازید یکسر بنه بر نهید	بر و بوم ایران بدشمن دهند
بگفت این و زد بر دل اندوهان	که ای شاه نیک اختر و داد و راست	یکی گرد تیره بر آمد ز راه	درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست	که چو بنه بر بندان گرد راست	به بهید یال و بر روی را	نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راند تا بد یلان بزم	چو بشنید خسرو بآواز گرم	که ما را ستاشان بپیش اندرست	که بدخواهمان همچو آتش بدست
وگرنه چنین هم براند چراست	که بهرام نزدیک ما نیست هست	بدو گفت بندوی کای شهریار	دلت را ز بهرام رنجه مدار
که او گرد ما را نه بیند براه	که در دست آزاد رفتن سیاه	چنین است آیارت را گفت و گوی	که ما را چنین تا چنین نیست بودی
که چو بنه آید به ایوان شاه	همانگه بهرمز دهد تاج و گاه	نشیند چو دستور بر دست اوی	بدربار رسد کار کرست آدمی
بقیصر یکی نامه از شهریار	تو بس که این بنده ما کار	گریزان برفتست از این مرز و بوم	نباید که آرام گیرد بروم

همانکه او خویشتن کرد راست
بدین بارکاش فرستید باز
چنین داد پاسخ که از بخت بد
بر اندر اسب و کفت ای کرجوی
چنو بر کذشت آن دو سه ماه کم
ز در چون رسیدند ز تخت
اکر چه بپایه ایمنیت سپهر بجای
شهدان تاج و آن تخت شاهنشهان
همان کاه بر خاست آوای کوس
جهانشاه بدوی کشتهم
بر حصاره شد چون کل
بیابان کزیند راه دراز
زره دار و شمشیر زن شش هزار
و زان روی خسرو بیابان کرفت
کی خواند اندیشه یزدان برای
چنین کفت خسرو به یزدان پاک
کرا ایدونکه شاید نشیمان بجوی
جهانجوی با این دو خسرو درست
چنین کفت بنیاسکو
کنون هست چو دوشن کلاب
بخور دار با خسرو جام
نهادان بران بندوی بر
که از راه کرد ها بر آید سپاه
نه مردم نکارست و نه بارکی
ولیکن بجد اگر ده با تشم روان

نه بندوی و کرشی ازین بهرماست
همایند تا کردد او سپاه
سپر و زرین نشان بر چهره بر ماست
جهاندار بر تارک یا بخت
ازو باز کشتند بر کینه بهر
رسی از کمان بار کرد سخت
که برجست عور اندر دری
تو کفتی که مرزمند دهان
سرخ خونین از کشت سیند روین
کرفتند ازان کاخ راه
بکردان سخن دلیران
مدار بد مکین تن از رنج آن
بدان تا شوند از پس شهریار
همی از بد دشمنان جان کاست
بدستش کمی بود فرخنده جای
که از خورد ذی چیست اندر
مبادا ست بر تن چنین
کرفت ازنی ازین بر بسمت
نداری تو ای پیر فرخنده پی
بسر خرچو سجاده در آفتاب
می و نام کشکین کی دار زد
روانش بر از درد خسته جکر
پس کرد تیره فرادان سپاه
فراز آمد ان روز سجار
بهشتی جهانگیر شاه جوان

چو آید بدان مرز تندش کنید
ببند تا هم درزمان
سخنها در ازست و کاری
بجاشند نکرد دو باندیشه باز
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
چنین است آیین کردنده دهر
فکندند ناکاه سر کردنش
چو شد کردنش
درفش سپهبد
چنین تا بخسرو رسیدان دو مرد
بکردان چنین کفت کای شاه
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
چنین لشکری نام دار کرد
چنین تا به پیش
ستنکه سوکواران بدی
سکو با بندو کفت کای
زاسب اندر آمد
پس انکه بزمزم همی کفت زود
بد و کفت ما
همانکه بیاورد جام نبید
چو مغزش شد از باده
همان چون بخواب اندر آمد
چنین کفت خسرو که
بد و کفت بندوی کای
٤٦١ چو دو تار شهر اندر آمد جای

دل شاد مان بر کزندش کنید
فرستید کریان برین بارکاه
بیزدان که کنون
مبادا که ایدر بدشمن
بدان رنج و دل کینه آمدند
کهی نوش بار آید و کاه زهر
بیاو بخشیدند ان کرا کهنش
تهی ماند ان تخت فرخنده جای
پدید آمد اندر میان سپاه
جهانجوی چون
بکردید کامد تنکی سپاه
کزین کرد از آن لشکر کینه جوی
ببهرام بورسیاوش سپرد
سر نخ دیوار او تا بدید
بد و در سکو با بطریق
بطریق است ما تیره جوی
همان انکه بودند با او سوار
بخوردند شتاب
تموز هنکام کرما
که شد رنک خورشید
همانکه بکفت از بد
سکوبای منزل بیاید
که دشمن بدین کونه از خواب
یکی چاره سازان برین روزکار
کلاه بنا باید که ماند بجای

چو با چیز خواهد شدن تا رسان
بدو گفت بندوی کین تاج زر
بر و با سپاهت همه اندر شتاب
خود اندر پرستش که آمد چو گرد
بد این نام شد کس نبود ایزدی
بد بد بدش از دو تا تاج زر
چو بندوی شد پیکان شتاب
چنین گفت کای دو دم ساران
چو پور سیاوش بخ بدین نام
سواران همه خسته و کوفته
چو پیدا شود خاک زود بی سپید
برین بر که گفتم بخوم زمان
کنون گنج ما را بدل برا زبود
چو سالار بشنید از و داستان
فرود آمد آن شب بر آنجا نشان
چنین گفت کامروز بر شاه ارمغان
همان نیز خورشید گردد بلند
چنین گفت بهرام تا مهتران
تنها تن خود یکی لشکر است
همان به که امروز تا شام نیز
چنین هم همی بود تا شب سیاه
چو روی زمین گشت خورشید فام
چو خسرو شما را بدید پیش رفت
نه بیند کسی شاه را جز بروم
بگویم سخن هر چه بر سید زمین

ممانا د برجای بیمارشان
مرا ده همین با کلاه و کمر
چو کشتی که ملاح راند بر آب
بندوی در این سخت گرد
سپه دید گرد اندر شتاب سوی
چه با طوق با گوشوار و کمر
همی باز شناسند آواز شاه
گر اخوانم اندر سیاوش
منم پیش رو گفت بهرام نام
ز راه دراز اندر آشفته
کنم دل ز کار جهان نا امید
اگر یار مندی کند آسمان
نگفتم چون بخت بد یاز بود
بدان داستان گشت همداستان
همی داشتند راه خسرو نگاه
همانان نباید نگاری فسران
ز سرما نباید که باید گزند
که کار بیست این هم سکم گران
جهانگیر و بیدار گند او در نشست
و گر خوردنی نیست بسیار چیز
بر آمد بگرد اندر آمد گروه
سخن گوی بندوی شد بر بام
سوی روم با لشکر خویش رفت
که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
ز کمی و بیشی آن انجمن

تو گر چاره دانی که اکنون بساز
همی لعل زربفت چینی قبای
هم اکنون شما را بدین رزمگاه
بپوشید بر جامه زرنگار
همی بود تا لشکر رزم سیاه
همی گفت هر کس که این چیست
فرود آمد و جامه خوش لغت
که پیغام دارد ز شاه جهان
بدو گفت کو یار جهاندار شاه
بدین خانه سوگواران برنج
بیایم با تو براه دراز
نیاکان ما هر که بود پیش
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
دگر هر که بشنید گفتار اوی
دگر روز بندوی بد نام شید
چنین هم شب تیره بیدار بود
بیا تا بیاید امروز فرد انگاه
چو بر خسرو این کار گردیم تنگ
دگر گشته آید بدین نبرد
مگر کو برین هم نشان خوش منش
سپاه اندر آمد بر پهلوی
به بهرام گفت ای جهاندیده مرد
کنون گر تو یزدان سوی چون عقاب
کنون گرد هندم بجان نیاب
و گر نه بپوشم سلیح نبرد

که از پاک یزدان نیابی رهای
چو من پیش تو این تو بگذار جای
بیاید بدین نامید از گروه
بسر بر نهاد افسر شهریار
رسیدند نزدیک مطبخ فراز
که با تاج با جامهای نو بسبت
بپوشید و ناکام دژم رفت
بگویم شنیده به پیش جهان
که من سخت بیچاره ام از رنج راه
فرود آمد اشتم اما ما رنج
بنزدیک بهرام گردن فراز
نگه داشتی رسم و آیین کیش
نباشد مگر رای یزدان پاک
بر آن داستان نهاد دل از کار اوی
ز دیوار بر سوی بهرام سپه
پرستنده پیش جهاندار بود
همی راند اندر میان سپاه
مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بر آورد زمانی بهرام کرد
بیاید به از جنگ و از برزنش
همی سوختند آتش از بر سوی
بدانگه که اندر ختان از دشت گرد
و گر بر تراری سر از آفتاب
بیاییم بر پهلوان سوار
بجنگ اندر آرم بخود سپید کرد

چو بشنید بهرام ازو این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود / اگر من ز بهرام زنهاری برد

همان به که او را بر پهلوان / برم هم برین گونه روشن روان
بگو بد بدو هرچه اندر شاه / اگر سر دهد که ستاند کلاه

بهندی بگفت ای بد چاره جوی / تو این رنج اندر بر بهرام گوی
فرود آمد از بام هندی چو شیر / همیراند با نامداران دلیر

چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی رزم شد خسرو کینه خواه
ز رهور سپاه و تنش از شگفت / بدو گفت کای بدتن شوربخت

نه کار تو بود آنکه فرموده‌ست / همی بی‌هنر خیره بستوده‌ست
جهانجوی هندی زبانش بخواند / همه خشم بهرام بروی براند

بدو گفت کای بدتن بدکنش / فریبنده مرد از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بدگوهر خویش بشکیفتی

تو با خسرو سوم گشتی یکی / جهاندیده کردی با کودکی
کنون آمدی با دلی پرسخن / که من نو کنم روزگار کهن

بدو گفت هندی که ای سرفراز / ز من راستی جوی و هندی مساز
بدان کاشهنشاه جوینده‌ست / بزرگی و داد است پیش مهست

فدا کردمی جان ندانستمی / تو گر مهتری کردکی بکرد
بدو گفت بهرام من بی‌گناه / که کردی نخواهمت کردن تباه

ولیکن تو هم کشته هم بهتر اوی / شوی زود خواهی مرا راست کرد
نهادند بر پای هندی بند / به بهرام دادش ز بهر گزند

همی بود با ما خور اندر نهفت / بیامد بر اندیشه دل نهفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام / پدید آمد آن مطرف زرد فام

فرستاد کردن کشان بخواندند / بر انگنده تاجداران بند
بهرجای ای زرین نهاد / چو شاهان برو بر نشست و شاد

چنین گفت ازان پس بآواز بلند / که هر کس که همت ازیشان بود
ز شاهان چو ضحاک بیگر کسی / نیاید پدیدار نیکو بسی

که از بهر شاهی پدر را بکشت / وزان کشتن ایرانش آمد شکست
دگر خسروان مرد بیداد شوم / پدر را بکشت آنکه شد بر و بوم

کنون تا پدید آید اندر جهان / یکی مداری از خشم مهان
که زیبا بود بخشش و تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را

که داریم کاکنون بهندوستان / بجا آور رسم و راه کیان
بدارنده آفتاب بلند / که باشم شما را بدین یارمند

شنیدند گردنکشان این سخن / کزان نامور منبر افکند بن
نه پیچد کس دل ز گفتار راست / یکی بر سر بود و بر پای خاست

یکی نامور بود شیران گراز / گوی نامور مهتری سرفراز
چنین گفت کای سرفراز بلند / تو هستی در جهان مهتری سودمند

بدی گر نبودی خداوند شاه / که آمد بدین مرز ما بی‌سپاه
از آزادگان بندگان خواست گرد / که او راند در جهان هم نبرد

ز کینه نمردی تو بستی میان / که این رنج بگذشت از ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار / همه گرد شایسته کارزار

بیک چوبه تیر تو کشتند ما / بر آسود ایران ز رزم و گراز
کنون تخت ایران سزاوار تست / برین گونه بخت بیدار تست

کسی کو بپیچد ز فرمان ما / دگر دور ماند ز پیمان ما
بفرمانش آییم اگرچه گوست / دگر داستان از همه خسروست

بگفت این و بنشست برجای خوش / خراسان سپه بد بمانده پیش
چنین گفت کین مرد دانش پژوه / که چندین سخن گفت بیش گروه

بگفتم که او از چه گفت این سخن / سراینده برنا و مرد کهن
جوان نیکو بهار ز تو یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد

ولیکن یکی داستانست نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز
که زر تشت گوید با ستا و زند / که هر کس که از کردگار بلند

به سپید یکسال بدتش و هید   همان تا به سود و منیدش و هید
چو بر دادگر شاه دشمن شود   سرش زود باید که بی تن بود

خراسان بگفت این لب زاد و بست   بیامد بجای که بودش نشست
از آن پس فرخ زاد بر پای خاست   وز آن انجمن شیر برآورد راست

جنین گفت کای مهتر سودمند   سخن گفتنی سود نه با گزند
اگر داد مهتر بود گیتی مهاد   که باشد ز گفتار بیداد شاد

به بهرام گوید که نوشه بدی   جهان را بدیدار نوشه بدی
اگر بر پسندست کو تاجها   برین هشت پیروزگر بارها

انوشه بدی شاد تا جاودان   ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر   خوران خسرو بیامد چو شیر

بد و گفت کاکنون که خندان سخن   سپه را بیدید برنا و مرد کهن
سر انجام اگر راه جویی بداد   همیونی برافکن بکردار باد

ممان نیز تا خسرو سرفراز   بگوید به بیداد در راه دراز
ز کار گذشته بپرسی گرای   سوی تخت گستاخ مهتران بهای

که تا زنده باشد جهاندار شاد   سپهبد نباشد سزاوار گاه
دگر هم داری ز خسرو دلیر   دل از پارس و از طیسفون برگسل

بشهر خراسان تن آسان بزی   که آسانی و مهتری لشکری
بپوشیش کی اندر دگر نام ساز   اگر خسرو آید براه تو باز

نه بیداد خسرو بلی از جای جوس   که تا زاد فرخ بنیاد های عیش
سخن گفت پس زاد فرخ ابداد   که ای نامداران خسرو نژاد

شنیدم سخن گفتن مهتران   که هستند از ایران گنگ و کمان
نخستین سخن گفتی بنده وار   که تا پهلوانا شود دیر باز

خردمند بشنید و آنگفت گوی   گزین مردم اکم شود ایزدی
خراسان سخن پر منش گفت از   بگوییم که آن باخرد بود جفت

فرخ زاد بفزود گفتار نیز   دل مردم پرخرد کرد کند
چهارم خود داشت سالار بود   که گفتار او باخرد یار بود

که تا آفریدار این جهان کرد کار   بد بد آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی بخت اندری   که بیدادگر بود و ناپاک رای

که جمشید برترمنش گشت ازان   به بیداد بگرفت گیتی بمشت
بر از درد شد مردم پارسا   که اندر جهان دیو شد پادشاه

دگر آنکه بد گوهر از آستان   ز توران همان کونه بگداخت
براری سر نو درنا بدار   بشمشیر هر بد و برگشت کار

بد دیگر سکندر که آمد ز روم   با پیران و بیران این مرز و بوم
چو دارای شمشیرزن را بگشت   خور و خواب ایرانیان شد درشت

چهارم چو ناپاک شد خوی و خون   که کم کرد این بوم و برکام بار
چو فیروز شاهی بلند اختری   جهانگیر و از شهریاران سری

بکشتند هیتالیان کهتران   کنون شد سر تخت شاه جهان
کس اندر جهان این سخن گفتی بگذ   که اکنون بخواهی با ایران سپهبد

که بر تخت شاهی چو خسرو نگاه   سوی دشمنان شد ز بهر سپاه
بگفت این و بنشست گریان به درد   ز گفتار او گشت بهرام زرد

جهاندیده شنبا دبیر بپای خاست   همی گفت کین کار را نا روست
چنین گفت کین پایه و پهلوی این   بزرگست با داد و روشن روان

کنون تا کسی از نژاد کیان   بیاید به بندد کمر بر میان
همان به که این شاه بنشست بتخت   که گردست و جنگاور و نیک بخت

ببر جنگسان کین سخنها شنید   بزد دست تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان بنی   اگر باز یابیم در برزنی

نمانم که کس تاجداری کند   میان سواران جداری کنند
چو بشنید بابوی گردان همی   که سالار ناپاک گردان همی

کشیدند شمشیر و برخاستند   یکی نو سخن گفتی آراستند
که بهرام شاهنشت و ما کهتریم   سر دشمنان را ببی بشریم

برم هم اندر زمان دراوی
براکنده گشت آن بزرگ انجمن
چو آواز دارنده با سر کشت
بدو گفت عیدی ز ایرانیان
بجوید جز از راستی در جهان
چو بنیان شد آن جا در لاجورد
بیامد یکی مرد پرورد تخت
بر تخت زرین یکی بر کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان
بدان نامه چون نام کردند یاد
چنین هم بماناد سالی هزار
کسی کو بدین نیست همداستان
یکایک همه نزد خسرو شوید
هر آنکس که در شاه پیوسته بود
همی بود بندوی پیسته چو نوی
در آنسو بهرام لفر یفتی
اگرچه شود تخت او دیر باز
نماند به بهرام هم تاج و تخت
با گشت لشکر کنون تا دو ماه
بدو گفت بهرام اگر شهریار
یکی سخت سوگند خواهم بماه
تو خواهی مرا زو بجان زینهار
بگفت این و بس مژده زو زد چو باد
بیامد بندوی چو بندوی رخ
مگر کو بنزد تو انگشتری

بشنو ار کرد و دست اوی
همه رخ برابر کمند و دل بی ستیز
قلم خواست بهرام و قرطاس تخت
بیامد بشستن برین بنیان
چه بر اشکار را چه اندر نهان

بگفت این و از پیش گردان کان
چو بیدا شد آن جا در تیره گون
بیامد دبیری خرد مند راد
که بهرام شاهست پیروز بخت
نشسته شد و شمع پروا نشستند

نهادند اندر ایوان بهرام تخت
نهادند و بس بر گشاده کلاه
نشسته بر آن بر بهای زمان
بر و بر یکی مهر زرین نهاد
که از تخمه من بود شهریار
اگر که که باشد اگر شارستان
بدین بوم و بر پیش من عذر جوید
بدین پادشاهی [illegible]
بزندان بهرام بشتاد [illegible]
بپیدا اندر از چاره کشفتی
چو شد تخت پیروز تا چون [illegible]
چه اندیشد این مرد ناکام بخت
که از رو دهم بینی [illegible]
مرا داد خواهد بجان زینهار
با ذر گشسب و تخت و کلاه
بکیری توای کار دشوار خوار
بسوگند بندوی باید [illegible]
مبادا که ایمن [illegible]
فرستد همان افسر و انگشتری

برفتند ایوان با کی جو عاج
نشست از بر تخت شاه [illegible]
گرامی نشستند یکسر مهان
بدو گفت کین پادشاهی مراست
چنین گفت از آن پس از ایرانیان
با ایران [illegible]
نه از دل بر دو خواندند [illegible]
بر فتند از آن بوم تا مرز روم
نگهبان بندوی بهرام بود
که از شاه ایران همی [illegible]
جهان آفرین تن [illegible] کیقباد
ز دهقان نژاد [illegible]
بدین تاج و تخت آتش [illegible]
ز بند تو آرایش جان کنم
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
گزو برتن من بباید گزند
چو بندوی بگرفت [illegible]
اگر نه چو خسرو بیاید ز جای
۱۸۱ چو بشنید بهرام سوگند اوی

بیاید سوی گلشن شادکان
درفشان شد اختر بچرخ اندرون
دوات و قلم خواست و [illegible] نهاد
سزاوار تاجست و زیبای تخت
شب تیره اندیشه [illegible]
جهان شد بدیدار خورشید زرد
بیاورد تخت از بر گاه تاج
بسر بر نهادند گرامی کلاه
که بهرام شد شهریار جهان
بدین تیمار اگر یزدان گواست
که برخاست [illegible]
جهان رم چو [illegible]
که بر دخته از تو بیاد [illegible]
پراگنده گشتند از آن جایگاه
که از بند و بخت ناکام بود
اگر تیره شب روز گردد سپید
ببخشود کیتی بدو باز داد
که خیره دهد خوشتن را بباد
همه زیورش بر سر بسر نهند
همه هرچه گوی تو فرمان کنم
سپاه آرد از زند [illegible]
مگر دو ذ [illegible]
چنین گفت کز کرد گار بلند
به بینم مرا داد انگشتری
بیابد آن دل پاک و سوگند اوی

بدو گفت کاکنون همه راز تست / بگویم برافرازم آواز پست
بسازم یکی دام چوبینه را / بچاره فراز آورم کینه را
ز بهرام شمشیر در رزمگاه / بکوشش تو آمیش کردن تباه
بدریا بران اندرم نهان / که چوبینه را شاه تابت خواند
بدو گفت بندوی کاردان / مرا زیرکی و جلد و هشیار دان
بدین زودی اندر جهانبان شاه / ما بدنشنید برین پیشگاه
تو دانی که من رنجه گویم چندی / نه پیچد ز گفتار من بنده روی
نخواهم گناهی که رفت از تو بیش / بخسته بگفتار من جان خویش
اگر خود برانی که گوهی علی / بدل راه کژی مجویی همی
ز بند این دو بد من آزاد کن / نخستین بخسرو برین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو / بکوشش آیدش وزین آگه تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان شد برو دست ازوی
چو روشن شد از جادو نیرنگ / پسیده بدو اندر آونجنگ
ببندوی گفت ار دلم نشکنند / چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیدام دوش با هیچ باک / که از تارک او برآیدم دمار
زره خواست و پوشید زیر قبای / ز دریا باب اندر آوردهای
زنی بود بهرام بگران پاک / که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود / که از شوی کامش برآگنده بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که تن را فکند از فرو باد رست
که بهرام پوشید روی زره / برافگند شد قبا را گره
ندانم که در دل چه دارد ز بد / تو زو خویشتن افگند از بد
چو بشنید چوبینه گفتار زن / که با او همی کرد کردار و فن
هر آنکس که رفتی بمیدان اوی / چو تند دیگ گشتی بچوگان اوی
زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتنی خوب و آواز گرم
چنین تا بسوی سیاوش رسید / زره در برش آتش نگار آمدید
بدو گفت کای کمتر از خاک کوی / که پوشیده زره در چوگان و کوی
بگفت این سخن شوی کین گسترید / سراپای که پای او بر سیم درید
چو بندوی ازان گشتن آگاه شد / برو تابش روز کوتاه شد
چو بشنید بر جوشن اندر نشست / میان یکی لرزلرزان بجست
گرفت او ازان شهر راه گریز / بدان تا نه بیند از و رستخیز
بمنزل رسید او و بفرمود خیل / گرفتند ازان ره ره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید / همه دامن از خشم در خون کشید
ازان پس بفرمود هر روی را / که باشند مکند از بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار / ولت را به بندوی بخشه عیار
که او چون ازین گشت آگاه شد / همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش / گزان تیره دانست بازار خویش
چنین گفت کانکس که دشمن ز دوست / نداند مبادا ازو مغز و پوست
یکی حقه بر تیغ دندان پیل / و گر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشاهی دلیر / چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این بر جهان / کز ایشان نه پیچد سر روزگار
دگر هر که جنبا نداد کوه را / بدان پایه اگر خواهد انبوه را
تن خویشتن اندران بخته دارت / وزان رنج تن باز در بخته دارت
بکشتی ز دیوان گذشتن خراب / نه آید چو در کار کردن شتاب
وگر چشم خواهی که من بخشمت / شوی خیره و باز گردی بخشم
کسی را که کوری بود رهنمون / بماند براه دراز اندرون
ترا آنکسی که بر دست آن بند / شد او کشته و از دهان شد رها
وگر آزمون را کسی خورد زهر / ازان خوردنش گردد سرگشته بهر
نکشتیم بندوی را از نخست / ز دو پیشنم رها شد در چاره جست
برین کرده خویش باید گریست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
وزان روی بندوی آمد سپاه / چو باد دمان برگرفتند راه

عی

همی برد هر کس که بد بردنی
نگه کرد موسیل بد ارمنی
چو موسیل را دید بردش نماز
که در روم آباد جند و کرد
چو خسرو بنزد بیابان رسید
بدیره شدند پیش بزرگان سپه
بهشته سوی مهتر بابلی
چو مهتر بران گونه برنامه دید
ازان پس چون درزمان نبشت
شده گرسنه مرد پیر و جوان
پدید آمد اندر زمان کاروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید
ز مصر آمدم تا یکی کاروان
بدو گفت تازی که اندر نهایت
بکشتند و آتش همی بر فروختند
بخوردند یاران فراوان کباب
بران داد که کو جهان آفرید
بنزد من آنکس گرامی ترست
بما هیچ باید که دارد امید
ترا داد ایزد چنین فر و چهر
چو شد زاد ز بن بر آن شاه شاد
بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش
بدو گفت خسرو جز این نیست رای
همی تاخت اندر بیابان گروه
یکی مرد بازارگان پدید آ

راهی که موسیل بد ارمنی
هم آب روان هست هم خوردنی
بگفت آن سخنها که بود او نیز
همی نو کند آشتی با نبرد
همی تاخت رخساره چون شنبلید
کسی را که از مردمی بود بهر
که گر لشکر آید بکین شاه بلخ
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
میان کیی تاختن را ببست
یکی بیشه دیدند و آب روان

بران نامدار آفرین گسترید
برین کاروان نیز هم ساروان
مرا با تو خسرو تن و جان یکیست
بر و خشک هرمرز گرد
بهار است هر مهتری جای خواست
نوا ما همی نا توان آفرید
وزان کهتران نیز نامی ترست
سراسر بگیتی دهید شش نوید
که افزونست برین کی داد مهر
بدل آمد اندیشه راه دور
شما را بیابان و کوهست پیش
که با توشه باشیم و بار همای
بر از رنج و تیمار باشد گروه
بیامد همانگه بر شهریار

بیابان بی آب و راه دراز
جهان جوی بندوی نهان گفت
بدو گفت موسیل از امروز
چو بشنید بندوی جهان افکند
عنان را بدان اسپ کرده یله
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت
سپاه من اینک بی اندر دمان
چو خسرو نگه کرد نامه بخواند
همی تاخت تا پیش آب فراز
چو خسرو بدانجا یکی بیشه دید

بدو گفت من قیس بن حارثم
با آب فرات است بنگاه من
چو بر شاه تازی بگسترد مهد
بر آتش برافکند تازی کباب
زمانی بخفتند و برخاستند
ازان پس بیاران چنین گفت شاه
هم آنکس که جایش کرد او بدی
گرفتند یاران بر او آفرین
تو هی در جهان پادشا گرد
بپرسید ازین مرد تازی که راه
چو دستور باشی من گوشت زاب
هیونی برافکند تازی ازو
یکی کاروان هست دیگر برو
بدو گفت شاه از کجایی بگوی

سراپرده دید جایی برده
سوی مرغزاری شتابید تفت
که آگاهی آمد ترا نو بنو
وزان دشت یاران چو دو بجوا آمد
همی راند ناگاه تا بابله
همان نامه پوشیده جامه داشت
بشهر تو آید زمان تا زمان
ز کار جهان در شگفتی بماند
ندید اندران پادشاهی نهاد
سپه را بدان بیشه اندر کشید
شتر بود بیش اندرون ساروان
از آزادگان عرب دارمش
وزانجا بدین بیشه بد راه من
بیاورد فربه یکی ماده سهر
بخوردن گرفتند یاران شتاب
یکی آفرین تو آراستند
که هر کس که او پیش ما او نگاه
بگشت او ز من از ره ایزدی
که ای پاکدل خسرو پاک دین
که هیچ رسانی بجای بدی
که دهست و تا مرز روم بناه
بر مرز آورم گر نداری شتاب
بدان تا بود راه پیش سپاه
پدید آمد از دور پیش سپاه
کی رفت خواهی چنین جنگجوی

بدو گفت کز شهر اردشیر
ازو توشه جست آن شه نامگیر
بدو گفت خسرو که مهمان کراست
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
ز بازارگان بستد آن آب گرم
دگر باره خراد برزین ز راه
وزان پس ببازارگان گفت شاه
نشانش یکایک بخسرو بگفت
ببازارگان گفت بد زود پاسخ
بر این تا بیامد بدین شارسان
بدان باره اندر کشیدند رخت
وزینسان دو روزی چهارم کسی
بنزدیک ایشان سخن خوار بود
وزان پس در شارسان باد خاست
همه شارسان ماند اندر شگفت
ز چیزی که بود اندر آن باره بوم
چو خسرو جوان بود و تند و منش
فراوان بد و اندرون برده بود
همه رومیان آفرین خواندند
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
ز دانا و بیان هر که بنده بود
همی رفت با شاه چندی سخن
ببود اندر آن شهر خسرو دو روز
که او را بدید نام آن شارسان
بنزدیک وی آمد او زاد داد

یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت سالار کای نامدار
بیابی فزون زین شود دستگار
بیامد گرفت اسپ مهمان پرست
بدان تا ندارد جهانجوی شرم
ازو بستد آن جام و شاه گزین
که اکنون بسیمر راکه اسپ راه
همه رازها برگشادن نهفت
خرد را بدان بار دیهیم بود
که قیصر ورا خواندی کارسان
در شارسان را ببستند سخت
که نزدیک بنشست تا لشکر بسی
سپاهش همه سست و ناکار بود
همه برزنی بانگ و فریاد خاست
بدیدان سقف بزرگ گرفت
همان جامهامی که خسرو ز روم
بدیشان بگردانید بی سرزنش
همان جای قیصر برآورده بود
بجای اندرش گوهر افشاندند
از آن باد و باران بر آسمان
خردمند را دو جهاندار بود
ز بازارگان و ز بیمارگاهان
چهارم چو برخاست گیتی فروز
بدو در چلیپا و بیمارسان
که کردار تو جز ستایش مباد

بدو گفت نامت چه کرد ای راد
خورش هست چندانکه اندازه هست
خورش برد و بنشست خود بر زمین
چو نان خورد خراد برزین بدید
پس آن مرد بازارگان تشت آب
پرستش پرستنده را داد بود
نشست تو در خزراد اردشیر
بفرمود تا نام برنا و داد
چو بگذشت لشکر بدین باره بوم
چو از دور ترسا بدیدان سپاه
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز
خورشها فرستید بار گران
همانگه برآمد یکی تیره ابر
چو نمی ز تیره شب اندر کشید
بهر برزنی در غلو شاه ساخت
بهر و بند بالا بزد دیگ شان
بدان شارسان در یکی کاخ بود
ز دشت اندر آمد برای کشاد
چو آباد جای بجنگ آمد سپاه
وزان شارسان سوی نا بوی
پسکو باد جیحان سکوی شهر باره
همی گفت هرکس که ما بنده ایم
بما بر اندر آورد برنده تیغ
بهی راه پیلا یکی در بود
که از دیده دیده آنی فرود

چنین داد پاسخ که مهران ستاد
اگر چیره بازارگان تازه هست
همی خواند بر شهریار آفرین
ز جایی که بد پیش خسرو بدید
همی آورد برسان زرش جلاب
بران برتری برنهیا نمود
کجا باشند ای مرد مهمان پذیر
تو بیه تو نویسنده روز
بتندی همی راند تا مرز روم
برفتند پویان بی راه و روز
به بیرون بماند او بشکر به روز
نه بر ما همی کامکاری کنید
بغرید برسان جنگی هزبر
ز باره یکی بهره شد ناپدید
سه بور سکوبا برون تاختند
که پیدا شد این شاه بر ما کنار
که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بر آن شارسان در گذشت
برآسود چندی و زنگ باد و بین
که اندر جهان دیده ما نونی جهان
برفتند با هدیه و با نثار
بگفتار خسرو سر افکنده ایم
جهانجوی شد سوی راه دریغ
جهانجوی آواز راهب شنود
ز نیکی دهش باد بر تو درود

همانگاه راهب چو آوا شنید
ز دست یکی گنبدش بنده دید
ز گفتار او در شگفتی بماند
پرستنده چون پیش بردش نشاند
بپامی همی زند قیصر بدم
بدو گفت راهب که خوشی مکوی
نباید دروغ آنچه در دین تو
ز گفتار او ماند خسرو شگفت
بدین آرزو شاد و گستاخ باش
ز قیصر نیابی سلیح و سپاه
سرانجام بگریزد این نژاد
چو دوری گزیند زمان تو
جگونه برین چند باشد درنگ
چنین داد پاسخ که ده با دو ماه
بپرسید خسرو که زین انجمن
دگر آنکه خوانی ورا خال خویش
برآشفت خسرو بهرام گفت
براهب چنین گفت کای نیکخواه
بدو گفت خسرو کای راد مرد
نباید برو بیتو هرگز بدی
اگر چند برگردد این بدگمان
بپاکی یزدان که ماه آفرید
که تا هست گستهم جز راستی
جهاندار تا این جهان آفرید
چنین داد پاسخ که از بدگمان

فرود آمد از دیر و او را بدید
بلند آوای فش پرستنده
بر و بر جهان آفرین را بخواند
سخن گفت با او زمانی دراز
چو پاسخ دهد نزد مهتر بدم
تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
نه کژی بود راه و آیین تو
چو شرم آمدش لب بدندان گرفت
جهاندار یکی بار دو رشاخ باغ
یکی دختری از در تاج و گاه
فراوان کند زو نیکیش یاد
بریزد خوشش بفرمان تو

برین بگذرد تا زمانی کلاه
که کو شد برنج و تیمار من
بدو تازه دارد همه سال خویش
که تا هست سخن چه گشادار نهفت
بخوب بود با در من بحال
ازان پس چه کوهی چه خواهد بدن
مگر سخت کاری بود ایزدی
هماش بدست تو باشد تباه
جهان را ببانی تو شاه آفرید
بجوید بگوید در کاستی
کلید در راز ما پس نبد
نباید سخن گفتن ناسکال

بدو گفت خسرو توی بیگمان
چو گفتار راهب بپایان رسید
سبک سوی راهب بیازید دست
یکی آزمون را بگفت شاه
گزین پرسش من بجا بود
چو دوست گفتم سراسر سخن
که از رنج بردی و آویختی
بدو گفت راهب که بودن سخن
که یزدان ترا این بیازی دهد
چو با بندگان کارزار آید
وز آن پس و جای قیصر دو
بدو گفت خسرو که رنج دو

اگر بر سر آید ده و پنج روز
چنین داد پاسخ که بسطام
ببرنیزه از آن مرد ناسود
ترا با درست نام گستهم کرد
بدو گفت راهب که آری همین
بدو گفت راهب که نیست این
برآشوبد این کینش آید
بدو گفت گستهم کای شهریار
با ذرگشسب و بخجور بستید
وگر جز بدین بود گستهم رای
بگفتار ترسا چرا بگروی
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی

ز بخت پدر گشته ناشادمان
دل خسرو از مهر او تازه گشت
بپرسید از آن مرد یزدان پرست
که من کهتری ام ز ایران سپاه
نگه کن که فرجام این چون بود
ترا هر زمان آرایش مکن
سرانجام ازان بنده بگریختی
بپرس از من آن بود و نیز سخن
بلند اختر سرفرازی دهد
جهاندار بیدار یار بود
بسازد بدان جای گاه نشست
که گردی تو ای پیر دانا بنده
که آید مرا پادشاهی بجنگ
تو گردی شهنشاه گیتی فروز
یکی دشمنش باشد و شاد کام
که خیزد ترا از دو روز دوزخ
تو گویی که بسطام اندر نبرد
که گستهم مر بهر رنج گمین
گران پس نیابی جز از آفرین
وزان پس بیاشد بجز کام تو
دولت راند هیچ رنجه
بجان سر نامبردار شاه
بپیچد روانش بهادار بکار
سخن گفتن ناسزا نشنوی
نیازی بگیتی و نا بخردی

۱۹

ولیکن ز کار سپهر بلند
براهب چنین گفت بس شهریار
بدیره شدندش بدرگاه تنگ
که چیزی کزین مرز باید بخواه
بدان شارسان ایمنی شاد باش
بخراد برزین و شاپور شیر
بپوشید زربفت چینی قبای
خردمند باشید و شیرین زبان
بگوشید با مرد خسرو پرست
بخراد برزین بفرمود شاه
سخنها بکوتاه و معنی بسی
همی راستان از سخن نشنوند
ببالوی گفت آنچ قیصر ز من
بدان انجمن تو زبان منی
تو پیمانها با من اندر پذیر
همی خواندند آفرین سر بسر
بنزدیک قیصر نهادند روی
بیاراست کاخی بدیبای روم
بفرمود تا پرده برداشتند
چو خراد برزین و گردان ایران
رسیدند نزدیک قیصر فراز
نخستین بپرسید قیصر ز شاه
بفرمان آن نامور شهریار
چنین گفت خراد برزین که شاه
کمر بندگی را ببندد میانش

نباشد شگفت ار شوی کینه‌ساز
که شاداب دل باش و بیدار کار
کسی را که از مردمی بود بهر
همان آز و راز شاهان نگاه
ز هر بد که اندیشه آزاد باش
چنین گفت بس شهریار دلیر
همه یکدلانند و پاکیزه رای
نویسنده و چرب‌گوی
بدان تا شمارا نباشد شکست
که چینی حریر است و مشک سیاه
که آن یادگیرد دل هر کسی
نباید که بر نامه عیب آورند
گشاید زبان بر سر انجمن
بهر نیک و بد ترجمان منی
سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
که جز تو مبادا کسی تاجور
بزرگان ز روشن‌دل او راه جوی
همه پیکرش گوهر و مرز و بوم
ز دهلیز تا شاه دیبا کشیدند

چو دیدند بردند پیشش نماز
از ایران و از لشکر و رنج راه
نهادند کرسی زرین چهار
خرد در بزرگی بدادست راه
به پیغام او سودمند آمدش

چو با بسته کاری بود ایزدی
وزان دیر چون برق رخشان بتاخت
چو آمد بدان شارسان شهریار
که هرچند کین پادشاهی مراست
بفرمود گستهم و بالوی را
که اسپان چو روشن شود زین کنید
ازین شارسان نزد قیصر شوید
گرایید و گر قیصر امید آن شود
سواری براند کز ایران رسید
بقیصر کنی نامه باید نبشت
که نزدیک او فیلسوفان نغز
چو نامه بخوانند زبان برگشای
ز پیمان و سوگند و فرزند و عهد
بچیزی که بر ما نباید شکست
شنیدند گفتار فرخ جوان
چو بشنید قیصر کز ایرانیان
رسیدند نزدیک یونان ز راه
نشست از بر نامور تخت عاج
گرانمایه گستهم بد پیش رو

همه آفرین یک زبان خواندند
چو بشنید خراد برزین برفت
نشست آن سه برمایه نیک رای
که در پیش قیصر نیارم نشست
بدو گفت قیصر که بگشای راز

بیکسو رود دانش نخردی
بیامد سوی شارسان قسطنطین
سوار آمد از قیصر نامدار
ترا با تن خویش داریم راست
همان اندیان جهانجوی را
ببالای برزین زرین کشید
بگویید و گفتار آن بشنوید
کزان خواه از نه بچوگان شود
دلیری و نیروی شیران برند
چو خورشید تابان بخرم بهشت
بدان کوش تا باد نشنوند
بگفتار با تو ندارند پای
تو اندر سخن یاد کن هرچه شد
بکوشید و با آن بپایید دست
چنان دیده گردان روشن‌روان
فرستاده شهریار جهان
پذیره فرستاد چندی سپاه
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بس آنگه چو بالوی و شاپور گو
همه تاج بر سر کمر بر میان
بران تخت زر گوهر افشاندند
بر تخت با نامه شاه گفت
همی بود خراد برزین بپای
چنین نامه شاه ایران بدست
چه گفت آن خردمند گردن فراز

بگفت :

نخست آفرین جهاندار کرد / جهان آفرین را بدان یار کرد
که اویست برتر ز هر برتری / توانا و داننده از هر دری
بفرمان او گرد این آسمان / که او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند / بدین چرخ گردان برآورده اند
چو آن خاک ناچیز را بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه فریدون رسید / ازان سرفرازان دو را برگزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان / نبود آشکارا بود در نهان
ز دارو چنین تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد ازین دوده هرگز بدی / مگر داشتندی ره ایزدی
همی داد خواهد ز بیدادگر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
چو قیصر بر ایشان سخنها شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
گل و شنبلیدش برازاله گشت / روان و زبانش پر از ناله گشت
جوان نامه برخواند بفزود درود / شد آن تخت بر چشم او لاژورد
بخاد به زین جهاندار گفت / که این نیست بر مرد دانا نهفت
مر خسرو از خویش و پیوند خویش / ز جان سخن گوی دارم بیش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست / شما را به بین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهی ندارم دریغ / که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند / بران شکاره بزرگی فشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس پند و پیوند نیکو سخن / ازان روز تا روزگار کهن
چو گشت از نبشتن نوینده سیر / نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخن گوی در شستن و دادگر / خردمند گویا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بیدار دل راه جوی
مرا هم سلیحست و هم زر و گنج / نیاورد باید کسی را به رنج
وگر خویشتان از هر کشوری / درم خواستیمان ز هر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش / با ایران گذشتی با آرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان / که اینست کردار چرخ روان
که گاهی نهانست و گاهی گزند / گهی باز دوشست و گاهی کمند
کنون تا سلیح و سپاه و درم / فراز آورد تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای / بد اندیش بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کین را خراه / ز گیتی گرفتست ما را پناه
چه سازیم تا او بنیرو شود / وزین جنگ کنداوری نو شود
بقیصر چنین گفت بس رهنمای / که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید یکی چند بیدار دل / که بندند با ما درست کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار / برفتند ازان فیلسوفان چهار
جوانان ز پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما تا نشستیم و شد زین جهان / ز ایرانیانیم خسته نهان
کنون تا که یزدان ز کردار بد / به پیش اندر آوردشان کار بد
یکی چاره بر گزین زین میان / چو شه کند روی سخت سامانیان
هم اندر زمان باز خواهند روم / بپای اندر آرد همه مرز بوم
از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار بیدار دانندگان / سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
همان نامه قیصر او را سپرد / سخنها یکایک بدو برشمرد
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه گلرنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن / که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این باد باید گرفت / همه رنجها باد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم ازین مرز باز / شما را مبادا با ایران نیاز

نیاکان ما نامداران بدند / بگیتی درون کامکاران بدند
نه بر داشتند از کسی سرکشی / بلندی و نرمی و پیدا نشی
کنون این سخنها بیارد بها / که باشد سرا اندر روم از دد
یکی سوی قیصر بر از من درود / بگویش که گفتار ما تازه بود
بزرگان نیارند پیش خرد / بفرجام هم بیک دگر برد
ازین پس آرام جویم نه خواب / نگه بر کشیم دامن از تیره آب
چو رومی نیابیم فریادرس / بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتیم همه چیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
فرستاد کام چو آیند باز / بدین شارسان من نمانم دراز
با ایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن خسته کنید
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار / فرستاد پاسخ بدست سوار
بدین گونه بر نامه‌ای خود نوشت / نیابدش ما دار ز چوب و زشت
بیامد بنزدیک خسرو سوار / چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه بر دل براند
از آن پس بدستور بر نامه گفت / که این راز ما بازجوی از نهفت
ردان را و کنداوران را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کن که خسرو بدین کارزار / شود شاد اگر بیجد از زرد کار
گراید و گه گوینده پرورست / وزین پس و را نیز نوروز نیست
بجایم تا پیش خاقان شود / چو بیمار شد پیش درمان شود
وراید و گه مرد زیگر مانند اوی / نشاهی بیابان بدر باشد اوی
همان به گز ایدر شود تا بجام / مگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا رنجهای کهن
ببردند مردان اختر شناس / سخن راند تا رفت از شب سه پاس
سرانجام مرد ستاره‌شمر / بقیصر چنین گفت کای نامجوی
نگه کردم این رنجهای کهن / کز اختر فلاطون فگندست بن
نه بس دیر شاهی بخسرو رسد / ز شاهنشهان گردش نو رسد
برین گونه بر سال تا سی و هشت / بر و گرد تیره نیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که پیروز شد این از آواز نهفت
چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم / یکی تا برین گفته مرهم نهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن / که بر آسمان اختر افگند بن
بمردی و دانش نه برکاستیم / جهاندار با داد آباد و بس
چو خسرو سوی مرز خاقان رود / وزو یار خواهد بن آسان شود
چو لشکر ز جایی دگر سازدی / ز کین تو هرگز نپردازد اوی
نگه کن کنون تو دانا تری / برین آمد و بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون سخن / فرستیم تا جار نزدیک شاه
سخن چند پیچی همان به که گنج / کنم خوار تا دور ماند ز رنج
هم اکنون یکی نامه بنوشت زود / بران آفرین آفرین بر فزود
که با موبدی یک دل و پاک رای / زدیم ار بد و نیک هر گونه رای
ز هر گونه داستانها زدیم / بدان رای بنشسته باز آمدیم
کنون رای و گفتار ما شد همین / گشادیم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه در فزون زان شاه / ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آید هم در زمان / فرستیم نزد شما بیگمان
همه مولش و رای چندین بد / بدین بیشتر کام شیر از دل
ازان هم که کردارهای کهن / همی با دگر داد انگه دانند سخن
که هنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
ز بن غارت و کشتن و تاختن / به بیداد بر کینها ساختن
گذرد بگذری مرز و کیقباد / که از داد یزدان نگه داند ما
ازین مرزها هیچ و نه شارستان / از ایرانیان شد همه خارستان

زخون سران دست شد ناگزیر / زن و کودکانشان بردند اسیر
اگر هر دو روی بدل کین گرفت / نباید که آید بر آن بگفت
خود آزردن مست دردین / مبادا بدی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی / همان دوری از کژی و کاستی
ستم دید کاما همه خواندیم / و زین در فراوان سخن راندیم
با فسون دل مردمان کاستی / همه زهر گیرنده تریاک شد
بر ان بنهادم کزین در سخن / نگوید کس اندر و زیان کار کین
بچیزی که گوید نیاید نگهیم / بود وانبا به بیمان کردگان نگهیم
شما را زمان داد باید بمان / که بد ما نباشد کسی بدگمان
مگوی که تا من بوم شهریار / اگر هم چنین رنج خواست خوا
نخواهم همی نیز رو میان بانیز / نه نیز دو چشم این نهاد انجیز
از ایران کسی بیشتر بود بوم / و گر هرچه دارند زین مرز و بوم
زمین را ز دین نیز پیشی کنید / بسا زید با ما و خویشی کنید
شما را هر آنکه که کاری بود / و گرنا بیسند اکار و زاری بود
همه دستان و برادر شوم / بود نیز کمتر که بهتر شوم
چو کرد دیدار آن نیزه های / ز دل تان همه کینه ابد فراز
نرنو رو سلم اندر آید سخن / وزان بهیده روز کار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار مهری بود یادگار
وزان پس یکی شد با ایران روم / جدایی نخواهم از این مرز و بوم
بس پرده مالکی و خر است / که از مهتران در خرد مهتر است
نخواهید بر باب یک دین / جهاندار چون بود راه و آیین ما
بدان تاج و زر بندیم جز نژاد / بود و کین ایرج نیابید یاد
از آشوب و از جنگ و روی زمین / برا ساند و راه جو بید دین
کنون خون بخشم خرد بنگری / هر این را جز از راستی نشمری
نماند زمین و نه بیمان ما / زیزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پرویز تا خونریز / همانا که شصت روزی دراز
که سر ما بداد ند مرد و بیاد / جهاندار بیمان شکن کس مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد / که بیچید خرد چون به بیچید زداد
بسی چاره کرد اندر آن شیرخو / که پرویز را سر نباید بگاه
چو مرد ترسا و درستی نژاد / ندید اندر آن جنگ جز رنج و درد
شد آن لشکر و بخت شاهی بباد / چو پیچیده شد شاه را دادگر
نو برنامه ی دو دیگر / چو خواهی که یابی بر از روزگار
مباش اندرین کار بیمان شکن / که بیمان شکن خاک بالین کند
بران شاه نفرین کند تاج و گاه / که بیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من بهر سر بخوان / گر آنکس تنها چرب دارند بخوان
سخنها مگه دار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر / تو خود خوان که یک یک همه یاد گیر
چو بر خوانم آن پاسخ نامه را / ببینیم دل مرد خود کامه را
هم آنکه بیلیم و سپاه و درم / درستیم تا دل نداری دژم
هر آنکس که بر تو گراینده است / و گر نیز دو تو بیننده نا
اباآنکه زو کینه داری بدل / به مردی ز دل کینه باید گسل
گناه هشت بیزدان ز اهریمن / مکن روز بر دشمن و دوست
چو خواهی که دارد ترا پرور بخت / جهانگیر باشد و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / زمانه سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کو شنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریاد رس / نیارد بتاج و بر تخت کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود
ز دشمن نه بیند هرگز بدی / بهفزود شان فره ایزدی
بزرگان نگه بهند فرزند را / تن خویش را پاک بیوند را
کنون با یک یک نزا خواستیم / زبانها به بندت بیاراستیم

چو عنوان آن نامه برکرد خشک / بر و بر نهادند مهری ز مشک
بران مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
به ایرانیان گفت امروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد به بند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرکه به خواست کین از میان
نجوید بد کس از کهتران باج شاه / بماند تهی دست چندین سپاه
گر آیین را کرد بهنگام تو / نباشد جهاندار جز کام تو
جواب ایشان بران گونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آیین شاهان خط خسروی

عهد نامه خسرو پرویز که به نزد قیصر فرستاد طلب دختر

که پذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و از تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم / نه لشکر فرستم بران مرز و بوم
هران پارسانی کزان مرز بود / اگر چند بیکار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یک بیک / ازین پس نوشته فرستم و چک
همان نیز دختر که زان ما درست / که پاکست و پیوستهٔ قیصرست
همه داستانی پدر خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
چو گستهم شابور چون اندمان / چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فریسی با تیبان سپاه / خرد یافته دختر نامدار
بخویشی چنانم کنون با تو من / چو از بیشن بودن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث تا جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه بودند فرخ نژاد / که از آبتین و افریدون نژاد
بدین هم نشان تا قباد بزرگ / که از داد او میش شد پیش گرگ
ازان نامور کهتران کهن / بکاوس و کیخسرو آمد بن
رواروی چنین تا بلهراسب شاه / ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار / کزو تازه شد بهمن نامدار
بدینگونه تا بابکان اردشیر / کزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نژاد کهن / نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر بدیرفتم آن دختر بیش / که از دختر او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد درست / برین گفته بر پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط منست / که خط من اندر جهان روشنست
نهادم برین نامه بر مهر خویش / جهان چون بود بیم و آیین کیش
پس تو مر آنکس که قیصر بود / جهانگیر و با تخت و افسر بود
نبشته برین بر گواهی منست / روان و خرد داشتن مینت
وزین بگذرم که گفتم همی / ز کردار بسیار یا از کمی
کنون هرچه این نامه تو کردم راست / دل و اختر پاک یزدان گواست
تو چیزی که گفتی در یکی میان / که بودن بدین شارسان قند دارت
چو کرد این سخنها برین گونه یاد / نبشته بفرخنده خراد داد
سپهبد چو باز اندرآمد ز جای / بر اسب کمیت اندرآورد پای
همی رفت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو بدو کرد یاد
چو قیصر ز نامه بگسست بند / بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هرکه دانا بدند / بگفتار ما بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / بپرسید ازیشان همه تن بتن
که اکنون مر او را چه درمان کنیم / ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
بدین نامه ما بی بهانه شدیم / همه روم و ایران یگانه شدیم

بزرگان

بزرگان فرزانه برخاستند / روان تا سخنش را بیاراستند
که ما کهتراییم و قیصر توی / جهاندار با تخت و افسر توی
نگه کن بدین رای و فرمان راست / ز ما گر نخواهی تو رنج جان راست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بدان نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر / دگرگونه تر شد با آیین و مهر
چو خورشید تابنده بر رنگ شد / ستاره ببرج شباهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازند جایی شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد از جسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز / برازنده با جامهای دراز
ازین سو و ازان سو نشیندگان / پس پشت و پیش اندرش خندگان
نشسته بران تخت بی گفت و گوی / بگریان زنی ماندان چوب روی
زمان تا زمان دست بر آختی / سرشک از مژگان همی تاختی
برانگیز که دیدی مرا او ز دور / زنی یافت شیفته نزد نور
که یک نیستی بر مسیحا بر آر / دو رخ سرخ مژگان چو ابر بهار
برفتند و کردند فرمان بری / طلسمی بکردند رخ چون پری
طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت / بپیش طلسم آمد از گاه تفت
ازان جادوی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
مران جادو از آن بخشید چیز / بسی با درم هدیه داد و نیز
یکی گستهم گفت ای کو نام آر / یکی دختری داشتم چون بهار
بنالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بد مر مرا نامجوی
برای مسیحا بدو داد مشت / ز بی دانشی روی بکشاد شب
فرستادم او را بکاخ جوان / سوی آسمان شد جوان از روان
کنون این نشستست با سوگ و درد / شده روز روشن برو لاژورد
نه بیندم پذیرد نه گوید سخن / جهانی نوا زرنج او شد کهن
یکی بیخ بر دار او را بچین / سخنهای داننده گان برگزین
جوانی دلازگوهر پهلوان / مگر با نوا و برگشت بد زمان
بدو گفت گستهم کاید و کنیم / مگر گزدلش مهر بیرون کنیم
بنزد طلسم اندر آن نامدار / گشاده دل و بر سخن کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم از بر تخت بر پیش ناز
گرانمایه گستهم بنشست خوار / سخن گفت با آن زن سوگوار
دلاور نخست اندر آمد ز بند / بسی گفت و بگشاد لب را ز بند
بدو گفت کای خسرو قیصر نژاد / خردمند نخرد شد از نگار داد
زتا مینت ازهر کران عقاب / چه در بیشه شیر و نهنگ اندر آب
همه یاد بد گفتن پهلوان / که بی زبان بود تن بی روان
بانگشت خود مرزبانی بچنگ / ببینداختی پیش گویا برنگ
چو گستهم از او در شگفتی بماند / فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت از این خرم / که از درد و سوگش برنج اندرم
بدو گفت بسیار داد و شس بند / ببند بند من نزد او سودمند
دگر روز قیصر بما نوی گفت / که امروز با اندیان تاش بخفت
همان نیز شا بود مهتر نژاد / کند جان ما را بدان تخت شاد
شو و نزد آن دختر سوگوار / سخن گوید آن نامور شهریار
مگر تا سخن باید از دخترم / گرز دو آتش آمد همی بر برم
همه پای مردند ازان شهریار / که چو بد همی گاه اسفندیار
سزد گر بدین بیخ باشد بکار / بپرسید از دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندر زمان / بد اند سرو ما به و از زمان
برفتند ازان پس گرامی سه مرد / سخن گفت مرگ منت نیز درد
از ایشان کسی نزبا سخن بد / زنی بی زبان جاودی برگزید
ازان خانه نزدیک قیصر شدند / بیچارگی پیش او در شدند
که هرچند گفتیم دادیم پند / همی نشنود پند و زاش گزند

چنین گفت قیصر که بد روزگار　که ما سوگواریم ازین سوگوار
ازان نامداران چو چاره نیافت　سوی رای خراد برزین شتافت
بدو گفت کای نامبردار پیر　گزین سر همه تخمه اردشیر
یکی سوی این دختر اندر شوی　نگر یکره آواز او بشنوی
بدانم که امروز پاسخ دهی　چو پاسخ بیاواز فرخ دهی
و پیستاد با او یکی ستوار　ز ایوان نزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد به پیش　نگه کرد در روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز　طلسم فریبنده بر دشمنان
سر و پای آن زن بسی بنگرید　پرستنده کان زار او بد
همی گفت زن هیچ پاسخ نداد　به اندیشه شاه مرد و تیز
همیگفت اگر زن ز غم بیهشست　پرستنده باری جوانست
اگر خود سر تنگ ارندی چنان　سزیدی که کمتر شدی چشم او
به پیش پسر بر چکاندی همی　چپ و دست را جنبش نداندی همی
سر تنگش که انداختی یک جفت　به بینم دگر جای کشتی نهفت
گر ایدونک اندرین کالبد جان بدی　جز از دست جاییش جنبان بدی
سر تنگش سوی دیگر انداختی　واگر دست جایی دگر آختی
نه بینم همی جنبش جان و جسم　نباشد مگر فیلسوفی طلسم
چو دید آنچنان چاره اندر دوان　همه ماند از رنگ او جاودان
بر قیصر آمد بخندید و گفت　که این ماه رخ راز دست جفت
طلسمست کان در میان بسته اند　که با نوی و شاهی نشناختند
برابر نشان تو بخندی همی　واگر چشم ما را ببندی همی
چو بشنید از و شاه خندان شود　گشاده لب و سیم دندان بود
بدو گفت قیصر که جادو بدی　که دستوری خسرو از سر بری
من آزمایش چنین ساختم　کنون دل ز اندیشه پرداختم
یکی خانه دارم به ایوان شگفت　کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چو بینی بدانی که این بند چیست　طلسم است اگر کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن　بیاید بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار　بیاید بر قیصر نامدار
که دانا و را مقناطیس خواند　که رومیش بر آب هندی نشاند
هر آنکس که از دفتر هندوان　بخواند شود شاه روشن روان
بپرسید قیصر که هندو نژاد　همی تا کی بر کشد مایگاه
ز دین پرستندگان انجمن　همه بت پرستند اگر جود کامند
چنین گفت خراد برزین که راه　بهند اندرون کار دستان ماه
به یزدان نگردند گردان سپهر　ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده برتر شود　چو مارا ز دانندگان بشنود
هر آنکس که او آتشی بر فروخت　شد اندر میان خوشش را بسوخت
یکی آهنی را که اندر هوا　بفرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندش چو خواند اژی　سخنهای خوب آرد دلپذیر
چنین گفت کاتش پاشد سپید　گناهش کرد ارتیسد نامبد
ازان تا که زید آتش و خورشید　همی راستی از دل سوختند
همان گفت و گوی تمامیت راست　بر این بر زدان مسیحا گواست
نه بینی که عیسی مریم چه گفت　بدانکه که گیتی دراز از نهفت
که پیراهنت کرستاند کسی　میاویز با او که تندی بسی
اگر بر زند کف بر چپ تو　شنو دنیزه از زخم دیدار تو
مکان نشست آن زمانه ندید　که خود با ز عیسی بزدان زمان
شما راه او بر خرد ساخته گشت　دل آزار و آرزم بی راه
که ایوانها تا به کیوان رسید　شماری کشید گنجها را کلید
اباکنج با نیزه خندی سپاه　سپهرهای زرد و غندی کلاه
به هر جای بیداد کشته　از آنسو که یک تیغ تنها کشید
همه خسته گرد دنیا تا خون　مسیحا نبود اندرین رهنمون

میاور تو خشم و مکن روی زرد / نگونا به کن چشم خود را تو گرد / مکن جنگ [illegible] ز روان / که جو کینه آرد از روزکار

بدان آن که گوید خدایی بود / خرد را بدین رهنمایی بود / بکمتر خورش کم کن از خوردنی / نجویی کم از بینیت گستردنی

بدین بیهدی را بباید بسر برید / مرآزار را این تیرگی بگذرید / یکی بی نوا مرد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود

چو از برف شیرین بود روی خورش / فزونیش روغن بدی بود رش / بجو آورد مرد جهودش بکشت / چنین بی بر و بیچاره دیدش بکشت

همان کشته را نیز بردار کرد / پسرا دار دین ورز خوار کرد / پدر در زره بود و داد ز گفت / نگهبان جوینده خوب و زشت

چو زو دشمن او آن ببست دانش بدید / سخن گوی و داننده و یادگیر / یکی مرد دین‌دار بیدار بود / که اندر پناه جهاندار بود

چو مرد و جهودش طلبکار شد / وی اندر نیایش جهاندار شد / جهاندار داند ازان یاد بد / برافگند بر آن سنگ خاکسار

مسیحا شد بر سوی آسمان / جهودی گرفتند هم در زمان / بپیغمبری نزد هنگام یافت / بر نامی از بزرگی نام یافت

تو گویی که فرزند یزدان اوست / بدان کشته سر نیز خندان بدو / بخندد برین خردمند مرد / تو گر ماهی گرد یزدان مگرد

که هست او ز فرزند دلشادمان / نزدیک او استوار است راز / به هیچی ز دین کیومرثی / هم از راه و آیین طهمورثی

که گوینده دادار کیهان نگفت / جز از بندگی کردنت راه نیست / جهاندار دهقان یزدان شناست / چو با باز پیچم بگیرد بدست

نشاید چشیدن یکی قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب / بیزدان نیابد بروز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون دست برد

همان قبله‌شان برترین گوهرست / که از آب و از خاک و هوا برترست / نیانند شاهان دین در روش / بفرمان دارنده دارند گوش

بتیمار و گوهر نباشند شاد / بخوبی نبد نام و نشان خرد بد او / بخشیدن کاخ‌های بلند / دگر شاد کردن دل مستمند

چهارم کسی را بروز نبرد / چو شد نرخ شد گرد دامن بگرد / بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز او را نخواند خردمند شاه

جز از راستی هرکه جوید ز دین / بدو باد نفرین بی آفرین / چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش

بدو گفت کاین کو جهان آفرید / ترا تا مدار میان آفرید / سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری در رازها را کلید

کسی را که زین گونه کمتر بود / سرش زان سر راه برتر بود / درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسر نامبردار خواست

بدو داد بسیار کرد آفرین / که آباد باد از ایران زمین / وزان پس چو دو است کاند / جهان شد ز گرد سواران سیاه

گزین کرد از روم میان صد هزار / همه نامداران در کارزار

لشکر فرستادن قیصر با دختر خویش نزد خسرو و رفتن بجنگ بهرام چوبینه

سلیح و درم خواست و اسباب جنگ / برآمد برو روزگار درنگ

یکی دخترش بود دیهیم نام / خردمند با سنگ و با رای کام / وزان پس بیاورد خفتان چهار / کزان گنج شد بارگیها به تنگ

ز گستردنیها و دیبای روم / ز زر و ز بار و زبرنشش بوم / همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار

عماری بیاراست زرین چهار / چلیپاش پیراز گوهر شاهوار / چهل مهد دیگر بدان انبس / ز گوهر درخشان چو چشم خروس

وزان پس پرستنده صد ماه روی / زایشان برفتند با رنگ و بوی / ۸۸۱ / خردمند بیدار سیصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام

ز رومی همان نیز خادم چهل   پری چهره و شهره و دلگسل
ازان فیلسوفان رومی چهار   خردمند با دانش نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت   همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام و زکام و بایستگی   هم از بخشش و خورد و شایستگی
ازان خواسته کرد رومی شمار   فزون شد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد در خورش   ز گوهر نگارا فسری بر سرش
همان جامه و اسب و دینار داد   ز شایسته هر چیز بسیار داد
چنین گفت کین نزد شادان شاه   سزد گر برارند گردن بماه
ز گستهم شایسته تر در جهان   نخیزد کسی از میان مهان
چو شاپور منذر گوانجی بود   که اندر سخنها میانجی بود
یکی راز دارست بالوی نیز   که نفروشد آزادگان را بچیز
چو خراد برزین خنیده کسی   وگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفریدش خدای جهان   که تا آشکارا شود در نهان
دل و مغز خورشید کان اندرست   همه رای و کردار او داورست
همه یاد کرد این نامه در دین   بفرمان یونانش ره بنمون
ستاره شمر بیش باره های   که تا رفتنش کی به آید بجای
بخندید قیصر به بهرام روز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه   چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمدش پیش   سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان   نگهدار و بگشای بند از میان
ره بنه نباید که خسرو ترا   به بیند که کاری بید نو ترا
بگفت این و بدرود کرد و نشست   که یار تو بادا بزرگی بهست
نیاطوس جنگی برادرش بود   بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم بخوی خویش نیست   بران بر نهادم که هم کیش نیست
سپردم ترا لشکر و خواسته   سپاهی برین گونه آراسته
نیاطوس بگسیل بد رفت ازو   بگفت این و گریان بخندید رو
همی رفت لشکر براه و بریغ   نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه   ازان شارسان بر لشکر براه
چو آمد بدیدار کرد و سران   درفش سواران و جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر   سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار   بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشنش داد را تیز کرد   مران باره را تا ستنه خیز کرد
نیاطوس را دید و در بر گرفت   بپرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که بد شب ازان گونه رنج   ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
وزان راه سوی عماری کشید   بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دست خود بوسه داد   ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای   نهفته یکی خانه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرایی برد آخته   نیاطوس را پیش بنشاخته
ابا سرکشان و گو جنگی بهم   سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران   کدامند و مردان جنگاوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد   که آورد گیرند روز نبرد
که نزدیک در رفتنی برفنی ار   گزیده سواران خنجر گذار
چو خسرو بدیدان گزیده سپاه   سواران گردن کش رزم خواه
همی خواند بر کردگار آفرین   که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر نیاطوس و بر لشکرش   چه بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار   مرا یار باشد بدین روزگار
توانائی خویش پیدا کنم   زمین از کوهر چو دریا کنم
نباشید ازین آمدن رامشی   گزینید گفتار بر خامشی
نباشد جز اندیشه دوستان   فلک باد مهر آور دوستان

بهفتم بیاراست آن خوب چهر سپه را بکردار گردان سپهر
ز درگاه برخاست آوای کوس هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
سپاهی گزین کرد از آزادگان بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه دمادم بلشکرگه آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک جهانی سگالیده راه سلوک
نیاطوس را داد لشکر همه بدو گفت مهتر توئی بر رمه
وز انجایگه با سواران گرد عنان باره تیز تک را سپرد
سوی راه خنجشت بنهاد روی همی رفت پیچان دل و کینه جوی
بدانجا که موسیل بود ارمنی که گردی میان بزرگان بهی
بلشکر کشش یار بندوی بود که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگاه شد ازان دشت تازان بسوی شه آمد
برفت این دو گرد از میان سپاه ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت این دو مرد دلاور چنین است تا زان بد آشفت برد
یکی سوی ایشان نگر تا کنید برین گونه تازان ز بهر چنید
چنین گفت گستهم کای شهریار بدان کانجمن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگ آورست همان یارش از لشکری دیگرست
بدو گفت خسرو که جوئی همی تو بندوی را از که جوئی همی
اگر زنده خواهی بزندان بود وگر کشته بر دار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست بدان سو نگه کن که خال منست
چو آید بنزدیک باشد خدای که گستهم جوینده جان جوی
هم انگه رسیدند نزدیک شاه پیاده شدند اندران جایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز بیستودند بردند پیش نماز
برسید خسرو ز بندوی گفت که گفتم ترا خاک پایم نهفت
بخسرو بگفت آنچ بندوی دید همان مردمی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان روزگار وزان پوشش جامه شهریار
بسی گفت و بشنید خسرو که بست وزان پس بدو گفت کین مرد کیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر تو موسیل را چون نبینی بمهر
که تا تو از ایران شدستی بروم نخفتست هرگز بآباد بوم
سراپرده و دشت جای تو نیست ز خرگاه و خیمه سرای و نشست
فراوان سپاهست با او بهم سلیح بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه دور نیازش به برگشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت که بر رنج تو کی بماند نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود همان نامت از مهتران بشنود
بدو گفت موسیل کای شهریار بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آئیم بوسیم رکیب ترا پرستانش کنم وز بیت ترا
بدو گفت خسرو که از رنج تو در افشان کنم زین سخن گنج تو
بجوییم بدین آرزو کام تو برآرم ز گردون گشتان نام تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب نشد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای و رکیب ورا همی خیره گشت از نهیب ورا
چو بیکار شد مرد خسرو پرست جهانجوی زمزم تا بر نشست
وزان دست پی بر برانگیخت اسپ همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
پیاده اندر آمد بآتشکده دلش بود یکسر پر از داد و ده
نشد هیربد زند و استا بدست به پیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان تیغ و زرین کمر بر آتش پراکند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذرگشسپ ز نالیدن هیربد برگذشت
همی گفت کای داور دادگر سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی همه راه نیکی سگالم همی
تو بینی همی داد و بیدادگر بگفت این و در بست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی همی شد خلیده دل و راه جوی
۹۵۱
چو آمد بلشکرگه خویش باز جهان تیره گشت از شب دیر باز

فرستاد بیدار کارآگهان   که تا باز جویند راز جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز   که آمد زره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
ازان آگهی هر سپهبد نو شدند   بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد ببهرام ازین آگهی   که تازه شد آن فرّ شاهنشهی
هم آنگه ز لشکر یکی نامه جوی   نگه کرد با دانش و آب روی
کجا نام او بود داراپناه   که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند   سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ   نویسند آن مهتران سترگ
ز گستهم بندوی و گردوی کرد   که از مهتران نام گردی ببرد
بشاپور و رهام و اندیان سوار   هر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین   همی خواهم اندر نهان آفرین
که بیدار گردند یکسر ز خواب   یکی بر بد بر بدمنشان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان   پدید آمد اندر میان کیان
از ایشان نرفتست جز بدتری   بگرد جهان جستن و داوری
نخست از سر بابکان اردشیر   که اندر جهان تا زند دار و گیر
زمانه ز پیشیزه او تیره گشت   سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان   وزان نامداران روشن روان
اگر تا جهان گرد گیتی بهی   پر از درد شد جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سرفرای   چه آمد ز پرویز پاکیزه رای
رها کرد از بندهای قباد   وزان مهتران داد داور بداد
قباد بد اندیش نیرو گرفت   هنرها بشست از دل آهو گرفت
کجا یاد زیک دل اکنون بجست   بر و شد دل نامداران درست
کسی کو نشاید به پیوند خویش   هوا بر گزیند ز فرزند خویش
به بیگانگان هم نشاید نیز   نجوید کسی علاج اندر ستیز
بساسانیان تا ندارید امید   مجویید یاقوت بر سرخ بید
چو این نامه آید بنزد شما   که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جایتان روشنست   برو رستن هم ز پیراهنست
بیکجای با بود آرام و خواب   که تیره بود از بلند آفتاب
چو آیید یکسر بنزدیک من   شود روشن این جان تاریک من
نبیند پشم از روم و از شاهان   بپای اندر آرم سر کاتهان
نهادند بر نامها مهرداد   بیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازارگانان برفت   بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز   ابا نامها هدیها درخورت نیز
بد بدان نزد کی و خندان شتاب   که گفتی مگر بر زمین خفت راه
بدل گفت با این چنین شهریار   که خواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بی دشمنم بارهی   همان بار دارم شتر وار سی
چرا خویشتن کرد باید هلاک   بلندی بدیدار گشت از مغاک
شوم نامها نزد خسرو برم   بنزدیک او هدیه نو برم
پر اندیشه آمد بدرگاه شاه   ابا نامه کهتر کینه خواه
درم برد با نامها هدیه برد   سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامها را بخواند   فرستاده را بر کرسی زر نشاند
بگفتا که ای مرد بسیاردان   تو بهرام را نزد ما خوار دان
کنون زانچه کردی سپندی بکام   فزونی مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر   هران پاسخ نامه نا گزیر
نوشت اندران نامها همچنان   که ای مهتر گرد کهتر نواز
همه نامهای تو بر خواندم   فرستاده را پیش بنشاندم
بگفتار و کردار با خسروم   بدل با تو همچون بهار نوم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم   که اندیشد از قیصر و مرز روم
همه پاک شمشیرها بر کشیم   بجنگ اندرون روبها ناکشیم

خوهرد

چو خسرو بدید آن سپاه ترا ⁂ تمام مردی و با نیکاه ترا ⁂ دلش پر ز پیکار لرزان شود ⁂ ز تیمت چو روبه گریزان شود
بران نامهٔ ما مهر بنهاد شاه ⁂ بپردان پسندیده نیکخواه ⁂ بدو گفت شاه ای خردمند مرد ⁂ برو رنج بانی تو زین کار کرد
هر آنرا که بد او دینار داد ⁂ گرانمایه یاقوت بسیار داد ⁂ بدو گفت نزدیک چوبینه بر ⁂ شنیده سخنها برو بر شمرد
بیامد خردمند و نامه بداد ⁂ سخنها سراسر همه کرد یاد ⁂ چو مرد جهانجوی نامه بخواند ⁂ هوا را بخواند و خرد را بماند
ازان نامه ما ساز رفتن گرفت ⁂ بماندند ایرانیان در شگفت ⁂ برفتند پیران بنزدیک اوی ⁂ چو دیدند کردار باریک اوی
بدو گفت هرکس که آید مرو ⁂ چو رفتی کهن گرددت روز نو ⁂ اگر خسرو آید بایران زمین ⁂ نه بیند مگر از تو دشمن کمین
برین تخت شاهی مخور زینهار ⁂ همی چیره بفریبدت روزگار ⁂ نیامد سخنها بدو کارگر ⁂ بفرمود تا رفت لشکر بدر
چنین بر نهاد و سپه بر نشاند ⁂ بزد کوس و زنجیر لشکر براند ⁂ همی تاخت تا آذرابادگان ⁂ سپاهی دلاور از آزادگان
سپاه اندر آمد به تنگ سیاه ⁂ ببستند بر دشت و بر مور راه ⁂ چنین گفت پس مهتر کینه خواه ⁂ که من گرد خواهم بلشکرگاه
ببینم که روی سواران کینه ⁂ بپای سپاه هند و بار جنبید ⁂ همه برنشستند گردان چو آب ⁂ یلان سینه و مهر ایزد گشسپ
بدیدار آن لشکر کینه خواه ⁂ گرانمایگان برگرفتند راه ⁂ چو لشکر بدیدند باز آمدند ⁂ بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این پیل گرانه یکی لشکرست ⁂ گر اندیشهٔ ما سخن دیگرست ⁂ وزین بود در روی سواران شاه ⁂ برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند در پیش خسرو میان ⁂ که ما جنگ جوییم از ایرانیان ⁂ بدان کار همداستان گشت شاه ⁂ گرو از فرو خواست روی سپاه
بیاراستند میمنه میسره ⁂ زمین کوه آهن بدی یکسره ⁂ از آواز اسپان و بانگ سپاه ⁂ بیامد همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید ⁂ یکی خنجر انگون برکشید ⁂ بیامد بدلش اندرون ترس و بیم ⁂ دل شیر در سینه شد دو نیم
یلان سینه را گفت در قلبگاه ⁂ همی باش بر پیش روی سپاه ⁂ که از لشکر امروز جنگی منم ⁂ پگاه که زیشش ز رنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه ⁂ جهان دید یکسر ز لشکر سیاه ⁂ برخشید تابان چو جنگاورم ⁂ همی تیغ بارید گفتی از ابر
نیاطوس و گستهم و بندوی شاه ⁂ بیالا گذشتند ازان رزمگاه ⁂ نشستند بر کوه و گو آهن آن ⁂ نهاده دو دیده بفرمان آن
ازان کوه لشکر همی دید شاه ⁂ جنب و چپ و راست و قلب و جناح سپاه ⁂ چو برخاست آواز کوس از دو روی ⁂ برفتند گردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن بست ⁂ سپهدار بر خاک دشمن نبید

رزم بهرام چوبینه با خسرو پرویز

چو خسرو بدان کوه پیکار دید ⁂ فلک تار و روی زمین ناپدید ⁂ بیزدان همی گفت بر پهلوی ⁂ که از برتران پاک برتر توی
که بر گردد از رزم امروز شاه ⁂ که داند چنین جز تو ای پاک داد ⁂ گرا بخت خواهد شدن کندرو ⁂ نه بر نیزهٔ او شود خاره خو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود ⁂ جهان پیش چشمش یکی بیشه بود ⁂ که بگسست کوت از میان سپاه ⁂ از آهن یکی دار کوهی سیاه
بیامد دمان از میان گروه ⁂ چو نزدیکتر شد بدان برز کوه ⁂ بخسرو چنین گفت کای نیزه ران ⁂ نگه کن که آن بنده دیو سار
که با او بایران برآویختی ⁂ ٦٦١ بخنجر سواران فرو ریختی ⁂ نگه کن چپ و لشکر و دست راست ⁂ که تا از میان بزرگان بجاست

کنون تا بیاموزش کارزار ببیند دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن دلش گشت پردرد و رزم کهن
که او گفت کز بنده یک بختی سلیح سواران فغفور بختی
اگر کن چپ و لشکر و پشت راست که تا از میان بزرگان کجاست
کنون تا بیاموزش کارزار ببیند دل و زور مردان کار
چو بشنید کوت این سخن بازگشت چنان شد که با باد انباز گشت
چنین گفت پس کوت را شهریار که رو پیش آن مرد ابلق سوار
چو بیند ترا جست آید بجنگ تو مگریز تا لب نخایی ز ننگ
همی رفت جوشان و نیزه بدست بیاورد کو رفت چون پیل مست
یلان سینه بهرام را تا نگه کرد که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام برآهیخت و چون باد برگفت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست ازان کوه سر برسر آورد راست
نهاده بکوت و بهرام چشم دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی بنیزه درآمد ز جای جهان جوی برجای بفشارد پای
چو نیزه بیامد بر و کارگر بروی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش که تا سینه برزد بنیزه تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید بخندید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بخواند بچشم وزان خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از روم جز کیمیا دلت خفته بینم بکار نیا
چو کوت نبرده به ایران و روم نه بینند هرگز نه آباد بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد جهاندار کین آن بخت برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش نخندم همی روز در دیدنش
جهاندار که هر کس که دارد فسوس همان باید از چرخ گردنده کوس
مگر گفت کز بنده یک بختی نبودست هرتا نیا و بختی
ازین خنده یکی سخن نیست ننگ که زخمش بدینسان نبود درنگ
وزان روی بهرام آواز داد که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام ایزد گشسپ مرین کشته را بست باید براسپ
وبیستند از اندر بلاکشتنش بدان تا برنده به بیند تنش
تن کوت را بسته بر پشت زین بنگی ببستند مردان کین
دهان آب با مرد کردن فراز همی شد بلشکر که خویشتن باز
بدین گونه بردند زی جنگ اگر زو ببرمت شوی بی درنگ
همه رومیان دل شکسته شدند بدل با کزی جنگ خسته شدند
همی بخت بطریق رومی شگفت همه رخ پر از آب و دل پر ز رنگ
بیامد ز گردنکشان ده هزار همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند ز ایشان که کوه بدر رید از آواز رومی گروه
چکاچاک برخاست و بانگ سران همان زخم و شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجنبید همی سپهر روان خون بجنگ همی
ز بس کشته اندر میان سپاه نماندند بر دشت و بر کوه راه
ازان رومیان کشته شد لشکری هرانکس که بد زان دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست تن خسته و کشتگان را به بست
همه کشتگان را بهم برفکند یلی گشت پرسان کوهی بلند
همی خواند نفرین بهرام چند ببرید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی زدی کند هم برین گونه به کارزار
جهانرا توی شکر دم دان همه تیغ پولاد شان موم دان
بسرکش چنین گفت پس شهریار که فردا بهر رومیان کارزار
تو فردا برآسای تا من سپاه بیارم از ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت مردان جنگ شمارا بباید شدن بیدرنگ
همه ویژه گفتند کایدون کنیم اگر کوه در دشت هامون کنیم

چو بر زد ز دریا درفش سپید ستاره شد از تیرگی ناامید
تبیره زنان از دو پرده سرای برفتند با پیل و با کره نای

رزم خسرو پرویز با بهرام چوبینه بار دوم و ظفر یافتن خسرو و بهزیمت رفتن بهرام

خروش آمد از صنج و زنگ و درم هم از کوه پیل و روینه خم
تو گفتی بجنبید همی دشت و راغ شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سربسر گفتی از جوشنست ستاره ز نوک سنان روشنست
چو خسرو بیاراست بر قلب گاه همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود که گردی دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی ابا جوشن و تیغ اهرمنی
مبارز چو شاپور و چون اندیان بران جنگ بر شاه بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه که دارد همه راز دشمن نگاه
چو بهرام یل روی میدان بدید درنگی شد و خامشی برگزید
بغرید تا کوس بر پشت پیل ببستند و شد گرد لشکر چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید هم آوردش از بخت شد ناامید
همی راند آن پیل تا میمنه نشاپور گفت ای گو بدتنه
نه پیمانت این بد نه با ما درون که پیش آوری دم آوری دست چون
نه این شد آیین آزادگان همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای نو فنش سر خویش در بندگی کرده کش
ازین نامه کی بود نام و نشان که گویی همی پیش گردنکشان
گر انجا که خسرو نشاپور گفت که آن نامه با رای ما بود جفت
بنامه تو با داشتی پای من هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا از اندیشه بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید باندیشه آن جادوی آمد پدید
برآشفت از آن کار گه اندرین چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
جهانجوی بر پیل تنها بتفت سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان چنین گفت کای پرهنر مهتران
بدان پیل بر تیر باران کنید کمان را چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنکه بد روزبه کمان بر نهادند هر یک بزه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل که گفتی شد از خستگی جوی نیل
هم آنگاه بهرام بالای خواست یکی مغفر خسرو آرای خواست
همان تیر باران گرفتند باز بران اسب بهرام کردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر زره دامنش را بزد در کمر
سپر بر سر آورد با تیغ تیز برآورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان سپهبد نشست از بر آن دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه بدانجا که شاه بد با سپاه
همه قلب یکبار بر هم درید درفش جهاندار شد ناپدید
وز آنجایگه شد سوی میمنه پس پشت آزادگان بد بنه
چو خسرو بدیدان سوی میسره همی تاخت چون گرگ بر بره
نگهبان آن دست گردوی بود که مرد دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی برانسان برآویختند که گفتی بهمشان برامیختند
برین سان برآمد زمانی دراز همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بدگهر بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای تیره گرگ تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که هرکو برادر بود دوست دوست چو دشمن بود دل او پوست
تو هم خونی و بدتن و اهرمنی جهان آفرین را بدل دشمنی
اما به پیش برادر بجنگ نیامد اگر باشدش نام و ننگ

چو بشنید بهرام ازو بازگشت	برآشفت با او دژم گشت	همی رفت گردوی تا پیش شاه	ازآهن شده روی خیل سپاه
برو آفرین کرد خسرو بمهر	که با دشمنت باد گردان سپهر	ز پیش صف او سوی قلبگاه	چو شد جنب جنبان دلیران شاه
ز گستهم و خراد و شاپور کس	که موبد را باش فریادرس	بکوشید با پشت پشت آورید	مگر بخت روشن بدست آورید
بگستهم گفت آن زمان شهریار	که گر هیچ رومی کند کارزار	چو بهرام جنگی شکسته شود	دگر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون برند	سخنها از اندازه بیرون برند	نخواهم که رومی شود سرفراز	بما بر کنند اندرین رزم ناز
بدیدم هنرهای رومی همه	بسان رمه روزگار رمه	گمان بد که من با سپاه اندکی	ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم درین کار یاری ز کس	امیدم بیزدان فریادرس	بدو گفت گستهم کای شهریار	بشیرین روان بیت مخور زینهار
چو رای چنین است مردان گزین	مکن تن هلاک اندرین دشت کین	بدو گفت خسرو که این پیش روی	که گفتی که لشکر کنون بازجوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار	ده و چار گردنکش نامدار	نخستین ازین جنگیان نام خویش	نوشت و بیاورد و بنهاد پیش
دگر گرد شاپور با اندیان	چو گردوی و بندوی بسته میان	چو آذرگشسب و دگر پیلتن	چو زنگوی گستاخ با شیرزن
نخواره که در جنگ غمخوار بود	یلان سینه را زشت پتیاره بود	فرخ زاد چون خسرو سرفراز	چو اسفادیر روز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد	که دشمن بدی پیش ایشان نشان	ازیشان گزین کرد گرد و برفت	ز لشکر بیکسو خرامید و تفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران	که ای سرفرازان و جنگ آوران	همه پشت را سوی یزدان کنند	دل خویشتن شاد و خندان کنند
چو آن خواست یزدان نباشد سخن	چنین بود تا بود چرخ کهن	بزرم اندرون کشته بهتر بود	چو بر ما یکی بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید بجنگ	بهنگام جنبش نباید درنگ	همه هم زبان آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
بگردند همان که از شهریار	کسی برنگردد ازان کارزار	سپهدار بشنید آرام یافت	خوش آمدش و ز کهتران کام یافت
هم آنگه خروس آمد از دیدگاه	ببهرام گفتند کآمد سپاه	جهانجوی بیدار دل برنشست	کمندی بفتراک و تیغی بدست
ز بالا چو آن دید مردم بدید	تنی چند ازان جنگیان برگزید	یلان سینه را گفت کین بد نژاد	بجنگ اندرون داد مردی بداد
که من دانم اکنون جز او نیست این	که یارد چمیدن بدین دشت کین	بدین بارها مردم جنگ آمدست	دگر پیش جنگ نهنگ آمدست
فزون نیست با او سرافراز هفت	گزیشان کسی را ندانم که گفت	بران نیست از ما جهاندار کس	دگر نیز آییم ازان تا کس
بآذرگشسب و یلان سینه گفت	که مردان ندارند مردی نهفت	نباید که ما پیش باشیم خوار	ز خسرو مرا بخت بنشست یار
یکی بدگهی نام او جان فروز	که تیره شبان برکشیدی بروز	سپه را بدو داد خود پیش رفت	همی تاخت با این سه بیدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه	بیاران چنین گفت کآمد سپاه	کنون هیچ دل را مدارید تنگ	که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرد چوبینه بد نشان	شما رزم سازید با سرکشان	شما چارده یار ایشان سه تن	مبادا که بیند هرگز شکن
بیاراست با لشکر رومیان	ببستند ناچار یکسر میان	برفتند ازان رزمگه سوی کوه	که دیدار بودی بهر دو گروه

همی گفت هر کس که بر هاشمی
همه دست بر آسمان در شدند
بدیدند یاران خسرو همه
جهاندار ناچار بر کاست اسپ
چه بایست بیهوده این رستخیز
نگه کرد خسرو پس پشت خویش
همی دید تنگ از دشمن نگاه
بن غار هم بسته آمد بکوه
پیاده شد و راه او بسته شد
بخسرو چنین گفت کای شهریار
چو شد زان نشان کار بر شهریار
برین جای بیچارگی دستگیر
همه جامه پیسنده خفتی بزیر
چو از پیش بدخواه برشد بلند
فرشته بدو گفت نامم سروش
بگفت این سخن نیز شد ناپدید
همی گفت تا جنگ مردم بود
نیاطوس زان روی کوه سیاه
بغلتید بکذد خروشید نیز
نیاطوس چون روی خسرو بدید
هم آنگاه خسرو از آن کوه روی
چو آمد بمریم بگفت آنچه دید
نوازش بسی بد از ایزد بلی
نهان داشت دار از آن کار جهان
که امروز من دیدم ای سرکشان

چرا جان فروشد ز بهر کلاه
که او را همی کشته پنداشتند
شد او کرک و این نامداران
پس اندر همی تاخت بدخواه گشسپ
بدیدند پشت مرا در گریز
از آن جای بهرام را دید پیش
بر آمد بر آن برکستوان سیاه
بماندان جهاندار دور از گروه
دل نامدارش از آن خسته شد
به پیش فریب تو آمد نشیب
پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
تو با ساز نام بکیوان دریز
بدید از او گشت خسرو دلیر
تا ساز او درد و بکرد آتشش
چو این شد ای دور نام خسروش
کس اندر جهان این شگفتی ندید
مبادا که مردی زمین کم بود
همی خواست از داد کز ز نها
شده ناامید از رخ شهریار
عماری زرین یکی کشید
پدید آمد از راه دور از گروه
وزان کوه خارا سر اندر کشید
که در جنگ مردان دل کند کار
برین کوه گشت آشکار و نهان
به پیروزی و شهریاری نشان

١٨١
بماند برین دشت چندی سپاه
چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ
چو گستهم و کرد و بندوی شاد
یکی سپهم گفت آن پادشاه
بدو گفت گستهم کای نامدار
ازو باز ماند نبرده سوار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ
فرود آمد از اسپ فرخ جوان
نه جای درنگ و نه راه گریز
بر من چرا تاختی هوش من
بر او آن چنین گفت کای کردگار
هم آنکه چو از کوه شد خسرو
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
تو زین پس شوی در جهان پادشاه
چو آن دید بهرام و خیره بماند
بدانست که جنگم کنون نابکار
چو بشنید مریم دو کلکش خروش
سپه بود بر کوه و هامون و راغ
بمریم چنین گفت کاندر نشیب
جهان لشکر ناموران نیز شد
چنین گفت کای شاه خسرو نژاد
بدان غار عاجز فرو ماندم
بدید و ان فرخ بدید از نخست
کنون خشم را تا ختن

شتو دخیره تنها سوی کارزار
یلان سینه و گرد آهنین گشسپ
یل تاجور نام یزدان نخواند
که تنگ اندر آمد درازور کار
تو تنها شدی چون کنی کارزار
پس پشت او دشمن کینه‌دار
نه جنگی پیل اندر آمد پلنگ
پیاده بر کوه شد ناتوان
پس اندر همی رفت بهرام تیز
نهاده سر کوه بر دوش
تو بی‌بهره از کردش روزگار
پدید آمد از راه فرخ سروش
بزد دست کای این نشان شگفت
همی گفت چندی و چندی گریست
نبایدکه باشی جز از پادشاه
جهان آفرین زاد از آن تخت شاد
برین بخت تیره بباید گریست
ز تیمار رخسار جهاندار جوش
دل و دو میان شد پر از درد و داغ
که ترسم که شد شاه ایران زمین
دل مریم از درد بیش از آن داغ
مراد او درد او کرد داد
بدو گفت آفریننده را خواندم
نه تو روز و نه سلم و نه افراسیاب
بزم اندر دو با خسرو کینه

همانگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
همی هر کسی راگه راند سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه
وزان روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شده از همه کار کرد
چو بیچاره شد تیز لشکر براند / برو زاندرون روشنایی نماند
خروشی برآورد بهرام گفت / بمردی مرا نیست در جهان جفت
دلیران ببینند خستن مرا / همان پهلوانی سرشت مرا
مرا بر گذر بنبند بر چینه و بن / بجا کی افگنم نام نوشیروان
ز لشکر بر شاه شد خیر خبر / کمانرا بزه کرد یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه / بعز اندر آویخت پیکان ز راه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید / بیامد ز دیباش بیرون گذشت
بزد نیزه بر کمربند اوی / زره بود بگسست پیوند اوی
سنان سر نیزه شد دو نیم / دل مردی راه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه برآشفت شاه / بر آن تیغ بر مغفر کینه خواه
سراسر همه تیغ بر هم شکست / همان ترک رومی بهم درشکست
همی آفرین خواند هر کس که دید / هم آنکس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند / جهان لشکری را بهم برزدند
خرامید بندوی نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نه والا بود چیره خون ریختن / نه چون شاه با بنده آویختن
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار / به از کشته باخته در کارزار
بدو گفت خسرو که هرکه این گنج / بپیچد بروی من کینه خواه
پاک در زنهار مستمند / بتاج اندرون گوشوار مهند
برآمد درفش شب از تیره کوه / سپه بازگشتند هر دو گروه
چو آمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی از آنجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کنداوری / خروش آمد از کوه با منادی گری
خروشی برآورد کای بندگان / گنه کرده و بخت جویندگان
سران گزیننا او کینه کارتر / بجنگ اندرون نامبردارتر
بیزدان ببخشید شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان
بتیره شبان چون آمد خروش / نهادند هر کس با آواز گوش
همه نامداران بهلونیان / برفتن ببستند هر یک میان
چو بر زد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بالحم بیاراست روز
همه دشت بی مردم و گاه بود / که بهرام از آن شب نه آگاه بود
بدان خیمها در نبد هیچ کس / جز از ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت / بیامد بدان خیمها برگذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز / به آید از آرام بار رستخیز
شتر خواست از ساروان سه هزار / هیونان کفک افکن آمد بار
ز چیزی که در گنج بد بردنی / ز افکندنیها و گستردنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان باره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود بر نشست / میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد بنزدیک شاه
ببرده سرا اندرون کس ندید / همان خیمه بر پای بد نشنید
طلایه بیامد بگفت این به شاه / دل شاه شد شاد از آن رزمگاه
گزین کرد از آن جنگیان سی هزار / زره دار برگستوان ور سوار
نشستو و فرمود تا برنشست / میان یلی تاختن را ببست
همیراند نستود دل پر ز درد / بدنبال بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام با لشکر سنخ / ببود ایمن از داور کشورش
همیراند بی راه دل پر ز بیم / همی تاخت با خویشتن زر و سیم
یلان سینه کردان در دشت شب / یکسوی لشکر همی راند اسب
به بی راه لشکر همیراندند / سخنهای شاهان همی خواندند

پدید آمد از دور بی راه ده / که آن ده نبود از در مرد و مه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشکشان شد دهن / بیامد بخان یکی پیرزن
زبانها بخوبی بیاراستند / ازان پیرزن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترده مسک / نهاده بغربال و بر نان کشک
پلاس سیه بهر بهرام داد / نیامد همی در غم از باژ یاد
گرفتند باژ و بخوردند نان / نظاره بدان نامداران ز نان
چو کشکینه بخوردند و می خواستند / زبانها بزمزم بیاراستند
زن پیر گفت ار منت آرزوست / می است و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو را که نو بد سرش / یکی جام کردم نهادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود / ازان خوبتر جام می کی بود
زن از در کدوی می آورد جام / ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام بر بر کفش بر نهاد / بدان تا شود پیرزن نیز شاد
بدو گفت کای مام با فرهی / زکار جهان چیست آگهی
بدو پیرزن گفت خندان سخن / شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی جنگ جوینده گویند بس
که شد لشکر او نزدیک شاه / سپهبد کزان شد بی سپاه
بدو گفت بهرام کای پاکزن / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام را / وگر برگزید از خرد کام را
بدو پیرزن گفت کای شهره مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
نخندد بدو هر که دارد خرد / کس آگه از گردنکشان بشمرد
بدو گفت بهرام کز آرزوی / چنان کرد کو خورد می اندکی
برین کهنه غربال بر نان جو / همی دار درویش تا جو درو
بره بر یکی بیستان بود و بو / بسی بذر و مردم نبی درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکری گشن خودکام را
ببهرام گفتند انوشه بدی / ز راه شبستان چرا آمدی
فراوان سپاهست پیش اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
چنین گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که چون باز پرده سرای / بسیجیدیم راه کردیم رای
سپهدار گر گفت نشنود را / جهانجوی بی تا زنی بود وا
بدان تا پس ما بیامد دمان / چو بینیم بدو بر سرآید زمان
همه آبها تنگها برکشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سپاه برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بجنگ
همه بیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
شبستان همه سر بسر شد اندوخته / یکی کشته و دیگری سوخته
همی خواست نشنود از روز بهار / همی گفت کای نامور شهریار
چرا رنج خواهی همی چون من / بخندای بر بخت وارون من
مکن مر مرا تا دوان پیش تو / بیابیم بوم مجو در پیش تو
بدو گفت بهرام کای من چو مرد / نخواهم که یابم بجنگ و نبرد
نه رم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بجنگ آیدم
چو یابی رهایی ز دستم بپوی / ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنود دستور در روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وزانجا بهرام شد تا بری / ابا این دلیران فرخنده پی
بسود و براسود و زانجا برفت /
 / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وزان روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش پر از تاج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیز رو بر نشست / میان از پی پرستش ببست
۶۹۱ به پیش اندر آمد یکی خارستان / پیاده بود اندران کارستان

بغلطید در پیش یزدان پاک   همی گفت کای داور داد و پاک
بند دشمن از بنده برداشتی   همه کار از اندیشه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام   بفرمان دارنده پوینده ام
وزانجا که شد پرده سرای   بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر   نویسنده ازو نامه حریر بر
زهر چیزی که رفت اندران رزمگاه   بقیصر نوشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو دید مردی و بخت و هنر
بدان گونه جنگ اندر آمد نهنگ   که بر من ببد جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش ببند و سپهر   بمردان دم آتش و داد و گهر
چو بیچاره برگشت و لشکر نماند   گریزان سپهبد از ایدر براند
همه لشکرش را بهم برزدم   بلشکرگهش آتش اندر زدم
بفرمان یزدان پیروزگر   ببندم بر و نیز راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستادگان برگرفتند راه
فرستاد با نامه شهریار   نشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر نخست   فرود آمد آن مرد بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای   همیشه تویی جاودانه بپای
تو پرورده کردی مران بخت را   کشنده تویی مرد افگنده را
فراوان بدرویش دینار داد   همه خورد بها بکرد و اردی
مران نامه را زود پاسخ نوشت   بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد   خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور   خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس   وزو دار تا زنده باشی سپاس
بجز داد و خوبی مکن در جهان   چه پرسش کار را چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار   همی داشت او تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار   دو صد شصت تا جامه زرنگار
ز بر بی شمر وار دینار بود   همان در یاقوت بسیار بود
صلیبی و دستار گوهرنگار   یکی تخت پر گوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار   برفتند با هدیه و با نثار
یکی بستر خفتن از زر بافته   سرشفته زر بدر بافته
چو آمد بخسرو ازین آگهی   ازان فیلسوفان با فرهی
چو خسرو نگه کرد نامه بخواند   ازان خواسته در شگفتی بماند
بزرگان نزدیک خسرو شدند   همه پاک با هدیه نو شدند
بدستور گفت آن زمان شهریار   که این جامه روم گوهرنگار
بر آیین ما پیش دهقان بود   که این جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود   نشست اندر آیین ترسا بود
وگر نپوشم بیازارد اوی   همانا دگر چیز پندارد اوی
وگر پوشم این را مدارا همی   بگویند کین شهریار رهی
گمانی برند که ترسا شدست   که اندر میان چلیپا شدست
بخسرو چنین گفت پس رهنمای   که دین بهیت شاها بپوشی نمای
تو بر دین زردشت پیغمبری   اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید پس جامه‌ها شهریار   بیاورد آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند   مهان نزد درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان   ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و آن جامه دید   بدانست کو راه قیصر گزید
دگر گفت کز شهریار جهان   بگو گفت رومی نیاز از جوان
بیامد نیاطوس با رومیان   نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار   ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان بخوان برنشست   نشد تیز بندوی و بسطام مست
جهاندار بگرفت باژ از مهان   بزمزم همی رای زد با ردان
نیاطوس کان دید خندان نهان   ز آشفتگی باز بنشد ز خوان

همی گفت با زد جلیبا بهم   ز قیصر بود بد مسیحا ستم
چو بندوی دیدار زد دست   بخوان مر بدی جلیبا بدست
همی گشت ازان کار خسرو پدید   رخساره شد چون گل شنبلید
بکیتیم گفت این کجا بخرد   نباید که با داوری بی خرد
ورا با نیاطوس رو در جگار   تن خویشتن کرد در جنگ خوار
نیاطوس ازان جایگاه نشست   بلشکر که خویش شد همه مست
بپوشید رومی زره جنگ را   ز بهر تبه کردن ننگ را
سواران رومی همه رزم جوی   بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه ز لشکر سواری چو باد   بخسرو فرستاد و رومی نژاد
که بندوی ناکس همی بشکست   زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بنزد من   وگرنه ببین سوزش انجمن
زمن بیش هیچ ازان کرکری   که جوید همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت   که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد   کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش   گزیده جهاندار پاکان پیش
گذارم بدین مسیحا شوم   نگیرم بخوان باز ترسا شوم
تو تنها همی گرز گیری شمار   هنر دیدم از رومیان در کار
بدیشان چنین گفت مریم که من   نیایی اگر دم جنگ این انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را   که تا رد میان ازین روی را
ببندد و باز ادرم تیغ درست   کسی بیهده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار   بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند   که بودی همیشه لبانش به پند
بدو گفت رو با برادر بگوی   بگوای بداندیش پرخاشجوی
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد   ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند خویشی و رخ خواسته   ز مردان و ز گنج آراسته
تو پیوند خویشی همی بگسلی   همان فر قیصر ز من بگسلی
ز قیصر شنیدی که خسرو زدین   نگردد چو آید بایران زمین
ندانی که دهقان زدین کهن   نه پیچد چو ناخام گوید سخن
تو بندوی را سر بیوش گیر   مگوی ایچ گفتار نادل پذیر
مده رنج و کردار قیصر بباد   مبادا که بند من آید بیاد
ز مریم نیاطوس اندرز پند   بیامدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید بر پای خاست   ز گنجور پرمایه بالای خواست
همان زر و دینار و گوهر ببرد   بنزد نیاطوس یکیک سپرد
بخند نیاطوس و کرسی تبار   بر فتند مردو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت   که هنگی بجوید تن مرد جفت
نخست بندوی خرسو بجنگ   تو کینی بما بر مکن تا درنگ
بتیزی مده رنج قیصر بباد   همان تا بباشیم یکچند شاد
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه   خردمندی از سست و رومی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش   خردمند مردم نگردد ز کیش
بدین گونه تا شد سخنشان دراز   بلشکر که آمد نیاطوس باز
نگرد ابر زرین نفرمود شاه   که جای عرض ساز و دیوان نخواه
همه لشکر روم با عرض کن   هر آنکس که هستند نو یا کهن
همه لشکر روم با ز گنج   بدادن نباید که بیند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود   بکار روز جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند   نه در اسب پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر   چه اسب و پرستار زرین کمر
ز اندازه شان هدیه برتر گذشت   هم آواز پرمایگان بر گذشت
بران شد کز روم بنشد قباد   چه هرمز که کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد منشور عما   بران جام حنظل بر آکند شهد
۹۱ کسی کرد ما لشکر او را بدرم   با آزادی و کام آباد بوم

برفتند رومی ز درگاه شاد / جهان چون بود ساز ایشان داد
نیاطوس زان جایگه شاد رفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت

دو منزل بشد خسرو سرفراز / ورا کرد بدرود و پس گشت باز
رسیدند پس شادمان سوی روم / بدان مرز آباد و آباد بوم

دگر هفته بر دشت با ده سوار / که بودند بیدار دل نامدار
ز لشکر که آمد بآذرگشسب / نگه کرد بکند یکدشت اسب

پیاده همی رفت دیده پر آب / بزردی دو رخسار چون آفتاب
چو از دور دید آتش آمد پدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

دو هفته همی خواند استا و زند / همیگشت برگرد آتش نژند
بهشتم بیامد بآتشکده / چو نزدیک شد روزگار سده

به آتش بداد آنچه پذرفته بود / سخن هرچه پیش ردان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار / ز دینار و ز گوهر شاهوار

بدرویش بخشید گنج درم / نماند اندران بوم درویش کم
وز آنجایگه رفت خسرو بشهر / که بردارد از روز شادیش بهر

که از کشور سوریان بوم و مرز / کسی خاک او را ندانست ارز
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر

بایوان نوشیروان کرده بود / بسی روزگار اندران برده بود

نشستن خسرو بپادشاهی و منشور دادن بپهلوانان

گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست / جهاندار پیروز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان را که هر موبد و تیزویر
نبشتند منشور ایرانیان / برای بزرگان و فرخ کیان

بدان کار بندی بدو کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کنند رسم و داد

بهر کار دستور بد پور مهر / دبیر جهاندیده خوب چهر
چو بر کام او گشت گردان چرخ / ببخشید داراب گرد و صطخر

بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی در کف رام برزین نهاد
بماهوی را داد زان شهر باج / فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها بر شمرد / سراسر به بور رنجخواران سپرد
بفرمود تا هر که مهتر بوند / بفرمان خراد برزین شوند

یکی رزم زنده بود کام اوی / بمنشور نامه بر بود نام اوی
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / بماندند با بند در کارزار

همه خلعت خسروی دادشان / بشاهی بکشور فرستادشان
همی گشت گویا منادی گری / خوش آمد از آن پند دل مهتری

که از زیر دستان ننالد کسی / گر از لشکری رنج یابد بسی
بیابد ستمکاره خود ز آنجای / همه رنج آتش بد بگیرای

همه پادشا اند بر گنج خویش / کسی را که کرد آرد از رنج خویش
خورند و دهند آنچه دارند چیز / کسی کو ندارد نخواهند نیز

چو باده خورد بامداد و پگاه / همه من نخواهم ز گنجور شاه
به پیمان که خوانند بر داد دین / که گوینده کاباد دارد زمین

جهان شد ز دادش بهشت برین / برو بر کردن بسنده آفرین
گرایید و گر نیز ناپارسا / از او شاد گردد دل پارسا

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بیازم بگنج

در مرثیه گفتن فردوسی جهت فرزند خود

مگر بهره برگیرم از گنج خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تنی بی روان

شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به بیغاره بشتابمش
چو نوبت مرا بد تو بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من

ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا راه جستی ز همراه پیر
اگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی

چو آن را چو شد سال بر سی و هفت / بازار او بافت گیتی برفت
همی بود همراه با من درست / برآشفت و بیگانه بود نخست
برفت و غم و رنج ایدر بماند / دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی شتافت / پدر را همی جای خواهد گزید
بر آمد چنین روزگاری دراز / گذر زان همه آن کنش گشت باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا سال شصت و دو و سی و هفت / برسید از آن پرورنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردار ما تا چه دارد به چنگ
اگر من شوم زود نزدیک او / سر آید همی گان گفت کو
ابا رفته و چشمه جان بدر / سوی آن جهان چون گزید سفر
روان تو دارنده روشن کناد / خرد بیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از دادگر کردگار / ز روزی ده و پاک پروردگار
که یکیک ببخشد گناه ترا / درخشان کند تیره ماه ترا
کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام جوینده گوی
سوی گاه بهرام کردیم باز
برو تا جهان آمد ز راه دراز
چو بهرام یل سوی ترکان رسید / بنزد دلیران توران رسید
ز ترکان بیدار دل ده هزار / پذیره شدند پیش گزین سوار
بسر با برادر به پیش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست / همی بود بر پای و دستش بدست
برسید بسیار و رنج راه / ز رنج و ز بیگانه شاه سپاه
همان ایزدگشسب و یلان سپاه را / برسید خراد برزین ورا
چو بهرام بر تخت زرین نشست / ببودند برپای خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با فرین / سپهدار سالار ترکان چین
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی ایمن اندر جهان
بیاسای ایدر ز رنج گذشت ایدش / تن آسان بود در رنج نفزایدش
گر ایدر که اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد نیستگری مرا
بدین مرز با ما بیاسا تو ام / بهر نیک و بد غمگسار توام
و گر سیر رنج آید از کدرم / زمین را سراسر سپاس آرم
میاور بگفتار بدگوی پیش / مرا چون سیاوش شدستان خویش
که اندر پذیری نیکی از داستان / سرانجام گردش بجان نشاست
بدارم ترا همچو پیوند خویش / چه پیوند بر تر ز فرزند خویش
همه بوم با من بیاری درند / و گر مهتر از هند اگر کهتر اند
تو ایران سر فرازی دهم / سر از مهتران بی نیازی دهم
بدان بهرام سوگند خواست / زبان برد بر جان و خد خاست
بدو گفت خاقان پیروز خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
که از من نبینی بجز نیکوی / نیابد ز من کژی و بدخوی
که تا زنده ام دیده باز توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
و زان پس دو ایوان بیاراستند / ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و بوستی و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز زرین و سیمین که آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان باریک او
بچوگان و مجلس بشت و شکار / نرفتی مگر کو بدی غمگسار
برین گونه بر بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
ز هر در بش هر گونه بر سید / مرا در ابگر دشمن نماند بد
که نامدار که بدیار اوی / به بزم اندرون دشمنه برد روی
از و مهر بگسترد نام / که خاقان از و یافتی نام کام
شکیبد نزدیک خاقان / دو ولب را بانگشت بر هم زدی
بر آنسان که کهتر گکند آفرین / بر آن نامداران لاز چین

هم آنگه ز دینار بردی براه ... ز گنج جهاندیده نامدار
همی بود بهرام یکچند گاه ... بخاقان همی کرد خیره نگاه

بخندید یک روز گفت ای بلند ... تو هی بر مهان جهان ارجمند
بهر نامداری بهنگام نام ... چنین ترک دینار خواهد هزار

ببخشش گر پیشگاهی بود ... همه بهر او زندگانی بود
بدو گفت خاقان که ای ... چنین است آیین و رسم دین ما

که از ما مر آنکس که جنگی‌تر است ... بهنگام سختی درنگی‌تر است
چو خواهد فزونی نداریم تنگ ... همه آز و رزم نداریم بانگ

فزونی مر او راست بر ما کنون ... بدینار خوانیم بروی فزون
چو زو باز گیرم بجوید ستیز ... ز لشکر شود روز روشن سیاه

جهانجوی گفت ای سر انجمن ... تو کردی دراخیره بر خویشتن
جهاندار چون شد سرافراز گرد ... عنان را بگیرد نباید سپرد

اگر زور ما هم ترا شاید است ... و گر دیده آزرم او باید است
بدو گفت خاقان که فرمان تراست ... بدین آرزو رای و پیمان تراست

مرا گر توانی رها بیند از وی ... سرآورده باشی همه گفت و گوی
بدو گفت بهرام کاکنون نگاه ... چو آید مغانوره دینار خواه

تخند و بوی هیچ مکشای چشم ... بده پاسخی گرد هی جز بخشم
گذشت آن شب و بامداد پگاه ... بیامد مغانوره نزدیک شاه

جهاندار خاقان بد و تنگ بد ... به گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مغانوره آمد بخشم ... یکایک برآشفت و بگشاد چشم

بخاقان چنین گفت کای نامدار ... چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی ... که آمد بدین مرز با پارسی

بکوشید همی تا به هیچ زداد ... سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی ... چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی

چو خاقان بشد در ره فرمان من ... خداوند بیجد ز پیمان من
نمانم که آیی تو هر بامداد ... تن آسان دهی ملک او را بباد

بدان تیغ که هستی تو سیصد سوار ... به رزم اندرون شیر جویی شکار
نه ارزد که هر بامدادی پگاه ... بخروار دینار خواهی ز شاه

مغانوره بشنید گفتار اوی ... دلش گشت پرکین ز گردار اوی
بخشم و بتندی بیازید چنگ ... یکی تیره پولاد پیکان خدنگ

بدو داد گفت این من یادگار ... بدار و ببین تا کی آید بکار
مغانوره از پیش خاقان برفت ... بیامد سوی خرگه خویش تفت

چو شب دامن تیره اندر کشید ... سپیده ز کوه سیه بر دمید
مغانوره پوشید خفتان جنگ ... بیامد یکی تیغ توری بچنگ

در صفت رزم بهرام با مغانوره

چو خاقان شنید این سخن برشگفت ... برفتند ترکان خاقان پرست

بدان کارزاران دو شیر دمان ... گر بیشتر خواهد آمد زمان
مغانوره چون شد بدشت نبرد ... ز هامون همی برد اندر او گرد

ببهرام گرد نکش آواز داد ... که اکنون ز مردی چه آرید یاد
تو خواهی بدین جنگ رامش پرست ... دگر شیر دل ترک خاقان پرست

بدو گفت بهرام جنگی تو کون ... اگر تو یلی افکنده این سخن
مغانوره گرد از جهاندار یاد ... دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

زه و تیر بگرفت شادان بدست ... چو شد غرق پیکانش بگذاشت شست
بزد بر کمرگاه مرد سوار ... نسفت آهن از آهن آبدار

زمانی همی بود بهرام دیر ... بر آنگه تا شد مغانوره از جنگ سیر
مغانوره شد سست کوتاه ... خروشید برگشت از آن رزمگاه

بدو گفت بهرام کای رزمجوی ... بگشتی فراسوی خرگاه موی
تو گفتی سخن باش و باشیخ تو ... اگر بشنوی زین ما نی برد

نگه کرد جوشن گذاری خدنگ ... که آهن شدی پیش او موم رنگ
بزد بر میان سوار دلیر ... سپهبد شد از رزم و دینار سیر

گذر

گذر کرد آن تیر بر وی گذار   ز خفتان و اندام آن نامدار

دو با تیر پیکان برین بر بدوخت   ازان زخم پیکان تنش بر دوخت

چو خسته شد از تیر بر زین بماند   ز ننده همی اسپ جنگی براند

بخاقان چنین گفت کای نامجوی   همی گورکن آن شه کامجوی

بدو گفت خاقان که بهتر ببین   که او زنده خفتست بر پشت زین

بدو گفت بهرام کای پرمنش   هم اکنون بخاک اندر آرم تنش

تن دشمن تو چنان خفته باد   که او خفته بر اسپ توری نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر   بنزدیک آن نامبردار شیر

ورا کشته بر زین بدیدند خوار   برآسوده از رزم و از کارزار

بخندید خاقان بدل در نهان   شگفت آمدش زان سوار جهان

پر اندیشه شد تا بایوان رسید   کلاهش بایوان کیوان رسید

سلیح و درم خواست و اسپ و رهی   همان زیور تخت شاهنشهی

ز دینار و از گوهر شاهوار   ز هر گونه آلات کارزار

فرستاد از پیش خاقان برد   بگنجور بهرام جنگی سپرد

چو چندی برآمد برین روزگار   شب و روز با رامش و میگسار

جهان بد که در کوه چین آن زمان   دد و دام بودی فزون از گمان

صفت رزم کردن بهرام با مغاتوره

ددی بود مهتر ز اسپی بتن   بسر بر دو گیسو سیه چون رسن

تنش زرد و گوشش و دهان سیاه   ندیدی کسی او را اگر گرم گاه

دو چنگش بکردار جنگی هژبر   خروشش همی بر گذشتی ز ابر

همی سنگ را برکشیدی بدم   شده روز ازان بر بزرگان دژم

ورا شیر کپی همی خواندند   ز رنجش همه بوم درماندند

سوار و پیاده کشیدی بدم   همیشه دل جنگیان زو بغم

همه شهر چین زو شده مستمند   همی کشته ایشان ز بیم گزند

یکی دختری داشت خاقان چو ماه   اگر ماه دارد دو زلف سیاه

دو لب سرخ بینی چو تیغ قلم   دو رخساره تابان و گیسو بخم

بدان دخت لرزان بدی مهر باب   اگر تافتی بر سرش آفتاب

جهان بد که روزی بیامد بدشت   همی گرد آن مرغزاران گشت

جهاندار خاقان ز بهر شکار   بدشتی دگر بود ازان مرغزار

همان دخت خاتون ز کاخ اندرون   همی رای زد با یکی رهنمون

بنی دخترش تا بدان مرغزار   ابا دختران دمی و میگسار

چو آن شیر کپی ز کوهش بدید   فرود آمد او را بدم درکشید

بیکدم شد او از جهان ناپدید   شگفت آمدش آن پدر کو شنید

چو خاقان شنید ان سپه گرد روی   همان با درفش بزر برکند موی

ز در دشت هم زار و گریان شدند   برآتش تیز بریان شدند

همی چاره جستند ازان اژدها   که با چنین کی آید سخن زو رها

چو بهرام جنگی مغاتوره کرد   وزان مرد جنگی برآورد گرد

همی خواست خاتون ز بیداد اوی   بهر کس همی گفت کردار اوی

چنان بد که یک روز دیدش سوار   از ایرانیان با دو صد نامدار

پیاده فراوان به پیش اندرون   همی راند بهرام با رهنمون

بپرسید خاتون که این مرد کیست   که با برز و با فره ایزدیست

بدو گفت کهتر که دوری ز کام   که بهرام بن را ندانی تو نام

بایران بیکچند که شاه بود   سر تاج او برتر از ماه بود

بزرگانش خوانند بهرام گرد   که از خسرو او نام مردی ببرد

کنون تا بیامد ز ایران چنین   بلرزد همی زیر اسپش زمین

مغاتوره را کرد بیجان چنین   بیک تیر او آنچنان کین نشان

خداوند خوانند همی قیصرش   همی تاج شاهی نهد بر سرش

بدو گفت خاقان که با داوری   هنر دیگر نداریم در پای او

یکی آرزو زو بخواهم درست   چو خاقان کند در ازان کار سست

بخواهد مگر ز اژدها کین من   ازو نشکند درد و نفرین من

بدو گفت ماما گر این داستان　　نخواهد بدن مهتر راستان
تو از شیرگیری نمایی نشان　　همی گشته و گرگ با تیر کشان

چو خاقان شنید این سخن شاد گشت　　ز تیمار آن دختر آزاد گشت
بدانید کان اژدهای دژم　　همی کوه آهن رباید بدم

اگر ننگ باشد وگر نام من　　بگویم بر آید همه کام من
اگر دخترم شاه تاجی بود　　همان شاه را جان گرامی بود

بدو گفت خاقان که من کین خویش　　نخواهم ز بهر جهان بین خویش
برآمد برین چند روزی دراز　　نهان را همی داشت هر کس راز

چنان بد که خاقان یکی سور کرد　　پس از سور نامحرمان دور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند　　چو آمد بر تخت زرین نشاند

چو خاقان پس پرده او شنید　　بشد نیز بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین　　که آباد بادا بتو گنج چین

که چون تو نیامد بتوران سوار　　که باشی بران آرزو کامکار
یکی آرزو خواهم ار شهریار　　کمند افکن و گرد و نیزه گذار

بدو گفت بهرام فرمان تراست　　برین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاقان از ایدر دو روز　　یکی مرغزارست زیبای سور

جوانان چین اندران مرغزار　　یکی جشن سازند بر نوبهار
ازان بیشه بر نزدیک وار　　یکی کوه بینی سپیده تر ز غار

بران کوه خارا یکی اژدهاست　　که این کشور چین ازو در بلاست
یکی شیرگیرش بخواند همی　　یکی نیز نامش بخوانند همی

یکی دخترم بد ز خاقان چین　　که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان بشد تا سوی جشنگاه　　چو خاقان بنخجیر شد با سپاه

بیامد ز کوه اژدهای دژم　　کشیدش چراغ دلم را بدم
کنون هر بهاری بدان مرغزار　　چنان هم بیامد ز بهر شکار

بدین شهرها در جوانی نماند　　همان نامور پهلوانی نماند
شدند از بی شیرگیری هلاک　　برآمد از آن بوم آباد خاک

سواران چینی و مردان کار　　بسی ها خستند اندران کوهسار
چو از دور بشنید چنگال او　　سر و پشت و گوش و بر و یال او

بدو گفت بهرام فردا پگاه　　روم من ببینم بران جشنگاه
بنیروی یزدان که او داد زور　　بلند آفریننده ماه و هور

بپردازم از اژدها جشنگاه　　چو شبگیر ما را نماید راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه　　شب تیره بنفشاند زلف سیاه

پراگنده گشتند مستان نژند　　از انجای کرسی بایوان شدند
چو پیدا شد آن قرص خورشید زرد　　بپیچید زلف شب لاژورد

فراکند بو شنید بهرام کرد　　گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان بر دو صد چوبه تیر　　دو شاخه یکی رمح نخجیرگیر

چو آمد بنزدیک آن زرد کوه　　بفرمود تا باز گردد گروه
بدان شیرگیری چو نزدیک شد　　تو گفتی برد کوه تاریک شد

کمان را بمالید و زه بر نهاد
ز یزدان یکی دانش کرد یاد

میان را در آن کوه خارا ببست　　بخم کمند افکنی بر نشست
چو بر اژدها بر شدی موی　　نبودی برو تیر کس کارگر

شد آن شیر جنگی با اندرون　　بغلطید و برتافت و آمد برون
بغرید و برزد بران سنگ دست　　همی آتش از کوه خارا بجست

کمان را بمالید بهرام گرد　　بپرتاز هوا اژدهای برزد
همی آمد آن اژدهای دژم　　که بهرام را پیش خواند بدم

خدنگی بینداخت مرد دلیر　　دل شیر جنگی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش　　فرو ریخت چون آب خون از برش

سوم تیر زد جام زد بر دهانش تنش　　که بر دوخت درهم دهانش مسانش
همان همچنین زد ورا بر شکم　　به ششم از زه دو رشته زد در دم

۹۶

بعم

بهفتم بزد تیر بر جنگ او
بزد نیزه بر میان ده
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار
از آن پیش خاتون و خاقان رفت
ببهرام بر آفرین خواندند
چو خاقان چینی بایوان رسید
ببهرام داد آن زمان دختر خویش
بخارا و سغد و سمرقند و چاج
بدو گفت هر کس که ایران سرست
بزرگان چینی و گردن فراز
همی خورد بهرام و بخشید چیز
که بهرام را پادشاهی و گنج
پر از درد شد چشم بیمار او
همی رای زد با بزرگان بهم
شب تیره فرمود تا شد دبیر
نخست آفرین کرد بر یک خدای
خداوند پیروزی و فرّهی
هر آنکس که او راند از گنج بید
تباهی و کوهی که یزدان نگشت
یکی بنده بد شاه را ناسپاس
چو شاه جهان مر ورا برکشید
کس او را نبد رفت کش ما نبود
فراموش کردی نکوکار دی
کس این مکر بنداز راستان
چو این نامه ارزند نزدیک تیغ

همی دید بهرو و آهنگ او
که شد تنگ خارا بخون از زده
وزان پس فرود آمد از کوهسار
دمان و دنان تا بر کوه تفت
ورا پهلوان کزین خواندند
فرستاده مهربان برگزید
بفرمان او بد همه کشورش
بدو داد با یاره و طوق و تاج
ببخشش نکو تا که اندر خورست
ببهرام بر داشتندی نثار
بر او بر بسی آفرین بود و نیز

سر نامه را کرد پیکان تیر
که اولیت بر نیکوی رهنمای
بهر کس که خواهد دهد پادشاهی
سر از ناسپاسی بباید کشید
ورا یار و همتا و انباز نیست
نه مهتر شناس و نه یزدان سپاس
همان کرد کز گوهر او سزید
وگر و خرد بر تن پایه بود
که آزرده گشتی ز تیمار او
بهم من بدین کار رهنماستان
بر اندیشه آن رای باریک تیغ

بهشتم میان را گشاد از کمند
وزان پس بشمشیر یازید دست
بنزدیک خاقان خرامید شاد
خروشی بر آمد ز گردان چین
چو خاتون شد دست او بوسه داد
فرستاد ده بدره گنج درم
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بر آیین چین خلعت آراستند
سزاوار او خلعت و باره داد
همه چین همی گفت ما بنده ایم
چنین تا خبر با بایران رسید

بخاقان چینی یکی نامه کرد
فروزنده هور و کیوان و ماه
گزاینده هر که جوید بدی
ز دانا بهی و ز دانش رهی
دگر گفت بهرام چوبینه نام
یکی بیخرد کام فرتام بود
نهان نیست کردار او در جهان
بنزد تو آمد بپیوند خویش
که زد بر سرت تازیانه بسی
نباید که لی بر کنی نام خویش
گران بنده را پای کرده ببند

بجست از بر کوه پیل بلند
تن اژدها کرد از جنگ بست
سخنها از آن اژدها کرد یاد
گرآواز بدر ز گفتی زمین
برفتند گردان فرخ نژاد
همان برده و گوهر از بیش و کم
نوشتند منشور بر حریر
فراوان کلاه و کمر خواستند
همان طوق با افسر و یاره داد
ز بهر تو اندر جهان بنده ایم
بر شهریار دلیران رسید
از آن تو غمیش است تاریک
دلش گشت پیچان ز کردار او
بسی گفت و انداخت ور عشق کم
تو گفتی که از چرخ بشخارید
نشانی نمنده شاه در دستگاه
فزاینده دانش ایزدی
ز گیتی یکی از کاستی
که هرگز بگیتی مبیناد کام
بد رنج کشیده بیکام بود
میان کهان و میان مهان
چو بر پایگان دست بگرفت خویش
پسندیده نامد بر کسی
ببهرام بفروشی آرام خویش
فرستی بر ما بود سودمند

وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بران گونه گفتار خسرو شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / جوابی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد ولی پرشتاب / نبود دشمن شب جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان پدید / بدرگاه خاقان خرامید و دید
بیاورد خاقان هم انگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه بر خواندم / فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان گو ازین در سخن / نژند بد از آن خاندان کهن
که بر راند از رند نیکی به / نه که را شناسد نه بر جایگاه
سراسر همه بیخ توران مراست / بهنگام بر نیز فراوان مراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا داد از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزاید همی / خرد بیشتر گر بدی شاه بدی
چو بهرام می باید رزم جنگ / بهیچی ورا تیغ نهد چنگ
فرستم ورا با سپاهی گران / که ماند بایران زمین چون دد
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / همیک ماه کمتر نه پیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار / بیکماه کمتر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار / به پیچید و زنهار شد از در کار
فرستاده را ابر نامه بخواند / سخنهای خاقان سراسر شنود
همان نامه بر موبدان خواند بلند / بزرگان باندیشه در ماندند
چنین داد پاسخ ز ایرانیان / که ای فرد و اورند و باج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خرد مند پیر
چو بهرام دانا و خاقان بود / ازین برتر از پایه آسمان بود
زمانه چنین کارها بد همین / مکن تیره این شمع گیتی همین
گزین کن از ایران یکی گرم و / خرد مند و دانا و گرد دلیر
کز اندر نزدیک خاقان شود / سخن گوید و گفتنش بشنود
بگویند که بهرام روزی نخست / که بود و کس از پهلوانی بجست
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سخن بنده خواست
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / کز اندر بخاقان کسی مهر برد
بیامد دوان پیش خاقان چنین /
چو نیکوش کرد و نکو کار / خود اندر جهان داند و شهریار
بجز نی سخن گفته باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
بسپاهی لاوز چین بر زمین / بدان تا نتاگرد ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم / ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم
بنام تو بر پاسبانان است / بایران و توران کشد بد لب
ببرم سر خسرو بدمهر / که نه پای بادا از ایشان نه بهر
اگر مرز آن شاه گنج و سپاه / مرا داد و لشکر کشیدم براه
بدان اندکی لشکر نامور / چه کردم گواهی دهد ماه و خور
بشمشیر چون برسر آرم دو رفتن / همی خواند هر کس بمیج و افتن
نه باد و آتشش این بند دو گران / فرستادم آن شاه با تاج و انگشتر
همان نیز مراهن تیغ زرد و / که این در خور تست آیین گرد و
مر این یکی خردمند عار / اگر سر کشیدم از آن کارزار
شنیدم که آمد ابا من بدین / که نه تخم بادا از ایشان نه بر
یکی نامه کرد ستری نو چنین / ببندم فرستی بایران زمین
چو من کهتری ما ببندم میان / زمین بر کنیم تخم ساسانیان
چو با خسرو آراستم رزمگاه / همی خواستم خون هر مرد شاه
که آن شوخ ناکس بدر رانگشت / که با داننده روزگار ش فرشت

مرا زین نخواند کسی بی‌وفا
نخواند آنک مینای که بود زیر
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان
ولیکن چو بهرام راند سپاه
برآید بتخت تو این کار زود
بران برنهادند یکسر گوان
بچین مهتری بود چنگوی نام
چنین گفت خاقان بدان مرد گرد
کذرهای جیحون بگیرید پاک
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
بایران براند و گفت گوی
بخراد برزین چنین گفت شاه
در گنج بگشاد و خندان گهر
که خراد برزین ازان خیره ماند
چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید
چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بد و گفت هر که فرمان دهی
بگو آن سخن را که سود اندروست
نخست آفرین کرد بر کردگار
یکی چرخ گردنده بی ستون
خداوند رخشنده خورشید و ماه
توانا و دانا و دارنده اوست
توانایی اوست و ماننده ام
نه با آتش مهر و نه با آتش کین

نه هرگز گذشتم براه جفا
سخن گوی و داننده و یادگیر
ز خویشان نزدیک بیگانگان
نماید بمردم خردمند راه
سخنهای بهرام باید شنود
که بگزید باید دو مرد جوان
دگر سرکسی بود زنگوی نام
که پیدا شد روز کار نبرد
ز جیحون بگذرد و برآمد خاک
که از بیشه بیرون خرامد گرگ
نه بهرام آن لشکر و روزگاری
که بگذارد این کار بر خانه راه

که گرد و گوینده برگزید
بفرمود تا برکشیدند راه
بگفتن زبان برگشاید همی
سخن گفته مغربیت و ناگفته تو
توانا و دارنده روزگار
جوانی بفرمان او در نه جوان
خداوند نیروی تخت و کلاه
سپهر و زمین را نگارنده اوست
هم از زیر دستانش گوینده ام
نداند کسی جز جهان آفرین

چو بشنید خاقان دلش تازه گشت
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت
که کار بیت زین کار دشوار بود
بایوان بسی روز بنشاند تیغ
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت
که زیبا بران مرد تن مهتری
فرستاد خاقان بلان را بخواند
همیشه ببهرام دارید چشم
بچین روی یکسر بایران نهاد
سپاهی بیاورد بهرام گرد
براورد خسرو ز دل باد سرد
بایران و توران تو دانا تری

بدان تا بگوید که از یزد شاه
فرستاده چون شنید بگزید راز
بد و گفت خاقان شیرین زبان
چو خراد برزین شنید این سخن
که چرخ و مکان و زمان آفرید
بدان آفرین کافرین آفرید
نخواهد همی جز همه راستی
بچرخ اندرون آفتاب آفرید
یکی را دهد تاج و تخت بلند
که و مهتران خاک را زاده ام

ورا در دل اندیشه اندازه گشت
همه رازها برگشاد از نهفت
که بر تخم ساسان چه آرید تفت
چو خاقان یکی استوار از تیغ
بخندید و بر دیگر اندازه گشت
همان رنج کش باشند و لشکری
بدیوان و دینار دادن نشاند
چه هنگام شادی چه هنگام خشم
بروز سفندارمد آمد
که از آسمان روشنایی ببرد
چو بشنید خواندش بر مرد دی
همان بر سخن بر توانا تری
بیاورد و شمشیر زرین کمر
همی در نهان نام یزدان بخواند
بجیحون یکی راه دیگر گرفت
فرستاده آمد برین بارگاه
زبان کرد گویا و برد س نماز
دل مردم پیر کرد و جوان
بیاد آمدش گفتهای کهن
توانایی و ناتوان آفرید
بلند آسمان و زمین آفرید
نخواهد همی کژی و کاستی
شب و روز و آرام و خواب آفرید
یکی را کند زار و خوار و نژند
به بیچارگی تن بر و داده ام

نخست اندر آیم ز جم برین / جهاندار طهمورث با فرین
جهان هم بر و بوم کیقباد / همه نامداران که کردم یاد

چو کیخسرو و رستم نامدار / بدین هم نشان تا به اسفندیار
ز گیتی یکی دخمه سان بود بهر / جمشید بد جای بر پاک بهر

کنون شاه ایران تن خویش بست / همه شاد و غمگین بکم بیش و بست
بهنگام شاهان با آفرین / پدر مادرش بود خاقان چین

بدین روز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز فیروز کر آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد

همی گفت و خاقان همی داد گوش / بدو گفت کای مرد دانش نیوش
با یران اگر نیز چون تو کس است / ستاینده آسمان او بس است

دران کاخ جای بپرداختش / بنزدیکی خویشتن ساختش
بفرمان او هر نیایش برد / یکایک بگنجور او برشمرد

بدو گفت خاقان که ای نیکخواسته / مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی بد رفتنی / بگو تا بدیرم من این چیز نیز

ز مردانش پایه برتری / بدانندگی بر سران افسری
یکی خرم بپرداختند / ز هر گونه خلعت انداختند

بخوان و بشکار و بزم و بمی / بنزدیک خاقان بنیکی همی
همی جست روزیش خالی بیافت / بمردی بگفتارش اندر شتافت

بدو گفت بهرام بد گوهرست / نژاد من از بدکنش بد برست
فرو شد جهاندید کانراز خیز / ازان خیز گفتن نیرزد به نیز

و رامهر ما جور برگزید / بر از خشم جز شید بر کشید
بدانست کس در جهان نام او / ز گیتی برآمد همه کام او

اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام پیمان تو بشکند
جهان هم که با شاه ایران شکست / نه خسرو شناسد نه یزدان پرست

مر شاه ایران برآری تباه / که او را بسی نزد و ملک شاه
وزان پس همه چیز ایران نژادست / نشستن که آنجا کی گشت هست

چو خاقان شنید این سخن خیره گشت / همان خشمش از سوی او تیره گشت
بدو گفت از ایشان سخن گوی / که تیره کنی نزد ما آب روی

نیم من بد اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک باید کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن

چو بهرام دادش با ایران امید / سخن گفتن من شنو باد بید
چو امید خاقان برو تیره گشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت

همی جست تا کیست نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدای بدست انجمن / همان نیز با او نشست آمدش

سخنهای خیره دبیر و یاد کرد / دل مرد دانا بدو شاد کرد
بدو پاسخ آورد بس کدخدای / کز و آرزوها نیامد بجای

یکی چاره کار من بس ساز / که جاوید بادی نوای دراز
که بهرام چوبینه دانا دلست / وز و نیست بهرام را مغز و پوست

تو مردی دبیری یکی چاره ساز / وزین پیشه بر باد بگشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن / نه سر دید از و کار پیدا نه بن

یکی ترک بد پیر نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زبون
دران شهر بودی چو خراد پیر / قلون نام داننده و یادگیر

همی پوستین بود پوشیدنش / ازار از نمد بد بپوشیدنش
بتن بود خویش مغانوره اوی / سرنش بد از بهرام گفتن نکوی

همیشه بدل داشتی کین او / نبستی زبان را ز نفرین او
مغانوره چون کشته بد برار / ابر دست بهرام آن روزگار

قلون را دل از درد جوشان بدی / شب و روز از غم خروشان بدی
چو خراد برزین سوی راه شد / وزان انده ترک آزاد شد

مر او را درم داد و دینار داد / همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامدارانش بنشاندی

پراندیشه بد مرد بسیاردان / شکیبادل و زیرک و کاردان
ازین روی با کدخدای سرای / ز خاتون چینی همی کرد رای

همان پیش خاقان سر و روی بست / چو رفتی همیدون به آشتی ببست
چنین گفت با مهتران پر خرد / که چون تو سزاوار مردی دهم

اگر در نشستی بهی بدی / ورا نامت از شهر بدی
یکی رنج بر داشتی زن بسی / بویژه که بیمار شد دختر بیش

بدو گفت کین درد را هم بهست / چو کوهی بسازم بدین چاره دست
بسند پیش خاتون و زان کار چند / که دانا پزشکی نیامد بجای

بدو گفت خاتون که ای پرهنر / مرا گاه بیمار دارند بر
همیشه نوشادان نوشه خور / سپیدار پس بخار اندرین کار بر

بیامد نخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
بر و بیش ازو خود را نگوی / پزشکی کن از خویشتن چاره جوی

بنزدیک خاتون شدان چاره گر / بتو دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند / همان نیز تر جو بیار آورند

یکی نزه کز کاشتی خواند بیش / تنش خواست کز مغز بنشاند بیش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز

بیاورد و دینار خاتون بگنج / یکی بدره و جامه زربفت پنج
بدو گفت کین تا سزاوار چیز / بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز

چنین داد پاسخ که این بر اندازه / نخواهم مرا نکه آید بکار
وزان روی بهرام شد تا بمرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو

کسی آمد از خاقان که از ترک چین / همان تا کسی آید ز ایران زمین
که آگاهی بخرد و برد / و را این سخن هدیه بنورد

چو پیغام بهرام خاقان شنید / بدانست و از رای او بر رسید
منادی گری کرد خاقان چین / که ای مهر ما کین با ایران زمین

شود دمن میانش کنم بر دو نیم / مرد انداک بفرستم از بیم
همی بود خراد برزین دو ماه / همیداشت آن راز با ارک ماه

یکی دل اندر قلون برنجاند / بران مور نیش کاشش نشاند
کنون خورد بنیاد تا چیز نیست / همان بوششش از جاهای برزنست

چنان بود یک چند تا کنون چنین / چه نفرین شنیدی و چند آفرین
کنون روز کار تو بر سر کنیست / همانا که یکسال تو هفتاد گشت

یکی کار دارم ترا پیش ما ک / اگر بخت یابی و اگر تیره خاک
بستانم یکی مهر خاقان چین / جهان نو که اندر نوردی همین

بنزدیک بهرام باید شدن /
 / فراوان بمروت بیابد بدان

بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کاردستان و بنورده راه
نخواهد که ابنوه باشد برش / بد بیابی جستی بنوشد ترش

چنین گوی کز دخت خاتون پیام / رسانم بدین پهلوان شادکام
همان کارد در آستین بر نهد / همی دار تا خواندت پیک

چو نزدیک جوینده آیی فراز / چنین گوی کان دختر سرفراز
فراگفت چون باز گوی بگوش / سخنها ز بیگانه مردم مپوش

چو گوید چه رازست با من بگوی / تو شتاب نزدیک بهرام گوی
و اگر خود کشندت جهان در ... / همه نیک و بدها ببینید مرد

دو دیگر که برداشتی کین خویش / بجای آوریدی تو این خوی خویش
همانا به توکس نپردازدی / که با تو همانکه بدی سازدی

گرایدونک پای ز کشتن رها / جهانرا ز بدی دادی بها
بزن کارد بر ناف بهرام بر / وزان پس بگریبان کوز

هر آنکس که آواز او بشنود / زتیش سپهبد با خبر رود
یکی سوی آب و یکی سوی گنج / نباید بکشتن بر دی تو رنج

ترا شاه پرویز شهری دهد / همان از جهان بیشتر بهری دهد
و گرنه هم آنجا گروه تراست / چو کشته شوی زین نیز دیگر ترا

توانگر کنمشان ز راستی / به نیکی بهرجای شایستنی
چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون نباید مرا رهنمون

همانا که سال برصد کشید / به بیچارگی چند خواهم چشید
فدای تو بادا تن و جان من / چنین باد تا باد پیمان من

چو بشنید خراد برزین دوید / ازان خانه تا پیش خاتون کشید
بدو گفت آمد که آرزوی / بگویم ترا ای زن نیک خوی

به بند اندرون بند کیهای من / سپرد کشاده کی پای من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا / جهان دل که بخشند جان مرا

بدو گفت خاتون که حقست / مگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهر خواست / ببالین شاه آمد از حجره راست

گل اندر زمان بر نگینش نهاد / بداد او نشان آن مرد چون بنده داد
بر او آفرین کرد مرد دبیر / بیامد سپردش بدان کو دبیر

قلون ایستاد آن میان تا چه برو / بیامد ز شهر کشانی برو
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام ازان روز بدرام بود

بخانه درون بود بایک رهی / نهاده بر آن بار سیب و بهی
یکی راز گفت ان زن پارسا / بدان تا بگویم بدان پادشا

ز مهروی آواز در بستن است / همان نیز تیمار و آهستن است
که آگه کنی تا رسانم پیام / بدین تاجور مهتر نیکنام

نشسته پرده دار گرامی دو ان / چنین تا در خانه پهلوان
ندیدش کسی پیش از آنجا که رفت / قضا را همی روز بدبیکران

چنین گفت کامد یکی بدنشان / فرستاده بوستی کشان
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر نیکنام

چنین گفت بدرام گو رای گوی / که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در / ز کاف در خانه بنمود سر

چو دیدش یکی نیست زنار / بدو گفت اگر نامه دانی بیار
قلون گفت تا نامت آیا و بس / نخواهم که گویم سخن پیش کس

ورا گفت زود اندرآ و بگوی / بگویم نهان و بهانه مجوی
دژخیم بدرام کی بشنفت / تو گفتی که نیدار نجس تحفت

قلون رفت با کارد در راستی / بد بیدار شد کز در کاستی
همی رفت تا راز گوید بگو / بزد دشنه و زخانه بر شد چو دود

چو بدرام گفت آه مردم سپاه / برفتند چون باد نزدیک شاه
چنین گفت کین را بگیرید زود / بر سپهبد زد تا که راهش نمود

برفتند هرکس که بد در سرای / مران هر سر را کشیدند تا
همه مهتران زود برآشوفتند / به سیلی و مشتش همی کوفتند

همی خورد سیلی و بگشاد لب / هم از نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فگندندش اندر میان سرای

چنان شد که بی هوش و بی توش گشت / زننده ازان ای رسپوس گشت
سر و دست و پایش بکردند خرد / زمانه ازو نام مردی ببرد

بخون اندر آغشته ریش سپید / دلش گشت ازان زندگی نا امید
بنزدیک بدرام باز آمدند / جگر خسته و برگذار آمدند

همی رفت خون از بر خسته درد / رخان شنبلید و روان لاژورد
سپاه آگهی یافت و یاران او / هم آنکس که بد غمگسار او

هم ایزدگشسب و یلان سینه کو / رسیدند تا پیش آن شاه نو
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی از برش

نهاد آن بر خسته را برکنار / همی کرد بس مویه زار زار
همی کرد زاری و میکند موی / همی گفت هرگونه گفت و گوی

که زارا دلیرا مها سرورا / کجا بده سوارا دلیرا سرا
که بردار این ستون جهاندار نی / بدین بد آیا که بد ره نمون

الا یا سوارا سپهبد نبا / جهانگیر و با داد و شیراوژنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پهلوان سپهبد که خست

الا ای برآورده کوه بلند / ز دریای جوشان ز تخت اگند — که اگند ناگاه دریا بچنگ / که افکند کوه ردان در مغاک
غریبم و تنها و بی دستدار / بشهر کشتان در بماندیم خوار — برادرش را گفت دل کرده ریش / کشیده برانجمن موی خویش
که گفت این چنین مرد و سرو سهی / که افکند خوار این کلاه مهی — همیگفتم ای مهتر انجمن / که شاخ وفا را زبن برمکن
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند بسر بر نهند افسری — همه روی کشور شود بنده زن / بکه دن رسد تاج فرخنده تن
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا — برین کرد ما بر پشیمان خوی / گز کرده جان پیش یزدان تهی
بدآمد بدین خاندان بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ — جوان خسته بشنید گفتار وی / بپرید ان دل و رای هشیار وی
بناخن خراشید و بکند موی / بر از خون دل دیده و خاک روی — بزاری و سستی زبان برگشاد / چنین گفت کای خواهر ماکه زاد
زبندت نبد هیچ مانند چیز / ولیکن مرا خود برآمد قفیز — همی پند بر من نبد کارگر / زهر گونه چون دیو بد راهبر
تبد مهتری برتر از جمشید / گزو بود گیتی به بیم و امید — بگفتار گشتند و دیوان ز راه / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بیدار کاوس کی / جهاندار یک اختر نیک پی — نبد شاد بگفتار دیو پلید / شنیدی بدیها که او از سپید
همی آسمان سید که گردان سپهر / به بیند برافکندن ماه و مهر — بنفتاد از او ز هوا سرنگون / ازان سوی ساری با مرد زن
مرا نیز هم دیو بی راه کرد / بدان بد که بیراه ناگاه کرد — مرا گفت دیهیم شاهی تراست / ز برج بره تا بماهی تراست
پشیمانم از هرچه کردم ز بد / کنون کو ببخشد زیزدان بنود — نبشته بدین گونه بد بر سرم / غم کرده های کهن چون خورم
ز تارک کنون آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت — نبشته چنین بود و بود آنچه بود / ز بد ها نگاه هنر کی فزود
همه پند تو یادگار منست / سخنهای تو گوشوار منست — سرآمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای بی مر مکن هیچ یاد
شما رو بها سوی یزدان کنید / همه نیست با بخت خندان کنید — ز بد ماجرا از زبان باد بس / مگو هیچ از اندوه و شادی بکس
نبودم ز گیتی جز این بهره بهر / سرآمد کنون رفتنی ام ز دهر — یلان سینه را گفت کای سرسپاه / سپردم ترا تاج و تخت و کلاه
بکه کین بدین خواهر نیک زن / زگیتی بس اورا نزارای زن — دلم هیچ نشکیبد از پیش زن / که بردی نماید ز دشمن شکن
سپاسید یک تن ز دیگر جدا / جدای مبادا میان شما — برین بوم دشمن نماند و بر / که من ماندم و گشتم از کاه بر
همه یکسر پیش خرد شوید / بگویید گفتار او بشنوید — نباید گزند از شه خصم ک / بجای تبان چون بهی ای پاک
گرآمد ز من شش آید شمار از شاه / چرا او را نخوانید خورشید ماه — که خشنود شد از تو بهرام گرد / جو خشنود شد از تو خشنود شو
بکردی از من چرا دان بدرود / رسانید و گویید ازان شاه گیرد و د — شنیدی که خراد ازایران زمین / بیامد به شمیری سوی چین
بگردی کوید خونم از وی / نخواه دسای ازین کار روی — مرا دخمه در شهر ایران کنید / برین کاخ بهرام دیران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یک روز گردان زنین — زاین بود ازان رنج باد آن بود / که دیوی درسته بیز جان من
ولیکن جهان تا که اداین سخن / اگر بشنود نیز بد اندر تن — نبد ابن جز از کار ایرانیان / همین دیو بد ره نمون در میان

درودی بیاید از من بشاه	بگویند بهرام کم کرد راه	ورا کرد بدره یکی تیره دیو	بدو گفت هستی تو ایران خدیو
کنون ما که کردگان بنده‌ایم	ز بس شرمساری سرافکنده‌ایم	برین رنج کان کز بدبختی رواست	که از بخشیدن از بادشاهی سزاست
همه کار خراد برزین شدست	بگرد این دل من بر آکنده است	درستی بدانید وان کین من	ازو باز خواهید بر دین من
اگر آگهی زین نداری همی	ز خون ریز من بر گذاری همی	بسی پند بر خواند بر خواهرش	بر در گرفته گرامی سرش
دهان پر ز نا گوش او پر نهاد	دو چشمش پر از خون شد و جان بداد	برو هر کسی زار بگریستند	بدرد دل اندر همی زیستند
همی چون خروشید خواهر ز درد	سخنهای او سر بسر یاد کرد	ز تیمار او شد دلش پر ز غم	یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدو چاره آتش جنگی منش	قصب بود در زیر پیراهنش	همی بخت کافور کرد اندرش	بدین گونه بد تا نهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج	چو دانی که ایدر نمانی برنج	چو بشنید خاقان که بهرام را	چه آمد بمردی ازین نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید	فرستاده گفت و تهمتن شنید	از آگهی شد دلش پر ز درد	دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ازان کار او در شگفتی بماند	جهان دید کار همه پیش خواند	بگفت آنکه بهرام یل را رسید	شد اندر دو گریان کسی کان شنید
همه چین پر از داد و گریان شدند	ابی آتش اندر دو بریان شدند	بکایک همه کار او باز جست	بدان جست تا بد که کرد او درست
بدانست کان کار خراد بود	که کارش همه بند و بیداد بود	همی گفت آن سگ چگونه گریخت	کزین گونه آتش بجان بر بیخت
قلون را بتوران دو فرزند بود	ز هرگونه خویش و پیوند بود	چو دانسته شد آتشی بر فروخت	سرا و همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد	همه چیز ایشان بتاراج داد	وزانجای خراد برزین برفت	به پیره سوی شاه چون باد تفت
چو خاقان نگه کرد داد اندر بدید	بدانست کان بچه‌ها ندید	فرستاد و هر سو سواران مست	نیامدش خراد برزین بدست
وزان پس چو نوبت بخاتون رسید	ز پرده بیکسوش بیرون کشید	بایوان کشید آن همه گنج او	مگر داغ یاد از بنه رنج او
ورا از شبستان شاهی بدر	نکردند دیدش بنج او دگر	ازان کار خاقان همی خیره گشت	کجا تخت آن نامبر تیره گشت
همه هرچه اندر سرا بنده بود	چو بشنید شاه جامهای کبود	بیک چند با سوک بهرام بود	که خاقان ازان کار بدنام بود
چو خراد برزین بخسرو رسید	بگفت آنکه کردند و بد و شنید	دل شاه پر درد و نازان بگشت	که زان بد بهر دشمن آزاد گشت
بدو رنجش بخشید گنجی درم	ز پوشیده بنهاد و ارتش و کم	ببر باد شاهی خود دگم	نوشتند بپهلوی نامه
که دادار دارنده یزدان یکی	**نامه فرستادن پرویز بقیصر و بهر مرزبانها از مرگ بهرام**		ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه	چنان چون بود در خور پیشگاه	بیک هفته مجلس بیاراستند	بهر برزنی رود و می خواستند
باتشکده بها فرستاد چیز	بران موبدان خلعت افکند نیز	بخراد برزین چنین گفت شاه	که زیبد ترا خسرو دستگاه
دهانش پر از گوهر شاهوار	پراکنده دینار چون بی‌نیاز	همه بخت گنجور دریای او	برین گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هرکس که بیند شاه	شود در زرشتن بر و بیاز	چو بهرام باشد بدشت نبرد	گز دیره ترکی برآورد گرد

ز کردار بد بد سرانجام گشت ‌‌ ‌ ز زان کرده خویش بدنام گشت
همه مهتران خواندند آفرین ‌ ‌ که بی تو مباد کهتر زمین

چو بهرام با داد و با مهر تو ‌ ‌ نخواهد که رخشان شود چهر تو
وزان پس چو خاقان بپرداخت دل ‌ ‌ ز خون شد همه کشور چین چگل

چنین گفت بیکر و زرگر درست ‌ ‌ نیامد مگو کار با من درست
بدان نامداری که بهرام بود ‌ ‌ هر آن کز همه رامش و کام بود

کنون من زکسهای آن نامدار ‌ ‌ چرا باز ماندم چنین بخت خوار
بکوشش کند هر که این بشنود ‌ ‌ ازان پس بسوگند من نگرود

بخوردم غم خرد فرزند اوی ‌ ‌ نه اندیشم از خویش پیوند اوی
چو با ما بفرزند پیوسته بود ‌ ‌ همه خرد و جان او بسته بود

بفرمود تا شد برادرش پیش ‌ ‌ سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت از ایدر برو تا مرو ‌ ‌ بر آسان که در باغ بران تذرو

همی خواندش بهرام یل را ببین ‌ ‌ فراوان بر ایشان بخواند آفرین

نامه خاقان نزد گردیه و بر دو خواندن اورا

بگوشان یزدان و تخت مهی ‌ ‌ که ما را از این بد بند آگهی
بگوشان که من چون جگر خسته ام ‌ ‌ بدین سوگ تا زنده ام بسته ام

بخون ردی کشور نشستیم کین ‌ ‌ همه شهر نفرین بد و آفرین
بدین درد هر چند کین آورم ‌ ‌ دگر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد ‌ ‌ چنین داند آنکس که دارد خرد
چو او در زمانه بران گونه بود ‌ ‌ همه بیخ و پیوند او زو بود

ز بهرام خردک یکی پور ماند ‌ ‌ بر ما که مادرش فغفور خواند
بدو خرم گو بهار منست ‌ ‌ ازان شاخ او غمگسار منست

چنین گفت ما را ستاره شمر ‌ ‌ کز و تخم بهرام آید به بر
همی من بر آنم که بودم نخست ‌ ‌ بر آن عهد و پیمانهای درست

سوی گردیه نامه بد خدا ‌ ‌ که ای پاکدامن زن نامدار
همه راستی و همه مردمی ‌ ‌ سرشت فزونی و دور از منی

بکار تو اندیشه کردم دراز ‌ ‌ نشسته خرد با دل من براز
بدارم ترا همچو جان و تنم ‌ ‌ بکوشم که پیمان تو نشکنم

نیابد به بین و برادر پسر ‌ ‌ ازو یادگاری بر و بر بزر
وزان پس برین بر پیمان ببست ‌ ‌ گردکان کنم دل بدانجست هوا

کنون هر چه داری همه گرد کن ‌ ‌ وزان سکالیده آگاه کن
همی رفت پرسان فری برزن ‌ ‌ بیامد برادرش باز آن نبرد

جهانجوی با نامه و کام شد ‌ ‌ بنزدیک گنجهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بد و گفته بود ‌ ‌ که از کین آن گشته آشفته بود

وزان پس چنین گفت کای بخردان ‌ ‌ پسندیده از مهتر و موبدان
شما را برین مرد پیمان باد ‌ ‌ دراز جهان یار کردار باد

یکی ناگهان مرگ بود این نه خرد ‌ ‌ که پس هر جهان این کلی بی خرد
پس آن نامه پنهان بخواند و شنود ‌ ‌ سخنهای خاقان همه کرد یاد

ز پیوند و از بند نیکو سخن ‌ ‌ بپاز نوحه از روزگار کهن
ز پاکی و از پارسائی زن ‌ ‌ که هم غمگسار است و رای زن

چنان گفت و آن پاک دامن شنید ‌ ‌ ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس چو برخواند آن نامه را ‌ ‌ سخنهای خاقان خود کامه را

خرد را چو با دانش انباز کرد ‌ ‌ بدل پاسخ نامه را باز کرد
چنین گفت کین نامه بخوانده ام ‌ ‌ خرد را بر خویشتن نشانده ام

چنان کرد خاقان که شاهان کنند ‌ ‌ جهاندیده و پیشکاران کنند
بدو با درفش جهان بین ما ‌ ‌ که در چین بجوید همی کین ما

اگر چه ازین مرگ گشتم دژم ‌ ‌ بدان شاه نوشین شادی دژم
دل او بتیمار خسته مباد ‌ ‌ امید جهان نزد گستهم مباد

نمانا د گیتی ز خاقان تهی ‌ ‌ بدو شاد با داد کلاه مهی
کنون چون نشستیم یک با دگر ‌ ‌ بخوانیم نامه همه سر بسر

بدانگه بزرگست و دارد خرد
چو سوگ جهان منزد آید بسر
اگر من بدین دودمان و نژاد
خردمندی و شرم خواند مرا
همی بشنوم هرچه باید شنید
تو اکنون از ایدر شتابد جرام
وزان پس جوان خردمند زن
چنین گفت خودکامه تو سخن
نیارست تا زن بدید شیر من
چو از روی کسی خواستی مرا
برهنیت آهو بر گست شاه
ز بیوند و از بند او روزگار
سر خویش داد از نخستین بیاد
نتازید ما تا زنتگان نهان
که بر شاه بید آگند کار ها
بر دی یزدان چنو شنود
بجنباند ت کوه آهن ز جای
همه کهتر ایم و فرمان تراست
بیاید سپه سر ببر بنگرید
درم داد و آمد سوی خانه باز
بپرسید از انبوه مردم کشتان
بپیچد بدین رفتن با غمان
بتوران غربیم ما بی ایست یار
شما دل برفتن مدارید تنگ
همه جان یکایک بکف برنهید

یکایک برین دشتبان بگذرد
ز فرمان خاقان نباشد گذر
چگوید مرا آن خردمند شاه
چو خاقان لی آزرم جوید مرا
ز گویندگان تا چه آید پدید
بخاقان بگو آنچه دارم پیام
که جاوید بر دل بگردد کهن
کسی یاد من کردن از انجمن
بجوشیدی از کینه منوچهر
دلیر و خداوند توران سپاه
غم و درج بینه نو جام کار
جوانی که چون اژدها در نژاد
با ایران سرایم این سخن با کهان
بگوید ز رنج و ز تیمار ما
بدین خوب گفتار من بگرود
یلان را بردی تو بی ره نمای
بدین آینه ده رای و پیمان تراست
هزار و صد و شصت بیش کرزند
چنین گفت با لشکر نزد رم ساز
که آن ابر بارد بسر باز رد قیشان
نباید سپه اگر دشمن آید نهان
میان بزرگان چنین است خواه
گر از چینیان لشکر آید بجنگ
اگر لشکر آید خورند و گهید

کنون دوده را نیز پیش شو بست
مرا خود با ایران شدن روی نیست
بسوگ اندرایم شادی کنم
برین سوگ چون بگذرد چارماه
بگویم یکایک نشانه درون
فرادان و بستاد راهی بداد
جهاندار خاقان مرا خواسته است
مرا بی پدر داشت بهرام گرد
کنون شاه خاقان نه مرد خرد
ولیکن چو با ترک ایرانیان
نکوتا سپاه دشمن افراسیاب
همان نیز مر تو سپهبد چگرد
بگرد و بر نامه کرده ایم
ببخشند گناهان ایرانیان
بدو گفت هرکس که دانا بوی
ز مرد خردمند پندار تر
چو بشنید از ایشان عرض بخواند
گزان هر سواری پس تنگ کار
که هرکس که بد او دوان کند
چنین گفت گردویه با سرکشان
بیایید تا سوی ایران شویم
همه بر فت خواهم چو تیره شود
که هم سیکان از پس ما سران
وگر بر خنیج دی تا ن رای

نه هنگامه این سخن گفتنست
زن پاک را بهتر از شوی نیست
نه ز ایدر که شاهی و رادی کنم
سواری فرستم بر دیک شاه
چو آید بر دیک توره نمود
جهاندیده از مرد برگشت شاد
با آرام بنشست با رای زن
سخنها ز هرگونه آراستست
دو ده سال باید که با هم بود
همش دست کامت و هم دید
بگویند که خویشی بود درمیان
چه بد خورد چه با تش افکنند
ز توران و ایران چه آورد کرد
هم از پیش بیماران خورده ایم
بنه بندگی دان با ایران میان
با ایران و چین هر توانا توی
ز دستور داننده هشیار
درم داد و را بدیوان
نه برگاشتند سیزده سوار
نه پیچد دل اندر فراز و نشیب
چو نان بیندار در کشورش
بنزدیک شاه دلیران شویم
سر دشمن از خواب خیره شود
بیابید با گرزهای گران
از ایدر بجنبید یکسر ز جای

بیا و از گفته ما گذریم	زرای و زفرمان تو بگذریم	برین برنهادند و برخاستند	همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهرنوش گشسب	نشستند با نامداران بجست	همی گفت هر کس که مردن بنام	به از زنده دشمن بدو شادکام
هم آنگه سوی ساربان شد نخست	نشتر خواست تا پیش او بر نشست	گزین کرد از آن لشکران ده هزار	بدان نامه برنهادند بار
چو شب تیره شد گردیه برنشست	چو گردی سرافراز گرزی بدست	برافکنده بر مایه برگستوان	ابا جوشن و خود و تیغ گوان
همه اندر چون باد لشکر براه	درخشنده روز شبان سیاه	برافکنده بر مایه برگستوان	ابا جوشن و خود و تیغ گوان
زلشکر بسی بنهاری شدند	بنزدیک خاقان بیاری شدند	برادر بیامد بنزدیک او	که ای نامور مهتر جنگجوی
سپاهی فلاورپا بدان کشید	بسی بنهاری برمن رسید	وزین یک تا جادوان بردرست	نخندد همی لشکر و کشورت
سپهدار چین کین سخنها شنید	شد از رنگ خشتم رخش ناپدید	بدو گفت فشان برکشیش	نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدیشان رسی هیچ تندی مکن	سخن سرفراز از شیرین سخن	از ایشان بداند کسی راه	مگر همتشان گرد بدخواه ما
بخوبی سخن گوی و بنوازشان	بمردانگی سر برافرازشان	وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ	تو مردی کن و دوده شان در کنار
بخوبی سخن گوی و بنوازشان	بمردانگی سر برافرازشان	از ایشان یکی کشورشان برو	که گردد زمین نیچوپ بدرد
بیامد سپهدار با شش هزار	گزیده زترکان جنگی سوار	بروز چهارم بدیشان رسید	زن شیر دل کان سپه را بدید
از ایشان بدل درنگرد آنچه دید	زلشکر سوی ساربان چو باد	یکایک سپه در پس پشت کرد	بیامد که گرد و جای نبرد
سلیح برادر بپوشید زن	نشست از بر باره کام زن	دو لشکر برابر کشیدند صف	همه تیغ ها برنهاده بکف
سپهدار خاقان بیاد دری	که نامش تبرگی دلاوری	به پیش سپاه اندر آمد طورگ	که خاقان درا خواندی نیزگی
با ایرانیان گفت کان پاک زن	مگر بیست با این درک انجمن	چو بدگرد دیه با سلاح گران	میان بسته بر سان جنگ آورند
دلاد طورگ ندانست باز	بنزد آب آمد بروسرخان	بدو گفت کان خواهر گشسپ سپاه	کجا چون منش در میان سپاه
که با او همراست چندین سخن	چه از تو چه از درکار کهن	بدو گردیه گفت آنکه منم	که بر شیر افکنده است افگنم
چو بشنید او از او طورگ	بدان اسب جنگی چو شیر سترگ	شگفت آمدش گفت خاقان چنین	ترا گرد از این پادشاهی کجا
بدان ما تو باشی و رایکار	زبهرام سوار گزین سیخ آر	همی گفت با داستان سکوی	بجا آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت شتاب او زکوی	که گر زانچه گفتم نبندی بفوری	چنان دان که این هرچ گفتم زمن	که من هست با نامداران سخن
از این هم زرهن نزاردی نشست	مکن گر ترا از در تو شوی نشست	بدو گردیه گفت کز روزگار	یکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گفتی تو پاسخ دهم	ترا اندر آن ای فرخ بهم	زپیش سپاه اندر آمد	بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جوی	از آن مغفر ترکشا در زی	بدو گفت بهرام زدیده	بنزدیکی در زمش بشنید
مرا بود هم با در و هم بدین	کنون روزگار روی آمد ۹۸	کنون من ترا آنچه شاید کنم	یکی سوی زر مت نمایش کنم

گرم ارز و شوی یابی نکوی
وگرنه برو رزم گردان مجوی

بگفت این و انگه بر انگیخت اسب
پس او همی تاخت اذرگشسب

سپهدار چینی همان حمله کرد
برادو بخندان دو شیر نبرد

زن سرخیره شد سنجوار
به نیزه سبق برد نامدار

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگذاشت خفتان و پیوند اوی

ز زین اندر افتاد و شد سرنگون
روان گشت ازو یکی جوی خون

وزان پس یکی سرکشان حمله کرد
بدرکش همان هم بر خورد

ز دو سگ لشکر همی شد ز بس
وزیشان نماند بسیار کس

هزیمت شدند لشکر چینیان
پس اندر سواران ایرانیان

همه لشکر توران گسسته شد
وزان کشتگان دشت چون پشته شد

چو برگشت ازیشان چو پیروز شد
ازان شادمانی دل افروز شد

سراسر همه دشت بد جوی خون
یکی بی سر و دیگری سرنگون

چو پیروز شد سوی ایران کشید
به شهریار دلیران رسید

ندیدم زنی کو جهانجوی شد
بروز چهارم بآموی شد

بآموی بگذشت نزدیک بود
بدانش اندرون داد و نیکی فزود

وزان پس بفرمود تا شد دبیر
بیاورد قرطاس و کلک حریر

یکی نامه سوی برادر بکرد
بهشت و ز سر کار آگاه کرد

نخستین سخن گفت بهرام گرد
به تیمار درد برادر بمرد

ترا و مرا فر بسیار باد
روان وی ازما درود شاد باد

دگر گفت با شهریار بلند
بگوی آنچه از من شنیدی تو پند

بنیزه ز زین در ربودم طرک
بینداختم چون یکی برگ کرک

که خاقان چین را برادر بد او
یکی نامور گرد صفدر بد او

پس ما بیابان سپاهی گران
همه نامداران و جنگ آوران

بران گونه بد کشتن آن رزم
که نی رزم بیند ازین پس نه بزم

بسی نامور مهتران باپسند
نباید که آید بدیشان گزند

نشستم بآموی تا پاسخم
بیاید دگر اختر فرخم

وزان پس که بهرام بشنفت شاه
چو برخاست بهرام جنگی براه

نبد بد از بزرگان کسی کینه جوی
که با او به بزم اندر آورد روی

بدستور با کیزه یکروز گفت
که اندیشه تا کی بود اندر نهفت

کشنده پدر هم زمان پیش من
همی بگذراد بود خویش من

چو روشن روانم پر از خون بود
همی پادشاهی کنم چون بود

نهادند خوان و می چند خورد
همان روز بندوی را خواند گرد

وزان پس چنین گفت تا بر نهای
که او را هم اکنون ببر دست و پای

ببرند تا او بخون کمان
چو بی دست شد تا نبندد میان

بریدند و هم در زمان دم بمرد

کشتن خسرو بندوی را و داستان گستهم با گردیه

پر از خون روانش بخسرو سپرد

اگر چند بندوی گرد دهان
دغا را مکافات کرد جهان

وزان پس بسوی خراسان کسی
فرستاد اندرز گردنکشی

بدو گفت با کس مجنبان زبان
ورا ایدر آور تو تا در زمان

بگستهم گوی آنچه گوید همای
چو این نامه را بخوانی بپای

فرستاد چون در خراسان رسید
بدرگاه هر دو تن اسپان رسید

بگفت آنچه فرمان پرویز بود
که شاهی جوان بود خون ریز بود

چو گستهم بشنید لشکر براند
پراکنده مردم همه باز خواند

چنین تا بشهر بزرگان رسید
ز ساری و آمل بگرگان رسید

شنید انکه شد شاه ایران درشت
بدرش آتش بدندان انگشت

چو بشنید گوش بلا بی بکند
فرود آمد از تخت بلند

همه جامه پهلوی کرد چاک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک

بدانست کورا جهاندار شاه
بکین پدر کرد خواهد تباه

سپاه پراکنده کرد انجمن
همی تاخت تا بیشه نارون

چو نزدیکی کوه آمل رسید
ز آمل بساری و گرگان رسید

همیکرد و بر سر سوی تاختن	دران تاختن بود و کین آختن	بهر سو که بیکار مردم بدند	پناهی همه بنده او شدند
بجای کجا لشکر شاه بود	بگفت آن کی خواهرش ماه بود	بدان مرز با ناز چاکر بدند	که در مرو از ایشان بیاورد
وزین روی گستهم بشنید نیز	که بهرام یل را برآمد قفیز	همان کرد به با سپاهی بزرگ	برفت از بر نامدار بزرگ
پس او سپاهی بیامد کهن	چه کرد او بدان نامدار آن چنین	پذیره شدند را سپه برنشاند	وزان پس چو آن بالکسار
چو آگاه شد کرد دیده پیش	زاموی با نامدار آن خویش	چو گستهم دیدان سپه را بلرز	برانگیخت اسب از میان
برآمد بر کرده بیرزد رد	فراوان ز بهرام تیمار خورد	اگر زنده بودی جهان شهر مرد	من او را بهم سستی اندر نبرد
ازین سو قا خسرو زشت کیش	رسیدی دل با نکام جوش	همان در دو بندی با بگفت	همی با ستین خون مرگان شگفت
بلان سینه را دید ایزد گشسب	فرو و آمد از دور گریان بسیب	بگفت اگر بندی رشهریار	تبه کرد بد شد و ارد و زکار
تو گفتی که از خواهرش زاده بود	نه از بر او تن بخون داده بود	تن نازکش را همه شستی	روان پیش جانش فدا
نخستین زتن دست و پاش برید	بدانسان که از کوه سر او کشید	شمار ابد وجهت اکنون امید	که او کمتر از منیژه باد و بید
ابا همتان او تیرزان کند	بمرد اندرون کوشت ارکه	چو از دور بینید بلان سینه را	بر اشنه بدو تو کنه کینه را
به بهرام او کس فرستاد گشت	که خوا در ارزوز با داد رشت	که سالار بودی بوبهرام را	ازو یافتی در جهان کام را
از و مرکه و اندکش پر نیز	کلوی ورا دشنه تیز بر	نیاریم با باد از سوی او	با تشن در دل بهم عودی او
کرا بد بر سپاسید با ما بهم	بهم اندرین رای برخش قلم	بپذیرفت از و مرکه بشنید پند	همی جست مرکس زراه گزند
زبان تیز با کرده بر شاه	همی کرد از کرد بهرام یاد	بگفتار او کرد بیست	شد اندیشها بر دلش
ربود و بدو کس نزد یک اوی	درخشان شده جان بر کنار	چو جندی دران سپه بارد	بدو وند ازو مرد بیکی
همه آمل و ساری و مرز رم	که فرزندان شهر با نیش گم	بلان سینه را گفت کامشب شبی	چگوید بشنوید بشنوا ردی
چنین داد پاسخ که تا کوهش	بگفتا ربیسا روان شیو کش	بلان سینه با کرده به گفت زن	بگفتی تا داد این ام رای زن
ز خاقان کرانه گزیدی بمرد	که رای تو آزاد گان را سپرد	چه گوی که گستهم بر جان	تو اگر سپهبد سری
چو بشنید از دان زن چاره گر	بدو گفت او را دار ارم	بدین چاره زی شاه تاران	بهد کردن گستهم
بدو گفت شوی گزابران بخ	از و گه تا ... و بیران بود	به همان که سالی نباید برم	ز سوک برادر که بکذرم
ویم بهتر از شاه توران بدوم	هم از شاه هر کشور و مرز و بوم	مرا شوی ازو به اندر جهان	کجا باشد از کهتران مهان
چو بگذشت سالی برین سوک غم	بشادی نشستیم مرد و بهم	بلان سینه او را گستهم داد	دلاور کوی بود و خسرو نژاد
خردمند جون این سخن شنود	بزدان و او دازین بکرد	بدانکه کس ... تا ...	نباید که کین ارد کاز زار
چو گستهم بل کرد بیرا جواب	چو اندیشه او همه کرد رست	همه انجمن چون نگه کرده سست	که اندر بلندی ندید شب

همی خواست کو را کند بی روان / همی جست رای شه خسروان
سپاهی که از ترک و خسرو شدی / بدو روزگار کهن نو شدی
هر آنکس که دیدی بگشت سپاه / کو از امید آشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز گستهم پر درد شد جان شاه
بر آشفت روزی بگردوی گفت / که گستهم کرد به گشت تو جفت
سوی او همیشه بزرگ انجمن / بدانم که او بود شان رای زن
ز آمل کی آید ز کار آگهان / فاش گشت آنچه بودی نهان
همی گفت ازین کینه با تیره گشت / ز گفتار خشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع دین ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی و خسرو بهم / همی گفت خیره ز بیش و کم
بدو گفت از ایدر خراسان سپاه / به آمل فرستادم کینه خواه
همه خفته و بسته باز آمدند / پر از ناله و بیکد از آمدند
کنون اندرین رای ما را کمیست / که او باز تیمار و رنج اندکیست
چو بهرام چوبینه کم کرد راه / همیشه بدی کرد به نیکخواه
به بهرام کرد او همی سرزنش / بدان کار خواندی همه بدکنش
همان بیزم آید بدل بکمان / که گستهم را زو سرآمد زمان
کنون چاره هست نزدیک من / بگوی این سخن پیش آن انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت / چو جوی پر از می بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی / بهر کار هر جای یاری کنی
برآمد برین روزگار دراز / زبان برد نیم هیچ نگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتنست / که گردوی ما را بجای تنست
نگر تا چگونه کنی چاره را / که زان کم شود دست بیچاره را
بکوشی و چاره کنی اندرین / وزان پس بیابی زما آفرین
بگویم که از امر او برنگرد / که گردوی را بخت شد زرد روی
نوشته بخط و عهدی درست / که از شاه پیمان آید نخست
که گستهم را زیر سنگ آوری / دل و جان ما بچنگ آوری
چو آن کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک من شان بود در نهان / بهرجای هرگز نباشند خوار
کسی را که گویی دهم کشوری / که گردم بران کشور اندر مهی
تو ای نیکگوی زن برین ما / سر آورده باشی همه کین ما
برین بر خورم چند سوگند نیز / فزایم بدین چند ما چند نیز
اگر سر به پیچد ز سوگند من / مبادا ز من شاد و پیوند من
بدو گفت گردو انوشه بدی / چو ناهید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان فرزند خویش / بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز / که این چیزها ارجمند است نیز
برین کس فرستم بنزدیک او / درخشان کنم رای تاریک او
بگویم که از امر او برنگرد / که گردوی را بخت شد زرد روی
یکی رقعه خواهم بر خط شاه / همی خط او چون درخشنده ماه
نوشته بخط و عهدی درست / که از شاه پیمان آید نخست
نخواهم فرستم زنان خویش را / کنم دور ازین در بد اندیش را
که چون این سخن بشنوی کارزن / بویژه کسی کو بود رای زن
برین کار من چون همی بکام / بیابم تو باید بر خوارم
برآید بکام تو این کار زود / برین بیش و کمتر نباید فزود
چو بشنید خسرو دلش شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه کرد انقاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان / گل بوستان چون رخ دوستان
به از عهد و پیمان و سوگند ما / ز هر گونه لابه و پند ما

نامه خسرو بگردویه خواهر بهرام در کشتن گستهم

یکی بر ز نام بر و بر نشاه / نهادند بر مهر مشک سیاه
شهنشه یکی رقعه بر دست خویش / بیاورد بنهاد گردوی پیش

یکی نامه بنوشت گردوی نیز
بگفت اندرو بند و بسیار چیز

سرنامه گفت ای جهاندار کرد
همان دوده و نام بدنام کرد

که بخشایش آرد بیزدان بروی
مبادا ابا شیمان ازان گفت و گوی

ابا کاردانی پراز خواسته
شب و روز میرفت آراسته

گر او رفت ما از پی او روم
بداد خدای جهان کرد و بوم

چو جفت من آید نزدیک تو
درخشان کند رای تاریک تو

ز گفتار او هیچ گونه مگرد
چو گردی درازی سرم زیر گرد

نهادان خط خسرو اندر میان
به پیچید بر نامه بر بر نهان

زن چاره گر بشنید آن نامه را
شنید آن سخنها خود گاه را

بخواند آن خط شاه بر پنج تن
نهان داشت زان نامدار انجمن

همی تاخت تا پیشه نارون
فرستاده زن بود و مرد یکی

از و گردیه شاد چو خرم بهار
همه پنج پر از رنگ دیوی بکار

ز بهرام چندی سخن راندند
همی آب مژگان برافشاندند

پس آن نامه شوی با خط شاه
نهانی بدو داد و بنمود راه

چو آن شیرزن نامه شاه دید
تو گفتی بروی زمین ماه دید

بخندید و گفت این پیچ را
ندارد کسی شش بود بار هیچ

چو آن پنج تن را بر خویش خواند
بنزدیکی خوابگه در نشاند

هر آنکس که از کار شه آگاه بود
کسانی که نزدیکی شاه بود

ابا گردیه نیز بار آمدند
ببالین آن نامدار آمدند

در آن تیره شب رشتهای گشت
لب شوی بگرفت تا که بخفت

چو بگشاد لب زود پیمان ببست
گرفت آن زمان دست او را بدست

سگالش گرفتند برخاستند
همی کشتن گستهم خواستند

چو خورشید شد ناپدید از گروه
شب تیره تا که برآمد ز کوه

شب تیره گستهم چون خفته بود
ز مستی همان نیز آشفته بود

کشنده بکوشید با مرد مست
سرانجام گو بازمانش ببست

سپهبد بتاریکی اندر بمرد
شب و روز رزم و پشیمان سپرد

یکی داستان یاد دم آمد شگفت
برین کار اندیشه باید گرفت

زن آن به که در خانه پنهان بود
که زو فتنه مرد کیهان بود

مشو هیچگونه تو در کار زن
وز آن داستانها توانی شگفت

بهمین نهان بود کین کار کرد
ز گستهم ناهی برآورد گرد

ولیکن ورا خون سر مه گرفت
شگفتی بمانی ای نیز در شگفت

کشنده گشتند تن را بزهکار
بخسبید همان خون خورد برکار

مکن نیز فرمان زن تا توان
اگر تن بکار آیدت با روان

همیشه ز زن باش پرهیزکار
چو خواهی که نیکت بود روزگار

چو آواز بشنید تا پاک زن
بگفتند رودی هوشیار زن

شب تیره ایرغاز لنجواند
سخنهای گستهم چندی براند

بسی شمع و مشعل برافروختند
بهر گوشه آتش همی سوختند

پس آن نامه شاه بنمودشان
دلیری و تندی بفرمودشان

نامه کردن خسرو و دستان
دختر خواستن و زن کردن

همه سرکشان آفرین خواندند
بدان نامه بر گوهر افشاندند

دوات و قلم خواست تا با کرن
همه پیش آن نامدار انجمن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ز بدخواه و از مردم بدگواه

سرنامه کرد آفرین از نخست
هر آنکس که او کینه از دل بشست

دگر گفت کاری که فرمود شاه
برآمد بکام دل نیکخواه

پراکنده گشت آن بناه بزرگ
بخت جهاندار شاه سترگ

نشستم همی تا چه فرمان دهی
چه آویزی از گوشوار رهی

چو این نامه نزدیک خسرو رسید
ازان زن دراشادی نو رسید

فرستاده خواست شیرین سخن
بلند اختر و نیک رای کهن

گرانمایه زن را بدرگاه خواند
بنامه ورا افسر ماه خواند

فرستاده آمد بر زن چو گرد — سخنهای خسرو همه یاد کرد
یکی نامه بر سان بازار چین — نوشتند و کردند چندی آفرین
بدو داد آن نامه و نامه را — پیام شهنشاه خودکامه را
زن شیر از آن نامه شهریار — چو رخشنده گل شد بوقت بهار
بیامد بنزدیکی شهر شاه — بپای پذیره شدندش براه
زره جون بدرگاه شد بار یافت — دل تاجور را بی آزار یافت
بیاورد از آن پس نثاری گران — هر آنکس که بودند با او سران
همه گنج و آن خواسته پیش برد — یکایک بگنجور او برشمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار — کس آن را ندانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر — همان تخت زرین و زرین سپر
بلشکرگهش برد و آن برد داد — رخ جون بهار و بر قد بلند
برخسار روز و به گیسو چو شب — همی در بارید گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه — ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس — همان نرد و دستور فرزانه بس
بآیین آن دین مر او را بخواست — بیاد رفت و با جان همی داد راست
چو وی دید شاهان میوه نازده بود — بر هیچکس دست ناکرده بود
بدانست کان پاک تن گوهر است — بمردی چو شیر و بخوی بر است
ببارانش بر خلعت افکند نیز — درم داد و دینار هر گونه چیز
دو هفته برآمد بد گفت شاه — بخورشید ماه و بتخت و کلاه
که بد گوی از آن جنگ خاتان نیارد — به بندی جهان هم کمر بر میان
چنین گفت شاها انوشه بدی — روان را بدانش تو توشه بدی
بفرمای تا اسب و زین آورند — کمند و کمان و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ — یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را فرمود شاه — که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان — ز ترک و ز رومی پرستندگان
از آن خوب رویان فزون از دویست — که گفتی بباغ اندرون جای نیست
چو خورشید شیرین پیش اندرون — خرامان ابر تخت گوی ستون
که اندر شبستان شاه جهان — چو شیرین نبود آشکار و نهان
زمرزن ورا دوستر داشتی — شب و روز او را برافراشتی
چو در کاخ بنشست خسرو بباغ — دل شاه را بود شیرین چراغ
نشسته بهم بانوی شهریار — بستان بهار و گل جویبار
بشد گردیه تا بنزدیک شاه — زره خواست با ترگ و رومی کلاه
بیامد خرامان بجای نشست — کمر بسته بر میان نیزه بدست
بشاه جهان گفت دستور باش — یکی چشم بنمای و مستور باش
بدان بر هنر زن بفرمود شاه — بدان تا نشیند بر اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد — ببالای زین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آوردگاهی گرفت — چپ و راست پیکارگاهی گرفت
همی هر زمان اسپ برگاشتی — ز ابر سیه نعره بگذاشتی
چنین بود هنگام رزم سترگ — برین گونه بودم چو غرنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار — بدشمن دهی الت کارزار
ز راجه و ناز بر تخت زر — ورا هر زمان لشکری گنج بر
که خون برادر بیاد آورد — بترسم که تا جون بیاید برد
همی تاخت اسب روان گرد — برآوردگاهی که بد تنگ تنه
بمردی نه بند چنین زن میان — نگه کن که بر تو نیاید زیان
بخندید شیرین چنین گفت شاه — که زین زن نجوید دستاری گواه
بمردی و مهر و وفا و هنگ — نباشد چنین مار بکنج و کو تنگ
همی گفت یاری بدان انجمن شاه — به بیش منس سی برآوردگاه
هم اکنون بر آیین بساط بزرگ — جدا کردی بیش شاه بزرگ
بدو ماند بد خسرو اندر شگفت — بدان برز بالای بازو که گفت
چنین گفت با گردیه شهریار — که ای عیبی از گردش روزگار

الکنون

کنون تا به سیم گران جام می … یکی سست باشی وگر نیک پی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار … وگر نه بر اسپست سام سوار
یکی جام پر باده چند آن … بکف برنهاد آن زن پهلوان
که کشتی گرفتی ازان اهرمن … نهاده بد و دید با انجمن
بیاورد سپهبد بیکدم بخورد … برآورد ازان چشمه زرد گرد
سپهبد شگفتی بماند اندروی … بدو گفت کای ماه پیکارجوی
بگرد و جهان چارپا لار من … که پیستند بر جان نگهدار من
اما هر یکی زان ده و دو هزار … ز ایران جهانید جنگی سوار
جنان هم لبنکوی زرین من … چو در خانه گوهر اگین من
پرستار باشد ده و دو هزار … همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان توی … که با رنج و تیمار و خستان نوی
نخواهم که گویند ازیشان سخن … جز از تو کرا نو بود یا کهن
شنیدان سخن کرد ته ساده گشت … ز بیغاره دشمن آزاد گشت
همی رفت روی زمین را بروی … همی آفرین خواند بر فر اوی
برآمد برین چند روزی دراز … نشد اختر نامور چاره ساز
چنین می همی خورد با مهتران … بزرگان ز رزم آزموده سران
دران مجلس اندر یکی جام بود … نبشته بدان نام بهرام بود
بفرمود تا جام چیند اختند … شکستند وزان دل پرداختند
گرفتند نفرین بهرام بر … بران جام دوازده جام بر
چنین گفت کاکنون بر و بوم ری … بگویند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنید … همه شهر چون دشت هامون کنید
گرانمایه دستور با شهریار … چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری … نشاید که گویند پیلان به پی
کنه کار بهرام و ری بیگناه … نگه کرد باید بدین کار شاه
که این شهر آباد ویران کنی … دل بیگناهان غریوان کنی
نباید که کاری چنین بیهده … بیاید ز دارنده شاه ده
که یزدان بران کار رهم داستان … نباشد نه هم برزمین راستان
بدستور گفت آن زمان شهریار … که بدگوهری نابدم نابکار
که یک چند باشد برین مرزبان … یکی مرد بی دانش بد زبان
بدو گفت دستور کای شهریار … بگو بدنشان آن چنین نابکار
بجوییم داننده جای آوریم … نباید که بی ره نمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیارگوی … ترش بد اختری بد نام جوی
تنش سرخ و بینی گژ و زرد روی … بد اندیش کوتاه و دل پر ز درد
تمام دل و سفله بی فروغ … سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش گژ و سر و بینی سترگ … براه اندرون گژ رود چون گرگ
موبدان ماندند زان در شگفت … که با خسرو این داستان خون گرفت
همی گفت هر کس که این شهریار … که این داد کوته سازم کار
بجوییم و اندر بکار آوریم … بنزدیک شاه در شمار آوریم
همی جست هر کس بگرد جهان … بهر کشوری از کهان و مهان
جنان بد که آمد کسی نزد شاه … بیامد ازین گونه مردی براه
بدیدم بیارم بفرمان کی … بدان تا فرستدش موبد برای
بفرمود تا پیش درگاه شاه … بیارند مرد پلید تباه
برفتند تا پیش او آورند … وزان گونه بازی بگو آورند
ببردند ازین گونه مرد برون … بخندید ازو لشکر و کشور بسی
بدو گفت خسرو که کردار تو … چه داری بیاد آر گفتار تو
بخسرو چنین گفت ناپاک رای … که هرگز ز من نیک ناید بجای
همیشه دلیلم بهر کار بد … نباشیم دنیت با من خرد
ز من خوبی و راستی کس ندید … بجز کژی و کاستی کس ندید

۱۲

سخن هرچه گویم دگرگون کنم ‌‌ دل و جان مردم پر از خون کنم
سرمایه من دروغست و بس ‌‌ سوی راستی نیستم دست رس

چنین گفت خسرو که بدگوهرست ‌‌ نبشته مبادا جز این اخترست
با هر که پیمان کنم بشکنم ‌‌ بر و بیخ رادی بخاک افکنم

نباشد برم قیمت هیچکس ‌‌ بخوبی روانم چو نزدیک بس
ببرسید نامش چلاجو تیغ ‌‌ غنی از پدر مال درویش داد

بدیوان نوشتند منشور ری ‌‌ ز رشتی بدی نام منشور ری
سپاهی پراکنده در آمد ‌‌ برفت از در و نام رشتی ببرد

چو آمد بری مرد با تن درست ‌‌ دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانها تمام ‌‌ بکندند و شد ازو شاد کام

وزان پس همه گربکان را گرفت ‌‌ دلگه خدایان ازان در شگفت
بهر سو همی رفت باره نمای ‌‌ منادی گری پیش او بر بپای

همی گفت اگر ناودانی بجای ‌‌ به بینم دگر گربه در سرای
بران بوم بر آتش اندر زنند ‌‌ ز برسان همی سنگ بر سر زنند

همی جست جای که بد بگذرم ‌‌ خداوند را کشتندی بغم
همه خانه از موش بگذاشتند ‌‌ دل از بوم آباد برداشتند

چو باران همی ناودانی نبود ‌‌ به شهر اندرون پاسبانی نبود
ازان رشت دید کام آشوم ‌‌ که آمد زدرگاه خسرو بری

شد آن شهر آباد و دیگر خراب ‌‌ ببر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد ‌‌ کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

چنین تا بیامد مه فوردین ‌‌ ببارید ابر و گل آگند زمین
ز رشک هوا نیز چون لاله گشت ‌‌ همان کوه و هامون پر از لاله گشت

همه باغها شد چو پشت پلنگ ‌‌ زمین همچو دریای ازرق برنگ
بزرگان همه سوی باغ آمدند ‌‌ همان پیش آهو براغ آمدند

چو خسرو کشاده در باغ دید ‌‌ همه چشمه باغ چون راغ دید
بفرمود تا در ببندند بوق ‌‌ بیاورد پس دستهای خلوق

نشستند و بر سبزه می خواستند ‌‌ رده را بشادی بیاراستند
بیاورد پس گرده گرگمی ‌‌ که پیدا نبد گرد از کودکی

بر اسپی نشاندش شاهی نژاد ‌‌ بزد اندرون خنده گونه گر
فرو بسته از گوش او گوشوار ‌‌ بناخن پر از لاله کرده نگار

بدین چوقار و رخ چون گل ‌‌ چو می خورده چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ ‌‌ فروبسته از اسپ زرین چراغ

لب شاه ایران ز خنده شکفت ‌‌ همی هرکس از خنده راننده شد
ابا کودیه گفت کز آرزوی ‌‌ چه خواهی تو ای پاک دل نیکخوی

زن چاره گر زود بردش نماز ‌‌ چنین گفت کای شاه گردن فراز
همی بخش بری راخرد یاد گیت ‌‌ دل غمگنان از غم آزاد کیت

زنی هر دک سوی راه مجاز ‌‌ و را مرد بد پیش بیاز جوان
همی خانه از خانه بردن کنند ‌‌ همان باد و ان سر ببر بر کنند

بخندید خسرو ز گفتار زن ‌‌ چنین گفت کای شوخ لشکر شکن
ببود ادم ان شهر و آن شبستان ‌‌ تو بفرست اکنون که کی باش

زری باز خواندان بدو اندر کش ‌‌ جو اهرمن آن زشت بدکیش را
خلا جوشش کامد به در برد ‌‌ کسی او رد ما بخسرو سپرد

همی هر زمانش فزون بود تخت ‌‌ ازان تاجور خسرو دادی درخت
ازان پس که گسترده شد داد شاه ‌‌ سراسر جهان شد ورا نیکخواه

همه تاجدارانش کمتر شدند ‌‌ ولی نیاز و توانگر شدند
ز لشکر گزین کرد بهر ‌‌ از ایران جهان دید گرد و سوار

در گنجهای کهن برگشاد ‌‌ که نهاد فیروز فرخ قباد
جهان نو اخشد برجا سر ‌‌ یکایک همه نامزد کرد شهر

ازان نامداران ده و دو هزار ‌‌ سواران هشیار خنجر گزار

جشن کردن مرزها و صفت عدل و داد خسرو

فرستاد خسرو سوی مرز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود دزدگاه
نگه بس کند هر کسی مرز خویش / بداند سر و مایه از خویشتن
همان نامداران ده و دو هزار / گزین کرد ازیشان نبرده سوار
فرستاد با خنجر آبدار / همان نیزه برگستوان ور سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند / بکابلستان نیز هم بغنوند
بدیشان چنین گفت کاکنون براه / بکرد و ندارد ز بابل نگاه
بجز لی چرا ورا براه آورند / گزین بگذرد بنده جاه آورند
ز هر سو فرستاد کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه همی بد بر دشتبان / بجنبید در خیمه با پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواندند و بس پندها دادشان / براه الانان فرستادشان
بدیشان سپرد از در باختر / بدان تا نباشند ز لشکر گذر
بدان سرکشان گفت بیدار زید / همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نپاید که کس پی نهد بر زمین
مگر شاه ایشان بفرمان ما / میان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس را نشاید شدن دور دست
چو باید بخواهید و خرم زیند / خردمند باشید و بی غم زیند
در گنج بگشاد چندان درم / که بوده ز هرمزد و نیز رقم
بیاورد در گریان بدو دادشی / ز درویش پیوسته بد بیش داد
هر آنکس که ادبار بندوی بود / بنزدیک گستهم بدگوی بود
که بودندشان دل بگنج اندرون / ز تنها ایشان جدا کرد سرش
چو از گنج بگزین بپرداخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز کرده دو بهر / نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو دریا و دشتای ندیدی شکست / ز لشکر وزان مردم زیر دست
سبک دامن داد بر تافتی / گذشته بجستی و دریافتی
دگر بهر شادی و رامشگران / نشستن بآرام با مهتران
همان نیز اندیشه کردی ز بد / جهان کز ره نامداران سزد
سیوم بهره گاه نیایش بدی / همان آفرین ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب تیره بازند / نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یک ماه بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشند دهر
یکی بهر میدان و چوگان تیز / یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره رود دشت و کوه و شکار / کزو تازه گشتی درو روزگار
هر آنگه که گشتی ز نخجیر باز / بر خشنده روزی و شب بد دراز
هر آنکس که بودی ورا دستگاه / ببستی بشهر اندر از بهر راه
دگر بهره شطرنج بردی و نرد / سخن گفتن از رزم و کار نبرد
سه دیگر هر آنکس که داننده بود / فزاینده چیز و خواننده بود
بنوبت در پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستادگان از دو راه / همی خواندندی بنزدیک شاه
نوشتی همه پاسخ نامها / بدان نامداران گردن فراز
فرستاد با خلعت و کام خویش / ز در باز گشتی بآرام خویش
همیدون ز منشور هر کشوری / نبشتی و دادی بهر مهتری
چو بودی سر سال نو فروردین / که رخشان شدی در دل آذر دین
۲۲
یکی گنج خیره بدادی نهان / که نشناختی هیچکس در جهان

چو شد پادشاهیش بر پنج سال
ششم سال زان دخت قیصر چو ماه
بدان آن زمان رسم و بانگ نماز
نهان کرد گفتن بگوش اندرون
چو شب تیره آمد گذشته سه پاس
بگو بید چون هست یکیک بهم
چنین داد پاسخ ستاره شمر
هم از راه یزدان بگردد بخیر
چنین گفت با مرد دانندهٔ شاه
نهاده بدان پسته بر مهر شاه
ز نخجیر و از می بیکسو کشند
بدان نامور تاجور شاه را
شنیدم سخنهای اختر گزار
زگفتار این مرد اخترشناس
بیاورد گنجور موبد بدید
گرامید و نکه این ز گردان سپهر
جهان چون نگارد فلک بر دوم
جز از شاد کامیت هرگز مباد
دبیر پسندیده زاشیش خواند
که هر دم بسر زاد خرم یکی
چو من شاد مانم تو شادان یکی
جوان نامه نزدیک قیصر رسید
بجستند از دین بر راه و راه
بدرگاه بردند خندی صلیب
بهشتم بفرمود تا کاردان

بگوشش جهان بر ورین نماز
همی خواندی آشکارا برون
بیامد بر خسرو اخترشناس
فزون آن نباید که باشند کم
که ای پر هنر خسرو نامور
ازین بیشتر چون سپاهم هنر
که بد زین کند این سخن را نگاه
همی داشت آن اختر بد نگاه
بدان بد که روی کس اندر نگر
که بدبست بر کهتران را اگاه
که زین تنگدل گشتم از روزگار
ز گردون گردان سپاهم ناسپاس
دلش تنگ شد خامشی برگزید
دگرگون نماید بجویند چهر
بدو کام دنا کام ما کرد هم
زگفتار ایشان بگین هیچ یاد
وزین گفتها چند با او براند
که هرگز ندیدم چنین کودکی
که شاهی و گردن کشی انزی
نگه کرد توقیع پرویز داد
ز دار شیروی پرویز شاه
نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بیامد بدرگاه با ساز دان

بگوشش یکی نام گفتی پدر
بگوش اندرون نام گفتش قباد
ز اختر شناسان بپرسید شاه
چه بینند و فرجام این کار چیست
ازین کودک آشوب گیرد زمین
دل شاه غمگین شد از کارشان
نگه تا نگردد زبانشان چنین
پر اندیشه بد زان سخن شهریار
همه مهتران پیش موبد شدند
چو بشنید موبد بشد نزد شاه
بموبد چنین پاسخ آورد شاه
بگنجور فرمود کان را نشان
وزان پس بگفت یزدان سپاس
بتیمار کی باز گردد ز بد
نباید بدن جز بداد و سپید
جهان آفرین پشت یار تو باد
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
نباید مگر دانش و بخت را
فرستاده را نام داد و پیام
بفرمود تا کاروان بر درش
برآمد هم او از در لشکران
بیک هفته زین گونه با رود و می
صد اشتر ز گنج درم کرد بار

بگیتی سراسر نبودش همال
یکی کودک آمدش مانند شاه
نهانی دگر آشکارا دگر
همی خواندش شیروی فرخ نژاد
که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
ز زیج اختران چهر دار چیست
نخواهند پیدا شدن بد این
از آن داستان از گفتارشان
به پیش بزرگان ایران زمین
بیک هفته کس را ندادند بار
ز هر گونه داستانها زدند
یکایک بدادند پیام سپاه
که بیگب دل مرد جوینده راه
بیاورد یک قیصر اندر میان
که او برتر از دانش هر کس است
چنین گفت از دانشی کی نژاد
کی کین و پرخاش که داد و مهر
سر اختر اندر کنار تو باد
که برنیز او از شاهی کلاه
دگر در سر تخشش فر تخت را
که بر ره هما سای برکار کام
دمیدند و بر بانگ شد کشور بس
همه شهر روم از کران تا کران
بسو وند شادان شیروی کی
زده نقار بخته زبر نثار

ز دیبای رومی هزار و دویست / که گیتی ز زر جامه تا بازه بیست
چهل خوان زرین پایه بلند / جهان گرد و در شهریاران سزد
همان شهر زرین و سیمین ده / پلنگ و پری و چشمشان از ده
ز مریم فرستاد چندان گهر / یکی نیز طاوس کرده ز زر
چو از جامه بزم و چینی حریر / ز زر و ز برجد یکی آبگیر
همان باژ کشور که بد جای باژ / ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل / که آن بر چهل بود بنداد دل
گوی پیش رو نام او خانگی / که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد برین گونه بر ساربان / شتر وار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه / که هدیه ز قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا بر نشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود در نیمروز / گرانمایه و گرد لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه / بسر بر نهاده ز زرین کلاه
چو از دور دیدند شه خانگی / به پیش اندر آمد بفرزانگی
چنین تا به نزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بدان گونه آراسته گاه را
نهادند هموار سر بر زمین / برو بر همی خواندند آفرین
بمالید بس خاک بر رخ بخاک / همی گفت کای مهتر داد و پاک
ز پرویز کرد آفرین بر تو باد / مبادی همیشه بجز شاد و داد
بزرگان هم از جای برخاستند / سخن گفتن نو بیاراستند
چنین گفت با شاه بر خاک کی / که چون تو نباشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نامبردار بوم آمدیم
ز قیصر پذیرد دگر باژ و چیز / که تا باژ و چیز آوریم نیز
بخندید بدان آن سر مرد شاه / نهادند پیشش یکی پیشگاه
فرستاد بس بارها سوی گنج / بدو گفت چندین نیاید برنج
هم از بهر و بوم نثاری که بود / سوی او فرستاد آنگاه زود
یکی نامه از نزد قیصر بشاه / رسانید آن مهتر نیکخواه
بخراد برزین چنین گفت شاه / که این نامه برخوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده بود و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه از مهترست / که بر کشور روم با فر و مهترست
ز قیصر پدر مادر شیر نام / که پاینده باد ابر شاد کام
بسوی جهاندار پرویز شاه / که زیبای تاج است و اورنگ گاه
سرافراز یزدان پرست و بزرگ / که او از کیان جهان برترست
که با فر و با برز پرویز باد / همه روزگارانش نوروز باد
بایران و تورش یکی دست نیست / بشاهی نباشد همانش کسی
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خردمند و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرثی / همان پور هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
برین پاک یزدان کند آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
نبیند کسی چون تو یک شهریار / نه چون تو به ایوان چنین کامگار
همه مردی و جستی و راستی / مبیناد چشمت در کاستی
بایران و توران و هندوستان / همان روم با چین جادوستان
نژاد از یزدان پاکی نژاد / کسی چون نواز پاکی مادر نژاد
فریدون چو ایران بر ... / ز روم و ز چین نام مردی برد
بدو آفرین کرد و در بخت / دلش پاک از کژی و از زشتی
همه بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شمار آورد / ز روم و ز چین نام مردی برد
۳۲ بدو آفرین کرد و در بخت / دگر کش سزاوارگی داوری

همه بی‌نیازی و نیک‌اختری — بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شما را سپرد — وزان دیگران نام مردی ببرد

هنر پرور و راد و بخشنده گنج — ازین تخمه هرگز نباشد به رنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو — بداندیش کز آب نتوش تاو

ز هنگام کسری نوشیروان — که بادا همیشه روانش جوان
که از ژرف دریا برآورده کام — نبد در جهان کس چو او نیکنام

زنندگان همه پیشه نارون — پرستنده بی‌رنج شد انجمن
ز دشمن همی کین نبد در جهان — ببستند پیشش کمر بر میان

از ایدر چنین تا بمرز خزر — از آزادمن همی تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ — بزرگان با فر آورند تاج

شما را همه کهتران بوده‌اند — بران بندگی پنهان بوده‌اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند — دگر یکسر از داد بیرون بدند

بدین خوشی اکنون که من کرده‌ام — بزرگی بدانش بیاورده‌ام
بدانگونه شادم که تشنه به آب — وگر سبزه از تابش آفتاب

جهاندار بیدار فرخ کناد — مرا اندرین روز پاسخ دهد
یکی آرزو خواهم از شهریار — که این آرزو نزد او نیست خوار

که دار مسیحا بگنج شماست — چو بینند بینندگان گفته راست
بیامد بران سالیان دراز — سزد گر فرستد بما شاه باز

برین آرزو شهریار جهان — ببخشا بدان ما کهان و مهان
ز گیتی برو بر کنند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین

بدین من بدیدم ز خسرو سمان — نیایش کنیم روز و شب در نهان
همان باژ و با ژو سای کهن — فرستادم اینک ابا انجمن

پذیره دیدیم سپاهی بران — همه ما و روی تو چشم بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما — درخشان شود در جهان دین ما

همین روزه پاک یکره شدی — ز سر در پرستیدن ایزدی
بدان سوگواران نیابد روی — پدر بر فراوان بسوزید نوی

شود آن زمان پر دل ما درست — که از کینه دل را بباید بشست
نبد کشور آسوده از تاختن — ز هرگونه کینها ساختن

زن و کودک رومیان برده‌اند — دل ما ز هرگونه آزرده‌اند
بدین خوشی ما جهان رام گشت — همه کار بیهوده بیکام گشت

درود جهان آفرین بر تو باد — همان از مهان آفرین تو باد
چو آن نامه قیصر آمد ببن — جهاندار یکیک شنید آن سخن

ازان نامه شد شاه خرم نهان — برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر خوانگی — بدو گفت بس کن ز بیگانگی

گرانمایه را جایگه ساختند — دو ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست و بود — بنزدیک آن مرد بیدار گرد

بیامد بدیدار کزین جایگاه — وزان پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و نبید و بشکار رفت — همی بود با شاه ایزدپرست

برین گونه یکماه نزدیک شاه — ببودند با دل و نیکخواه
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت — سخنهای با مغز فرخ سرشت

سر نامه کرد آفرین مهان — بران پاک کو باک دارد نهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک — ورز و دادار داند جهان

کند آفرین بر خداوند مهر — که زین گونه برپای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا — بنامه نمودی پرستایش مرا

بدانستم و شاد گشتم بران — شگفتی گفتن نامور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو — نخواهم که چندان بود رنج تو

از ایران جهاندار یزدان پاک — برآورد بوم شما بر سماک
ز سند و ز سقلاب و چین و خزر — چنین ارجمند آمدان بوم و بر

چه مردی و دانش چه پیروز دین — ز یزدان شما را سپاس و آفرین
که نیکو سگالند و نیکو خصال — پرستنده دادگر ماه و سال

چو کار آمدم پیش یارم بدی / بر و آشتی غمگسارم بدی
جهان شادم اکنون به پیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد به فرزند خویش / به رسم بد و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو شاها بجای پدر بوده‌ای / همان از پدر بیشتر بوده‌ام
ترا همچنان دانم اکنون که شاه / پدر بود آزاده و نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز شیروی من / از آن پاک تن پشت یزدی منی
بدانستم و آفرین خواندم / بدان پر ترا پاک دیهیم دادم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز یکشنبدی روزه خور دین
همی خواند بر من یکایک دبیر / سخنهای شایسته و یادگیر
نماند بدین کهن ننگ نیست / به گیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد نیکی و پیوست و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
به هستی یزدان نیوشاترم / همیشه سوی دادگر سنام
ندانیمش انباز و فرزند و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدای / بهستی تو باشدت ره نمای
دگر گفت ز دار مسیحا سخن / بیاد آمد از روزگار کهن
هر آنکس که باشد بگوئی بجای / بدان دین نباشد خرد ره نمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او
چو فرزند بد رفت سوی پدر / تواند ده این چوب پرده مخور
بقدرت درائی بدرزه نمای / برون کرد چون آدم پاک رای
که آدم بد از خاک زاد او بد / یکی بنده بود با شرم و داد
مگو هیچ او را نیا و جفت کس / که بر آسمان زنده بود است و بس
جهاندار دیدار آن فرهمند / بر افکنده بر آن جهود نژند
که مهتر بد اندر میان جهود / براو بخشش نکردن عود
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن / بخندد بر این کار هر مرد کهن
همان دار عیسی بیرزد برنج / که آن شاه شاپور بر روی گنج
ز ایران چو خوانی نبشتم بروم / بخندند بر ما همه مرز و بوم
بپرسیدم اختر موبد سخن / ز دار مسیحا و روز کهن
در آتشکده بد نهاده برنز / فرستادم اینک بر او بوناز
دگر آنکه هرچه خوانی بخواه / شمارا سوی ما گشاد است راه
ببندیدم آن عهدهای نوز / کجا گنج برده زهرگونه چیز
به شیروی بخشیدم این ده گنج / بی افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران برآمد نشانده‌ام / شب تیره با بندشه چون شبام
بترسم که شیروی گردد بلند / رسانند بر روم و بازارگان کنند
نخست اندر آیم ز تسلیم بزرگی / ز اسکندران شهریار بزرگی
ز کین نو آئین و کین کهن / بگردد جهان تازه گردد سخن
سخنها که نشنیدی اندر حدیث / بدین خسروانی نو آئین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همه داشت خراد برزین نگاه
گشادند از آن پس در گنج باز / یکی گرد کرد او بروز دراز
نخستین صد و شصت بدره درمی / که پیدا همی خواندش پارسی
بگوهر بیاگند هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
درم هر یکی را بها صد هزار / بها داده بد نامور شهریار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و پوینده و کامجوی
ز دیبای چینی صد و چهل شتر / از و چند زربفت گوهرنگار
دگر پنج صد در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / ببستند بیده مردم کاردان
ز هندی و چینی و از خسروی / ز مصری و از جامه نیکوی ۴۲
ز جزعی که خیزد ز هر کشوری / که بیند اندر جهان مهتری

ده شاه و سیصد شتر زیر بار
هم از جامه و اسپ و تخت و ستام
ببخشید بر فیلسوفان روم
ز ایران شد خاک سوی روم
چو قیصر جهان با سخن نامه دید
کنون داستان کهن نو کنیم
کهن گشته این نامهٔ باستان
همی نو کنم نامها زین نشان
نه بیند کسی نامهٔ پارسی
چنین شهریاری و بخشنده‌ای
حسد کرد بدگوی در کار من
ز گنجش من اندر شوم شادمان
که جاوید بادا سر و تخت او
غم و شادمانی بباید گذشت
چو پرویز با باک بود و جوان
همان ماه شیرین ورا شیفته بود
چو هرمز پسر را نگه داشتی
ببندش نبودی جز او در جهان
بگرد جهان در بی آرام بود
چو پرویز شد بر جهان کامگار
بیاراست بر جان شاهنشهان
بران راه بر قیصر شیرین بدی
چو بالای سیصد بزرین ستام
هزار و چهل خوب شمشیر داشت
وزان پس برفتند سیصد سوار

ز ایران بر قیصر نامدار
ز پوشیده بنها که بردند نام
برفتند شادان ازان مرز و بوم
رسیدند اندر شهر آباد بوم
ز شادی دل مهربان بردمید

یکی خلعت افگند بر جاثلیق
چنین هم شتروار با بار کرد
همه مهتران خواندند آفرین
بنزدیک قیصر شدند از نخست
ابر شاه پرویز کرد آفرین

داستان خسرو و شیرین و زن کردن او را

کجا یادگارست ازان باستان
بد بنیان جهانبان صد پارسی
یکی از شاهان درخشنده‌ای
بسته شد بر شاه باز از من
که زود و بادا بد بدگمان
ز خورشید تابنده بر تخت او
ز هر شور و تلخی بباید چشید
پدر زنده و پور چون پهلوان
به زمانی شاه با بسته بود
وی از مهر شیرین سرافراشتی
ز خوبی و از دختران مهان
که کارش همه رزم و بهرام بود
ز فرزند شد دولت شهریار
که بودند ازو شهر در جهان
که در وی همی زار و غمگین بدی
ببردند با خرد و نیک نام
که دینار بر بنده زیر داشت
پس بازداران همه یوزدار

بود بیت شش بار سی هزار
اگر باز جویند ازو بیت بد
یکی داند زین داستان آگاه
چو سالار چین این سخنهای نغز
وزان پس کند یاد آن شهریار
چنین گفت گوینده دهقان پیر
جوانان داننده با گهر
یکی روز شد تا به نخجیرگاه
ببستند با مهر دیگر کمر
ورا بر زمین دوست شیرین بدی
بد آنگه که شد بر جهان شهریار
چو خسرو بپرداخت خندی به مهر
چنان بد که یک روز پرویز شاه
یکی روز شاه جهان یاد کرد
همیشه بران راه بر شهریار
هزار و صد و شصت خسرو پرست
پس اندر روان هفتصد بازدار
ز نخجیر هفتاد شیر و پلنگ

فزون تر ز خویشی و بیگانگی
ازان یک شتروار دینار کرد
بران پیر فرزند شهریار زمین
همی آفرین خواند بر تاج و تخت
بران تاج و تخت و کلاه و نگین
سخنهای شیرین و خسرو کنم
ز گفتار رودکی و ازان داستان
سخنهای شایسته غمگسار
همانا که باشد کم از پنج صد
ز بدگوی و بخت بد آمد گزند
بخواند به بیند به پاکیزه مغز
مگر تخم رنج من آید به بار
که دانش بود مرد را دستگیر
نگر بند بی آزمایش هنر
به نخجیر در گرد نخجیرگاه
روان و دل و دین و جان و تن
بدو بر چو روشن جهان بین بدی
ز شیرین جدا ماند یک روزگار
شب و روز گریان بدی جفت جفت
همی آرزو کرد نخجیرگاه
بیامد به نظاره بر دشت و کوه
ابا یوز و باز و سگان شکار
پیاده همی رفت نزدیک دست
چه با شاه و چرخ شاهین سگ
به بالای چین اندرون رسته تنگ

پلنگان و شیران آموخته ... به زنجیر زرین دهان دوخته
همیدون دوان هفتصد بود سگ ... که بر دشت آهو گرفتی به تگ
بس اندر ز زر اشکران یک هزار ... همه ساخته زر و در در شکار
بزیر اندرون هر یکی استری ... ببر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای ... تمان آخر و چینه و چارپای
شتر بود و دو صد مهد زرین پنج صد ... همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد بنده تا مجمر افروختند ... بر و عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد بر نای فرمانبران ... ابا فوفل و نرگس و زعفران
همی پیش بردند با باد بوی ... چو ایدر بیاید بهر سو بدوی
همه از پی اسپش که از بوی خوش ... همی رفت با مشک صد بار کش
همی ریختند آب بر خاک راه ... بدانیو که بد راه آن شاه
ز شاهان بد با دو صد نامدار ... همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش ... شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار ... بزر بافته جامه شهریار
همه باره و طوق و زرین کمر ... به بند کمر در نشانده گهر
بدان قصر شیرین همی راه جست ... بسرخ و دو پیکر همی ماه جست
که مهد آشتی دل پر از بد او ... همان نیز بر بد از مهر او
چو بشنید شیرین که آمد سپاه ... به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهنش مشک بوی ... بپوشید و گلنار گون کرده روی
یکی از بر پشت سرخ دیبای روم ... به روز جوانی بد شاد و بوم
پرستار صد نیز پیرامنش ... چو رفتی گرفتی‌ی آن دامنش
سراینده با زن همه خوب رنگ ... ابا لعبت چیره بر رود و رنگ
همی بود تا خسرو آنجا رسید ... سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست ... به پیروز و بهبود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن ... همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل و زعفران اندر نشست ... که بیمار بد نرگس و گل درست
ابر لاله بر زلف کان سیاه ... چو مشکین زره گرد خرشنده ماه
بدان آب داری و آن نیکوی ... زبان تیز بگشاده بر پهلوی
کجا آن همه مهر و خونین سرشک ... که دیدار شیرین بودی پزشک
کجا آن همه روز کردن به شب ... دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه پند و پیوند ما ... کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت از دیده خونابه زرد ... همی ریخت بر جامه لاجورد
چو آواز بر گوش خسرو رسید ... نگه کرد رخسار شیرین بدید
بچشم اندر آورد از و خسرو آب ... بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام ... ز رومی جل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند ... سوی خانه عنبرآگین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار ... چو یوزان و بازانش آمد بکار
بشادی همی یک دو چندی شکار ... ابا باده و رود و با میگسار
وز آن کوه و از دشت برداشت بهر ... همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آیین شهر و براه ... که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود ... هوا بست از آواز [illegible] بود
چنان خسروی بزم شاخ بلند ... بشهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش ... ببوسید پای و برو و سرش
سراینده گفتی که بشتافتم ... بشادی کنون کام دل یافتم
برآورد با آن نشانده نهال ... خوش آمدش خسرو همی آن نقال
بموبد چنین گفت شاه آن زمان ... که بر ما مبر جز به نیکی گمان
برین خوب روز انجمن شد پدید ... جهان را بدین مژده نو دمید
مرا او را بآیین پیشین بخواست ... که آن رسم و آیین بد آنگاه راست
چو آگاهی آمد بخسرو ز راه ... بنزد بزرگان و نزد سپاه ۵۲
که شیرین بمشکوی خسرو نشست ... کهن بود کار جهان نو نشست

همه شهر ازان کار غمگین شدند / پر اندیشه از کار شیرین شدند
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بگاه گرانمایه شان بر نشاند
بیازردم از بیم آزارتان / پر اندیشه گشتم ز بازارتان
هر آنکس که زو دید آزار و خشم / یکایک بموبد نهادند چشم
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
که چون تخمه مهتر آلوده گشت / بزرگی ازان تخمه آلوده گشت
چو ضحاک تازی کشنده پدر / که جمشید را زو چه آمد بسر
سکندر که او خون دارا بریخت / جهان آتش کین همان بسخت
پدر پاک بد مادرش بدگهر / جهان دان که پاکی نیاید ببر
دل ما غمی شد ز شاه سترگ / که شد یار او شهریار بزرگ
نبودی چو شیرین بمشکوی او / بهر جای روشن بدی روی او
چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ بدو داد باز
که پاسخ شاه نایم باز / که امروز یان شد سخنها دراز
یکی گفت ده ان نبایست گفت / دگر گفت کان بخرد بود جفت
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
چو خورشید رخشنده بالا گشت / یکایک بران مهتران بر گذشت
ازان تشت هر کس بخندید ردی / همه انجمن گشت پر گفت و گوی
بایرانیان گفت کین چون نهفت / نهاده به پیش من از بهر جفت
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو شد روشن آن پاک طشت پلید / بکرد انکه او شسته بدید
ز شیرین بدان طشت بد ره نمون / که اکنه چگونه بد امروز چون
بدو گفت موبد که نوشه بدی / بدیدار شد نیکوی ایزدی
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / جهان بود کان پیش طشت بس
ز من گشت بدنام شیرین بتخت / ز برمایگان دوستدار تخت
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تاج و تخت مبادا زمین

برفتند نزدیک خسرو برون / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بدیشان چنین گفت کین چند روز / ندیدم شما را شدم مستمند
همی گفت پاسخ ندادند کس / ز گفتن زبانها ببستند و بس
چو موبد چنین گفت بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
جهان دان که هرگز گرامی نسب / نبود دست یاران بخون پدر
مگر مادرش تخمه را خیره کرد / پسر را بالودگی تیره کرد
که داراب را او پدر خواندی / همان فیلقوس پسر خواندی
ز گیتی بجوید کسی راستی / گر از راستی برکند راستی
بایران و ران زن نیکوی خوی / که خسرو ورا خواندی آفرین
نیاکانت آن دوستی از شان / نکردند یاد از چنین داستان
چنین گفت موبد که فردا بگاه / بیاییم یکسر بدین بارگاه
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند
سیوم گفت امروز پاسخ دهید / سزد زو که آواز فرخ دهید
بزرگان که زیبند جای نشست / بیامد یکی مرد تشتی بدست
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
همیکرد خسرو بهر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بدو گفت موبد که خون پلید / گرو در شنیدش گشت هر کس پلید
ز خون طشت پر مایه کردند پاک / بشستند ازان پاک و آب
همی بر پراکنده مشک و گلاب / شده آن طشت پر رنگ چون آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدیدم که چگونه گشت
بهر آن زدن رنج نو کردی بشت / همان خوب کردار و گفتار زشت
کنون طشت می شد بمشکوی ما / برین گونه تو باشد از بوی ما
کنون تا بمشکوی ما او نشست / همه گشت او مشکبوی آمدست
همی زان فزاید که تو به کنی / همه آن شد به گیتی که تو کنی

که هم شاه و هم موبد و هم ردی ❊ نکو بد زمین سایه ایزدی
چو چندی برآمد برین ماه و روز ❊ همی بود با داد و گیتی فروز
وزان پس فزون شد بزرگی شاه ❊ که خورشید گشت اندر آن جایگاه
همه روز با دخت قیصر بدی ❊ همو در شبستانش مهتر بدی
زمریم همی بود شیرین بدرد ❊ همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بمرد آنکه شیروی از وی بزاد ❊ که شیرین ز رشکش نهان داد زهر
همان کرد وی نیز بیمار گشت ❊ دران چند که نیز اندر گشت
چو سالی برآمد که مریم بمرد ❊ شبستان زرین بشیرین سپرد

داستان شیرویه پسر خسرو و پرورش دادن او را

چو شیروی را سال شد بر دو هشت ❊ ببالا ز همشیرگان برگذشت
بیاورد فرهنگیان را بدر ❊ بدان تا شود نامور نیز
همه داشت موبد هر او نگاه ❊ شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یک روز موبد بتخت ❊ بیاید بنزدیک آن نیکبخت
بفالش بد آمد همان جنگ گرگ ❊ که بدکار آن نوجوان سترگ
یکی دفتری دید پیشش اندر سخن ❊ نشسته کلیله بدان پیش بن
ز دفتر نخواندی و از کار کرد ❊ نگشتی ز بیم زدن نیز سیر
غمی شد دل موبد از کار او ❊ ز بازی و بیهوده کردار او
سری دیو سرکار و بیشی نهاد ❊ همی آن بدی بیزدی اندر خواب
ز کار زمانه غمی گشت سخت ❊ ازان پس منش کودک گوربخت
که او طالع زادنش دیده بود ❊ ز دستور و گنجور بیهده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت ❊ گشاد آن همه راز ما از نهفت
بشد زرد و موبد بگفت آن بشاه ❊ غمی گشت خسرو از آن بخت و گاه
ز فرزند زنگ رخش زرد گشت ❊ ز کار زمانه پر از درد گشت
ز گفتار و رزو ستاره شمر ❊ دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا کرد کار سپهر ❊ چگونه نماید بما کرد چهر
چو بر باد شاهیش بیست و سه سال ❊ گذر کرد شیروی بر بیست سال
بما زانکه پیوسته او بد بد ❊ که رای جستن بداد شد بند
بیازرد از و شهریار بزرگ ❊ که کودک جوان بود و چیره سترگ
پر از درد شد جان خندان او ❊ با بوان همیکرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا ❊ کجا آب از او تیره بودی ورا
همی بد گرفتند از ایشان شمار ❊ که ده فرزندان اندرا شهریار
همه کار خسرو را یک اندازه کرد ❊ بد بد آنکه بدشاه را کار کرد
ز پوشیده پنهان و اخورد ❊ ز بخشش همی همزاد را درد
با بوانها شان بیاراستند ❊ پرستنده و بندگان خواستند
همی میفرستاد و در مشکران ❊ همه کاخ دینار بد بیکران
بهنگام مستی رامش و خورد بود ❊ نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
بشیروی یاران بر آمد زمان ❊ که نیکو نشد شاه را بدگمان
نگویم ازان پس که این بد چه کرد ❊ ابا شاه پرویز با رنج و درد
برین گونه رفتی بروز دراز ❊ بد روز کارانش آموزگار
گر انگشتری کرد الماس ❊ همان بد از ایشان و بدگمان
کنون داستان گوی در داستان ❊ ازان یکدل و یکزبان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس ❊ که تنها بد پرویز در انبر بس

گفتار اندر تخت طاقدیس

سر مایه آن ز ضحاک بود ❊ که تا پارسا بود و ناپاک بود
چو کاشش گرفت اندر و اندرون ❊ هم اندر تازیان نام مردی نبرد
کجا جمن هرین بلی نام او ❊ رسیده بهر کشوری کام او
با فسون و رنگ و بد بند آن هنر ❊ نبودی چنو زیر چرخ بلند
بهر پیشه سیمکن او استاد ❊ گرفته ز هر دانشی بهره داد
چنو بند هر در زمانه نبود ❊ بدان حکمت او بهانه نبود

یکی نامور شاه را تخت ساخت — همی کرد او گوهر اندر نشاخت
که شاه فریدون بدو شاد بود — چو آن تخت پرمایه آباد بود
درم داد مر جنبش سی هزار — یکی تاج زرین و ده گوشوار
همش عقد ساری و آمل نبشت — که بد روز هنگام او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد — همان تخت شاهی بدو بر شمرد
جهاندار شاه آفریدون آن چیز — بران پادشاهی بیفزود نیز
همین تخت وان گرزه گاوسار — که ماندان سخن در جهان یادگار
پدید کی هفت چشمه مگر — همی خواندی نام او دادگر
چو ایرج شد زو بماند آن چیز — همان سان وزو بد منوچهر نیز
چو ایرج شه نامور گشته شد — فریدون ازان کار گشته شد
چو شاه منوچهر آمد بدید — همی تاج و تخت شهی افزدید
سپردش فریدون بدو تخت و چیز — همان شاد شد زو منوچهر نیز
هر آنکس که او تخت شاهی بسود — بدان تخت چیزی همی بر فزود
چو آمد بکیخسرو نیک تخت — فراوان بیفزود بالای تخت
برین هم نشان تا لهراسپ شد — وزو همچنین تا بگشتاسب شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت — که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت ای گرانمایه مرد — فزونی چه داری برین کارکرد
بکایک به بیتی چه خواهی فزود — پس از مرگ ما را که خواهد بسود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید — بدو داد از گنج دانش کلید
بر و بر شمار سپهر بلند — همی کرد پیدا و چه چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه — بر آن تخت کرد او نمودار ماه
چنین تا بگاه سکندر رسید — ز شاهان هر آنکس که آنگاه دید
همی برفزودی بدو چند چیز — ز زر و ز سیم و ز عاج و نشیز
هر آنکه اسکندر همه پاره کرد — ز پیدا فشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان بنهاد نشستند — همه دست بر دست بگذاشتند
بمرد او و تخت از کیان بازماند — ازان پس که کام بزرگی براند
چنین تا بهنگام شاه اردشیر — کجا گشته بد نام آن تخت نیز
بهنگام شاپور فرخ قباد — ازان تخت هرگز نکردند یاد
چو بر تخت بنشست پیروز شاه — همه مهتران شد ورا نیکخواه
ازان تخت شاهی سخن راندند — گذشته سخنها همی خواندند
چنین گفت پرویز کای مهتران — همی آرزو خواهم از کهتران
که آن نامور تخت را نو کنیم — همی در جهان یاد خسرو کنیم
نشسته نباید همی این سخن — که جاماسپ نیک اختر افکند بن
که آنرا نیا شاه گشتاسب کرد — برای و به بند پر جاماسپ کرد
نشسته بیاورد موبد فراز — ازان شاد شد خسرو سرفراز
چو خسرو همی آن نشسته بیافت — بشادی سوی تخت کردن شتافت
بیاورد بس تخت شاه اردشیر — وز ایران هر آنکس که بد تیزفن
بهم برزدندان سزاوار تخت — بهنگام آن شاه پرور تخت
بیاورد بس دیگر از روم و چین — ز مکران و بغداد و از ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود — که کرد از آن تخت سالی دو بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی — ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا یک زمان دم زدند — بدو سال تا کار برهم زدند
چو دو سال بگذشت بس نغز چند — ز زر و ز سیم و همه کرد بند
بفرمان آن شاه پیروز بخت — بهم برزدندان سزاوار تخت
چو بر پای کردند تخت بلند — فروزنده شد تخت شاه ارجمند
برش بود و پهناش صد شاه ارش — چو هفتاد رش بد بهم بر ارش
بپهنیش پنجاه و سه شاه رش — چنان بد که بالا بودی سی ارش
بسی بر ماه در یا بداد — یکی ورش بودی بدینگونه یاد
همان تخت صد از ده تخت بود — جهانی سراسر همه تخت بود
بدو میخ زرین صد و چل هزار — ز پیروزه بر زر کرده نگار

چو اندر بره خور نهادی چراغ
پسش دشت بودی و در پیش باغ

چو خورشید در سر کشتی درست
مران تخت را سوی او بد نشست

چو هنگامه تیرماه آمدی
که میوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه باغ بودیش روی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی

زمستان که بودی گه باد و نم
بران تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها بود بسته زرار
ز خز و سمور از در شهریار

همان گوی سیمین و زرین هزار
همی بود گردان نطاق کنار

بمثقال ازان هر یکی پنج صد
که آتش شدی سرخ همچون بسد

که یک نیمه زان اندر آتش بدی
دگر بیش کرد آن کس بی بدی

شمار ستاره ده و دو و دو هفت
همان ماه تابان بر چرخ رفت

چو زر بود در رفتن چه ماند بجای
بدیدی بچشم سر اختر گرای

ز شب هم بدیدی که چندی گذشت
سپهر از بر خاک چندی گذشت

از ان گوی‌ها چند سیمین بدی
چه مایه ز زر و گوهر آگین بدی

شمارش ندانست کردن کسی
دگر چند بودش ز در نشستنی

بران گوهری کش بها خار بود
کم و بیش هفتاد دینار بود

بسی هر بگذشت از هفت صد
همی کار ازین گونه اندک بدید

بسی سرخ یاقوت بد کش بها
ندانست کس قیمتش منتها

که روشن بدی روز و شب تیره چهر
چو ناهید رخشان بدی بر سپهر

ز یاقوت تخت مهین پایه بود
ز گوهر هر آنگاه پایه بود

گهی تخت را نام میش سار
سر میش بودی بران تیغ کار

دگر تخت را زانکه بد لاژورد
که هرگز نبدی ورا باد گرد

سه دیگر سراسر ز پیروزه بود
بر و هر که دیدیش دلسوز بود

ازین تا بدان پایه بودی جهان
همه پایه زرین و گوهر نگار

مر آنکس که کهتر بدو زیر دست
ورا میش سر بود جای نشست

به پیروزه بر جای دستور بود
نشستن بران بر که دستور بود

همی پهلوانان روز نبرد
همه برنشستی بران لاژورد

مران تخت را شاه بودی نشست
فروتر ازان مهتران بلند

بران همی سرخ یاقوت بود
چو ناهید رخشان که در جوی بود

بسی بوم و زیر ماه در بامداد
یکی پوشش بودی بدیگر نهاد

یکی جامه افکنده بد زربفت
ارش بود بالاش پنجاه و هفت

بگوهر همه ریشها بافته
ز دیبه شوشه زرش بر تافته

بدو نقش کرده نشان سپهر
ز بهرام و کیوان و از ماه و مهر

ز کیوان و تیر و ز پیوند ماه
بدیدار کرده ز سر دستگاه

همان هفت کشور بر و بر نشان
ز دهقان و از رزم گردنکشان

بر و بر نشان بد جل و بخت شاه
بدیدار کرده سر و تاج گاه

بزر بافته تاج شاهنشهان
جهان جامه هرگز ندید در جهان

بچین در یکی مرد بد بی همال
همی بافت آن جامه را هفت سال

سر سال نو هرمز فوردین
بیامد بدرگاه استاد چین

بیاورد آن فرش نزدیک شاه
بدیدار کرده سر و تاج گاه

بگسترد روز نو آن جامه را
ز شادی جدا کرده کامه را

بر و بر سر تاج شاهان همه
دران جزو مانند شاهی دو

فریدون و کیخسرو و کیقباد
منوچهر و کاوس فرخ نژاد

سیاوش لهراسب گشتاسب گو
که تاج بزرگان بدو گشت نو

چو بهرام گور و ... خسرو انو
دگر هرمز و کسری نوشیروان

چو پیروز خسرو که تابنده هور
ندیدی جهان شاه ازو دور

ز شاهان هر آنکس که آنجا بدی
بگفتم کنون نامشان یاد دار

بران جامه بر مجلس آراستند
نوازنده و رود می خواستند

همی آفرین خواند هر کس برو
شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان بر و گوهر افشاندند
که فرش بزرگش همی خواندند

همی هر زمان شاه تر برگذشت
که شد سال تا پیش تخت برست

کسی را نبد بر درش کارزار

صفت باربد که مطرب شاه پرویز بود

ز درگاهش آگاه شد باربد

یکی مرد بد باربد رودزن ... چنو رود و وزن کس نیامد پدید
ز رامشگری در جهان نام او ... همی بود هر جای بر کام او
بایران و توران علم داد اوی ... نبد در جهان هیچ همتای اوی
یکی بود رامشگری نزد شاه ... همه روز بودی بر پیشگاه
بدو گفت هرکس که شاه جهان ... گزیده است رامشگری از مهان
کجا نام او سرکش بود ساز ... که دارد بدو شاه ایران نیاز
اگر با نوا او را ببینند ... برابر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مردان بجوشید از آن ... واگر بنود دشمن بجز بی نشان
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه ... همیکرد رامشگرانرا نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت ... ز خشم سر اندرون خیره گشت
همی گفت با زار او نو شود ... اگر بار ره به پیش خسرو شود
بیامد بنزدیک سالار بار ... درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست ... که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود ... که ما کهنه گشتیم او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه ... ز رامشگران نیز بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد ... همش کار بد بود و هم بار بد
ندادی ورا بار سالار بار ... نه نزد شهی مردم خوار بار
چو نومید برگشت از آن بارگاه ... ابا بربط آمد سوی باغ شاه
یکی باغبان بود مردوی نام ... بدان باغبان بار شد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه ... دو هفته ببودی در آن جشنگاه
بشد باربد نزد مردوی شد ... همان روز با مرد هم بوی شد
چنین گفت با باغبان باربد ... که گفتی تو جانی و او کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی ... که آن هست نزدیک تو اندکی
چو آمد بدین باغ شاه جهان ... مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه ... نهفته ببینم یکی روی شاه
بدو گفت مردوی کاید چنان کنم ... ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ ... دل میزبان شد چو روشن چراغ
بر باربد رفت کفتا که شاه ... همی رفت خواهد بدین جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد ... همان بربط آورد و دیگر گرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی ... بهاران نشستن که او نو شدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن ... بر و شاخ چون رزمگاه پشن
بدان سرو شد بربط اندر کنار ... یکی جام برکف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودک بلند ... بلور از می سرخ بد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد ... همی بود تا شب بنداد زرد
زننده بدان سرو برداشت رود ... همه ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت ... ازان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی باواز خوش بر کشید ... که گشتنده خیره کسی کان شنید
بماندند از آن مجلس اندر شگفت ... همی هرکسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه ... که جویند سر تا سر این جشنگاه
فراوان بجستند باز آمدند ... بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندار از آن کار اندر گرفت ... که از بخت شاهان نباید شگفت
که گردد گل و سرو رامشگری ... که جاوید باد او سرو افسرش
بیاورد جامی دگر می گسار ... چو از خوب رخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود ... برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند ... چنین نام و آواز او راندند
چنین راهتی گفت خسرو شنید ... باواز او جام می درکشید
بفرمود کین را بجای آورید ... همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ ... ببردند بر درختان چراغ

ندیدند چیزی بجز بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه چون جام دیگر بخواست / بآواز او سر برآورد راست
بر آمد دگر باره بانگ سرود / همان ساخته کرده آواز رود
همه سبز در سبز خوانی کنون / بدین گونه سازند مردان فسون
نشستند پرویز بر پای خاست / یکی جام می گلشن آرای خواست
که بود اندران جام یکمن نبید / بیکدم همی روشن اندر کشید
چنین گفت کاین دستنبه بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
دگر دیو بودی بطفلی سرود / همان نیز تا خنی زنخر رود
بجویید در باغ تا این کی است / همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دمان و بر پیش پیزر کنیم / بدین رود و سازش اکنون کنیم
چو بشنید رامشگر آواز وی / همان چرب گفتار دمساز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام / بآواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت انچه رفت از بنه / که بود اندران یکدل و یکتنه
بدیدار او شاد شد شهریار / ببستان گلستان به نوبهار
بسرکش چنین گفت کای بد هنر / تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی نوا او ز من / دریغ آمدت روز ازین انجمن
بآواز او شاه می در کشید / همان جام یاقوت بر سر کشید
بدین گونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ببد باربد شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران
چه گفت آن خردمند با داد و دین / چنانک اگه نگشتی شدی دوربین
سرآمد کنون قصه باربد / مبادا که باشد ترا یار بد

داستان ایوان خسرو پرویز

که روز کهان و مهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
مرا گر که شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم سرکش
چو این نامور نامه آید بین / زمین کشور تا شود بر سخن
ازان بس بنازم که من زنده ام / که تخم سخن من پراگنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ ما را کند آفرین
کنون زند این سخن نو کنیم / سخنهای ایوان خسرو کنیم
چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذشت بر کام دل خسروی
که خسرو فرستاد که بار روم / بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کارآگهان سه هزار / ز هر کشوری آنکه بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گل بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون شد اندر میان / ز ایران و اهواز و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی / ازین سی دو رومی یکی پارسی
بدو گفت شاه این ز من بپذیر / سخن هر چه گویم ترا یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو در بگردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
مهندس بدو برگرفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این پیشگاه
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین خواهد آنکو بود نامدار
چو دیوار ایوانش آمد بجای / بیامد بر دو جهان کدخدای
که گر شاه بیند گشتن روان / گذشته برو سال بسیار دان
فرستنده تن صد بدان کارگاه / بسندیده با موبد نیکخواه
بدو داد ازان گونه مردم که خواست / برفتند و دیوار دیوار راست
برشیم بیاورد تا انجمن / ازان کرد باریک تاری رسن
ببالای دیوار ایوان شاه / بپیمود تا خاک دیوار گاه
چو بالای آن تاب داده رسن / بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهد گنجور او در سپرد

چنین گفت با شاه استاد کار که ای شاه پیروز به روزگار
چو فرمان دهد خسرو زودیاب بگیرم درین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بشنیدم ز کاریگران شاه بگزیدم
چو هنگام کار ایوان بود بلندی ایوان چو کیوان بود
بدین کار حشمت نباید نمود مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان چرا خواهی از من توای بدگمان
نباید که داری تو زین کار دست تا بازرم با بیت نباید نشست
بفرمود تا سی هزارش درم بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاری که کردست گوی که عیب آورد مرد دانا بدوی
چو کیرم بدین کار ایوان شتاب سراسر همه زود گردد خراب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید جهان شد کز آن پس کس آوا ندید
چو بشنید خسرو که رومی گریخت بکو بیده بر چشم رومی بریخت
چنین گفت کانرا که دانش نبود چرا پیش ما در فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند همه رومیان را بزندان برند
دگر گفت کانرا که دانش بود که از خشت و سنگ و گرانش بود
برفتند هر کس که دیوار دید ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از آن باز داشت همه کوشش دل سوی آموز داشت
کز آن شهر کارآمد کسی بماند چنان کار زین بر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال ندیدند کاریگری بی‌همال
بسی کارگر دید از آن کار جوی بسال چهارم بدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فرهی بخسرو رسید از دو آگهی
همان گاه رومی پدید آمد گرد بدو گفت شاه ای گنه کار مرد
بگفتا چه بود اندرین بوذشت بگفتار پیش آمد از سرگذشت
چنین گفت رومی که گر شهریار فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کاردان گونه سان ز بوزش بجای آید از رنجشم
فرستاده رفت از ایوان شاه گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن همی مرد را نیز با خویشتن
به پیمود بالای کار و رسن بکم آمد همی از رسن شش ارش
رسن باز بردند نزدیک شاه بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار برافزودمی بر سر شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق نگار نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که این راست گفت کسی راستی را نبایدش نهفت
رها کرد هر کو بزندان بدند بد اندیش از آن کز بزندان بدند
مر او را یکی بدره دینار داد بزندانیان چیز بسیار داد
دران کار بد روزگار دراز بکرد آنکه آن شاه را بد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای پسندیده چیزی درخورد جای
وراهم بسی آب داد و زمین درم داد و دینار گرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه بنوروز رفتی بدان جشنگاه
کس اندر جهان زخم خوبان ندید نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه بد از زر ریخته از آن طاق ایوان در آویخته
فرو هشته زان چرخ زنجیر زر بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج بیاویختندی بزنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد رد و ازادی بزرگان روزی ده ازادی
فروتر از آن بد ردان سپاه کجا پهلوان بود با دستگاه
بزیر یلان جای بازاریان بیارآستندی همه کاریان
فروتر از آن جای درویش بود کجا خورد و پوشش ز کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای بسی کشته افکنده بر در سرای
ز ایوان از آن پس خروش آمدی که ز تا اژدها دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان مباشید جز بد درون نهان

هر آنکس که او سوی بالا نگاه کند گرد و اندیشهٔ او تباه
ز تخت کیان دور بگزید هر آنکس که کهتر بود دستبرید
همی آن تن کشته زار ابره که زان بگذری کرد باید نگاه
ازان پس گنه کار باشی گناه نماند کسی چیز در بند شاه
به زندانیان جامه داری نیز سراپای دینار هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر مر او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه و ایوانش بنشاندی درمهای گنجی برافشاندی
منادی گری پیش ایوان بپای برفتی که خوردی بکشتی بجای
که ای نامور پر هنر سرکشان ز بیشی مجویید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست بدان تا شوی ایمن از بن درست
بسکالید هر کار روزان بکینه دل مردم کم سخن مشکنید
پس آنگه پشیمانی آید پدید سخنهای داننده باید شنید
ببینید تا از شما خوار کیست که بر جان بدبخت باید گریست
هر آنکس که او پیش دارد براه بخسبد بر راه ایمن سپاه
دل هر که یازد بچیز کسان بود خشم ما سوی آن کس رسان
چنین بود آیین آن پادشاه بر آنسان همی داشت گیتی نگاه

چو هنگامه روز بدخواه بود نکرد آن بزرگی و اورنگ سود

اندر فر و بزرگی خسرو پرویز گوید

کنون از بزرگی خسرو سخن بگوییم کنم تازه روز کهن
بر اینسان بزرگی کس اندر جهان ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند ز گیتیش دامن بباید فشاند
سزد گر بگوییم یکی داستان که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر که از پای زهرش خوری نیست بهر
مساوراج بازو باکینه دست ز منزل بمنزل بیگاه نشست
سرای سپنجست و تو راه رو تو گردی کهن دیگر آید نو
یکی اندر آید دگر بگذرد زمانی بمنزل چمد با خرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندین سزاواری و دستگاه بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و ز هند و ز چین و ز روم ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همه باز بردند نزدیک شاه درخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری ز در و ز یاقوت و گوهر هری
ز دینار و گنجش کرانه نبود چو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان او چو خورشید روشن تن و جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس ز چین و ز بربر و از روم و روس
که آن گنج پر در خوشاب بود که بالاش یک تیر پرتاب بود
دگر گنج خضرا بد اندر جهان که خضرا نهادند نامش مهان
دگر گنج باد آورش خواندند شمارش گرفتند و درماندند
دگر گنج بد دیبهٔ خسروی که نامش نداند کسی کان شنوی
دگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبد آن بخشکی و آب
دگر گنج بد نام او سوخته کزان گنج بد گیتی افروخته
بسی سرخ دیگر که دانا نهفته پدید اندرو سوسها یافته
نشکوی زرین ده و دو هزار کنیزک بکردار خرم بهار
ز رامشگران سرکش باربد که هرگز کسی آنچنان نشنود
دگر پیل جنگی هزار و دویست که گفتی ازان بر زمین جای نیست
دگر آنکه بد شادورد بزرگ بدو رامشی برنشستی سترگ
دگر اسب جنگی ده و دو هزار ز اسبان شاهی که بد پایدار
٩٢
شبستان چینی و پیل سیاه که بر زین زرین بدی سال و ماه

ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و جامه زر و نشست / که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سرکاردانان شنید
سواران جنگی هزاران هزار / زنشگان رومی و چینی سوار / نه روزی دهان بر در شهریار / همانا که بد چارصد نامدار
که چون او نبد بخت یکی پیش کار / تبه شد تو تیمار بیشی مدار / تو رنجی براز کار کرد برگزین / جو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد / اگر بخت یابی وگر تاج و گنج / دگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نباید کشت / ز بیرو بزیت اندازه باید گرفت / ز دفتر بخوانی بجای شگفت
بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی / جهاندار هم داستانی نکرد / ز ایران و توران بر آورد گرد
جهان دادگر شاه بیداد گشت / ز بیدادی کهتران شاد گشت / ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بران آن برین بر زدی

بیاراست بر خویشتن گنج کس

داستان تباه شدن پادشاهی خسرو پرویز

نکرد از دو جز همه گنج کس

بنفرین شد آن از نهانی سپس / که چون گرگ بیداد گشت و عنش / چو لی آب و لی نان جلی بن بدید / از ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس که زان تیرگی یافت بهر / همی دود نفرین اندر شهر / یکی بی هنر بود نامش گراز / که زو یافتی کام و آرام و ناز
که بودی همیشه بدر بند روم / یکی دیو سر بود بیداد و شوم / چو شد شاد با داد و بیداد گر / از ایران تخت او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی / هنرزو یکی خسرو گرامی بدی / شهنشاه را چون بر اندر قفیز / دل زاد فرخ تبه گشت نیز
نیارست رفتن کسی نزد شاه / نگر زاد فرخ شدی باز خواه / یکی گشت تا سال چهارده گراز / ببودند با قیصر رزم ساز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بدکامه کرد / بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر شتاب / بیامد همی از پی رزمگاه / چو آگاه شد زان سخن شهریار / ببیداد شست ان کار و شد خوار
بدانست کان نیست کار گراز / که گفتست با قیصر رزم ساز / شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بودند از ایران سران
بد اندیشه زان کار درا نشست / نگه دار هر گونه چاره جست / چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد / سپه تو دم از پیش مردان مرد / ز کردارها بر فزودی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه از نزد دیک تو / بد اندیشه کن رای تاریک تو / همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگذار جای
چو زین روی زان روی تا بد سپاه / سپه تو در میان پای قیصر نهاد / با ایران ترا دستگیر آورم / همه رومیان را اسیر آورم
ز در که یکی چاره گر برگزید / سخن گوی و دانا جهاندیده یی بد / بدو گفت کین نامه اندر نهان / یکی بر نگه دار کار آگهان
جهان کن که بیند رومی بسی / سخن هر چه راز تو بر وی بسی / بگیرد ترا نزد قیصر برد / دگر نزد سالار لشکر برد
بر سد ترا گر کجی بی گوی / بگو سر که من کهتری چاره جوی / به پیمودم این رنج و دیناه از / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بر بند بر دست راست / گراید و یک دستان ندازو / برون آمد از پیش خسرو نوند / بیاز و مران نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی نامدار بس بهره برید / سوی قیصر شد هر دو سر بر کرد / دو رخ زرد و لب شده لاژورد

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / بباید گفتن بما راه راست
ازو چهره شد گفتن چاره جوی / ز بیمش به پاسخ درم کرد روی
بقیصر همی هیچ پاسخ نداد / دلش پر ز ترس و لبش پر ز باد
چنین گفت قیصر که بدگوی را / بد اندیش و بدگوی و بدنام را
بجویید تا نامه دارد نگاه / نخواهد که شستن ازین رزمگاه
بجستند آن نامه از دست او / گشادانکه دانا بدو راه جوی
یکی مرد دانا سزی زاد نخست / که آن پهلوانی بخواهد درست
چو آن نامه برخواند بر دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
چنین گفت کینت که این کج راز / دلیر آمدم من بدان شهر فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل و گنجش ندارد شمار
مرا خواست در دام افکند او / که تاریک بادا دل و کام او
وز آنجا که لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخسار زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که قیصر چرا کرد بر من ستم
ز ایران چرا باز گشتی بگوی / مرا گر دی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش کرد و از من بیازرد کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه مردی گزید
فرستاد پاسخ بنزد گراز / کز آن ایزدت کرده بد نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / بآتش بسوزی سپاه مرا
از آن نامه جز گنج دادن نژاد / نیامد مرا از نوای بد نژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت مهی و بهی
بپاسخ دانست کاین رازیان / چو بشنید شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانه / نه قیصر نژاد و نه فرزانه
بقیصر بسی کرد پوزش گراز / که ای پر هنر نامور سرفراز
مرا در دل اندیشه بد نبود / بتو بد نخواهم کس از من ستود
بیایم با ایران بنو دست بس / نه با شاه و دستور و بانو رسم
شهنشاه داند که من کرده ام / جهان باد شما را بیازرده ام
چو خسرو شنید آنکه قیصر بروم / از آن راه برگشت و شد تا بروم
گزین کرد خسرو دو استاده / سخن گوی و دانا و آزاده

نامه نبشتن خسرو بسوی گراز

یکی نامه بنوشت نزد گراز / که ای بی بها ریمن و بی نیاز
ترا چند خواهم برین پایگاه / همی روز مانی از آیین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند / بایران همه اورمزد اوند
بداهی بدان پاک با قیصر اند / نهانی بر اندیشه دیگر اند
نه از دست آنکه رنجیده اند / همی سرکشی را بسیجیده اند
چو آن نامه آمد بنزد گراز / بر اندیشه شد کهتر دیو ساز
گزین کرد از آن نامداران سوار / ز ایرانیان بد ده و دو هزار
بدان کهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن هر کسی مشنوید
بباشید یکچند ازین رود آب / بگیرید یکسر برفتن شتاب
چو هم پیشه باشی بهم یکزمان / یکی کوه کندن ز بن بتوان
سه رفتند تا خوره اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان مرز و بار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / بشد آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین برد پیغام نزد سپاه / که چون پیش من بوده نیکخواه
چرا راه دادی تو قیصر بروم / که آورد لشکر بدین مرز و بوم
که بودا که از راه برگشت / ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم رخسارگانشان سیاه
۱۰۲ همه بر یکی بد بدل با گراز / همیداشت از خاک و از باد باز

بیامد نهانی بنزدیکشان / برافروخت جانهای تاریکشان
مهتر سپهبد گفت ای بزرگان / ندید از شما آشکارا گناه
مباشید جز نیکخواه و بتن / بگویید کو ما کشد بدگمان
وگر نه همه زیر یک چادرم / بمردی همه یار یکدیگرم
همان چون شنیدند آواز اوی / بدانست بر مهتری راز اوی
همان یکسر از جای برخاستند / بر آن هم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما کیست آزار جوی
که بفریفتش قیصر شوم بخت / بگنج و سلیح و بتاج و بتخت
که نزدیک ما او گنهکار شد / وزین تاج و اورنگ بیزار شد
وسپینه یکسر بدین بارگاه / کسی را که بوده ازین در گناه
وگرنه همی دار بینند و چاه / ز لشکر هر آنکس که گرد دراه
شنید زاد فرخ بگفت این سخن / ز فرخ لشکر نو زخم شد کهن
نیارست لب را گشادن کسی / پر از درد خامش بماندند و بس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
از ایشان سپاهی دلیر و جوان / نه بینیم کس اندر میان با توان
شما را چرا ترس باشد ز شه / بگیتی پراکنده ار در سپاه
بزرگی نه بینیم بدرگاه او / که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم ز فرمان او / بگشتند هم دل بپیمان اوی
شما خوار دارید گفتار من / مهتر سپهبد یکتن ز آزار من
بدشنام لبها گشایند باز / چه بر من چه بر شاه کردن فراز
هر آنکس که بشنید ازو این سخن / بدانست کان روز نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند
شنید زاد فرخ بخسرو بگفت / که لشکر همه یار گشتند جفت
مرا هم چنانست اگر نزد شاه / فرستند پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن کژ گوی / همی آب خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت / همیداشت آن راستی در نهفت
که پیچیده بد رستم از شهریار / بجای خود و تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ تبه داشت نیز / که لشکر همی بود برگاشته نیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه / ز لشکر همی زو شناسد گناه
چو آمد برون آن بداندیش شاه / نیارست شد نیز در پیشگاه
پدر بر همی بود با هر کسی / همی کرد ازان آزمایش بسی
همی راند همواره با آن سپاه / بپیچید یکیک ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان / شدند اندران کار همداستان
که شاهی دگر بر نشیند بتخت / کزو دور شد فر و آیین و بخت
بر زاد فرخ یکی پیر بود / که در کارها کردن اژدر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه / همی از تو بینند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری بدید / بیاری فزون زین نباید چخید
که این بود آباد و ویران شود / همه مرزها جای شیران شود
نگه کرد باید که فرزند اوی / کدامست بهرام گفتند گوی
و را شاد بر تخت باید نشاند / بر آن تاج دینار باید فشاند
ازان پس بکار دگر بنگریم / که تلخی مزیدیم و شیرین مزیم
چو شیروی بیدار مهتر پسر / بزندان بود کس نباید گذر
همی رای زد زین نشان هر کسی / برین روز و شب بر نماند بسی
که برخاست گرد سپاه بجواب / همه کار زر و گرفتند خوار
بدین بر شدند زاد فرخ براه / فراوان همی راند با او سپاه
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن رفت چند آشکار از راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد / بدو های چیزی همی کرد یاد
همی گفت لشکر بمردی و رای / همی کرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که چندین بخواهم همی گفت گوی

اگر با سپاه اندر آییم بجنگ — کنیم بر یلان جهان جای تنگ
جوان هست شیروی فرزند شاه — مبادا که بیند کسی تاج و گاه

گرامی بدان شهریار جهان — بزد با بزرگان و هم پهلوان
که این نامور شاه بیداد شد — به بیدادگر دمان شاد شد

سخنهاش چون زاد فرخ شنید — مرو را از ایرانیان برگزید
بدو گفت اکنون بزندان شوم — بنزدیک آن مستمندان شوم

بیاریم بی باک شیروی را — جوان و دلیر و جهانجوی را
چنین گفت با زاد فرخ نخوار — که کار سپهبد کزیم خوار

گر این تخت پیروز گردد جوان — نماند بایران یکی پهلوان
نگهدار دارند با جاه و بند — نماند بایران کسی کی گزند

بگفت این و از جای برگشت — همی تاخت پرسان از آن کش نسب
سپاه اندر آور دگر جنگ — سپهبد بدیده شدش بیدرنگ

سپهبد بجنگ اندرون کش پدید — سر لشکر نامور کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار — سیه گشت روز و تبه گشت کار

بزندان تنگ اندر آمد نخوار — اما خنجر و آلت کارزار
بشیروی کردند کش او زاد داد — سبک نامور پاسخش داد باز

ندانست شیروی کان سرفراز — چرا شد بر آن تنگ زندان فراز
چو روی نخوار فرخ زاد دید — ز اندوه رخ نامور زرد دید

بدو گفت گریان که خسرو کیست — رها کردن من نه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده نخوار — که گر مردمی کام کن ای نخوار

اگر تو بدین کار همداستان — نباشی تو لکم گیر از آن پاسبانان
یکی کم بود شاید از شاهزاده — نماند برادر ترا با تو زنده

که شاه بند هر یک شاهنشهی — بدیشان بود تخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای — از آن خانه تنگ بگذارد پای

همی زاد فرخ بدرگاه بر — همی بود پس باز دادی گذر
که اگه شدی زان سخن شهریار — بدرگاه بر بود با جان سوز

چو پژمرده شد چادر آفتاب — همی ساخت بر مشتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر — هر آنکس که از مهتران داشت بهر

برفتند یکسر سوی بارگاه — بدانجای آرام و شادی
بدیشان چنین گفت کامشب خروش — دگرگونه تر کرد باید زدوش

همه پاسبانان بنام قباد — همان در فراز و باد کشاد
چنین یافت پاسخ که اندم کنیم — ز دل نام پرویز بیرون کنیم

چو شب چادر قیرگون کرد نو — ز شهر و ز برزن آواز غو
که نوشه زیاد این شهنشه قباد — بهر کشوری نامور باد داد

شب تیره شاه جهان خفته بود — که شیرین بالینش خفته بود
چو آواز پاسبانان شنید — همی گشت شیرین از آن دل پر امید

همی شاه را خفته بیدار کرد — دلش زان خروشش پرآزار شد
بشیرین چنین گفت کای ماه رو — چه داری بخواب اندرون گفت و گوی

چنین گفت شیرین که بگشای گوش — خروشیدن پاسبانان نیوش
چو خسرو بدان گونه آوا شنید — برخسار شد چون گل شنبلید

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس — که یارد که دارد بدین گونه پاس
که این بد هنر چون ز مادر بزاد — نهانی ورا نام کردم قباد

آواز شیروی گفتم همی — دگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیروی بد آشکار — قبادش همی خواندی نیکبار

شب تیره باید شدن سوی چین — دگر سوی ماچین و مکران زمین
بر آنیم [illegible] فسون بگسترم زراه — ز فغفور چینی بخواهیم سپاه

از آن کاخ بر آسمان تیره بود — سخنهای او بر زمین خیره بود
شب و روز او چون نماند نگاه — همی اندیشش کار دشوار خوار

شیرین چنین گفت کاندر زمان — با فسون ماخیره شد بدگمان 112
بدو گفت شیرین که نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی

داستان خسرو و ایرانیان و شیرویه و گرفتن شاه در باغ و گرفتاری و حبس

بدانش کنون چاره خویش ساز
چو روشن شود دشمن چاره جوی
هم آنگه بزه جویت از گنج شاه
شب تیره گون اندر آمد بباغ
بیاویخت از شاخ زرین سپر
چو خورشید بر زد سنان از فراز
بتاراج دادند گنج ورا
چو خواهی ازین گنبد تیز گرد
یکی را بپنجه برد بای دو سفت
سرانجام هر دو بخاک اندرست
نزاد و نکوی با کام زیست
چو یک هفته بنشست برزد فراز
پرستنده را گفت خورشید فر
چنین گفت با باغبان شهریار
بدو ناتوان گفت اندر زنار
چو داننده آن مهره زر آمد پدید
تو این گوهران از که دزدیده‌ای
جوان گوهران زاد فرخ بدید
چنین گفت شیروی با باغبان
بدو گفت شاها بباغ اندرست
سراسر همه باغ ازو روشنست
بدو بد چنین شاخ گو ایزدی
بدانست شیروی کان خسروست
چو خسرو ز دوران سپهر آمد پدید
بیکبارگی برزاد فرخ شدند

دو شمشیر زد هندی کلاه
بدانگه که برخیزد از باغ راغ
بجایی که زد دور بودی گذر
سوی کاخ شد دشمن دیوساز
بکردند کس یاد رنج ورا
که هرگز نشاید از کار کرد
نه آرام خفت و نه جای نهفت
بتاریک دام هلاک اندرند
برین زندگانی بباید گریست
نهان آمدان داشتار انباز
که شاخی بزرین گرامی نگر
که آن مهرها هرچه آید بکار
ندانم بیارست کردن بها
بدو گفت کین یا که یارد خرید
که از بنده خفته بربوده‌ای
سوی شهریار نو اندر دوید
که گزین خداوند گوهرفشان
زره پوش مردی کمانی بدست
چو خورشید تابنده در جوشنست
مرا داد و گفتا ازان اندری
که دیدار او در زمانه نو
بزر مرد و شمشیر کین کشید
بسی هرکسی داستانها زدند

همان ترکش و تیر و زرین سپر
بباغ بزرگ اندر از بس درخت
نشست از بر نرگس و زعفران
بناگه بکشتند گرد سرای
همی بود خسرو در آن مرغزار
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را دهد توشه و شهد و شیر
اگر خود نزادی خردمند مرد
کنون مرگ خسرو بگویم که چون
بباغ اندرون بد یکی باغکار
بدان شاخ بد مهره زر بیخ
سوی نانوا شد یکی باغبان
ببردند هر دو بگوهر فروش
چنین شاخ در گنج خسرو بدی
سوی زاد فرخ شدند آن دو مرد
ببر روی جهود زا لشکر
بگوی هم اکنون ببرم سرت
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
فروهشته از شاخ زرین سپر
زبان از زبان او درمان خورش
ز درگاه او رفته سیصد سوار
چو روی شهنشاه دیدند سیاه
که ما بندگانیم داد خسروست

مبادا که آید بدشمن نیاز
بهند پیکانی سوی کاخ روی
یکی بنده کرد بر جاش جر
ببند شاه را بر چمن جای جست
یکی تیغ در زیر زانو گران
همی بد ز شاه خیره از جای
درخت بلند از برش سایه دار
یکی را بدریا بماهی دهد
بپوشد بدیبا و خز و حریر
ندیدی بگیتی چنین گرم و سرد
زمانه چگونه بدش رهنمون
که نشناختی چهره شهریار
چه گوهر ز مهره بسی بر درنج
بدان شاخ زرین خورش نان
که این را بها کن بدانش بکوش
بدین گونه هر سال صد نوبدی
ابا گوهر و زر با کار کرد
بریده یکی شاخ زرین کمر
اگر زانکه کوهی بود گوهرست
بپرهیز ماننده شهریار
یکی بنده در پیش او با کمر
هم اکنون برفتم چو باد از برش
چو باد دمان بر لب جویبار
همه بازگشتند یکسر ز راه
بدان شاه روز نوا کنون بدست

بیارد

نیارد بدو زد گیتی بسپرد   بچه در بر باغ باشد چه اندر برد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه   ز درگاه او برد چندی سپاه
چو نزدیک او رفت شاه شنود   فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت کز شاه با درد و خشم   بدین گرده بر نهادم دو چشم
بیایم بگویم سخن هر چه هست   دگر ره بپوییم بسوی نشست
بدو گفت خسرو جلوی بگوی   تو اندر گذاری نه پیکار جوی
چنین گفت برزاد فرخ بشاه   که در کار هشیار تر کن نگاه
برانم که گیتی تو جنگی نژاد   سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند   به بیگانه تو یکدل و یک تنند
بپا تا چه خواهد نمودن سپهر   همه کینها باز کرد او ز مهر
بدو گفت خسرو که آری رواست   همه بیم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند   بمن بر نکو کار زاری کنند
چو بشنید از و زاد فرخ سخن   دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود   هم از بخت بد روز من آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه   بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم   نشسته تو اندر میان دل به بیم
ز ر آسمان تو زرین بود   زمین آهنین بخت پرکین بود
کنون این زره جون هست   سپهر آسمان برین هست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ   کزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آید کنون روز من   که شد بنده کینه جوی سوز من
کجا آن همه کام و آرام من   کجا در جهان آن همه نام من
بردند پیلی بنزدیک او   پر از درد شد جان تاریک او
بران کو سپه بد نشست شاه   ز نا خشن پاورد و لشکر و راه
سخن گفت ازان پیل بد پهلوی   که ای گنج اگر دشمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم   که امروز در دست آهرمنم
بنخی نپوییم فریاد رس   نهان باش و همتای روز کس
بدین سو زمو داران قباد   گزو نیز بر بد مکن هیچ یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند   بدان خانه ره نمونش برند
نباشد بآرام روز رسید   نباید که دارد کس او را گزند
برو بر موکل کشند استوار   کانیوش ابا سواری هزار
چو گردنده گردون بسر برگذشت   شد آن شاه را سال بر سی و هشت
کجا ماه آذر بدو روز دی   گه آتش مرغ و برمان دی

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بآرام بنشست بر تخت شاد
از ایران بزرگ و بکهتر آمد سپاه   درم داد یک سال از گنج شاه
چنین است رسم سرای جفا   نباید که زو چشم داری وفا
چو شیروی بنشست بر تخت ناز   بسر بر نهاد آن کئی تاج باز
برفتند گویندا ایرانیان   برو خواندند آفرین کیان
چنین گفت هر یک بآواز بلند   که ای پر هنر خسرو ارجمند
چنین هم که یزدان ترا داد تاج   نشستی بآرام بر تخت عاج
همانا بگیتی بفرزند تو   چنین هم بخویشان و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد   که همواره پیروز باشید و شاد
بباشیم تا جاودان خوش منش   نه نیکو بود داد با بدکنش
جهانرا بداریم در ایمنی   ببریم کردار آهرمنی
زبان بسته تا گاه بیشی چرا   که افزون کند مرده دیگر ترا
پیامی فرستم بنزد پدر   بگویم بدو این سخن در بدر
که ناخوب کاری که او را آمدست   بدین گونه کاری نه پیش آمدست
بیزدان کند توبه زان سر گناه   گراینده گردد بآیین راه
بدو دارم آنگه بکار جهان   بکوشم بدان آشکار و نهان
۱۲۲
بجای نکو کار نیکی کنیم   دل مرد درویش را نشکنیم

دو ونن یا بدم داد نیکو سخن
بدان انجمن گفت کین کار حقیقت
بدانست باید که ایرانیان
بدیشان چنین گفت کای بخردان
دو داننده بیکام بر جا نشستند
بدیشان چنین گفت کردل کنون
که با داد و فره ایزدی یافتی
بگویید مارا بدان این گناه
نباشد بر آن نیز همداستان
سه دیگر که چندین لشکر و سوار
یکی سوی چین شد دگر سوی روم
سپهبد داد و دختر بداد و مرز
زگنج تو آن داد عیسی چه کرد
ز یزدان شناس آنکه اندیشه
بیزدان که از من بود این گنج
ز بدها که کردی بیزدان گرای
دگر آنکه فرزند بوت دوست
ازان شهر تا خاوران مرز سند
همه لشکرش یکسر آراسته
بجنگ اندرین گرز پولاد داشت
کلبنوس بر پای جست آن زمان
بایران و توران و روم آگهست
کلبناس گفت ای جهاندیده مرد
برین مهر بر آفرین خواهمت
بکاری کی آمدستی بگوی

کجا یادوارند کار کهن
از ایرانیان پاک بنداد کیست
کرا بر گزینید پاک از زنان
جهان دیده و کاردیده دوان
پر از آب مژکان بخار استند
بباید کرفتن ره طیسفون
…
نه ایرانیان زاد بدین دستگاه
که بیشش کسی کو بداند نشان
که بودند ز ایران همه نامدار
ز کار تو ویران شد این مرز و بوم
همان گنج با رنج و بسیار چیز
ندادی تو از بهر نیک و بد
بر اندیش از آن شب که گرد از خویش
بجستم که ویران شد کاشانها
که او نیست بر نیکوی رهنمای
شب و روز از ایشان بهر دلان کدست
که بود اندر آن شهر بار بلند
کشیده همه تیغ پیراسته
همه دل پر از آتش و با نواخت
ز دیدار ایشان بید شادمان
که شد بر تخت شاهنشهیست
بکام تو بادا همه کار کرد
سزای که گوهر برافشاندمت
پس آنکه سخنها زمن بازجو

که ایشان ز خشم برزد بد
نبودند کردان سر از خشم
چو استاد خراد برزین پیر
بدار ید گار جهاندار بیرنج
چو خراد برزین و استاد گشسب
بیامد بنزدیک فرخ پدر
…
یکی آنکه ناپاک خون پدر
دگر آنکه گفتی پر از گنج تست
نبودند شادان فرزند خویش
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد
همی خواست دار مسیحا ز روم
ز بیچارگان خواسته بستدی
بدان بدگزان بد بهانه منم
کنون نوز بش آن همه بازجوی
همه مهتر او بود و بیشکتر
بدین کونه تا کشور طیسفون
نشسته پدر بر کلبنوس بود
ابا جوشن و خود بسته میان
چو خراد برزین و استا گشسب نشست
بنیوس را گفت فرخ قباد
گر این جوشن و خود کرد گران
ز تیمار بر دی تن نازکتم
نباشد جز از خوب گفتار تو
چنین داد پاسخ که فرخ قباد

بگویند با او سخن در بدر
دو استاد کزوی بگزیدیم
دو دانا و داننده و یادگیر
که از رنج یابد سزاوار گنج
بفرمان نشستند بر دو براسب
بر بید و سخن را نمد در بدر
چو از نیکوی روی برتافتی
بریزد ز تن پاک زاده پدر
رسیده بهر کشوری رنج تست
زبوم و بر پاک پیوند خویش
ز هر گونه دو تیمار خورد
بدان تا شود تازه آیین روم
ز نفرین بر دی تو آمد بجای
سخن را نخست آشنا ایم
بدین نامداران ایران بگوی
برین رنجها بر که بودت گزند
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
که گفتی زمین زو پر از جوش بود
همه تازی اسپان برگستوان
فرود آمدند آن دو دانا ز اسب
بآرام تاج کیان بر نهاد
چه داری همی کیست تندی کمان
کجا آهنین هست پیراهنم
که خورشید باد از جهان نیک‌خواه
به خسرو مرا چند پیغام داد

اگر باز خواهی بگویم همه / پیام جهاندار شاه رمه
گلینوس گفت ای جهاندیده مرد / که داند سخنها همه یاد کرد
ولیکن مرا شاه فرخ قباد / به خسرو مرا چند پیغام داد
که بیداد ستانی مکن و زرد / که در پیش خسرو بگفتا نبید
مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی
بدو گفت خراد کای شاد کام / من اندر نهانی ندارم پیام
پیام است کان تیغ بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو بدین پا خرام / بدان تا بیابمش بگویم بشاه
گلینوس بشنید و بر پای جست / همه بندها را بتن بر ببست
بر شاه شد دست کرده بکش / چنان چون بباید بر قباد فش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو نژند از بدی
که استاد و خراد برزین شاه / پیام آورید از آن بارگاه
بخندید خسرو باواز گفت / که رایت با خرد باد جفت
گر او شهریارست پیش آیمش / درین تنگ زندان بهتر حجیم
بیامد گلینوس نزد گران / بگفت این سخن گفتن خسروان
که از من همی بار باید بخواست / اگر کژ گوید و گر راه راست
کنون دست کرده بکش در شوند / بگویید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند با گفتگوی / بدستار چینی بپوشیده روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند بر در زمانی دراز
جهاندار بر شادورد بزرگ / نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همه زر و گوهر بر و بافته / سراسر یک اندر دگر تافته
نهالیش زیر و دیباش زرد / پس پشت او مسند لاژورد
سی تن اندر گرفته بدست / وز آرام خفته بر جایگه نشست
چو دیدان دو مرد گرانمایه را / بدانایی اندر سپرمایه را
ازان خستگی خویش اگر درست / جهان آفرین را نهان بر خواست
ببالین نهادان گرامی بهی / بدان تا برسید زهر دو مهی
همی بر سر آن زنخ می‌بگشت / بی آزار گردان همی تفد گشت
بدین گونه تا شاد و ز بهین / همیگشت تا شد بروی زمین
ببوسید استاد و آن برگرفت / بمالیدش از خاک در برگرفت
جهاندار برگاشت و برگشت روی / بدان تا بداند بهی رنگ و بوی
همی بر نهادند بر شادورد / همی بود بر پای پیشش این دو مرد
بر اندیشه شد نامدار از بهی / ندیدند اندرو هیچ فال بهی
هم آنکه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
که برگیرد آنرا که تو بفکنی / که پیوند آنرا که تو بشکنی
چو از دوده تخت روشن نگشت / غم آورد چون روز شادی گذشت
باستاد گفت آنچه داری پیام / ازان پیش کو دیگر شنو نام
وزان بدسگالان که بی دانشند / نبی دانشی ویژه بی را ستند
بخواهد شدن تخت ازین دودمان / نماند درین تخمه کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت / نه بگردد این چیز و آن درخت
سرافراز گردد کسی کو که است / پر از غم شود جان اگر مهتست
نماند بزرگی بلغزند ما / نه بر ده ده و چه پیشش و چونند
همه دوستان ویژه دشمن شوند / بدین گونه بدگوی بدبین شوند
نهان آشکارا اگر دان بهی / که بی بهره شود بخت شاهنشهی
سخن هرچه بشنودی اکنون بگوی / بیامشم اگر از آن جوی
کسا وند گویا زبان این دگو / بر آورد از دل یکی باد سرد
بدو نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بپرسوی سالار نو
بگویش که عیب کسان را مگوی / جز آنکه که بر تابی از عیب روی
سخن هرچه گفتی نه گفتار تست / همانا نه کوتاهی تیغ درست
بگو آنچه بدخواه تو بشنود / ز گفتار بیهوده شادان شود
۱۳۲ سپهدار آنگه چندان نداری خرد / که مغز ترا بد آنش خرد و برد

بگفتار بر چو بزد کسی
نباید که یابد بر تو نشست
بیزدان مرا کار زیر است
بگویم کنون پاسخ این همه
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج
نخستین که گفتی ز هرمز سخن
از اندیشهٔ او چو آگه شدم
از اندیشهٔ او گنه هم نبود
گنه کار بهرام بد با سپاه
وزان پس که بر باره تاز آمدم
بفرمان یزدان نیکی فزای
چو از کین چو بنده بپرداختم
فدا کرده جان از همه بیش من
بریدیم بندوی را دست و پای
بفرمان ما کان کشته شد
بدان تا ز فرزند من کار بد
بر روزبان خوار بگذاشتم
نه نخجیر و از بزم و رامشگران
یکی کاخ بد کرده زندانش نام
که از بد بد آمد بد بدگمان که نیست
چو شاهیم سال سی و شش
بران نامه آمد ز هندوستان
ابا تیغ هندی و پیل سپید
سوی تو یکی نامه بد بر پرند
بخوان نامه رای هندی بخواند

روان و خرد را پراهو کنی
بگیرد کم و بیش چیزی بتر
نهاده بدان گیتی ام خواسته
بدان تا بگویند بیش بد

گر کسی گر گنه کار خواند مرا
یقینم شد اکنون بدین تن تمام
بدین گفتن و عیبها دروغ
پس از مرگ من یادگاری بود

پاسخ خسرو پرویز بر کانز

یکی پیسه دان روزگار کهن
از ایران شب تیره بیره شدم
جز از چنین شاه را هم نبود
بیاراست در پیش ما رزمگاه
دلاور بجنگش فراز آمدم
که او بیت بر نیک و بد ره نمای
نخستین که کین پدر تاختم
بدل مهربان و بجان خویش من
که او کرد بر شاه تاریک جای
سپه و روی خونخوار کاشته شد
نباید کزان پرسش بد رسد
همه گنج پیش شما داشتم
ز کار که اندر خور مهتران
همی زیستی اندرو شاد کام
بپرداختم اختر راز و دست
میان جهان روزگاران خویش
بدم من بخستم داستان
بکنی جز آن بود مار امید
نوشته چو من دیدم از خط شد
بدو آب دیده همی برفشاند

ز گفتار بدگوی بر ما بدر
همان راه جستیم و بگریختیم
شنیدم که بر شاه من بد رسید
از و من چو بگریختم روز جنگ
نه بر خاش بهرام بیگاره بود
چو ایران و توران بهرام گشت
چو بندوی گستهم خالان بدند
چو خون پدر بود در دو جگر
چو گستهم شد در جهان ناپدید
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش
بزندان شد به شما تنگ و بند
بر این جایگاه نشستن بدم
شما را بچیزی نبودی نیاز
همان نیز گفتار اختر شناس
وزان پس نهادیم هندی بروی
تو دادی بیاد این سخن سرکشان
ز رای بر من نزد ما نامه بود
ابا تیغ و دیبای زربفت بود
بخواندم یکی مرد هندی دلیر
بدان نامه بد که شادان شوی

وزان پس جهاندار داند مرا
که دشمن بشود بتو بر شاد کام
نبرد بزرگان بگیری دروغ
سخن گفتن راست باری بود
بدانی که از رنج ما خواسته گنج
برآشفت شد کار زیر و زبر
بدادیم بلا بر نیاو بختیم
دروغ بد فتم چو گوشم شنید
بدان تا نیارد سرم زیر جنگ
جهاندیده آن جنگ بنهاده بود
بهر کار بهرام ناکام گشت
بهر کشوری بی همالان بدند
بکردیم سستی بخون پدر
بکینی یکی گوشه برگزید
ازان تنگ زندان و بازار خویش
همان بیشه خواری و بیم گزند
نه بر کار بر دیگر آیین بدم
ز دو نیاره وان گوهر دو نماز
که ما را همی از تو دادی نیاز
بشهر من بپردم بی گفت و گوی
اگر چند بگذشت ما از زمان
ز هر گونه گوهر نابسود
گهر بود هر گونه نابسود
سخن گوی و داننده یادگیر
که تا جاودان خسروی را سزی

کجا ماه از نو بود روز دی   جهاندار تو باشی جهاندار کی
گذشته ز شادی هر آنکس که هست   ستاره برین گونه خواهد گذشت
درخشان شود روزگار بهی   تو تاج بزرگی بسر بر نهی
هر آنکس ازین سخن بد درست   ز دل مهربانی نبایست شست
من آگاه بودم که از بخت تو   چه آید بسر شاهی تخت تو
نباشد مرا بهره جز رنج و درد   شود روز روشن چون لاجورد
ز بخشایش تو و پیوند و مهر   نگه دارم و نرم هیچ ازان ماه چهر
بشیرین سپردم چو برخواندم   ز هر گونه اندیشه ها راندم
برانم که بینی پشیمان شوی   وزین کرده ها سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان بند   که آمد زما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان   بزرگی و شاهی بود در نهان
اگر تو ندانی بگو بد نگوی   که بهره ازین سخن آب روی
که هرکس که او از دشمن زدست   ورا در جهان زندگانی بدست
بزندان ما ویژه دیوان بند   که پیکان از ایشان غریوان بدند
چو مار اندیشه خون ریختن   بدان کار تنگ اندر آویختن
بزندان بدان ایمن انباشتم   گزند کسان خوار بگذاشتم
بسی گفت هر کس که این دشمنند   ز تخم بد اند و اهرمنند
کنون من شنیدم که گر دشمنی   مرا زانکه بد نیت آزرده ام
ازین گنه کار ایزد بسند   ز گفتار کردارها بد شدی
چو منبر شدی کار هشیار کن   ندانی تو داننده یار کن
مبخشای بر سر که بخت ازو   اگر جدا امید گنجت ازو
هر آنکس که از دو جهان خرم کند   نه بینی مرا و را چه مگر زبند
دگر آنکه از خواسته گفته   خردمندی و رای نهفته
ببخشیم از کس بخواه باد   هر آنکس که او بود با زود باد
ز یزدان بد برفتم این تاج و تخت   فراوان کشیدم ازان رنج سخت
جهان آفرین را و را داد رست   هر آرزو کاری دگرگونه خواست
نیم درمنش نیز در خواست او   فزونی بجویم در کاست او
بجستیم خشنودی دادگر   ز بخشش بکوشیم بخشیم گذر
چو پرسید زمین کرد کار جهان   شود این گره بر تو بر بدگمان
همه بنده زر و سیمند و بس   نیابی کسی را تو فریادرس
از ایشان ترا دل پر آتش است   گناه مرا جای بالانش است
نگنجد همی این سخن با خرد   بدین جای بزرگی بود در خورد
ولیکن من از بهر خود کامه را   که بر خواند این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود   خردمند را غمگساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما   نخوانند و دانند آزار ما
ز برطاس و از چین سپه راندم   سپهبد بهر جای بنشاندم
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد   همه گنجها یکسر آکنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار   همان آلت و جامه کارزار
چو دیهیم تا بیست و سی سال گشت   ز هر گونه گنجی بر ما گذشت
درم را یکی منج نو ساختم   سوی شادی و مهتری تاختم
بدان سال چون بار جستم تمام   چو صد بار دینار بد صد هزار
پراکنده افگند بندار سی   همه جرم بندار سی بار سی
پراکنده دینار بد شاهوار   بهر بدره در ده و دو هزار
جز از بار و دینار هندوستان   جز از کشور روم و جادوستان
چو از باژ و از ساو هر کشوری   ز هر با مداری و هر مهتری
جز از سیم [illegible] ز زر مهر   ز اسباب و از بنده خوب چهر
جز از جوشن و گرز و گوپال و تیغ   ز ما این نبودی کسی را دریغ
چو از مشک و کافور خز و سمور   سیاه و سپید و کیانی
هر آنکس که مارا بدی زیر دست   چنین بارها بر که داند نشست
همی تاختندی بدرگاه ما   نه پیچید گردن کس از راه ما

۱۴۲

ز هرمزد و از آن کش شنیدم ز رنج
فراوان ز نامش سخن راندم
همه مهتر انجمن تن آسان شدند
نماند کس اندر جهان رامشی
همان پرگزندان که نزد تو اند
چو بودی خردمند نزدیک تو
ایا پور کم روز و اندک خرد
هم آرایش پادشاهی بود
ببخشش نباشد در آتشگاه
ز یزدان پرستنده بیدار گشت
سگ آن به که خواهنده نان بود
ز پیدا نشی آن نباید پسند
ز بیگانگان شهرها بستدیم
سواران پراگنده کرده بمرز
همی بخت ایران کند آرزوی
پر از نرگس و سیب و نار و بهی
سپاه و سلیحست دیوار او
نگر تا تو دیوار او نشکنی
زن و کودک و بوم ایرانیان
من ایدر شنیدم که جای مهی
که هر کو سلیحش بسیم ده
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
وفا کردن از وی و از ما جفا
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
هر آنکس که گیتی به بد نشمرد

بدان تا بیاگند ازین گونه گنج
سرانجام با داورش خواندم
بد اندیش یکسر هراسان شدند
نباید گزیدن جز از خامشی
که تیره بستان مرز تو اند
که روشن شدی جان تاریک تو
روانت ز اندیشه آتش بود
جهان پی درم در بهای تو بود
بزرگان و پیشش خوانند شاه
ورا نام و آواز او خوار گشت
چو بیرون کنی دشمن جان بود
ندانی همی راه سود از گزند
همه دشمنان را بهم بر زدیم
پدید آمد اکنون بنا ارزند
سپاه اندر آرند بر چار سوی
چو بالیز گردد ز مردم تهی
بر خارش هر تیر با خار او
دل و پشت ایرانیان بشکنی
باندیشه بد بود در میان
همی مردم ناسزا را دهی
همی خویشتن را بکشتن دهد
مرا خواندی دلکش و شادکام
تو چون خوانی این دشمنی و جفا
چنین مرد بخرد ندارد روا
بمغز اندرون باشد او را خرد

دگر گنج خضرا و گنج عروس
چنین بیست و سه سال تا سی و هشت
جهان چون شنیدم ز فرمان تو
همی کرد خواهی جهان پرگزند
همی داد خواهند تخت بباد
بداد و نبودی کسی از زیان
جهاندار که این گنجها تست
شود بی درم شاه بیدادگر
گراید دگر از تو بد بهمن رسد
چو بی گنج باشی نماند سپاه
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه
چنین پاسخ آرای کز رنج من
بدان تا بیارم بر تخت ناز
چو از هر سوی باز خواهی سپاه
که ایران چو باغیست خرم بهار
چو بخشش یکایک زبن بر کنند
اگر بشکنی خیره دیوار باغ
از آن پس بود غارت و تاختن
چو سالی چنین بر تو بگذرد
جهاندار که تو شیر دان قباد
که چون یار خواهد کشش بکار آید
سخنها ازین یادگار تو بود
بدان پاسخش ای مه کم خرد
چو قیصر ز کردبلا رنج بشکست
بدانند که بهرام بسته میان

کجا داشتیم از پی روز بوس
بجز از ره رنج بر ما گذشت
جهان را بدآمد ز پیمان تو
پر از درد کاری نه ما سودمند
بدان تا نباشی تو از تخت شاد
که گنجی رسیدی باز رانیان
زمانه کنون پاک در دست تست
تهی دست را نیست هوش و هنر
همه هست بد تا به بهمن رسد
ترا زیر دستان نخوانند شاه
که درویش ما بر ببندد نگاه
فراز آید این نامور گنج من
نشستیم پی رنج گرم و گداز
گشاده به بیند بداندیش راه
شکفته همیشه گل کامکار
همی شاخ نار و بهی بشکنند
چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
خروش سواران کم از تاختن
خردمند خواندت نا خرد
پیامی کزین کرد در نامه یاد
بد اندیش با او کند کارزار
ز گفتار آموزگار تو بود
بگویم جز این چند کاندر خورد
نمردی چو پیوند داماد جست
ابا او یکی گشته ایرانیان

بر رومی سپاهی نشاید شکست / نشاید بدوان ریگ با کوه و دشت
بدان رزم یزدان مرا یار بود / ترا نیز ایشان نباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بجای نیاطوس و زن نبرد
ز خونی وا زمردی کرده ام / بیاد اشش او روز بشمرده ام
بگوید ترا زاد فرخ یقین / جهان را بچشم جوانی مبین
گشسب انکه نزد بد گنجور ما / همان موبد پاک و دستور ما
که از گنج ما بدره بدست هزار / که دادم بدان و میان یادگار
صد اسب گرانمایه پنجه برین / همه کرده از آخر ما گزین
دگر شست پوشیده دیبه بدید / که در دشت با باده همره بدند
بنزدیک قیصر فرستادم این / بپیش انخواسته خواندمش آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده چوبی کهن
بنود تنار هیچ سود و زیان / ز نو تا سانشیندی تو آواز ان
شگفت آمدم زانکه چون قیصری / بیند اوار مرده کند داوری
همیکرد بر کرد او بخردان / همه فیلسوفان و هم موبدان
ز یزدان چرا خواست آن کشته را / مران چوب خشک تبه گشته را
گران دار پیکار یزدان بدی / سر ماه را از در مردان بدی
برفتی خود از گنج ما ما کهان / مسیحا شد و هستی در جهان
دگر انکه گفتی که پوزش نکوی / کنه توبه کن راه یزدان بجوی
ورا با سخن این بد که ریزند باد / زبان و لب و دست با ما قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / بپذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردم چون بازخواست / ندانم زبان در دهانت جانت
بیزدان بگویم که با کودکی / که نشناسد او بد ز نیک اندکی
همان کار یزدان پسندیده ام / همان ستور و تلخی بسی دیده ام
مرا بود شاهی سه ده هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد دیگر دهد / نه بر من سپاسی همی بر نهند
برین پادشاهی کنم آفرین / که آباد با داد انباز هین
چو یزدان بود یار فریاد رس / نیارد نفرین ما هیچ کس
بدان کودکی نیز ما زان نکوی / که ما را کنون تیره گشت ارزدی
که بد رود با دی تو با جاودان / سپرد کار ما باد با خسروان
شما ای گرامی فرستادگان / سخن گوی پر مایه آزادگان
ز من نیز دید رود با شب دیز / ز من جز شنیده مگوید نیز
کنم آفرین بر جهان شهریار / که ازاندیدم مگر بیگذر
بمیرد کسی کو زما در نژاد / ز خسرو که با داوری با قباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / کز ایشان بدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام زمان نشنود / چو روزی در ارشس سر آمد رو
فریدون فرخ که او از جهان / بدی روز کرد اشکار و نهان
ز بردست ضحاک تازی ببست / بمردی ز جنگ زمانه بجست
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر / چو پیروز کو قارن شیر گیر
قباد اکه آمد ز البرز کوه / بمردی جهاندار شد با گروه
که از ابگینه همی خانه کرد / وزان خانه گیتی برافشاند گرد
همی در خوشاب بد پیکر سیخ / زیاقوت رخشنده بودی سرش
سیاوش همان تا بد تیز بر / که گشت او به روز جوانی دو بهر
کی کنگ در کرد جای بیخ / وزان رنج دیدن نبد ایچ رنج
کجا رستم و زال و اسفندیار / کز ایشان سخن ماند بر یادگار
چو گودرز و سقباد و بوزر گزین / سواران میدان و شیران کین
کجا گشتاسب شاهی که دین بهی / ببد رفت و نو تازه بد فرهی
جو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بود گردون مهر
شدند آن بزرگان و هر دادگان / سواران جنگی و خوانندگان
که اندر هنر این از ان بدی / بسال از یکی دیگری مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ / بما ماند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان هر آنکه تمنا نبود / اگر سال را خیره دالا نبود
جهانرا سپردم به یکتا و بد / نه آنرا که روزی بمن بد سپید

بسی راه دشوار بگذاشتم
چو زین گونه بر من سر آمد زمان
فرستد بیاید یکی جان ستان
بنوبت دل است رنجش کنم
که چون بخت بیدار گیرد شتاب
بیام من امنیت سوی جهان
چو استاد خراد برزین کو
ز گفتار مرد و پشیمان شدند
برفتند گریان ز پیشش دو پیر
بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد
یکایک بدادند پیغام شاه
چو از پیش برخاستند آن گروه
بگفتار زردشت و بخون پدر
ز مژگان همی بر برش خون چکید
برفتند یکسر سوی بارگاه
برفتند با روی کرده دژم
چو بگیتی نباشد پدر رو پدر
چنین داد پاسخ ز مرد گناه
نخوالیکران شاه شیروی گفت
بترسنده همی برد خسرو بخورد
کنون شیون باربد گوش دار
ز جهرم بیامد سوی طیسفون
زبانی همی بود در پیش شاه
چنان بد که زارش شنید شاه
همی گفت الا ای رد خسروا
کجات انجمن بزم بالا و تاج

بسی دشمن از پیش برداشتم
همه تیره کرد او امید مهان
بگویم بدو جانم آسان ستان
بی آزاری خویشتن چون کنم
ز هر گونه دیدیم بالا و نشیب
بنزد کهان و بنزد مهان
شنیدند گفتار آن پیش رو
هم از درد دل نزد پیچان شدند

بشیروی بی مغز بی دستگاه
چو او را همی داشتندی ستوه
چو از آن همی سوختندی جگر
چو آگاهی آمد بدشمن رسید
چو بشنید بنشست نخجیر شاه
چو بی توشه بنشست با درد و غم
نخواهم بجز بد تن و بدگهر
که هر کس که گوید بدم نزد شاه
که چیزی ز خنده نباید نهفت
ز چیزی که دیدی بخوان کم و بیش
سر مهتر در آغوش دار
پر از آب مژگان دل پر ز خون
خروشان بیامد سوی بارگاه
همانگه [illegible] کلاشت اندر آنگاه
بزرگا سرکاشتا و رکوا
کجات آن همه باره و تخت عاج

همه بوم ما پر ز گنج منست
نماند بفرزند من تاج و تخت
گذشتن چو مینوی آباد بود
درستست گفتار فرزانگان
چو روز بهی بر کسی بگذرد
شما نیز بدرود باشید شاد
به پیکان دل هر دو آماج تخت
بر ایشان همه جامها چاک بود

چو بشنید شیرویه گریست سخت
بگفتار زردشت و بخون پدر
فرود آمد از تخت شاهی و باد
چو بر زد سر از تیره کوه آفتاب
برفتند گردنکشان پیش اوی
بدیشان چنین گفت کس شهریار
نباید که دارد بدین بیش امید
تو او را بدل تا بشیوار خوان
به پیشش همه خوان زرین نهید
همه خوردنش از دست شیرین بدی
چو آگاه شد باربد زانکه شاه
بیامد بدان خانه او را بدید
همی پهلوانی بر و مویه کرد
نگهبان که بودند گریان شدند
کجات آن بزرگی و آن تاج و گنج
کجات آن همه مردی و زیب و فر

کجا آب و خاکست رنج منست
بگردد ز بخت و سرآمدش بخت
بزیر یکی خاک گل بود
جهاندار و بیدار داننده کان
اگر یار خواهد نداند خرد
زمین نیز هرگز مگر بد یاد
ببر بر زد دندان زمان هر دو دست
سر دو دانا پر از خاک بود
پر از درد دل پر ز پیکان جگر
پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو آن را همی سوختندی جگر
دو دست گرامی ببر بر نهاد
بد اندیش را سر بر آمد ز خواب
ز گردان بیگانه و خویش اوی
کجا باشد از پشت پرورده کار
که او بوده تا باشد اردشیر بید
وگر ارجمند بود خوار خوان
خورشهای چرب و شیرین نهید
که شیرین بخوردی و نش غمگین بدی
بپرداخت ناگاه هنگام
شده لعل رخساره از نابدید
دو رخساره رز زرد و دل پر ز درد
چو بر آتش مهربانان شدند
کجات آن همه فر و تخت و کلاه
جهان را همی داشتی زیر پر

کجات

کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه سران / کجات افسر کاویانی درفش / کجات آن سر تیغهای بنفش
کجات آن سرافراز جانوسپار / که با تخت زر بود و با گوشوار / کجات آن سر و خود زرین کمر / ز گوهر فکنده گره بر کمر
کجات اسب شبدیز زرین لگام / که زیر تو اندر بدی ناشکیب / کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجات آن سخنهای شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان / همه بوده نالان چو بید سپید / همه گشته از جان تو ناامید
ز هر چیز شاها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی / مبادا که گستاخ باشی پدر / که زهرش فزون آمد از پادزهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بند آمد بمشت / ز فرزند شاهان بی مهر شوند / ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را چونکه فرزند کشت / چو بالای فرزند او گشت راست / هر آنکس که او کار خسرو شنود / بکین تیز بایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر / که نام پلنگان و شیران شمر / سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نه بیند کس تاج و گاه
شد این تخمه ویران ایران نهان / برآید همه کامه بدگمان / فزون زین برنج شد کسی سپاه / ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آید سوی رخنه گرگ / نباشد سپاه تو بیمار / چو برخیزد از چار سو کارزار
روان تو دادار یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد / بیزدان و تاج تو ای شهریار / بمهر و بماه و بخرم بهار
اگر دست من زین سپس بر سرود / بسازد مبادا بمن بر درود / بسوزم همه آلت خویش را / بدان تا نه بینم بداندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش / بریده همی داشت در مشت خویش / چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه آلت خویشتن را بسوخت
هر آنکس که بدکرد با شهریار / شب و روز پیچان بد از روزگار / چو شیرویه بر سنده کام بود / بدان کار تا پایه اندر بود
ز درگاه خسرو بنزد قباد / ازان کار پیدا کردند یاد / که بسیار گفتیم وین دیگر است / ترا خود چرا نیز داوری در است
نشسته بیک منزلی بر در شاه / یکی کاه دار و یکی پیرگاه / چو خویشی فزاید بد از ناسپاس / همه بندگان را ابر بند سر
نه ایم اندرین کار همداستان / مزن زین سخن پیش ما داستان

کشته شدن خسرو بدست مهرهرمزد

بترسید شیروی ترسیده بود / که در جنگ ایشان یکی بنده بود / چنین داد پاسخ که شیران ایم / نیارد دگر مردم زشت نام
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن / بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سرآرد زمان
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کندش نهانی تباه / که خون چنین خسروی ریختن / همی کوه در گردن آویختن
ز هر سو همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدید آن مردی براه / دو چشمش کبود و دو رخسار زرد / تنی خشک و پر موی و لب لاژورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه / سر مرد بیدادگر برهنه / ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بر زاد فرخ شد آن مرد پست / که هرگز مبیناد خرم بهشت / بدو گفت کین [illegible] / چو بر سر کی این کار زشت
بدو گفت رو این که گفتی بکن / وزین پیش مگشای بر لب سخن / یکی کیسه دینار دارم ترا / چو فرزند با ارد ادم ترا
چنان هم کشش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بند در پیشگاه ۱۶۲ بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید

بدو گفت کای زشت نامستوت
بدل گفت خسرو که اندر زمان
یکی زندگی پیش او بدبه پای
پرستنده بشنید آواز اوی
ابا جامه و آب و دستار و آب
چو آن جامها را بپوشید شاه
بدین گفته کرد و جهنده جهان
بی آزاری و راستی برگزین
همه بدکنان نزد زندان شدند
چو بشنید شیروی چندی گریست
جهاندار چیزی نیارست گفت
جهاندار چیزی نیارست گفت
یکی گشت با آنکه تنگ و فراخ
جهان را تخواه خرد داور هنگ
چو آورد ام این فرو خسرو بمن
بشیرین فرستاد شیروی کس
همه جادویی دانی و بدخویی
بترس ای کنه کار و نزد من آی
چنین گفت کان کس که خون پدر
دبیری بیاورد هم آنکه سر
همی داشت لختی بصندوق زر
فرستاد پاسخ بشیروی باز
که او در جهان جادویی جز بنام
که جادو بدی کس نگوید او
ز گفتار شیرین سخن شرم دار

که زاینده جو شوهر منست
بدست فرومایه بدگمان
بزد بدکنش چنین گفت کای تمامی
بدانست کودک همی راز اوی
همی کرد خسرو بر دشمن شتاب
بزرم همی توبه کرد از گناه
همی راز خویش از تو دارد نهان
چو خواهی که یابی بداد آفرین
بایوان آن مستمندان شدند
از آن پس نگهبان و فرماد منت
همیداشت آن اندوه اندر نهفت
همیداشت آن اندوه اندر نهفت
نباید به بیند برو باغ و کاخ
بخاید بدندان چو گیرد بجنگ
ز شیروی شیرین گشادم سخن

از ایرا که کارست بس بی هوی
بایوان چنین شاد و ایمن بهای
بریزد همه با دانش بالا و بر
همان ساخته پهلوی شوهری
که زهرش بهایست چندین درم
که ای تاجور شاه گردن فراز
شهنشاه خسرو که بود از ازان شاد کام
ندیده بدیدی همه ره دلو
بگویم سخن بشنو ای شهریار

مرا مهر مزد خوانند گفت
بمردم نماند همی چهر او
برو رشت و آب ارتنگ و عبیر
ز پیشش بیامد بینار خرد
برسم نکو کرد و شد پیل باز
یکی جام نو بر درکشید
اگر گنج داری اگر کرم و رنج
چو آگاهی آمد ببازار و راه
گرامی ده و پنج فرزند او
بدان تا زن و کودکان بیگناه
شدند آن بادشاهی چندان سپاه
که کس را ز شاهنشان آن نبود
خردمند گوید نداری بها
سرآمد کنون کار پرویز شاه
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین

به تنبل همی داشتی شاه را
برا شگفت شیرین پیغام اوی
ندیدم من آن بدکنش را ز در
بدان مرد داننده اندر گرد
همیداشت آن زهر با خویشتن
سخنها که گفتی تو بر بنده یاد
و گر شاه ازین رسم و اندازه بود
مرا شاه برفرخی داشتی
ز داد از یکی دشنه یاد کن

غریبم بدین شهر بی یار و جفت
بگیتی بجوید کسی مهر او
یکی پاک تن جامه دلپذیر
یکی طشت زرین بر شاه برد
نه گاه سخن بود گفتن نه راز
جگرگاه شاه جهان بردرید
نمانی همی در سرای سپنج
که خسرو بران گونه شد بر تباه
همان نامداران و پیوند او
ندارد بس از مرگ آن کشته شاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه
نه از نامداران پیشین شنود
کسی کو بگیتی شد ایمن روا
شدان نامور تاج و تخت و سپاه
که شد کشته آن شاه با آفرین
که ای بر همه جادوی دست رس
بچاره فرود آوری ماه را
و زان بدکنه زشت و دشنام اوی
نه هنگام ماتم نه هنگام سور
همه خواسته پیش او از کرد
همی دوخت سرو چمن را کفن
دل و جان آن بدکنش کنده باد
که رای وی اندر جهان تازه بود
بد بدار من جان بیاراستی
به پیش کسی اندر مگوی این سخن

ببردند پاسخ بنزدیک شاه / برآشفت شیروی از آن بیگناه
بدو گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو در زمانه منی چاره نیست

چو بشنید شیرین بر آزرد شد / به پیچید و زنگ رخش زرد شد
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن

که باشند پیش تو دانندگان / جهاندیده و پیر خوانندگان
فرستاد شیروی جامه مرد / بیاورد دانندهٔ سال خورد

وزان پس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش ای فریاد رس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه / بجو شنید و آمد بنزدیک شاه

بشد تا بدان گلشن شادکام / که بودند آنجا همه نیکنام
نشست از بر پرده پادشاه / جهان چون بود مردم بار

بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باشی از برخوری / بدان تا سوی کمترین بنگری

بدارم ترا هم بسان پدر / وزان پس بنزد تاجی تو خوب تر
بدو گفت شیرین که دادم بحت / بده اندکی جان من پیش تست

وزان پس بیا سایم از تاب سخت / ز فرمان و رای دل و بخت
بدان گشت شیروی همداستان / که برگوید آن خوب رخ داستان

زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز باشی و شاد
تو دانی که من بد بن جادوام / زنایکی و از راستی بگسوم

بدو گفت شیروی بود اینچنین / ز تیزی جوانان بگیرند کین
چنین گفت شیرین به آزادگان / که بودند در گلشن شادکان

که از من چه دیدی تو از بدی / ز کژی و تازی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم / همه کار پیش دلیران بدم

بگفتم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت / که هر گونه از جهان بهره یافت

بایوان که دید از بنه سایه ام / و گر سایه تاج پیراییم
بگوید مرا کس که دید و شنید / همه کار این پاسخ آید پدید

بزرگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه
که او زنی بنیت اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان

چنین گفت شیرین که ای مهتران /
به چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تاج مهی

یکی آنکه با شرم و با خواسته است / که جفتش بدان خانه آراسته است
اگر زانکه فرخ پسر زاید اوی / ز شیری جفته بنفزاید اوی

سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشیدگی نیز موی تنش بود
بدانکه که من جفت خسرو بدم / به پیوستگی در جهان نو بدم

چو بیکام و بیدل بماند ز روم / نشستن نبود اندرین مرز و بوم
وزان پس بهان کامگاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید

وز و نیز فرزند بودم چهار / بدیشان جهان شاد دید شهریار
چو بستور چون شهریار فرود / چو مردان شاهان تاج گنج کرد

ز جم و فریدون چو ایشان نزاد / روانم مباد ار بپیچد ز داد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همان روی ماه همان گیسوی

سه دیگر چنین است رویم که هست / یکی کرد و غفلت نمای دست
مرا از هنر سوی بد در جهان / که آن زاندیدی کس اندر نهان

نمودم همه پیش این جادوی / نه از تنبل و مکر و از بد خوی
نه کس موی من پیش ازان دیده بود / نه از مهتران نیز نشنوده بود

ز دیدنش پیران فرو ماندند / چنوز زن بیها برافشاندند
چو شیـ[illegible] ز شیرین بدید / روانش تو گویی ز تن بر دمید

ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم بایران بسم
زن خوب رخ تا بخشش دادتان / که از شاه ایران نخواهم نهان

نه جفت بخواهم جو فرمان دهی / که بر تو بماناد شاهنشهی
۱۴۲
بدو گفت شیروی جانم تراست / دگر آرزو هر چه خواهی رواست

ازین پس سپارید یکسر بمن … همه پیش این نامدار انجمن
بدین نامه اندر کنی خط خویش … که بیزارم از خون او کم و بیش

بکرد آنچه فرمود شیروی رود … زن آزاده از وی چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادگان … ز پیش بزرگان و آزادگان

بخانه شد و بنده آزاد کرد … بدان خواسته دید کان شاد کرد
ببخشید چیزی به آتشکده … چه بر جای نوروز و جشن سده

دگر هرچه بودش بدرویش داد … بدانکو ورا خوشه بد پیش داد
دگر شهرهایی که ویران بدی … رباطی که آرام شیران بدی

بمزد جهاندار خسرو بداد … ببخشش روان ورا کرد شاد
بیامد بدان کاخ و بگشاد در … نشست از بر کاخ با رنگ و بوی

چنین گفت زین پس ببانگ بلند … که هرکس که هست از شمار جهند
همه گوش دارید گفتار من … نه بینید کسی نیز بازار من

مگویید چیزی جز از راستی … نیاید ز داننده کان کاستی
کزان پس که من نزد خسرو بدم … بگفتگوی زرین او نو بدم

سر بانوان بودم و فر شاه … ازان پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بروی … چه روی آید از بی‌ره چاره جوی

همه یکسر از جای برخاستند … زبانها بپاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان … سخن گوی دانا و دانش روان

بیزدان که هرگز ترا کس ندید … نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز … چو تو نیز ننشست بر تخت ناز

همه خادمان و پرستندگان … جهان جوی بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز … ستوده بروم و بچین و طراز

که یارد سخن گفتن از تو ببند … بدی کردن از خوی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که ای بدکنش … که بر چرخ بلندش کند سرزنش

پدر را بکشت از پی تاج و تخت … کزین پس دو چشمش مبیناد بخت
بگو مرگ را پیش دیوار کرد … که جان پدر را چنین خوار کرد

نیامد فرستاد نزدیک من … که پر غم شد جان تاریک من
بدان گفتم این کو مرا خواستم … جهان آفرین را پرستنده ام

بدیدار کردم همه رای خویش … پر از درد بودم ز پیوند خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن … زبانش نگه بر هزار از رمن

ز گفتار او تیره گرمان شدند … هم از درد پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه … شنیده بگفتند از انجمنگاه

بپرسید شیروی کان نیکخوی … سه دیگر چه پیش آیدش آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس … که اکنون یکی آرزو ماند بس

گشاییم در دخمهٔ شاه باز … بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست … بدیدار آن مهتر پادشاست

نگهبان در دخمه را باز کرد … زن پادشا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهرهٔ خسرو نهاد … گذشته سخنها همی کرد یاد

هم اندر زمان آن هلاهل بخورد … ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی … بتن بر بپوشش جامه کافور بوی

بدیوار پشتش بنهاد و بمرد … برفت و بنیکی نشانش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت … ز دیدار او پر ز تیمار گشت

بفرمود تا دخمه دیگر کنند … ز مشک و ز کافور افسر کنند
در دخمهٔ شاه را استوار … بدین بر نیامد بسی روزگار

که شیروی را زهر دادند نیز … جهان زو تهی شد و شاهی قفر
بشوخی بزاد و بشوخی بمرد … همان تخت شاهی بدیگر سپرد

کسی پادشاهی کند هفت ماه … بهشتم ز کافور یابد کلاه
بگیتی بهی بهتر از کار نیست … بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

پادشاهی اردشیر شیرویه

کنون پادشاهی شاه اردشیر … بگوییم که پیش آمدم ناگزیر

بسی نامداران گشته کهن
هر آنکس که بر پادشاهی نشست
ز یزدان نیکی دهش یاد باد
بسا کس بگفتار شیرین آمد بدست
بایران که باشد چنو پهلوان
فرستاد گویند راز بروم
که دانست هرگز که سرو بلند
چو شیروی را شهریاری دهند
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر
بیایم کنون با سپاهی گران
جهان برکنم بیخ او از زمن
دگرگونه آهنگ پیکار کرد
تو دانی مگر چاره ساختن
وزان پس بهانی همه کام خویش
من از روم خندان سپاه آورم
چو پیروز خسرو بیامد برش
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید
بد اندیش یاران او را بکند
همیداشت تا شد تباه اختر او
هیونی برافکند نزد گراز
فرستاد و چون شد بنزدیک او
بیاورد از آن بوم خندان سپاه
ز لشکر بیارست دم زد کسی
همی گفت شادی کنم یک زمان
پس از من بسر بر نشیند کلاه

بدان تا چگونه سراید سخن
کشاده زبان و دو دیده بجست
همه کار و کردار با داد بود
از آرام او هر کسی کام یافت
بمانا و شاداب وز روشن روان
که در خاک شد تاج شیروی شوم
بباغ از گیا یافت خواهد گزند
همه شهر ایران بخواری دهند
نخواهم که بر وی جهد باد شهر
ز روم و ز ایران گزیده سران
گزان پس اندر نشاید سخن
که پیروز خسرو یکی نامه کرد
ز هرگونه اندیشه انداختن
شوی ایمن و شاد و آرام خویش
که گیتی بجستم سپاه آورم
تو گفتی یکی دود برآمد سرش
بپیچید و می یک منی در کشید
جز از شاه پیروز خسرو نماند
همه کاخ شد پر ز شمشیر تیز

زبان برگشاد اردشیر جوان
بر آیین شاهان پیشین روم
پرستندگان را همه پیر گشتیم
به پیروز خسرو سپرد آن سپاه
پس آگاهی آمد بنزد گراز
که جانش ز رنج گرفتار باد
چو خسرو که خشم و دل پر ز کار
چو رفته شد تاج اردشیر
نبودم من آگه که بر روی شاه
ببینم که تا کیست این کدخدای
نوندی برافکند بوی راه
که شد تیره آن تخت ساسانیان
بجویی بسی کارداران گرم
گر آید و گه این راز بیرون دهی
بزرگی مکن در گفتار من
بفرمود تا برکشیدند رود
شده مست یاران شاه اردشیر
جفا پیشه از پیش جامه بجست
همه یار پیروز خسرو بدند

چنین گفت کای کاردیده گوان
همان از پس مرده دیرن روم
ستمکاره کانرا بخون در کشیم
که از داد و شادیست شادان نشان
که بگذشت خسرو بکام گراز
سر دخمه او نگونسار بام
نه بیند چنو نیز یک شهریار
بدو شادمان جان پرمایه بهر
بگفتار آن تیغزن شد تباه
که با شد بنزدش بدین گونه رای
بنزدیک پیران ایران سپاه
جهانجوی باید که بندد میان
جهانرا ببر دارد از اردشیر
همه خنجر کینه را خون دهی
مبادا که خوار آید این کار من
شد ایوان او پر ز بانگ سرود
نماند آنچه رامش کرد و نماند
لب شاه بگرفت ناگه بدست
اگر تو جهانجوی دیگر کنید
یکی نامه بتر با شرح و ساز
چو خورشید جان تاریک بود
سپاهش همه دست شسته بخون
همی گفت چیزی کش آید بیاد
فرو برده لفج و برآورده یال
که مارا که بودی بدر پا چو

پادشاهی گراز که او را فرایین خوانند
و پادشاهیشان یکسال

که بر مهر و پرسش ببربست راه
بُد خود در آن شهر و مردم بسی
نشینم بر تخت بر شادمان
نهد بر سر آن خسروانی کلاه

۸۲

همی تاخت چون باد تا طیسفون
فراین چو تاج کیان برنهاد
به از بندگی توختن بیست سال
نهانی بدو گفت مهتر پسر

سزاوار شاهی سپاهست و گنج / چو با گنج باشی نمانی برنج
مباش ایمن و گنج را چاره کن / جهان پاک شدی کار یکباره کن
چو از تخمه شهریاران کسی / نیابد نمانی تو زنده بسی
ازان پس بدو گفت کهتر پسر / که اکنون بگیتی تویی تاجور
فریدون که بد آتبین را پدر / مراورا که بد پیش او تاجور
بمرد و بماند این جهان یادگار / نزاید ز مادر کسی شهریار
دگر چو شتر آمد بدینسان سخن / که مهتر ببر گفت خامی مکن
غرض را بدیوار شاهی نشاند / سپه را سراسر بدیوار خواند
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر / نماند از بهای یکی پر تیر
هرانکس که رفتی بسوی باغ / نبردی جز از شمع و عنبر چراغ
همه دشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی
شب تیره همواره گردان بدی / ببالیز تا پای میدان بدی
چو پنجاه دو روز و پنجاه دس / ابا هیچ یاران فریادرس
همه شب بدی خوردن آیین او / سر مهتران شد پر از کین او
نماندش ز نابدان کسی دوستدار / شکست اندر آمد بدان نامدار
نوآیین همان با جوامرد گشت / ابا بخشش و داد و میخورد گشت
همی زر بر چشم بر دوختی / جهان را بدینار بفروختی
همی ریخت خون سر بیگناه / ازان پس برآشفت با او سپاه
بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همه مرگ او خواستند
شب تیره هرمزد شهران گراز / سخنها همی گفت چندی براز
گزیده سواری ز شهر صطخر / که آن مهتران را بدو بود فخر
بایران همی گفت کای مهتران / شد این روزگار دراز و گران
همی دارد او مهتران را بننگ / چرا شد چنین مغزتان تار و تنگ
همه دیدها زو شده پر سرشک / جگرها بجوشد مگر اندر شک
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نبود از در پیشگاه
نه کس را همی آید از رشک یاد / که بر دارد از دل بدین بدنژاد
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار را ز ایرانیان شد دراز
گر ایدونکه با من فراز آیند / کنند آنچه از داد و مردی سزد
همه اکنون همی روی یزدان پاک / مر او را از اسب اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
همه پشت گرام و زنهار توایم / گرت زین بد آید حصار توایم
چو بشنید از ایشان ز بر کش بخت / یکی تیر پولاد پیکان نخست
برانگیخت از جای اسب سیاه / همیداشت لشکر مر او را نگاه
کمان را ببازی همی در کشید / گهی در بر و گاه در بر کشید
بسوزش کری نیز با زه بجست / چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی / بیفتاد تازانه از مشت اوی
همی تیر تا پر در خون گذشت / سر آهن از ناف بیرون گذشت
سپه تیغها بر کشیدند پاک / برآمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بسته و آن ازین / یکی یافت نفرین دگر آفرین
چو تاج شهنشه نگونسار شد / ز اسب اندر افتاد و بیکار شد
بخست از دو فرزند یاد شد / بر ایشان همان تخت خندیده شد
پراکنده گشت این سپاه بزرگ / چو میشان صحرا که بینند گرگ
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند خود نامداران کسی
یکی دختری بود توران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بران تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند

پادشاهی توران دخت شش ماه

چنین گفت پس دخت توران که من / نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج

نماند ز گیتی کسی مستمند	که از درد من بر وی آید گزند	ز کشور کنم دور بدخواه را	بر آیین شاهان کنم کار را
نشانی ز پیروز خسرو نخست	بیاورد ناگاه مردی درست	خبر چون بنزدیک دور آن رسید	ز لشکر بسی نامور برگزید
ببردند پیروز را نزد اوی	بدو گفت کای بدتن کینه‌جوی	ز کاری که کردی بیابی جزا	جهان چون بود در خور زینهار
مکافات یابی ز کرده کنون	جهان چون بود در خور نیکوان	از آخر همانگه یکی کره خواست	بدین اندرون بود تا کرد راست
ببستند بر بادپایی چو سنگ	فکنده بگردن درون پالهنگ	جهان کره شد زنادیده زین	بمیدان کشید آن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند	بفتراک بر کرد و کرده کمند	که تا کره او را همی تاختی	زمان تا زمانش براندی چنین
زدی هر زمان خویشتن بر زمین	بران کرده بر بود خدا آفرین	چنین تا بدو بر بدرید چرم	همی رفت خون از تنش نرم نرم
سرانجام جانش بخواری بداد	چرا جویی از کار بیداد داد	همیدست این جهان ستم	بجست از بر خاک تا بر سپهر
چو شش ماه بگذشت از کار او	پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود		بدو تا جهان گشت بر کار او
به یک هفته بیمار بود و بمرد	اما خویشتن نام نیکو برد	یکی دختری بود آزرم نام	ز تاج بزرگان شد او شادکام
بیامد بتخت کیان برنشست	گرفت این جهان را جهاندار است	نخستین چنین گفت کای بخردان	جهان دیده و کار کرده ردان
همه کار برداد و آیین کنید	گزین پس همه خشت بالین کنید	هر آنکس که باشد مرا دوستدار	جهانم هر آنکس که پرورد کار
کسی کو ز پیمان من بگذرد	بپیچد ز آیین و راه خرد	بپرورش اندازم	ز دهقان و رومی و تازی شمار
همی بود بر تخت بر چار ماه	به پنجم شکست اندر آمد بماه	ز آرام گیتی بی‌آزرم گشت	پی رفتن اخترش گم گشت
شد او نیز و آن تخت بی‌شاه ماند	پادشاهی فرخ زاد یکماه بود		بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده زین سان بود	ز پرورده خویش پر کین بود	ز جهرم فرخ زاد را خواندند	بر آن تخت شاهنشهی نشاندند
که بر تخت بنشست کرد آفرین	ز نیکی دهش بر جهان آفرین	بتهم گفت فرزند شاهنشهان	نخواهم جز از ایمنی در جهان
ز گیتی هر آنکس که جوید گزند	چو من شاه باشم بگردد بلند	چو یکماه بگذشت بر تخت اوی	بخاک اندر آمد سر تخت اوی
همین بود بخش از روز آزرم	یکی بنده با می بیامیخت زهر	بخورد و بیک هفته زان پس نشست	هر آنکس که بود از پی او گرفت
همان پادشاهی بپایان رسید	ز هر سو همی دشمن آید پدید	چنین است کردار گردنده دهر	بکه کی گزد چند یابی نو زهر
بخور هرچه داری بفردا مپای	که فردا مگر دیگر آیدش بهی	ستاند ز تو دیگری را دهد	جهان خواستن بیکران پر چهید
بخور هرچه داری فزونی بده	تو زر بخشیده‌ای بر دشمنت	هر آنگه که روز تو اندر گذشت	نهاده همه باد کرد و بدشت
چو بگذشت از و شاه شد یزدگرد	بماه سپندارمذ روز ارد	چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر	چو از گردش روز برگشت بخت
که یاری نزادی مرا مادرم	بگشت این سپهر بلند از برم	بهر کار رنگ و میان دو گوی	چه گویم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز	نماند همی بر کسی بر دراز ۱۹۲	زمانه زمانیست چون بنگری	ندارد کسی آلت داوری

بیارای خوان و بپیمای جام
دلت را بتیمار چندین مبند
تو پیچان شوی او بماند دراز
بنوروز یکی کو بباید کرد
چنین گفت کز گردش چرخ روان
به بهرام و ساسانیان
دهم هر که کهتر بود
جام جاوید باید بکام
عمر سعد وقاص را با سپاه
نبرد و تا بو بر هرمزد راه
ستاره شمر بود بسیار هوش
ازین گونه تا ماه بگذشت سی
همی گفت کین رزم را روی نیست
یکی نامه سوی برادر ببرد
دگر گفت کز گردش آسمان
که این خانه از پادشاهی بهیست
ز بهرام و زهره است ما را گزند
چنین است کاری بزرگست پیش
برایرانیان زار و گریان شدم
که بر ما بگشت آبدان ما زمان
برین سالیان چهارصد بگذرد
که از قادسی تا لب رود بار
بدان تا در شیم و خرم جهن
شهنشاه را نیز فرمان برم
بدین نیز جنگی بود هر زمان

ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
حدیث دراز است چندین مباز
چه کرد این بر افراخته هفت گرد

اگر چرخ گردان کشد زین تو
چو با پیل بالنده بازی کند
ز جم و فریدون فرخ نژاد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد

پادشاهی یزدگرد شهریار آخر ملوک عجم بود شانزده سال

بیازارم آنرا که مهتر بود
ببند از کام و برآرد از نام
فرستاد تا رزم جوید ز شاه
به پیماید و برکشد با سپاه
بگفتار موبد نهاده دو گوش
همی رزم جستند در پادشاهی
ره آب شاهان درین جوی نیست
نوشت و همه سخنها بگرد
پژوهنده مردم شود بدگمان
به هنگام پیروزی و بهیست
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همی سیر گردد دل از جان خویش
ز ساسانیان نیز بر نام شدم
ستاره نگردد مگر بر زمان
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
زمین را بخشم با شهریار
وزان بد فزون ز انجویم نیز
که از ما بخواهد در کان سیم
که گشته شود صد هزار دمان

که بر کس نماند همی روز بخت
برین گونه تا سال شد بر دو هشت
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
که رستم بدش نام و بیدار بود
برفت و گرانمایگان را ببرد
بدانست رستم شمار سپهر
بیاورد صلاب و اختر گرفت
نخست آفرین کرد بر کردگار
که کار زیرتر در زمانه منم
ز چارم همی بنگرد آفتاب
همان تیر و کیوان برابر شدست
همه بود نیها ببینم همی
دریغ این سر و تاج و این تخت
شود تیره این تاج ساسانیان
وز ایشان فرستاده آمد بمن
وزان سو یکی برکشیده سپاه
بدین هم بماسا و با کهتران
چنین گفت بیداد و کردار نیست
بزرگان که با من بجنگ اندرند

سر انجام خشت است بالین تو
ز بهری و از بی نیازی کند
چو پرویز با تاج و فر نوای
کلاه بزرگی به سر بر نهاد
منم پاک فرزند نوشیروان
خور و خوشه و ماه و ماهی پرست
ز گنج و ز نه دیهیم و دیباج و تخت
همی ماه و خورشید برسر گذشت
ز بهر سپاه اندر آورد گرد
خردمند گرد جهاندار بود
هر آنکس که بیدار بود زند گرد
ستاره شمر بود با داد و مهر
ز روز بلا دست بر سر گرفت
گزو دید نیک و بد روزگار
از ایرا گرفتار را سر منم
بجنگ این بزرگان بد اندیشان
عطارد ببرج دو پیکر شدست
وزان خامشی بر گزینم همی
دریغ این بزرگی و آیین تخت
زبان کرد داد آن خسروی ترجمان
سخن گفت هر گونه با انجمن
نبشتی که هست با زار کار
بخوبیم و دیهیم کند اوران
جز آزار و جز گرز بر کار نیست
بگفتار ایشان همه بنگرند

چو کیبوی طبری و چون ارمنی بجنگ اند با کیش اهرمنی
چو مردی سوری و این مهتران که گوپال دارند گرز گران

همی سرفرازند کایشان کنند با ایران و مازندران برچمند
اگر مرز راهست کر یک و بد بگرز و بشمشیر باید ستد

بکوشیم و مردی بجا آوریم بریشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر که جز گونه برگشت بر ما بمهر

چو نامه بخوانی خرد را بجوان بپرداز و برساز با مهتران
همه گرد کن خواسته هرچه هست پرستنده و جامه و برنشست

همی تاز تا آذرآبادگان بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه داری ز اسب ببر سوی گنجور آذرگشسب

ز زاولستان گر ز ایران سپاه هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوش و بپارای مهر نگه کن بدین گرد گردان سپهر

گزو شادمانی و زو با نهیب زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی درودش ده و چشم زو بر مروی

که من بیگمانم کزین پیش تاوی نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند بده تا نباشد بگیتی نژند

ور از من بد آگاهی آرد کسی مباش اندرین کار غمگین بسی
چنین دان که اندر سرای سپنج کسی کو نهد گنج با دست رنج

همیشه بیزدان پرستان گرای بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار نبیند مرا زین سپس شهریار

تو با هر که از دوده ما بود اگر پیر اگر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید جهان آفرین را ستایش کنید

بکوشید و بخشنده باشید نیز ز خوردن بفردا ممانید چیز
که من با سپاهی بسختی درم برنج و غم و شور بختی درم

رهایی نیابم سرانجام ازین خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار تو گنج و تن و جان گرامی مدار

کزین تخمه نامدار ارجمند نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار بگیتی جز او نیست پروردگار

ز ساسانیان یادگار اوست بس کزین تخمه زین پس نبینند کس
دریغ آن سر و تاج و آیین و تخت که خواهد شدن تاج شاهی و تخت

تو بدرود باش و بی‌آزار باش همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو سرمایه اوی بشمشیر بسپار و پیکار جوی

چو با تخت منبر برابر کنند همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز نشیبی درازست پیش فراز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر از اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز شود ناسزا شاه گردن فراز

بپوشند از ایشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش

برنجد یکی دیگری بر خورد بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند نهفته کسی را خروشان کند

ستاننده روزشان دیگرست کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم رزمجوی سواران که لاف آرد و گفت و گوی
رباید همی این از آن آن ازین ز نفرین ندانند باز آفرین

نهان بتر از آشکارا شود دل شاهشان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر پسر همچنین بر پدر چاره گر

شود بنده بی‌هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا روان و زبانها شود پر جفا

از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند / بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود گاه و دانش و گوهر خوار / بگویند ازین ها که آید بکار

جهان ناخوش گردد از غم و رنج سوز / چو روز امنش بهنگام بهرام بگو
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام / همه کوشش ورزشان ساز و دام

پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسی از پی سود خویش / بکوشند و دین اندر آرند پیش

نباشد بهار و زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
ز کمّی و بیشی ندارند هوش / نهان بد بود و دوشش شبه پوش

چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگی ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته

زبانش پر از خون شد و زرد روی / دهان خشک و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان

جهان سو فا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیز پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار

همان تیغ کز گردن پیل و شیر / نگشتی بزخم اندر آورد سیر
جو بستی ز گرد سیه تیره میغ / ببرید همی سنگ و سندان تیغ

نبرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / که آگاهی از روز بد نیستی

بزرگان که در قادسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند
که مانند کین بیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود از رنج و ز کارزار

ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و دخمه گاه منست

چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدردی اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که دارنده را آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هرچه اندر خورد
فرستاده ای نیز چون باد و رعد / فرستاد ازین سوی نزدیک سعد

یکی نامه ای بر حریر سپید / نوشته پر از بیم و چند امید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه

سوی سعد وقاص جوینده جنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک

کزو نیست برپای گردان سپهر / همه باد تا هستی و داد مهر
وزو باد بر مصطفی آفرین / که زیبای تاجست و تخت و نگین

که دارد بفر اهرمن را ببند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمد این ناسزا بیهده / بپیمود این رنج و انگاه زار

کنون بازگو آنکه شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
ببرد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه

بنانی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بسیست / که مهر و کله بهر دیگر کسیست

که با پیل و گنجست و با تاج و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
ببالای او تخت از شاه نیست / بدیدار او بد فلک ماه نیست

هر آنکه که بر گاه خندان شود / گذارد [illegible] سیم دندان شود
ببخشند بهای سر تازیان / که گنجش نگیرد کمی زان زیان

سگ و باز یوزش ده و دو هزار / که با زنگ زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران / نیارند خورد از گرانی گران

که اورا بباید بیوز و سگ / که بر دشت نخچیر گردد بتک
سگ و یوز او بیشتر زان خورد / که شاه ان نخجیری نشمرد

شما را بدین در روشن رزم نیست / زبیراه و چیره و مهر و آزرم نیست
بدین مهر و این چهر و این نیز خوی / همی تاج و تخت آیدت آرزوی

جهان گر به اندازه جویی همی / سخن بر گزاف از چه گویی همی
سخن گوی مردی بر ما فرست / جهاندیده و گرد و دانا فرست

بدان تا بگوید که راه تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستیم بدین نزد شاه / بخواهیم ازو هرچه خواهی بگاه

تو جنگ چنین پادشا را مجوی / که فرجام ازین خواری آید بروی
نبیره جهاندار نوشیروان / که با داد او پیر گشتی جوان

پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آیین خویش

که تخت کیان چون نمانند نژاد / بجوید خداوند آیین و داد
نگه کن بدین نامه پندمند / مکن گوش و چشم خرد را به بند

چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بپیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان زورآوران

همه غرقه در گوهر و سیم و زر / بسرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / بره پیش شد با سپاهی گرد

سپهبد فرود آمد اندر زمان / ز لشکر بر سعد شد پهلوان
ز دیدار پیروز فرخنده گفت / که ما تیره و تیر داریم جفت

سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپاسخ فراوان ستایش براند
بتازی یکی نامه بر پی نوشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت

ز جنی سخن گفت و ز آدمی / ز نیک و بد و بیشی و از کمی
ز قطران و ز آتش و زمهریر / ز خلد و ز جوی می و جوی شیر

ز کافور و منشور و ماء معین / یکی جوی شیر و دگر انگبین
بجایی که پاداش یابی بهشت / نباید بباغ بلا خار کشت

شفیع از گناهان محمد بود / بهشت چون گلاب مشعبد بود
ترا تاج و تخت است و دیهیم و گوشوار / همه پیاله و بوی و رنگ و نگار

همه تاج و تخت و همه جوش و سور / بیرزد بدیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چه بندی امید اندرین تاج و گنج

بس ایمن نشستی برین تخت عاج / بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج
ترا آنکه پیش من آید بجنگ / ببیند بدل دوزخ و گور تنگ

فرستاده سعد شعبه برفت / بنزدیک جنبر و خرامید تفت
یکی تیغ باریک در گردنش / پدید آمده جای اهریمنش

از ایرانیان نامداری براه / بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر و سست / نه اسب و سلیح و نه جوشن درست

چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از بر تخت پهلوان سپاه
نشستند ایرانیان چند مرد / سواران و شیران روز نبرد

با فرش و با جامه‌های بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته چون بهار

چو شعبه در آمد به پرده سرای / بدان جامها هیچ ننهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک درکش ندید / سران پهلوان و سران بنگرید
بدو گفت رستم که آباد باد / بمن چشم این دودمان شاد باد

برستم چنین گفت کای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
ازو نامه بستد بخواننده داد / سخنها برو کرد داننده یاد

چنین داد پاسخ که او را مگوی / که نه شهریاری نه دیهیم جوی
ندیدی سر سبز بخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا

سخن نزد دانندگان خوار نیست / ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج شاهان بدی / مرا رزم او کردن آسان بدی

ولیکن بد از اختر بی‌وفاست / بگویم که امروز روز بلاست
همان گرز بر کار این گوهرست / بخواهد همی بود با ما درست
بکوشش که در جنگ مردان تمام / مرا بهتر آید ز گفتار خام
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
الماس گون را بکرد / تو گفتی ستاره شب لاژورد
وزان جا که جنگ بود / بر ایرانیان هم آب تنگ بود
مرا تشنگی جان گردان فگار / هم اسب گرانمایه از کارزار
چو گریان و بریان شدند از نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد
مرا گر مجمه بود بیش بیچ / بدین گفتن گویم از در بیچ
تو اکنون بدین خرمی باز گرد / که جای سخن نیست روز نبرد
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا کرد ساز
برآمد یکی گرد بر شد خروش / همی کر شد مردم تیزگوش
همی نیزه بر مغفر آبدار / نیامد بخم اندرون نامدار
هر آن کس سلاح گران داشتند / هم آورد نیزه وران داشتند
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشته اندر دهان چاک چاک
خروشی برآمد بکردار رعد / از این روی رستم وز آن روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیکسو کشیدند از آوردگاه

رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

چو از لشکران هر دو تنها شدند / بزیر یکی سد بالا شدند
خروشی برآورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
برآهیخت رستم همی تیغ تیز / بدان تا نماید ورا رستخیز
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بسعد و سعد و ز جای نبرد
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی بدو چیره گشت
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
سپاه از دو رویه خود آگاه / کسی را سوی پهلوان راه
بدیدندش از دور پر خون و خاک / سراپای گرده بشمشیر چاک
بسی کشته بر زین بدیدند نیز / برآمد جهان از شهان قفیز
بسعد او بود آن زمان نیک گرد / که او را سپاه اندر آورد گرد
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند ایچ گرد
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه / پر از رنج با آلت رزمگاه
بدو گفت چندین چه موئی همی / که تاج کیی را بشوئی همی
تویی یک تن و دشمنت صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
وزانجایگه چون فریدون نو / جوانی یکی کار بر ساز نو
بیامد شهنشاه با فر و گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همی تاختند اندر آوردگاه / دو سالار هر دو بدل کینه خواه
چو اسب بزد اندر آمد بسر / جدا گشت ازو سعد بر خاک سر
همی خواست از تن بریدنش سر / ز گرد سپاه ایچ نامد پدید
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / ز خون اندر آمد بنازک بروی
دگر تیغ زد بر بر و گردنش / بخاک اندر افگند جنگی تنش
چه مایه بکشتند ز ایران سپاه / بسی بازگشتند از آن رزمگاه
همی جست هر پهلو از سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
ز ملت گرفتند ارمغان / بسی نامور کشته شد در میان
سوی شاه ایران بیامد سپاه / شب تیره و روز پویان براه
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / ز راه اندرون دود اندر آمد بخشم
بیکایک ز بغداد بیرون شدند / ز کرخ گزین سوی هامون شدند
فرود آمد و برد پیشش نماز / دو دیده پر از خون و دل پر گداز
ز تخم کیان کس جز از تو نماند / که با تاج بر تخت شاید نشاند
برو تا سر بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
فرخ زاد گفت و شهنشه شنید / یکی تازه اندیشه اندر بدید
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

چه گفت اندرین داستان
بامل پرستندگان نتواند
سرانداز بشنید آمد آن گفت و گوی
بزرگان ایران و چندین سپاه
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
چنان هم که کهتر به فرمان شاه
بزرگان برو خواندند آفرین
همانا چنین پاسخ آورد شاه
گران سنگ و از دانش مرا لشکر است
بران بنده ما نیز پیشی کنیم
کنار رنگ مرو است و ماهوی نیز
ورا بر کشیدم که او بنده بود
اگر چند بی مایه و بی تنست
که چه بیزاران کس کج بدکرده ای
فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست
که هر چند بدگوهر افسون کنی
از اسپان برسند رنگ و نژاد
بخوردان شب و بامداد
بزرگان ایران همه پر ز درد
خروشی برآمد ز لشکر پر
خروشان برنشه یار آمدند
همه بوم آباد و فرزند و گنج
همه با نوا ایم با روزگار
که ما بوم آباد بگذاشتیم
شهنشاه ترکان برآرگیم

چه دارید یاد از کهن داستان
بسیاری همه بندگان نو اند
بآواز گفتند ایست روی
بر و بوم آباد
یکی داستان زد
بد و نیک با بد که
که اندیشه و جام و تخت و نگین
که اندیشه کرد دمی دل آتش
بسی پهلوانان کند او درست
یکی با سرا از خویشی کنیم
سواران پیلان و هر گونه چیز
سرا بنده دیگر چو بنده بود
بیاورده بارگاه منست
که او را سه ده از زرده ای
بگفت که ای شاه یزدان پرست
بکوشی که از رنگ بیرون کنی
ترا جز بزرگی و شاهی مباد
گرانمایگان برگرفتند راه
برفتند با شاه آزاد مرد
ز تیمار و از رفتن شهریار
همه دیده چون جوی بیارآمدند
نمانیم با تو گزینیم رنج
چه بازی کند در دم کارزار
جهان در پناه تو بنداشتیم
چنین گفت با نامداران پر درد

فرخ زاد گوید بدان انجمن
چو لشکر فراوان شود تا بگرد
شهنشاه گفت این سخن در خور است
سر خویش گیرم گریزم بجای
که دشمن چو افگنده چند جه
شهنشه نباید که او را بیچ
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
همانا که سوی خراسان شوم
بزرگان و ترکان خاقان چین
بیاری بیایند سپاهی گران
کجا پیشکار سواران ماست
بخوبی ورا نام دادم
ز موبد شنیدستم این داستان
بدان دار امید کو زاد مهتر
نباید گوهران بر پس الهی مشو
چو پرورد گار شما جهان دهد
بد و گفت شاه ای پر از رای
ز بغداد راه خراسان گرفت
بر و بر همی خواندند آفرین
از ایلیان لشکر که هر دهقان
که ما را دل از بوم و ار جاه گاه
زمانه نخواهیم بی تخت تو
ز خاقان ... بدخواه گوی
کنون داغ دل سوی خاقان شویم
۲۲۲ که یکسر بیزدان نیایش کنید

گذر کن سوی بیشه نارون
به مردم توان کرد ننگ و نبرد
مرا در دل اندیشه دیگر است
بزرگی و مردی نباید مرا
چو پیش آیدت روزگار درشت
بماند بجای و شود سوی گنج
چه خواهی که با ماه چه بهی
ز پیکار دشمن اسیر شوم
بیاید بر ما کند آفرین
بزرگان ترکان و گند اوران
برادر ده دست با ناز ماست
کنار زنگ بینی و مردان مرز
که بر خواندش از گفته باستان
سر از خواسته برده ای
که این را یکی داستانست نو
تو بر بند یزدان نیابی کلید
ازین آزمایش ندارد زمان
همه رنجها بر دل آسان گرفت
که بی تو مبادا زمان و زمین
و گر خویش و موبد خاقان دهد
چگونه بود شادی بی روی شاه
مبادا که بیجان شود تخت تو
بخاک سیه بر نهادند روی
ز تازی سوی مرز دهقان شویم
ستایش ورا در فزایش کنید

مگر باز بینم شما را یکی
بخواهم که باشند شاد ارجمند
شما سازگیرید با پای او
مباشید زاهرمن از بازبان
فرخ زاد هرمزد لشکر براند
چو منزل بمنزل بیامد بری
ز گرگان بیامد سوی زراه بست
جهاندار چون کرد آهنگ مرو
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند گردون و بهرام و هور
بگفت آنکه ما را چه آمد برو
بدست یکی سعد وقاص شام
تو با لشکرت رزم را ساز کن
فرستاده دیگر از انجمن
نخست آفرین کرد بر دادگر
بی پشت با جنگ پر عقاب
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس
سوی مرزبانان و دستگاه
نگهبان ما بود پروردگار
همانا شنیدند گردنکشان
نبوشته نژاد شما را که رنج
شما را دل از شهرهای فراخ
گرایدونکه یزدان دهد کردگار
همانا که آمد شما را خبر

شود تیز تیزی زبان اندکی
مباشید با دشمن یارمند
گذر نیست از گردش برای
بدین سو وجستن بهر اندرنان
وز ایران جهان دیدگان را بخواند
بر آسود یک چند با رود و می
همی بود تا بخت بد رای بست
به ماهوی سوری کنارنگ مرو

که پروردگار ار مند
نا کرد گردان سپهر
بازار با مان چنین
نشستند با درد و خوش
ناله و درد شاه
کرکان چاه جویاد
دبیر جهاندیده را پیش خواند
یکی نامه بنوشت با درد و خشم

نامه نوشتن یزدگرد با ماهوی سوری

خداوند پیل و خداوند تور
و زین پادشاهی شده تنگ روی
ز بوم و نژاد و نه از نیکنام
سپه را بدین رزم آواز کن
گزین کرد بینادل و رای زن
کزو دید پیروز بخت و هنر
بخستگی چو پیل و نهنگ اندر آب
پدر تا پدر شهریار سترک
که از تاج دارند اختر شناس
که با فر و برزند با داد و راد
شمایی گزیند از بد روزگار
همه ده شد اندر جهان این نشان
فزونست نزدیک شاهان گنج
به پیچید جهان شد اکاخ
بکام دل ما شود روزگار
که ما را چه آمد از اختر بسر

کنون چون بخستند ز ما خیر خیز
ز رستم کی گشته شد روز جنگ
کنون تا وطیسفون لشکرست
من اینک بسی نامه برسان دود
یکی نامه بنوشت نزدیک طوس
خداوند پیروزی و فرهی
ز فرمان همان او نگذرند
سپه دار ایران هر روزگر
کز ایشان شد آباد روی زمین
شمیران و رویینه دژ با کوه
مبادا گزندی سپهر بلند
که بر کارزاری و مرد نژاد
چو بهرام چوبینه آمد پدید
بدین پاسبان در آن کوه بلند
زیاد آتش نیکی و آتش کنیم
ازین بار خوار اهرمن چهرگان

همه از پدر یادگار مند
ازین پس کنون تا که گردد سپهر
چنین گفت کاکنون با مران مهین
بتیمار با ناله و با خروش
سپهبد به پیش اندرون با سپاه
همی بود یکچند تا شاد شاه
سخن هرچه بایست با او براند
پر آزار درد و پر از آب چشم
خداوند دانا و پروردگار
که آموزگارش نیامد بنیز
ز تیمار بر ما چه گشت تنگ
همان مرز باشیه بلیس اندر است
بیاییم نزد تو ای پاکزاد
پر از خون دل چون بدرو
فروزنده تاج شاهنشهی
دم خویش لی نام او
ستوده حمیده
فروزنده تاج و تخت و نگین
کلات ار دگر دست و دیگر گروه
به بیگانه از اهرمن بد گزند
دل ما پر از رزم و داد
ز فرمان و دیهیم ما سر کشند
کده ساخته از نهیب گزند
بدین پیش دستی ستانیم جنگ
ز دانا ای و ترم بی بهرگان

ز گنج و نه نام و ز تخت و نژاد / همی داد خواهند گیتی بباد
بسی گنج گوهر پراکنده شد / بسی سر بخاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
انوشیروان دید بود این بخواب / کزین تخت پراگند رنگ و آب
بیابند از تازیان صد هزار / سیونان مست گشت
گذر یافتی زاد رند رود / بماندی بدین بوم و بر تار و پود
بایران و بابل کشت و درود / بچرخ زحل برشده تیره دود
هم آتش بمردی بآتشکده / شده تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / همه روشنایی بخواهد برید
سوی خوار گرکس کم ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
زابد ربیورشش بر شاه رو / چه منی ورا بندگی ساز تو
وز آنجا که جنگ دشمن بسیج / ز رای و ز پیوندش با شاه بیچ
بدین ننگ نام و دو گیتی شوی / چو گفتار دانندگان بشنوی
بکاری که امروز باید گزید / بفر دار سدزو برازند کرد
همی یزدگرد شهنشاه را / بتر خواهی از ننگ بدخواه را
هر آنکس که او دید بر تخت شاه / درخشان یکی دار تا بنده ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او نبندد کمر بر میان
پدر بر پدر شاه و دانش پژوه / ز نوشیروان شاه تا اردشیر
که بودند خسرو پدر بر پدر / جهاندار ساسان با تاج و فر
که بر دانش تاج کی بر نهاد / همه شهر ایران بدو بود شاد
ز تو بود مهتر بهر کشوری / نگه دا همچنین بلای بر کسی
پس بنگاه آن خلیل سعد هزار / عنان داد و برگشت از آن سوار
بیک تیر از و شب برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
چو از بخت ساسان بپیچید سر / سر دولت روشنش برگشت بر
چو او را بود ده بزرگی بخت / بود دشمنش زاد دست پدر
بر آنگونه برگشته شد زار و خوار / کز افسر بیدار دو بر کار
بترس از خدای جهان آفرین / که تخت آورید و تاج و نگین
تن خویشتن را چهره سوی گنج / که بر تو سرازند زود این سخن
هر آنکس که با تو نگوید درست / جهان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون پزشک / پزشکی خردمند نشان جنگ جنگ
تو از بنده بندگان کمتری / باندیشه دل ایمن مهتری
همه کینه با پاک یزدان بهی / ز رای خرد جوی بخت مهی
کیان زاده را از زمین بخت بود / ور آنیدان موبدان تخت بود
چنین بود تا بود این بار بخت / ز کار زمانه باندازه نیست
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند زار و خوار و نژند
نه با اینش مهر و نه با آنش کین / که دانست راز جهان آفرین
چو بشنید ماهوی بی آب و گرم / بدان آسیابان سرکش گرم
بد و گفت چندی چه با بایی / بروز آن فرومایه پرداز جای
همه موبدانا جهان شد سیاه / بر آیین خورشید بنشانداه
همه پند گفتند با کینه جوی / نبود سود یک موی از آن گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با موبد این / شما را نباید شد ای بخردان
جواهت بگردانم این بار بهر / ز هر گونه دانش آید بر
ز لشکر بخواهیم داننده نیست / بدان تا بدین شاه بد گر نیست
برفتند داننده ... / بیاید یکی موبد از لشکرش
چو بنشست ماهوی با راستان / چه بیند گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند بن یزدگرد / ز هر سو برو لشکر آید گرد
اگر شاه ایران شد این دشمنم / از و بد رسد بیگمان بر تنم
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این خود نخستین نبایست کرد

بسر گفت کای باب فرخنده رای

سواران فرستاد ماهوی زود
نباید که گیتی پر از خون کنند
همی گفت کای زشت کردار گرد
بر شاه شد دل پر از شرم و باک
از این بد نژادی فرستاد تا
بنزدیک شاه اندر آمد ببوس
بنزدیک اندر آمد سر و افسرش
ز پرورده سیر آمد این هفت گرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر
سواران ماهوی شوریده بخت
گشادند بند قبای بنفش
که ماهوی را با دو تن همچنین
بماهوی گفتند کان شهریار
بشد تیز بدمهر در پیشکار
بشد تیز تا پیش راهب رسید
چنین گفت راهب که اینکس ندید
که بر شهریاری زند بنده را
دریغ این تن و شاخ بالای تو
تنومند بودی خرد یار تو

چو خوش بزیدی بپرداز جای
نگه کن کنون تا چه باید کرد
نه تن ماند ایدر نه بوم و بر
ترا با سپاه از جهان گم کنند
سواران پر خون دشمن بر
سوی آسیا رفت نزدیک شاه
بس آسیابان بکردار دود
ز تن جامهٔ شاه بیرون کنند
تو ای پاک دادار پروردگار

کشته شدن یزدگرد شهریار
در آسیا بدست آسیابان

جهان چون یکی راز گوید نگوش
همانا کشنگین بپیش اندرون
شنو دیگر کشته چون یزدگرد
زبیداد و رنج و خشمش نمرد
بد بیدندکان خسروانی درخت
همان افسر و طوق و زرینه کفش
بر از خون فگنده بروی زمین
بر آمد ز آرام و از کارزار
بیامد یکی بر لب جویبار
بدان سوگواران انگشت و مهر

بشاه آمد او را ز با چنین
بره بیشه شد این راز ما در جهان
تو این را چنین خرد کاری مدان
چو بشنید ماهوی بیدادگر
چو بشنید از و آسیابان سخن
ز درگاه ماهوی چون شد برون
بفرمود کان تاج و آن گوشوار
بشد آسیابان دو دیده پر آب
تو زین ناپسندیده فرمان او

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
اگر راه خواهد کسی زین جهان
برین گونه بر تاجداری بمرد
همان به که گیتی نبینی بچشم
ز تخت و ز داور دگر [illegible]
ز پیش شهنشاه برداشتند
بنزدیک ماهوی رفتند زود
بفرمود کو را بهنگام خواب
تن او برهنه در افگند اندر آب
خروشی بر آمد ز راهب بلند

زاری کردن موبدان بر یزدگرد

… ادی گر آبند …
دریغ آن دل و دانش و رای تو
ببردی خبر زین نوشیروان

بپرورد تا بر سرش بد رسید
دریغ این سر و تاج اردشیر
که در آسیا ماه روی ترا

کنار و شو و خاک روی زمین
شنیدند یکسر کهان و مهان
چو خیره شدی کار مهمل ممان
ببند آمدش گفت مهتر بسر
نه سر بود از آن کار بیداد بین
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
همان طوق و آن جامهٔ شاهوار
بزردی دو رخساره چون آفتاب
هم اکنون تهی جان دل و جان او
ز جانش پر آب و دهان پر ز خاک
کجا بد تنی بود نی ما بد
رها شد بزخم اندر از شاه آه
نباشد ندارد خرد در نهان
که از لشکر او سواری نمرد
نداری ز کردار او درد و خشم
بشد هر کسی روی او را بدید
و را بر زمین خوار بگذاشتند
ابا باره و بو ترا بس نبود
از آن آسیا افگند اندر آب
بشورید و هم اندر شتاب
که ای شاه آزاده یک مرد
نه بیش از هیچ این سخن کس شنید
از آن بد ماهوی نفرین سزید

بدشت خان‌گاه نشکافتند
خروشان شود دخمهٔ اردشیر
برهنه تن شهریار جهان
پراکنده گردد بدی در جهان
نشان شب تیره آمد پدید
بسوی خراسان نهادیم روی
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس
نژند و مست او گنون جنگجوی
بگفت آنچه آمد ز ناشستگی
چو بازور محموزه مرد شکل
و زین جایگه شاه بهر جای کس
بخواراز آن پس ده و دو هزار
ز زرینه و جامه نا بر بید
زکاوان لردو کشان چل هزار
نمک خورده بر تو چون چل هزار
بیاید نکی موبدی با گروه
بدو ماه اخبار بدر ماه نهند
همانا بدان راغ و کوه بلند
هنرمند و گوینده دستور ما
یکی خوب سر بند نیکو بزر
نیک روی بر نام یزدان پاک
وزان جایگه بر کشیدند کوس
بدیره تنیدند ش سپاهی گران

۲

برهنه بات اندرون با فکندند
که نشنید کس شاه دارا و گیر
بنیره جهاندار نوشیروان
گزیند اشکار او چون بی نهان
همه روز شناسی نخواهد بزرگ
بر مرز بانان دهیم جوی
بدین عهد کشیدیم پیلان و کوس
بر مرزبانان دهیم جوی
هم از بندگی هم ز ناشستگی
ز خونی تو و آنچه بود پس بدل
کسی دیو با نامها را بس
بجوشد درون مردم از گند
ز چیزی که آنرا نشاید کشید
بود سخته در است کرده شمار
بیارند چند آنکه باید بکار
زکاو ز هر چیز از دره کوه
یکی نامه گنجور ما راد هند
ز ترک و ز تازی همازند کرند
بفرمایند اکنون بگنجور ما
بیایند فرجام ازین کارزار
گرفت آمد ما بدین ره پاک
ز سند نیشابور شد شد طوس
همه نیزه داران وز جوشن وران
شهنشاه را بند که پیدا نمود
همی بود دشمن زمانی دراز

همانا که زو آب بر پای شود
سگو باو هم سوگوار جهان
بتخشکی کشیدند ازان لشکر
بهر کشوری در ستمکاره
کنون نام بد دستوری ره نمای
به پیغم تا که دشمن روزگار
فرخ زاد با نام هم تو بست
کنون کار آن شد که با او بساخت
شنیدیم ازین مرزها هر چه گفت
همین خوردنی بار ما که هست
ازین لشکری نیز ما که هست
ازین هر چه ز انبار دارنده بست
هم از خورد و هنیاد هر گونه ساز
ده و دو هزار انگبین کندره
شتر و ارسیصد ز نعط سیاه
بیاید ز ایران و از هند بیار
دگر خود بیارند با خوشتن
شما را درین نوز کار است کن
که هر کس که انداز دهیم
ازان شصت بر شش ستر شش جای کس
بلند اختری تا جوی وسوار
خبر یافت ماهوی سوری سپاه
چو پیدا شد آن رو و آذر آباد
همی رفت زهم از بر خاک کرم
سپاهش همی خواندند آفرین ۲۳۳

بدید آمد و زنت بتیاره
همه پهلوانان پاکیزه رای
چگونه بدین رای ما استوار
ز پیوستگی نیز هم دو دست
بر ما ماند برین رزمگاه
بلندی و پستی و غار و نهفت
بدین تنگ دره نشاید نهفت
ز روم و ز ایران همه مرد هست
اگر کوشش است از پراکنده
که ما را بباید بروز نیاز
بدرها گشسپ بیده همه یکسره
بیارند بر بارها تا دو ماه
بزرگان هند از کنار تکین
بزرگان که باشند با انجمن
یکی دست باشند بر بازوی
ورستند و را با سپیح
بباید نوشتن بخوان ملک
بیاید تکف نامه شهر ما
که امروز طوس اندر آمد بره
که امروز طوس اندر آمد بره
دو دیده پر از آب کرده ز شرم
برفتند گریان و سر بر زمین

که یزدان چرا جای بیگان دهاد
بدین برفتم این زینهار ترا
برین بیستو گذشت خدای سپهر
تن خویش بنجید بیمار کرد
نشستن شدند همه قند بود
چو ماهوی بنجیت خود کاه شد
که ای پهلوان زاده پی گزند
که ای سعد تاج کاهش نمایست
بدستور گفت ای بیراه نشان
بمن برکند شاه چینی فش بیس
چنین داد دستور پاسخ بدی
نگفتش ز ماهوی شدن سوی جنگ
چنین گفت بیژن که ای نیک رای
شب تیره هنگام بانگ خروس
تشکیر گاه سپیده دمان
سپهدار خاقانست فغفور چین
بیاراست با میمنه میسره
چو بیژن پر چاسات گاه بدید
چو بر لشکر ترک بر حمله برد
چو برگشت ماهوی شاه جهان
شهنشاه در جنگ بیداد تا
ز ترکان یکی در پس پشت ادای

سپاهی بر انسان زده بر کشید
سپردم ترا تا به بندی میان
به کوشش ز دمند هر کز نشود
سیه زاغ را در دو کمان دهاد
سپهدم را شهریار ترا
جدا شد ز مغز بداندیش مهر
پرستیدن شاه شیوا کرد

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
نباید که بادی برو بر جهد
بدست یکی زاغ برگشته شد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان
فرخ زاد هرمزد ازان جایگاه
شبا نزا همی بخت کرد آرزوی
یکی پهلوان بود گسترده کام

نکوهش ماهوی سوری و بی لغت
برو کرد و در سیما و زمین برو کرد

یکی بزم پیش آمدت سود مند
همان گنج چیز و سپاهش تراست
چه داری بیاد اندرین داستان
مرا بی منش خواند و خاکش بوس
که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بیک بار خواند ترا مرد سنگ
مرا خود بجنبید باید ز جای
ازان مرز بر تاخت آواز کوس
سواری سوی خسرو آمد دوان
سپاهش همی بر نتابد همین
بجنگ اندر آمد سپه یکسره
بزد دست و تیغ از میان برکشید
... پشت او در نماند ایچ گرد
بد اسب بیژن اندر نهان در
همیزد به تیغ و به پای و رکیب
یکی کابلی تیغ دمشانی

که شاه جهان با سپاه اندر است
چو بیژن نگه کرد آن بدید
بیاری ماهوی اگر من سپاه
و گرنه مرا کو بدار سیم کرد
از ایدر نزد ایمک بماند شاه
ببر سام فرمای با سپاه
سپاه از بخارا چو پر بتدرو
جهاندار از بن جو دند اگاه بود
که ماهوی کو بدکم آمد سپاه
برآشفت و جوشن بجز شد سپاه
همی بود با نیزه در قلب شاه
سپاه اندر آمد چو دریای نیل
همه پشت بر تا جو رکاشته
همی جست ماهوی اراه راه
فراوان ازان نامداران بکشت
همی تاخت جوشان جوان

برو بر بسی نیز ناکرد یاد
دگر خود شناسی به سر برنهد
بمن بر چنین روز برگشته شد
مرا شاه چیست درویش روان
سوی ری بیاید بفرمان شاه
دگرگونه تر شد بدین فرخی
شما دشمن طلبی بیژن بنام
بدان مرز خیبد ایش پیوند بود
از و نزد بیژن یکی نامه شد
که با تاج و گاهست و با فسر است
جهان پیش ماهوی خود کامه
بر انجمن سترد و کام اندر بماه
همی ترسد از روزگار نبرد
بیابی ماهوی و با زاد شد
بیاری شتو و سوی آن رزمگاه
بیامد بیک هفته تا شهر مرو
که ماهوی سوری پیش خواه بود
ز ترکان کنون بر جهد است شاه
فراز آمد بتد از دو روی سپاه
شد از گرد گیتی چو ابر سیاه
زمین شد بکردار دریای نیل
میان سوار آتش بکدا شتند
که آمد بدان سو گرفتار شاه

فرود آمد از اسب شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
ازو باز ماند اسب زرین ستام / همه گرز و شمشیر زرین نیام
نهان گشته در آسیا شهریار / پر از غم دل از گردش روزگار
بدانگه که سدار بد تخت اوی / [illegible]
چه بندی دل اندر سرای سپنج / که هر زمان آید آواز کوس
نهان شاه در خانهٔ آسیا / نشست از بر خشک [illegible]
خورش خویش زان آسیا خواستند / [illegible]
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای چینی برش
به پیکر یکی کفش زرین به پای / [illegible]
بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه مردی بدین فر و این چهر و بوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیارم برت هر چیزی که هست / [illegible]
بدو گفت شاه آنچه داری بیار / [illegible]
بدو گفت شه گر بود برسمی / [illegible]
ز برسم شتابید و آمد به راه / [illegible]
بهر سو فرستاد ماهوی کس / [illegible]
بدو گفت خسرو که در آسیا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نباید که آن [illegible] / [illegible]
برسید ماهوی [illegible] / که برسم کرا خواستی راست گوی
در آسیا را [illegible] / جهان دار که خورشید دیدم به چشم
[illegible] / دو دیده [illegible]
[illegible] / بباید گشاد در آسیا کلید

سواران [illegible] / ز نوشتن [illegible]
[illegible] / نه بینی [illegible]
چنین است رسم سرای [illegible] / نه با تخت و گنج و نه با تاج و کام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نهادست گویی در اندر بهشت / به بالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی را دل بیاورد گرد / بدانست کو نیست جز مرد گرد
بدو گفت شتاب زین انجمن / هم اکنون سرش را جدا کن ز تن
و گر نه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کند آوران
بگشت انجمن پس دو بیژن چشم / زبان پر ز گفتار پر آب چشم
یکی موبدی بود داوود نام / بجان از خرد بر نهاده لگام
بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
یقین دان که شاهی و شهری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین
مکن بد که ازین چه تو آید گزند / بفرزند مانی یکی کشتمند
که بارش کبست آید و برگ خون / بزودی به بیهر خویش بینی نگون
همی جوی یزدان تیغ و زره / همی بر تو نفرین کنند تاج و گاه
ازین تخم بود در جهان دست تنگ / ببیند بد رود سکان گشت تو
یکی دینور بود و یزدان پرست / که هرگز نبرد بد کار دست
که هرمزد خراد بد نام اوی / بدین اندرون بود آرام اوی
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان که کرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو
تو مردی بی مغز و جان پر آر / همی دود از اوس کی خواستار
ترا زین جهان سرزنش بینم از / برگشتن گرم و رنج دراز
کنون زندگانیت ناچیز بود / چو رفتی نشست اندر آتش بود
نشست و شهر از نو ماهی جات / بماهوی گفت این دلیری چرا
که گر شاه را کارزار آمدی / ز خاقان و فغفور بار آمدی
ازین تخمه بیکس بسی ماندند / که هرگز بکشتن نشاید فند
تو گر بنده خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و مژه پر آب زرد
چو بشنید گریان شد مهرجوی / پر از ناله و درد بد با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نه راه دانی نه جام و نژاد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ / اگر کشته آید بدرد و پلنگ
ابا بد تراز دد بمهر و بخوی / همی جای شاه آمدت آرزوی
چو بر دست ضحاک گشته شد / چه مایه سپهر از پی کشته شاه
شد از افریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
بر سال بگذشت بیش از هزار / بفرجام کار آمد آن خواستار
و دیگر تو ران بیر افراز مرد / کی آن ایران و داد رنج کرد
همان ایرج پاک دیگر بگشت / بر دیگر ارسخن اهمان شد در بست
منوچهر ازان تخمه آمد پدید / بشد بند بد را اندر کلید
دو دیگر سیاوش تخم کیان / کمر بسته بی آزرده برمیان
بگفتار کرسیوز افراسیاب / بپرداند روان و خرد شرم وایت
جهاندار کیخسرو از تخم اوی / بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیا را بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد
جهاندار همی کین از این آب بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / بکشتن زمانی نداد از درنگ
به پنجم همین کین ز مرد خشاش / چو بیژن ز زراسپ بد دستکاه
به بندوی گستهم کرد انچه کرد / نبایست بد این چرخ گردان نکرد
ز کردار ایشان بگردان نکرد / چو خون پدر بود و مهر نژاد
تراز و دیاد آید این رزکار / به پیچی از اندیشه تا بنگار
تو زین مرد چه کاری اسیر بد / زمانه زمانی همی نغنود
بپرهیز ازین گنج آراسته / ازین جور در تاج داری جو آه
به پیچی همی سر ز فرمان تو / ببری همی راه کیهان چندو

بچیزی که بر تو نزیبد همی — ندانی که دیوت فریبد همی
بکن تیره این تاج گیتی فروز — با تنش نهال دولت سپرد [illegible]

سخنهای شاهنشهان گرد کن — بدینسان که گفتم بکردار سخن
به بتی و بقیر بکافور مشک — سر خمید آن زخم کرد [illegible]

بیاراستندش بدیبای زرد — قصب کرد ستی بر او لاژورد
سکوبا بیند و دبر جای جواب — می و مشک و کافور [illegible]

بباغ اندرون دخمه جستند — سرش را بماند بر او [illegible]
چو بنهفت بالای [illegible] — بگفت آن کرا مایه [illegible]

که بخشش ز کوشش بود در نهان — چو خشنود بیرون شود زین جهان
همی دست بر دست [illegible] — چو تابوت آن کشته بر داشتند

همی گفت شاها شدی کشته زار — بدست زمانه [illegible] نابکار
جهان دار که از [illegible] — یکی گفت اگر چه خندان بود

که از چرخ گردان بدید او [illegible] — که او را نماید فراز و نشیب
که تن را پرستند بجای روان — دگر گفت کاز تو [illegible]

همه خواسته جوید و کام دل — بپرسید بدانش ز فرجام [illegible]
نه بیند همی تاج و تخت نشست — دگر گفت اگر شاه [illegible]

ز مهد و پرستنده و بارگاه — نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه
چرا با بدان [illegible] — مگر خود نیابد همی این [illegible]

دگر گفت اگر خوب گفتار اوی — پرستار [illegible] سزاوار اوی
به بیند روانت [illegible] — همی بهره کشتی بباغ بهشت

دگر گفت یزدان روانت برد — تنت را بداد [illegible] سپرد
تن بد کنش اگر چه خندان بود — روانت آسوده [illegible] بود

کنون در بهشتست [illegible] شاه — بد و رخ کند جان بدخواه راه
که با شهریاری و [illegible] — دگر گفت کای شاه [illegible]

درود جهان [illegible] بباغ — درختان بشد [illegible] چراغ
بخفتی و بیدار بود روان — دگر گفت کای شهریار جوان

لب خامش و جان بجنبد [illegible] — برفت و تنت ماند اندر [illegible]
تن بد سگالان [illegible] — تو بیکاری و جان [illegible]

بخیزید روان [illegible] — بیاسود جان کز تنت خسته بود
روانت بجای [illegible] — اگر دست بیکار گشت [illegible]

دگر گفت کای نامبردار تو — تو رفتی و کردار شد پیش رو
زمین [illegible] — ترا در بهشتست تخت نشست

دگر گفت [illegible] چون تو — ببیند کنون سوز کار [illegible]
نیایش کن جان پاک توام — سقف گفت مانند کان توام

که این دخمه بر لاله راغ تو باد — کفن دوست [illegible]
ز هامون سوی دخمه [illegible] — برفتند تابوت بر داشتند

بدان جای [illegible] ناکام شاه — سرآمد بر [illegible] تخت و کلاه
دگر گفت [illegible] — چنین داد خواهیم [illegible]

دگر خود ندانم همی کین و داد — مرا فیلسوف انج پاسخ نداد
همی ماندانیم پاسخ اندر نهفت — دگر گفت ما را سخن [illegible]

اگر هیچ گنجست ای نیک رای — بیارای و دارا [illegible]
زمانه نفس را همی بشمرد — که گیتی همی بر تو بگذرد

مرا دخل [illegible] بیا برده — زمانه نفس را همی بشمرد
مرا مرگ بهتر بدی از [illegible] — مگر [illegible]

در [illegible] — به بست [illegible] چرخ بلند
چنین بود تا بود کس [illegible] — [illegible] کزین [illegible]

کس آید [illegible] سوی [illegible] — که شاه جهان گشت با خاک جفت
همه سوگواران آن مرز و بوم — سکوبا و [illegible]

برفتش [illegible] — تن شاه بر [illegible]
بلند و [illegible] — یکی دخمه کردند او را بباغ

چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
که ایران بد شد از جنگ روم

دستاد تا هر که آن ذخیره کرد
هر آنکس که زان کار تیمار خورد

بگشتند تاراج کردند مرز
چنین بود ماهوی را کام و ارز

وزان پس بکرد جهان بنگرید
ز تخم بزرگان کسی را ندید

یکی تاج با او بد و مهر شاه
شبان زاده را زر و گاه

همه رازداران ایمن بخواند
سخن هرچه بودش بدل در براند

بدستور گفت ای جهاندیده مرد
واز اندران روز ننگ و نبرد

نه ناخت مارا نه رای و نژاد
مگر داد خواهم سر خود بباد

بر انگشتری بر دگر دست نام
بشمشیر بر من بگردند رام

همه شهر ایران پراکنده بود
اگر خویش بود ار پراکنده بود

بخوانند مرا مرد داننده شاه
نه بر مهر آرام گیرد سپاه

جز این بود چاره مرا در نهان
چرا ریختیم خون شاهنشهان

همه شب ز اندیشه پرخون بدم
جهان نداند که من چون بدم

بدو رای زن گفت کاکنون گذشت
ازین رای گیتی پر آواز گشت

کنون باز جوی همه کار خویش
که بگسستی آن بند بازار خویش

کنون او بدخمه درون خاک شد
روان ورا زهر تریاک شد

جهان دیدگان را همه گردکن
زبان تیز گردان بنیکو سخن

چنین گوی که من تاج و انگشتری
بمن شاه داد از پی مهتری

چو دانست کامد ز ترکان سپاه
چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه

مرا گفت چون خاست باد نبرد
که داند که گشتن کی گرد کرد

بدان تاج و انگشتری یادگار
بود در و روز کین مرد آید بکار

مرا نیست جز دختری در جهان
همانا که هست او ز تازی نهان

وزان پس بدشمن مده کام من
نگه دار هم زین نشان نام من

من این تاج میراث دارم ز شاه
بفرمان او بر نشینم بگاه

بدین چاره ده کار خود در فروغ
که داند که این راستست یا دروغ

چو بشنید ماهوی گفتا که زه
تو دستوری و بر تو بر نیست

همه مهتران را ز لشکر بخواند
وزین گونه چندی سخنها براند

بدانست لشکر که این نیست راست
بشوخی ورا سر بریدن سزاست

یکی پهلوان گفت کین کار تست
سخن گر درستست و بنیاد درست

نشستن ماهوی سوری بر تخت شاهی در خراسان

چو بشنید بر تخت شاهی نشست
بافسوس آمد خراسان بدست

بخشید روی زمین بر مهان
منم گفت ماهوی شاه جهان

همه سروران از لشکر بخواند
سخن هرچه بودش بدل در براند

جهان را سراسر بخشش گرفت
ستاره نظاره بدو در شگفت

بمهتر پسر داد بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی لشکری

بدان ایلیکان را همه بر کشید
بدانسان که از گوهر او سزید

بدان را بهر جای سالار کرد
خردمند را سر نگونسار کرد

چو زیر اندر آمد سر راستی
پدید آمد از هر سوی کاستی

چو لشکر فراوان شد و خواسته
دل مرد بدبخت شد آراسته

سپه را درم داد و آباد کرد
سر دوده خویش بر باد کرد

ز لشکر یکی پهلوان کرد گرد
بران بد که جوید ز بیژن نبرد

چو ماهوی شد پهلوان پیشرو
ابا لشکر و جنگساران نو

طلایه بپیش سپاه اندرون
جهاندیده نام او گرسیون

بشهر بخارا نهادند روی
جهان ساخته لشکر جنگجوی

همی گفت ما را سمرقند و چاچ
بباید گرفتن بدین مهر و تاج

بفرمان شاه جهان یزدگرد
که سالار بود اندرین هفت گرد

ز بیژن بخواهم بشمشیر کین
گر او تیره شد بخت ایران زمین

چنین تا به بیژن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

سوی دستاد و مهر و نگین

خبر یافتن از کار ماهوی

[ب]رسید بیژن که تا جنگ کو داد
[ب]اوردم از مرز جندان بنه
[ا]ن تاج و گنجش فرستم بکاج
[د]م سنگدل بزم کردم درشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش
بمرد اندرون بود لشکر دو ماه
چو آگنده شد مرد بدبن بخیز
سواری که گفتی میان سپاه
چو آگنده شد پادشاهی گرفت
چو بدخواه بد تن سالکین رسید
[چو ب]شنید بیژن برآشفت سخت
[ب]لشکر چنین گفت کاکنون شتاب
زان لبن برسید کو شهریار
چو بشنید بیژن سپه برگرفت
سپاهی گشتی برآمد ز آب
شتر وار ما نیزه بر اشتران
[...]ن سپه را همه راست کرد
همه کرد بیژن درفش بلند
نیابد که ماهوی سوری بجنگ
چو بر سام رفتی درفش بلند
[ب]گرز گرفت او از زین
چو بر سام آن دید تنگ اندرش
هم انگه رسید نیز باد آن روی
[چ]ین داد پاسخ که این راه
[ک]ز بیژن آن رسید آگهی

برو کرد و گو بینده آن کار بار
بشد بیژه گرد از میان بکینه
ترا باید اندر جهان تخت عاج
جفا پیشه ماهوی همو دشت
بیاورد لی رنج نهاد پیش
بکرد او بخونی کجا بد نگاه
مرا خود تو گفتی نه بد ست نیز
همی بر گذارد سر از اوج ماه
بدین گونه تا پادشاهی گرفت

بدو گفت بر جهام کای شهریار
نوا گفته بد تخت زرین اوی
بمرد اندرون بزم کردم سه روز
سپهدار ایران شها نامدار
چو آگنده شد مرد بدبن بخیز
چو ماهوی گنج خداوند خویش
بکشت او خداوند را در نهان
ز ترکان کسی پیش گرزش برفت
کلی خوی ببالین شاهان میاد

لشکر کشیدن بیژن بجنگ ماهوی سوری

گر و شاه را تیره شد روی بخت
همه آرید با او بدین دین آب
نماند انجه فرزند کا بد نکا
ز کار جهان دست بر سر گرفت
که از گرد پیدا نبود آفتاب
ز لشکر همه شد بد گران
بر ایرانیان بر مکن خواست کرد
بدانست کز جست خواهد گزید
تر پیل نهچون کشد جادر تنگ
سپه را سراسر بیکسو کشید
برآورد ایشان زد و بر زمین
کز ایشان هر او را جنگ اندر پیش
همه دشت از و شد پر از کوه کوی

بدو گفت بر سام کای نیکبخت
که او را بیاریم و یاری دهیم
بدان شهرها تا زمانه بدست
طلایه بیامد که آمد سپاه
ز بس جوشن و خود زرین گرگ
نیابد که ماهوی سوری ز جنگ
برآمد خروش سپاه از دو روی
چو ماهوی سوری ابرد اسب جنگ
همیرفت تا پیش یک رود آب
چو نزدیک در [illegible] بود
فرود آمد از اسب او را ببست
بر سام گفتند کین را ببر

کشته شدن ماهوی سوری

که آمد بدست ان بهار ری
بر ازاره ماهوی سوری بکش

زمین برد دم از زجاج جهان سوار
همان پاره گوهر اکین اوی
چهارم چو نهر خست کیی فروز
همی گشت یاران خود را بخواند
مرا خود تو گفتی نه بد ست نیز
بیاورد لی رنج نهاد پیش
جهان شهریاری ز تخم مهان
همی زد دل ماه دان آنچه گفت
چو باشد نیابد در بالین باد
بیابد ترا با سپاه ار امید
ز ترکان سواران روز نبرد
سر آمد بران تخمه بر تاج و تخت
که ماهوی بر کامکاری دهیم
که نه شاه ماند و نه آتش پرست
نه بهکند سازد همی رزمگاه
ز بس تیره و گرز چاچی تبر
تبر پیل بیجون کشند بیدرنگ
چو بیژن به نیک اندر آمد بروی
زمانی نبود بیژن اندر درنگ
بیرا زنگ رخ پر ز دشنام
بر تیغ و به نیزه دلیری نمود
به پیش اندر افکند و خود نشست
بباید زدن گردنش بی تبر
گزین تاختن بیژن آگاه شد
جهانجوی نی در خداوند کش

چو بشنید بیژن بدل شاد گشت
سه کار چون روی بیژن بدید
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
ازین بد کنون کردن من بزن
نهانش بدانست مرد دلیر
چو دستش ببرید و گفتا دو پای
چنین گفت کین جا برین بگرم
زهی دیگر از بارکش برکشید
همی دیگری کرد لشکر بگشت
چو ماهوی با داغ به جان شاه
هم انجا بلند آتشی بر دوخت
کنون زین سپس دور عمر بود
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم
نشسته نظاره من از دورشان
پیر بدرهای کهن بسته شد
که همواره کارم بخوبی روان
از و یم جو رود بپوشش و سیم و زر
چو سال اندر آمد بهشتاد و یک
بد اندیش کس ور نیکی و بای
چو بر باد دادند رنج مرا
بسر شد کنون قصه یزدگرد
ز هجرت سه صد سال هشتاد و بار
بدو ماندم این نامه را یادگار

که زاندوه و کینه دل آزاد گشت
خروشید ز مغز سرش شد پدید
که چون تو پرستارکش کس مباد
ز نوشیروان در جهان یادگار
ببینداز در پیش این انجمن
بپاسخ زمانی همی بود دیر
ببرید تا ماند ایدر بجای
بدارید تا جوشش آید بدم
همی راند تا زیر نافش رسید
بدرگاه و جنبه همی بر گذشت
بجنشو و مرکز مینا و گاه
پدر وار پسر ببر را بسوخت

شراعی بزد از بر ریگ نرم
شد از بیم همچون نی نالی روان
چرا کشتی آن دادگر شاه را
چنین داد پاسخ که از بدکنش
بترسید کش پوست بیرون کشند
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
بشمشیر دستش ببرید و گفت
زهی برکشیدش سر تا بپای
بفرمود کین را بدین بنگرم
که ای بندگان خداوندکش
یکی مشتری بود نامش گراز
ازان تخم کس در زمانه نماند

در ختم کتاب شاهنامه خود میگوید این چند بیت

بهیش اختر و دبیر سار آمدم
تو گفتی بدم پیش مژده ور شان
وزان نبد بر دوش جو خم خمید
همی داد آن مرد درویش روان
از و یافتم جنبش پای و پر
همی زر بیت اندر آن فلکم
سخن زان نکه بد کرد یاد
نبد حاصلی سی و پنج مرا
بر و رسعند آر بدرو ز ازرد
بنام جهان داور کردگار
نشش هو را بانش اند زار

بزرگان با دانش آزادگان
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام
ازین نامه از نامداران شهر
چنین منت است از آزادگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج
سی و پنج سال از سرای سپنج
برباد شد صورتم رشت گرد
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
ز هجرت شده پنج و هشتاد بار
بنام شاه محمود آباد باد
جهانش ستایم که تا در جهان

همی رفت ماهوی بر
بسر بر پراگند
خداوند پیروزی
نیامد مگر کشتن و سرز
تنش را بدین گونه در
چو کین از دل خویش
که این دست را در نهادی
بر آمد ز درگاه کرنای
بدارید تا خوابش آید
عشو رسید هر جای
کزو بود ماهوی را نام
دگر برآند هر کس که دید
چو دین آور و تخت
فزون کردم اندیشه در
نوشته بکمیره برا
بگفتن انداخت شاه
علی دیلم و بود لف
که از من نخواهد سخن رایگان
همی غلطم اندر میان دواج
بسی رنج بردم با بسی رنج
فروزنده
پاره
بنام جهان داور کردگار
سرش سبز و جان
سخن ها شد

...ان ستایش بود
...م دانش ...
...زین پس سخن
...ش با نعام ...
...و دو بشستخ
...و در تر...
و سخن
...اند
...سی ...
رخفتان چو ...
و زعقا ...
...ن بدی
...نگاه
...پاره
...فرین
...ل ...

ستایش ورا و فرایین بود
چراغ عجم آفتاب عرب
بحکومت بداور گردم علم
ز شه شادمان شد فقاعی شهر
حدیث فتح به کو شتم تیح
زد بهیم داران بیاورد باد
بداد و ستم از طبع داد سخن
سخنهای اندازه بیوده اند
سخن جمله در شیوه کارزار
ز دریا و صحرا و خشکی و رود
ز گردان زنجی که نام و لاف
نه در راه دانش گرای ...
ز کشتی چنین ... در کارم ...
...سو ... هیچ پیشاره
...یمیرم زین جهان ...
... ادیبند در محل قبول
...ری
...مردم
...مصطفا

که جاوید باد اختر و مند رود
چو روز جوانی به پیری رسید
نه جنگی بدان بادشاه ... رفت
من از جود او چون گشادم فقاع
فقاعی بیزرید از گنج شاه
اگر منصفی بودی از زر جهان
جهان از سخن کرده ام چون بهشت
ولیکن رجه بود بذان ... سخن
ز شمشیر و تیر و کا... اند
ز کرک و ز شیر و ز پیل و نهنگ
ز شهر ... زجادو
چو دیدی این گونه گو سخن
ولیکن چو دارنده طبع زبل
کرم گشت ویران شهنشاه گنج
۲۶۲ نه عقو ... غیبت
...م ...
و این بود گفت من ...
خدایا تو بی داور دستگیر
... ان ...

همیشه بکام دلش کار کرد
زمانم سرآورد گفت نه
که از من کم از من سخن ماش گفت
که از من سخن را نگرد استماع
ازان من فقاعی خریدم به ...
که اندیشه گردی درین داستان
ازین بیش گم سخن گسترت
همانان گفت امیاتشان ...
ز گوهای و از تیغهای بلند
ز عفریت و ازاژدهای نهنگ
و زیشان رسیده بگرد و ...
ز آیین شاهان در ... کهن
چنین بهر کارم چو را زیل
بعقبی شد آباد گنج ...
... هرد و ... صیبت
... ار کتا ...
... شد ...

یا کبیکج یا کبیکج یا کبیکج

79 498

230 FIRDAUSI: SHĀH-NĀMAH. A Persian MS. written in Nasta'liq in four columns, within gold and coloured rules, on 495 leaves, with 12 illuminated pages, and four full-page miniatures of the Timurid School, each having on the reverse a large flowering plant form ; the last page imperfect, and without date, but probably 14th century ; *half-bound, folio*

*** The text of this Shāh-nāmah differs from later copies, and there are other indications of the rarity of this MS. Sotheby's Nov. 1972

SHĀH - NĀMAH

FIRDAUSI

PERSIAN MANUSCRIPT

14TH CENTURY